

فِي كِتَابِ



تَلْفِ رِوَايَتِهِ







۲۵/۸۱ کت

۲/۲







اسکن شد



## فرهنگ لغات قافیه

تألیف: و.م.م.مقدم



تقديم به :

جان عالم امکان

مولود نيمه شعبان

عصاره وجود

مهدى موعود

منجى عالم بشریت

عجل الله تعالى فرجه الشريف

چاپ اول: پاڻيز ۱۳۷۰

حروفچيني: شرکت انتشارات مسليم (همدان)

چاپ: گلشن

تعداد: ۳۳۰۰

فيلم وزينك: ليتوگرافي روشن (همدان)

## بسم الله الرحمن الرحيم

انسان در میان تمامی موجودات هستی، تنها موجود ممکن است که می‌تواند اعتقادات، نظریات و حتی احساساتش را به قالب بیان درآورد و یا آنها را ثبت کند. هم‌از این روست که انسان مبدع بسیاری از علوم و فنون گردیده‌است تا بتواند هر چه سریعتر و بهتر آنچه را که در درون دارد به دیگران منتقل نماید و یکی از این فنون شعر است. شعر، اگر نگوئیم تنها راه، اما یکی از معدود راه‌های بیان احساسات لطیفی است که در روح آدمی سیلان می‌یابد و به وسیله آن است که تلاطمات روحی خویش و سیلان و جریانات وجودیش را به دیگران منتقل می‌سازد.

تاریخ شعر نه تنها در ایران بلکه در سراسر گیتی مسأله‌ای دشوار و شاید ناگشودنی باشد و از دیر باز در باب آن سخنها گفته‌اند و نوشته‌اند، تاریخ شعر با تاریخ انسان شروع شد، چرا که هر جا انسان باشد، احساسات نیز هست، تا آنجا که گفته‌اند اولین شعر را حضرت آدم سروده است، این موضوع در واقع بیانگر این نکته است که اولین شاعر را باید در وجود اولین بشر سراغ کرد. (\*)

آدمی از طریق اندیشه توانای خویش که با حکمت الهی و علم ربوبی پرورش یافته تواناست که همه جهان بزرگ خلقت را در قلمرو ذهن و محدوده خیال خویش متکون گرداند و در درون خود جهانی دیگر پدید آورد و جهان ذهن و درون را با جهان خارج و برون مشابه و منطبق گرداند.

(\*)

«سئل امیرالمؤمنین علیه السلام عن أول من قال الشعر؟» فقال: آدم، «فقال: و ما كان شعره؟» قال: لَمَّا انزل على الارض من السماء فرأى تربتها وسعتها و هواها، و قتل قابيل و هابيل، فقال آدم:

فوجه الارض مـــــــفترق

تـــــــفترت البلاد ومـــــــن عليها

وقبل بشاشة الوجه الملبغ

تـــــــفتر كل ذى لـــــــون وطمع

(میزان الحکمة، ج ۵، ص ۱۰۱)



- آنچه نگارنده را بر آن داشت تا دست به تألیف این فرهنگ ببرد چند چیز بود:
- ۱- موضوع قافیه در شعر فارسی، خصوصاً شعر کهن مسأله‌ای دشوار بوده‌است و در این باره جز معدود بزرگانی از ادب فارسی حق مطلب را آنگونه که باید، ادا ننموده‌اند، چنانکه از عیوب قافیه در اشعار بسیار به چشم می‌خورد و این یا به سهو بوده، یا به دلیل عدم اطلاع ایشان از علم قافیه و یا در معدود مواردی نیز به عمد.
  - ۲- بسیاری از کتابهایی که درباره زبان فارسی به نگارش در آمده‌اند و مؤلفین آنها خارجی بوده‌اند می‌توانست توسط خود ما انجام پذیرد و شاید با کیفیتی بهتر. حال علت را باید در کجا جستجو کرد؟ جواب را به شما وا می‌گذاریم! کتابهای تاریخ ادبیات فارسی از براون، فرهنگ شاهنامه از لطف، دستور زبان فارسی از لازارو... از این جمله‌اند.
  - ۳- بسیاری از مبتدیان که تازه شعر گفتن را شروع می‌کنند، یکی از دشوارترین امور برای ایشان یافتن قافیه مناسب است که گاهی صعوبت این امر، یا نیافتن قافیه مناسب سبب دلسردی یا حتی بریدگی از شعر می‌شود در حالی که در میان ایشان بسیارند کسانی که بالقوه دارای استعداد هستند و در صورت تقویت این استعداد، می‌توانند رشد بسیار داشته باشند، که این شاء الله این فرهنگ راهگشائی خواهد بود برای آنها در انتخاب قافیه مناسب.
  - دوستی می‌گفت: شعر که فقط قافیه نیست، دهها و صدها نکته باریکتر ز مو را با خود دارد. گفتم: درست است که شعر فقط قافیه نیست ولی در هر حال قافیه جزئی از شعر است و از بنیادهای اصلی نثر مسجع.
  - ۴- در نثر مسجع، جز چند تن انگشت شمار دیگر مبارزی را در این میدان نمی‌بینیم و کمتر لطیفی پا در این جولانگاه نهاده است، گرچه کوهها بسیارند، اما قله‌ها اندک.
- باری نگارنده امیدوار است این فرهنگ که به این سبک برای اولین بار در تاریخ ادب فارسی به نگارش درمی‌آید و ثمره ۵ سال تلاش با باری بسیاری از دوستان می‌باشد، خدمتی باشد هر چند اندک، به فرهنگ و ادب فارسی و قدمی هر چند، کوچک در جهت اعتلای فرهنگ اسلامی.

و فقنا الله لما یحب و یرضی

رمضان ۱۴۰۷ - بهار ۱۳۶۶

و.م.مقدم

## روش ما در ترتیب کلمات این فرهنگ<sup>(\*)</sup>

(۱). در فرهنگها، گاه تلفظ کلمه را با ذکر حرکات و سکنات یاد می‌کنند، مثلاً کلمه «منتخب» را چنین توضیح می‌دهند: (به ضمّ اول و سکون ثانی و فتح ثالث و رابع و سکون آخر) و یا چنین (به ضمّ میم مهمله و سکون نون معجمه موحده فوقانی و فتح تاء معجمه مثناة فوقانی و فتح خاء معجمه و سکون باء) و یا اینکه اخیراً با حروف لاتینی (Montaxab) این طُرُق، یا مایه اطناب و تفضیل است یا فهم آن برای بسیاری از مراجعان مشکل، یا اینکه تلفظ کلمه را با هم وزن آن نشان می‌دهند، مثلاً (بهانه) بروزن (دهانه). اما راهی که در این فرهنگ انتخاب شده این است که در جلو هر کلمه، بعضی از حروف در داخل هلالین حرکت یا سکون گذاشته شده، مثلاً منتخب (مُن تَخ).

(۲). ترتیب ثبت کلماتی که به یک صورت نوشته می‌شوند ولی حرکات حروف مختلف است، از این قرار مرتب شده‌اند که نخست کلمات که به فتح، و سپس کلماتی که به کسره، و آنگاه کلماتی که به ضم تلفظ می‌شوند مثل (کش - بغل و سینه، کش - امر به کشیدن، کش - امر به کشتن).

(۳). کلمات عربی مختوم به «ة» گاهی با تلفظ «ت» و گاه با تلفظ «ه» و گاه به هر دو صورت تلفظ می‌شوند، هر دو مستعمل در فارسی ذکر و شرح شده‌است.

(۴). کلمات مشدد در ترتیب بر اساس شکل ظاهری حروف، که یکی است مرتب گردیده است.

(۵). برخی کلمات عربی مختوم به «الف» مقصوره که به صورت «ی» نوشته می‌شوند و در فارسی گاهی به همان شکل عربی، و گاهی به صورت «ا» و گاهی به هر دو صورت می‌آیند. اینگونه کلمات هم در حرف روی «ا» و هم در حروف روی «ی» آورده شده‌است.

(۶). مصادر در زبان فارسی بسیارند و چون سعی در این فرهنگ بر ایجاز بوده‌است، از صرف افعال خودداری گردیده‌است.

(۷). گاه کلمه‌ای در فارسی و عربی هر دو آمده‌است و در هر یک جمع مخصوص دارد، و هر دو در فارسی مستعمل است. مثلاً «بستان» فارسی، و جمع آن «بستانها» و جمع عربی آن «بساتین» است. شکل جمع عربی، را نقل کرده و از صورت اول، صرف نظر شده‌است.

(\*) در روش ترتیب کلمات از فرهنگ مرحوم دکتر محمدعین استفاده وافر برده شد.



(۸). به طور کلی در شرح کلمات جمع، سه روش بکار رفته است. اول آنکه فقط مفرد ذکر گردیده، دوم آنکه ابتداء معنی شده و بعد مفرد ذکر گردیده، سوم آنکه ابتدا، مفرد ذکر گردیده و بعد معنی آورده شده است. مثل:

بساتین - جمع بستان

یا بساتین - باغها، جمع بستان

یا بساتین - جمع بستان به معنی باغ

(۹). از آوردن مصادر منفی و مرکب خودداری گردیده، و فقط مصادر مثبت و بسیط آورده شده است، مثلاً «داشتن» ذکر گردیده و از «نداشتن» صرف نظر گردیده، و یا اینکه «بستن» ذکر گردیده و از «رخت بستن، یخ بستن، بار بستن، کمر بستن»، صرف نظر گردیده است. چرا که، از يك مصدر بسیط می توان صدها مصدر مرکب ساخت و این مصادر هزاران لغت را شامل می گردند.

(۱۰). از آوردن اسم مفعول و اسم فاعل منفی صرف نظر گردیده است.

(۱۱). افعال امری که در ترکیب می آیند، آورده شده و از آوردن افعال امر دیگر خودداری گردیده است، مثلاً «زن» امر به زدن، آورده شده و در ترکیب، به معنی زننده است. مثل «بند زن»، اما «دم» امر به دمیدن، آورده نشده است.

(۱۲). به منظور جلوگیری از آلودگی بیشتر ادبیات منظوم، از آوردن لغات و اصطلاحات اروپائی خودداری گردیده است.

(۱۳). از آوردن نام گیاهان و حیوانات مکرر در مواردی که وابستگی تنگاتنگی با شعر یا نثر مسجع داشته است خودداری گردیده، مثلاً «بلبل و شیر» یا «لاله و سرو» جزء لاینفک ادبیات منظوم ماست، در حالیکه مثلاً «اوزنی تورنگک یا گل گاوزبان» وابستگی نزدیکی با ادبیات منظوم ما ندارد.

(۱۴). لغات و اصطلاحات فصیح مضبوط در متون نثر و نظم، از زبانهای عربی، ترکی، هندی، مغولی، آورده شده است و در تلفظ اینگونه کلمات ملاک تلفظ ایرانیان قرار داده شده نه تلفظ اصل آن.

(۱۵). در بسیاری لغات که دارای مواد مشترک بوده اند برای احتراز از تکرار تلفظ علامت

(س) به کار برده شده است، مثلاً: [مذاب - (م) و لعل مذاب - (ل ع ل س)]

[گرم - (گ ز) و سرگرم - (س ز س)].

(۱۶). کلمه‌ای که به دو یا چند صورت تلفظ می شود، همه صورتهای آن نقل گردیده است، مثلاً: ظلمات - (ظ یا ل یا ل یا ل).

(۱۷). چون در این فرهنگ، طریق ایجاز پیموده شده است، حاصل مصدرهای مختوم به «گی»

- را به علت اینکه خود صدها لغت را شامل می‌گردید، به حرف روی «ه» ارجاع داده شده، و ترکیب آن برعهده مراجعه‌کننده گذاشته شده است. مثلاً: خوانندگی = (خواننده + گی).
- (۱۸). هویت دستوری هر کلمه فارسی در جلو آن با نشانه اختصاری ذکر گردیده و از آوردن هویت دستوری کلمات عربی خودداری گردیده است. مثلاً گرم - ص. (صفت)، ظلمات - ع. (عربی).
- (۱۹). معانی مختلف هر لغت با نمرة مشخص شده است.
- (۲۰). گاهی يك یا چند کلمه برای توضیح به يك یا چند کلمه دیگر، ارجاع شده و این ارجاع با علامت (سه) نشان داده شده است.
- (۲۱). از آوردن اعلام اشخاص تاریخی و وقایع تاریخی، اشخاص ادبی و آثار ادبی، هنرمندان و آثار هنری، ملل و نحل، اعلام جغرافیایی مگر در مواردی خاص صرف شده است. (\*)

## نشانه‌های اختصاری

نشانه	مفهوم	نشانه	مفهوم
ا.	اسم	ص.مر.	صفت مرکب
ا.آ	اسم آلت	ص.فا.	صفت فاعلی
ا.ص.	اسم یا صفت	ص.م.	صفت مفعولی
ا.فا.	اسم فاعل	ص.ن.	صفت نسبی
ا.مف.	اسم مفعول	ض.	ضمیر
ا.مصدر.	اسم مصدر	ق.	قید
ا.مر.	اسم مرکب	ك.	کنایه
ا.م.	اسم مکان	ف.	فارسی
مص.	مصدر	ع.	عربی
حا.مص.	خاصل مصدر	ت.	ترکی
ح.	حرف	هن.	هندی
ص.	صفت	یو.	یونانی

(\*) - در انتخاب اعلام اهمیت مذهبی، تاریخی، اجتماعی و سیاسی در نظر گرفته شده است.

ماخذی که در تألیف این فرهنگ مورد استفاده قرار گرفته است:

- |                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| ۱- قرآن کریم             | ۷- برهان قاطع               |
| ۲- قاموس قرآن            | ۸- لغت نامه دهخدا           |
| ۳- فرهنگ فارسی دکتر معین | ۹- المنجد                   |
| ۴- فرهنگ عمید            | ۱۰- المنجد الطلاب           |
| ۵- فرهنگ لاروس           | ۱۱- و بسیاری از دواوین شعر. |
| ۶- فرهنگ صبا             |                             |

#### یادآوری و اعتراف

با تمام کوششی که در طول تألیف این فرهنگ گردید که تا حد امکان خالی از هر گونه عیب و نقص باشد به مصداق: «مَا أَوْثَيْتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا» اعتراف می‌کنیم که در هر حال این تألیف خالی از عیب و نقص نیست که به مواردی از آن اشاره می‌کنیم.

۱- نداشتن شاهد مثال - تا آنجا که گفته‌اند فرهنگ بدون شاهد مثال همچون کالبد بی روح است.

۲- نیاوردن بسیاری از اعلام.

۳- ذکر نکردن بن ماضی مصادر فارسی.

۴- از قلم افتادن برخی از کلمات.

که امید است این نقاط ضعف به راهنمایی ارباب ادب در مجموعه چند جلدی که به حول و قوه الهی چاپ خواهد گردید برطرف گردد.

#### تشکر

در پایان لازم است از اولیاء و عزیزانی که ما را در چاپ این فرهنگ یاری نمودند که نام تعدادی در ذیل می‌آید، اظهار تشکر نمایم و توفیق فزونتر را برای ایشان از خداوند متعال خواهانم.

- دانشگاه تبریز - دانشکده ادبیات.
- دانشگاه بوعلی سینای همدان - دانشکده ادبیات.
- اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی همدان.
- بانک استان همدان.
- سازمان برنامه و بودجه همدان.
- شرکت انتشارات مسلم

## فن قافیه<sup>(\*)</sup>

از آنجائی که گفتن شعر منوط به آشنائی با فن قافیه است، در این رابطه توضیحاتی هر چند مختصر ضروری به نظر می‌رسد.

**قافیه:** معنی لغوی آن، از پی‌رونده و از پس درآینده است و در اصطلاح علم بدیع، بعضی از حروف و حرکات آخرین کلمه بیت است. به شرط آنکه آن کلمه عیناً در آخر ابیات دیگر تکرار نشود، و اگر تکرار گردد، آن را «ردیف» خوانند، و قافیه در ماقبل آن است. مثلاً:

رخ تـورونـق لـمـر دـار د  
لـب تـو لـذت شـکر دـار د  
چون کلمه «دارد» تکرار شده، آن را ردیف خوانند، و قافیه در «قمر و شکر» است.  
یا:

گـفـتم شـ سـیر بـسـینـم مـگر اـز دـل بـرود  
اـنـجـنـان جـای گـرفـته اسـت کـه مـشـکل بـرود  
قافیه بیت اول، حرف و حرکتی بیش نباشد. یعنی حرف راء، و حرکت ماقبل آن، یعنی فتحه، و قافیه بیت دوم، نیز حرف و حرکتی بیش نباشد، یعنی حرف «ل» و حرکت، قبل آن، یعنی کسره. حال اگر، قبل از حرف آخر قافیه ساکن باشد، قافیه آن از آخر کلمه تا به نخستین حرکت، که پیش از آن ساکن باشد. مثلاً:

بـی تـو حـرام اسـت بـه خـلوت نـشـت  
حـیـف بـود دـر بـه چـنـین رـوی بـست  
قافیه این شعر، دو حرف و حرکتی بیش نیست، و آن سین و تاء و حرکت ماقبل آن، یعنی فتحه. یا:

ای کـه بـنـجـاه رـفت و دـر خـوابی  
مـگر ایـن پـنج رـوز، دـر یابی  
کلمات اصلی «خواب و یاب» است و یاء از بهر خطاب بدانها ملحق شده است. پس قافیه این شعر، سه حرف است و حرکتی یعنی از یاء تا حرکت ماقبل الف و باء که فتحه باشد.  
حرف رَوی: آخرین حرف اصلی قافیه را که در آخر همه ابیات تکرار می‌شود، حرف روی می‌گویند. مانند حرف «ر» در بیت اول در قافیه «قمر و شکر» و یا حرف «ن» در بیت دوم، در قافیه «دل و مشکل»

(\*) در توضیح فن قافیه از کتاب «بدیع و عروض و قافیه» از انتشارات وزارت آموزش و پرورش در سال ۱۳۴۹ استفاده گردیده است.

## قاعده حرکات قافیه

التزام حرکات قافیه واجب است، و اختلاف هیچیک از آنها جایز نیست. مثلاً کلمات «زُشت، دَشت، کُشت» و «شاعِر، عَنصَر، سَر» را با هم نمی‌توان قافیه کرد، اما، قافیه کردن «زُشتیم، دَشتیم، کُشتیم» و «شاعِری، عَنصِری، سَری» صحیح است. چنانکه سعدی فرماید:

خرمانتوان خورد از این خار که کشتیم	دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم
ما کشته نسیم و بس آخ که بر آید	از مابه سیامت که چرا نفس نکشیم
دنیا که ذرا و مرد خدا گل نرشته است	نامرد که مالیم چرا دل بر شستیم
ایشان چو مصلخ در پس زانوی قناعت	ما سوره میان بسته روان بر دروشتیم
چون مرغ بر این کنگره تا کی بتوان بود	یک روز نگه کن که بر این کنگره خشتیم

و ازرقی گوید:

عنصری در خدمت محمود دالم فخر کرد	زانکه دادش درهم و دینار و خلقت بر سری
خواست گفتن من خدایم در میان شاعران	کز خداوندم چنین فخری رسد در شاعری
اندرین میدان فخر اکنون سبق مرینده راست	گو در این میدان در آید گر تواند عصری

◀ نظم‌نویس: جنین فخری رستدر شاعری

## عیوب قافیه

یک شاعر باید آشنائی کامل با عیوب قافیه داشته باشد، عیوب معروف قافیه چهار قسم است: اقواء و اکفاء و سناد و ایطاء.

۱- اقواء: اختلاف حرکت حذو و توجیه است.

حذو: منظور، مراعات فتحه ماقبل الف مدی است. مانند «کار، بار» و ضمه پیش از واو، مانند: «بود، نمود»، هر کسره ماقبل از یاء، مانند: «دید، شنید» مثلاً: دُور (ضد نزدیک) را با دُور (گردیدن) و نیز شید (آفتاب) را شید (حیله و تزویر) قافیه نتوان کرد. حذو، همچنین، مراعات حرکاتی است که ممکن است فتحه باشد. مثل: (دَست و بَست) و (کَمَد و پَرَد) یا ضمه باشد، مثل (گفت و شکفت) یا کسره: مثل: (سَرشت و نوشت). توجیه: این نیز، مراعات حرکات است، که ممکن است، فتحه باشد، مثل: (سَحَر و چَگر) یا ضمه باشد، مثل: (تَفَاخُر و تَحْیِر) یا کسره باشد مثل: (مَنْزِل و محول).

اختلاف حذو: مثل:

گل تازه دریاغ چندان شکفت	که بویش همه دشت و صحرا گرفت
اختلاف توجیه: مثل:	

به فسق چمن ابر گسترده پَر	به فرش زمرد سرور ریخت دُر
---------------------------	---------------------------

۲- اکفاء : اختلاف حرف روی است، مثل اینکه دو حرف قریب‌المخرج از قبیل «ب و پ» و «ک و گ» و «ط و د» را با هم قافیه کنند. مانند:  
 روبه جای آراندین کار احتیاط زانک جز بر تو ندارم اعتماد

۳- سناد - اختلاف حرف رَدَف است.  
 رَدَف بر دو قسم است: رَدَف اصلی، رَدَف زاید.  
 رَدَف اصلی - حرف مدی (و - ا - ی) است، که بی فاصله، پیش از رَوی در آمده باشد. مانند: «سجود و وجود» و «باد و شاد» و «بید و دید».  
 رَدَف زاید- حرف ساکنی، که میان حرف مد (وای) و حرف رَوی فاصله شده باشد مانند حرف «خ» در «تاخت و ساخت» و «دوخت و سوخت» و «ریخت و بیخت».  
 رعایت حرف رَدَف در فارسی لازم است، و ترک آن از عیوب بزرگ قافیه است: مثلاً:  
 «باخت و بافت» و «یاری و دوری» را با هم قافیه نمی‌توان کرد.  
 در اشعار عربی، چون رَدَف اصلی واو و یاء باشد اختلاف آن جایز است، و قافیه کردن، «سمود و سعید» صحیح است. اما اگر حرف رَدَف، الف باشد در عربی هم، مثل فارسی اختلاف، جایز نیست و مثلاً «عماد و عمید» و «سعاد و سمود» را با هم قافیه کرد.

۴- ایطاء : مکرر کردن قافیه است، و آن بر دو قسم است. ایطاء جلی و ایطاء خفی.  
 ایطای جلی، آن است که، تکرار قافیه، واضح باشد. مثل قافیه کردن «خوبتر و بدتر» و «دانشمند و هنرمند».

ایطای خفی، آن است که، تکرار قافیه ظاهر نباشد، مانند «دانا و گویا» و «گلاب و غرقاب» و «رنجور و مزدور» که به سبب شدت ترکیب، و کثرت استعمال به زودی معلوم نمی‌شود، که قوافی مکرر است. و تکرار اینگونه قوافی را شعرا جایز می‌دانند، اما نه چندانکه عیب آن واضح گردد.

#### شایگان

شایگان در اصطلاح شعراء فارسی، تقریباً مرادف ایطاء است، و لیکن بیشتر آن را در مورد تکرار علامت جمع به کار می‌برند. مانند قافیه کردن «مردان و زنان» و «خوبان و پاکان» تکرار کردن این گونه قوافی را جز با فاصله زیاد جایز نمی‌دانند.

#### قافیه معمولی یا معموله



قافیه معمولی یا معموله آن است که، لفظ مرکب را در حکم بسیط قرار دهند، و به تعبیر شاعرانه حرفی را روی سازند، آوردن یکی از این نوع قوافی در شعر جایز است، مثل «الآک» که مرکب از «الآ» و «ک» است.

ای بر تو قبابی حسن چالاک      صد پیرهن از جدایت چاک  
پیای طلب از روش فروماند      می بینم چاره نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله کار خویش گیرم

## سجع

سجع در لغت به معنی آواز کبوتر است، و در اصطلاح عبارت است از کلمات هماهنگ که در آخر جمله های يك عبارت می آورند. سجع در نثر حکم قافیه در نظم را دارد و سجع بر سه قسم است:

اول - سجع متوازی: و آن چنان است که در آخر یا وسط دو جمله کلماتی آورند که در وزن و عدد حروف و حرف روی یکی باشند: مثل:

آنچه نباید دلبستگی را نشاید

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده.

که شاهد مثال در «نپاید و نشاید» «رحمت و نعمت» «رسیده و کشیده» می باشد.

دوم - سجع مطرف: و آن چنان است که در آخر یا وسط دو جمله کلماتی آورند که فقط در حرف روی یکی باشند، مانند:

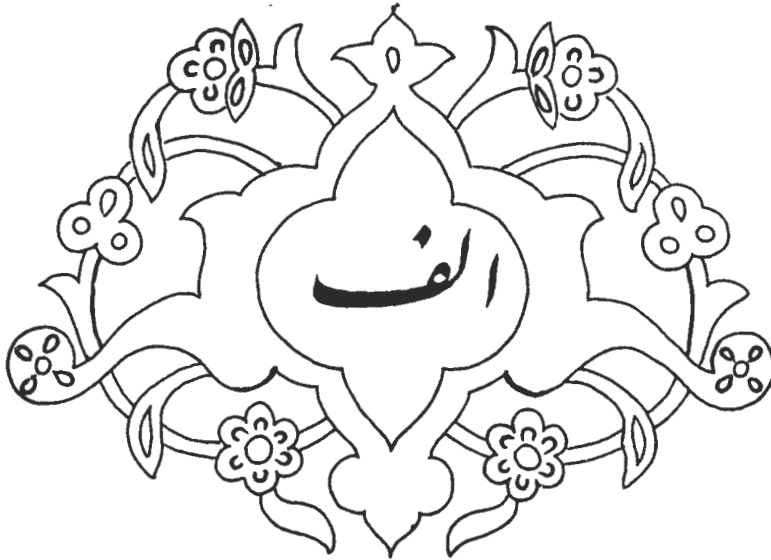
حضرش بخشنده مال است و بر آورنده آمال.

هر نفسی که فرو می رود ممد حیات است و چون بر آید مفرح ذات.

سوم - سجع متوازن: و آن چنان است که کلمات فقط در وزن یکی باشند. مثال:

بحری است مواج و شخصی است نقاد.

این کار برای امثال است نه به قصد انحصار.



- ۲-۱- امر به آمدن، بیا ۲- به معنی آینده، هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل خود آ.
- با - ح. حرف ربط که همراهی را می‌رساند.
- با - ا. آش، بعد از اسم بعضی خوراکیها می‌آید مثل شوربا، زیربا.
- آبا - ع. پدران، جمع اب.
- هفت آبا - کنایه از هفت آسمان یا هفت سیاره.
- ابا - ح. (ا) از حروف ربط و اضافه، با.
- ابا - ع. (ا) امتناع، خودداری و سربچی کردن از امری.
- بابا - ا. ۱- پدر ۲- پدر بزرگ ۳- پیر مرد.
- مجتبی - ع. «مجتبا» (مُجْتَبًى) برگزیده، انتخاب شده.
- نجبا - ع. (نُجْبًى) بزرگ زادگان، گرامی گوهران، جمع نجیب.
- احبا - ع. (أَحْبَاءٌ) دوستان، یاران، جمع حبیب.
- مرحبا - ع. (مَرْحَبًا) در فارسی بجای کلمه تحسین بکار می‌رود، آفرین.
- دبا - ع. (دَبَّ) کدو.
- ادبا - ع. (أُدْبًا) جمع ادیب به معنی ۱- ادب دارنده ۲- ادب دهنده.
- ریبا - ع. (رِبَا) سودی که وام دهنده بابت طلب خود می‌گیرد.
- ریبا - (رَبَا) ۱- امر به ربودن، بربا ۲- به معنی رباینده هر گاه پس از کلمه دیگر باشد مثل: آهن ربا.
- حوبا - ع. (حُوبًا) جانوری شبیه به مارمولک که در آفتاب تغییر رنگ می‌دهد و در تلون و تقلب به او مثل می‌زنند، آفتاب پرست، سوسمار هفت رنگ.
- دوبا - ا. (دَوْبًا) حاجت، مایحتاج.
- غوبا - ع. (غُوبًا) بیگانگان، ناآشنایان، جمع غریب.
- قربی - ع. «قربا» (قُرْبًا) نزدیکی، خویشی، خویشاوندی.

اقربا - ع. (أَقْرَبُ) نزدیکان، خویشان.  
 هاربا - ص. (دَلْرُ) دل ربایند، کسی یا چیزی  
 که بواسطه زیبایی خود دل انسان را برآید.  
 مویا - ا. (مُرَبَّ) میوه‌ای که در شکر پخته شده.  
 مری - ع. «مربا» (مُرَبَّ) پرورش یافته،  
 پرورده.

آهن ریا - ا. (رُ) جسمی است که آهن را بسوی  
 خود جذب می‌کند.  
 کهریا - ا. ع. کهریا ↑.

کهریا - ا. (كَهْرُ) ۱- صمغ برخی درختان که  
 مانند سنگ سخت شده و برنگهای مختلف مثل  
 زرد و سفید و سرخ است و بر اثر مالش با پشم  
 خاصیت الکتریکی پیدا کرده و اجسام سبکی  
 مانند کاه و کاغذ را بخود جذب می‌کند ۲- در  
 عربی کهریا به معنی برق است.

صبا - ع. (ص) بادی که از شرق می‌وزد، باد  
 برین.

صبا - ع. (ص) کودکی، بچگی.

حصبا - ع. (ح ص) سنگریزه، شن، ماسه.

اطبا - ع. (ا ط ب) پزشکان، جمع طبیب.

خطبا - ع. (خ ط) سخنرانان، جمع خطیب.

عبا - ع. (ع) جامه گشاد و بلندی که روی  
 لباسهای دیگر بدوش می‌اندازند.

آل عبا - ع. (ع) خاندان پیغمبر اسلام،

پیامبر (ص) و فاطمه (ع) و علی (ع) و

حسن (ع) و حسین (ع).

قبا - ع. (ق) نوعی لباس مردانه بلند.

وقبا - ع. (ر ق) ۱- رقابت کنندگان ۲-

نگهبانان، جمع رقیب.

عقبی - ع. «عقبا» (ع ق) ۱- جزاء، سزای

کردار ۲- آخرت، روزیازیسین.

نقبا - (ن ق) آنهایی هستند که بر ضمائر مردم

مطلعونند و آنها سیصد نفرند، جمع نقیب.

نکبا - ا. (ن) باد نامساعد، بادی که از جهت

وزش خود منحرف شده.

البا - ع. (ا ل ب) خردمندان، جمع لیبب.

غالباً - ع. (ل ر) بیشتر، اکثر.

غلبا - ع. (غ ل) باغی که درختان انبوه داشته  
 باشد.

انبا - ع. (ا ن) خبرها، جمع نبأ.

انبا - ع. (ا ن) خبر دادن، آگاه ساختن.

ویا - ع. (و) مرضی است واگیر و خطرناک که

عموماً در فصل تابستان شیوع پیدا می‌کند و

عوارض آن قی و اسهال شدید و کبود شدن لبها

و گونه هاست.

طویب - ع. «طویبا» (ط) مؤنث اطیب ۱- پاکتر،

پاکیزه تر ۲- خیر و سعادت و خوشی ۳- نام

درختی در بهشت.

هبا - ع. (ه) ۱- گرد و غبار که از زمین بلند

شود و در هوا پراکنده گردد ۲- مردم کم خرد.

شهبأ - ع. (ش ه) مؤنث اشهب به معنی ۱- هر

چیزی که رنگ آن سیاه و سفید باشد ۲-

خاکستری رنگ، خنک.

صهبا - ع. (ص) مؤنث اصهب به معنی ۱- سرخ

و سفید ۲- شراب.

دیبا - ا. (د) نوعی از پارچه ابریشمی بسیار

مرغوب و رنگین.

فریبا - ص. (ف ی ا ف) ۱- فریبنده، فریب

دهنده ۲- فریفته، فریب خورده.

زیبا - ص. (ز) خوبرو، نیکو صورت، نیکو.

زشت و زیبا - ا. در اصطلاح بدیع شعری که يك

مصراع آن مدح و مصراع دیگرش ذم باشد.

شيبا - ص. (ش ی) ۱- شیفته ۲- دیوانه ۳-

آشفته ۴- مارافمی.

شکیبا - ص. (ش) بردبار، صبور.  
 ناشکیبا - ص. (ش) بی صبر، کم حوصله.  
 پا - ل. عضو بدن انسان یا حیوان که با آن راه می‌رود.  
 سراپا - ل. (س) ۱- سر تا پای انسان، قد و بالا ۲- تمام، همه، تمامی.  
 پایا - ق. (ب) ۱- برابر و مساوی ۲- همراه، هم قدم.  
 پنجپا - ل. (پ ن ج) خرچنگ، سرطان.  
 بادپا - ك. (ذ) تندرو، تیز تك، بیشتر درباره اسب می‌گویند.  
 سپیدپا - ك. (س پ ذ) کنایه از آدم خوش قدم، خلاف سبزی‌پا.  
 چهارپا - ل. ص. (چ ز) ۱- هر حیوانی که چهار پا دارد، ۲- اسب، الاغ، قاطر.  
 برپا - ص. (ب ز) ایستاده، سرپا.  
 پروپا - ص. (پ ز) کبوتری که در پاهای او نیز پر روئیده باشد.  
 برپا - ص. (پ ز) ۱- هزار پا ۲- خر خاکی.  
 انگشتری - ك. کنایه از چیزی بی مصرف که پولی به بهای آن بدهند و بکار نیاید.  
 خریا - ل. (خ ز) چوب کلفت یا میله آهنی که آنرا عمودی زیر چیزی قرار بدهند.  
 سرپا - ص. (س ز) ایستاده، برپا.  
 سبزیپا - ك. (س ب ز) کنایه از آدم بد قدم و شوم خلاف سپیدپا.  
 گریزپا - ص. (گ ز) فراری، گریزان.  
 آتشیپا - ك. (ت ش) ۱- تیز رو ۲- بی آرام.  
 چراغپا - ل. (چ غ) ۱- پایه چراغ، چیزی که چراغ را روی آن بگذارند ۲- حالت ایستادن اسب هنگامی که هر دو دست خود را بلند کند و روی دو پا بایستد.

سبک پا - ك. (س ب ك) تندرو، چابک.  
 دواپا - ل. (د ل) ۱- کسی که دلرای پاهای باریك و دراز مانند دوال باشد، مرد باریك ساق و شل ۲- در اساطیر: مردمی که در بیابانها و جنگلها زیست کنند و دلرای پاهای دراز و باریك مانند دوال و تسمه چرمین هستند و خود را شل وانمود کنند و مسافران را وادار سازند که ایشان را بر پشت خود حمل کنند در این صورت پاهای خود را بدور گردن آنها می‌پیچند و اگر موافق میلشان حرکت نکنند آنان را خفه می‌سازند.  
 بی سروپا - ك. فرومایه، پست.  
 آهویا - ص. (ه) ۱- تندرو، چابک، تیز رو ۲- نوعی از گنج بری در سقف یا دیوار خانه.  
 تپیا - ل. (ت) تك پا، ضربه‌ای که با سر پنجه پا بچیزی بزنند.  
 چلیپا - ل. (چ ل) ۱- صلیب ۲- کنایه از زلف که بشکل صلیب آویخته باشد.  
 تا - ح. حرف ربط و اضافه برای آخر و انتها.  
 تا - ل. ۱- لنگه چیزی ۲- خمیدگی کاغذ و پارچه و امثال آن ۳- نیمه بار ۴- تك و فرد، نقیض جفت ۵- صفت عدد مثل دوتا سه تا ۶- تار که عبارت از سیم روی ساز باشد.  
 آتا - ت. پدر.  
 بتا - (ب) کلمه امر یعنی بگذار، بهل.  
 حتی - ع. «حتا» (ح ت) حرف جر در عربی برای آنها و بمعنی «تا» و «تا آنکه».  
 حتا - ل. (خ) نام قدیم چین شمالی.  
 ستا - (س) ۱- مخفف سه تا ۲- مخفف سه تا سه عدد ۳- مخفف ستایش ۴- امر بستون، بستای، ستایش کن ۵- به معنی ستاینده و ستایش کننده هر گاه پس

شکیبا - ص. (ش) بردبار، صبور.  
 ناشکیبا - ص. (ش) بی صبر، کم حوصله.  
 پا - ل. عضو بدن انسان یا حیوان که با آن راه می‌رود.  
 سراپا - ل. (س) ۱- سر تا پای انسان، قد و بالا ۲- تمام، همه، تمامی.  
 پایا - ق. (ب) ۱- برابر و مساوی ۲- همراه، هم قدم.  
 پنجپا - ل. (پ ن ج) خرچنگ، سرطان.  
 بادپا - ك. (ذ) تندرو، تیز تك، بیشتر درباره اسب می‌گویند.  
 سپیدپا - ك. (س پ ذ) کنایه از آدم خوش قدم، خلاف سبزی‌پا.  
 چهارپا - ل. ص. (چ ز) ۱- هر حیوانی که چهار پا دارد، ۲- اسب، الاغ، قاطر.  
 برپا - ص. (ب ز) ایستاده، سرپا.  
 پروپا - ص. (پ ز) کبوتری که در پاهای او نیز پر روئیده باشد.  
 برپا - ص. (پ ز) ۱- هزار پا ۲- خر خاکی.  
 انگشتری - ك. کنایه از چیزی بی مصرف که پولی به بهای آن بدهند و بکار نیاید.  
 خریا - ل. (خ ز) چوب کلفت یا میله آهنی که آنرا عمودی زیر چیزی قرار بدهند.  
 سرپا - ص. (س ز) ایستاده، برپا.  
 سبزیپا - ك. (س ب ز) کنایه از آدم بد قدم و شوم خلاف سپیدپا.  
 گریزپا - ص. (گ ز) فراری، گریزان.  
 آتشیپا - ك. (ت ش) ۱- تیز رو ۲- بی آرام.  
 چراغپا - ل. (چ غ) ۱- پایه چراغ، چیزی که چراغ را روی آن بگذارند ۲- حالت ایستادن اسب هنگامی که هر دو دست خود را بلند کند و روی دو پا بایستد.

- از کلمه دیگر در آید مثل: خودستا.  
 استا - ص. (ا) مخفف استاد.  
 استا - ل. (ا یا ا) مخفف اوستا.  
 راستا - ل. (س) ۱- راست، خلاف کج ۲- در اصطلاح فیزیک: امتداد.  
 خودستا - ص. (خُ دَس) کسی که از فضیلت و برتری خود صحبت کند.  
 اوستا - ل. (اُوس) کتاب مذهبی زرتشتیان.  
 روستا - ل. (رُوس) ده، قریه.  
 شتا - ص. (ش) - ناشتا.  
 شتا - ع. (ش) زمستان.  
 شتی - ع. «شتا» (ش ت) پراکنده‌ها، جمع شتیت (ش).  
 ناشتا - ص. (ش) گرسنه، شخص گرسنه که از بامداد چیزی نخورده باشد.  
 گشتا - (گُ ش) بهشت، جنت.  
 فتا - فتی - ع. (ف) ۱- جوان ۲- جوانمرد ۳- سخی و بخشنده ۴- خدمتکار ۵- دلیر.  
 افتا - ع. (ا ف) ۱- فتوی دادن ۲- آشکار کردن حکم.  
 استفتا - ع. (ا س ت ف) فتوی پرسیدن از مجتهد.  
 همتا - ص. (ه م) ۱- مثل، مانند ۲- شریک ۳- همجنس ۴- برابر.  
 ناهمتا - ص. (ه) بی‌همتا.  
 بی‌همتا - ص. (ب ه) بی‌مانند، بی‌نظیر.  
 دوفا - ص. ۱- دوعدد از چیزی ۲- دولا ۳- خمیده، کج، منحنی.  
 موتی - ع. «موتا» (م و) مردگان، جمع میت.  
 خبتا - ع. (خ ب) جمع خبیث.  
 دفا - ع. (ر) ۱- گریستن بر مرده و ذکر کردن خوبیهای او ۲- شعر گفتن درباره کسی با اظهار دلسوزی نسبت به او.
- اشی - ع. «انتا» (ا) ماده، زن.  
 خنتی - ع. «خنثا» (خ ن) ۱- کسی که نه مرد باشد و نه زن ۲- بی‌اثرو بی‌کاره.  
 جا - ل. محل، مکان.  
 بجا - ص. (ب) ۱- کاری یا امری که در محل مناسب یا موقع مناسب انجام شود ۲- در خور و لایق.  
 نابجا - ص. (ب) کاری یا امری که در موقع یا مکان مناسب انجام نگیرد.  
 ارتجا - ع. (ا ر ت) ۱- امیدداشتن ۲- امیدواری.  
 التجا - ع. (ا ل ت) پناه بردن، پناهنده شدن.  
 ملتجا - ع. (م ل ت) پناهگاه، جای پناه.  
 دجی - ع. «دجا» (د) تاریکیها، جمع دجیه و نیز به معنی مفرد می‌آید.  
 رجا - ع. (ر) ۱- امیدوار شدن ۲- امیدوار بودن ۳- امید داشتن ۴- امیدواری.  
 بارجا - ل. (ز) بارگاه.  
 پابرجا - ص. (ب ز) ۱- استوار، ثابت ۲- ماندنی، باقی.  
 یکجا - ص. (ی ک) همگی، همه با هم.  
 الجا - ع. (ا ل) ۱- ناچار کردن و وادار کردن کسی به کاری ۲- پناه دادن ۳- کار خود را به خدا سپردن.  
 انجا - ع. (ا ن) ۱- نجات دادن ۲- رهانیدن ۳- آشکار کردن.  
 استنجا - ع. (ا س ت ن) ۱- رستن، خلاص شدن ۲- خود را از نجاست پاک کردن ۳- پاک کردن موضع بول و غائط از نجاست.  
 گنججا - ل. (گ ن) ۱- گنجایش، ظرفیت ۲- توانایی ۳- استعداد.  
 هجا - ع. (ه) ۱- دشنام دادن، سب کردن،

فحش دادن ۲- شمردن معایب کسی ۳- تقطیع لفظ و بیان کردن حروف آن با حرکات.  
 هجا - ع. (هَجَّ) بسیار هجو کننده، کسی که بسیار بدگویی دیگران را بکند.  
 حروف هجا ل. الفبا.  
 هیجا - ع. (هَيَّ) جنگ، نبرد، پیکار.  
 اصحا - ع. (أَصْح) جمع صحیح به معنی درست و راست.  
 فصحا - ع. (فَصْح) زبان آوران، کسانی که کلامشان دارای فصاحت باشد، جمع فصیح.  
 ضحی - ع. (ضَحْ) ۱- چاشتگاه ۲- آفتاب، خورشید.  
 اضحی - ع. (أَضْح) (أَضْح) روز دهم ذیحجه که حجاج در مکه قربانی می کنند، عید قربان.  
 بطحا - ع. (بَطْح) ۱- رودخانه که در آن شن و سنگریزه فراوان باشد ۲- وادی مکه.  
 صلحا - ع. (صَلْح) نیکو کاران، جمع صلیح به معنی صالح، نیکو کار.  
 امحا - ع. (أَمْح) محو کردن، ناپدید کردن و از میان بردن چیزی.  
 انحا - ع. (أَنْح) جمع نحوه به معنی ۱- راه، روش ۲- جهت، جانب ۳- مثل، مانند.  
 ایحا - ع. (أَيْح) ۱- وحی فرستادن ۲- الهام کردن ۳- اشاره کردن ۴- مطلبی را در ذهن یا دل کسی افکندن.  
 مسیحا - (مَسْح) ۱- مسیح ۲- منسوب به حضرت مسیح (ع) ۳- ای مسیح.  
 اخا - ع. (أَخَا) ۱- برادری کردن با هم ۲- برادری.  
 فراخا - ل. (فَرَاخَا) فراخی، گشادی، وسعت گشادگی.  
 وحا - ع. (وَحَا) ۱- فراوانی رزق ۲- وسعت عیش

۳- زندگانی راحت.  
 ارخا - ع. (أَرخَا) ۱- سست کردن ۲- نرم کردن ۳- فرو گذاشتن ۴- فرو کردن ۵- افکندن.  
 استرخا - ع. (أَسْرَخَا) ۱- سست شدن ۲- نرم گشتن ۳- فرو گذاشته شدن ۴- سستی.  
 سخا - ع. (سَخَا) ۱- بخشش، کرم ۲- جوانمردی.  
 اسخا - ع. (أَسَخَا) (أَسَخَا) سخی تر، بخشنده تر، جوانمرد تر.  
 چوخا - ل. (جُحْ) لباس پشمی ضخیم که چوپانان بر تن می کنند.  
 دا - ع. بیماری، مرض.  
 ادا ل. (أَدَا) ۱- ناز، کرشمه، غمزه ۲- تقلید.  
 ادا - ع. (أَدَا) ۱- بجا آوردن ۲- انجام دادن ۳- بیان کردن، گفتن.  
 ادا ل. ۱- کنیزی که فرزندان کسی را خدمت کند ۲- خدمتکار پیر ۳- پدر بزرگ.  
 فرادی - ع. (فَرَادَا) (فَرَادَا) یکان یکان، یکی پس از دیگری، يك به يك.  
 منادا - (مُنَادَا) خواننده شده، کسی که خواننده شده.  
 بدا - ع. (بَدَا) ۱- ظاهر شدن، آشکار شدن ۲- پیدا شدن رأی دیگری در کار یا امری.  
 ابدا - ع. (أَبْدَا) ۱- آغاز کردن، شروع کردن ۲- آشکار کردن.  
 ابدا - (أَبْدَا) ظرف زمان برای تاکید در آینده نقیباً یا اثباتاً به معنی ۱- هرگز، هیچگاه ۲- همیشه، برای همیشه.  
 ابتدا - ع. (أَبْتَدَا) ۱- آغاز کردن، شروع کردن ۲- آغاز، اول ۳- آغاز کاری یا امری.  
 مبتدا - ع. (مُبْتَدَا) ۱- آغاز شده ۲- چیزی که در اول واقع شده، آغاز چیزی.  
 اعتدا - ع. (أَعْتَدَا) ۱- ستم کردن، بیداد کردن.



اقتدا - ع. (اِقْتَدَى) ۱- پیروی کردن ۲- نماز گزاردن پشت سر امام جماعت.  
 مقتدی - ع. «مقتدا» (مُقْتَدَى) کسی که مردم از او پیروی کنند، پیشوا، رهبر.  
 اهتدا - ع. (اِهْتَدَى) ۱- راه راست یافتن ۲- راه پیدا کردن ۳- هدایت شدن.  
 جدا - ص. (جُدَّ) ۱- سوا ۲- دور از هم ۳- تنها ۴- ممتاز.  
 خدا - ا. (خُدَّ) ۱- الله، ذات باری تعالی ۲- صاحب و مالک.  
 ناخدا - ا. ص. (خُدَّ) در اصل ناو خدا بوده به معنی صاحب کشتی و کشتیبان.  
 کدخدا - ص. (كُدَّخُ) ۱- بزرگ ده، دهمدار ۲- صاحب خانه ۳- مردزن دار.  
 بارخدا - ا. ص. (رَخَّ) ۱- خداوند، خدای بزرگ ۲- پادشاه بزرگ.  
 کشورخدا - ا. ص. (كُشْرُ وَا) صاحب کشور، پادشاه.  
 دهخدا - ا. ص. (دِهْ) ۱- صاحب ده ۲- کدخدا، بزرگتر ده.  
 خانه خدا - ا. صاحب خانه.  
 خانه خدا - ا. ۱- مسجد ۲- کعبه.  
 ردا - ع. (رَدَّ) هر لباسی که روی لباسهای دیگر برتن کنند، بالاپوش.  
 دردا - (دَرَّ) کلمه افسوس، دریغا، آه، افسوس.  
 فردا - ا. (فَرَّ) روز بعد از امروز.  
 گردا - ص. فا. (گَرَّ) گردنده، دورزننده.  
 گردا - ا. چوبی مخروطی که کودکان بر آن ریسمان می پیچند و از دست رها می کنند تا در روی زمین بگردد.  
 زدا - (زَا) امر بزدودن، بزدا، پاك كن ۲- به معنی زداینده هر گاه با کلمه دیگر ترکیب شود:

مثل غم زدا.  
 غمزدا - (غَمَّ زَا) زاینده غم، آنچه که غم را بزدايد.  
 اهورا مزدا - ا. در اصطلاح زرتشتیان خدای یگانه.  
 صدا - ع. (صَوَّ) آواز، بانگ.  
 اعدا - ع. (أَعَدَّ) دشمنان، جمع عدو.  
 فدا - ع. (فَدَّ) ۱- فدیة دادن ۲- آنچه که اسیران برای رهائی خود بدهند.  
 کدا - ص. (كَدَّ یا كَدَّ) ندار، فقیر، بی نوا.  
 یلدا - (یَلَّ) ۱- تولد، بدنیا آمدن ۲- وقت ولادت ۳- زمان ولادت حضرت عیسی (ع)  
 ۴- در فارسی: شب یلدا، شب آخر پائیز و شب اول زمستان رامی گویند.  
 ندا - ع. (نَدَّ) آواز کردن، صدا کردن.  
 کندا - ص. (كُنَّ یا كُنَّ) ۱- دانا، عالم ۲- فیلسوف، حکیم ۳- منجم ۴- ساحر و جادوگر ۵- شجاعت و دلیری.  
 اودا - ع. (أَوَدَّ) ۱- دوستان ۲- دوستداران، جمع و دید.  
 سودا - ا. (سَوَّ) معامله، خرید و فروش.  
 سودا - ع. (سَوَّ) ۱- در اصطلاح طب قدیم: یکی از اخلاط چهارگانه بدن ۲- مالیخولیا ۳- مؤنث اسود به معنی سیاه و تیره.  
 هدی - ع. «هدا» (هَدَّ) ۱- راستی ۲- راه راست ۳- رستگاری ۴- راهنمایی.  
 اهدا - ع. (أَهَدَّ) ۱- هدیه فرستادن ۲- هدیه دادن.  
 استهدا - ع. (اِسْتَهَدَّ) ۱- طلب راهنمایی کردن، راهنمایی خواستن ۲- راه جستن ۳- هدیه خواستن.  
 شهدا - ع. (شَهَدَّ) جمع شهید.

پیدا - ع. (بَیْ) بیابان، صحرای وسیع.  
 پیدا - ص. (پَیْ) آشکار، ظاهر، ضد نهان.  
 ویدا - ص. (وِیْ) کم، اندک، نقیص بسیار ۲-  
 گمشده.  
 سویدا - ع. (سُوْ) ۱- دانه سیاه ۲- نقطه سیاه  
 دل.  
 شیدا - ص. (شَیْ) ۱- آشفته ۲- عاشق.  
 هویدا - ص. (هُوْ) آشکار، ظاهر، واضح،  
 حیدا - ع. (حَبْ) کلمه‌ای است برای مدح و  
 ستایش مرکب از دو کلمه «حب» و «ذا» به معنی  
 چه نیکو است این، چه خوش است این، آفرین.  
 غذا - ع. (غْ) خوراک، آنچه خورده شود.  
 کذا - ع. (کُ) چنین است.  
 لذا - ع. (لِ) بنابراین.  
 مع هذا - ع. (مَعْ هَذَا) ۱- با این ۲-  
 با این وجود، با وجود این.  
 ایذا - ع. (إِ) اذیت کردن، رنج دادن، آزار  
 رسانیدن.  
 آرا - ع. جمع رأی.  
 آرا ۱- امر به آراستن، بیارا ۲- آراینده در  
 ترکیب با کلمات دیگر مثل خود آرا.  
 خود آرا - ص. (خُ د) کسی که خود را آرایش  
 کند و بزیبائی چهره و اندام و لباس خود توجه  
 بسیار داشته باشد.  
 سخن آرا - ص. (سُ خَ ن) کسی که خوب  
 سخن بگوید ۲- کسی که خوب چیز بنویسد.  
 انجمن آرا - ص. (أَجْمَ ن) کسی که مایه زینت  
 انجمن باشد، مجلس آرا.  
 چمن آرا - ص. (چَمَ ن) آرایش دهنده چمن.  
 حباری - ع. «حبارا» (حُ) هوبره.  
 خارا - ا. ۱- نوعی سنگ سخت ۲- نوعی پارچه  
 ابریشمی موجدار.  
 دارا - ص. ۱- دارنده، چیزدار ۲- ثروتمند  
 مال دار.  
 سارا - ص. زیده، خالص، بی غش.  
 نصاری - ع. «نصارا» (ن) پیروان دین حضرت  
 مسیح (ع)، جمع نصرانی.  
 سکاری - ع. «سکارا» (س) مستان، جمع  
 سکران.  
 دلارا - ص. (دِ) دل آرا، چیزی یا کسی که  
 مایه نشاط و خرمی دل باشد ۲- معشوق، دلبر  
 زیبا.  
 همارا - قی. (هَ) همواره، همیشه.  
 گوارا - ص. (گَ) ۱- هر چیز خوردنی لذیذ و  
 خوشمزه ۲- خوراکی که زود هضم شود.  
 ابرا - ع. (إِبْ) ۱- بیزار کردن ۲- اذاع کردن  
 وام ۳- بری کردن ذمه ۴- از بیماری رها نیدن.  
 تبری - ع. «تبرا» (تَبَ ر) ۱- دوری جستن  
 ۲- بیزاری ۳- یکی از فروع دین.  
 استبرا - ع. (إِسْتَبْرَ) ۱- پاکی خواستن ۲-  
 پاک کردن ۳- طلب برائت کردن ۴- برائت  
 جستن از وام یا تهمت یا نجاست.  
 خبرا - ع. (خُ بَ) ۱- بسیار خبردارندگان  
 ۲- آزمودگان ۳- کاروانها، جمع خبیر.  
 غبرا - ع. (غَ) مؤنث اغبر به معنی ۱- گرد  
 آلود ۲- خاکی رنگ ۳- زمین.  
 کبرا - ع. (کُ بَ) بزرگان، جمع کبیر.  
 کبری - ع. «کبرا» (کُ بَ) ۱- مؤنث اکبر به  
 معنی بزرگتر ۲- در اصطلاح منطلق، قضیه بزرگ  
 یا قضیه دوّم، مقابل صفری.  
 میری - ع. «میرا» (مُ بَ ر) تبرئه شده.  
 ترا - ا. (تَ) ۱- دیوار ۲- سد ۳- دیوار بلند و  
 محکم.  
 اشترا - ع. (إِشْتَرَا) خریدن و فروختن.

پیدا - ع. (بَیْ) بیابان، صحرای وسیع.  
 پیدا - ص. (پَیْ) آشکار، ظاهر، ضد نهان.  
 ویدا - ص. (وِیْ) کم، اندک، نقیص بسیار ۲-  
 گمشده.  
 سویدا - ع. (سُوْ) ۱- دانه سیاه ۲- نقطه سیاه  
 دل.  
 شیدا - ص. (شَیْ) ۱- آشفته ۲- عاشق.  
 هویدا - ص. (هُوْ) آشکار، ظاهر، واضح،  
 حیدا - ع. (حَبْ) کلمه‌ای است برای مدح و  
 ستایش مرکب از دو کلمه «حب» و «ذا» به معنی  
 چه نیکو است این، چه خوش است این، آفرین.  
 غذا - ع. (غْ) خوراک، آنچه خورده شود.  
 کذا - ع. (کُ) چنین است.  
 لذا - ع. (لِ) بنابراین.  
 مع هذا - ع. (مَعْ هَذَا) ۱- با این ۲-  
 با این وجود، با وجود این.  
 ایذا - ع. (إِ) اذیت کردن، رنج دادن، آزار  
 رسانیدن.  
 آرا - ع. جمع رأی.  
 آرا ۱- امر به آراستن، بیارا ۲- آراینده در  
 ترکیب با کلمات دیگر مثل خود آرا.  
 خود آرا - ص. (خُ د) کسی که خود را آرایش  
 کند و بزیبائی چهره و اندام و لباس خود توجه  
 بسیار داشته باشد.  
 سخن آرا - ص. (سُ خَ ن) کسی که خوب  
 سخن بگوید ۲- کسی که خوب چیز بنویسد.  
 انجمن آرا - ص. (أَجْمَ ن) کسی که مایه زینت  
 انجمن باشد، مجلس آرا.  
 چمن آرا - ص. (چَمَ ن) آرایش دهنده چمن.  
 حباری - ع. «حبارا» (حُ) هوبره.  
 خارا - ا. ۱- نوعی سنگ سخت ۲- نوعی پارچه  
 ابریشمی موجدار.

- افترا - ع. (ا ف ت) تهمت زدن، بدروغ نسبت  
خیانت بکسی دادن.
- میترا - ل. (م ت) - ۱. نام فرشته‌ای موکل بر مهر  
و محبت - ۲. فرشته نگهبان راستی و عهد و  
پیمان - ۳. مظهر روشنائی و فروغ - ۴.  
خورشید.
- ثری - ع. «ثرا» (ث) - ۱. خاک - ۲. زمین.
- اجرا - ع. (ا ج) - ۱. راندن - ۲. روان ساختن  
- ۳. جاری کردن.
- ماجری - ع. «ماجرا» (ج) - ۱. آنچه جاری  
شده - ۲. آنچه رخ داده - ۳. شرح حال - ۴.  
حادثه، پیش آمد.
- مجری - ع. «مجرا» (م ج) - ۱. محل عبور - ۲.  
جای روان شدن آب.
- مجری - ع. «مجرا» (م ج) - ۱. اجرا شده - ۲.  
روان کرده شده.
- چرا - ل. اص (چ) چریدن، چریدن حیوانات.
- چرا - (چ) کلمه پرسش به معنی برای چه؟ به  
چه جهت؟ به چه علت؟
- حرا - ع. (ح) - ۱. ساحت - ۲. ناحیه - ۳.  
گشادگی.
- حرا - ع. (ح) نام غاری در جبل النور در  
اطراف مکه که حضرت رسول (ص) پیش از  
بعثت مدتی در آن عبادت می کرد و اولین آیات  
وحی در آنجا بر آن حضرت نازل گردید.
- صحرا - ع. (ص ح) بیابان، زمین وسیع و بی  
آب و علف.
- اخری - ع. «اخرا» (ا خ) مؤنث آخر.
- هوا - ا. (د) - ۱. زنگه، جرس - ۲. زنگه بزرگ  
که بر گردن چهار پایان ببندند - ۳. پتک.
- هفتوا - ع. (ع ذ) - ۱. بکر، دوشیزه - ۲. گوهر  
ناسته.
- گذرا - ص. فا. (گ ذ) - ۱. گذرنده، رونده - ۲.  
زودگذر، موقت.
- خزرا - ع. (خ ز) مؤنث اخزر به معنی ۱. تنگ  
چشم - ۲. کسی که از گوشه چشم نگاه کند.
- وزرا - ع. (و ز) جمع وزیر.
- سرا - ع. (س ر) شادمانی، شاد کامی، ضد ضرا.
- سرا - ل. (س ر) - ۱. خانه، منزل - ۲. خانه بزرگ.
- سرا - (س ر) - ۱. امر به سراییدن، سرای - ۲. به  
معنی سراینده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید  
مثل: سخن سرا، مدحت سرا.
- اسرا - ع. (ا س) - ۱. به شب راه رفتن، به شب  
سیر کردن - ۲. کسی را در شب به سیر در  
آوردن - ۳. معراج حضرت رسول اکرم (ص).
- اسرا - ع. (ا س) جمع اسیر.
- دادسرا - ل. (س ر) قسمتی از اداره دادگستری که  
کارمندان آن زیر نظر دادستان کار می کنند.
- هنرسرا - ا. م. (ه ن س) آموزشگاهی که در آن  
صنعت و هنر تعلیم داده می شود.
- دانشسرا - ا. م. (ن ش س) سرای دانش، جای  
دانش آموختن.
- کسری - ع. «کسرا» (ک س) لقب پادشاهان  
ساسانی.
- درمسرا - ا. م. (د ر س) ضرابخانه، جایی که پول  
سکه بزنند.
- داستانسرا - ص. فا. قصه گوی، افسانه سرا.
- مهمانسرا - ا. م. (م ه ن س) - ۱. مهمانخانه، جایی  
برای پذیرایی از مهمان یا مسافر - ۲. کنایه از  
دنیا.
- کاروانسرا - ا. م. (ز ن س) سرای بزرگ در  
داخل شهر یا میان راهها که در آنجا کاروانها  
منزل کنند.
- نغمه سرا - ص. فا. (ن غ م س) سرودگویی،

آنکه نغمه سازد و سراید، مثنوی.  
 یاوه سرا - ص فا (وَسَ) بیهوده گوی.  
 سرا - ع. (شِ) ۱ - خریدن ۲ - خرید و فروش.  
 بصرا - ع. (بُ صَ) بینایان، روشن بینان، جمع بصیر.  
 ضرا - ع. (ضَ رَ) ۱ - زیان، خسارت ۲ - گزند و آسیب ۳ - بدبختی ۴ - قحط، ضد سرا.  
 خضرا - ع. (خَ ضَ) مؤنث اخضر به معنی ۱ - سبز رنگ ۲ - گیاه سبز.  
 مظلة خضرا - ك. (مِ یا مَ ظَل) کنایه از آسمان.  
 اطرا - ع. (ا طَ) ۱ - نیکو ستودن ۲ - مبالغه کردن در مدح و ستایش کسی.  
 نظرا - ع. (نَ ظَ) جمع نظیر به معنی مثل، مانند، شبیه.  
 شعری - ع. «شعرا» (ش ع) نام دو ستاره که در فارسی دو خواهران می گویند که یکی را شعرای شامی و دیگری را شعرای یمانی می گویند که در شبهای تابستان نمایان می شوند.  
 شعرا - ع. (ش ع) جمع شاعر به معنی ۱ - داننده، دارای شعور ۲ - شعر گوینده.  
 معری - ع. «معرا» (مُ عَ رَ) ۱ - پیرهنه ۲ - عضو بدن که پوشیده نباشد مانند دست و صورت.  
 غرا - ع. (غَ رَ) مؤنث اغربه معنی ۱ - زیبا، نیکو ۲ - نیکو کار ۳ - مهتر و شریف ۴ - عبارت شیوا و استوار.  
 اغرا - ع. (ا غَ) ۱ - برانگیختن ۲ - وادار کردن ۳ - آزمند گردانیدن.  
 صفری - ع. «صفرا» (صُ غَ) ۱ - مؤنث اصغر به معنی کوچکتر ۲ - در اصطلاح منطق قضیه کوچک یا قضیه اول، مقابل کبری.  
 طرا - ع. (طَ غَ) چند خط منحنی تو در تو که

اسم شخص در ضمن آن گنجانیده می شود و بیشتر در مهر استفاده می شود.  
 فرا - ع. (فَ رَ) پوستین ها، جمع فرو.  
 اهرا - ل. (ا فَ) ۱ - درختی است شبیه بدرخت چنار، پر شاخ و برگ، که بلندی آن تا بیست متر می رسد ۲ - آفرین.  
 سفرا - ع. (سُ فَ) فرستادگان، جمع سفیر.  
 صفرا - ع. (صُ فَ) مؤنث اصفر به معنی ۱ - زرد رنگ ۲ - زرد آب که مایمی است در بدن انسان.  
 کفرا - ع. (كُ فُ رَ) یا (كُ فُ) شکوفه نخل.  
 قرا - ع. (قَ رَ) جمع قاری.  
 قری - ع. «قرا» (قَ) دهات، روستاها، جمع قریه.  
 استقرا - ع. (اِسْتَقَ رَ) ۱ - تفحص و جستجو کردن ۲ - در اصطلاح منطق از جز به کل رسیدن.  
 فقرا - ع. (فُ قَ) جمع فقیر.  
 کرا - ع. (كُ رَ) ۱ - مزد، اجرت ۲ - پولی که مستأجر بابت اجاره خانه می دهد.  
 نکرا - ع. (نَ كُ) ۱ - زیر کی، دها ۲ - شدت، سختی.  
 کرا - اص. (كُ رَ) ۱ - بنده، غلام ۲ - حجام، دلاک.  
 گرا - (گُ رَ) ۱ - امر به گراییدن، بگرای ۲ - در ترکیب به معنی گراینده مثل دل گرا.  
 اهرا - ع. (ا هَ) جمع امیر.  
 حمرا - ع. (حَ مَ) مؤنث احمر به معنی ۱ - سرخ رنگ ۲ - سال سخت ۳ - شدت گرما.  
 سمرا - ع. (سَ مَ) مؤنث اسمر به معنی زن گندمگون.  
 قمرا - ع. (قَ مَ) مؤنث اقمربه معنی ۱ - سفید

۲- سفید مایل به تیرگی ۳- روشنائی ماه، ماهتاب.

کمر ا. ل. (كَمْ) ۱- چهار دیواری ۲- جای خواب چهار پایان ۳- طاق و گنبد ۴- دیوار بلند.

ورا - ع. (و) ۱- فرزند فرزند، نوه ۲- مرد فربه و ستر کتف ۳- آنچه از شخص پوشیده باشد، خواه پشت سر باشد خواه روبرو ۴- غیر از، جز.

اورا ل. (أَيَا) قلعه، حصار.

ماورا - ع. (و) پشت سر، آنچه در پشت چیزی قرار دارد.

حورا - ع. (حَوْ) ۱- چشمی که سیاهی و سفیدی آن کامل و زیبا باشد ۲- زن زیبای سیاه چشم ۳- زن زیبای بهشتی.

باحورا - ع. (ح) سختی گرما در تابستان.

زورا - ع. (زَوْ) ۱- چاه ژرف ۲- کمان ۳- قذح ۴- دجله ۵- شهر بغداد.

شوری - ع. «شورا» (ش) کنکاش، مشورت.

دارانشوری - ع. جای کنکاش و مشورت.

عاشورا - ع. (ش) روز دهم ماه محرم، روز شهادت امام حسین (ع).

هرا ل. (هَر) ۱- ساز و برگ اسب ۲- گلوله‌ها یا میخهای طلا و نقره در زین و برگ اسب.

هرا ل. (هَبَاهُر) ۱- بانگ و آواز مهیب ۲- بانگ جانور درنده.

زهرا - ع. (زَهْد) مؤنث از هربه معنی ۱- درخشان ۲- درخشنده روی ۳- سفیدروی ۴- لقب حضرت فاطمه (س).

یرا ل. (ی) ۱- چین و شکن ۲- چین و چروک پوست بدن.

ایرا - (ا) زیر.

پیرا - (پ) ۱- امر به پیراستن ۲- به معنی پیراینده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل بوستان پیرا.

پوست پیرا ل. آشگر، کسی که پوست حیوانات را پرداخت می‌دهد.

آذر پیرا ل. خادم آشکده.

گل پیرا ل. باغبان.

بستان پیرا ل. باغبان.

چمن پیرا ل. باغبان.

کتیرا ل. (ك) صمغی که از گیاه خار داری بنام گون می‌گیرند و بیشتر در نساچی و پارچه بافی و کاغذ سازی و ساختن چسب بکار می‌رود.

پذیرا - ص. فا. (پَز) ۱- پذیرنده، قبول کننده ۲- فرمانبردار، سخن شنونده.

زیرا - (ز) کلمه تعلیل به معنی: برای این، از این راه.

کیرا - ص. (گ) جذاب، دلریا.

حمیرا - ع. (حَمِي) ممبر حمرا، زن سرخ روی.

سمیرا - ع. (سُم) ممبر سمرا به معنی زن گندمگون.

سمیرا ل. (سُم) گیاهی است شبیه کاسنی، بوته آن بلند و برگهایش سبز و در طب بکار می‌رود.

ویرا - ص. (و) ۱- یاد گیرنده ۲- باهوش، کسی که حافظه خوب دارد.

ازا - ع. (ا) مقابل، برابر، روبرو، جلو.

برازا - ص. فا. (ب) براننده، زیبا.

درازا ل. (د) درازی، طول مقابل عرض.

پزا - ص. فا. (پ) آنچه که زود پزد.

جرا - ع. (ج یا ج) سزا، مزد، پاداش.

اجزا - ع. (أَجْ) جمع جزّ.  
 لایتجزی - ع. «لایتجزا» (ی ت ج ز) غیر قابل تجزیه.  
 معجزی - ع. «معجزا» (م ج ز) تجزیه شده جدا شده.  
 میرزا - ا. (م ز) - ۱. مخفف امیرزاده، عنوانی که سابقاً مختص شاهزادگان بود - ۲. منشی سزا - ا. (س ی ا س) مزد، پاداش نیکی یا بدی.  
 ناسزا - ا. ص. (س) - ۱. دشنام - ۲. آنچه سزاوار و شایسته نباشد.  
 آتسزا - ص. آنچه که آتش از آن تولید شود.  
 عسرا - ع. (ع) - ۱. صبر کردن - ۲. صبر و شکیبایی در ماتم - ۳. در فارسی: سوگ و ماتم.  
 عزی - ع. «عزرا» (ع ز) - ۱. مؤنث اعز - ۲. نام بتی در دوران جاهلیت.  
 اعزرا - ع. (أ ع ز) جمع عزیز.  
 غزرا - ع. (غ) - ۱. جنگ - ۲. جنگ کردن در راه دین.  
 افزرا - ا. (أ ف) - ۱. امر به افزودن، بیافزا - ۲. به معنی افزاینده هرگاه پس از کلمه دیگر در آید مثل غم افزا.  
 اذرافرا - ا. (ذ ر) آتش افروز.  
 آذرفرا - آذرافرا.  
 غم فرا - ص. (غ م ف) غم فزاینده، آنچه غم و غصه را بیفزاید.  
 جانفرا - ص. (ف) آنچه که به روح و روان انسان نشاط بدهد.  
 گزرا - ص. فا. (گ) در ترکیب به معنی گزنده مثل جانگزا و روح گزرا.  
 جانگزا - ص. (گ) آنچه که روح را بیازارد.  
 جوزا - ع. (ج) - ۱. دوپیکر - ۲. نام برج سوم از افلاک دوازده گانه.  
 درادوزا - ص. (د ر د) - ۱. کسی که خوب ببرد و خوب بدوزد - ۲. کسی که هرگاه کار خطا از او سر بزند بزودی و خوبی اصلاح کند.  
 استهزا - ع. (ا س ت ه) بر کسی خندیدن، مسخره کردن.  
 سا - ۱. باج، ساو - ۲. در ترکیب به معنی شبیه و مانند مثل: آذرسا (آتش مانند).  
 آسا - ا. - ۱. خمیازه، دهان دره - ۲. زیب و وزینت - ۳. وقار و هیبت - ۴. ثبات.  
 آسا - پسوندی که در آخر کلمه در می آید و معنی مثل و شبیه را می سازد مثل برق آسا.  
 آسا - ۱. امر به آسودن، بیاسای - ۲. به معنی آساینده و آسایش دهنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل تن آسا، دل آسا.  
 سپندآسا - ک. (س پ ن د) چست و چالاک.  
 رؤسا - ع. (رؤ) سران و بزرگان قوم، جمع رئیس.  
 شناسا - ص. فا. (ش) - ۱. شناسنده - ۲. ادراک کننده - ۳. دانا و آگاه.  
 یاسا - ت. - ۱. رسم و آئین - ۲. قاعده و قانون.  
 بسا - ب. (ب) - ۱. ای بس - ۲. بسیار - ۳. چه بسیار.  
 رسا - ص. (ر) - ۱. رسنده - ۲. بلند - ۳. بالغ - ۴. تیزهوش - ۵. لایق - ۶. با وقوف.  
 پارسا - ص. (ر) پرهیزگار، زاهد.  
 فارسا - ص. (ر) کوتاه، ناقص.  
 پرسا - ص. فا. (پ ر) جويا، پرسنده، خبر گیرنده.  
 ترسا - ا. ص. (ت ر) مسیحی، نصرانی.  
 خرسا - ع. (خ ز) مونث اخرس به معنی زن گنگ.  
 فرسا - ف. (ف ز) - ۱. امر بفرسودن، بفرسای - ۲. در ترکیب به معنی فرساینده مثل جانفرسا.

اجزا - ع. (أ ج) جمع جزّ.  
 لایتجزی - ع. «لایتجزا» (ی ت ج ز) غیر قابل تجزیه.  
 معجزی - ع. «معجزا» (م ج ز) تجزیه شده جدا شده.  
 میرزا - ا. (م ز) - ۱. مخفف امیرزاده، عنوانی که سابقاً مختص شاهزادگان بود - ۲. منشی سزا - ا. (س ی ا س) مزد، پاداش نیکی یا بدی.  
 ناسزا - ا. ص. (س) - ۱. دشنام - ۲. آنچه سزاوار و شایسته نباشد.  
 آتسزا - ص. آنچه که آتش از آن تولید شود.  
 عسرا - ع. (ع) - ۱. صبر کردن - ۲. صبر و شکیبایی در ماتم - ۳. در فارسی: سوگ و ماتم.  
 عزی - ع. «عزرا» (ع ز) - ۱. مؤنث اعز - ۲. نام بتی در دوران جاهلیت.  
 اعزرا - ع. (أ ع ز) جمع عزیز.  
 غزرا - ع. (غ) - ۱. جنگ - ۲. جنگ کردن در راه دین.  
 افزرا - ا. (أ ف) - ۱. امر به افزودن، بیافزا - ۲. به معنی افزاینده هرگاه پس از کلمه دیگر در آید مثل غم افزا.  
 اذرافرا - ا. (ذ ر) آتش افروز.  
 آذرفرا - آذرافرا.  
 غم فرا - ص. (غ م ف) غم فزاینده، آنچه غم و غصه را بیفزاید.  
 جانفرا - ص. (ف) آنچه که به روح و روان انسان نشاط بدهد.  
 گزرا - ص. فا. (گ) در ترکیب به معنی گزنده مثل جانگزا و روح گزرا.  
 جانگزا - ص. (گ) آنچه که روح را بیازارد.  
 جوزا - ع. (ج) - ۱. دوپیکر - ۲. نام برج سوم از افلاک دوازده گانه.



پری افسا - ص. (پ ر آ ف) افسونگر، جادوگر.  
 نفا - ع. (ن ف) زنی که تازه زاییده باشد.  
 کسا - ع. (کثر) ۱- جامه، لباس ۲- عبأ.  
 آل کسا - ع. آل عبأ، پنج تن معصوم اول.  
 جابلسا - ك. (ب ل) کنایه از مغرب یا شهری خیالی در مغرب.  
 جلسا - ع. (ج ل) همشنان، جمع جلیس.  
 مسا - ع. (م) اول شب، سر شب، خلاف صباح.  
 امسا - ع. (ا م) ۱- شبانگاه کردن ۲- در شبانگاه شدن.  
 شما - ا. (ش م) ۱- نور، روشنائی ۲- پرتوماه، خورشید یا آتش.  
 نسا - ا. (ن) نثار ۱- محلی که در آنجا آفتاب کم بتابد ۲- سایه ۳- خانه‌ای که در سایه کوه از خار و خاشاک بهزاند.  
 نسا - ع. (ن) زنان. جمع امرأة «از غیر لفظ آن» کلیسا - ا. (کثر ل) معبد مسیحیان.  
 حاشا - ع. کلمه استثناء که در مقام منزّه نمودن و استثناء کردن بکار می‌رود به معنی هرگز.  
 فراشا - ا. (ف) ۱- حالت انسان پیش از عارض شدن تب ۲- لرزه ۳- خمیازه.  
 تماشا - (ت) ۱- در عربی به معنی گردش کردن و رام رفتن با هم ۲- در فارسی به معنی دیدن چیزی.  
 احشا - ع. (ا ح) اعضا درون بدن، جمع حشا (ح).  
 فحشا - ع. (ف ح) ۱- گناه بزرگ ۲- کار بسیار زشت ۳- زنا.  
 محشی - ع. «محشا» (م ح ش) کتابی که بر آن حاشیه نوشته شده.  
 تخشا - ص. فا (ت خ) سعی کننده، کوشا.  
 رشا - ع. (ر) ریسمان، رسن.

عشا - ع. (ع) شام، غذای شب.  
 عشا - ع. (ع) اول شب، شامگاه ۲- از مغرب تا نیمه شب.  
 اعشی - ع. «اعشا» (أ ع) شبکور، کسی که در شب چشمش درست نبیند.  
 غشا - ع. (غ) پوشش، پرده، روپوش.  
 افشا - ع. (ا ف) ۱- فاش کردن ۲- آشکار کردن ۳- پراکنده کردن.  
 گشا - (گ) ۱- امر به گشودن، بگشا ۲- به معنی گشاینده هر گاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل گره گشا.  
 پاگشا - ا. (گ) مهمان کردن عروس و داماد چند روز پس از عروسی توسط خویشان و کسان عروس و داماد.  
 کارگشا - ص. (ز گ) ۱- کسی که به دیگری کمک کند و کار او را راه بیندازد ۲- دلال و واسطه.  
 دلگشا - ص. (د ل گ) آنچه باعث نشاط و شادی انسان شود.  
 گره گشا - ك. (گ ر گ) مشکل گشا، کسی که مشکل کاری را بر طرف سازد.  
 مشا - ع. (م ش) ۱- کسی که زیاد راه برود، بسیار راه رونده ۲- نام.  
 تمشا - ع. (ت م) رفتن، راه رفتن.  
 نشا - ع. (ن) ۱- نو پیدا شدن ۲- نمو کردن ۳- در فارسی بوته گل یا قلمه درخت که در محل مخصوصی می‌کارند تا بعد به جای دیگر انتقال دهند.  
 انشا - ع. (ا ن) ۱- آغاز کردن ۲- آفریدن ۳- از خود چیزی گفتن.  
 دارالانشا - ع. دبیرخانه.  
 غوشا - ا. (غ) ۱- سرگین، پهن خشک شده

خشنودی.  
 مرضی - ع. «مرضاً» (مَرَضٌ) بیماران جمع مرض.  
 اعضا - ع. (أَعْضَاءٌ) جمع عضو.  
 بغضا - ع. (بَغْضًا) کینه و دشمنی شدید.  
 فضا - ع. (فَضْلٌ) ۱- زمین وسیع ۲- صحن منزل  
 و سرا ۳- در اصطلاح جغرافیا: مکانی که زمین  
 و دیگر سیارات و ستارگان در آن واقع هستند  
 و از هیچ طرف محدود نیست.  
 قضا - ع. (قَضًا) ۱- حکم کردن ۲- ادا کردن  
 ۳- گزاردن ۴- روا کردن ۵- تقدیر و حکم  
 الهی ۶- مردن ۷- در اصطلاح فقها: بجا  
 آوردن نماز یا روزه یا واجب دیگری در  
 خارج از وقت.  
 انقضا - ع. (انْقِضًا) ۱- سپری شدن، بسر آمدن  
 ۲- نابود گردیدن.  
 مضي - ع. «مَضًا» (مَضًى) گذشت.  
 امضا - ع. (إِمْضًا) ۱- گذرانیدن ۲- روان  
 کردن ۳- علامت یا اسمی که در پای سند یا  
 نامه می گذارند.  
 ماضی - ع. «مَضًى» (مَضًى) ۱- گذشته ۲- آنچه  
 گذشت.  
 مضی ماضی - ع. «مَضًى» گذشت آنچه گذشت.  
 ممضی - ع. «مَمَضًا» (مَمَضًى) ۱- امضا شده ۲-  
 در گذرانیده.  
 متوضا - ع. (مُتَوَضِّعًا) ۱- جای وضو گرفتن  
 ۲- کنایه از مبال.  
 ایضاً - ع. (أَيْضًا) نیز، باز هم.  
 بیضا - ع. (بَيْضًا) مونث بیض به معنی ۱- سفید  
 ۲- سفید پوست.  
 ید بیضا - ع. ۱- دست سفید و روشن ۲- مجازاً  
 به معنی کرامت و خرق عادت ۳- کنایه از دست  
 حضرت موسی (ع) که هر وقت در بغل می کرد

ستور ۲- خوشه خشک شده جو یا گندم.  
 نفوشا - اص. (نَفُوشًا) ۱- گبر ۲- آتش پرست  
 ۳- مرتد و ملحد ۴- جهود ۵- مانوی.  
 کوشا - ص. فا. (كُوشًا) کوشنده، سعی کننده.  
 پریشا - ص. (پَرِيشًا) پریشان، مضطرب.  
 احصا - ع. (إِحْصًا) ۱- دریافتن ۲- ضبط کردن  
 ۳- شماره کردن ۴- سرشماری.  
 برصا - ع. (بَرَصًا) مونث ابرص به معنی پیس، زنی  
 که به بیماری برص دچار شده باشد.  
 حرصا - ع. (حَرَصًا) آزمندان، جمع حرص.  
 عضا - ع. (عَضًا) چوبدستی.  
 اقصا - ع. (أَقْصًا) جمع قاصی و قصی بمعنی دور.  
 اقصی - ع. «أَقْصًا» (أَقْصًا) ۱- دورتر ۲- جای  
 دور.  
 مسجد الاقصی - ع. اولین قبله مسلمین.  
 اقصا - ع. (أَقْصًا) دور کردن.  
 ایضا - ع. (إِضًا) ۱- وصیت کردن ۲- وصی  
 گردانیدن ۳- اندرز دادن ۴- سفارش کردن.  
 تقاضی - ع. (تَقَضًى) ۱- درخواست کردن ۲-  
 خواهش کردن، در فارسی تقاضا می گویند.  
 ارتضا - ع. (إِرْتِضًا) ۱- خشنود شدن ۲-  
 پسندیدن ۳- برگزیدن.  
 مرتضی - ع. «مَرْتَضًا» (مَرْتَضًى) ۱- پسندیده  
 ۲- خشنود ۳- برگزیده.  
 اقتضا - ع. (إِقْتِضًا) ۱- وام را باز خواستن،  
 مطالبه کردن بدهی ۲- در خورو مناسب بودن  
 ۳- خواهش، درخواست.  
 رضا - ع. (رِضًا) ۱- خشنود، خورسند ۲-  
 خشنودی، خورسندی.  
 ارضا - ع. (إِرْضًا) راضی کردن، خشنود کردن.  
 استرضا - ع. (إِسْتِرْضًا) ۱- طلب خشنودی  
 کردن ۲- خشنودی کسی را خواستن ۳-

و بیرون می‌آورد، نوری از آن ساطع می‌شد.  
 شوکه البیضا - ع. خار سفید.  
 ابطا - ع. (اِبْ) ۱- درنگ کردن، دیر کردن  
 ۲- کندی ۳- تأخیر.  
 خطا - ع. (خ) ۱- نادرست و ناراست ۲- سهو  
 و اشتباه.  
 وسطی - ع. «وسطا» (وُس) مونث اوسط به معنی  
 ۱- میانه ۲- انگشت میانه.  
 عطا - ع. (ع) ۱- بخشش، دهش ۲- چیزیکه  
 به کسی ببخشند.  
 اعطا - ع. (اِع) عطا کردن، بخشیدن.  
 ابوعطا - (اَبُ ع) نام یکی از آهنگهای موسیقی  
 ایرانی در دستگاه شور.  
 غطا - ع. (غ) پرده، پوشش.  
 وطا - ع. (و) گستردنی، فرش.  
 اربا - ع. (اِرْب) چهارشنبه.  
 شجعا - ع. (ش ج) دلاوران، جمع شجاع و  
 شجیع.  
 دعا - ع. (دُ) نیایش، درخواست از خداوند.  
 ادعا - ع. (اِدْ) دعوی داشتن، مدعی شدن، اقامه  
 دعوی.  
 استدعا - ع. (اِسْتَدْ) ۱- درخواست کردن  
 ۲- درخواست چیزی با فروتنی ۳- خواهش.  
 مدعی - ع. «مدعا» (مُدْ) دعوی کرده شده،  
 خواسته شده.  
 ادعا - ع. (اِرْ) ۱- چرانیدن ستور ۲- رعایت  
 کردن ۳- مهربانی کردن ۴- گوش بکسی  
 داشتن ۵- بخشودن.  
 استرعا - ع. (اِسْتَرْ) ۱- نگهبانی خواستن  
 ۲- طلب توجه کردن ۳- نگهبانی کردن.  
 مرعی - ع. «مرعا» (مَرْ) ۱- گیاه سبز ۲-  
 چراگاه.  
 شفا - ع. (ش ف) جمع شفیع.

مسمی - ع. «مسمعا» (مَسْ) ۱- کوشش، سعی  
 ۲- مسلک.  
 معا - ممی - ع. (م) روده.  
 امعا - ع. (اَمْ) روده‌ها.  
 وعا - ع. (و) ظرف.  
 تاسوعا - ع. (س) روز نهم ماه محرم.  
 آغا - ت. کلمه احترام که با نام شخص بخصوص  
 با نام زنان و خواجه سرایان ذکر می‌شود، در  
 باره مردان آقا می‌گویند.  
 بیعا - ع. (بَب) طوطی.  
 ابتعا - ع. (اِبْت) ۱- خواستن ۲- جستجو  
 کردن.  
 دغا - ص. (د) ۱- نادرست، ناراست ۲- سیم و  
 زر قلب و ناسره.  
 ادغا - ا. (اَزْ) ۱- جوی آب ۲- رودخانه.  
 شفا - ا. (ش) تیردان، تیرکش.  
 اصفا - ع. (اِص) گوش دادن بسخن کسی،  
 گوش فرا داشتن.  
 الفا - ع. (اِل) ۱- لغو کردن ۲- باطل کردن  
 ۳- از شمار افکندن.  
 بلغا - ع. (بُل) جمع بلیغ.  
 ملفی - ع. «ملفا» (مُلْ) ۱- لغو شده ۲- بی  
 اثر شده ۳- بشمار نیامده.  
 تمغا - ت. (تَمْ) ۱- نشان ۲- مهر ۳- داغ.  
 وغا - ع. (و) ۱- بانگ و خروش ۲- شور و  
 غوغا در جنگ.  
 شوغا - ا. (ش) غار یا چهار دیواری که شبها  
 گله را در آن جا می‌دهند.  
 غوغا - ع. (غ) ۱- مردم بسیار ۲- مردم  
 فرومایه و آشوب طلب ۳- در فارسی بمعنی داد  
 و فریاد.  
 دریفا - (دَر) کلمه افسوس، ای افسوس.

فاها - ص. ۱- نیکو، زیبا ۲- هر چیز خوب و زیبا.  
 اخفا - ع. (اِخْفَ) پنهان شدن، مخفی شدن.  
 اقتفا - ع. (اِقْتَفَ) ۱- پیروی کردن ۲- از پی کسی رفتن.  
 اکتفا - ع. (اِكْتَفَ) ۱- کفایت کردن ۲- بس کردن ۳- بس دانستن ۴- بس شدن.  
 انتفا - ع. (اِنْتَفَا) ۱- دور شدن ۲- نیست شدن.  
 جفا - ع. (جَفَا) ۱- بی مهری ۲- جور و ستم ۳- بی وفائی.  
 جفا - ع. (جَفَا) ۱- بیهوده ۲- باطل ۳- غش، ناخالصی ۴- خار و خاشاک.  
 خفا - ع. (خَفَا) ۱- پنهانی، پوشیدنی، نهایی ۲- ردا که روی دوش بیندازند و چیزی را زیر آن پنهان کنند.  
 اخفا - ع. (اِخْفَ) جمع خفیف.  
 اخفا - ع. (اِخْفَ) پنهان کردن.  
 اخفی - ع. «اخفا» (اِخْفَ) پنهان تر، پوشیده تر.  
 استخفا - ع. (اسْتَخَفَا) ۱- پنهان شدن ۲- نهان و پوشیده گردیدن ۳- پوشیده داشتن.  
 وفا - ع. (وَفَا) پیوستگی، اتفاق.  
 حرفا - ع. (حُرَفَا) همکاران، جمع حریف.  
 ژورفا - ل. (زُرَفَا) گودی، عمق، گودی چاه یا حوض یا دریا و امثال آنها.  
 شرفا - ع. (شُرَفَا) بزرگان، جمع شریف.  
 عرفا - ع. (عُرَفَا) مردان عارف و دانا، جمع عریف و در فارسی معمولاً جمع عارف.  
 شفا - ع. (شَفَا) ۱- بهبودی و رهایی از مرض ۲- دوا و درمان.  
 استشفا - ع. (اسْتَشَفَا) شفا خواستن، طلب شفا کردن.

دارالشفا - ع. (رُشْفَا) شفا خانه، بیمارستان.  
 صفا - ع. (صَفَا) ۱- روشنی ۲- پاکیزگی، پاکیزگی ۳- رونق.  
 مصفی - ع. «مصفا» (مُصَفَا) تصفیه شده.  
 اطقا - ع. (اِطَقَا) خاموش کردن، فرو نشانیدن آتش.  
 اصطفا - ع. (اِصْطَفَا) برگزیدن.  
 مصطفی - ع. «مصطفی» (مُصْطَفَا) ۱- برگزیده ۲- یکی از القاب حضرت رسول (ص).  
 انظفا - ع. (اِنْظَفَا) فرونشستن، خاموش شدن.  
 استعفا - ع. (اسْتَعَفَا) ۱- طلب عفو کردن، عفو خواستن ۲- خواهش رهایی و آزادی از کار و خدمت کردن.  
 ضعفا - ع. (ضَعُفَا) جمع ضعیف.  
 قفا - ع. (قَفَا) ۱- پشت گردن ۲- در فارسی: پس، دنباله.  
 مقفی - ع. «مقفا» (مُقَفَا) کلام با قافیه، سخن قافیه دار.  
 کفا - ل. (كُفَا) سختی، رنج، محنت.  
 کفا - ع. (كُفَا) ۱- جزا دادن ۲- مانند همدیگر شدن ۳- مثل و نظیر.  
 اکفا - ع. (اِكْفَا) جمع کفو.  
 اکفا - ع. (اِكْفَا) ۱- خم کردن، کج کردن ۲- در اصطلاح عروض: فاسد کردن بیتی از شعر با آوردن کلماتی در قافیه که حرکات آنها با هم مخالف باشد.  
 حلفا - ع. (حُلْفَا) هممهدان، جمع حلیف.  
 خلفا - ع. (خُلْفَا) جمع خلیفه.  
 حنفا - ع. (حُنْفَا) جمع حنیف.  
 وفا - ع. (وَفَا) ۱- بجا آوردن وعده، نگه داری عهد و پیمان ۲- پایداری در دوستی.  
 متوفی - ع. «متوفا» (مُتَوَفَا) فوت شده، مرده.

شکوفه ص. فا. (ش ر ک) ۱- شکوفه دهنده ۲-  
 میوه خشکی که خود بشکافد، این کلمه متداول  
 است ولی در کتب فصحا دیده نشده.  
 ایفا - ع. (ا) ۱- وفا کردن بمهد ۲- بسر بردن  
 پیمان دوستی ۳- حق کسی را تمام دادن.  
 آقا - ت. کلمه احترام که بیشتر با نام شخص  
 ذکر می شود به معنی سرور، خواجه.  
 بلا - ع. (ب) ۱- دوام، همیشگی ۲- زیست،  
 زندگی.  
 ایضا - ع. (ا ب) ۱- باقی گذاشتن، پابرجا  
 گذاشتن ۲- پایدار نگاهداشتن.  
 استبقا - ع. (ا س ت ب) ۱- بقای چیزی را  
 خواستن ۲- باقی گذاشتن، بر جای گذاشتن.  
 اتقا - ع. (ت و) پرهیز کاری.  
 اتقا - ع. (ا ت) ۱- پرهیز کردن ۲-  
 پرهیز کاری.  
 اتقی - ع. «اتقا» (ا ت) پرهیز کارتر، پارسا تر.  
 ارتقا - ع. (ا ر ت) ۱- بالا رفتن ۲- بلند شدن  
 ۳- بر آمدن ۴- پله پله بالا رفتن ۵- پیاپی بلند  
 رسیدن.  
 اتقا - ع. (ا ل ت) ۱- دیدار کردن ۲-  
 همدیگر را دیدن ۳- بهم رسیدن.  
 ملتقی - ع. «ملتقا» (م ل ت) محل تلاقی، جای  
 بهم رسیدن.  
 عروة الوثقی - ع. دستگیره محکم، دست آویز  
 محکم.  
 اصدا - ع. (ا ص د) جمع صدیق.  
 زرقا - ع. (ز ر) مؤنث ازرق به معنی ۱- کیبود  
 رنگ، آسمانی رنگ ۲- زنی که چشمان  
 آسمانی رنگ داشته باشد ۳- آسمان ۴- شراب.  
 ودا - ع. (و ر) مؤنث اورق به معنی ۱- کبوتر  
 ماده خاکی رنگ ۲- فاخته ۳- در عربی به

معنی گرگ ماده.  
 سقا - ع. (س ق) آب دهنده، کسی که آب  
 بخانه ها می برد.  
 استسقا - ع. (ا س ت و س) ۱- آب خواستن  
 طلب آب کردن ۲- باران خواستن ۳- نام مرضی  
 نماز استسقا - ع. ف. نماز درخواست باران.  
 شقا - ع. (ش) ۱- سختی ۲- بدبختی.  
 اشقی - ع. «اشقا» (ا ش) شقی تر، دل سخت تر،  
 سنگدل تر.  
 رفقا - ع. (ر ف) دوستان، همراهان، جمع  
 رفیق.  
 لقا - ع. (ل ر) ۱- دیدار کردن ۲- دیدار ۳-  
 در فارسی بمعنی چهره.  
 اتقا - ع. (ا ل) ۱- انداختن، افکندن ۲- مطلبی  
 را بفکر کسی افکندن.  
 جابلقا - ک. (ب ل) کنایه از مشرق یا شهر خیالی  
 در مشرق.  
 تلقا - ع. (ت ل) ۱- دیدار ۲- جای دیدار ۳-  
 روبروشدن.  
 استلقا - ع. (ا س ت ل) به پشت افتادن، به پشت  
 خوابیدن.  
 حمقا - ع. (ح م) مؤنث احمق، زن کم عقل.  
 عنقا - ع. (ع ن) مؤنث اعنق به معنی ۱- زن  
 دراز گردن ۲- سیم رخ.  
 منقی - ع. «منقا» (م ن ق) پاک کرده شده.  
 کاکا - ا. ۱- برادر ۲- برادر بزرگ ۳- غلام.  
 بکا - ع. (ب) درختی است که در مکه می روید و  
 برگهای ریز دارد.  
 بکا - ع. (ب ک) بسیار گریه کننده.  
 بکا - ع. (ب) گریه کردن، گریستن.  
 ابکا - ع. (ا) گریاندن، کسی را بگریه انداختن.  
 اتکا - ع. (ا ت) ۱- تکیه کردن ۲- تکیه

داشتن.  
 اشتکا - ع. (ا ش ت) شکایت کردن، گله کردن.  
 قَتَاكَ - ع. (مُتَّ) ۱- تکیه گاه ۲- در فارسی به معنی بالشت است.  
 ذکا - ع. (ذ) تیز هوشی، زیرکی.  
 ذکا - ع. (ذ) خورشید.  
 سرکا - ل. (سِرْ) سرکه.  
 شرکا - ع. (ش ر) جمع شریک.  
 شکا - ا. (ش) شگما.  
 ازگی - ع. «ازکا» (اَز) ۱- پاکتر، پاکیزه تر ۲- پارسا تر، پرهیز کار تر.  
 مزکی - ع. «مزکا» (مُزَك) ۱- پاک شده، پاکیزه شده ۲- زکات داده شده.  
 نکا - ل. (ل) ۱- کفش ۲- چارق ۳- تیماج، پوست بز دباغی شده ۴- رنگ سرخ.  
 الکا - ت. (ا ل) ۱- ملک، زمین ۲- میهن، کشور، مرز و بوم.  
 اولکا - ع. الکا ↑.  
 رایکا - ا. (ی) ۱- پسر ۲- پسر خوشگل ۳- محبوب، معشوق.  
 ریکا - ع. رایکا ↑.  
 شکا - ا. (ش) تیردان، تیرکش.  
 لا - ل. تو و میان چیزی مثل لای کتاب.  
 لا - ع. حرف نفی، نه.  
 لا - ص. ۱- سرخ ۲- سرخ کمرنگ.  
 لا - ع. نعمت ها، جمع الی (ا ل).  
 لا - ع. (ا) حرف تنبیه، هان، آگاه باش.  
 لا - ع. (ا ل) حرف استثنا، مگر، جز.  
 الی - ع. «الا» (ا) تا، به، بسوی.  
 بالا - ل. ۱- زیر، بلندی، مقابل زیر و پایین ۲- قد و قامت.

سرایا - ص. (س ر) رو بیال، برو به بلندی، مقابل سرازیر.  
 شاه بالا - اص. (ه) ساق دوش، جوانی که شب عروسی دوش بدوش داماد حرکت می کند.  
 تعالی - ع. «تعالا» (ت) ۱- صیغه ماضی به معنی بلند شد ۲- برتر است.  
 باری تعالی - ع. خدای بزرگ.  
 کالا - ا. ۱- متاع ۲- اسباب خانه ۳- مال التجاره.  
 لالا - ع. (ل ل) ۱- خوشحالی کامل ۲- روشنایی چراغ، در فارسی لالا می گویند.  
 لالا - اص. مردی که پرستار و مربی کودک است.  
 لالا - لؤلؤ، مروارید درخشان.  
 علالا - ع. غوغا، هیاهو.  
 والا - ص. ۱- بالا ۲- بلند ۳- بلند مرتبه.  
 بلا - ع. (ب) ۱- اندوه ۲- رنج ۳- گرفتاری.  
 لابلا - ع. (ب) تودرتو.  
 پرت و پلا - اص. ۱- سخنان بیهوده و بی معنی ۲- پریشان.  
 ابتلا - ع. (ا ب ت) ۱- در بلا افتادن ۲- دچار شدن ۳- گرفتاری و رنج و سختی.  
 مبتلی - ع. «مبتلا» (م ب ت) گرفتار، در بلا افتاده.  
 اعتلا - ع. (ا ع ت) ۱- بلند شدن ۲- بر بلندی بر آمدن ۳- بر دیگران برتری یافتن ۴- بلند پایه شدن.  
 امتلا - ع. (ا م ت) ۱- پر شدن، آکنده شدن ۲- پری و آکندگی معده ۳- سؤ هضم بواسطه پر بودن معده.  
 جلا - ع. (ج) ۱- از وطن دور شدن ۲- آشکار شدن ۳- صیقل زدن.



جلا - ع. (ج) سرپه، کحل.  
 اجلا - ع. (ا ج ل) بزرگواران، جمع جلیل.  
 اجلا - ع. (ا ج) ترک وطن گفتن.  
 انجلا - ع. (ان ج) ۱- روشن شدن ۲- هویدا شدن، آشکار گشتن.  
 اعلی - ع. «اعلا» (ا ح) شیرین تر.  
 احلا - ع. (ا ح) ۱- شیرین کردن ۲- شیرین یافتن.  
 خلا - ع. (خ) ۱- جای خالی ۲- محل خلوت ۳- جای خالی از هوا ۴- مستراح.  
 اخلا - ع. (ا خ ل) دوستان، جمع خلیل.  
 اخلا - ع. (ا خ) ۱- در خلوت شدن ۲- خلوت کردن ۳- خالی کردن ۴- جانی را خالی یافتن.  
 بخلا - ع. (ب خ) جمع بنخیل.  
 مخلی - ع. «مخلا» (م خ ل) ۱- خالی شده ۲- جای خالی ۳- بورانی بادمجان.  
 ادلا - ع. (ا د ل) جمع دلیل.  
 بدلا - ع. (ب د) جمع بدل و بدیل.  
 بیدلا - ا. (ب د) ۱- سخنان نامربوط ۲- هذیان، سخن پریشان در حالت بیخودی.  
 ادلا - ع. (ا د ل) جمع ذلیل.  
 لابرولا - (ب ر) ۱- تودر تو ۲- نوعی حلوا یا شیرینی.  
 صلا - ع. (ص) ۱- آواز دادن کسی یا کسانی برای اطلاع یا چیزی دادن ۲- کلمه‌ای که در مقام خواندن یا دعوت جمعی از مردم ادا می‌کنند.  
 الصلا - ع. (ا ص) ۱- صلا ۲- صلا ۳- صلا.  
 مصلی - ع. «مصلا» (م ص ل) جای نماز خواندن.  
 فصلا - ع. (ف ص) جمع فاضل.

طلا - ا. (ط ر) زر، فلز زرد رنگه و گرانها.  
 مطلق - ع. «مطلا» (م ط ل) ۱- اندوده شده ۲- در فارسی بمعنی زرانموده شده.  
 عسلا - ع. (ع) شرف، رفعت، بلندی قدر، بزرگواری.  
 اعلی - ع. «اعلا» (ا ع) بلند تر، بالا تر، برتر، نقیض اسفل.  
 اعلا - ع. (ا ع) ۱- بلند گردانیدن ۲- بالا بردن ۳- بر جای بلند بر آمدن.  
 ملاً اعلی - ع. ۱- عالم بالا ۲- عالم ارواح و نفوس مجرده.  
 استعلا - ع. (ا س ت ع) ۱- بلندی خواستن، برتری جستن ۲- بلند گردیدن ۳- بر بلندی بر آمدن ۴- بزرگوار شدن ۵- بلندی.  
 مطلق - ع. «مطلق» (م ط ل) ۱- برافراشته ۲- بلند مرتبه.  
 غلا - ع. (غ) گران شدن نرخ.  
 اغلا - ع. (ا غ) ۱- گران خریدن ۲- گرانها یافتن ۳- گران کردن نرخ ۴- جوشانیدن.  
 سفلی - ع. «سفلا» (س ف) مؤنث اسفل، پست تر، پایین تر.  
 عقلا - ع. (ع ق) خردمندان، جمع عاقل.  
 کلا - ع. (ك ل) حرف ردع و انکار که در مقام آگاه ساختن مخاطب بر بطلان کلام وی گفته می‌شود یعنی چنین نیست.  
 تکلی - ع. «تکلا» (ت ک ل) زن فرزند مرده.  
 وکلا - ع. (و ک) جمع وکیل.  
 ملا - ص. (م ل) ۱- آخوند ۲- درس خواننده، با سواد.  
 املا - ع. (ا م) ۱- پر کردن ۲- مطلبی را تقریر کردن که دیگری بنویسد ۳- طریقه نوشتن کلمات و درست نوشتن.

ما - ع. آب.   
 ماما - اص. ۱ - زنی که به هنگام زاییدن زن   
 آبتن بچه او را می گیرد ۲ - مادر.   
 احتما - ع. (اِحْتَمَ) ۱ - پرهیز کردن، خود را   
 از چیزی نگهداشتن ۲ - پرهیز کردن بیمار از   
 چیزی که برایش ضرر دارد.   
 حما - ع. (ح) نگهداری و دفاع کردن از   
 کسی.   
 حمی - ع. «حما» (حُمِّ) تب.   
 دما - ا. (دَم) نفس، دم.   
 دما - ع. (دَم) خونها، جمع دم.   
 قدما - ع. (قَدَم) جمع قدیم.   
 ندما - ع. (نَدَم) جمع ندیم.   
 پرما - ا. آ. (پَرَمَ) آلتی که نجار با آن چوب را   
 سوراخ می کند، مته، مته ماهه.   
 خرما - ا. (خُرْم) ثمر نخل، میوه ای گرمسیری   
 و بسیار شیرین.   
 درما - ا. (دَرَم) خرگوش.   
 سرما - ا. (سَرَم) هوای سرد، سردی هوا.   
 فرما - (فَرَمَ) ۱ - امر به فرمودن، بفرما ۲ - به   
 معنی فرماینده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید   
 مثل حکم فرما.   
 کارفرما - ص. (رَم) ۱ - صاحب کار ۲ - صاحب   
 کارخانه ۳ - کسیکه دستور کار بدهد.   
 حکمفرما - ص. (حُكْمُ) حکمران، حکم   
 کننده.   
 فرمانفرما - ص. (فَرَمَ) ۱ - فرمان دهنده،   
 امر کننده ۲ - حاکم.   
 گرما - ا. (گَرَم) گرمی هوا.   
 آزما - (زَمَ) ۱ - امر به آزمودن، بیازما ۲ - به   
 معنی آزماینده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید   
 مثل زور آزما.

ولا - ع. (وَلَا) ۱ - محبت، دوستی ۲ - قرابت،   
 خویشی ۳ - یاری.   
 ولا - ع. (وَلَا) ۱ - محبت ۲ - دوستی ۳ - قرابت،   
 خویشی ۴ - یاری ۵ - دوستداری.   
 اولی - ع. «اولا» (أُولُو) ۱ - سزاوارتر، لایق تر،   
 شایسته تر ۲ - برتر.   
 اولی - ع. «اولا» (أُولُو) مونث اول، نخست، یکم.   
 جولا - اص. (جَوْلَا) ۱ - بافنده، نساخ ۲ -   
 عنکبوت.   
 دولا - ص. درنا، تاشده، خمیده.   
 شولا - ا. (شَوْلَا) خرقة درویشی.   
 طولی - ع. «طولا» (طَوْلَا) مونث اطول بمعنی   
 درازتر.   
 لولا - ع. (لَوْلَا) مرکب از لو و لا به معنی اگر نه.   
 لولا - ا. (لَوْلَا) ابزاری که در را با آن به چهار   
 چوب وصل می کنند و در بوسیله آن باز و بسته   
 می شود.   
 مولی - ع. «مولا» (مَوْلَا) ۱ - مالک ۲ - سرور ۳ -   
 دوست ۴ - دوستدار ۵ - بنده ۶ - بنده   
 آزادشده.   
 هیولی - ع. «هیولا» (هَيْوَلَا) ۱ - ماده ۲ - ماده   
 اولی ۳ - اصل هر چیز ۴ - در فارسی: هیکل و   
 صورت.   
 هلا - (هَلَا) کلمه تنبیه و ندا به معنی ای.   
 جهلا - ع. (جَهْلًا) جمع جاهل و جهول.   
 شهلا - ع. (شَهْلًا) مونث اشهل ۱ - زن میش   
 چشم ۲ - چشم سیاه مایل به کیودی.   
 هیلا - ا. (هَيْلًا) باشه، پرنده ای است شکاری.   
 استیلا - ع. (اِسْتَلَا) ۱ - چیره شدن ۲ - دست   
 یافتن بر چیزی ۳ - چیرگی.   
 ما - ض. ضمیر متکلم مع الفیر.   
 ما - ع. چه، چیست، آنچه.

- بخت آزما - ص.فا (بَخْتُ) امتحان کننده  
بخت و طالع.
- زور آزما - ص.فا (زُرْس) ۱- زور آزماینده  
۲- پهلوان.
- رزم آزما - ص.فا (رَزْمٌ) امتحان کننده  
رزم.
- سما - ع. (سَم) ۱- آسمان ۲- سقف خانه ۳-  
سقف هر چیزی.
- اسما - ع. (أَسْم) نامها، جمع اسم.
- مسمی - ع. «سما» (مُسَمِّمٌ) ۱- معلوم ۲-  
نامیده شده.
- صما - ع. (صَمِّمٌ) مونث اسم بمعنى ۱- کر ۲-  
سخت.
- خصما - ع. (خُصْمٌ) دشمنان، جمع خصیم.
- صخرة صما - ص.خ (صَخْرٌ) سنگ سخت.
- عظما - ع. (عُظْمٌ) جمع عظیم.
- عظمی - ع. «عظما» (عُظْمٌ) مونث اعظم،  
بزرگتر.
- صعی - ع. «عصا» (عَصَا) ۱- کور ۲- رتبه  
حقیقه الحقائق در عرفان.
- اصما - ع. (إِعْصَا) کور کردن، نابینا کردن.
- اصمی - ع. «اعصا» (أَعْصَا) کور، نابینا.
- زعما - ع. (زُعْمٌ) رؤسا، پیشوایان، جمع زعیم.
- معمی - ع. «معما» (مُعَمِّمٌ) ۱- پوشیده ۲-  
کلامی که معنی آن پوشیده باشد ۳- کلامی که  
بطور رمز و ایما بر مطلبی دلالت کند.
- نعما - ع. (نَعْمٌ) ۱- نعمت ۲- بهره و روزی  
۳- نیکی و احسان.
- انصما - ع. (إِنْصَمٌ) ۱- بیهوش کردن ۲-  
بیهوشی.
- یفما - ل. (یَفْمٌ) تاراج، غارت.
- خوان یفما - ل. مر. سفره‌ای که برای همگان
- بگسترانند و صلاهی عام در دهند.
- حکما - ع. (حُكْمٌ) جمع حکیم.
- علما - ع. (عُلَمَاءُ) دانشمندان، دانایان، جمع  
علیم.
- نما - ل. (نَمَاءٌ) ۱- امر به نمودن، بنما ۲- در  
ترکیب به معنی نماینده، نشان دهنده مثل  
خودنما.
- نفا - ع. (نَفَا) ۱- افزون شدن ۲- افزایش یافتن  
۳- بلند شدن.
- نما - ل. (نَمَاءٌ) ۱- صورت ظاهر چیزی ۲- قسمت  
خارجی ساختمان.
- انفا - ع. (إِنْفَا) ۱- فاش کردن سخن ۲-  
نمودادن ۳- افزون کردن.
- آب نما - ل. (بَنَاءٌ) ۱- حوض یا جوی آب در  
خانه یا باغ ۲- سراب.
- قطب نما - ل. (قُطْبٌ) جعبه‌ای است دارای  
عقربك مغناطیسی که عقربك آن همیشه بسمت  
شمال متوجه است و بوسیله آن جهات اربعه یا  
سمت قبله را پیدا می کنند.
- انگشت نما - ص. (أَنْگُتٌ) ۱- مشهور،  
معروف ۲- کسی که به داشتن يك صفت بد  
مشهور شده.
- بادنما - ل. (بَدْنٌ) آلتی که بوسیله آن جهت  
وزش باد را مشخص می کنند.
- بدنما - ص. (بَدْنٌ) هر چیزی که به نظر  
خوب نیاید، آنچه که صورت ظاهرش خوشایند  
نباشد.
- خودنما - ص. (خُدْنٌ) کسی که خود و  
کارهای خود را خوب بنمایاند و خود را به رخ  
دیگران بکشد.
- دورنما - ل. (دُورْنٌ) عکس یا پرده نقاشی که  
منظره دور را نشان بدهد.

خوشنما - ص. (خُ شْ نَ) آنچه ظاهرش خوش آیند باشد.  
 جهان نما - ل. (جَ نَ نَ) ۱- جام جهان نما ۲- نقشه جغرافیا.  
 رونما - ل. (رُ نَ) پول یا چیز دیگری که هنگام دیدن عروس یا کودک نوزاد برسم هدیه می دهند.  
 راهنما - ص. (هَ نَ) ۱- کسی که راه به کسی نشان بدهد ۲- پیشوا، رهبر.  
 رهنما - ص. (رَ هَ) راهنما.  
 قبله نما - ل. آ قبله نما.  
 هما - ل. (هَ هَ) مرغی افسانه‌ای و موهوم که می گویند سایه اش بر سر هر کس بیفتد به سعادت خواهد رسید در میمنت و سعادت به او مثل می زنند.  
 برهما - ل. (بَ رَ هَ) خدای هندوان، یکی از سه خدای پیروان مذهب برهمنی.  
 فهما - ع. (فَ هَ) جمع فهیم.  
 ایما - ع. (اِ اِ) ۱- اشاره کردن ۲- کنایه و رمز.  
 پیما - (پَ یَ) ۱- امر به پیمودن ۲- به معنی پیماینده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل راه پیمان.  
 هواپیمان - ل. (هَ پَ یَ) طیاره.  
 بادپیمان - ک. ۱- اسب یا استری یا شتر تندرو ۲- تیزرفتار ۳- بادپا ۴- آدم بیکاره و مفلس ۵- آدم دروغگو و یاوہ سرا.  
 زمین پیمان - ص. ۱- جهانگرد ۲- مساح، کسی که زمین را اندازه می گیرد.  
 راه پیمان - ل. ص. راه پیماینده.  
 بادپیمان - ل. ص. شرابخوار.  
 تیما - ع. (تَ یَ) ۱- بیابان ۲- فلات.  
 سیمان - ل. (سَ یَ) ۱- روی، چهره ۲- در عربی

بمعنی علامت و هیئت.  
 نا - ل. ۱- نی ۲- گلو ۳- نم، رطوبت ۴- توان، طاقت.  
 انا - ع. (اِ اِ) ظرف، آوند.  
 دانا - ص. داننده، آگاه، عالم.  
 کانا - ص. نادان، ابله، احمق، کودن.  
 مانا - ل. همانا.  
 همانا - ق. (هَ هَ) ۱- مثل، مانند، نظیر ۲- گویی، پنداری.  
 توانا - ص. (تَ تَ) نیرومند، زورمند.  
 خوانا - «خا» خلی که خوب و واضح نوشته شده و به آسانی خوانده شود.  
 کیانا - ل. ص. (کَ کَ) ۱- صاحب ۲- خدایوند ۳- حاکم ۴- پهلوان ۵- هر يك از عناصر اربعه.  
 بنا - ع. (بَ نَ) سازنده عمارت.  
 بنا - ع. (بَ بَ) عمارت، ساختمان.  
 ابنا - ع. (اِ بَ) جمع ابن بمعنی پسر.  
 مبنی - ع. «مبنا» (مَ بَ) ۱- محل بنا ۲- ریشه چیزی ۳- پایه و بنیان.  
 ابنتا - ع. (اِ بَ تَ) بنا کردن، ساختن یعنی افکندن، بنا نهادن.  
 اجنتا - ع. (اِ جَ تَ) میوه چیدن.  
 اغنتا - ع. (اِ عَ تَ) ۱- اهتمام ورزیدن بکاری ۲- توجه داشتن بامری یا کسی.  
 اقتنا - ع. (اِ قَ تَ) ۱- فراهم آوردن و ذخیره کردن مال ۲- سرمایه گرفتن.  
 قنا - ع. (قَ تَ) ستایش.  
 اثنا - ع. (اِ ثَ) میان، در بین، در میان و مابین «مفرد ندارد».  
 استثنا - ع. (اِ سَ تَ ثَ) ۱- بیرون کردن، خارج کردن ۲- خارج دانستن ۳- در نحو بیرون کردن چیزی از حکم ما قبل با گفتن الّا.

مستنی - ع. «نا» (مُسْتَنَّا) استنشاده.  
 مثنی - ع. «مثنی» (مُثَنِّ) ۱ - دو ۲ - دومی  
 ۳ - دوتایی.  
 مثنی - ع. «مثنی» (مَثَّ) دوتا دوتا، دودو.  
 العثنی - ع. «المثنی» (أَلْمُثَنِّ) نسخه دوم از  
 هر نوشته‌ای.  
 حنا - ع. (حَنِّ) درختی است کوچک که گرد  
 برگهای آن برای رنگ کردن موهای سر یا  
 رنگ کردن و دست و پا استفاده می‌کنند در  
 فارسی به فتح حاء تلفظ می‌شود.  
 انحنأ - ع. (انْحَ) کج شدن، خمیده شدن.  
 فراخنا - ل. (فَرَّخَ) فراخی، فراخا.  
 ادنی - ع. «ادنا» (أَدْنَى) ۱ - نزدیکتر ۲ - پست‌تر  
 ،خوارتر.  
 ادنا - ع. (إِدْنَى) ۱ - نزدیک گردانیدن ۲ -  
 نزدیک گردیدن.  
 گردنا - ل. (كَرَّزَ) هر چیز گردنده که دور  
 خود بچرخد.  
 برنا - ص. (بُرَّ) ۱ - جوان ۲ -  
 مرد جوان.  
 دونا - ل. (دُنَّ) کلنگ، نوعی پرنده.  
 سرنا - ل. (سُرَّ) نی بلند که از آلات موسیقی  
 قدیم بوده.  
 کرنا - ل. (كَرَّيَا) شیپور بزرگ جنگی.  
 وونا - ص. (وُنَّ) برنا، جوان.  
 یرنا - ع. (یُرَّ) حنا.  
 زنا - ع. (زَنَّا) آمیزش نامشروع زن و مرد.  
 مزنا - ل. (مَزَّ) میزان، ترازو.  
 سنا - ع. (سَنَّ) ۱ - فروغ، روشنایی ۲ - بلندی،  
 رفعت.  
 حسنا - ع. (حَسَّنَا) مونس حسن، زن خویرو.  
 حسنی - ع. «حسنا» (حُسْنَى) ۱ - خوبتر،

نیکوتر ۲ - خوبی ۳ - عاقبت خوب.  
 اسما الحسنی - نامهای خداوند که ۹۹ اسم است.  
 شنا - ل. (شَرَّ) حرکت انسان یا حیوان در روی  
 آب بدون اسباب و آلت.  
 آشنا - ص. ۱ - یار و دوست ۲ - شناسا ۳ -  
 آگاه و با خبر ۴ - شنا ۵ - شناگر.  
 ناآشنا - ص. ناشناس، بیگانه.  
 زودآشنا - ص. (زُدَّ) کسی که با دیگری زود  
 دوست و آشنا شود.  
 آشنا - ص. (أَشْرَفَ) ۱ - گوهر گرانبها ۲ - گرانبه  
 ۳ - شنا ۴ - شناگر.  
 روشنا - ل. (رَشَّ) شعاع، فروغ.  
 عنا - ع. (عَنَّ) رنج، سختی.  
 رعنا - ع. (رَعَّ) ۱ - زن خودبین و خودآرا و  
 نادان و سست ۲ - در فارسی بمعنی خوش قامت  
 و زیبا.  
 معنی - ع. «معنا» (مَعْنَى) ۱ - قصد کرده شده ۲ -  
 مدلول کلام.  
 غنا - ع. (غَنَّ) ۱ - بی نیازی، توانگری ۲ - سود  
 و فائده.  
 غنا - ع. (غَنَّ) آواز خوش، آواز طرب انگیز.  
 اغنی - ع. «اغنا» (أَغْنَى) بی نیازتر.  
 اغنا - ع. (أَغْنَى) توانگر ساختن، بی نیاز کردن.  
 استغنا - ع. (اسْتَوْغَّ) ۱ - بی نیازی خواستن  
 ۲ - بی نیاز شدن ۳ - بی نیازی، توانگری.  
 فنا - ع. (فَنَّ) ۱ - نیست شدن، نابود شدن ۲ -  
 نیستی، نابودی.  
 افنا - ع. (أَفَنَّ) نابود کردن.  
 قنا - ع. (قَنَّ) کسی که قنات حفر یا لایروبی  
 می‌کند.  
 آشنا و صدقنا - ع. در مقام تسلیم و تمکین  
 می‌گویند یعنی ایمان آوردیم و تصدیق کردیم.

کنا ۱. (کُ یا کُر) ۱- زمین ۲- مرز، کناره.  
 سکنی - ع. «سکننا» (سُک) ۱- جای اقامت  
 ۲- اقامت در جائی.  
 مکنی - ع. «مکننا» (مُک ن) ۱- کینه داده شده  
 ۲- کینه دار.  
 تنگنا ۱. (تَن ک) ۱- جای تنگ ۲- کوچۀ  
 تنگ ۳- سختی و فشار.  
 منا - اص. (م) فراخ، جای گشاد.  
 منی - منا - ع. (م) محلی است در مکه.  
 امننا - ع. (ا م) جمع امین.  
 تمنی - ع. «تمنا» (تَمَن) ۱- درخواست،  
 التماس ۲- آرزو، خواهش.  
 پهنا ۱. (پَه) ۱- فراخی، گشادگی ۲- وسعت  
 ۳- عرض مقابل طول.  
 دهنا - ع. (دَه) فلات، بیابان.  
 شهنا ۱. (شَه) سرنا.  
 مهنا - ع. (مُهَن) گوارا.  
 بینا - ص. (ب) ۱- بیننده ۲- آگاه ۳- بصیر.  
 نایینا - ص. (ب) کور.  
 مینا ۱. (م) ۱- آبگینه ۲- آبگینه یا چیز دیگر  
 که آنرا با لاجورد و طلا و نقره نقاشی کرده  
 باشند ۳- پوسته روی دندان ۴- نام پرندۀ ای  
 ۵- نام گلی.  
 کنبد مینا - ک. کنایه از آسمان.  
 زهر مینا - ک. کنایه از شراب.  
 آوا ۱. مخفف آواز، بانگ، آهنگ.  
 هزار آوا ۱. (هَز) بلبل.  
 ماوی - ع. «ما وا» (م) پناهگاه.  
 اوا ۱. (ا) ۱- آوا، آواز ۲- آش.  
 فاوا - ص. ۱- شرمنده، رسوا ۲- شرمندگی،  
 رسوایی.  
 احتوا - ع. (ا ح ت) ۱- در برداشتن ۲- فرا

گرفتن از هر سو.  
 استوا - ع. (ا س ت) ۱- برابر یکدیگر شدن،  
 مساوی شدن ۲- راست شدن ۳- برابری،  
 یکسانی ۴- در اصطلاح جغرافیا: خط استوا به  
 دایره‌ای فرضی که کره زمین را احاطه کرده و  
 زمین را به دو نیمکره شمالی و جنوبی قسمت  
 کرده است می‌گویند.  
 فتوی - ع. «فتوا» (ف ت) حکم و رأی فقیه و  
 مجتهد.  
 التوا - ع. (ا ل ت) ۱- پیچ خوردن ۲-  
 پیچیده شدن ۳- در هم پیچیدن ۴- پیچیدگی  
 ۵- خمیدگی.  
 مئوی - ع. «مئوا» (م ت) ۱- منزل ۲- مکان  
 ۳- قرارگاه.  
 نجوی - ع. «نجوا» (ن ج) ۱- راز ۲- راز  
 گویی ۳- آهسته حرف زدن دو نفر با هم، بیخ  
 گوش حرف زدن.  
 حوا - ع. (ح و) مؤنث احوی بمعنی ۱- سیاه  
 مایل به سبز ۲- سرخ مایل به سیاهی ۳- زن  
 گندمگون ۴- نام زوجه حضرت آدم (ع).  
 فحوا - ع. (ف ح) معنی، مفهوم، مضمون.  
 دوا - ع. (د) دارو.  
 روا - ص. (ر) ۱- روان ۲- رایج ۳- جایز  
 ۴- شایسته.  
 روا - ع. (ر) ۱- ریسمانی که با آن بار بر پشت  
 ستور بیندند ۲- جمع ریان به معنی سیراب، تر و  
 تازه، شاداب.  
 روا - ع. (ر) ۱- حسن منظر ۲- زیبایی روی  
 ۳- آبرو ۴- چهره.  
 ناروا - ص. (ر) ۱- حرام ۲- ناشایست، ناپسند  
 ۳- پول قلب.  
 پروا ۱. (پ ر) ۱- صبر و قرار ۲- طاقت،

شکبائی ۳- میل و رغبت ۴- بیم و ترس.  
 نابروا - ص. ۱- بی التفات ۲- بی میل ۳-  
 سراسیمه ۴- بی ترس، تترس.  
 بادپروا - ا. (د) ۱- دریچه ۲- بادگیر ۳-  
 خانه‌ای که بادگیر باشد یا بادگیر داشته باشد.  
 بی پروا - ص. (ب) بی باک، بی ترس.  
 دروا - ص. (دَر) ۱- سرنگون ۲- سرگردان  
 ۳- دریا، ضرورت، حاجت.  
 اندروا - ص. (اَن) ۱- سرنگون ۲- آویخته  
 ۳- سرگشته، حیران.  
 سروا - ا. (سَر) ۱- حدیث ۲- سخن ۳-  
 افسانه ۴- شعر.  
 انگروا - ا. (اَن) ۱- انگزوا.  
 مروا - ا. (مُر) ۱- فال نیک ۲- دعای خیر.  
 کلمروا - ص. (مَر) خوش بخت، کسی که به  
 مراد و مقصود خود رسیده.  
 فرمانروا - ص. حاکم، کسی که امر و فرمانش  
 اجرا شود.  
 شهروا - ا. (شَهْر) ۱- می‌گویند پول قلبی بوده  
 که یکی از پادشاهان به جبر رواج داده ۲-  
 پولی که ارزش حقیقی آن کمتر از ارزش اسمی  
 آن باشد.  
 انزوا - ع. (اَن) ۱- گوشه گیر شدن ۲-  
 گوشه گیری کردن ۳- گوشه نشینی.  
 انکزوا - ا. (اَن) ۱- زاعه، آغل ۲- حربا.  
 سوا - ع. (س) ۱- وسط ۲- عدل ۳- یکسان،  
 برابر ۴- کلمه استثنای معنی جز، غیر، مگر.  
 رسوا - ص. (رُس) ۱- بی آبرو ۲- بدنام.  
 شوا - ا. (ش) پینه کف دست.  
 پیشوا - ص. (پَش) ۱- سر کرده، سردهسته ۲-  
 راهنما ۳- مقتدا ۴- امام.  
 لقوی - ع. «قوا» (ق) مؤنث اقصی بمعنی

دورتر.  
 دعوی - ع. «دعوا» (دَع) ۱- ادعا ۲- نزاع  
 ۳- دادخواهی.  
 اغوا - ع. (اِغ) گمراه ساختن، گول زدن.  
 مرغوا - ا. (مُرغ) ۱- مرغ آوا ۲- فال بد ۳-  
 نفرین.  
 قوی - ع. «قوا» (ق) جمع قوه.  
 القوی - ع. «اقوا» (اَق) ۱- قوی تر ۲- محکم  
 تر.  
 القوا - ع. (اَق) ۱- نیازمند شدن ۲- در جای  
 خشک و خالی فرود آمدن ۳- تمام شدن توشه  
 ۴- در اصطلاح عروض: مختلف آوردن  
 حرکات قوافی شعر مثل قافیه گل (ک) با گل  
 (ک) و این یکی از عیوب قافیه است.  
 تقوی - ع. «تقوا» (تَق) پرهیز کاری.  
 مقوا - ع. (مُقَو) کاغذ سفت و ضخیم.  
 شکوی - ع. «شکوا» (شَك) ۱- گله و ناله ۲-  
 شکایت ۳- گله کردن.  
 گوا - ص. (ک) گواه، شاهد.  
 لوا - ع. (ل) پرچم، علم.  
 حلوا - ع. (حَل) ۱- شیرینی ۲- خوراکی که  
 با آرد و روغن و شکر درست کنند.  
 سلوی - ع. «سلوا» (سُل) ۱- مایه تسلی،  
 چیزی که انسان را تسلی بدهد ۲- عسل ۳-  
 بلدرچین.  
 نوا - ا. (ن) ۱- آواز، آهنگ ۲- سرو سامان  
 ۳- اسباب معاش ۴- رونق و نیکویی حال ۵-  
 گروه گروگان ۶- نام یکی از آهنگهای  
 موسیقی ایرانی.  
 نانوا - ا. ص. ۱- نان فروش ۲- کسی که نان  
 می‌بزد.  
 شنوا - ص. (شَن) شنونده، سمیع.

ناشناوا - ص. (ش ن) کر، اصم.  
 خوشنوا - ص. (خ ش ن) خوش آواز.  
 بینوا - ص. (ب ن) ۱- بی چیز ۲- بی سرو سامان ۳- ناتوان و درمانده.  
 هوا - ع. (ه) گازی بی رنگ و بی بو که اطراف کره زمین را احاطه کرده.  
 هوی - ع. «هوا» (ه) آرزو، میل نفس، مترادف هوس.  
 هوا - ع. (ا ه) هوسها، جمع هوی.  
 استهوا - ع. (ا س ت ه) ۱- سرگردان شدن ۲- سرگشتگی ۳- سرگشته ساختن ۴- فریفتن ۵- از راه بدر بردن.  
 پادرو هوا - ك. کنایه از ۱- کار ناپایدار و بی اساس ۲- سخن یاوه و بی اصل.  
 تیوا - ل. (ت ی) بی باکی، تهور.  
 ها - کلمه جواب، بلی، آری.  
 بها - ع. (ب) ۱- روشنی، درخشندگی ۲- زیبایی ۳- نیکویی.  
 بها - ل. (ب) قیمته ارزش، نرخ.  
 بها - ص. (ب) ۱- خوبی ۲- زیبایی.  
 ابهی - ع. «ابها» (ا ب) ۱- روشنتر، درخشانتر ۲- زیباتر.  
 آب بها - ل. بهای آب.  
 شیربها - ل. (ش ر ب) بهای شیر، پول یا چیز دیگر که داماد به پدر و مادر عروس می‌دهد.  
 پیش بها - ل. بیعانه.  
 گرانبها - ص. (گ ر ن ب) گران قیمت و ارزشمند.  
 خون بها - ع. (خ ن ب) دبه، پولی که قاتل به بازماندگان مقتول بدهد.  
 اشتها - ع. (ا ش ت) ۱- آرزو داشتن ۲- آرزو کردن ۳- میل به غذا داشتن ۴- آرزوی طعام.

انتها - ع. (ا ن ت) ۱- به پایان رسیدن ۲- به پایان رساندن چیزی.  
 وجها - ع. (و ج) جمع وجهه.  
 دها - ع. (د) ۱- زیرکی، تیزهوشی ۲- کاردانی.  
 اژدها - ل. (ا ز د) ۱- مار بسیار بزرگ ۲- در افسانه‌های قدیم: مار بسیار بزرگی که از دهانش آتش بیرون می‌آمده.  
 رها - ص. (ر) ۱- آزاد ۲- بی قید و بند.  
 طوعاً و کرهاً - خواهی نخواهی، خواه نا خواه.  
 سها - ع. (س) ستاره‌ای است در دب اصغر.  
 سفها - ع. (س ف) جمع سفیه.  
 فقها - ع. (ف ق) جمع فقیه.  
 کها - ص. (ك) خجل، شرمنده.  
 بلها - ع. (ب ل) مؤنث ابله، زن نادان.  
 ملهی - ع. «ملها» (م ل) آلت لهو.  
 انها - ع. (ا ن) رسانیدن خبر، اطلاع دادن.  
 تنها - ص. (ت ن) ۱- تگ، یگانه ۲- کسی که همدم و هم صحبت نداشته باشد.  
 منها - ع. (م ن) ۱- از او ۲- از آن ۳- از آن کسر شده ۴- در اصطلاح علم حساب: تفریق عددی از عدد دیگر.  
 یا - ع. حرف ندا، به معنی ای.  
 رؤیا - ع. (ر) آنچه شخص در خواب ببیند.  
 ایا - (ا) حرف ندا، ای.  
 بایا - ص. واجب و لازم، ضروری.  
 خبایا - ع. (خ) جمع خبیثه.  
 صبایا - ع. (ص) جمع صبیه.  
 پایا - ص. پاینده، پایدار، جاوید.  
 سجایا - ع. (س) جمع سجه.  
 تحایا - ع. (ت) جمع تحیه.  
 خدایا - ع. (خ) کلمه خطاب، ای خدا.

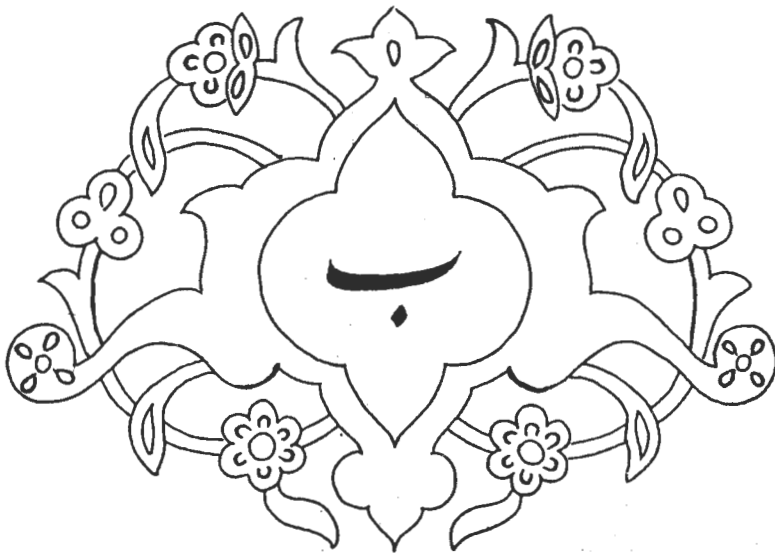


هدایا - ع. (ه) جمع هدیه.  
 برایا - ع. (ب) جمع بریه.  
 سرایا - ع. (س) جمع سریه.  
 مرایا - ع. (م) جمع مرئی و مرآة.  
 رزایا - ع. (ز) جمع رزیشه و رزیه.  
 مزایا - ع. (م) جمع مزیت.  
 وصایا - ع. (و) جمع وصیت.  
 قضایا - ع. (ق) جمع قضیه.  
 خطایا - ع. (خ) جمع خطیثه.  
 عطایا - ع. (ع) جمع عطیه.  
 رعایا - ع. (ر) جمع رعیت.  
 خفایا - ع. (خ) جمع خفیه.  
 صفایا - ع. (ص) جمع صفیه.  
 بقایا - ع. (ب) جمع بقیه.  
 بلایا - ع. (ب) جمع بلیه.  
 خلایا - ع. (خ) جمع خلیه.  
 ثنایا - ع. (ث) جمع ثنیه.  
 منایا - ع. (م) جمع منیه.  
 وایا - ا. ح. ۱ - بایا، باپسته، ضروری ۲ - حاجت، مراد.  
 روابا - ع. (ر) جمع رابویه.  
 زوابا - ع. (ز) جمع زاویه.  
 زلوبا - ا. (ز ل ب) نوعی شیرینی زرد رنگ که بیشتر در ماه رمضان درست می کنند.  
 بتیا - ا. (ب یا ب ت) سینه.  
 توتیا - ا. (ت ت) ۱ - اکسیدروی که محلول آن گندزدایی قوی است و برای شستشوی چشم بکار می رود ۲ - سنگ توتیا ۳ - نوعی جانور دریایی جزء شاخه خارپوستان ۴ - سرمه.  
 حیا - ع. (ح) شرم، آزرم.  
 احیا - ع. (ا ح) جمع حی.

احیا - ع. (ا ح) ۱ - زنده کردن ۲ - شب زنده داری کردن، شب را بعبادت گذراندن.  
 استحیا - ع. (ا س ت ح) ۱ - شرم داشتن ۲ - شرم کردن ۳ - شرمندگی.  
 اسخیا - ع. (ا س خ) جمع سخی.  
 ریا - ع. (ر) تظاهر به نیکو کاری و پا کدامنی.  
 آریا - ا. (ر) مهمترین شعبه نژاد سفید.  
 کبریا - ع. (ک ب ر) عظمت، بزرگی.  
 ثریا - ع. (ث ر ی) ۱ - چهلچراغ، چراغ چندشاخه که از سقف آویزان می کنند ۲ - ستاره پروین.  
 دریا - ا. (د ر) ۱ - آب بسیار پهناور ۲ - کنایه از هر چیز وسیع و فراوان.  
 بویا - ع. (ب ر) حصیر، فرش که از نی می یافند.  
 آریا - ا. (ی ر) آریا.  
 آسیا - ا. (س) ۱ - هریک از دندانهای عقب دهان، دندان کرسی ۲ - دستگاهی که بوسیله آن غلات را آرد می کنند ۳ - در اصطلاح جغرافیا: یکی از قاره های پنجگانه زمین.  
 اشیا - ع. (ا) جمع شی.  
 اوصیا - ع. (ا) جمع وصی.  
 اعیاء - ع. (ا ع) ۱ - خسته و مانده کردن ۲ - کسی را در کار درمانده کردن ۳ - دشوار شدن کار بر کسی.  
 جغرافیا - ا. معرب یونانی، علمی است که از احوال زمین و اوضاع طبیعی و سیاسی و اقتصادی آن بحث می کنند.  
 اصفیا - ع. (ا ص ف) جمع صفی.  
 اتقیاء - ع. (ا ت ق) جمع تقی.  
 اشقیاء - ع. (ا ش ق) جمع شقی.

که بتوان بوسیله آن مس را تبدیل به طلا کرد،  
 اکسیر ۳- در عربی: علم شیمی ۴- مکر و حيله.  
 نیا ل. (ن) پدر بزرگ، جد.  
 خنیا ل. (خ) سرود، آواز.  
 دنیا-ع. (دُن) ۱- جهان، گیتی ۲- زندگی  
 حاضر، نقیض آخرت.  
 ادنیا -ع. (اَدْن) جمع دنی.  
 اغنیا -ع. (اَغْن) جمع غنی.  
 گونیا ل. (گُن) تخته سه گوش که یکی از  
 آلات هندسی است.  
 بدگونیا -ص. (بَدْ) در اصطلاح معماران:  
 زمین یا صحن خانه که کج واریب باشد.  
 بویا -ص. (بُ) ۱- دارای بو ۲- خوشبو،  
 معطر.  
 پویا -ص. فا. (پُ) ۱- رونده ۲- دونده.  
 جویا -ص. فا. (جُ) جوینده.  
 رویا -ص. (رُ) ۱- روینده ۲- گیاه، آنچه از  
 زمین بروید.  
 اقویا -ع. (اَقْو) جمع قوی.  
 گویا -ص. فا. (گُ) گوینده.  
 مهیا -ع. (مُ هَی) ۱- آماده ۲- مستعد ۳-  
 کار آماده شده.

کیمیا ل.ص. (کُ) ۱- صاحب ۲- خداوند ۳-  
 حاکم ۴- مرزبان ۵- پهلوان ۶- هر يك از  
 عناصر اریمه ۷- اصل هر چیز.  
 ابرکامیا ل. (اَبْرَک) تار عنکبوت.  
 اذکیمیا -ع. (اَذْکُ) جمع ذکی.  
 کادکیمیا -ص. (زُکُ) ۱- وزیر ۲- حاکم ۳-  
 کارفرما ۴- کاردان.  
 ازیکیا -ع. (اَزْکُ) جمع زکی.  
 ده کیمیا ل.ص. (دُکُ) که خدا، رئیس و بزرگ  
 ده.  
 کیمیا ل. (کُ) مخفف گیاه.  
 منکیما ل. (مَنْ کُ) ۱- قمار ۲- قمارخانه.  
 موالیا -ع. (مَل) نوعی از شعر و ترانه بوده که  
 بندگان برای صاحبان خود می خوانده اند و در  
 آخر هر شعر یا بند می گفتند «یا موالیا» که  
 اشاره به آقا و صاحب خودشان بود.  
 علیا -ع. (ع) ۱- هر مکان بلند ۲- آسمان  
 ۳- سر کوه.  
 علیا -ع. (عُ) مؤنث اعلی بمعنی ۱- بلندتر ۲-  
 بالا و بلند ۳- جای بلند.  
 قلیا ل. (قُ) زاج سیاه.  
 اولیا -ع. (أ) جمع ولی.  
 خلولیا ل. (خُل ل) ۱- مالیخولیا، ناخوشی  
 دماغ ۲- بی شرمی ۳- بی باکی.  
 عمیا -ع. (عَم) مؤنث اعمی، زن کور.  
 مومیا ل. (مُ م) داروئی که بدان مرده را حنوط  
 کنند و جسد را از فساد ننگه می دارد.  
 سیمیا ل. (س م) ۱- علم طلسم و جادو ۲-  
 نیرنگ ۳- شعبده ۴- در عربی بمعنی علامت و  
 بهجت.  
 کیمیا - (کُ م) مأخوذ از یونانی به معنی ۱-  
 اختلاط و امتزاج ۲- در اصطلاح قدمایمادهای



آب ـ ا ـ ۱ ـ مایع شفاف و بی طعم و بی بو که قابل نوشیدن است ۲ ـ دریا، بحر ۳ ـ طراوت، تازگی ۴ ـ روش، طرز، گونه.

یخ آب ـ ا ـ (یَخ) آب یخ.

زردآب ـ ا ـ (زَرْد) ۱ ـ آب زردرنگ ۲ ـ آب زردرنگی که از زخم بیرون می آید ۳ ـ صغرا.

گندآب ـ ا ـ (کَنْد) ۱ ـ آب گندیده و بدبو ۲ ـ جایی که آبهای بدبو و کثیف جمع شود.

سیرآب ـ ص ـ (سِر) ۱ ـ سیر شده از آب ۲ ـ پرآب.

میرآب ـ اص ـ (مِر) ۱ ـ نگهبان آب ۲ ـ کسی که آب را به خانه ها و باغها تقسیم می کند ۳ ـ آبیاری.

مآب ـ ع ـ (م) ۱ ـ مرجع ۲ ـ بازگشت.

بی آب ـ ا ـ (ب) ۱ ـ ته آب، قعر ۲ ـ گذرگاه آب ۳ ـ گرداب.

ریآب ـ ع ـ (رَی) جمع ریبه به معنی دایه، پرستار کودک.

تآب ـ ع ـ (ت) توبه کننده، پشیمان.

عجآب ـ ع ـ (ع) جمع عجبیه.

سحآب ـ ع ـ (س) جمع سحابه.

خآب ـ ع ـ (خ) ۱ ـ نا امید، مأیوس ۲ ـ بی بهره.

توآب ـ ع ـ (ت) جمع تریبه به معنی استخوان سینه.

ضآب ـ ع ـ (ض) جمع ضریب و ضریبه.

غآب ـ ع ـ (غ) جمع غریبه.

شآب ـ ع ـ (ث) ۱ ـ عیب، نقص ۲ ـ چرك، آلودگی ۳ ـ شك و گمان.

صآب ـ ع ـ (ض) راست و درست، حق.

مصآب ـ ع ـ (م) جمع مصیبه.

غآب ـ ع ـ (و) ۱ ـ ناپیدا، ناپدید ۲ ـ کسی که حاضر نیست.

رغآب ـ ع ـ (ر) جمع رغیبه به معنی چیز پسندیده و مرغوب.

نآب ـ ع ـ (ن) جانشین.

ذوآب ـ ع ـ (ذ) جمع ذؤابه (ذ) به معنی موی

کندنده سببها ۲- از اوصاف حضرت باری تعالی.  
 شباب - ع. (ش) جوانی.  
 قباب - ع. (ق) جمع قبه.  
 کباب ۱- (ک) گوشت بریان شده در روی آتش.  
 لباب - ع. (ل) ۱- برگزیده و خالص از هر چیز ۲- مغز چیزی.  
 الباب - ع. (آل) جمع لب به معنی خرد، عقل.  
 دق الباب - ع. (دق ل) در کوفتن، کوبیدن در به وسیله حلقه در.  
 جلباب - ع. (ج ل) ۱- جامه فراخ ۲- چادر زنان.  
 یباب - ع. (ی) خراب، ویران.  
 تاب ۱- توان، توانایی ۲- تحمل و پایداری ۳- صبر، شکیبایی ۴- پیچ و خم در طناب و کمند و زلف ۵- در ترکیب به معنی تابنده مثل: رسن تاب ۶- حرارت، گرمی ۷- تابش، فروغ.  
 پرتاب - امص. (پ ر) انداختن و پرت کردن چیزی.  
 پرتاب - ص. (پ ر) ۱- بسیار تاییده ۲- پر پیچ و خم ۳- تابدار.  
 شتاب - امص. (ش) ۱- عجله و تندی در کار و حرکت ۲- تند رفتن.  
 اشتاب - (اش) شتاب ↑.  
 عتاب - ع. (ع) ۱- سرزنش کردن، ملامت کردن ۲- درشتی کردن.  
 آفتاب ۱- (ف) ۱- خورشید ۲- گرمی و روشنی و تابش خورشید.  
 کتاب - ع. (ک) ۱- نوشته ۲- اوراق چاپ شده مجلد.  
 کتاب - ع. (ک ت) جمع کاتب به معنی نویسنده.

ناصیه و موی پیش سر.  
 شواذب - ع. (ش ذ) جمع شائبه.  
 نواذب - ع. (ن ذ) حوادث، پیش آمدها، جمع نائبه.  
 ذذب - ع. (ذ ذ) گرگ.  
 اب - ع. (آب) پدر.  
 باب ۱- ۱- پدر، بابا ۲- رائج ۳- مرغوب.  
 باب - ع. ۱- در، درخانه ۲- دروازه ۳- فصل و هر بخش از کتاب ۴- تنگه میان دو خشکی ۵- بارگاه سلاطین ۶- تمام، کل: يك باب خانه.  
 ناباب - ص. ۱- نامناسب ۲- ناجور ۳- ناپسند.  
 حباب - ع. (ح) ۱- برآمدگیهای سطح آب که از هوا تشکیل می شوند ۲- زوبوش شیشه ای یا بلوری که روی چراغ می گذارند، در فارسی به ضم حاء تلفظ می شود.  
 حباب - ع. (ح) دوست داشتن.  
 حباب - ع. (ح) ۱- دوستی ۲- عشق ۳- محبوب ۴- دیو ۵- مار.  
 احباب - ع. (أ ح) جمع حبيب.  
 استحباب - ع. (أ س ت ح) ۱- دوست داشتن ۲- خوب و نیکو شمردن ۳- مستحب دانستن.  
 دیاب - ع. (د) جمع دبة به معنی ظرف چرمی یا فلزی که در آن روغن و یا چیز دیگر می ریزند.  
 ذباب - ع. (ذ) ۱- مگس ۲- پشه ۳- زنبور.  
 رباب - ع. (ر) ۱- ابر ۲- ابر سفید ۳- یکی از آلات موسیقی قدیم.  
 ارباب - ع. (أ ر) ۱- جمع ربّ به معنی پرورش دهنده، صاحب ۲- در فارسی: شخص پولدار و آقا.  
 اسباب - ع. (أ س) جمع سبب.  
 مسبب الاسباب - ع. (م س ب ب ل س) ۱- مهیا

۲- از چیزی به شگفت آمدن ۳- شگفتی.  
 هجاب - ع. (مُ) پاسخ داده شده، کسی که جواب شنیده.  
 ایجاب - ع. (اِ) ۱- واجب کردن ۲- پذیرفتن.  
 استیجاب - ع. (اِسْتِ) ۱- امری را واجب دانستن ۲- سزاوار شدن.  
 سحاب - ع. (سَبَاب) ابر، میخ.  
 اصحاب - ع. (اَصْحَاب) جمع صاحب به معنی یار، دوست.  
 استصحاب - ع. (اِسْتِصْحَاب) ۱- همدمی و صحبت خواستن، کسی را به صحبت و همدمی طلبیدن ۲- در اصطلاح علم اصول: حکم سابق را در لاحق جاری کردن.  
 انتخاب - ع. (اِنْتِ) برگزیدن.  
 چرخاب - ا. (چَرَّ) ۱- چرخ آب ۲- چرخ که بقوه آب حرکت می کند ۳- چرخ که با آن از چاه آب بکشند ۴- گرداب.  
 سرخاب - ا. (سُرَّ) ۱- گلگونه، ماده سرخ رنگی که زنان برای زینت به گونه های خود می مالند ۲- نوعی مرغابی.  
 آداب - ع. عادات و رسوم، روشهای نیکو، جمع ادب.  
 شاداب - ص. ۱- ترو تازه ۲- خرم ۳- سیراب.  
 دبداب - ع. (دَبَّ) طبل، دهل.  
 سرداب - ا. (سُرَّ) ۱- خانه زیرزمینی که تابستان در آنجا بسر ببرند ۲- جایی که در زیر زمین برای دفن اموات درست کنند.  
 گرداب - ا. (گَرَّ) جایی که در دریا آب دور خود می چرخد و فرو می رود.  
 مرداب - ا. (مُرَّ) ۱- استخر ۲- تالاب ۳- آبگیر عمیق ۴- آب ایستاده و لجن زار.

استکتاب - ع. (اِسْتِکْتَاب) ۱- طلب نوشتن چیزی را کردن ۲- کسی را وادار به نوشتن چیزی کردن برای تطبیق خط.  
 چرکتاب - ص. (چَرَّكَ) ۱- تیره رنگ ۲- پارچه ای که رنگ آن تیره باشد و چرک در روی آن زود معلوم نشود.  
 فاتحه الکتاب - ع. (تَوَحَّؤُ لْکُتُب) ۱- آغاز کتاب ۲- سوره فاتحه که اول قرآن است.  
 متاب - ع. (مُتَاب) ۱- بازگشتن به سوی حق ۲- توبه از گناه.  
 توتتاب - ص. فَا. (تَوْتُن) کسی که در گلخن حمام آتش روشن می کند.  
 موتاب - ا. ص. (مُتَاب) کسی که ریمان مویی می تابد.  
 ماهتاب - ا. (مُهْتَاب) مهتاب.  
 زهتاب - ص. فَا. (زَهْتَاب) کسی که حرفه اش تابدن زه و تهیه کردن رشته تافته از روده گوسفند است.  
 مهتاب - ا. (مُهْتَاب) نور ماه، روشنی ماه هنگام شب.  
 بیتاب - ص. (بِیتَاب) بی قرار، بی طاقت.  
 مئتاب - ع. (مُتَاب) ۱- باداش گرفته ۲- ثوابکار.  
 احتجاب - ع. (اِحْتِجَاب) ۱- در حجاب شدن، در پرده شدن ۲- پنهان شدن.  
 مستجاب - ع. (مُسْتَجَاب) ۱- جواب داده شده ۲- قبول شده.  
 حجاب - ع. (حِجَاب) ۱- پرده ۲- چادر ۳- رویند.  
 حجاب - ع. (حُجَّ) ۱- دربانان ۲- پرده داران، جمع حاجب.  
 اعجاب - ع. (اِعْجَاب) ۱- کسی را به شگفت آوردن ۲- عجیب دانستن ۳- خودبینی.  
 استعجاب - ع. (اِسْتِعْجَاب) ۱- عجیب دانستن

نزدیک نهر یا روخانه باشد ۳- جایی که در بیابان در اثر تابش آفتاب از دور آب به نظر می آید.

شراب - ع. (ش) ۱- آشامیدنی ۲- می، باده.  
ضراب - ع. (ض ر) ۱- بسیار زنده ۲- سخت زنده ۳- کسی که پول سکه میزند.

مضراب - ع. (م ض) زخمه، آلت فلزی کوچک که با آن تار میزنند.

اطراب - ع. (ا ط) ۱- کسی راه طرب آوردن ۲- سرود گفتن.

اضطراب - ع. (ا ض ط) ۱- لرزیدن ۲- آشفتگی ۳- بی تابی، بی آرامی.

اعراب - ع. (ا ع) عربهای بادیه نشین.  
اعراب - ع. (ا ع) ۱- آشکار ساختن ۲- فصیح سخن گفتن ۳- درست بیان کردن ۴- حرکات حروف.

غراب - ع. (غ) ۱- کلاغ ۲- زاغ ۳- اول چیزی ۴- کشتی بادی ۵- دم چیزی.

استغراب - ع. (ا س ت غ) ۱- غریب شمردن ۲- عجیب و غریب پنداشتن چیزی ۳- به شکفت آمدن.

قوات - ع. (ق) غلاف شمشیر یا خنجر، نیام.  
جوراب - ا. (ج) پوشاک پا.

کوراب - ا. (ك) ۱- سراب ۲- شوره زار.  
زهراب - ا. (ز ه) ۱- آب زهر آلود ۲- پیشاب.

زاب - ا. ۱- چشمه ۲- آبراهه ۳- صفت و خاصیت.

احزاب - ع. (ا ح) جمع حزب.  
تیزاب - ا. (ت) مایعی است بی رنگ و تند بو که بخار آن خطرناک است و غالب فلزات را در خود حل می کند.

تندآب - ا. (ت ن د) - تیزاب.  
سفیدآب - ا. (س ف ر) پودر سفیدی که زنان برای زینت به صورت خود می مالند.  
اجتذاب - ع. (ا ج ت) بسوی خود کشیدن، جذب کردن.  
جذاب - ع. (ج ذ) بسیار جذب کننده.  
انجذاب - ع. (ا ن ج) ۱- جذب شدن ۲- بسوی کسی یا چیزی کشیده شدن.  
عذاب - ع. (ع) شکنجه، آزار.  
کذاب - ع. (ك ذ) بسیار دروغگو.  
مذاب - ع. (م) گداخته، آب شده.  
یاقوت مذاب - ك. (ق ت س) کنایه از شراب سرخ.  
بدخش مذاب - ك. (ب د خ ش س) - یاقوت مذاب ۴.  
لعل مذاب - ك. (ل ع ل س) - یاقوت مذاب ۴.  
تراپ - ا. (ت) چکه، ترشح.  
ا تراپ - ع. (ت) ۱- خاک ۲- زمین.  
اغتراب - ع. (ا غ ت) ۱- به غربت افتادن، از دیار خود دور شدن ۲- به بیگانه پیوستن.  
ابوتراپ - ع. (ا ب ت) کنیه علی (ع).  
حراب - ع. (ح) جمع حربه.  
معراب - ع. (م ح) ۱- صدراطاق، بالای خانه ۲- مکانی در مسجد که امام در آنجا نماز گزارد ۳- جایگاه شیر.  
خراب - ع. (خ) ویران، تباه.  
اخراب - ع. (ا خ) جمع خرابه یا خراب یا خربه.  
اخراب - ع. (ا خ) ویران کردن.  
اخراب - ع. (ا خ) سوراخ چیزی.  
سراب - ا. (س ر) ۱- سرآب ۲- باغی که

خیزاب ل. (خ) موج.  
میزاب ل. (م) ناودان، آبراهه.

احتساب - ع. (اِحْتَبَ) ۱- شمردن ۲- بشمار آوردن ۳- گمان کردن ۴- آزمودن ۵- اکتفا کردن.

اكتساب - ع. (اِكْتَسَبَ) کسب کردن، حاصل کردن.

اقتساب - ع. (اِقْتَسَبَ) ۱- نسبت داشتن ۲- خود را به کسی نسبت دادن ۳- پیوستگی و خویشی.

احساب - ع. (ح) ۱- شمردن، شماره کردن ۲- اندازه.

ایوم الحساب - ع. (یَوْمُ الْحِسَابِ) روز حساب، روز قیامت.

انساب - ع. (نَسَبٌ) نسب شناس، عالمی که نسب مردم را می‌داند.

انساب - ع. (اَنْسابٌ) جمع نسب.

شاب - ع. (ب) شباب، مرد جوان.

دشاباب ل. ۱- بخشش، دهش ۲- نشاط و خرمی ۳- دعا.

خشاب - ع. (خَشَبٌ) ۱- چوب فروش ۲- هیزم فروش.

خشاب ل. (خ) جمه‌ای که گلوله‌های تفنگ را در آن جای می‌دهند.

خوشاب - ص. (خُ) ۱- آبدار ۲- تر و تازه.

دوشاب ل. (دُ) ۱- شیره ۲- شیره انگور ۳- شیره خرما.

اعتصاب - ع. (اِعْتَصَبَ) ۱- اتحاد مردم برای امری ۲- دست از کار کشیدن کارگران برای رسیدن به هدفی.

اغتصاب - ع. (اِغْتَصَبَ) غصب کردن، به ستم چیزی را گرفتن.

اكتصاب - ع. (اِكْتَصَبَ) ۱- منصوب شدن ۲- بر

اعصاب - ع. (اَعْصابٌ) پی‌ها، جمع عصب.

انصاب - ع. (اَنْصابٌ) گوشت فروش.

انصاب - ع. (اَنْصابٌ) ۱- مصیبت زده ۲- سختی دیده ۳- راست و درست ۴- به هدف رسیده.

انصاب - ع. (اَنْصابٌ) ۱- حد معین از چیزی ۲- آن مقدار از مال که زکات به آن تعلق می‌گیرد

۳- اصل و مرجع.

انصاب - ع. (اَنْصابٌ) اصنام، بتها، جمع نصب.

اقتصاب - ع. (اِقْتَصَبَ) ۱- بریدن ۲- بریدن شاخه درخت ۳- در علم بدیع: آن است که شاعر یا نویسنده کلماتی را استعمال کند که از یک ماده مشتق شده باشند مثل: حکمت و حکیم، ناصر و منصور.

خضاب - ع. (خ) رنگ، حنا.

طاب - ع. ۱۰- پاکیزه ۲- حلال ۳- خوش.

مستطاب - ع. (مُسْتَطَبٌ) ۱- پاک و پاکیزه ۲- پاک آمده ۳- خوش آمده.

خطاب - ع. (خَطَبٌ) ۱- سخنور ماهر ۲- کسی که بسیار خطاب می‌کند.

خطاب - ع. (خ) سخن رو در رو، سخنی که روبرو به کسی گفته شود.

فصل الخطاب - ع. (فَصْلُ الْاَلْفِ) ۱- آنچه که بین حق و باطل را جدا کند ۲- کلمه «اما بعد» که خطیب بعد از ذکر مقدمه می‌گوید ۳- در اصطلاح فلسفه: بحث‌المعرفه، شناخت شناسی

قطاب - ع. (ق) ۱- آمیختگی ۲- گریبان، یقه.

قطاب ل. (ق) نوعی شیرینی.

اقطاب - ع. (اَقْتَابٌ) جمع قطب.

اتعاب - ع. (اَتَعَبٌ) جمع تعب به معنی رنج،

غراقب - ع.ف. (غَز) ۱- آب عمیق که شخص را غرق کند ۲- گودالی که در بعضی نقاط دریا یا رود باشد.  
 بشقاب - ت. (بُش) دُوری، پیش دستی.  
 عقاب - ع. (ع) ۱- شکنجه کردن ۲- سزای گناه کسی را دادن.  
 عقاب - ع. (ع) پرندۀ ای شکاری و تیز پرواز و تیز بین که جانوران کوچک را شکار می کند.  
 اعقاب - ع. (أع) ۱- فرزندان ۲- باز ماندگان ۳- نوادگان، جمع عقب.  
 القاب - ع. (أل) جمع لقب.  
 نقاب - ع. (نق) مرد با نفوذ و بسیار کنجکاو در امور.  
 نقاب - ع. (ن) روبند، پارچه ای که با آن چهره را بپوشانند.  
 تکاب - ل. (ت) ۱- آب باریک ۲- زمینی که آب کم و باریکی در آن جاری باشد.  
 ارتکاب - ع. (ارت) ۱- شروع به کاری کردن ۲- انجام دادن کاری ۳- سرزدن گناه از کسی.  
 رکاب - ع. (ر) حلقه فلزی که به زمین اسب آویزان می کنند که پارا در آن بگذارند و سوار شوند.  
 رکاب - ع. (رُک) سواران، جمع راکب.  
 زکاب - ل. (ز) مرکب سیاه که با آن می نویسند.  
 زکاب - ل. (ز) زکاب ↑.  
 تالاب - ل. آبگیر، استخر، برکه بزرگ.  
 اجتلاب - ع. (اجت) ۱- جلب کردن ۲- کشاندن ۳- کشیدن از جایی به جایی.  
 جلاب - ع. (جل) ۱- بسیار جلب کننده ۲-

سختی.  
 اتعاب - ع. (ات) به تعب انداختن، به رنج و سختی انداختن.  
 شعاب - ع. (ش) جمع شعبه و شعب.  
 انشعاب - ع. (ان ش) ۱- پراکنده شدن ۲- شاخه شاخه شدن.  
 کعباب - ع. (کث) جمع کعب به معنی بند استخوان و هر چیز برآمده.  
 لعاب - ع. (ل) ۱- آب دهان ۲- هر آب غلیظ و چسبنده مثل: آب بهدانه.  
 اتعاب - ع. (ال) ۱- بازی کردن ۲- به بازی انگیزختن.  
 غاب - ع. جمع غابه.  
 غاب - ع. (ب) ۱- گوشت شب مانده ۲- گوشت گندیده ۳- غذای پس مانده ۴- سخن یاوه و بیهوده.  
 ارغاب - ل. (ار) ۱- جوی آب ۲- رودخانه.  
 ارغاب - ع. (ار) ۱- راغب کردن ۲- طالب گردانیدن.  
 دوغاب - ل. (د) هر چیزی که در آن آب بریزند و مانند دوغ سفید و آبکی شود.  
 برغاب - ل. (ب) برف آب، آب برف.  
 قاب - ع. ۱- مقدار اندازه ۲- نیمه ای از کمان بین قبضه و گوشه آن.  
 قباقب - ع. (ق) ۱- کفش چوبی ۲- مرد یاوه گو ۳- مرد بسیار دروغگو.  
 ارتقلاب - ع. (ارت) ۱- به بالا رفتن و دیدبانی کردن ۲- زیر نظر قرار دادن ۳- مراقب بودن.  
 رقاب - ع. (ر) جمع رقیبه به معنی ۱- گردن ۲- بنده، غلام.



- برده فروش، بنده فروش.  
 جلاب - ع. (ج ل) ۱- معرب گلاب ۲- شربت  
 که با عسل و گلاب درست می کنند.  
 استجلاب - ع. (ا س ت ج) ۱- کشاندن ۲- به  
 سوی خود کشیدن.  
 منجلاب - ا. (م ن ج) ۱- جایی که آب های  
 کثیف و بد بو جمع شود ۲- آب گندیده که در  
 يك جا جمع شود ۳- کنایه از زندگی نکبت بار  
 ۴- کنایه از فرورفتن در معاصی.  
 خلاب - ا. (خ) ۱- گل ولای ۲- زمین پر گل  
 که پادر آن فرورود.  
 استرلاب - (ا س ت ر) - اسطرلاب.  
 صرلاب - (ص ر) - مخفف اسطرلاب.  
 اسطرلاب - ع. (ا س ط ر) آلتی بوده است برای  
 پیدا کردن مکان و ارتفاع ستارگان.  
 اسطرلاب - ع. (ا ص ط ر) - اسطرلاب ۲.  
 سلاب - ع. (س ر) جامه سیاه رنگ، لباس ماتم.  
 اسلاب - ع. (ا س ن) جمع سلب به معنی آنچه که  
 ر بوده یا به قهر گرفته شده است.  
 اصلاب - ع. (ا ص ن) جمع صلب.  
 طلاب - ع. (ط ل) جمع طالب.  
 غلاب - ع. (غ ل) ۱- بسیار غلبه کننده ۲-  
 بسیار چیره دست.  
 قلاب - ع. (ق ل) چنگک، آلت فلزی سر کج.  
 انقلاب - ع. (ا ن ق) ۱- دگرگون شدن ۲-  
 برگشتن از حالی به حال دیگر ۳- آشوب و  
 شورش همگانی.  
 ۱ کلاب - ع. (ك ل) جمع کلب به معنی سگ.  
 کلاب - ا. (ك) عرق گل محمدی.  
 گل جلاب - ا. (ك ل ر ك) گل سرخ، گل  
 محمدی.  
 دولاب - ا. (د) ۱- چرخ چاه ۲- گنجه ۳-
- کنایه از آسمان، چرخ، فلک.  
 کولاب - ا. (ك) ۱- آبگیر ۲- استخر ۳-  
 برکه بزرگ.  
 سیلاب - ا. (س ی) سیل.  
 سیماب - ا. (س) جیوه، زیق.  
 ناب - ع. دندان نیش.  
 ناب - ص. ۱- صاف، پاک ۲- خالص، بی غش.  
 اجتناب - ع. (ا ج ت) دوری کردن، دوری  
 جستن.  
 جناب - ع. (ج) ۱- آستانه، درگاه ۲- ناحیه  
 ۳- کلمه تعظیم که پیش از نام اشخاص ذکر  
 می شود.  
 جناب - ع. (ج) استخوان جلو سینه مرغ،  
 جناغ.  
 اذناب - ع. (ا ذ ن) جمع ذنب به معنی دم، دنباله.  
 اشناب - ص. (ا ش ن) شناگر، آشنا به آب.  
 طناب - ع. (ط ر) ریسمان کلفت.  
 اطناب - ع. (ا ط) طول کلام، دراز کردن  
 سخن.  
 عناب - ع. (ع ن) میوه ای سرخ رنگ و  
 کوچک و گرد و خوش طعم.  
 اعناب - ع. (ا ع) جمع عنب به معنی انگور.  
 مناب - ع. (م) نیابت کردن به عوض کسی.  
 نالاب مناب - (ن ب م) جانشین، قائم مقام.  
 بواب - ع. (ب و) دربان، نگهبان در.  
 ابواب - ع. (ا ب) جمع باب.  
 ۱ اثواب - ع. (ا ت و) ۱- توبه پذیرنده ۲- توبه  
 کننده، بازگشت کننده از گناه ۳- یکی از  
 صفات باری تعالی.  
 ثواب - ع. (ث) مزد، پاداش، پاداش کار  
 خوب و پسندیده.  
 اثواب - ع. (ا ث) جمع ثوب به معنی لباس.

جواب - ع. (ج) پاسخ، مقابل سؤال.  
 خواب - ا. «خا» حالت آسایش انسان و حیوان که توأم با از کار افتادگی حواس ظاهری است.  
 تختخواب - ا. «خا» (تَخْت) تخت چوبی یا فلزی که روی آن می‌خوابند.  
 دواب - ع. (دَو) جمع دابه به معنی حیوان بارکش، حیوان چهارپا.  
 صواب - ع. (ص) ۱- راست و درست ۲- لایق، سزاوار.  
 استصواب - ع. (اِسْتَصَوَّب) ۱- صواب جستن ۲- راست و درست پنداشتن ۳- صوابدید.  
 اکواب - ع. (اَك) جمع کوب.  
 نواب - ه. (نَو) لقبی که در هند به امراء داده می‌شد در فارسی جزو القاب شاهزادگان بوده است.  
 نواب - ع. (نَو) جمع نائب.  
 التهاب - ع. (اَلْتِهَاب) ۱- افروخته شدن آتش ۲- برافروختن ۳- برافروختگی.  
 ذهاب - ع. (ذ) ۱- رفتن ۲- گذشتن.  
 زهاب - ا. (ز) ۱- شکاف باریک که از آن آب تراوش کند ۲- آبی که از درز سنگ یا زمین بیرون بیاید.  
 شهاب - ع. (ش) ۱- شعله ۲- ستاره، ستاره روشن ۳- سنگ آسمانی، آسمان سنگ.  
 وهاب - ع. (وَه) ۱- بسیار بخشنده ۲- یکی از اوصاف حق تعالی.  
 یاب - ص. ۱- ضایع ۲- نابود ۳- هرزه ۴- یاره ۵- بیهوده.  
 یاب - ا. امر به یافتن ۲- به معنی یابنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل: کامیاب.  
 ایاب - ع. (ا) ۱- برگشتن، بازگشتن ۲- بازگشت.  
 پایاب - ا. جاه آب یا قنات که در کنار آن پله ساخته باشند که بتوان از آن پائین رفت.  
 بی‌پایاب - ص. (ب) دریای ژرف، عمیق.  
 نایاب - ط. پیدانشدنی.  
 ارتیاب - ع. (اِرْتِاب) ۱- شك کردن ۲- در شك افتادن ۳- به کسی گمان بد بردن ۴- تهمت زدن.  
 دستیاب - ص. (دَسْتِاب) ۱- بدست آمده ۲- آنچه که انسان با کار و کوشش بدست آورده ۳- دست یابنده، کسی که به چیزی دست یابد.  
 اغتیاب - ع. (اِغْتِاب) غیبت کردن، در غیاب کسی بدگفتن.  
 ثیاب - ع. (ث) جمع ثوب به معنی لباس، جامه.  
 پاریاب - ا. (ز) زراعت آبی، زراعتی که با آب قنات یا رود آبیاری شود.  
 اوزیاب - ا. (اِرْزِاب) کسی که ارزش چیزی را معین کند.  
 اطیاب - ع. (اَطْ) جمع طیب.  
 غیاب - ع. (غ) ۱- پنهان شدن ۲- ناپدید شدن ۳- دور شدن از نظر.  
 تنگیاب - ص. (تَنْگِاب) ۱- کمیاب ۲- چیزی که به دشواری به دست آید.  
 کامیاب - ص. (م) کسی که به مراد خود رسیده، کامروا.  
 کمیاب - ص. (كَمَّاب) هر چیزی که به دشواری بدست آید و کم پیدا شود.  
 انیاب - ع. (اِن) دندانهای نیش، جمع ناب.  
 سبب - ع. (سَبَب) ۱- علت ۲- دلیل ۳- دست آویز ۴- وسیله ۵- طریق ۶- خویشی و قرابت.  
 مسبب - ع. (مُسَبَّب) ۱- سبب شونده ۲- سبب ساز ۳- علت.

جواب - ع. (ج) پاسخ، مقابل سؤال.  
 خواب - ا. «خا» حالت آسایش انسان و حیوان که توأم با از کار افتادگی حواس ظاهری است.  
 تختخواب - ا. «خا» (تَخْت) تخت چوبی یا فلزی که روی آن می‌خوابند.  
 دواب - ع. (دَو) جمع دابه به معنی حیوان بارکش، حیوان چهارپا.  
 صواب - ع. (ص) ۱- راست و درست ۲- لایق، سزاوار.  
 استصواب - ع. (اِسْتَصَوَّب) ۱- صواب جستن ۲- راست و درست پنداشتن ۳- صوابدید.  
 اکواب - ع. (اَك) جمع کوب.  
 نواب - ه. (نَو) لقبی که در هند به امراء داده می‌شد در فارسی جزو القاب شاهزادگان بوده است.  
 نواب - ع. (نَو) جمع نائب.  
 التهاب - ع. (اَلْتِهَاب) ۱- افروخته شدن آتش ۲- برافروختن ۳- برافروختگی.  
 ذهاب - ع. (ذ) ۱- رفتن ۲- گذشتن.  
 زهاب - ا. (ز) ۱- شکاف باریک که از آن آب تراوش کند ۲- آبی که از درز سنگ یا زمین بیرون بیاید.  
 شهاب - ع. (ش) ۱- شعله ۲- ستاره، ستاره روشن ۳- سنگ آسمانی، آسمان سنگ.  
 وهاب - ع. (وَه) ۱- بسیار بخشنده ۲- یکی از اوصاف حق تعالی.  
 یاب - ص. ۱- ضایع ۲- نابود ۳- هرزه ۴- یاره ۵- بیهوده.  
 یاب - ا. امر به یافتن ۲- به معنی یابنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل: کامیاب.  
 ایاب - ع. (ا) ۱- برگشتن، بازگشتن ۲- بازگشت.

- غیب - ع. (غُ ب) - غیب.
- قُب - ع. (قُب) جمع قبه به معنی گنبد.
- تَب - س. (ت) زیاد شدن حرارت بدن در اثر امراض.
- راقب - ع. (تَو) ۱- دائم ۲- برقرار ۳- وظیفه ۴- مستمری ۵- جیره.
- مراقب - ع. (م ت) جمع مرتبه.
- تَعَاب - ع. (ت ت) ۱- از هم گله کردن ۲- به یکدیگر سرزنش کردن.
- مَعَاب - ع. (م ت) سرزنش شده، عتاب کرده شده.
- کاتب - ع. (تو) نویسنده.
- تکاتب - ع. (ت ت) به یکدیگر نامه نوشتن.
- مکاتب - ع. (م ت) جمع مکتب.
- رواتب - ع. (ر ت) جمع راتب.
- ترتب - ع. (ت ر ت) ۱- راست و درست شدن ۲- در جای خود واقع شدن ۳- سرهم واقع شدن.
- مترتب - ع. (م ت ر ت) ۱- به جای خود ایستنده، برقرار در رتبه و محل خود ۲- حاصل، نتیجه.
- موتب - ع. (م ر ت) ۱- ترتیب داده شده ۲- در جای خود گذاشته شده ۳- با نظم و ترتیب.
- کتب - ع. (ك ت) جمع کتاب.
- مکتب - ع. (م ك ت) ۱- جای نوشتن ۲- جای درس خواندن و درس دادن.
- حاجب - ع. (ح ج) ۱- ابرو ۲- دربان، پرده دار ۳- کرانه هر چیز ۴- چوب روی آستانه در.
- واجب - ع. (ج) ۱- لازم ۲- ضروری ۳- در فقه: آنچه بجا آوردنش لازم باشد و ترك آن عقاب داشته باشد.
- موجب - ع. (م ج) ۱- مقرر و واجب کرده شده ۲- مقررهای و حقوق ماهیانه یا سالانه، جمع موجب.
- محتجب - ع. (م ح ت ج) ۱- در پرده شده ۲- پنهان ۳- گوشه نشین.
- حجب - ع. (ح ج) ۱- پوشاندن ۲- پنهان ساختن ۳- باز داشتن.
- حجب - ع. (ح ج) شرم، حیا.
- حجب - ع. (ح ج) جمع حجاب.
- رجب - ع. (ر ج) ماه هفتم از سال هجری قمری.
- مرجب - ع. (م ر ج) ۱- مهیب ۲- معظم، بزرگ و باشکوه.
- عجب - ع. (ع ج) ۱- شگفت ۲- شگفتی.
- عجب - ع. (ع ج) خود بینی، خود پسندی.
- اعجب - ع. (أ ع ج) عجب تر، شگفت آور تر.
- تعجب - ع. (ت ع ج) به شگفت آمدن.
- متعجب - ع. (م ت ع ج) به شگفت آمده، شگفت دارنده.
- معجب - ع. (م ع ج) ۱- به شگفت آورنده ۲- خود پسند، متکبر.
- وجب - س. (و ج) فاصله میان انگشت بزرگ و کوچک دست در حال باز بودن انگشتان.
- اوجب - ع. (أ و ج) واجب تر، ضروری تر.
- مستوجب - ع. (م س ت ج) ۱- سزاوار شونده ۲- سزاوار.
- موجب - ع. (م ج) ۱- باعث، سبب، دلیل ۲- لازم گرداننده، ایجاد کننده.
- حب - ع. (ح ب) ۱- دانه ۲- دانه گندم یا نخود و امثال آنها ۳- در طب: هر دارویی که به شکل دانه نخود درست کنند.
- حب - ع. (ح ب) ۱- دوستی، عشق ۲- ظرف

سفالی بزرگ.  
 حباب - ع. (حُ ح) کرم شتاب.  
 صاحب - ع. (ح ح) ۱- مالک ۲- یار و دوست  
 ۳- ملازم و معاشر.  
 تصاحب - ع. (ت ح) صاحب شدن، چیزی را  
 تصرف کردن.  
 مصاحب - ع. (م ح) ۱- هم صحبت ۲- یار و  
 همدم ۳- ملازم و معاشر.  
 مستحب - ع. (م س ت ح) ۱- دوستی داشتنی  
 ۲- عملی که انجام آن ثواب دارد ولی ترک آن  
 گناه ندارد.  
 مرحب - ع. (م ر ح) فراخی، سعد.  
 سحب - ع. (س ح) جمع سحب.  
 محب - ع. (م ح ب) دوست دارنده، دوستدار.  
 منتخب - ع. (م ن ت خ) انتخاب شده،  
 برگزیده.  
 منتخب - ع. (م ن ت خ) انتخاب کننده.  
 دب - ع. (د ب) خرس.  
 ادب - ع. (ا د) ۱- دانش ۲- فرهنگ ۳-  
 روش پسندیده ۴- خوی خوش.  
 متادب - ع. (م ت د د) ادب آموخته، تربیت  
 شده.  
 مؤدب - ع. (م د د) ← متادب ↑.  
 حدب - ع. (ح د) ۱- گوژپشتی ۲- زمین  
 بلند ۳- تپه ۴- موج آب.  
 احدب - ع. (ا ح د) ۱- گوژپشت، غوزی ۲-  
 کنایه از شمشر.  
 تحدب - ع. (ت ح د) میان چیزی برآمدگی  
 پیدا کردن.  
 محدب - ع. (م ح د) ۱- گوژپشت ۲-  
 برآمدگی پیدا کرده.  
 اروب - ل. (ا ر د) جنگ، نبرد.

ندب - ع. (ن د) ۱- گریستن بر مرده و  
 ستودن او ۲- کسی را برای کاری خواستن ۳-  
 شتابنده به سوی فضائل و کارهای نیک ۴-  
 ظریف ۵- نجیب.  
 ندب - ع. (ن د) ۱- جا و اثر زخم ۲- شرط  
 بندی در تیراندازی یا قمار ۳- کمان نیرومند.  
 جذب - ع. (ذ) جذب کننده، بخود کشنده.  
 تجاذب - ع. (ت ذ) یکدیگر را کشیدن.  
 کاذب - ع. (ذ) دروغگو.  
 جواذب - ع. (ج ذ) جمع جاذب.  
 تذبذب - ع. (ت ذ ب ذ) ۱- دودل بودن، مردد  
 بودن ۲- دودلی ۳- دورویی.  
 مذذب - ع. (م ذ ب ذ) ۱- کسی که میان دو  
 امر دودل باشد ۲- سخن چین ۳- دورو.  
 جذب - ع. (ج ذ) ۱- به سوی خود کشیدن  
 ۲- کشش.  
 عذب - ع. (ع ذ) ۱- گوارا، خوشگوار ۲-  
 پاکیزه.  
 معذب - ع. (م ع ذ) عذاب شده، شکنجه شده.  
 کذب - ع. (ک ذ) دروغ.  
 اکذب - ع. (ا ک ذ) ۱- دروغتر ۲-  
 دروغگوتر.  
 مکذب - ع. (م ک ذ) انکار کننده، تکذیب  
 کننده.  
 مهذب - ع. (م ه ذ) ۱- پاکیزه شده از عیب و  
 نقص ۲- پاکیزه خو ۳- کسی که به دنبال  
 هواهای نفسانی نمی‌رود.  
 رب - ع. (ر ب) ۱- پروردگار ۲- مالک.  
 رب - ع. (ر ب) آب انار یا گوجه یا میوه دیگر  
 که آن را بجوشانند تا غلیظ شود.  
 مأرب - ع. (م ر) نیازها، حاجات، جمع مأرب.  
 ارب - ع. (ا ر) ۱- حاجت ۲- مقصود ۳-

یثرب - ع. (یَثْرَب) نام قدیم مدینه پیش از هجرت رسول اکرم (ص).  
 مجرب - ع. (مُجْرَبٌ) ۱- آزموده، تجربه شده  
 ۲- کار آزموده.  
 چرب - ص. (چَرِبٌ) ۱- صفت روغن ۲- روغنی.  
 حرب - ع. (حَرْبٌ) جنگ، نبرد، کارزار.  
 دارالحرب - ع. (دَارُ الْحَرْبِ) سرزمین دشمن که در آنجا جنگ کنند.  
 اخرب - ع. (أَخْرَبٌ) ۱- ویران تر، خراب تر  
 ۲- مردی که گوش او را شکافته یا سوراخ کرده باشند.  
 مخرب - ع. (مُخْرَبٌ) ویران کننده.  
 درب - ع. (دَرْبٌ) ۱- در ۲- در بزرگ.  
 مدرب - ع. (مُدْرَبٌ) ۱- مجرب، ورزیده در کاری ۲- گرفتار بلا.  
 سرب - ا. (سُرْبٌ) فلزی معروف که نرم و خاکستری رنگ است.  
 شرب - ا. (شَرْبٌ) نوعی کتان نازک و لطیف.  
 شرب - ع. (شَرْبٌ) آشامیدن.  
 مشرب - ع. (مَشْرَبٌ) ۱- جای آب خوردن، جای نوشیدن ۲- مسلک، طریقه دینی یا فلسفی.  
 ضرب - ع. (ضَرْبٌ) ۱- زدن ۲- مثل، مانند، همتا ۳- تنبک بزرگ ۴- یکی از چهار عمل اصلی در حساب ۵- آخرین جزء مصراع دوم.  
 دارالضرب - ع. (دَارُ الضَّرْبِ) جای سکه زدن پول  
 مضرب - ع. (مَضْرِبٌ) ۱- شمشیر یا تیزی شمشیر ۲- استخوان مفرد مثل قلم.  
 مضرب - ع. (مَضْرِبٌ) چادر بزرگ، خیمه بزرگ ۲- زخمه، مضراب.  
 طرب - ع. (طَرْبٌ) ۱- شاد شدن ۲- از شادی و نشاط به حرکت و جنبش در آمدن ۳- شادی،

غایت.  
 تجارب - ع. (تَجَارِبٌ) جمع تجربه.  
 تعارب - ع. (تَعَارُبٌ) هم نبرد شدن.  
 متحارب - ع. (مُتَحَارِبٌ) ۱- کسی که جنگ بر پا کند ۲- جنگ کننده.  
 محارب - ع. (مُحَارِبٌ) ۱- جنگ کننده  
 جنگجو ۲- کسی که با اسلام به جنگ برخیزد.  
 شارب - ع. (شَارِبٌ) ۱- آشامنده، نوشنده ۲- سیل، موی روی لب مرد.  
 مشاوب - ع. (مَشَاوِبٌ) جمع مشرب و مشربه.  
 ضارب - ع. (ضَارِبٌ) زننده.  
 تضارب - ع. (تَضَارِبٌ) زدو خورد کردن.  
 مضارب - ع. (مَضْرِبٌ) جمع مضرب به معنی بسیار زننده.  
 غاوب - ع. (غَاوِبٌ) ۱- غروب کننده ۲- دور شونده ۳- دوش و شانه انسان ۴- بالای هر چیز.  
 تقارب - ع. (تَقَارُبٌ) ۱- به یکدیگر نزدیک شدن  
 ۲- نزدیکی ۳- همگرایی.  
 متقارب - ع. (مُتَقَارِبٌ) ۱- نزدیک شونده ۲- همرس، همگرایی ۳- یکی از بحور شعر.  
 عقارب - ع. (عُقَارِبٌ) جمع عقرب به معنی ۱- کژدم ۲- سختی، شدت ۳- سخن چین.  
 مقارب - ع. (مُقَارِبٌ) چیزی که نه خوب باشد نه بد. زمان زدن ۳- اصل، بیخ.  
 هارب - ع. (هَارِبٌ) ۱- گریزنده، گریزان ۲- گریخته.  
 مهارب - ع. (مَهَارِبٌ) جمع مهرب به معنی گریزگاه، جای فرار.  
 ترپ - ا. (تَرْبٌ) ۱- مکر، حيله، تزویر ۲- چرب زبانی ۳- گزاف گوئی ۴- حرکت از روی ناز و عشوه یا قهر.

شادمانی.

۱ مضطرب - ع. (مُضْطَرِبٌ) آشفته و لرزان،  
دچار اضطراب.

مضطرب - ع. (مُضْطَرِبٌ) ۱- به طرب درآورنده  
۲- خواننده ۳- رفاص ۴- نوازنده.

عرب - ع. (عَرَبٌ) تازی، مردم تازی.

عرب - ع. (تَعَرَّبٌ) ۱- عرب شدن ۲- به  
اخلاق و آداب عرب خو گرفتن و شبیه آنها  
شدن.

مستعرب - ع. (مُسْتَعْرَبٌ) کسی که تقلید از  
عرب بکند.

معرب - ع. (مُعَرَّبٌ) عربی شده، لغتی که از عرب  
به زبان دیگر رفته و در آن تصرف شده است.

معرب - ع. (مُعَرَّبٌ) ۱- واضح، آشکار ۲-  
کلمه‌ای که اعراب قبول کند.

غروب - ع. (غُرُوبٌ) جایی که آفتاب غروب  
می‌کند.

اغرب - ع. (أَغْرَبٌ) غریب تر.

مغرب - ع. (مَغْرِبٌ) مکان غروب کردن  
آفتاب.

قرب - ع. (قَرَبٌ) ۱- نزدیک ۲- نزدیکی.

اقرب - ع. (أَقْرَبٌ) نزدیکتر.

تقرب - ع. (تَقَرَّبٌ) ۱- نزدیک شدن ۲-  
خویشی ۳- نزدیکی.

عقرب - ع. (عَقْرَبٌ) ۱- کژدم، یکی از  
حشرات سخت پوست که دارای زهر خطرناکی  
است ۲- نام برج هشتم از بروج دوازده گانه  
فلکی ۳- سختی، شدت ۴- سخن چین.

مقرب - ع. (مُقَرَّبٌ) ۱- نزدیک شده ۲- آنکه  
به بزرگی نزدیک شده و در نزد او قرب و منزلت  
پیدا کرده است.

کرب - ع. (كَرْبٌ) ۱- غم، غصه ۲- مشقت.

مهرب - ع. (مَهْرَبٌ) گریزگاه، جای فرار.

حزب - ع. (حِزْبٌ) ۱- گروه ۲- گروهی از  
مروم که دارای مرام و عقاید معینی باشند ۳-  
بهره نصیب ۴- يك قسمت از ۱۲۰ قسمت قرآن  
مجید.

تحزب - ع. (تَحَزَّبٌ) گروه گروه شدن.

عزب - ع. (عَزَبٌ) ۱- مرد یا زن بی کس و تنها  
۲- مرد بی‌زن.

سب - ع. (سَبَبٌ) ۱- دشنام دادن ۲- لعن،  
نفرین.

اسب - ا. (أَسْبٌ) حیوان چهارپای معروف.

محاسب - ع. (مُحَسِّبٌ) حسابدار.

راسب - ع. (رَسِبٌ) ۱- ته نشین شونده، آنچه در  
ته ظرف ته نشین شود ۲- ته نشین شده.

بوشاسب - ا. (بُوشَاسِبٌ) ۱- خواب، رؤیا ۲-  
خواب خوش.

گوشاسب - ا. (گُوشَاسِبٌ) بوشاسب ↑.

کاسب - ع. (كَاسِبٌ) ۱- کسب کننده ۲-  
سوداگر.

مکاسب - ع. (مُكَسِّبٌ) جمع مکسب.

تناسب - ع. (تَنَاسُبٌ) ۱- با هم نسبت داشتن ۲-  
میان دوشی نسبت و رابطه وجود داشتن ۳- در  
اصطلاح بدیع: نام صنعتی از شعراست که  
مراعات نظیر نیز می‌گویند و آن عبارت از این  
است که در نظم یا نثر کلماتی بیاورند که با هم  
متناسب باشند مثل: ماه و خورشید، گل و بلبل  
، چشم و ابرو.

متناسب - ع. (مُتَنَاسِبٌ) ۱- کسی یا چیزی که  
با دیگری نسبت و همانندی داشته باشد ۲-  
مشابه، مانند ۳- هماهنگ.

مناسب - ع. (مُنَاسِبٌ) ۱- هم شکل ۲- نزدیک به  
هم ۳- شایسته، در خور.

محتسب - ع. (مُحْتَسِبٌ) ۱ - شمارنده، به  
شمار آورنده ۲ - کد خدا ۳ - نگهبان ۴ -  
داروغه ۵ - مأمور حاکم که وظیفه اش امر به  
معروف و نهی از منکر باشد ۶ - آنکه عهده دار  
ضبط اموال باشد.  
مکتسب - ع. (مُكْتَسِبٌ) کسب شده، بدست  
آورده شده.  
منتسب - ع. (مُنْتَسِبٌ) نسبت داده شده.  
چسب - ل. (جَسَبٌ) مادامی که با آن دو چیز را  
به هم بچسبانند.  
دلچسب - ص. (دَلِیْچَسْبٌ) دلپذیر، دلنشین.  
حسب - ع. (حَسَبٌ) ۱ - شمرده ۲ - شمار ۳ -  
اندازه ۴ - قدر و شرف.  
حسب - ع. (حَسَبٌ) ۱ - شمردن ۲ - شمار ۳ -  
پس بودن، کفایت.  
ایزدگشت - ص. (اِیْزِدْگِشْتٌ) ۱ - ایزد  
پرست، خداپرست ۲ - دارنده اسب نر.  
کسب - ع. (كَسْبٌ) ۱ - صلب، سخت ۲ -  
خرمای خشک.  
کسب - ع. (كَسْبٌ) ۱ - حاصل کردن و بدست  
آوردن ۲ - فراهم آوردن چیزی.  
کسب - ع. (كَسْبٌ) تفاله چیزی که از آن  
روغن گرفته باشند، کنجاره.  
مکسب - ع. (مَكْسَبٌ) ۱ - کسب و پیشه ۲ -  
آنچه از کسب بدست آمده.  
نسب - ع. (نَسْبٌ) قرابت، خویشی،  
خویشاوندی.  
انسب - ع. (اِنْسَبٌ) مناسب تر، شایسته تر.  
شب - ل. (شَبٌّ) از غروب تا طلوع آفتاب که هوا  
تاریک است.  
شِب - ع. (شَبٌّ) نوعی از زاج که بیشتر در  
پمن به دست می آید، شب پمانی، زاج سفید.  
خشب - ع. (خُشْبٌ) ۱ - چوب ۲ - چوب ضخیم.

خشب - ع. (خُشْبٌ) جمع خشب ۱.  
میرشب - ل. (مِرْشَبٌ) شبگرد، عس.  
عشب - ع. (عَشْبٌ) ۱ - گیاه ۲ - گیاه تر.  
امشب - ل. (اِمْشَبٌ) شبی که در آن هستیم.  
یشب - ل. (یْشَبٌ) یشم، سنگی است شبیه عقیق در  
رنگهای مختلف سفید، کبود، سبز تیره.  
دیشب - ل. (دِشَبٌ) شب گذشته.  
پرشب - ل. (پِرْشَبٌ) شب پیش از دیشب، دو شب  
پیش.  
غاصب - ع. (غَصْبٌ) غصب کننده، کسی که مال  
کسی را به جور و ستم تصرف کند.  
ناصب - ع. (نَاصِبٌ) ۱ - نصب کننده ۲ - برپا  
کننده ۳ - در اصطلاح علم نحو: عامل نصب.  
مناصب - ع. (مَنَاصِبٌ) جمع منصب.  
نواصب - ع. (نَوَاصِبٌ) جمع ناصب.  
منتصب - ع. (مُنْتَسِبٌ) ۱ - نصب شده ۲ - پا  
برجا شده ۳ - برقرار شده.  
خصب - ع. (خُصْبٌ) ۱ - خوبی سال ۲ - سال  
پر برکت ۳ - فراوانی گیاه و سبزه.  
عصب - ع. (عَصْبٌ) پی، رشته های سفیدی که  
در تمام بدن پراکنده است و دستورات مغز را به  
اعضا می رساند.  
نصب - ع. (نَاصِبٌ) ۱ - دلبستگی سخت به  
چیزی و از آن دفاع کردن ۲ - حمایت و  
یاری کردن.  
متعصب - ع. (مُتَعَصِبٌ) کسی که در امری  
تعصب به خرج می دهد.  
غصب - ع. (غُصْبٌ) مال کسی را به زور و ستم  
تصرف کردن.  
لقب - ع. (لَقَبٌ) ۱ - نی ۲ - هر گیاهی که  
ساقه آن مانند نی میان تهی باشد ۳ - استخوان  
ساق دست یا پا ۴ - مروارید آبدار ۵ - نوعی

مصعب - ع. (مَ ع) ۱- جمع مصعب ۲- سختیها.  
 ملاعب - ع. (مَ ع) جمع ملاعب.  
 تعب - ع. (تَ ع) ۱- رنج، سختی ۲- خستگی.  
 اتعب - ع. (أَتَ ع) پرتعب تر.  
 متعب - ع. (مَتَ ع) ۱- خستگی ۲- جای  
 زحمت کشیدن ۳- کار خسته کننده.  
 رعب - ع. (رُ ع) ترس، بیم.  
 شعب - ع. (شَ ع) قبیله بزرگ.  
 شعب - ع. (شَ ع) ۱- دره ۲- ناحیه ۳-  
 قبیله.  
 شعب - ع. (شَ ع) جمع شعبه.  
 اشعب - ع. (أَشَ ع) ۱- حیوان شاخدار که  
 میان دو شاخش فراخ باشد ۲- کسی که میان  
 دو شانه اش فراخ باشد ۳- نام مردی از عرب که  
 بسیار طمعکار بود.  
 تشعب - ع. (تَشَ ع) شعبه شعبه شدن،  
 پراکنده شدن.  
 مشعب - ع. (مَشَ ب) ۱- راه، طریق ۲- راه  
 آشکار میان راهها.  
 منشعب - ع. (مُنْ شَ ع) شعبه شعبه شده،  
 پراکنده شده.  
 صعب - ع. (صَ ع) دشوار، کار سخت.  
 اصعب - ع. (أَصَ ع) سخت تر، دشوار تر.  
 مصعب - ع. (مُ صَ ع) اسبی که هنوز سواری  
 نداده و سوار شدن بر آن دشوار باشد.  
 کعب - ع. (كُ ع) ۱- برآمدگی هر چیز ۲-  
 بنداستخوان ۳- پاشنه پا.  
 مکعب - ع. (مُ كُ ع) ۱- چهار گوشه کرده  
 شده ۲- حجمی که دارای شش سطح مربع  
 باشد.  
 لعب - ع. (لَ ع) ۱- مزاح، شوخی ۲- بازی.  
 تلعب - ع. (تَلَّ ع) خود را به لهوو لعب

پارچه لطیف که در قدیم از کتان می یافتند.  
 مصب - ع. (مَ صَبَ ب) ۱- جای ریزش آب ۲-  
 محلی که رودخانه وارد دریا می شود.  
 نصب - ع. (نَ صَ ن) ۱- گماشتن ۲- برپا  
 کردن، برقرار کردن ۳- در اصطلاح علم  
 نحو: نوعی از اعراب که صدای فتحه بدهد.  
 نصب - ع. (نَ صَ ن یا صُ) ۱- شیء منصوب،  
 چیزی که در جایی برپا داشته شده باشد ۲- بت.  
 منصب - ع. (مَنَ صَ ن) ۱- مقام، رتبه ۲- شغل  
 رسمی.  
 صاحب منصب - کسی که دارای منصب باشد.  
 غضب - ع. (غُ ض) ۱- خشم ۲- خشم کردن  
 ۳- خشمگین.  
 میرغضب - (مَ ر) جلا، دژخیم.  
 طب - ع. (طَبَ ب) پزشکی.  
 مخاطب - ع. (تَطَ ب) به هم خطاب کردن، با هم  
 روی در رو سخن گفتن.  
 مخاطب - ع. (مُ طَ ب) طرف خطاب، طرف  
 صحبت.  
 حطب - ع. (حَطَ ب) ۱- هیزم، هیمة ۲-  
 آتشگیره.  
 رطب - ع. (رَطَبُ) تر و تازه، ضد یابس.  
 رطب - ع. (رُ طَبُ) خرمای تازه و نورس.  
 قطب - ع. (قُ طَبُ) ۱- ملاک و مدار چیزی ۲-  
 شیخ و مهتر قوم ۳- کسی که وجود او مدار  
 کارهاست ۴- در اصطلاح جغرافیا: هر یک از  
 طرفین محور فرضی کره زمین.  
 مطب - ع. (مَطَبَ ب) جای طبابت کردن.  
 مواظب - ع. (مُ طَ ب) ۱- نگهبان و مراقب ۲-  
 کسی که پیوسته از امری مراقبت کند.  
 متاعب - ع. (مَ ع) جمع متعب و متعبه.



سرگرم ساختن:

ملعب - ع. (مَلَع) جای بازی.

راغب - ع. (رَغِبَ) خواهان، مایل.

غیبغ - ع. (غَبَّغَ) گوشت زیر گلو و چانه.

شغب - ع. (شَغِبَ) ۱- فتنه برانگیختن ۲- فتنه

انگیزی ۳- شور و غوغا.

ثاقب - ع. (قُ) ۱- نافذ ۲- سوراخ کننده ۳-

روشن، درخشان، تابان.

مراقب - ع. (مُرِقِبُ) مراقبت کننده، نگهبان.

تعالمب - ع. (تَعَلَّمَ) ۱- دنبال کردن، از پی هم

رفتن ۲- از پی هم آمدن.

مستعالمب - ع. (مُسْتَعَلِّمُ) کسی که پشت سر

دیگری برود، از پی آینده.

معالمب - ع. (مُعَلِّمُ) شکنجه شده، عذاب کرده

شده.

معالمب - ع. (مُعَلِّمُ) ۱- دنبال کننده ۲- عذاب

کننده ۳- انتقامجو.

منالمب - ع. (مُنْعَلِمُ) جمع منقبت.

۱ عوالمب - ع. (عُ) جمع عاقبت.

تقب - ع. (تُقِبُ) رخنه، سوراخ بزرگ.

تقب - ع. (تُقِبُ) جمع تقبه.

مثقب - ع. (مُثَقِبُ) مه، آلتی که با آن چیزی

را سوراخ کنند.

ترقب - ع. (تَرَقَّبُ) ۱- انتظار داشتن ۲-

مراقب بودن.

مترقب - ع. (مُتَرَقِّبُ) چشم دارنده، انتظار

کشنده.

عقب - ع. (عَقِبُ) ۱- پاشنه پا ۲- پشت سر ۳-

فرزندزاده، نوه.

تعقب - ع. (تَعَقَّبُ) ۱- دنبال کردن ۲-

جستجو کردن ۳- مواخذه کردن.

معقب - ع. (مُعَقَّبُ) ۱- آنکه درنگ کند و

عقب بیندازد ۲- از پس آینده.

لقب - ع. (لَقِبَ) اسمی که کسی به آن شهرت

پیدا کند غیر از اسم اصلی.

تلقب - ع. (تَلَقَّبَ) دارای لقب شدن، لقب

یافتن.

ملقب - ع. (مُلَقَّبُ) لقب دار، کسی که لقب

دارد.

نقب - ع. (نَقِبُ) ۱- سوراخ کردن ۲- گود

کردن ۳- سوراخ و راه باریک در زیر زمین.

کب - ا. (كَبَّ) ۱- دهان ۲- درون دهان، لب.

اکب - ا. (كَبَّ) - کب ↑.

راکب - ع. (رَكِبَ) سوار، سوار بر اسب یا شتر.

مراکب - ع. (مَرَكَبُ) جمع مرکب به معنی هر چه

بر آن سوار شوند.

عناکب - ع. (عَنَكَبُ) جمع عنکبوت.

مناکب - ع. (مَنَكَبُ) جمع منکب به معنی شانه،

دوش، کتف.

کواکب - ع. (كَوَكَبُ) جمع کوکب به معنی

ستاره.

مرکب - ع. (مُرَكَّبُ) ۱- اقدام کننده به

کاری، کسی که کاری را انجام بدهد ۲- کسی

که گناهی را انجام بدهد.

مرکب - ع. (مُرَكَّبُ) هر چه بر آن سوار شوند

اعم از بحری و بری.

مرکب - ع. (مُرَكَّبُ) ۱- ترکیب شده ۲-

آمیخته شده ۳- ماده‌ای که از دوده درست

می کنند برای نوشتن یا چاپ کردن.

مکب - ع. (مُكَبُّ) ۱- سرنگون و بررو

افتاده ۲- کسی که غالباً سر خود را به زیر

بیندازد و به زمین نگاه کند.

منکب - ع. (مَنَكَبُ) شانه، دوش، کتف.

کوکب - ع. (كَوَكَبُ) ۱- ستاره ۲- آب ۳-

گرمما ۴- شمشیر ۵- برق شمشیر ۶- میخ  
 ۷- زندان ۸- مهتر قوم ۹- در فارسی: نوعی  
 گل درشت و پربرگ.

مکوکب - ع. (مُكْكُ كُ) ۱- ستاره دار ۲- کسی  
 که در سیاهی چشم او نقطه سفید باشد و بدرخشد  
 ۳- چیزی که در آن میخهای زر و سیم  
 کوبیده شده باشد.

مکوب - ع. (مُكُّ) ملازمان رکاب پادشاه.

لب ل. (لَبُّ) ۱- کناره دهان که روی دندانها را  
 می پوشاند ۲- کناره چیزی.

لب - ع. (لَبَّ) ۱- مغز چیزی ۲- خالص و  
 برگزیده چیزی ۳- عقل خالص از شک و  
 گمان.

لبالب - ص. (لَبَّال) پر، لبریز.

مثالب - ع. (مَثَل) جمع مثلبه به معنی عیب و  
 نقص.

جالب ۱ - ع. (جَلَب) ۱- جلب کننده، بسوی خود  
 کشنده ۲- رباینده ۳- دلربا.

مخالب - ع. (مَخَلَب) جمع میخلب به معنی چنگال.

سالب - ع. (سَلَب) ۱- سلب کننده ۲- رباینده  
 ۳- برهنه کننده یا پوست کننده چیزی.

طالب - ع. (طَلَب) ۱- جوینده ۲- خواهان،  
 خواهنده ۳- راغب ۴- شاگرد، تلمیذ.

مطالب - ع. (مَطَلَب) جمع مطلب.

تعالب - ع. (تَعَلَب) جمع تعلب به معنی رویا.

غالب - ع. (غَلَب) ۱- غلبه کننده، چیره، پیروز  
 ۲- افزون.

قالب - ع. (قَالِب) ۱- جسم، تن، کالبد ۲-  
 ظرفی که در آن فلز گداخته یا چیز دیگر  
 می ریزند تا به شکل آن در آید.

کالب ل. (قَالِب) جسم، تن، کالبد.

قوالب - ع. (قَوَالِب) جمع قالب.

جلب - ع. (جَلَب) کشیدن از جایی به جای  
 دیگر.

جلب - ص. (جَلَب) ۱- هر چیز قلب و بدل ۲-  
 آدم بد ذات ۳- زن بد کار.

جلب ل. (جَلَب) ۱- سنج که یکی از آلات  
 موسیقی است ۲- فریاد و آشوب.

مخلب - ع. (مَخَلَب) ۱- چنگال، ناخن  
 پرندگان شکاری ۲- داس.

دلب - ع. (دَلَب) چنار.

شکرب ل. (شَكْرَب) ۱- کنایه از شخص  
 شیرین گفتار ۲- کسی که لبش چاک خورده  
 باشد.

زیرلب ل. (زِرْلَب) ۱- کنایه از سخن آهسته.

سلب - ع. (سَلَب) ۱- ربودن ۲- کندن و جدا  
 کردن چیزی از چیز دیگر.

سلب - ع. (سَلَب) ۱- ربوده ۲- کننده شده  
 ۳- آنچه ربوده یا به قهر گرفته شده ۴- پوست  
 درخت یا لیف که آن را به شکل ریسمان بیافند.

نوش لب - ص. (نُشْلَب) شیرین لب.

صلب - ع. (صُلَب) ۱- سخت ۲- درشت و  
 قوی ۳- استخوانهای پشت ۴- تیره پشت.

تصلب - ع. (تَصَلَب) سخت شدن، سفت شدن.

طلب - ع. (طَلَب) ۱- خواستن ۲- جستن ۳-  
 جستجو.

مطلب - ع. (مَطَلَب) ۱- جای طلب ۲- مقصد  
 ۳- مسأله ای از علم.

داوطلب - (وُطَلَب) کسی که به میل و اراده  
 خود حاضر به انجام کاری شود.

تعلب - ع. (تَعَلَب) ۱- رویا ۲- گیاهی که  
 از ماده آن در ساختن بستنی و شیرینی استفاده  
 می شود و این ماده از آرد کردن غدههایی که  
 در ریشه آن است به دست می آید.

جلب - ع. (جَلَب) کشیدن از جایی به جای  
 دیگر.

جلب - ص. (جَلَب) ۱- هر چیز قلب و بدل ۲-  
 آدم بد ذات ۳- زن بد کار.

جلب ل. (جَلَب) ۱- سنج که یکی از آلات  
 موسیقی است ۲- فریاد و آشوب.

مخلب - ع. (مَخَلَب) ۱- چنگال، ناخن  
 پرندگان شکاری ۲- داس.

دلب - ع. (دَلَب) چنار.

شکرب ل. (شَكْرَب) ۱- کنایه از شخص  
 شیرین گفتار ۲- کسی که لبش چاک خورده  
 باشد.

زیرلب ل. (زِرْلَب) ۱- کنایه از سخن آهسته.

سلب - ع. (سَلَب) ۱- ربودن ۲- کندن و جدا  
 کردن چیزی از چیز دیگر.

سلب - ع. (سَلَب) ۱- ربوده ۲- کننده شده  
 ۳- آنچه ربوده یا به قهر گرفته شده ۴- پوست  
 درخت یا لیف که آن را به شکل ریسمان بیافند.

نوش لب - ص. (نُشْلَب) شیرین لب.

صلب - ع. (صُلَب) ۱- سخت ۲- درشت و  
 قوی ۳- استخوانهای پشت ۴- تیره پشت.

تصلب - ع. (تَصَلَب) سخت شدن، سفت شدن.

طلب - ع. (طَلَب) ۱- خواستن ۲- جستن ۳-  
 جستجو.

مطلب - ع. (مَطَلَب) ۱- جای طلب ۲- مقصد  
 ۳- مسأله ای از علم.

داوطلب - (وُطَلَب) کسی که به میل و اراده  
 خود حاضر به انجام کاری شود.

تعلب - ع. (تَعَلَب) ۱- رویا ۲- گیاهی که  
 از ماده آن در ساختن بستنی و شیرینی استفاده  
 می شود و این ماده از آرد کردن غدههایی که  
 در ریشه آن است به دست می آید.

- اغلب - ع. (أَغْلَبَ) ۱- چیره تر، پیروزتر ۲- بیشتر.
- تغلب - ع. (تَغَلَّبَ) ۱- چیره شدن، پیروزی یافتن ۲- پیروزی، چیرگی.
- متغلب - ع. (مُتَغَلَّبٌ) ۱- غلبه کننده ۲- چیره دست ۳- گیرنده چیزی به زور.
- ا قلب - ع. (قَلَبَ) ۱- عضو صنوبری شکل که در طرف چپ سینه قرار گرفته است و کار آن رساندن خون به تمام بدن است، دل ۲- میان و وسط چیزی مثل: قلب لشکر.
- قلب - ع. (قَلَبَ) ۱- برگرداندن ۲- واژگون کردن چیزی ۳- در فارسی: سیم و زر ناسره.
- تقلب - ع. (تَقَلَّبَ) ۱- دگرگون شدن، برگشتن از حالی به حالی ۲- نادرستی کردن در کاری.
- متقلب - ع. (مُتَقَلَّبٌ) ۱- برگردنده، دگرگون شونده ۲- کسی که در کاری نادرستی کند.
- مقلب - ع. (مُقَلَّبٌ) ۱- دگرگون کننده، برگرداننده.
- منقلب - ع. (مُنْقَلَبٌ) ۱- دگرگون شده، حال به حال شده.
- کلب - ا. (كَلَبَ) سگ.
- کلب - ا. (كَلَبَ) ۱- دهان ۲- گرداگرد دهان، پوز ۳- منقار مرغ.
- سه لب - ص. (سَلَبَ) کسی که یکی از دولیش چاک خورده، لب شکر.
- جانب - ع. (جَانِبٌ) طرف، پهلو، جهت.
- اجانب - ع. (أَجْنَابٌ) جمع اجنبی.
- جوانب - ع. (جَوَانِبٌ) جمع جانب.
- مجتنب - ع. (مُجْتَنِبٌ) اجتناب کننده، دوری کننده.
- جنب - ع. (جَنَبٌ) پهلو، کنار.
- اجنب - ع. (أَجْنَبٌ) غریب، بیگانه.
- تجنب - ع. (تَجَنَّبَ) دوری کردن، دوری گزیدن.
- دنب - ا. (دُنْبٌ) دم ۱- عضو انتهایی بسیاری از حیوانات ۲- ساقه کوتاه و باریک میوه یا دانه که به وسیله آن به درخت یا گیاه اتصال دارد.
- دنب - ع. (دُنْبٌ) گناه، جرم.
- مذنب - ع. (مُذْنَبٌ) دنباله دار، دم دار.
- مذنب - ع. (مُذْنَبٌ) گناهکار، گناه کننده.
- ذوذنب - ع. (ذُوذُنْبٌ) دنباله دار، دم دار.
- ارنب - ع. (أَرْنَبٌ) خرگوش.
- شنب - ا. (شُيْبَانٌ) گنبد، قبه.
- عنب - ع. (عَنْبٌ) انگور.
- کنب - ا. (كَنْبٌ) کنف.
- تناوب - ع. (تَوَابٌ) ۱- با هم نوبت گذاشتن ۲- به نوبت کاری را انجام دادن.
- متناوب - ع. (مُتَوَابٌ) ۱- به نوبت گیرنده ۲- آنچه به نوبت بیاید ۳- یکی پس از دیگری.
- بوب - ا. (بُوبٌ) انبوب.
- حبوب - ع. (حُبٌّ) جمع حب به معنی دانه.
- محبوب - ع. (مُحَبَّبٌ) ۱- دوست داشته شده ۲- کنایه از خداوند.
- ربوب - ع. (رُبُوبٌ) جمع رب.
- انبوب - ا. (أَنْبُوبٌ) بساط، هر چیز گسترده.
- هبوب - ع. (هَبُوبٌ) وزش باد.
- مکتوب - ع. (مَكْتُوبٌ) ۱- نوشته شده ۲- نوشته ۳- نامه.
- ثوب - ع. (ثَوْبٌ) جامه، لباس.
- وثوب - ع. (وُثُوبٌ) جستن، جهیدن، برجستن.
- محبوب - ع. (مُحَبَّبٌ) ۱- در پرده ۲- باحیا.
- وجوب - ع. (وُجُوبٌ) ۱- لازم بودن ۲- لزوم و

ضرورت امری.

چوب ۱. (جُ) ۱- آن قسمت از درخت که در زیر پوست قرار دارد ۲- آنچه از درخت ببرند.

چهارچوب ۱. (چَ زَ) چهارچوبه، چهار قطعه چوب تراشیده و متصل به هم که در چهار جانب چیزی قرار دهند.

مصحوب -ع. (مَ صَ حُ) ۱- هم صحبت ۲- یار و همراه.

خوب -ص. (خُ) ۱- نیکو ۲- پسندیده ۳- زیبا.

مندوب -ع. (مَ نَ دُ) ۱- فرستاده شده به جنگ ۲- مأمور انجام کاری ۳- نماینده، وکیل.

ذوب -ع. (ذُ) گذاختن، به صورت مایع در آمدن چیزی در اثر حرارت.

مجنوب -ع. (مَ جَ ذُ) ۱- جذب شده، کشیده شده ۲- شیفته، فریفته.

کذوب -ع. (كُ ذُ) بسیار دروغگو.

پاروب ۱. آ. (رُ) بیل چویی برای روبیدن برف یا حرکت دادن قایق.

جاروب ۱. آ. وسیله‌ای که با آن اشغال را از روی زمین می‌رویند.

حروب -ع. (حُ رُ) جمع حرب به معنی جنگ.

نخروب -ع. (نَ خُ رُ) ۱- سوراخ ۲- شکاف در سنگ.

مشروب -ع. (مَ شُ رُ) آشامیدنی، نوشابه.

مضروب -ع. (مَ ضُ رُ) ۱- زده شده ۲- در اصطلاح حساب: عدد ضرب شده.

غروب -ع. (غُ رُ) ۱- دور شدن ۲- فرو رفتن و ناپدید شدن آفتاب یا ستاره.

کروب -ع. (كُ رُ) جمع کرب به معنی ۱- غم و غصه ۲- مشقت.

رفت و رب -اص. (رُ فَ تُ رُ) جارو کردن و

تمیز کردن خانه.

محبوب -ع. (مَ حُ سُ) ۱- شمرده شده، بشمار آورده شده ۲- انگاشته شده.

رسوب -ع. (رُ سُ) ۱- ته نشین شدن ۲- در آب فرو رفتن چیزی.

یعیوب -ع. (یَ عُ سُ) ۱- زنبور عسل نر ۲- پیشوا و بزرگ قوم.

منسوب -ع. (مَ نَ سُ) نسبت داده شده.

شوب -ع. (شُ) مخلوط کردن، درهم آمیختن.

آشوب -ع. (شُ) ۱- امر به آشوبیدن ۲- به معنی آشوبنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل دل آشوب، شهر آشوب.

آشوب ۱. اص. (شُ) فتنه، غوغا.

مشوب -ع. (مَ شُ) ۱- آمیخته شده ۲- آغشته ۳- آلوده.

صوب -ع. (صُ) ۱- جهت، طرف ۲- راست و درست.

اصوب -ع. (أُ صُ وُ) صواب تر، راست تر، درست تر.

مفصوب -ع. (مَ فُ صُ) چیزی که به زور و ستم از کسی گرفته شده، غصب شده.

مصوب -ع. (مُ صُ وُ) تصویب شده، آنچه که به راستی و درستی آن حکم شده.

منصوب -ع. (مَ نَ صُ) ۱- برپا کرده شده، برقرار شده ۲- به مقام و شغلی گماشته شده.

غضوب -ع. (غُ ضُ) ۱- بسیار خشمناک ۲- خشمناک، خشمگین.

مفغوب -ع. (مَ فُ غُ ضُ) خشم کرده شده.

مرطوب -ع. (مَ رُ طُ) تر، نمناک، نمناک.

مرعوب -ع. (مَ رُ عُ) ۱- ترسانده شده ۲- ترسیده.

شعوب - ع. (شُع) جمع شُعب به معنی قبیله بزرگ.  
 مرغوب - ع. (مَرْغُوب) پسندیده و خواسته شده.  
 ثقبوب - ع. (ثَقْبُوب) جمع ثقب به معنی ۱- سوراخ ۲- آتشگیره.  
 عرقوب - ع. (عُرْقُوب) ۱- پی ۲- عصب بالای پاشنه پا ۳- راه پیچیده در کوه یا رودخانه ۴- حبله و نیرنگ ۵- نام عربی مشهور به دروغگوی و خلف وعده.  
 یعقوب - ع. (یَعْقُوب) ۱- کبک نر ۲- نام یکی از انبیاء پدر یوسف.  
 کوب - ل. (كُوب) ۱- آسیب، صدمه ۲- آسیبی که از سنگ یا چوب یا چیز دیگر به بدن وارد شود.  
 کوب - (كُوب) ۱- امر به کوبیدن، بکوب ۲- به معنی کوبیده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: آهن کوب، در کوب.  
 کوب - ع. (كُوب) قدحی که دسته نداشته باشد.  
 پاکوب - ص. (كُوب) ۱- پامال، کوبیده شده در زیر پا ۲- رقاص.  
 گوشت کوب - ل. (كُوبُ شَيْءٍ) چوب تراشیده‌ای که با آن گوشت پخته رامی کوبند.  
 رکوب - ع. (رُكُوب) ۱- سوار شدن ۲- بر نشستن.  
 دارکوب - ل. (رُكُوب) پرنده‌ای به اندازه طوطی که حشرات را با منقار از زیر پوست درختان بیرون می‌آورد و می‌خورد.  
 زوکوب - ص. (زُرُكُوب) ۱- کسی که پیشه‌اش طلا کوبی یا طلا کاری است ۲- هر چیز که در روی آن طلا کوبی شده باشد.  
 سرکوب - ل. (سَرُكُوب) جای بلند مانند برج یا تپه یا کوه که هنگام جنگ بتوان از آنجا دشمن را کوبید و خوار و زیون ساخت.

مرکوب - ع. (مَرْكُوب) ۱- سواری کرده شده ۲- هر چه انسان بر آن سوار شود.  
 شکوب - ل. (شُكُوب) دستار.  
 آشکوب - ل. (أَشْكَوب) ۱- سقف، بام ۲- هر طبقه از بنا و ساختمان.  
 اشکوب - ل. (أَشْكَوبُ) ۱- آشکوب ۲- منکوب - ع. (مَنْكُوب) ۱- مصیبت دیده ۲- دچار نکت شده ۳- رنج و سختی کشیده.  
 اسلوب - ع. (أَسْلُوبٌ) طرز، طریقه، راه و روش.  
 مصلوب - ع. (مَصْلُوبٌ) ۱- ربوده شده ۲- کنده شده.  
 مصلوب - ع. (مَصْلُوبٌ) به دار آویخته شده، به صلیب کشیده شده.  
 مصلوب - ع. (مَصْلُوبٌ) خواسته شده، چیز خواسته شده.  
 مغلوب - ع. (مَغْلُوبٌ) شکست خورده.  
 قلوب - ع. (قُلُوبٌ) جمع قلب.  
 مقلوب - ع. (مَقْلُوبٌ) برگشته، وارونه شده، واژگون شده.  
 جنوب - ع. (جُنُوبٌ) یکی از جهات چهار گانه مقابل شمال.  
 جنوب - ع. (جُنُوبٌ) جمع جنب.  
 ذنوب - ع. (ذُنُوبٌ) جمع ذنب به معنی گناه.  
 منوب - ع. (مَنْوِبٌ) کسی که دیگری جانشینی او را عهده دار شده.  
 منهوب - ع. (مَنْهُوبٌ) تاراج شده، غارت شده.  
 موهوب - ع. (مُوهَبٌ) هبه شده، بخشیده شده.  
 یوب - ل. (یُوبٌ) ۱- فرش ۲- بساط ۳- هر چیز گسترده.  
 معیوب - ع. (مَعْيُوبٌ) ۱- عیب دار ۲- ناقص و نادرست.

شعوب - ع. (شُع) جمع شُعب به معنی قبیله بزرگ.  
 مرغوب - ع. (مَرْغُوب) پسندیده و خواسته شده.  
 ثقبوب - ع. (ثَقْبُوب) جمع ثقب به معنی ۱- سوراخ ۲- آتشگیره.  
 عرقوب - ع. (عُرْقُوب) ۱- پی ۲- عصب بالای پاشنه پا ۳- راه پیچیده در کوه یا رودخانه ۴- حبله و نیرنگ ۵- نام عربی مشهور به دروغگوی و خلف وعده.  
 یعقوب - ع. (یَعْقُوب) ۱- کبک نر ۲- نام یکی از انبیاء پدر یوسف.  
 کوب - ل. (كُوب) ۱- آسیب، صدمه ۲- آسیبی که از سنگ یا چوب یا چیز دیگر به بدن وارد شود.  
 کوب - (كُوب) ۱- امر به کوبیدن، بکوب ۲- به معنی کوبیده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: آهن کوب، در کوب.  
 کوب - ع. (كُوب) قدحی که دسته نداشته باشد.  
 پاکوب - ص. (كُوب) ۱- پامال، کوبیده شده در زیر پا ۲- رقاص.  
 گوشت کوب - ل. (كُوبُ شَيْءٍ) چوب تراشیده‌ای که با آن گوشت پخته رامی کوبند.  
 رکوب - ع. (رُكُوب) ۱- سوار شدن ۲- بر نشستن.  
 دارکوب - ل. (رُكُوب) پرنده‌ای به اندازه طوطی که حشرات را با منقار از زیر پوست درختان بیرون می‌آورد و می‌خورد.  
 زوکوب - ص. (زُرُكُوب) ۱- کسی که پیشه‌اش طلا کوبی یا طلا کاری است ۲- هر چیز که در روی آن طلا کوبی شده باشد.  
 سرکوب - ل. (سَرُكُوب) جای بلند مانند برج یا تپه یا کوه که هنگام جنگ بتوان از آنجا دشمن را کوبید و خوار و زیون ساخت.

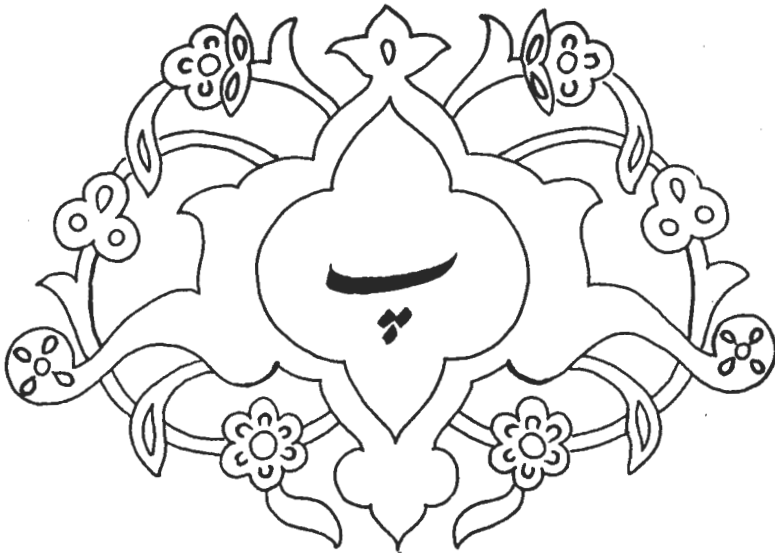
- غیوب - ع. (غُی) جمع غیب.
- ذاهب - ع. (ه) ر ونده، در گذرنده.
- مذاهب - ع. (م ه) جمع مذهب.
- واهب - ع. (ه) عابد مسیحی.
- واهب - ع. (ه) بخشنده، عطا کننده.
- مواهب - ع. (م ه) جمع موهبت.
- متهب - ع. (م ل ت ه) آتش زبانه کشنده، شعله ور، فروزان.
- ذهب - ع. (ذ ه) زر، طلا.
- مذهب - ع. (م ذ ه) ۱- راه و روش ۲- کیش و آئین.
- مذهب - ع. (م ذ ه) زر کوبی شده، زرانود.
- لامذهب - ع. (م ذ ه) بی دین، بی ایمان.
- شهب - ع. (ش ه) جمع شهاب.
- اشهب - ع. (ا ش ه) ۱- هر چیزی که رنگ آن سیاه و سفید باشد، خاکستری رنگ ۲- اسب خاکستری رنگ.
- عنبر اشهب - مأخوذ از ع. (ع ن ب ر ه) نوعی عنبر سیاه که بسیار خوشبو و معطر است.
- لهب - ع. (ل ه) زبانه و شعله آتش.
- تلهب - ع. (ت ل ه) افروخته شدن و زبانه کشیدن آتش.
- مهب - ع. (م ه ب) جای وزیدن باد.
- یب ۱- (ی) ۱- تیر ۲- تیر پیکان دار.
- معایب - ع. (م ی) عیب ها، بدی ها جمع معایب و معایب.
- بیب ۱- (ب) بید، حشرهای که نوزاد آن پارچه های پشمی را می خورد.
- جلایب - ع. (ج ب) جمع جلباب.
- حیب - ع. (ح ب) ۱- یار، دوست ۲- معشوق، محبوب.
- تعیب - ع. (ت ح ب) ۱- دوستی کردن ۲-
- دوست کردن، کسی را در نزد دیگری دوست داشتنی و محبوب نمودن.
- تسیب - ع. (ت س ب) ۱- سبب ایجاد کردن ۲- وسیله انگیزی.
- تشیب - ع. (ت ش ب) یاد جوانی کردن، ذکر احوال روزگار جوانی کردن.
- طیب - ع. (ط ب) پز شک.
- لیب - ع. (ل ب) خرده مند، عاقل.
- تیب - ص. (ت ب) سرگشته، حیران، مدهوش.
- مکاتیب - ع. (م ت ب) جمع مکتوب.
- ترتیب - ع. (ت ر ت ب) ۱- ثابت و استوار گردانیده ۲- هر چیزی را در جای خود قرار دادن ۳- راست و درست کردن.
- ثیب - ع. (ث ی) ۱- بیوه، زن شوهر مرده یا طلاق داده شده ۲- مرد زن گرفته.
- جیب - ع. (ج ی) ۱- گریبان، یخه پیراهن ۲- کیسه ای که به لباس می دوزند در فارسی به کسر جیم تلفظ می کنند.
- اعاجیب - ع. (ا ج) جمع اعجوبه.
- ترحیب - ع. (ت ر ح) ۱- مرحبا گفتن ۲- خوش آمد گفتن ۳- جارا فراخ گردانیدن.
- عجیب - ع. (ع ج) شکفت آور، شگرف.
- مجیب - ع. (م ج) جواب دهنده، پاسخ دهنده.
- نجیب - ع. (ن ج) ۱- اصیل، شریف ۲- گرامی ۳- شتر بر گزیده.
- ادیب - ع. (ا د ب) ۱- شاعر ۲- سخن سنج ۳- سخن دان ۴- کسی که علم ادب می داند.
- اکاذیب - ع. (ا ذ) جمع اکذوبه به معنی سخن دروغ.
- تعذیب - ع. (ت ع ذ ب) عذاب کردن، کسی را آزار رساندن.
- تکذیب - ع. (ت ک ذ ب) ۱- کسی را دروغگو

ساختن ۲- نسبت دروغگویی به کسی دادن ۳-  
 مطلبی را دروغ دانستن و انکار کردن.  
 تهذیب - ع. (تَ هَذَبَ) ۱- پاکیزه کردن ۲-  
 خالص کردن ۳- پاکیزه کردن و خالص  
 ساختن اخلاق.  
 ریب - ع. (رَی) ۱- شك ۲- گمان ۳- تهمت  
 ۴- حاجت.  
 اریب - ع. (أَرَبَ) ۱- عاقل، خردمند ۲- بصیر  
 ۳- آگاه، دانا ۴- ماهر.  
 اریب - ص. (أَرَبَ) کج، خمیده.  
 محارِب - ع. (مَ رِبَ) جمع محراب.  
 تخارِب - ع. (تَ رِبَ) ۱- سوراخها ۲- لانه های  
 زنبور عسل، جمع ثخروب.  
 نخارِب - ع. (نَ رِبَ) - تخارِب ۴.  
 جریب - ل. (جَ رِبَ) مساحتی از زمین معادل ده  
 هزار متر مربع.  
 تخریب - ع. (تَ خَ رِبَ) خراب کردن، ویران  
 کردن.  
 ضریب - ع. (ضَ رِبَ) ۱- زنده ۲- مانند، همتا،  
 نوع از چیزی ۳- برف ۴- يك تراز از مردم.  
 قخریب - ع. (قَ خَ رِبَ) ۱- سخت زدن ۲-  
 فتنه انگیزی ۳- مخلوط کردن.  
 نظریب - ع. (نَ طَ رِبَ) ۱- به طرب آوردن ۲-  
 آواز طرب انگیز خواندن.  
 تعریب - ع. (تَ عَ رِبَ) کلمه یا مطلبی را به عربی  
 ترجمه کردن.  
 غریب - ع. (غَ رِبَ) ۱- دور ۲- دور شونده ۳-  
 دور از وطن ۴- بیگانه ۵- عجیب ۶- کلام  
 دور از فهم.  
 فریب - ل. (فَ رِبَ) مکر، حيله، خدعه.  
 فریب - (فَ رِبَ) ۱- امر به فریفتن، بفریب ۲- به  
 معنی فریبنده هر گاه پس از کلمه دیگر درآید

مثل: دلغریب.  
 دلغریب - ص. (دَل غَ رِبَ) آنچه که دل را  
 بفریبد، دلربا، خوش نما، خوشایند.  
 قریب - ع. (قَ رِبَ) ۱- نزدیک ۲- خویش،  
 خویشاوند.  
 تقریب - ع. (تَ قَ رِبَ) ۱- نزدیک کردن ۲-  
 نزدیک بودن.  
 عنقریب - ع. (عَ نَ قَ رِبَ) بزودی، به همین  
 نزدیکی.  
 وریب - ص. (وُ رِبَ) کج، ناراست، اریب.  
 زیب - ل. (زَ زِبَ) زینت، زیور.  
 سیب - ل. (سَ سِبَ) میوه سیب.  
 آسیب - ل. (سَ سِبَ) ۱- آزار ۲- گزند، صدمه ۳-  
 درد، رنج.  
 حبیب - ع. (حَ سِبَ) ۱- حساب کننده ۲-  
 بزرگوار، دارای حسب و کرم.  
 نیب - ع. (نَ سِبَ) ۱- عالی نسبی ۲- بانسب  
 ۳- خویش، خویشاوندی.  
 شیب - ع. (شَ سِبَ) ۱- سفید شدن موی ۲-  
 پیری.  
 شیب - ل. (شَ سِبَ) ۱- پایین ۲- سرازیری ۳-  
 رشته تازیانه ۴- آشفته ۵- شیفته.  
 پاشیب - ل. (شَ سِبَ) پله.  
 سراسیب - ص. (سَ سِبَ) سرازیر، روبه پایین.  
 آبشیب - ل. (أَبْ شِبَ) ۱- راه آب که از بالا به  
 پایین آید ۲- راه آب که شیب زیاد داشته باشد.  
 مشیب - ع. (مَ شِبَ) ۱- پیر شدن ۲- پیری و  
 سفیدی مو.  
 نشیب - ل. (نَ شِبَ) ۱- پستی ۲- سرازیری  
 ۳- زمین پست و سرازیر.  
 اخصیب - ع. (أَخْ صِبَ) زمین پر آب و علف،  
 زمین پر خیر و برکت.

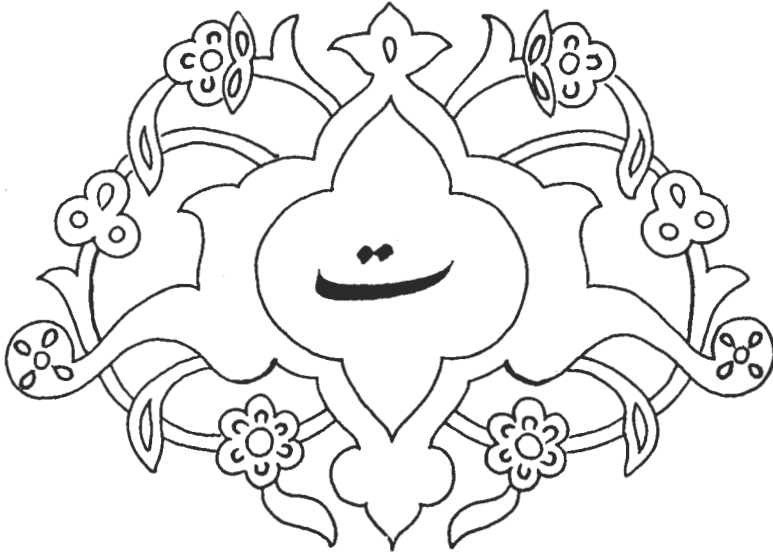
- مصیب - ع. (مُ صِ) ۱- اصابت کننده ۲-  
 راست و درست کننده ۳- راست و درست  
 گوینده.  
 خضیب - ع. (خ ض) خضاب کرده، حنا  
 زده.  
 قضیب - ع. (ق ض) ۱- شاخهٔ درخت ۲- شاخهٔ  
 بریده شده.  
 طیب - ع. (ط ی) ۱- پاک و پاکیزه ۲- نیکو  
 ۳- حلال، روا.  
 طیب - ع. (ط ی) ۱- بوی خوش ۲- حلال، روا  
 ۳- میل و خوشی طبع.  
 اطیب - ع. (ا ط ی) ۱- پاکیزه تر ۲-  
 خوشبو تر.  
 تطیب - ع. (ت ط ی) ۱- عطر زدن، خود را  
 خوشبو کردن.  
 اخطیب - ع. (خ ط ی) واعظ، سخنران.  
 معیب - ع. (م ط ی) پاکیزه و خوشبو شده.  
 معیب - ع. (م ط ی) پاکیزه و خوشبو کننده.  
 عیب - ع. (ع ی) ۱- بدی ۲- نقص.  
 معیب - ع. (م ع) عیب دار، معیوب.  
 نعیب - ع. (ن ع) بانگ زاغ، بانگ کلاغ.  
 غیب - ع. (غ ی) ناپدید، پنهان.  
 ترغیب - ع. (ت ر غ) مایل و راغب کردن.  
 مغیب - ع. (م غ) ۱- پنهان شدن، ناپدید  
 شدن ۲- دور شدن.  
 رقیب - ع. (ر ق ی) ۱- نگهبان ۲- منتظر ۳-  
 مواظب ۴- در فارسی: دو نفر که به یک چیز یا  
 یک شخص مایل و عاشق باشند هر کدام را نسبت  
 به دیگری رقیب می گویند.  
 تعقیب - ع. (ت ع ق) ۱- دنبال کردن، از پی  
 چیزی رفتن ۲- ادعیهٔ بعد از نماز.  
 تلیب - ع. (ت ل ق) لقب دادن.
- تقیب - ع. (ن ق) سرپرست و رئیس قوم.  
 رکیب - ع. (ر ک ی) ۱- سوار، راکب ۲- کسی  
 که با دیگری بر یک مرکب سوار بشود.  
 رکیب - ع. (ر ک ی) رکاب.  
 ترکیب - ع. (ت ر ک ی) آمیخته کردن، مرکب  
 کردن.  
 شکیب - ا. (ش ک ی) صبر و آرام.  
 حلیب - ع. (ح ل ی) ۱- شیر، شیر دوشیده شده  
 ۲- شراب خرما.  
 عندلیب - ع. (ع ن د ل ی) بلبل، هزارستان.  
 صلیب - ع. (ص ل ی) چلیبا، داری که بر طبق  
 عقاید مسیحیان حضرت عیسی (ع) را به آن  
 آویختند.  
 تغلیب - ع. (ت غ ل ی) غلبه دادن، چیره ساختن.  
 تغلیب - ع. (ت ق ل ی) ۱- وارون کردن  
 دگرگون کردن ۲- وارون کردن کلمه.  
 تبویب - ع. (ت ب و ی) باب باب کردن کتاب.  
 تصویب - ع. (ت ص و ی) ۱- به راستی و درستی  
 امری حکم کردن ۲- موافقت مجلس یا هیأت  
 وزیران با یک لایحهٔ قانونی.  
 اهیب - ع. (ا ه ی) مهیب تر، ترسناک تر.  
 تذهیب - ع. (ت ذ ه ی) ۱- زرانود کردن ۲-  
 زرکوبی کردن ۳- طلاکاری.  
 تریب - ع. (ت ر ه ی) ترسانیدن.  
 لهیب - ع. (ل ه ی) گرمی یا شعلهٔ آتش.  
 مهیب - ع. (م ه ی) سهمناک، کسی یا چیزی که از  
 آن بترسند.  
 نهیب - ا. (ن ه ی) ترس، بیم.  
 تطیب - ع. (ت ط ی) ۱- پاک و پاکیزه  
 کردن ۲- حلال کردن.  
 تعیب - ع. (ت ع ی) ۱- معیوب کردن ۲-  
 به عیب نسبت دادن.





میدیزند.  
 کپ.ا. (ک) حرف، سخن، کلمه.  
 لپ.ا. (ل) ۱- دهان ۲- درون دهان ۳-  
 دور دهان ۴- دو طرف دهان زیر گونه ها.  
 پوپ.ا. (پ) ۱- کاکل مرغ، تاجی از پر که  
 بر سر بعضی از پرندگان می‌روید ۲- مرغ شانه  
 به سر، هدهد.  
 توپ.ا. (ت) ۱- گوی لاستیکی که با آن  
 بازی می‌کنند ۲- یک بسته پارچه ۳- یکی از  
 ادوات جنگی که برای تیراندازی به مسافتهای  
 دور و انهدام تأسیسات و نفرات دشمن به کار  
 می‌رود.  
 تیمپ.ا. (ت) ۱- یک دسته مرتب و منظم از  
 مردم ۲- یکی از تقسیمات در ارتش.  
 سرتیمپ.ا. (س ر س) فرمانده تیمپ.  
 ناوتیمپ.ا. (و س) دسته‌ای از کشتیهای نیروی  
 دریایی شامل دو یا سه فروند ناو.  
 کیمپ.ا. (ک) پر، انباشته، تنگ هم.

پاپ - مأخوذ از یو. ۱- پدر ۲- رئیس روحانی  
 پیروان مذهب کاتولیک که در روم اقامت دارد.  
 چاپ.ا. فن نقش کردن نوشته‌ها و تصاویر  
 توسط ماشینهای مخصوص.  
 ساتراپ - مأخوذ از یو. (ت) حاکم یا استاندار  
 در ایران قدیم.  
 نکاپ.ا. (ن) ۱- دستکش ۲- دستکش چرمی  
 که شکارچیان بدست می‌کنند برای نگهداشتن  
 باز در روی دست.  
 تپ.ا. (ت) -- تب.  
 چپ.ا. (چ) ۱- مقابل راست، خلاف  
 راست ۲- ناراست ۳- واژگون ۴- لوچ، کسی  
 که یکی را دو ببیند.  
 اسپ.ا. (اس) یکی از چهارپایان.  
 هریسپ.ا. (ه ر س) سیاره، هر یک از سیارات.  
 کپ.ا. (ک) -- لب.  
 کمپ.ا. (ک) ظرف شیشه‌ای بزرگ با دهانه  
 تنگ که در آن سرکه و آبغوره و شراب



پاك شدن از تهمت ۳- دور کردن.  
 جرأة - ع. (جُرُؤَة) دلیری، بیباکی.  
 تخطفة - ع. (تَخَطُّفَة) ۱- خطا گرفتن از  
 کسی ۲- به خطا نسبت دادن.  
 توطئة - ع. (تَوَطُّئَة) ۱- گسترده و آماده کردن  
 ۲- هموار و پست ساختن ۳- نرم و آسان  
 گردانیدن ۴- مقدمه چیدن.  
 مئة - ماله - ع. (مِئَة) صد، ۱۰۰.  
 خبیئة - ع. (خَبِئَة) ۱- پوشیده، پنهان ۲-  
 پنهان کرده شده.  
 دزینة - ع. (دَزِینَة) ۱- آسیب و بلا ۲- مصیبت  
 بزرگ.  
 سینة - ع. (سِینَة) ۱- بد، زشت ۲- ناپسند  
 ۳- خطا ۴- گناه.  
 نسیئة - ع. (نِسیئة) ۱- نسیه، خلاف نقد ۲-  
 تأخیر.  
 خطیئة - ع. (خَطِیئة) ۱- خطا ۲- گناه.  
 هیأة - هیئت - ع. (هَیْئَة) ۱- شکل و صورت

فجأة - فجأة - ع. (فِئَة) ۱- ناگه در آمدن  
 ۲- ناگهانی حمله کردن ۳- ناگه کسی را  
 گرفتن.  
 ردائة - ردائة - ع. (رِذَاءَة) ۱- فاسد شدن، تباه  
 شدن ۲- تباهی و پستی.  
 برائة - برائة - ع. (بِرَاءَة) ۱- پاك شدن از عیب و  
 تهمت ۲- خلاص شدن از قرض.  
 قراءة - قراءة - ع. (قِرَاءَة) ۱- خواندن ۲-  
 چگونگی و نحوه خواندن.  
 اسءة - اسءة - ع. (إِسَاءَة) ۱- بدی کردن ۲- تباه  
 ساختن ۳- بدی، شر.  
 اضءة - اضءة - ع. (إِضَاءَة) ۱- روشن کردن ۲-  
 روشن شدن ۳- روشنائی دادن.  
 استءءة - استءءة - ع. (إِسْتِئَاءَة) ۱- روشنی  
 خواستن ۲- روشن کردن ۳- روشنی پذیرفتن.  
 دنءة - دنءة - ع. (دِنَاءَة) ۱- پستی، پست فطرتی  
 ۲- خست.  
 تبرلة - تبرلة - ع. (تَبَرُّلَة) ۱- خلاص شدن ۲-

۲- کیفیت ۳- حال ۴- عدمای از مردم.

مرآة-ع.(مُرْ) آینه.

منشآت-ع.(مُنْ شَ) ۱- انشاء کرده شده ها

۲- نوشته ها ۳- نامه ها.

مات-ع.(م) جمع مانه.

سیات-ع.(سِیَّ) جمع سیئه.

هیأت-ع.(هَیَّ) جمع هیأت.

بات-ع.(ت) ۱- لاغر ۲- قاطع و برنده ۳-

قطعی.

محاباة-ع.(مُ) ۱- طرفداری از کسی خلاف

عدل و انصاف ۲- چیزی را ویژه خود ساختن

۳- فروگذار کردن.

خوابات-ع.(خ) ۱- جمع خرابه، ویرانه ها ۲-

میکده ۳- مرکز فسق و فساد، فاحشه خانه ۴-

شیره کش خانه ۵- در اصطلاح تصوف: جای و

مرتبه بی اعتنائی به رسوم و آداب و عادات.

غابات-ع. جمع غابه.

عتبات-ع.(عَتَّ) جمع عتبه.

ثبات-ع.(ث) پایداری، استواری.

ثبات-ع.(ثَبَّ) ثبت کننده.

ثبات-ع.(ثَبَّ) دردی که آدمی را از حرکت

بازدارد.

اثبات-ع.(اِثَّ) ۱- ثابت کردن، پابرجا کردن

۲- بشوت رساندن.

حبات-ع.(حَبَّ) جمع حبه.

بیع بات-ع. معامله ای که فسق و برگشت در

آن نباشد.

رقبات-ع.(رَقَّ) جمع رقبه.

معقبات-ع.(مُعَقَّ) جمع معقبه.

مرکبات-ع.(مُرَكَّب) ۱- میوه هایی از قبیل لیمو

و پرتقال و نارنج و امثال آنها ۲- جمع مرکبه.

نبات-ع.(ن) نوعی شیرینی که از شکر درست

می کنند.

نبات-ع.(ن) گیاه.

انبات-ع.(اِنَّ) ۱- رویانیدن ۲- روییدن.

آب نبات-ع.(بَن) نوعی شیرینی، نبات.

سنبات-ع.(سُنَّ یا سَن) ۱- نمود، هیکل ۲-

هر چیزی که ظاهر فریبنده داشته باشد.

هبات-ع.(هَبَّ) جمع هبه.

یبات-ع.ص.(ی) خراب، ضایع.

طیبات-ع.(طَبَّ) جمع طیبه.

شتاة-ع.(ش) ۱- پراکندگی، تفرق ۲-

پراکنده، متفرق.

فتاة-ع.(ف) مؤنث فتی ۱- زن جوان ۲-

کنیزک.

فتاة-ع.(ف) ۱- ریزه و شکسته از هر چیز

۲- ریزه نان.

بیوات-ع.(بُیَّ) جمع بیوت، جمع الجمع

بیت.

حاجات-ع. جمع حاجت.

مفاجاة-ع.(مُ) ۱- ناگه آمدن ۲- ناگه

گرفتن ۳- ناگهان حمله کردن.

مناجاة-ع.(مُ) مناجات ۱- راز و نیاز کردن

۲- راز گویی و عرض نیاز به درگاه خدا.

مهاجاة-ع.(مُ) ۱- یکدیگر را هجو کردن

۲- عیب یکدیگر را گفتن.

درجات-ع.(دَرَجَّ) جمع درجه.

مزجاة-ع.(مُزَّ) مؤنث مزجی ۱- چیز کم،

اندک ۲- پست و بد.

نجاه-ع.(ن) نجات، خلاص، رهایی.

زوجات-ع.(زَوَّ) جمع زوجه.

سابحات-ع.(ب) جمع سابعه.

سبحات-ع.(سُبَّ) جمع سبحة به معنی جلال

و بزرگی حضرت حق.

- تلفحات - ع. (نَ فَ) جمع نَفْحَة.
- مواخاة - ع. (مُ) ۱ - دوست و برادر شدن ۲ - دوستی و برادری.
- اداة - ع. (أ) ابزار، آلت، دست‌افزار.
- سادات - ع. ۱ - بزرگان ۲ - اولاد پیامبر اسلام (ص)، جمع سادة و جمع الجمع سائِد.
- معاذاة - ع. (مُ) ۱ - با هم دشمنی کردن ۲ - دشمن یکدیگر شدن.
- عداة - ع. (ع) دشمنان، جمع عادی.
- ذات - ع. مؤنث ذُو به معنی: ۱ - صاحب ۲ - حقیقت، ماهیت، جوهر.
- محاذاة - ع. (مُ) نزدیک شدن و برابر هم قرار گرفتن.
- لذات - ع. (لَ ذَ) جمع لذت.
- هادم اللذاتك. کنایه از مرگ که لذات را از میان برمی‌دارد.
- مباراة - ع. (مُ) از یکدیگر بیزار شدن، از هم بری شدن.
- قاوات - ل. غارت، چپاول، تاراج، یغما.
- مجاراة - ع. (مُ) ۱ - با یکدیگر برابری کردن ۲ - با هم رفتن، همقدم شدن.
- مداراة - ع. (مُ) ۱ - نرمی کردن ۲ - با حسن خلق رفتار کردن.
- امارات - ع. (أ) جمع اماره.
- سیارات - ع. (سَ یَ) جمع سیاره.
- برات - ل. (بَ) نوشته‌ای که به موجب آن دریافت یا پرداخت پولی را به دیگری واگذار کنند.
- شب برات - ك. (شَ بَ بَ) کنایه از شب پانزدهم شعبان، شب تولد امام زمان (عج) -
- مباراة - ع. (مَ بَ بَ) جمع مباره به معنی خیره‌خویی، بخشش.
- حجرات - ع. (حُ جَ یا جَ یا حُ) ۱ - جمع حجره ۲ - نام سوره‌ای از قرآن.
- صادرات - ع. (دَ) جمع صادره.
- مخدرات - ع. (مُ خَ دَ) جمع مخدره.
- مخدراته - ع. (مُ خَ دَ) جمع مخدر.
- حشرات - ع. (حَ شَ) جمع حشره.
- عشرات - ع. (عَ شَ) جمع عشره.
- جفرات - ل. (جُ غَ) ماست.
- فوات - ع. (فَ) یکی از رودهای بزرگ که در عراق جاری است.
- فقرات - ع. (فَ رَ قَ) جمع فقره.
- ستون فقرات - (سُ تُ نَ فَ قَ) ۳۳ مهره استخوانی که در پشت انسان است.
- کرات - ع. (كُ رَ) جمع کرة.
- کراهة - ع. (كَ) جمع کره.
- سکرات - ع. (سَ كَ) جمع سكرة.
- مرات - ع. (مَ رَ) جمع مرة.
- توارة - ع. (تَ) کتاب آسمانی قوم یهود.
- خیرات - ع. (خَ یَ) جمع خیره.
- مجازاة - ع. (مُ) جزا دادن، پاداش دادن.
- موازاة - ع. (مُ) ۱ - مقابل شدن، روبرو شدن ۲ - برابر هم بودن.
- غزاة - ع. (غَ) جنگ و پیکار با دشمنان دین.
- غزاة - ع. (غُ) جمع غازی.
- مواصاة - ع. (مُ) ۱ - یاری دادن ۲ - با دادن مال به هم کمک کردن.
- غصاة - ع. (غَ) خرمای نارسیده، غوزه خرما.
- معاشاة - ع. (مُ) ۱ - با هم راه رفتن ۲ - مدارا کردن ۳ - با کسی همراهی کردن.
- مفاصاة - ع. (مُ) ۱ - جدا کردن چیزی از چیز دیگر ۲ - روشن کردن حساب.
- حصاة - ع. (حَ) سنگریزه.

عرصات-ع.(عَزَّ) ۱- جمع عرصه ۲- کنایه از صحرای محشر.  
 عصاة-ع.(عُ) جمع عاصی.  
 مرضاة-ع.(مَزَّ) ۱- خوشنودی ۲- خوشنود بودن از کسی.  
 قضاة-ع.(قُ) جمع قاضی.  
 روضات-ع.(رَوَّ) جمع روضه.  
 معاطات-ع.(مُ) ۱- چیزی دست بدست دادن و بهم بخشیدن ۲- به کسی خدمت کردن ۳- عطا کردن.  
 رعاة-ع.(رُ) جمع راعی.  
 مراعاة-ع.(مُ) ۱- رعایت کردن یکدیگر ۲- نگهداشتن و حفظ کردن چیزی ۳- جریان امری را در نظر گرفتن.  
 اقطاع-ع.(اِقُ) جمع اقطاعه.  
 دعاة-ع.(دُ) جمع داعی.  
 رعاة-ع.(رُ) جمع راعی.  
 سعاة-ع.(سُ) جمع ساعی.  
 مقطعات-ع.(مُقَطَّ) ۱- جامه‌های کوتاه ۲- شعرهای کوتاه و سبک وزن.  
 وقعات-ع.(وَقَّ) جمع وقعه.  
 بغاة-ع.(بُ) جمع باغی.  
 طفاة-ع.(طُ) جمع طاغی.  
 لغات-ع.(لُ) جمع لغت.  
 سوغات-ا.(سُ) ره آورد، ارمغان.  
 آفات-ع.جمع آفت.  
 خرافات-ع.(خُ) جمع خرافه.  
 صالات-ع.(فُ) ۱- فرشتگان صف بسته، جمع صافه ۲- نام سوره‌ای از قرآن.  
 مکافاة-ع.(مُ) ۱- با هم مثل و مانند و برابر شدن ۲- پاداش دادن ۳- کیفر.  
 مالاة-ع. آنچه گذشته، آنچه از دست رفته.

منالاة-ع.(مُ) ۱- یکدیگر را راندن و دور کردن ۲- مخالف هم بودن ۳- یکدیگر را تمقیب کردن ۴- از هم جدا بودن ۵- جدایی ۶- خلاف.  
 التفات-ع.(اِلْتَات) ۱- بسوی کسی نگرستن ۲- رو کردن و توجه کردن به کسی.  
 عرصات-ع.(عَزَّ) موقف حجاج در نزدیکی مکه در روز نهم ذیحجه.  
 غرلات-ع.(غُرَّ) جمع غرغه.  
 صفات-ع.(صُ) جمع صفت.  
 صفات-ع.(صُفَّ) جمع صفه.  
 مصفاة-ع.(مُصَّ) ۱- کفگیر ۲- آنچه که چیزی را با آن صاف کنند.  
 ولاة-ع.(وَلَّ) مرگ، موت.  
 ملالاة-ع.(مُ) ۱- با کسی روبرو شدن ۲- یکدیگر را دیدن.  
 طبقات-ع.(طَبَّ) جمع طبقه.  
 ثقات-ع.(ثُ) جمع ثقه.  
 حدقات-ع.(حَدَّ) جمع حدقه.  
 نفقات-ع.(نَفَّ) جمع نفقه.  
 اوقات-ع.(اِ) جمع وقت.  
 میقات-ع.(مُ) ۱- وقت، هنگام ۲- وقت کار ۳- جایی که برای اجتماع در وقت معین تعیین کرده باشند.  
 محاکاة-ع.(مُ) ۱- مشابه کسی یا چیزی شدن ۲- حکایت کردن.  
 بکاة-ع.(بُ) جمع باکی.  
 برکات-ع.(بُرَّ) جمع برکت.  
 حرکات-ع.(حَرَّ) جمع حرکت.  
 درکات-ع.(دَرَّ) جمع درکه.  
 زکاة-ع. ۱- خلاصه و برگزیده چیزی ۲- قسمتی از مال که به دستور شرع باید در راه خدا

بدهند.  
 اسکات-ع. (اسن) ساکت کردن، آرام کردن.  
 مشکاة-ع. (م ش) جائی که در آن چراغ بگذارند.  
 لکاة-ع. (ل) ۱- هر چیز پست و زبون ۲- زن بدکار.  
 ملکات-ع. (م ل) جمع ملکه.  
 نکات-ع. (ن) جمع نکته.  
 لات-ص. آدم فقیر و بی چیز.  
 لات-ع. نام یکی از بتهای جاهلیت عرب.  
 آلات-ع. جمع آلت.  
 مبالاة-ع. (م) ۱- در کاری اهتمام کردن ۲- در امری فکر و اندیشه کردن  
 حالاة-ع. جمع حالت.  
 موالاة-ع. (م) ۱- با هم دوستی و پیوستگی داشتن ۲- پیروی کردن.  
 هالات-ع. جمع هاله.  
 سفلات-ا. (س خ) گل یاسمن سفید.  
 زلات-ع. (ز ل) جمع زله، حشره‌ای شبیه ملخ.  
 صلاة-صلاة-ع. (ص) ۱- دعا ۲- نماز.  
 صلات-ع. (ص) جمع صله.  
 فضلات-ع. (ف ص) جمع فضله.  
 غلات-ع. (غ ل) جمع غله.  
 غلاة-ع. (غ) جمع غالی، کسی که حضرت علی (ع) را خدایم داند.  
 معلاة-ع. (م ع) شرف و رفعت، بزرگی و بلندی مرتبه.  
 فلاة-ع. (ف) ۱- صحرا ۲- بیابان.  
 کلات-ا. (ک) قلعه.  
 ولاة-ع. (و) جمع والی.  
 شولات-ا. (ش) قناتی که دیوارهایش در اثر سستی زمین آن ریزش کند.

شیلات-ا. (ش) بریدگیهایی که از دریا به خشکی پیش رفته باشد و در آنجا ماهی صید کنند.  
 مات-ص. ۱- حیران، مبهوت، سرگردان ۲- در اصطلاح شطرنج: هنگامی که شاه را مگیریز نداشته باشد.  
 اماة-ع. (ا م) مادران جمع ام.  
 محاماة-ع. (م) ۱- از کسی دفاع کردن ۲- پشتیبانی کردن.  
 طامات-ع. جمع طامة.  
 علامات-ع. (ع) جمع علامت.  
 حماة-ع. (ح) لجن، لای.  
 حماة-ع. (ح) جمع حامی.  
 حرمت-ع. (ح ر) جمع حرمة.  
 صعات-ع. (ص) خاموشی، سکوت.  
 لطعات-ع. (ل ط) جمع لطمه.  
 نعمات-ع. (ن ع) جمع نعمت.  
 نغمات-ع. (ن غ) جمع نغمه.  
 ظلمات-ع. (ظ ل یا ل یا ل) جمع ظلمت.  
 کلمات-ع. (ک ل) جمع کلمه.  
 معاة-ع. (م) ۱- مرگ ۲- زمان مرگ.  
 مهمات-ع. (م ه م) جمع مهمه، در فارسی به معنی ادوات و آلات جنگی.  
 کائنات-ع. (ک ا ن) موجودات، جمع کائنه.  
 امانات-ع. (ا) جمع امانت.  
 بنات-ع. (ب) جمع بنت.  
 جنات-ع. (ج ن) جمع جنت.  
 جناة-ع. (ج) جمع جانی.  
 حسنات-ع. (ح س) جمع حسنه.  
 اعنائة-ع. (ا ع ن) آزردها، رنجانیدن.  
 قنائة-ع. (ق) مجرائی که برای جاری شدن آب در زیر زمین حفر می کنند، کاریز.

- سکنتات - ع. (سَک) جمع سکنه.  
 مناة - ع. (مَ) نام بتی در دوران جاهلیت عرب.  
 بینات - ع. (بَی) جمع بینه.  
 وات - ل. ۱ - حرف، سخن ۲ - پوستین.  
 مداواة - ع. (مُ) درمان کردن.  
 مساواة - ع. (مُ) ۱ - برابری ۲ - با هم برابر بودن.  
 سماوات - ع. (سَ) آسمانها، جمع سماء.  
 اخوات - ع. (أَخ) خواهران، جمع اخت.  
 دواة - ع. (دَ) مرکب دان.  
 ادوات - ع. (أَد) آلات، افزارها، جمع اداة.  
 ذوات - ع. (ذَ) جمع ذات.  
 رواة - ع. (رُ) جمع راوی.  
 اصوات - ع. (أَص) جمع صوت.  
 فوات - ع. (فَ) ۱ - درگذشتن ۲ - نیست شدن  
 ۳ - وقت کاری گذشتن.  
 اقوات - ع. (أَق) خوراکیها، جمع قوت.  
 صلوات - ع. (صَل) جمع صلاة.  
 فلوات - ع. (فَل) جمع فلات.  
 موات - ع. (مَ) ۱ - مرده، بی جان ۲ - زمین خشک و بایر.  
 اموات - ع. (أَم) جمع میت.  
 سنوات - ع. (سَن) جمع سنه.  
 قنوات - ع. (قَن) جمع قنات.  
 مباحاة - ع. (مُ) فخر کردن.  
 دهاة - ع. (دُ) جمع داهی.  
 جهات - ع. (جَ) جمع جهت.  
 برهات - ع. (بُر) جمع برهه.  
 ترهات - ع. (تُر) سخنان بیهوده، جمع ترهه.  
 امهات - ع. (أَم) مادران، جمع ام.  
 هیئات - ع. (هَی) ۱ - دور است ۲ - در فارسی در مقام افسوس گفته می شود، دریفا.
- آیات - ع. جمع آیه.  
 رایات - ع. جمع رایت.  
 ولایات - ع. (وَل) جمع ولایت.  
 بیات - ع. (بَ) ۱ - شب ماندن در جایی ۲ - هجوم بردن بر دشمن ۳ - در فارسی: نان شب مانده.  
 ایات - ع. (أَب) سخنان منظوم، جمع بیت.  
 حیاة - ع. (حَ) ۱ - زندگی ۲ - زنده بودن.  
 حیاة - ع. (حَی) مارها، جمع حیه.  
 آب حیات - (بَ حَ) ۱ - آب زندگی که می گویند پشمه ای است که هر کسی از آن بیاشامد هرگز نمی میرد، و فقط حضرت خضر از آن نوشید ۲ - کنایه از دهان معشوق.  
 ماء الحیات - ع. آب حیات آ.  
 دیات - ع. (دَ) جمع دیه.  
 ذرات - ع. (ذَرَّی) جمع ذریه.  
 حدیسات - ع. (حَدَسَی) قضایائی که از طریق حدس و گمان استنباط می شود.  
 ریاضیات - ع. (رِضَی) علمی که درباره مقادیر و اعداد بحث می کند و شامل حساب و جبر و هندسه و غیره می شود.  
 رباعیات - ع. (رَبَعِی) چهار دندان بین ثنا یا و انیاب، جمع رباعیه.  
 خفیات - ع. (خَفَی) جمع خفیه.  
 وفیات - ع. (وَفَ) جمع وفات.  
 مالیات - مآخوذ از ع. (لَر) وجوهی که مأموران دولت بر حسب قانون از صاحبان املاک و اراضی و مستغلات و غیره می گیرند.  
 نیات - ع. (نَی) جمع نیت.  
 مشتیات - ع. (مُشَی) چیزهایی که آرزو کرده شده و خواسته شده.  
 الهیات - ع. (إِلاهَی) علم توحید، علمی که -

در باره خدا و صفات او بحث می‌کند.  
 منیات - ع. (مَنْ هِيَ) کارهای بد که در شرع  
 منع و نهی شده است.  
 بت - ا. (بُ) ۱ - صنم، مجسمه‌ای که برای  
 پرستش بسازند ۲ - معشوق، یار.  
 شایبه - ع. (بُ) مؤنث شائب.  
 نایبه - ع. (بُ) ۱ - مؤنث نایب به معنی جانشین  
 ۲ - حادثه مصیبت و بلا.  
 بابت - ع. (به فتح بای دوم) ۱ - شایسته،  
 در خور ۲ - وجه و جهت ۳ - در باره ۴ -  
 غایت و نهایت ۵ - نوع و صنف ۶ - شرط.  
 شبایه - ع. (شَبَّ) نی، مزار.  
 طبایه - ع. (طَرَبَ) پزشکی.  
 کتایه - ع. (كُتِبَ) نوشتن.  
 کتبت - ع. (بِ) استوار، پایدار، پابرجا.  
 متبایه - ع. (مَبَّ) ۱ - اندازه ۲ - درجه ۳ -  
 منزلت ۴ - جایگاه ۵ - محل اجتماع مردم.  
 اجابیه - ع. (اِبَّ) ۱ - پاسخ دادن ۲ - برآوردن  
 حاجت ۳ - قبول کردن.  
 استجابیه - ع. (اِسْتَجَبَ) قبول کردن،  
 پذیرفتن.  
 حجابیه - ع. (حَجَّ) پرده‌داری.  
 نجابیه - ع. (نَجَبَ) پاک نژاد و بزرگواری بودن.  
 صحابیه - ع. (صَحَابَ) ۱ - جمع صاحب به  
 معنی دوست ۲ - یاران پیامبر و کسانی که وی را  
 درک کرده‌اند.  
 صحابه - ع. (صَحَبَ) ۱ - همراهی ۲ - همدمی  
 ۳ - یار و همدم شدن.  
 دابه - ع. (بُ) ۱ - هر حیوانی که راه برود ۲ -  
 چهارپایان باری.  
 شرایه - ع. (شَرَّ) رشته‌ها و منگوله‌هایی  
 که از کتاره چیزی آویزان شده.

غرابه - ع. (غَبَّ) ۱ - دور بودن ۲ - دوری از  
 وطن ۳ - پیچیده و غامض بودن کلام.  
 قرابه - ع. (قَبَّ) نزدیکی، خویشی.  
 نسابه - ع. (نَسَبَ) عالم به انساب، نسب  
 شناس.  
 اصابه - ع. (اِبَّ) ۱ - درست گفتن ۲ - خوردن  
 و رسیدن تیر به هدف ۳ - برخوردن چیزی به  
 چیز دیگر.  
 عصابه - ع. (عَبَّ) عصبه.  
 استطابه - ع. (اِسْتَبَّ) استطابه.  
 خطابه - ع. (خَبَّ) ۱ - خطیب شدن ۲ - خطبه  
 خواندن ۳ - سخنرانی برای مردم.  
 غایه - ع. (بِ) غایه.  
 رقابیه - ع. (رَقَبَ) نگهبان اموال مردم در  
 وقت نبودن آنها.  
 رقابیه - ع. (رَبَّ) ۱ - نگهبانی کردن ۲ -  
 انتظار کشیدن ۳ - هم‌چشمی ۴ - چشمداشت.  
 نقابیه - ع. (نَبَّ) رئیس قوم شدن.  
 نقابیه - ع. (نَبَّ) پیشوایی، رهبری.  
 صلابه - ع. (صَلَبَ) ۱ - سخت شدن ۲ - سختی  
 ۳ - استواری.  
 انابیه - ع. (اِبَّ) ۱ - توبه کردن ۲ - توبه و  
 زاری.  
 منابیه - ع. (مَبَّ) جمع منبیت به معنی رستگاه.  
 ثوابیه - ع. (ثَبَّ) ستارگانی که ساکن  
 هستند، جمع ثابت.  
 اهابیه - ع. (اِبَّ) ۱ - بانگ زدن ۲ - نهیب زدن  
 ۳ - ترسانیدن.  
 نیابیه - ع. (نَبَّ) ۱ - جانشینی ۲ - کاری را  
 بجای کسی انجام دادن.  
 معاتبه - ع. (مُتَبَّ) معاتبه.  
 رتبه - ع. (رُتَبَ) رتبه.



مرتبۀ - ع. (مَرْتَبٌ) - مرتبۀ.  
 عتبه - ع. (عَتَبٌ) ۱ - آستانه در ۲ - يك  
 پله نردبان ۳ - يك سنگ پله.  
 ثبت - ع. (ثَبْتُ) ۱ - قرار دادن ۲ - پابرجا  
 كردن ۳ - نوشتن ۴ - يادداشت كردن مطلبی  
 در دفتر.  
 جبه - ع. (جُفٌ) - جبه.  
 موجبه - ع. (مَوْجِبٌ) - موجبه.  
 حبه - ع. (حَبٌّ) حبه، يك دانه، دانه.  
 احبه - ع. (أَحَبٌّ) جمع حبيب.  
 صاحبه - ع. (صَاحِبٌ) مؤنث صاحب.  
 مصاحبه - ع. (مُصَاحِبٌ) - صحبه.  
 صحبه - ع. (صُحْبٌ) ۱ - با کسی همراه شدن  
 ۲ - رفاقت كردن ۳ - معاشرت كردن ۴ - گفتگو.  
 محبه - ع. (مَحَبَّةٌ) محبت ۱ - دوستی ۲ - ميل  
 طبع به سوی چیزی.  
 نخبه - ع. (نَخْبٌ) - نخبه.  
 دبه - ع. (دَبٌّ) - دبه.  
 مادبه - ع. (مَادِبٌ) - مادبه.  
 ددبه - ع. (دَدَبٌ) - ددبه.  
 حدبه - ع. (حَدَبٌ) - حدبه.  
 ندبه - ع. (نَدَبٌ) - ندبه.  
 جذبۀ - ع. (جَدَبٌ) - جذبۀ.  
 محاربه - ع. (مُحَارَبَةٌ) - محاربه.  
 مضاربه - ع. (مُضَارَبَةٌ) - مضاربه.  
 مقاربه - ع. (مُقَارَبَةٌ) ۱ - به هم نزديك شدن ۲ -  
 با هم نزديکی كردن.  
 مواربه - ع. (مُؤَارَبَةٌ) ۱ - مكر كردن ۲ -  
 زیرکی كردن نسبت به هم ۳ - در اصطلاح علم  
 بدیع: آن است که شاعر یا نویسنده کلماتی را  
 استعمال کند که مضمون زننده دارد اما بتوان با  
 تغییر برخی کلمات ذم را به صورت مدح

در آورد.  
 تریه - ع. (تُرْبٌ) تربت ۱ - خاک ۲ - قبر،  
 آرامگاه.  
 تجریه - ع. (تَجْرِبٌ) - تجربه.  
 حریه - ع. (حَرَبٌ) حره، آلت جنگ.  
 اخریه - ع. (أَخْرَبٌ) جمع خراب.  
 شریه - ع. (شَرَبٌ) شربت ۱ - مقداری از آب  
 یا آشامیدنی دیگر که به يك بار آشامیده شود  
 ۲ - در فارسی به معنی آب و یا عصاره میوه که  
 شکر در آن حل کرده باشند و نیز داروی  
 آشامیدنی.  
 اشریه - ع. (أَشْرِبٌ) - اشریه.  
 مشریه - ع. (مَشْرِبٌ) - مشریه.  
 ضریه - ع. (ضَرْبٌ) - ضریه.  
 عریه - ع. (عَرْبٌ) کالسکه، دلیجان.  
 مستعریه - ع. (مُسْتَعْرَبٌ) عرب غیر  
 خالص.  
 غریه - ع. (غُرْبٌ) غربت ۱ - دوری ۲ -  
 دوری از وطن.  
 قریه - ع. (قُرْبٌ) قربت ۱ - نزدیکی ۲ - آنچه  
 موجب نزدیکی به خدا گردد از عبادات و  
 حسنات.  
 عقریه - ع. (عَقْرَبٌ) - عقریه.  
 کریه - ع. (كُرْبٌ) حزن.  
 سبت - ع. (سَبٌّ) روز شنبه.  
 محاسبه - ع. (مُحَسَّبٌ) - محاسبه.  
 مناسبه - ع. (مُنَاسَبٌ) مناسبت ۱ - با هم نسبت  
 داشتن ۲ - خویشی داشتن.  
 حسیه - ع. (حَسَبٌ) اجر، ثواب.  
 نسبه - ع. (نَسَبٌ) نسبت ۱ - خویشی، قرابت  
 ۲ - ارتباط و تعلق دو چیز با هم.  
 شبت - ع. (شَبْتُ) دالان، دهلیز.

حصبه - ع. (ح ص ب) - حصبه.  
 قصبه - ع. (ق ص ب) قصبه، دهستان.  
 مخاطبه - ع. (م ط ب) گفتگو کردن.  
 خطبه - ع. (خ ط ب) خطبه.  
 مصطبه - ع. (م ص ط ب) مصطبه.  
 مواظبه - ع. (م و ظ ب) مواظبت ۱ - پیوسته  
 مراقب کاری بودن ۲ - نگهبانی کردن ۳ -  
 مراقبت، نگهبانی.  
 مداعبه - ع. (م د ع ب) ملامحه.  
 ملاعبه - ع. (م ل ع ب) ۱ - با هم بازی کردن  
 ۲ - با یکدیگر شوخی کردن.  
 جمعه - ع. (ج ع ب) جمعه.  
 شعبه - ع. (ش ع ب) شعبه.  
 کعبه - ع. (ک ع ب) کعبه.  
 لعبه - ع. (ل ع ب) ۱ - بازیچه، اسباب بازی  
 ۲ - در فارسی: دلبر، معشوق زیبا.  
 ملبه - ع. (م ل ع ب) ملبه.  
 رغبه - ع. (ر غ ب) رغبت ۱ - خواستن ۲ -  
 دوست داشتن ۳ - میل، آرزو.  
 قبه - ع. (ق ب) قبه، گنبد.  
 مراقبه - ع. (م و ق ب) مراقبت ۱ - نگهبانی  
 کردن ۲ - زیر نظر داشتن.  
 عاقبه - ع. (ع و ق ب) عاقبت ۱ - آخر کار، فرجام  
 ۲ - پایان هر چیز.  
 معاقبه - ع. (م و ق ب) معاقبت، عقاب دادن،  
 سزا دادن برای کار بد و گناه.  
 ثقبه - ع. (ث ق ب) ثقبه، سوراخ کوچک.  
 رقبه - ع. (ر ق ب) رقبه.  
 عقبه - ع. (ع ق ب) عقبه.  
 معقبه - ع. (م و ع ق ب) ۱ - فرشته نگهبان ۲ -  
 تسبیحی که پیاپی گفته شود.  
 منقبه - ع. (م ن ق ب) ۱ - کاری که موجب

ستايش شود ۲ - آنچه مایه فخر باشد ۳ - راه در  
 کوه ۴ - راه میان دو خانه.  
 کبت - ع. (ک ب) ۱ - زنبور ۲ - زنبور عسل.  
 کبکبه - ع. (ک ب ک ب) کبکبه.  
 مرکبه - ع. (م ر ک ب) مؤنث مرکب.  
 کوکبه - ع. (ک ک ب) کوکبه.  
 نکبه - ع. (ن ک ب) ۱ - مصیبت، رنج ۲ -  
 خواری.  
 سالبه - ع. (ل ر ب) سالبه.  
 مطالبه - ع. (م ل ب) مطالبه.  
 عندالمطالبه - ع. (ع ن ذ ل س) عندالمطالبه.  
 مغالبه - ع. (م ل ب) مغالبه.  
 طلبه - ع. (ط ل ب) جمع طالب.  
 غلبه - ع. (غ ل ب) غلبه.  
 جنبه - ع. (ج ن ب) جنبه.  
 منبت - ع. (م ن ب) جای روییدن گیاه،  
 رستگاه.  
 منبت - ع. (م ن ب) ۱ - کنده کاری شده ۲ -  
 نقش برجسته و کنده کاری شده روی چوب.  
 محبوبه - ع. (م ح ب) محبوبه.  
 ربوبه - ع. (ر ب ب) خدائی.  
 انبویه - ع. (ان ب ب) انبوب، لوله.  
 توبه - ع. (ت و ب) توبه.  
 مشویه - ع. (م ث ب) پاداش، جزای کار خوب.  
 اجوبه - ع. (ا ج و ب) جمع جواب.  
 اعجوبه - ع. (ا ع ج ب) اعجوبه.  
 عدویه - ع. (ع و ب) ۱ - گوارا بودن،  
 گوارا بودن آب یا شراب ۲ - گوارا شدن.  
 اکذویه - ع. (ا ک ذ ب) دروغ.  
 عزویه - ع. (ع و ب) ۱ - عزب بودن، تنها  
 بودن ۲ - بی زنی ۳ - بی شوهری.

- صوٲه - ع. (صُ ب) - صوبه.  
 رطوبه - ع. (رُ ط ب) - ١- ترشدن - ٢- تری،  
 نمناکی.  
 صعوبه - ع. (صُ ع ب) - ١- دشوار شدن - ٢-  
 دشواری و سختی کار.  
 عقوبه - ع. (عُ ق ب) - سزای کاربرد و گناه.  
 نوبه - ع. (نُ و ب) - نوبت - ١- فرصت - ٢- وقت  
 چیزی یا کاری - ٣- مرتبه، دفعه.  
 هبه - ع. (ه ب) - هبه.  
 راهبه - ع. (ه ب) - راهبه، زن دیرنشین.  
 موهبه - ع. (مُ و ه ب) - موهبت، بخشش.  
 مطایبه - ع. (مُ ی ب) - مطایبه.  
 حبیبه - ع. (ح ب ب) - مؤنث حبیب.  
 زبیه - ع. (ز ب ب) - زبیه.  
 طیبیه - ع. (ط ب ب) - مؤنث طیب.  
 کتیه - ع. (ک ت ب) - کتیه.  
 عجیبه - ع. (ع ج ب) - شگفت آور.  
 خبیه - ع. (خ ی ب) - ١- ناامیدی - ٢-  
 بی‌بهرگی - ٣- زیانکاری.  
 ربه - ع. (ر ب) - ١- شک - ٢- تهمت - ٣-  
 اضطراب.  
 ضربه - ع. (ض ر ب) - ضربه.  
 غریبه - ع. (غ ر ب) - غریبه.  
 مصیبه - ع. (مُ ص ب) - ١- سختی و رنج - ٢-  
 اندوه و غم.  
 طیبه - ع. (ط ب) - ١- حلال و روا - ٢- خالص  
 و صافی - ٣- خوشی و خوشنودی.  
 طیبه - ع. (ط ی ب) - مؤنث طیب.  
 عیبه - ع. (ع ی ب) - عیبه.  
 غیبه - ع. (غ ی ب) - غیبت - ١- ناپیدا شدن - ٢-  
 پنهان شدن از انظار.  
 غیبه - ع. (غ ب) - غیبت، بدگویی پشت سر
- کسی.  
 دغیبه - ع. (ر غ ب) - دغیبه.  
 جنیبه - ع. (ج ن ب) - یدک، اسب یدک.  
 هیبه - ع. (ه ی ب) - ١- ترس و بیم - ٢- شکوه و  
 بزرگی.  
 پت - ا. (پ) - ١- کرک، پشم نرم که از بین  
 موهای بز می‌روید - ٢- لعاب و آهار.  
 امامه - ع. (ا ت) - کشتن، میراندن.  
 شامه - ع. (ش ت) - ١- شادی کردن در رنج و  
 غم کسی - ٢- سرزنش.  
 ثابته - ع. (ب ت) - ١- مؤنث ثابت - ٢- ستاره  
 ثابت، مقابل سیاره.  
 البته - ع. (ا ل ب ت) - ١- همانا، هر آینه - ٢-  
 هرگز، هیچگاه.  
 تشتت - ع. (ت ش ت) - ١- پراکنده شدن - ٢-  
 پراکندگی.  
 متشتت - ع. (مُ ت ش ت) - پراکنده.  
 بفته - ع. (ب غ ب) - ناگهانی، ناگه.  
 سکنه - ع. (س ک ت) - سکنه.  
 نکنه - ع. (ن ک ت) - نکنه.  
 یتوته - ع. (ب ی ت ت) - یتوته.  
 عفرته - ع. (ع ف ر ت) - عفرته.  
 میته - ع. (م ی ت) - میته.  
 حبابه - ع. (ح ب ت) - ١- پلید شدن - ٢- پلیدی،  
 ناپاکی.  
 رثاهه - ع. (ر ث) - کهنگی، پوسیدگی.  
 حداهه - ع. (ح ح ت) - ١- نوشدن - ٢- اول جوانی  
 - ٣- ابتدا و اول چیزی.  
 حراقه - ع. (ح ح ت) - ١- زراعت - ٢- شخم زدن  
 زمین برای زراعت.  
 وراثه - ع. (و و ت) - ١- میراث بردن - ٢- آنچه  
 از میت برای بازماندگان بماند.

اغانه - ع. (اِثَ) - اغانه.  
 تلاثة - ع. (ثَ ثَ) سه، ۳.  
 جنة - ع. (جُ ثَ) تن، بدن.  
 مباحته - ع. (مُ حَ ثَ) - مباحته.  
 حادثه - ع. (دُ ثَ) - حادثه.  
 محادثة - ع. (مُ دَ ثَ) - محادثه.  
 ورثة - ع. (وَرَثَ) - مورثه.  
 بعثة - ع. (بِ عَ ثَ) ۱ - برانگیختن ۲ -  
 فرستادن ۳ - رسالت، برانگیختگی.  
 ثلثه - ع. (لِ ثَ) گوشت بیخ دندان.  
 احدوثة - ع. (أَحَدُ ثَ) - احدوثة.  
 خبیثه - ع. (خَبِثَ) مؤنث خبیث.  
 زجاجة - ع. (زُ جَ) - زجاجه.  
 حاجة - ع. (حَ جَ) ۱ - نیاز ۲ - نیازمندی.  
 عند الحاجة - ع. هنگام نیاز.  
 محاجة - ع. (مُ حَ جَ) - محاجه.  
 حداجه - ع. (حَ جَ) کجاوه.  
 ناجة - ع. (نَ جَ) بافندگی.  
 مشاجه - ع. (مُ حَ جَ) - مشاجه.  
 حلاج - ع. (حَ جَ) پنبه زنی، پیشه حلاج.  
 سماجة - ع. (سَ جَ) ۱ - زشت شدن ۲ - زشتی  
 ۳ - بی شرمی.  
 حجة - ع. (حَ جَ) - حجه.  
 حجة - ع. (حُ جَ) برهان، دلیل.  
 ذوالحجة - ذی الحجة - ذی حجة - ع. (حَ جَ)  
 ماه دوازدهم از سال قمری.  
 خارجة - ع. (بَ رَ جَ) مؤنث خارج.  
 اخرجة - ع. (أَخْرَجَ) جمع خراج.  
 درجة - ع. (دَرَجَ) - درجه.  
 مدرجة - ع. (مَ دَرَجَ) - مدرجه.  
 امرجة - ع. (أَمْرَجَ) جمع مزاج.  
 ضجة - ع. (ضَ جَ) - ضجه.

نعجة - ع. (نَ عَ جَ) میش، گوسفند ماده.  
 لجة - ع. (لُ جَ) - لجه.  
 معالجة - ع. (مُ لَ جَ) علاج کردن.  
 زوجة - ع. (زُ وُ جَ) همسر مرد، زن.  
 لزوجة - ع. (لُ زُ جَ) چسبندگی.  
 بهجة - ع. (بَ هَ جَ) ۱ - شادمانی، سرور ۲ -  
 خوبی و تازگی.  
 لهجة - ع. (لَ هَ جَ) طرز سخن گفتن و تلفظ.  
 نتیجة - ع. (نَ تَ جَ) - نتیجه.  
 نسیجة - ع. (نَ سَ جَ) مؤنث نسج.  
 رالحة - ع. (رُ حَ) مؤنث رائح.  
 اباحة - ع. (أَبَ حَ) ۱ - مباح و روا دانستن ۲ -  
 مشترك دانستن اموال و املاک.  
 سباحة - ع. (سَ حَ) ۱ - شنا کردن ۲ -  
 شناوری.  
 صباحة - ع. (صَ حَ) زیبایی، جمال.  
 قباحة - ع. (قَ حَ) ۱ - زشتی ۲ - زشتی در فعل  
 یا قول یا صورت.  
 راحة - ع. (رَ حَ) راحت، آسایش، آسودگی.  
 استراحة - ع. (أَسْرَ حَ) ۱ - آسایش یافتن  
 ۲ - آسودگی، آسایش.  
 جراحة - ع. (جَ حَ) زخم.  
 صراحة - ع. (صَ حَ) ۱ - آشکار بودن ۲ -  
 وضوح ۳ - خلوص.  
 مزاحة - ع. (مُ حَ) شوخی، خوش طبعی.  
 ساحة - ع. (سَ حَ) ۱ - ناحیه ۲ - فضای خانه ۳ -  
 مکانی که سقف نداشته باشد ۴ - میدان.  
 مساحة - ع. (مَ حَ) ۱ - اندازه عرض و طول  
 زمین یا چیز دیگر ۲ - اندازه گرفتن یا پیمودن  
 زمین.  
 فصاحة - ع. (فَ حَ) زبان آوری، تیز زبانی.  
 لفاحه - ع. (فَ حَ) رسوایی.

وقاحه - ع. (وَحَّح) ۱- بی شرمی ۲- بی ادبی، گستاخی.  
 فلاحه - ع. (فَاح) کشاورزی.  
 ملاحه - ع. (مَّح) ۱- شور شدن ۲- نمکین بودن ۳- زیبا و خوب روی بودن.  
 ملاحه - ع. (مَح) کشتیانی.  
 سباحه - ع. (سَبَّح) ۱- جوانمرد شدن ۲- جوانمردی ۳- بخشش.  
 واحه - ع. (حَّح) - واحه.  
 سیاحه - ع. (سَرَّح) جهانگردی، مسافرت.  
 بعه - ع. (بَّح) ۱- ساده ۲- خالص، محض ۳- بی بُرد، صافی.  
 بعه - ع. (بَّح) خشونت و گرفتگی صدا.  
 موابحه - ع. (مُوبَّح) - موابحه.  
 سابحه - ع. (سَبَّح) مؤنث سابح.  
 سبحه - ع. (سُبَّح) - سبحه.  
 تحت - ع. (تَّح) زیر، پایین.  
 فاتحه - ع. (تَوَّح) - فاتحه.  
 فتحه - ع. (فَتَّح) - فتحه.  
 مدحه - ع. (مَدَّح) ستایش، آنچه با آن کسی را بستایند.  
 بارحه - ع. (بَرَّح) شب گذشته.  
 جارحه - ع. (جَرَّح) - جارحه.  
 شرحه - ع. (شَرَّح) پاره گوشت.  
 فرحه - ع. (فَرَّح) ۱- شادی ۲- مزدگانی.  
 قرحه - ع. (قَرَّح) - قرحه.  
 فسحه - ع. (فَسَّح) ۱- فراخی، گشادگی ۲- میدان.  
 رشحه - ع. (رَشَّح) - رشحه.  
 صحه - ع. (صَرَّح) ۱- تندرستی ۲- راستی و درستی.  
 مناصحه - ع. (مُنَّصَّح) - مناصحه.

مصالحه - ع. (مُصَلَّح) - مصافحه.  
 صفحه - ع. (صَفَّح) - صفحه.  
 مناکحه - ع. (مُنَّكَّح) زناشوئی کردن.  
 صالحه - ع. (لَرَّح) زن صالح.  
 مصالحه - ع. (مُصَلَّح) صلح کردن.  
 اسلحه - ع. (أَسْلَح) جمع سلاح.  
 مصلحه - ع. (مَصْلَح) آنچه باعث خیر و صلاح یا نفع و آسایش انسان باشد.  
 مسامحه - ع. (مَسَّامَّح) - مسامحه.  
 قمحه - ع. (قَمَّح) يك دانه گندم.  
 قمحه - ع. (قَمَّح) زعفران.  
 لمحه - ع. (لَمَّح) - لمحه.  
 سانحه - ع. (سَنَّح) حادثه، واقعه.  
 جنحه - ع. (جُنَّح) گناه كوچك، بزه.  
 اجنحه - ع. (أَجْنَح) جمع جناح.  
 ببحوحه - ع. (بُبَّحُّوح) - ببحوحه.  
 دوحه - ع. (دَوَّح) - دوحه.  
 امدوحه - ع. (أَمْدُوح) ستایش، مدحه.  
 مروحه - ع. (مَرَّوَّح) بادزن.  
 منكوحه - ع. (مَنْكُوح) زن عقد شده.  
 نوحه - ع. (نَّوح) شیون بر مرده.  
 ذبیحه - ع. (ذَبَّح) مؤنث ذبیح.  
 قبیحه - ع. (قَبَّح) مؤنث قبیح.  
 مدیحه - ع. (مَدَّح) ستایش.  
 قریحه - ع. (قَرَّح) - قریحه.  
 صیحه - ع. (صَيَّح) بانگ، فریاد.  
 نصیحه - ع. (نَصَّح) پند، اندرز.  
 فصیحه - ع. (فَصَّح) مؤنث فصیح.  
 فضیحه - ع. (فَضَّح) ۱- عیب ۲- رسوائی، بدنامی.  
 ملیحه - ع. (مَلَّح) مؤنث ملیح.  
 ترویحه - ع. (تَرَّوَّح) ۱- نشستن ۲- نشستن

الچخت ل. (أَلْجَخْ) ۱- طمع ۲- امید و توقع ۳- خواهش ۴- چشمداشت.  
 دخت ل. (دُخْ) دختر.  
 بیدخت ل. (بِیْ دُخْ) ستاره زهره، ستاره ناهید.  
 رخت ل. (رَخْ) ۱- جامه، لباس ۲- کالا ۳- اسباب خانه ۴- در عربی: زین اسب.  
 درخت ل. (دِرَخْ) هر رستی بزرگ.  
 کرخت ص. (كَرَخْ) ۱- بی حس، بی شعور ۲- عضو بدن که بی حس شده باشد.  
 سخت ص. (سَخْ) ۱- دشوار ۲- سفت ۳- بخیل و خسیس و مسک.  
 سرسخت ك. (سَرَسَخْ) ۱- آدم جان سخت ۲- آدم لجوج ۳- آدم پر طاقت.  
 نسخه ع. (نَسَخْ) نسخه.  
 جان سخت ص. (نَسَخْ) ۱- کسی که به سختی جان بدهد ۲- آدم مقاوم در بلا یا و سختی ها ۳- آدم خسیس.  
 نفخة ع. (نَفَخْ) يك بار دمیدن با دهان.  
 لغت ل. (لَخْ) ۱- حصه، بهره، تکه ۲- جزء ۳- پاره ای از چیزی ۴- گرز.  
 لغت ص. (لُخْ) برهنه، عریان.  
 هملخت ل. (هَمَلَخْ) ۱- کفش ۲- چرم کفش ۳- تخت کفش.  
 مخت ل. (مُخْ) ۱- امید ۲- امیدواری.  
 شامخة ع. (مَخْ) مؤنث شامخ.  
 زمخت ص. (زَمَخْ) ۱- هر چیزی که طعم گس داشته باشد ۲- درشت و ناهنجار ۳- بخیل و خسیس.  
 کنخت ل. (كَنَخْ) ۱- جوهر ۲- جوهر شمشیر.

برای استراحت بعد از چهار رکعت نماز در شهای ماه رمضان ۳- هر چهار رکعت نماز در شب ماه رمضان ۴- بیست رکعت نماز در شهای ماه رمضان.  
 اغت ع. (أُغْت) ۱- خواهر ۲- در فارسی: همدم، مأنوس، همخو.  
 تاخت ل. امص. دو، دویدن.  
 پرداخت ل. امص. (پَرَخْ) آرایش، جلا.  
 ساخت ل. امص. (سَخْ) ۱- دوال و تسمه ۲- صنع و صنعت ۳- محصول، مصنوع ۴- اسلحه، تجهیزات ۵- خلقت.  
 نو ساخت ص. (نَخْ) تازه ساز، تازه ساخته شده.  
 شناخت ل. امص. (شَرَخْ) ۱- فهم و درك ۲- آشنائی ۳- شناسایی.  
 ناشناخت ص. (شَرَخْ) شناخته نشده، ناشناخته، ناشناس.  
 نواخت ل. امص. (نَخْ) ۱- نوازش ۲- دلجوئی.  
 بخت ل. (بَخْ) ۱- بهره، نصیب ۲- طالع، اقبال.  
 بدبخت ص. (بَدَبَخْ) بی اقبال، بی طالع، شوربخت، نگون بخت، تیره بخت، سیاه بخت.  
 سفیدبخت ك. (سَفَرْدَبَخْ) خوشبخت.  
 آئینه بخت ل. آئینه مجلس عقد.  
 تخت ل. (تَخْ) ۱- نشیمنگاه چوبی یا فلزی ۲- جایگاه مخصوص پادشاه، سریر، اریکه.  
 پایتخت ل. (بَیْتَنَخْ) شهری که محل اقامت پادشاه و هیئت دولت است.  
 الچخت ل. (أَلْجَخْ) الچخت.  
 انجخت ل. (أَنْجَخْ) الچخت.  
 چخت ل. (جَخْ) سقف خانه.

- شیخوخه - ع. (شَیْخُ خُ) ۱- پیر شدن ۲- پیری.
- فروخت - ا. مَص. (فُرُخُ) فروش.
- سوخت - ا. (سُخُ) ماده سوختنی.
- درهخت - ا. (دُرْهُخُ) نام قدیم بیت المقدس.
- ریخت - ا. (رُخُ) شکل، هیكل، قیافه.
- مشیخه - ع. (مَشِیْ خُ) یا (مَشْرِخُ) جمع شیخ.
- زالده - ع. (زُدُ) مؤنث زائد.
- فالده - ع. (زُدُ) - فایده.
- مالده - ع. (زُدُ) - مائده.
- افنده - ع. (أَفُ زُدُ) جمع فؤاد، دلها، قلبها.
- عباده - ع. (عَ دُ) ۱- پرستش کردن ۲- خدای را اطاعت کردن ۳- پرستش.
- لباده - ع. (لَبَّ دُ) - لبلباده.
- جاده - ع. (دُ) جاده، راه وسیع.
- سجاده - ع. (سَجَّ دُ) سجاده، جانماز.
- اراده - ع. (إِدُ) - اراده.
- براده - ع. (بُ دُ) - براده.
- استزاده - ع. (اِسْتَدُ) ۱- فزونی طلبیدن، بیش خواستن ۲- گله کردن ۳- مقصر شمردن.
- حساده - ع. (حَدُ) حسادت، زوال نعمت کسی را خواستن.
- وساده - ع. (وَدُ) نازبالش، بالین.
- رشاده - ع. (رَدُ) ۱- دلاوری، دلیری ۲- قدرت، نیرومندی.
- مضاده - ع. (مُ دُ) با هم مخالفت کردن.
- عاده - ع. (دُ) عادت، خو.
- اعاده - ع. (إِدُ) - اعاده.
- استعاده - ع. (اِسْتَدُ) - استعاده.
- سعاده - ع. (سَدُ) سعادت، خوشبختی.
- الماده - ع. (إِدُ) ۱- فایده دادن ۲- فایده رساندن.
- استفاده - ع. (اِسْتَدُ) - استفاده.
- رفاده - ع. (رَدُ) - رفاده.
- جلاده - ع. (جَدُ) ۱- نیرومندی، قدرت ۲- دلیری، دلاوری ۳- صلابت ۴- چابکی.
- قلاده - ع. (قَدُ) - قلاده.
- ولاده - ع. (وَدُ) ۱- زاییدن ۲- زایش ۳- هنگام تولد.
- ماده - ع. (دُ) - ماده.
- ضماده - ع. (ضَمَّ دُ) - ضماده.
- شهاده - ع. (شَدُ) شهادت ۱- گواهی دادن ۲- کشته شدن در راه خدا.
- زیاده - ع. (زَدُ) ۱- افزونی ۲- افزون.
- سیاده - ع. (سَدُ) ۱- بزرگی، سروری ۲- مجد و عظمت ۳- شرافت و بزرگواری.
- عیاده - ع. (عَدُ) عیادت، به دیدن بیمار رفتن.
- قیاده - ع. (قَدُ) رهبری کردن، پیشوائی کردن.
- عریده - ع. (عَرَبَدُ) - عریده.
- زیده - ع. (زَبَدُ) - زبیده.
- عبده - ع. (عَبَدُ) جمع عبد.
- جده - ع. (جَدُ) - جده.
- ماجده - ع. (جَدُ) مؤنث ماجد، زن بزرگوار.
- سجده - ع. (سَجَّ دُ) - سجده.
- نجده - ع. (نَجَّ دُ) ۱- دلیری، مردانگی ۲- قوت و شدت ۳- دلیر شدن ۴- دلیر بودن ۵- کمک فوری ۶- جنگ ۷- ترس.
- حده - ع. (حَدُ) ۱- تیزی، برنگی ۲- تندی ۳- خشم.
- علاجه - ع. (عَلَّجَ دُ) - علاجه.
- ملاحده - ع. (مَلَّحَ دُ) جمع ملحد.

وحدة - ع. (وَحَدَّ) وحدت ۱ - یگانگی ۲ -  
 تنهایی ۳ - یکی بودن.  
 مخدة - ع. (مَخَدَّ) نازبالش، پشتی.  
 ردة - ع. (رَدَّ) - برده.  
 واردة - ع. (رَدَّ) مؤنث وارد.  
 جردة - ع. (جُرِّدَ) برهنگی.  
 فردة - ع. (قِرِّدَ) بوزینه ماده.  
 مردة - ع. (مَرِّدَ) جمع مارد.  
 مفسدة - ع. (مَفَسَدَ) ۱ - فساد و بدی و  
 تباهی ۲ - سبب فساد و تباهی.  
 معاضة - ع. (مُضَّدَ) - معاوضه.  
 عدة - ع. (عَدَّ) - عده.  
 عدة - ع. (عُدَّ) - عده.  
 مساعدة - ع. (مُعَدَّ) یاری کردن.  
 مواعدة - ع. (مُوعَدَّ) بیکدیگر وعده کردن.  
 ذوالقعدة - ذی القعدة - ذیقعدة - ع. (قَعَّدَ)  
 ماه یازدهم از سال قمری.  
 معدة - ع. (مَعَدَّ) - معدنه.  
 وعدة - ع. (وَعَدَّ) - وعده.  
 غدة - ع. (غَدَّ) - غده.  
 حفدة - ع. (حَفَدَّ) جمع حافد.  
 معالدة - ع. (مُعَدَّ) با هم عهد و پیمان بستن.  
 عقدة - ع. (عُقَدَّ) عقده، گره.  
 والدة - ع. (لَدَّ) والده، مادر.  
 بلدة - ع. (بَلَدَّ) شهر.  
 كلة - ع. (كَلَدَّ) زمین سخت.  
 مدة - ع. (مُدَّ) مدت ۱ - وقت و زمان ۲ -  
 قسمتی از وقت و زمان.  
 محمدة - ع. (مَحَمَّ) ۱ - خصلت نیکو ۲ -  
 آنچه موجب ستودن شخص شود.  
 عمدة - ع. (عُمَدَّ) - عمده.  
 اعمة - ع. (أَعَمَدَّ) جمع عمود.

معاندة - ع. (مُنَدَّ) با هم ستیزه کردن.  
 معاودة - ع. (مُودَّ) بازگشتن، برگشتن.  
 عبودة - ع. (عُبُدَّ) ۱ - بندگی ۲ - پرستش  
 ۳ - اطاعت از حضرت حق.  
 جودة - ع. (جُودَّ) ۱ - خوب و نیکو شدن ۲ -  
 خوبی و نیکوئی.  
 برودة - ع. (بُرُودَّ) ۱ - سردی ۲ - سرد شدن.  
 عودة - ع. (عَوُدَّ) ۱ - بازگشتن ۲ - بازگشت.  
 مجاهدةة - ع. (مُجَاهَدَّ) ۱ - کوشش کردن ۲ -  
 جهاد کردن.  
 شاهدة - ع. (شَاهَدَّ) مؤنث شاهد.  
 مشاهدةة - ع. (مُشَاهَدَّ) - مشاهده.  
 معاھدة - ع. (مُعَاهَدَّ) با هم پیمان بستن.  
 عهدة - ع. (عُهُدَّ) - عهده.  
 وهدة - ع. (وَهَدَّ) ۱ - زمین پست ۲ - گودال  
 در زمین.  
 مزایدة - ع. (مُزَيَدَّ) - مزایده.  
 عایدة - ع. (عَايَدَّ) عایده، در آمد، سود.  
 فایدة - ع. (فَايَدَّ) فایده، بهره، سود.  
 مکایدة - ع. (مُكَايَدَّ) مکر کردن، حيله کردن.  
 حدیدة - ع. (حَدَدَّ) - حدیده.  
 جریدة - ع. (جَرِيَدَّ) - جریده.  
 فریدة - ع. (فَرِيَدَّ) مؤنث فرید، گوهر  
 گرانها.  
 سیدة - ع. (سَيِّدَّ) مؤنث سید.  
 نشیدة - ع. (نَشِيَدَّ) - بنشیده.  
 عصیة - ع. (عَصِيَدَّ) نوعی از حلوا.  
 قصیة - ع. (قَصِيَدَّ) - قصیده.  
 مصیة - ع. (مَصِيَدَّ) دام، وسیله صید.  
 عقیة - ع. (عَقِيَدَّ) - عقیده.  
 مکیة - ع. (مَكِيَدَّ) مکر، فریب.  
 حمیة - ع. (حَمِيَدَّ) مؤنث حمید، ستوده.



- مواخذة - ع. (مُخَذَّ) - مواخذة.
- نافذة - ع. (فِرْدُ) مؤنث نافذ.
- لذة - ع. (لَذَّ) لذت ۱ - خوشی، گوارایی ۲ - ادراك لذت.
- ملذة - ع. (مَلَذَّ) ۱ - شهوت ۲ - خوشی.
- تلامذة - ع. (تَمَذَّ) جمع تلميذ.
- دائرة - ع. (دَوَّرَ) - دایره.
- زائرة - ع. (زَوَّرَ) مؤنث زائر.
- فالرة - ع. (فَوَّرَ) - فائره.
- قارة - ع. (قَرَر) - قاره.
- اجارة - ع. (اَجَرَر) - اجاره.
- مال الاجارة - ع. اجاره بها.
- تجارة - ع. (تَوَّرَ) - تجاره.
- تجارة - ع. (تَوَّرَ) داد و ستد، بازرگانی.
- استجارة - ع. (اِسْتَوَّرَ) - استجاره.
- استخارة - ع. (اِسْتَوَّرَ) - استخاره.
- ادارة - ع. (اِرَر) - اداره.
- استدارة - ع. (اِسْتَوَّرَ) - استداره.
- صدارة - ع. (صَوَّرَ) صدارت ۱ - تقدم ۲ - بالانیشینی ۳ - منصب نخست وزیر.
- جرارة - ع. (جَوَّرَ) - جراره.
- حرارة - ع. (حَوَّرَ) حرارت، گرما، گرمی.
- شرارة - ع. (شَوَّرَ) ۱ - بدی کردن ۲ - بدی ۳ - فتنه انگیزی ۴ - جرقه ریزه آتش که به هوا پرد.
- ضرارة - ع. (ضَوَّرَ) - ضراره.
- غرارة - ع. (غَوَّرَ) غراره ۱ - غافل شدن، غفلت ورزیدن ۲ - فریب خوردن ۳ - غفلت ۴ - عشقبازی پس از آزمودگی ۵ - ناآزمودگی، بی تجربگی
- غرارة - ع. (غَوَّرَ) جوال، تور کاهکشی.
- مارة - ع. (مَوَّرَ) مرات، تلخی، تلخ کامی.
- ازارة - ع. (اِرَر) - ازاره.
- غزارة - ع. (غَوَّرَ) ۱ - بسیار شدن، افزون شدن ۲ - بسیار شدن آب یا شیر یا چیز دیگر.
- وزارة - ع. (وَوَّرَ) وزارت، وزیری.
- اسارة - ع. (اِرَر) اسارت ۱ - گرفتار شدن ۲ - اسیری، بندگی.
- جسارة - ع. (جَوَّرَ) جسارت ۱ - دلبری ۲ - گستاخی.
- خسارة - ع. (خَوَّرَ) خسارت ۱ - زیان بردن ۲ - زیان دیدن ۳ - زیانکاری.
- اشارة - ع. (اِرَر) - اشاره.
- بشارة - ع. (بَوَّرَ) خبر خوش.
- استشارة - ع. (اِسْتَوَّرَ) ۱ - مشورت خواستن ۲ - مشورت کردن.
- خسارة - ع. (خَوَّرَ) - خساره.
- بصارة - ع. (بَوَّرَ) ۱ - بینا شدن ۲ - بینائی ۳ - دانائی.
- عصارة - ع. (عَوَّرَ) - عصاره.
- قصاره - ع. (قَوَّرَ) - قصاره.
- حضارة - ع. (حَوَّرَ) شهر نشینی.
- غضارة - ع. (غَوَّرَ) ۱ - خوشی زندگی ۲ - زندگی خوش ۳ - مهره سبزرنگ برای دفع چشم زخم.
- نضارة - ع. (نَوَّرَ) ۱ - شادابی و خرمی درخت و گیاه ۲ - تازه رویی.
- سطارة - ع. (سَطَّرَ) خط کش.
- نظارة - ع. (نَوَّرَ) ۱ - زیرکی ۲ - در فارسی: نگرستن، نگاه کردن.
- اعارة - ع. (اِرَر) - اعاره.
- استعارة - ع. (اِسْتَوَّرَ) - استعاره.
- زعاره - ع. (زَوَّرَ) بدخونی، خیانت.
- غارة - ع. (رَوَّرَ) غارت، تاراج، چپاول.

- مفارة - ع. (مَرَّ) - مفاره.
- صفارة - ع. (صَرَّ) خردی، کوچکی.
- سفارة - ع. (سَرَّ) سفارت ۱ - میانجیگری و اصلاح امور کردن ۲ - واسطه صلح بودن ۳ - شغل سفیر.
- کفارة - ع. (كَفَرَ) - كفاره.
- حقارة - ع. (حَرَّ) حقارت ۱ - خوار شدن ۲ - خواری و زبونی.
- نقارة - ع. (نَقَرَ) نقاره، کوس، طبل.
- بکارة - ع. (بَرَّ) بکارت ۱ - دوشیزه بودن ۲ - دوشیزگی ۳ - تازگی.
- مکارة - ع. (مَكَرَ) بسیار حيله گر، مکاره.
- امارة - ع. (أَرَّ) نشان، علامت.
- امارة - ع. (أَمَرَ) مؤنت امار، بسیار امر کننده.
- امارة - ع. (أَمَرَ) امیر شدن، فرمانروایی.
- عمارة - ع. (عَمَرَ) عمارت ۱ - آباد کردن ۲ - آبادانی ۳ - در فارسی: بنا و ساختمان.
- انارة - ع. (أَنَرَ) ۱ - روشن شدن ۲ - روشن کردن ۳ - آشکار شدن ۴ - شکوفه کردن درخت.
- منارة - ع. (مَنَرَ) - مناره.
- دوارة - ع. (دَوَّرَ) پرگار.
- فوارة - ع. (فَوَّارَ) مؤنت فوار، بسیار جوشنده.
- طهارة - ع. (طَهَّرَ) ۱ - پاک شدن ۲ - پاکیزگی.
- ظهاوة - ع. (ظَهَرَ) رویه جامه، مقابل آستر.
- زیارة - ع. (زَيَّرَ) زیارت ۱ - دیدار کردن ۲ - دیدار کردن از شخص بزرگ یا مکان مقدس.
- سیارة - ع. (سَيَّرَ) - سیاره.
- طیارة - ع. (طَيَّرَ) مؤنت طیار.
- مخابرة - ع. (مُخَبَّرَ) خبر دادن.
- مصابرة - ع. (مُصَبَّرَ) ۱ - شکیبائی کردن ۲ - شکیبائی ۳ - به صبر بر کسی غالب شدن.
- مکابرة - ع. (مُكَبَّرَ) - مکابره.
- خبرة - ع. (خُبِرَ) ۱ - دانایی به چیزی یا امری ۲ - آزموده بودن در کاری.
- عبرة - ع. (عَبَّرَ) ۱ - پند، اندرز ۲ - پندی که از نظر کردن در احوال و افعال دیگران حاصل می شود.
- قبرة - ع. (قُبِّرَ) چکاوک.
- مقبرة - ع. (مَقْبَرُ) - مقبره.
- عترة - ع. (عَتَرَ) عترت ۱ - اولاد و نرینه ۲ - خانواده ۳ - عشیره.
- فترة - ع. (فَتَرَ) فترت ۱ - سستی ۲ - کندی ۳ - زمان بین دو پیامبر.
- پرت - اص. (بَرَّ) ۱ - دور ۲ - کنار ۳ - منحرف.
- عثره - ع. (عَثَرَ) ۱ - لغزش، خطا ۲ - جنگ.
- کثرة - ع. (كَثُرَ) ۱ - بسیار شدن ۲ - بسیاری.
- مستأجرة - ع. (مُسْتَأْجَرٌ) - مستأجره.
- اجرة - ع. (أَجَرَ) دستمزد، مزدکار.
- مشاجرة - ع. (مُشَاجَرٌ) - مشاجره.
- فاجرة - ع. (فَجَرَ) مؤنت فاجر، زن بدکار.
- هاجرة - ع. (هَجَرَ) ۱ - مؤنت هاجر ۲ - نیمه روز، شدت گرما.
- مهاجرة - ع. (مُهَاجِرٌ) هجرت کردن.
- حجرة - ع. (حُجِرٌ) - حجره.
- شجرة - ع. (شَجَرَ) يك درخت.
- ضجرة - ع. (ضَجَرَ) ۱ - تنگدل شدن ۲ -

- تنگدلی، ملال، اندوه ۳- تا آرامی.  
 فجرة - ع. (فَجَرَ) جمع فاجر.  
 مجرة - ع. (مَجَرَ) کهکشان.  
 حنجره - ع. (حَنَجَرَ) حنجره، حلق، گلو.  
 هجرة - ع. (هَجَرَ) هجرت، کوچ کردن از وطن.  
 چرت - ا. (جُرْتُ) خواب سبک، حالت بین خواب و بیداری.  
 حرة - ع. (حُرَّتْ) مؤنث حر، زن آزاد.  
 ساحرة - ع. (سَحَرَ) مؤنث ساحر، زن جادوگر.  
 سحرة - ع. (سَحَرَ) جمع ساحر.  
 آخره - ع. (خِرَتْ) آخرت، جهان دیگر، روز بازپسین.  
 مفاخرة - ع. (مُخِرَتْ) ۱- به خودنازیدن ۲- فخر کردن به یکدیگر.  
 سخرة - ع. (سُخِرَتْ) ← سخره.  
 مسخرة - ع. (مَسَخِرَتْ) ← مسخره.  
 صخرة - ع. (صَخِرَتْ) صخره، سنگ بزرگ و سخت.  
 سفخرة - ع. (مَفَخِرَتْ) آنچه مایه فخر و مباهات باشد.  
 دره - ع. (دَرَتْ) ← دره.  
 مبادرة - ع. (مُدِرَتْ) ۱- پیشی گرفتن ۲- اقدام به کاری کردن.  
 معادرة - ع. (مُدِرَتْ) ۱- مال کسی را به زور ضبط کردن ۲- جریمه و تاوان گرفتن.  
 نادرة - ع. (دَرَتْ) ← نادره.  
 بدره - ع. (بَدِرَتْ) ← بدره.  
 مخدرة - ع. (مُخِدِرَتْ) ← مخدره.  
 صدرة - ع. (صُدِرَتْ) ← صدره.  
 قدرة - ع. (قُدِرَتْ) قدرت، توانائی.
- مقدرة - ع. (مَقِدِرَتْ) ۱- توانائی، نیرو ۲- توانائی داشتن.  
 كدرة - ع. (كُدِرَتْ) ۱- تیره شدن ۲- تیرگی.  
 ندرة - ع. (نُدِرَتْ) ندرت، کمی، کمیابی.  
 ذرة - ع. (ذِرَتْ) ← ذره.  
 درة - ع. (ذُرَّتْ) ذرت، یکی از غلات.  
 عذرة - ع. (عُذِرَتْ) ۱- بکارت، دوشیزگی ۲- کاکل، دسته موی.  
 معذرة - ع. (مَعُذِرَتْ) معذرت، عذرخواهی، پوزش.  
 برة - ع. (بَرِرَتْ) نیکوکاران، صالحان، جمع بار.  
 سرة - ع. (سُرِرَتْ) ناف.  
 اكسرة - ع. (أَسِرَتْ) جمع کسری، معرب خسرو.  
 حسرة - ع. (حَسِرَتْ) ۱- افسوس خوردن ۲- افسوس.  
 عسرة - ع. (عُسِرَتْ) ۱- تنگی، سختی ۲- تنگدستی، بی چیزی.  
 كسرة - ع. (كَسِرَتْ) کسره، حرکت زیر و علامت آن.  
 كسرة - ع. (كَسِرَتْ) ← کسره.  
 مسرة - ع. (مَسِرَتْ) مسرت ۱- شاد شدن ۲- شادی.  
 ميسرة - ع. (مَيَسِرَتْ) میسره، طرف چپ، سمت چپ.  
 مباشرة - ع. (مُشِرَتْ) ۱- کاری را با دست خود انجام دادن ۲- اقدام به کاری کردن.  
 معاشرة - ع. (مُشِرَتْ) با یکدیگر دوستی داشتن.  
 بشرة - ع. (بَشِرَتْ) ← بشره.  
 حشرة - ع. (حَشِرَتْ) ← حشره.

- عشره - ع. (عَشْرَ) عشره، ده، ۱۰.
- عشره - ع. (عَشْرَ) ۱- دوستی و آمیزش ۲- خوشدلی ۳- خوشگذرانی.
- نشره - ع. (نَشْرَ) ۱- يك مرتبه از نشر ۲- يكبار پراکندن.
- نشره - ع. (نَشْرَ) - نشره.
- صره - ع. (صُرَّ) كيسه پول، هميان.
- باصره - ع. (صِرَّ) باصره، چشم.
- محاصره - ع. (مُصِرَّ) - محاصره.
- خاصره - ع. (صِرَّ) - خاصره.
- قاصره - ع. (صِرَّ) - قاصره.
- قباصره - ع. (قِصِرَّ) جمع قبصر.
- تبصره - ع. (تَبَّصِرَّ) - تبصره.
- نصره - ع. (نَصْرَ) نصرت ۱- ياری کردن ۲- ياری ۳- ييروزی، فتح.
- محاضرة - ع. (مُضِرَّ) سؤال و جواب حضوری.
- حضرة - ع. (حَضْرَ) حضرت ۱- نزدیکی، قرب ۲- حضور و پیشگاه ۳- کلمه تعظیم که پیش از نام شخص بزرگ استعمال می شود.
- خضرة - ع. (خُضْرَ) ۱- سبزی ۲- رنگ سبز.
- مضرة - ع. (مَضْرَ) مضرت، زیان، ضرر.
- نضرة - ع. (نَضْرَ) ۱- شادابی و خرمی گیاه و درخت ۲- تازه رویی.
- طرة - ع. (طَرَّ) - طره.
- خاطرة - ع. (طَرَّ) - خاطره.
- مخاطرة - ع. (مُطَرَّ) - مخاطره.
- فطرة - ع. (فِطْرَ) فطرت، سرشت، طبع.
- قطرة - ع. (قَطْرَ) - قطره.
- قنطرة - ع. (قَنْطَرَ) قنطره، پل، پل بزرگ.
- سیطرة - ع. (سَيَّطَرَّ) - سیطره.
- ناظرة - ع. (ظَرَّ) مؤنت ناظر.
- مناظرة - ع. (مُظَرَّ) - مناظره.
- نظرة - ع. (نَظْرَ) ۱- يك نظر انداختن، يك مرتبه نگاه کردن ۲- شكل و هیأت.
- منظرة - ع. (مَنْظَرَّ) - منظره.
- شاعرة - ع. (عَرَّ) مؤنت شاعر.
- مشاعرة - ع. (مُعَرَّ) - مشاعره.
- نعره - ع. (نَعْرَ) نعره، بانگ بلند.
- غرة - ع. (غَرَّ) مؤنت غر.
- غره - ع. (غَرَّ) - غره.
- اغره - ع. (أَغْرَ) - اغره.
- غرغرة - ع. (غُرْغُرَ) غرغره، گردانیدن آب در دهان و گلو.
- فرت - ا. (فَرَّ) تار، مقابل بود.
- مسافرة - ع. (مُفَرَّ) مسافرت، سفر کردن.
- منافرة - ع. (مُفَرَّ) ۱- از هم نفرت داشتن ۲- داوری کردن با هم در حسب و نسب.
- حفرة - ع. (حُفْرَ) - حفره.
- سفرة - ع. (سُفْرَ) - سفره.
- صفرة - ع. (صُفْرَ) ۱- زردی ۲- زرد شدن.
- مغفرة - ع. (مَغْفِرَ) آمرزش، چشم پوشی از گناه.
- مغفرة - ع. (مَغْفَرَّ) ۱- کلاهیخود ۲- زهری که زیر کلاهیخود بر سر می گذاشتند.
- كفرة - ع. (كُفْرَ) جمع کافر.
- نفرة - ع. (نَفْرَ) نفرت ۱- رمیدن ۲- کراهت داشتن ۳- بیزاری.
- قره - ع. (قُرَّ) ۱- خنك شدن یا روشن شدن چشم ۲- خشك شدن اشك چشم ۳- پیدا شدن علامت سرور و شادی در چشم.

- عقبره - ع. (عَبَّ قَرَّ) - عقبره.  
 فقره - ع. (فَقَرَّ) - فقره.  
 مقره - ع. (مَقَرَّ) - مقره.  
 نقره - ع. (نُقِرَّ) - نقره.  
 كره - ع. (كُرَّ) - ۱- يك حمله ۲- دفعه، مرتبه.  
 كره - ع. (كُرَّ) - كره، گوی، هر چیز مدور.  
 باكره - ع. (لُكِرَّ) با كره، دوشیزه.  
 ذاكره - ع. (لُكِرَّ) - ذاكره.  
 مذاكره - ع. (مُكِرَّ) - مذاكره.  
 تذكرة - ع. (تَذَكَّرَ) - تذكرة.  
 سكره - ع. (سَكَّرَ) - ۱- سختی مرگ ۲-  
 بیهوشی دم مرگ ۳- مستی ۴- گمراهی.  
 دسكره - ع. (دَسَّ كَرَّ) - دسكره.  
 فكره - ع. (فِكِرَّ) اندیشه، فكر.  
 مره - ع. (مَرَّ) - ۱- يكبار کاری کردن ۲-  
 دفعه، مرتبه.  
 مصاهرة - ع. (مُصِرَّ) شب را با افسانه گفتن و با  
 هم گذرادن.  
 عامره - ع. (مَرَّ) - عامره.  
 مقامرة - ع. (مُصِرَّ) - ۱- با هم قمار کردن ۲-  
 قمار بازی.  
 نمره - ع. (ثَمَرَّ) - نمره.  
 جمرة - ع. (جَمَرَّ) - جمرة.  
 مجمره - ع. (مَجَمَرَّ) - مجمره.  
 حمرة - ع. (حُمَرَّ) - ۱- سرخی، قرمزى ۲-  
 رنگ سرخ، قرمز ۳- بیماری باد سرخ.  
 خمرة - ع. (خُمَرَّ) - خمرة، خم.  
 زمرة - ع. (زُمَرَّ) - زمرة، گروه، جماعت.  
 سمرة - ع. (سُمَرَّ) - ۱- گندمگون بودن ۲-  
 گندمگونی.  
 عمرة - ع. (عُمَرَّ) - حج اصغر.
- مستعمرة - ع. (مُسْتَعْمَرَّ) - مستعمرة.  
 مجاوره - ع. (مُجَوَّرَّ) - ۱- همسایگی کردن ۲-  
 همسایگی.  
 محاوره - ع. (مُحَوَّرَّ) گفتگو کردن.  
 مشاوره - ع. (مُشَوَّرَّ) با هم مشورت کردن.  
 ثوره - ع. (ثَوَّرَّ) - ثوره.  
 دوره - ع. (دَوَّرَّ) - دوره.  
 كدوره - ع. (كُدَّرَّ) كدورت ۱- تیرگی ۲-  
 دلتنگی.  
 قاذوره - ع. (ذُرَّ) - قاذوره.  
 ضرورة - ع. (ضُرُّرَّ) نیاز، حاجت.  
 عندالضرورة - ع. ۱- هنگام نیاز ۲- اگر لازم  
 باشد.  
 سورة - ع. (سَوَّرَّ) - ۱- تندى و تیزی ۲-  
 شدت وحدت ۳- هیبت.  
 سورة - ع. (سُورَّ) - سورة.  
 مشورق - ع. (مَشَوَّرَّ) مشورت، کنکاش،  
 صلاح اندیشی.  
 صورة - ع. (صَوَّرَّ) صورت ۱- شکل ۲-  
 رخسار ۳- نقش ۴- ظاهر ۵- صفت.  
 مقصورة - ع. (مَقْصُورَّ) - مقصوره.  
 منصوره - ع. (مَنْصُورَّ) - منصوره.  
 اسطورة - ع. (اَسْطُورَّ) - اسطوره.  
 باكوره - ع. (كُورَّ) - باكوره.  
 مطمورة - ع. (مَطْمُورَّ) - مطموره.  
 يورت - ت. (يُورَّ) - ۱- منزل، خانه ۲- اطاق.  
 هرة - ع. (هَرَّ) - هرة، گربه ماده.  
 مجاهرة - ع. (مُجَهَّرَّ) - ۱- با کسی روبرو جنگ  
 کردن ۲- دشمنی کردن ۳- دشنام دادن ۴-  
 آواز بلند کردن ۵- آشکار کردن.  
 مصاهرة - ع. (مُصِرَّ) - ۱- با کسی خویشی

کردن بوسیله زن دادن وزن گرفتن ۲- داماد شدن، شوهر دختر یا خواهر کسی گردیدن.  
 طاهرة - ع. (هَر) مؤنث طاهر.  
 ظاهرة - ع. (هَر) مؤنث ظاهر.  
 مظاهرة - ع. (مُهَر) مظاهره.  
 زهرة - ع. (زَهَر) زهره.  
 زهرة - ع. (زَهَر) زهره، ناهید، یکی از سیارات.  
 شهرة - ع. (شُهْر) شهرت ۱- آشکار شدن، ظاهر شدن ۲- فاش شدن امری ۳- شهره، نامدار، مشهور.  
 مطهرة - ع. (مَطَهَر) مطهره.  
 مطهرة - ع. (مَطَهَر) ظرفی که با آب آن طهارت کنند.  
 مفاخرة - ع. (مُفَاخِرَة) غیر یکدیگر بودن ۲- خلاف هم بودن.  
 جبيرة - ع. (جَبْرَة) جبیره.  
 کبيرة - ع. (كَبْرَة) کبیره.  
 وتيرة - ع. (وَتِيرَة) وتیره.  
 حيرة - ع. (حَيْرَة) حیرت ۱- سرگشته شدن ۲- سرگردانی، سرگشتگی.  
 بحيرة - ع. (بَحَيْرَة) دریاچه.  
 خيرة - ع. (خَيْرَة) ۱- نیکو ۲- نیکوکار ۳- برگزیده.  
 ذخيرة - ع. (ذَخِيرَة) ذخیره.  
 جديرة - ع. (جَدِيرَة) مؤنث جدیر.  
 غديرة - ع. (غَدِيرَة) گیسو، موی بافته شده.  
 جريوة - ع. (جَرِيوة) ۱- گناه ۲- جنایت.  
 سريوة - ع. (سَرِيوة) سریره.  
 ضريوة - ع. (ضَرِيوة) مؤنث ضریر.  
 هريوة - ع. (هَرِيوة) گریه کوچک ماده.  
 جزيرة - ع. (جَزِيرَة) جزیره.

سيرة - ع. (سِرَة) سیرت ۱- طریقه، روش ۲- مذهب ۳- طبع، سرشت.  
 عشيرة - ع. (عَشِيرَة) عشیره، طایفه، قبیله.  
 بصيرة - ع. (بَصِيرَة) بصیرت ۱- بینائی ۲- دانائی.  
 لصيرة - ع. (لَصِيرَة) مؤنث قصیر.  
 طيرة - ع. (طَيْرَة) ۱- خفت، سبکی ۲- سبک عقلی ۳- خشم ۴- خشمناکی.  
 حظيرة - ع. (حَظِيرَة) حظیره.  
 غيرة - ع. (غَيْرَة) غیرت ۱- رشک بردن ۲- ناموس پرستی ۳- رشک.  
 حفيرة - ع. (حَفِيرَة) ۱- گودال ۲- قبر.  
 فقيرة - ع. (فَقِيرَة) مؤنث فقیر.  
 خميرة - ع. (خَمِيرَة) خمیره.  
 نيرة - ع. (نَيْرَة) مؤنث نیر.  
 تصويرة - ع. (تَصْوِيرَة) تصویره.  
 جائزة - ع. (جَائِزَة) جائزه.  
 اجازة - ع. (اِجَازَة) اجازه ۱- جواز دادن، رخصت دادن ۲- اذن، رخصت ۳- دستور.  
 استجازة - ع. (اِسْتِجَازَة) استجازه.  
 جمازة - ع. (جَمَازَة) جمازه.  
 حيازة - ع. (حَيَازَة) ۱- به دست آوردن چیزی ۲- گرد آوردن.  
 عجزة - ع. (عَجْزَة) درماندگان، جمع عاجز.  
 معجزة - ع. (مُعْجِزَة) معجزه.  
 دارالعجزة - ع. دارالعجزه.  
 رزة - ع. (رَزَة) ۱- حلقه در ۲- حلقه میخ طولیله.  
 مبارزة - ع. (مُبارِزَة) مبارزه.  
 ناشزة - ع. (شَرَزَة) ناشزه، زنی که اطاعت شوهر خود نکند و ناسازگاری و بدخلقی کند.  
 عزرة - ع. (عِزْرَة) عزت ۱- عزیز شدن ۲-

ارجمندی.  
 اعزة - ع. (أَعَزَّ) جمع عزیز.  
 غمزة - ع. (غَمَزَ) - غمزه.  
 همزة - ع. (هَمَزَ) همزه، نخستین حرف از حروف الفباء.  
 همزة - ع. (هَمَزَ) ۱- عیبجو ۲- سخن چین.  
 ارجوزه - ع. (أَرْجُزَ) - ارجوزه.  
 حوزة - ع. (حَوَّزَ) - حوزه.  
 جیزة - ع. (جَوَّزَ) - جیزه.  
 وجیزة - ع. (وَجَّزَ) - وجیزه.  
 غریزة - ع. (غَرَّزَ) غریزه، طبیعت، سرشت.  
 ست - ع. (سَتَّ) شش، ۶.  
 آله - ع. (أَلَّهَ) - آیه.  
 است - ا. (أَسَّ) استخوان.  
 است - ا. (أَيَّاسَ) مخفف اوستا.  
 است - ع. (إِسَّ) ۱- اصل، اساس، پایه ۲- پائین هر چیزی.  
 نجاسة - ع. (نَجَسَ) ۱- ناپاک بودن ۲- ناپاکی، پلیدی.  
 حاسة - ع. (حَسَّ) مؤنث حاس، هر يك از حواس پنجگانه.  
 قداسة - ع. (قَسَّ) قداست، طهارت، پاکی.  
 راست - ص. ۱- آنچه طرف راست باشد، مقابل چپ ۲- سخن درست ۳- کشیده و بی خم و پیچ، مقابل کج.  
 حراة - ع. (حَسَّ) حراست ۱- نگهبانی ۲- نگهداری.  
 دراسة - ع. (دَسَّ) ۱- علم آموختن ۲- کتاب آموختن ۳- دانائی.  
 سدرات - ك. (سَرَّ) مستقیم، راه راست.  
 شراة - ع. (شَسَّ) ۱- بدخوئی، بدخلقی ۲- شدت نزاع و خلاف.  
 فراة - ع. (فَرَسَ) زیرکی، هوشیاری.  
 کراة - ع. (كُرَّسَ) کراسه، دفتر، جزوه.  
 خساة - ع. (خَسَّ) ۱- بخیل و خسیس بودن ۲- فرومایگی و پستی.  
 نفاة - ع. (نَسَّ) ۱- خوبی، پسندیدگی ۲- گرانمایگی.  
 کاست - ا. مص. (سَنَّ) کمی، کاهش.  
 سلاة - ع. (سَسَّ) ۱- رام شدن ۲- نرم خوی شدن ۳- نرمی و آسانی ۴- روانی کلمه در تلفظ که ثقیل و مشکل نباشد.  
 ملاة - ع. (مَسَّ) نرمی، ضد خشونت و درشتی.  
 ماست - ا. (سَنَّ) یکی از لبنیات.  
 خواست - ا. مص. «خاست» (سَنَّ) ۱- اراده ۲- درخواست، خواهش.  
 واخواست - ا. مص. «خاست» ۱- بازخواست ۲- ایراد، اعتراض.  
 دادخواست - ا. «خاست» نامه دادخواهی.  
 درخواست - ا. مص. «خاست» ۱- خواستن ۲- خواهش، التماس.  
 بازخواست - ا. مص. «خاست» ۱- جویا شدن علت تقصیر و گناه ۲- پرسش.  
 روزبازخواست - ا. «خاست» روز قیامت.  
 ریاسة - ع. (رَسَّ) ۱- سروری ۲- فرمانروایی ۳- بزرگی.  
 سیاسة - ع. (سَسَّ) ۱- حکومت کردن ۲- حکمداری، حکومت ۳- عدالت ۴- جزاء، تنبیه ۵- اداره امور داخلی و خارجی کشور.  
 کیاسة - ع. (كُرَّسَ) زیرکی، هوشیاری.  
 بست - ا. (بَسَّ) ۱- پناه بردن به اماکن مقدسه و خانه‌های بزرگان جهت در امان ماندن ۲- باغ و گلزار.  
 آبست - ص. (بَسَّ) مخفف آبستن.

ارجمندی.  
 اعزة - ع. (أَعَزَّ) جمع عزیز.  
 غمزة - ع. (غَمَزَ) - غمزه.  
 همزة - ع. (هَمَزَ) همزه، نخستین حرف از حروف الفباء.  
 همزة - ع. (هَمَزَ) ۱- عیبجو ۲- سخن چین.  
 ارجوزه - ع. (أَرْجُزَ) - ارجوزه.  
 حوزة - ع. (حَوَّزَ) - حوزه.  
 جیزة - ع. (جَوَّزَ) - جیزه.  
 وجیزة - ع. (وَجَّزَ) - وجیزه.  
 غریزة - ع. (غَرَّزَ) غریزه، طبیعت، سرشت.  
 ست - ع. (سَتَّ) شش، ۶.  
 آله - ع. (أَلَّهَ) - آیه.  
 است - ا. (أَسَّ) استخوان.  
 است - ا. (أَيَّاسَ) مخفف اوستا.  
 است - ع. (إِسَّ) ۱- اصل، اساس، پایه ۲- پائین هر چیزی.  
 نجاسة - ع. (نَجَسَ) ۱- ناپاک بودن ۲- ناپاکی، پلیدی.  
 حاسة - ع. (حَسَّ) مؤنث حاس، هر يك از حواس پنجگانه.  
 قداسة - ع. (قَسَّ) قداست، طهارت، پاکی.  
 راست - ص. ۱- آنچه طرف راست باشد، مقابل چپ ۲- سخن درست ۳- کشیده و بی خم و پیچ، مقابل کج.  
 حراة - ع. (حَسَّ) حراست ۱- نگهبانی ۲- نگهداری.  
 دراسة - ع. (دَسَّ) ۱- علم آموختن ۲- کتاب آموختن ۳- دانائی.  
 سدرات - ك. (سَرَّ) مستقیم، راه راست.  
 شراة - ع. (شَسَّ) ۱- بدخوئی، بدخلقی ۲- شدت نزاع و خلاف.

پایست - ا.ص. (بَسَّ) - پای بست.  
 ملبسة - ع. (مُ بَسَّ) در هم آمیختن امور و  
 مشته ساختن.  
 چوب بست - ا. (جُبَّ بَبَّ) - چوبهائی که  
 جهت ایستادن کارگران در کنار ساختمان برپا  
 کنند - ۲. چوبهائی که شاخه‌های تانک را روی  
 آن بیندازند.  
 بست - ص. (تَبَّ بَسَّ) - ۱. تباہ، ضایع - ۲.  
 فاسد - ۳. سست و از کار افتاده.  
 خار بست - ا. (زَبَّ بَسَّ) آنچه از خار در کناره  
 کشتزار بشکل دیوار کوتاه درست کنند،  
 خارچین.  
 دار بست - ا. (زَبَّ بَسَّ) - چوب بست.  
 بر بست - ا. (بَزَبَّ بَسَّ) - ۱. دستور و قاعده و  
 قانون - ۲. طرز و روش.  
 در بست - ص. (دَزَبَّ بَسَّ) خانه‌ای که تمام آن  
 در اختیار یک نفر یا یک خانواده باشد.  
 شب بست - ص. (شَبَّ بَسَّ) زشت.  
 کبست - ا. (كَبَّ بَسَّ) - ۱. حنظل - ۲. زهر - ۳.  
 هر چیز تلخ.  
 البسة - ع. (أَلَّ بَسَّ) جمع لباس.  
 بن بست - ا.ص. (بُنَّ بَسَّ) - ۱. کوچه‌ای که  
 آخرش راه به جایی نداشته باشد - ۲. کنایه از:  
 کار دشوار که راه حل نداشته باشد.  
 تله بست - ا. (تَلَّ بَسَّ) - چوب بست.  
 پای بست - ا.ص. (یَبَّ بَسَّ) - ۱. مقید - ۲.  
 گرفتار و پابند - ۳. کسیکه علاقمند به چیزی یا  
 کاری باشد - ۴. بن و بنیاد عمارت - ۵. شفته.  
 پست - ص. (پَسَّ بَسَّ) - ۱. کوتاه، پائین - ۲.  
 پخیل - ۳. فرومایه.  
 پست - ا. (پَبَّ بَسَّ) - ۱. آرد - ۲. آرد بریان  
 شده و تفت داده شده - ۳. سبوس گندم و جو.

محصه - ع. (مَحَّ بَسَّ) - مجسه.  
 چست - ص. (جُ بَسَّ) - ۱. چابک، چالاک - ۲.  
 محکم.  
 خست - ع. (خَسَّ بَسَّ) - ۱. خسیس بودن - ۲.  
 فرومایگی و پستی.  
 آبخت - ص. (بَخَّ بَسَّ) - ۱. میوه آب افتاده  
 - ۲. میوه ترش شده و فاسد.  
 نخست - ا. (نَخَّ بَسَّ) اول.  
 پای خست - ص. (یَخَّ بَسَّ) لگد کوب، پایمال.  
 پیخست - ص. (پَخَّ بَسَّ) - ۱. پایمال شده،  
 لگد کوب شده - ۲. خسته، در مانده - ۳. عاجز،  
 ناتوان.  
 دست - ا. (دَسَّ بَسَّ) - ۱. عضو بدن از شانه تا سر  
 انگشتان یا از مچ تا سر انگشتان - ۲. قاعده،  
 روش - ۳. یک چیز تمام و کامل مثل یک دست  
 لباس.  
 پسادست - ا. (پَدَسَّ بَسَّ) نسیه، معامله نسیه.  
 پیشادست - ا. (پَشَسَّ بَسَّ) معامله نقد.  
 بدست - ا. (بَدَسَّ بَسَّ) و جب، اندازه دست.  
 آبدست - ا. (أَبَسَّ بَسَّ) - ۱. آبی که با آن دست و  
 روی خود را بشویند - ۲. وضو - ۳. زهد، تقوی  
 - ۴. زاهد، پاکدامن.  
 چوب دست - ك. (جُ بَسَّ بَسَّ) - ۱. چابک - ۲.  
 هنرمند - ۳. تردست - ۴. شیرین کار - ۵. متبحر،  
 ماهر.  
 چوبدست - ا. (جُبَّ بَسَّ بَسَّ) عصا، دستواره.  
 باددست - ك. (دَدَسَّ بَسَّ) - ۱. تهیدست - ۲. مسرف.  
 زیردست - ك. (زَبَّ بَسَّ بَسَّ) - ۱. توانا، مقتدر  
 خلاف زیردست - ۲. بالای مجلس.  
 تردست - ك. (تَرَدَسَّ بَسَّ) - ۱. شعبده باز - ۲.  
 چست و چالاک.  
 دوردست - ا.ص. (دُرَدَسَّ بَسَّ) جای دور.



زبردست - ص. (زِرْدَسْت) خوار، فرمانبردار.  
سبکدست - ك. (سَبْكُ دَسْت) ۱- چابکدست، کسی که کاری را به چالاکی انجام دهد ۲- کسی که بدون علت به روی دیگری دست دراز کند و کتک بزند.

یکدست - ص. (يَكْدَسْت) ۱- یکسان، برابر، مثل هم ۲- تمام، کامل، درست.  
خامدست - ك. (مَدَسْت) تازه کار.  
نیم دست - ا. (نِمْ دَسْت) تخت، نیمکت.  
همدست - ص. (هَمْ دَسْت) ۱- رفیق ۲- شریک، همکار.

فروودست - ص. (فُرُودَسْت) خوار، ناتوان.

چیره دست - ص. (چِرْدَسْت) ۱- زبردست ۲- ماهر ۳- هنرمند.  
تهدیدست - ص. (تَهْدِيَاتِ ه) بی پول، فقیر.  
رست - ا. ص. (رُسْت) ۱- خاک رس ۲- سخت، محکم.

ممارسه - ع. (مُ رَسْت) بکاری پرداختن و همیشه به آن مشغول بودن.

پرست - (پَرَسْت) ۱- امر به پرستیدن ۲- به معنی پرستنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل بت پرست، خودپرست.

خداپرست - ص. (خُدَسْت) آنکه خدا را پرستش و عبادت کند.

آفتاب پرست - ص. (فَبَسْت) ۱- کسی که خورشید را پرستش کند ۲- حر با، نام جانوری که در آفتاب تغییر رنگ می دهد ۳- گل نیلوفر.

خودپرست - ص. (خُدَسْت) متکبر، خودخواه.  
سرپرست - ص. (سَرَسْت) ۱- پرستار ۲- نگهبان ۳- بزرگ خانواده ۴- قائم مقام

رئیس در اداره یا بنگاه.  
آتش پرست - ص. (تَشْ پَرَسْت) ۱- کسی که آتش را پرستش کند ۲- زرتشتیان را چون آتش را گرامی می دارند آتش پرست گفته اند.  
شکم پرست - ك. (شَكْمَسْت) کسی که شکم خود را دوست دارد.

باده پرست - ص. (دَسْمَسْت) می پرست - ص. (مَسْمَسْت) باده خوار، کسی که بسیار باده می نوشد.  
دردست - ص. (دُرْدَسْت) ۱- سالم، صحیح ۲- کامل ۳- امین ۴- استوار ۵- سیم و زر تمام عیار.

فادردست - ص. (فَدُرْدَسْت) ۱- معیوب ۲- شکسته ۳- ناتمام و ناقص ۴- شخص متقلب.  
مدرسه - ع. (مَدْرَسْت) مدرسه.  
تندرست - ص. (تَنْ دُرْسْت) کسی که بدنش سالم باشد.

گروست - ص. (گَرَسْت) مست.  
فهرست - ص. (فَرَسْت) کسیکه غذا کم بخورد و به خاطر کم خوردن لاغر و ضعیف شده باشد.

فهرست - ا. (فَرَسْت) ۱- صورت اسامی چیزی ۲- جدولی که ابواب و فصول کتاب را در خود دارد.

تیرست - ا. (تَوْرَسْت) سیصد، ۳۰۰.  
سست - ص. (سَسْت) ۱- ناتوان، ضعیف ۲- بی دوام.

مؤسسه - ع. (مُؤَسَسْت) مؤسسه.  
شست - ا. (شَسْت) ۶۰، شصت.

شست - ا. (شَسْت) ۱- انگشت بزرگ دست و پا ۲- قلاب ماهیگیری.  
نشست - ا. ص. (نَشَسْت) جلسه.

عطية - ع. (عَطَسَ) - عطسه.  
 وغت - ص. (وَعَّغَ) ظاهر، آشکار.  
 انفت - ا. (انْفَتَسَ) تار عنكبوت.  
 شکست - ا. مص. (شَكَّسَ) ۱ - خرد شدگی ۲ -  
 مغلوب شدن  
 گمت - ص. (گَمَسَ) نازیبا، زشت.  
 لست - ص. (لَسَسَ) ۱ - قوی ۲ - ستبر.  
 الست - ع. (السَّ) آیا نیستیم؟ منظور از آن  
 خطاب خداوند به بندگان در روز ازل است که  
 فرمود: الست بربکم؟ آیا من خدای شما نیستیم؟ و  
 بندگان جواب بلی دادند.  
 ابالسة - ع. (الْبَسَسَ) جمع ابلیس.  
 مجالسة - ع. (مُجَلِّسَ) هم‌نشینی.  
 مدالسة - ع. (مُدَلِّسَ) فریب دادن.  
 جلسة - ع. (جُلِّسَ) - جلسه.  
 خلطة - ع. (خُلِّسَ) - خلسه.  
 هست - ص. (هَسَسَ) کسی که در اثر خوردن  
 مسکر از حال طبیعی خارج شده.  
 متت - ا. (مُتَّسَ) ۱ - گله، شکایت ۲ - زاری،  
 ناله ۳ - غم و اندوه.  
 هلامسة - ع. (هَلَمَسَ) یکدیگر را لمس کردن.  
 جمست - ا. (جَمَسَ) نوعی یا قوت پست.  
 خمسة - ع. (خَمَسَ) پنج، ۵.  
 دخمة - ع. (دَخَمَسَ) - دخمه.  
 بدمست - ص. کسی که به محض خوردن می  
 شرارت کند.  
 سرمست - ص. ۱ - مست ۲ - مفرور ۳ -  
 سرخوش، خوشحال.  
 شیرمست - ص. بچه گوسفند یا بز یا آهو که شیر  
 بسیار خورده و فرجه باشد.  
 نرگس مست - ک. کنایه از چشم خمار.  
 کمست - ا. (کَمَسَ) یک نوع بلور به رنگ

سرخ یا زرد که از جواهرات ارزان و پست است.  
 کمست - ا. (کَمَسَ) - کمست ↑.  
 دهمست - ا. (دَهَمَسَ) غار.  
 مؤانسة - ع. (مُؤَنَسَ) با کسی انس گرفتن.  
 مجانسة - ع. (مُجَنَسَ) ۱ - هم جنس بودن ۲ -  
 مانند هم شدن.  
 شونست - ا. (شُونَسَ) چاره، علاج.  
 ییوست - ع. (یُبُوسَ) خشکی.  
 پوست - ع. (پُوسَ) ۱ - جلد، غلاف ۲ - قشر  
 ۳ - آنچه روی بدن انسان یا حیوان را پوشانده  
 ۴ - آنچه روی تنه و شاخه و میوه درختان را  
 پوشانده.  
 نحوسة - ع. (نُحُوسَ) شومی، نامبارکی.  
 خوست - ا. (خُوسَ) ۱ - جزیره ۲ - راه  
 کوفته شده ۳ - پایمال شده.  
 آبخوست - ا. (بُخُوسَ) ۱ - جزیره ۲ -  
 جزیره بسیار مرطوب که آب در آن گندیده  
 باشد.  
 دوست - ص. (دُوسَ) یار، رفیق مهربان.  
 محروسة - ع. (مَحْرُوسَ) مؤنث محروس  
 حراست شده.  
 وسوسة - ع. (وَسُوسَ) - وسوسه.  
 پیوست - ا. (پِیُوسَ) ضمیمه.  
 هست - ا. مص. (هَسَسَ) وجود، مقابل نیست.  
 فرهست - ا. مص. (فَرَهَسَ) ۱ - بیشتر،  
 فراوانتر ۲ - سحر و جادو.  
 آیسة - ع. (یُوسَ) - آیه.  
 ایست - ا. (اِسَسَ) امر به ایستادن.  
 بایست - ص. (یُوسَ) واجب، ضروری، لازم.  
 دربایست - ص. - بایست ↑.  
 اندربایست - ص. - بایست ↑.  
 ناشایست - ص. (یُوسَ) ناپسند، بد.

مقایبه - ع. (مُیَس) - مقایبه.  
 وایست - ص. (یَس) - بایست.  
 زیست - ا. مص. (زَس) زندگی، حیات.  
 کیسه - ع. (کَبَس) - کیسه.  
 خیسبه - ع. (خَسَس) مؤنث خسیس.  
 نیست - ا. ص. (نَس) معدوم، مقابل هست.  
 شویت - ا. (شَوَس) - ۱- پراکندگی - ۲- پریشانی.  
 شت - (شَت) کلمه احترام که در فارسی به جای کلمه حضرت به کار می‌رفته است.  
 شت - ع. (شَت) پراکندگی.  
 اباشه - ع. (اَش) گروه مردم.  
 نباشه - ع. (نَش) - ۱- نبش گور کردن - ۲- کفن دزدی.  
 چاشت - ا. (ش) - ۱- هنگام صبح - ۲- صبحانه، غذائی که صبح می‌خورند.  
 داشت - (ش) - ۱- داشتن - ۲- پرورش، تربیت - ۳- خدمت، ملازمت - ۴- بخشش، انعام - ۵- زور، طاقت - ۶- ملک، دارائی - ۷- کوره سفال پزی.  
 نداشت - ص. (ش) - ۱- بی چیز، بینوا - ۲- بی شرم.  
 برداشت - ا. مص. (بَرَش) - ۱- برداشتن چیزی - ۲- جمع آوری محصول - ۳- صبر، بردباری - ۴- پیش درآمد.  
 بازداشت - ا. مص. (زَش) - ۱- توقیف، حبس - ۲- منع، ممانعت.  
 چشمداشت - ا. مص. - ۱- چشم به کمک کسی داشتن - ۲- منتظر وصول چیزی بودن - ۳- انتظار و توقع - ۴- امید و خواهش.  
 فروداشت - ا. مص. (فَرُ) - ۱- فرو گذاشتن - ۲- پست داشتن - ۳- آخر کار.

نیکوداشت - ا. مص. (نِک) - ۱- مهربانی - ۲- عزیز و محترم داشتن.  
 نگاهداشت - ا. مص. (نَه) محافظت.  
 بهداشت - ا. مص. (بِه) - ۱- نیکو نگاهداشتن - ۲- حفظ تندرستی، حفظ الصحة.  
 بشاشه - ع. (بَش) - ۱- خوشرو بودن - ۲- خوشروئی، خوشحالی.  
 هشاشه - ع. (هَش) - هشاشه.  
 اعاشه - ع. (اَش) - اعاشه.  
 آبشت - ص. (بِیَاب) - ۱- نهان، پنهان - ۲- جاسوسی.  
 پشت - ا. (پُش) - ۱- عقب - ۲- يك روی کاغذ - ۳- قسمت عقب تن انسان - ۴- یاور - ۵- حامی، پناه.  
 پشتاپشت - ا. مر. (پُش) - ۱- پشت سر هم - ۲- نسل به نسل، پدر بر پدر.  
 کلاپشت - ا. (کَش) - جامه‌ای کوتاه و خشن که از پشم گوسفند می‌بافند.  
 پرپشت - ص. (پُش) - گیاه یا موی که بسیار نزدیک به هم روییده باشد.  
 کوژپشت - ص. (کُژ) - ۱- کسی که بواسطه پیری پشتش خمیده باشد - ۲- کسی که ستون فقراتش معیوب باشد.  
 هم‌پشت - ص. (هَمْ) - یار، مددکار.  
 تیره پشت - ا. (تِر) - ستون فقرات.  
 تشت - ا. (تَش) ظرف بزرگ فلزی که در آن لباس می‌شویند.  
 نگون تشت - ک. (نِگُن) - کنایه از آسمان.  
 فاحشه - ع. (حَش) مؤنث فاحش، کار بسیار زشت.  
 وحشت - ع. (وَحَش) - ۱- ترس - ۲- تنهائی

۳- اندوه و ترس از تنهایی.  
 خشت ل. (خ ش) ۱- آجر خام ۲- نیزه کوچک که در جنگهای قدیم بکار می‌رفته است.  
 چرخشت ل. (چ ر خ ش) چرخشی که با آن آب انگور می‌گیرند.  
 دشت ل. (د ش) بیابان، صحرا، جلگه.  
 خدشته ع. (خ د ش) خدشه، خراش.  
 گذشت ل. امص. (گ د ش) ۱- گذشتن، گذر کردن ۲- بخشش ۳- صرف نظر کردن از چیزی.  
 سرگذشت ل. (س ر ز) آنچه بر کسی گذشته، حوادثی که برای شخص رخ داده است.  
 رشت ل. (ر ش) ۱- خاک ۲- خاک‌روبه ۳- گردوغبار ۴- چیزی که در اثر کهنگی و پوسیدگی از هم فروریزد ۵- نام شهری.  
 عرشته ع. (ع ر ش) جمع عرش.  
 گواشت ل. امص. (گ ر ش) گوارش، هضم.  
 درشت ص. (د ر ش) ۱- چیزی که حجم آن از نوع خودش بزرگتر باشد ۲- زمخت ۳- ناهموار ۴- زیر ۵- خشن.  
 سرشت ل. (س ر ش) طبع، خوی، نهاد.  
 بدسرشت ص. (ب د ش) بدنهاد، بدذات، بدطینت.  
 پاک سرشت ص. (ک س) پاک نهاد، پاک طینت.  
 گران سرشت ل. (گ ر ن) ۱- متکبر، مغرور ۲- باوقار، متین.  
 غرشت ل. امص. (غ ر ش) غرش.  
 زشت ص. (ز ش) بدنما، ناپسند.  
 مناقشته ع. (م ق ش) باهم ستیزه و گفتگو کردن.  
 نقشته ع. (ن ق ش) نقشه.  
 کشت ل. امص. (ک ش) ۱- کاشتن ۲- زراعت

۳- محصول.  
 کشت ل. امص. (ک ش) ۱- گردیدن ۲- گردش.  
 برگشت ل. امص. (ب ر ش) برگردیدن، رجوع، رجعت.  
 بازگشت ل. امص. (ب ز) برگشت ↑.  
 گلگشت ل. (گ ل ک ش) گردش و تفرج در گلزار و صحرا.  
 انگشت ل. (ا ن گ ش) زغال.  
 انگشت ل. (ا ن گ ش) هر يك از اجزاء متحرك پنجه دست یا پا.  
 پلشت ص. (پ ل ش) پلید، چرکین، آلوده، چرک آلود.  
 مشت ل. (م ش) ۱- پنجه دست که آن را جمع و گره کنند ۲- مقداری از چیزی که در دست جا بگیرد مانند: يك مشت گندم.  
 گردمشت ل. (گ ر د ش) ۱- پنجه دست که آن را جمع و گره کنند ۲- قبضه کمان.  
 نشت ل. اص. (ن ش) ۱- شکستگی و خرابی ۲- ترشح ۳- سرایت آب یا آتش از چیزی به چیز دیگر ۴- خراب و ضایع.  
 کنشت ل. (ک ن ش) ۱- آتشکده ۲- دیر ۳- کلیسا ۴- کنیسه.  
 وشت ص. (و ش) خوب، خوش، نیکو.  
 هاوشت ل. (و یا و ش) ۱- روحانی زرتشتی، من، ۲- امت.  
 سرنوشت ل. (س ر ن و ش) طالع، بخت.  
 غوشت ص. (غ ش) برهنه، لخت.  
 گوشت ل. (گ ش) لحم، ماهیچه.  
 رونوشت ل. (ر ن و ش) نوشته‌ای که از روی آن نوشته دیگری بنویسد.  
 بهشت ل. (ب ه ش) فردوس، جنت.

اردیبهشت ۱. (اَرْدَبِ هوش) ۱- ماه دوم بهار  
 ۲- نام روز سوم از هر ماه خورشیدی.  
 دهشت - ع. (دَهَش) ۱- حیرت، سرگشتگی  
 ۲- سراسیمگی.  
 زهشت ۱. (زَهَش) نفس، دم.  
 یش ۱. (یَش) ۱- پرستش، نیایش ۲- بخشی  
 از کتاب اوستا.  
 معیشت - ع. (مَعِش) ۱- زندگانی ۲- آنچه  
 که بوسیله آن زندگی کننداز خوردنی و  
 آشامیدنی.  
 خاصه - ع. (صَّ) - خاصه.  
 رقاصه - ع. (رَقَص) مؤنث رقص.  
 خلاصه - ع. (خُصَّ) - خلاصه.  
 حصه - ع. (حَصَّ) حصه، بهره، نصیب.  
 رخصه - ع. (رُخَصَّ) رخصت ۱- ارزانی و  
 سبکی و آسانی ۲- اجازه، اذن.  
 عرصه - ع. (عُرُصَّ) - عرصه.  
 فرصه - ع. (فُرُصَّ) فرصت، وقت مناسب برای  
 کاری.  
 غصه - ع. (غُصَّ) غصه، اندوه، غم.  
 قصه - ع. (قِصَّ) قصه ۱- خبر ۲- داستان  
 ۳- حدیث.  
 ناقصه - ع. (قِصَّ) مؤنث ناقص.  
 مناقصه - ع. (مُنَقَّصَّ) مناقصه.  
 منقصه - ع. (مَنْقَصَّ) کمی و کاستی چیزی.  
 خالصه - ع. (لِصَّ) - خالصه.  
 مخالفه - ع. (مُخَلَّصَّ) با کسی دوستی خالص  
 داشتن.  
 مخمصه - ع. (مَخْمَصَّ) - مخمصه.  
 منصه - ع. (مِنْصَّ) - منصه.  
 نقیصه - ع. (نِقِصَّ) - نقیصه.  
 قراضه - ع. (قِرَضَّ) - قراضه.

افاضه - ع. (اِضَّ) ۱- آب بر خود ریختن ۲-  
 پر کردن ظرف تا لبریز شود ۳- فیض رساندن  
 ۴- بهره رساندن ۵- در سخن یا حدیث وارد  
 شدن  
 استفاضه - ع. (اِسْتَفَضَّ) - استفاضه.  
 ریاضه - ع. (رِضَّ) ریاضت ۱- ورزش ۲-  
 تحمل سختی برای تهذیب نفس.  
 قبضه - ع. (قَبَضَّ) - قبضه.  
 ارضه - ع. (اَرَضَّ) موریانه.  
 عارضه - ع. (عَرَضَّ) - عارضه.  
 معارضه - ع. (مُعَرَضَّ) - معارضه.  
 معترضه - ع. (مُعْتَرَضَّ) مؤنث معترض.  
 عرضه - ع. (عُرُضَّ) - عرضه.  
 عرضه - ع. (عُرُضَّ) - عرضه.  
 فضا - ع. (فَضَّ) فضا، سیم، نقره.  
 مناقضه - ع. (مُنَقَّضَّ) خلاف گویی کردن،  
 گفتن حرفی برخلاف گفته اول.  
 غامضه - ع. (مُغَمَّضَّ) مؤنث غامض، امر مبهم و  
 دور از فهم.  
 مضمضه - ع. (مُضْمَضَّ) - مضمضه.  
 معاوضه - ع. (مُعَاوَضَّ) دو چیز را با هم عوض  
 کردن.  
 مفاوضه - ع. (مُعَاوَضَّ) ۱- با هم برابری کردن  
 در امری ۲- مذاکره و رأی خود را برای  
 دیگران بیان کردن.  
 روضه - ع. (رَوَضَّ) روضه، باغ، گلستان.  
 حموضه - ع. (حُمُوضَّ) ۱- ترش شدن ۲-  
 ترشی.  
 بیضه - ع. (بِیَضَّ) - بیضه.  
 عریضه - ع. (عَرِضَّ) - عریضه.  
 فریضه - ع. (فَرِضَّ) فریضه، واجب.  
 مریضه - ع. (مَرِضَّ) مؤنث مریض.

- نقیضه - ع. (نَ قِضَ) مؤنث نقیض.
- هیضه - ع. (هَیْضٌ) - هیضه.
- احاطه - ع. (اِطَ) - احاطه.
- خراطه - ع. (خِطَ) حرقة چوب تراشی.
- بساطه - ع. (بَطَ) ۱ - بسیط بودن، خلاف مرکب بودن ۲ - ساده و بی تکلف بودن ۳ - شیرین زبانی، لطیفه گوئی.
- وساطه - ع. (وَ طَ) ۱ - واسطه شدن ۲ - میانجیگری.
- مشاطه - ع. (مَشَطَ) زن آرایشگر.
- اناطه - ع. (اِطَ) - اناطه.
- خیاطه - ع. (خِطَ) دوزندگی، خیاطی.
- رابطه - ع. (بَطَ) - رابطه.
- مرابطه - ع. (مُرَبَطَ) - مرابطه.
- ضابطه - ع. (بَطَ) - ضابطه.
- غبطه - ع. (غَبَطَ) - غبطه.
- محبطه - ع. (مَحَبَطَ) - محبطه.
- خطه - ع. (خِطَ) - خطه.
- شرطه - ع. (شُرُطَ) - شرطه.
- ورطه - ع. (وَرَطَ) - ورطه.
- واسطه - ع. (سَطَ) - واسطه.
- بسطه - ع. (بَسَطَ) فراخی، گشادگی، وسعت.
- سفسطه - ع. (سَفَسَطَ) - سفسطه.
- ماشطه - ع. (مَشَطَ) زن آرایشگر.
- ضغطه - ع. (ضَغَطَ) - ضغطه.
- ساقطه - ع. (قَطَ) - ساقطه.
- سقطه - ع. (سَقَطَ) سقطه، لغزش، خطا.
- نقطه - ع. (نَقَطَ) - نقطه.
- مخالطه - ع. (مُخَلَطَ) ۱ - با هم آمیزش کردن ۲ - آمیخته کردن.
- مغالطه - ع. (مُغَلَطَ) - مغالطه.
- سلطه - ع. (سَلَطَ) - سلطه.
- مغلطه - ع. (مَغَلَطَ) - مغلطه.
- حنطه - ع. (حَنَطَ) حنطه، گندم.
- مشروطه - ع. (مَشْرُطَ) - مشروطه.
- محوطه - ع. (مُحَوَّطَ) - محوطه.
- غوطة - ع. (غَوَّطَ) - غوطه.
- فوطه - ع. (فَوَّطَ) - فوطه.
- اغلوطة - ع. (اِغْلُطَ) - اغلوطة.
- حیطه - ع. (حِطَ) - حیطه.
- خریطه - ع. (خِرِطَ) - خریطه.
- شریطه - ع. (شَرِطَ) - شریطه.
- ملاحظه - ع. (مُلاحظَ) - ملاحظه.
- لحظه - ع. (لَحِظَ) - لحظه.
- موعظه - ع. (مَوْعِظَ) - موعظه.
- حافظه - ع. (فَرِظَ) - حافظه.
- محافظه - ع. (مُفَرِظَ) حفظ کردن، نگه داری کردن.
- حفظه - ع. (حَفَظَ) جمع حافظ.
- محفظه - ع. (مُحَفِظَ) - محفظه.
- غلظه - ع. (غَلِظَ) غلظت ۱ - درشت خویی ۲ - درشتی، ستبری.
- طباعة - ع. (طَبَعَ) چاپ کردن.
- شجاعة - ع. (شَجَعَ) شجاعت، دلیری.
- مجاجه - ع. (مُجَع) گرسنگی.
- اذاعة - ع. (اِذَاعَ) ۱ - فاش کردن، آشکار کردن ۲ - پراکنده کردن ۳ - فاش کردن راز یا خبر ۴ - پیام خبری، اطلاعیه.
- براعة - ع. (بَرَعَ) ۱ - برتری، تفوق ۲ - بزرگواری ۳ - برتری یافتن در علم یا کمال با جمال.
- دارعة - ع. (دَرَعَ) - ذراعه.
- زراعة - ع. (زَرَعَ) زراعت، کشاورزی.

- ضراعة - ع. (ض ع) ۱- فروتنی کردن ۲-  
خواری.
- ساعة - ع. (ع) ساعت ۱- وقت، هنگام ۲- يك  
جزء از ۲۴ جزء شبانه روز ۳- دستگاهی که  
وقت را نشان می دهد.
- الساعة - ع. (اس ع) اکنون، این زمان.
- اشاعة - ع. (اع) - اشاعه.
- اضاعة - ع. (اع) - اضااعه.
- بضاعة - ع. (ب ع) ۱- سرمایه، دارایی ۲-  
کالای بازرگانی.
- رضاعة - ع. (رع) - رضاعه.
- دارالرضاعة - ع. شیرخوارگاه.
- طاعة - ع. طاعت ۱- عبادت، بندگی ۲-  
فرمانبرداری.
- استطاعة - ع. (اس ت ع) ۱- توانائی داشتن  
۲- سرمایه داشتن ۳- توانستن ۴- توانائی،  
قدرت.
- اقتطاعة - ع. (اق ع) ملك یا زمینی که در قدیم  
از طرف پادشاه به کسی واگذار می شد تا از در  
آمد آن زندگی کند.
- شفاعة - ع. (ش ع) ۱- درخواست عفو یا کمک  
از کسی برای دیگری ۲- خواهش کردن.
- جماعة - ع. (ج ع) جماعت، گروهی از مردم.
- شناعة - ع. (ش ع) ۱- زشت کردن ۲- طعنه  
زدن، ملامت کردن ۳- زشتی ۴- طعنه،  
سرزنش.
- صناعة - ع. (ص یاض ع) پیشه، حرفه.
- فناعة - ع. (ق ع) ۱- راضی به قسمت خود  
بودن ۲- راضی شدن به کم.
- متابعة - ع. (م ب ع) پیروی کردن.
- تبعه - ع. (ت ب ع) پیروان، جمع تابع.
- اربعة - ع. (ا رب ع) چهار، ۴.
- سبعة - ع. (س ب ع) هفت، ۷.
- مطبعة - ع. (م ط ب ع) مطبعه، چاپخانه.
- متعة - ع. (م ت ع) - متعه.
- امتعة - ع. (ا م ت ع) کالاها، جمع متاع.
- مراجعة - ع. (م ج ع) مراجعت، بازگشتن.
- فاجعة - ع. (ج ع) - فاجعه.
- رجعة - ع. (ر ج ع) رجعت، بازگشت.
- شجعة - ع. (ش یاش ج ع) جمع شجاع.
- مخادعة - ع. (م د ع) خدعه کردن.
- موادعة - ع. (م د ع) ترك دشمنی کردن، آشتی  
کردن.
- بدعة - ع. (ب د ع) بدعت ۱- چیز تازه پیدا  
۲- رسم و آئین نو ۳- سنت تازه که برخلاف  
دستور دین جعل شود.
- خدعة - ع. (خ د ع) خدعه، مکر، فریب.
- مزارعة - ع. (م ز ع) باهم زراعت کردن.
- مسارعة - ع. (م س ع) ۱- شتاب کردن ۲- بر  
هم پیشی گرفتن.
- مصارعة - ع. (م ص ع) ۱- باهم کشتی گرفتن  
۲- کشتی گیری.
- ترعة - ع. (ت ر ع) - ترعه.
- جرعة - ع. (ج ر ع) - جرعه.
- مزرعة - ع. (م ز ر ع) مزرعه، کشتزار.
- سرعة - ع. (س ر ع) سرعت، شتاب، تندی.
- قرعة - ع. (ق ر ع) ۱- کوفتن ۲- يك بار  
کوفتن.
- قرعة - ع. (ق ر ع) - قرعه.
- منازعة - ع. (م ن ز ع) خصومت کردن، ستیز  
کردن.
- سعة - ع. (س ع) ۱- فراخی، وسعت ۲-  
توانائی، توانگری، غنا.
- تسعة - ع. (ت س ع) نه، ۹.

وسعه - ع. (وُسْع) وسعت، فراخی.  
 توسعه - ع. (تَوْسِع) فراخی، گشادگی.  
 اشعه - ع. (أَشْع) جمع شعاع.  
 ششعه - ع. (شَشْع) شععه.  
 قصعه - ع. (قَصْع) قصه.  
 بضعه - ع. (بِضْع) پارهای از گوشت.  
 مرضعه - ع. (مُرْضِع) زن شیرده.  
 مقاطعه - ع. (مُقَطْع) مقاطعه.  
 قطعه - ع. (قُطْع) قطعه، پارچه چیزی.  
 مدافعه - ع. (مُدْفَع) مدافعه.  
 مرافعه - ع. (مُرْفَع) مرافعه.  
 دفعه - ع. (دَفْع) دفعه.  
 شفعه - ع. (شُفْع) شفعه.  
 منفعه - ع. (مَنْفَع) منفعت، فایده.  
 واقعه - ع. (وَقْع) واقعه.  
 موافقه - ع. (مُؤْفَقِع) موافقه.  
 بقعه - ع. (بُقْع) بقعه.  
 رقعته - ع. (رُقْع) رقعته.  
 وقعه - ع. (وَقْع) وقعه.  
 زکوة - ع. (رُكْوَع) رکعت، هر قیام از نماز که رکوع و دو سجده در آن باشد.  
 مطالعه - ع. (مُطْلَع) مطالعه.  
 خلعة - ع. (خِلْع) خلعت، جامه دوخته که از طرف شخص بزرگ به کسی انعام داده شود.  
 طلعة - ع. (طَلْع) طلعت، دیدار، رؤیت.  
 قلعة - ع. (قَلْع) قلعه.  
 جامعه - ع. (مِجْمَع) جامعه.  
 سامعة - ع. (مِجْمَع) سامعه، گوش، قوه یا آلت شنوائی.  
 جمعة - ع. (جُمُع) جمعه.  
 مجمعة - ع. (مِجْمَع) مجمه.  
 لعمه - ع. (لُعم) لعمه، روشنی، پرتو.

لعمه - ع. (لُعم) لعمه.  
 مسمعة - ع. (مِسمَع) گوش.  
 صومعة - ع. (صُومَع) صومعه.  
 نعت - ع. (نَعْت) ۱- وصف کردن به نیکی ۲- صفت ۳- اسب نیک نژاد که در مسابقه از اسبان دیگر پیشی جوید.  
 ممانعة - ع. (مُمانَع) منع کردن، کسی را از کاری بازداشتن.  
 شئعة - ع. (شُئْع) زشتی، قبح.  
 صنعة - ع. (صُنْع) صنعت، کار، پیشه، هنر.  
 مصنعة - ع. (مُصْنَع) مصنعه.  
 مقنعة - ع. (مُقْنَع) روسری زنان.  
 مطاوعة - ع. (مُطْوَاع) مطاوعه.  
 مرجوعة - ع. (مُرْجُوع) مرجوعه.  
 بالوعة - ع. (بَالُوع) چاه فاضل آب.  
 مجموعة - ع. (مُجْمُوع) مجموعه.  
 مبايعة - ع. (مُبَايَع) خرید و فروش کردن.  
 مشايعة - ع. (مُشَايَع) ۱- پیروی کردن ۲- بدرقه کردن.  
 ضايعة - ع. (ضُيَاع) ضایعه.  
 بیعة - ع. (بُيْع) ۱- عهد و پیمان ۲- پیمان دوستی و وفاداری.  
 طبیعة - ع. (طَبِيع) ۱- نهاد، فطرت ۲- خلق و خوی ۳- هر يك از عناصر اربعه.  
 ضجیعة - ع. (ضُجِيع) مؤنث ضجیع، هم بستر.  
 فجیعة - ع. (فُجِيع) فجیعه، حادثه دردناک.  
 بدیعة - ع. (بُدِيع) بدیعه.  
 خدیعة - ع. (خُدِيع) خدعه، نیرنگ.  
 ودیعة - ع. (وُدِيع) مؤنث ودیع، امانت گذارده شده، سپرده شده.  
 ذریعة - ع. (ذُرِيع) وسیله، دست آویز.  
 شریعة - ع. (شُرِيع) ۱- شریعت ۲- سنت



مذهب ۳- طریقه ۴- جای برداشتن آب از رودخانه.  
 شیعه - ع. (شِ ع) ← شیعه.  
 قطیعه - ع. (قِ طِ ع) ← قطیعه.  
 وقیعه - ع. (وَقِ ع) ← وقیعه.  
 طلیعه - ع. (طِ لِ ع) ← طلیعه.  
 جمیعه - ع. (جِ مِ ع) اجتماع.  
 صنیعه - ع. (صِ نِ ع) ← صنیعه.  
 غت - ع. (غِ نِ ع) نادان، کودن.  
 دباغه - ع. (دِ بِ ع) پاک کردن و پیراستن پوست حیوانات.  
 صباغه - ع. (صِ بِ ع) رنگرزی.  
 فراغه - ع. (فِ رِ ع) فراغت، آسودگی، آسایش.  
 بلاغه - ع. (بِ لِ ع) ۱- رسایی سخن ۲- در اصطلاح ادب: خالص بودن کلام از ضعف تألیف و آوردن کلام مطابق اقتضا و مقام.  
 صیاغه - ع. (صِ یِ ع) ۱- ریخته گری ۲- زرگری.  
 نابغه - ع. (نِ بِ ع) ← نابغه.  
 صبغه - ع. (صِ بِ ع) ← صبغه.  
 مصبغه - ع. (مِ صِ بِ ع) ← مصبغه.  
 دغدغه - ع. (دِ غِ دِ غِ ع) ← دغدغه.  
 مضغه - ع. (مِ ضِ غِ ع) ← مضغه.  
 لغه - ع. (لِ غِ ع) لغت، واژه، کلمه.  
 مبالغه - ع. (مِ لِ غِ ع) ← مبالغه.  
 صیغه - ع. (صِ یِ غِ ع) ← صیغه.  
 رأفت - ع. (رِ اُفِ ع) مهربانی، شفقت.  
 طائفه - ع. (طِ اُفِ ع) ← طائفه.  
 آفت - ع. (اُفِ ع) ۱- بلا ۲- آسیب ۳- زیان.  
 اُفت - ا. (اُفِ ع) کمبود، کمی، نقصان.  
 بافت - ا. (بِ اُفِ ع) ۱- تاروپود ۲- بافته شده ۳- دسته‌ای از یاخته‌های بدن.

کثافة - ع. (کِ فِ ع) ۱- انبوه شدن ۲- درهم شدن ۳- در فارسی: چرک و پلیدی.  
 نحافة - ع. (نِ فِ ع) ۱- لاغر شدن ۲- لاغری.  
 اخافة - ع. (اِ فِ ع) ترسانیدن.  
 سخافة - ع. (سِ فِ ع) کم عقلی، سبکی در عقل.  
 مخافة - ع. (مِ فِ ع) ترسیدن.  
 خرافة - ع. (خِ فِ ع) سخن بیهوده و باطل.  
 زرافة - ع. (زِ رِ فِ ع) ← زرافه.  
 شرافة - ع. (شِ رِ فِ ع) شرافت ۱- با شرف بودن ۲- بزرگواری و بلندی قدر و مرتبه.  
 صرافة - ع. (صِ رِ فِ ع) صراف، پیشه صراف.  
 ظرافة - ع. (ظِ رِ فِ ع) ظرافت ۱- زیرکی ۲- خوش طبعی ۳- زیبایی.  
 عرافة - ع. (عِ رِ فِ ع) ۱- نجوم ۲- غیب گویی ۳- پزشکی.  
 پس اُفت - ا. (پِ سِ اُفِ ع) ۱- پس افتاده ۲- بدهی که در موعد مقرر پرداخت نشده باشد ۳- اندوخته.  
 مسافة - ع. (مِ فِ ع) مسافت ۱- دوری ۲- درازی راه ۳- فاصله بین دو مکان.  
 حصافة - ع. (حِ فِ ع) ۱- رأی نیکو داشتن ۲- خردمندی، پختگی عقیده و رأی.  
 اضافة - ع. (اِ فِ ع) ← اضافه.  
 لطافة - ع. (لِ فِ ع) لطافت ۱- نرمی و نازکی ۲- زیبایی ۳- سخن نرم و نیکو.  
 نظافة - ع. (نِ فِ ع) نظافت، پاکیزگی.  
 لُفافة - ع. (لِ فِ ع) ← لفافه.  
 ثقافة - ع. (ثِ فِ ع) ۱- زیرکی ۲- چالاکی ۳- استادی.  
 کافة - ع. (کِ فِ ع) ← کافه.  
 جلافة - ع. (جِ لِ فِ ع) ۱- میان تهی بودن ۲- سبکی ۳- حماقت، بی مغزی.

رودخانه ۲- سنگی که به سبب جریان آب مایل به گردی شده.  
 حرفه - ع. (حَرْفٌ) حرفه، پیشه.  
 شرفه - ع. (شَرْفٌ) شرفه.  
 پیشرفت - امص. (پِشْرَفٌ) ۱- جلورفتن ۲- پیروزی ۳- پیشروی.  
 صرفه - ع. (صَرْفٌ) صرفه.  
 طرفه - ع. (طَرْفٌ) طرفه.  
 طرفه - ع. (طَرْفٌ) طرفه.  
 عرفه - ع. (عَرْفٌ) عرفه.  
 تعرفه - ع. (تَعْرِفٌ) تعرفه.  
 معرفه - ع. (مَعْرِفٌ) معرفت ۱- شناختن چیزی ۲- شناسایی ۳- علم و دانش و فضل.  
 غرفه - ع. (غُرْفٌ) غرفه، بالاخانه.  
 گرفت - ص. (كُتِرِفٌ) پلید، چرکین.  
 گرفت - امص. (كُتِرِفٌ) ۱- بازخواست ۲- طعنه، سرزنش.  
 ناگرفت - ق. ناگهانی، ناگه، بی خبر.  
 آمد و رفت - مص. مرخم مر. (مَدْرَفٌ) تردد، آمد و شد.  
 زفت - ص. (زَفٌ) ۱- درشت، ستبر ۲- غلیظ ۳- فربه.  
 زفت - ص. (زَفٌ) ۱- بخیل، خسیس ۲- تُرشو.  
 سفت - ص. (سَرْفٌ) سخت، ستبر.  
 سفت - ا. (سَرْفٌ) ۱- شانه، کتف ۲- سوراخ، رخنه ۳- سوراخ سوزن.  
 فلاسفة - ع. (فَلَسْرَفٌ) جمع فیلسوف.  
 فلسفة - ع. (فَلَسْرَفٌ) حکمت.  
 شفة - ع. (شَرْفٌ) لب.  
 شفت - ص. (شَرْفٌ) ۱- ستبر، گنده، درشت ۲- ناهموار، ناتراشیده.

خلافت - ع. (خِ فٌ) خلافت ۱- خلیفه بودن ۲- جانشینی پیامبر ۳- پادشاهی، سلطنت ۴- در اصطلاح تصوف: مقامی است که سالک به اصل و حقیقت واصل گشته و سیر الی الله و فی الله تمام شده و به بقای احدیت باقی گشته.  
 دریافت - امص. (دَرْ فٌ) ۱- گرفتن ۲- گرفتن پول ۳- فهم و ادراک.  
 ارزیافت - ا. (أَرْزَفٌ) نتیجه ارزیابی.  
 ضیافت - ع. (ضِ فٌ) ضیافت ۱- مهمان شدن ۲- مهمانی.  
 قیافت - ع. (قِ فٌ) قیافت.  
 آبیفت - ا. (بِ فٌ) ۱- جامه ۲- جامه ستبر و گنده ۳- نوعی جامه قیمتی.  
 زربفت - ص. (زَرْبِ فٌ) زربافت، جامه ای که تارهای زر در آن به کار رفته باشد.  
 تفت - ص. (تَفٌ) ۱- گرم، باحرارت ۲- تند و تیز ۳- باشتاب.  
 ملتفت - ع. (مُلْتَفٌ) توجه کننده.  
 جفت - ا. (جُ فٌ) ۱- زوج، مقابل فرد ۲- زن و شوهر ۳- دو چیز برابر و مانند هم ۴- دو گاو که برای شخم زدن پهلوئی هم ببندند.  
 آهن جفت - ا. گاو آهن.  
 چفت - ا. (چِ فٌ) قلاب پشت در.  
 تحفه - ع. (تَحْفٌ) تحفه.  
 ملحفه - ع. (مَلْحَفٌ) ملحفه.  
 محفه - ع. (مَحْفَةٌ) محفه.  
 خفت - ا. (خِ فٌ) ۱- گره ۲- حلقه.  
 خفت - ع. (خِ فٌ) ۱- سبکی ۲- سبکسری ۳- خواری.  
 مصادفه - ع. (مُ دَفٌ) مصادفه.  
 معارفة - ع. (مُ رَفٌ) معارفه.  
 آبرفت - ا. (بِ رُ فٌ) ۱- مواده نشسته آب

- مکاشفه - ع. (مُشَفِّ) - مکاشفه.
- صفه - ع. (صِرْف) صفت ۱ - بیان حال ۲ -  
چگونگی ۳ - کلمه‌ای که حالت و چگونگی  
چیزی را بیان کند.
- صفه - ع. (صُرْف) - صفه.
- عاصفه - ع. (صِرْف) مؤنث عاصف.
- مناصفه - ع. (مُصَفِّ) دو نیمه کردن، دو قسم  
کردن.
- نصفه - ع. (نَصَف) عدل، داد.
- عاطفه - ع. (طِرْف) مؤنث عاطف.
- ملاطفه - ع. (مُطَفِّ) ۱ - مهربانی کردن  
نسبت به کسی ۲ - نیکویی و نرمی.
- نطفه - ع. (نَطَف) - نطفه.
- عفه - ع. (عَفِّ) ۱ - یا کدامی ۲ - پارسائی.
- عفت - ع. (عَفِّ) لیکنت زبان.
- غفه - ع. (غِغَف) پوستین نرم از پوست بره.
- وقفه - ع. (وَقَف) - وقفه.
- کتف - ا. (لَثَرَف) شانه، کتف، دوش.
- کفه - ا. (لَثَرَف) - کفه.
- آکفت - ا. (کُیَاکِف) ۱ - رنج، آزار ۲ - بلا  
و محنت ۳ - آفت.
- آکفت - ا. (کُیَاکِف) - آکفت ↑.
- شکفت - ا. (شَرِکِف) ۱ - تعجب ۲ -  
تعجب آور، حیرت انگیز.
- هنکفت - ص. (هَنْکِف) ۱ - زیاد، بسیار  
۲ - ستبر، گنده، درشت.
- القه - ع. (أَلِف) الف ۱ - خو گرفتن ۲ -  
دوستی و همدمی.
- مخالقه - ع. (مُخَلَف) ناسازگاری و ستیزه  
کردن.
- کلفت - ا. (کُلِف) ۱ - دهان ۲ - پوزه،  
گرداگرد دهان ۳ - منقار مرغ.
- کلفه - ع. (کُلِف) رنج، سختی، مشقت.
- کلفت - ا. ص. (کُلِف) زن خدمتکار.
- کلفت - ص. (کُلِف) درشت، ستبر.
- مفت - ص. (مُفِّ) رایگان.
- انفت - ا. (أَنْفَانَف) زیان، خسارت.
- کنفت - ص. (کُنْف) ۱ - شرمسار ۲ -  
چرکین ۳ - ضایع.
- متصوفه - ع. (مُتَصَوِّف) اهل تصوف.
- موقوفه - ع. (مُقُف) وقف شده.
- کوفت - ا. (کُف) ۱ - آسیب، آزار ۲ - صدمه  
از سنگ یا چوب یا مشت و لگد که به بدن  
برسد. ۳ - بیماری سفلیس.
- سرکوفت - ا. ص. (سِرْکَم) ملامت، طعنه.
- علوفه - ع. (عُلُف) خوراک ستور.
- علوفه - ع. (عُلُف) جمع علف.
- آیفت - ا. (یَف) خواهش، درخواست، حاجت.
- جیفته - ع. (جِف) - جیفته.
- صحیفته - ع. (صَحِف) - صحیفته.
- شریفته - ع. (شَرِف) مؤنث شریف.
- ظریفه - ع. (ظَرِف) - ظریفه.
- ظریفه - ع. (ظَرِف) مؤنث ظریف.
- لطیفه - ع. (لَطِرِف) - لطیفه.
- لطیفه - ع. (لَطِرِف) - لطیفه.
- نظیفه - ع. (نَظِرِف) مؤنث نظیف.
- وظیفه - ع. (وَظِرِف) - وظیفه.
- ضعیفه - ع. (ضَعِف) مؤنث ضعیف.
- عفیفته - ع. (عَفِرِف) مؤنث عفیف.
- خلیفه - ع. (خَلِرِف) - خلیفه.
- ذالقه - ع. (ذُق) ذائقه، چشائی.
- سالقه - ع. (سُق) مؤنث سائق.
- صدائقه - ع. (صِرِق) دوستی از روی راستی و  
درستی.

- مداقه - ع. (مُقَّ) - مداقه.
- اذاقه - ع. (اِق) چشاندن مزه چیزی به کسی.
- حذافه - ع. (حَ یا حِ) ۱- زیرکی ۲-  
تبحر، استادی در کاری.
- اراقه - ع. (اِق) ریختن، ریختن آب یا خون.
- حراقه - ع. (حَرَق) - حراقه.
- زراقه - ع. (زَرَق) - زراقه.
- ساقه - ع. (ق) - ساقه.
- رظاقه - ع. (رَق) خوش قدمی و قامت بودن،  
خوش اندامی.
- طاقه - ع. (ق) طاقت، قدرت، توانائی.
- فاقه - ع. (ق) - فاقه.
- افاقه - ع. (اِق) - افاقه.
- رفاقه - ع. (رَق) ۱- رفیق شدن ۲- همراهی  
کردن ۳- همراهی ۴- دوستی.
- ذلاقه - ع. (ذَق) فصاحت، تیززبانی.
- طلاقه - ع. (طَق) ۱- خندان و گشادهرو  
شدن ۲- گشوده زبان شدن.
- حماقه - ع. (حَق) حماقت، کم خردی.
- سیاقه - ع. (سِق) ۱- راندن ۲- راندن  
چهاربایان ۳- خواندن و بیان کردن.
- لیاقه - ع. (لِق) لیاقت ۱- در خور و شایسته  
بودن ۲- شایستگی و سزاواری.
- سابقه - ع. (بَق) مؤنث سابق.
- مسابقه - ع. (مُبَق) بر یکدیگر پیشی گرفتن.
- مطابقه - ع. (مُ بَق) ۱- متحد شدن ۲-  
اتحاد، اتفاق ۳- مقابله، مقابل کردن چیزی با  
مثل آن.
- ریقه - ع. (رِ یا رِبَق) - ریفه.
- سبقه - ع. (سُ بَق) سبقت ۱- پیشی ۲- شرط  
بندی در مسابقه ۳- در فارسی: (سِ بَق)  
پیشی و تقدم.
- طبقه - ع. (طَبَق) - طبقه.
- مضبقة - ع. (مُ طَبَق) - مضبقة.
- ثقة - ع. (ثَق) - ثقة.
- موافقة - ع. (مُ ثَق) با هم عهد و پیمان بستن.
- حقه - ع. (حُق) - حقه.
- لاحقة - ع. (حَق) مؤنث لاحق.
- دقة - ع. (دُق) دقت ۱- باریکی ۲- باریک  
بینی ۳- نرمی.
- ادقة - ع. (أدُق) جمع دقیق.
- مصادقة - ع. (مُ دَق) مصادقه.
- زنداقه - ع. (زِدُق) جمع زندیق.
- حدقة - ع. (حَدَق) - حدقه.
- صدقة - ع. (صَدَق) - صدقه.
- زندقة - ع. (زِنَدَق) - زندقه.
- رقة - ع. (رِق) رقت ۱- نازکی ۲- نرمی ۳-  
مهربانی.
- بارقة - ع. (رِق) - بارقه.
- سارقة - ع. (رِق) مؤنث سارق.
- مفارقة - ع. (مُ رِق) ۱- جدا شدن از هم ۲-  
جدائی و دوری.
- جرقة - ع. (جَرَق) ریزه آتش که به هوا ببرد.
- حرقة - ع. (حَ یا حِرَق) ۱- حرارت، گرمی  
۲- سوزش.
- محرقة - ع. (مُ حِرَق) ۱- آتشگیره ۲- در  
فارسی: بیماری تیفوس که تب شدید دارد.
- خرقة - ع. (خِرَق) - خرقة.
- درقة - ع. (دَرَق) - درقه.
- بدرقة - ع. (بَدَرَق) - بدرقه.
- سرقه - ع. (سَرِق) سرقت، دزدی.
- مطرقة - ع. (مَطَرَق) - مطرقة.
- فرقة - ع. (فِرَق) فرقه، دسته‌ای از مردم.
- فرقة - ع. (فِرَق) جدائی.

تفرقة - ع. (تَفَرَّقَ) - تفرقه.  
 ورقه - ع. (وَرَقَ) واحد ورق، يك ورق.  
 فاسقة - ع. (سَرِقَ) مؤنث فاسق.  
 شقة - ع. (شَرِقَ) - شقه.  
 معاشقة - ع. (مُشِقَ) - معاشقه.  
 عشقة - ع. (عَشِقَ) - عشقه.  
 شقشقة - ع. (شَرِقَ شَرِقَ) - شقشقه.  
 شقشقة - ع. (شَرِقَ شَرِقَ) - شقشقه.  
 مشقة - ع. (مَشَقَ) مشقت، سختی، رنج.  
 ناطقة - ع. (طَرِقَ) مؤنث ناطق.  
 منطقه - ع. (مُنَطِقَ) - منطقه.  
 صاعقة - ع. (عَقَ) - صاعقه.  
 مرافقة - ع. (مُرَفِقَ) ۱- دوست و رفیق شدن  
 ۲- همراه بودن.  
 منافقة - ع. (مُنَفِقَ) نفاق و رزیدن، دورویی  
 کردن.  
 موافقة - ع. (مُؤَفِقَ) ۱- با هم سازش کردن  
 ۲- همراه شدن ۳- سازگاری.  
 شلفقة - ع. (شَلَفِقَ) ۱- مهربانی ۲-  
 دلسوزی، ترجم ۳- نرم دلی.  
 نفقة - ع. (نَفَقَ) - نفقه.  
 حلقة - ع. (حَلَقَ) - حلقه.  
 خلفة - ع. (خَلَفَ) ۱- فطرت، سرشت ۲-  
 نوع خاص آفرینش.  
 مطلقة - ع. (مُطَلِّقَ) زن طلاق داده شده.  
 علقه - ع. (عَلِقَ) - علقه.  
 علقه - ع. (عَلِقَ) - علقه.  
 متعلقة - ع. (مُتَعَلِّقَ) - متعلقه.  
 معلقة - ع. (مُعَلِّقَ) - معلقه.  
 فلقه - ع. (فَلِقَ) - فلقه.  
 لقلقة - ع. (لَقَلِقَ) - لقلقه.  
 معانقة - ع. (مُعَانِقَ) - معانقه.

زفقه - ع. (زَنَقَ) كوچه تنگ و باریك.  
 ذوزنقة - ع. (ذُزْنَقَ) - ذوزنقه.  
 وقت - ع. (وَقَّ) هنگام، زمان، گاه.  
 جوفه - ع. (جُفَّ) جوخه، دسته، گروه.  
 مصدوقه - ع. (مَصْدُوقَ) صدق، راستی.  
 معشوقه - ع. (مُعْشُوقَ) مؤنث معشوق.  
 مطوقه - ع. (مُطَوِّقَ) - مطوقه.  
 موقت - ع. (مُؤَقَّ) ۱- هنگام معین، چیزی  
 كه وقتش تعیین شده ۲- آنچه كه در مدتی  
 محدود و معین می ماند و بعد زایل می شود.  
 مضایقه - ع. (مُضِیْقَ) - مضایقه.  
 عتیقه - ع. (عَتِیْقَ) مؤنث عتیق.  
 وثیقه - ع. (وَثِیْقَ) مؤنث وثیق.  
 حدیقه - ع. (حَدِیْقَ) - حدیقه.  
 صدیقه - ع. (صَدِیْقَ) مؤنث صدیق.  
 صدیقه - ع. (صَدِیْقَ) مؤنث صدیق.  
 طریقه - ع. (طَرِیْقَ) - طریقه.  
 مضیقه - ع. (مُضِیْقَ) مضیقه، تنگنا.  
 حقیقه - ع. (حَقِیْقَ) حقیقت ۱- اصل چیزی  
 ۲- ماهیت چیزی ۳- راستی و درستی.  
 دلیقه - ع. (دَلِیْقَ) - دلیقه.  
 شقیقه - ع. (شَقِیْقَ) - شقیقه.  
 عقیقه - ع. (عَقِیْقَ) - عقیقه.  
 لیقه - ع. (لِیْقَ) - لیقه.  
 سلیقه - ع. (سَلِیْقَ) - سلیقه.  
 خلیقه - ع. (خَلِیْقَ) - خلیقه.  
 تعلیقه - ع. (تَعَلِیْقَ) - تعلیقه.  
 كت ل. (كُ) ۱- شانه، دوش، كتف ۲- تخت  
 پادشاهی ۳- قنات، کاریز.  
 ملائكة - ع. (مَلَائِكُ) فرشتگان، جمع ملك.  
 نزاكت - (نَزَاكُ) ۱- ادب، رفتار پسندیده ۲-  
 پاکیزگی ۳- نازکی و لطافت، این کلمه از

- نازک فارسی و به سیاق عربی ساخته شده است.  
 ساکت - ع. (لَرَك) ۱ - خاموش، صامت ۲ - آرام.  
 شبکة - ع. (شَبَّكَ) - شبکہ.  
 حکة - ع. (حَكَّ) حکہ، خارش، مرض خارش بدن.  
 ضاحکة - ع. (حَكَّ) ضاحکہ.  
 مضحکة - ع. (مَضَحَّكَ) مضحکہ، باعث خندہ.  
 دکة - ع. (دَكَ) دکہ ۱ - دکان کوچک ۲ - تختگاه.  
 متارکة - ع. (مُرَّكَ) متارکہ.  
 مشارکة - ع. (مُشَرَّكَ) مشارکت، شریک شدن با ہم، شرکت کردن با ہم.  
 رکاکة - ع. (رَكَّ) ۱ - سستی ۲ - کم عقلی.  
 فلاکة - ع. (فَلَكَ) فلاکت ۱ - بدبختی ۲ - خواری، ذلت.  
 هلاکت - ع. (هَلَكَ) نیستی، مرگ، این کلمہ از مصدرهای ساختگی است و به جای هلاک استعمال کنند.  
 برکة - ع. (بَرَّكَ) برکت ۱ - افزایش، افزونی ۲ - سعادت.  
 ترکة - ع. (تَرَّكَتَ) ترکہ.  
 حرکة - ع. (حَرَّكَتَ) حرکت ۱ - جنبش ۲ - نقل مکان.  
 درکة - ع. (دَرَّكَتَ) درکہ.  
 مدرکة - ع. (مُدَّرَّكَتَ) مدرکہ.  
 شرکة - ع. (شَرَّكَتَ) شرکت، شریک شدن، همدستی برای انجام کاری.  
 معرکة - ع. (مَعَرَّكَتَ) معرکہ، میدان جنگ.  
 سکة - ع. (سَكَّتَ) سکہ.  
 ماسکة - ع. (مَسَّكَتَ) ماسکہ.  
 هالکة - ع. (لَرَّكَتَ) هالکہ.  
 فلکة - ع. (فَلَكَتَ) فلکہ.  
 ملکة - ع. (مَلَكَتَ) ملکہ.  
 ملکة - ع. (مَلَكَتَ) ملکہ ۱ - پادشاه زن ۲ - زن پادشاه.  
 ملکة - ع. (مَلَكَتَ) سلطنت، پادشاهی.  
 مملکة - ع. (مَمَلَكَتَ) مملکت ۱ - کشور ۲ - عزت و قدرت پادشاه و قلمرو پادشاهی او.  
 تهلکة - ع. (تَهَلَكَتَ) تهلکہ.  
 مهلکة - ع. (مَهَلَكَتَ) مهلکہ، جای هلاک.  
 تکة - ع. (تَكَتَ) جمع نکتہ.  
 اضحوکة - ع. (أَضْحُوكَ) اضحوکہ.  
 شوکة - ع. (شَوَّكَتَ) شوکت ۱ - جاه و مقام و مرتبہ ۲ - بزرگواری ۳ - قوه و قدرت.  
 اریکة - ع. (أَرَّكَتَ) اریکہ، تخت، سریر.  
 عربکة - ع. (عَرَّكَتَ) طبیعت، سرشت.  
 کت - ص. (کَتَّ) بزرگ، گندہ، سبتر.  
 مزکت ل. (مَزَّكَتَ) مسجد، نمازخانہ.  
 لت ل. (لَتَّ) ۱ - سیلی، تپانچہ ۲ - لطمہ، صدمہ ۳ - تکہ و پارہ چیزی ۴ - ورق کاغذ.  
 آتة - ع. (أَتَّ) آلت، ابزار، افزار.  
 زائلہ - ع. (زَوَّلَّ) زائلہ.  
 طائلہ - ع. (طَوَّلَّ) طائلہ.  
 غائلہ - ع. (غَوَّلَّ) غائلہ.  
 نائلہ - ع. (نَوَّلَّ) نائلہ.  
 حبالہ - ع. (حَبَّلَّ) حبالہ، دام، بند.  
 زبالہ - ع. (زَوَّلَّ) زبالہ.  
 قبالہ - ع. (قَبَّلَّ) قبالہ.  
 نبالہ - ع. (نَبَّلَّ) ۱ - نجابت ۲ - فضل و برتری ۳ - بزرگواری.  
 محتالہ - ع. (مُحْتَلَّ) زن حیلہ گر.

- خجالة - ع. (خَ یا خَجَل) خجالت، شرمساری.  
 رجالة - ع. (رَجَل) - رجاله.  
 عجالة - ع. (عَ یا عُجَل) ۱- کاری که با شتاب انجام شود ۲- آنچه با عجله آماده کنند.  
 حاله - ع. (حَل) حالت ۱- چگونگی، وضع و حال ۲- کیفیت.  
 احالة - ع. (اِحَال) حواله کردن، امر را به عهده کسی انداختن.  
 استحالة - ع. (اِسْتِحَال) - استخاله.  
 لامحالة - ع. (لَمْ یَحَالَ) ناچار، ناگزیر.  
 خاله - ع. (حَالَة) خاله، خواهر مادر.  
 سخالة - ع. (سُحَال) - سخاله.  
 فخاله - ع. (فَحَالَة) - فخاله.  
 عدالة - ع. (عَدَالَة) عدالت ۱- دادگر بودن ۲- انصاف داشتن ۳- دادگری.  
 وذالة - ع. (وَذَالَة) فرومایگی، پستی.  
 ازالة - ع. (اِزَالَة) ۱- زائل کردن، برطرف کردن ۲- از بین بردن، نابود کردن ۳- دور کردن.  
 جزالة - ع. (جَزَالَة) ۱- بزرگی ۲- خوبی ۳- فروانی ۴- فصاحت، زبان آوری.  
 غزالة - ع. (غَزَالَة) - غزاله.  
 هزالة - ع. (هُزَالَة) ۱- شوخی و مزاح ۲- شوخ طبعی.  
 بسالة - ع. (بَسَالَة) شجاعت، دلیری.  
 رسالة - ع. (رِسَالَة) ۱- پیغام بردن ۲- پیغامبری.  
 رسالة - ع. (رِسَالَة) - رساله.  
 غسالة - ع. (غَسَالَة) مؤنث غسال.  
 غسالة - ع. (غَسَالَة) - غساله.  
 كسالة - ع. (كَسَالَة) ۱- سستی، بیحالی ۲- خستگی ۳- بیماری، رنجوری.  
 اصالة - ع. (اِصَالَة) اصالت ۱- بااصل بودن ۲-
- نجابت، نیک نژاد بودن.  
 ضالة - ع. (ضَلَّ) مونث ضال.  
 اطالة - ع. (اِطَالَة) - اطاله.  
 بطالة - ع. (بَطَالَة) ۱- بیکاری ۲- ولگردی.  
 استطالة - ع. (اِسْتِطَالَة) - استطاله.  
 عطالة - ع. (عَطَالَة) - عطاله.  
 جمالة - ع. (جَمَالَة) - جماله.  
 سفالة - ع. (سَفَالَة) فرومایگی، پستی.  
 سفالة - ع. (سُفَالَة) سفاله، ته و پائین چیزی.  
 كفالة - ع. (كَفَالَة) ۱- کفیل کسی شدن ۲- عهده دار کاری گردیدن ۳- به عهده گرفتن ۴- ضمانت.  
 اقاله - ع. (اِقَالَة) - اقاله.  
 استقالة - ع. (اِسْتِقَالَة) - استقاله.  
 ثقالة - ع. (ثِقَالَة) سنگینی.  
 مقالة - ع. (مَقَالَة) - مقاله.  
 وكالة - ع. (وَكَالَة) ۱- وکیل کردن ۲- وکیلی.  
 ذلالة - ع. (ذَلَالَة) ۱- ذلیل شدن ۲- خواری.  
 سلالة - ع. (سُلَالَة) - سلاله.  
 ضلالة - ع. (ضَلَالَة) ۱- گمراه شدن ۲- گمراهی.  
 كلاله - ع. (كَلَالَة) ۱- کسی که نه فرزند دارد و نه پندر ۲- برادر مادری یا خواهر مادری ۳- کوزه گر ۴- کوزه فروش.  
 ملالة - ع. (مَلَالَة) ۱- دلتنگی ۲- آزرده گی، افسردگی ۳- بیزاری.  
 امالة - ع. (اِمَالَة) - اماله.  
 استعماله - ع. (اِسْتِعْمَالَة) ۱- به طرف خود متمایل ساختن ۲- کسی را با سخن خوش دلجوئی کردن.  
 جواله - ع. (جَوَالَة) بسیار جولان کننده.  
 حواله - ع. (حَوَالَة) - حواله.

هاله - ع. (هَلَّ) - هاله.  
 جهالة - ع. (جَلَّ) نادانی.  
 ایاله - ع. (أَلَّ) ایالت، استان.  
 سیاله - ع. (سَيَّ) مؤنث سیال.  
 قابله - ع. (بَلَّ) - قابله.  
 جبلة - ع. (جَبَل) طبع، سرشت، طبیعت.  
 غریله - ع. (غَرَبَل) - غریله.  
 مزبلة - ع. (مَزَبَل) - مزبلة.  
 سبلة - ع. (سَبَل) ۱- سیبل، موی پشت لب  
 مرد ۲- گودی وسط لب بالا.  
 طبله - ع. (طَبَل) - طبله.  
 قبله - ع. (قَبَل) - قبله.  
 قبله - ع. (قَبَل) بوسه.  
 بلبلة - ع. (بَلْبَل) - بلبلة.  
 سنبلة - ع. (سُنْبَل) - سنبلة.  
 قنبلة - ع. (قَنْبَل) - قنبلة.  
 قنبلة - ع. (قَنْبَل) - قنبلة.  
 مقاتلة - ع. (مُقَاتَل) - مقاتله.  
 قتلة - ع. (قَتَل) - قتله.  
 معاتلة - ع. (مُعَاتَل) ۱- همانند شدن ۲-  
 همانند کردن.  
 مثلة - ع. (مُثَل) - مثله.  
 امثلة - ع. (أَمْثَل) جمع مثال.  
 جله - ع. (جَلَّ) - جله.  
 اجلة - ع. (أَجَل) جمع جلیل.  
 حجلة - ع. (حَجَل) - حجله.  
 خجلة - ع. (خَجَل) ۱- شرمنده شدن ۲-  
 شرمندگی.  
 عجلة - ع. (عَجَل) - عجله.  
 مجلة - ع. (مَجَل) - مجله.  
 حلة - ع. (حُلَّ) - حله.  
 راحلة - ع. (رَحَل) - راحله.

مرحلة - ع. (مَرَحَل) - مرحله.  
 مكحلة - ع. (مَكْحَل) سرمه دان.  
 محلة - ع. (مَحَل) - محله.  
 داخله - ع. (خَلَّ) - داخله.  
 مداخلة - ع. (مُدْخَل) - مداخله.  
 ادلة - ع. (أَدَلَّ) جمع دلیل.  
 مبادلة - ع. (مُبَادَل) - مبادله.  
 مجادلة - ع. (مُجَادَل) - مجادله.  
 معادلة - ع. (مُعَادَل) - معادله.  
 عدلة - ع. (عَدَلَّ) - عدله.  
 ذلة - ع. (ذَلَّ) ذلت ۱- خوار شدن ۲-  
 خواری.  
 اذلة - ع. (أَذَلَّ) جمع ذلیل و ذلول.  
 بذلة - ع. (بَذَلَّ) - بذله.  
 مذلة - ع. (مَذَلَّ) ۱- خوار شدن ۲- خواری.  
 زلة - ع. (زَلَّ) ۱- لغزش، خطا ۲- مهمانی و  
 عروسی.  
 مغازلة - ع. (مُغَاذَل) - مغازله.  
 نازلة - ع. (نَزَلَّ) - نازله.  
 منازلة - ع. (مُنَازَل) ۱- فرود آمدن دو لشکر  
 در میدان برای جنگ ۲- جنگیدن.  
 عزلة - ع. (عَزَلَّ) گوشه نشینی، کناره گیری  
 از مردم.  
 زلزلة - ع. (زَلَّ زَلَّ) زمین لرزه.  
 مزلة - ع. (مَزَلَّ) جای لغزیدن.  
 نزلة - ع. (نَزَلَّ) زکام، سرما خوردگی شدید.  
 منزلة - ع. (مَنْزَلَّ) جاه و مقام، قدر و مرتبه.  
 سلة - ع. (سَلَّ) سید، زنبیل.  
 مراسلة - ع. (مُرَاسَل) - مراسله.  
 مرسلة - ع. (مُرَسَلَّ) - مرسله.  
 سلسلة - ع. (سَلَّ سَلَّ) - سلسله.  
 صلة - ع. (صَلَّ) - صله.





مصقله - ع. (مِصْقَلٌ) - مصقله.  
 مقلة - ع. (مُقَلٌّ) - مقلة.  
 حوقلة - ع. (حَوْقٌ) - لاحول ولا قوة الا بالله  
 گفتن .  
 كلة - ع. (كَلٌّ) - كله.  
 آكله - ع. (كَلٌّ) - آكله.  
 اسكله - ع. (اِسْكَالٌ) - اسكله.  
 مشكله - ع. (مُشْكَلٌ) - مشكله.  
 هيلة - ع. (هَيْلٌ) - لاله الا الله گفتن.  
 ملة - ع. (مِلٌّ) - ملت ۱ - مردم يك کشور ۲ -  
 كيش، آئين ۳ - گروه مردم.  
 مجاملة - ع. (مُجَلٌّ) - ۱ - با کسی خوش رفتاری  
 كردن ۲ - چرب زبانی ۳ - خوشامدگویی.  
 حامله - ع. (مِجَلٌّ) - مؤنث حامل.  
 عاملة - ع. (مِجَلٌّ) - مؤنث عامل.  
 معامله - ع. (مُجَلٌّ) - معامله.  
 جملة - ع. (جُمْلٌ) - جمله.  
 في الجملة - ع. - في الجملة.  
 حملة - ع. (حَمْلٌ) - جمع حامل.  
 حملة - ع. (حَمْلٌ) - حملة.  
 ارملة - ع. (اَرْمَلٌ) - ارملة.  
 شمله - ع. (شَمْلٌ) - شمله.  
 عملة - ع. (عَمَلٌ) - جمع عامل.  
 تكملة - ع. (تَكْمَلٌ) - تكملة.  
 انملة - ع. (اَنْمَلٌ) - سرانگشت.  
 محاولة - ع. (مُحَاوَلٌ) - ۱ - برای دست یافتن  
 به چیزی حيله كردن ۲ - بسوی چیزی تيز  
 نگرستن.  
 مقاوله - ع. (مُؤَالٌ) - با هم قول و قرار گذاشتن.  
 رجولة - ع. (رُجُلٌ) - مردی، مردانگی.  
 دوله - ع. (دَوْلٌ) - دولت ۱ - ثروت و دارایی  
 ۲ - گردش نیکی به سوی کسی ۳ - زمان

اصلة - ع. (اَصْلٌ) - اصله، يك نهال  
 فاصلة - ع. (فِصْلٌ) - فاصله  
 محصلة - ع. (مُحَصِّلٌ) - دختر یازن  
 دانش آموز.  
 وصلة - ع. (وَصْلٌ) - اتصال، پیوند، پیوستگی.  
 مواصلة - ع. (مُصَلٌّ) - به هم پیوستن.  
 حوصلة - ع. (حَوْصَلٌ) - حوصله.  
 فاضلة - ع. (ضِلٌّ) - مؤنث فاضل.  
 عضلة - ع. (عَضَلٌ) - عضله، ماهیچه.  
 مفضلة - ع. (مُضِلٌّ) - مؤنث معضل.  
 فضلة - ع. (فَضِلٌّ) - فضله.  
 مضلة - ع. (مُضِلٌّ) - مضله.  
 عطلة - ع. (عُطَلٌ) - ۱ - بیکار بودن ۲ -  
 بیکاری ۳ - بی پیرایگی زن.  
 مظلة - ع. (مُظِلٌّ) - مظله.  
 علة - ع. (عِلٌ) - ۱ - سبب، دلیل ۲ - بیماری  
 ۳ - رنج.  
 فاعلة - ع. (عِلٌ) - مؤنث فاعل.  
 شعله - ع. (شُعْلٌ) - شعله، زبانه آتش.  
 مشعله - ع. (مَشْعَلٌ) - قندیل، چراغدان.  
 غلة - ع. (غَلٌّ) - غله.  
 مشغلة - ع. (مَشْغَلٌ) - مشغله.  
 قافلة - ع. (فِیْلٌ) - قافله، کاروان.  
 نافلة - ع. (فِیْلٌ) - نافلة.  
 سفلة - ع. (سَفَلٌ) - جمع سافل.  
 سفلة - ع. (سَفَلٌ) - سفله، فرومایه.  
 قلة - ع. (قِلٌّ) - قلت، کمی، نقصان.  
 قلة - ع. (قُلٌّ) - قله.  
 عاقلة - ع. (قَوْلٌ) - عاقله.  
 ناقلة - ع. (قَوْلٌ) - ناقله.  
 ثقلة - ع. (ثَقَلٌ) - ۱ - سنگینی ۲ - سنگینی  
 طعام در معده.

کيلة - ع. (کَيْ لَ) کيله، پيمانه.  
 ليله - ع. (لَيْ لَ) يک شب، واحد شب.  
 حليلة - ع. (حَلَّ لَ) زوجه، زن شرعی مرد.  
 سليلة - ع. (سَلَّ لَ) دختر.  
 عليلة - ع. (عَلَّ لَ) مؤنث عليل.  
 جميلة - ع. (جَمَّ لَ) مؤنث جميل.  
 ويلة - ع. (وَيْ لَ) فضيحت، رسوائی.  
 طويلة - ع. (طَوَّلَ) طويله.  
 سامة - ع. (سَمَّ) ۱- ملول گشتن ۲- به ستوه آمدن ۳- بيزار شدن ۴- دلتنگی.  
 شامة - ع. (شَمَّ) ۱- شومی، بدبختی ۲- نکبت، بدبختی.  
 لامة - ع. (لَمَّ) ۱- بخيلي ۲- فرومایگی.  
 الة - ع. (أَلَّ) جمع امام.  
 صالمة - ع. (صَلَّ) مؤنث صائم.  
 قالمة - ع. (قَلَّ) قائمه.  
 لائمة - ع. (لَأَّ) لائمة.  
 امة - ع. (أَمَّ) امت ۱- پيروان يک پيغمبر ۲- گروهی از مردم.  
 شنامة - ع. (شَمَّ) شامة.  
 لئامة - ع. (لَأَّ) لئامة.  
 حجامة - ع. (حَجَّ مَ) بادکش کردن و خون گرفتن.  
 ضخامة - ع. (ضَخَّ مَ) ۱- کلفتی، درشتی ۲- ستر شدن ۳- فربه شدن.  
 فخامة - ع. (فَخَّ مَ) ۱- ستر شدن ۲- گرامی شدن ۳- بزرگواری.  
 وخامة - ع. (وَخَّ مَ) ۱- وخيم بودن ۲- سختی ۳- ناسازگاری.  
 ادامة - ع. (أَمَّ) ادامة.  
 استدامة - ع. (أَسْتَدَمَّ) استدامة.  
 ندامة - ع. (نَدَمَّ) ۱- ندامت ۲- پشيمانی ۲-

سلطنت ۴- حکومت بريك کشور ۵- هيات وزيران.  
 صولة - ع. (صَوَّلَ) ۱- حمله ۲- قدرت ۳- هيبت.  
 طفولة - ع. (طُفُّ لَ) کودکی، بچگی.  
 مقولة - ع. (مَقُولَ) مقوله.  
 ولولة - ع. (وَلَّ وَاوَّلَ) ولوله.  
 قيلولته - ع. (قَيَّ لَ) قيلولته.  
 سهولة - ع. (سُهُ لَ) سهولت ۱- آسانی ۲- نرم شدن ۳- آسانی و نرمی.  
 كهولة - ع. (كُهَلَّ) كهولت ۱- پير شدن ۲- پیری.  
 مباحلة - ع. (مُحَلَّ) به هم نقرين کردن.  
 مساهلة - ع. (مُساهَلَّ) ۱- آسان گرفتن ۲- با کسی به نرمی رفتار کردن.  
 جهلة - ع. (جَهَلَّ) جمع جاهل.  
 شهلة - ع. (شَهَلَّ) شهله.  
 هلهلة - ع. (هَلَّ هَلَّ) هلهله.  
 مهلة - ع. (مُهَلَّ) مهلت ۱- زمان دادن ۲- درنگ و تأخير و آهستگی.  
 وهلة - ع. (وَهَلَّ) وهله.  
 قبيلة - ع. (قَبَّ لَ) قبيله.  
 فتيلة - ع. (فَتَّ لَ) فتيله.  
 حيلة - ع. (حَلَّ لَ) ۱- جودت نظر و قدرت بر تصرف بر هر امر ۲- چاره گری ۳- فریب.  
 مخيلة - ع. (مُخَيَّ لَ) مخيله، قوه تخيل.  
 رذيلة - ع. (رَذَلَّ) فرومایگی، پستی.  
 وسيلة - ع. (وَسَّ لَ) وسيله.  
 خصيلة - ع. (خَصَّ لَ) خصيله.  
 فضيلة - ع. (فَضَّلَ) فضيلت ۱- مزيت ۲- افزونی در علم و دانش ۳- برتری.  
 عقيلة - ع. (عَقَّلَ) عقيله.

سرزنش، نکوهش.  
 امامة - ع. (اِمَامَة) امامت ۱- رهبری کردن،  
 پیشوائی کردن ۲- رهبری، پیشوایی ۳- پیش  
 نمازی.  
 تمامة - ع. (تَمَامَة) ۱- تمام کردن ۲- کامل  
 کردن ۳- تمام ۴- کامل ۵- همه.  
 شمامة - ع. (شَمَامَة) - شمامه.  
 عمامة - ع. (عَمَامَة) - عمامه.  
 غمامة - ع. (غَمَامَة) يك قطعه ابر.  
 لوامة - ع. (لَوَامَة) بسیار نکوهش کننده.  
 نفس لوامة - ع. نفس ملامت کننده انسان.  
 هامة - ع. (هَامَة) هر جانوری که دارای زهر باشد.  
 شهامة - ع. (شَمَامَة) شهامت ۱- دلیر، بیباکی ۲-  
 توانائی ۳- زیرکی.  
 فهامة - ع. (فَهَامَة) فهمیدن، دریافتن.  
 فهامة - ع. (فَهَامَة) بسیار دانا و چیز فهم.  
 قیامة - ع. (قِيَامَة) قیامت، رستاخیز، برانگیخته  
 شدن پس از مرگ.  
 خاتمة - ع. (خَاتِمَة) - خاتمه.  
 تنمة - ع. (تَنْتَمَة) - تنمه.  
 ائمة - ع. (اِئِمَّة) گناهکاران، جمع آثم.  
 هرثمة - ع. (هَرَثِمَة) شیر درنده.  
 اجمة - ع. (اِجَمَة) جنگل، درختان انبوه.  
 مهاجمة - ع. (مُهَاجِمَة) ناگهان به یکدیگر حمله  
 کردن.  
 عجمة - ع. (عُجْمَة) ۱- لکنت زبان ۲- عدم  
 فصاحت ۳- ابهام.  
 ترجمة - ع. (تَرْجَمَة) - ترجمه.  
 جمجمة - ع. (جُمُجُمَة) استخوان کاسه سر.  
 نجمة - ع. (نَجْمَة) - نجمه.  
 مزاخمة - ع. (مُزَاخِمَة) مزاخمت ۱- زحمت  
 دادن ۲- رنج رساندن ۳- زحمت.

اندوه.  
 غزاهة - ع. (غَزَاهَة) ۱- وام ۲- تاوان ۳- زیان  
 و ضرر ۴- مشقت.  
 كرامة - ع. (كِرَامَة) کرامت ۱- بزرگی و  
 ارجمندی ۲- بخشندگی ۳- انجام دادن کار  
 خارق العاده.  
 بهرامة - ع. (بَهْرَامَة) - بهرامه.  
 سامة - ع. (سَامَة) - سامه.  
 جسامة - ع. (جَسَامَة) ۱- تنومند شدن ۲-  
 تنومندی و کلفتی.  
 قسامة - ع. (قَسَامَة) - قسامه.  
 شامة - ع. (شَمَامَة) حس بویائی.  
 صامت - ع. (صَامِت) خاموش، ساکت.  
 صمصامة - ع. (صَمِصَمَة) - صمصامه.  
 طامة - ع. (طَامَة) حادثه عظیم و بلای سخت.  
 عامة - ع. (عَامَة) مؤنث عام.  
 زعامة - ع. (زَعَامَة) ۱- شرف و بزرگی ۲-  
 ریاست ۳- امامت و رهبری.  
 نعامة - ع. (نَعَامَة) - نعامه.  
 قامة - ع. (قَامَة) قامت ۱- اندام ۲- قد.  
 اقامة - ع. (اِقَامَة) اقامت ۱- ایستادن ۲- در  
 جایی آرام گرفتن ۳- راست کردن ۴- برپا  
 داشتن.  
 استقامة - ع. (اِسْتِقَامَة) استقامت ۱- راست  
 ایستادن ۲- راست شدن ۳- پایداری ۴-  
 ایستادگی و پافشاری کردن.  
 مقامة - ع. (مَقَامَة) مجلس.  
 سلامة - ع. (سَلَامَة) ۱- تندرستی ۲- بی عیب  
 بودن ۳- پاک و رهایی از عیب و آفت.  
 علامة - ع. (عَلَامَة) علامت، نشان، نشانی.  
 علامة - ع. (عَلَامَة) علامه، دانشمند.  
 ملامة - ع. (مَلَامَة) ملامت ۱- سرزنش کردن ۲-

- ملتحمه - ع. (مُلْتَحِمٌ) - ملتحمه.  
 رحمة - ع. (رَحْمَةٌ) رحمت ۱- مهربانی، شفقت  
 ۲- بخشایش، احسان.  
 مرحمة - ع. (مَرْحَمَةٌ) - رحمة ۱.  
 زحمة - ع. (زَحْمٌ) زحمت ۱- انبوهی کردن  
 ۲- انبوهی، ازدحام ۳- آزردهگی ۴- بیماری  
 تن و جان ۵- آزار، رنج ۶- در فارسی:  
 تصدیع، درد سر.  
 تخمة - ع. (تَخْمٌ) فساد غذا در معده.  
 رخمة - ع. (رَخْمٌ) کرکس، مرغ مردار خوار.  
 خادمه - ع. (دَم) مؤنث خادم.  
 مصادمة - ع. (مُذَمٌّ) به یکدیگر برخورد  
 کردن.  
 منادمة - ع. (مُدَمٌّ) ۱- هم نشینی کردن ۲- با  
 یکدیگر به باده گساری نشستن.  
 خدمه - ع. (خُدْمٌ) خدمت، نوکری، چاکری.  
 پیش خدمت - ع. ف. خدمتگزار.  
 صدمة - ع. (صَدْمٌ) صدمه، آسیب.  
 قدمه - ع. (قَدَمٌ) ۱- دیرینگی، کهنگی  
 ۲- در اصطلاح فلسفه: عدم مسبوقیت به زمان  
 یا غیر.  
 تقدمه - ع. (تَقَدُّمٌ) هدیه، پیشکش.  
 مقدمه - ع. (مُقَدِّمٌ) - مقدمه.  
 دمدمه - ع. (دَمْدَمٌ) با خشم سخن گفتن.  
 ذمه - ع. (ذِمَّةٌ) - ذمه.  
 شرذمه - ع. (شِرْذِمَةٌ) - شرذمه.  
 مذمه - ع. (مَذْمُومٌ) ۱- بدگویی ۲- سرزنش،  
 نکوهش.  
 حرمة - ع. (حُرْمَةٌ) ۱- آبرو ۲- ارجمندی  
 ۳- حرام بودن ۴- آنچه که حفظ کردن  
 و محترم داشتن آن واجب است.  
 مکرمه - ع. (مُكْرَمٌ) ۱- بزرگی ۲- کرم
- ۳- جوانمردی.  
 مرمة - ع. (مَرْمَةٌ) مرمت، تعمیر.  
 ازمة - ع. (أَزْمَةٌ) مهارها، جمع زمام.  
 لازمة - ع. (لِزْمَةٌ) مؤنث لازم.  
 ملازمة - ع. (مُلَازِمَةٌ) ۱- به کسی یا چیزی  
 پیوستن ۲- همیشه در خدمت کسی بودن ۳-  
 پیوستگی دائم.  
 رزمة - ع. (رِزْمَةٌ) - رزمه.  
 زمزمة - ع. (زَمَزَمَةٌ) - زمزمه.  
 سمت - ع. (سَمْتٌ) ۱- راه و روش ۲- میانه راه  
 ۳- طرف و جانب.  
 سمت - ع. (سَمْتٌ) ۱- عنوان ۲- علامت، نشان  
 ۳- اثر داغ.  
 مقاسمة - ع. (مُقَاسِمَةٌ) ۱- چیزی را با هم قسمت  
 کردن ۲- سوگند یاد کردن.  
 مجسمة - ع. (مُجَسِّمَةٌ) مجسمه، پیکر.  
 قسمة - ع. (قِسْمٌ) ۱- جزء ۲- بهره، نصیب  
 ۳- در فارسی: تقدیر، سرنوشت.  
 شمة - ع. (شَمَةٌ) - شمه.  
 حشمة - ع. (حَشْمَةٌ) ۱- شرم و حیا ۲-  
 عظمت و شوکت ۳- بزرگی و بزرگواری.  
 صمت - ع. (صَمْتٌ) ۱- خاموش شدن ۲-  
 سکوت، خاموشی.  
 مخاصمة - ع. (مُخَاصِمَةٌ) ۱- دشمنی کردن ۲-  
 پیکار کردن.  
 عاصمة - ع. (عَاصِمَةٌ) عاصمه، پایتخت.  
 عصمة - ع. (عِصْمَةٌ) ۱- بازداشتن ۲-  
 نگهداری نفس از گناه ۳- ملکه اجتناب از گناه  
 و خطا.  
 مصمة - ع. (مُصَمِّمَةٌ) ۱- خاموش کرده شده  
 ۲- خاموش، ساکت.  
 مصمة - ع. (مُصَمِّمَةٌ) ۱- میان پر ۲- درسته

- ملتحمه - ع. (مُلْتَحِمٌ) - ملتحمه.  
 رحمة - ع. (رَحْمَةٌ) رحمت ۱- مهربانی، شفقت  
 ۲- بخشایش، احسان.  
 مرحمة - ع. (مَرْحَمَةٌ) - رحمة ۱.  
 زحمة - ع. (زَحْمٌ) زحمت ۱- انبوهی کردن  
 ۲- انبوهی، ازدحام ۳- آزردهگی ۴- بیماری  
 تن و جان ۵- آزار، رنج ۶- در فارسی:  
 تصدیع، درد سر.  
 تخمة - ع. (تَخْمٌ) فساد غذا در معده.  
 رخمة - ع. (رَخْمٌ) کرکس، مرغ مردار خوار.  
 خادمه - ع. (دَم) مؤنث خادم.  
 مصادمة - ع. (مُذَمٌّ) به یکدیگر برخورد  
 کردن.  
 منادمة - ع. (مُدَمٌّ) ۱- هم نشینی کردن ۲- با  
 یکدیگر به باده گساری نشستن.  
 خدمه - ع. (خُدْمٌ) خدمت، نوکری، چاکری.  
 پیش خدمت - ع. ف. خدمتگزار.  
 صدمة - ع. (صَدْمٌ) صدمه، آسیب.  
 قدمه - ع. (قَدَمٌ) ۱- دیرینگی، کهنگی  
 ۲- در اصطلاح فلسفه: عدم مسبوقیت به زمان  
 یا غیر.  
 تقدمه - ع. (تَقَدُّمٌ) هدیه، پیشکش.  
 مقدمه - ع. (مُقَدِّمٌ) - مقدمه.  
 دمدمه - ع. (دَمْدَمٌ) با خشم سخن گفتن.  
 ذمه - ع. (ذِمَّةٌ) - ذمه.  
 شرذمه - ع. (شِرْذِمَةٌ) - شرذمه.  
 مذمه - ع. (مَذْمُومٌ) ۱- بدگویی ۲- سرزنش،  
 نکوهش.  
 حرمة - ع. (حُرْمَةٌ) ۱- آبرو ۲- ارجمندی  
 ۳- حرام بودن ۴- آنچه که حفظ کردن  
 و محترم داشتن آن واجب است.  
 مکرمه - ع. (مُكْرَمٌ) ۱- بزرگی ۲- کرم

- ۳- دیواری درز ۴- زخمی که درون آن پر شده و دولب آن به هم آمده باشد ۵- اسبی که رنگهای پوستش با هم مخلوط نشده باشد ۶- جامه ابریشم خالص.
- ضمه - ع. (ضَمَّ) - ضمه.
- هاضمه - ع. (ضَمَّ) مؤنث هاضم.
- فاطمه - ع. (طَمَّ) - فاطمه.
- بنی فاطمه - ع. اولاد حضرت فاطمه (س).
- لطمه - ع. (لَطَمَ) - لطمه.
- عظمه - ع. (عَظَمَ) عظمت ۱- بزرگی ۲- بزرگ منشی.
- عمه - ع. (عَمَّ) عمه، خواهر پدر.
- طعمه - ع. (طَعَمَ) - طعمه.
- اطعمه - ع. (أَطْعَمَ) جمع طعام.
- نعمه - ع. (نَعَمَ) نعمت ۱- احسان، نیکی ۲- بهره و خوشی ۳- مال ۴- روزی.
- نعمه - ع. (نَعَمَ) - نعمه.
- قمه - ع. (قَمَّ) - قمه.
- نقمه - ع. (نَبَنَ) ۱- انتقام گرفتن، کینه کشی ۲- عقوبت ۳- پاداش بد ۴- عذاب ۵- رنج و سختی.
- لقمه - ع. (لَقَمَ) - لقمه.
- علقمه - ع. (عَلَقَمَ) - علقمه.
- لقمقه - ع. (لَقَمَ) - ققمه.
- اکمه - ع. (أَكَمَ) تل، تپه، پشته.
- محاکمه - ع. (مَحَكَمَ) - محاکمه.
- حکمه - ع. (حَكَمَ) حکمت ۱- فلسفه ۲- کلام موافق حق ۳- راستی و درستی امری.
- محکمه - ع. (مَحَكَمَ) دادگاه.
- مسالمة - ع. (مَسَلَمَ) ۱- آشتی کردن، صلح کردن ۲- صلح طلبی ۳- بی گزندی.
- مکالمه - ع. (مُكَلِمَ) با هم سخن گفتن.
- ثلثه - ع. (ثَلَّثَ) خلل، رخنه.
- مسلمه - ع. (مُسَلِمَ) مؤنث مسلم.
- ظلمه - ع. (ظَلَمَ) جمع ظالم.
- ظلمه - ع. (ظَلَمَ) ظلمت، تاریکی.
- کلمه - ع. (كَلَّمَ) کلمه، لفظ با معنی.
- مداومه - ع. (مُدَّ) ۱- دوام دادن ۲- ادامه دادن.
- مقاومه - ع. (مُقَّ) ایستادگی و پایداری کردن.
- جرثومه - ع. (جُرْثُمَ) - جرثومه.
- حومه - ع. (حُمَّ) - حومه.
- دسومه - ع. (دُسُّ) دسومه، چری.
- خصومه - ع. (خَصُمَ) خصومت، دشمنی.
- نعومه - ع. (نُعُمَ) ملایمت و نرمی، خلاف خشونت و درشتی.
- مرقومه - ع. (مَرَّقَمَ) - مرقومه.
- حکومه - ع. (حُكُمَ) ۱- حکم دادن ۲- فرمانروائی، پادشاهی ۳- داوری، قضاوت.
- دارالحکومه - ع. جای اقامت حاکم.
- همت - ع. (هَمَّ) ۱- اراده، عزم قوی ۲- آرزو، خواهش ۳- پیر مرد و پیرزن فرتوت.
- براهمه - ع. (بَرَهَمَ) جمع برهمن.
- تهمه - ع. (تَهَمَّ) ۱- تهمت ۲- بدگمانی ۲- افتراء.
- مهمه - ع. (مُهَمَّ) مؤنث مهم.
- همیمه - ع. (هَمَّ) - همیمه.
- نهمه - ع. (نَهَمَّ) ۱- نیاز، حاجت ۲- آرزو ۳- همت در امری ۴- منتهای آرزو.
- ملایمه - ع. (مُلِّمَ) ۱- بانرملی رفتار کردن ۲- خوشخویی.
- یتیمه - ع. (یَتَمَّ) - یتیمه.
- خیمه - ع. (خَيَّمَ) - خیمه.

دبمه - ع. (دَم) - دبمه.  
 قدبمه - ع. (قَدَم) مؤنث قدیم.  
 ندبمه - ع. (نَدَم) مؤنث ندیم.  
 جربمه - ع. (جَرَم) - جربمه.  
 صربمه - ع. (صَرَم) ۱- کاری را قطع کردن  
 ۲- عزیمت بر کاری و دل نهادن بر آن ۳-  
 عزیمت.  
 عزبمه - ع. (عَزَم) عزیمت ۱- قصد کردن،  
 آهنگ کردن ۲- اراده ثابت ۳- افسونی که  
 افسونگر بخواند.  
 هزبمه - ع. (هَزَم) ۱- شکست خوردن و فرار  
 کردن ۲- شکست خوردن و پراکندگی لشکر.  
 شبمه - ع. (شَم) خلق و خوی، طبیعت.  
 مشبمه - ع. (مَشَم) - مشبمه.  
 عظیمه - ع. (عَظَم) مؤنث عظیم.  
 قیمه - ع. (قَيَم) مؤنث قیم.  
 قیمت - ع. (قَم) بها، ارزش، نرخ.  
 حلیمه - ع. (حَلَم) مؤنث حلیم.  
 ولیمه - ع. (وَلَم) - ولیمه.  
 تمیمه - ع. (تَمَم) - تمیمه.  
 ذمیمه - ع. (ذَمَم) ذمیمه، نکوهیده، زشت.  
 ضمیمه - ع. (ضَمَم) مؤنث ضمیم.  
 نیممه - ع. (نَمَم) سخن چینی.  
 غنیمه - ع. (غَنَم) غنیمت ۱- آنچه از دشمن  
 در جنگ گرفته شود ۲- آنچه بی‌زحمت به  
 دست آید ۳- سود و فایده.  
 بهیمه - ع. (بَهَم) حیوان چهارپا.  
 کالنه - ع. (كُن) مؤنث کائن.  
 مطمئنه - ع. (مُطَمِّن) مؤنث مطمئن.  
 نفس مطمئنه - ع. - نفس مطمئنه.  
 ابانه - ع. (اِبَان) ۱- آشکار کردن، واضح  
 ساختن ۲- جدا کردن.

استبانه - ع. (اِسْتَوَن) هویدا شدن، آشکار  
 شدن.  
 جبانه - ع. (جَبَن) ترس، بددلی.  
 فتنه - ع. (فَتَن) - فتنه.  
 متانه - ع. (مَن) ۱- محکم بودن ۲- وقار و  
 سنگینی ۳- نیرومندی.  
 ربخانه - ع. (رَبَن) ربخانه، دسته ربخان.  
 استدانه - ع. (اِسْتَوَن) - استدانه.  
 سدانه - ع. (سَدَن) پرده‌داری و کلیدداری  
 خانه کعبه.  
 خزانه - ع. (خَزَن) خزانه، گنجینه.  
 رزانه - ع. (رَزَن) ۱- با وقار بودن ۲- سنگینی  
 و وقار.  
 حصانه - ع. (حَن) ۱- پاکدامن و غنیف بودن  
 ۲- منیع و استوار بودن.  
 حضانه - ع. (حَن) ۱- در زیر بال گرفتن ۲-  
 دربر گرفتن ۳- در دامن خود پروراندن ۴-  
 پرستاری و دایگی کودک.  
 بطانه - ع. (بَطَن) - بطانه.  
 فطانه - ع. (فَن) زیرکی، هوشیاری و دانایی  
 در امری.  
 اعانه - ع. (اِن) یاری کردن، کمک کردن.  
 استعانه - ع. (اِسْتَوَن) ۱- یاری خواستن ۲-  
 در اصطلاح علم بدیع: آوردن شعر شاعری در  
 شعر خود برای کمک به مراد و رسیدن به  
 مقصود.  
 قسانت - ع. (قَن) ۱- فرمانبردار، مطیع ۲-  
 مطیع و متواضع نسبت به خدا ۳- نماز گزار.  
 استکانه - ع. (اِسْتَوَن) ۱- خاضع بودن،  
 فروتنی کردن ۲- خوار گشتن ۳- زاری  
 کردن.  
 مکانه - ع. (مَن) منزلت، پایگاه، مقام.

- امانه - ع. (اَنْ) امانت ۱- امين بودن ۲-  
راستی و درست کاری ۳- وديعه.  
ضمانه - ع. (ضَنْ) ۱- دچار شدن به بیماری  
که گاه به گاه شدت پیدا کند و موجب زمین  
گیری شخص شود ۲- در فارسی: تمهد کردن.  
حنانه - ع. (حَنْ) - حنانه.  
اسطوانه - ع. (اَسْطُوَانَه) - معرب استوانه.  
اهانه - ع. (اِنَّ) اهانت ۱- خوار کردن، پست  
کردن ۲- سبک شمردن.  
کهانة - ع. (كُهْنَان) ۱- نجوم، اخترشناسی ۲-  
غیب گوئی.  
مهانه - ع. (مَهَنْ) ۱- خواری، پستی ۲-  
بدنامی، رسوائی.  
خیانه - ع. (خِيَانَه) خیانت، نادرستی، ناراستی.  
دیانه - ع. (دِيَانَه) آئین خداپرستی.  
صیانه - ع. (صِيَانَه) ۱- حفظ کردن،  
نگهداشتن ۲- نگهداری، حفظ.  
بنت - ع. (بِنْت) دختر.  
ابنه - ع. (اِبْنَه) - ابنه.  
فتنه - ع. (فِتْنَه) - فتنه.  
جنه - ع. (جَنْ) جنت ۱- باغ ۲- بهشت،  
فردوس.  
اجنه - ع. (اَجَنْ) جمع جنین.  
لجنه - ع. (لَجَنْ) - لجنه.  
وخنه - ع. (وَجَنْ) گونه، رخسار.  
طاحنه - ع. (طَاحِنَه) مؤنث طاحن.  
شحنه - ع. (شَحْنَه) شحنه، پاسبان.  
صحنه - ع. (صَحْنَه) - صحنه.  
محنه - ع. (مَحْنَه) محنت ۱- بلا ۲- آزار  
۳- آندوه ۴- آزمایش.  
دخنه - ع. (دُخْنَه) - دخنه.  
ادخنه - ع. (اَدُخْنَه) جمع دخان.
- دندنه - ع. (دَنْدَنْ) - دندنه.  
مأذنه - ع. (مُذَنْ) جای اذان گفتن.  
مقارنه - ع. (مُقَرَّن) ۱- به هم نزدیک شدن ۲-  
به هم پیوستن.  
موازنه - ع. (مُوزَنْ) - موازنه.  
وزنه - ع. (وَزَنْ) - وزنه.  
سنه - ع. (سِنْ) سنه، سال.  
سنه - ع. (سِنْ) ۱- سنه، چرت ۲- غفلت.  
سنه - ع. (سِنْ) سنت ۱- طریقه، روش ۲-  
طبع، سرشت ۳- شریعت.  
حسنه - ع. (حَسَنْ) حسنه، کار نیک و  
پسندیده.  
احسنت - ع. (اِحْسَنْتَ) ۱- کار نیکو  
کردی ۲- در فارسی به سکون تاء: آفرین.  
السنه - ع. (اَلْسِنْ) جمع لسان.  
محصنه - ع. (مُحْصَنْ) زن شوهردار.  
لفطنه - ع. (فَطْنَه) زیرکی، هوشیاری.  
سلطنه - ع. (سَلْطَنْ) سلطنت ۱- پادشاهی  
۲- قهر و غلبه.  
طنطنه - ع. (طَنْطَنْ) - طنطنه.  
شیطنه - ع. (شَيْطَنْ) شیطن ۱- نافرمانی،  
سرکشی ۲- بداندیشی ۳- شلوغ کاری و  
اذیت.  
ظنه - ع. (ظَنْ) - ظنه.  
مظنه - ع. (مُظَنْ) - مظنه.  
فراغنه - ع. (فِرَاحَنْ) جمع فرعون.  
ملاعنه - ع. (مُلاعَنْ) یکدیگر را لعن کردن.  
تعنت - ع. (تَعَنْتَ) ۱- خواری و مشقت  
کسی را خواستن ۲- عیب جوئی و سخت گیری  
۳- آزار رساندن.  
طعنه - ع. (طَعْنَه) - طعنه.  
لعنه - ع. (لَعْنَه) لعنت ۱- یکبار نفرین

کردن ۲- دشنام، نفرین ۳- عذاب.  
 ملعنة - ع. (مَلْعَانٌ) ۱- آنچه موجب لعن  
 شود ۲- پلیدی ۳- مستراح، موضع قضاء  
 حاجت.  
 عنفة - ع. (عَنْعَانٌ) ← عنفه.  
 دهقنة - ع. (دَهْقَانٌ) ۱- کدخدایی ۲-  
 کشاورزی.  
 سکنة - ع. (سَلْكُنٌ) ← سکنه.  
 مسکنة - ع. (مَسْكُنٌ) بی چیزی، بینوایی،  
 درویشی.  
 لکنة - ع. (لُكْنٌ) لکنت، گرفتن زبان هنگام  
 سخن گفتن.  
 مکنة - ع. (مُكْنٌ) ۱- قدرت، توانائی ۲-  
 توانگری.  
 امکانة - ع. (اِمْکَانٌ) جمع مکان.  
 منة - ع. (مَنْ) ۱- احسانی را که درباره  
 کسی انجام شده به رخ وی کشیدن ۲- احسان،  
 نیکوئی.  
 آمنة - ع. (مَنْ) ← آمنة.  
 ازمنة - ع. (اَزْمَانٌ) جمع زمان.  
 میمنة - ع. (مَيْمَانٌ) مبارک بودن، خجسته  
 بودن.  
 هیمنة - ع. (هَيْمَانٌ) ← هیمنه.  
 معاونة - ع. (مُعَاوَنَةٌ) معاونت ۱- به هم کمک  
 کردن ۲- کمک کردن، یاری کردن.  
 نخوة - ع. (نُخْوَةٌ) ۱- ستبر شدن ۲- سختی  
 و ستبری.  
 سخونة - ع. (سَخُونٌ) ۱- گرم شدن ۲- گرم  
 بودن ۳- گرمی، حرارت.  
 خشونة - ع. (خُشُونٌ) خشونت ۱- درشتی و  
 زبری ۲- تندخویی.  
 رعونة - ع. (رُعُونٌ) ۱- نادانی، کم عقلی ۲-

سستی ۳- خودآرایی.  
 معونة - ع. (مُعَاوَنَةٌ) یاری دادن، کمک کردن.  
 عفونة - ع. (عُفْوَانٌ) عفونت ۱- فاسد شدن  
 ۲- گندیدگی.  
 سکونة - ع. (سُكُونٌ) سکونت ۱- مسکین  
 شدن ۲- فقر، مسکنت ۳- در فارسی: اقامت  
 کردن و مسکن گزیدن.  
 بینونة - ع. (بَيْنَانٌ) جدایی، مفارقت.  
 مداهنة - ع. (مُدَاهَنَةٌ) ← مداهنه.  
 مراهنة - ع. (مُرَاهَنَةٌ) ← مراهنه.  
 کهنة - ع. (كَهَنَةٌ) جمع کاهن.  
 میاینة - ع. (مُيَانٌ) ۱- از هم جدا شدن ۲- با  
 هم مخالف بودن.  
 معاینة - ع. (مُعَايِنَةٌ) معاینه، با چشم دیدن.  
 بینة - ع. (بَيْنَانٌ) ← بینه.  
 مدینة - ع. (مَدِينَةٌ) مدینه، شهر.  
 قرینة - ع. (قَرِينَةٌ) ← قرینه.  
 زینة - ع. (زِينَةٌ) زینت، زیور، پیرایه.  
 خزینة - ع. (خَزِينَةٌ) گنجینه.  
 طینة - ع. (طِينَةٌ) طبیعت، خوی، سرشت.  
 دلفینة - ع. (دَلْفِينَةٌ) دلفین، گنج.  
 سفینة - ع. (سَفِينَةٌ) سفینه، کشتی.  
 سکینة - ع. (سَلْكُنٌ) ← سکینه.  
 مکینة - ع. (مُكْنٌ) ۱- سنگینی و وقار ۲-  
 جاه و مقام.  
 لینة - ع. (لِينَةٌ) نرمی.  
 تمینة - ع. (تَمِينَةٌ) مؤثت ثمین.  
 طمانینة - ع. (طَمَانِينَةٌ) ← طمانینه.  
 رهینة - ع. (رَهِينَةٌ) ← رهینه.  
 صباوة - ع. (صَبَاوَةٌ) کودکی، بچگی.  
 غباوة - ع. (غُبَاوَةٌ) ۱- نادانی، کودنی ۲- غفلت.  
 رخاوة - ع. (رُخَاوَةٌ) ۱- نرمی ۲- سستی ۳-



- آسانی.
- سخاوة - ع. (سَ وَ) سخاوت ۱ - بخشش، جود  
 ۲ - بخشندگی ۳ - جوانمردی.
- بداوة - ع. (بَ وَ) صحرائشینی، بادیه گردی.  
 عداوة - ع. (عَ وَ) دشمنی.
- طراوة - ع. (طَ وَ) طراوت ۱ - تر و تازه شدن،  
 شاداب شدن ۲ - تازگی و شادابی.
- قساوة - ع. (قَ وَ) قساوت ۱ - سخت شدن ۲ -  
 سخت شدن دل ۳ - سنگدلی، بیرحمی.
- عشاوة - ع. (عَ وَ) ۱ - شیکوری ۲ - ضعف  
 بینایی.
- غشاوة - ع. (غَ وَ) ۱ - پوشاندن ۲ - پوشش  
 ۳ - پرده.
- قضاوة - ع. (قَ وَ) قضاوت بحکم کردن، داوری  
 کردن.
- تفاوت - ع. (تَ وَ) فرق و اختلاف.
- مفاوت - ع. (مُتَ وَ) ۱ - کسی یا چیزی که با  
 دیگری فرق داشته باشد ۲ - جدا، جداگانه.
- حفاوة - ع. (حَ وَ) ۱ - مهربانی کردن ۲ -  
 احوال پرسی و نوازش کردن.
- شقاوة - ع. (شَ وَ) ۱ - بدبخت شدن ۲ -  
 بدبختی.
- نقاوة - ع. (نَ وَ) ۱ - پاکیزه شدن ۲ - خالص  
 شدن ۳ - نیکو شدن.
- ذکاوة - ع. (ذَ وَ) تیزهوشی، زیرکی،  
 هوشیاری.
- تلاوة - ع. (تَ وَ) ۱ - خواندن ۲ - قرائت  
 قرآن.
- حلاوة - ع. (حَ وَ) ۱ - شیرین بودن ۲ - شیرین  
 شدن ۳ - شیرینی.
- علاوة - ع. (عَ وَ) علاوه.
- ابوة - ع. (أَبُ وَ) ۱ - پدر شدن ۲ - پدری.
- تابوت - ع. (بُ) ۱ - صندوق چوبی ۲ -  
 صندوق چوبی که مرده را در آن می گذارند.
- ثبوت - ع. (ثَبُ) ۱ - استوار و پابرجا بودن  
 ۲ - استواری و پایداری.
- عنكبوت - ع. (عَنْ كَبُ) حشره ای است هشت  
 پا که تارهایی را برای شکار مگس می تند.
- بيت العنكبوت - ع. ۱ - خانه عنكبوت ۲ - کنایه  
 از هر چیز سست بنیان.
- نبوت - ع. (نَبُ وَ) ۱ - کند شدن شمشیر ۲ -  
 کم شدن بینایی.
- نبوة - ع. (نَبُ وَ) پیغمبری.
- پوت - ا. (پُ) ۱ - جگر گوسفند ۲ - اقسام  
 خوردنی، انواع اطعمه و اشربه.
- توت - ا. (تُ) میوه ای است آبدار و شیرین که  
 برگ آن به مصرف تغذیه کرم ابریشم می رسد.
- فرتوت - ص. (فَ رُتُ) پیرسالخورده و از  
 کار افتاده.
- فتوة - ع. (فُتُ وَ) کرم، جوانمردی.
- نحوة - ع. (نَحْ وَ) نحوه.
- اخوة - ع. (أَخُ وَ) برادران، جمع اخ.
- اخوة - ع. (أَخُ وَ) ۱ - برادری ۲ - دوستی  
 برادرانه.
- رخوة - ع. (رَخُ وَ) ۱ - نرمی ۲ - سستی ۳ -  
 آسانی.
- نخوة - ع. (نَخُ وَ) تکبر، خودپرستی.
- حوت - ع. (حُ) ۱ - ماهی، ماهی بزرگ ۲ -  
 برج دوازدهم از بروج فلکی.
- غدوة - ع. (غُ ذُ وَ) پگاه، بامداد.
- قدوة - ع. (قُ ذُ وَ) پیشوا.
- جدوة - ع. (جُ ذُ وَ) اخگر، پاره آتش.
- باروت - ا. (رُ) گردی سیاه رنگ که از شوره و  
 گوگرد و زغال درست می کنند و در ساختن

آلات جنگی به کار می‌رود.  
 هاروت و ماروت - ع. (رُ) نام دو فرشته که به غضب خدا گرفتار شدند و می‌گویند در چاه بابل سرازیر آویخته شده‌اند.  
 بروت ل. (بُ رُ) سبیل، موی پشت لب مرد.  
 جبروت - ع. (جَب رُ) ۱- قدرت و عظمت ۲- عالم قدرت و عظمت الهی.  
 بادبروت - ك. (دُب رُ) کنایه از غرور.  
 ثروة - ع. (ثَرَوُ) ثروت ۱- مال، دارایی ۲- بسیاری مال.  
 ذروة - ع. (ذُیا زَرَوُ) - ذروه.  
 عروة - ع. (عُ رُ وُ) ۱- دسته ابرق ۲- دستاویز، مستمسک.  
 قروت - مأخوذ از ت. (قُ رُ) کشک، ماست خشک شده.  
 کروت - ص. (كُ رُ) فربه، چاق.  
 هروة - ع. (مُ رُ وُ) مروت ۱- جوانمردی ۲- مردی و مردانگی.  
 جزوة - ع. (جُ زَوُ) - جزوه.  
 سوت ل. (سُ) ۱- صدائی که از دهان خارج کنند ۲- آلتی که هرگاه در آن بدمند آوایی بر آرد.  
 ناسوت - ع. (سُ) عالم مادی، جهان طبیعت و اجسام.  
 نسوة - ع. (قَسُ وُ) - نسوه.  
 کسوة - ع. (كُ سَ وُ) لباس، جامه، پوشاک.  
 پیش کسوت - (پِش سَ) ۱- کسی که در زورخانه بیش از دیگران سابقه دارد ۲- یکی از مدارج طریقت.  
 عشوة - ع. (عِشُ وُ) - عشوه.  
 غشوة - ع. (غِ یا غِشُ وُ) پرده، پوشش.  
 نشوة - ع. (نِشُ وُ) ۱- مست شدن ۲- دانستن

خبر ۳- بوی یافتن ۴- مستی، سکر ۵- آگاهی.  
 صوت - ع. (صَوُ) بانگ، آواز، آوازه.  
 مصوت - ع. (مُ صَوُ) ۱- بانگ کننده ۲- صدا دار.  
 خطوة - ع. (خُ طُ وُ) گام، قدم.  
 سطوة - ع. (سَطُ وُ) ۱- حمله ۲- قهر و غلبه ۳- ابهت و وقار.  
 دعوة - ع. (دَعُ وُ) ۱- خواندن کسی به مهمانی یا برای کاری ۲- خواهش و طلب ۳- دعا.  
 صعوة - ع. (صَعُ وُ) گنجشک.  
 طاعوت - ع. (طَ عُ) ۱- سرکش، متعدی ۲- هر معبودی جز خدا ۳- هر چیز باطل که آن را پرستش کنند.  
 جبغوت ل. (جَب بَ عُ) ۱- تشک و بالش ۲- پشم یا پنبه درون لحاف یا تشک یا بالش.  
 فوت - ع. (فُ وُ) درگذشتن، مردن.  
 فوت - ع. (فُ) بادی که از دهان خارج کنند.  
 صفوة - ع. (صَفُ وُ) ۱- خلوص ۲- برگزیدگی ۳- خالص ۴- برگزیده.  
 هفوة - ع. (هَفُ وُ) لغزش، خطا.  
 قوت - ع. (قُ) ۱- خورش، خوردنی، طعام ۲- روزی، رزق.  
 قوة - ع. (قُ وُ) توانائی، زور.  
 یاقوت - ع. (قُ) نوعی سنگ گرانها که از معدن بدست می‌آید و به رنگهای سرخ و زرد و کبود و سبز و سفید می‌باشد.  
 ترقوة - ع. (تَرَقُ وُ) - ترقوه.  
 محفوة - ع. (مَ مَ قُ) ۱- مبیغوض ۲- دشمن داشته شده.  
 کوت ل. (كُ) توده چیزی، مثل: کوت گندم،

- کوت سنگ.
- سکوت - ع. (سُكُوتٌ) ۱- خاموش شدن، آرام شدن ۲- خاموشی.
- مسکوت - ع. (مَسْكُوتٌ) خاموش شده.
- ملکوة - ع. (مَلَكُوتٌ) عالم فرشتگان.
- لوت - ص. (لُوتٌ) ۱- برهنه، لخت ۲- امرد.
- لوت ل. (لُوتٌ) ۱- طعام، خورش ۲- لقمه بزرگ ۳- کویری در مرکز ایران.
- جلوة - ع. (جَلْوَةٌ) آشکار کردن، ظاهر ساختن.
- جلوة - ع. (جَلْوَةٌ) جلوه.
- خلوة - ع. (خَلْوَةٌ) خلوت ۱- تنهایی ۲- جای خالی از غیر.
- سلوة - ع. (سَلْوَةٌ) ۱- خرسندی ۲- شادی، خوشی، شادکامی.
- سلوة - ع. «صلاة» (صَلَاةٌ) ۱- دعا ۲- نماز.
- موت - ع. (مَوْتٌ) مرگ.
- آموت ل. (مُوتٌ) آشیانه پرندگان شکاری.
- فرموت - ت. (قُمُوتٌ) مخلوط کاه و یونجه و جو که به اسب می دهند.
- ملک الموت - ع. (مَلَكُ الْمَوْتِ) عزرائیل.
- لایموت - ع. (لَا يَمُوتُ) از صفات حضرت باری تعالی به معنی آنکه هرگز نخواهد مرد.
- حانوت - ع. (حَانُوتٌ) ۱- دکان، مغازه ۲- دکان می فروشی، میکده.
- قنوت - ع. (قُنُوتٌ) ۱- تواضع کردن برای خدا ۲- فرمانبرداری کردن ۳- به نماز ایستادن ۴- بازماندن از سخن ۵- دعایی که در رکعت دوم نماز بعد از حمد و سوره خوانند در حالی که کف دستها را روی صورت گیرند.
- لا هوت - ع. (لَا هُوَ) خداوندی، الوهه.
- ماهوت ل. (مَاهُوتٌ) نوعی پارچه ضخیم پرزدار.
- مهبوت - ع. (مَهْبُوتٌ) حیرت زده، متحیر، حیران.
- برهوت ل. (بَرَهَاتٌ) نام وادی و نام چاهی بسیار عمیق در حضر موت که می گویند ارواح خبیثه در آن مسکن دارند، هر جای گرم و هر بیابان بی آب و علف را به آن تشبیه می کنند.
- قهوة - ع. (قَهْوَةٌ) قهوه.
- بیوت - ع. (بُيُوتٌ) جمع بیت.
- شباهة - ع. (شَهَابَةٌ) شبیه بودن.
- جاهة - ع. (جَاهَةٌ) جاه، قدر و شرف.
- وجاهة - ع. (وَجَاهَةٌ) ۱- صاحب جاه و مقام شدن ۲- عزت و احترام ۳- خوبرویی و زیبایی.
- بداهة - ع. (بَدَاهَةٌ) ۱- ابتدای هر چیز ۲- ناگهانی ۳- ناگه آمدن چیزی.
- کراهة - ع. (كِرَاهَةٌ) ۱- ناپسند داشتن، ناخوش داشتن ۲- ناراضی بودن.
- نزاهة - ع. (نِزَاهَةٌ) ۱- پاکی از عیب ۲- پاکدامنی، عفت ۳- دور بودن از بدی.
- رفاهة - ع. (رِفَاهَةٌ) ۱- آسودگی ۲- خوشی، شادکامی ۳- تن آسایی.
- سفاهة - ع. (سَفَاهَةٌ) ۱- کم عقل شدن ۲- نادانی، بی خردی.
- فقاهة - ع. (فِقَاهَةٌ) ۱- فقیه بودن ۲- دانا شدن ۳- دانا بودن به احکام دین.
- نقاهة - ع. (نِقَاهَةٌ) ۱- درک کردن، دریافتن ۲- شفا یافتن از بیماری ۳- حالت ضعف پس از برخاستن از بیماری.
- نکاهة - ع. (نِكَاهَةٌ) خوش طبع بودن، خندان و شوخ بودن.
- نکاهة - ع. (فُكَاهَةٌ) خوش طبعی، مزاح.
- الاهة - ع. (اِلَاهَةٌ) ۱- پرستیدن ۲- پرستش.
- بلاهة - ع. (بَلَاهَةٌ) نادانی، بی خردی.

- بهت - ع. (بُ هَ) ۱- دروغ، کذب ۲- افتراء  
 ۳- در فارسی: حیرت و دهشت.  
 مشابه - ع. (مُ بَ هَ) مانند هم بودن، به هم  
 شباهت داشتن.  
 جبهه - ع. (جَبَّ هَ) - جبهه.  
 جهت - ع. (جَ یا جَ هَ) جهت ۱- جانب، سو ۲-  
 ناحیه ۳- سبب، دلیل.  
 مواجهه - ع. (مُ جَ هَ) - مواجهه.  
 وجهه - ع. (وَجَّ هَ) - وجهه.  
 برهه - ع. (بُرَّ هَ) قسمتی از وقت و زمان.  
 ترهه - ع. (تُرَّ هَ) سخن بی فایده و بیهوده و  
 باوه.  
 نزهه - ع. (نُ زَ هَ) ۱- پاک، پاکیزگی ۲-  
 پاکدامنی، عفت ۳- سیر و گشت.  
 مشابهه - ع. (مُ فَ هَ) با هم گفتگو کردن.  
 قهقهه - ع. (قَهَّقَ هَ) قهقهه، خنده بلند.  
 فاکهه - ع. (كُ هَ) میوه خوردنی.  
 مفاکهه - ع. (مُ كُ هَ) - مفاکهه.  
 نکهه - ع. (نُ كُ هَ) ۱- بوی دهان ۲- بوی  
 خوش.  
 آلهه - ع. (لِرَّ هَ) جمع اله.  
 الوهه - ع. (الَّ هَ) ۱- خدایی، خداوندی ۲-  
 مقام الهی.  
 وجیهه - ع. (وَجَّ هَ) مؤنث وجیه.  
 بدیهه - ع. (بَدَّ هَ) - بدیهه.  
 فی البدیهه - ع. (فَدَلَّ هَ) - بدیهه.  
 آیه - ع. (یَ) - آیه.  
 احصایه - ع. (احْضَى) آمار.  
 رؤیه - ع. (رُؤَى) رؤیت ۱- دیدن ۲- دیدار  
 ۳- دید، نگاه.  
 جزئیه - ع. (جُزَى) جزئی، خلاف کلیه.  
 جبایه - ع. (جَبَى) جمع کردن باج و خراج.
- بدایه - ع. (بَ یَ) ۱- آغاز، اول چیزی ۲-  
 اول کار.  
 هدایه - ع. (هَ یَ) نمودن راه راست، راهنمایی  
 ، ارشاد.  
 رایه - ع. (رَ یَ) ۱- پرچم، علم لشکر ۲-  
 علامت.  
 درایه - ع. (دَ یَ) ۱- دانستن ۲- دریافتن ۳-  
 آگاهی داشتن.  
 سرایه - ع. (سَ یَ) ۱- شب رفتن ۲- سیر و  
 گردش در شب ۳- اثر کردن و جاری شدن  
 چیزی در اجزاء چیز دیگر.  
 کرایه - ع. (كُ رَ یَ) کرایه، مزد، اجرت.  
 وصایه - ع. (وَصَ یَ) ۱- سفارش، وصیت ۲-  
 اندرز.  
 رضایه - ع. (رَ یَ) خوشنودی، خورسندی.  
 رعایه - ع. (رَ یَ) ۱- نگهداری و پاسبانی ۲-  
 ملاحظه و مراقبت ۳- جانبداری ۴- مهربانی و  
 رسیدگی به کار کسی.  
 کفایه - ع. (كُ رَ یَ) ۱- کافی بودن، بس بودن  
 ۲- بس کردن ۳- بس شدن.  
 نغایه - ع. (نَ یَ) ۱- چیزی که آن را از چیز  
 دیگر جدا کنند و دور بیندازند ۲- پست و  
 زبون.  
 سقایه - ع. (سَ یَ) ۱- جای آب دادن ۲-  
 ظرفی که با آن آب بدهند ۳- ظرف یا پیمانه  
 آب یا شراب ۴- پیشه کسی که به دیگران آب  
 بدهد.  
 وقایه - ع. (وَصَ یَ) ۱- نگاهداری کردن ۲-  
 حفظ کسی از بدی و آفت.  
 حکایه - ع. (حَ یَ) ۱- داستان ۲- نقل کردن  
 خبر یا سخن از کسی.  
 شکایه - ع. (شَ یَ) ۱- گله کردن از کسی به

- دیگری ۲- تظلم.
- تکایه - ع. (نِی) گزند رساندن.
- صلایه - ع. (صِی) - صلایه.
- ولایه - ع. (وِی) شهرهایی که يك والی بر آن فرمانروایی کند.
- ولایه - ع. (وِی) ۱- فرمانروایی ۲- پادشاهی
- ۳- دوست داری ۴- قرابت، خویشی.
- حمایه - ع. (حِی) ۱- نگهداری و دفاع کردن از کسی ۲- پشتیبانی.
- رمایه - ع. (رِی) ۱- تیرانداختن ۲- تیراندازی.
- جنایه - ع. (جِی) ۱- تبهکاری ۲- جرم و گناه بزرگ.
- عنایه - ع. (عِی) ۱- قصد کردن ۲- اهتمام داشتن ۳- توجه و اهتمام.
- کنایه - ع. (کِی) - کنایه.
- روایه - ع. (رِی) ۱- نقل کردن خبر یا حدیث از کسی ۲- حدیث ۳- داستان.
- بیت - ع. (بِی) ۱- خانه ۲- دو مصراع از شعر.
- تثبیت - ع. (تَثَب) ۱- ثابت کردن ۲- پابرجا ساختن ۳- برقرار گردانیدن ۴- پایداری کردن.
- جاذبیه - ع. (ذَبِی) قوه جذب در اجسام.
- تربیه - ع. (تَرْبِی) ۱- پروردن، پرورش دادن، پروراندن ۲- یاد دادن اخلاق و ادب به کسی.
- صبیه - ع. (صَبِی) دختر، دختر بچه.
- تعبیه - ع. (تَعَبِی) ۱- ساختن و آراستن ۲- آماده کردن.
- تلییه - ع. (تَلِی) اجابت کردن، لبیک گفتن.
- صلبیه - ع. (صَلَبِی) - صلبیه. ....
- مبیت - ع. (مَب) مسکن، خوابگاه.
- ربوبیه - ع. (رُبُوبِی) خدایی، خداوندی، پروردگاری.
- آتیة - ع. (تِی) مؤنث آتی.
- شثیت - ع. (شَث) پراکنده.
- مرثیه - ع. (مَرَثِی) - مرثیه.
- حیشیه - ع. (حِیْثِی) ۱- آبرو ۲- اعتبار ۳- جهت.
- زجاجیه - ع. (زُجِی) - زجاجیه.
- سجیه - ع. (سَجِی) سجیه، خوی، طبیعت.
- تهجیه - ع. (تَهْجِی) - تهجیه.
- چیت - مأخوذ از هند. (چ) پارچه نخی نازک به رنگهای مختلف.
- حیه - ع. (حِی) - حیه.
- صراحیه - ع. (صُرْحِی) شیشه یا پیاله شراب.
- ناحیه - ع. (حِی) - ناحیه.
- نحیه - ع. (تَحِی) ۱- سلام گفتن ۲- خوش آمد گفتن ۳- سلام و درود.
- تضحیه - ع. (تَضْحِی) - تضحیه.
- مسیحیت - مأخوذ از ع. (مَسْحِی) ۱- دین عیسی مسیح ۲- مسیحی بودن.
- آخیه - ع. (خِی) - آخیه.
- آخیه - ع. (أَخِی) میخ آخور.
- دیه - ع. (دِی) خون بها.
- بادیه - ع. (دِی) صحرا، بیابان.
- نادیه - ع. (دِی) مؤنث نادی.
- هادیه - ع. (دِی) مؤنث هادی.
- ابدیه - ع. (أَبَدِی) ابدیت ۱- جاودانی ۲- پایندگی، همیشگی و دوام ۳- آخرت.
- احدیه - ع. (أَحَدِی) ۱- یگانگی، یکتایی ۲- یکی بودن ۳- یگانگی خداوند.

- فدیه - ع. (فِدْیَ) - فدیہ.
- تقدیہ - ع. (تَقْدِی) - فدیہ دادن.
- کدیہ - ع. (کَدِی) - کدیہ.
- اودیہ - ع. (اُودِی) - جمع وادی.
- عبودیہ - ع. (عُبُودِی) - ۱- بندگی ۲- طاعت ۳- پرستش.
- یهودیہ - ع. (یَهُودِی) - یهودیہ.
- هدیہ - ع. (هَدِی) - ہدیہ، تحفہ.
- جلیدیہ - ع. (جَلْدِی) - عدسی چشم.
- اذیہ - ع. (اُذِی) - اذیت ۱- رنج و آزار ۲- گزند ۳- شکنجہ.
- اغذیہ - ع. (اُغْذِی) - جمع غذا.
- تغذیہ - ع. (تَغْذِی) - تغذیہ.
- جاریہ - ع. (جَرِی) - جاریہ.
- ساریہ - ع. (سَرِی) - مؤنث ساری.
- احضاریہ - ع. (اِحْضَرِی) - احضاریہ.
- اخطاریہ - ع. (اِحْطَرِی) - اخطاریہ.
- عاریہ - ع. (عَرِی) - عاریہ.
- عفاریت - ع. (عَفَرِ) - جمع عفریت.
- بریہ - ع. (بَرِی) - صحرا، بیابان.
- بریہ - ع. (بَرِی) - خلق، مردم.
- کبریت - ع. (کُبرِ) - ۱- گوگرد ۲- چوبی کہ سر آن گوگرد دارد و برای روشن کردن آتش بہ کار می‌رود.
- حریت - ع. (حُرِّی) - حریت ۱- آزادگی ۲- آزادی ۳- آزادمنشی.
- سغریہ - ع. (سُغْرِی) - ریشخند، استہزلہ.
- ذویہ - ع. (ذُورِّی) - فرزند، نسل.
- سویہ - ع. (سُورِّی) - سربہ.
- سویہ - ع. (سُورِّی) - کنیز.
- اثنی عشریہ - ع. - اثنی عشریہ.
- نظریہ - ع. (نَظَرِی) - نظریہ.
- فریہ - ع. (فِرِّی) - دروغ.
- عفریت - ع. (عَفْرِ) - ۱- خبیث ۲- موجود زشت و سہمناک ۳- قوی، زورمند.
- قریہ - ع. (قَرِّی) - دہ، روستا.
- توریہ - ع. (تَوْرِی) - ۱- پوشاندن حقیقت ۲- امری را برخلاف حقیقت نشان دادن.
- خیریہ - ع. (خِیْرِی) - ۱- نیکوئی ۲- برتری.
- زیت - ع. (زِ) - ۱- روغن زیتون ۲- روغن نباتی.
- جزیہ - ع. (جِزِی) - جزیہ ۱- خراج زمین ۲- مالیاتی کہ مسلمین از اہل ذمہ باید بگیرند.
- تجزیہ - ع. (تَجْزِی) - تجزیہ.
- تعزیہ - ع. (تَعْزِی) - ۱- عزاداری و روضہ خوانی ۲- مصیبت دیدہ را شکیبائی دادن ۳- سرسلامتی گفتن.
- گزیت - ا. (گَزِ) - جزیہ، خراج.
- سرگزیت - ا. (سَرَزِ) - گزیت ↑.
- مزیت - ع. (مَزِی) - مزیت ۱- افزونی و برتری ۲- آنچه کسی یا چیزی بہ واسطہ آن بر نوع خود برتری داشته باشد.
- آسیہ - ع. (سِی) - مؤنث آسی، زن اندوہگین.
- امسیہ - ع. (اُمِّسِی) - شبانگاہان، جمع مساء.
- نسیہ - ع. (نَسِی) - نسیہ.
- حاشیہ - ع. (حَشِی) - حاشیہ.
- غاشیہ - ع. (غَشِی) - غاشیہ.
- ماشیہ - ع. (مَشِی) - ماشیہ.
- تحشیہ - ع. (تَحْشِی) - تحشیہ.
- خشیہ - ع. (خَشِی) - ترسیدن.
- غشیہ - ع. (غَشِی) - بیهوشی.
- اغشیہ - ع. (اُغْشِی) - جمع غشاء.
- مشیہ - ع. (مَشِی) - مشیت ۱- خواستن ۲-

- اراده ۳- خواست و اراده خداوند.  
 تمشیه - ع. (تَمْ شِی) ۱- راه بردن ۲- به راه انداختن.  
 صیت - ع. (صِ) آوازه، شهرت.  
 خاصیه - ع. (صِی) خاصیت ۱- خوی، طبیعت ۲- اثر ۳- فایده یا اثر چیزی.  
 ناصیه - ع. (صِی) ناصیه.  
 توصیه - ع. (تَوْصِی) توصیه.  
 معصیه - ع. (مَعْصِی) معصیت، گناه.  
 وصیه - ع. (وَصِی) وصیت ۱- پند، اندرز ۲- سفارش ۳- دستوری که کسی پیش از مردن به وصی خود بدهد که بعد از مرگ او اجرا کند.  
 خصوصیه - ع. (خُصُصِی) ۱- اختصاص داشتن ۲- خاص بودن.  
 ترضیه - ع. (تَرْضِی) راضی کردن.  
 قضیه - ع. (قَضِی) قضیه.  
 عطیه - ع. (عَطِی) عطیه، بخشش.  
 اعطیه - ع. (أَعْطِی) جمع عطاء.  
 داعیه - ع. (عِی) علت، سبب.  
 ادعیه - ع. (أَدْعِی) جمع دعاء.  
 رعیه - ع. (رَعِی) ۱- عامه مردم ۲- قوم و جماعتی که سرپرست داشته باشند ۳- جمعی کشاورز که در یک ملک و در تحت فرمان یک مالک باشند.  
 معیه - ع. (مَعْی) ۱- همراهی ۲- با هم بودن.  
 امعیه - ع. (أَمْعِی) روده‌ها، جمع معاء.  
 جمعیه - ع. (جَمْ عِی) جمعیت ۱- جمع بودن ۲- انبوهی مردم ۳- مردم بسیار که در یک جا گرد آمده باشند.  
 اوقیه - ع. (أَوْعِی) طرفها، جمع وعاء.
- غیه - ع. (غِی) غیه.  
 فاغیه - ع. (غِی) فاغیه.  
 عافیه - ع. (فِی) عافیت ۱- تندرستی ۲- رستگاری.  
 قافیه - ع. (فِی) قافیه.  
 خفیه - ع. (خُفِی) خفیه.  
 خفیه - ع. (خُفِی) ۱- پنهان شدن ۲- پوشیدگی، پنهانی.  
 اخفیه - ع. (أَخْفِی) جمع خفاء.  
 صفیه - ع. (صَفِی) مؤنث صفی، دوست مخلص و یکدل.  
 تصفیه - ع. (تَصْفِی) ۱- پاک کردن، صافی کردن ۲- خالص کردن.  
 صوفیه - ع. (صُفِی) صوفیه.  
 کوفیه - ع. (كُفِی) کوفیه.  
 انفیه - ع. (أَنْفِی) انفیه.  
 کیفیه - ع. (كُفِی) ۱- چگونگی ۲- صفت و حالت چیزی.  
 باقیه - ع. (قِی) مؤنث باقی، پایدار.  
 راقیه - ع. (قِی) مؤنث راقی، بالارونده.  
 ساقیه - ع. (قِی) مؤنث ساقی.  
 موافقت - ع. (مُوقِ) جمع میقات.  
 یوالت - ع. (یُوقِ) جمع یاقوت.  
 بقیه - ع. (بَقِی) بقیه.  
 تقیه - ع. (تَقِی) تقیه.  
 رقیه - ع. (رُقِی) رقیه.  
 رقیه - ع. (رُقِی) رقیه.  
 رازقیه - ع. (رِزْقِی) رازقیه.  
 تسقیه - ع. (تَسْقِی) ۱- سیراب ساختن ۲- آب دادن.  
 وقیه - ع. (وَقِی) وقیه.  
 اوقیه - ع. (أَوْقِی) اوقیه.

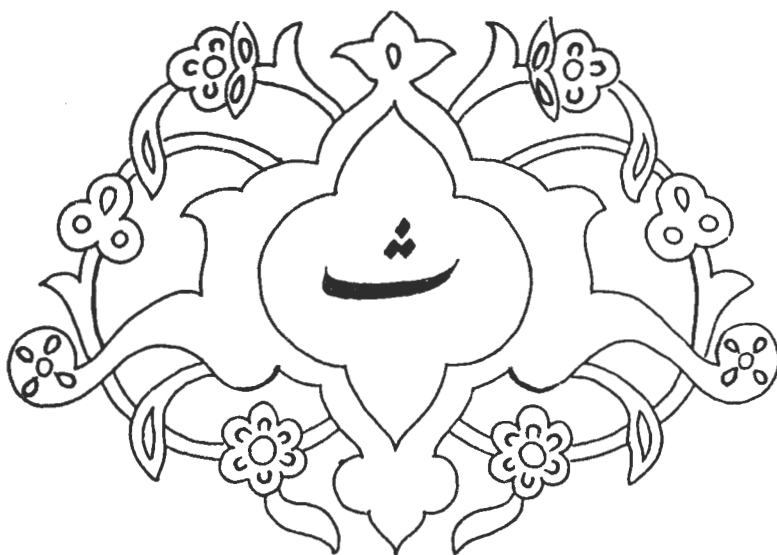
توقیت - ع. (تَوْ قَوْ) ۱- وقت معین کردن  
 ۲- تعیین کردن وقت برای کاری.  
 باکیه - ع. (لَثْرَى) مؤنث باکی.  
 شبکیه - ع. (شَبَّ لَثْرَى) - شبکیه.  
 تکیه - ع. (تَلْ كَى) - تکیه.  
 زکیه - ع. (زَلْ كَى) مؤنث زکی.  
 تزکیه - ع. (تَزَلْ كَى) - تزکیه.  
 لیت - ع. (لِی تَ) کلمه‌ای است که در مقام  
 تمنی و آرزوی گویند به معنی کاش، کاشکی.  
 ثالیه - ع. (لِی) مؤنث ثالی.  
 عالیه - ع. (لِی) مؤنث عالی.  
 زلالیه - ع. (زَلْ لَى) - زلالیه.  
 مالیه - ع. (لِی) - مالیه.  
 بلیه - ع. (بَلْ لَى) مصیبت، رنج.  
 قابلیه - ع. (بَلْ لَى) قابلیت ۱- شایستگی ۲-  
 آمادگی برای قبول امری یا حالتی.  
 جلیه - ع. (جَلْ لَى) - جلیه.  
 حلیه - ع. (حَلْ لَى) زیور، پیرایه.  
 حلیه - ع. (حَلْ لَى) حلال بودن، روا بودن.  
 تخلیه - ع. (تَخَلْ لَى) زینت دادن.  
 خلیه - ع. (خَلْ لَى) کندو.  
 تخلیه - ع. (تَخَلْ لَى) - تخلیه.  
 عدلیه - ع. (عَدْلَى) عدلیه، دادگستری.  
 تسلیه - ع. (تَسَلْ لَى) تسلیت ۱- کسی را از  
 غم رهایی بخشیدن ۲- دلخوشی دادن به عزادار  
 ۳- دلخوشی دادن.  
 علیه - ع. (عَلْ لَى) - علیه.  
 قلیه - ع. (قَلْ لَى) تکه گوشت بریان کرده.  
 نقلیه - ع. (نَقَلْ لَى) نقلیه، بارکشی.  
 کلیه - ع. (كَلْ لَى) کلیه، قلوه.  
 مسئولیه - ع. (مَسْئَلَى) آنچه انسان  
 عهده‌دار و مسئول آن باشد.

تولیة - ع. (تَوَلَّى) ۱- ولایت دادن ۲-  
 والی گردانیدن ۳- عهده‌دار امور املاک  
 موقوفه ۴- سرپرستی امری را به عهده کسی  
 سپردن.  
 رجولیة - ع. (رَجُلَى) مردی، مردانگی.  
 طفولیة - ع. (طَفَلَى) کودکی، خردسالی.  
 اهلیة - ع. (أَهْلَى) ۱- شایستگی، سزاواری  
 ۲- لیاقت برای امری را داشتن.  
 جاهلیة - ع. (جَاهِلَى) ۱- نادانی، حالت جاهل  
 ۲- دوره پیش از اسلام و عهد بت پرستی.  
 میت - ع. (مَي) مرده.  
 میت - ع. (مَي) مرده.  
 امامیه - ع. (إِمَى) فرقه شیعه.  
 نامیه - ع. (مَى) - نامیه.  
 حمیه - ع. (حَمَى) ۱- غیرت ۲- مروت ۳-  
 ننگ و عار.  
 فتح میت - (فَاتَحَ مَى) کالبدشکافی،  
 کالبدگشایی.  
 خادمیه - ع. (دَوْمَى) - خادمیه.  
 تسمیه - ع. (تَسَمَى) نام نهادن، نامیدن.  
 تعمیه - ع. (تَعَمَى) ۱- کور کردن ۲-  
 پوشیده ساختن معنی ۳- در اصطلاح علم بدیع:  
 بیان کردن مطلبی به قلب و تبدیل کلمات یا به  
 شکل رمز و غوامض حساب که پس از تفکر  
 بسیار معنی آن کشف شود.  
 کمیة - ع. (كَمَى) کمیت، اندازه، مقدار.  
 کمیت - ع. (كَمَى) ۱- اسب ۲- اسبی که  
 رنگش بین سیاهی و سرخی باشد ۳- شراب.  
 تنمیه - ع. (تَنَمَى) بالیده کردن، نمو دادن.  
 مشیمیه - ع. (مَشَمَى) پرده‌ای است که یکی از  
 طبقات چشم را تشکیل می‌دهد و در زیر صلبیه  
 قرار دارد.



نیت - ع. (نِیَّ) قصد، آهنگ.  
 رهبانیه - ع. (رُهْ نِیَّ) گوشه نشینی و ترک دنیا  
 و چشم پوشی از لذائذ، راهب بودن.  
 ثانیه - ع. (نِیَّ) - ثانیه.  
 جانیه - ع. (نِیَّ) مؤنث جانی.  
 وحدانیه - ع. (وَحْ نِیَّ) یگانگی، یکتایی.  
 نصرانیه - ع. (نِیَّ) مؤنث نصرانی.  
 زانیه - ع. (نِیَّ) - زانیه.  
 انسانیه - ع. (اِن نِیَّ) انسانیت ۱ - خوی  
 آدمی ۲ - تربیت و اخلاص نیکو.  
 غانیه - ع. (نِیَّ) مؤنث غانی.  
 علانیه - ع. (ع نِیَّ) آشکار.  
 ثمانیه - ع. (ث نِیَّ) هشت، ۸.  
 انانیه - ع. (اِنِیَّ) خودپسندی، کبر، غرور.  
 بنیه - ع. (ب نِیَّ) - بنیه.  
 ابنیه - ع. (اِب نِیَّ) جمع بنا.  
 تثنیه - ع. (ت نِیَّ) - تثنیه.  
 قرنیه - ع. (ق ر نِیَّ) - قرنیه.  
 اغنیه - ع. (اَغ نِیَّ) - اغنیه.  
 تغینیه - ع. (تَغ نِیَّ) آواز خواندن.  
 کنیه - ع. (ک نِیَّ) اسمی است غیر از اسم اصلی  
 شخص که در اول آن لفظ اب یا ابن یا ام یا بنت  
 می آید.  
 منیت - (م نِیَّ) ترکیبی از «من» فارسی و  
 «یت» پسوند به معنی منی، انانیت.  
 منیه - ع. (م نِیَّ) اجل، مرگ.  
 امنیه - ع. (اَم نِیَّ) امنیت ۱ - در امان بودن  
 ۲ - ایمنی ۳ - بی ترسی.  
 امنیه - ع. (اُم نِیَّ) امید، آرزو.  
 مصونیه - ع. (م ص نِیَّ) مصونیت، محفوظ  
 ماندن، مصون بودن.  
 تهنیه - ع. (ت ه نِیَّ) ۱ - شادباش گفتن ۲ -

مبارک باد، شادباش.  
 خاویه - ع. (وِیَّ) زمین خالی از اهل خود.  
 راویه - ع. (وِیَّ) - راویه.  
 زاویه - ع. (وِیَّ) - زاویه.  
 افایویه - ع. (اَفِیَّ) - افایویه.  
 هاویه - ع. (وِیَّ) دوزخ، جهنم.  
 ادویه - ع. (اُدِیَّ) جمع دواء.  
 ترویة - ع. (ت رِیَّ) ۱ - سیراب کردن ۲ -  
 برای سفر آب برداشتن ۳ - در کاری اندیشه  
 کردن.  
 سویه - ع. (سِوِیَّ) مؤنث سوی.  
 تسویه - ع. (ت سِوِیَّ) ۱ - برابر کردن،  
 مساوی کردن ۲ - راست کردن ۳ - یکسان  
 کردن.  
 بالسویه - ع. (ب سِوِیَّ) - بالسویه.  
 طویه - ع. (طِوِیَّ) نیت، ضمیر، خاطر.  
 تقویه - ع. (تَقِوِیَّ) تقویت ۱ - نیرو دادن  
 ۲ - نیرومند ساختن.  
 هویه - ع. (ه وِیَّ) هویت، حقیقت و ذات  
 شیء، چیستی و ماهیت شیء.  
 اهویه - ع. (اَه وِیَّ) جمع هوا.  
 داهیه - ع. (ه وِیَّ) ۱ - بسیارزیرک و هوشیار  
 ۲ - امر عظیم ۳ - مصیبت سخت.  
 رفاهیه - ع. (ر ه وِیَّ) آسودگی و خوشی در  
 زندگانی.  
 ماهیه - ع. (ه وِیَّ) حقیقت چیزی، چیستی و  
 ذات شیء.  
 ناهیه - ع. (ه وِیَّ) مؤنث ناهی.  
 بهیه - ع. (ب ه وِیَّ) مؤنث بهی.  
 تهیه - ع. (ت ه وِیَّ) - تهیه.  
 الوهیه - ع. (ال ه وِیَّ) خدایی، خداوندی.



فرستاده شدن.  
 مستغاث - ع. (مُ س ت) ۱- کسی که از او  
 دادخواهی و فریادرسی شده است ۲- آنکه از او  
 دادخواهی خواهند.  
 اضغاث - ع. (أ ض) جمع ضغث.  
 ثلاث - ع. (ث) سه، ۳.  
 افنات - ع. (ا) ۱- زنان ۲- مادگان، جمع  
 انثی.  
 غیاث - ع. (غ) ۱- فریادرسی ۲- فریادرس.  
 بث - ع. (ب ث) ۱- پراکنده ساختن ۲-  
 برانگیختن گرد و غبار ۳- فاش کردن خبر  
 ۴- راز و اندوه خود را آشکار کردن.  
 خبث - ع. (خ ب) ۱- پلید شدن، ناپاک شدن  
 ۲- پلیدی، ناپاکی ۳- بدخواهی، کینه ورزی،  
 دشمنی.  
 خبث - ع. (خ ب) ۱- پلیدی، نجاست ۲-  
 آنچه که از فلزات پس از ذوب کردن آنها در  
 کوره باقی می ماند ۳- چیزی که فایده‌ای از

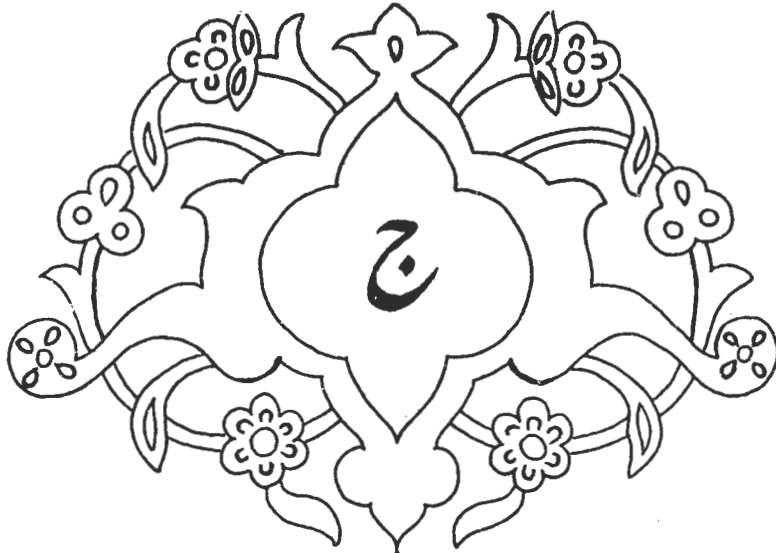
خبثات - ع. (خ ب) پلیدیها، جمع خبیثه.  
 اخبثات - ع. (أ خ) جمع خبیث.  
 اثاث - ع. (ا) ۱- کالا و اسباب ۲- اسباب  
 خانه.  
 بعات - ع. (ب ح) ۱- بسیار بحث کننده ۲-  
 بسیار جوینده.  
 ابعات - ع. (أ ب) جمع بحث.  
 احداث - ع. (أ ح) جمع حدث.  
 احداث - ع. (ا ح) ۱- چیز تازه بوجود  
 آوردن ۲- پدیدار ساختن.  
 استحداث - ع. (ا س ح) ۱- نو آوردن، نو  
 پیدا کردن ۲- نو خواستن ۳- کاوش کردن.  
 حرث - ع. (ح ر) کشاورز، برزگر.  
 حرث - ع. (ح ر) جمع حارث.  
 وارث - ع. (و ر) جمع وارث.  
 میراث - ع. (م) مالی که برای ورثه باقی  
 می ماند.  
 انبعاث - ع. (ا ن ب) ۱- برانگیخته شدن ۲-

آن عاید نشود.  
 اخبث - ع. (أَخْبَثَ) خبیث تر، پلیدتر.  
 نثبت - ع. (تَثَبْتُ) ۱- چنگ زدن و در  
 آویختن به چیزی ۲- دست آویز ساختن.  
 متثبت - ع. (مُتَثَبْتُ) کسی که به چیزی  
 چنگ بزند و به آن آویزد.  
 عبث - ع. (عَبَثْتُ) کار بیهوده.  
 تلبث - ع. (تَلَبَّثْتُ) ۱- درنگ کردن ۲-  
 توقف کردن در جائی.  
 مجتث - ع. (مُجْتَثْتُ) ۱- بریده ۲- کنده  
 شده ۳- از بیخ کنده شده ۴- یکی از بحرهای  
 عروضی بر وزن مستفعلن فاعلاتن.  
 مباحث - ع. (مَبَاحَثُ) جمع مبحث.  
 بحث - ع. (بَحَثْتُ) ۱- کنجکاوی ۲- جستجو  
 و کاوش.  
 مبحث - ع. (مَبْحَثُ) ۱- جای بحث و کاوش  
 ۲- بحث.  
 حادث - ع. (حَادَثْتُ) ۱- آنچه تازه پدید آمده ۲-  
 تازه، نو.  
 تحادث - ع. (تَحَادَثْتُ) با هم حدیث گفتن.  
 حوادث - ع. (حَوَادِثُ) جمع حادثه.  
 حدث - ع. (حَدَّثْتُ) ۱- نو، تازه ۲- امری که  
 تازه واقع شده ۳- بدعت ۴- در اصطلاح علم  
 فقه: آنچه که وضو یا غسل را باطل می کند.  
 تحدث - ع. (تَحَدَّثْتُ) ۱- سخن گفتن ۲- خبر  
 دادن.  
 مستحدث - ع. (مُسْتَحْدَثُ) تازه بوجود  
 آمده.  
 محدث - ع. (مُحَدِّثُ) ۱- تازه بوجود آمده  
 ۲- آنچه که در کتاب و سنت معروف نباشد.  
 محدث - ع. (مَحَدَّثْتُ) کسی که حدیث نقل کند.  
 رث - ع. (رَثْتُ) ۱- کهنه ۲- پوسیده.

ارث - ع. (ارَثُ) آنچه از مال مرده برای ورثه  
 باقی بماند.  
 حارث - ع. (رَبْرَگْرُ) زارع.  
 وارث - ع. (رِیْ) کسی که از دیگری چیزی به  
 ارث ببرد.  
 توارث - ع. (تَرَاثُ) از یکدیگر ارث بردن.  
 حرث - ع. (حَرَاثُ) ۱- شخم زدن زمین ۲-  
 کشاورزی.  
 مورث - ع. (مُورِثُ) سبب، علت، باعث.  
 مورث - ع. (مُورِثُ) کسی که میراث از خود باقی  
 بگذارد.  
 باعث - ع. (بَاعَثُ) ۱- سبب، علت ۲- از نامهای خدا.  
 بواعث - ع. (بِاعِثُ) جمع باعث و باعثه.  
 بعث - ع. (بَعَثْتُ) ۱- فرستادن ۲- برانگیختن  
 ۳- بیدار کردن.  
 یوم البعث - ع. (یَوْمُ الْبَعْثِ) روز قیامت.  
 مبعث - ع. (مَبْعَثُ) ۱- مکان بعثت ۲- زمان  
 بعثت ۳- روز بعثت رسول گرامی اسلام (ص).  
 منبعث - ع. (مُنْبَعَثُ) برانگیخته شده، مبعوث  
 گشته.  
 اشعث - ع. (أَشْعَثُ) آشفته مو، کسی که  
 موهایش در هم ریخته و ژولیده باشد.  
 غث - ع. (غَثٌّ) ۱- لاغر ۲- سخن سست و  
 نادرست.  
 ضفت - ع. (ضَفِيفٌ) ۱- دستۀ گیاه خشک  
 و تر به هم پیچیده ۲- پیچیده، درهم ۳- کار  
 آشفته.  
 مکث - ع. (مَكَثْتُ) درنگ کردن.  
 نکث - ع. (نَكَثْتُ) شکستن عهد و پیمان.  
 نالث - ع. (لِیْ) سوم.  
 مثالث - ع. (مَثَلٌ) جمع مثلث.  
 مثالث - ع. (مَثَلٌ) تار سوم از تارهای عود.

و فریادرسی کند.  
 مَغِیْث - ع. (مُغِ) فریادرس.  
 مَكِیْث - ع. (مَکِ) ۱ - درنگ کننده ۲ -  
 باوقار.  
 لَیْث - ع. (لَیْ) ۱ - شیرنر ۲ - نوعی  
 عنکبوت.  
 تَثْلِیْث - ع. (تَثَلِ) ۱ - سه کردن ۲ - سه  
 قسمت کردن ۳ - سه گوشه کردن ۴ - سه تایی  
 ۵ - قائل بودن به سه اقنوم: اب، ابن و روح  
 القدس.  
 ثَانِیْث - ع. (تَانِ) ۱ - مؤنث گرداندن ۲ -  
 علامت مؤنث به کلمه الحاق کردن ۳ - مادگی.

ثَلْث - ع. (ثَلِ) ۱ - يك سوم چیزی ۲ - نام  
 خطی از خطوط اسلامی.  
 مَثَلْث - ع. (مَثَلِ) ۱ - سه کرده شده ۲ -  
 چیزی که ساخته شده از سه چیز است ۳ - هر  
 سطح سه گوشه.  
 مَوْث - ع. (مَوْثِ) زن، خلاف مذکر.  
 مَخْنَث - ع. (مَخْنِ) زن مانند، مردی که  
 حالات و اطوار زنان را از خود بروز بدهد.  
 حُدُوث - ع. (حُدُ) ۱ - نوپیدا شدن ۲ - رخ  
 دادن ۳ - واقع شدن امری تازه.  
 مَوْرُوث - ع. (مَوْرُ) ۱ - ارث گذاشته شده ۲ -  
 مال و ملکات ارثی.  
 مَبْعُوث - ع. (مَبْعُ) ۱ - برانگیخته شده ۲ -  
 فرستاده.  
 غَوْث - ع. (غَوِ) ۱ - یاری کردن ۲ - فریاد ۳ -  
 فریادرس.  
 لَوْث - ع. (لَوْ) آلودگی، پلیدی.  
 تَلَوْتُ - ع. (تَلَوْتُ) آلوده شدن، پلید شدن.  
 مَلَوْتُ - ع. (مَلَوْتُ) آلوده شده.  
 دِیَوْتُ - ع. (دِیْ) مردمی غیرت.  
 خَبِیْث - ع. (خَبِ) پلید، ناپاک، نجس.  
 حَیْث - ع. (حَیْ) مکان، جا، جهت  
 «در فارسی به سکون ناه تلفظ می شود».  
 اِحَادِیْث - ع. (اِحَادِ) جمع حدیث و احادیثه.  
 حَدِیْث - ع. (حَدِ) ۱ - تازه، جدید ۲ - سخن  
 و خبر ۳ - قول پیامبر و ائمه علیهم السلام.  
 مَوَارِیْث - ع. (مَوْرِ) جمع میراث.  
 تَوْرِیْث - ع. (تَوْرِ) ۱ - میراث گذاشتن ۲ - به  
 کسی ارث دادن ۳ - کسی را وارث کردن.  
 فِیْث - ع. (فِیْ) ۱ - باران ۲ - ابری که  
 باران دلدرد.  
 مَسْتَلِیْث - ع. (مَسْتَلِ) کسی که طلب یاری



حدالج - ع. (حَ جُ) کجاوه‌ها، جمع حداجه.  
 رالج - ع. (جُ) ۱- جاری، روان، ۲- متداول.  
 نسالج - ع. (نَ جُ) جمع نسبچه به معنی بافته.  
 حوالج - ع. (حَ جُ) جمع حاجت.  
 باج - ا. خراج، مالیات، عوارض.  
 باج - ا. دعای مختصر که زرتشتیان آهسته و  
 زیر لب می‌خوانند، یکی از مراسم مذهبی  
 زرتشتیان.  
 دیباج - ع. (دِ) معرب دیبا، پارچه ابریشمی.  
 تاج - ع. افسر، دیهیم، کلاه جواهر نشان که  
 پادشاهان بر سر می‌گذارند.  
 محتاج - ع. (مُ حَ) نیازمند، فقیر.  
 مایحتاج - ع. (ی حَ) آنچه مورد احتیاج است.  
 نیم تاج - ا. (نِ مَ) تاج کوچک مرصع.  
 نتاج - ع. (نِ) بچه چهارپایان.  
 اتاج - ع. (ا نَ) ۱- فرار سیدن وقت زایش شتر  
 و گاو و گوسفند و نتیجه دادن آنها ۲- نتیجه  
 گرفتن از چیزی.

استتاج - ع. (ا سَ تَ نَ) ۱- نتیجه خواستن  
 ۲- نتیجه گرفتن از مقدمات.  
 احتجاج - ع. (ا حَ تَ) حجت آوردن، اقامه  
 حجت و دلیل کردن.  
 التجاج - ع. (ا لَ تَ) ۱- درهم شدن صداها  
 ۲- در هم شدن امواج دریا و بزرگ شدن آنها  
 ۳- جوش و خروش دریا.  
 حجاج - ع. (حَ جَ) ۱- بسیار حج کننده ۲-  
 نام یکی از امراء عبدالملک بن مروان که به  
 خونریزی معروف بوده‌است.  
 حجاج - ع. (حَ جَ) جمع حاج.  
 دجاج - ع. (دَ یا دُ) ماکیان، جمع دجاجه.  
 زجاج - ع. (زُ) شیشه، آبگینه.  
 لجاج - ع. (لَ) ستیزه کردن.  
 اعوجاج - ع. (ا عَ وُ) ۱- کج شدن ۲- کجی.  
 حاج - ع. (حَ) کلمه‌ای که هم اسم فاعل و هم  
 اسم جمع است به معنی حج گزارنده و حج  
 گزارندگان.

خاج ۱. صلیب، چلیبا.  
 داج - ع. (ج) ۱ - باربر ۲ - باربران، نوکران  
 ۳ - شب تاریک.  
 وداج - ع. (و) رگ زن.  
 اوداج - ع. (ا و) جمع وداج ↑.  
 اسفیداج ۱. (اس ف د) معرب سفیداب.  
 ابراج - ع. (اب) جمع برج.  
 تاراج ۱. چپاول، غارت، یغما.  
 حراج - (ح) فروش چیزها به مزایده.  
 حراج - ع. (ح) جمع حرج.  
 خراج - ع. (خ) باج، مالیات، جزیه.  
 اخراج - ع. (ا خ) جمع خراج و خرج.  
 اخراج - ع. (ا خ) بیرون کردن.  
 استخراج - ع. (اس ت خ) ۱ - بیرون آوردن  
 ۲ - طلب خروج کردن ۳ - بیرون آوردن  
 چیزی از زیر زمین ۴ - دریافتن مطلبی از راه  
 تفکر و مطالعه.  
 استدراج - ع. (اس ت د) ۱ - بتدریج خواستن  
 ۲ - بتدریج نزدیک گردانیدن ۳ - بتدریج  
 نزدیک آوردن.  
 اندراج - ع. (ان د) داخل شدن، در آمدن.  
 زواج ۱. (ز) زرشک.  
 سراج - ع. (س ر) ۱ - زمین ساز ۲ - زمین  
 فروش.  
 سراج - ع. (س) چراغ.  
 معراج - ع. (م ع) ۱ - نردبان، پلکان ۲ -  
 وسیله عروج رسول الله (ص) در شب اسراء.  
 وراج - ص. (و ر) پرگو، بیهوده گو.  
 زاج ۱. جسمی معدنی و بلوری برنگهای سبز و  
 سفید که از ترکیبات مس است.  
 زاج - ص. زنی که تازه زاییده تا هفت روز زاج  
 نامیده می شود، زائو.

امتزاج - ع. (ا م ت) ۱ - آمیخته شدن ۲ -  
 آمیختگی.  
 مزاج - ع. (م) ۱ - آنچه چیزی با آن آمیخته  
 شده باشد ۲ - سرشت، طبع.  
 استمزاج - ع. (اس ت م) ۱ - حالت مزاجی  
 کسی را پرسیدن ۲ - عقیده کسی را در امری  
 پرسیدن.  
 ساج - ع. بالا پوش فراخ.  
 ساج ۱. آ. ۱ - تابه، تاوه ۲ - تکه آهن نازک و  
 پهن که روی آتش می گذارند تا بالای آن نان  
 پخت کنند.  
 نساج - ع. (ن س) ۱ - بافنده ۲ - دروغگو.  
 عاج - ع. دندان فیل.  
 ازعاج - ع. (از ز) ۱ - از جا کردن ۲ - از جا  
 برانگیختن ۳ - بی آرام ساختن.  
 انزعاج - ع. (ان ز) ۱ - از جا برکنده شدن  
 ۲ - نا آرام شدن.  
 نعاج - ع. (ن) جمع نعجه به معنی گوسفند ماده.  
 آعاج - ت. ۱ - درخت ۲ - چوب.  
 کاج - ص. چپ چشم، لوج.  
 کاج ۱. سیلی، تیانچه، پس گردنی.  
 کاج ۱. درختی همیشه سبز که دارای برگهای  
 باریک و دراز است.  
 لاج - ص. ۱ - برهنه، لخت ۲ - سگ ماده.  
 بلاج ۱. (ب) حصیر، بوریا.  
 تلج ۱. (ت) ۱ - شور و غوغا ۲ - مشغله و  
 گرفتاری.  
 اختلاج - ع. (ا خ ت) جهیدن عضوی از بدن.  
 حلاج - ع. (ح ل) ۱ - کسی که پنبه را از  
 پنبه دانه جدا می کند ۲ - پنبه زن.  
 علاج - ع. (ع) ۱ - درمان کردن ۲ - دوا ۳ -  
 درمان ۴ - چاره.

- لا علاج - ع. (ع) ۱ - بی درمان ۲ - ناچار و ناگزیر.
- استلاج - ع. (اسْتَلَجَ) علاج خواستن، طلب چاره و علاج کردن.
- قلاج - ع. (قَالَجَ) سخاوتمند.
- قلاج - ع. (قَالَجَ) ۱ - بزور کشیدن زه کمان ۲ - امتداد و مقدار درازی هر دو دست.
- ماج - ل. ماه، قمر.
- آماج - ل. ۱ - نشان ۲ - نشانه، هدف ۳ - گاو آهن.
- اندماج - ع. (انْدَجَ) ۱ - داخل شدن در کاری ۲ - بدرود چیزی در آمدن ۳ - استوار شدن.
- کماج - ل. (كَمْجٌ) ۱ - نوعی شیرینی ۲ - نوعی نان. دیلماج - ع. (دَوْلٌ) مترجم.
- تیماج - ل. (تَيْمَجٌ) پوست بز دباغی شده.
- واج - ل. سخن، کلمه، کلام، واژه.
- کجواج - ص. (كَجُّوَجٌ) کج و معوج، خمیده.
- دواج - ل. (دَوَّاجٌ) بالا پوش، لحاف.
- ازدواج - ع. (اَزْدَجَ) ۱ - زنا شوئی ۲ - در اصطلاح علم بدیع. آنست که شاعر در شعر خود کلماتی را پیوسته یا نزدیک به یکدیگر بیاورد که در حرف «روی» موافق باشند مانند:
- به جفایی و قضایی نرود عاشق صادق  
مژه بر هم نزنند گریزنی تیر و سناش
- رواج - ع. (رَوَّجَ) ۱ - در جریان داد و ستد بودن پول و کالا ۲ - جریان داشتن، روان بودن.
- زواج - ع. (زَوَّجَ) زنا شوئی.
- ازواج - ع. (اَزَّوَجَ) جمع زوج.
- اهواج - ع. (اَهَّوَجَ) جمع فوج.
- مواج - ع. (مَوَّجَ) پر موج، بسیار موج زننده.
- امواج - ع. (اُمَّوَجَ) جمع موج.
- هاج و واج - ص. هاج و واج.
- هاج - ص. متحیر، سرگشته، درمانده.
- ابتهاج - ع. (اِبْتَهَجَ) ۱ - شاد شدن ۲ - شادی و خوشحالی.
- منهاج - ع. (مَنْهَجٌ) ۱ - راه راست ۲ - راه روشن و آشکار.
- وهاج - ع. (وَهَّجَ) ۱ - بسیار درخشنده ۲ - درخشان، فروزان.
- احتیاج - ع. (اِحْتِجَ) ۱ - نیازمند شدن ۲ - نیازمندی.
- ما به الاحتیاج - ع. هر چه به آن محتاج باشند، آنچه مورد احتیاج است.
- هیج - ع. (هَجَّ) ۱ - برانگیختن ۲ - کارزار کردن، جنگ کردن ۳ - کارزار، جنگ.
- بیج - ل. (بِیَجٌ) درون دهان، لب.
- سیج - ع. (سَبَّجٌ) معرب شبه، مهره سیاه، سنگ سیاه و براق.
- کیج - ل. (كَبَّجٌ) ۱ - خردم بریده ۲ - هر حیوانی که دهانش ورم کرده باشد.
- منتج - ع. (مُنْتَجٌ) ۱ - نتیجه دهنده ۲ - مفید، سودمند.
- حجج - ع. (حُجَّجٌ) جمع حجة.
- حج - ع. (حَجَّجَ) ۱ - قصد کردن ۲ - با حجت و دلیل بر کسی غالب شدن ۳ - زیارت خانه خدا.
- مناسک حج - (مَسْاَلِكُ الْحَجِّ) اعمالی که هنگام حج انجام دهند.
- فرخج - ص. (فَرَّخَجٌ) زشت، پلید.
- بلفرخج - ص. (بُلْفَرَّخَجٌ) زشت، پلید.
- ورخج - ص. (وَرَّخَجٌ) زشت، پلید.
- کلخج - ل. (كَلَّخَجٌ) چرك، ریم، شوخ.
- نخج - ل. (نَخَّجٌ) ۱ - جاروب ۲ - گیاهی که از

آن جاروب درست می‌کنند.  
 ودج - ع. (وَدَج) رگ گردن.  
 هودج - ع. (هُودَج) کجاوه.  
 نمودج - ع. (نُمُودَج) نمونه، نمودار.  
 نمودج - ع. (أُنْمُودَج) نمودج ↑.  
 رج - ل. (رَج) رده، صف، قطار.  
 رج - ع. (رَجَج) تکان دادن، حرکت دادن.  
 آرج - ل. (رَج) آرنج، مرفق.  
 ارج - ل. (أَرْج) ۱- ارزش، بها ۲- قدر و مرتبه.  
 ارج - ل. (أَرْج) ۱- اندازه سرانگشتان تا آرنج  
 ۲- اندازه دودست در حالت افقی.  
 خارج - ع. (بَرَج) ۱- بیرون ۲- ظاهر چیزی.  
 مخارج - ع. (مَبْرَج) جمع مخرج.  
 مدارج - ع. (مَبْرَج) جمع مدرج و مدرجه.  
 معارج - ع. (مَبْرَج) ۱- جمع معراج ۲- نام سوره‌ای.  
 غارج - ل. (رَبْرَج) ۱- می، شراب ۲- صبحی،  
 شرابی که صبح بخورند.  
 بلاج - ل. (بَبْرَج) لك لك.  
 خوارج - ع. (خَبْرَج) ۱- جمع خارجه ۲- نام  
 فرقه‌ای از مسلمین که بعد از جنگ صفین از سپاه  
 علی (ع) خارج شدند و مخالفت آغاز کردند.  
 برج - ع. (بَبْرَج) ۱- قلعه، کوشک ۲- هر يك از  
 دوازده قسمت فلک.  
 اترج - ل. (أُتْرَج) بالنك، ترنج.  
 حرج - ع. (حَبْرَج) ۱- تنگترین تنگی ۲- گناه  
 ۳- جای پردرخت ۴- تخت حمل بیمار یا  
 میت.  
 حرج - ع. (حَبْرَج) ۱- خودداری کننده از گناه  
 ۲- آنکه از جنگ روی برنگرداند ۳- آنکه از  
 اقدام به کاری ترس داشته باشد.  
 حرج - ع. (حَبْرَج) ۱- قلاده سگ ۲- دام، تله  
 ۳- بهره سگ از صید ۴- صدفی که برای دفع

چشم زخم به گلو آویزند.  
 خرج - ع. (خُرَج) ۱- هزینه ۲- باج، مالیات.  
 خرج - ع. (خُرَج) خرجین که به ترك اسب  
 می‌بندند.  
 مستخرج - ع. (مُسْتَخْرَج) بیرون  
 آورده شده.  
 مستخرج - ع. (مُسْتَخْرَج) استخراج کننده،  
 بیرون آورنده.  
 مخرج - ع. (مَخْرَج) محل خروج.  
 درج - ع. (دَرَج) ۱- نوشتن و داخل کردن  
 مطلبی در کتاب یا روزنامه ۲- پیچیدن چیزی  
 در چیز دیگر.  
 درج - ع. (دَرَج) صندوقچه، جعبه کوچک.  
 تدرج - ع. (تَدْرَج) ۱- کم کم پیش رفتن ۲-  
 پایه پایه نزدیک شدن.  
 تدرج - ع. (تَدْرَج) قرقاول.  
 متدرج - ع. (مَتَدْرَج) ۱- آنکه یا آنچه کم  
 کم پیش برود ۲- درجه بدرجه.  
 مدرج - ع. (مَدْرَج) ۱- جای رفتن و گذشتن  
 ۲- راه و روش.  
 مدرج - ع. (مَدْرَج) ۱- درجه دار ۲- پله پله  
 شده.  
 مندرج - ع. (مُنْدَرَج) ۱- درج شده ۲- داخل  
 شده و درآمده در چیزی.  
 تدرج - ع. (تَدْرَج) قرقاول.  
 خزرج - ع. (خَزْرَج) ۱- باد سرد ۲- باد جنوب  
 ۳- شیریشه ۴- نام قبیله‌ای از عرب.  
 سرج - ع. (سَبْرَج) زین اسب.  
 افشرج - ل. (أَفْشَرَج) معرب افشره به معنی آب  
 میوه.  
 عرج - ع. (عَرَج) لنگیدن.  
 اعرج - ع. (أَعْرَج) لنگه شل.



- مهرج - ع. (مَعْرَج) نردبان، پلکان.  
 فرج - ع. (فَرْج) ۱- گشایش در کار ۲-  
 گشادگی.  
 فرج - ع. (فَرْج) سوراخ، شکاف.  
 فرج - ع. (فَرْج) جمع فرجه.  
 تفرج - ع. (تَفْرِجُ) ۱- گشایش یافتن ۲-  
 گشادگی خاطر ۳- زایل شدن غم ۴- سیرو  
 گشت.  
 منفرج - ع. (مُنْفَرِج) گشوده، باز.  
 فرج - ا. (كَرْج) ۱- تکه ۲- چاک پیراهن.  
 مهرج - ع. (مَرْج) ۱- آمیختن ۲- درهم  
 آمیختگی ۳- فساد برپا کردن.  
 هرچ و مهرج - ← مهرج ↑  
 تورج - ا. (تَوْرج) دلیر، پهلوان.  
 هرچ - ← مهرج.  
 ورج - ا. (وَرْج) گل سوسن زرد.  
 زج - ع. (زُج) ۱- آهن نوک تیز که در ته  
 نیزه نصب کنند ۲- پیکان ۳- تیر کوتاه.  
 لزج - ع. (لَزَج) ۱- چسبنده ۲- لغزنده  
 مزج - ع. (مَزَج) آمیختن، درهم کردن.  
 مزج - ع. (مِزْج) شهد، عسل.  
 فیروزج - ع. (فِرَوْزَج) معرب فیروزه.  
 هزج - ع. (هَزَج) ۱- صدای رعد ۲- آواز  
 طرب انگیز ۳- نام بحری از بحور شعر  
 سج - ا. (سَج) روی، چهره، رخسار.  
 یاسج - ا. (سَج) تیر پیکان دار.  
 نسج - ع. (نَسَج) ۱- بافتن ۲- بافته شده ۳-  
 بافتگی.  
 نسج - ع. (نَسَج) جمع نسیج به معنی بافته شده.  
 بنفسج - ع. (بَنْفَسَج) معرب بنفشه.  
 عوسج - ع. (عَوْسَج) ۱- خار درخت ۲-  
 گیاهی است که پوست و ساقه آن دارای اثر
- مسهلی قوی است.  
 کوسج - ع. (كُوسَج) معرب کوسه.  
 نضج - ع. (نَضَج) ۱- پخته شدن چیزی ۲-  
 رسیدن میوه.  
 منضج - ع. (مُنَضَج) پزنده، پخت کننده.  
 ازغج - ا. (أَزْغَج) پیچک، گیاه پیچک.  
 فج - ع. (فَج) دره، راه میان دو کوه.  
 بفع - ا. (بَفَع) آب دهان، خدو، خيو.  
 برخفع - ا. (بَرْخَفَع) کابوس.  
 غفع - ا. (غَفَع) ۱- گودال، آبگیر ۲- شمشیر.  
 لفع - ا. (لَفَع) ۱- لب ۲- لب کلفت و ستبر.  
 غلفج - ا. (غَلْفَج) ۱- زنبور ۲- زنبور عسل  
 ۳- زنبور سرخ.  
 نفع - ا. (نَفَع) کاغذ که بر آن چیز  
 می نویسند.  
 غریفج - ا. (غَرِيفَج) لجن، گل ولای.  
 کج - ص. (كَج) خم، خمیده.  
 کج - ا. (كَج) ابریشم خام نتائیده.  
 آکج - ا. (أَكَج) چنگ، قلاب.  
 لج - ا. (لَج) لگد.  
 لج - ع. (لَجَج) ۱- ستیزه کردن ۲- پافشاری  
 در مخالفت.  
 معالج - ع. (مُعالِج) علاج کننده، درمان کننده.  
 فالج - ع. (لَج) مرضی که موجب بی حرکتی  
 دائمی عضو یا اعضاء بدن می شود.  
 کابلج - ا. (بَلَج) انگشت کوچک دست یا پا.  
 تلج - ع. (ثَلَج) برف.  
 غلج - ا. (غَلَج) ۱- گره ۲- گره محکم.  
 فلج - ا. (فَلَج) ۱- کلون در ۲- زنجیر پشت  
 در.  
 فلج - ع. (فَلَج) ۱- گشادی یا دوری بین  
 قدمها ۲- گشادی بین دندانها ۳- زمین گیزی

و از کار افتادگی دائمی دست و پا.

ولج - ع. (وَلَج) راه ریگستان، راه در ریگزار.

ولج - ع. (وَلَج) جوجه عقاب.

تمجمع - ع. (تَمَجُّجٌ) کلمات را جویده و نامفهوم ادا کردن.

سمج - ع. (سَمَجٌ) ۱- زشت، قبیح ۲- بی شرم.

سمج - ع. (سَمَجٌ) ۱- سرداب ۲- نقب، راه زیر

زمینی ۳- زندان زیر زمینی ۴- آغل در کوه یا زیر زمین.

نمج - ع. (نَمَجٌ) ۱- پشه ۲- مگس ریز ۳-

مردم پست و فرومایه و احمق.

نج - ا. (نِجَانٌ) درون دهان، لپ.

خشکانج - ص. (خُشْنٌ) لاغر، نحیف، خشک اندام.

فرهانج - ا. (فَرَّانٌ) ۱- پوز، پیرامون دهان ۲-

شاخه درخت مو که در زمین بخوابانند و سر آنرا از جای دیگر بیرون بیاورند ۳- کابوس.

بنج - ع. (بَنْجٌ) معرب بنگ.

سپنج - ا. ص. (سِپَجٌ) ۱- عاریت ۲- خانه

عاریت ۳- خانه‌ای که دشتبانان و پالیزبانان در کنار کشتزار با شاخه‌های درخت درست

می‌کنند ۴- مهمان.

ستنج - ا. (سِتْنَجٌ) ذخیره، پس‌انداز.

خنج - ا. (خَنْجٌ) ۱- عشوه، کرشمه، ناز ۲-

شادی، طرب، خرمی ۳- نفع، سود، بهره.

فرخنج - ا. (فَرَخْنَجٌ) ۱- نصیب، حصه، بهره

۲- طرب، شادی، خرمی.

رنج - ا. (رَنْجٌ) آزار، درد، آزرده‌گی.

آرنج - ا. (أَرْنَجٌ) بند میان ساعد و بازو، مرفق.

پارنج - ا. (پَرَنْجٌ) ۱- حق‌القدم، پامزد ۲-

پولی که به پزشک برای عیادت بیمار بدهند.

نارنج - ا. (نَرَنْجٌ) میوه‌ای از نوع مرکبات شبیه

پرتقال، نارنگ.

برنج - ا. (بَرَنْجٌ) ۱- یکی از غلات شبیه گندم

که سفیدرنگ است ۲- آلیاژی مرکب از مس و

روی که رنگ آن زرد است.

ترنج - ا. (تَرَنْجٌ) ۱- بالنک ۲- چین و شکن.

ترنج - ا. (تَرَنْجٌ) چین و شکن، چروک.

دسترنج - ا. (دَسْتَرَنْجٌ) مزد کار و زحمت.

زودرنج - ص. (زُدْرَنْجٌ) کسی که زود آزرده

شود.

سرنج - ا. (سُرَنْجٌ) ترکیبی از گوگرد و جیوه

که دارای رنگ سرخ است و در نقاشی بکار

می‌رود.

سرنج - ا. (سِرَنْجٌ) - بسنج.

شطرنج - ع. (شَطْرَنْجٌ) نوعی بازی که ابداع

آنرا به بوذرجمهر وزیر انوشیروان نسبت

می‌دهند که در صفحه‌ای با ۶۴ خانه سیاه و سفید

انجام می‌گیرد.

بفرنج - ص. (بُفْرَنْجٌ) مشکل و پیچیده.

فرنج - ا. (فَرَنْجٌ) پوز، گرداگرد دهان.

گرنج - ا. (گَرَنْجٌ) ۱- چین و شکن ۲- گره

۳- گوشه.

گرنج - ا. (گَرَنْجٌ) برنج، یکی از غلات.

هرنج - ا. (هَرَنْجٌ) دهانه قنات.

پایرنج - ا. (پَرَنْجٌ) - پبارنج.

سنج - (سَنْجٌ) ۱- امر به سنجیدن ۲- به معنی

سنجنده هرگاه پس از کلمه دیگر در آید مثل:

سخن سنج، نکته سنج.

سنج - ا. (سَنْجٌ) یکی از آلات موسیقی که دو

قطعه فلز دایره‌ای و محدب را با دست به هم

می‌زنند.

بادسنج - ك. (دَسَنْجٌ) خودبین، متکبر.

بادسنج - ا. آلتی برای سنجش سرعت باد.

لنج - ا. (لِرْن) خوشه انگور که دانه‌های آن را  
کنده یا خورده باشند.  
بلنج - ا. (بِلْن) مقدار، اندازه، اندازه چیزی.  
سلنج - ص. (سِلْن) سه لب، کسی که یکی از  
دو لبش چاک خورده باشد، لب شکری.  
اولنج - ا. (اُلْن) - هلنج (لِرْن).  
قولنج - ا. (قُلْن) درد و مرضی در ناحیه شکمی  
که با درد شدید و ناراحت کننده‌ای همراه است.  
منج - ا. (مُنْ) ۱- مگس ۲- زنبور.  
ونج - ا. (وَنْ) گنجشک.  
هنج - (هَنْ) ۱- امر به هنجیدن، بکش ۲- در  
ترکیب به معنی هنجنده (قصد کننده، بیرون  
کشنده) مثل: عدو هنج.  
آهنج - (هَنْ) ۱- امر به آهنجیدن، بیرون  
آور ۲- در ترکیب به معنی بیرون آورنده،  
برکشنده مثل: جان آهنج، آب آهنج، دم  
آهنج.  
دهنج - ا. (دَهَنْ) زاج سبز.  
فرهنج - ا. (فِرَهَنْ) فرهنگ، دانش، تمدن.  
لهنج - ا. (لِهَنْ) سنگی که گازر در روی آن  
جامه می‌شود.  
نهنج - ا. (نِهَنْ) جوال.  
وج - ع. (وَج) سوسن زرد که در آبها  
مردود.  
اوج - ع. (اَوْ) معرب اوگ به معنی ۱- بلندی  
۲- بلندترین نقطه ۳- بالاترین درجه ۴- در  
اصطلاح نجوم: بلندترین درجه ستاره، ضد  
حضيض.  
توج - ا. (تُ) خوبی، نیکوئی.  
جوج - ا. (جُ) تاج خروس.  
لجوج - ع. (لَجُ) لجام، ستیزه کار.  
یلنجوج - ع. (یِلْنْ جُ) عود، عود هندی.

سخن سنج - ص. (سُخْنْ) ادیب.  
نکته سنج - ص. (نُكْتَهْ سِنْجْ) شخص باریک  
بین و دقیق و خوش ذوق.  
شنج - ا. (شَنْ) ۱- دماغه کوه ۲- زمین  
ناهموار و سخت.  
تشنج - ع. (تَشَنْ) ۱- درهم کشیده شدن  
۲- کشیده شدن اعضاء بدن.  
متشنج - ع. (مُتَشَنْ) دارای تشنج، لرزان.  
غنج - ع. (غَنْ) ناز، کرشمه، عشوه.  
غنج - ا. (غَنْ) ۱- جوال ۲- خرجین.  
قننج - ع. (قَنْجْ) ناز و کرشمه کردن.  
بیمارغنج - ص. (بِرْغَنْجْ) ۱- دردمند، علیل،  
رنجور ۲- کسی که بیشتر اوقات بیمار باشد.  
بفنج - ا. (بِفَنْجْ) ماری زهر.  
برفنج - ص. (بِرْفَنْجْ) ۱- خشن ۲- دشوار  
۳- راه باریک دشوار.  
ترفنج - ا. (تِرْفَنْجْ) - برفنج ↑.  
کنج - ا. (كَنْجْ) ۱- گوشه ۲- زاویه.  
سکنج - ص. (سُكَنْجْ) کسی که دهانش بد بو  
باشد.  
شکنج - ا. (شُكَنْجْ) ۱- چین و شکن ۲- پیچ  
و تاب ۳- پیچ و تاب زلف یار.  
اشکنج - ا. (اَشُكَنْجْ) - شکنج ↑.  
کنج - ا. (كَنْجْ) ۱- خزینه سیم و زر ۲- طلا و  
نقره که در جایی پنهان کنند.  
گنج - ا. (گَنْ) ۱- گنجایش، ظرفیت ۲-  
توانائی ۳- استعداد.  
نشگنج - ا. (نَشْگَنْجْ) یا گُک نشگون، فشار  
دادن پوست کسی با دوسر انگشت.  
لنج - ا. (لِرْن) ۱- ناز، عشوه، کرشمه ۲- لب  
۳- لب ستبر ۴- نوعی بافته و نسیم.  
لنج - ص. (لِرْن) لنگ، اعرج، شل.

مزدوج - ع. (مُزْدَوِجٌ) از دواج کننده، جفت گیرنده.  
 روج - ل. (رُوجٌ) روزی.  
 بروج - ع. (بُرُوجٌ) ۱- جمع برج ۲- نام سورهای ذات البروج - ع. (تَلُّبُورٌ) فلک هشتم.  
 تروج - ع. (تَرُوجٌ) زناشویی.  
 خروج - ع. (خُرُوجٌ) ۱- بیرون شدن ۲- بیرون آمدن.  
 عروج - ع. (عُرُوجٌ) ۱- بالا رفتن، به بلندی بر آمدن ۲- لنگیدن شدن، لنگیدن ۳- لنگی.  
 فروج - ع. (فُرُوجٌ) جمع فرج.  
 مروج - ع. (مُرُوجٌ) رواج دهنده، ترویج کننده.  
 مروج - ع. (مُرُوجٌ) چمنزارها، جمع مَرَج.  
 بهروج - ل. (بِهْرُوجٌ) بهروز.  
 زوج - ع. (زَوْجٌ) ۱- شوهر ۲- جفت ۳- قرین.  
 مزوج - ع. (مَزْجٌ) ۱- آمیخته شده، آمیخته ۲- شراب آمیخته با آب.  
 طسوج - (طَسُوجٌ) ۱- یک ساعت ۲- حصه کوچک از چیزی، معرب تسو.  
 منسوج - ع. (مَنْسُوجٌ) ۱- بافته شده، هر چیز بافته شده ۲- نوعی پارچه ابریشمی.  
 عوج - ع. (عُوجٌ) ۱- خمیدگی، کجی ۲- پیچیدگی.  
 اعوج - ع. (أَعْجُوجٌ) ۱- کج، خم ۲- آدم بد خوی.  
 معوج - ع. (مَعْجُوجٌ) خمیده، کج شده.  
 فوج - ع. (فُوجٌ) جماعت، گروه.  
 کالوج - ل. (كَلُوجٌ) ۱- کبوتر ۲- کبک ۳- انگشت کوچک.  
 ابلوج - ل. (أَبْلُوجٌ) ۱- شکر ۲- نبات.  
 مفلوج - ع. (مَفْلُوجٌ) بیمار مبتلا به فالج.  
 ولوج - ع. (وُلُوجٌ) داخل شدن، درآمدن در

جایی.  
 موج - ع. (مَوْجٌ) جنبش آب و چین خوردگی سطح آب در اثر وزش باد یا افتادن چیزی در آن.  
 متموج - ع. (مُتَمَّوِجٌ) ۱- موج زننده ۲- موج دار.  
 نوج - ل. (نُوجٌ) ۱- درخت کاج ۲- لبلاب، عشقه که گیاهی است.  
 هج - ص. (هَجٌّ) ۱- راست ایستاده ۲- هر چیز که آثر روی زمین برپا کرده باشند مثل علم.  
 منهج - ع. (مَنْهَجٌ) جمع منهج.  
 مبتهج - ع. (مُبْتَهَجٌ) خوشنود، خوشحال.  
 منهج - ع. (مَنْهَجٌ) ۱- راه راست ۲- راه روشن.  
 تیج - ل. (تِيجٌ) ۱- جوانه درخت ۲- ابریشم خام ۳- پنبه ریزه ۴- برگ نو برآمده از درخت.  
 حجج - ع. (حُجَجٌ) جمع حاج.  
 وادیع - ل. (وَادِيعٌ) ۱- چوب بست ناک ۲- آونگ یا جانی که انگور آویزان کنند ۳- شاخه ناک.  
 تخرج - ع. (تَخْرَجٌ) بیرون آوردن، خارج ساختن، بیرون کردن.  
 تدرج - ع. (تَدْرِجٌ) ۱- درجه به درجه پیش رفتن ۲- گاه گاه کاری کردن.  
 زیج - ل. (زِيجٌ) حساب نجوم، جدول حرکات سیارات.  
 بسج - ل. (بَسْجٌ) ۱- اسباب و سامان ۲- ساز و سامان جنگ ۳- آمادگی نیروی نظامی ۴- قصد و اراده.  
 ورسج - ل. (وَرَسْجٌ) آستانه درگاه.  
 نسج - ع. (نَسْجٌ) بافته شده.  
 خشج - ل. (خَشْجٌ) ۱- ضد، نقیض، مخالف ۲- عنصر، هر یک از عناصر اربعه، آب و آتش و

خاك و باد.

آخنیج - ا. (خ ش) - خشیج ا.

فنیج - ع. (ن ض) ۱ - هر چیز پخته ۲ - میوه  
رسیده.

گیج - ص. ۱ - سرگشته، حیران ۲ - کم هوش،  
کودن.

خلیج - ع. (خ ل) قسمتی از دریا که در خشکی  
پیش رفته باشد.

قلیج - ت. (ق ل) شمشیر.

زانیج - ل. (ن) وطن، میهن.

تروویج - ع. (ت ز و) ۱ - رواج دادن ۲ - روا  
کردن چیزی.

تزوویج - ع. (ت ز و) زناشوی کردن، همسر  
گرفتن.

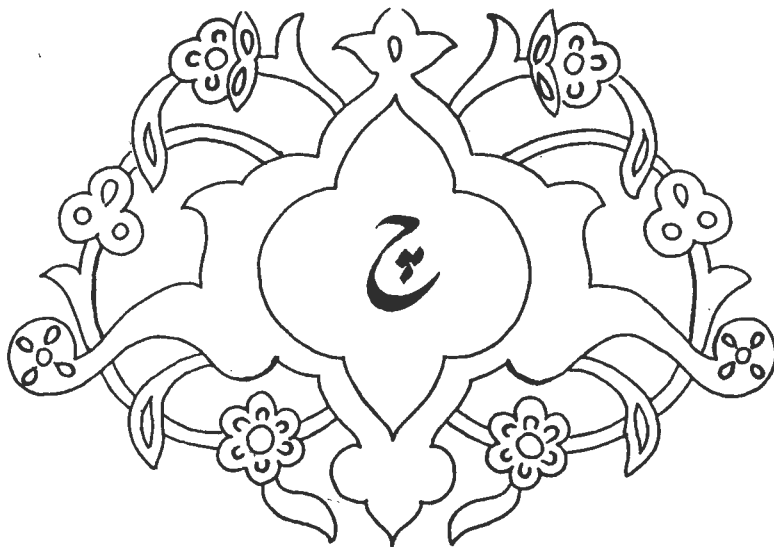
هوویج - ل. (ه و) زردك.

بهیج - ع. (ب ه و) ۱ - شادمان، خوشحال ۲ -  
خوب و نیکو.

تهیج - ع. (ت ه ی) برانگیخته شدن، به هیجان  
آمدن.

مهیج - ع. (م ه ی) هیجان آور، برانگیزنده.

تبهیج - ع. (ت ه ی) بهیجان درآوردن،  
برانگیختن.



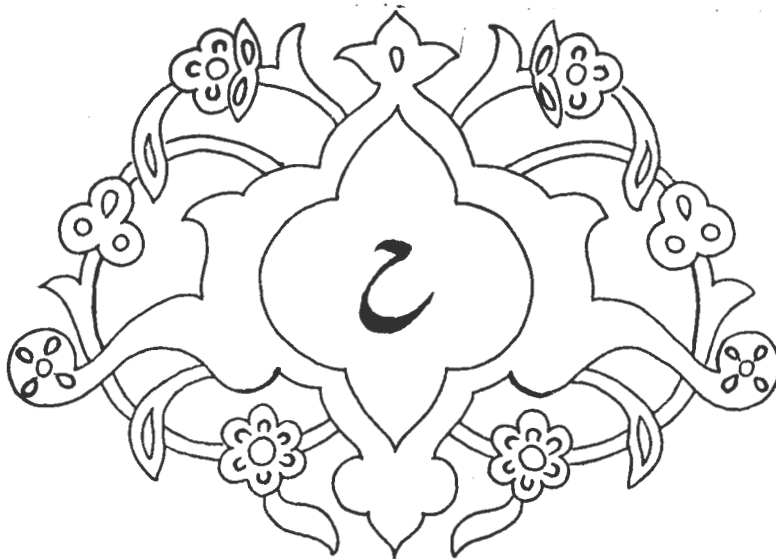
کوبیده و پهن کرده باشند.  
 کرچ - ص. (ك ز) مرغ خانگی آماده برای  
 خوجه کشی، کرک.  
 یاسج - ل. (س) ۱- تیر ۲- تیر پیکان دار.  
 باغج - ل. (غ) انگور نیم رس، غوره.  
 ازغج - ل. (زغ) پیچک، گیاهی که به درخت  
 می پیچد.  
 غغج - ل. (غ ف) ۱- گودال ۲- آبگیر، تالاب  
 ۳- شمشیر.  
 کفج - ل. (ك ف) ۱- کف آب و صابون ۲-  
 آب دهن، خدو.  
 غلغج - ل. (غ ل ف) ۱- زنبور ۲- زنبور عسل  
 ۳- زنبور سرخ.  
 کج - ل. (ک) جسمی سفید رنگ که برای سفید  
 کردن اطاق و قالب گیری و مجسمه سازی و  
 نوشتن بر تخته سیاه بکار می رود.  
 لج - ل. (ل با ل) ۱- رخ، چهره ۲- لخت،  
 برهنه.

پازاج - ل. ۱- ماما، قابله ۲- دایه.  
 قاج - ت. ۱- یک قسمت بریده شده از خربزه یا  
 هندوانه ۲- شکاف.  
 کاج - ل. ۱- سیلی، تپانچه ۲- پس گردنی ۳-  
 کاش، کاشکی ۴- لوچ، آنکه یک چیز را دو  
 بیند ۵- کاج، درخت کاج.  
 لاج - ل. فریب، نیرنگ.  
 پچ - ص. (پ) مخفف پوچ به معنی تو خالی.  
 پچج - ل. (پ پ) سخن زیر لب و آهسته.  
 چج - ل. (چ) ۱- چهارشاخ که با آن خرمن  
 کوفته را باد می دهند ۲- غربال.  
 پخج - ص. (پ خ) پخش، پهن.  
 برخج - ص. (ب ر خ) ۱- زشت ۲- پلید ۳-  
 زیون.  
 ودرخج - ← برخج ↑.  
 پلارج - ل. (ز) ظرف آبخوری بزرگ دهان  
 گشاد.  
 پرج - ل. (پ ز) میخ فلزی که سر تیز آن را

غلیج ل. (غ یا غِ ل) ۱- گره ۲- گره محکم که به آسانی گشوده نشود.  
 کلج ل. (كُ ل) ۱- چین و شکن ۲- پیچ و خم زلف ۳- کلیچه، نوعی جامه که از پوست گوسفند درست می کنند.  
 مع ل. (م) ۱- بند دست ۲- بند پا.  
 بر مع ل. (بَ ر م) لمس، دست کشی.  
 نمج ل. (ن م) رطوبت، نم.  
 پوج ص. (پ) میان تهی، تو خالی، بی مغز.  
 خوج ل. (خ) ۱- تاج خروس ۲- فرق سر ۳- کلاهخود ۴- پارچه سرخی که بر سر نیزه کنند ۵- گیاه تاج خروس، بستان افروز.  
 خروج ل. (خُ ر) خروس.  
 غوج ل. (غ) گوسفند شاخدار، قوچ.  
 قوج ت. - پی قوچ ↑.  
 کوچ ل. (ك) چغندر، بوم.  
 کوچ ص. (ك) - پی کوچ.  
 کوچ ل. م.ص. (ك) حرکت عده ای از مردم از مکانی به مکان دیگر.  
 لوج ص. (ل) چپ چشم، کج چشم.  
 کالوج ل. (ل) ۱- کیوتر ۲- کبک ۳- انگشت کوچک.  
 بلوج ل. (ب ل) ۱- تاج خروس ۲- یکی از طوایف ساکن بلوچستان.  
 آبلوج ل. (ب ل) ۱- شکر ۲- نبات.  
 ایج ص. (ا) - پی هیج.

مع پیج ل. (مُ ج -) نواری که به مع دست یا پا می پیچند.  
 بار پیج ل. (ر -) آنچه که بار را بدان پیچند مانند نوار، ریمان و غیره.  
 کار پیج ل. م.ر. (ر -) لفافه ای که زردوزان برای قماش سازند ۲- کوله بار، پشتواره.  
 مار پیج ل. م.ر. (ر -) ۱- پیج در پیج مانند حلقه های مار ۲- مفتولی فلزی که دور استوانه ای پیچیده شود.  
 سر پیج ل. (سَ ر -) عمامه، دستار.  
 بسیج ل. (بَ س -) بسیج.  
 کیج ص. (ك) ۱- پراکنده، پریان ۲- کم، اندک ۳- کوچک، خرد.  
 لیج ص. (ل) آبکشیده، خیس.  
 کابلج ل. (ب ل) انگشت کوچک دست یا پا.  
 نوج ل. (ن و) لبلاب، عشقه.  
 هیج ص. (ه) ۱- ناچیز ۲- معدوم ۳- بیهوده.

پیج ل. (پ) ۱- خمیدگی، کجی ۲- نوعی میخ به اشکال گوناگون دارای دندانه ۳- در ترکیب به معنی پیچنده مثل: سؤال پیج، گوش پیج، رختخواب پیج.  
 پایج ل. م.ص. ۱- مع پیج که به ساق پا می پیچند ۲- کناپه از دردمس که برای کسی درست کنند.



رائج - ع. (رَاجٍ) ۱- بودهنده ۲- بو کننده.  
 قرائح - ع. (قَرَّاحٌ) جمع قریحه.  
 نصالح - ع. (نَصَالِحٌ) جمع نصیحت.  
 فضالح - ع. (فَضَالِحٌ) جمع فضیحت.  
 لایح - ع. (لَایِحٌ) ۱- پیدا شونده ۲- پیدا، آشکار،  
 هویدا ۳- درخشان.  
 روائح - ع. (رَوَائِحٌ) جمع رائحه.  
 اریاح - ع. (أَرِيحٌ) جمع ریح.  
 سبح - ع. (سَبَّحٌ) ۱- شناگر ۲- بسیار شنا  
 کننده ۳- تندرو.  
 اشباح - ع. (أَشْبَاحٌ) جمع شبح.  
 صباح - ع. (صَبَّاحٌ) بامداد، اول روز.  
 اصباح - ع. (أَصْبَاحٌ) جمع صبح.  
 اصباح - ع. (إِصْبَاحٌ) ۱- صبح کردن ۲-  
 در آمدن در بامداد.  
 علی الصباح - ع. (عَلَى صَبْحٍ) صبح زود، صبحدم.  
 مصباح - ع. (مَصْبُوحٌ) چراغ.  
 لباح - ع. (لَبَّاحٌ) جمع قبیح و قبیحه.

استقباح - ع. (إِسْتَقْبَاحٌ) قبیح شمردن، زشت  
 دانستن چیزی.  
 مباح - ع. (مُبَاحٌ) حلال، روا.  
 نباح - ع. (نَبَّاحٌ) بانگ سگ.  
 المفتحاح - ع. (إِلْفَتْحٌ) ۱- گشودن ۲- آغاز  
 کردن.  
 ففتاح - ع. (فَتْتٌ) ۱- بسیار گشاینده ۲-  
 کارگشا ۳- نصرت دهنده ۴- از نامهای خداوند.  
 استفتاح - ع. (إِسْتَفْتَحٌ) ۱- گشایش خواستن  
 ۲- گشودن، باز کردن ۳- آغاز کردن  
 امری.  
 مفتاح - ع. (مِفْتَاحٌ) کلید.  
 نجاج - ع. (نَجَّاجٌ) ۱- به حاجت خود رسیدن ۲-  
 آسان گردیدن کار ۳- پیروزی ۴- کامیابی.  
 انجاج - ع. (إِنْجَاجٌ) ۱- بر آوردن حاجت ۲-  
 بر آمدن حاجت ۳- پیروز شدن.  
 صحاح - ع. (صَحَّاحٌ) ۱- راست و درست ۲-  
 بی عیب ۳- تندرست ۴- راه سخت و دشوار.



صفا - ع. (ص) جمع صحیح.  
 العا - ع. (إل) ۱- در طلب چیزی پافشاری کردن ۲- درخواست کردن با زاری و التماس.  
 اقداح - ع. (أق) جمع قدح.  
 مداح - ع. (مَد) مدح کننده، ستایشگر.  
 واح - ع. ۱- شادمانی، سرخوشی ۲- می، شراب.  
 اقتراح - ع. (إق) (تو) ۱- آرزو کردن ۲- خواستن ۳- پرسیدن ۴- بی‌اندیشه سخن گفتن ۵- امری تازه آوردن ۶- چیزی را برگزیدن و انتخاب کردن ۷- پرسش.  
 جراح - ع. (ج ر) کسیکه زخمها و جراحات را معالجه می‌کند.  
 جراح - ع. (ج) جمع جراحات.  
 افشاح - ع. (إف ش) ۱- گشاد شدن، باز شدن ۲- یکی از سوره‌های قرآن.  
 صراح - ع. (ص) ۱- روبرو چیزی گفتن ۲- پیدا و آشکار گفتن.  
 صراح - ع. (ص یاص) هر چیز خالص و بی‌غش.  
 طراح - ع. (ط ر) ۱- طرح کننده ۲- نقشه کش ۳- نقاش.  
 اطراح - ع. (إط) ۱- افکندن ۲- دور انداختن ۳- طرح کردن.  
 قراح - ع. (ق) ۱- خالص ۲- آب خالص و پاکیزه ۳- زمینی که در آن آب و درخت نباشد.  
 مزاح - ع. (م ز) بسیار شوخ.  
 مزاح - ع. (م) ۱- با هم شوخی کردن ۲- شوخی و خوش طبعی.  
 مساح - ع. (م س) ۱- مساحت کننده ۲- زمین پیمای.

تمصاح - ع. (ت) حیوانی است قوی از طبقه خزندگان شبیه سوسمار.  
 وشاح - ع. (و) ۱- شمشیر ۲- کمان.  
 وشاح - ع. (و) جمایل.  
 انتصاح - ع. (إن ت) نصیحت پذیرفتن، اندرز گرفتن.  
 افتصاح - ع. (إف ت) ۱- رسوا شدن ۲- رسوائی.  
 ابضاح - ع. (إب) روشن ساختن، واضح کردن.  
 استیضاح - ع. (إس ت) ۱- توضیح خواستن ۲- در اصطلاح: توضیح خواستن نمایندگان مجلس از یکی از وزرا.  
 شطاح - ع. (ش ط) ۱- گستاخ، بی‌شرم ۲- در اصطلاح صوفیه کسی که شطحیات بگوید یعنی سخنانی که ظاهراً خلاف شرع است بر زبان بیاورد.  
 تفاح - ع. (ت ف) سیب.  
 سفاح - ع. (س ف) ۱- خونریز ۲- بسیار بخشنده ۳- سخنور فصیح و بلیغ.  
 لقاح - ع. (ل) ۱- آبستن شدن ۲- آبستن شدن شتر ۳- آبستنی ۴- گرد خرما می‌نر که با آن درخت خرما می‌ماده را بارور سازند.  
 القاح - ع. (أل) آبستن کردن.  
 نکاح - ع. (ن) ۱- عقد ازدواج ۲- زناشویی.  
 حباله نکاح - مأخوذ از ع. قید ازدواج.  
 سلاح - ع. (س) افزار و آلت جنگ.  
 تحت السلاح - ع. (ت ح ت س) ۱- زیر سلاح ۲- زیر پرچم، سربازی که مشغول خدمت باشد.  
 شاک السلاح - ع. (شک س) مرد با سلاح تمام و با شوکت و هیبت.  
 صلاح - ع. (ص) ۱- نیک شدن، نیکو کار شدن

- ۲- خیر و نیکی، ضد فساد.  
 صلاح - ع. (ص) سازش و آشتی کردن.  
 اصلاح - ع. (ا ص) ۱- درست کردن ۲-  
 آراستن ۳- سازش کردن.  
 اصطلاح - ع. (ا ص ط) ۱- آشتی کردن ۲-  
 اتفاق جماعتی برای وضع کلمه‌ای در يك معنى  
 معین.  
 فلاح - ع. (ف) ۱- رستگاری ۲- نجات ۳-  
 پیروزی ۴- صلاح حال.  
 فلاح - ع. (ف ل) کشاورز.  
 ملاح - ع. (م ل) ملوان، کشتیان.  
 ملاح - ع. (م) جمع ملح ↓  
 املاح - ع. (ا م) نمکها، جمع ملح.  
 رماح - ع. (ر) نیزه‌ها، جمع رمح.  
 جناح - ع. (ج) ۱- بال مرغ ۲- دست.  
 جناح - ع. (ج) گناه، بزه.  
 ذوالجناح - ع. (ذ ل ج) نام اسب امام حسین  
 (ع).  
 رواح - ع. (ر) سرشب، شبانگاه.  
 ارواح - ع. (ا ر) جمع روح.  
 قلبی الارواح - ع. (ب ض ل سم) عزرائیل.  
 استرواح - ع. (ا س ت و ز) ۱- بو گرفتن ۲-  
 آسایش جستن ۳- بر آسودن.  
 الواح - ع. (ا ل) جمع لوح.  
 اوتیاح - ع. (ا ر ت) ۱- شاد شدن ۲- آرام و  
 راحت شدن ۳- شادمانی.  
 ریاح - ع. (ر) جمع ریح.  
 سیاح - ع. (س ی) جهانگرد.  
 نیاح - ع. (ن) گریه و زاری، شیون کردن بر  
 مرگ کسی.  
 مذایح - ع. (م ب) جمع مذبح.  
 سیاح - ع. (ب) ۱- شنا کننده ۲- شناور ۳-  
 تندرو.  
 ذبح - ع. (ذ ب) سر بریدن، گلو بریدن.  
 ذبح - ع. (ذ ب) گلو بریده.  
 مذبح - ع. (م ذ ب) کشتارگاه، جای قربانی  
 کردن.  
 ربح - ع. (ر ب) نفع، سود.  
 مسیح - ع. (م س ب) تسبیح کننده، کسی که  
 خدا را بیاکی یاد می‌کند.  
 شبح - ع. (ش ب) ۱- تن ۲- کالبد ۳-  
 سیاهی که از دور بنظر آید.  
 صبح - ع. (ص ب) بامداد، اول روز.  
 اصبح - ع. (ا ص ب) ۱- خوبرو، زیبارو  
 ۲- موی سفید مایل بسرخ.  
 قبح - ع. (ق ب) زشتی، ضد حسن.  
 اقبح - ع. (ا ق ب) زشت تر.  
 مستقبح - ع. (م س ت ق ب) ۱- زشت شمرده  
 شده ۲- زشت و ناپسند.  
 فاتح - ع. (ت) ۱- گشاینده ۲- پیروز.  
 مفاتح - ع. (م ت) جمع مفتح.  
 فواتح - ع. (ف ت) جمع فاتحه.  
 فتح - ع. (ف ت) ۱- گشودن ۲- پیروزی  
 ۳- نام حرکتی بر حروف که در موقع تلفظ  
 آن دهان باز می‌شود، زیر.  
 مفتح - ع. (م ف ت) کلید.  
 مفتح - ع. (م ف ت) گشاینده، باز کننده.  
 راجح - ع. (ر ج) غالب آمده، افزون، چربیده.  
 ارجح - ع. (ا ر ج) راجح تر ۱- بهتر، خوشتر  
 ۲- برتر ۳- افزون تر.  
 مرجح - ع. (م ر ج) برتری داده شده.  
 مصحح - ع. (م ص ح) تصحیح کننده.  
 فلاح - ع. (ف) ۱- سرزنش کننده ۲- بدگویی  
 کننده.

مدح - ع. (مَدَحَ) مدح کننده، ستایشگر.  
 تعداد - ع. (تَدَدٌ) همدیگر راستودن، یکدیگر  
 را مدح کردن.  
 قدح - ع. (قَدْحٌ) کاسه بزرگ.  
 قدح - ع. (قَدْحٌ) ۱- عیبجوئی، نکوهش ۲-  
 کرم خوردگی دندان.  
 قدح - ع. (قَدْحٌ) ۱- دشنام دهنده ۲- سرزنش  
 کننده.  
 مدح - ع. (مَدْحٌ) ۱- ستودن ۲- ستایش.  
 بارح - ع. (بَرَحٌ) ۱- باد گرم، بادی که در  
 تابستان میوزد ۲- شکاری که از دست راست  
 سیاه بگذرد و از طرف چپ او درآید، مقابل  
 سانج.  
 بارح - ع. (بَرَحٌ) شب گذشته.  
 شارح - ع. (شَارِحٌ) بیان کننده، شرح دهنده، تفسیر  
 کننده.  
 مطارح - ع. (مَطْرَحٌ) جمع مطرح.  
 جوارح - ع. (جَوَارِحٌ) جمع جارحه به معنی ۱-  
 اندام ۲- مرغ شکاری ۳- جانور شکاری.  
 جرح - ع. (جَرْحٌ) ۱- زخم زدن ۲- بدگفتن  
 ۳- ساقط کردن ۴- باطل کردن ۵- رد  
 کردن گواهی شهود.  
 منسرح - ع. (مُنْشَرِحٌ) نام بحری از بحور شعر  
 بر وزن مستفعِلن مفعولات مستفعِلن مفعولات.  
 شرح - ع. (شَرْحٌ) ۱- آشکار نمودن ۲- بیان  
 کردن ۳- گشودن ۴- وسعت دادن.  
 منسرح - ع. (مُنْشَرِحٌ) ۱- گشوده، باز ۲-  
 واضح، آشکار.  
 مصرح - ع. (مُصْرِحٌ) ۱- تصریح شده ۲-  
 روشن و آشکار شده.  
 طرح - ع. (طَرْحٌ) ۱- انداختن ۲- پیشنهاد  
 کردن ۳- پیریزی.

مطرح - ع. (مَطْرَحٌ) محل طرح کردن.  
 فرح - ع. (فَرْحٌ) ۱- شاد شدن ۲- شادی،  
 شادمانی.  
 مفرح - ع. (مُفْرِحٌ) شاد کننده، فرح آور.  
 فرح - ع. (فَرْحٌ) ۱- زخم ۲- آبله چرك آلود.  
 تعازح - ع. (تَعَازِحٌ) با یکدیگر شوخی کردن.  
 قوس قزح - ع. (قَوْسُ قُزَحٌ) نیم دایره رنگارنگی  
 که گاهی موقع آمدن باران در آسمان ظاهر  
 می شود، رنگین کمان.  
 مسح - ع. (مَسْحٌ) ۱- پاک کردن ۲- مالیدن  
 دست به پیش سر و روی پاها هنگام وضو.  
 مسح - ع. (مَسْحٌ) ۱- پلاس ۲- عبا یا جامه  
 درشت و ضخیم.  
 رشح - ع. (رَشْحٌ) ۱- عرق بدن ۲- تراویدن  
 آب از چیزی.  
 ترشح - ع. (تَرَشْحٌ) ۱- تراویدن ۲- تراوش  
 ۳- بارش کم ۴- تراوش آب از لابلاهی سنگ  
 یا چیز دیگر.  
 منسرح - ع. (مُنْشَرِحٌ) ۱- باز شونده ۲- باز،  
 گشاده.  
 موشح - ع. (مُوشِحٌ) ۱- حمایل ۲- در  
 اصطلاح ادب: شعری که در اوّل هر مصراع یا  
 بیت حرفی آورده باشند که از مجموع آن  
 حروف اسم کسی یا چیزی یا جمله ای تشکیل  
 شود.  
 اصح - ع. (أَصْحٌ) صحیح تر، درست تر،  
 راست تر.  
 ناصح - ع. (نَاصِحٌ) پند دهنده، نصیحت کننده.  
 فصیح - ع. (فَصِيحٌ) عید پاک.  
 افصح - ع. (أَفْصَحٌ) فصیح تر، خوش بیان تر.  
 نصح - ع. (نَاصِحٌ) ۱- پند دادن ۲- پند و  
 اندرز ۳- محبت خالص.

واضح - ع. (ضِی) پیدا، آشکار، هویدا.  
 مفتوح - ع. (مُفْتَحٌ) بی آبرو و رسوا شده.  
 اوضح - ع. (اَوْضٌ) واضحتر، آشکارتر.  
 ابطلع - ع. (اَبْطَلٌ) ۱- زمین پست ۲- بستر  
 رود ۳- رودخانه فراخ ۴- گذرگاه سیل که  
 در آن سنگریزه فراوان باشد ۵- نام محلی  
 میان مکه و منی.  
 سطع - ع. (سَطٌّ) ۱- بام ۲- روی چیزی.  
 مسطح - ع. (مُسَطَّ) ۱- پهن و هموار ۲-  
 پهن شده.  
 اططح - ع. (اَطْطٌ) ۱- پهن بینی ۲- مردی  
 که سر یا بینی او پهن باشد.  
 تصافح - ع. (تَفَّحٌ) مصافحه کردن، بهم دست  
 دادن.  
 تصفح - ع. (تَفَّحٌ) ۱- چیزی را بدقت  
 ملاحظه کردن ۲- کتابی را با دقت مطالعه  
 کردن.  
 نفع - ع. (نَفْعٌ) ۱- دمیدن ۲- وزیدن نسیم  
 ۳- پراکنده شدن بوی خوش.  
 منقح - ع. (مُنَقَّحٌ) ۱- پاک کرده شده ۲-  
 کلام پاکیزه ۳- کلام اصلاح شده از عیب و  
 نقص.  
 وقح - ع. (وَقِحٌ) بی شرم.  
 فاحح - ع. (فَحْحٌ) ۱- کسی که زناشویی کند ۲-  
 مرد زن دار یا زن شوهر دار.  
 صالح - ع. (لِ) ۱- نیکو کار ۲- شایسته ۳-  
 نیک.  
 متصالح - ع. (مُتَلِّجٌ) ۱- آشتی کننده، سازش  
 کننده ۲- قبول کننده عقد صلح.  
 مصالح - ع. (مَلِّجٌ) جمع مصلحت.  
 مصالح - ع. (مُحَلِّجٌ) صلح کننده، سازش کننده.  
 طالح - ع. (لِ) تبهکار، بدکار، مرد بدکار و

بدعمل، مقابل صالح.  
 مالح - ع. (لِ) نمکین، شور.  
 مسلح - ع. (مُسَلِّحٌ) سلاحدار، سلاح پوشیده.  
 صلح - ع. (صَلِّحٌ) سازش، آشتی.  
 اصلح - ع. (أَصْلِحٌ) صالحتر، شایسته تر، بهتر.  
 مصلح - ع. (مُصَلِّحٌ) اصلاح کننده.  
 مصطلح - ع. (مُصْطَلِحٌ) اصطلاح شده کلمه ای  
 که برای موضوع خاصی متداول گردیده باشد.  
 ملیح - ع. (مَلِّحٌ) نیک.  
 املح - ع. (أَمَلِّحٌ) ملیح تر، با نیک تر، نمکین.  
 رامح - ع. (مِ) نیزه دار.  
 تسامح - ع. (تَمَحُّمٌ) ۱- فروگذار کردن ۲-  
 آسان گرفتن ۳- سهل انگاری.  
 ظامح - ع. (مِ) ۱- زن نافرمان و سرکش ۲-  
 زن چشم چران ۳- بلند، عالی.  
 رمح - ع. (رَمَحٌ) نیزه.  
 مطمح - ع. (مَطْمَحٌ) ۱- نظر گاه ۲- جایی یا  
 چیزی که زیر نظر قرار داده شود.  
 قمح - ع. (قَمَحٌ) گندم.  
 سانح - ع. (سَنَحٌ) ۱- انسان یا حیوانی که از  
 طرف راست شخص بیاید، مقابل بارح، عرب  
 سانح را به فال نیک و بارح را به فال بد می گیرد  
 ۲- هر واقعه و امری که برای انسان رخ بدهد  
 چه خیر باشد و چه شر.  
 سوانح - ع. (سَوَانِحٌ) جمع سانحه به معنی ۱-  
 اتفاق ناگهانی ۲- حادثه، اتفاق.  
 تنحنح - ع. (تَنَحْنَحٌ) ۱- صدا از سینه  
 در آوردن ۲- صاف کردن سینه و گلو که صدا  
 صاف بیرون بیاید.  
 مذبح - ع. (مَذْبُوحٌ) ذبح شده، گلو بریده شده.  
 سبوح - ع. (سُبُوحٌ) یکی از صفات خداوند ریرا  
 که هر چه در جهان است او را تسبیح می کنند.

صوب - ع. (صَبُّ) هر چیزی که صبح بخورند مانند شیر یا شراب.  
فتوح - ع. (فَتْحُ) جمع فتح.  
مفتوح - ع. (مَفْتُوحٌ) ۱- گشوده شده. ۲- حرفی که دارای فتحه باشد.  
بدوح - ع. (بُدُوحٌ) نام فرشته‌ای که او را موکل بر مراسلات و نامه‌ها می‌دانستند.  
ممدوح - ع. (مَمْدُوحٌ) ستوده شده، ستایش شده.  
روح - ع. (رُوحٌ) ۱- راحت، آسایش. ۲- صفا. ۳- نسیم و بوی خوش. ۴- شادی، شادمانی. ۵- رحمت.  
روح - ع. (رُوحٌ) جان، روان.  
جروح - ع. (جُرُوحٌ) زخمها، جمع جرح.  
مجروح - ع. (مَجْرُوحٌ) ۱- زخم شده. ۲- زخمی.  
مشروح - ع. (مَشْرُوحٌ) شرح داده شده.  
مطرروح - ع. (مَطْرُوحٌ) ۱- انداخته شده. ۲- دور افکنده شده.  
قروح - ع. (قُرُوحٌ) جمع قرح به معنی زخم.  
سبک روح - ع. ف. (سَبْكُ رُوحٍ) ۱- خوشحال، شاد. ۲- بی تکبر. ۳- چالاک، چست.  
مروح - ع. (مَرُوحٌ) بادزن.  
نصوح - ع. (نَصُوحٌ) ۱- ناصح، پند دهنده. ۲- دوست صادق.  
توبه نصوح - ع. توبه حقیقی و قطعی که هرگز شکسته نشود.  
فضوح - ع. (فُضُوحٌ) رسوایی.  
وضوح - ع. (وُضُوحٌ) ۱- پیدا شدن، آشکار شدن. ۲- روشن شدن امر.  
نوح - ع. (لُوحٌ) ۱- هر چه پهن باشد اعم از سنگ و چوب و فلز. ۲- هر چه بر آن بنویسند.  
صلاه نوح - ع. ف. (ذَمُّ) ۱- پاکدل. ۲- احق، ابله، بی‌شعور.

مدایح - ع. (مَدَائِحٌ) جمع مدیحه و مدیحه.  
لواح - ع. (لَوَائِحٌ) جمع لایحه.  
مصایح - ع. (مَصَائِحٌ) جمع مصباح.  
ذبیح - ع. (ذَبَائِحٌ) ۱- گلو بریده شده. ۲- حیوانی که برای قربانی کردن و کشتن لایق باشد. ۳- لقب اسماعیل پسر حضرت ابراهیم (ع).  
تسیح - ع. (تَسْبِيحٌ) ۱- سبحان الله گفتن. ۲- خدارا بپاکی یاد کردن. ۳- نیایش کردن. ۴- دانه‌های به نخ کشیده شده که هنگام ذکر در دست می‌گیرند. ۵- شناور بودن.  
صیح - ع. (صَبَابٌ) زیبارو، صاحب جمال.  
قیح - ع. (قَبَائِحٌ) زشت، ناپسند.  
تقیح - ع. (تَقَبَائِحٌ) زشت شمردن.  
مفاتیح - ع. (مَفَاتِيحٌ) جمع مفتاح.  
ترجیح - ع. (تَرْجِيحٌ) برتری دادن، مزیت دادن.  
صحیح - ع. (صَحِيحٌ) ۱- بی‌عیب. ۲- سالم، تندرست.  
تصحیح - ع. (تَصْحِيحٌ) صحیح کردن، درست کردن.  
مدیح - ع. (مَدَائِحٌ) ستایش.  
ریح - ع. (رِيحٌ) باد، نسیم.  
جریح - ع. (جَرِيحٌ) مجروح، زخمی.  
تشریح - ع. (تَشْرِيحٌ) ۱- قطعه قطعه کردن. ۲- از هم سوا کردن. ۳- شرح دادن مطلب.  
صریح - ع. (صَرِيحٌ) ۱- خالص. ۲- روشن و آشکار. ۳- پاکیزه.  
تصریح - ع. (تَصْرِيحٌ) مطلبی را روشن کردن.  
ضریح - ع. (ضَرِيحٌ) ۱- قبر. ۲- دور قبر. ۳- صندوق روی قبر.  
تفریح - ع. (تَفْرِيحٌ) ۱- شادمانی کردن. ۲- شادمانی.

تمسیح - ع. (تَ سِ) جمع تمساح.

فصیح - ع. (فَ سِ) ۱- فراخ ۲- جای فراخ.

مسیح - ع. (مَ سِ) ۱- لقب حضرت عیسی ۲- کسی که با روغن مقدسی مسح شده ۳- شخص صدیقی و راستگو ۴- بسیار سیاحت کننده.

توشیح - ع. (تَ وْ شِ) ۱- حمایل به گردن انداختن ۲- زینت دادن ۳- امضا کردن یا مهر زدن نوشته‌ای ۴- در اصطلاح بدیع آن است که در شعر هر گاه حرف اول هر مصراع یا بیت را به ترتیب جمع کنند اسم شخص یا چیزی بدست آید.

فصیح - ع. (فَ صِ) خوش سخن، زیان آور.

نصیح - ع. (نَ صِ) پند دهنده.

تفصیح - ع. (تَ فَ صِ) ۱- رسوا کردن ۲- رسوایی.

توضیح - ع. (تَ وْ ضِ) ۱- آشکار ساختن ۲- شرح دادن ۳- شرح و بیان.

تسطیح - ع. (تَ سَ طِ) هموار کردن، پهن کردن.

تللیح - ع. (تَ لِ قِ) ۱- مایه خرمای نر را به

درخت خرمای ماده داخل کردن تا بارور شود

۲- مایه زدن، واکس زدن، مایه کوی.

تنقیح - ع. (تَ نَ قِ) ۱- پاکیزه کردن ۲- اصلاح کردن کلام از عیب و نقص.

ولقیح - ع. (وَلَقِ) ۱- بی شرم، بی حیا ۲- پررو، گستاخ.

سلیح - ع. (سَ لِ) آلت جنگ، جنگ افزار.

تسلیح - ع. (تَ سَ لِ) ۱- مسلح ساختن ۲- سلاح پوشاندن.

ملیح - ع. (مَ لِ) ۱- نمکین، نمکدار ۲- خوب صورت ۳- گندمگون.

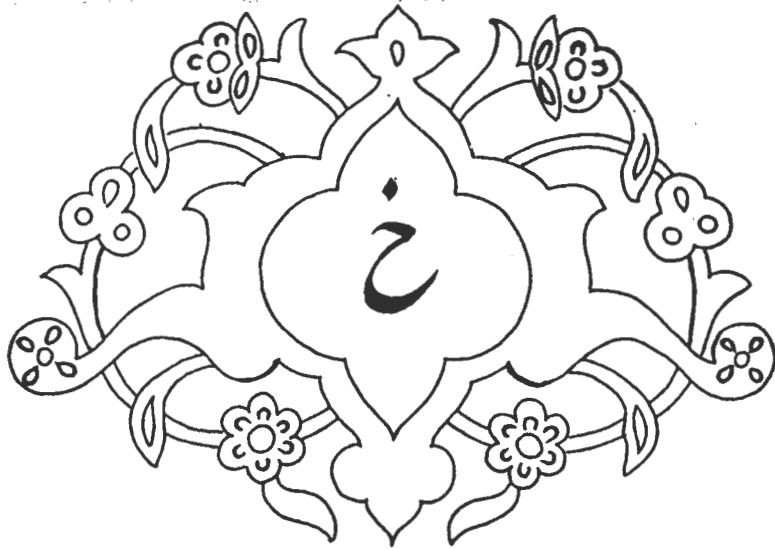
تلخیص - ع. (تَ لِ مِ) ۱- نگاه کردن و اشاره کردن به چیزی ۲- در اصطلاح علم بدیع؛ اشاره کردن شاعر در شعر به قصه یا مثلی معروف یا آوردن اصطلاح بعضی علوم.

تراویح - ع. (تَ وِ) جمع ترویحه.

۲- بادزدن ۳- شانه به نزد قوم رفتن.

تلویح - ع. (تَ لِ وِ) ۱- اشاره کردن ۲- مطلبی را با اشاره فهماندن ۳- در ضمن گفته یا

نوشته موضوعی را به کنایه بیان کردن.



- اخ - ع. (أ) برادر.  
 طباخ - ع. (طَبَّ) آشپز، پزنده.  
 استاخ - ص. (اسن) - گستاخ ↓.  
 بستاخ - ص. (بُسْر) - گستاخ ↓.  
 گستاخ - ص. (ك س) ۱- جسور، دلیر ۲-  
 می‌پروا ۳- بی‌ادب.  
 اوستاخ - ص. (اسن) - گستاخ ↑.  
 واخ - ا. غم، اندوه، رنج.  
 فراخ - ص. (ف) ۱- گشاده، وسیع ۲- بسیار،  
 فراوان ۳- شاد، خوشحال.  
 فراخ - ع. (فد) جمع فرخ به معنی بچه طيور،  
 جوجه طيور.  
 سوراخ - ا. (س) روزنه، رخنه.  
 اقتاخ - ع. (ان ت) ۱- نسخه برداشتن، نوشتن  
 لزروی چیزی ۲- زایل گردانیدن.  
 افساخ - ع. (ان فر) ۱- برانداخته شدن ۲-  
 برهم زده شدن عقد نکاح یا بیع.  
 ناسخ - ع. (ن س) جمع ناسخ.
- استنساخ - ع. (اسن) نسخه گرفتن، نسخه  
 برداشتن از روی کتاب یا نوشته دیگر.  
 اوساخ - ع. (ا) جمع وَسَخ به معنی چرك،  
 شوخ، ریم.  
 شاخ - ا. ۱- شاخه درخت ۲- جسمی استخوانی  
 که در سر برخی از حیوانات می‌روید ۳- پاره،  
 چاك ۴- پیاله شرابخوری.  
 سرشاخ - ا. شاخه باریک درخت.  
 اقتفاخ - ع. (ان ت) باد کردن، ورم کردن.  
 کاخ - ا. قصر، کوشک.  
 لاخ - پساوندی که در آخر کلمه می‌آید و  
 دلالت بر جا و مکان و فراوانی چیزی می‌کند  
 مثل: سنگلاخ.  
 لاخ - ا. يك عدد از چیزی باریک و دراز مثل  
 موی یا ترکه و شاخه درخت.  
 رود لاخ - ا. (رُد) جایی که رود زیاد داشته باشد.  
 سلاخ - ع. (س ل) پوست کن که در کشتار گاه  
 حیوانات را پوست می‌کند.

کتخ - ل. (كَت) كشك، قروت.  
 چخ - ل. (چ) غلاف شمیر و كارد.  
 ناچخ - ل. (چ) ۱- تبرزین ۲- نیزه کوتاه.  
 دخ - ع. (دُخ) دود.  
 آدخ - ص. (د) ۱- خوب، نیکو ۲- خجسته، میمون.  
 بیدخ - اص. (بَی د) ۱- اسب جوان تند و تیز  
 جنگی ۲- اسبی که به سختی رام شود.  
 هیدخ - اص. (هَی د) - بیدخ ↑.  
 رخ - ل. (ر) ۱- رخنه، شكاف، چاك ۲- خط یا  
 ترك روی سنگ که هر گاه ضربه به سنگ برسد  
 از آنجا شكسته می شود ۳- خطی که از کشیدن  
 سوهان بر روی فلز پیدا می شود.  
 رخ - ل. (ر) ۱- روی، چهره ۲- گونه ۳-  
 عنان اسب.  
 رخ - ع. (رُخ) ۱- مرغی افسانه ای نظیر  
 سیمرغ ۲- نام یکی از مهره های شطرنج که  
 مستقیم حرکت می کند.  
 برخ - ل. (بَ ر) ۱- بهره، حصه ۲- قسمت،  
 پاره ای از چیزی.  
 برخ - ل. (بُ ر) شبنم.  
 چرخ - ل. (چَ ر) ۱- هر چیز مدور که دور  
 محور خود بچرخد ۲- کنایه از روزگار.  
 آئینه چرخ - ك. کتابه از خورشید.  
 همت اورای چرخ - ك. کنایه از هفت طبقه  
 آسمان.  
 سرخ - ص. (سُ ر) گلگون، قرمز رنگ.  
 گل سرخ - ل. یکی از معروفترین گلها.  
 فرخ - ص. (فَ ر) ۱- مبارك، میمون ۲- زیبا  
 روی.  
 فرخ - ع. (فَ ر) جوجه، جوجه مرغ.  
 کوخ - ص. (كَ ر) بی حس، عضو بدن که

انفلاخ - ع. (ان س) ۱- بیرون آمدن چیزی  
 از چیز دیگر مثل: مار از پوست، پوست انداختن  
 ۲- لخت شدن، بیرون آوردن جامه ۳-  
 گذشتن ماه ۴- بیرون آمدن روز از شب.  
 سنگلاخ - م. (سَن ك) زمین پر سنگ.  
 یولاخ - ل. (ی) زمین بایر و بی آب و علف، زمین  
 آباد نشده.  
 ماخ - ص. ۱- سیم و زر تقلبی ، ناسره ۲-  
 آدم پست و خسیس.  
 سماخ - ع. (س) - سماخ ↓.  
 سماخ - ع. (ص) داخل گوش، سوراخ گوش.  
 ناخ - ل. ناف.  
 مناخ - اص. (م) ۱- جای گشاده، فراخ ۲-  
 جای تنگ.  
 مناخ - ع. (مُ) ۱- محل اقامت ۲- محل زانو  
 زدن یا خوابیدن شتر ۳- آب و هوا ۴- تقویم.  
 واخ - ل. کلمه ای که در ندبه و زاری یا در مقام  
 تحسین و تعجب بر زبان می آورند ۲- راست و  
 درست.  
 آواخ - کلمه افسوس، آه.  
 درواخ - ص. (دَ ر) ۱- سالم، تندرست ۲-  
 محکم ۳- دلیر ۴- حالت سلامتی بعد از  
 بیماری.  
 اشیاخ - ع. (أش) جمع شیخ.  
 بخ - ع. (بَ خ) کلمه ای است برای اظهار  
 خشنودی و تمجید، خوشا، آفرین.  
 مطیخ - ع. (مَ ب) جمع مطیخ.  
 طیخ - ع. (طَ ب) پختن.  
 مطیخ - ع. (مَ طَ ب) آشپزخانه.  
 پنخ - ل. (پ) ۱- پهلو ۲- چیزی که لبه آن  
 گرد باشد و تیزی نداشته باشد ۳- پخت.  
 فغ - ل. (ت) ۱- تفاله ۲- تفاله کنجد.



بی حس شده باشد. **کلرخ** - ص. (ک ل ر) گلچهره، خوشگل، زیبا، گلزار.  
**نیم رخ** - ا. (ن م ر) ۱- نیمه صورت ۲- تصویری که نصف صورت را نشان دهد.  
**نرخ** - ا. (ن ر) بها، قیمت، ارزش چیزی.  
**مورخ** - ع. (م و ر) آنچه که وقت آن تعیین شده.  
**مورخ** - ع. (م و ر) تاریخ نویس، تاریخ نگار.  
**ماهرخ** - ص. (ه ر) روی زیبا مانند ماه.  
**پریخ** - ص. (پ ر ر) زیبا، خوشگل، رخ مانند پری، فرشته صورت.  
**زخ** - ا. (ز) ۱- مخفف آرخ و زخم و زخمه ۲- ناله ۳- بانگ.  
**برزخ** - ع. (ب ر ز) ۱- حائل بین دو چیز ۲- عالم بین دنیا و آخرت.  
**دوزخ** - ا. (د ز) ۱- جای بد و سوزان ۲- جهنم، جایگاه گناهکاران در قیامت.  
**ؤخ** - ا. (ؤ) ناله، بانگ، آواز.  
**پاؤخ** - ا. (ؤ) ۱- آزار ۲- مالش ۳- پامال.  
**سوخ** - ص. (س) خوب، نیکو.  
**پاسوخ** - ا. (س) جواب، مقابل پرسش.  
**راسوخ** - ع. (س) ثابت، استوار.  
**فراسوخ** - ع. (ف س) جمع فرسخ.  
**نفسوخ** - ع. (س) ۱- باطل کننده، نسخ کننده ۲- کسی که از روی کتاب یا نوشته نسخه برمی دارد.  
**تناسوخ** - ع. (ت س) ۱- یکدیگر را باطل کردن ۲- زایل کردن ۳- رفتن روح از کالبدی به کالبد دیگر.  
**دسوخ** - ع. (ز س) رفتن روح انسانی به جسمی جمادی.

**فرسخ** - ع. (ف ر س) فرسنگ.  
**فسخ** - ع. (ف س) برهم زدن معامله، باطل کردن معامله یا پیمان.  
**منفسخ** - ع. (م ن ف س) فسخ شده، لغو شده، برانداخته شده.  
**مسخ** - ع. (م س) ۱- دگرگون کردن صورتی به صورت زشت تر ۲- کسی که تغییر صورت داده و به صورت زشت تر درآمده باشد.  
**نسخ** - ع. (ن س) ۱- باطل کردن، رد کردن ۲- برگرداندن چیزی ۳- خط کتابی که خط قرآنی نیز می گویند.  
**نسخ** - ع. (ن س) جمع نسخه.  
**وسخ** - ع. (و س) چرك، ریم، شوخ.  
**شخ** - ا. (ش) ۱- سر کوه ۲- زمین سخت و ناهموار ۳- هر چیز سخت و سفت.  
**فخ** - ع. (ف خ) دام، تله.  
**فخ** - ع. (ف خ) خرخر کردن در خواب.  
**نفخ** - ع. (ن ف) دمیدن با دهان، باد کردن.  
**کخ** - ا. (ک یا ک) صورت یا پیکر زشت که برای ترساندن کودکان درست می کنند.  
**الخ** - ع. (ل) مخفف الی آخر، تا آخر.  
**سیالخ** - ا. (س ل) خارهای فلزی سه پهلو که در جنگها سر راه دشمن می ریزند، خار خسک.  
**تلخ** - ص. (ت ل) مزه ناخوشایند، ضد شیرین.  
**آب تلخ** - ک. کنایه از شراب.  
**لخلخ** - ص. (ل خ ل) ضعیف، لاغر.  
**سلخ** - ع. (س ل) آخر ماه قمری، روز آخر ماه.  
**سلخ** - ع. (س ل) ۱- پوست کندن ۲- کندن پوست حیوان.  
**مسلخ** - ع. (م س ل) ۱- کشتارگاه ۲- جای پوست کندن.

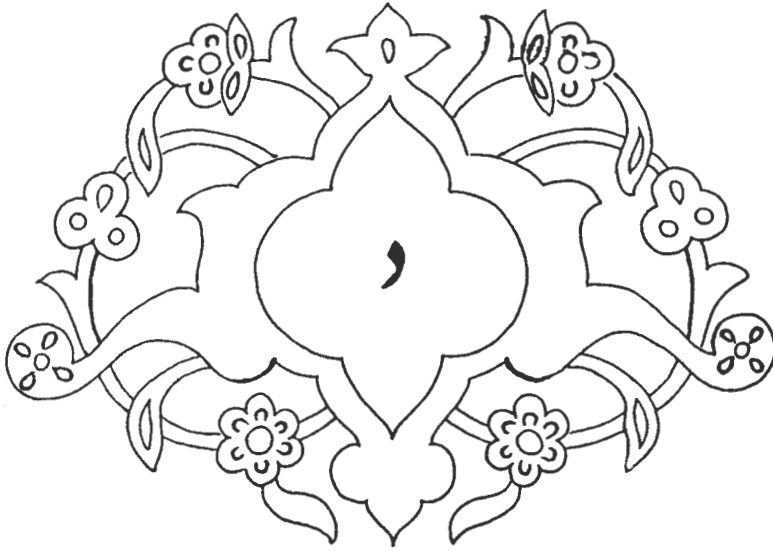
بی حس شده باشد. **کلرخ** - ص. (ک ل ر) گلچهره، خوشگل، زیبا، گلزار.  
**نیم رخ** - ا. (ن م ر) ۱- نیمه صورت ۲- تصویری که نصف صورت را نشان دهد.  
**نرخ** - ا. (ن ر) بها، قیمت، ارزش چیزی.  
**مورخ** - ع. (م و ر) آنچه که وقت آن تعیین شده.  
**مورخ** - ع. (م و ر) تاریخ نویس، تاریخ نگار.  
**ماهرخ** - ص. (ه ر) روی زیبا مانند ماه.  
**پریخ** - ص. (پ ر ر) زیبا، خوشگل، رخ مانند پری، فرشته صورت.  
**زخ** - ا. (ز) ۱- مخفف آرخ و زخم و زخمه ۲- ناله ۳- بانگ.  
**برزخ** - ع. (ب ر ز) ۱- حائل بین دو چیز ۲- عالم بین دنیا و آخرت.  
**دوزخ** - ا. (د ز) ۱- جای بد و سوزان ۲- جهنم، جایگاه گناهکاران در قیامت.  
**ؤخ** - ا. (ؤ) ناله، بانگ، آواز.  
**پاؤخ** - ا. (ؤ) ۱- آزار ۲- مالش ۳- پامال.  
**سوخ** - ص. (س) خوب، نیکو.  
**پاسوخ** - ا. (س) جواب، مقابل پرسش.  
**راسوخ** - ع. (س) ثابت، استوار.  
**فراسوخ** - ع. (ف س) جمع فرسخ.  
**نفسوخ** - ع. (س) ۱- باطل کننده، نسخ کننده ۲- کسی که از روی کتاب یا نوشته نسخه برمی دارد.  
**تناسوخ** - ع. (ت س) ۱- یکدیگر را باطل کردن ۲- زایل کردن ۳- رفتن روح از کالبدی به کالبد دیگر.  
**دسوخ** - ع. (ز س) رفتن روح انسانی به جسمی جمادی.

فلج - ع. (فَ لَ ج) ۱ - شکافتن چیزی ۲ -  
 آشکار ساختن امری.  
 فلج - ا. (فَ لَ یَا لَ) آغاز، ابتداء.  
 فلج - ا. (مَ لَ ج) حشره‌ای بالدار که به مزارع  
 مخصوصاً زراعت گندم خسارت بسیار وارد  
 می‌کند.  
 جویج - ا. (جُ لَ ج) جامهٔ پشمی خشن.  
 کویج - ا. (کُ لَ ج) منقل، آتشدان.  
 مخ - ا. (مُ یَا مَ) ۱ - لگام اسب ۲ - آتش ۳ -  
 زنبور ۴ - درخت خرما.  
 مخ - ع. (مُ خَ) ۱ - مغز سر، دماغ ۲ - مغز  
 استخوان ۳ - خالص هر چیز.  
 شامخ - ع. (مَ بَلَدَ) بلند، مرتفع.  
 شوامخ - ع. (شَ مَ مَ) جمع شامخه.  
 نغ - ا. (نَ) ۱ - رشتهٔ باریک از پنبه ۲ - صف.  
 نغ - ع. (نَ خَ) گلیم دراز.  
 زغ - ا. (زَ نَ) چانه، ذقن.  
 سخ - ع. (سَ نَ) ۱ - بیخ ۲ - بنیاد، اصل ۳ -  
 ماده.  
 آوخ - (و) کلمهٔ افسوس، آه.  
 مطبوخ - ع. (مَ طَ بُ) ۱ - پخته شده ۲ -  
 جوشانده شده ۳ - در اصطلاح طب: جوشانده.  
 جویج - ا. ج. (جُ) ۱ - دسته ۲ - دسته‌ای از مردم  
 ۳ - دسته‌ای از حیوانات.  
 انجویج - ا. (أَن جُ) ۱ - چین و چروک پوست  
 بدن ۲ - چین خوردگی صورت در اثر پیری.  
 کدوخ - ا. (کُ دُ) حمام، گرمابه.  
 رسوخ - ع. (رُ سُ) ۱ - ثابت و پابرجا شدن ۲ -  
 پایداری و استواری.  
 مسموخ - ع. (مَ مَ سُ) ۱ - مسخ شده ۲ - آنکه  
 صورت وی برگردیده و زشت تر شده ۳ -  
 تبدیل شده.

منسوخ - ع. (مَ نَ سُ) ۱ - نسخ شده ۲ - از بین  
 برده شده ۳ - باطل شده.  
 شوخ - ا. (شُ) چرک، ریم.  
 شوخ - ص. (شُ) ۱ - گستاخ ۲ - زنده دل ۳ -  
 زیبا و خوشگل.  
 کوخ - ع. (کُ) ۱ - خانهٔ بی‌پنجره ۲ - خانه‌ای  
 که کشاورزان میان کشتزار درست می‌کنند  
 ۳ - خانهٔ خراب و نیم ویرانه.  
 شکوخ - ا. مص. (شُ کُ) لغزش.  
 کالوخ - ا. (لُ) گیاهی است بد بو، گندنا.  
 کلوخ - ا. (کُ لُ) پاره خشت، پارهای از گل  
 خشک شده.  
 یخ - ا. (یَ) آبی که از شدت سردی بسته شده  
 باشد.  
 مشایخ - ع. (مَ یَ) جمع الجمع شیخ.  
 بیخ - ا. (بَ) ۱ - بن، ریشه ۲ - چوبک که در  
 شستن جامه بکار می‌رفته است.  
 تویخ - ع. (تَ بَ) ۱ - سرزنش کردن ۲ -  
 نکوهش.  
 پیخ - ا. (پَ) ← کیخ.  
 ستیخ - ا. ص. (سَ تَ) ستیخ به معنی ۱ - بلندی  
 کوه ۲ - راست و بلند مانند ستون و نیزه.  
 چیخ - ص. (چَ) کسی که همیشه از چشمهایش  
 آب یا چرک بیرون بیاید و مژه‌هایش ریخته  
 باشد.  
 ریخ - ع. (رَ) سرگین، غایط.  
 تاریخ - ع. (رَ) ۱ - معین کردن وقت چیزی  
 ۲ - شرح وقایع گذشتگان.  
 تواریخ - ع. (تَ رَ) جمع تاریخ.  
 مریخ - ع. (مَ رَ) سیارهٔ بهرام که بعد از زمین  
 واقع شده و کوچکتر از زمین است.  
 سیخ - ا. (سَ) ۱ - هر چیز راست و نوک تیز

میخ - ا. میله کوتاه فلزی و نوک تیز که در چیزی بکوبند.  
 چارمیخ - ا. ← چهارمیخ ↓.  
 چهارمیخ - ا. ۱. نوعی شکنجه که چهار دست و پای کسی را به چهار میخ ببندند ۲. چهار عدد میخ که در روی زمین یا دیوار بکوبند و چهار گوشه چیزی را بدان ببندند.  
 پرنیخ - ا. (پَرَن) ۱. تخته سنگ ۲. تخته سنگ هموار.

فلزی یا چوبی ۲. آلتی فلزی که با آن گوشت را کباب می کنند.  
 شیخ - ع. (شَیْ) ۱. مرد پیر ۲. مرد بزرگ و دانشمند ۳. مرشد.  
 تشیخ - ع. (تَشَیْ) شیخ شدن، پیر شدن.  
 کبیخ - ا. (کَبِیْ) ۱. چرک سریم ۲. چرکی که از گوشه چشم بیرون می آید.  
 تسلیخ - ا. (تَسْلِیْ) ← تسلیخ ↓.  
 تسلیخ - ا. (تَسْلِر) سجاده، جانماز.



بادآباد - کلمه‌ای است که در مقام بی‌علاقگی و  
 اهمال نسبت به چیزی یا امری می‌گویند یعنی  
 هر چه می‌شود بشود.  
 گردباد - ا. (گِرْدُ) تنوره بزرگ گرد و خاک  
 که در اثر وزش باد می‌چرخد و به بالا می‌رود.  
 تندباد - ا. (تُنْدُ) توفان، باد تند که هوارا  
 تیره و تار کند.  
 عباد - ع. (ع) جمع عبد.  
 عباد - ع. (عُْب) جمع عابد.  
 استعباد - ع. (اِسْتَع) به بندگی گرفتن،  
 کسی را بنده خود ساختن.  
 اکباد - ع. (اَكْب) جمع کبد.  
 الباد - ا. (اِل) پنهان، حلاج.  
 خانه‌باد - ا. ۱. خانه تابستانی ۲. باد گیر.  
 پاد - ا. ۱. پاس، نگهبانی ۲. نگهبان، پاسبان  
 ۳. بزرگ ۴. تخت پادشاهی.  
 ستاد - ا. (س) ۱. مخفف ایستاد ۲. مرکز  
 فرماندهی در لشکر که نقشه‌های جنگی را تهیه

قلاد - ع. (قُلْد) ۱. پیشوا ۲. جلودار ۳.  
 فرمانده سپاه.  
 عقائد - ع. (عُقْد) جمع عقیده.  
 قللاد - ع. (قُلْد) جمع قلاده.  
 زوائد - ع. (زَوْد) جمع زائده.  
 فوائد - ع. (فَوْد) جمع فایده.  
 فؤاد - ع. (فَوْد) قلب.  
 باد - ا. ۱. هوای متحرک ۲. هوا ۳. ورم و  
 آماس.  
 باد - کلمه دعا از مصدر بودن، مخفف بواد مثل:  
 زنده‌باد، مردم‌باد.  
 آباد - ص. ۱. جایی که آب و گیاه دارد ۲.  
 باصفا و بارونق.  
 آباد - ص. جمع ابد به معنی همیشه، جاوید.  
 خراب‌آباد - ک. (خُرَاب) کنایه از دنیا.  
 دژآباد - ص. مر. (دُژ) ۱. خشم آلود ۲.  
 بدخو.  
 ابدالآباد - ع. (اَبْدَل) جاویدان، همیشه.

و مطالعه می‌کند.  
 استاد - ص. (اَسْ) ۱- آموزگار ۲- دانا و توانا در علم یا هنری.  
 راستاد - ا. (سِنْ) جیره، مستمری.  
 اوستاد - ص. (اَسْ) - استاد.  
 معتاد - ع. (مُع) ۱- عادت گیرنده ۲- کسی که به کاری یا چیزی عادت کرده ۳- کسی که به استعمال مواد مخدر عادت کرده.  
 قتاد - ع. (قُ) گون، درختی خاردار که از ساقه آن کتیرامی گیرند.  
 اوتاد - ع. (اَوُ) جمع وتد.  
 فرجاد - ص. (فَرُ) فاضل، دانشمند.  
 سجاد - ع. (سَج) ۱- بسیار سجده کننده ۲- لقب امام چهارم (ع).  
 امجاد - ع. (اُمُ) جمع ماجد، مجید و مجد.  
 امجاد - ع. (اُمُ) ۱- بزرگ داشتن ۲- به بزرگی ستودن ۳- بسیار بخشیدن.  
 ایجاد - ع. (اِ) بوجود آوردن، آفریدن، خلق کردن.  
 حداد - ع. (دَ) تیز، برنده.  
 آحاد - ع. جمع احد.  
 اتحاد - ع. (اِتَّ) ۱- یکی شدن ۲- یگانگی ۳- همدستی.  
 الاتحاد - ع. (اِلْتِ) الحاد.  
 الحاد - ع. (اَلْ) جمع لحدبه معنی گور.  
 الحاد - ع. (اِلْ) ۱- ملحد شدن، از دین برگشتن ۲- کفر و بدبینی.  
 داد - ا. ۱- عدل، انصاف ۲- عطا، بخشش ۳- جار و فریاد و فغان ۴- بهره و نصیب ۵- عمر، سن.  
 خداداد - ا. ص. (خُ) خداداده، چیزی که خداوند داده است.

استبداد - ع. (اِسْتَبَدَّ) ۱- به تنهایی به کار پرداختن ۲- خودسری ۳- حکومتی که فرمانروا مقید به قانون نباشد و به میل و اراده خود رفتار کند.  
 ارتداد - ع. (اِرْتَدَّ) ۱- رد شدن ۲- برگشتن ۳- از دین برگشتن، مرتد شدن.  
 اشتداد - ع. (اِشْتَدَّ) سخت و استوار شدن.  
 اعتداد - ع. (اِعْتَدَّ) ۱- بشمار آمدن ۲- اعتنا کردن و اهمیت دادن به چیزی.  
 امتداد - ع. (اِمْتَدَّ) ۱- دراز شدن، کشیده شدن ۲- درازی، کشیدگی ۳- کشش ۴- راستا.  
 اجداد - ع. (اَجَّ) جمع جد.  
 حداد - ع. (حَدَّ) ۱- آهنگر ۲- آهن فروش.  
 ارداد - ص. (اَرَّ) مکار، حيله گر.  
 استرداد - ع. (اِسْتَرَدَّ) ۱- واپس گرفتن ۲- باز پس خواستن.  
 خرداد - ا. (خُرُ) ماه سوم از سال خورشیدی، ماه آخر فصل بهار.  
 مرداد - ا. (مُرُ) ماه پنجم از سال خورشیدی، ماه دوم فصل تابستان.  
 امرداد - ا. (اُمُرُ) - مرداد.  
 سداد - ع. (سَدَّ) درست کرداری.  
 سداد - ع. (سَدَّ) مرد درست کردار.  
 انسداد - ع. (اِنْسَدَّ) ۱- بسته شدن، بند شدن ۲- بند آمدن.  
 شداد - ع. (شَدَّ) طاغوت قوم عاد.  
 شداد - ع. (شِ) جمع شدید.  
 اضداد - ع. (اَضَّ) جمع ضد.  
 عداد - ع. (عَدَّ) ۱- شمار ۲- همتا.  
 اعداد - ع. (اَعَدَّ) جمع عدد.

و مطالعه می‌کند.  
 استاد - ص. (اَسْ) ۱- آموزگار ۲- دانا و توانا در علم یا هنری.  
 راستاد - ا. (سِنْ) جیره، مستمری.  
 اوستاد - ص. (اَسْ) - استاد.  
 معتاد - ع. (مُع) ۱- عادت گیرنده ۲- کسی که به کاری یا چیزی عادت کرده ۳- کسی که به استعمال مواد مخدر عادت کرده.  
 قتاد - ع. (قُ) گون، درختی خاردار که از ساقه آن کتیرامی گیرند.  
 اوتاد - ع. (اَوُ) جمع وتد.  
 فرجاد - ص. (فَرُ) فاضل، دانشمند.  
 سجاد - ع. (سَج) ۱- بسیار سجده کننده ۲- لقب امام چهارم (ع).  
 امجاد - ع. (اُمُ) جمع ماجد، مجید و مجد.  
 امجاد - ع. (اُمُ) ۱- بزرگ داشتن ۲- به بزرگی ستودن ۳- بسیار بخشیدن.  
 ایجاد - ع. (اِ) بوجود آوردن، آفریدن، خلق کردن.  
 حداد - ع. (دَ) تیز، برنده.  
 آحاد - ع. جمع احد.  
 اتحاد - ع. (اِتَّ) ۱- یکی شدن ۲- یگانگی ۳- همدستی.  
 الاتحاد - ع. (اِلْتِ) الحاد.  
 الحاد - ع. (اَلْ) جمع لحدبه معنی گور.  
 الحاد - ع. (اِلْ) ۱- ملحد شدن، از دین برگشتن ۲- کفر و بدبینی.  
 داد - ا. ۱- عدل، انصاف ۲- عطا، بخشش ۳- جار و فریاد و فغان ۴- بهره و نصیب ۵- عمر، سن.  
 خداداد - ا. ص. (خُ) خداداده، چیزی که خداوند داده است.

اعداد - ع. (إِعْ) مهیا کردن، آماده کردن.  
تعداد - ع. (تَعْ) شمردن.  
استعداد - ع. (إِسْتِعْ) ۱- آماده شدن،  
مهیا شدن ۲- توانایی کاری را داشتن ۳-  
آمادگی.

مداد - ع. (مَدَّ) ۱- مرکب، جوهر ۲- روغن و  
مانند آن که با آن چراغ روشن کنند ۳-  
مثل، مانند ۴- روش، طرز ۵- گستردگی.  
امداد - ع. (إِمْدَاد) مدد رساندن، کمک کردن.  
بامداد - ا. (مَدَّ) ۱- صبح ۲- صبح زود، سپیده  
دم.

افراد - ع. (أَفْرَادٌ) جمع فرد.  
افراد - ع. (أَفْرَادٌ) ۱- یکی کردن، چیزی را  
تنها کردن ۲- جدا کردن کسی یا چیزی از  
کسان یا چیزهای دیگر ۳- تنها به کاری رو  
آوردن ۴- در اصطلاح نحو: مفرد بودن مقابل  
تثنی و جمع.

استعداد - ع. (إِسْتِعْمَادٌ) مدد خواستن، کمک  
خواستن.

انفراد - ع. (إِنْفِرَادٌ) ۱- یگانه شدن، تنها شدن  
۲- تنها کاری کردن ۳- تنهایی، یگانگی.

انداد - ع. (أَنْدَادٌ) جمع یندبه معنی مثل، نظیر.  
بنیاد - ا. (بُنْيَانٌ) بنیاد، اصل، پایه.

قراد - ع. (قُرَادٌ) - قرد.  
مراد - ع. (مُرَادٌ) ۱- خواسته شده ۲- اراده شده  
۳- مقصود، منظور.

بیداد - ا. (بِدَادٌ) ۱- ستم، ظلم ۲- ستمکار،  
ظالم.

فامراد - ف. (فَمْرَادٌ) ۱- آنکه به مقصود نرسیده  
۲- ناخشنود ۳- بیچاره، بدبخت.

رویداد - ا. (رُؤْيَا) واقعه، حادثه، ماجرا.  
راد - ص. ۱- جوانمرد ۲- بخشنده ۳- نجیب  
۴- دلیر ۵- حکیم.

سمراد - ا. (سَمْرَادٌ) وهم، خیال، پندار.  
اوراد - ع. (أَوْرَادٌ) جمع ورد.

جراد - ع. (جَرَادٌ) ملخ.  
زراد - ع. (زَرَّادٌ) زره ساز.

ایراد - ع. (إِیرَادٌ) ۱- وارد ساختن ۲- فرود  
آوردن ۳- بیان کردن ۴- در فارسی: بهانه و  
خرده گیری.

طراد - ع. (طَرَادٌ) ۱- بسیار راننده، بسیار دور  
کننده ۲- کشتی تیزرو ۳- جای فراخ ۴-  
روز بلند.

هیراد - ص. (هَیرَادٌ) شخص گشاده رو، خوشرو.  
زاد - ع. توشه، خوراک اندک که در سفر با خود  
بردارند.

اطراد - ع. (إِطْرَادٌ) ۱- کسی را راندن و دور  
کردن ۲- فرمان طرد دادن.

زاد - مخفف زاده به معنی زاییده شده، فرزند  
مثل: پاکزاد، آدمی زاد.

اطراد - ع. (إِطْرَادٌ) ۱- دور شدن ۲- روان  
گشتن ۳- پی در پی آوردن و از پی هم شدن  
کاری یا امری.

آزاد - ص. ۱- رها، وارسته ۲- بی قید و بند.  
مازاد - ع. ۱- آنچه زیاد آمده باشد، زیاده بر  
احتیاج ۲- فزونی.

استطراد - ع. (إِسْتِطْرَادٌ) ۱- گریختن از پیش  
دشمن برای فریب دادن او ۲- از پی هم آمدن

مستزاد - ع. (مُسْتَزَادٌ) ۱- افزون شده ۲- در

شاد - ص. خوش، خشنود، شادمان.  
 داشاد - ا. ۱. بخشش ۲. نشاط ۳. دعا.  
 رشاد - ع. (رَ) ۱. به راه راست رفتن ۲. به راه راست بودن ۳. از گمراهی در آمدن.  
 ارشاد - ع. (اِ) ۱. راهنمایی کردن ۲. راه راست نمودن ۳. رهبری کردن ۴. رهبری ۵. راهنمایی.  
 استرشاد - ع. (اِسْ تَر) ۱. راه جستن، راهنمایی خواستن ۲. هدایت شدن.  
 خرشاد - ا. (خُ) خورشید، آفتاب.  
 دلشاد - ص. (دَلْ) شادمان، خشنود، خوشحال.  
 شعمشاد - ا. (شِمْ) درختی است دارای برگهای گرد و کوچک و ضخیم و براق که همیشه سبز است و چوب آن برای ساختن اشیاء چوبی ظریف به کار می‌رود.  
 انشاد - ع. (اِنْ) ۱. تعریف گمشده‌ای را کردن ۲. راهنمایی کردن ۳. شعر خواندن ۴. خواندن شعر کسی برای دیگری.  
 نوشاد - ص. (نْ) تازه داماد.  
 اقتصاد - ع. (اِقْت) ۱. میانه روی کردن ۲. میانه روی در هر کاری ۳. به اندازه خرج کردن، تعادل دخل و خرج را نگاهداشتن.  
 حصاد - ع. (حَ یا ح) ۱. درو کردن، برداشت محصول ۲. هنگام درو.  
 ارصاد - ع. (اِرْ) ۱. مراقب بودن ۲. نشستن در کمینگاه ۳. مهیا ساختن ۴. رصد گرفتن ۵. نگهبانی ۶. چشمداشت.  
 فرصاد - ع. (فِرْ) ۱. توت، میوه توت ۲. هسته انگور ۳. رنگ سرخ، قرمز.  
 مرصاد - ع. (مِرْ) کمینگاه.  
 فصاد - ع. (فَصْ) رگزن، کسی که بارگ

اصطلاح علم بدیع: شعری که در آخر هر مصراع آن چند کلمه زیاده از وزن بیاورند.  
 شیرزاد - ا. (شِرْ) شیرزا، صمغ گیاهی است که برخی زنها برای اینکه شیرشان زیاد شود می‌خورند.  
 پاکزاد - ص. (كْ) نجیب، پاک نژاد، پاک زاده.  
 مزاد - ع. (مَ) ۱. افزودن ۲. افزودن قیمت چیزی.  
 همزاد - ص. (هَمْ) همسن، دو بچه که در يك آن متولد شده باشند.  
 نوزاد - ص. (نْ) نوزاده، طفلی که تازه بدنیا آمده.  
 دیوزاد - ك. (دُوْ) کنایه از اسب قوی هیکل.  
 بهزاد - ص. (بْ هَ) خوش نژاد، اصیل، نیکو تن.  
 زهزاد - ا. (زَهْ) ۱. فرزند ۲. نسل.  
 خانه‌زاد - ص. فرزند نوکر یا کلفت که در خانه ارباب زاییده شده باشد.  
 پریزاد - ص. (پَ رِ) پری نژاد و کنایه از بچه بسیار زیبا.  
 آدمیزاد - ا. (اَدَمْ) انسان، مردم، زاده مردم.  
 نژاد - ا. (نْ) اصل، نسب.  
 پاک نژاد - ص. (كْ سَم) نجیب، اصیل، خوش نژاد.  
 پری نژاد - ص. (پَ رِ سَم) پریزاد.  
 حساد - ع. (حَسْ) کسی که بسیار حسد دارد.  
 حساد - ع. (حُ سَ) جمع حاسد.  
 اجساد - ع. (اَجْ) جمع جسد.  
 فساد - ع. (فَ) ۱. تباهی ۲. لهو و لعب.  
 افساد - ع. (اِفْ) ۱. فاسد کردن، تباه کردن ۲. فتنه برپا کردن.  
 کساد - ع. (كْ) از رواج افتادن و پیدانشدن خریدار برای چیزی.

از بدن دیگری خون کم می‌کند.  
 تضاد - ع. (تَدَّ) ۱ - ضد بودن با هم ۲ -  
 مخالفت کردن ۳ - ناسازگاری.  
 اعتضاد - ع. (اِعْتَضَ) ۱ - بازوی کسی را  
 گرفتن ۲ - مدد کردن، یاری رساندن.  
 متضاد - ع. (مُتَدَّ) ۱ - ضد یکدیگر، مخالف  
 یکدیگر ۲ - در شعر: نام صنعتی است که در آن  
 کلمات ضد هم در نظم یا نثر بکار برند مثل: سیاه  
 و سفید، گرم و سرد.  
 ابعاد - ع. (أَبَّ) جمع بعد به معنی دوری.  
 ابعاد - ع. (أَبَّ) ۱ - دور کردن، دور ساختن  
 ۲ - راندن.  
 استبعاد - ع. (اِسْتَبَدَّ) ۱ - دوری جستن ۲ -  
 دور شمردن، دور دانستن ۳ - دوری.  
 ابتعاد - ع. (اِبْتَدَّ) دوری کردن، دوری  
 جستن.  
 استسعاد - ع. (اِسْتَسَدَّ) ۱ - بنعادت یافتن  
 ۲ - نیک بختی خواستن ۳ - مبارک شمردن ۴ -  
 یاری طلبیدن.  
 اقعاد - ع. (اِقْعَدُ) ۱ - نشانیدن ۲ - کسی را  
 خدمت کردن ۳ - زمین گیر شدن.  
 معاد - ع. (مَعَدَّ) ۱ - بازگشت ۲ - جای بازگشت  
 ۳ - عالم آخرت.  
 میعاد - ع. (مَعَدَّ) ۱ - جای وعده، وعده گاه ۲ -  
 زمان وعده.  
 مستفاد - ع. (مُسْتَفَدَّ) ۱ - فائده گرفته شده ۲ -  
 آنچه که مفهوم و معلوم شده.  
 احقاد - ع. (أَحَقَّ) جمع حقد و حافد.  
 مفاد - ع. (مُفَدَّ) معنی، مفهوم.  
 نفاذ - ع. (نَفَذَ) ۱ - سپری شدن وقت ۲ - به  
 آخر رسیدن چیزی ۳ - جدا شدن ۴ - نیست  
 شدن.

انفاد - ع. (اِنْفَدَّ) ۱ - نابود کردن، نیست کردن  
 ۲ - تمام کردن ۳ - به پایان رسیدن.  
 ایفاد - ص. (اِيفَادَ) فرستادن، گسیل داشتن، روانه  
 کردن.  
 اعتقاد - ع. (اِعْتَقَدَ) ۱ - عقیده داشتن ۲ - باور  
 کردن، یقین کردن ۳ - گرویدن.  
 افتقاد - ع. (اِفْتَقَدَ) ۱ - گم کردن ۲ - از  
 دست دادن ۳ - گمشده را جستن ۴ - مهربانی و  
 دلجویی.  
 انتقاد - ع. (اِنْتَقَدَ) ۱ - سره کردن، جدا  
 کردن (خوب از بد یا گناه از گندم و مانند  
 آنها) ۲ - نقد گرفتن پول ۳ - خرده گرفتن.  
 احقاد - ع. (أَحَقَّ) جمع حقد.  
 احقاد - ع. (أَحَقَّ) به کینه واداشتن، به کینه  
 آوردن.  
 انعقاد - ع. (اِنْعَقَدَ) ۱ - بسته شدن ۲ - بسته  
 شدن و غلیظ شدن مایع ۳ - بسته شدن  
 پیمان.  
 نقاد - ع. (نَقَدَ) ۱ - جدا کننده خوب از بد  
 ۲ - کسی که درهم و دینار را واری کند و سره  
 و ناسره را از هم جدا کند.  
 تنقاد - ع. (تَنْقَدَ) ۱ - صرافی کردن و جدا  
 کردن پول سره از ناسره ۲ - سنجیدن و تمیز  
 دادن عیوب و محاسن کلام.  
 منقاد - ع. (مُنْقَدَّ) فرمانبردار، مطیع.  
 وفاد - ع. (وَفَدَّ) ۱ - بسیار فروزنده ۲ -  
 فروزان، روشن.  
 سبکاد - ا. (سَبَّ) ۱ - قله، سرکوه ۲ - فرق سر  
 ۳ - پیش سر.  
 چکاد - ا. (چَ) ← سبکاد ↑.  
 دوخ چکاد - ص. (دُوخُ چَ) ← روح چکاد ↓.  
 روح چکاد - ص. (رُوحُ چَ) کسی که موهای



جلو سرش ریخته باشد.  
 سرچکاد ا. (س ز ج) - سبکاد.  
 لاد ا. ۱ - دیبا، حریر ۲ - پارچه لطیف ۳ -  
 دیوار ۴ - چینه دیوار.  
 بالاد ا. ۱ - اسب ۲ - اسب يدك.  
 بالاد ا. - بالاد.  
 والاد ا. ۱ - سقف خانه ۲ - گنبد ۳ - دیوار  
 ۴ - رده دیوار ۵ - قالب، کالبد.  
 بلاد - ع. (ب) جمع بلد به معنی شهر.  
 جلاد - ع. (ج ل) میرغضب، دژخیم، کسی که  
 مأمور کشتن یا تازیانه زدن محکومین است.  
 اجلاد - ع. (ا ج) جمع جلد.  
 سرلاد ا. (س ر) سر دیوار، مقابل بن لاد که  
 پای دیوار باشد.  
 فلاد - ص. (ف) بیهوده، بی فایده، عبث.  
 بنلاد ا. (ب ن) ۱ - بنیاد، پی دیوار ۲ -  
 پشتیبان.  
 اولاد - ع. (ا و) جمع ولد.  
 پولاد ا. (پ) آهن که با مقدار کمی کربن  
 ترکیب شده و فلزی است بسیار سخت.  
 فولاد ا. (ف) - پولاد.  
 میلاد - ع. (م) ۱ - هنگام ولادت ۲ - روز  
 تولد.  
 داماد ا. ۱ - هر مردی که تازه عروسی کرده  
 ۲ - شوهر دختر هر مرد یا زنی نسبت به همان  
 مرد یا زن.  
 اعتماد - ع. (ا ع ت) ۱ - تکیه کردن ۲ - وا  
 گذاشتن کار به کسی ۳ - آهنگ کردن، قصد  
 کردن.  
 جماد - ع. (ج) هر چیزی بی جان از قبیل سنگ  
 و چوب و فلز.  
 انجماد - ع. (ا ن ج) ۱ - جامد شدن ۲ - یخ

بستن ۳ - بسته شدن.  
 ضماد - ع. (ض) ۱ - پارچه ای که زخم را با  
 آن ببندند ۲ - مرهمی که روی زخم بگذارند.  
 عماد - ع. (ع) ۱ - آنچه به آن تکیه کنند،  
 تکیه گاه ۲ - بناهای بلند.  
 نماد ا. (ن) نما، نمود.  
 هماد - ع. (ه) همه، تمام، کل.  
 تناد - ع. (ت ن) ۱ - از هم رمیدن ۲ - پراکنده  
 شدن ۳ - پراکندگی، تفرق.  
 یوم التناد - روز قیامت.  
 استناد - ع. (ا س ت) ۱ - تکیه کردن به چیزی  
 ۲ - سند قرار دادن.  
 اجناد - ع. (ا ج) جمع جند.  
 سناد - ع. (س) ۱ - اختلاف داشتن ۲ - اختلاف  
 ۳ - هرایی که در قافیه باشد قبل از حرف روی  
 در شعر عربی، اختلاف حدو و اختلاف تأسیس  
 است و بر شعر فارسی، اختلاف ردف است.  
 اسناد - ع. (ا س ن) جمع سند.  
 اسناد - ع. (ا س ن) ۱ - نسبت دادن ۲ - تکیه  
 دادن و منسوب کردن چیزی به چیز دیگر ۳ -  
 منسوب کردن حدیث به کسی.  
 وسناد - ص. (و س ن) ۱ - بسیار، فراوان، انبوه  
 ۲ - پر.  
 عناد - ع. (ع) ۱ - ستیزه کردن ۲ - گمراهی،  
 کجروی ۳ - گردنکشی، سرکشی.  
 قناد - ع. (ق ن) ۱ - شکرریز ۲ - شیرینی  
 فروش.  
 بواد - (ب) کلمه دعا از مصدر بودن، به معنی  
 باشد، بادا، باد.  
 جواد - ع. (ج) ۱ - سخی، بخشنده ۲ - لقب  
 امام نهم (ع) ۳ - اسب تندرو، اسب راهوار.  
 جواد - ع. (ج و) بسیار با سخاوت.

اجواد - ع. (أَجُّ) جمع جواد به معنی سخی.  
 سرواد - ا. (سَرَوْد) شعر، سخن منظوم، سرود.  
 سواد - ع. (سَوَاءٌ) ۱- سیاهی ۲- شیخ ۳- سیاهی  
 مردم ۴- سیاهی شهر از دور ۵- در فارسی:  
 توانایی خواندن و نوشتن.  
 الواد - ع. (أَلْوَادُ) جمع الود (أَلْوَانٌ) به معنی  
 سرکش، گردنکش.  
 جلواد - ا. (جَلَوْدٌ) سرشت بد، خوی بد.  
 مواد - ع. (مَوَادُّ) جمع ماده.  
 اجتهاد - ع. (إِجْتِهَادٌ) ۱- کوشش کردن،  
 کوشیدن ۲- در اصطلاح علم فقه: استنباط  
 احکام شرعی از منابع اربعه.  
 جهاد - ع. (جِهَادٌ) ۱- کوشیدن ۲- کوشش ۳-  
 جنگیدن در راه دین حق.  
 زهاد - ع. (زُهْدٌ) جمع زاهد.  
 اشهاد - ع. (أَشْهَادٌ) جمع شاهد.  
 استشهاد - ع. (إِسْتِشْهَادٌ) ۱- شهادت و گواهی  
 خواستن ۲- گواه و شاهد آوردن.  
 مهاد - ع. (مِهَادٌ) ۱- بساط ۲- بستر ۳- گهواره  
 ۴- زمین پست.  
 نهاد - ا. (نَهْدٌ) ۱- خوی، سرشت، طینت ۲-  
 بنیاد، پی ۳- باطن، درون.  
 بدنهاد - ص. (بَدْنَهْدٌ) بدسرشت، بدطینت.  
 پیشنهاد - ا. (پِشْنَهْدٌ) آنچه به فکر کسی برسد  
 و به نظر شخص دیگر برساند.  
 پاک نهاد - ص. (كُتْمٌ) نیکو سرشت، پاک طینت.  
 نیک نهاد - ص. (نِکْتُمْ) پاک نهاد.  
 وهاد - ع. (وَهَادٌ) جمع وهده به معنی زمین پست،  
 گودال در زمین.  
 یاد - ا. حافظه، ذهن، خاطر.  
 زشت یاد - ا. (زِشْتٌ) غیبت، سخن زشت که

در باره کسی گفته شود، بدگویی.  
 اعتیاد - ع. (إِعْتِيَادٌ) عادت کردن، خو گرفتن.  
 جیاد - ع. (جِيَادٌ) جمع جید به معنی خوب، نیکو.  
 ازدیاد - ع. (إِزْدِيَادٌ) ۱- افزون شدن، بسیار  
 شدن ۲- افزودن ۳- افزونی ۴- افزایش.  
 فریاد - ا. (فَرِيَادٌ) آواز بلند.  
 زیاد - ع. (زِيَادٌ) افزون، بسیار.  
 شیاد - ع. (شِيَادٌ) ۱- کسی که دیوار را با گچ  
 یا کاهگل اندود می کند ۲- در فارسی:  
 حيله گر، مکار، ریاکار.  
 صیاد - ع. (صِيَادٌ) کسی که بسیار صید می کند،  
 شکارچی.  
 عیاد - ع. (عِيَادٌ) ۱- پناه بردن پناه گرفتن ۲-  
 پناه ۳- پناهگاه.  
 اعیاد - ع. (أَعْيَادٌ) جمع عید.  
 انقیاد - ع. (إِنْقِيَادٌ) ۱- رام شدن، گردن  
 نهادن ۲- فرمانبرداری ۳- فروتنی.  
 بلیاد - ا. (بَلِيَادٌ) جامه ساده، جامه ای که نقش و  
 نگار نداشته باشد.  
 زمیاد - ا. (زَمِيَادٌ) نام روز بیست و هشتم از هر ماه  
 خورشیدی.  
 بنیاد - ا. (بُنْيَانٌ) ۱- اصل، پایه ۲- پی دیوار.  
 بد - ص. (بَدٌّ) ۱- ناپسند ۲- زشت ۳- مفسد.  
 بد - ا. (بَدٌّ) چوب پوسیده یا گیاهی که با  
 چخماق در آن آتش تولید کنند، آتشگیره.  
 بد - (بَدٌّ) پسوندها که در آخر کلمه در  
 آید و معنی صاحب و سرور و دارنده و خداوند  
 رامی رساند مثل کهبند و سپهبد.  
 بد - ع. (بَدٌّ) ۱- چاره، گریز ۲- جدائی.  
 بد - ا. (بَدٌّ) ۱- بت، صنم ۲- بتخانه.  
 بد - (بَدٌّ) مخفف «بود».

مؤبد - ع. (مُؤَبِّبٌ) ابدی گشته، جاودانی.  
 ابد - ع. (أَبَدٌ) ۱- زمانی که نهایت ندارد ۲- همیشه، جاوید ۳- روزگار.  
 عابد - ع. (عَبَدٌ) عبادت کننده، کسی که خدا را پرستش کند، پارسا.  
 معابد - ع. (مَعْبَدٌ) جمع معبد.  
 لابد - ع. (لَا بُدَّ) ناچار، ناگزیر.  
 مستبد - ع. (مُسْتَبَدٌّ) خودرأی، خودسر.  
 معرید - ع. (مُعْرَبٌ) ۱- بدخو ۲- جنگجو، جنگاور ۳- کسی که عربده بکشد.  
 هرید - ا. (هَرَبٌ) - هیرید.  
 هیرید - ا. (هَرَبٌ) پیشوای مذهبی زردشتی.  
 زید - ع. (زَبٌّ) کف، کف روی آب یا شیر.  
 سبد - ا. (سَبٌّ) زنبیل، ظرفی که از شاخه های نازک درخت می بافند.  
 گل سرسبد - ا. (كَلْسٌ زَرْسٌ) ۱- گل روی سبد ۲- گل زیبا و برگزیده ۳- کنایه از شخص برگزیده و عزیز.  
 عید - ع. (عَبٌّ) ۱- بنده خدا. ۲- بنده خدا.  
 تعبد - ع. (تَعَبٌّ) ۱- بندگی کردن ۲- به عبادت پرداختن.  
 متعبد - ع. (مُتَعَبِّبٌ) ۱- عبادت کننده ۲- کسی که پرستش و بندگی کند.  
 معبد - ع. (مَعْبَدٌ) محل عبادت، عبادتگاه.  
 کبد - ع. (كَبٌّ يَأْكَبُّ يَأْكَبُّ) جگر سیاه.  
 کبد - ع. (كَبٌّ) ۱- بزرگی شکم ۲- سختی، فشار ۳- هوا ۴- وسط شترار.  
 کالبد - ا. (لَبُّ يَأْبٌ) قالب، تن، بدن.  
 کنبید - ا. (كُنْبٌ) سقف بیضی یا دایره ای شکل که غالباً بر فراز مساجد و آرامگاهها می سازند.  
 مؤبد - ا. (مُؤَبِّبٌ) ۱- حکیم، دانشمند ۲- پیشوای

مذهبی زردشتی.  
 هبد - ع. (هَبٌّ) حنظل.  
 هبد - ا. (هَبٌّ) ماله که با آن زمین شیار کرده را هموار کنند.  
 سپهبد - ا. (سَبٌّ) سردار و فرمانده سپاه.  
 کهد - ا. (كَهَبٌ) ۱- صراف ۲- خزانه دار.  
 کهد - ا. (كُهَبٌّ) ۱- کوه نشین ۲- پارسای کوه نشین.  
 پد - ا. (پَبٌّ) پدر.  
 پد - ا. (پَبٌّ) چوب پوسیده که آن را آتشگیره کنند.  
 مرتد - ع. (مُرْتَدٌ) کسی که از دین برگشته باشد.  
 سدد - ا. (سَدٌّ) دریافت، دریافت.  
 داد و ستد - ا. (دَادٌ وَ سَتْدٌ) ۱- دادن و گرفتن ۲- فروش و خرید، معامله.  
 معتد - ع. (مُعْتَدٌ) ۱- از حد در گذرنده ۲- از حد در گذشته ۳- ستمکار.  
 افتد - ص. (أَفْتٌ) شگفت، عجیب.  
 ممتد - ع. (مُمْتَدٌ) ۱- امتداد یافته ۲- طولانی.  
 وتد - ع. (وَتٌّ) میخ.  
 جد - ع. (جَدٌّ) ۱- پدر پدر ۲- پدر مادر.  
 جد - ع. (جَدٌّ) ۱- کوشش ۲- راستی و حقیقت.  
 جد - ع. (جُدٌّ) ۱- بهره، حظ ۲- کناره هر چیز ۳- کناره نهر.  
 ساجد - ع. (سَجْدٌ) سجده کننده.  
 مساجد - ع. (مَسَاجِدٌ) جمع مسجد.  
 ماجد - ع. (مَجْدٌ) ۱- بزرگوار ۲- گرامی ۳- خوشخو ۴- بخشنده، سخی ۵- جوانمرد.

اماجد - ع. (أَج) جمع امجد.  
 واجد - ع. (ج) ۱- دارنده ۲- یابنده.  
 ابجد - ع. (أَبْج) ترتیب قدیم حروف الفبای عربی که از آنها هشت کلمه مصنوعی ساخته‌اند که عبارتند از ابجد، هوز، حطی، کلمن، سعفس، قرشت، ثخذ، ضطغ و برای هر يك از این حروف عددی را معین کرده‌اند به نام حساب ابجد یا حساب جمل. این حساب در اشعار فارسی برای ساختن ماده تاریخ بکار می‌رود بدین ترتیب که حروف کلمه یا مصرعی را که ماده تاریخ در آن گنجانیده شده تجزیه می‌کنند و اعداد مخصوص هر حرف را با هم جمع می‌بندند از حاصل جمع آنها تاریخی را که منظور شاعر بوده بدست می‌آورند.  
 نخجد ۱- (نَخْج) ۱- ریم آهن ۲- سنگی که حلاجان به کار می‌برند.  
 زبرجد - ع. (زَبْرَج) از سنگهای قیمتی که در جواهر سازی به کار می‌رود و معمولاً زرد یا سبز است.  
 سجد ۱- (سَج) ۱- سرما ۲- سرمای سخت که درختان را خشک کند.  
 عجد - ع. (عَسْج) ۱- زر ۲- گوهر، مانند در و یاقوت.  
 مسجد - ع. (مَسْج) ۱- جای سجده ۲- محل عبادت مسلمانان.  
 مجد - ع. (مَج) بزرگی، بزرگواری.  
 مجد - ع. (مُج) کوشش کننده، کوشا.  
 امجد - ع. (أَمْج) بزرگواری، جوانمردی.  
 کنجد ۱- (كُنْج) گیاهی است يك ساله که از دانه‌های آن روغن می‌گیرند.  
 وجد - ع. (وَج) ۱- ذوق و شوق ۲- شیفتگی ۳- خوشی، خوشحالی.

موجد - ع. (مُج) ۱- بوجود آورنده، ایجاد کننده ۲- آفریننده.  
 تهجد - ع. (تَهْج) ۱- خوابیدن در شب ۲- بیدار شدن در شب «این لغت از لغات الاضداد است» ۳- شب زنده‌داری.  
 متهجد - ع. (مُتَهْج) شب زنده‌دار.  
 حد - ع. (حَد) ۱- انتها ۲- حایل میان دو چیز ۳- کناره چیزی ۴- تیزی شمشیر و مانند آن ۵- اندازه ۶- اجرا کردن مجازات شرعی.  
 احد - ع. (أَح) ۱- یگانه، تنها ۲- یکی، يك ۳- يكم ۴- یکی از نامهای باری تعالی.  
 واحد - ع. (وَح) ۱- يکنا ۲- يك.  
 لحد - ع. (لَح) قبر، گور.  
 ملحد - ع. (مُلْح) ۱- منکر خدا ۲- بی‌دین.  
 توحده - ع. (تَوَحُّ) ۱- تنها و یگانه شدن ۲- تنها و یگانه بودن ۳- تنهایی.  
 متوحده - ع. (مُتَوَحُّ) ۱- یگانه باشنده، فرد ۲- عزلت‌گزین، خلوت‌نشین.  
 موحد - ع. (مُوحَّ) حرفی که دارای يك نقطه است مانند «ب».  
 موحد - ع. (مُوحَّ) يکنا پرست.  
 دد ۱- (دَد) جانور درنده مانند شیر و پلنگ.  
 تجدد - ع. (تَجَدُّد) ۱- نو شدن ۲- به تازگی و نوی گراییدن.  
 متجدد - ع. (مُتَجَدِّد) کسی که آداب و رسوم جدید کسب کرده باشد.  
 مجدد - ع. (مُجَدِّد) ۱- نوشته، نو کرده شده ۲- نو، تازه.  
 مجدد - ع. (مُجَدِّد) نوکننده، تازه کننده.  
 تردد - ع. (تَرَدُّد) ۱- دودل شدن ۲- دودل بودن ۳- آمد و شد کردن ۴- بیماری اسهال.

اماجد - ع. (أَج) جمع امجد.  
 واجد - ع. (ج) ۱- دارنده ۲- یابنده.  
 ابجد - ع. (أَبْج) ترتیب قدیم حروف الفبای عربی که از آنها هشت کلمه مصنوعی ساخته‌اند که عبارتند از ابجد، هوز، حطی، کلمن، سعفس، قرشت، ثخذ، ضطغ و برای هر يك از این حروف عددی را معین کرده‌اند به نام حساب ابجد یا حساب جمل. این حساب در اشعار فارسی برای ساختن ماده تاریخ بکار می‌رود بدین ترتیب که حروف کلمه یا مصرعی را که ماده تاریخ در آن گنجانیده شده تجزیه می‌کنند و اعداد مخصوص هر حرف را با هم جمع می‌بندند از حاصل جمع آنها تاریخی را که منظور شاعر بوده بدست می‌آورند.  
 نخجد ۱- (نَخْج) ۱- ریم آهن ۲- سنگی که حلاجان به کار می‌برند.  
 زبرجد - ع. (زَبْرَج) از سنگهای قیمتی که در جواهر سازی به کار می‌رود و معمولاً زرد یا سبز است.  
 سجد ۱- (سَج) ۱- سرما ۲- سرمای سخت که درختان را خشک کند.  
 عجد - ع. (عَسْج) ۱- زر ۲- گوهر، مانند در و یاقوت.  
 مسجد - ع. (مَسْج) ۱- جای سجده ۲- محل عبادت مسلمانان.  
 مجد - ع. (مَج) بزرگی، بزرگواری.  
 مجد - ع. (مُج) کوشش کننده، کوشا.  
 امجد - ع. (أَمْج) بزرگواری، جوانمردی.  
 کنجد ۱- (كُنْج) گیاهی است يك ساله که از دانه‌های آن روغن می‌گیرند.  
 وجد - ع. (وَج) ۱- ذوق و شوق ۲- شیفتگی ۳- خوشی، خوشحالی.

متردد - ع. (مُتَرَدِّدٌ) ۱- کسی که آمد و شد کند ۲- کسی که در امری در حال شك و تردید باشد، دودل.  
 مردد - ع. (مُرَدِّدٌ) دودل، سرگردان.  
 تشدد - ع. (تَشَدُّدٌ) ۱- سخت شدن ۲- سختی کردن.  
 مَشْدَدٌ - ع. (مُشَدِّدٌ) ۱- قوت داده شده ۲- سخت و محکم شده ۳- حرفی که دارای تشدید باشد.  
 صَدَدٌ - ع. (صَدَدٌ) ۱- قصد ۲- میل ۳- ناحیه ۴- روبرو، روبرو.  
 عدد - ع. (عَدَدٌ) ۱- شمار، شماره ۲- شمرده. تعدد - ع. (تَعَدُّدٌ) زیاد شدن، بر شماره چیزی افزوده شدن.  
 متعدد - ع. (مُتَعَدِّدٌ) بسیار، بی شمار، چیزی که بسیار باشد.  
 غدد - ع. (غُدَدٌ) جمع غده.  
 مدد - ع. (مَدَدٌ) ۱- یاری، کمک ۲- فریاد رسی ۳- یار و یاور.  
 تمدد - ع. (تَمَدُّدٌ) ۱- کشیده شدن ۲- دراز کشیدن.  
 تودد - ع. (تَوَدُّدٌ) ۱- اظهار دوستی کردن ۲- طالب دوستی کسی بودن و دوستی او را جلب کردن.  
 رد - ص. (رَدٌّ) ۱- جوانمرد ۲- دلاور ۳- دانا، عاقل ۴- بزرگ، سرور ۵- پیشوای دینی زردشتی.  
 رد - ا. (رَدٌّ) نشان و اثری که از چیزی بر روی چیز دیگر باقی بماند.  
 رد - ع. (رَدٌّ) ۱- باز دادن، باز گردانیدن ۲- وازدن، نپذیرفتن ۳- بطلان.  
 آرد - ا. (رَدٌّ) گردی که از آسیا کردن غلات

بدست می آید.  
 اِرد - ا. (أَرْدٌ) ۱- توانگری ۲- توانایی ۳- درستی و راستی ۴- خشم، غضب.  
 بارِدٌ - ع. (بَارِدٌ) سرد، خنک.  
 عِطَارِدٌ - ع. (عُطَارِدٌ) نزدیکترین سیاره به خورشید و کوچکترین آنها که هر ۸۸ روز یک دور به دور خورشید می گردد، تیر.  
 كَرْدٌ - ا. (كَرْدٌ) چاقوی بزرگ دسته دار که تیغه آن توی دسته خم نشود.  
 دو كَارِدٌ - ا. (دُوسَرٌ) قیچی بزرگ که با آن پشم گوسفندان را می چینند.  
 مَارِدٌ - ع. (مَارِدٌ) ۱- گردنکش، سرکش ۲- بلند، مرتفع.  
 وَاِرِدٌ - ع. (وَاِرِدٌ) ۱- ورود کننده ۲- رسیده ۳- از سفر آینده.  
 بَوَاِرِدٌ - ع. (بَوَاِرِدٌ) جمع بارد.  
 تَوَاِرِدٌ - ع. (تَوَاِرِدٌ) ۱- پیاپی وارد شدن ۲- با هم در یکجا فرود آمدن ۳- در اصطلاح ادب؛ آن است که دو شاعر بی خبر از یکدیگر هر کدام شعری را بگویند که از نظر معنی و لفظ مانند هم باشد به طوری که گمان برود یکی از آن دو نفر شعر را از دیگری نقل کرده است.  
 مِتَوَاِرِدٌ - ع. (مِتَوَاِرِدٌ) ۱- پیوسته و بی دری ۲- فکری که در یک موقع به خیال دو نفر برسد.  
 مَوَاِرِدٌ - ع. (مَوَاِرِدٌ) جمع مورد.  
 بَرِدٌ - ع. (بَرِدٌ) سردی، خنکی، سرما.  
 بَرِدٌ - ع. (بَرِدٌ) نوعی از پارچه کتانی راه راه.  
 بَرِدٌ - ا. (بَرِدٌ) ۱- سود، نفع ۲- آنچه که در قمار از کسی ببرند ۳- تیررس، مسافتی که گلوله پس از خارج شدن از توپ یا تفنگ می تواند طی کند.  
 اِبرِدٌ - ع. (أَبَرِدٌ) سردتر، خنک تر.

درد ۱. (دُرُّ) ۱- آنچه از مایعات (مانند شراب) ته نشین شود ۲- انتها، آخر. همدرد -ص. (هَمْدُرُّ) ۱- کسی که شريك غم و غصه دیگری باشد ۲- دو نفر که به يك درد یا بلا دچار شده باشند. زرد -ص. (زَرُّ) هر چیزی که به رنگ زری یا زعفران باشد. آفتاب زرد ۱. (فَبُّ) هنگام غروب، نزدیک غروب آفتاب. گل زرد ۱. (کَلْبُ) نوعی از گل. ببرد -ص. (سَبُّ) خنک، هر چه که درجه حرارت آن کم باشد. دلسرد -ص. (دَلْسُ) ۱- افسرده ۲- مأیوس، ناامید ۳- کسی که رغبت به کاری نداشته باشد. خونسرد ۱. (خُنْسُ) کنایه از شخص آرام و بردبار. طرد -ع. (طَرُّ) راندن، دور کردن. مطرد -ع. (مَطَرُّ) نیزه کوتاه. مطرد -ع. (مَطَرُّ) دراز، طولانی. مطرد -ع. (مَطَرُّ) عام و شامل و جاری. غرد ۱. (غَرُّ) ۱- خانه تابستانی ۲- خانه‌ای که از نی ساخته شده باشد. خانفرد ۱. (نَغَرُّ) ۱- غردا. فرد -ع. (فَرُّ) ۱- تک و تنها ۲- بی مانند، بی همتا. تفرّد -ع. (تَفَرُّ) ۱- تنها شدن ۲- تنها بودن. جوهر فرد - امر. (جَهْرُ فَرِّ) کوچکترین جزء جسم که قابل تجزیه و تقسیم نباشد، اتم. مفرد -ع. (مُفَرِّدٌ) يك، یکی، يکه، تنها. منفرد -ع. (مُنْفَرِّدٌ) تنها، يگانه، يکه.

دستبرد -امص. (دَسْتَبُرُّ) دزدی، غارت. مبرد -ع. (مُبْرَبُّ) سرد کننده، خنک کننده. نبرد ۱. (نَبْرُ) جنگ، ناورد. هم نبرد -ص. (هَمْبُرُّ) هم جنگ، هماورد. بو برد ۱. (بُبْرُ) بلبلی. دارو برد ۱. امر. (رُبْرُ) ۱- کروفر ۲- گیر و دار ۳- های و هوی در جنگ ۴- چوب ۵- چماق ۶- دسته بیل. تود -ص. (تُرُّ) ۱- تر و تازه ۲- نازک ۳- زود شکن. مسترد -ع. (مُسْتَرِدُّ) ۱- پس گرفته ۲- پس داده شده. جرد -ع. (جُرُّ) ۱- پوست کندن ۲- موی کندن ۳- برهنه کردن ۴- سپر ۵- باقیمانده مال ۶- جای بی گیاه و سبزه ۷- جامه کهنه و پوسیده. جرد -ع. (جَرُّ) ۱- جای بی گیاه و سبزه ۲- کوتاه بودن موی. جرد -ع. (جُرُّ) اسب سوارانی که پیاده در آنها نیست. تجرد -ع. (تَجَرُّ) برهنه شدن. مجرد -ع. (مُجَرِّدٌ) ۱- برهنه ۲- مرد بی زن ۳- در اصطلاح حکما: برهنه از ماده و زمان مثل عقول و نفوس. چرد ۱. (چَرُّ) آستان، درگاه خانه، آستانه. خرد ۱. (خَرُّ) لجن، گل تیره و چسبناک. خرد ۱. (خَرُّ) عقل و هوش. خرد -ص. (خَرُّ) ریز، کوچک. بخرد -ص. (بَخَرُّ) با خرد، خردمند، عاقل. نابخرد -ص. (بَخَرُّ) بی خرد، بی عقل. بی خورد -ص. (بِخَرُّ) بی عقل، نادان، ابله. درد ۱. (دُرُّ) ۱- رنج ۲- بیماری.

رود - ع. (قِرْ) ۱- بوزینه ۲- میمون نر.  
 فرد - ع. (قُرْ) کنه، حشره ریز که به بدن  
 بعضی از حیوانات می چسبد و خون آنها را  
 می مکد.  
 کرد - مص. مرخم. (كُرْ) کردار، عمل، فعل.  
 کرد ا. (كُرْ یا كُرْ) ۱- شاخه‌ای که برای  
 پیراستن درخت از آن ببرند ۲- قطعه زمینی که  
 کناره‌های آن را بلند کنند تا آب در آن نشیند  
 و در میان آن کشت کنند.  
 کارکرد - مص. مرخم. (رُكُرْ) ۱- کاری که  
 انجام یافته ۲- اندازه و مقیاس کار انجام شده  
 ۳- کار مزد ۴- کار کردن .  
 دیرکرد - مص. مرخم. (دُرْ - ) عقب افتادن،  
 تأخیر.  
 کرد ا. (کُرْ) خاک نرم، غبار.  
 کرد - (کُرْ) ۱- امر به گردیدن، بگرد ۲-  
 در ترکیب به معنی گردنده مثل جهانگرد.  
 کرد - ص. (کُرْ) ۱- هر چیزی که به شکل  
 دایره یا گلوله باشد ۲- دور و برو اطراف  
 چیزی.  
 کرد - ص. (کُرْ) ۱- دلیر ۲- پهلوان.  
 کردا کرد ا. (کُرْ) اطراف و درو و بر چیزی.  
 شاکرد ا. ص. (کُرْ) ۱- کسی که در نزد  
 استادی علم و هنر می آموزد ۲- کودکی که در  
 دبستان درس می خواند ۳- پسری که در دکان  
 دیگری کار می کند.  
 هم شاکرد - ص. (هَمْ - ) هم شاگردی.  
 آبگرد ا. (بْ کُرْ) گرداب.  
 شبگرد ا. (شَبْ - ) ۱- پاسبان ۲- کسی  
 که شب گردش می کند.  
 بازگرد - ا. مص. (زُرْ - ) بازگشت.  
 شگرد ا. (شْ گُرْ) فن و طرز عمل، طریقه،

روش.  
 ولگرد - ص. (وَلْ گُرْ) کسی که بیهوده راه  
 می رود، هرزه گرد.  
 نیم گرد - ا. ص. (نِمْ گُرْ) ۱- نیم دایره ۲-  
 یک قسم آجر که لبه آن پخ و گرد است.  
 مومگرد ا. (گُ گُرْ) یکی از اجسام معدنی که  
 بیشتر در نزدیک کوههای آتشفشان پیدا می شود  
 و در صنعت برای ساختن کبریت به کار می رود.  
 هرزه گرد - ص. (هَرَزْ گُرْ) ولگرد، آواره.  
 پیگرد - ص. (پَ یْ گُرْ) ۱- کسی که در پی  
 چیزی می گردد و اثر چیزی را جستجو می کند  
 ۲- تعقیب و بازخواست کیفری.  
 لرد ا. (لَرْ) ۱- میدان اسب دوانی ۲- صحرا.  
 لرد ا. (لِرْ) آنچه از مایعات در ته ظرف ته  
 نشین شود.  
 مرد ا. (مَرْ) ۱- انسان نرینه، مقابل زن ۲-  
 کنایه از شخص شجاع یا سخاوتمند.  
 امرد - ع. (اَمْ رْ) جوانی که هنوز صورتش موی  
 در نیآورده.  
 پامرد - ص. (مَرْ) پایمرد، مددکار، یاری  
 دهنده، دستگیر، شفیع.  
 نامرد - ص. (مَرْ) کنایه از مرد بی غیرت و  
 ترسو.  
 تمرد - ع. (تَمَرْ) نافرمانی کردن، سرپیچی  
 کردن.  
 متمرد - ع. (مُتَمَرْ) نافرمان، سرکش.  
 زادمرد - ص. (دَمَرْ) مخفف آزاد مرد.  
 آزادمرد - ص. جوانمرد، آزاده.  
 زبمرد - ص. (زَبَرْ - ) مرد توانا و معروف  
 و برگزیده.  
 شیرمرد - ك. (شِرْ رَسْ) مرد دلیر.  
 زمرد - ع. (زُمُرْ) یکی از سنگهای قیمتی که در

زده خورد - امص. کتک زدن و کتک خوردن.  
 شادورد - ا. (ذَوْرَ) ۱- هاله، خرمن ماه ۲-  
 تخت پادشاهی.  
 پرورد - (پَرْوَرَ) مخفف پرورده، پرورش  
 یافته و در آخر بعضی از کلمات در می آید مثل:  
 ناز پرورد، سایه پرورد.  
 مورد - ع. (مَر) ۱- محل ورود ۲- جای فرود  
 آمدن ۳- آبخشور ۴- راه به سوی آب.  
 مورد - ا. (مُر) درختی است شبیه به درخت انار،  
 برگهایش سبز و ضخیم، گلهایش سفید و خوشبو  
 و همیشه سبز است.  
 نورد - ا. (نَوْرَ) ۱- چوبی که خمیر را پهن  
 می کند ۲- جنگ، نبرد ۳- میل یا چوب  
 استوانه شکل در دستگاه که دور خود می چرخد  
 یا چیزی دور آن پیچیده می شود.  
 نورد - ا. امر به نور دیدن، بنورد ۲- به معنی طی  
 کننده و در هم پیچنده هر گاه پس از کلمه دیگر  
 در آید مثل: رهنورد، صحرا نورد.  
 صحرا نورد - ا. ص. (صَحْرَ) کسی که در  
 صحرا مسافرت کند.  
 دریا نورد - ا. ص. (دَرَوْرَ) کسی که با کشتی در  
 دریا گردش یا مسافرت می کند.  
 هامون نورد - ا. ص. (مُونَ) بیابانگرد،  
 صحرا نورد.  
 راهنورد - ا. ص. (رَهْرَ) ۱- راه پیمای ۲- مسافر  
 پیاده ۳- پیک، قاصد ۴- اسب یا استر تندرو.  
 رهنورد - ا. ص. (رَهْرَ) راهنورد.  
 دوه نورد - ا. ص. (كَهْرَ) کوه پیمای.  
 شایورد - ا. (شَوْرَ) هاله، خرمن ماه.  
 هرد - ع. (هَر) ۱- زعفران ۲- زردچوبه.  
 زد - مص. مرخم. (زَ) ۱- زدن، زد و خورد ۲-  
 در ترکیب به معنی 'زده' مثل: گوش زد، نامزد.

جواهر سازی به کار می رود.  
 نیک مرد - ص. (نِکْ) (نِکْ) مرد نیکو کار و  
 خوب.  
 جوانمرد - ص. (جَنْ) ۱- مرد جوان ۲-  
 آزاده، آزاد مرد ۳- بخشنده ۴- بزرگوار.  
 سره مرد - ص. (سَرْ) جوانمرد.  
 پایمرد - ص. (یْ) پا مرد.  
 نرد - ا. (نَر) نوعی از بازی با مهره و طاس.  
 ورد - ع. (وَر) گل سرخ.  
 ورد - ع. (وَر) ذکر، دعا.  
 آورد - ا. (وَر) جنگ، کارزار.  
 آورد - مخفف آورده در ترکیب با بعضی  
 کلمات مانند: باد آورد، آب آورد.  
 برآورد - امص. (بَرْوَر) عمل تعیین قیمت و  
 سنجش، تخمین.  
 هم آورد - ص. (هَمْوَر) حریف، هم نبرد.  
 راه آورد - ا. سوغات، ارمان.  
 راه آورد - ا. (رَهْرَ) راه آورد.  
 جاورد - ا. (وَر) خار، نوعی خار سفید.  
 بشاورد - ا. (بُ) زمین پشته پشته، زمین  
 ناهموار.  
 قاورد - ا. (وَر) نوعی از حلوا.  
 ناورد - ا. (وَر) ۱- نبرد، جنگ ۲- رفتار ۳-  
 گردش گرد یکدیگر.  
 لاجورد - ا. (جَوْرَ) از سنگهای معدنی به رنگ  
 آسمانی یا آبی که ساییده شده آن در نقاشی و  
 طب قدیم استعمال می شد.  
 خورد - ا. (خَر) خوراک.  
 برخورد - امص. (بَرْ) ۱- تصادف ۲- ملاقات  
 ۳- به هم رسیدن دو چیز یا دو نفر هنگام  
 گذشتن از جایی.  
 سالخورد - ص. (لْ) پیر، کهنسال.



دزد - ص. (دُزْ) کسی که مال دیگران را  
 بی خبر و پنهانی ببرد.  
 بیزد - ا. (بِزْ) برادۀ فلزات.  
 گوشزد - ا. مص. (گَشْ) یاد آوری، گفتن  
 سخنی برای آگاه ساختن کسی.  
 میگزرد - ا. (مِگْ) - میزد.  
 مزد - ا. (مُزْ) اجرت، پاداش.  
 پاهزد - ا. (مُزْ) - پایمزد.  
 ناهزد - ا. مص. (مُزْ) ۱ - کسی که برای کاری  
 در نظر گرفته شده ۲ - دختر و پسری که برای  
 زناشویی قول و قرار گذاشته باشند.  
 دستمزد - ا. (دَسْتْ مُزْ) اجرت، مزد کار.  
 ارمزد - ا. (اَرْمُزْ) ۱ - مخفف اهورامزدا ۲ -  
 ستارۀ مشتری ۳ - نام روز اول از هر ماه  
 خورشیدی.  
 کارمزد - ا. (کَرْمْ) مزد کار، اجرت.  
 اورمزد - ا. (اَرْمْ) - ارمزد.  
 هورمزد - ا. (هَرْمْ) اهورامزدا.  
 پایمزد - ا. (پَیْ) حق القدم پزشک برای  
 عیادت بیمار.  
 نزد - ا. (نَزْ) پیش، پیش کسی.  
 زبازد - ک. (زَنْ) سخنی که همه مردم  
 بگویند.  
 هزد - ا. (هَزْ) بیدستر، سگ آبی.  
 ایزد - ا. (اِزْ) خدا.  
 میزد - ا. (مَیْ زَیامْ) ۱ - مجلس شراب و  
 بزم و مهمانی ۲ - خوردنی، طعام.  
 دُزد - ص. (رُزْ) پرخور، بسیار خور.  
 سد - ا. (سَنْ) صد.  
 سد - ع. (سَدْ) ۱ - بستن ۲ - اصلاح کردن ۳ -  
 حایل میان دو چیز ۴ - دیواری که به منظور  
 ذخیره کردن آب بنا کنند.

اسد - ع. (اَسْ) ۱ - شیر ۲ - نام برج پنجم از  
 بروج دوازده گانه فلکی.  
 حاسد - ع. (حَسْ) رشک برنده.  
 تحاسد - ع. (تَحَسْ) به هم رشک بردن.  
 فاسد - ع. (فَسْ) گندیده، ضایع.  
 مفاسد - ع. (مَفَسْ) جمع مفسده.  
 کاسد - ع. (کَسْ) بیدرونق، بیرواج.  
 قلب الاسد - ع. وسط تابستان، ماه مرداد.  
 بسد - ا. (بَسْ) مرجان.  
 جسد - ع. (جَسْ) ۱ - تن، بدن، جسم انسان  
 ۲ - در فارسی: انسان مرده.  
 حسد - ع. (حَسْ) به مال و جاه دیگران رشک  
 بردن و زوال آن را خواستن.  
 رسد - ا. (رَسْ) بهره، حصه، قسمت.  
 افسد - ع. (اَفَسْ) فاسدتر.  
 مفسد - ع. (مُفَسْ) فاسد کننده.  
 منسد - ع. (مُنَسْ) سد شده، بند آمده.  
 وسد - ا. (وَسْ) مرجان.  
 شد - ع. (شَدْ) ۱ - محکم کردن، استوار  
 ساختن ۲ - قوی کردن ۳ - در اصطلاح  
 موسیقی: کوك کردن ۴ - دویدن ۵ - حمله  
 کردن ۶ - بالا آمدن روز.  
 شد - مص. مرخم. (شَرْمْ) شدن، رفتن.  
 اشد - ع. (اَشَدْ) ۱ - شدیدتر ۲ - قوی تر ۳ -  
 سخت تر ۴ - استوارتر.  
 راشد - ع. (رَشْ) ۱ - راه راست یافته ۲ - به راه  
 راست رونده.  
 رشد - ع. (رُشْ) ۱ - به راه راست شدن و از  
 گمراهی در آمدن ۲ - نمو و بالیدگی.  
 ارشد - ع. (اَرشْ) ۱ - برومندتر ۲ - بزرگتر.  
 مرشد - ع. (مُرْشْ) راهنما، راه راست نماینده.  
 آمدوشد - ا. مص. رفت و آمد.

مساعِد - ع. (مُع) یار و یاور.  
 صاعد - ع. (ع) بالا رونده.  
 تصاعد - ع. (تَع) بالا رفتن، صعود کردن.  
 متصاعد - ع. (مُتَع) بالا رونده.  
 قاعد - ع. (ع) ۱- نشیننده ۲- نشسته ۳- زنی  
 که از شوهر و فرزند باز مانده و بچه نیاورده.  
 تقاعد - ع. (تَع) ۱- گوشه نشینی ۲-  
 بازنشسته شدن.  
 متقاعد - ع. (مُتَع) ۱- آنکه به جای خود  
 بنشیند و به حق خود قانع باشد ۲- آنکه از  
 کاری دست بردارد و توقف کند ۳- بازنشسته.  
 تواعد - ع. (تَع) به یکدیگر وعده دادن.  
 قواعد - ع. (قَع) جمع قاعده.  
 مواعد - ع. (مُع) جمع موعد.  
 بعد - ع. (بَع) پس، سپس.  
 بعد - ع. (بُع) دوری.  
 ابعد - ع. (اَبُع) دورتر.  
 مابعد - ع. ۱- آنچه بعد از چیزی است ۲- بعد  
 از آن.  
 مستبعد - ع. (مُسْتَبُع) دور، چیزی که  
 دور به نظر بیاید.  
 مستعد - ع. (مُسْتَعِد) ۱- با استعداد ۲-  
 آماده.  
 جعد - ع. (جَع) موی پیچیده، زلف مرغول.  
 تجعد - ع. (تَجَع) پیچ پیچ شدن موی سر.  
 مجعد - ع. (مُجَع) موی پیچیده.  
 رعد - ع. (رَع) تندر، غرش آسمان.  
 سعید - ع. (سَع) ۱- خجسته، مبارک ۲- نیک  
 بختی.  
 اسعد - ع. (اَسَع) نیک بخت تر، سعیدتر.  
 مقعد - ع. (مَقَع) ۱- نشستن ۲- مکان و  
 زمان نشستن ۳- مخرج غائط.

صد - ا. (صَد) ده تاده، ۱۰۰.  
 مرصد - ع. (مَصْر) جمع مرصد.  
 قاصد - ع. (صِر) ۱- قصد کننده ۲- پیک،  
 چابار.  
 مقاصد - ع. (مَصِر) جمع مقصد.  
 مقصد - ع. (مُقْتَصِد) ۱- میانه رو ۲-  
 صرفه جو.  
 رصد - ع. (رَصْر) ۱- به چیزی چشم دوختن  
 ۲- درجائی نشستن و چیزی را زیر نظر قرار  
 دادن ۳- راه و طریق ۴- مراقب و نگهبان ۵-  
 جائی که ستاره شناسان با آلات و ادوات  
 مخصوص ستارگان را زیر نظر قرار می دهند.  
 ترصد - ع. (تَرَصْر) ۱- انتظار داشتن ۲-  
 مراقب بودن ۳- نگاهبانی.  
 مترصد - ع. (مُتَرَصْر) منتظر، انتظار دارنده.  
 فصد - ع. (فَصْر) رگ زدن، خون گرفتن از  
 ورید.  
 قصد - ع. (قَصْر) ۱- آهنگ کردن ۲-  
 میانه راه رفتن ۳- میانه روی.  
 مقصد - ع. (مَقَصْر) محل قصد، جائی که  
 آهنگ آن کنند.  
 ضد - ع. (ضِد) ۱- ناساز، ناسازگار ۲-  
 مخالف ۳- دشمن ۴- ناهمتا.  
 معاضد - ع. (مُعْضِر) یار و یاور، هم بازو.  
 عضد - ع. (عَضْر) ۱- بازو ۲- یار و مددکار.  
 معترض - ع. (مُعْتَضِر) ۱- یاری کننده ۲-  
 یاری گیرنده.  
 عد - ع. (عَد) شمردن، به شمار آوردن.  
 ابعاد - ع. (اَع) جمع ابعاد.  
 تباعد - ع. (تَبُع) ۱- از یکدیگر دور شدن  
 ۲- از هم دوری کردن.  
 ساعد - ع. (ع) مابین مع دست و آرنج.

کردن ۷- اندازه، مقدار ۸- قد و قامت ۹- قد و قامت زیبا داشتن ۱۰- تازیانه ۱۱- پوست بزغاله و بره.

حاقد - ع. (ق) کینه جو.

مراقد - ع. (م) جمع مرقد.

عاقد - ع. (ق) ۱- گره زنده ۲- عقد کننده ۳- محکم کننده پیمان.

تعاقد - ع. (ت) باهم پیمان بستن.

متعاقد - ع. (م) یکی از دو طرف معامله یا عقد.

معاقد - ع. (م) کسی که با دیگری پیمان ببندد.

فاقد - ع. (ق) ۱- گم کننده ۲- نایابنده ۳- زنی که شوهر یا فرزند خود را از دست داده باشد.

ناقد - ع. (ق) ۱- سره کننده، زرسنج، کسی که پول خوب را از بد جدا کند ۲- ظاهر کننده عیوب و محاسن کلام یا هنر.

معتقد - ع. (م) آنچه انسان به آن عقیده دارد.

معتقد - ع. (م) باعقیده، عقیده مند.

منتقد - ع. (م) ناقد.

حقد - ع. (ح) کینه، خشم و دشمنی که در دل باشد.

چارقد - ا. (ز) پارچه نازک چهار گوش که زنان بر سر می کنند.

چارقد - ا. (چ) چارقد.

مرقد - ع. (م) خوابگاه، آرامگاه.

عقد - ع. (ع) ۱- بستن ۲- گره زدن ۳- محکم کردن پیمان ۴- پیمان ۵- صیغه معامله یا نکاح.

تقعد - ع. (ت) ۱- گره خوردن ۲- بسته شدن ۳- غلیظ شدن ۴- پیچیده و دشوار شدن

مقعد - ع. (م) قلع، زمین گیر.

معد - ع. (م) ۱- آماده کننده ۲- آماده ۳- باساز و برگ.

وعد - ع. (و) ۱- نوید دادن ۲- نوید.

تواعد - ع. (ت) ۱- بیم دادن، ترساندن ۲- وعده بدادن.

موعد - ع. (م) ۱- جای وعده دادن ۲- زمان وعده دادن ۳- عهد و پیمان.

لايعد - ع. (ی) بی شمار.

زاغد - ا. (غ) زاغه.

جغد - ا. (ج) از پرندگان وحشی و حرام گوشت که بیشتر در ویرانه ها به سر می برد و به شومی و نحوست معروف است به عربی بوم می گویند.

سغد - ا. (س) زمین گود که آب باران در آن جمع شود.

وغد - ع. (و) ۱- کم عقل، احمق ۲- بنده، نوکر ۳- در فارسی: بادمجان.

افد - ص. (أ) یاف شگفت، عجیب.

خافد - ع. (ف) ۱- خادم ۲- تابع، پیرو ۳- یار و دوست ۴- فرزندزاده.

وافد - ع. (ف) ۱- کسی که برای رساندن پیامی نزد شاه برود، نماینده اعزامی ۲- نزد کسی رونده.

حقد - ع. (ح) جمع حافد.

بلکفد - ا. (ب) رشوه، رشوت.

وفد - ع. (و) ۱- جمع وافد ۲- بالای کوه.

قد - ع. (ق) ۱- دو نیمه کردن چیزی به درازی، شکافتن ۲- از بیخ بریدن ۳- پیمودن ۴- سخن را قطع کردن ۵- گوشت را نمک سود کردن ۶- گوشت را ریز ریز و خشک

امری. معقد - ع. (مُعَقِّقٌ) ۱- گره‌دار، گره بسته ۲- سخن پوشیده و غامض. منعقد - ع. (مُنْعَقِقٌ) ۱- بسته ۲- مایع بسته شده ۳- پیمانی که بسته شده. فقد - ع. (فَقٌّ) ۱- گم کردن ۲- از دست دادن. تفقد - ع. (تَفَقُّقٌ) ۱- جو یا شدن ۲- گمشده را باز جستن ۳- دلجویی. نقد - ع. (نَقٌّ) ۱- سره کردن، جدا کردن پول خوب از بد ۲- ظواهر ساختن عیوب یا محاسن کلام یا هنر ۳- پول یا بهاء که فی الحال داده شود. نقد - ع. (أَنْقٌ) ۱- نقدتر ۲- خاریشت ۳- لاک پشت. توقد - ع. (تَوَقُّقٌ) برافروخته شدن، شعله ور شدن. کد - ع. (كَدٌّ) کوشش، رنج و سختی بردن در کار. کد - ا. (كُدٌّ) ۱- خانه ۲- ده ۳- محله. مؤکد - ع. (مُؤَكِّدٌ) ۱- تأکید شده ۲- محکم و استوار. راکد - ع. (رَكْدٌ) ۱- به جا مانده ۲- در يك جا ایستاده ۳- آرام و ثابت. لكد - ا. (لَكْدٌ) ضربه که با پا به کسی یا چیزی زده شود. خالد - ع. (لَرٌّ) جاوید، همیشه، دائم. والد - ع. (لَرٌّ) پدر. نوالد - ع. (تَلٌّ) ۱- از یکدیگر زادن ۲- بچه بسیار آوردن. موالد - ع. (مَلٌّ) جمع مولد. بلد - ع. (بَلٌّ) ۱- شهر ۲- در فارسی: زادبوم.

راهنما، کسی که راهی را بشناسد یا کاری را بداند. جلد - ع. (جَلٌّ) ۱- یخبندان ۲- آسمان ۳- پوست ۴- زمین سخت. جلد - ع. (جَلٌّ) ۱- تازیانه زدن ۲- اجبار کردن ۳- به زمین زدن ۴- نیرومند بودن ۵- با صلابت و با تجمل بودن. جلد - ع. (جَلٌّ) پوست. مجلد - ع. (مُجَلِّدٌ) ۱- جلد شده ۲- کتاب جلد کرده شده. مجلد - ع. (مُجَلِّدٌ) ۱- پوست کُننده ۲- صحاف. خلد - ع. (خَلٌّ) ۱- ذهن، خاطر ۲- جاودانه. خلد - ع. (خَلٌّ) ۱- جاودانگی ۲- موش کور زیر زمینی ۳- النگو ۴- گوشواره. مخلد - ع. (مُخَلِّدٌ) جاویدان، پاینده. تقلد - ع. (تَقَلُّدٌ) ۱- قلاده به گردن انداختن ۲- کاری به گردن گرفتن، عهده‌دار امری شدن. مقلد - ع. (مُقَلِّدٌ) ۱- عالم و پیشوای مذهبی که مردم از او تقلید کنند ۲- جای گردن بند در گردن ۳- آنکه قلاده به گردن او بسته باشند. مقلد - ع. (مُقَلِّدٌ) کسی که از دیگری تقلید و پیروی کند. ولد - ع. (وَلٌّ) فرزند. تولد - ع. (تَوَلُّدٌ) زاییده شدن. متولد - ع. (مُتَوَلِّدٌ) زاییده شده. مولد - ع. (مَلٌّ) ۱- هنگام زادن ۲- جای زادن ۳- جایی که کسی در آنجا متولد شده، زادبوم.

مولد - ع. (مُؤَلِّدٌ) ۱- تولید شده، بوجود آمده ۲- تربیت شده.

مولد - ع. (مُؤَلِّدٌ) ۱- تولید کننده ۲- تربیت کننده ۳- پزشک متخصص زایمان.

مد - ع. (مَدٌّ) ۱- کشیدن، دراز کردن ۲- بسط دادن ۳- بالا آمدن آب دریا، خلاف جزر ۴- سیل.

آمد - مص. مرخم. (مَ) ۱- آمدن ۲- بازگشت ۳- اقبال، روی آوردن بخت. در آمد ۱- (دَرَسَ) سود، بهره.

سرآمد - ص. (سَرَّ) برگزیده، برتر و بالاتر از دیگران.

کارآمد - ص. (رَزَّ) کار آزموده.

خوش آمد ۱- ص. (خُشَّ) سخنی که کسی را خوش آید و از آن خوشنود شود.

پیش آمد ۱- (پَشَّ) حادثه، واقعه، کاری که ناگهان پیش آید.

رفت و آمد - مص. مرخم. (رَفَّتْ) رفتن و آمدن، ذهاب و ایاب.

آمد - ع. (أَمَّ) ۱- اجل، غایت و نهایت و آخر چیزی ۲- خشم و غضب.

جامد - ع. (جَمَّ) ۱- آنچه نمونکند و حیات نداشته باشد ۲- خشک ۳- افسرده ۴- یخ بسته.

حامد - ع. (م) ستایش کننده.

محماد - ع. (مَمَّ) جمع محمده به معنی ۱- نیک نامی، ذکر خیر ۲- آنچه مرد با آن مورد مدح و ستایش واقع شود.

خامد - ع. (م) ۱- خاموش، ساکت ۲- بی حرکت.

عامد - ع. (م) آهنگ کننده، قصه کننده.

تعامد - ع. (تَمَّ) قرار گرفتن دو چیز بر روی هم به طور عمودی.

جوامد - ع. (جَمَّ) جمع جامد.

مقتمد - ع. (مُتَمِّدٌ) کسی که مورد اعتماد واقع گردیده.

مقتمد - ع. (مُتَمِّدٌ) اعتماد کننده.

ائمند - ع. (إِثْمَانٌ) ۱- سرمه ۲- سنگ سرمه، آتیموان.

جمد - ع. (جَمَّ) ۱- یخ ۲- برف.

منجمد - ع. (مُنْجَمٌ) ۱- بسته شده ۲- یخ بسته.

حمد - ع. (حَمَّ) سپاس، ستایش.

احمد - ع. (أَحْمَدٌ) ۱- بسیار ستوده ۲- ستوده تر ۳- نام مبارک رسول گرامی اسلام (ص).

الحمد - ع. (أَلْحَمَّ) ۱- حمد و ستایش ۲- سوره الحمد، سوره فاتحه.

محمد - ع. (مُحَمَّدٌ) ۱- ستوده ۲- کسی که صفات نیک بسیار دارد ۳- نام پیغمبر بزرگ اسلام (ص) ۴- نام سوره ای در قرآن.

رمد - ع. (رَمَّ) در اصطلاح طب قدیم: درد چشم.

سرمد - ع. (سَرَّمَّ) همیشه، دائم، پیوسته.

صمد - ع. (صَمَّ) ۱- بی نیاز و پاینده ۲- آنکه همه نیازمندا و باشند ۳- یکی از اوصاف حضرت باری تعالی.

عمد - ع. (عَمَّ) آهنگ کاری کردن، قصد کردن.

عمد - ع. (عَمَّ يَأْعُمُّ) جمع عماد و عمود.

تعمد - ع. (تَعَمَّ) از روی عمد کاری کردن.

متعمد - ع. (مُتَعَمِّدٌ) کسی که از روی عمد و قصد کاری بکند.

غمد - ع. (غَمَّ) غلاف شمشیر، نیام.

ممد - ع. (مَمَّ) یاری کننده، مدد کننده.

مولد - ع. (مُؤَلِّدٌ) ۱- تولید شده، بوجود آمده ۲- تربیت شده.

مولد - ع. (مُؤَلِّدٌ) ۱- تولید کننده ۲- تربیت کننده ۳- پزشک متخصص زایمان.

مد - ع. (مَدٌّ) ۱- کشیدن، دراز کردن ۲- بسط دادن ۳- بالا آمدن آب دریا، خلاف جزر ۴- سیل.

آمد - مص. مرخم. (مَ) ۱- آمدن ۲- بازگشت ۳- اقبال، روی آوردن بخت. در آمد ۱- (دَرَسَ) سود، بهره.

سرآمد - ص. (سَرَّ) برگزیده، برتر و بالاتر از دیگران.

کارآمد - ص. (رَزَّ) کار آزموده.

خوش آمد ۱- ص. (خُشَّ) سخنی که کسی را خوش آید و از آن خوشنود شود.

پیش آمد ۱- (پَشَّ) حادثه، واقعه، کاری که ناگهان پیش آید.

رفت و آمد - مص. مرخم. (رَفَّتْ) رفتن و آمدن، ذهاب و ایاب.

آمد - ع. (أَمَّ) ۱- اجل، غایت و نهایت و آخر چیزی ۲- خشم و غضب.

جامد - ع. (جَمَّ) ۱- آنچه نمونکند و حیات نداشته باشد ۲- خشک ۳- افسرده ۴- یخ بسته.

حامد - ع. (م) ستایش کننده.

محماد - ع. (مَمَّ) جمع محمده به معنی ۱- نیک نامی، ذکر خیر ۲- آنچه مرد با آن مورد مدح و ستایش واقع شود.

خامد - ع. (م) ۱- خاموش، ساکت ۲- بی حرکت.

عامد - ع. (م) آهنگ کننده، قصه کننده.

تعامد - ع. (تَمَّ) قرار گرفتن دو چیز بر روی هم به طور عمودی.

نمد ۱. (نَمَ) پارچه کلفتی که از پشم یا کرک می‌مالند و از آن فرش یا کلاه یا چیز دیگر درست می‌کنند.

ند ۱. ع. (نَ يانِ دَ) ۱- عود ۲- عنبر ۳- ترکیب مشک و عنبر.

ند ۲. ع. (نِ دَ) مثل، مانند، همتا.

اند ۱. (اِن) ۱- عدد مجهول از ۳ تا ۹۲- کم ۳- چند ۴- شکر و شکرگزاری ۵- امید و امیدواری.

مساند ۱. ع. (مَن) جمع مسند.

عاند ۱. ع. (ن) ۱- ستیزه کار ۲- کجرو.

تعاند ۱. ع. (تَن) با یکدیگر ستیزه کردن.

معاند ۱. ع. (مُن) ستیزه کننده، عناد کننده.

بند ۱. (بَن) ۱- محل اتصال دو استخوان در بدن ۲- محل اتصال دو چیز ۳- گره نی ۴- پیوند ۵- قسمتی از کتاب یا قانون ۶- ریسمان ۷- ریسمان یا زنجیر که به دست و پای انسان یا حیوانی ببندند ۸- دیواری که برای بالا آمدن سطح آب یا جلوگیری از سیل می‌بندند.

بند ۱. ع. (بَن) ۱- عَلم بزرگ که ده هزار مرد زیر آن باشد ۲- فصل یا قسمتی از کتاب ۳- مکر، حيله ۴- هر موضوع و مسئله از موضوعات و مسائل بحثی مهم.

بند ۱. ع. (بَن) ۱- امر به بستن، ببند ۲- به معنی بسته کننده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: ماست بند.

پابند ۱. اص. ۱- آنچه با آن پای حیوان را ببندند ۲- مقید و گرفتار ۳- کسی که علاقمند به چیزی باشد.

ترکیببند ۱. (تَرْکِيب) در اصطلاح ادب: آن است که شاعر چند بند شعر را در بحر موافق و قافیه‌های مختلف بگوید و بعد از هر بند يك بيت

غیر مکرر بی‌آورد.

تبند ۱. (تَبَن) ۱- مکر، حيله ۲- مکار، محیل.

ماست بند ۱. اص. (سَن تَم) کسی که ماست مایه بزند.

دستبند ۱. (دَسَن تَم) ۱- الگو، دستیاره ۲- دو حلقه فلزی متصل به هم که هر دو دست تبهکار را به هم می‌بندند ۳- نوعی رقص که چند نفر دست به دست هم بدهند و با هم رقص کنند.

پشت بند ۱. (پُش تَم) ۱- آنچه که از چوب یا سنگ یا خشت و گل در پشت دیوار شکسته درست کنند که دیوار نیفتد ۲- کوله بار.

بهاربند ۱. (بَرَب) جای بستن چهارپایان در فصل بهار.

چهاربند ۱. (چَرَب) ۱- چهار مفصل، دو مفصل آرنج و دو مفصل زانو ۲- کنایه از دنیا ۳- کنایه از چهار عنصر: آب، باد، آتش و خاک.

دریند ۱. (دَرَب) ۱- کوچه بن بست و دردار ۲- راه تنگ و باریک در کوه ۳- دره ۴- قلعه.

کمریند ۱. (کَمَرَب) تسمه یا نواری که به کمر می‌بندند.

شهریند ۱. (شَهَرَب) ۱- بارو و حصار شهر ۲- کنایه از کسی که زندانی است ۳- کنایه از زندان ۴- کنایه از کسی که در محاصره افتاده است.

پوزبند ۱. (پُزَب) تسمه‌های به هم دوخته شبیه کیسه که پوز حیوانات گاز گیرنده را در آن می‌کنند.

نمد ۱. (نَمَ) پارچه کلفتی که از پشم یا کرک می‌مالند و از آن فرش یا کلاه یا چیز دیگر درست می‌کنند.

ند ۱. ع. (نَ يانِ دَ) ۱- عود ۲- عنبر ۳- ترکیب مشک و عنبر.

ند ۲. ع. (نِ دَ) مثل، مانند، همتا.

اند ۱. (اِن) ۱- عدد مجهول از ۳ تا ۹۲- کم ۳- چند ۴- شکر و شکرگزاری ۵- امید و امیدواری.

مساند ۱. ع. (مَن) جمع مسند.

عاند ۱. ع. (ن) ۱- ستیزه کار ۲- کجرو.

تعاند ۱. ع. (تَن) با یکدیگر ستیزه کردن.

معاند ۱. ع. (مُن) ستیزه کننده، عناد کننده.

بند ۱. (بَن) ۱- محل اتصال دو استخوان در بدن ۲- محل اتصال دو چیز ۳- گره نی ۴- پیوند ۵- قسمتی از کتاب یا قانون ۶- ریسمان ۷- ریسمان یا زنجیر که به دست و پای انسان یا حیوانی ببندند ۸- دیواری که برای بالا آمدن سطح آب یا جلوگیری از سیل می‌بندند.

بند ۱. ع. (بَن) ۱- عَلم بزرگ که ده هزار مرد زیر آن باشد ۲- فصل یا قسمتی از کتاب ۳- مکر، حيله ۴- هر موضوع و مسئله از موضوعات و مسائل بحثی مهم.

بند ۱. ع. (بَن) ۱- امر به بستن، ببند ۲- به معنی بسته کننده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: ماست بند.

پابند ۱. اص. ۱- آنچه با آن پای حیوان را ببندند ۲- مقید و گرفتار ۳- کسی که علاقمند به چیزی باشد.

ترکیببند ۱. (تَرْکِيب) در اصطلاح ادب: آن است که شاعر چند بند شعر را در بحر موافق و قافیه‌های مختلف بگوید و بعد از هر بند يك بيت

نقش بند - ا. (نَقْشُ بَنْ) ۱ - نقاش ۲ -  
کنایه از خداوند.

پیش بند - ا. (پَشْ) پارچه‌ای که هنگام  
کار کردن جلو خود می‌بندند.

ترجیع بند - (تَرْجِعُ عَ) در اصطلاح ادب:  
آن است که شاعر چند بیت شعر در بحر موافق و  
قافیه‌های مختلف بگوید و بعد از هر بند يك بیت  
مکرر بیاورد.

نخلبند - ا. (نَخْلُ) کسی که از موم یا  
کاغذ گل و درخت مصنوعی درست کند.

دل‌بند - ص. (دَلْ) کسی که انسان او را از  
ته دل دوست بدارد مانند: فرزند عزیز و معشوق.  
دهان بند - ا. (دَنْ) ۱ - پوز بند ۲ - آنچه  
جلو دهان ببندند ۳ - کنایه از چیزی که به  
کسی بدهند که در امری سکوت اختیار کند.

میان بند - ا. (مَنْ) کمربند.

گردن بند - ا. (گَرْدَنْ) گلو بند، زیوری  
که زنان به گردن خود می‌بندند.

رویند - ا. (رُ) پارچه‌ای که زنان با آن  
چهره خود را می‌پوشانند.

آرویند - ا. ص. (رُ) شکسته بند.

بازویند - ا. (رُ) آنچه به بازو ببندند از زینت  
آلات، سنگهای قیمتی یا ادعیه.

گلویند - ا. (گُلُ) گردن بند.

تخته بند - ا. (تَخْتُ) نوار که با تخته  
نازک روی عضوی که استخوانش شکسته باشد  
می‌بندند.

شکسته بند - ا. ص. (شَكْسَتْ) کسی که  
استخوانهای شکسته بدن انسان را می‌بندد و  
معالجه می‌کند.

پنجه بند - ا. (پَنْجَه) پیشانی بند.

شده بند - ا. (شُدْ) ۱ - خبرنگار، وقایع

نگار ۲ - تاریخ نویس.

باره بند - ا. (رَهْ) اصطبل، طویله.

بره بند - ص. (بَرَهْ) ۱ - کسی که گوسفند  
و قوچ پروار می‌کند ۲ - کنایه از ماهر و زیر  
دست.

پشه بند - ا. (پَشْ) چادری اطاق مانند که  
از تور یا پارچه بسیار نازک می‌دوزند و روی  
زمین یا روی تخت خواب برپا می‌کنند برای  
جلو گیری از داخل شدن پشه.

علاقه بند - ا. (عَقْ) کسی که نخ و ابریشم  
و قیطان می‌فروشد.

پند - ا. (پَنْ) نصیحت‌اندرز.

اسپند - ا. (اِسْ) گیاهی است خود رو  
دارای دانه‌های سیاه که آنها را برای دفع چشم  
زخم در آتش می‌ریزند.

گوسپند - ا. (گُوسْ) گوسفند.

تند - ص. (تَنْ) ۱ - چست و چالاک ۲ - تیز  
و برنده ۳ - چیزی که طعم آن دهان را  
بسوزاند مثل: فلفل و خردل ۴ - خشمگین ۵ -  
بدخو.

مستند - ع. (مُسْتَنْ) ۱ - چیزی که به آن  
تکیه دهند ۲ - آنچه به آن استناد کنند.

چند - ع. (جَنْ) ۱ - سپاه، لشکر ۲ - شهر.

نچند - ص. (نَجَنْ) به تازند.

چند - ا. (چَنْ) ۱ - عدد و مقدار مجهول از سه  
تا نه ۲ - پرسش از تعداد یا بهای چیزی ۳ -  
تاکی، تاچه وقت.

هم چند - ص. (هَمْ) مساوی، معادل، هم  
قدر.

لبخند - ا. (لَبْخَنْ) تبسم، خنده‌ای که فقط  
لبها از هم باز شود.

شکرخند - ك. (شَكْرُ) ۱ - خنده شیرین

۲- خنده زیر لب.  
 زهرخند -ك. (زَهْرَس) خنده‌ای که از روی خشم و غضب بکنند.  
 پوزخند -ك. (پُزَس) لبخند مسخره آمیز، لبخندی که از روی تحقیر و استهزاء به کسی بزنند.  
 ریشخند -ك. (رِشَس) دست انداختن و مسخره کردن کسی.  
 دند -ص. (دَن) ۱- کودن، لبله ۲- فرومایه.  
 رند -ص. (رَن) ۱- امر به رندی ۲- به معنی تراشیده و رندنده در ترکیب با کلمات دیگر مثل: استخوان رند.  
 رند -ص. (رَن) تراشه و ریزه‌هایی که هنگام رنده کردن چوب می‌ریزد.  
 رند -ص. (رَن) ۱- حيله گر ۲- زرنک ۳- بی‌باک ۴- بی‌قید، لاابالی.  
 پرند -ص. (پَرَن) ۱- ابریشم ۲- پارچه ابریشم ۳- شمشیر جوهردار.  
 چرند و پرند - چرند و پرند.  
 چرند -ص. (چَرَن) سخن بیهوده و یاوه و بی‌معنی.  
 خرنند -ص. (خَرَن) ۱- ردیف، قطار ۲- ردیفی از آجر یا سنگ که کنار جوی یا باغچه می‌چینند.  
 سرنند -ص. (سَرَن) غربال سیمی برای بیختن خاک و شن.  
 فرند -ص. (فَرَن) معرب پرند.  
 افرند -ص. (اَفَرَن) معرب پرند.  
 کرنند -ص. (كَرَن) آسبی که زرد پررنگ یا خنثی باشد.  
 آورند -ص. (اَوْرَن) آورند.  
 خورند -ص. (خَوْرَن) لایق، درخور، شایسته.

دیرند -ص. (دِرَن) ۱- دهر، روزگار ۲- روزگار دراز ۳- دراز ۴- دیر کننده ۵- دیرپای و بادوام.  
 زند -ص. (زَن) ۱- شرح اوستا، تفسیر اوستا ۲- چوب آتش زنه، دو تکه چوب که آنها را به هم بسایند تا آتش تولید شود.  
 زند -ص. (زَن) ۱- میج دست ۲- استخوان ساعد.  
 کیازند -ص. (كِرَزَن) پادشاه بزرگ و عظیم الشأن.  
 فرزند -ص. (فَرَزَن) پسر یا دختر هر مرد یا زنی نسبت به خود او.  
 گزند -ص. (گَزَن) ۱- آسیب ۲- آزار ۳- رنج.  
 پرگزند -ص. (پُرَزَس) کسی یا چیزی که بسیار گزند برساند.  
 تزند -ص. (تَزَن) ۱- اندوهگین ۲- افسرده ۳- سرگشته ۴- خشمگین ۵- پژمرده.  
 سند -ص. (سَن) ۱- چیزی که به آن اعتماد کنند ۲- نوشته‌ای که وام یا طلب کسی را معین کند ۳- نوشته‌ای که مطلبی را ثابت کند.  
 پسند -ص. (پَسَن) ۱- امر به پسندیدن، پسند ۲- به معنی پسندکننده در ترکیب با کلمه دیگر مثل: دشوار پسند، خودپسند ۳- قبول ۴- انتخاب ۵- دلخواه.  
 خودپسند -ص. (خَوْدَسَن) کسی که خود را پسندیده و بی‌عیب می‌داند، متکبر.  
 دشوارپسند -ص. (دَشْوَرَسَن) مشکل پسند.  
 دژپسند -ص. (دِزَسَن) ۱- بد پسند ۲- دشوار پسند ۳- زاهد، پرهیزگار.  
 دلپسند -ص. (دَلَسَن) آنچه که انسان پسندد و از آن خوشش بیاید.



اسفند ۱. (اِسْفَنْد) ۱- ماه دوازدهم از سال خورشیدی ۲- اسپند.  
 کوسفند ۱. (کُوسْفَنْد) از حیوانات اهلی و حلال گوشته دارای دمی ستبر که تمامی آن چربی است.  
 قند - ع. (قَنْد) جسمی سفید و شیرین که از چغندر یا نیشکر می گیرند.  
 کند ۱. (کَنْد) جراحت، زخم، ریش.  
 کند ۱. (کَنْد) ۱- کنده ۲- تکه چوب ستبر که به پای زندانیان می بسته اند.  
 کند - ص. (کَنْد) کسی یا چیزی که آهسته حرکت کند ۲- تیفی که دم آن تیز نباشد ۳- شجاع، دلیر، پهلوان.  
 یاکند ۱. (یَاکَنْد) یاقوت.  
 سیلابکند ۱. (سِیْلَابْکَنْد) رخنه هائی که در اثر سیل در روی زمین پیدا می شود.  
 تکند ۱. (تَکَنْد) لانه مرغ خانگی.  
 نارکند ۱. (نَارْکَنْد) جانی که درخت انار بسیار داشته باشد، انارستان.  
 فرکند ۱. (فَرْکَنْد) ۱- زمینی که سیل از آن عبور کرده باشد و آن را کنده و گود کرده باشد ۲- جوی آب ۳- نقب ۴- قنات، کاریز.  
 زکند ۱. (زُکَنْد) کاسه سفالی.  
 بوکند ۱. (بُکَنْد) عشقه، لبلاب که گیاهی است.  
 نوکند - ص. (نُکَنْد) ۱- نورسته ۲- نوحاسته ۳- نوکنده.  
 کند ۱. (کَنْد) بوی بد.  
 پشماکند - ص. (پَشْمَاکَنْد) ۱- پشم آکنده، آکنده از پشم ۲- پالان، روکش ستور که لای آن پشم دوخته باشند.

مشکل پسند - ص. (مُشْکَلْ پَسَنْد) کسی که چیزی را سخت و دشوار بیسندد.  
 شاه پسند ۱. (شَاهْ پَسَنْد) نام گلی است به رنگهای سرخ و سفید و زرد و بنفش، بوته آن دارای ساقه های خاکی رنگ، برگهای بیضی و دندانه دار.  
 شاه پسند - ص. هر چه مورد پسند شاه واقع شود.  
 خرسند - ص. (خُرْسَنْد) ۱- راضی ۲- شادمان.  
 مسند - ع. (مَسَنْد) ۱- تکیه گاه ۲- مقام و مرتبه.  
 مسند - ع. (مَسَنْد) ۱- اسناد داده شده ۲- نسبت داده شده.  
 شند ۱. (شَنْد) نوک، منقار مرغ.  
 عند - ع. (عَنْد) ظرف مکان و ظرف زمان به معنی نزد، نزدیک.  
 عند - ع. (عَنْد) جمع عنید.  
 متعند - ع. (مُتَعَنْد) ستیزه کار، لجوج.  
 زغند ۱. (زَعَنْد) زغند.  
 ژغند ۱. (زُجَنْد) ۱- آواز مهیب ۲- غرش جانور درنده.  
 فرژغند - ص. (فَرْجَنْد) ۱- چرکین، چرک آلود، پلید ۲- عشقه که گیاهی است.  
 فغند ۱. (فَغَنْد) جست و خیز.  
 مغند ۱. (مُغَنْد) ۱- دمل ۲- غده ۳- هر چیز گرد مانند گلوله.  
 شمغند - ص. (شَمْغَنْد) هر چیز بدبو و گندیده، بخصوص زنی که بدنش بوی بد بدهد.  
 آفند ۱. (اِفَنْد) ۱- جنگ، دشمنی ۲- حمله، هجوم.  
 ترغند ۱. (تَرْغَنْد) ۱- مکر، حيله ۲- دروغ ۳- سخن بیهوده.

آبگند ۱. (ب گ ن) ۲ - آب گندیده ۲ - جایی که آب گندیده در آن ایستاده باشد.  
 برگند ۱. (ب ر ن) رشوه.  
 بوزگند ۱. (ب ز ن) ۱ - ایوان ۲ - صفه.  
 سوگند ۱. (س ن) قسم، عهد.  
 هم سوگند ۱. هم قسم، کسی که با دیگری پیمان بسته و سوگند خورده باشد.  
 لند ۱. (ل ن) ۱ - پسر، مقابل دختر ۲ - آلت تناسل مرد.  
 لند ۱. (ل ن) سخنی که زیر لب از روی خشم گفته شود.  
 بلند ۱. (ب ل ن) ۱ - دراز ۲ - افراشته ۳ - قد کشیده.  
 بالابند ۱. بلند قامت، بلند قد.  
 سربند ۱. سرافراز، سرفراز.  
 کلند ۱. (ک ل ن) ۱ - کلنگ ۲ - کلون.  
 مند ۱. (م ن) پساوند که در آخر کلمه درمی آید و معنی صاحب و دارنده را می‌رساند مثل: خردمند، دردمند.  
 مستمند ۱. (م س ن) ۱ - بینوا ۲ - اندوهگین ۳ - گله مند.  
 کشتمند ۱. (ک ش ن) زمینی که در آن چیزی کاشته باشند.  
 دوتمند ۱. (د ل ن) ثروتمند، مالدار.  
 ارجمند ۱. (ا ر ج ن) ۱ - با ارزش، با ارج ۲ - عزیز و گرامی ۳ - صاحب قدر و ارج.  
 ورجمند ۱. (و ر ج ن) ۱ - ارجمند ↑.  
 چمند ۱. (چ ن) ۱ - اسب تنبل و کندرو ۲ - آدم تنبل و بیکاره.  
 شادمند ۱. (ش ن) شادمان.  
 خردمند ۱. (خ ر د ن) صاحب خرد، عاقل.

دردمند ۱. (د ر د ن) بیمار، ناخوش.  
 کندمند ۱. (ک ن د ن) ۱ - عمارت فرو ریخته و ویران ۲ - پریشان.  
 نابودمند ۱. (ب د ن) فقیر، بی چیز.  
 سودمند ۱. (س د ن) سوددار، دارای نفع و فایده.  
 ارمند ۱. (ا ر ن) آرمنده، آرمیده، آرام گرفته.  
 الهزارمند ۱. (ا ل ز ن) کسی که کاری بوسیلهٔ ابزار انجام بدهد، کاری که با ابزار کار کند.  
 کارمند ۱. (ک ر ن) ۱ - عضو اداره ۲ - دارای کار.  
 یارمند ۱. (ی ر ن) ۱ - یاری دهنده ۲ - یار و دوست.  
 فرمند ۱. (ف ر ن) ۱ - باشکوه ۲ - آراسته ۳ - نورانی ۴ - خوشبخت.  
 کرمند ۱. (ک ر ن) شتابکار، تند و تیز.  
 هنرمند ۱. (ه ن ر ن) دارای هنر، باهنر.  
 زورمند ۱. (ز ر ن) ۱ - دارای نیرو و زور ۲ - پهلوان.  
 آزمند ۱. (ا ز ن) صاحب آرز، حریص.  
 سازمند ۱. (س ز ن) ۱ - آماده ۲ - ساخته و آراسته ۳ - منظم و مرتب.  
 نیازمند ۱. (ن ی ز ن) محتاج، حاجتمند.  
 سمند ۱. (س ن) ۱ - اسب زرد رنگ ۲ - تیر پیکان دار.  
 آسمند ۱. (ا س ن) ۱ - دروغگو ۲ - فریب دهنده ۳ - حیران، سرگشته.  
 دانشمند ۱. (د ن ش ن) دارای دانش، عالم.  
 هوشمند ۱. (ه و ش ن) دارای هوش، باهوش.

خواهشمند - ص. «خا» (هَشَمَنْ) دارای خواهش، خواهش دارند.

اندیشمند - ص. (أَنْ دَشْ) دارای اندیشه، متفکر.

کمند - ا. (كَمَنْ) رشته ضخیم و بلند که برای گرفتار ساختن انسان یا حیوان به کار می‌برند و به وسیله آن از دیوار بالا می‌روند.

شاکمند - ا. (كَمَنْ) نمد.

یالمند - ص. (لَمْ) مخفف عیالمند، مردی که زن و فرزند دارد.

برومند - ص. (بُرْمَنْ) با ثمر، بارور، میوه‌دار ۲ - خرم و شاداب ۳ - مخفف آبرومند.

آبرومند - ص. (بُرْمَنْ) با آبرو، دارای اعتبار و شرف.

نیرومند - ص. (نِرْمَنْ) دارای زور، توانا، قوی.

آرزومند - ص. (رِزْمَنْ) صاحب آرزو.

دانشومند - ص. (نَشْمَنْ) دانشمند.

هشومند - ص. (هَشْمَنْ) هوشمند.

تنومند - ص. (تَنْ) تناور، فربه.

آهومند - ص. (هُمَنْ) ۱ - دارای عیب و نقص ۲ - بیمار.

فروهومند - ص. (فَرْهْمَنْ) ۱ - مرد نورانی ۲ - خوشبخت، باسعادت.

آهمند - ص. (هُمَنْ) - آهومند.

آهمند - ص. (هُمَنْ) ۱ - دارای آه و ناله ۲ - بیمار.

فروهمند - ص. (فَرْهَمَنْ) عاقل، خردمند.

بهره‌مند - ص. (بَهْرَمَنْ) ۱ - دارای بهره و نصیب ۲ - کسی که سود و فایده برده‌باشد.

علاهمند - ص. (عَلَمَنْ) کسی که به چیزی دل بستگی دارد.

گله‌مند - ص. (گِلْمَنْ) شکوه کننده، شکایت کننده، شکایت کننده دارند.

زوهمند - ص. (زُوهْمَنْ) ۱ - درخت تنومند ۲ - زراعت و کشت بالیده و پرزور.

مانند - (نَنْ) مثل، نظیر.

همانند - ص. (هَمْ) هم‌مانند، مانند‌هم.

کنند - ا. (كَنْ) ۱ - بیل ۲ - نوعی تیر یا بیل سرکج که با آن خار از زمین می‌کنند.

هلنند - ص. (هَلْمَنْ) بیکاره، هیچکاره.

اینند - ا. (إِنْ) ۱ - اند، عدد مجهول از سه تا نه ۲ - سخن مبهم.

وند - (وَنْ) پسوندی است به معنی ۱ - خداوندی و صاحبی مثل: دولت‌وند ۲ - شایهت مثل: خداوند، فولادوند ۳ - در آخر اسماء امکنه در آید مثل: دماوند، نهاوند.

ستاوند - ا. (سُ) ۱ - ایوان ۲ - صفحه ۳ - بالاخانه.

بستاوند - ا. (بُسْ) زمین ناهموار.

ورجاوند - ص. (وَرْجَمَنْ) ۱ - ارجمند ۲ - برازنده ۳ - نیرومند ۴ - بلند پایه.

خاوند - ا. - خداوند.

خداوند - ا. (خُ) ۱ - خدا ۲ - صاحب، مالک.

پژاوند - ا. (پَجَمَنْ) ۱ - چوبی که پشت در بیندازند که در باز نشود ۲ - چوب گازران.

پساوند - ا. (پَسَمَنْ) ۱ - در شعر: قافیه ۲ - در دستور زبان: حروفی که در آخر بعضی کلمات افزوده می‌شود و در معنی آنها تصرف می‌کند.

خویشاوند - ص. «خیش» (خِ) قوم و خویش.

یاوند - ا. ۱ - خداوند ۲ - پادشاه.

آبوند - ا. (بُ) کوزه، ظرف آب.

خواهشمند - ص. «خا» (هَشَمَنْ) دارای خواهش، خواهش دارند.

اندیشمند - ص. (أَنْ دَشْ) دارای اندیشه، متفکر.

کمند - ا. (كَمَنْ) رشته ضخیم و بلند که برای گرفتار ساختن انسان یا حیوان به کار می‌برند و به وسیله آن از دیوار بالا می‌روند.

شاکمند - ا. (كَمَنْ) نمد.

یالمند - ص. (لَمْ) مخفف عیالمند، مردی که زن و فرزند دارد.

برومند - ص. (بُرْمَنْ) با ثمر، بارور، میوه‌دار ۲ - خرم و شاداب ۳ - مخفف آبرومند.

آبرومند - ص. (بُرْمَنْ) با آبرو، دارای اعتبار و شرف.

نیرومند - ص. (نِرْمَنْ) دارای زور، توانا، قوی.

آرزومند - ص. (رِزْمَنْ) صاحب آرزو.

دانشومند - ص. (نَشْمَنْ) دانشمند.

هشومند - ص. (هَشْمَنْ) هوشمند.

تنومند - ص. (تَنْ) تناور، فربه.

آهومند - ص. (هُمَنْ) ۱ - دارای عیب و نقص ۲ - بیمار.

فروهومند - ص. (فَرْهْمَنْ) ۱ - مرد نورانی ۲ - خوشبخت، باسعادت.

آهمند - ص. (هُمَنْ) - آهومند.

آهمند - ص. (هُمَنْ) ۱ - دارای آه و ناله ۲ - بیمار.

فروهمند - ص. (فَرْهَمَنْ) عاقل، خردمند.

بهره‌مند - ص. (بَهْرَمَنْ) ۱ - دارای بهره و نصیب ۲ - کسی که سود و فایده برده‌باشد.

علاهمند - ص. (عَلَمَنْ) کسی که به چیزی دل بستگی دارد.

آخوند ل. (خُن) ۱- پیشوای روحانی ۲- معلم.  
 روند ل. (رَوْن) ۱- رفتار ۲- روش.  
 اروند ل. (أَرْس) ۱- تجربه ۲- امتحان، آزمایش ۳- حسرت و آرزو ۴- جادو ۵- فریب ۶- دجله ۷- کوه الوند.  
 تروند ل. (تَرْس) نوبر، میوه نارس.  
 فروند ل. (فَرْس) ۱- چوبی که پشت در قرار بدهند که در باز نشود ۲- سکان کشتی ۳- اکنون: يك دستگاه هواپیما یا کشتی.  
 پسوند ل. (پَسْ) - پساوند.  
 لوند ص. (لُ) ۱- زن هرجائی ۲- عشوه گر.  
 جلوند ل. (جَلْب) چراغ.  
 کلوند ل. (كَلْ) ۱- خیار، خیار بزرگ ۲- خربزه نارس.  
 کلوند ل. (كَلْ) ۱- آنچه به رسم تحفه و هدیه به جائی بفرستند ۲- چیزهای خوردنی از قبیل انجیر که به نخ کشیده باشند.  
 نوند ل. اص. (نْ) ۱- تیزرو، تندرو ۲- اسب یا استر تندرو.  
 پایوند ل. (پَیْ) پای بند، مقید.  
 بیوند ل. (بِیْ) ۱- بی وفائی ۲- خیانت ۳- فریب، حيله.  
 پیوند ل. (پَیْ) ۱- اتصال، پیوستگی ۲- خوش، خویشی.  
 هند ل. (هَنْ) ۱- راه، طریق ۲- قاعده، قانون ۳- مخفف هستند.  
 پهند ل. (پَهْ) دام، تله.  
 مهند ع. (مُهَنْ) شمشیر هندی.  
 خوش آیند ص. ۱- پسندیده ۲- شایسته.  
 ود ع. (وِیْ) ۱- دوستی ۲- عشق و

محبت ۳- محب، دوستدار.  
 راود ل. (وِ) زمین پر آب و علف، چراگاه، سبزهزار.  
 بود ص. (بُ) هستی، وجود.  
 سابود ل. هاله، خرمن ماه.  
 نابود ل. نیست شده، از میان رفته.  
 یادبود ل. (ذَم) یادگار.  
 فریود ص. (فَرْس) راست و درست و استوار.  
 کزبود ل. (كَزْ) ۱- کدخدای ۲- رئیس طایفه.  
 معبود ع. (مَعْ) پرستش شده.  
 کمبود ص. (كَمْ) نیلی رنگ، آبی سیر یا بنفش پررنگ.  
 چرخ کمبود ك. (چَرَّخْ كَمْ) کنایه از آسمان.  
 کمبود ل. (كَمْ) آنچه که هنگام وزن کردن یا شمردن چیزی از مقدار معین آن کم بیاید.  
 نبود ص. (نْ) عدم، نیستی.  
 بودونبود - وجود و عدم، هست و نیست.  
 بهبود ل. اص. (بِهْ) تندرستی، سلامتی.  
 بود ل. (بُ) ۱- رشته ۲- نخ ۳- رشته ای که در پهنای پارچه بافته می شود، مقابل تار.  
 جود ع. (جُ) گرم، بخشش.  
 ناجود ل. قدح، کاسه.  
 سجود ع. (سُ) پیشانی بر زمین گذاشتن برای عبادت و فروتنی.  
 مسجود ع. (مَسْ) کسی که بر او سجده کنند.  
 وجود ع. (وُ) ۱- هستی ۲- جسم و بدن.  
 واجب الوجود ع. (جَبْ) کسی که وجودش به ذات اوست و محتاج غیر نیست،

خداى يگانه.  
 ممتنع الوجود - ع. (مُ مَ تَ نَ عُ لُ وُجُ) آن است که عدمش ضرورى باشد.  
 ممکن الوجود - ع. (مُ مَ كُنُ لُ سَ) آن است که نه وجودش ضرورى باشد نه عدمش که شامل تمام مخلوقات است.  
 موجود - ع. (مُ جُ) بوجود آمده، آفریده شده.  
 جعود - ع. (جُ حُ) انکار کردن.  
 خود - ص. (خُ يا خُ) ۱- ضمير مشترك میان گوینده و مخاطب و شخص غائب ۲- نفس و ذات.  
 خود ا. (خُ) کلاه آهنی، کلاهخود.  
 کلاهخود ا. (كُ هُ) کلاه آهنی که در جنگ بر سر مى گذارند.  
 بیخود - ص. (بِ سَ) ۱- بی اختیار ۲- شوریده ۳- بی هوش.  
 دود ا. (دُ) جسم تیره رنگ شبیه بخار که هنگام سوختن چیزی از آن جدامی شود و به هوامی رود.  
 دود - ع. کرهها، جمع دودة.  
 مجدود - ع. (مُ جُ دُ) کامروا، بختیار.  
 حدود - ع. (حُ دُ) جمع حد.  
 محدود - ع. (مُ حُ دُ) چیزی که حد و نهایت داشته باشد، آنچه برای آن حد و مرز تعیین شده باشد.  
 اخدود - ع. (أُ خُ دُ) ۱- شکاف زمین، گودال دراز در زمین ۲- گودالی که در آن آتش افروخته و کسانی را می سوزانیده اند.  
 اصحاب الاخدود - ع. عده‌ای که بدلیل طرفداری از دین مسیح توسط نونواس پادشاه یمن که در یهودیت متمصب بود در آتش سوزانده شدند.  
 مردود - ع. (مُ رُ دُ) ۱- رد شده ۲- بازگشته ۳- بازگردانیده.  
 مسدود - ع. (مُ سُ دُ) ۱- بسته شده ۲- استوار کرده شده ۳- بازداشته شده.  
 معدود - ع. (مُ عُ دُ) ۱- شمرده شده ۲- اندک، کم.  
 ممدود - ع. (مُ مُ دُ) مدداشته شده، کشیده و دراز شده.  
 اندود ا. (أُ نُ دُ) ۱- ماده‌ای که به چیزی بمالند مثل: کاهگل که روی بام یا دیوار مالیده شود ۲- به معنی اندوده، مالیده شده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل زرانود.  
 گل اندود - ص. (گُ لُ سَ) چیزی که روی آن گل مالیده باشند.  
 ودود - ع. (وُ دُ) ۱- بسیار مهربان ۲- دوستدار ۳- از اوصاف خداوند.  
 رود ا. (رُ) ۱- نهر بزرگ ۲- ساز ۳- رشته‌ای که روی ساز کشیده شود ۴- کمان حاجی ۵- فرزند ۶- روده.  
 درود ا. (دُ رُ) ۱- سلام ۲- ثنا ۳- رحمت.  
 بدرود ا. (بِ دُ رُ) خدا حافظی.  
 پدرود ا. (پِ دُ رُ) بدرود.  
 سرود ا. (سُ رُ) ۱- نغمه، آواز ۲- آوازی که چند نفر باهم بخوانند.  
 مطرود - ع. (مُ طُ رُ) رانده شده.  
 فرود ا. (فُ رُ) زیر، پایین، نشیب.  
 امروود ا. (أُ مُ رُ) گلایی.  
 نمرود ا. (نُ مُ رُ) طاغوت زمان حضرت ابراهیم (ع).  
 آتش نمرود - (تَ شِ سَ) آتشی که به فرمان نمرود فرمانروای بابل افروختند تا حضرت ابراهیم را در آن بسوزانند و آتش به فرمان خدا

بر آن حضرت بردوسلام شد.  
 ورود - ع. (وُرُ) وارد شدن، رسیدن.  
 شاهرود - ل. ص. (هَرُ) ۱- رود یاسیم بزرگ  
 ساز ۲- نوعی از ساز ۳- شهر ۴- ده ۵- نهر  
 بزرگ ۶- نام شهری در ایران.  
 زود - ص. (زُ) تند، شتاب، ضد دیر.  
 سود - ل. (سُ) بهره، فایده.  
 سود - ع. جمع اسود ↓.  
 اسود - ع. (أَسُو) ۱- سیاه ۲- مهتر و بزرگ  
 قوم ۳- مار سیاه بزرگ.  
 خیط اسود - ع. (خِی طِ سِد) سیاهی شب.  
 نابسود - ص. (بِ سِ) ناسفته، دست نخورده.  
 حسود - ع. (حَسُو) رشک برنده.  
 محسود - ع. (مَحْسُو) مورد حسد واقع شده.  
 نمک سود - ص. (نَمَكُ سُو) گوشت یا چیز  
 دیگر که آن را در نمک خوابانده و به نمک  
 پرورده باشند.  
 مسود - ع. (مُسُو) ۱- سیاه کننده ۲-  
 نویسنده.  
 مقصود - ع. (مَقْصُو) ۱- قصد و نیت شده ۲-  
 مطلوب، خواسته.  
 عود - ع. (عُ) ۱- بازگشتن ۲- بازگشت.  
 عود - ع. (عُ) ۱- چوب ۲- شاخه‌ای که از  
 درخت بریده شده باشد ۳- نام یکی از آلات  
 موسیقی، بریط ۴- نام درختی است که در هند و  
 بیرمانی می‌روید و چوب آن قهوه‌ای و خوشبو  
 است و آن را در آتش می‌اندازند که بوی خوش  
 بدهد.  
 تعود - ع. (تَعُو) خود را به کاری عادت  
 دادن.  
 سعود - ع. (سُعُو) ۱- مبارک شدن ۲- نیک  
 بخت شدن ۳- جمع سعد.

مسعود - ع. (مَسْعُو) خوشبخت شده، نیک  
 بخت شده.  
 صعود - ع. (صُعُو) بالا رفتن.  
 قعود - ع. (قُعُو) نشستن.  
 موعود - ع. (مُعُو) وعده داده شده.  
 یوم الموعود - ع. (یَوْمُ لِمُعُو) روز قیامت.  
 حقود - ع. (حُقُو) پر کینه، کینه توز.  
 حقوق - ع. (حُقُوق) کینه‌ها، جمع حقد.  
 عقود - ع. (عُقُوق) جمع عقد.  
 معقود - ع. (مَعْقُوق) عقد شده، عقد بسته.  
 مفقود - ع. (مَفْقُوق) گم شده.  
 مقود - ع. (مَقُوق) افسار، مهار، لگام.  
 نقود - ع. (نُقُوق) جمع نقد.  
 عنقود - ع. (عُنُقُوق) خوشه انگور.  
 وقود - ع. (وَقُوق) آنچه با آن آتش روشن  
 کنند، آتشگیره.  
 وفود - ع. (وَفُوق) شعله ور شدن آتش، آفرخته  
 شدن.  
 کود - ل. (كُ) سرگین چهارپایان یا هر چه که  
 برای قوت دادن به زمین در مزارع می‌ریزند.  
 زکود - ع. (زُكُ) ۱- آرام گرفتن ۲- پابرجا  
 بودن ۳- ایستادن آب یا باد.  
 آلود - ل. (لُ) مخفف آلوده که در آخر بعضی از  
 کلمات می‌آید، به معنی آغشته، آمیخته.  
 خواب آلود - ص. «خا» (بِ سِ) خواب  
 آلوده، کسی که خوابش می‌آید.  
 زهر آلود - ص. (زَهْرُ سِ) آلوده به زهر.  
 دز آلود - ص. (دُزِ سِ) خشمگین، خشم آلود.  
 اشک آلود - ص. (أَشْكَ سِ) آلوده به اشک.  
 خشم آلود - ص. (خَشْمُ سِ) برآشفته،  
 خشمناک.  
 خون آلود - ص. (خُنُ سِ) آلوده به خون.

پشمالود ص. (پَش ل) پریشم، پشمالو.  
 پفلود ص. (پُ پ) ورم کرده، پف کرده.  
 جلود ع. (ج ل) جمع جلد.  
 خلود ع. (خ ل) ۱- همیشه بودن، جاودان بودن ۲- جاودانگی، همیشگی.  
 ولود ع. (و ل) بسیار زاینده، زنی که فرزند بسیار آورد.  
 مولود ع. (م ل) زائیده شده.  
 جمود ع. (ج م) ۱- بسته شدن ۲- بیخ بستن ۳- خشکی ۴- افسردگی.  
 محمود ع. (م ح م) ۱- ستایش کرده شده ۲- نام مبارک رسول اکرم (ص).  
 خمود ع. (خ م) خاموش شدن آتش ۲- سکوت و خاموشی ۳- بیهوشی.  
 عمود ع. (ع م) ۱- ستون، پایه ۲- گرز ۳- رئیس و سرور قوم.  
 نمود ا. (ن م) نشان، نما.  
 جنود ع. (ج ن) جمع جند.  
 فرنود ا. (ف ر ن) دلیل، برهان، حجت.  
 خشنود ص. (خ ش ن) شادمان، خوشحال.  
 عنود ع. (ع ن) ۱- ستیزنده، ستیزه کار ۲- بر گردنده از راه حق.  
 چینود ا. (چ ن و) ۱- قیامت ۲- پل صراط.  
 هود ع. (ه) ۱- یهود، یهودیان ۲- توبه کننده، بازگشت کننده به سوی حق ۳- نام یکی از پیغمبران الهی.  
 هود ا. (ه) ۱- آتشگیره ۲- جامه‌ای که نزدیک به سوختن رسیده و زرد شده باشد.  
 جهود ع. (ج ه) یهود، یهودی.  
 مجهود ع. (م ج ه) ۱- طاقت ۲- استطاعت ۳- کوشش ۴- کوشش کرده شده.  
 برهود ا. (ب ر ه) نیم سوخته چیزی که

حرارت آتش رنگ آن را تغییر داده باشد.  
 فرهود ع. (ف ر ه) ۱- بچه شیر ۲- بره بز کوهی یا گوسفند ۳- پسر فربه و زیبا.  
 شهود ع. (ش ه) ۱- جمع شاهد ۲- حاضر شدن ۳- دیدن چیزی ۴- گواه شدن.  
 مشهود ع. (م ش ه) ۱- دیده شده ۲- حاضر شده ۳- آنچه بر آن گواه شوند ۴- روز جمعه ۵- روز قیامت.  
 عهد ع. (ع ه) جمع عهد.  
 معهود ع. (م ع ه) ۱- عهد کرده شده ۲- معروف، دیده و شناخته شده ۳- قدیمی و کهنه.  
 یهود ع. (ی ه) پیروان حضرت موسی (ع).  
 قیود ع. (ق ی) جمع قید.  
 جاهد ع. (ج ه) جهد کننده، کوشش کننده.  
 مجاهد ع. (م ج ه) ۱- کوشش کننده ۲- کسی که با دشمن بجنگد.  
 زاهد ع. (ز ه) کسی که ترك دنیا کند و به عبادت مشغول شود.  
 شاهد ع. (ش ه) ۱- گواه ۲- در فارسی: محبوب، معشوق.  
 مشاهد ع. (م ش ه) جمع مشهد.  
 تقاهد ع. (ت ه) پیمان بستن، هم عهد شدن.  
 متعاهد ع. (م ت ه) کسی که با دیگری عهد و پیمان ببندد.  
 معاهد ع. (م ه) هم پیمان، هم عهد.  
 شواهد ع. (ش ه) جمع شاهد.  
 مجتهد ع. (م ج ت ه) ۱- کوشش کننده ۲- عالمی که مسائل شرعی را از ادله اربعه استنباط می کند.  
 جهد ع. (ج ه) ۱- کوشیدن ۲- کوشش.  
 هدهد ع. (ه د ه) ۱- شانه‌به‌سر، پرنده‌ای کوچکتر از کبوتر که روی سرش دسته‌ای پر به

مؤید - ع. (مُؤَيِّدٌ) تأیید شده.  
 مؤید - ع. (مُؤَيِّدٌ) تأیید کننده.  
 تزاید - ع. (تَزَايُدٌ) ۱- زیاد شدن ۲- افزایش.  
 مصاید - ع. (مَصَايِدٌ) دامها، آنچه برای صید  
 جانوران به کار می‌برند، جمع مصید و مصیده.  
 عاید - ع. (عَايِدٌ) ۱- عیادت کننده بیمار ۲-  
 بازگشت کننده ۳- سود و درآمد.  
 مکاید - ع. (مَكَايِدٌ) جمع مکیده به معنی مکر،  
 فریب.  
 بید ۱- (بِ) ۱- درخت بی‌میوه و سایه‌دار  
 معروف ۲- نام حشره‌ای که نوزاد آن  
 پارچه‌های پشمی را می‌خورد.  
 تأیید - ع. (تَأْيِيدٌ) ۱- جاوید کردن ۲-  
 همیشه بودن.  
 عیید - ع. (عِيِيدٌ) جمع عبد.  
 عیید - ع. (عِيِيدٌ) مصغر عبد، بنده کوچک.  
 تعیید - ع. (تَعْيِيْدٌ) کسی را بنده خود  
 ساختن.  
 مشک بید ۱- (مَشْكُ بَيْدٍ) درخت بیدمشک که  
 دارای شکوفه‌های معطر است.  
 سپید - ص. (سَبِيْدٌ) سفید.  
 عتید - ع. (عَتِيْدٌ) ۱- مهیا، آماده و حاضر ۲-  
 تناور، جسیم.  
 جید - ع. (جَيِّدٌ) ۱- خوب، نیکو ۲- بسیار  
 نیک.  
 جید - ع. (جَيِّدٌ) کردن.  
 مجید - ع. (مَجِيْدٌ) ۱- بزرگوار ۲- گرامی ۳-  
 شریف ۴- یکی از نامهای خدا، قرآن و پیامبر.  
 تمجید - ع. (تَمَجِيْدٌ) بزرگ شمردن، کسی را  
 به بزرگی نسبت دادن و به نیکی ستودن.  
 وحید - ع. (وَحِيْدٌ) تنها، یکتا.  
 توحید - ع. (تَوْحِيْدٌ) ۱- یگانه گردانیدن ۲- به

شکل تاج یا شانه دارد و در خوش خبری به او  
 مثل می‌زنند.  
 زهد - ع. (زُهْدٌ) ۱- بی‌اعتنائی به دنیا ۲-  
 اعراض از چیزی.  
 ازهد - ع. (اَزْهَدٌ) زاهدتر.  
 تزهد - ع. (تَزَهْدٌ) ترك دنیا کردن، زاهد  
 شدن.  
 متزهد - ع. (مُتَزَهِّدٌ) -یزاهد ۱.  
 عهد - ع. (عَهْدٌ) ۱- ضمان ۲- امان ۳-  
 سوگند ۴- پیمان ۵- مودت ۶- زمان و  
 روزگار.  
 تعهد - ع. (تَعَاهُدٌ) کاری به عهده گرفتن.  
 متمهد - ع. (مُتَعَاهِدٌ) ۱- کسی که عهد و  
 پیمان ببندد ۲- کسی که امری را عهده‌دار شود.  
 معهد - ع. (مَعَاهِدٌ) ۱- مکانی که در آن  
 قراری گذاشته شده ۲- جایی که عده‌ای گرد  
 هم جمع شوند.  
 ولی عهد - ع. (وَلِيَّ عَهْدٍ) ۱- کسی که پادشاه به  
 جانشینی خود معین کند ۲- پسر ارشد شخص  
 ۳- حضرت مهدی (عج).  
 شهد - ع. (شَهَادَةٌ) انگین، عسل.  
 تشهد - ع. (تَشَهُدٌ) ۱- طلب گواهی کردن  
 ۲- شاهد خواستن ۳- کلمه شهادت «اشهدان  
 لا اله الا الله و اشهدان محمداً رسول الله»  
 گفتن.  
 مشهد - ع. (مَشْهَدٌ) ۱- محل حضور، محضر  
 ۲- محل شهادت ۳- نام شهری در ایران.  
 فهد - ع. (فَهْدٌ) یوز، یوزپلنگ.  
 مهد - ع. (مَهْدٌ) ۱- گهواره ۲- زمین پست و  
 هموار.  
 مههد - ع. (مُهْمَهْدٌ) ۱- گسترده شده ۲- آماده.  
 ید - ع. (يَدٌ) دست.



یگانگی خدا ایمان آوردن.

خید ا. (خ) - خوید.

دید ا. مص. (د) ۱- نگاه، نظر ۲- قوه بینائی.

صنادید ع. (ص) جمع صندید.

پدید ص. (پ) آشکار، ظاهر، هویدا.

جدید ع. (ج) ۱- تازه، نو ۲- نام یکی از

بحور شعر.

تجدید ع. (ت) ج (د) ۱- نو کردن، تازه

کردن ۲- از سر گرفتن امری یا کاری.

حدید ع. (ح) ۱- آهن ۲- تیز و برنده.

تحدید ع. (ت) ح (د) ۱- حد و کرانه چیزی

را پیدا کردن ۲- حد و اندازه قرار دادن ۳-

حدود زمینی را معین کردن.

تردید ع. (ت) ز (د) ۱- رد کردن ۲- باز

گردانیدن ۳- دودل بودن، مردد بودن.

بازدید ا. مص. (ز) ۱- دیدار کردن ۲-

دوباره دیدن ۳- رسیدگی به کاری.

سدید ع. (س) د) ۱- استوار ۲- محکم ۳-

راست و درست.

تسدید ع. (س) د) استوار کردن، راست و

درست کردن.

شدید ع. (ش) د) ۱- سخت ۲- تند ۳- قوی.

تشدید ع. (ت) ش (د) ۱- سخت کردن ۲-

استوار کردن ۳- مشدد ساختن کلمه ۴-

علامت تشدید ۵-

ضدید ع. (ض) د) ۱- ضد، مخالف ۲- مثل،

نظیر، همتا.

عدید ع. (ع) د) ۱- شماره ۲- شمرده شده

۳- همتا ۴- حصه، بهره.

قدید ع. (ق) د) گوشت خشک کرده و نمک

سود.

مدید ع. (م) د) ۱- کشیده شده ۲- دراز ۳-

نام یکی از بحور شعر.

تمدید ع. (ت) م (د) کشیدن، دراز کردن.

ندید ع. (ن) د) مانند، نظیر، همتا.

صندید ع. (ص) ن (د) ۱- مرد بزرگ و دلاور

۲- مهتر ۳- باد شدید ۴- سرمای سخت.

ودید ع. (و) د) ۱- دوست ۲- دوست دارنده.

تهدید ع. (ت) ه (د) ترساندن، بیم دادن.

مروارید ا. (م) ز (ر) گوهری سفید و درخشان

که در اندرون صدف مروارید به وجود می آید.

برید ا. (ب) ر) نامه بر، چاپار، قاصد.

ترید ع. (ت) ر) نان خرد کرده در آبگوشت

یا اشکنه یا دوغ یا شیر و امثال آنها.

تجرید ع. (ت) ج (ر) ۱- برهنه کردن ۲-

تنها ساختن ۳- تنهایی ۴- کناره گیری.

خرید مص. مرخم. (خ) ر) عمل خریدن

چیزی، بیع.

زدرخید ص. (ز) ز (ر) غلام یا کنیز که با

پول خریده باشند.

پیش خرید ا. مص. (پ) ش (خ) خریدن

کالائی که هنوز حاضر نیست و خریدار پولی

می دهد که بعد آن را تحویل بگیرد.

طرید ع. (ط) ر) ۱- مطرود، رانده شده ۲-

فراری.

فرید ع. (ف) ر) ۱- یگانه، تنها ۲- بی مانند

۳- گوهر یکتا و گرانها.

آفرید ع. (ف) ر) مخفف آفریده هر گاه پس از

کلمه دیگر در آید مثل: داد آفرید، ماه آفرید.

تفرید ع. (ت) ف (ر) ۱- یگانه کردن ۲-

کناره گیری و دور کردن از مردم.

مرید ع. (م) ر) ۱- اراده کننده ۲- خواهند

۳- ارادتمند.

ورید ع. (و) ر) ۱- سیاه رنگ ۲- رنگ

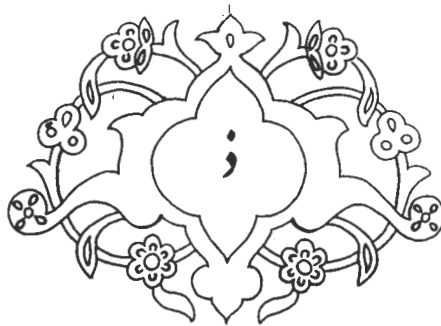
چیزی.  
 مصید - ع. (مِصْی) دام، آلت صید جانوران.  
 عید - ع. (ع) ۱- جشن ۲- روز جشن.  
 مواعید - ع. (مَوع) جمع میعاد.  
 بعید - ع. (بَع) دور.  
 تبعید - ع. (تَبَع) ۱- دور کردن ۲- نفی بلد کردن.  
 سعید - ع. (سَع) خوشبخت، نیک بخت.  
 تصعید - ع. (تَصَع) ۱- بالا رفتن، صعود کردن ۲- بالا بردن.  
 وعید - ع. (وَع) ۱- بیم دادن ۲- وعده بد.  
 مستفید - ع. (مُسْتَف) فایده دهنده، سودمند.  
 حفید - ع. (حَف) ۱- فرزندزاده ۲- پسرپسر.  
 سفید - ص. (سَف) هر چیزی که به رنگ برف یا شیر باشد.  
 اسفید - ص. (اِسْف) ← سفید↑.  
 مفید - ع. (مُف) فایده دهنده، سودمند.  
 قید - ع. (قَی) ۱- بند، ریسمان ۲- هر چیز که با آن پای چهارپایان را ببندند.  
 لاقید - ع. ۱- بی پروا ۲- بی بند و بار.  
 تقید - ع. (تَقَی) ۱- در بند بودن ۲- خود را در بند کردن.  
 تعقید - ع. (تَعَق) ۱- گره زدن ۲- بسیار گره زدن ۳- سخن را پیچیده و درهم کردن ۴- در اصطلاح ادب: شعر یا سخنی پیچیده گفتن و کلمات و کنایات دور از ذهن آوردن.  
 فقید - ع. (فَق) ۱- مفقود، گم شده ۲- از دست رفته ۳- نیست شده.  
 مقید - ع. (مُقَی) ۱- بند شده ۲- در قید و بند.

گردن.  
 زید - ع. (زَی) ۱- افزونی ۲- افزون ۳- نام شخص.  
 مزید - ع. (مَز) ۱- افزون کرده شده ۲- افزونی.  
 سید - ع. (سَی) ۱- بزرگ، مهتر ۲- سرور، آقا ۳- کسی که از اولاد حضرت رسول اکرم (ص) باشد.  
 رسید - ا. (رَس) نوشته ای که به کسی بدهند و در آن اقرار به وصول و دریافت چیزی بکنند.  
 سررسید - ا. (سَرَس) روز وعده پرداخت پول سند.  
 شید - ا. (شَی) ۱- اندود کردن دیوار با گچ یا چیز دیگر ۲- در فارسی: مکر و حيله، ریا و ترویج.  
 اناشید - ع. (اَش) سرودها، اشعاری که در انجمن برای یکدیگر بخوانند، جمع انشوده.  
 رشید - ع. (رَش) ۱- راه راست یافته ۲- دارای رشد ۳- دلیر ۴- رستگار.  
 خورشید - ا. (خُش) آفتاب، شمس.  
 هورشید - ا. (هُش) خورشید.  
 مشید - ع. (مُشَی) ۱- برافراشته ۲- محکم و استوار.  
 نشید - ع. (نَش) ۱- شعری که در انجمنی برای یکدیگر بخوانند ۲- در فارسی: سرود و آواز.  
 مهشید - ا. (مَش) مهتاب، روشنائی ماه.  
 صید - ع. (صَی) ۱- شکار کردن ۲- آنچه شکار کنند.  
 حصید - ع. (حَص) درو شده، آنچه از مزرعه درو کرده باشند.  
 رصید - ع. (رَص) مراقب، چشم دارنده به

تتقید - مأخوذ از ع. (تَنْ قِ) انتقاد، تمیز دادن عیوب و محاسن کلام، این کلمه در فارسی ساخته شده و در عربی استعمال نمی‌شود.  
 کید - ع. (كَيْ) مکر، حيله.  
 تآکید - ع. (تَدَكُّ) ۱- محکم و استوار کردن ۲- محکم کردن عهد یا کلام.  
 اکید - ع. (اَلَك) محکم، استوار.  
 توکید - ع. (تَلَكُّ) - تآکید.  
 موالید - ع. (مَل) جمع مولد.  
 بلید - ع. (بَل) کودن، کند ذهن.  
 پلید - ص. (پَل) ۱- ناپاک ۲- چرکین ۳- نجس.  
 جلید - ع. (جَل) ۱- نیرومند ۲- بردبار ۳- چابک ۴- باهوش، ضد بلید ۵- بیخ.  
 تجلید - ع. (تَجَل) جلد کردن کتاب.  
 تخلید - ع. (تَخَل) جاوید کردن، پاینده ساختن.  
 تقلید - ع. (تَقَل) ۱- گردن بند به گردن انداختن ۲- کاری به عهده کسی انداختن ۳- از روی کار دیگری کاری را انجام دادن ۴- در اصطلاح فقه: در امور شرعی و عبادت از مجتهد پیروی کردن.  
 کلید - ا. آ. (كَل) آلتی که با آن قفل را باز می‌کنند.  
 ولید - ع. (وَل) ۱- کودک، نوزاد ۲- بنده.  
 تولید - ع. (تَل) ۱- زایاندن ۲- چیزی را از چیز دیگر به وجود آوردن ۳- حاصل کردن چیزی از طریق زراعت یا صنعت.  
 امید - ا. (اِم) آرزو، چشمداشت.  
 ناامید - ص. کسی که امید به حصول چیزی ندارد.  
 حمید - ع. (حَم) ۱- ستوده ۲- پسندیده.

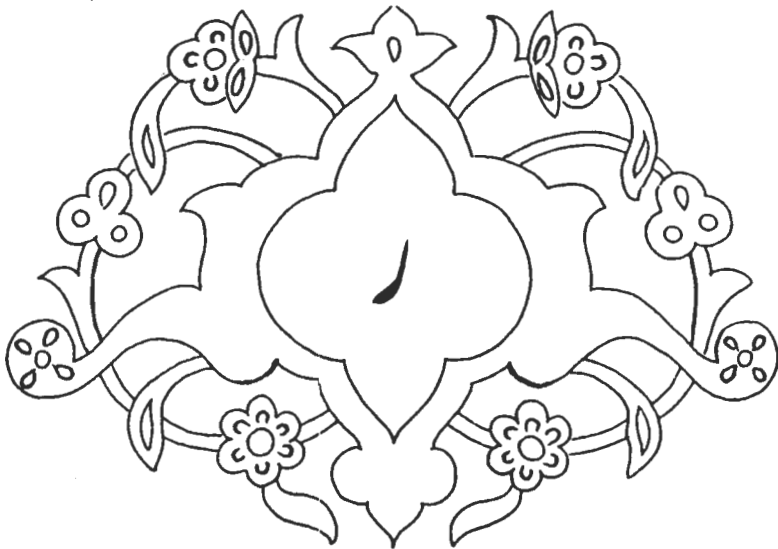
حمید - ع. (عَم) ۱- ستوده ۲- پسندیده ۳- نام خداوند.  
 تحمید - ع. (تَحَم) ستایش کردن، حمد کردن.  
 عمید - ع. (عَم) ۱- بزرگ، سرور ۲- سردار ۳- مهتر قوم ۴- مرد اندوهگین ۵- دلشکسته از عشق.  
 تعمید - ع. (تَعَم) ۱- قصد کردن ۲- به عمد و اختیار کاری کردن.  
 غسل تعمید - در نزد مسیحیان: غسل دادن کودکان و کسانی که به دین مسیح می‌گروند به آئین خاص.  
 نمید - ص. (نَم) مخفف ناامید.  
 نومید - ص. (نَم) ناامید.  
 مانید - ا. (ن) تقصیر در گفتن یا اجرای عملی.  
 عنید - ع. (عَن) ۱- ستیزه کننده ۲- ناسازگار ۳- مخالف حق.  
 وید - ص. (و) ۱- کم، اندک ۲- گمشده، گم.  
 جاوید - ص. (و) دائم، پایدار، پاینده.  
 تجوید - ع. (تَجَو) ۱- نیکو کردن ۲- سره کردن ۳- نیک گفتن.  
 علم تجوید - علم نیکو تلفظ کردن حروف و کلمات قرآن.  
 خوید - ا. (خَو) ۱- گیاه تازه ۲- بوته جو یا گندم که هنوز خوشه نبسته.  
 تسوید - ع. (تَسَو) ۱- سیاه کردن ۲- نوشتن.  
 نوید - ا. (نَوَانُ) ۱- مزده، بشارت، خیرخوش.  
 هوید - ا. (هُو) ۱- جهاز شتر ۲- تکه نمده که گرداگرد کوهان شتر می‌گذارند.  
 هید - ع. (هَي) ۱- ترسانیدن ۲- آزار دادن ۳- حرکت دادن، جنبانیدن ۴- مضطرب،

پیشان.	شده در راه خدا.
هید - ا. آ. (هَی) چهار شاخ که با آن خرمن	عهید - ع. (عَهِ) ۱ - هم عهد، معاهد ۲ - قدیم،
کوفته را باد می دهند.	عتیق.
فراهید - ع. (فَهِ) جمع فرهود.	تمهید - ع. (تَمَهِ) ۱ - گسترانیدن ۲ - هموار
ناهید - ا. (نَهِ) ستاره زهره.	کردن ۳ - آماده کردن ۴ - مقدمه چیدن.
اناهید - ا. (انَهِ) ستاره زهره.	تأیید - ع. (تَأَیَی) ۱ - نیرو و قوت دادن ۲ -
شهید - ع. (شَهِ) ۱ - شاهد، گواه ۲ - کشته	کمک کردن، یاری کردن.



اخذ - ع. (أَخ) ۱- بسیار گیرنده ۲- سخت گیرنده.  
 اتخاذ - ع. (اتَّخَذَ) گرفتن.  
 التذاد - ع. (التَّذَادُ) ۱- لذت بردن ۲- لذت یافتن ۳- چیزی را خوش مزه یافتن.  
 استلذاذ - ع. (اسْتَلْذَاذُ) ۱- لذت خواستن ۲- لذت بردن ۳- لذیذ شمردن ۴- بامزه یافتن.  
 شاذ - ع. (شَاذٌ) نادر، کمیاب.  
 معاذ - ع. (مَعَاذُ) ۱- پناه بردن ۲- پناهگاه.  
 نفاذ - ع. (نَفَاذٌ) نفوذ.  
 انفاذ - ع. (انْفَاذٌ) ۱- روان کردن ۲- فرستادن ۳- اجرا کردن حکم.  
 انقاذ - ع. (انْقَاذٌ) ۱- رهاییدن، نجات دادن ۲- یکسو کردن.  
 استنقاذ - ع. (اسْتِنْقَاذٌ) ۱- نجات کسی را خواستن ۲- کسی را از دست دیگری نجات دادن.  
 ملاذ - ع. (مَلَاذٌ) ۱- پناهگاه ۲- قلعه.  
 مشعبذ - ع. (مُشْعَبِذٌ) شعبده باز، تردست.  
 اخذ - ع. (أَخَذَ) گیرنده.  
 ماخذ - ع. (مَأْخِذٌ) جمع مأخذ.  
 ماخذ - ع. (مَأْخِذٌ) ۱- جای گرفتن چیزی ۲- مسلک، منهج.

اخذ - ع. (أَخَذَ) گرفتن.  
 متخذ - ع. (مُتَّخِذٌ) گرفته شده.  
 متخذ - ع. (مُتَّخِذٌ) گیرنده.  
 تلذذ - ع. (تَلَذَّذَ) لذت بردن  
 متلذذ - ع. (مُتَلَذِّذٌ) لذت برنده.  
 جرد - ع. (جُرْدٌ) موش.  
 کاغذ - ا. (كَاغِذٌ) ورقه نازک که بر آن چیزی می نویسند و از چوب و کاه و لته ساخته می شود.  
 نافذ - ع. (نَافِذٌ) ۱- نفوذ کننده ۲- در گذرنده ۳- رسا ۴- روان ۵- مطاع.  
 منافذ - ع. (مَنَافِذٌ) جمع منفذ.  
 نوافذ - ع. (نَوَافِذٌ) جمع نافذه.  
 منفذ - ع. (مَنْفَذٌ) ۱- راه، محل گذشتن ۲- پنجره ۳- سوراخ ۴- محل نفوذ.  
 اعوذ - ع. (أَعُوذُ) یعنی پناه می برم.  
 نعوذ - ع. (نَعُوذُ) یعنی پناه می بریم.  
 نفوذ - ع. (نَفَاذٌ) ۱- فرورفتن و گذشتن چیزی از چیز دیگر مثل فرورفتن تیر در هدف و گذشتن از آن ۲- اثر کردن و جاری بودن حکم و فرمان.  
 تشحید - ع. (تَشْحِیدٌ) ۱- تیز کردن کار و شمشیر و مانند آنها ۲- روشن کردن خاطر، ذهن، قریحه.



سار - ع. (سَ) ۱- سیر کننده، روان ۲- آنچه جاری و روان باشد ۳- باقی چیزی ۴- دیگر ۵- همه.

عشایر - ع. (عَ) جمع عشیره.

بصائر - ع. (بَ) جمع بصیره.

غضائر - ع. (غَ) جمع غضاره.

طائر - ع. (طَ) پرنده.

نظائر - ع. (نَ) جمع نظیره.

شعائر - ع. (شَ) جمع شعیره.

حفاور - ع. (حَ) جمع حفیره.

ضمائر - ع. (ضَ) جمع ضمیره.

دوائر - ع. (دَ) جمع دایره.

نوائر - ع. (نَ) جمع نائره.

بنر - ع. (بَ) چاه، چاه آب.

بار - ا. ۱- آنچه که روی دوش یا بر روی چیز دیگر حمل کنند ۲- بچه در شکم مادر ۲- میوه درخت ۴- دفعه، مرتبه ۵- رخصت، اجازه ۶- کود که به زراعت می‌دهند ۷-

ار - ه. (اَ) مخفف اگر.

باور - ع. (بَ) ۱- ویران، خراب ۲- زمینی که در آن زراعت نکنند.

جبالر - ع. (جَ) جمع جبیره.

کباثر - ع. (كُ) جمع کبیره.

جلاور - ع. (جَ) جور کننده، ظالم.

حفاور - ع. (حَ) ۱- مرد سرگشته ۲- سرگردان

۳- جای جمع شدن آب، گودال ۴- زمین

پست ۵- جای محفوظ و مطمئن که اطراف

آن بلند باشد ۶- نام زمینی که مرقد حضرت

سیدالشهدا (ع) در آن واقع است.

ذخاير - ع. (ذَ) جمع ذخیره.

دائر - ع. (دَ) ۱- دور زننده ۲- برقرار ۳-

آباد.

غداور - ع. (غَ) جمع غدیره.

سراور - ع. (سَ) جمع سریره.

زاور - ع. (زَ) زیارت کننده.

جزاور - ع. (جَ) جمع جزیره.

خواربار - ا. «خاء» ارزاق، چیزهای خوردنی.  
 پر بار - ا. (بَرُّ) بالاخانه.  
 پر بار - ا. (بَرُّ) ۱- بالاخانه ۲- خانه تابستانی.  
 پر بار - ص. (بَرُّ) پر میوه، پر ثمر.  
 در بار - ا. (دَرُّ) کاخ پادشاهی.  
 سر بار - ا. (سَرُّ) ۱- لنگه بار یا بسته که بالای بار  
 حیوان بار کش بگذارند ۲- کنایه از کسی که  
 هزینه زندگی یا کار و زحمت خود را به گردن  
 کس دیگر بیندازد.  
 ریز بار - ص. (رِزُّ) ابری که باران ریز از آن  
 فروریزد.  
 آتشبار - ص. (تَشُّ) چیزی که از آن آتش  
 بیارد ۲- در اصطلاح نظامی: یکی گردان توپخانه  
 اصطبار - ع. (اِصْطَبْر) ۱- صبر کردن ۲-  
 شکیبایی.  
 غبار - ع. (غُ) گرد، خاک نرم.  
 کبار - ع. (كِبْر) جمع کبیر.  
 کبار - ع. (ك) بزرگ.  
 کبار - ع. (كَب) بسیار بزرگ، بزرگ.  
 سبکبار - ص. (سَبْ كُ) ۱- کسی که بار سبک  
 بر دوش داشته باشد ۲- حیوان بار کش که  
 بارش سبک باشد ۳- شخص آسوده و فارغ و بی  
 خیال.  
 استکبار - ع. (اِسْتَكْبَر) ۱- کسی را بزرگ  
 پنداشتن ۲- خود را بزرگ پنداشتن ۳- خود  
 نمائی و گردنکشی کردن.  
 اشکیبار - ص. (اَشْكُ) گریان.  
 خشکبار - ا. (خَشْكُ) میوه‌های خشک شده از  
 قبیل هلو و زردآلو.  
 رگبار - ا. (رَگْ) باران شدید.  
 تنکبار - ص. (تَنْك) ۱- آستانه و درگاهی  
 که بار یافتن در آن دشوار باشد ۲- کسی که

ساحل ۸- جای بسیاری و انبوهی چیزی مثل  
 جویبار، رودبار.  
 آبار - ع. جمع بئر.  
 دریابار - ا. (دَرِّ) ۱- دریا دار ۲- کنار دریا.  
 تبار - ع. (تَبَّ) هلاکت، هلاک.  
 تبار - ا. (تَبَّ) ۱- خاندان، دودمان ۲- نژاد.  
 اختیبار - ع. (اِخْتَبَر) ۱- آزمودن ۲- آگاهی  
 به چیزی.  
 اعتبار - ع. (اِعْتَبَر) ۱- عبرت گرفتن ۲-  
 چیزی را نیک انگاشتن ۳- اعتماد ۴- آبرو ۵-  
 قدر و منزلت.  
 دارالتبار - ع. (رُتَبَر) جهنم، دوزخ.  
 جبار - ع. (جَبَّ) ۱- مسلط، چیره ۲- بسیار  
 متکبر و سرکش ۳- یکی از نامهای خداوند.  
 اجبار - ع. (اِجْب) ۱- جبر و زور کردن ۲- به  
 زور کسی را به کاری واداشتن.  
 اجبار - ع. (اِجْب) جمع جبر.  
 اخبار - ع. (اِخْب) جمع خبر.  
 اخبار - ع. (اِخْب) خبر دادن، آگاه کردن.  
 استخبار - ع. (اِسْتَبْح) ۱- خبر خواستن ۲-  
 خبر گرفتن.  
 ادبار - ع. (اِدْب) ۱- رو گردانیدن ۲- پشت  
 کردن دولت ۳- بخت برگشتگی، تیره بختی.  
 استدبار - ع. (اِسْتَدْبَر) ۱- آخر امری را  
 نگریستن، آخر کار را ملاحظه و اندیشه کردن  
 ۲- پشت کردن.  
 پردبار - ص. (بُرْدُ) ۱- صبور، شکیبا ۲- تاب  
 آورنده، تحمل کننده.  
 زندبار - ص. (زَنْدُ) حیوان بی آزار از قبیل  
 گاو و گوسفند.  
 رودبار - ا. (رُودُ) ۱- رودخانه، نهر بزرگ ۲-  
 جایی که در آن چند نهر یا رود جاری است.

معنی سپارنده در ترکیب با کلمات دیگر مثل  
رهسپار، جانسپار.

سپار. ا. (س) ۱- دستگاهی که با آن آب  
انگور بگیرند ۲- گاو آهن ۳- اسباب خانه.

پاسپار - ص. (س) ۱- پی سپر ۲- لگد کوب،  
پاهال.

جانسپار - ص. (ن س) ۱- جان سپارنده ۲-  
فدائی، جانباز.

رهسپار - ص. (ر ه س) رونده.

پی سپار - ص. (پ س) ۱- رونده، رهسپار ۲-  
لگد کوب.

تار. ا. ۱- رشته نخ ۲- رشته باریک ۳- تار  
موی ۴- رشته های طول پارچه، مقابل بود  
۵- یکی از آلات موسیقی ۶- تارک، فرق سر.

تار - ص. تارک، تیره.

تاتار. ا. ۱- نامی که سابقاً به قوم مغول اطلاق  
می شد ۲- نام قومی که فعلاً ساکن سیبری در  
روسیه می باشند.

تاتار. ا. (ت) ← تاتار ↑.

استتار - ع. (اس ت) ۱- در پرده پنهان گشتن  
۲- پنهان کردن چیزی ۳- پوشیدگی.

مختار - ع. (م خ) ۱- صاحب اختیار ۲-  
برگزیننده ۳- نام شخصی که به خونخواهی  
سیدالشهدا (ع) قیام کرد.

فروختار - ص. فا. (ف ر خ) فروشنده.

ستار - ع. (س ت) ۱- بسیار پوشاننده ۲- یکی  
از اوصاف باری تعالی.

ستار. ا. (س) ۱- مخفف سه تار ۲- مخفف ستاره.  
استار - ع. (اس) جمع ستر.

باستار - (س) اشاره به چیز یا شخص مجهول  
کلمه ای است مانند فلان.

داستار. ا. (س) ۱- سمسار ۲- دلال.

هیچکس را نزد خود بار ندهد ۳- یکی از  
نامهای باری تعالی.

تلمبار. ا. (ت ل م) ۱- هر چیز زیاد و روی  
هم ریخته و انبار شده ۲- جای مخصوص که  
برای پرورش کرم ابریشم درست کنند.

انبار. ا. (ان) ۱- جای انباشتن غله یا چیزهای  
دیگر ۲- خاشاک و خس و سرگین چهارپایان  
که روی هم انباشته کرده باشند.

آب انبار. ا. (ب س) جای ذخیره کردن آب.  
لت انبار - ص. (ل ت س) پر خور، شکم پرست.

گوانبار - ص. (گ ن) ۱- انسان یا حیوان که  
بار سنگین بر پشت داشته باشد ۲- درخت پر  
میوه ۳- شخص بردبار.

خرنبار. ا. (خ ر ن) ۱- هجوم و ازدحام مردم  
در جایی ۲- فتنه و آشوب ۳- مجرمی که برای  
عبرت مردم بر خر سوار کرده و دور شهر  
بگردانند.

کهنبار. ا. (ک ه ن) بارگاه.

خونبار - ص. (خ ن) خون بارنده، هر چیزی  
که آغشته به خون باشد و از آن خون بچکد.  
اوبار - ع. (ا) جمع و بر به معنی پشم، پشم  
حیوانات مختلف.

هندویار - (ه ن د) هندوستان.

ترهبار. ا. (ت ر) انواع میوه ها و سبزیهای  
خوردنی.

تلیبار. ا. (ت ل ر) ← تلمبار.

جویبار. ا. (ج ی) ۱- جوی آب ۲- کنار  
جوی آب.

پار. ا. ص. ۱- گذشته ۲- سال گذشته ۳-  
مخفف پاره.

چاپار. ا. پیک، قاصد، نامه بر.

سپار - (س) ۱- امر به سپردن، بسپار ۲- به



خوآستار - ص. فا. «خا» (س) خواهنده، طلب  
کننده.  
بستار - ص. (بِ س) سست، ناستوار.  
دستار - ا. (دَس) ۱- عمامه ۲- دستمال ۳-  
شال.  
پرستار - ا. ص. (پَرَس) ۱- خدمتکار ۲-  
کسی که خدمت بیمار می کند ۳- غلام یا کنیز  
۴- مطیع و فرمانبردار ۵- پرستنده.  
یستار - (بِ س) - باستار.  
بستار و یستار - فلان و بهمان.  
کشتار - ا. مص. (كَش) ۱- کشتن ۲- بسیار  
کشتن.  
رفتار - ا. مص. (رَف) ۱- روش ۲- رفتن ۳-  
طرز حرکت ۴- طرز عمل.  
بدرفتار - ص. (بَدَس) ۱- تندخو ۲- بد  
عمل.  
خوشرفتار - ص. (خُشَس) ۱- کسی که  
خوب راه می رود ۲- کسی که با مردم به  
مهربانی رفتار می کند.  
نیک رفتار - ص. (نِکَس) - خوشرفتار ↑.  
گورفتار - ص. مة (گُورَف) ۱- اسیر، دربند ۲-  
مقید ۳- مبتلا، دچار.  
پذیرفتار - ص. فا. (پَرُف) ۱- ضامن، متعهد  
۲- ریش سفید قوم، زعیم.  
گفتار - ا. (كُف) حیوان معروف شبیه سگ که  
بیشتر جانوران مرده یا نیم خورده درندگان  
دیگر را می خورد.  
گفتار - ا. مص. (گَف) ۱- سخن گفتن ۲-  
سخن.  
چوب گفتار - ك. (چَبَس) شیرین سخن.  
فریفتار - ص. (فَرَف) فریبنده، حيله باز.  
اوتار - ع. (اُ) جمع وتر.

کوتار - ا. (كُ) ۱- کوچه تنگ ۲- دالان.  
سه قار - ا. (س) یکی از آلات موسیقی.  
آثار - ع. جمع اثر.  
دثار - ع. (د) لباس رو، لباسی که روی  
لباسهای دیگر بر تن کنند.  
عثار - ع. (ع) یزیدن و افتادن.  
اکثار - ع. (اِك) ۱- افزودن، زیاد کردن ۲-  
بسیار آوردن چیزی.  
استکتار - ع. (اِسْتَك) ۱- طلب فراوانی  
کردن ۲- بسیار انگاشتن.  
مکتار - ع. (مَكُ) بسیار گو.  
نثار - ع. (ن) ۱- پراکندگی ۲- آنچه در  
جشن عروسی بر سر عروس و داماد یا بر سر  
مردم می ریزند.  
ایثار - ع. (اِ) ۱- بذل کردن ۲- سود دیگری  
را بر سود خود مقدم داشتن ۳- قوت و مایحتاج  
خود را به دیگری بخشیدن.  
جار - ا. ۱- چلچراغ که از سقف اتاق آویزان  
می کنند ۲- بانگ، فریاد.  
جار - ع. ۱- همسایه ۲- شریک در تجارت  
۳- زنهار دهنده از ظلم ۴- یاری دهنده ۵-  
نگهبان ۶- زنهار خواهنده ۷- هم سو گند ۸-  
در علم نحو: عامل جر.  
جار - ص. ۱- آب روان ۲- هر مایعی که روان  
باشد.  
واجار - ا. بازار، سوق.  
تجار - ع. (تَج) جمع تاجر.  
حجار - ع. (حَج) سنگتراش.  
حجار - ع. (ح) جمع حَجَر.  
احجار - ع. (اَح) جمع حَجَر.  
انزجار - ع. (اِنْز) ۱- بیزاری داشتن ۲-  
رمیده شدن ۳- باز ایستادن ۴- به هم بر آمدن.

- اشجار - ع. (أش) جمع شجر.  
 فجار - ع. (فَج) جمع فاجر.  
 انفجار - ع. (إِن فِ) ۱- سپیده دم شدن ۲-  
 روان شدن آب ۳- شکافته شدن ۴- ترکیدن  
 و باز شدن چیزی.  
 ایلجار - ت. (إِلْ) اجتماع عده بسیاری از رعایا  
 برای انجام کاری.  
 فجار - ع. (نَج) درودگر.  
 برنجار - ل. (بِرِن) مخفف برنج زار.  
 زنجار - ل. (زَن) زنگار.  
 غنجار - ل. (غَن) سرخاب، غازه.  
 کنجار - ل. (كُن) تفرقه کنج یا دانه دیگر که  
 روغن آن را گرفته باشند.  
 گنجار - ل. (گَن) سرخاب، غازه.  
 کلنجار - ل. (كَلِن) خرچنگ.  
 هنجار - ل. (هَن) ۱- راه و روش، طریق ۲-  
 راه راست.  
 ناهنجار - ص. ۱- کج و ناهموار ۲- زشت و  
 ناپسند.  
 بوجار - ل. (بُ) کسی که پیشه اش پاک کردن  
 غلات است.  
 استیجار - ع. (إِسْتِ) ۱- به اجاره خواستن  
 ۲- اجاره کردن ۳- به مزدوری گرفتن.  
 آچار - ل. ص. ۱- ترشی ۲- ترش ۳- هر چیز  
 خوردنی که در آبلیمو یا سرکه خیسانیده باشند  
 ۴- چاشنی.  
 آچار - مأخوذ از ت. ۱- کلید ۲- افزار فلزی  
 که با آن پیچ ها و مهره ها را باز و بسته می کنند.  
 کاجار - ل. ۱- آلات، ادوات ۲- اسباب خانه.  
 ناچار - ص. ۱- ناگزیر ۲- در مانده، بیچاره.  
 دچار - ص. (دُ) گرفتار، مبتلا.  
 لیچار - ل. ۱- سخنان بیهوده و نامربوط ۲-
- مربا یا خوراکی که از چند چیز درست کنند  
 ۳- مربا.  
 حار - ع. (ر) گرم، سوزان.  
 بحار - ع. (ب) جمع بحر.  
 اتحار - ع. (إِن تِ) خودکشی.  
 سحار - ع. (سَح) جادوگر، سحر کننده.  
 اسحار - ع. (أَس) جمع سحر.  
 خار - ل. ۱- تیغ درخت ۲- هر چیز شبیه تیغ  
 درخت.  
 بخار - ع. (بُ) ماده ای که از ماده دیگر در حال  
 تبخیر جدا شود و به هوا رود.  
 افتخار - ع. (إِفْتِ) ۱- فخر کردن ۲-  
 سرفرازی.  
 اذخار - ع. (أَذْ) جمع ذخر.  
 اشترخار - ل. (أَشْتَرُ) خار شتر.  
 خارخار - ل. ۱- حالت خارش بدن ۲-  
 اضطرابی که از تمایل و هوس به چیزی در  
 انسان پیدا می شود.  
 فرخار - (فَرُ) ۱- نام شهری در ترکستان که  
 بتخانه های آن معروف بوده ۲- بتخانه.  
 زخار - ع. (زَخ) ۱- بسیار پرو لبریز ۲-  
 دریای پر آب و موج.  
 سخار - ل. (سَ) گیاهی است پر شاخ، تلخ و بدبو  
 که در طب قدیم برای تقویت معده و معالجه  
 صرع و سکنه به کار می رفته.  
 شخار - ل. (شَ) قلبی که از اشنان گرفته می شود و  
 در صابون پزی به کار می رود.  
 اشخار - ل. (أَشْ) - شخار.  
 فخار - ع. (فَخْ) ۱- سفال ۲- در فارسی: کوره پز  
 فخار - ع. (فَ) فخر کردن، نازیدن.  
 دار - ل. ۱- درخت ۲- چوب راست و بلند ۳-  
 چوب بلند که محکوم به اعدام را به آن

شاخدار - ص. (خ) ۱ - حیوانی که شاخ  
برسردار ۲ - نقره بی غش.  
باددار - ص. ۱ - پر باد ۲ - آماس کرده ۳ - هر  
خوراکی نفع آور ۴ - کنایه از آدم متکبر و  
خود پسند.  
باردار - ص. (ز) ۱ - درخت میوه دار ۲ - زن  
آبستن ۳ - هر چیزی که بار داشته باشد.  
کازدار - ص. ۱ - مأمور سیاسی که در  
سفارتخانه پس از سفیر کارهای سفارتخانه را  
اداره کند ۲ - در قدیم به معنی وزیر گفته می شد.  
بردار - (ب ز) ۱ - امر به برداشتن ۲ - به معنی  
بردارنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل  
باربردار.  
نمبردار - ص. (م ب یا ب ز) نام آور، مشهور.  
فرمانبردار - ص. (ف ز ن ب ز) مطیع.  
دفتردار - ص. (ذ ف ت ز) کسی که کارش نوشتن  
حساب یا نامه ها در دفتر می باشد.  
سردار - ص. (س ز) ۱ - فرمانده سپاه ۲ -  
رئیس و بزرگ طائفه.  
کردار - ص. (ل ث ز) ۱ - کار ۲ - روش، قاعده.  
بدکردار - ص. (ب ذ س) کسی که کارزشت  
کند.  
نیک کردار - ص. (ن ک س) کسی که کار نیک  
کند.  
مردار - ص. (م ز) حیوان مرده که ذبح نشده  
باشد.  
برخوردار - ص. بهره مند، کامیاب.  
شهردار - ص. (ش ه ز) رئیس شهرداری.  
بازدار - ص. (ز) دارنده باز، کسی که بازهای  
شکاری را رام و تربیت می کند.  
مرزدار - ص. (م ز ز) مأمور مراقبت سرحد  
مملکت.

بیاویزند.  
دار - ع. ۱ - خانه، سرا ۲ - شهر ۳ - قبیله.  
دار - ۱ - امر به داشتن، بدار ۲ - به معنی دارنده  
در ترکیب با کلمات دیگر مثل پولدار، وامدار.  
پادار - ص. مخفف پایدار.  
دادار - ص. ۱ - عادل، داده‌هنده ۲ - بخشنده  
۳ - یکی از نامهای باری تعالی.  
سرادار - ص. (س ر) سرایدار، نگهبان سرا.  
چاروادار - ص. کسی که حیوانات بارکش را  
میراند یا با آنها بازی می کند.  
آبدار - ص. (ب) متصدی آبدارخانه.  
آبدار - ص. (ب) ۱ - پر آب ۲ - شاداب ۳ -  
دارای جلاورونق.  
تهدار - ص. (ب) پیچیده، دارای پیچ و خم.  
رکابدار - ص. (ر ب) ۱ - جلودار ۲ - خادم  
که رکاب اسب را بگیرد تا آقای او سوار اسب  
شود.  
چویدار - ص. (چ ب) ۱ - گله‌دار ۲ - کسی  
که کارش خرید و فروش گله است.  
چیدار - ص. (چ یا چ ب) نوعی کفش شبیه به  
نعلین که سابقاً مردم بخارا روی چکمه به پا  
می کردند.  
دوستدار - ص. (د س ت) ۱ - دوست دارنده ۲ -  
یار مهربان.  
پشتدار - ص. (پ ش ت) چیزی یا کسی که  
دارای پشت و پناه باشد.  
اقتدار - ع. (ا ق ت) ۱ - قدرت یافتن ۲ -  
قدرت داشتن ۳ - توانائی.  
جدار - ع. (ج) دیوار.  
سلاحدار - ع. ف. (س ر ح) دارنده سلاح.  
انحدار - ع. (ا ن ح) ۱ - پایین آمدن، به  
نشیب آمدن ۲ - فرود آمدگی.

خوش رفتاری کند.  
 نمدار -ص. (نَمَ) نمناک، مرطوب.  
 نیم دار -ص. (نَمَ) کار کرده، لباسی که مدتی بر تن کرده باشند.  
 نذار -ص. (نَ) فقیر، تهیدست.  
 انداز -ص. (أَن) ۱- سرگذشت ۲- داستان، قصه، افسانه.  
 استانداز -ص. (أَسَن) کسی که امور یک استان را اداره می کند.  
 پستاندار -ص. (بَسَن) ۱- دارای پستان ۲- هر حیوانی که بچه بزاید و بچه خود را شیر بدهد.  
 جاندار -ص. (نَ) ۱- انسان یا حیوان ذی روح ۲- نگهبان و پاسبان ۳- سلاحدار.  
 نشاندار -ص. (نَ) دارای علامت و نشان.  
 دالاندار -ص. (نَ) نگهبان کاروانسرا.  
 فرماندار -ص. (فَرَن) ۱- حاکم ۲- حکمران شهر ۳- کسی که کارهای فرمانداری را اداره می کند.  
 کماندار -ص. (كَن) ۱- دارنده کمان ۲- کسی که در تیراندازی با کمان زبردست باشد.  
 استخواندار -ص. (أَسْتَن) کتایه از آدم اصیل و نجیب و شریف.  
 میاندار -ص. (مَن) پهلوانی که میان گود زورخانه قرار می گیرد و دیگران پایای او ورزش می کنند.  
 بندار -ص. (بُن) ۱- مالدار، سرمایه دار ۲- صاحب باغ و کشتزار ۳- کسی که پیشه اش فروش محصولات باغ و باغتره است.  
 خویشتن دار -ص. «خَب» (خَشْتَن) ۱- برده بار، شکبیا ۲- کسی که خود را از ارتکاب کارهای ناپسند نگاهدارد.

دزدار -ص. (بَزْ) دزبان، نگهبان قلعه.  
 پاسدار -ص. (سَن) ۱- نگهبان ۲- حق شناس.  
 بخشدار -ص. (بَخْش) رئیس بخشداری.  
 اصدار -ص. (أَصْ) ۱- صادر کردن ۲- باز گردانیدن ۳- فرستادن.  
 غدار -ص. (غَدَ) ۱- بسیار غدر کننده ۲- حيله گر ۳- بی وفا.  
 مقدار -ص. (مَقْ) ۱- اندازه ۲- پاره ای از چیزی.  
 اسکدار -ص. (أَسْكَ) چا پار، قاصد.  
 بنگدار -ص. (بَنْكَ) عمده فروش.  
 گدار -ص. (كُ) ۱- گودی ته دره ۲- جانی از رودخانه که خشک می آب باشد.  
 سوگدار -ص. (سُكْ) سوگوار.  
 دلدار -ص. (دَلْ) ۱- دلیر، شجاع ۲- دلبر، مشوق.  
 مدار -ص. (مَدَ) ۱- جای گردش و دور زدن ۲- آنچه چیزی بر آن می گردد.  
 دامدار -ص. (مَدَ) کسی که پیشه اش خرید و فروش و یا نگهداری حیوانات اهلی باشد.  
 نامدار -ص. (مَدَ) نامی، مشهور.  
 وامدار -ص. (مَدَ) بدهکار.  
 سیاستمدار -ص. (سَسَاتَمَدَ) کسی که در کارهای سیاسی و امور مملکت دارای بصیرت و دانا باشد.  
 دمدمار -ص. (دَمَدَمَ) چاه یا نقب که هوای آن سنگین باشد و انسان در آن دچار خفگی شود.  
 دمدمار -ص. (دُمَدَمَ) دنباله دار، دم دار.  
 سردمدار -ص. (سَرَمَدَمَ) ۱- صاحب خانقاه ۲- فرمانده.  
 مردمدمار -ص. (مَرَمَدَمَ) کسی که با مردم

پندار ل. (پ ن) ۱- خیال ۲- گمان ۳-  
عجب و غرور.  
چندار - ع. (چ ن) مأمور نگهبانی.  
زمین‌دار ل. احص. (ز م ن) ۱- مرزبان ۲- دارای  
زمین.  
بودار - ص. (ب) دارنده بو.  
اربودار ل. (ا ر ب) درخت گلایی.  
گیرودار ك. (گ ی) ۱- گرفتاری ۲- آشوب،  
هنگامه.  
جلودار ل. (ج ل) ۱- پیشرو ۲- نوکری که  
نمودار ل. احص. (ن م) ۱- ظاهر، نمایان ۲-  
نشان، علامت.  
اهدار - ع. (ا ه) ۱- هدر دادن ۲- باطل  
کردن ۳- مباح گردانیدن خون کسی.  
راهدار ل. احص. (ه) ۱- نگهبان راه ۲- کسی  
که باج راه بگیرد.  
صوبه‌دار - ع. ف. (ص ب) حاکم، والی.  
سپهدار ل. احص. (س پ ه) فرمانده سپاه.  
سررشته‌دار ل. احص. (س ر ش ت) کسی که  
سررشته کاری به دست اوست.  
دهدار ل. احص. (د ه) ۱- صاحب ده ۲-  
کدخدا.  
شب‌زنده‌دار - ص. (ش ب ز ن د) کسی که شب  
را نخوابد و بیدار بماند.  
روزه‌دار - ص. (ر ز) صائم، روزه گیر.  
نیزه‌دار ل. احص. (ن ی ز) دارای نیزه.  
گوشه‌دار ل. احص. (گ ش) ۱- آنچه گوشه یا  
زایوه دارد ۲- کنایه از سخن آمیخته به طعنه.  
جامه‌دار ل. احص. (م) کارگری که وظیفه او در  
سر حمام نگهداری جامه‌هاست.  
خانه‌دار ل. احص. (ن) ۱- مردی از زنی که  
کارهای خانه را خوب اداره کند ۲- کسی که

امور خانه خود را با نظم و صرفه جویی راه  
ببرد.  
ماه‌دار - ص. (ی) ۱- پولدار، سرمایه‌دار ۲-  
کنایه از شخص فاضل و دانشمند.  
سرمایه‌دار - ص. (س ی) پولدار، صاحب  
سرمایه.  
پایدار - ص. (ی) جاویدان، برقرار.  
سرایدار ل. احص. (س ی) نگهبان سرا، دربان.  
بیدار - ص. (ب) ۱- کسی که خواب نباشد ۲-  
کنایه از شخص هوشیار.  
سفیدار ل. (س پ) سفیدار، تبریزی.  
دیدار ل. احص. ۱- دیدن ۲- ملاقات ۳- چشم  
۴- چهره، صورت ۵- قوه بینایی.  
پدیدار - ص. (پ) نمایان، آشکار.  
پریدار - ص. (پ ر) ۱- جن زده ۲- دختری  
که جادوگر او را واسطه ارتباط خود با جن و  
پری قرار دهد.  
خریدار - ص. فا. (خ ر) خرید کننده، مشتری.  
سفیدار ل. (س ف د) درخت راست و بلند و بدون  
ثمر که چوب آن در کارهای نجاری به کار  
میرود.  
آذار ل. یکی از ماههای سال سریانی، ماه اول  
بهار.  
اعتذار - ع. (ا ع ت) ۱- عذر خواستن ۲- با  
عذر شدن.  
عذار - ع. (ع) ۱- موی گوشه پیشانی ۲-  
بنا گوش ۳- گونه ۴- رخسار.  
اعذار - ع. (ا ع) جمع عذر.  
اعذار - ع. (ا ع) عذر آوردن، بهانه آوردن.  
معذار - ع. (م ع) ۱- حجت و برهان ۲-  
آنچه وسیله عذر خواهی قرار داده شود.  
اسگذار ل. (ا س گ) قاصد، چاپار.

۴- عهد و پیمان.  
 اقرار - ع. (اِقْرَ) ۱- اعتراف کردن ۲- سخن  
 را واضح و آشکار بیان کردن.  
 استقراء - ع. (اِسْتَقْرَأَ) ۱- آرام گرفتن ۲-  
 پابرجا و استوار شدن.  
 دارالقرار - ع. (رُقْرُقَ) سرای جاوید، بهشت.  
 کسرا - ع. (كَسْرًا) ۱- بسیار حمله کننده  
 ۲- سخت حمله کننده در جنگ ۳-  
 بازگردنده ۴- یکی از القاب علی (ع).  
 کرا - ل. (كْرًا) ۱- چوب زیر در ۲- آستانه در.  
 ککوار - ع. (تَكَ) ۱- کاری را دوباره کردن  
 ۲- سخنی را دوباره گفتن.  
 مرا - ع. (مَرًا) دفعات، جمع مره.  
 امرار - ع. (اِمْرًا) ۱- گذارنیدن ۲- کسی را از  
 جانی گذرانندن ۳- گذرانندن وقت.  
 استمرار - ع. (اِسْتَمْرَأَ) ۱- پیوسته رفتن،  
 همیشه روان بودن ۲- بر یک روش ادامه دادن.  
 سپهرار - ل. (سِبْهَارًا) ۱- اوج آسمان ۲- در  
 اصطلاح قدما: فلک نهم یا کره آتش ۳- اثیر،  
 طبقه بالای هوا.  
 پیروار - ل. (بِ) پیرا سال، سال پیش از پار سال.  
 زار - پساوند که در آخر کلمه می آید و معنی  
 کثرت و انبوهی و جای فراوانی را می رساند مثل  
 پنبه زار، سبززار.  
 زار - ص. ناتوان، رنجور، ضعیف.  
 آزار - ل. امر به آزریدن، بی آزار ۲- به معنی  
 آزارنده در ترکیب با کلمات دیگر مثل  
 دل آزار، مردم آزار.  
 زیردست آزار - ص. آنکه زیردستان را آزار  
 دهد.  
 دل آزار - ص. آنچه یا آنکه دل را بیازارد.  
 مردم آزار - ص. کسی که با مردم بدرفتاری

فروگذار - م.ص. (فُرُغًا) ۱- فرو گذاشتن  
 ۲- غفلت، اهمال، سستی.  
 انذار - ع. (اِنْذَرَ) ۱- ترسانیدن ۲- آگاه  
 کردن.  
 ابرار - ع. (اَبْرًا) نیکو کاران، نیکان، جمع بر.  
 اغترار - ع. (اِغْتَرَا) ۱- مغرور شدن ۲-  
 فریفته شدن ۳- به غفلت افتادن.  
 جوار - ع. (جَوْرًا) ۱- بسیار کشنده ۲- بسوی  
 خود کشنده.  
 لشکر جوار - ع. ف. لشکر آراسته و بسیار.  
 جواد - ع. (جَوَادًا) جمع جره.  
 انجوار - ع. (اِنْجَوْرًا) ۱- کشیده شدن ۲-  
 روان شدن.  
 احرار - ع. (اَحْرَارًا) جمع حر.  
 ادوار - ع. (اِدْوَارًا) ۱- جاری ساختن، روان  
 کردن ۲- پی در پی ریختن ۳- در فارسی:  
 مقرری ماهانه، مستمری، پیشاب.  
 اسرار - ع. (اَسْرَارًا) رازها، جمع سر.  
 شرار - ع. (شَرَارًا) شر، جرقه.  
 شرار - ع. (شَرَارًا) جمع شر.  
 اشرار - ع. (اَشْرَارًا) جمع شریر.  
 اصرار - ع. (اِصْرَارًا) در امری پافشاری کردن.  
 ضرار - ع. (ضَرَارًا) زیان رسانیدن، ضرر زدن.  
 اضرار - ع. (اِضْرَارًا) جمع ضرر و ضریر.  
 اضرار - ع. (اِضْرَارًا) ضرار.  
 اضطوار - ع. (اِضْطَوَارًا) ۱- بیچاره شدن،  
 ناچار شدن ۲- بیچارگی، درماندگی.  
 فرار - ع. (فَرَارًا) گریختن.  
 فرار - ع. (فَرَارًا) ۱- بسیار گریزنده ۲- آنکه  
 زود فرار کند ۳- چیزی که به سرعت بخار شود.  
 قواد - ع. (قَوَادًا) ۱- آرام گرفتن ۲- جا گرفتن  
 ۳- رأی و حکمی که درباره امری صادر شود

نمازگزار - ص. (نَزَم) نمازخوان.  
 سپاسگزار - ص. (سِنْ سَم) کسی که از دیگری تشکر کند.  
 ریزگار - م. (رَك) زمین پرریگ.  
 گلزار - م. (كُلْ ل) گلستان، جایی که گل بسیار روئیده باشد.  
 هزار - ع. (م) ۱- زیارتگاه، جای زیارت ۲- در فارسی: گور، آرامگاه.  
 نزار - ص. (ن) ۱- لاغر ۲- ضعیف، ناتوان ۳- افسرده.  
 چمنزار - م. (چَمَنْ) جایی که چمن فراوان باشد.  
 اوزار - ع. (أ) گناهان، بارهای سنگین، جمع وزر.  
 هزار - ل. (ه) ۱- بلبل یا نوعی بلبل ۲- عدد ۱۰۰۰.  
 یونجه زار - م. (یُنْج) زمینی که در آن یونجه فراوان باشد.  
 سبزهزار - م. (سَبَز) زمین سبز و خرم.  
 لاله زار - م. جایی که گل لاله فراوان روئیده باشد.  
 بیزار - ص. (ب) ۱- آزرده ۲- رو گردان و گریزان از چیزی.  
 نیزار - م. (ن) جایی که نی فراوان روئیده باشد.  
 سار - پساونده که در آخر کلمه می آید به معنی ۱- مثل و مانند، مانند دیوسار، خاکسار ۲- جای انبوهی و کثرت مثل چشمه سار، کوهسار ۳- سر، رأس، مثل سبکسار، بادسار.  
 اسار - ع. (ا) اسیر کردن، به اسیری بردن کسی.  
 شاخسار - ل. (خ) ۱- قسمت بالای درخت که پر

کند، ستمگر.  
 ازاد - ع. (ا) ۱- چادر ۲- زیرجامه ۳- شلوار ۴- لنگ ۵- پائین دیوار ۶- آنچه به دیوار بمالند از سیمان و ساروج و امثال آنها.  
 بازار - ل. جای خرید و فروش کالاها.  
 ابزار - ل. (أَب) آلت، هر چه بوسیله آن کاری را انجام بدهند.  
 ابزار - ع. (أَب) جمع بزر.  
 کشتزار - ل. (كُشْت) مزرعه.  
 حزار - ع. (حَز) کسی که مقدار محصول مزرعه یا میوه درخت را تخمین میزند.  
 کارزار - ل. (ز) پیکار، نبرد.  
 مرغزار - ل. (مَرْغ) سبزمزار، چمنزار.  
 اهزار - ل. (أَف) ۱- ابزار، آلت ۲- داروهای خوشبو که در اغذیه می ریزند از قبیل دارچین، زردچوبه و امثال آنها.  
 پافزار - ل. کفش، پاپوش.  
 دست افزار - ل. (دَسْت) ابزار دست که با آن کار می کنند.  
 خشله افزار - ل. (خُشَلَه) دانه های خشک خوردنی از قبیل نخود لوبیا عدس و امثال آنها.  
 نمکزار - ل. (نَمَك) ۱- شورمزار ۲- معدن نمک.  
 گزار - ل. (گ) ۱- امر به گزاردن، بگزار ۲- به معنی گزارنده در ترکیب با کلمات دیگر مثل نماز گزار، خدمتگزار.  
 خدمتگزار - ص. (خُدْمَت) خدمت گزارنده، خدمت کننده.  
 کارگزار - ص. (رَسْم) ۱- کسی که واسطه داد و ستد یا انجام دادن کاری باشد ۲- نماینده يك بنگاه در شهر.  
 شکرگزار - ص. (شُكْر) سپاسگزار.

شاخ و بال باشد ۲- شاخهٔ درخت.  
 رخسار ۱- (رُخ) روی، چهره.  
 شخسار- اص. (شُخ) ۱- مخفف شاخسار ۲-  
 زمین سخت و ناهموار و سنگلاخ.  
 بادیسار ك. (د) ۱- بادیس، سبک مغز ۲- جای  
 پر باد ۳- سبک سیر و تندرو.  
 اعصار - ع. (اع) ۱- تنگدست شدن، نیازمند  
 شدن ۲- به سختی افتادن.  
 فسار ۱- (ف) - افسار.  
 افسار ۱- (اف) - تسمه و ریسمانی که بر سرو  
 گردن اسب یا الاغ می‌اندازند.  
 استفسار - ع. (اس ت ف) ۱- توضیح و تفسیر  
 خواستن ۲- جویا شدن، پرسیدن.  
 فسار - اص. (س ف) - سمسار.  
 گسار - (ك) ۱- امر به گسار دن، بگسار ۲- به  
 معنی گسارنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر در  
 آید مثل غمگسار، می‌گسار.  
 سگسار - ص. (س ك) ۱- سگ مانند ۲-  
 حرص، طمعکار.  
 غمگسار - ع. (غ م ك) ۱- یار و دوست که غم  
 شخص را بخورد ۲- آنچه غم و غصه را بزداید.  
 خنگسار - ص. ف. (خ ن ك) کسی که تمام  
 موهای سرش سفید شده باشد، سپید موی.  
 سنگسار ۱- م. (س ن ك) مجازاتی که محکوم را  
 تا کمر در زمین فرو کرده و به او سنگ می‌زنند.  
 باده گسار - ص. (د ك) شرابخوار.  
 انده گسار - ص. (ان د ه ك) - غمگسار.  
 می گسار - ص. (م ك) باده گسار، شرابخوار.  
 خاکسار - ص. (ك) ۱- مانند خاک ۲- کنایه از  
 آدم فروتن و افتاده.  
 سبکسار ك. (س ب ك) ۱- سبکسر، سبک مغز  
 ۲- بی وقار ۳- فرومایه، خوار.

خشکسار - ص. (خ ش ك) زمین بی آب.  
 انکسار - ع. (ان ك) ۱- شکسته شدن ۲-  
 شکستگی ۳- فروتنی.  
 شرمسار - ص. (ش ر م) خجل، شرمنده.  
 سمسار - اص. (س م) دکانداری که اسباب خانه  
 خرید و فروش می‌کند.  
 نسار ۱- (ن) ۱- خانهٔ پشت به آفتاب، خانهٔ  
 جنوبی ۲- سایه ۳- سایبان ۴- خانه‌ای که در  
 سایهٔ کوه از چوب و خاشاک بسازند.  
 نگو سار - ص. (ن گ ن) ۱- سرنگون،  
 واژگون ۲- سرازیر ۳- سرافکنده.  
 نگو سار - ص. (ن گ) - نگو سارا.  
 دیوسار - ص. (د و) ۱- دیو مانند ۲- زشت ۳-  
 بد خو.  
 کوسار ۱- م. (ك ه) مخفف کوهسار.  
 چشمه سار ۱- م. (چ ش م) ۱- زمینی که در آن  
 چشمه بسیار باشد ۲- سرچشمه.  
 کوهسار ۱- م. (ك ه) جایی که کوه بسیار باشد.  
 یسار - ع. (ی) ۱- طرف چپ ۲- در فارسی:  
 شوم نامبارك، شخص شوم و نحس.  
 شار ۱- شهر ۲- بنای بلند ۳- شاهراه، راه  
 فراخ ۴- پادشاه حبشه ۵- پادشاه گرجستان.  
 بشار - ص. (ب) ۱- گرفتار، پای بند ۲-  
 مانده، کوفته ۳- هر چیز طلا کوب یا نقره  
 کوب ۴- زرافشاندن شده.  
 آبشار ۱- (ب) ریزش آب از بلندی به پستی.  
 استشار - ع. (اس ت ب) ۱- شاد شدن، شادی  
 یافتن ۲- گشاده رویی ۳- خبر خوش  
 پرسیدن.  
 مستشار - ع. (م س ت) کسی که با او مشورت  
 کنند.  
 انتشار - ع. (ان ت) ۱- پراکنده شدن ۲-



- گسترده شدن چیزی ۳- فاش شدن خبر.
- موشار - ص. (سَز) لبریز، پر.
- اعشار - ع. (أَع) جمع عشر.
- معشار - ع. (مَع) ۱- ده يك ۲- ناقه پر شیر که شیرش کم شده باشد.
- فشار - ا. (فَش) زور و سنگینی که بر روی چیزی فرود آید.
- افشار - ا. (أَف) ۱- نام یکی از خانه‌های تخته نرد ۲- نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی.
- افشار - (أَف) ۱- امر به فشردن، بیافشار ۲- به معنی فشارنده در ترکیب با کلمات دیگر مثل: دست افشار.
- مشار - ع. (مُ) ۱- اشاره شده به آن ۲- طرف شور و مشورت.
- منشار - ع. (مَن) ۱- اره ۲- چوب پنجه‌دار که با آن غله را بر باد می‌دهند.
- ابصار - ع. (أَب) جمع بصر.
- اولوالابصار - ع. ۱- صاحبان بینائی ۲- کنایه از مردمان روشن‌بین و آگاه.
- استبصار - ع. (أَسْتَبْر) ۱- طلب بصیرت کردن ۲- بینا شدن ۳- بینایی.
- اختصار - ع. (أَخْصَر) ۱- کوتاه کردن ۲- کوتاه کردن سخن.
- اقتصار - ع. (أَقْصَر) ۱- کوتاه کردن ۲- به کوتاهی پرداختن ۳- اکتفا کردن.
- انتصار - ع. (أَنْتَصَرَ) پیروزی یافتن.
- حصار - ع. (حَصَرَ) ۱- دیوار ۲- دژ ۳- بارو، دیوار دور قلعه.
- انحصار - ع. (أَنْحَصَرَ) ۱- در تنگنا بودن ۲- محدود بودن ۳- مخصوص بودن کاری یا امری به کسی ۴- گنجیدن در چیزی.
- عصار - ع. (عَصَرَ) کسی که از دانه‌های مختلف روغنی، روغن می‌گیرد.
- اعصار - ع. (أَعَصَرَ) جمع عصر.
- قصار - ع. (قَصَرَ) گازر، کسی که جامه‌ها را می‌شوید.
- قصار - ع. (قَصَرَ) جمع قصیر به معنی کوتاه.
- امصار - ع. (أَمَصَرَ) شهرها، جمع مصر.
- انصار - ع. (أَنْصَرَ) ۱- یاری کنندگان ۲- کسانی از مردم مدینه که مهاجران را در خانه‌های خود جا دادند و آنها را یاری کردند، جمع نصر و ناصر.
- استنصار - ع. (أَسْتَنْصَرَ) یاری خواستن، یاری خواستن از کسی برای دفع دشمن.
- ضار - ع. (ضَار) زیان رساننده.
- احتضار - ع. (أَحْتَضَرَ) ۱- حاضر شدن ۲- در حال جان کندن بودن.
- حضار - ع. (حَضَرَ) جمع حاضر.
- احضار - ع. (أَحْضَرَ) ۱- حاضر کردن ۲- فراخواندن، به حضور خواستن.
- استحضار - ع. (أَسْتَحْضَرَ) ۱- به حضور خواستن ۲- یاد آوری کردن.
- مضار - ع. (مَضَرَ) جمع مضرت.
- اخطار - ع. (أَخْطَرَ) جمع خطر.
- اخطار - ع. (أَخْطَرَ) ۱- آگاه کردن ۲- امر فراموش شده‌ای را به یاد کسی آوردن.
- اسطار - ع. (أَسْطَرَ) جمع سطر.
- عطار - ع. (عَطَرَ) ۱- عطر فروش ۲- کسی که داروهای خوشبو می‌فروشد.
- الطار - ع. (أَلْف) باز کردن روزه با خوردن غذا.
- قطار - ع. (قَطَرَ) ۱- ردیف ۲- چند حیوان بار کش که آنها را پشت سر هم ردیف کنند ۳- اطاقهای راه آهن که پشت سر هم حرکت

یا چربی خاک در روی زمین پیدا شود ۲- لکه  
چربی و زنگ که در سطح چیزی نمایان گردد  
۳- سختی و رنج ۴- فریاد و فغان.  
ژغار ۱- (ژ) نمره، بانگ بلند.  
تژغار ۱- (نژ) همژغار.  
صغار ۱- (ص) جمع صغیر.  
ایلغار ۱- (ل) یورش، حرکت سریع به  
طرف دشمن ۲- تاخت و تاز ۳- شیخون.  
مغار ۱- (م) کهف، غار.  
بیغار ۱- (ب) طعنه، ملامت، سرزنش.  
حغار ۱- (ح) گورکن ۲- کسی که  
کارش کندن زمین است.  
سفار ۱- (س) سفر کردن.  
اسفار ۱- (اس) جمع سفر (س) ۲-  
جمع سفر (س) به معنی کتاب بزرگ، یک  
جزء کتاب یا از اجزای تورات.  
صفار ۱- (ص) رویگر.  
افغار ۱- (اف) ناخنها، جمع ظفر (ظ) ۲-  
غفار ۱- (غ) بسیار آمرزنده ۲- یکی  
از صفات باری تعالی.  
استفغار ۱- (اس) آرزوی خواستن.  
قفار ۱- (ق) جمع قفر به معنی بیابان بی آب و  
علف.  
کفار ۱- (ک) جمع کافر.  
نغار ۱- (ن) رمیدن ۲- دور شدن.  
سوفار ۱- (س) سوراخ ۲- سوراخ ریز  
۳- بن چوبه تیر که در چله کمان گذاشته  
می‌شود ۴- سوفال، کاسه.  
قار ۱- (ق) قیر.  
احتقار ۱- (اح) حقیر شمردن ۲-  
خوار شدن.  
افتقار ۱- (اف) فقیر شدن.

می‌کنند.  
اقطار ۱- (اق) جمع قطر به معنی اقلیم و  
ناحیه و کرانه.  
امطار ۱- (ام) جمع مطر به معنی باران.  
قنطار ۱- (قن) وزنی در حدود صدرطل  
معادل ۸۴۰۰ مثقال ۲- مال بسیار ۳- پوست  
گاو پراززر.  
بیطار ۱- (ب) دامپزشک، کسی که  
چهارپایان را معالجه می‌کند.  
انظار ۱- (ان) چشم به راه بودن ۲-  
چشمداشت.  
نظار ۱- (ن) جمع ناظر.  
انظار ۱- (ان) جمع نظر (ن) به معنی  
چشم، بینایی ۲- جمع نظر (ن) به معنی مثل،  
مانند.  
عار ۱- (ع) عیب، ننگ.  
مستعار ۱- (م) چیزی که عاریه گرفته  
شده.  
اسعار ۱- (اس) جمع سحر به معنی نرخ، بها.  
شعار ۱- (ش) علامت ۲- علامت گروهی  
از مردم ۳- قبا ۴- لباس زیر.  
اشعار ۱- (اش) جمع شعر.  
اشعار ۱- (اش) آگاه کردن، آگاهی دادن.  
غار ۱- (ع) شکاف وسیع در اندرون کوه.  
آغار ۱- (ا) نم ۲- نم کشیده و خیسیده.  
تغار ۱- (ت) ظرف بزرگ سفالی.  
اشترغار ۱- (اش) معرب اشترخار که  
گیاهی است خادار، طعمش تلخ و در قدیم جهت  
مداوای بیماری‌های معده و سرطان و طاعون به  
کار می‌رفته.  
فرغار ۱- (فر) خیسانیده ۲- آغشته.  
ژغار ۱- (ز) لکه تیره رنگ که در اثر رطوبت

استحظار - ع. (اِسْتَحْضَر) ۱- کوچک شمردن، حقیر پنداشتن ۲- خوار کردن.

هطار - ع. (عَاقٍ) ۱- دوا، دارو ۲- گیاه دارویی.

هطار - ع. (ع) ۱- متاع و اسباب خانه ۲- ملك، آب و زمین.

هطار - ع. (ع) ۱- مال برگزیده ۲- گیاه خشك ۳- شراب، می.

هطار - ع. (ف) مهره‌های پشت، جمع ققاره.

ذوالفقار - ع. (ذُ ل ف) نام شمشیر حضرت علی (ع).

نقار - ع. (ن ق) ۱- بسیار کنجکاو در امور و اخبار ۲- کسی که روی چوب یا سنگ کنده کاری می‌کند ۳- کسی که دف یا دهل می‌زند.

نقار - ع. (ن) ۱- ستیزه کردن ۲- جدال، نزاع ۳- کینه و دشمنی.

منقار - ع. (م ن) ۱- نك، نك مرغ ۲- آلت فلزی که با آن روی چوب یا سنگ کنده کاری می‌کنند.

ولبار - ع. (و) ۱- آهستگی ۲- سنگینی ۳- بزرگواری ۴- بردباری.

کار - ا. ۱- پیشه، شغل ۲- کشت و زراعت.

پاکار - ا. ص. خدمتکار، نوکر.

سماکار - ا. ص. خدمتکار میخانه، سبوكش میخانه.

میناکار - ا. ص. (م) کسی که مینا کاری می‌کند.

آبکار - ا. ص. (ب) آبکش، سقا.

ابکار - ا. (آب) ۱- کشاورزی ۲- مزرعه.

ابکار - ع. (آب) جمع بکر.

ابکار - ع. (ا ب) ۱- صبح کردن ۲- پگاه برخاستن.

نابکار - ص. (ب) ۱- بد کردار ۲- بی‌فایده ۳- بیکار.

طلبکار - ع. ف. (ط ل ب) ۱- بستانکار ۲- خواهان، خواستار.

ابتکار - ع. (ا ب ت) ۱- اول چیزی را دریافتن و به اول چیزی رسیدن و پیشی جستن ۲- چیز تازه و بی‌سابقه آوردن، انجام دادن کاری که سابقه نداشته باشد.

احتکار - ع. (ا ح ت) انبار کردن و نگاهداشتن کالا به قصد گران فروختن.

درستکار - ص. (د ر س ت) امین، درست کردار.

پشتکار - ا. (پ ش ت) ۱- سعی و کوشش در کار ۲- قوه انجام دادن و به پایان رساندن کاری.

کشتکار - ا. ص. (ك ش ت) ۱- کشتزار، مزرعه ۲- زارع، برزگر.

کتکار - ا. ص. (ك ت) نجار، درودگر.

بدکار - ص. (ب د) شریر، گناهکار، کسی که مرتکب کارهای زشت و ناپسند شود.

خودکار - ص. دستگاهی که به خودی خود کار کند.

اذکار - ع. (ا ذ) جمع ذکر.

تذکار - ع. (ت ذ) ۱- یاد آوردن ۲- یاد آوری.

پرکار - ص. (پ ر) کسی که بسیار کار کند.

خوارکار - ص. «خا» ۱- خوار کننده ۲- دشنام دهنده.

سوارکار - ص. (س ر) چابك سوار.

برزکار - ص. (ب ر ز) برزگر.

سرکار - ا. ص. (س ر) ۱- کار گزار، کارفرما ۲- کلمه احترام که هنگام خطاب به کسی می‌گویند.

استحظار - ع. (اِسْتَحْضَر) ۱- کوچک شمردن، حقیر پنداشتن ۲- خوار کردن.

هطار - ع. (عَاقٍ) ۱- دوا، دارو ۲- گیاه دارویی.

هطار - ع. (ع) ۱- متاع و اسباب خانه ۲- ملك، آب و زمین.

هطار - ع. (ع) ۱- مال برگزیده ۲- گیاه خشك ۳- شراب، می.

هطار - ع. (ف) مهره‌های پشت، جمع ققاره.

ذوالفقار - ع. (ذُ ل ف) نام شمشیر حضرت علی (ع).

نقار - ع. (ن ق) ۱- بسیار کنجکاو در امور و اخبار ۲- کسی که روی چوب یا سنگ کنده کاری می‌کند ۳- کسی که دف یا دهل می‌زند.

نقار - ع. (ن) ۱- ستیزه کردن ۲- جدال، نزاع ۳- کینه و دشمنی.

منقار - ع. (م ن) ۱- نك، نك مرغ ۲- آلت فلزی که با آن روی چوب یا سنگ کنده کاری می‌کنند.

ولبار - ع. (و) ۱- آهستگی ۲- سنگینی ۳- بزرگواری ۴- بردباری.

کار - ا. ۱- پیشه، شغل ۲- کشت و زراعت.

پاکار - ا. ص. خدمتکار، نوکر.

سماکار - ا. ص. خدمتکار میخانه، سبوكش میخانه.

میناکار - ا. ص. (م) کسی که مینا کاری می‌کند.

آبکار - ا. ص. (ب) آبکش، سقا.

ابکار - ا. (آب) ۱- کشاورزی ۲- مزرعه.

ابکار - ع. (آب) جمع بکر.

ابکار - ع. (ا ب) ۱- صبح کردن ۲- پگاه برخاستن.

بزرگی کارهای او را اداره می کند ۳- کسی که زیر دست شاطر در نانوائی کار می کند ۴- چاههای آخر قنات، چاهی که از آنجا شروع به لایروبی می کنند.

افکار - ع. (أَفْ) جمع فکر.

بافتکار - ا. (بَفَّ) مخفف بافتکار، بافنده.

کلکار - ا. (كَلَّ) ۱- کارگر ساختمانی ۲- بنا ۳- کوزه گر.

کلکار - ا. (كَلَّ) ۱- باغبان ۲- رنگرز.

مکار - ع. (مَكَ) پرمکر، بسیار حيله گر.

کامکار - ص. (مَمَّ) خوشبخت، کامروا.

ستمکار - ص. (سَمَّ) ظالم، ستمگر.

للمکار - ع. ف. (قَلَّمَ) پارچه ای که با آلت های چوبی دستی روی آن نقش و نگار کرده باشند.

همکار - ص. (هَمَّ) هم شغل، هم پیشه.

اتکار - ع. (انَّ) ۱- نشناختن ۲- باور نکردن، منکر شدن.

بستاکار - ا. ص. (بَسَّ) طلبکار.

زیاتکار - ص. (زَيَّن) کسی که از کار خود زیان ببرد.

شیرین کار - ص. (شَرِيْن) کسی که کار و هنر جالب توجه از خود نشان بدهد.

داوکار - ص. (وَوَّ) ادعا کننده، مدعی.

روکار - ا. (رَوَّ) روی پنا، نمای ساختمان.

نیکوکار - ص. (نَكَّ) ۱- شخص احساس کننده ۲- شخص درستکار.

نوکار - ص. (نَوَّ) تازه کار.

تباہکار - ص. (تَبَّ) نابود کننده، تباہ کننده.

شاهکار - ص. (شَهَّ) کار بزرگ و نمایان.

گناهکار - ص. (گَهَّ) کسی که گناه کرده.

سیاهکار - ص. (سَهَّ) گناهکار، فاسق.

تبهکار - ص. (تَبَّ) تباہکار.

ورکار - ص. (وَرَّ) بوته ای که میوه بدهد مثل خربزه و هندوانه.

برزکار - ص. (بَرَّ) بزرگار، برزگر، کشاورز.

ورزکار - ص. (وَرَّز) برزکار ۴.

سپوزکار - ص. (سِپُز) کسی که در کارها درنگ و تأخیر کند.

ستیزکار - ص. (سِتِز) لجوج، ناسازگار.

پرهیزکار - ص. (پَرِهَز) پارسا، پرهیز کننده.

سکار - ع. (سِ) ۱- آتش ۲- زغال فروخته

۳- نان روغنی.

اسکار - ع. (اسَّ) ۱- کسی رامست کردن ۲-

مستی آوردن.

ترسکار - ص. (تَرَس) ۱- ترسنده ۲- پارسا،

خدا ترس ۳- ترسا.

شکار - ا. (شَّ) صید.

آشکار - ص. (شَّ) نمایان، ظاهر.

اشکار - ا. (اشَّ) شکار، صید.

تراشکار - ص. (تَشَّ) کسی که پیشه اش تراش دادن فلزات است.

آتشکار - ا. ص. (تَشَّ) ۱- آتش افروز ۲- آهنگر ۳- کوره پز.

شیرشکار - ص. (شَرَشَّ) شکار کننده شیر.

میرشکار - ا. ص. (مِشَّ) ۱- سرپرست و نگهبان

شکارگاه ۲- کسی که مأمور آماده ساختن وسائل شکار است.

ورزشکار - ا. ص. (وَرَّزَشَّ) ۱- ورزش کننده ۲- پهلوان.

فراموشکار - ص. (فَمُشَّ) کسی که چیزی را زود فراموش کند.

پیشکار - ا. ص. (پَشَّ) ۱- ناظر و مباشر

مخصوص ۲- کسی که در خدمت شخص

بدهکار - ص. (بِ دِهْ) قرضدار، وامدار.  
 کرده‌کار - ص. (کَرْدَ) کار آزموده، مجرب.  
 بزه‌کار - ص. (بِ زَ) خطا کار، گناهکار.  
 ستیزه‌کار - ص. (سِتِزَ) لجوج، ناسازگار.  
 شهکار - ص. (شَهْ) شاهکار.  
 پایکار - ص. (پَیْ) پای کار.  
 پیکار - ص. (پَیْ) جنگ، نبرد.  
 گار - پسالونده که در آخر کلمه می‌آید و علامت صفت فاعلی است و معنی کننده و بجا آورنده را می‌دهد مثل آفریدگار، آموزگار.  
 خواستگار - ص. غا. «خا» (سِتْ) ۱- خواهان، خواهنده ۲- کسی که دختر یا زنی را جهت زناشویی بخواهد و با او صحبت کند.  
 رستگار - ص. (رَسْتْ) ۱- نجات یافته ۲- آزاد، رها ۳- آسوده.  
 شادگار - ص. (شَادْ) شادمان، خشنود.  
 پروردگار - ص. غا. (پَرُوْرَدْ) ۱- پرورش دهنده ۲- یکی از نامهای باری تعالی.  
 ماندگار - ص. (مَانْدَ) ماندنی، پایدار.  
 خداوندگار - ص. (خُدَاوَنْدْ) خداوندگار.  
 خداوندگار - ص. غا. (خُدَاوَنْدْ) ۱- خدا ۲- مالک.  
 آفریدگار - ص. غا. (فَرِیْدْ) ۱- آفریننده ۲- یکی از نامهای باری تعالی.  
 کردگار - ص. (کَرْدَ) ۱- بسیار کننده ۲- یکی از نامهای باری تعالی ۳- دانسته و عمداً.  
 پرگار - ص. (پَرْ) آلتی است دو شاخه شبیه به قلم برای کشیدن دایره.  
 زرنکار - ص. (زَرَنْ) ۱- چیزی که با آب زرنوشته یا نقاشی شده باشد ۲- کسی که با زر نقاشی می‌کند یا می‌نویسد.  
 سازگار - ص. غا. (زَ) سازش کننده، موافق.  
 ناسازگار - ص. ناموافق، مخالف.

آموزگار - ص. غا. (مُزْ) ۱- آموزنده، بخشاینده ۲- یکی از صفات باری تعالی.  
 روزگار - ص. (رُزْ) ۱- دنیا، گیتی ۲- عصر، زمان ۳- فصل، موسم.  
 بدر روزگار - ص. (بَدْرُ) ۱- بدبخت، تیرمروز ۲- ستمکار.  
 پریشان روزگار - ص. (پَرِشَانْ) کسی که زندگی خوشی ندارد.  
 آموزگار - ص. غا. (مُزْ) ۱- استاد، معلم ۲- شاگرد.  
 پرهیزگار - ص. غا. (پَرِهِزْ) ۱- پرهیز کننده ۲- پارسا، پاکدامن.  
 فگار - ص. (فَ) ۱- خسته، آزرده ۲- زخم‌دار.  
 افکار - ص. (اَفْ) به فکر.  
 دل افکار - ص. (دَلْ) دل آزرده.  
 دلفگار - ص. (دَلْفْ) دل آزرده.  
 نگار - ص. (نَ) ۱- امر به نگاشتن، بنگار ۲- به معنی نگارنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل چهره نگار.  
 نگار - ص. (نَ) ۱- بت ۲- معشوق ۳- نقش.  
 انگار - ص. (اِنْ) ۱- امر به انگاشتن، بیبانگار ۲- معنی انگارنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: سهل انگار.  
 انگار - ص. (اِنْ) پندار، فرض، گمان، خیال.  
 ول انگار - ص. (وَلْ) ۱- رها، بی‌قید ۲- بی‌پروا.  
 چنگار - ص. (چَنْ) ۱- خرچنگ ۲- مرض سرطان.  
 پرنگار - ص. (پَرَنْ) چیزی که دارای نقش و نگار فراوان باشد.  
 پیکرنگار - ص. (پَیْ) کسی که نقاشی ۱- نقاش ۲-

جمجمه ساز.  
 زنگار ـ ا. (زَن) زنگ آهن یا فلزات دیگر.  
 وقایع نگار ـ ع. ف. (وَيَعْنِي) کسی که حوادث و اخبار را می نویسد.  
 ونگار ـ ص. (وَلِن) هول انگار.  
 هنگار ـ ا. (هَنْ) ۱- شتاب، تند و تیزی ۲- سختی.  
 چهره نگار ـ ا. ص. (چِهْرُن) نقاش.  
 نامه نگار ـ ا. ص. (مَنْ) نامه نویس.  
 بیگار ـ ا. (ب) کاری مزد.  
 بالار ـ ا. شاه تیر سقف.  
 تالار ـ ا. اتاق بزرگ.  
 سالار ـ ص. ۱- رئیس ۲- مهتر قوم ۳- پیشرو قافله یا لشکر.  
 خوانسار ـ ا. ص. «خا» (ن) سالار خوان، رئیس آشپزخانه.  
 کاروان سالار ـ ا. ص. (زَن) رئیس و بزرگتر قافله.  
 سپهسالار ـ ا. ص. (سِپَه) فرمانده سپاه.  
 کالار ـ ا. ۱- تخته سنگ پهن و نازک ۲- تخته سنگ مسطح و هموار.  
 مار ـ ا. جانور خزنده معروف.  
 آمار ـ ا. حساب، شمار.  
 امار ـ ع. (اَمَّ) ۱- بسیار امر کننده ۲- بر انگیزنده به سوی شر.  
 تعار ـ ع. (تَمَّ) ۱- خرما فروش ۲- لقب یکی از اصحاب علی (ع).  
 ثمار ـ ع. (ثَمْر) جمع ثمر.  
 اثمار ـ ع. (اَثَم) جمع ثمر.  
 استعمار ـ ع. (اِسْتَعْمَر) ۱- میوه چیدن ۲- نتیجه و ثمر خواستن ۳- کسی را به کار واداشتن و از حاصل رنج و زحمت او سود بردن.

جمار ـ ع. (جَمَّ) جماعت، گروهی از مردم که در جایی جمع شده باشند.  
 حمار ـ ع. (حَمَّ) خر، الاغ.  
 خمار ـ ع. (خَمَّ) ۱- حالت بعد از مستی ۲- درد سر و کسالتی که پس از برطرف شدن کیف شراب در انسان پیدای می شود.  
 خمار ـ ع. (خَمَّ) ۱- می فروش ۲- مرشد و اصل.  
 خمار ـ ع. (خَمَّ) ۱- چادر زنان ۲- روسری.  
 دمار ـ ع. (دَمَّ) تپاه شدن، هلاک.  
 مزمز ـ ع. (مَزَمَز) نای، یکی از آلات موسیقی شبیه سرنا که بیشتر میان عربها متداول است.  
 اسمار ـ ع. (اَسَمَّ) جمع سمر به معنی حکایت، افسانه.  
 مسمار ـ ع. (مَسَمَّ) میخ.  
 شمار ـ ا. (شَمَّ) ۱- عدد، حساب ۲- حد و اندازه.  
 شمار ـ (شَمَّ) ۱- امر به شمردن، بشمار ۲- به معنی شمارنده در ترکیب با کلمات دیگر مثل روز شمار، ستاره شمار.  
 روز شمار ـ ا. (رُزَمَّ) تقویم.  
 روز شمار ـ ا. (رُزَمَّ) روز قیامت.  
 بی شمار ـ ص. (بِشَمَّ) بی اندازه، بی حساب.  
 اضمار ـ ع. (اِضَمَّ) در ضمیر نگاه داشتن، در دل پنهان داشتن.  
 مضمار ـ ع. (مِضَمَّ) ۱- جای ریاضت دادن اسب ۲- مدت ریاضت دادن اسب ۳- میدان اسب دوانی ۴- آخرین نقطه که اسب در مسابقه باید به آن برسد ۳- نام یکی از اصحاب رسول اکرم.  
 عمار ـ ع. (عَمَّ) ۱- مرد با ایمان و بردبار ۲- ثابت و استوار.  
 عمار ـ ع. (عَمَّ) جمع عامر به معنی آباد کننده.  
 اعمار ـ ع. (اَعَمَّ) جمع عمر.

مجمجمه ساز.  
 زنگار ـ ا. (زَن) زنگ آهن یا فلزات دیگر.  
 وقایع نگار ـ ع. ف. (وَيَعْنِي) کسی که حوادث و اخبار را می نویسد.  
 ونگار ـ ص. (وَلِن) هول انگار.  
 هنگار ـ ا. (هَنْ) ۱- شتاب، تند و تیزی ۲- سختی.  
 چهره نگار ـ ا. ص. (چِهْرُن) نقاش.  
 نامه نگار ـ ا. ص. (مَنْ) نامه نویس.  
 بیگار ـ ا. (ب) کاری مزد.  
 بالار ـ ا. شاه تیر سقف.  
 تالار ـ ا. اتاق بزرگ.  
 سالار ـ ص. ۱- رئیس ۲- مهتر قوم ۳- پیشرو قافله یا لشکر.  
 خوانسار ـ ا. ص. «خا» (ن) سالار خوان، رئیس آشپزخانه.  
 کاروان سالار ـ ا. ص. (زَن) رئیس و بزرگتر قافله.  
 سپهسالار ـ ا. ص. (سِپَه) فرمانده سپاه.  
 کالار ـ ا. ۱- تخته سنگ پهن و نازک ۲- تخته سنگ مسطح و هموار.  
 مار ـ ا. جانور خزنده معروف.  
 آمار ـ ا. حساب، شمار.  
 امار ـ ع. (اَمَّ) ۱- بسیار امر کننده ۲- بر انگیزنده به سوی شر.  
 تعار ـ ع. (تَمَّ) ۱- خرما فروش ۲- لقب یکی از اصحاب علی (ع).  
 ثمار ـ ع. (ثَمْر) جمع ثمر.  
 اثمار ـ ع. (اَثَم) جمع ثمر.  
 استعمار ـ ع. (اِسْتَعْمَر) ۱- میوه چیدن ۲- نتیجه و ثمر خواستن ۳- کسی را به کار واداشتن و از حاصل رنج و زحمت او سود بردن.

گودی دریا کم باشد و کشتی در آنجا به گل بنشیند و نتواند حرکت کند.  
 شنار - ع. (ش) ۱ - ننگ و عار ۲ - زشت ترین عیب.  
 شنار - ص. (ش) شوم، نامبارک.  
 کنار - ل. (كُنْ) پهلو، يك طرف چیزی.  
 کنار - ل. (كُنْ) ۱ - درخت سدر ۲ - میوه سدر.  
 دریا کنار - ل. (دَرَّ كُنْ) ساحل.  
 کوکنار - ل. (كُنْ) خشخاش، غوزه خشخاش.  
 گلنار - ل. (كُنْ) ۱ - گل انار ۲ - از نامهای دختران.  
 منار - ع. (م) جای نور.  
 دینار - ع. (د) نوعی پول طلا که در قدیم رایج بوده.  
 وار - پساوند، که در آخر کلمه در می آید و معنی ۱ - مثل و مانند ۲ - دارنده ۳ - لایق را می‌رساند مثل: امیدوار، شاهوار.  
 آوار - ل. ۱ - گرد و خاک ۲ - دیوار یا سقف خانه که فروریزد ۳ - حساب و شمار ۴ - آزار و ستم ۵ - مخفف آواره.  
 اوار - ع. (ا) ۱ - گرما ۲ - گرمی آتش یا آفتاب ۳ - تشنگی.  
 بتاوار - ل. (ب) عاقبت، انجام.  
 سزاوار - ص. (س یا س) شایسته، در خور.  
 هاموار - ص. (م) هموار.  
 بیاوار - ل. (ب) شغل، پیشه.  
 بوار - ع. (ب) ۱ - هلاک ۲ - کساد.  
 دارالبوار - ع. (رُ ب) دوزخ.  
 ستوار - ص. (س ت) استوار ↓.  
 استوار - ص. (س ت) ۱ - پایدار، پابرجا ۲ - محکم ۳ - راست و درست ۴ - امین.  
 دستوار - ل. (د س ت) ۱ - دست مانند ۲ - عصا و

استعمار - ع. (ا س ت ع) ۱ - طلب آبادانی کردن ۲ - در اصطلاح امروز: دست‌درازی و اعمال نفوذ دولتی در کشور یا سرزمین دیگر به بهانه آبادی و عمران و به قصد استفاده از منابع و ثروت آنها.  
 معماری - ع. (م ع) ۱ - عمارت‌کننده، آباد کننده ۲ - استاد در کارهای ساختمانی.  
 قمار - ع. (ق) هر نوع بازی که در آن شرط کنند شخص برنده از کسی که بازی را باخته پول یا چیز دیگر بگیرد.  
 اقمار - ع. (اق) جمع قمر.  
 تکمار - ع. (ت ک) تیری کمان.  
 نمار - ع. (ن) ایما، اشاره.  
 نمار - ع. (ن) جمع نمر به معنی پلنگ.  
 تومار - ل. (ت) ← طومار ↓.  
 طومار - ع. (ط) ۱ - نامه ۲ - مکتوب دراز.  
 همار - ل. (ه) ۱ - آمار، شمار ۲ - هموار ۳ - همواره.  
 نهمار - ص. (ن ه) ۱ - بی‌شمار، فراوان ۲ - بی‌کران ۳ - عجیب ۴ - دشوار، مشکل.  
 بیمار - ص. (ب) مریض، ناخوش.  
 تیمار - ل. (ت) ۱ - پرستاری شخص بیمار یا آسیب دیده ۲ - غمخواری و دلسوزی.  
 بوتیمار - ل. (ب ت) مرغی است سفید که در کنار آب می‌نشیند، می‌گویند با وجود تشنگی شدید آب نمی‌خورد مبادا آب کم شود از این رو آدم بخیل را به او تشبیه می‌کنند.  
 نار - ل. مخفف انار.  
 نار - ع. آتش.  
 انار - ل. (ان) میوه معروف.  
 چنار - ل. (چ) از درختان بی‌میوه و بسیار بلند.  
 سنار - ل. (س یا س) ۱ - بندر ۲ - جایی که

چوبی که به دست بگیرند ۳- دستبند.  
 پشتوار -ص. (پُشْتِ تَ) پشتیان، پشت و پناه.  
 جوار -ع. (ج) ۱- همسایگی ۲- پناه و امان.  
 همجوار -ع. ف. (هَمْ ج) همسایه.  
 خوار -ع. (خ) صدای گاو یا گوسفند.  
 خوار -ص. «خا» در ترکیب به معنی خورنده  
 است مثل باده خوار، شرابخوار.  
 خوار -ص. «خا» ۱- ذلیل، پست، زیون ۲-  
 آسان، سهل.  
 گوشتخوار -ص. (گُ ش تَ سَ) حیوانی که  
 غذای او گوشت حیوانات دیگر است.  
 شادخوار -ص. (دَ سَ) ۱- خوشحال، شاد ۲-  
 خوشگذران ۳- شرابخوار.  
 سوگندخوار -ص. (سَ گَ نَ دَ سَ) کسی که  
 قسم یاد کند.  
 مردارخوار -ص. (مُ زَ زَ سَ) جانوری که  
 حیوانات مرده را بخورد.  
 زهارخوار -ص. (زَ هَ زَ سَ) عهدشکن.  
 پرخوار -ص. (پُ زَ سَ) پرخور، شکم پرست.  
 شیرخوار -ص. (شَ رَ سَ) بچه‌ای که هنوز شیر  
 می‌خورد.  
 دشخوار -ص. (دُ شَ سَ) دشوار، مشکل.  
 نشخوار -ص. (نُ شَ سَ) عمل حیوانات  
 نشخوار کننده که خوراک خود را نیم جویده  
 فرو می‌برند و بعد آن را از راه مری به دهان بر  
 می‌گردانند و دوباره می‌چوند.  
 نمک خوار -ص. (نَ مَ کَ سَ) آنکه نان و نمک  
 کسی را خورده.  
 شکم خوار -ص. (شَ کَ مَ سَ) پرخور، شکم  
 پرست.  
 خونخوار -ص. (خُ نَ سَ) خونریز، سنگدل و  
 بی‌رحم.

پخته خوار -ص. (پُ خَ تَ سَ) ۱- گدا ۲-  
 مفت خوار ۳- داماد.  
 روزه خوار -ص. (رُ زَ سَ) کسی که در ماه  
 رمضان روزه نگیرد.  
 ماهیخوار -ص. (هَ سَ) پرنده‌ای است دارای منقار  
 دراز که بیشتر کنار رودخانه‌ها می‌ایستد و ماهی  
 صید می‌کند.  
 دوار -ع. (دَ و) ۱- بسیار گردنده ۲-  
 هر چیزی که گرد خود یا چیز دیگر بگردد.  
 دوار -ع. (دُ یا دَ) سرگیجه.  
 ادوار -ع. (اَدَ) گردشها، زمانها، جمع دور.  
 آزادوار -ص. (اَدَ) ۱- مانند آزادمرد ۲- آزاد  
 ماند.  
 روار -ص. (رَ) ۱- خادم ۲- پرستار ۳- زن پیر.  
 پروار -ص. (پَ رَ) ۱- خانه تابستانی ۲- بالاخانه  
 ۳- آتشدان ۴- عودسوز.  
 پروار -ص. (پَ رَ) ۱- چاق، فربه ۲- گوسفند  
 چاق.  
 خروار -ص. (خَ رَ) مقیاس وزن معادل صدمین  
 تیریز.  
 فروار -ص. (فَ رَ) پروار.  
 زوار -ع. (زَ و) ۱- بسیار زیارت کننده ۲-  
 کسی که به زیارت می‌رود.  
 زوار -ص. (زُ و) جمع زائر.  
 سازوار -ص. (زَ) سازگار.  
 سوار -ص. (سَ) کسی که روی اسب یا مرکب  
 دیگر بنشیند و از جایی به جایی دیگر برود.  
 سوار -ع. (سَ) دستبند که زنان به میج می‌کنند.  
 اسوار -ص. (اَسَ) سوار، مقابل پیاده.  
 اسوار -ع. (اَسَ) باروها، جمع سور.  
 اسوار -ع. (اَسَ) دستبند زنان.  
 آب سوار -ص. (اَبَ سَ) حباب که روی آب پیدا



یکسان، برابر ۳- موافق و مناسب.  
 ناهموار -ص. ۱- زیر و زمخت ۲- درشت ۳-  
 پرنشیب و فراز.  
 نوار -ا. (ن) رشته پهن شبیه تسمه.  
 انوار -ع. (ان) جمع نور.  
 خانوار -ا. (ن) مجموع کسانی که در یک خانه  
 زندگی می کنند.  
 هنوار -ص. (هن) ← هموار.  
 هوار -ا. ۱- آوار ۲- صدای فروریختن  
 عمارت.  
 اهواری -ع. (اه) جمع هور.  
 راهوار -ص. (ه) اسب یا ستر خوش راه و تند  
 رو.  
 شاهوار -ص. (ه) ۱- هر چیز خوب و  
 گرانبه ۲- هر چیز که در خور و لایق شاه  
 باشد.  
 ماهوار -ص. (ه) ۱- مانند ماه ۲- نیکو روی  
 ۳- جیره و مواجب ماهانه.  
 رهوار -ص. (زه) ← راهوار.  
 زهوار -ا. (زه) ۱- زه مانند ۲- تسمه، بند.  
 شهوار -ص. (ش) ← شاهوار.  
 مهوار -ص. (م) ← ماهوار.  
 ایوار -ا. (ا) هنگام عصر، نزدیک غروب آفتاب.  
 دیوار -ا. (د) آنچه از خشت یا سنگ یا آجر یا  
 چیز دیگر در جایی درست کنند.  
 پری وار -ص. (پر) ۱- مانند پری ۲- پری  
 پیکر ۳- پری روی.  
 هشیوار -ص. (هش) هوشیار، خردمند.  
 تلیوار -ا. (ت) ۱- تل انبار، هر چیز زیاد که  
 روی هم ریخته و انبار شده باشد ۲- جای  
 مخصوص برای پرورش کرم ابریشم.  
 هار -ا. ۱- رشته مروارید ۲- لعل و یاقوت به

می شود.  
 چابک سوار -ص. (بُك س) ۱- سوار کار  
 ماهر ۲- کسی که در مسابقه اسب دوانی شرکت  
 می کند.  
 یکسوار -ص. (یَك س) ← یکسوار.  
 مسوار -ا. (م س) ۱- مانند مس ۲- فلزی که  
 مخلوط از مس و یک فلز دیگر باشد.  
 شهسوار -ص. (ش ه س) سوار دلاور و چالاک  
 و ماهر.  
 یکسوار -ص. (یَك س) کسی که در سواری و  
 تاخت و تاز همتا نداشته باشد.  
 دشوار -ص. (دش) مشکل، سخت.  
 کوشوار -ا. (کُ ش) ۱- مانند گوش ۲-  
 گوشه مانند ۳- گوشه ایوان ۴- کنج اطاق  
 ۵- زیوری که زنان در پره گوش خود  
 آویزان می کنند.  
 هشوار -ص. (هش) هوشیار.  
 اطوار -ع. (اط) نوعها، طریقهها، جمع طور.  
 کوار -ا. (ك) ۱- سید بزرگ میوه ۲- کندو.  
 ناگوار -ص. (ك) ۱- ناخوش آید ۲- بد  
 مزه.  
 بزرگوار -ص. (بُ زُ رُ ك) شخص بزرگ و  
 شریف.  
 خوشگوار -ص. (خُ شُ ك) خوشمزه، لذیذ و  
 گوارا.  
 سوگوار -ص. (سُ ك) ماتم زده، ماتم دار.  
 الوار -ا. (ال) تخته بزرگ و دراز.  
 شلوار -ا. (ش ل) پوشاک مردانه از پائین پا تا  
 کمر را می پوشاند.  
 پیلوار -ص. (پ ل) ۱- مانند پیل ۲- بار پیل.  
 هامور -ص. (م و) ← هموارا.  
 هموار -ص. (ه م) ۱- صاف، مسطح ۲-

دهار - (د) ۱- غار ۲- دره ۳- شکاف کوه.  
 ازهار - ع. (أَزْ) شکوفه‌ها، جمع زهره.  
 اظهار - ع. (أَط) جمع طاهر.  
 اظهار - ع. (إِط) ۱- پدیدار کردن، آشکار کردن ۲- بیان کردن.  
 استظهار - ع. (إِسْتِظْ) ۱- پشت و پناه خواستن ۲- پشت گرمی داشتن ۳- پشت گرمی.  
 قهار - ع. (قَهَّ) ۱- بسیار چیره ۲- یکی از نامهای باری تعالی.  
 نهار - ع. (نَ) روز.  
 نهار - ا. (نَ) غذای ظهر.  
 نهار - ا. (نَ) ۱- ترس، بیم ۲- کاهش تن.  
 انهار - ع. (أَنْ) جمع نهر.  
 زنهار - ا. (زَنْ) ۱- عهد و پیمان ۲- امان و پناه ۳- کلمه‌ای که در مقام تأکید گفته می‌شود چنانکه گویند: زنهار دروغ مگوی.  
 زینهار - ا. (زِنْ) ← زنه‌ار ↑.  
 آبیار - ا. (بَ) کسی که مأمور آب دادن باغها و مزارع یا خانه‌هاست.  
 تیار - ا. (تَ یا تَوَّی) ۱- آماده، مهیا ۲- مالش ۳- مالش دادن و لوله ساختن تریاک.  
 بتیار - ا. (بِتَ) رنج، مشقت.  
 اختیار - ع. (إِخْتِ) ۱- برگزیدن ۲- پسندیدن ۳- در کاری یا امری آزادی داشتن.  
 بختیار - ص. (بَخْتِ) خوشبخت، سعادت‌مند.  
 خیار - ا. (خِ) میوه معروف.  
 خیار - ع. (خِ) ۱- اختیار داشتن ۲- صاحب اختیار ۳- برگزیده از هر چیز.  
 اخیار - ع. (أَخِ) ۱- نیکوکاران ۲- نیکوتران ۳- برگزیدگان، جمع خیر.  
 دیار - ع. (دَی) ۱- صاحب دیر ۲- دیر نشین

رشته کشیده شده ۳- گردن بند ۴- گردن.  
 هار - ع. (رَ) سگ گزنده.  
 آهار - ا. ۱- مایمی که از نشاسته یا کتیرا درست می‌کنند و به پارچه می‌زنند تا سفت و براق شود ۲- نام گلی ۳- خورش.  
 بهار - ا. ۱- ظرف ۲- کاسه ۳- نوعی از خوانندگی.  
 ماهار - ا. مهار، چوب کوچکی که در زیر پره بینی شتر جامی دهند و ریسمان را به آن می‌بندند.  
 نه‌ار - ا. ص. ۱- گرسنه ۲- کسی که بامداد چیزی نخورده باشد ۳- غذای ظهر.  
 بهار - ا. (بَ) ۱- جمال و زیبایی ۲- گل گاو چشم.  
 بهار - ا. (بَ) ۱- یکی از فصول سال ۲- شکوفه، گل درخت ۳- گل نارنج ۴- بت ۵- بتخانه ۶- آتشکده ۷- نام آتشکده‌ای در بلخ.  
 بهار - ع. (بُ) ۱- صنم ۲- پرستو ۳- ماهی سفید ۴- پنبه زده شده.  
 نو بهار - ا. (نَبِ) ۱- فصل بهار ۲- آغاز فصل بهار ۳- نام آتشکده‌ای در بلخ یا معبدی بودائی در بلخ.  
 سیزه بهار - ا. ۱- نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ۲- زمین سبز و خرم در فصل بهار.  
 همیشه بهار - ا. نام گلی زرد رنگ که در تمام تابستان گل می‌دهد و در زمستان هم سبز است.  
 اشتهار - ع. (إِشْتِ) ۱- آشکار شدن ۲- مشهور شدن.  
 چهار - ع. (جَ) ۱- آشکار کردن ۲- بلند کردن آواز.  
 اجهار - ع. (أَجَ) ← چهار ↑.  
 چهار - ا. (جَ) عدد ۴.

- ۳- کسی - ۴- کس.
- چاربار - ۱- چهار یار. ←
- چهاربار - ۱- (چَر) در اصطلاح اهل تسنن چهار خلیفه.
- شهریار - ۱- (شَهرْ) - ۱- بزرگ شهر ۲- پادشاه.
- بازیار - ۱- (زَ) - ۱- نگهبان باز ۲- تربیت کننده باز.
- سیار - ۱- (سَی) - ۱- بسیار سیر کننده ۲- گردش کننده.
- بسیار - ۱- (بِسیار) زیاد، فراوان.
- شیار - ۱- (شَی) - ۱- خراش یا شکافی که گاو آهن در زمین ایجاد می کند ۲- خراش و شکاف باریک در روی چیزی.
- هوشیار - ۱- (هُش) خردمند، هوشمند.
- هشیار - ۱- (هُش) هوشیار.
- پیشیار - ۱- (پِش) پیشاب بیمار که در قاروره نزد پزشک بیرند.
- پیشیار - ۱- (پِش) - ۱- خدمتکار ۲- شاگرد ۳- مدد کار.
- طیار - ۱- (طَی) - ۱- پرواز کننده ۲- چست و چالاک ۳- تیزرو ۴- لقب جعفر برادر علی (ع)
- عیار - ۱- (عَی) - ۱- بسیار امد و شد کننده ۲- دوره گرد ۳- ولگرد ۴- تردست ۵- زرنک ۶- مرد چالاک و تندرو.
- عیار - ۱- (ع) - ۱- مقیاس سنجش مقدار خالص طلا یا نقره ۲- امتحان و مقایسه چیزی با چیز دیگر تا صحت و سقم یا کمی و بیشی آن معلوم شود.
- عیار - ۱- (ع) - ۱- آلت سنجش ۲- مقیاس سنجش ۳- سنگ محک ۴- ترازو برای سنجش زر.
- اغیار - ۱- (أغ) جمع غیر به معنی بیگانه.
- ویار - ۱- (فَ یا فِر) - ۱- شغل، کار ۲- ویار.
- کیار - ۱- (کَی) کاهلی، تنبلی.
- بی کیار - ۱- (بِکَی) چابک، زرنک و کاری.
- پزشکیار - ۱- (پِش کَی) کمک پزشکی.
- دامیار - ۱- (م) صیاد.
- دمیار - ۱- (م) شبان، چوپان.
- ویار - ۱- (و) حالت زن آبستن که به برخی از خوراکیها رغبت شدید پیدای کند.
- بر - ۱- (ب) - ۱- پنهان ۲- ثمر، میوه ۲- آغوش، بغل.
- بر - ۱- (ب) - ۱- امر به بردن، ببر ۲- به معنی برنده هرگاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: باربر، پیغامبر.
- بر - ۱- (ب) - ۱- بیابان، صحرا ۲- زمین خشک ۳- هر یک از قطعات پنجگانه عالم، قاره.
- بر - ۱- (ب) - ۱- نیکویی ۲- بخشش ۳- صدق ۴- طاعت ۵- صلاح.
- بر - ۱- (ب) - ۱- صالح، نیکوکار ۲- راستگو.
- ابر - ۱- (أَب) - ۱- بخارهای غلیظ شده طبقات بالای جو که برف و باران از آنها می بارد ۲- اسفنج دریایی یا مصنوعی که برای شستشو به کار می برند.
- جابر - ۱- (ب) - ۱- شکسته بند ۲- گردنکش ۳- ستمکار.
- برابر - ۱- (ب) - ۱- رو بارو، مقابل ۲- مطابق ۳- هموزن ۴- همسنگ ۵- همدوش.
- عبور - ۱- (ب) عبور کننده، راهگذر.
- معبور - ۱- (م) جمع معبر.
- مقابر - ۱- (م) جمع مقبره.

اکابر - ع. (أَب) جمع اکبر.  
 منابر - ع. (مَب) جمع منبر.  
 یابر - ا. (بِ) آب و زمینی که پادشاه برای مدد معاش به کسی واگذار کند.  
 ببر - ا. (بَب) حیوان گوشتخوار معروف.  
 تیر - ا. آ. (تَب) آلتی آهنی با دسته چوبی که برای شکستن درخت و چوب به کار می‌رود.  
 ستبر - ص. (سَب) بزرگ، گنده، کلفت.  
 استبر - ص. (اسَب) ← ستبر ↑.  
 معتبر - ع. (مُعَب) ۱- با اعتبار ۲- عبرت گرفته ۳- امین و محل اعتماد.  
 جبر - ع. (جَب) ۱- استخوان شکسته را بستن ۲- فقیری را توانگر ساختن ۳- کسی را به زور به کاری واداشتن ۴- عقیده داشتن به اینکه تمام اعمال آدمی به اراده خداوند است و بنده هیچ اختیاری ندارد ۵- یکی از علوم ریاضی، جبر و مقابله.  
 تجبر - ع. (تَجَب) ۱- نیرو و قدرت از خود نشان دادن ۲- تکبر.  
 رنجبر - ص. (رَنَجَب) رنج برنده، زحمتکش.  
 حبر - ع. (حَب) ۱- پیشوای روحانی مسیحیان ۲- رئیس کهنه در نزد یهود ۳- دانشمند ۴- شادمانی ۵- نعمت.  
 خبر - ع. (خَب) ۱- آگاهی ۲- مطلبی که برای آگاهی عموم بگویند یا بنویسند ۳- آنچه از گفتار یا کردار کسی بگویند ۴- حدیث.  
 مستخبر - ع. (مُسْتَخَب) خبر گیر، جوایب خبر.  
 مخبر - ع. (مُخَب) خبر دهنده.  
 دبر - ع. (دَب) ۱- عقب، پشت ۲- مقعد.  
 تدبر - ع. (تَدَب) ۱- در عاقبت کاری

اندیشیدن ۲- چاره اندیشی.  
 کردبر - ا. آ. (گِرُزَب) آلتی که درودگران با آن چوب را سوراخ می‌کنند.  
 هدبر - ع. (مُدَب) ۱- پشت داده شده ۲- بخت برگشته، بدبخت ۳- عقب رونده ۴- حلقه و میله خمیده.  
 هدبر - ع. (مُدَب) تدبیر کننده، با تدبیر.  
 باربر - ا. ص. (رَب) باربرنده، کسی که بار بر پشت خود حمل می‌کند.  
 پربر - ص. (پُرَب) ۱- پر بار، پر میوه ۲- پهن، عریض.  
 زبر - ا. (زَب) ۱- بالا، مقابل پایین ۲- حرکت فتحه.  
 زیر وزیر - ك. (زِرُزَب) کنایه از آشفته و درهم و برهم.  
 هزبر - ص. (هُزَب) ← هزبر.  
 هزبر - ع. (هُزَب) ۱- شیر درنده ۲- سخت و ستبر.  
 هزبر - ص. (هُزَب) ۱- چابک ۲- دلیر.  
 شبر - ع. (شَب) ۱- عطیه، بخشش ۲- نیکویی.  
 شبر - ع. (شَب) واجب.  
 گوش بر - ك. (گُشَب) کسی که با حیل و نیرنگ چیزی از کسی بگیرد.  
 صبر - ع. (صَب) شکبائی، بردباری.  
 عبر - ع. (عَب) جمع عبرت.  
 معبر - ع. (مُعَب) محل عبور، گذرگاه.  
 معبر - ع. (مُعَب) کسی که تعبیر خواب می‌کند.  
 اغبر - ع. (أَغَب) ۱- گرد آلود ۲- خاکی رنگ ۳- تیره رنگ.  
 قبر - ع. (قَب) گور.

اکابر - ع. (أَب) جمع اکبر.  
 منابر - ع. (مَب) جمع منبر.  
 یابر - ا. (بِ) آب و زمینی که پادشاه برای مدد معاش به کسی واگذار کند.  
 ببر - ا. (بَب) حیوان گوشتخوار معروف.  
 تیر - ا. آ. (تَب) آلتی آهنی با دسته چوبی که برای شکستن درخت و چوب به کار می‌رود.  
 ستبر - ص. (سَب) بزرگ، گنده، کلفت.  
 استبر - ص. (اسَب) ← ستبر ↑.  
 معتبر - ع. (مُعَب) ۱- با اعتبار ۲- عبرت گرفته ۳- امین و محل اعتماد.  
 جبر - ع. (جَب) ۱- استخوان شکسته را بستن ۲- فقیری را توانگر ساختن ۳- کسی را به زور به کاری واداشتن ۴- عقیده داشتن به اینکه تمام اعمال آدمی به اراده خداوند است و بنده هیچ اختیاری ندارد ۵- یکی از علوم ریاضی، جبر و مقابله.  
 تجبر - ع. (تَجَب) ۱- نیرو و قدرت از خود نشان دادن ۲- تکبر.  
 رنجبر - ص. (رَنَجَب) رنج برنده، زحمتکش.  
 حبر - ع. (حَب) ۱- پیشوای روحانی مسیحیان ۲- رئیس کهنه در نزد یهود ۳- دانشمند ۴- شادمانی ۵- نعمت.  
 خبر - ع. (خَب) ۱- آگاهی ۲- مطلبی که برای آگاهی عموم بگویند یا بنویسند ۳- آنچه از گفتار یا کردار کسی بگویند ۴- حدیث.  
 مستخبر - ع. (مُسْتَخَب) خبر گیر، جوایب خبر.  
 مخبر - ع. (مُخَب) خبر دهنده.  
 دبر - ع. (دَب) ۱- عقب، پشت ۲- مقعد.  
 تدبر - ع. (تَدَب) ۱- در عاقبت کاری

کبر ا. (كَبُّ) ۱- جامه جنگ ۲- نوعی جامه جنگی آکنده از ابریشم خام نتائیده که در قدیم به تن می کردند، خفتان.  
 کبر - ع. (لُكَبُّ) ۱- بزرگی ۲- پیری.  
 کبر - ع. (لُكَبُّ) نخوت، خودنمایی.  
 اکبر - ع. (اَلْكَبُّ) بزرگتر.  
 تکبر - ع. (تَلْكَبُّ) خود را بزرگ پنداشتن.  
 مستکبر - ع. (مُسْتَلْكَبُّ) با تکبر.  
 متکبر - ع. (مُتَلْكَبُّ) خود خواه، خودبین.  
 مکبر - ع. (مُكَبُّ) تکبیر گوینده.  
 گبر ا. (گَبُّ) زردشتی.  
 گبر ا. (گَبُّ) نوعی از سنگ که از آن دیگ و دیزی درست می کنند.  
 دلبر - ص. (دَلْب) ۱- برنده دل ۲- محبوب، معشوق.  
 پیغامبر ا. ص. (پَیْمَب) ۱- کسی که پیغامی از طرف کسی برای دیگری ببرد ۲- فرستاده خدا.  
 پیامبر ا. ص. (پَیْمَب) ← پیغامبر ↑  
 پیغمبر ا. ص. (پَیْعَمَب) ← پیغامبر ↑  
 همبر - ص. (هَمَب) ۱- همنشین ۲- همراه  
 ۳- قرین ۴- نظیر.  
 پیمبر ا. ص. (پَیْمَب) ← پیغامبر.  
 انبر ا. (اَنْب) آلتی دو شاخه که با آن آتش یا چیز دیگر را می گیرند.  
 روانبر ا. (وَنْب) آن طرف، آن سوی.  
 فرمانبر - ص. (فَرْوَنْب) ۱- کسی که امر و فرمان بزرگتر خود را اجرا کند ۲- کسی که امر و فرمان کسی را به دیگری برساند.  
 چنبر ا. (چَنْب) ۱- محیط دایره ۲- حلقه  
 ۳- هر چیز دایره مانند ۴- استخوان ترقوه بالای سینه.  
 زنبر ا. (زَنْب) سیدی که چهار گوشه آن چهار دسته چوبی بلند دارد و در آن خاک یا چیز دیگر می ریزند و دو نفر بر می دارند.  
 عنبر - ع. (عَنْب) شهاب، ماده ای است خوشبو و خاکستری رنگ که در معده یا روده ماهی عنبر یا کاشالوت تولید و روی آب دریا جمع می شود، گاهی خود ماهی را صید می کنند و آن ماده را از شکم بیرون می آورند.  
 معنبر - ع. (مُعَنْب) عنبر آلود.  
 لنبر ا. ص. (لَنْب) ۱- فربه ۲- قوی هیکل ۳- کفل، سرین.  
 منبر - ع. (مَنْب) جای بلند که خطیب یا واعظ بر فراز آن بنشیند و سخنرانی کند.  
 آهون بر ا. ص. (هَنْبْ یا بْ) نقب کن، نقب زن، کسی که در زیر زمین نقب بزند.  
 وبر - ع. (وَبْ) پشم شتر و خرگوش و روباه و امثال آنها.  
 ناوبر ا. ص. (وَبْ) راننده ناو.  
 بوم و بر - ع. فا. (بُومَب) ۱- زمین ۲- جا ۳- شهر.  
 نوبر - ص. (نَب) میوه ای که تازه به بازار بیاید.  
 صنوبر - ع. (صَنْب) درخت کاج.  
 هبر ا. (هَبْ) چرک زخم.  
 هبر - ع. (هَبْ) تکه گوشت بی استخوان.  
 راهبر - ص. (هَبْ) راهنما، رهبر.  
 رهبر - ص. (رَهَبْ) راهنما.  
 کیسه بر - ص. (کِسَبْ) جیب بر، دزدی که پول مردم را از جیب آنان بر باید.  
 نلمه بر ا. ص. (مَبْ) پیک، قاصد.  
 پر ا. (پَب) بال مرغ و آنچه بر تن پرندگان می روید.

کبر ا. (كَبُّ) ۱- جامه جنگ ۲- نوعی جامه جنگی آکنده از ابریشم خام نتائیده که در قدیم به تن می کردند، خفتان.  
 کبر - ع. (لُكَبُّ) ۱- بزرگی ۲- پیری.  
 کبر - ع. (لُكَبُّ) نخوت، خودنمایی.  
 اکبر - ع. (اَلْكَبُّ) بزرگتر.  
 تکبر - ع. (تَلْكَبُّ) خود را بزرگ پنداشتن.  
 مستکبر - ع. (مُسْتَلْكَبُّ) با تکبر.  
 متکبر - ع. (مُتَلْكَبُّ) خود خواه، خودبین.  
 مکبر - ع. (مُكَبُّ) تکبیر گوینده.  
 گبر ا. (گَبُّ) زردشتی.  
 گبر ا. (گَبُّ) نوعی از سنگ که از آن دیگ و دیزی درست می کنند.  
 دلبر - ص. (دَلْب) ۱- برنده دل ۲- محبوب، معشوق.  
 پیغامبر ا. ص. (پَیْمَب) ۱- کسی که پیغامی از طرف کسی برای دیگری ببرد ۲- فرستاده خدا.  
 پیامبر ا. ص. (پَیْمَب) ← پیغامبر ↑  
 پیغمبر ا. ص. (پَیْعَمَب) ← پیغامبر ↑  
 همبر - ص. (هَمَب) ۱- همنشین ۲- همراه  
 ۳- قرین ۴- نظیر.  
 پیمبر ا. ص. (پَیْمَب) ← پیغامبر.  
 انبر ا. (اَنْب) آلتی دو شاخه که با آن آتش یا چیز دیگر را می گیرند.  
 روانبر ا. (وَنْب) آن طرف، آن سوی.  
 فرمانبر - ص. (فَرْوَنْب) ۱- کسی که امر و فرمان بزرگتر خود را اجرا کند ۲- کسی که امر و فرمان کسی را به دیگری برساند.  
 چنبر ا. (چَنْب) ۱- محیط دایره ۲- حلقه  
 ۳- هر چیز دایره مانند ۴- استخوان ترقوه بالای سینه.

پَر - (پَ) ۱- امر به پریدن، بپر ۲- به معنی  
 پرنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل  
 تیزپر.  
 پَر - ص. (پُ) سرشار، لبریز، آکنده.  
 چپر ۱. (چَ پَ) ۱- پرچین، نرده ۲- خانه یا  
 دیواری که از شاخه‌های درخت درست کنند  
 ۳- عده‌ای از مردم یا حیوانات که دایره وار  
 گرد آمده باشند ۴- چرخ خرمن کوب ۵-  
 آلتی در پارچه بافی و نوار بافی که سر تارهای  
 نوار را به آن می‌بندند.  
 پِر پِر - ص. (پَ رَ پَ) صدا یا حالت پر زدن  
 پرندگان.  
 پِر پِر - ص. (پَ رَ پَ) گل پر برگ.  
 سپر ۱. (سَ پَ) آلتی که پیشینیان از پوست  
 گاو میش یا کرگدن می‌ساختند و در جنگها با  
 خود برمی‌داشتند.  
 سپر ۱. (سَ پَ) ۱- امر به سپردن، بسپر ۲- به  
 معنی سپرنده در ترکیب با کلمات دیگر مثل پی  
 سپر، رهسپر.  
 اسپر ۱. (اِسَ پَ) - اسپر.  
 ره سپر - ص. (رَ هَسَ پَ) رهسپار، راه طی  
 کننده، رونده.  
 پی سپر - ص. (پَ سَ پَ) ۱- رهسپار ۲-  
 پایمال شده.  
 پاوپر ۱. (پَ) کنایه از قدرت و توانایی.  
 پای و پر ۱. (پَ) - پای و پر.  
 شهپر ۱. (شَ هَ پَ) شاهپر که در بال و دم پرنده  
 می‌روید.  
 تر - ص. (تَ) ۱- تازه ۲- آبدار.  
 فراتر - ص. (فَ تَ) ۱- بلندتر، بالاتر ۲-  
 نزدیکتر ۳- بیشتر.  
 ساتر - ع. (تَ) پوشاننده.

فاطر - ع. (تَ) هست، ضعیف، زیون.  
 ماه فاطر - ع. آبی که از جوش افتاده.  
 خطو فاطر - ع. هوش کند و کم ادراک.  
 والاتر - ص. مر. بالاتر، بلندتر.  
 تواتر - ع. (تَ تَ) پشت سر هم آمدن.  
 متواتر - ع. (مُ تَ تَ) پیاپی آینده، پی در پی.  
 تهاوتر - ع. (تَ تَ) ۱- بر یکدیگر دعوی باطل  
 کردن ۲- دعوی کردن دو نفر نسبت به  
 یکدیگر که نتیجه آن برابر باشد ۳- در اصطلاح  
 اقتصاد: داد و ستد جنسی.  
 بتر - ص. مر. (بَ تَ) مخفف بدتر.  
 ابتر - ع. (أَبَ تَ) ۱- دم بریده ۲- ناقص،  
 ناتمام ۳- بی‌فرزند ۴- در علم عروض:  
 کلمه‌ای که حذف و قطع در آن شده باشد.  
 کبتر ۱. (كَبَ تَ) کبوتر.  
 تتر - (تَ تَ) تاتار.  
 هستر - ع. (مُ سَ تَ تَ) پوشیده و پنهان شده.  
 چتر ۱. (چَ تَ) سایبان کوچک دسته دار که  
 روی سر نگاه می‌دارند.  
 اختر ۱. (أَخَ تَ) ۱- ستاره، کوکب ۲- بخت  
 و طالع ۳- رایت و علم.  
 باختر ۱. (بَ خَ تَ) مغرب، غرب.  
 بداختر - ص. (بَ دَ أَخَ تَ) بدبخت.  
 بلند اختر ۱. (بُلَ نَ دَ سَ) خوشبخت.  
 نیک اختر ۱. (نَ كَ سَ) خوشبخت.  
 تبختر - ع. (تَ بَ خَ تَ) ۱- تکبر و خودنمایی  
 کردن ۲- به ناز و غرور خرامیدن.  
 دختر ۱. (دُ خَ تَ) فرزند مادینه.  
 زودتر - ص. مر. ۱- پیشتر از وقت مقرر ۲-  
 تندتر، سریعتر.  
 برتر - ص. مر. (بَ رَ تَ) بالاتر، بلندتر.  
 ستر ۱. (سَ تَ) قاطر.

ستر - ع. (سُت) پرده.  
 آستر - ا. (سُت) پارچه‌ای که زیر لباس یا پارچه دیگر بدوزند.  
 استر - ا. (اَسْت) قاطر.  
 زاستر - ح. (سُت) مخفف زانستر، از آن سوتر، آن طرف تر.  
 بستر - ا. (بَسْتُت) ۱- رختخواب ۲- رختخواب گسترده شده.  
 تستر - ع. (تَسْتُت) ۱- در پرده شدن ۲- خود را پنهان داشتن.  
 کستر - ا. (كُسْتُت) خار سیاه، نوعی از خار که آن را می‌سوزانند.  
 خاکستر - ا. (كُسْتُت) آنچه پس از سوختن زغال و چوب یا چیز دیگر باقی می‌ماند.  
 گستر - (كُسْتُت) ۱- امر به گستردن، بگستر ۲- به معنی گسترنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل داد گستر، سایه گستر.  
 داد گستر - ص. ۱- دادگر، عادل ۲- داد گسترده.  
 راه گستر - ص. اسب یا استر راهوار و تندرو.  
 سایه گستر - ص. (یَسْم) ۱- سایه افکن ۲- درختی که سایه بسیار داشته باشد ۳- شخص مهربان و نوازش کننده.  
 نستر - ا. (نَسْتُت) نسترن.  
 شتر - ع. (شْتُت) ۱- برگشتگی پلک چشم ۲- انقطاع، بریدگی ۳- عیب و نقص.  
 شتر - اشتر - ا. (شْتُت، اَشْتُت) حیوان معروف حلال گوشت و پر طاقت.  
 اشتر - ع. (اَشْتُت) ۱- کسی که پلک چشمش به طور مادرزادی یا در اثر زخم برگشته باشد ۲- لقب یکی از اصحاب علی (ع).  
 تشر - ا. (تَشْتُت) ۱- نام فرشته موکل باران

به عقیده پارسیان ۲- میکائیل ۳- ابر.  
 انگشتر - ا. (اَنْگُشْتُت) حلقه فلزی نگین دار یا بی‌نگین که برای زینت در انگشت می‌کنند.  
 بیشتر - ص. تفصیلی. (بَشْتُت) زیادتر، افزون تر.  
 پیشتر - ص. مر. (پَشْتُت) ۱- سابق تر ۲- قبلاً، قبل از کاری دیگر ۳- جلوتر، قبل.  
 تیشتر - ا. (تَشْتُت) بیشتر.  
 نیشتر - ا. آ. (نَشْتُت) آلت رگ زدن.  
 فتر - ع. (فَتْتُت) فتور، سستی.  
 دفتتر - ا. (دَفْتُت) دسته کاغذ ته دوزی شده.  
 کفتتر - ا. (كَفْتُت) کبوتر.  
 بکتتر - ا. (بَكْتُت) زره جنگی.  
 لمتر - ص. (لَمْتُت) ۱- فربه، پر گوشت ۲- تنبل ۳- گنده ۴- ناهموار.  
 اتر - ا. (اَنْتُت) بوزینه.  
 کلاتر - ص. (كَلْتُت) ۱- بزرگتر ۲- رئیس کلاتری.  
 عنتر - ع. (عَنْتُت) ۱- خرمگس ۲- در فارسی: بوزینه.  
 منتر - ا. (مَنْتُت) افسون، افسونی که برای رام کردن حیوانات گزنده و درنده بخوانند.  
 وتر - ع. (وَتْتُت) زه کمان.  
 وتر - ع. (وَتْتُت) ۱- فرد، عدد طاق ۲- قسمتی از نماز نافله شب که يك رکعت است.  
 کبوتر - ا. (كَبْتُت) پرنده معروف.  
 فروتر - ص. مر. (فَرْتُت) پایین تر، پست تر.  
 زوتر - ح. (زُتُت) مخفف زودتر.  
 بهتر - ص. مر. (بَهْتُت) خوبتر، نیکوتر.  
 کهتر - ص. مر. (كَهْتُت) کوچکتر.  
 مهتر - ص. مر. (مَهْتُت) ۱- بزرگتر ۲- رئیس و سردار قوم.  
 مهتر - ا. ص. کسی که در طویله تیمار اسبها را

ستر - ع. (سُت) پرده.  
 آستر - ا. (سُت) پارچه‌ای که زیر لباس یا پارچه دیگر بدوزند.  
 استر - ا. (اَسْت) قاطر.  
 زاستر - ح. (سُت) مخفف زانستر، از آن سوتر، آن طرف تر.  
 بستر - ا. (بَسْتُت) ۱- رختخواب ۲- رختخواب گسترده شده.  
 تستر - ع. (تَسْتُت) ۱- در پرده شدن ۲- خود را پنهان داشتن.  
 کستر - ا. (كُسْتُت) خار سیاه، نوعی از خار که آن را می‌سوزانند.  
 خاکستر - ا. (كُسْتُت) آنچه پس از سوختن زغال و چوب یا چیز دیگر باقی می‌ماند.  
 گستر - (كُسْتُت) ۱- امر به گستردن، بگستر ۲- به معنی گسترنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل داد گستر، سایه گستر.  
 داد گستر - ص. ۱- دادگر، عادل ۲- داد گسترده.  
 راه گستر - ص. اسب یا استر راهوار و تندرو.  
 سایه گستر - ص. (یَسْم) ۱- سایه افکن ۲- درختی که سایه بسیار داشته باشد ۳- شخص مهربان و نوازش کننده.  
 نستر - ا. (نَسْتُت) نسترن.  
 شتر - ع. (شْتُت) ۱- برگشتگی پلک چشم ۲- انقطاع، بریدگی ۳- عیب و نقص.  
 شتر - اشتر - ا. (شْتُت، اَشْتُت) حیوان معروف حلال گوشت و پر طاقت.  
 اشتر - ع. (اَشْتُت) ۱- کسی که پلک چشمش به طور مادرزادی یا در اثر زخم برگشته باشد ۲- لقب یکی از اصحاب علی (ع).  
 تشر - ا. (تَشْتُت) ۱- نام فرشته موکل باران

می‌کند.  
 اثر - ع. (اَثَّ) ۱- نشان، علامت ۲- جای پا  
 ۳- آنچه از کسی یا چیزی باقی بماند ۴-  
 حدیث و خبر.  
 مآثر - ع. (مَثْرٌ) کارهای نیک جمع مآثره.  
 ثاثر - ع. (تَثْرٌ) اثر پذیرفتن.  
 مؤثر - ع. (مُؤَثِّرٌ) اثر کننده.  
 متاثر - ع. (مُتَأَثِّرٌ) ۱- اثر پذیر ۲-  
 اندوهگین.  
 تکاثر - ع. (تَكَثْرٌ) ۱- افزون شدن، فراوان  
 شدن ۲- به بسیاری مال فخر کردن ۴- نام سوره.  
 بثر - ع. (بَثْرٌ) آبله ریز که روی پوست پیدا  
 می‌شود.  
 اکثر - ع. (اَكْثَرٌ) بیشتر، زیادتر.  
 تكثر - ع. (تَكْثَرٌ) بسیار شدن، زیاد شدن.  
 نثر - ع. (نَثْرٌ) ۱- پراکنده کردن ۲-  
 پراکنده ۳- کلام غیر منظوم.  
 کوثر - ع. (كُثْرٌ) ۱- هر چیز فراوان و  
 متراکم ۲- شخص بزرگ و پر خیر و بخشنده  
 ۳- نام نهری در بهشت ۴- نام سوره‌ای در قرآن.  
 جر - ل. (جَرٌّ) ۱- شکاف، رخنه، چاگ ۲-  
 شکاف زمین ۳- جوی کوچک.  
 جر - ع. (جَرٌّ) ۱- کشیدن، امتداد دادن ۲-  
 حرکت زیر به کلمه دادن.  
 جر - ل. (جَرٌّ) صدای باره کردن چیزی از قبیل  
 کاغذ و پارچه.  
 آجر - ع. (جُرٌّ) معرب آگور یا آگر، خشت پخته.  
 اجر - ع. (أَجْرٌ) مزد، پاداش.  
 مستاجر - ع. (مُسْتَأْجِرٌ) اجاره کننده.  
 تاجر - ع. (تَاجِرٌ) بازرگان.  
 متاجر - ع. (مَتَاجِرٌ) تجارت خانه‌ها، جمع  
 متجره.

زاجر - ع. (زَجْرٌ) ۱- باز دارنده ۲- طرد کننده  
 ۳- بانگ زنده.  
 تشاجر - ع. (تَشَاجُرٌ) مشاجره کردن.  
 فاجر - ع. (فَجْرٌ) تبهکار، گناهکار.  
 حناجر - ع. (حَنَاجِرٌ) جمع حنجره.  
 هاجر - ع. (هَاجِرٌ) ۱- جدایی کننده ۲- سخن  
 پریشان گوی ۳- فاصل بر اشیاء دیگر.  
 مهاجر - ع. (مُهَاجِرٌ) هجرت کننده.  
 تجر - ل. (تَجْرٌ) ۱- خانه زمستانی ۲- خانه‌ای  
 که بخاری داشته باشد.  
 حجر - ع. (حَجْرٌ) ۱- منع کردن کسی از  
 تصرف در اموال خود از طرف قاضی ۲- باز  
 داشتن.  
 حجر - ع. (حَجْرٌ) سنگ.  
 حجر - ع. (حِجْرٌ) ۱- کنار ۲- دامان  
 ۳- آغوش ۴- پناه و کف.  
 تحجر - ع. (تَحْجَرٌ) ۱- سنگ شدن ۲-  
 سخت شدن مانند سنگ.  
 متحجر - ع. (مُتَحَجِّرٌ) ۱- سنگ شده ۲-  
 چیزی که مانند سنگ شده.  
 محجر - ع. (مَحْجَرٌ) گرداگرد قریه، اطراف  
 ده و خانه.  
 محجر - ع. (مُحْجَرٌ) چیزی که مانند سنگ  
 شده.  
 زجر - ع. (زَجْرٌ) ۱- بازداشتن ۲- طرد کردن  
 ۳- بانگ زدن ۴- راندن.  
 منزجر - ع. (مُنْزَجِرٌ) ۱- رانده شده ۲-  
 ترسانیده شده ۳- باز داشته شده ۴- طرد کرده شده.  
 شجر - ع. (شَجْرٌ) درخت.  
 مشجر - ع. (مُشْجَرٌ) ۱- درخت کاری شده  
 ۲- درخت دار ۳- آنچه به شکل درخت باشد.  
 معجر - ع. (مُعْجَرٌ) روسری، چارقد.

می‌کند.  
 اثر - ع. (اَثَّ) ۱- نشان، علامت ۲- جای پا  
 ۳- آنچه از کسی یا چیزی باقی بماند ۴-  
 حدیث و خبر.  
 مآثر - ع. (مَثْرٌ) کارهای نیک جمع مآثره.  
 ثاثر - ع. (تَثْرٌ) اثر پذیرفتن.  
 مؤثر - ع. (مُؤَثِّرٌ) اثر کننده.  
 متاثر - ع. (مُتَأَثِّرٌ) ۱- اثر پذیر ۲-  
 اندوهگین.  
 تکاثر - ع. (تَكَثْرٌ) ۱- افزون شدن، فراوان  
 شدن ۲- به بسیاری مال فخر کردن ۴- نام سوره.  
 بثر - ع. (بَثْرٌ) آبله ریز که روی پوست پیدا  
 می‌شود.  
 اکثر - ع. (اَكْثَرٌ) بیشتر، زیادتر.  
 تكثر - ع. (تَكْثَرٌ) بسیار شدن، زیاد شدن.  
 نثر - ع. (نَثْرٌ) ۱- پراکنده کردن ۲-  
 پراکنده ۳- کلام غیر منظوم.  
 کوثر - ع. (كُثْرٌ) ۱- هر چیز فراوان و  
 متراکم ۲- شخص بزرگ و پر خیر و بخشنده  
 ۳- نام نهری در بهشت ۴- نام سوره‌ای در قرآن.  
 جر - ل. (جَرٌّ) ۱- شکاف، رخنه، چاگ ۲-  
 شکاف زمین ۳- جوی کوچک.  
 جر - ع. (جَرٌّ) ۱- کشیدن، امتداد دادن ۲-  
 حرکت زیر به کلمه دادن.  
 جر - ل. (جَرٌّ) صدای باره کردن چیزی از قبیل  
 کاغذ و پارچه.  
 آجر - ع. (جُرٌّ) معرب آگور یا آگر، خشت پخته.  
 اجر - ع. (أَجْرٌ) مزد، پاداش.  
 مستاجر - ع. (مُسْتَأْجِرٌ) اجاره کننده.  
 تاجر - ع. (تَاجِرٌ) بازرگان.  
 متاجر - ع. (مَتَاجِرٌ) تجارت خانه‌ها، جمع  
 متجره.



۲- هر چیز درشت و بزرگ و ناهموار مثل خریشته، خر مهره.  
 خر - ا. (خَرَّ) لای و لجن.  
 خر - (خَ) ۱- امر به خریدن، بخر ۲- به معنی خرنده یا خریدار هر گاه پس از کلمه دیگر در آمد مثل: کهنه خر، خانه خر.  
 آخر - ع. (خَ) دیگر، دگر، غیر.  
 آخر - ع. (خَ) پایان، سرانجام.  
 ناخر - ع. (تَخَّ) واپس ماندن، دنبال ماندن.  
 متأخر - ع. (مُتَخَّ) ۱- عقب افتاده ۲- عقب چیزی.  
 مؤخر - ع. (مُتَخَّ) قسمت عقب چیزی، خلاف مقدم.  
 فاخر - ع. (خَ) ۱- نازنده ۲- گرانمایه ۳- آنچه که بر نوع خود برتری داشته باشد.  
 تفاخر - ع. (تَخَّ) ۱- به هم فخر کردن ۲- به خود نازیدن.  
 مفاخر - ع. (مَخَّ) جمع مفخره.  
 اواخر - ع. (خَ) جمع آخره و اخیر.  
 ابخر - ع. (أَبَخَّ) کسی که دهانش بوی بد بدهد.  
 استخر - ا. (سَخَّ) ← استخر ↓ .  
 استخر - ا. (اسْتَخَّ) آبیگر، حوض بزرگ.  
 مفتخر - ع. (مُفْتَخَّ) سرافراز، کسی که بزرگی و افتخار حاصل کرده.  
 ذخر - ع. (ذَخَّ) اندوخته، پس انداز.  
 تسخر - ا. (تَسَخَّ) ریشخند.  
 تسخر - ع. (تَسَخَّ) ۱- دلیل شدن ۲- رام شدن ۳- کاریب مزد کردن.  
 مسخر - ع. (مُسَخَّ) ۱- تسخیر شده، تصرف شده ۲- رام و مطیع.  
 فخر - ع. (فَخَّ) نازیدن، مباحث کردن.

فجر - ع. (فَجَّ) ۱- سپیده دم ۲- نام سوره ای.  
 منفر - ع. (مُنْفَجَّ) ۱- گشوده شده ۲- شکافته.  
 ضجر - ع. (ضَجَّ) ۱- نالیدن ۲- بی قراری کردن ۳- دلتنگی ۴- بی آرامی.  
 ضجر - ع. (ضَجَّ) ۱- دلتنگ ۲- نا آرام، بی قرار ۳- جای تنگ.  
 پنجر - ا. (پَنْجَجَّ) ۱- مخفف پنجره ۲- هر چیز مشبک و سوراخ سوراخ.  
 خنجر - ا. (خَنْجَجَّ) دشنه، کارد کج نیفه.  
 منجر - ع. (مُنْجَجَّ) کشیده شده به جائی یا بسوی چیزی.  
 سینجر - ا. (سَنْجَجَّ) اخگر یا پاره آتش.  
 وجر - ا. (وَجَّ) فتوا، دستور حاکم شرع.  
 موجد - ع. (مُوجَدَّ) اجاره دهنده.  
 هجر - ع. (هَجَّ) جدائی، دوری از کسی.  
 نجر - ص. (لَجَّ) ۱- آدم فرومایه ۲- کثیف، چرک آلود.  
 وجر - ا. (وَجَّ) ← وجر.  
 حر - ع. (حَرَّ) گرما.  
 حر - ع. (حُرَّ) ۱- آزاد، آزاده ۲- جوانمرد.  
 ساحر - ع. (سَحَّ) جادوگر، افسونگر.  
 بحر - ع. (بَحَّ) ۱- دریا ۲- وزن شعر.  
 تبخر - ع. (تَبَخَّ) بسیار دانا شدن، در امری علم و اطلاع بسیار داشتن.  
 متبخر - ع. (مُتَبَخَّ) بسیار دانا.  
 سحر - ع. (سَحَّ) سپیده دم.  
 سحر - ع. (سَحَّ) جادو، افسون.  
 مرغ سحر - امر ۱- بلبل ۲- خروس.  
 نحر - ع. (نَحَّ) ۱- شتر کشتن ۲- قربانی کردن.  
 خر - ا. (خَ) ۱- الاغ، حیوان بارکش معروف

مفخر - ع. (م ف خ) ۱- جای فخر کردن ۲- آنچه به آن فخر کنند.  
 منخر - ع. (م ن خ) بینی، سوراخ بینی.  
 در - ا. (د) ۱- آنچه بر سر صندوق یا میان دیوار یا روی چیز دیگر بگذارند که باز و بسته شود ۲- اندرون، درون ۳- گاهی در اول بعضی مصادر می آید و تصرف در معنی آنها می کند مثل: در گذشتن، در آمدن.  
 در - (د) ۱- امر به دریدن، بدر ۲- به معنی درنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل صفر، پرده در.  
 در - ع. (د ر) مروارید درشت.  
 آذر - ا. (د) آتش، آذر.  
 آذر - ا. (د) بیشتر.  
 تبادر - ع. (ت د) پیشی گرفتن، پیش دستی کردن.  
 متبادر - ع. (م ت د) ۱- وارد شده به ذهن ۲- چیزی که ناگهان به خاطر آید.  
 چادر - ا. (د یا د) ۱- بالاپوشی که زنان روی سر می اندازند و تمام بدن آنها را می پوشاند ۲- سایبان ۳- خیمه ۴- پرده بزرگ.  
 سیاه چادر - ا. چادرهایی که صحرانشینان در صحرا برای خود بر پا می کنند.  
 دادر - ا. (د) برادر.  
 برادر - ا. (ب د) پسری که با دختر یا پسر دیگر از یک پدر و مادر باشد.  
 صادر - ع. (د) بیرون رونده.  
 مصادر - ع. (م د) جمع مصدر.  
 غادر - ع. (د) ۱- غدر کننده ۲- خائن.  
 قادر - ع. (د) توانا، نیرومند.  
 مادر - ا. (د) زنی که فرزند دارد، مام، ماما.  
 نادر - ع. (د) ۱- کمیاب ۲- گرانمایه ۳-

سخن کم و نیکو.  
 بنادر - ع. (ب د) جمع بندر.  
 نوادر - ع. (ن د) جمع نادره.  
 بهادر - ت. (ب د) ۱- شجاع ۲- پهلوان.  
 بدر - ع. (ب د) جمع بدره به معنی همیان، کیسه زر.  
 بدر - ع. (ب د) ۱- ماه تمام، ماه شب چهارده ۲- نام محلی میان مکه و مدینه ۳- نام چاهی.  
 دریدر - ص. (د ر ب د) آواره، بی خانمان.  
 شبدر - ا. (ش ب د) گیاهی است خوراک ستور.  
 پدر - ا. (پ د) مردی که فرزند داشته باشد.  
 مقتدر - ع. (م ق ت د) دارای قدرت، توانا.  
 جدر - ع. (ج د) دیوار.  
 جدر - ع. (ج د) ۱- جوشهائی که روی پوست بدن پیدا می شود ۲- اثر زخم که در پوست باقی ماندن باشد.  
 جدر - ع. (ج د یا د) جمع جدار.  
 منحدر - ع. (م ن ح د) فرود آینده، از بالا به زیر آینده.  
 خدر - ع. (خ د) ۱- سستی و تشنج اعصاب ۲- سستی ۳- تاریکی.  
 خدر - ع. (خ د) بی حس، عضوی از بدن که دچار سستی و خواب رفتگی شده باشد.  
 خدر - ع. (خ د) پرده، پرده ای که برای زنان و دختران در یک طرف خانه بزنند.  
 اخدر - ع. (ا خ د) شب تاریک.  
 مخدر - ع. (م خ د) ۱- سست کننده ۲- آنچه اعصاب را سست و بی حس کند.  
 کردار - ا. (ک ر د) ۱- دره ۲- زمین پشته پشته.  
 ازدر - ص. (ا ز د) سزاوار، لایق، درخور.  
 ازدر - ا. (ا ز د) در افسانه های قدیم نام مادر بزرگی بوده که از دهانش آتش بیرون می آمده.

صدر - ع. (صَدَّ) ۱- سینه، سینه انسان ۲- اول چیزی ۳- پیشوا ۴- مقدم.

مصدر - ع. (مَصَدَّ) ۱- جای بازگشتن ۲- جای بیرون آمدن ۳- کلمه‌ای که اصل اشتقاق کلمات دیگر باشد ۴- اصل چیزی، منشأ.

مصدر - ع. (مُصَدَّ) ۱- مقدم داشته شده ۲- کسی که به ریاست و بزرگی برقرار گردیده ۳- کسی که در صدر جای دارد، صدر نشین.

قدر - ع. (غَدَّ) ۱- نقض عهد ۲- بی وفایی ۳- مکر و فریب.

القدر - ع. (أَفَدَّ) ۱- برادر پدر، عم ۲- برادر زاده و خواهر زاده.

صدر - ع. ف. (صَفَدَّ) ۱- بر هم زنده صف دشمن در روز جنگ ۲- دلیر، جنگاور ۳- لقب حضرت علی (ع).

قدر - ع. (قَدَّ) ۱- نیرو، توانائی، طاقت ۲- فرمان الهی ۳- سرنوشت مقدر.

قدر - ع. (قَدَّ) ۱- اندازه ۲- حرمت و وقار ۳- طاقت و قوه ۴- نام سوره‌ای در قرآن.

ذوالقدر - ع. (ذُلُّ قَدَّ) ۱- صاحب حرمت و وقار ۲- دارای قوه و طاقت.

لیله القدر - ع. (لَيْلَةُ الْقَدْرِ) شب قدر.

مقدر - ع. (مُقَدَّرٌ) آنچه تقدیر شده.

کدر - ع. (كَدَّرَ) ۱- تیره ۲- تیرگی در رنگ ۳- تیرگی در عیش.

اکدر - ع. (أَكْدَرُ) تیره تر.

تکدر - ع. (تَكْدَرُ) ۱- تیره شدن ۲- در فارسی: دل‌تنگ شدن.

مکدر - ع. (مُكْدَرٌ) ۱- تیره شده ۲- در فارسی: آزرده، دل‌تنگ.

قلندر - ع. (قُلْدَرٌ) مرد پرزور و گردن کلفت و خودسر.

مدر - ع. (مَدَّ) ۱- کلوخ ۲- ده، قریه.

اندر - (أَنْدَرٌ) ۱- از ادات ظرف به معنی تو، در، درون ۲- به معنی «نا» در ترکیب با کلمات مادر، پدر، خواهر، برادر مثل: مادراندر، نامادری.

پدراندر - ا. (پَدْرَانَدَر) شوهر مادر.

پسراندر - ا. (پَسْرَانَدَر) ناپسری.

بندر - ا. (بَنْدَرٌ) ۱- محل توقف و بار انداختن یا بارگیری کشتی در کنار دریا ۲- هر شهری که در کنار دریا باشد.

قندر - ا. (قَنْدَرٌ) ۱- غرش ابر، رعد ۲- هر چیز غرنده.

چندر - ا. (چَنْدَرٌ) پوشاک، جامه.

پدندر - ا. (پَدَنْدَرٌ) پدراندر.

پسندر - ا. (پَسَنْدَرٌ) پسراندر.

کسندر - ص. (كَسَنْدَرٌ) ناکس، نااهل.

بلغندر - ص. (بُلْغَنْدَرٌ) ۱- بی بندوبار ۲- بی دین.

بلغندر - ص. (بُلْغَنْدَرٌ) ۱- بلغندر ↑.

کندر - ا. (كَنْدَرٌ) شهر.

کندر - ا. (كَنْدَرٌ) صمغی است خوشبو که در آتش می‌سوزد.

آئینه اسکندر - ا. می‌گویند آئینه‌ای بوده که ارسطو برای اسکندر ساخته بود و آن را در اسکندریه بر سر برجی نصب کرده بودند.

کلندر - ص. (كَلَنْدَرٌ) ۱- قلندر ۲- چوب گنده و ناتراشیده.

قلندر - (قَلَنْدَرٌ) ۱- درویش ۲- مرد مجرد و بی‌قید و از دنیا گذشته.

سماندر - ا. (سَمَنْدَرٌ) سمندر ↑.

سمندر - ا. (سَمَنْدَرٌ) جانوری شبیه به مارمولک که گفته‌اند در آتش نمی‌سوزد.

صدر - ع. (صَدَّ) ۱- سینه، سینه انسان ۲- اول چیزی ۳- پیشوا ۴- مقدم.

مصدر - ع. (مَصَدَّ) ۱- جای بازگشتن ۲- جای بیرون آمدن ۳- کلمه‌ای که اصل اشتقاق کلمات دیگر باشد ۴- اصل چیزی، منشأ.

مصدر - ع. (مُصَدَّ) ۱- مقدم داشته شده ۲- کسی که به ریاست و بزرگی برقرار گردیده ۳- کسی که در صدر جای دارد، صدر نشین.

قدر - ع. (غَدَّ) ۱- نقض عهد ۲- بی وفایی ۳- مکر و فریب.

القدر - ع. (أَفَدَّ) ۱- برادر پدر، عم ۲- برادر زاده و خواهر زاده.

صدر - ع. ف. (صَفَدَّ) ۱- بر هم زنده صف دشمن در روز جنگ ۲- دلیر، جنگاور ۳- لقب حضرت علی (ع).

قدر - ع. (قَدَّ) ۱- نیرو، توانائی، طاقت ۲- فرمان الهی ۳- سرنوشت مقدر.

قدر - ع. (قَدَّ) ۱- اندازه ۲- حرمت و وقار ۳- طاقت و قوه ۴- نام سوره‌ای در قرآن.

ذوالقدر - ع. (ذُلُّ قَدَّ) ۱- صاحب حرمت و وقار ۲- دارای قوه و طاقت.

لیله القدر - ع. (لَيْلَةُ الْقَدْرِ) شب قدر.

مقدر - ع. (مُقَدَّرٌ) آنچه تقدیر شده.

کدر - ع. (كَدَّرَ) ۱- تیره ۲- تیرگی در رنگ ۳- تیرگی در عیش.

اکدر - ع. (أَكْدَرُ) تیره تر.

تکدر - ع. (تَكْدَرُ) ۱- تیره شدن ۲- در فارسی: دل‌تنگ شدن.

مکدر - ع. (مُكْدَرٌ) ۱- تیره شده ۲- در فارسی: آزرده، دل‌تنگ.

قلندر - ع. (قُلْدَرٌ) مرد پرزور و گردن کلفت و خودسر.

- اسمندر ل. (اسْمَنْدَرٌ) ← سمندر ↑ .  
 شوهر ل. (شَدَّ) ۱- چادر ۲- لحاف.  
 هدر ع. (هَدَّ) ۱- باطل و ضایع شدن ۲- ضایع و بر باد رفته.  
 ایدر ق. (إِدَّ) ۱- در اینجا، اینجا ۲- اکنون، اینک.  
 بیدر ع. (بَیْدُ) ۱- خرمن جو یا گندم ۲- خرمنگاه.  
 آذو ل. (ذَّ) ۱- آتش ۲- نام ماه نهم از سال خورشیدی ۳- نام روز نهم از هر ماه خورشیدی.  
 بندر ع. (بَدَّ) تخم، دانه.  
 مبذر ع. (مُبَدَّ) کسی که مال خود را بیهوده خرج کند.  
 معتذر ع. (مُعْتَزَّ) عذر خواهنده، عذر آورنده.  
 جذو ع. (جَذَّ) ۱- بیخ، اصل ۲- شاخ گاو ۳- زر قلب و ناسره ۴- در فارسی: شتر ماده چهار ساله ۵- در اصطلاح علم حساب: عددی که آن را در خودش ضرب کنند که حاصل ضرب را مجذور می گویند.  
 حذو ع. (حَذَّ) ۱- پرهیز کردن ۲- ترسیدن ۳- پرهیز ۴- بیم، ترس.  
 الحذر ع. (أَلْحَذَّ) در مقام بیم دادن و امر به پرهیز کردن از کاری یا چیزی گفته می شود.  
 عذر ع. (عُذَّ) ۱- بهانه ۲- حجت و بهانه ای که هنگام اعتذار و برای رفع گله بیاورند.  
 تعذر ع. (تَعَذَّ) ۱- عذر آوردن ۲- امتناع ورزیدن.  
 متعذر ع. (مُعْتَزَّ) ۱- عذر آورنده ۲- دشوار.  
 قذر ع. (قَذَّ) ۱- چرک ۲- پلیدی، غایط.
- قذر ع. (قَذَّ) ۱- چرکین ۲- پلید، ضد نظیف.  
 گذر ل. اص. (كُذَّ) ۱- عبور، گذشتن از جائی ۲- محل عبور.  
 راهگذر ل. اص. (رَهْكَذَّ) ← رهگذر ↓ .  
 رهگذر ل. اص. (رَهْكَذَّ) ۱- کسی که از راهی می رود ۲- مسافر ۳- راه و گذرگاه.  
 نذر ع. (نَذَّ) ۱- شرط و پیمان ۲- آنچه شخص به شرط بر خورد واجب کند.  
 منذر ع. (مُنَذَّ) بیم دهنده، ترساننده.  
 محرد ع. (مُحَرَّ) ۱- آزاد کننده ۲- نویسنده.  
 سرد ع. (سُرَّ) جمع سره.  
 سرد ع. (سُرُّ) جمع سریر به معنی تخت، تخت پادشاهی.  
 شرد ع. (شَرَّ) جرعه، آنچه از آتش به هوا می پرد.  
 ضرر ع. (ضَرَّ) گزند، زیان.  
 تضرد ع. (تَضَرَّ) زیان بردن، ضرر کشیدن.  
 متضرد ع. (مُتَضَرَّ) زیان دیده.  
 غرد ع. (غُرَّ) جمع غره به معنی برگزیده و پسندیده و اول هر چیز.  
 تقرر ع. (تَقَرَّرَّ) قرار و ثبات یافتن.  
 مقرر ع. (مُقَرَّرَّ) ۱- ثابت و برقرار شده ۲- تقرر شده.  
 تکرر ع. (تَكَرَّرَّ) مکرر شدن، دوباره شدن.  
 متکرر ع. (مُتَكَرَّرَّ) ۱- دوباره کرده یا گفته شده ۲- دودله.  
 مکرر ع. (مُكَّرَّرَّ) تکرار شده.  
 زد ل. (زَّ) ظلا.  
 ذو ص. (زَّ) ۱- پیر، فرتوت ۲- مرد یازن

سفید موی و سرخ روی.  
 گازر - ا. ص. (ز) رختشوی.  
 بز - ا. (ب ز) بذر، تخم، دانه.  
 جزر - ع. (ج ز) معرب گزر، هویج، زردک.  
 جزر - ع. (ج ز) پائین رفتن آب دریا.  
 حزر - ع. (ح ز) ۱ - اندازه گرفتن به حدس و تخمین ۲ - تخمین کردن حاصل مزرعه یا میوه درخت.  
 خزر - ع. (خ ز) ۱ - تنگی چشم ۲ - حالتی در چشم که گویا شخص به گوشه چشم نگاه می کند ۳ - نام طایفه ای وحشی چشم تنگ یا چشم گشته که در قدیم در ساحل غربی بحر خزر سکونت داشته اند و نام بحر خزر از آنها گرفته شده.  
 بالش ز - ا. مر. (ل ر ش ز) معادل ۸ مثقال و دو دانگ طلا یا معادل ۲۰۰۰ دینار.  
 ناگز - ص. (گ ز) مخفف ناگزیر.  
 وز - ع. (و ز) ۱ - بزه، گناه ۲ - بارگران.  
 کوزر - ا. (ک ز) خوشه جو یا گندم که هنگام کوبیدن خرمن خرد نشده و بار دیگر بکوبند.  
 میزر - ا. (م ی ز) دستار، عمامه.  
 میزر - ع. (م ز) ازار، پارچه ای که به کمر می بندند.  
 سر - ا. (س) ۱ - عضوبدن و حیوان از گردن به بالا ۲ - اول چیزی ۳ - بالا و نوک چیزی.  
 سر - ع. (س ر) راز، امر پوشیده و نهفته.  
 سر - ا. (س) ۱ - گیوه، کفشی که رویه آن را با نخ می بافند ۲ - شرابی که از برنج درست می کنند.  
 اسر - ع. (ا س) اسیر کردن.  
 سراسر - ص. (س ر س) سراسر، همه، تمام.  
 جاسر - ع. (س) ۱ - دلیر، بی باک ۲ - گستاخ.

تجاسر - ع. (ت س) ۱ - دلیری کردن ۲ - گستاخی کردن ۳ - گردنکشی ۴ - بی پروایی.  
 متجاسر - ع. (م ت س) کسی که اظهار دلیری و جسارت کند.  
 خاسر - ع. (س) ۱ - زیانکار ۲ - زیان دیده.  
 سراسر - ص. (س س) همه، تمام، سر به سر.  
 ساسر - ا. (س) سار.  
 ساسر - ا. (س) نوعی نی باریک که از آن قلم می سازند.  
 کاسر - ع. (س) شکننده.  
 یاسر - ع. (س) ۱ - سهل، آسان ۲ - کسی که شتر نحر می کند ۳ - نام یکی از اصحاب پیامبر (ص).  
 تیاسر - ع. (ت س) به سمت چپ مایل شدن.  
 بسر - ع. (ب س) ۱ - هر چیز تازه و نو ۲ - خرمای نارس.  
 سرسر - ص. (س ر ب س) ۱ - سرتاسر، سراسر ۲ - برابر.  
 پسر - ا. (پ س) فرزند نرینه.  
 جسر - ع. (ج س) پل.  
 تحسر - ع. (ت ح س) افسوس خوردن، حسرت داشتن.  
 متحسر - ع. (م ت ح س) حسرت خورنده.  
 خسر - ا. (خ س) بیخ.  
 خسر - ع. (خ س) ۱ - زیان کردن ۲ - زیانکاری ۳ - زیان.  
 خسر - ا. (خ س) ۱ - پدرزن ۲ - پدر شوهر.  
 بادسر - ا. (د س) کنایه از شخص متکبر و گردنکش.  
 خودسر - ص. (د س) خودرآی.  
 عسر - ع. (ع س) ۱ - تنگی و سختی ۲ - تنگدستی.  
 تصیر - ع. (ت ع س) ۱ - دشوار شدن ۲ -

- دشواری، سختی.  
 متعسر - ع. (مُتَعَسِرٌ) دشوار، سخت.  
 معسر - ع. (مُعَسِرٌ) ۱- تنگدست، نیازمند ۲- کسی که دچار تنگدستی باشد و از عهده اداء قرض خود بر نیاید.  
 دغسر - ص. (دَغَسْرٌ) کچل.  
 لغسر - ص. (لُغَسْرٌ) کچل.  
 افسر - ا. (أَفْسَرٌ) تاج، کلاه پادشاهی.  
 مستفسر - ع. (مُسْتَفْسِرٌ) استفسار کننده، کسی که از دیگری درباره چیزی تفسیر بخواهد.  
 مفسر - ع. (مُفَسِّرٌ) تفسیر کننده.  
 قسر - ع. (قَسْرٌ) کسی را به زور به کاری واداشتن.  
 کسر - ع. (كَسْرٌ) شکستن.  
 کسر - ع. (كَسْرٌ) ۱- یکی از حرکات حروف، حرکت زیر ۲- در اصطلاح علم حساب عددی که کمتر از واحد صحیح باشد.  
 سبکسر - ك. (سَبْكَسْرٌ) ۱- تهی مغز، سفیه ۲- خودرأی ۳- فرومایه؛ پست.  
 تکسر - ع. (تَكْسْرٌ) ۱- در هم شکسته شده ۲- شکستگی.  
 متکسر - ع. (مُتَكْسِرٌ) شکسته شونده.  
 خشکسر - ك. (خَشْكَسْرٌ) ۱- دیوانه، بی عقل ۲- تند خو ۳- بیهوده گو.  
 مکر - ع. (مُكْرٌ) شکسته شده.  
 منکسر - ع. (مُنْكَسْرٌ) شکسته.  
 مسر - ا. (مَسْرٌ) بیخ.  
 همسر - ص. (هَمْسَرٌ) ۱- زن و شوهر ۲- برابر در بلندی یا قدر یا مرتبه.  
 نسر - ع. (نَسْرٌ) ۱- کرکس ۲- نام دو ستاره در آسمان که یکی رانسر طائر و دیگری رانسر
- واقع می گویند ۳- نام بتی در دوران جاهلیت.  
 گواسر - ك. (كُوَاسِرٌ) ۱- متکبر ۲- خودسر.  
 گاوسر - ا. ص. (وَسْرٌ) ۱- مانند گاو ۲- گریزی که به شکل سر گاو ساخته می شد ۳- چوب کلفت که سر آن گرز مانند باشد.  
 هسر - ا. (هَسْرٌ) بیخ.  
 سیاهسر - ك. (سِيَهَسْرٌ) ۱- کنایه از زن ۲- زن بی نوا ۳- کنایه از قلم که سر آن را مرکب زده باشند ۴- نهنگ.  
 خیرهسر - ص. (خَيْرَاسْرٌ) ۱- گستاخ ۲- لجباز ۳- بی پروا، بی باک ۴- آشفته.  
 پیرانهسر - ا. (پِرَانَهَسْرٌ) سر پیری، زمان پیری.  
 شانهسر - ا. (شَانَهَسْرٌ) هدهد.  
 یسر - ع. (يَسْرٌ) ۱- آسانی، سهولت ۲- توانگری، فراخ دستی ۳- درختی که از دانه آن تسبیح درست می کنند و بوی خوشی دارد.  
 ایسر - ع. (أَيَسْرٌ) ۱- آسانتر ۲- چپ، طرف چپ.  
 تیسر - ع. (تَيْسْرٌ) ۱- آسان شدن ۲- آماده شدن.  
 میسر - ع. (مَيْسْرٌ) ۱- آماده و فراهم ۲- آسان کرده شده.  
 شر - ع. (شَرٌّ) ۱- بسیار شریر، در اصل اشر بوده ۲- بدی، فساد.  
 اشر - ع. (أَشْرٌ) شریرتر، بدتر، بدکارتر.  
 تباشر - ع. (تَبَاشِرٌ) به هم مزده دادن.  
 مباشر - ع. (مُبَاشِرٌ) مدیر و عامل کاری.  
 عاشر - ع. (عَاشِرٌ) دهم.  
 معاشر - ع. (مُعَاشِرٌ) جمع معشر به معنی ۱- خویشان و کسان شخص ۲- گروهی از مردم، جماعت.

معاشر - ع. (مُش) هم صحبت، هم نشین.  
 مفاشر - ع. (ش) نشر کننده، توزیع کننده.  
 بشر - ع. (بَش) انسان، مردم.  
 بوالبشر - ع. (بُلْش) - اباوالبشر ↓  
 ابوالبشر - ع. (بُلْش) کنیه حضرت آدم.  
 مبشر - ع. (مُش) بشارت دهنده.  
 تفر ل. (تَش) پرخاش، عتاب.  
 منتشر - ع. (مُنْش) گسترده و پراکنده.  
 حشر - ع. (حَش) ۱- گرد کردن مردم ۲-  
 برانگیختن ۳- نام سوره‌ای در قرآن.  
 یوم الحشر - ع. (یُمُ لْش) روز حشر، روز  
 قیامت.  
 محشر - ع. (مَحْش) ۱- جای گرد آمدن  
 مردم در روز قیامت ۲- در فارسی: غوغای  
 بسیار.  
 شرشر ل. (شُرْش) صدای فروریختن پیاپی  
 آب یا صدای آبخار.  
 عشر - ع. (عُش) ۱- یک دهم ۲- یک دهم  
 محصول زمین که به عنوان مالیات پرداخت  
 شود.  
 معشر - ع. (مَعْش) جماعت، گروهی از مردم.  
 قشر - ع. (قُش) پوست و پوشش چیزی.  
 نقشر - ع. (تَقْش) باز شدن یا کنده شدن  
 پوست چیزی.  
 مقشر - ع. (مُقْش) ۱- پوست کنده ۲-  
 دانه‌ای که پوست آن را کنده باشند.  
 نشر - ع. (نَش) ۱- گسترده شدن ۲-  
 پراکنده ساختن خبر ۳- زنده کردن ۴- زنده  
 کردن مردگان در روز قیامت.  
 یوم النشر - ع. (یُمُنْش) روز قیامت.  
 باصر - ع. (ص) ۱- بینا ۲- از اوصاف خداوند.  
 قاصر - ع. (ص) ۱- کوتاهی کننده ۲-

کوتاه.  
 اقاصر - ع. (أَص) جمع اقصر به معنی کوتاه تر.  
 معاصر - ع. (مُص) هم عصر، هم دوره، هم  
 زمان.  
 ناصر - ع. (ص) ۱- یاری کننده ۲- خداوند.  
 تناصر - ع. (تَص) به هم یاری دادن، یکدیگر  
 را یاری کردن.  
 عناصر - ع. (عَص) جمع عنصر.  
 بصر - ع. (بَص) ۱- بینایی ۲- چشم.  
 ابصر - ع. (أَبَص) بینا تر.  
 مبصر - ع. (مُبَص) ۱- نگهبان، حافظ ۲-  
 دیده‌بان.  
 مبصر - ع. (مُبَص) ۱- بینا کننده ۲-  
 با بصیرت.  
 مختصر - ع. (مُخْتَصَص) ۱- کوتاه کرده شده  
 ۲- کم و کوتاه.  
 منتصر - ع. (مُنْتَصِر) پیروزی یافته.  
 حصر - ع. (حَص) ۱- در حصار کردن ۲-  
 احاطه کردن.  
 منحصر - ع. (مُنْحَصِر) ۱- انحصار یافته ۲-  
 محدود و محصور.  
 صرصر - ع. (صِرْصِر) باد شدید و سرد.  
 عصر - ع. (عَص) ۱- آخر روز تا هنگام  
 غروب آفتاب ۲- روزگار ۳- نام سورهای.  
 قصر - ع. (قَص) ۱- کاخ، کوشک ۲-  
 کوتاه کردن ۳- باز داشتن ۴- در سفر نماز  
 چهار رکعتی را دور کت خواندن.  
 قصر - ع. (قِصِر) کوتاهی.  
 القصر - ع. (أَقِصِر) کوتاhter.  
 مقصر - ع. (مُقَصِر) ۱- کوتاهی کننده ۲-  
 تقصیر کار.  
 مصر - ع. (مَص) حاجز و حائل بین دو چیز.

مصر - ع. (مُ صِرَ) اصرار کننده، پافشاری کننده.  
 نصر - ع. (نَ صِرَ) ۱- یاری کردن ۲- یاری ۳- نام سوره‌ای در قرآن.  
 بنصر - ع. (بَ نِ صِرَ) انگشت چهارم از طرف شست.  
 تنصر - ع. (تَ نَ صِرَ) ۱- نصرانی شدن ۲- به یاری کسی کوشیدن.  
 مستنصر - ع. (مُ سَ نَ صِرَ) یاری خواهند.  
 خنصر - ع. (خَ نِ صِرَ) انگشت کوچک دست.  
 عنصر - ع. (عُ نِ صِرَ) ۱- اصل، حسب ۲- ماده ۳- جسم بسیط.  
 قیصر - ع. (قَ یِ صِرَ) لقب سابق پادشاهان روم.  
 ضر - ع. (ضَ رَ) ۱- زیان، ضرر ۲- تنگی و سختی ۳- بدحالی.  
 اض - ع. (أَضَ رَ) زیان دارتر، با ضررتر.  
 حاضر - ع. (ضَ) ۱- آماده، مهیا ۲- به حضور آمده ۳- شهر نشین.  
 معاضر - ع. (مَ ضَ) جمع محضر.  
 محتضر - ع. (مُ حَ تَ ضَ) بیماری که در حال جان کندن است.  
 محتضر - ع. (مُ حَ تَ ضَ) شهر نشین.  
 حضر - ع. (حَ ضَ) ۱- نزدیک ۲- درگاه ۳- جای حضور ۴- شهر ۵- منزل.  
 ما حاضر - ع. (حَ ضَ) ۱- آنچه حاضر و موجود است ۲- غذای حاضر و موجود.  
 مستحضر - ع. (مُ سَ تَ حَ ضَ) آگاه، مطلع.  
 محضر - ع. (مَ حَ ضَ) ۱- جای حضور ۲- درگاه ۳- دفتر ثبت اسناد.  
 خضر - ع. (خَ ضَ) ۱- سبز ۲- تیره سبز ۳- شاخه درخت ۴- سبز مزار.

خضر - ع. (خَ ضَ یا خَ ضَ) نام پیغمبری مصاحب حضرت موسی که آب حیات نوشید و عمر جاودانی یافت و گاهی گم گشتگان را یاری و راهنمایی می‌کند.  
 اخضر - ع. (أَخَ ضَ) سبزرنگ.  
 مضر - ع. (مُ ضَ رَ) ۱- زیان آور، ضرر رساننده ۲- زیانکار.  
 طر - ع. (طَ رَ) ۱- طرف، جانب ۲- همه.  
 خاطر - ع. (طَ رَ) ۱- اندیشه ۲- دل.  
 مخاطر - ع. (مَ طَ رَ) جمع خطر.  
 مخاطر - ع. (مُ طَ رَ) کسی که خود را به خطر بیندازد.  
 شاطر - ع. (طَ رَ) ۱- زیرک ۲- بی‌باک ۳- چابک، چالاک ۴- در فارسی: نانوا.  
 عاطر - ع. (طَ رَ) ۱- عطر زننده ۲- خوشبو ۳- کسی که عطر را دوست دارد.  
 فاطر - ع. (طَ رَ) ۱- شکافته ۲- آفریننده ۳- آغاز کننده در کار ۴- نام سوره‌ای در قرآن.  
 قاطر - مأخوذ از ت. (طَ رَ) استر، حیوانی است که از جفت شدن خر با مادیان بوجود می‌آید.  
 قاطر - ع. (طَ رَ) ۱- صمغ و شیره درخت یا چیز دیگر که قطره قطره بچکد ۲- نوعی صمغ.  
 قاطر - ع. (تَ طَ) قطره قطره چکیدن.  
 متقاطر - ع. (مُ تَ طَ رَ) چیزی که قطره قطره بچکد.  
 قناطر - ع. (قَ نَ طَ رَ) جمع قنطره به معنی پل.  
 خواطر - ع. (خَ طَ رَ) جمع خاطر.  
 بطر - ع. (بَ طَ رَ) ۱- شادی مفرط ۲- حیرت و دهشت هنگام هجوم نعمت.  
 خطر - ع. (خَ طَ رَ) ۱- نزدیکی به هلاکت ۲- آنچه مایه تلف شدن کسی یا چیزی باشد ۳- شرف و بزرگی.



صغر - ع. (سَطْرُ) ۱ - رشته ۲ - خط.  
 شطر - ع. (شَطْرُ) ۱ - جز، پاره ۲ - نیمه چیزی.  
 مضطر - ع. (مُضْطَرٌّ) ۱ - بیچاره، ناچار ۲ - گرفتار ۳ - تنگدست.  
 عطر - ع. (عَطْرُ) بوی خوش.  
 معطر - ع. (مُعَطَّرُ) خوشبو.  
 فطر - ع. (فَطْرُ) گشودن روزه.  
 فطر - ع. (فَطْرُ) جمع فطرت.  
 عید فطر - عید بعد از ماه رمضان روز اول شوال.  
 مضطر - (مُضْطَرٌّ) ۱ - روزه خور ۲ - روزه شکننده.  
 معطر - ع. (مُعَطَّرُ) قطره قطره چکانیده شده.  
 مطر - ع. (مَطْرُ) باران.  
 ناظر - ع. (نَظْرُ) ۱ - نظر کننده ۲ - دیدبان.  
 تناظر - ع. (تَنْظَرُ) ۱ - به یکدیگر نظر کردن ۲ - با هم گفتگو کردن.  
 مناظر - ع. (مَنْظَرُ) جمع منظر.  
 منتظر - ع. (مُنْتَظَرٌ) ۱ - کسی که چشم به راه او هستند ۲ - کنایه از حضرت مهدی عجل منتظر - ع. (مُنْتَظَرٌ) چشم برآه.  
 نظر - ع. (نَظْرٌ) ۱ - نگرستن ۲ - بینایی ۳ - فکر و اندیشه.  
 منظر - ع. (مَنْظَرٌ) جای نگرستن.  
 شاعر - ع. (شَاعِرٌ) ۱ - دریا بنده ۲ - شعر گوینده.  
 تشاعر - ع. (تَشَاعُرٌ) تظاهر به شاعری کردن.  
 مشاعر - ع. (مَشَاعِرٌ) جمع مشعر.  
 بهر - ع. (بَهْرٌ) سرگین، پشکل.  
 سحر - ع. (سَحْرٌ) ۱ - گرمی آتش ۲ - دیوانگی ۳ - گرسنگی.  
 سحر - ع. (سَحْرٌ) فرخ.

صغر - ع. (سُغْرٌ) جمع سمیر.  
 شعر - ع. (شِعْرٌ) موی، مو.  
 شعر - ع. (شِعْرٌ) سخن منظوم.  
 اشعر - ع. (أَشْعَرٌ) ۱ - داناتر ۲ - واقف تر ۳ - مردی که بدنش پر مو یا موهایش دراز باشد.  
 مشعر - ع. (مَشْعَرٌ) ۱ - درخت سایه دار ۲ - محل قربانی ۳ - حاسه و قوه ادراک ۴ - محل عبادت.  
 مشعر - ع. (مَشْعَرٌ) خبر دهنده، آگاه کننده.  
 لایشر - ع. (لَیْشِرٌ) بی شعور.  
 قهر - ع. (قَهْرٌ) ته، گودی و ته چیزی.  
 تقهر - ع. (تَقَهْرٌ) گود شدن، گودی پیدا کردن.  
 مقهر - ع. (مُقَهَّرٌ) گود، فرورفته.  
 غر - ع. (غَرٌّ) جوان بی تجربه و نا آزموده.  
 آغر - ل. (أَغْرٌ) ۱ - رودخانه خشک ۲ - مسیل که پس از گذشتن سیلاب در بعضی جاهای آن اندک آبی مانده باشد.  
 اغر - ع. (أَغْرٌ) ۱ - نیکو ۲ - زیبا ۳ - سفید از هر چیز ۴ - مرد نیکو کار و بزرگ و شریف.  
 اغر - ت. (أَغْرٌ) ۱ - یمن، شگون و فال نیک ۲ - عزم سفر.  
 بد اغر - ت. ف. (بَدَّأَغْرٌ) ۱ - بدشگون، شوم ۲ - بدخو، اخمو.  
 زاغر - زاغر - جافر ل. (زَاغْرٌ) چینه دان مرغ.  
 صاغر - ل. (صَاغْرٌ) پیاله شرابخواری.  
 اصاغر - ع. (أَصَاغِرٌ) جمع اصغر.  
 لاغر - ص. (لَاغْرٌ) انسان یا حیوان کم گوشت.  
 ثغر - ع. (ثَغْرٌ) ۱ - دهان ۲ - دندان ۳ - دندانهای جلو دهان ۴ - مرز، سرحد ۵ - شکاف و رخنه.  
 جنر - ل. (جَنْرٌ) غوک، وزغ.

بادغر ل. (ذ غ) ۱- بادگیر، بادخن ۲- خانه تابستانی.  
 غرغر ل. (غ ر غ) سخنی که زیر لب از روی خشم گفته شود.  
 فرغر ل. (ف ر غ) ۱- جوی آب ۲- خشک رود ۳- جایی که آب از آن عبور کرده و آب کمی به جا مانده باشد.  
 شغر ل. (ش غ) پوست سخت و ستر که در کف دست از کثرت کار پیدا شود.  
 صغر - ع. (ص غ) ۱- کوچک شدن ۲- خردی، کوچکی ۳- کودکی.  
 اصغر - ع. (أ ص غ) کوچکتر، خردتر.  
 مصغر - ع. (م ص غ) کوچک شده، تصغیر شده.  
 منغر - ع. (م ن غ) ساغر، قوح شراب.  
 ایغر - ت. (أ ی غ) ۱- نر ۲- اسب نر.  
 فر ل. (ف) ۱- زیبایی ۲- برازندگی ۳- شکوه، شوکت ۴- پرتو ۵- رفعت.  
 فر - ع. (ف ر) گریختن.  
 حافر - ع. (ف د) ۱- گود کننده، کننده زمین ۲- سم ستور.  
 مسافر - ع. (م ف) سفر کننده.  
 کافر - ع. (ف د) ۱- پوشاننده ۲- ناگرونده ۳- بی دین ۴- نایب.  
 نافر - ع. (ف) ۱- نفرت دارنده ۲- رمنده ۳- چیره شونده، غالب.  
 تنافر - ع. (ت ف) ۱- از یکدیگر بیزاری جستن ۲- در اصطلاح ادب: نویسنده یا شاعر چند کلمه پشت سر هم در یک جمله بیاورد که تلفظ آن دشوار و ثقیل باشد مثل قرب، قیر، حرب.  
 وافر - ع. (ف د) ۱- فراوان، بسیار ۲- نام بحری از بحور شعر.

تواغر - ع. (ت ف) ۱- فراوان شدن، بسیار شدن چیزی ۲- فراوانی.  
 غتفر - ص. (غ ت ف) ۱- احسق، ابله ۲- بدکار.  
 جفر - ع. (ج ف) ۱- چاه فراخ ۲- علم حروف، دانشی که از غیب اخبار کند.  
 حفر - ع. (ح ف) ۱- کنندن زمین، گود کردن ۲- کاویدن.  
 بادفر ل. (ذ ف) فر فره، آلتی که به وزش باد دور خود بچرخد.  
 اذفر - ع. (أ ذ ف) ۱- تندبو، تیزبو ۲- خوشبو. مشک اذفر - مشک خالص و خوشبو.  
 برفر ل. (ب ر ف) بلندی قدر و منزلت، شأن، شوکت.  
 زفر ا. (ز ف) ۱- دهان ۲- فك ۳- کنج دهان.  
 سفر - ع. (س ف) قطع مسافت، از شهری به شهر دیگر رفتن.  
 سفر - ع. (س ف) ۱- کتاب ۲- کتاب بزرگ ۳- جزئی از اجزای تورات.  
 صفر - ع. (ص ف) ماه دوم از سال هجری قمری.  
 صفر - ع. (ص ف) تهی، خالی، پوچ.  
 اصفر - ع. (أ ص ف) زرد رنگ.  
 ظفر - ع. (ظ ف) ۱- پیروزی یافتن ۲- به مراد دست یافتن ۳- پیروزی.  
 ظفر - ع. (ظ یا ظ ف) ناخن.  
 مظفر - ع. (م ظ ف) ۱- پیروز ۲- کامروا.  
 جعفر - ع. (ج ع ف) ۱- نهر، رود ۲- ناقة پر شیر ۳- نام مبارک امام ششم (ع).  
 غفر - ع. (غ ف) ۱- پرز جامه ۲- پوشش ۳- بزغاله کوهی ۴- نام یکی از منازل قمر.

- مستفتر - ع. (مُسْتَفْتَرٌ غُفْرًا) آمرزش خواهندده.  
مفتر - ع. (مُغْفَرٌ) ۱- کلاهخود ۲- زرهی که زیر کلاهخود بر سر می گذاشته اند.  
مفتر - ع. (قُفْرٌ) بیابان بی آب و علف.  
مفتر - ع. (كُفْرٌ) ۱- ناسپاسی کردن ۲- بی دین بودن ۳- ناسپاسی ۴- بی دینی.  
اهل کفر - کافران، ملحدان.  
ژکفر - ص. (زُكْفَرٌ) شکبیا، صبور.  
مفتر - ع. (مُفْتَرٌ) گریز گاه، جای گریختن، راه فرار.  
مفتر - ع. (نُفْرٌ) ۱- رمیدن ۲- دور شدن ۳- روان شدن حجاج از منی به سوی مکه.  
مفتر - ع. (نُفْرٌ) ۱- مردم ۲- گروه مردم ۳- عده ای مرد از سه تاده ۴- در فارسی به یک شخص اطلاق می شود.  
مفتر - ع. (تَنْفَرٌ) ۱- رمیدن ۲- بیزاری جستن.  
مستفتر - ع. (مُسْتَفْتَرٌ) ۱- رمیده ۲- نفرت دارنده ۳- گریزان.  
مغسفر - غ. (مُغْسَفَرٌ) ۱- شیر درنده ۲- مرد درشت اندام و درشتخوی.  
مگروفر - ع. (كُرُوفَرٌ) ۱- حمله به دشمن و سپس روی باز گردانیدن و فرار کردن ۲- جولان کردن ۳- جلال و شکوه.  
موففر - ع. (مُؤَفَّفٌ) بسیار شده، افزون کرده شده.  
کیفر - ا. (كَيْفٌ) ۱- سزا، مکافات ۲- تفرار ماست ۳- گاو دوش.  
بافر - ع. (قُوفٌ) ۱- شکافنده ۲- باز کننده ۳- مرد بسیار علم و بسیار مال ۴- لقب امام پنجم (ع).  
عافر - ع. (قُوفٌ) ۱- زن نازا ۲- مردی که فرزند
- از او بوجود نیاید.  
بقر - ع. (بَقْرٌ) گاو، گاونر یا ماده.  
مستقر - ع. (مُسْتَقَرٌّ) ۱- جا گرفته ۲- جای قرار گرفتن.  
مستقر - ع. (مُسْتَقَرٌّ) قرار گیرنده در جانی.  
مفتقر - ع. (مُفْتَقِرٌ) محتاج، نیازمند.  
محققر - ع. (مُحَقَّقٌ) کوچک، خرد.  
سقر - ع. (سُقْرٌ) دوزخ.  
اشقر - ع. (أَشَقْرٌ) ۱- سرخ و سفید ۲- هر چیز سرخ مایل به زردی ۳- اسب سرخ مایل به زرد.  
مفقر - ع. (فَقْرٌ) ناداری، تنگدستی.  
مفقر - ع. (فِرْقٌ) جمع فقره.  
مقر - ع. (مُقَرٌّ) ۱- جای قرار گرفتن ۲- جای آرام و قرار.  
مقر - ع. (مُقَرَّرٌ) اقرار کننده، اعتراف کننده.  
مقر - ع. (مُقَرَّرٌ) ۱- سوراخ کردن مرغ با منقار خود چیزی را ۲- کننده کاری روی سنگ یا چوب ۳- با انگشت بر دایره زدن، نواختن دف.  
سنقر - ت. (سُنْقُرٌ) باز، مرغ شکاری معروف.  
وفر - ع. (وَقٌّ) ۱- بردباری ۲- سنگینی ۳- سنگینی گوش و کری.  
موفر - ع. (مُؤَفَّفٌ) ۱- مرد عاقل و با وقار ۲- خردمند.  
تقهقر - ع. (تَقَهَّقٌ) ۱- به عقب برگشتن ۲- پس پس رفتن.  
کر - ع. (كَرٌّ) حمله، حمله به دشمن در جنگ.  
کر - ص. (كَرٌّ) کسی که گوشش نشنود.  
کر - ا. (كَرٌّ) ۱- زور، قوه ۲- تاب و توان ۳-

مراد و مقصود.  
 کر - ع. (كُر) در اصطلاح ققه: پیمانه‌ای برای آب که طول و عرض و ارتفاع آن ۳/۵ وجب باشد.  
 باکر - ع. (لکر) بامداد.  
 چاکر اص. (کُ یا لکر) نوکر، بنده.  
 ذاکر - ع. (لکر) ۱- یاد کننده ۲- یاد آورنده ۳- ستایش کننده ۴- روضه خوان.  
 کراکر ل. (کک) زاغ، کلاغ.  
 عاکر - ع. (لکر) جمع عسکر.  
 شاکر - ع. (لکر) شکر کننده، سپاس دارنده.  
 ماکر - ع. (لکر) مکر کننده، فریب دهنده.  
 بکر - ع. (بک) ۱- دوشیزه ۲- اول هر چیزی ۳- نخستین فرزند پدر و مادر.  
 پکر ص. (پک) گنج و سرگشته، حیران و اندوهناک.  
 مبتکر - ع. (مُ بَ ت لکر) کسی که چیز تازه‌ای به وجود بیاورد.  
 محتکر - ع. (مُ حَ ت لکر) احتکار کننده.  
 ذکر - ع. (ذک) مرد، نر.  
 ذکر - ع. (ذک) ۱- یاد کردن ۲- دعا ۳- نماز ۴- ورد.  
 تذکر - ع. (ت ذک) ۱- یاد آوردن ۲- به یاد آوردن ۳- پند گرفتن.  
 متذکر - ع. (مُ تَ ذَک) بیاد آورنده.  
 مذکر - ع. (مُ ذَک) مرد، مقابل مؤنث.  
 سکر - ع. (سک) مستی.  
 عسکر - ع. (ع س ک) لشکر، سپاه.  
 معسکر - ع. (مُ ع س ک) لشکر گاه، اردوگاه.  
 مسکر - ع. (مُ س لکر) چیز مستی آور.  
 شکر ل. (شک) عصیر شیرین که از چغندر قند پانیشکر گرفته می‌شود.

شکر - ع. (شک) ۱- سپاسگزاری کردن، ثنا گفتن بر احسان کسی ۲- سپاس داشتن.  
 تشکر - ع. (ت ش ک) سپاسگزاری.  
 متشکر - ع. (مُ تَ ش ک) سپاسگزار.  
 لشکر ل. (ل ش ک) قسمتی از ارتش که حدود دوازده هزار نفر است.  
 سرلشکر اص. (س ر لکر) فرمانده لشکر.  
 جان شکر ص. (ن ش ک) ۱- شکار کننده جان، جان ستان ۲- کنایه از دلبر و معشوق.  
 نی شکر ل. (ن ش ک) قسمی از نی که از آن قند و شکر می‌گیرند.  
 فکر - ع. (فک) اندیشه.  
 تفکر - ع. (ت ف ک) اندیشیدن.  
 متفکر - ع. (مُ تَ ف ک) فکر کننده.  
 مفکر - ع. (مُ ف ک) اندیشه کننده.  
 مکر - ع. (مک) خدعه، فریب، حيله.  
 نکر - ع. (نک) ۱- زیرکی، دها ۲- امر منکر، زشت و بد.  
 انکر - ع. (انک) ۱- ناپسندتر ۲- زشت تر ۳- ناشناس تر.  
 تنکر - ع. (ت ن ک) ۱- ناشناس بودن ۲- خود را ناشناس نمودن ۳- از حالی به حالت زشت در آمدن.  
 متنکر - ع. (مُ تَ ن ک) ۱- ناشناس ۲- کسی که خود را به صورتی نشان دهد که شناخته نشود.  
 منکر - ع. (مُن ک) ۱- کار زشت و ناپسند ۲- مرد زیرک ۳- نام یکی از دو فرشته سؤال کننده در گور «نکیر و منکر».  
 مینکر - ع. (مُن لکر) انکار کننده، کسی که امری را اقرار نکند.  
 کروکر اص. (ک ز و ک) کبره گار، یکی از

نامهای باری تعالی.  
 نوکر - ا.ص. (نَک) چاکر؛ خدمتکار.  
 پیکر - ا. (پَیْک) ۱ - کلبه، تن ۲ - مجسمه  
 ۳ - تصویری که نقاش بکشد.  
 هو پیکر - ا. برج سوم از بروج دوازده گانه به  
 صورت دو کودک برهنه که آن را خانه عطارد  
 هم گفته اند، جوزاء.  
 پری پیکر - ص. (پَریس) کسی که اندام بسیار  
 زیبا مانند اندام پری دارد.  
 گر - ا. (گ) بیماری جلدی که باعث سوزش و  
 خارش پوست بدن می گردد.  
 گر - (گ) پساوند که در آخر کلمه در می آید  
 و دلالت بر دارنده شغل و حرفه می کند و علامت  
 صفت فاعلی هم هست مانند آهنگر و غارتگر.  
 گر - (گ) مخفف اگر.  
 گر - ا. (گ) شعله، زبانه آتش.  
 آگر - ا. (گ) آجر، خشت پخته.  
 اکر - (اگ) حرف شرط.  
 کنداگر - ص. (کُن گ) ۱ - حکیم، دانا ۲ -  
 دلیر، شجاع.  
 سوداگر - ا.ص. (س گ) ۱ - کاسب ۲ -  
 بازرگان ۳ - سودآور.  
 چراگر - ص. (چ گ) چرنده، چرا کننده.  
 شناگر - ا.ص. (ش گ) کسی که در آب شنا  
 میکند.  
 نواگر - ا.ص. (ن گ) ۱ - نوازنده، ساززن ۲ -  
 خواننده.  
 منگیاگر - ا.ص. (مَن گِ گ) قمار باز.  
 مویهاگر - ا.ص. (م م گ) کسی که اجساد را  
 مویانی می کند.  
 خنیاگر - ا.ص. (خُن گ) ۱ - آوازده خوان  
 ۲ - نوازنده.

آشوبگر - ا.ص. (شُب گ) آشوب کننده، فتنه  
 انگیز.  
 واتگر - ا.ص. (ت گ) ۱ - سخنور ۲ - شاعر  
 ۳ - قصه گو ۴ - پوستین دوز.  
 دواتگر - ا.ص. (دَت گ) کسی که دوات  
 می سازد.  
 غارتگر - ا.ص. (رَت گ) غارت کننده.  
 صورتگر - ا.ص. (صُ رَت گ) ۱ - نقاش ۲ -  
 مجسمه ساز.  
 انگشترگر - ا.ص. (اَن گِ ش ت گ) ۱ - زغال  
 فروش ۲ - کسی که زغال درست می کند.  
 صنعتگر - ا.ص. (صَن ع ت گ) اهل صنعت.  
 دفتگر - ا.ص. (رُ ف ت گ) کسی که کارش  
 جاروب کردن کوچه هاست.  
 سفترگر - ا.ص. (سُ ف ت گ) کسی که مروارید  
 و مرجان و لعل سوراخ می کند.  
 وتگر - ا.ص. (وَت گ) - واتگر.  
 جگر - ا. (ج گ) کبد؛ یکی از اعضا درون بدن  
 انسان.  
 اخگر - ا. (اَخ گ) ۱ - آتش ۲ - پاره آتش  
 ۳ - تکه هیزم یا زغال افروخته.  
 دگر - ا. (د گ) مخفف دیگر.  
 دادگر - ا.ص. ۱ - عادل ۲ - یکی از صفات باری  
 تعالی.  
 بیدادگر - ص. (بِ د) ظالم، ستمگر.  
 وادادگر - ا.ص. ۱ - بنا ۲ - معمار.  
 کردگر - ا.ص. (کَر د گ) مخفف کردگار.  
 ردوگر - ا.ص. (رُ د گ) زهتاب، کسی که  
 تارهای ساز و زه کمان درست می کند.  
 درودگر - ا.ص. (دُرُ د گ) نجار.  
 سفیدگر - ا.ص. (سُ فِ د گ) کسی که ظرفهای  
 سفید مسی را قلع اندود می کند.

کارگر - ا.ص. (زَکَّ) کار کننده.  
 پیکارگر - ا.ص. (بَیْزَکَّ) جنگجو.  
 پرگر - ا. (بَیْزَکَّ) ۱- طوق ۲- طوق زرین  
 که در قدیم پادشاهان بر گردن خود  
 می کردند.  
 چرگر - ا. (چَیْزَکَّ) ۱- خنیاگر، آوازخوان  
 ۲- مفتی ۳- پیشنهاد.  
 وچرگر - ا. (وَجَیْزَکَّ) فتوی دهنده.  
 زورگر - ا.ص. (زَیْزَکَّ) کسی که بازر چیزهای  
 زینتی می سازد.  
 آغازگر - ا.ص. (زَکَّ) ۱- آغاز کننده ۲- در  
 اسب دوانی کسی را می گویند که فرمان حرکت  
 به سوار کاران می دهد.  
 برزگر - ا.ص. (بَیْزَکَّ) کشاورز، زارع.  
 ورزگر - ا.ص. (وَرَزَکَّ) - برزگر.  
 ستیزگر - ا.ص. (سَیْزَکَّ) - ستیزه گر.  
 مسگر - ا.ص. (مَسْکَکَّ) کسی که ظرفهای مسی  
 می سازد.  
 آشگر - ا.ص. (شَکَّ) دباغ، کسی که کارش  
 دباغت کردن پوست حیوانات است.  
 پرستشگر - ا.ص. (بَیْزَکَّ) ۱-  
 پرستنده، عابد ۲- خادم.  
 گزارشگر - ا.ص. (گَیْزَکَّ) ۱- گزارش  
 دهنده ۲- تعبیر کننده خواب.  
 خورشگر - ا.ص. (خُیْزَکَّ) آشپز.  
 کفشگر - ا.ص. (کَفْشَکَّ) کفش دوز.  
 لشگر - ا.ج. (لَشْکَکَّ) - لشکر.  
 چاشگر - ا.ص. (لَشْکَکَّ) ۱- کسی که از  
 روی کبر و غرور می خرامد ۲- جنگجو.  
 رامشگر - ا.ص. (مَشْکَکَّ) ۱- نوازنده ۲-  
 خواننده.  
 دانشگر - ا.ص. (نَشْکَکَّ) دانشمند، عالم.

خواهشگر - ا.ص. «خا» (هَشْکَکَّ) ۱- خواهش  
 کننده ۲- شفیع.  
 ستایشگر - ا.ص. (سَیْشْکَکَّ) ستاینده.  
 آرایشگر - ا.ص. (یْشْکَکَّ) ۱- سلمانی ۲-  
 آرایش کننده.  
 بالایشگر - ا.ص. (یْشْکَکَّ) صاف کننده، صافی  
 کننده.  
 آزمایشگر - ا.ص. (زَیْشْکَکَّ) آزمایش کننده.  
 زیغگر - ا.ص. (زَیْغْکَکَّ) حصیرباف، زیلوباف.  
 سفالگر - ا.ص. (سُفْکَکَّ) کوزه گر، کسی که  
 ظرفهای سفالی می سازد.  
 مگر - ا.ص. (مَکَّ) ۱- حرف استثنا، به معنی الّا و  
 آن کلمه بعد از خود را از حکم ما قبل جدا کند  
 ۲- آبا، کلمه استفهام ۳- گویی، شاید.  
 ستمگر - ا.ص. (سَیْتَمْکَکَّ) ستم کننده.  
 استمگر - ا.ص. (اِسْتَمْکَکَّ) - ستمگر.  
 همگر - ا.ص. (هَمْکَکَّ) ۱- به هم آورنده،  
 پیوند دهنده ۲- بافنده ۳- رفوگر.  
 نگر - ا.ص. (نَکَّ) امر به نگر بستن.  
 توانگر - ا.ص. (تَوَانْکَکَّ) ۱- توانا، زورمند  
 ۲- دارا، ثروتمند.  
 سنگر - ا.ص. (سَنْکَکَّ) پناهگاه، سرپناه.  
 روغنگر - ا.ص. (رَوِغْکَکَّ) کسی که از  
 گیاهان روغن می گیرد.  
 کنگر - ا.ص. (کَنْکَکَّ) یکی از گیاهان خوراکی.  
 کنگر - ص. (کَنْکَکَّ) گدای سمج.  
 کنگر - ا.ص. (کَنْکَکَّ) بوم، جغد.  
 لنگر - ا.ص. (لَنْکَکَّ) آهن و زنجیر بسیار سنگین  
 که کشتی را با آن از حرکت باز می دارند.  
 تلنگر - ا.ص. (تَلَنْکَکَّ) ضربه که با انگشت میانی  
 به بدن کسی یا چیزی می زنند.  
 فونگر - ا.ص. (فُونْکَکَّ) - افسونگر.

افسونگر - ا.ص. (اَفْسُونُ كَ) جادوگر، کسی که افسون می‌خواند.

آهنگر - ا.ص. (هَنْ كَ) کسی که پیشه‌اش ساختن ادوات آهنی است.

خوگر - ص. (خُ كَ) خوگیرنده، انسان یا حیوان که با کسی انس بگیرد.

جادوگر - ا.ص. (دُ كَ) جادو کننده، افسون کننده.

داروگر - ا.ص. (رُ كَ) ۱- داروساز ۲- دارو فروش.

دروگر - ا.ص. (دِر كَ) درو کننده.

رفوگر - ا.ص. (رُ فُ كَ) کسی که پارگی و زدگی جامه یا فرش رارفو کند.

ریخته‌گر - ا.ص. (رِخْت كَ) کسی که فلزات را ذوب می‌کند و در قالب می‌ریزد.

ارزه‌گر - ا.ص. (اِرْز كَ) کسی که پیشه‌اش کاهگل مالی یا گچ کاری ساختمان است.

بوزه‌گر - ا.ص. (بُز كَ) کسی که ظرفهای سفالی می‌سازد.

ستیزه‌گر - ا.ص. (سِتْر كَ) ۱- لجاج ۲- سرکش ۳- متهم.

کلمه‌گر - ا.ص. (كَلْم كَ) ۱- کسی که کاسه سفالی یا چینی می‌سازد ۲- نام یکی از آهنگهای موسیقی قدیم.

شیشه‌گر - ا.ص. (شِش كَ) کسی که ادوات شیشه‌ای می‌سازد.

مویه‌گر - ا.ص. (مُی كَ) زاری کننده.

دیگر - ا. (دِی كَ) ۱- غیر، بیگانه ۲- باز، مجدد ۳- جز.

یاربگر - ا.ص. (یَار كَ) یاری کننده.

بازیگر - ا.ص. (بَز كَ) بازی کننده.

برزبگر - ا.ص. (بِرْز كَ) برزگر، کشاورز.

خوایبگر - ا.ص. «خا» (لر كَ) آشپز، طبخ. رویگر - ا.ص. (رُی كَ) ۱- مسگر ۲- سفیدگر.

هیگر - ا.ص. (هَی كَ) اسب کمیت، اسب کهر. لر - ا. (لُ) ۱- جوی ۲- آبکند ۳- ممر، گذرگاه ۴- بغل ۵- زیر بغل ۶- ضعیف و لاغر.

لر - ا. (لُ) ۱- کام، مراد ۲- مطلب ۳- بره کوسفند ۴- نام یکی از طوائف بزرگ ایران.

آر - ا. (اُر) سرین، کفل، ران. بکلر - ت. (بُ كَلُ) به بیگلر.

بیگلر - ت. (بُی كَلُ) ۱- بزرگ ۲- امیر ۳- بزرگ شهر یا طایفه.

مر - ع. (مُ) ۱- حرف ربط به معنی به و برای گاهی زائد و برای زینت کلام است مثل: «مر او را» ۳- شماره و علامتی که هنگام شمردن چیزی در سر هر رقم پنجاه یا صد می‌گذارند.

مر - ع. (مُ) گذشتن، رفتن و گذشتن بر چیزی.

مر - ع. (مُ) ۱- تلخ ۲- نام صغی تلخ که بوی خوش دارد.

آمر - ع. (مُ) فرمانده، فرمان دهنده. امر - ع. (اُمُ) ۱- فرمان، حکم ۲- شأن ۳- شی ۴- کار ۵- حادثه.

سامر - ع. (مُ) ۱- افسانه گوی ۲- مجلس افسانه گویان.

عامر - ع. (مُ) ۱- آباد کننده ۲- ساکن در خانه یا منزل.

غامر - ع. (مُ) ۱- زمین بایر ۲- زمینی که قابل کشت نباشد.

مقار - ع. (مُ) قمار باز.

عمر - ع. (عُمُّ) حیات، مدت زندگی.  
 معمر - ع. (مُعَمَّرٌ) سالخورده، کسی که عمر  
 دراز کرده.  
 قمر - ع. (قَمَرٌ) ماه.  
 کمر - ا. (كَمْرٌ) ۱- دور شکم و پشت ۲- میانه  
 کوه ۳- تنگای کوه.  
 ممر - ع. (مَمَرٌ) محل عبور، گذرگاه.  
 نمر - ع. (نَمْرٌ یا مَمْرٌ) پلنگ.  
 تنمر - ع. (تَنْمَرٌ) ۱- مثل پلنگ شدن ۲-  
 تند خوی کردن.  
 اهر - ا. (أَهْرٌ) شغال.  
 ایمر - ا. (إِمْرٌ) خیش، گاو آهن.  
 بیمر - ض. (بِمْرٌ) بی شمار، بی حساب.  
 نر - ص. (نَرٌّ) انسان یا حیوان نر، مقابل ماده.  
 انر - ص. (أَنْرٌ) ۱- هر چیز بد و زشت ۲-  
 هولناک، مهیب.  
 فنر - ا. (فَنْرٌ) آلت فلزی پیچیده شده که قوه  
 ارتجاعی دارد.  
 نتر - ص. (نَنْتَرٌ) لوس.  
 هنر - ا. (هَنْرٌ) ۱- صنعت، فن ۲- پیشه ۳-  
 کار نمایان و برجسته.  
 ور - (و) ۱- پساوند که در آخر کلمه در  
 می آید و معنی دارنده، کننده و به جا آورنده را  
 می سازد مثل: پیشه‌ور، تاجور، هنرور ۲- به  
 معنی بر مثل: ور آمدن «بر آمدن» و رفتادن  
 «بر افتادن» ۳- مخفف «واگر» ۴- «ولو»  
 ساکن ما قبل مضموم، به معنی دارنده مثل:  
 رنجور، گنجور.  
 آور - ا. (و) ۱- یقین ۲- ایمان ۳- درست و  
 راست ۴- بی شک ۵- زشت.  
 آور - ا. ۱- امر به آوردن، بیاور ۲- به معنی  
 آورنده در ترکیب با کلمات دیگر مثل:

آخر الامر - ع. (خِرُّ لْأَمْرٍ) سرانجام، آخر کار.  
 نفس الامر - ع. (نَفْسُ لْأَمْرٍ) حقیقت امر.  
 عاقبة الامر - ع. (قَبْلَةُ لْأَمْرٍ) آخر کار.  
 اوامر - ع. (أَمْرٌ) جمع امر.  
 تمر - ا. (تَمْرٌ) بیماری آب مروارید در چشم.  
 نمر - ع. (تَمْرٌ) خرما.  
 مؤتمر - ع. (مُؤْتَمَرٌ) محل اجتماع.  
 مستمر - ع. (مُسْتَمَرٌّ) همیشه، دائم، پیوسته.  
 ثمر - ع. (ثَمْرٌ) میوه، بار درخت.  
 مضم - ع. (مُضْمٌ) درختی که میوه بدهد.  
 مجفر - ع. (مُجْفَرٌ) ۱- بخور دادن، عود سوز  
 ۲- آتشدان.  
 احمر - ع. (أَحْمَرٌ) سرخ رنگ، سرخ.  
 خمر - ع. (خَمْرٌ) هر نوشابهٔ سکر آور، بیشتر به  
 شراب اطلاق می شود.  
 مخمر - ع. (مُخَمَّرٌ) ۱- سرشته شده، خمیر شده  
 ۲- خمیر مایه.  
 دمر - ص. (دَمْرٌ) ۱- کسی که روی سینه و شکم  
 دراز کشیده باشد ۲- وارون.  
 برمر - ا. (بِرْمَرٌ) ۱- امیدواری ۲- زنبور  
 عسل.  
 مرمر - ا. (مَرْمَرٌ) سنگ تزئینی معروف.  
 تمرمر - ع. (تَمْرَمْرٌ) ۱- جنبیدن، لرزیدن  
 ۲- لرزش.  
 یمر - ا. (یَمْرَمْرٌ) بر مر.  
 سمر - ع. (سَمْرٌ) ۱- شب ۲- سیاهی شب ۳-  
 افسانه گویی در شب ۴- دهر، روزگار.  
 اسمر - ع. (أَسْمَرٌ) گندمگون، پوست  
 گندمگون.  
 شمر - ا. (شَمْرٌ) آبگیر، تالاب.  
 مضم - ع. (مُضْمٌ) ۱- پوشیده، پنهان ۲-  
 در ضمیر نگاهداشته شده.



- سودآور، شرم آور. اور ل. (اَوْ) فحش، سخن زشت. اور ل. (اِ) مثنی که به دهان کسی بزنند. باور ل. (و) ۱- یقین ۲- اعتقاد. مجاور ع. (مُ) همسایه، هم جوار. هجاور ل. (هَوْ) جمعی از مردم. هجاور هجاور - گروه گروه. تهاور ع. (تَوْ) با هم گفتگو کردن. خاور ل. (و) ۱- مشرق ۲- خار. داور ص. (و) ۱- کسی که میان نیک و بد حکم کند ۲- کنایه از خداوند. بادآور ل. (دَوْ) ۱- کنایه از چیزی که مفت و بی‌زحمت به دست آید ۲- نام گنجی از گنجهای خسرو پرویز. یادآور ص. (دَوْ) یادآورنده، آنکه کسی یا چیزی را به یاد کسی بیاورد. پرندآور ل. (پَرَنْ دَوْ) ۱- شمشیر ۲- شمشیر جو هر دار. زندآور اص. (زَنْ دَوْ) حلال، روا، مقابل حرام. کندآور ص. (کَنْ دَوْ) ۱- دلیر ۲- پهلوان ۳- سپهسالار. کندآور ص. (کَنْ) کندآور ↑. سودآور ص. (سُ دَوْ) ۱- آنچه که سود بدهد ۲- سوداگر. بلوآور ص. (زَوْ) درخت میوه دار، هر درختی که میوه بدهد. پرآور ص. (پَر زَوْ) ۱- پرنده ۲- تیز پر ۳- دارای پر. زورآور ص. (زُر زَوْ) ۱- پرزور ۲- کسی که با دیگری به زور و قهر رفتار کند. هم آور ص. (مُ) مشهور، معروف.
- شرم آور ص. (شَرَمْ و) آنچه حیا و آزر آورد. زبان آور ل. (زَنْ و) کنایه از شخص خوش بیان و سخنور. زاور ل. (و) ۱- توانایی ۲- زهره ۳- پرستار ۴- خدمتکار. تهاور ع. (تَوْ) با هم مشورت کردن. مشاور ع. (مُ و) ۱- طرف شور ۲- مشورت کننده. تکاور ص. (تَوْ) ۱- دونده ۲- تیز رفتار ۳- اسب تندرو. جنگاور ص. (جَنْ و) ۱- مرد جنگی ۲- دلیر. دلاور ص. (دَوْ) ۱- پر دل، شجاع ۲- جنگجو. بناور ص. (بُ و) ۱- هر چیز ریشه دار ۲- گود، ژرف ۳- دمل بزرگ. شناور ص. (شَوْ) کسی یا چیزی که روی آب حرکت کند. پناور ص. (پَنْ و) پریهنا، عریض. بود اص. (بُ) ۱- رنگ طلائی ۲- سرخ، قرمز رنگ ۳- اسب سرخ ۴- دماغ سوخته، هچل. مجبور ع. (مَجْبُ) ناگیر، ناچار. دبور ع. (دَبُ) مقابل باد صبا، بادی که وزش آن از سمت مغرب باشد. باددبور ع. ف. ← دبور ↑. زبور ع. (زَبُ) ۱- نوشته ۲- کتاب ۳- کتاب داود نبی. مزبور ع. (مَزَبُ) ۱- نوشته شده ۲- اشاره شده به آن. صبور ع. (صَبُ) صبر کننده، شکيبا.

قبور - ع. (قُبُ) جمع قبر.  
 عبور - ع. (عُبُ) ۱- گذشتن ۲- راه پیمودن.  
 حق العبور - ع. (حَقُّ لِسْمِ) پولی که برای عبور از جایی گرفته شود.  
 سهل العبور - ع. (سَهْلٌ لِسْمِ) آسان رو.  
 تنبور ۱. (تَنْبُ) یکی از آلات موسیقی.  
 زنبور - ع. (زُنْبُ) حشره نیش‌دار معروف، در فارسی به فتح زابتلفظ می‌کنند.  
 طنبور - ع. (طَنْبُ) - تنبور.  
 پور ۱. (پُ) ۱- پسر ۲- دراج که پرنده‌ای است به شکل کبک.  
 سپور ت. (سُپُ) رفتگر.  
 شاهپور ۱. اص. (هَپُ) پسر شاه، شاهزاده.  
 شیپور ۱. (شِیْ پُ) نفیر، سرنا، سرنای دهان‌گشاد.  
 تور ۱. (تُ) ۱- پارچه لطیف مشبک که از نخ یا چیز دیگر بافته شود ۲- آنچه که از نخ ضخیم می‌بافند برای به دام انداختن پرندگان یا صید ماهی ۳- در داستانهای شاهنامه نام پسر فریدون که تورج هم گفته‌اند ۴- دلیر، پهلوان.  
 ستور ۱. (سُتُ) حیوانی که سواری بدهد یا بار ببرد.  
 استور ۱. (اُسْتُ) - ستور ↑.  
 دستور ۱. (دُسْتُ) ۱- قاعده و قانون ۲- آیین و روش ۳- اجازه ۴- فرمان ۵- وزیر ۶- صاحب‌مسند.  
 مستور - ع. (مَسْتُ) پوشیده، در پرده.  
 فتور - ع. (فْتُ) ۱- سست شدن، آرام شدن ۲- سستی، کندی.  
 تارو تور - ص. ۱- تیره و تاریک ۲- ریزه ریزه، نره نره.

تور - ع. (تُ) ۱- گاونر ۲- نام برج دوم از دوازده برج فلکی.  
 مائور - ع. (مَائُ) حدیث، حدیثی که از زمانهای قدیم از یکی به دیگری رسیده باشد.  
 مشور - ع. (مَشُ) ۱- پراکنده ۲- پاشیده و افشاندن شده ۳- سخن غیر منظوم.  
 جور - ع. (جُ) ۱- ستم کردن ۲- از راه منحرف شدن ۳- کنار رفتن.  
 جور ۱. (جُ) گونه، نوع، طور.  
 ماجور - ع. (مَجُ) اجر داده شده.  
 اجور - ع. (اَجُ) جمع اجر.  
 تاجور - ص. مر. (جُ وُ) ۱- دارای تاج ۲- پادشاه.  
 ساجور - ع. (سَجُ) ۱- گردن بند ۲- تکه چوب که باریسمان به گردن سگ ببندند.  
 ناجور - ص. (جُ) نامناسب.  
 کياجور - ص. (کَيَجُ) ۱- عاقل ۲- دانا، فاضل.  
 محجور - ع. (مَحْجُ) کسی که به واسطه سفاقت و کم عقلی از تصرف در اموال خود منع شده باشد.  
 ضجور - ع. (ضَجُ) ۱- بسیار آزرده و بی‌آرام ۲- ملول.  
 فجور - ع. (فَجُ) ۱- گناه کردن ۲- سرپیچی از حق ۳- دروغ گفتن ۴- زنا کردن.  
 رنجور - ص. (رَنْجُ) رنج کشیده، دردمند.  
 گنجور - ص. (گَنْجُ یا جُ وُ) ۱- صاحب گنج ۲- خزانه‌دار.  
 مهجور - ع. (مَهْجُ) جدا مانده، دور افتاده.  
 دیجور - ع. (دَيْجُ) ۱- تاریکی شب ۲- در فارسی: شب دراز و بسیار تاریک.  
 قراچور - مأخوذ از ت. (قُجُ) نوعی از شمشیر،

شمشیر دراز.

حور - ع. (ح و) سیه چشمی.

حور - ع. (ح) ۱- زن سیه چشم ۲- زن بهشتی.

احور - ع. (أ ح) ۱- سیاه چشم ۲- آهو چشم، کسی که چشمان زیبا دارد.

باحور - ع. (ح) گرمای سخت تموز، سختی گرما در تابستان.

مسحور - ع. (م س ح) سحر زده، جادو شده.

محور - ع. (م ح و) ۱- تیر چرخ که چرخ روی آن می‌گردد ۲- در اصطلاح جغرافیا: خط فرضی که يك سر آن در قطب شمال و سر دیگرش در قطب جنوب است و زمین حرکت وضعی خود را دور آن انجام می‌دهد.

خور - (خ) ۱- امر به خوردن، بخور ۲- به معنی خورنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: شرا بخور.

خور ل. (خ) خورشید، آفتاب.

آخور ل. (خ) طاقچه‌ای که در کنار دیوار درست می‌کنند و خوراک چهارپایان را در آن می‌ریزند.

خشک آخور ل. (خ ش ک سم) کنایه از کسی که چیزی برای خوردن نداشته باشد.

چراخور ل. (چ خ) چراگاه.

فراخور ل. (ف خ) درخور، شایسته، لایق.

ماخور ل. (خ) ۱- میخانه ۲- قمارخانه.

بخور - ع. (ب خ) هر دانه صمغی که آن را در آتش بریزند و بوی خوش بدهد.

بخور - ص. (ب خ) رنگ خاکستری سیر.

زادخور - ص. (ذ خ) ۱- پیر سالخورده ۲-

لاغر و ناتوان.

برخور - ص. (ب ز خ) ۱- بهر مور ۲- شريك،

آباز.

درخور - ص. (د ز خ) سزاوار، شایسته.

اندرخور - ص. (ان د ز خ) - درخور ↑.

میراخور - میراخور ل. (م ز خ) متصدی اصطلح.

لاشخور ل. (ش خ) ۱- کمرکس ۲- جانوری که لاشه جانوران دیگر را بخورد.

آبشخور ل. (ب ش خ) ۱- جای آب خوردن یا آب برداشتن در کنار چشمه یا رودخانه ۲-

روزی ۳- بهره، نصیب ۴- قسمت.

آتشخور - ص. (ت ش خ) ۱- خورنده آتش ۲-

مرغی که آتش می‌خورد ۳- کنایه از شخص ظالم.

دور - ع. (د و) ۱- گردش، حرکت گرد چیزی ۲- عصر و زمان، روزگار.

دور - ص. (د) چیزی که در دسترس ما نیست یا فاصله بسیار دارد.

دادور - ص. (د و) ۱- دادگر، عادل ۲- خداوند.

بدور - ع. (ب د و) جمع بدره.

مجدور - ع. (م ج د و) ۱- سزاوار، لایق ۲- آبله‌دار، آبله‌رو.

مزدور - ص. (م ز د و) کسی که برای دیگری کار می‌کند و مزد می‌گیرد.

صدور - ع. (ص د و) ۱- جمع صدر ۲- بازگشتن ۳- واقع شدن امری.

مقدور - ع. (م ق د و) ۱- قدرت داده شده ۲- آنچه که در تحت قدرت و درخور توانائی است.

مدور - ع. (م د و) گرد، هر چیز گرد و دایره مانند.

تندور ل. (ت ن د و) تندر.

مندور - ص. (م ن د و) ۱- اندوهگین ۲-

بدبخت ۳- درمانده ۴- خسیس.

بذور - ع. (بُذُ) جمع بذر.

جذور - ع. (جُذُ) جمع جذر.

مجدور - ع. (مَجُذُ) عددی که از ضرب عددی در خودش حاصل شود.

محدور - ع. (مَحُذُ) پرهیز شده، آنچه که از آن حذر کنند.

معذور - ع. (مَعُذُ) ۱- عذر آورده ۲- کسی که عذر و بهانه او پذیرفته باشد.

نذور - ع. (نُذُ) جمع نذر.

بارور - ص. (رُورُ) ۱- بار دهنده ۲- باردار ۳- درخت میوه دار.

میورور - ع. (مِیورُ) ۱- خوبی دیده، نیکیی کرده شده ۲- مردی که طاعتش پذیرفته شده.

پرور - (پُرُورُ) ۱- امر به پروردن، پرور ۲- به معنی پرورنده هرگاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: تن پرور.

دست پرور - ص. (دَسْتِ پُرُورِ) دست پرورده، پرورش یافته دست کسی.

هنرپرور - ص. (هَنْرِ پُرُورِ) کسی که هنرمندان را تشویق کند.

شکم پرور - ص. (شِکْمِ پُرُورِ) پرخور.

تن پرور - ص. (تَنْ پُرُورِ) ۱- تن آسا ۲- خوش گذران.

نکته پرور - ص. (نُكْتَه پُرُورِ) کسی که نکته یا مطلبی را خوب ادا کند.

سایه پرور - ص. (سَیْه پُرُورِ) ۱- سایه پرورده، کسی یا چیزی که در سایه پرورش یافته ۲-

میومای که در سایه رسیده یا آن را در سایه خشك کرده باشند ۳- آدم رنج نکشیده و آسوده و کسی که پیوسته در ناز و نعمت به سر برده است.

جرور - ع. (جُرُورُ) ۱- سرکش ۲- اسب سرکش

۳- چاه عمیق.

مجرور - ع. (مَجُورُ) ۱- کشیده شده ۲- کلمه‌ای که آخر آن حرکت کسره داشته باشد.

حرور - ع. (حُرُورُ) ۱- گرما ۲- باد گرم ۳- گرمی آفتاب ۴- آتش.

سرور - ص. (سُرُورُ) رئیس، پیشوا.

سرور - ع. (سُرُورُ) شادی، شادمانی، نشاط.

مسرور - ع. (مَسْرُورُ) شادمان، خوشحال.

ضرور - (ضُرُورُ) مخفف ضرورت یا ضروری به معنی لازم و واجب.

غرور - ع. (غُرُورُ) ۱- فریفتن ۲- بیهوده امیدوار کردن ۳- به چیزی بیهوده و باطل طمع بستن ۴- در فارسی: کبر و خود بینی.

مغرور - ع. (مَغْرُورُ) ۱- کسی که به باطل طمع ببندد ۲- فریب خورده ۳- در فارسی: متکبر و خودپسند.

کرور - ا. (كُرُورُ) پانصد هزار.

هنرور - ص. (هَنْرُورُ) هنرمند، دارای هنر.

مرور - ع. (مُرُورُ) ۱- گذر کردن، رفتن و گذشتن ۲- مطالعه اجمالی کتاب.

زور - ع. (زُرُورُ) ۱- دروغ ۲- باطل ۳- شرك به خدا ۴- عقل ۵- نیرو، قوه ۶- لذت طعام ۷-

پیشوا و سرور.

زور - ا. (زُرُورُ) ۱- نیرو، قوه ۲- فشار.

آزور - ص. (زُرُورُ) صاحب آرز، حریص.

سازور - ص. (زُرُورُ) ۱- ساخته و پرداخته، آماده و مهیا ۲- صاحب ساز، دارنده ساز.

مزور - ع. (مُزُورُ) تزویر کننده، دورو و دروغگو.

سور - ع. (سُرُورُ) ۱- دیوار دور شهر ۲- شتر خوب و نجیب.

سور - ع. (سُرُورُ) جمع سوره.

- سور ۱. (س) ۱- مهمانی ۲- جشن عروسی ۳- جشن.
- ماسور -ص. (س) ۱- هر چیز در هم آمیخته ۲- چیزهای به هم آمیخته.
- جسور -ع. (ج س) ۱- دلیر، بی باک ۲- گستاخ.
- معسور -ع. (م ع س) دشوار، مقابل میسور.
- کسور -ع. (ک س) جمع کسر.
- مکسور -ع. (م ک س) ۱- شکسته شده ۲- کلمه‌ای که دارای حرکت کسره باشد.
- میسور -ع. (م ی س) ۱- آسان شده ۲- سهل و آسان، مقابل معسور.
- شور -ع. (ش) مشورت، کنکاش.
- شور ۱. (ش) ۱- آشوب، غوغا ۲- نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی.
- شور -ص. (ش) نمکین، پرنمک.
- ماشور -ص. (ش) ماسور.
- سلحشور - (س ل ح ش) مخفف سلاح شور، مرد جنگی و دارای سلاح.
- مخشور -ع. (م ح ش) ۱- گرد هم جمع شده ۲- همدم، هم صحبت ۳- همراه.
- عشور -ع. (ع ش) جمع عشر.
- قشور -ع. (ق ش) جمع قشر.
- کشور ۱. (ک ش و) اقلیم، مملکت.
- هفت کشور ۱. (ه ف ت س) هفت اقلیم، همه کشورهای روی زمین.
- نشور -ع. (ن ش) ۱- زنده کردن ۲- زنده شدن مردگان در روز قیامت.
- دانشور -ص. (ن ش و) دانشمند، عالم.
- یوم‌النشور -ع. (ی و م ن ش) روز قیامت.
- منشور -ع. (م ن ش) ۱- اعلامیه ۲- فرمان ۳- فرمان پادشاهی ۴- نامه سرگشاده.
- موشور -ع. (م ش) قطعه بلور که دارای قاعده مثلث است و نور را تجزیه می‌کند.
- صور -ع. (ص) بوق، شاخی که در آن می‌دمند و صدای آن خارج می‌شود.
- صور -ع. (ص و) جمع صورت.
- تصور -ع. (ت ص و) صورت کسی یا چیزی را در خیال خود مجسم ساختن.
- متصور -ع. (م ت ص و) ۱- آنچه در ذهن تصور شده ۲- ممکن، صورت پذیر.
- متصور -ع. (م ت ص و) کسی که صورت چیزی را در خیال خود مجسم کند، تصور کننده.
- محصور -ع. (م ح ص) زمینی که اطراف آن دیوار کشیده شده.
- عصور -ع. (ع ص) جمع عصر.
- قصور -ع. (ق ص) جمع قصر.
- مقصور -ع. (م ق ص) ۱- کوتاه شده ۲- مختصر و کوتاه شده.
- مصور -ع. (م ص و) ۱- صورت نقاشی شده ۲- پیکر.
- مصور -ع. (م ص و) ۱- نقاش ۲- کنایه از خداوند.
- منصور -ع. (م ن ص) یاری کرده شده.
- نفخة صور - بادی که اسرافیل در روز رستاخیز در شیور خود می‌دمد و مردگان زنده می‌شوند.
- حضور -ع. (ح ض) ۱- حاضر شدن ۲- حاضر بودن ۳- کلمه احترام که پیش از نام شخص بزرگ گفته یا نوشته می‌شود.
- طور -ع. (ط) ۱- نوع، صنف ۲- حالت، چگونگی ۳- حد، اندازه.
- طور -ع. (ط) معرب تور، دام، شبکه صیاد.
- ساطور -ع. (ط) افزار آهنی پهن و دسته‌دار که قصابان با آن استخوان را می‌شکنند.

تفور ۱. (تَفُّوْرٌ) گل، خاک که با آب مخلوط کنند.  
 یغفور - ع. (یَغْفُورُ) ۱- غزال ۲- آهو بره.  
 غفور - ع. (غَفُورٌ) ۱- بسیار آمرزنده ۲- بخشنده گناه ۳- یکی از صفات حضرت باری تعالی.  
 مغفور - ع. (مَغْفُورٌ) آمرزیده شده.  
 کفور - ع. (كُفُورٌ) کافر، ناسپاس.  
 فی الفور - ع. (فِی الْفُورِ) هماندم، بی درنگ.  
 علی الفور - ع. (عَلَى الْفُورِ) بیرون رفتن  
 نفور - ع. (نُفُورٌ) ۱- رمیدن ۲- بیرون رفتن  
 ۳- روان شدن حجاج.  
 منفور - ع. (مَنْفُورٌ) ۱- مورد نفرت، ناپسند  
 ۲- رمیده، دور شده.  
 وفور - ع. (وَفُورٌ) ۱- بسیار شدن ۲- فراوانی، بسیاری.  
 سیفور - ع. (سَیْفُورٌ) پارچه ابریشمی لطیف مانند دیبا و اطلس.  
 طیفور - ع. (طَیْفُورٌ) ۱- پرنده ۲- جهنده مانند ملخ یا مرغ.  
 قور - مأخوذ از ت. (قُ) ۱- سلاح ۲- زره، جامه جنگی که از حلقه‌ها یا تکه‌های آهن درست کنند.  
 ناقور - ع. (قُ) بوق، شیپور.  
 عقور - ع. (عَقُورٌ) گاز گیرنده، گزنده.  
 منقور - ع. (مَنْقُورٌ) کنده کاری شده.  
 وقور - ع. (وَقُورٌ) ۱- باوقار، سنگین ۲- بردبار.  
 کور - ص. (كُ) نابینا.  
 شبکور - ا. (شَبَّ كُ) کسی که شب جانی را نبیند.  
 ذکور - ع. (ذُكُورٌ) جمع ذکر به معنی مرد، نر.

ناطور - ع. (طُ) ۱- باغبان ۲- نگهبان کشتزار.  
 تظور - ع. (تَطُورٌ) ۱- گونه گونه شدن ۲- حال به حال شدن.  
 خطور - ع. (خَطُورٌ) ۱- به ذهن گذشتن ۲- به یاد آمدن امر یا موضوعی.  
 سطور - ع. (سَطُورٌ) جمع سطر، <sup>را</sup>خانه عمارت.  
 مسطور - ع. (مَسَطُورٌ) نوشته شده.  
 عطور - ع. (عَطُورٌ) جمع عطر.  
 قطور - ع. (قَطُورٌ) ۱- ابر پر باران ۲- ضخیم، چیزی که دارای کلفتی و قطر بسیار باشد.  
 محظور - ع. (مَحْظُورٌ) ۱- ممنوع ۲- حرام ۳- ناروا.  
 منظور - ع. (مَنْظُورٌ) ۱- در نظر گرفته شده ۲- دیده شده.  
 عور - ع. (عَوْرٌ) ۱- نابینا شدن از یک چشم ۲- یک چشمی.  
 عور - ع. (عُ) ۱- جمع اعور ۲- در فارسی: لخت و برهنه.  
 اغور - ع. (أَغُورٌ) ۱- مرد یک چشم ۲- نام یکی از روده‌های انسان.  
 شعور - ع. (شُعُورٌ) ۱- دریافتن، حس کردن ۲- فهم و ادراک.  
 غور - ع. (غُ) ۱- زمین سرایشب ۲- گودی، قعر و ته چیزی مثل: ته چاه ۳- تفکر و اندیشه در امری.  
 تقور - ع. (تَقُورٌ) جمع ثغر.  
 بلغور - ا. (بَلْغُورٌ) گندم خرد شده، برغول.  
 فور - ع. (فُورٌ) حالتی که در آن کندی و درنگ نباشد، زود، شتاب.  
 کافور - ع. (كُفُورٌ) داروئی است خوشبو و سفید رنگ.

- مذکور - ع. (مَذْكُورٌ) یاد شده، ذکر شده.  
شکور - ع. (شَكْرٌ) ۱- پاداش دهنده ۲- عطا کننده ثواب جزیل برای عمل قلیل ۳- یکی از صفات باری تعالی.  
مشکور - ع. (مَشْكُورٌ) ۱- سپاسگزاری شده ۲- پسندیده و ستوده شده.  
فکور - ع. (فَكْرٌ) مرد بسیار با فکر.  
فان کور - ک. (فَانْكَرٌ) ۱- بخیل و دون همت ۲- نمک ناشناسی.  
گور - ا. (گُورٌ) ۱- جای دفن مرده ۲- گورخر.  
چگور - ا. (چُگُورٌ) نوعی از دو تار که صحرای نشینان می‌نوازند.  
ژگور - ص. (زُگُورٌ) ۱- بخیل، خسیس ۲- ناکس، سفله.  
سنگور - ا. (سَنْگُورٌ) ۱- سبد ۲- بادریسه دوک.  
بلور - ع. (بَلُورٌ) یکی از اقسام شیشه، در فارسی به ضم باء تلفظ می‌شود.  
تبلور - ع. (تَبَلُورٌ) بلوری شدن جسمی، به شکل بلور شدن.  
متبلور - ع. (مُتَبَلُورٌ) بلور شده، چیزی که شبیه بلور شده.  
مور - ا. (مُورٌ) ۱- مورچه ۲- موریانه.  
مامور - ع. (مَمُورٌ) امر شده، فرمان داده شده.  
امور - ع. (اُمُورٌ) جمع امر به معنی ۱- کار ۲- شغل ۳- حادثه ۴- فرمان، دستور.  
نامور - ص. (مَمُورٌ) معروف، مشهور.  
مخمور - ع. (مَخْمُورٌ) مست، خمار آلوده.  
دمور - ع. (دُمُورٌ) ۱- تباه شدن ۲- هلاک.  
معمور - ع. (مَعْمُورٌ) تعمیر و آباد شده.  
بیت المعمور - ع. (بَيْتُ الْمُعْمُورِ) مسجدی در آسمان چهارم محاذی خانه کعبه.
- بعمور - ع. (بِعْمُورٌ) بزغاله.  
نور - ع. (نُورٌ) ۱- روشنائی ۲- نام سوره‌ای.  
انور - ع. (اَنُورٌ) درخشانتر، نورانی‌تر.  
جانور - ص. (جَانُورٌ) موجود زنده، جاندار.  
تنور - ا. (تَنْوَرٌ) جای پختن نان.  
تنور - ع. (تَنْوَرٌ) تنور.  
تنور - ع. (تَنْوَرٌ) ۱- روشن شدن ۲- در روشنائی آتش قرار گرفتن ۳- نوره کشیدن.  
متنور - ع. (مُتَنْوَرٌ) روشن شده، دارای نور.  
خنور - ا. (خَنْوَرٌ) ظرف سفال از قبیل کاسه و کوزه.  
سخنور - ص. (سُخْنُورٌ) ۱- گوینده ۲- ادیب ۳- شاعر.  
سنور - ع. (سَنْوَرٌ) گربه.  
کنور - ا. (كَنْوَرٌ) کندو، جای غله درخانه.  
کنور - ا. (كَنْوَرٌ) رعد، غرش ابر.  
منور - ع. (مَنْوَرٌ) ۱- نورانی ۲- روشن شده.  
هور - ا. (هُورٌ) ۱- خورشید ۲- ستاره ۳- بخت و طالع.  
ماهور - ا. (هُورٌ) ۱- پستی و بلندی زمین، زمین ناهموار ۲- یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی ۳- گل ماهور.  
تهور - ع. (تَهَوْرٌ) ۱- منهدم شدن و فروریختن بنا ۲- بی‌پروایی و بی‌باکی کردن ۳- دلیری.  
متهور - ع. (مُتَهَوْرٌ) بی‌باک، دلیر.  
دهور - ع. (دَهْوَرٌ) جمع دهر.  
لندهور - ص. (لَنْدَهْوَرٌ) شخص بلند قد و قوی هیكل.  
دیده‌ور - ص. (دَوْدَوْرٌ) دیده‌بان.  
بهره‌ور - ص. (بَهْرَوْرٌ) بهره‌بر، سودبرنده، کامیاب.

شهور - ع. (شُ هُ) ماهها، جمع شهر.  
 مشهور - ع. (مَ شُ هُ) نامدار، معروف میان مردم.  
 پیشه‌ور - ص. (پِ شُ وَ) دارای پیشه.  
 طهور - ع. (طُ هُ) ۱- پاک ۲- پاک کننده.  
 ظهور - ع. (ظُ هُ) آشکار شدن، نمایان شدن.  
 مقهور - ع. (مَ قُ هُ) ۱- مورد خشم و قهر واقع شده ۲- شکست خورده، مغلوب.  
 پیله‌ور - ص. (پِ لُ وَ) ۱- ابریشم فروش ۲- سوداگر دوره گرد و خرده فروش.  
 جمهور - ع. (جُمُ هُ) گروه، جماعت مردم.  
 نهور - ا. (نُ هُ) ۱- چشم ۲- نگاه به چشم ۳- منظر.  
 سایه‌ور - ص. (یَ وَ) سایه دار.  
 پایور - ص. (یَ وَ) ۱- صاحب پایه ۲- بلند مرتبه.  
 بیور - ا. (بِ وَ) ۱- ده هزار ۲- ده هزار عدد از چیزی.  
 کدیور - ص. (کَ دُ وَ) ۱- دهقان، کشاورز ۲- کدخدا.  
 فریور - ص. (فَ رُ وَ) ۱- راست و درست ۲- دیندار، باایمان.  
 شهریور - ا. (شَ هُ رُ وَ) ۱- ماه آخر تابستان ۲- روز چهارم از هر ماه خورشیدی.  
 زیور - ا. (زُ وَ) زینت، هر چیزی که با آن چیزی را بیاریند.  
 طیور - ع. (طُ یُ) جمع طائر.  
 غیور - ع. (غُ یُ) باغیرت، غیرتمند.  
 چنیور - ا. (چَ نُ وَ) پل صراط، به عقیده زردتشتیان پلی است که بر روی دوزخ قرار دارد کسی که می‌برد در بامداد روز چهارم باید روان او از روی آن عبور کند، نیکوکاران به

آسانی می‌گذرند و وارد بهشت می‌شوند و بدکاران به دوزخ سرنگون می‌گردند.  
 هر - ع. (هَ) همه، روی هم، هر کس، همه کس هر جا، همه جا.  
 هر - (هَ) اسم صوت، لفظی که هنگام راندن کسی یا حیوانی می‌گویند.  
 هر - ع. (هَ رَ) گریه.  
 هر - (هَ) اسم صوت، صدای از جا کنده شدن یا فروریختن چیزی.  
 باهر - ع. (هَ) ۱- روشن، درخشان ۲- ظاهر، آشکار.  
 تجاهر - ع. (تَ هُ) ۱- تظاهر به کاری کردن ۲- آشکارا مرتکب عملی شدن.  
 متجاهر - ع. (مُ تَ هُ) کسی که عمداً کار خود را آشکار سازد.  
 طاهر - ع. (هَ) پاک، پاکیزه.  
 ظاهر - ع. (هَ) ۱- آشکار ۲- کنایه از خداوند.  
 تظاهر - ع. (تَ هُ) ۱- خود را به داشتن حالت یا صفتی وانمود کردن ۲- خود نمایی کردن ۳- هم پشت شدن.  
 متظاهر - ع. (مُ تَ هُ) ۱- خود نما، آن که خود را به داشتن حالت یا صفتی وانمود کند ۲- هم پشت.  
 مظاهر - ع. (مَ هَ) جمع مظهر.  
 مظاهر - ع. (مُ هَ) ۱- حمایت کننده ۲- هم پشت، پشتیبان.  
 قاهر - ع. (هَ) ۱- چیره شونده، غالب ۲- زیر دست ۳- شامخ، بلند، مرتفع ۴- خداوند.  
 ماهر - ع. (هَ) زیر دست، استاد.  
 جواهر - ع. (جَ هَ) جمع جوهر.  
 خواهر - ا. «خا» (هَ) دختری که با پسر یا دختر دیگر از یک پدر و مادر باشد.



ظواهر - ع. (ظَهْر) جمع ظاهره.  
 بهر - ا. (بَهْر) ۱- نصیب، حصه ۲- قسمت ۳-  
 برای ۴- به سبب ۵- يك دوم گره، دو بهر يك  
 گره و شانزده گره يك ذرع است.  
 عبهر - ع. (عَبَهْر) نرگس، یاسمن.  
 پهر - ا. (پَهْر) مدرسه جهودان.  
 سپهر - ع. (سِپَهْر) ۱- آسمان، فلک ۲-  
 طبیعت.  
 مشهر - ع. (مُشْتَهْر) شهرت یافته، مشهور.  
 جهر - ع. (جَهْر) ۱- آشکار کردن ۲- بلند  
 کردن آواز.  
 چهر - ا. (چَهْر) روی، رخسار.  
 پریچهر - ص. (پَرِچَهْر) پریروی، کسی که  
 چهرهای مانند چهره پری دارد.  
 دهر - ع. (دَهْر) روزگار، عصر و زمان.  
 زهر - ا. (زَهْر) سم، داروی کشنده.  
 زهر - ع. (زَهْر) شکوفه، شکوفه درخت یا گیاه.  
 ازهر - ع. (أَزَهْر) ۱- بسیار روشن ۲- روشن  
 تر.  
 پازهر - ا. (پَزَهْر) پادزهر ↓.  
 پادزهر - ا. (دَزَهْر) ضدزهر، هر دارویی که  
 برای دفع سم به کار برود.  
 فادزهر - ا. (فَزَهْر) پادزهر ↑.  
 سهر - ع. (سَهْر) بیداری، بیدار ماندن در شب.  
 سهر - ا. (سَهْر) گاو.  
 شهر - ا. (شَهْر) آبادی بسیار بزرگ.  
 شهر - ع. (شَهْر) ۱- يك ماه قمری ۲- ماه،  
 قمر ۳- هلال.  
 اشهر - ع. (أَشْهْر) جمع شهر ↑.  
 اشهر - ع. (أَشْهْر) ۱- آشکارتر ۲- مشهورتر.  
 همشهر - ص. (هَمْشَهْر) همشهری.  
 صهر - ع. (صَهْر) ۱- قرابت، خویشی ۲-

داماد.  
 طهر - ع. (طَهْر) ۱- پاک شدن ۲- پاکي.  
 اطهر - ع. (أَطَهْر) پاکتر، پاکیزه تر.  
 مطهر - ع. (مُطَهْر) ۱- پاک شده ۲- پاک و  
 پاکیزه.  
 مطهر - ع. (مُطَهْر) پاک کننده.  
 ظهر - ع. (ظَهْر) پشت، مقابل رو و مقابل بطن.  
 ظهر - ع. (ظَهْر) میانه روز، نیم روز.  
 اظهر - ع. (أَظَهْر) ظاهرتر، نمایان تر.  
 مستظهر - ع. (مُسْتَهْر) پشت گرم، آنکه به  
 چیزی یا کسی پشت گرمی دارد.  
 مظهر - ع. (مَظَهْر) محل ظهور، جای آشکار  
 شدن.  
 قهر - ع. (قَهْر) ۱- چیره شدن ۲- چیرگی.  
 کهر - ص. (كَهْر) اسبی که رنگش سرخ مایل به  
 سیاهی باشد.  
 کهر - ا. (كَهْر) گوهر.  
 بدکهر - ص. (بَدَكَهْر) نانجیب، بدگوهر،  
 بدتراد.  
 پاککهر - ص. (كَهْر) اصیل، نجیب.  
 مهر - ع. (مَهْر) صداق، کابین، پول یا چیز دیگر  
 که هنگام عقد نکاح بر ذمه مرد مقرر می شود.  
 مهر - ا. (مَهْر) ۱- خورشید ۲- ماه اول پائیز  
 ۳- روز شانزدهم از هر ماه خورشیدی ۴-  
 دوستی، محبت.  
 مهر - ا. (مَهْر) آلتی که روی آن اسم شخص یا  
 علامتی را نقش می کنند و زیر نامه ها به جای  
 امضاء می زنند.  
 جوهر - ع. (جَهْر) معرب گوهر ۱- اصل و  
 خلاصه چیزی ۲- آنچه قائم به ذات باشد،  
 مقابل عرض ۳- هر سنگ گرانبها.  
 فروهر - ا. (فُرُهْر) ۱- فرشته ای در آیین

زردشت ۲- جوهر، مقابل عرض.  
 شوهر ۱- (شَه) نسبت مرد به زنش.  
 گوهر ۱- (كَه) اصل، نژاد ۲- سنگ گرانها.  
 بایر -ع. (ی) ۱- ویران، خراب ۲- فاسد ۳- زمینی که در آن زراعت نکنند.  
 دایر -ع. (ی) ۱- گردنده، دور زننده ۲- آباد، برقرار.  
 جرایر -ع. (جَی) جمع جریره به معنی گناه، جنایت.  
 جزایر -ع. (جَی) جمع جزیره.  
 سایر -ع. (ی) ۱- سیر کننده ۲- جاری، روان ۳- داستان شده و مشهور میان مردم ۴- باقی چیزی ۵- باقی مردم ۶- دیگر ۷- همه، جمیع.  
 تغایر -ع. (تَی) ۱- اختلاف داشتن ۲- رشک بردن.  
 متغایر -ع. (مُتَی) ضد هم، کسی یا چیزی که با دیگری مغایرت داشته باشد.  
 بیر ۱- (ب) ۱- طوفان ۲- صاعقه ۳- بستر و رختخواب.  
 زنبایر -ع. (زَب) جمع زنبور.  
 خبیر -ع. (خَب) ۱- آگاه و دانا ۲- شخص بسیار آگاه و ماهر در کاری ۳- یکی از صفات باری تعالی.  
 دبیر ۱- (دَب) ۱- نویسنده ۲- منشی ۳- کسی که در دبیرستان تدریس می کند.  
 تدبیر -ع. (تَدَب) ۱- به پایان کاری نگریستن و در آن اندیشیدن ۲- برای انجام دادن امری فکر و دقت به کار بردن و توجه کردن.  
 عبیر -ع. (عَب) ۱- داروی خوشبو ۲-

مخلوطی از داروهای خوشبو.  
 تعبیر -ع. (تَعَب) ۱- مطلبی را بیان کردن ۲- معنی و تفسیر خواب را گفتن.  
 کبیر -ع. (كَب) ۱- بزرگ ۲- کنایه از خداوند.  
 تکبیر -ع. (تَكَب) ۱- بزرگ شمردن ۲- خدا را به بزرگی یاد کردن ۳- الله اکبر گفتن. چار تکبیر -ك. (رُ) اشاره به نماز میت و کنایه از ترك دنیا و مادیات.  
 پیر -ص. (پ) ۱- کهنسال، سالخورده ۲- مرشد ۳- رهبر.  
 کمپیر -ص. (كَمْ پ) ۱- پیر سالخورده ۲- زن پیر.  
 کنده پیر -ص. (كَنْ دَپ) زن سالخورده.  
 تیر ۱- (ت) ۱- چوب راست و باریک که بر سر آن آهن نوک تیز نشانده و با کمان به هدف بیندازند ۲- چوب راست و ستبر که روی سقف خانه می اندازند ۳- گلوله توپ یا تفنگ.  
 تیر ۱- (ت) ۱- ستاره عطارد ۲- ماه چهارم از سال خورشیدی ۳- نام روز سیزدهم از هر ماه خورشیدی ۴- فصل خزان ۵- بهره و حصه و بخش.  
 دساتیر -ع. (دَسَت) جمع دستور.  
 هفت تیر ۱- (هَف تَت) حره آتشی کوچک که هفت فشنگ در آن جا می گیرد.  
 ستیر -ع. (سَت) ۱- پوشیده، مستور ۲- پاکدامن، عقیف.  
 ستیر ۱- (سَت) سیر، یک چهلم من.  
 استیر ۱- (اَسَت) استیر ↑.  
 تستیر ۱- (تَسَت) پوشاندن، در پرده داشتن.  
 کتیر ۱- (كَت) ۱- زمین شوره، شور مزار ۲- سراب.  
 کتیر ۱- (كَت) کتیر ↑.

زردشت ۲- جوهر، مقابل عرض.  
 شوهر ۱- (شَه) نسبت مرد به زنش.  
 گوهر ۱- (كَه) اصل، نژاد ۲- سنگ گرانها.  
 بایر -ع. (ی) ۱- ویران، خراب ۲- فاسد ۳- زمینی که در آن زراعت نکنند.  
 دایر -ع. (ی) ۱- گردنده، دور زننده ۲- آباد، برقرار.  
 جرایر -ع. (جَی) جمع جریره به معنی گناه، جنایت.  
 جزایر -ع. (جَی) جمع جزیره.  
 سایر -ع. (ی) ۱- سیر کننده ۲- جاری، روان ۳- داستان شده و مشهور میان مردم ۴- باقی چیزی ۵- باقی مردم ۶- دیگر ۷- همه، جمیع.  
 تغایر -ع. (تَی) ۱- اختلاف داشتن ۲- رشک بردن.  
 متغایر -ع. (مُتَی) ضد هم، کسی یا چیزی که با دیگری مغایرت داشته باشد.  
 بیر ۱- (ب) ۱- طوفان ۲- صاعقه ۳- بستر و رختخواب.  
 زنبایر -ع. (زَب) جمع زنبور.  
 خبیر -ع. (خَب) ۱- آگاه و دانا ۲- شخص بسیار آگاه و ماهر در کاری ۳- یکی از صفات باری تعالی.  
 دبیر ۱- (دَب) ۱- نویسنده ۲- منشی ۳- کسی که در دبیرستان تدریس می کند.  
 تدبیر -ع. (تَدَب) ۱- به پایان کاری نگریستن و در آن اندیشیدن ۲- برای انجام دادن امری فکر و دقت به کار بردن و توجه کردن.  
 عبیر -ع. (عَب) ۱- داروی خوشبو ۲-

ثاير - ع. (تَ ثَ ثَ) اثر کردن، نفوذ کردن.  
 اثير - ع. (اَ ثَ) ۱- عالی، بلند ۲- برگزیده  
 ۳- در اصطلاح قدما، فلک نهم ۴- هوا، جو.  
 کثیر - ع. (کَ ثَ) بسیار، فراوان.  
 تکثیر - ع. (تَ کَ ثَ) بسیار کردن، زیاد کردن.  
 جیر - ا. (جَ) ۱- نوعی پوست دباغی شده نرم  
 ۲- صدای زیر و نازک ۳- جیغ ۴- خشم و غضب.  
 اجیر - ع. (اَ جَ) مزدگیر، مزدور.  
 تجیر - ا. (تَ جَ) پرده بزرگ که در وسط حیاط بر پا کنند تا قسمتی از آن را از قسمت دیگر جدا کند.  
 مستجیر - ع. (مُ سَ تَ جَ) پناهنده، پناه برنده.  
 تحجیر - ع. (تَ حَ جَ) علامتگذاری اراضی موات پیش از آباد کردن آنها.  
 خجیر - ص. (خَ یا خَ جَ) ۱- زیبا، خوبرو ۲- نیک نژاد.  
 نخجیر - ا. (نَ خَ خَ) ۱- شکار، حیوانی که او را شکار کنند ۲- بز کوهی.  
 جیرجیر - (جَ رَ جَ) صدای پرندگان کوچک مثل گنجشک.  
 مجیر - ع. (مُ جَ) ۱- پناه دهنده ۲- فریاد رس ۳- کنایه از خداوند.  
 انجیر - ا. (اَن جَ) میوه شیرین معروف.  
 خنجیر - ا. (خَ نَ جَ) ۱- بوئی که از سوختن پشم یا استخوان یا چرم بلند شود ۲- استخوان یا چرم یا پشم که در آتش بسوزد و سیاه شود.  
 زنجیر - ا. (زَ نَ جَ) حلقه های فلزی به هم پیوسته.  
 هجیر - ع. (هَ جَ) گرمای نیم روز، هنگام ظهر در سختی گرما.

هجیر - ص. (هَ جَ) هزیر ۱- زیرک، هوشیار  
 ۲- پسندیده ۳- نیکو.  
 نخجیر - ا. (نَ خَ جَ) ۱- نخجیر.  
 کجیر - ا. (کَ جَ) ۱- وزیر ۲- سرکرده.  
 تحیر - ع. (تَ حَ یَ) ۱- حیران شدن ۲- سرگردانی.  
 متحیر - ع. (مُ تَ حَ یَ) سرگردان، حیران.  
 زحیر - ع. (زَ حَ) ۱- صدایا نفس که از خستگی و آزدگی به صورت ناله از سینه بر آید  
 ۲- ناله، زاری ۳- اسهال و بیجش شکم.  
 تسحیر - ع. (تَ سَ حَ) سحر کردن.  
 محیر - ع. (مُ حَ یَ) حیرت انگیز.  
 خیر - (خَ یَ) کلمه نفی به معنی نه.  
 خیر - ع. (خَ یَ) ۱- نیکوکار ۲- بسیار نیک.  
 خیر - ع. (خَ یَ) خوبی، نیکوئی، ضد شر.  
 خیر - ع. (خَ یَ) خیره، سرگشته، حیران.  
 اخیر - ع. (اَ خَ یَ) بهتر، نیکوتر.  
 اخیر - ع. (اَ خَ) ۱- دنبال و آخر چیزی ۲- پسین، باز پسین.  
 تأخیر - ع. (تَ اَ خَ) عقب انداختن، واپس انداختن.  
 تبخیر - ع. (تَ بَ خَ) ۱- بخار کردن ۲- تغییر حالت جسم مایع به بخار.  
 خیرخیر - ص. (خَ رَ خَ) بی سبب، بیهوده.  
 تسخیر - ع. (تَ سَ خَ) ۱- رام کردن، فرمانبردار کردن ۲- مغلوب کردن ۳- به کار بی مزد واداشتن.  
 مخیر - ع. (مُ خَ یَ) اختیار داده شده، صاحب اختیار.  
 ډیر - ع. (ډَ یَ) صومعه.  
 ډیر - ا. (ډَ) ۱- زمان دور ۲- درنگ ۳- دور.

پادیر ا. (د) ستونی که به بغل دیوار شکسته محکم کنند که دیوار خراب نشود.  
 تقدیر - ع. (تَ د) جمع تقدیر به معنی قضا و فرمان الهی.  
 مقادیر - ع. (مَ د) جمع مقدار.  
 مستدیر - ع. (مُ سَ تَ د) ۱- دور زننده ۲- هر چیز دایره مانند.  
 جدیر - ع. (جَ د) سزاوار، اهل، شایسته.  
 تخدیر - ع. (تَ خَ د) بی‌حس کردن.  
 تصدیر - ع. (تَ صَ د) ۱- بازگرداندن ۲- مقدم داشتن ۳- در صدر مجلس نشان دادن ۴- در صدر کتاب یا نامه چیزی نوشتن ۵- در اصطلاح علم بدیع، تصدیر یا «ردالعجز علی الصدر» آن است که شاعر کلمه اول مصراع اول را در آخر مصراع دوم بیاورد مثال:  
 خمار است در سر مرا بی شراب  
 زانده آن نرگس پر خمار  
 غدیر - ع. (غَ د) ۱- جای جمع شدن آب باران در بیابان ۲- آبگیر، تالاب.  
 عید غدیر - روز منصوب کردن رسول اکرم (ص) به ولایت امت، علی (ع) را.  
 قدیر - ع. (قَ د) ۱- توانا، دارای قدرت ۲- یکی از نامهای باری تعالی.  
 تقدیر - ع. (تَ قَ د) ۱- اندازه گرفتن ۲- اندازه چیزی را نگاه داشتن ۳- قضا الهی.  
 تکدیر - ع. (تَ کَ د) ۱- تیره کردن، مکدر ساختن ۲- کسی را دلتنگ کردن.  
 مدیر - ع. (مُ د) اداره کننده، گرداننده.  
 معاذیر - ع. (مَ ذَ د) جمع معذار به معنی ۱- حجت، برهان ۲- آنچه وسیله عذر خواهی قرار داده شود.  
 تبذیر - ع. (تَبَ دَ د) بیهوده خرج کردن،

پراکنده کردن مال.  
 پذیر - (پَ ذَ د) ۱- امر به پذیرفتن، بپذیر ۲- به معنی پذیرنده هرگاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: پوش پذیر، درمان پذیر.  
 پوش پذیر - ص. (پُ زَ شَ -) پذیرنده پوش، کسی که عذر گناهکار را بپذیرد.  
 دلپذیر - ص. (دَ لَ -) آنچه که دل بیسندد.  
 تحذیر - ع. (تَ حَ ذَ د) ۱- ترساندن ۲- پرهیز دادن، برحذر ساختن.  
 تعذیر - ع. (تَ عَ ذَ د) عذر آوردن.  
 نذیر - ع. (نَ ذَ د) ۱- ترساننده، بیم دهنده ۲- کنایه از حضرت رسول اکرم (ص).  
 نحاری - ع. (نَ رَ د) جمع نحیر به معنی ۱- ماهر، حاذق ۲- دانشمند، خردمند.  
 پریر - ا. (پَ رَ د) مخفف پریروز، دوروز پیش.  
 حریر - ع. (حَ رَ د) ۱- ابریشم ۲- پارچه ابریشمی.  
 تحریر - ع. (تَ حَ رَ د) ۱- آزاد کردن ۲- نوشتن ۳- کشش صوت هنگام آوازه خوانی.  
 نحیر - ع. (نَ حَ رَ د) ۱- حاذق، ماهر ۲- دانشمند، خردمند.  
 سریر - ع. (سَ رَ د) ۱- تخت پادشاهی ۲- قوس قزح.  
 شری - ع. (شَ رَ د) بدکار، صاحب شر.  
 صری - ع. (صَ رَ د) ۱- بانگ کردن ۲- صدای قلم هنگام نوشتن.  
 ضری - ع. (ضَ رَ د) ۱- کور، نابینا ۲- بیمار نزار و ناتوان ۳- آنچه آمیخته به زیان و ضرر باشد.  
 قمطیر - ع. (قَ مَ طَ رَ D) شدید، سخت، دشوار.  
 تقریر - ع. (تَ قَ رَ D) ۱- اقرار کردن ۲- بیان کردن ۳- قرار دادن ۴- به اقرار آوردن.

پادیر ا. (د) ستونی که به بغل دیوار شکسته محکم کنند که دیوار خراب نشود.  
 تقدیر - ع. (تَ د) جمع تقدیر به معنی قضا و فرمان الهی.  
 مقادیر - ع. (مَ د) جمع مقدار.  
 مستدیر - ع. (مُ سَ تَ د) ۱- دور زننده ۲- هر چیز دایره مانند.  
 جدیر - ع. (جَ د) سزاوار، اهل، شایسته.  
 تخدیر - ع. (تَ خَ د) بی‌حس کردن.  
 تصدیر - ع. (تَ صَ د) ۱- بازگرداندن ۲- مقدم داشتن ۳- در صدر مجلس نشان دادن ۴- در صدر کتاب یا نامه چیزی نوشتن ۵- در اصطلاح علم بدیع، تصدیر یا «ردالعجز علی الصدر» آن است که شاعر کلمه اول مصراع اول را در آخر مصراع دوم بیاورد مثال:  
 خمار است در سر مرا بی شراب  
 زانده آن نرگس پر خمار  
 غدیر - ع. (غَ د) ۱- جای جمع شدن آب باران در بیابان ۲- آبگیر، تالاب.  
 عید غدیر - روز منصوب کردن رسول اکرم (ص) به ولایت امت، علی (ع) را.  
 قدیر - ع. (قَ د) ۱- توانا، دارای قدرت ۲- یکی از نامهای باری تعالی.  
 تقدیر - ع. (تَ قَ د) ۱- اندازه گرفتن ۲- اندازه چیزی را نگاه داشتن ۳- قضا الهی.  
 تکدیر - ع. (تَ کَ د) ۱- تیره کردن، مکدر ساختن ۲- کسی را دلتنگ کردن.  
 مدیر - ع. (مُ د) اداره کننده، گرداننده.  
 معاذیر - ع. (مَ ذَ D) جمع معذار به معنی ۱- حجت، برهان ۲- آنچه وسیله عذر خواهی قرار داده شود.  
 تبذیر - ع. (تَبَ D) بیهوده خرج کردن،

تکویر - ع. (تَکْوِر) کاری را دوباره کردن.  
 هریو - ع. (هَرِي) ۱- زوزه سگ ۲- بانگ سگ  
 از سرما ۳- مکروه و ناپسند داشتن چیزی.  
 لیله الهیرو - ع. ۱- نام شبی که در آن جنگ  
 سختی میان سپاه علی (ع) و سپاه معاویه واقع  
 شد ۲- شبی که اعراب نزدیک قادسیه به سپاه  
 ایران شیبخون زدند.  
 زمهریر - ا. (زَمْ هَرِي) ۱- سرمای سخت، شدت  
 سرما ۲- جای بسیار سرد.  
 آزیرو - ا. (زِي) ۱- آزار، رنج ۲- آسیب ۳-  
 آزیرو، باهوش.  
 ابازیرو - ع. (اَبَزِي) جمع ابزار و جمع الجمع بزر،  
 داروهائی که در اغذیه می ریزند از قبیل فلفل و  
 زردچوبه و دارچین و زیره و امثال آنها.  
 سرازیر - ص. (سَرَزِي) سراسیب، مقابل سربالا.  
 خنازیر - ع. (خَنْزِي) جمع خنزیر به معنی خوک.  
 خنزیر - ا. (خَنْزِي) ۱- خاکستر داغ، خاکستری  
 که میان آن آتش باشد ۲- آتش.  
 تغزیر - ع. (تَغْزِي) ۱- نکوهش کردن ۲-  
 ادب کردن ۳- چوب زدن.  
 کزیر - ا. ص. (كَزِي) ۱- پیشکار ۲- داروغه  
 ۳- عسس ۴- پهلوان.  
 کزیر - ا. (كَزِي) چاره، علاج.  
 ناکزیر - ص. ناچار، لابد.  
 لزیرو - ص. (لَزِي) ۱- زیرک، هوشمند ۲- دانا  
 ۳- پرهیزگار.  
 خنزیرو - ع. (خَنْزِي) خوک.  
 وزیر - ع. (وَزِي) ۱- هر يك از اعضا هیأت دولت  
 ۲- در قدیم کسی را می گفتند که پادشاه در  
 امور مملکت با او مشورت می کرد و کارهای  
 مهم بر عهده او بود.  
 زیر - ا. (زِي) استخر، تالاب.

آزیرو - ص. (زِي) ۱- باهوش، هوشمند ۲-  
 محتاط ۳- پرهیزگار ۴- تالاب، استخر.  
 ازیرو - ص. (اَزِي) ← آزیرو ↑.  
 هزیرو - ص. (هَیَا هُزِي) ۱- باهوش، هوشیار ۲-  
 پسندیده، نیکو.  
 سیر - ع. (سَیِي) ۱- گردش کردن ۲- راه  
 رفتن ۳- گردش ۴- رفتار.  
 سیر - ا. ص. (سِي) ۱- مقیاس وزن معادل ۱۶ مثقال  
 یا ۷۵ گرم ۲- گیاه شبیه پیاز با بوی و طعم تند.  
 سیر - ع. (سَیِي) جمع سیرت.  
 سیر - ص. (سِي) ۱- کسی که تازه غذا خورده و  
 دیگر میل به خوراک ندارد ۲- پر و سرشار ۳-  
 بیزار.  
 اسیر - ع. (اَسِي) ۱- گرفتار، بندی ۲- کسی  
 که در جنگ به دست دشمن گرفتار شود.  
 تفسیر - ع. (تَفْسِي) جمع تفسیر.  
 نواسیر - ع. (نَاسِي) جمع ناسور.  
 سردسیر - ا. ص. (سَرْدَسِي) جای سرد،  
 سرزمینی که هوای آن سرد باشد.  
 عسیر - ع. (عَسِي) دشوار، سخت.  
 تعسیر - ع. (تَعْسِي) دشوار ساختن ۲-  
 خلاف ورزیدن.  
 تفسیر - ع. (تَفْسِي) شرح، بیان، معنی کلامی  
 را واضح و آشکار ساختن.  
 اکسیر - ع. (اِكْسِي) ۱- کیمیا ۲- مجازاً هر  
 چیز بسیار مفید و کمیاب.  
 تکسیر - ع. (تَكْسِي) درهم شکستن، شکاندن.  
 مسیر - ع. (مَسِي) ۱- رفتن، روان شدن ۲-  
 جای گردش.  
 کرمسیر - ا. ص. (كِرْمَسِي) سرزمینی که هوای  
 گرم دارد، جای گرم.  
 شیر - ا. (شِي) ۱- مایع سفید رنگی که از پستان

زن و حیوان ماده بیرون می آید ۲- آلت فلزی که در پائین ظرف آب یا جای دیگر نصب می کنند و هر وقت آن را بیچانند آب خارج می شود ۳- حیوان قوی جثه معروف.

تبشیر - ع. (تَ شِ) ۱- مزده، بشارت ۲- اوائل چیزی.

پاشیر ۱- (شِ) گودالی که زیر شیر آب انبار درست کنند.

بشیر - ع. (بَ شِ) ۱- مزده و بشارت دهنده ۲- کنایه از حضرت رسول اکرم (ص).

تبشیر - ع. (تَ بَ شِ) مزده دادن.

مششیر - ع. (مُ شِ) مشورت کننده، آنکه با دیگران مشورت کند.

تقشیر - ع. (تَ قَ شِ) ۱- پوست کردن، پوست چیزی را کردن ۲- دانه را از پوست در آوردن.

مشیر - ع. (مُ شِ) ۱- مشورت کننده ۲- اشاره کننده.

شمشیر ۱- (شَ مَ شِ) حربه بولادی که تیغه آن بلند و دم آن تیز و برنده است.

همشیر - ص. (هَ مَ شِ) کسی که با دیگری از یک پستان شیر خورده باشد.

بصیر - ع. (بَ صِ) ۱- بینا ۲- دانا ۳- از اوصاف خداوند.

حصیر - ع. (حَ صِ) ۱- بوریا ۲- پهلو ۳- مکان تنگ ۴- زندان ۵- زندانی.

عصیر - ع. (عَ صِ) ۱- چکیده و شیرۀ چیزی ۲- آب میوه.

قصیر - ع. (قَ صِ) کوتاه.

تقصیر - ع. (تَ قَ صِ) ۱- کوتاه کردن ۲- کوتاهی کردن ۳- در کاری کوتاهی و خطا کردن ۴- کوتاه کردن مو ناخن در حج.

نصیر - ع. (نَ صِ) ۱- یاری کننده ۲- از اوصاف

خداوند.

تقصیر - ع. (تَ نَ صِ) نصرانی کردن، کسی را به دین مسیح در آوردن.

نصیر - ع. (نَ صِ) ۱- شاداب، سبز و خرم ۲- زیبا و تاز مرو.

طیر - ع. (طَ یِ) ۱- جمع طائر ۲- به طور مفرد به معنی پرنده استعمال می شود.

اساطیر - ع. (أ طِ) جمع اسطوره.

قناطر - ع. (قَ طِ) جمع قنطار.

تطیر - ع. (تَ طَ یِ) ۱- از پرواز مرغ فال زدن ۲- فال بد زدن ۳- به فال بد گرفتن.

خطیر - ع. (خَ طِ) ۱- بزرگ، شریف ۲- بلند مرتبه، صاحب قدر و منزلت.

تسطیر - ع. (تَ سَ طِ) ۱- خط کشی کردن ۲- سطر بندی کردن ۳- نوشتن.

تعطیر - ع. (تَ عَ طِ) عطر زدن، معطر ساختن.

لفطیر - ع. (فَ طِ) ۱- چیزی که زود ادراک شود ۲- آنچه زود به دست آید.

عید فطیر - یکی از اعیاد یهودیان که در آن روز نان فطیر می پزند، عید پاک.

نان فطیر - نانی که خمیر آن ور نیامده باشد.

تقطیر - ع. (تَ قَ طِ) قطره قطره چکانیدن.

منطق الطیر - ۱- زبان مرغان ۲- در اصطلاح صوفیه: تقاضای ضمیر ۳- کتابی از عطارد.

نظیر - ع. (نَ ظِ) ۱- مثل، مانند ۲- مساوی ۳- همدوش.

مراعات نظیر - ع. - تناسب.

عدیم النظیر - ع. بی نظیر، بی مانند.

بعیر - ع. (بَ عِ) شتر.

سعیر - ع. (سَ عِ) ۱- آتش افروخته ۲- زبانه آتش.

تسعیر - ع. (تَ سَ عِ) نرخ گذاشتن، بها و

ارزش چیزی را معین کردن.  
 شعیر - ع. (ش ع) جو.  
 تغیر - ع. (ت ق ع) ۱- گود کردن، مقعر ساختن ۲- صیحه زدن ۳- صدا در آوردن از بیخ گلو.  
 همیر - ع. (م ع ی) ۱- عیار گر، کسی که عیار پول را بسنجد ۲- نکوهش کننده.  
 غیر - ع. (غ ی) ۱- بیگانه ۲- جز، سوا ۳- دگر گونی.  
 تغیر - ع. (ت غ ی) ۱- دگرگون شدن ۲- خشم کردن ۳- با تندی و خشم سخن گفتن.  
 متغیر - ع. (م ت غ ی) ۱- دگرگون ۲- آشفته و خشمگین.  
 لا یتغیر - ع. (ی ت غ ی) تغییر ناپذیر.  
 صغیر - ع. (ص غ) ۱- کوچک ۲- خردسال.  
 تصغیر - ع. (ت ص غ) ۱- کوچک و حقیر کردن ۲- اضافه کردن ادات تصغیر از قبیل «چه» و «ك» و «و» مثل: دریاچه، پسرک، دختری.  
 همیر - ع. (م غ ی) دگرگون شده.  
 فیر - ا. (ف ی) ۱- افسوس ۲- ریشخند ۳- شوخی، مسخرگی.  
 عصافیر - ع. (ع ف د) جمع عصفوره به معنی ۱- گنجشک ۲- هر پرنده کوچکتر از کبوتر.  
 خفیر - ع. (خ ف د) ۱- نگهبان ۲- حامی ۳- پناه دهنده.  
 زفیر - ع. (ز ف د) ۱- دم بر آوردن ۲- بازدم.  
 سفیر - ع. (س ف د) ۱- شخصی که به نمایندگی از جانب یک دولت در پایتخت دولت دیگر اقامت دارد ۲- میانجی ۳- فرستاده مخصوص.  
 صغیر - ع. (ص ف د) صوت ممتد که خالی از حروف هجا باشد، سوت.

تکفیر - ع. (ت ک ف د) ۱- پوشاندن ۲- کسی را کافر خواندن ۳- کفارہ دادن.  
 نفیر - ا. (ن ف د) ۱- بوق، شیپور ۲- ناله و زاری.  
 توفیر - ع. (ت ف د) ۱- زیان کردن، افزودن ۲- حق کسی را تمام و کمال دادن ۳- تفاوت.  
 قیر - ع. (ق ی) ماده غلیظ و سیاه رنگ که از نفت گرفته می شود.  
 عقاقیر - ع. (ع ق ی) جمع عقار به معنی دوا، دارو، گیاه دارویی.  
 نواقیر - ع. (ن ق ی) جمع ناقور به معنی بوق، شیپور.  
 حقیر - ع. (ح ق ی) ۱- کوچک ۲- ذلیل، خوار.  
 تحقیر - ع. (ت ح ق ی) ۱- کوچک کردن ۲- خوار داشتن.  
 فقیر - ع. (ف ق ی) ۱- تهیدست، محتاج ۲- درویش.  
 نقیر - ع. (ن ق ی) ۱- صوت، بانگ ۲- کننده کاری در سنگ و چوب ۳- اصل و تبار مرد ۴- فرورفتگی یا شکاف روی هسته خرما.  
 توفیر - ع. (ت ق ی) ۱- بزرگ داشتن ۲- بزرگ و بردبار شمردن.  
 تذکیر - ع. (ت ذ ک ی) ۱- بیاد آوردن ۲- پند دادن ۳- کلمه عربی را مذکر ساختن، مقابل تأنیت.  
 تکفیر - ع. (ت ف ک ی) فکر کردن.  
 نکیر - ع. (ن ک ی) ۱- انکار ۲- امر سخت و دشوار ۳- دگرگونی.  
 تنکیر - ع. (ت ن ک ی) به حالت مجهول و ناشناس در آوردن.  
 کیر - (گ ی) ۱- امر به گرفتن، بگیر ۲- به

ارزش چیزی را معین کردن.  
 شعیر - ع. (ش ع) جو.  
 تغیر - ع. (ت ق ع) ۱- گود کردن، مقعر ساختن ۲- صیحه زدن ۳- صدا در آوردن از بیخ گلو.  
 همیر - ع. (م ع ی) ۱- عیار گر، کسی که عیار پول را بسنجد ۲- نکوهش کننده.  
 غیر - ع. (غ ی) ۱- بیگانه ۲- جز، سوا ۳- دگر گونی.  
 تغیر - ع. (ت غ ی) ۱- دگرگون شدن ۲- خشم کردن ۳- با تندی و خشم سخن گفتن.  
 متغیر - ع. (م ت غ ی) ۱- دگرگون ۲- آشفته و خشمگین.  
 لا یتغیر - ع. (ی ت غ ی) تغییر ناپذیر.  
 صغیر - ع. (ص غ) ۱- کوچک ۲- خردسال.  
 تصغیر - ع. (ت ص غ) ۱- کوچک و حقیر کردن ۲- اضافه کردن ادات تصغیر از قبیل «چه» و «ك» و «و» مثل: دریاچه، پسرک، دختری.  
 همیر - ع. (م غ ی) دگرگون شده.  
 فیر - ا. (ف ی) ۱- افسوس ۲- ریشخند ۳- شوخی، مسخرگی.  
 عصافیر - ع. (ع ف د) جمع عصفوره به معنی ۱- گنجشک ۲- هر پرنده کوچکتر از کبوتر.  
 خفیر - ع. (خ ف د) ۱- نگهبان ۲- حامی ۳- پناه دهنده.  
 زفیر - ع. (ز ف د) ۱- دم بر آوردن ۲- بازدم.  
 سفیر - ع. (س ف د) ۱- شخصی که به نمایندگی از جانب یک دولت در پایتخت دولت دیگر اقامت دارد ۲- میانجی ۳- فرستاده مخصوص.  
 صغیر - ع. (ص ف د) صوت ممتد که خالی از حروف هجا باشد، سوت.

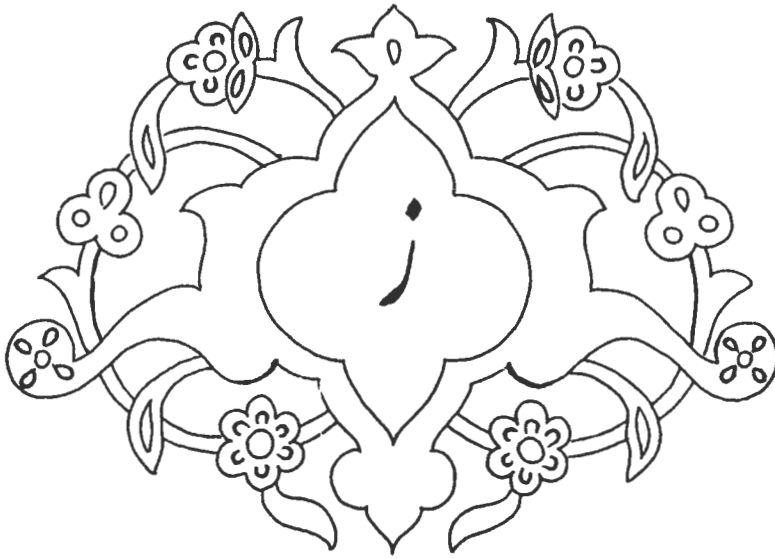
کلگیر - ا. (كَلِّبُ كَيْ) آلتی شبیه قیچی که با آن  
 زبانه شمع رامی گیرند.  
 براتگیر - ا. (بَرَاتُ سَم) کسی که برات را برای  
 او می فرستد که پول آن را بدهد.  
 کمانگیر - ص. (كَمَانُ سَم) کماندار.  
 زمین گیر - ك. (زَمِنُ سَم) کسی که به واسطه  
 بیماری و ناتوانی یا پیری نتواند از جا برخیزد.  
 گلوگیر - ص. (كَلُّ لُ سَم) ۱- آنچه راه گلو را  
 بگیرد ۲- لقمه بزرگ که از حلق فرو نرود.  
 دهوگیر - ا. م. ص. (دَهْوُ سَم) جنگ و پیکار،  
 گیرودار.  
 گوشه گیر - ص. (كُشُ سَم) گوشه نشین، کسی  
 که در خفا بنشیند و از مردم دوری کند.  
 گاهگیر - ص. (هَاسَم) اسبی که گاهگاه رم  
 بکند.  
 پایگیر - ص. (یَ سَم) پای بند، مقید.  
 جایگیر - ص. (یَ سَم) ۱- جا گیرنده ۲- جا  
 گرفته.  
 ماهیگیر - ا. ص. (هَاسَم) آنکه پیشه اش  
 ماهیگیری است.  
 دلیر - ص. (دَلِیْلُ) پر دل، شجاع.  
 امیر - ع. (أَمِیْرُ) فرمانروا، فرمانده.  
 مزامیر - ع. (مَازِمِیْرُ) جمع مزمار به معنی نای و  
 جمع مزموور به معنی سرود و ترانه.  
 مسامیر - ع. (مَاسَمِیْرُ) جمع مسمار به معنی میخ.  
 خمیر - ع. (خَمِیْرُ) جمع حمار.  
 خمیر - ع. (خَمِیْرُ) آرد که با آب آمیخته باشند.  
 تخمیر - ع. (تَخْمِیْرُ) ۱- خمیر کردن ۲-  
 سرشتن ۳- رسیدن شراب.  
 تدمیر - ع. (تَدْمِیْرُ) هلاک کردن، تباہ ساختن.  
 تشمیر - ع. (تَشْمِیْرُ) ۱- دامن بالا زدن ۲- به  
 شتاب و سرعت گذشتن ۳- اراده کاری کردن

معنی گیرنده در ترکیب با کلمات دیگر مثل:  
 آبگیر، آفتابگیر.  
 واگیر - ص. مرضی که به دیگران سرایت کند.  
 بهاگیر - ص. (بَاسَم) ۱- گرانها ۲- هر چیز  
 گرانمایه.  
 آبگیر - ص. (بَاسَم) گودال بزرگ که در آن  
 آب جمع شود، تالاب، استخر.  
 آفتابگیر - ص. (فَبَّاسَم) ۱- خانه رو به  
 آفتاب، آفتابرو ۲- چتر ۳- سایبان.  
 کلابگیر - ا. ص. (كَلَبُ سَم) کسی که پیشه اش  
 گرفتن گلاب است.  
 شبگیر - ا. (شَبَّاسَم) ۱- هنگام سحر ۲-  
 هنگام سحر از جانی به جای دیگر حرکت  
 کردن.  
 دستگیر - ص. (دَسْتُ سَم) ۱- دست گیرنده،  
 کسی که به دیگری کمک کند ۲- گرفتار،  
 اسیر.  
 بادگیر - ا. ص. (دَبَّاسَم) مجرای باد در دیوار یا  
 بام خانه.  
 بارگیر - ا. ص. (زَبَّاسَم) ۱- بار گیرنده، باربرنده  
 ۲- هر حیوان بارکش ۳- کشتی ۴- ارابه.  
 مارگیر - ا. ص. (زَبَّاسَم) کسی که مارهای زنده  
 رامی گیرد.  
 شیرگیر - ص. (شِرَّاسَم) ۱- شیر گیرنده ۲-  
 دلیر ۳- پرزور.  
 کفگیر - ا. آ. (كُفُّ سَم) آلتی سوراخ سوراخ و  
 دسته دار که با آن کف روی پختنی هارا  
 می گیرند.  
 فالگیر - ا. ص. (فَالِیْبِیْنُ) فالگو.  
 دلگیر - ص. (دَلِیْلُ) ۱- دلتنگ ۲- آزوده.  
 کلگیر - ا. (كَلِّبُ كَيْ) پوشش روی چرخ  
 اتومبیل و درشکه و امثال آنها.



- ۴- آماده کاری شدن ۵- قصد مکانی کردن  
 ۶- چابکی کردن.
- ضمیر -ع. (ض م) ۱- باطن انسان، اندرون  
 دل ۲- در دستور زبان: کلمه یا حرفی که به  
 جای اسم قرار می‌گیرد.
- لطمیر -ع. (ق ط م) پوست نازکی که بین  
 خرما و هسته آن قرار دارد و کنایه از چیز کم و  
 اندک و بی‌قدر.
- تعمیر -ع. (ت ع م) ۱- آباد کردن ۲- مرمت  
 کردن خرابی خانه ۳- قابل سکنی کردن جا و  
 منزل.
- نیر -ع. (ن ی) ۱- نور دهنده ۲- بسیار  
 درخشان.
- دنانیر -ع. (د) جمع دینار.
- پنیر -ا. (پ ن) نانخورش معروف که از شیر  
 می‌گیرند.
- منیر -ع. (م ن) ۱- نور دهنده، درخشان ۲-  
 کنایه از خداوند.
- ویر -ا. (و) ۱- حافظه ۲- فهم، درک ۳- ناله  
 و فریاد ۴- ویل، وای.
- تصاویر -ع. (ت و) صورتهای، تمثالها، جمع  
 تصویر.
- تدویر -ع. (ت د و) ۱- مدور کردن ۲-  
 دوران کردن.
- تزویر -ع. (ت ز و) ۱- دروغ پردازی کردن  
 ۲- مکر کردن ۳- دورویی.
- تیزویر -ص. (ت ز و) تیز هوش، هوشیار.
- تشویر -ع. (ت ش و) ۱- اشاره کردن ۲-  
 شرمنده ساختن ۳- شرمساری ۴- آشوب ۵-  
 اضطراب.
- تصویر -ع. (ت ص و) صورت کشیدن.  
 -ع. (ه)

- کویر -ا. (ک و) ۱- شوره زار ۲- سراب ۳-  
 شیرزیان.
- تکویر -ع. (ت ک و) نام سوره‌ای از قرآن.
- لویر -ا. (ل و) پشته، پیش آمدگی زمین در  
 کناره گودال.
- تنویر -ع. (ت ن و) روشن کردن.
- مشاهیر -ع. (م ه) جمع مشهور.
- جماهیر -ع. (ج ه) جمع جمهور.
- شهریر -ع. (ش ه) نامدار، معروف.
- تطهیر -ع. (ت ط ه) ۱- پاک گردانیدن ۲-  
 چیزی را با آب شستن و پاک کردن.
- ظہیر -ع. (ظ ه) ۱- بار، مددکار ۲- هم  
 پشت، پشتیبان.
- تعمیر -ع. (ت ع ی) نکوهش کردن، سرزنش  
 کردن کسی برای عیب و ننگی که دارد.
- تغییر -ع. (ت غ ی) دگرگون کردن.



بندباز، قمارباز.  
 باز - حرف اضافه، به معنی دوباره، از نو، بار  
 دیگر، مکرر.  
 باز - ص. ۱ - گشاده، گشوده ۲ - جدا.  
 آبیاز - ص. (ب) شناگر، غواص.  
 دست باز - ص. (دَسَتْ) با سخاوت.  
 خباز - ع. (خَبَّ) نانا.  
 بندباز - اص. (بَنْدُ) کسی که روی ریمان  
 راه می‌رود و هنر نمایی می‌کند.  
 چترباز - اص. (چَتْرُ) کسی که با چتر نجات  
 از هوایما به زمین فرود آید.  
 سرباز - اص. (سَرُّ) کسی که از جان خود  
 گذشته و آماده جانبازی باشد.  
 سرباز - ص. (سَرُّ) سرگشاده، روباز.  
 دیرباز - اص. (دَوْرُ) ۱ - زمان دور و دراز ۲ -  
 زمان پیشین.  
 پیشباز - ا. (پَشُّ) پیشواز.  
 پاکباز - ص. (كُ) ۱ - کسی که تمام دارائی خود

آز ۱. ا. ۱ - حرص و طمع ۲ - افزون خواهی از  
 هر چیز ۳ - آرزو و خواهش بسیار.  
 جائز - ع. (جُ) ۱ - روا، مباح ۲ - روان ۳ -  
 نافذ.  
 عاجلز - ع. (عَجَزٌ) جمع عجوز.  
 حائلز - ع. (حِ) ۱ - جامع ۲ - دارا ۳ - در بر  
 دارنده ۴ - گرد آورنده ۵ - فراهم آورنده.  
 غرائز - ع. (غَرَزٌ) جمع غریزه.  
 هائز - ع. (هَ) ۱ - رستگار ۲ - پیروز.  
 جناز - ع. (جَنَازٌ) جمع جنازه.  
 جوانز - ع. (جَوَانِزٌ) جمع جائزه.  
 مشمنز - ع. (مُشْمُوزٌ) ۱ - رمیده ۲ - بیزار.  
 باز ۱. ا. ۱ - یکی از پرندگان شکاری ۲ - اندازه  
 از سرانگشتان تا آرنج ۳ - امتداد دو دست در  
 حالی که دستها را افقی باز کنند ۴ - يك بند  
 انگشت ۵ - يك وجب ۶ - خراج، باز.  
 باز ۱ - امر به باختن، بباز ۲ - به معنی بازی  
 کننده و بازنده در ترکیب با کلمات دیگر مثل:

را در قمار باخته باشد ۲- عاشق صادق و کسی که با نظر پاک به معشوق خود بنگرد ۳- شخص زاهد و تارك دنیا.

همباز -ص. (هَمْ) ۱- شريك ۲- همتا ۳- حریف.

انباز -اص. (اَنْ) ۱- همکار ۲- همتا ۳- شريك.

زمان باز -ك. (زَنْ) ۱- چاپلوس ۲- چرب زبان.

جان باز -ص. (نْ) جان بازنده، از جان گذشته.

هنباز -ص. (هَنْ) هنباز.

شاهباز -اص. (هَ) باز سفید.

شهباز -اص. (شَهْ) شاهباز.

تاز -ص. ۱- فرومایه، پست ۲- امرد مایل به فسق، پستی که طالب عمل شنيع باشد.

تاز ۱- امر به تاختن بتاز ۲- به معنی تازنده هر گاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل: اسب تاز. پشتاز -ص. (پَشْ) ۱- سواره‌ای که جلوتر از دیگران می‌تازد ۲- کسی که پیش از دیگران به دشمن حمله کند.

ممتاز -ع. (مُتَمَّ) ۱- برگزیده و جدا شده ۲- دارای برتری و مزیت.

تاخت و تاز - (خْ) ۱- اسب دوآیندن ۲- حمله و هجوم.

یکه تاز -ص. مر. (یَكْ) ۱- سواری که تنها در میدان به جنگ هم نبردان برود ۲- سوار بی نظیر ۳- جنگجوی بی مانند.

حجاز -ع. (حْ) ۱- نام یکی از آهنگهای موسیقی ۲- قسمت مرکزی شبیه جزیره عربستان.

اعجاز -ع. (اِعْ) ۱- عاجز ساختن، ناتوان

گردانیدن ۲- انجام دادن کاری که دیگران از انجام آن عاجز باشند.

مجاز -ع. (مَ) کلمه‌ای که در غیر معنی حقیقی خود استعمال شود و آن معنی از جهتی شباهت به معنی اصلی داشته باشد.

مجاز -ع. (مُ) ۱- اجازه داده شده ۲- جایز، روا.

انجاز -ع. (اِنْ) ۱- به وعده وفا کردن ۲- حاجت کسی را روا کردن.

ایجاز -ع. (اِ) ۱- مختصر کردن ۲- کوتاه کردن سخن.

خاز ۱- چرك، ریم ۲- پارچه کتانی.

پرداز - (پَزْ) ۱- امر به پرداختن، پرداز ۲- معنی پردازنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: نکته پرداز، کارپرداز.

کارپرداز -اص. (رَسْم) رئیس یا متصدی اداره کارپردازی.

هنرپرداز -اص. (هَنْ رَسْم) صاحب هنر، هنرور.

دروغ پرداز -اص. (دُرُغْ سَم) کسی که سخنان دروغ می‌گوید یا می‌نویسد.

نکته پرداز -اص. (نُكْتَهْ سَم) کسی که نکته یا مطلبی را خوب ادا کند.

چهره پرداز -اص. (چَهْرَهْ رَسْم) صورتگر، نقاش.

گداز - (گْ) ۱- امر به گداختن، بگداز ۲- به معنی گدازنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: جانگداز.

پرگداز -ص. (پُرْ رَسْم) ۱- پرسوز ۲- پر جوش و خروش ۳- پرتب و تاب.

دیرگداز -ص. فَا. (دِرْ رَسْم) دیرگدازنده، آنچه که چیزی را دیر بگدازد.

گردانیدن ۲- انجام دادن کاری که دیگران از انجام آن عاجز باشند.

مجاز -ع. (مَ) کلمه‌ای که در غیر معنی حقیقی خود استعمال شود و آن معنی از جهتی شباهت به معنی اصلی داشته باشد.

مجاز -ع. (مُ) ۱- اجازه داده شده ۲- جایز، روا.

انجاز -ع. (اِنْ) ۱- به وعده وفا کردن ۲- حاجت کسی را روا کردن.

ایجاز -ع. (اِ) ۱- مختصر کردن ۲- کوتاه کردن سخن.

خاز ۱- چرك، ریم ۲- پارچه کتانی.

پرداز - (پَزْ) ۱- امر به پرداختن، پرداز ۲- معنی پردازنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: نکته پرداز، کارپرداز.

کارپرداز -اص. (رَسْم) رئیس یا متصدی اداره کارپردازی.

هنرپرداز -اص. (هَنْ رَسْم) صاحب هنر، هنرور.

دروغ پرداز -اص. (دُرُغْ سَم) کسی که سخنان دروغ می‌گوید یا می‌نویسد.

نکته پرداز -اص. (نُكْتَهْ سَم) کسی که نکته یا مطلبی را خوب ادا کند.

چهره پرداز -اص. (چَهْرَهْ رَسْم) صورتگر، نقاش.

گداز - (گْ) ۱- امر به گداختن، بگداز ۲- به معنی گدازنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: جانگداز.

پرگداز -ص. (پُرْ رَسْم) ۱- پرسوز ۲- پر جوش و خروش ۳- پرتب و تاب.

دیرگداز -ص. فَا. (دِرْ رَسْم) دیرگدازنده، آنچه که چیزی را دیر بگدازد.

جان گداز - ص. (ن س) گدازنده جان، آنچه که روح و روان را افسرده و ملول کند.

انداز - (ا ن) ۱- امر به انداختن، بیانداز ۲- به معنی اندازنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: تیرانداز ۳- اندازه، مقیاس ۴- قصد و آهنگ.

پانداز - اص. ۱- آنچه زیر پا بیندازند ۲- پیشکشی که پیش پای کسی بگذارند ۳- کسی که برای دیگران بساط قمار فراهم کند ۴- واسطه عمل منافی عفت.

کلوخ انداز - اص. (ك ا خ س) ۱- کسی که کلوخ به سوی کسی بیندازد ۲- سوراخی در بالای قلعه یا حصار که از آنجا سنگ و کلوخ به جانب دشمن می انداخته اند.

بندانداز - اص. (ب ن د س) زنی که پیشه اش آرایش کردن زنان است.

زودانداز - ا. (ز د س) شعری یا سخنی که بی تأمل گفته شود، بدیهه.

بارانداز - ا. (ر س) ۱- جای بار انداختن ۲- جایی که کاروان فرود بیاید ۳- نام فنی در ورزش کشتی.

برانداز - اص. (ب ر س) ۱- سنجش ۲- بر آورد ۳- تخمین.

سرانداز - ص. (س ر س) ۱- چالاک، چست ۲- بی پروا ۳- بی باک ۴- از جان گذشته.

سرانداز - ا. ۱- چارقدزنان ۲- کناره یا قالیچه که بالای اطاق بر سر فرشهای دیگر می اندازند ۳- چوب بلند و ستبر که روی اطاق یا پیش ایوان بخوابانند و سر چوبهای سقف را روی آن بگذارند.

ورانداز - اص. (و ر س) بازدید.

تیرانداز - اص. (ت ر س) کسی که به طرف

دشمن تیر پرتاب می کند.

زیرانداز - ا. (ز ر س) ۱- تشک ۲- فرش.

پس انداز - ا. (پ س س) اندوخته، پولی که با صرفه جوئی برای روز مبادا ذخیره کنند.

آتش انداز - اص. (ت ش س) ۱- کسی که در کوره آجرپزی یا تون حمام مأمور افروختن آتش است ۲- در قدیم کسی را می گفتند که در میدان جنگ به طرف دشمن آتش می انداخت.

خاک انداز - ا. آ. (ك س) بیلچه با دسته کوتاه برای برداشتن خاک روبه و امثال آن.

یک انداز - ص. (ی ك س) ۱- يك اندازه، یکسان، برابر ۲- تیر کاری که به يك بار انداختن، شکار یا دشمن را از پا در آوردن.

چشم انداز - ا. (چ ش م س) مساحتی از صحرا و دامنه کوه که چشم همه آن را ببیند.

خیماره انداز - ا. آ. (خ م ر س) وسیله ای که با آن خیماره می اندازند.

فتنه انداز - ع. ف. (ف ت ن س) آشوبگر.

راز - اص. ۱- کسی که پیشه اش کارهای ساختمانی است مثل: بنا و گلکار ۲- در عربی: رئیس و بزرگ بتایان.

راز - ا. ۱- مطلب پوشیده و پنهان ۲- مطلب نهفته در دل.

براز - (ب) ۱- امر به برازیدن یعنی نیکو کن، بیارای ۲- نیکوئی، زیبایی.

ابراز - ع. (ا ب) آشکار کردن، بروز دادن.

دویراز - ص. (د ر ب) ۱- نازیبا، بدنام ۲- زشت خو ۳- خشم آلود.

تراز - ا. (ت) ۱- زینت و آرایش ۲- نقش و نگار پارچه ۳- زر دوزی جامه ۴- آلتی که پستی و بلندی سطح چیزی را معلوم می کند.

احراز - ع. (ا ح) ۱- دریافتن ۲- رسیدن به

چیزی ۳- به دست آوردن ۴- نگهداشتن ۵-  
 فراهم آوردن ۶- استوار کردن.  
 خراز - ع. (خَزَ) کسی که مهره و آینه و  
 گردن بند و امثال آنها می فروشد.  
 نخراز - ا. (نُخَ) ۱- بزی که پیشاپیش گله  
 گوسفند حرکت کند ۲- پیشرو گله.  
 دراز - ص. (دَ) ۱- بلند ۲- کشیده.  
 زمان دراز - ك. (زَن سَم) ۱- پر حرف ۲-  
 گستاخ.  
 طراز - ع. (طَر) ← تراز.  
 فراز - ا. ص. (فَ) ۱- بالا، بلندی ۲- مکرر،  
 باز ۳- باز، نقیض بسته.  
 افراز - ا. (أَف) ۱- امر به افراختن، بیافراز ۲-  
 به معنی افرا زنده هر گاه پس از کلمه دیگر  
 در آید مثل: سرافراز.  
 افراز - ا. (أَف) ۱- فراز، بلندی ۲- کرسی  
 ۳- منبر.  
 افراز - ع. (إِف) جدا کردن چیزی از چیز  
 دیگر.  
 سرافراز - ص. (سَرَأَف) سربلند، مفتخر.  
 سر فراز - ص. (سَرَف) ← افراز ↑  
 گردن فراز - ك. (كُ رَدَن سَم) سربلند،  
 مفتخر.  
 کراز - ا. (كُ) تبی که هنگام زاییدن عارض  
 زنان می شود.  
 کراز - ا. (كُ) تنگ، کوزه آب.  
 گراز - ا. (كُ) ۱- بیل پهن و بزرگ که زمین  
 شیار کرده را با آن هموار می کنند ۲- کوزه  
 ۳- چوبدستی کلفت ۴- خوک وحشی.  
 همراز - ص. (هَم) محرم اسرار.  
 وراز - ا. (وُ) ← گراز.  
 اشمنزاز - ا. (إش م تَ) ۱- رمیدن ۲- بیزاری و  
 نفرت داشتن از چیزی.  
 بزاز - ع. (بَزَ) پارچه فروش.  
 اعتزاز - ع. (إِعْتَزَ) عزیز شدن، گرامی شدن.  
 اهتزاز - ع. (إِهْتَزَ) ۱- جنبیدن و تکان  
 خوردن چیزی در جای خود مثل تکان  
 خوردن بیدق یا شاخه درخت ۲- جنبش ۳-  
 شادمانی کردن.  
 رزاز - ع. (رَزَ) برنج فروش.  
 اعزاز - ع. (إِعْ) عزت دادن، ارجمند کردن.  
 قزاز - ع. (قَزَ) ۱- ابریشم فروش ۲- پرورش  
 دهنده کرم ابریشم.  
 کزاز - ع. (كُ) ۱- خشکی و دردی که در اثر  
 شدت سرما در پوست بدن پیدا می شود ۲-  
 نام مرضی خطرناک و کشنده.  
 ساز - ا. هر يك از آلات موسیقی.  
 ساز - ۱- امر به ساختن، بساز ۲- به معنی  
 سازنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل:  
 ساعت ساز، چاره ساز.  
 ناساز - ص. ناجور، مخالف.  
 کارساز - ص. (زَ) چاره جو، مشکل گشا.  
 ووساز - ص. (وَوَزَ) جوان ظریف و آراسته و  
 زیبا.  
 دمساز - ص. (دَمَ) ۱- همدم ۲- همراز ۳-  
 موافق ۴- هم صحبت.  
 همساز - ص. (هَمَ) موافق، هم آهنگ.  
 نوساز - ص. (نَ) ۱- تازه ساز ۲- خانه ای که  
 تازه ساخته شده.  
 غاز - ا. مرغی است که در آب شنا می کند.  
 غاز - ا. ۱- پینه، وصله ۲- شکاف ۳- پول خرد  
 و اندک.  
 آغاز - ا. ۱- شروع، ابتداء ۲- ابتدای کار ۳-  
 امر به آغاز کردن.

چیزی ۳- به دست آوردن ۴- نگهداشتن ۵-  
 فراهم آوردن ۶- استوار کردن.  
 خراز - ع. (خَزَ) کسی که مهره و آینه و  
 گردن بند و امثال آنها می فروشد.  
 نخراز - ا. (نُخَ) ۱- بزی که پیشاپیش گله  
 گوسفند حرکت کند ۲- پیشرو گله.  
 دراز - ص. (دَ) ۱- بلند ۲- کشیده.  
 زمان دراز - ك. (زَن سَم) ۱- پر حرف ۲-  
 گستاخ.  
 طراز - ع. (طَر) ← تراز.  
 فراز - ا. ص. (فَ) ۱- بالا، بلندی ۲- مکرر،  
 باز ۳- باز، نقیض بسته.  
 افراز - ا. (أَف) ۱- امر به افراختن، بیافراز ۲-  
 به معنی افرا زنده هر گاه پس از کلمه دیگر  
 در آید مثل: سرافراز.  
 افراز - ا. (أَف) ۱- فراز، بلندی ۲- کرسی  
 ۳- منبر.  
 افراز - ع. (إِف) جدا کردن چیزی از چیز  
 دیگر.  
 سرافراز - ص. (سَرَأَف) سربلند، مفتخر.  
 سر فراز - ص. (سَرَف) ← افراز ↑  
 گردن فراز - ك. (كُ رَدَن سَم) سربلند،  
 مفتخر.  
 کراز - ا. (كُ) تبی که هنگام زاییدن عارض  
 زنان می شود.  
 کراز - ا. (كُ) تنگ، کوزه آب.  
 گراز - ا. (كُ) ۱- بیل پهن و بزرگ که زمین  
 شیار کرده را با آن هموار می کنند ۲- کوزه  
 ۳- چوبدستی کلفت ۴- خوک وحشی.  
 همراز - ص. (هَم) محرم اسرار.  
 وراز - ا. (وُ) ← گراز.  
 اشمنزاز - ا. (إش م تَ) ۱- رمیدن ۲- بیزاری و

بدآغاز ص. (بَدَّ) بدسرشت، بدنهاد، بدذات.  
 سراغاز ل. (سَرَّ) هر چه که به آن چیزی شروع شود.  
 آغاز ع. (أَلَّ) جمع لغز، به معنی سخن سر بسته و مشکل.  
 بغاز ت. (بُ) ۱- تنگه، باب ۲- گلو.  
 گاز ل. ۱- مغاره، جایی که در کوه یا زیر زمین کنده باشند که شیها گوسفندان را در آن جای دهند ۲- صومعه.  
 ارتگاز ع. (إرْتَ) ۱- به چیزی تکیه کردن ۲- ثابت شدن ۳- ثبات و برقراری.  
 گاز ل. ۱- دندان ۲- تکه چوب یا آهن که هنگام ترکاندن و شکافتن چوب لای آن می گذارند ۳- انبر، آلتی دو شاخه که با آن میخ راز چیزی بیرون می کشند.  
 انگاز ل. (أَنْ) آلت، افزار.  
 ملاز ل. (مَ) ۱- زبان کوچک که در حلق است ۲- حلق ۳- کام.  
 ماز ل. ۱- چین و شکن ۲- ترك، شکاف.  
 جماز ع. (جَمَّ) ۱- تندرو، شتابنده ۲- شتر تندرو.  
 غماز ع. (غَمَّ) ۱- اشاره کننده با چشم و ابرو ۲- سخن چین.  
 بگماز ل. (بَ یا بَ كَ) ۱- شراب، باده ۲- باده گساری ۳- پیاله شراب.  
 نماز ع. (نَمَّ) نماز، کسی که بدگویی مردم را کند.  
 ملاماز ل. (مَلَّ) رنگی که رنگرزان با آن جامه رنگ می کنند.  
 نماز ل. (نَ) ۱- پرستش ۲- سجود ۳- بندگی و اطاعت ۴- خم شدن و اظهار بندگی کردن ۵- یکی از فرائض دین مبین اسلام.

جانماز ل. فرش کوچکی که روی آن نماز می خوانند.  
 دست نماز ل. (دَسَتْ سَمَّ) وضو، شستشوی صورت و دستها و مسح سر و پاها برای نماز.  
 پیش نماز ل. (پَشَّ) امام جماعت.  
 بانگ نماز ل. (نَ كَبَّ) اذان.  
 مهماز ع. (مَهَّ) مهمیز.  
 ناز ل. عشو، کرشمه.  
 طنماز ع. (طَنَّ) ۱- شوخ و پرنواز ۲- مسخره کننده.  
 سروناز ل. (سَرَّو) ۱- درخت سرو ۲- سرو نورسته و خوشنما.  
 شهناز ل. (شَهَّ) یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی.  
 آواز ل. ۱- بانگ، صدا ۲- نغمه، آهنگ ۳- صوت.  
 خوش آواز ص. ۱- کسی که آواز خوش دارد ۲- پرنده ای که خوب می خواند.  
 هم آواز ص. هم آهنگ.  
 پتواز ل. (پَتَّ) ۱- لانه پرندگان ۲- چوب بست در لانه پرندگان که برای نشستن آنها درست می کنند.  
 جواز ع. (جَّ) ۱- اجازه، رخصت ۲- مباح، روا.  
 جواز ل. (جَّ) ۱- هاون چوبی یا سنگی ۲- دستگاه روغن گیری یا عصاره گیری.  
 رواز ل. (رَّ) ۱- خادم ۲- پرستار.  
 پرواز ل. (پَرَّ) ۱- عمل پریدن در هوا ۲- پرگشادن مرغ، پر باز.  
 پرواز ل. (پَرَّ) تخته های نازک که در پوشش خانه آنها را بر روی تیرهای سقف نزدیک به هم می چینند و روی آنها حصیر یا پوشال می نوازند.

نهاز ل. (نُ) بزی که پیشاپیش گله حرکت کند.  
 یاز ل. اندازه دودست در حالی که دستها را افقی از هم باز کنند، ارج، ارش.  
 ایاز ل. (ا) ۱- نسیم شب ۲- نسیم سرد.  
 پیاز ل. (پ) ۱- گیاه خوراکی معروف ۲- بیخ بعضی گیاهها و گلها ۳- ریشه موی انسان.  
 اجتياز - ع. (اِجْتِازُ) عبور کردن، گذشتن از جایی.  
 اهتياز - ع. (اِهْتِازُ) ۱- جدا شدن ۲- برتری داشتن.  
 تند یاز - ص. (تُنْدُ) ۱- تند و تیز ۲- زود گذر.  
 زود یاز - ص. (زُدُ) - تند یاز!.  
 دیر یاز - ص. (دِرُ) ضد تند یاز!.  
 ففیاز ل. (فَغ) عطا، بخشش، انعام.  
 مفیاز ل. (مَغ) - چه ففیاز!.  
 میکاز - ص. (مَك) ۱- امرد، بی ریش ۲- هیز.  
 نیاز ل. (نِ) حاجت، خواهش.  
 نونیاز - ص. (نِ سَم) ۱- مبتدی، تازه کار ۲- سالک مبتدی.  
 بی نیاز - ص. (بِ سَم) ۱- توانگر، چیزدار ۲- کسی که احتیاج به کسی یا چیزی ندارد.  
 بز - ع. (بَز) ۱- پارچه، قماش ۲- جامهٔ کتانی یا پنبه‌ای.  
 بز ل. (بُ) حیوانی است از نوع گوسفند دارای شاخ و ریش.  
 خبز - ع. (خُب) نان.  
 سبز - ص. (سَب) هر چیزی که به رنگ گیاه تازه باشد.  
 سر سبز - ص. (سَر سَم) ۱- ترو تازه و با طراوت ۲- کنا به از آدم خوشحال و جوان و

بلند پرواز - ص. (بُل لَن ذَبَرُ) ۱- پرنده‌ای که در آسمان اوج بگیرد مانند عقاب و باز ۲- کنا به از کسی که آرزوی ترقی و عظمت دارد.  
 پیشواز ل. (پِش) استقبال از مسافر یا مهمان.  
 گواز ل. (گَک) چوبدستی کلفت که با آن گاو و خر می‌رانند.  
 نواز - (ن) ۱- امر به نواختن، بنواز ۲- به معنی نوازنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل: دلنواز، خوشنواز.  
 خوشنواز - ص. نوازنده خوب، کسی که خوب ساز بزند.  
 دلنواز - ص. (دَل) ۱- نوازش دهنده دل ۲- دلپذیر، دلارا.  
 ایواز - ص. (اِ) آراسته، پیراسته.  
 بیواز ل. (بِ) ۱- اجابت، قبول ۲- پاسخ ۳- خفاش.  
 خریبواز ل. (خَرَبِ) خفاش.  
 پیواز ل. (پِ) خفاش.  
 بهاز ل. (بِ) اسب نجیب و اصیل که در رمه برای جفت گیری رها کنند.  
 اشتهاز - ع. (اِشْتِازُ) ۱- فرصت یافتن ۲- منتظر فرصت بودن.  
 جهاز - ع. (جِ یا ج) ۱- آنچه از اسباب برای خانه یا عروس یا مسافر آماده کنند ۲- اعضای که با هم در بدن عمل می‌کنند مثل: جهاز هضم، جهاز تنفس ۳- دستگاه، مانند کشتی و چرخ روغن گیری.  
 دهاز ل. (دِ) ۱- بانگ، فریاد ۲- نعره.  
 نهاز ل. (نَه) خری که هنگام رفتن به سینه بر خیزد.  
 نهاز ل. (نِز) ترس، بیم.  
 نهاز ل. (نِ یا ن) قدر و اندازه.

کامکار.  
 برگ سبز -ك. (بَرَّ كَسِبَ) کتایه از چیز کم و کم بها که به کسی هدیه بدهند.  
 جریز -ص. (جُرُزُ) - گر بزرگ.  
 گریز -ص. (كُرُزُ) ۱- زیرك ۲- مكار ۳- دلیر ۴- طرار.  
 گیز -ص. (كَبُ) ۱- قوی ۲- ستر، گنده.  
 یز - (پ) ۱- امر به پختن یز ۲- به معنی بزنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: آشیز، کله یز.  
 آب یز -ص. (بَبُ) تخم مرغ یا هر چیز دیگر که در آب بجوشانند تا پخته شود.  
 آشیز -ل. (شَبُ) خدمتکاری که کارش پختن خوراک است، طبّاخ.  
 پخت و یز -ل. (بُخْتُ بَبُ) طبخ، پختن.  
 خوردی یز -ل. (خُرْدِی) آشیز.  
 نز -ل. (ت) ۱- دندانۀ کلید ۲- صموه، گنجشك کوچک.  
 جز -ل. (ج) ۱- صدائی که از رسیدن آب به آتش یا آهن تفته بلند می شود ۲- صدای تفت دادن چیزی در روغن داغ.  
 جز -ج. (ج) حرف استثناء به معنی غیر، مگر، الا.  
 حاجز -ع. (ج) ۱- مانع، حائل ۲- ظالم ۳- تیزی شمشیر ۴- برزخ.  
 راجز -ع. (ج) رجز خوان، کسی که شعری از بحر رجز بخواند.  
 عاجز -ع. (ج) ۱- سست و ناتوان ۲- خسته، درمانده.  
 رجز -ع. (رَج) ۱- یکی از بحور شعر ۲- شعری که هنگام جنگ در مقام مفاخرت و خودستایی بخوانند.

عجز -ع. (عَج) ۱- ناتوان شدن ۲- به ستوه آمدن ۳- درماندگی.  
 عجز -ع. (عَج) ۱- دنباله چیزی ۲- سرین، ران ۳- مصراع دوم شعر.  
 معجز -ع. (مُعْج) ۱- عاجز کننده ۲- اعجاز کننده ۳- خرق عادت.  
 منجز -ع. (مُنْج) حاجت روا شده.  
 موجز -ع. (مُج) ۱- مختصر، کوتاه ۲- کلام مختصر.  
 خز -ع. (خَز) ۱- حریر ۲- پارچه ابریشمی.  
 خز -ل. (خ) جانوری است شبیه به سمور و پوستش گرانبه است.  
 دز -ل. (د) دز، قلعه، حصار.  
 کندز -ل. (كُنْ د) مخفف کهن دز، قلعه کهن.  
 قهندز -ل. (قَهَنْ د) - کندز.  
 دز - (ز) ۱- امر به رزیدن، برز، رنگ کن ۲- به معنی رزنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: رنگرز.  
 دز -ل. (ز) ۱- درخت انگور، تاك ۲- انگور.  
 دز -ع. (رَز) برنج.  
 اوز -ع. (أَز) نوعی از درخت صنوبر.  
 بارز -ع. (ر) نمایان، ظاهر.  
 مبارز -ع. (مُز) جنگاور، جنگجو.  
 هم اوز -ص. (هَمْ أَز) هم نرخ.  
 برز -ل. (بَر) ۱- کار، عمل ۲- کشت، زراعت ۳- ماله بنائی ۴- ماله کشاورزی.  
 برز -ل. (بَر) ۱- قد و قامت ۲- پشته ۳- بلندی و بزرگی و شکوه.  
 همبرز -ع. (مَبَر) مبال، موضع قضاء حاجت.  
 میوز -ع. (مُز) ۱- نمایان، ظاهر ۲- براننده ۳- پیش افتاده.  
 فریبرز -ص. (فَرَبْر) ۱- خوش قد و قامت



۲- بلندقد.  
 برز ل. (پُز) كرك.  
 محترز - ع. (مُحَرِّز) پرهیز کننده.  
 جز ل. (جَز) هوبره، جباری.  
 جز ل. (جَز) دیوار، پایه ساختمان.  
 جز ل. (جَز) - جرز ↑.  
 حرز - ع. (حَز) ۱- جای محکم و استوار ۲- پناهگاه ۳- نصیب ۴- دعائی که بر کاغذ بنویسند و همراه خود نگهدارند.  
 تعرز - ع. (تَحَرِّز) پرهیز کردن، خودرانگه داشتن.  
 معرز - ع. (مُعَرِّز) گرفته شده، به دست آورده شده.  
 خرز - ع. (خَز) مهره، آنچه به نخ کشیده شود از مهره‌ها و دانه‌های شیشه‌ای و گلی و صدف و امثال آنها.  
 دوز ل. (دَز) ۱- شکاف، چاك ۲- شكاف جامه که دوخته باشند.  
 اندوز ل. (أَنْدَز) ۱- پند، نصیحت ۲- حکایت ۳- وصیت.  
 طوز - ع. (طَز) ۱- شکل و صورت چیزی ۲- طریقه، روش.  
 مطوز - ع. (مُطَز) ۱- نقش و نگاردار ۲- گل و بوته دار ۳- حاشیه دار.  
 مطوز - ع. (مُطَز) کسی که کارش نقش و نگار دادن به پارچه باشد.  
 فوز - ص. (فوز) چست، چالاک.  
 گوز ل. (گَز) یکی از آلات جنگی قدیم که سر آن بیضی یا گلوله شکل بوده و از چوب و آهن ساخته می‌شده.  
 دنگوز ل. (دَنْگَز) کسی که پیشه‌اش رنگ کردن پارچه و جامه است.

هگز - ع. (هَكَز) هرگز، هیچوقت، هیچگاه.  
 لوز ل. (لَز) تکان، جنبش. حالتی که از سرما یا برخی بیماریها مانند مالاریا عارض انسان می‌شود.  
 فلوز ل. (فَلَز) طعمی که از مجلس مهمانی در دستمال پیندند و به جای دیگر ببرند.  
 مرز ل. (مَز) ۱- زمین کاشته شده ۲- کناره زمین ۳- سرحد.  
 خون روز - ك. (خُنُوز) کنابه از شراب انگوری.  
 ووز ل. (وَز) ۱- کاریابی ۲- کشت و زرع ۳- کسب و کار.  
 ووز - (وَز) ۱- امر به ورزیدن ۲- به معنی ورزش کننده و تمرین کننده در ترکیب با کلمات دیگر مثل کارورز.  
 کشاورز ل. (كشَوَز) زارع، دهقان.  
 آبورز - ص. (بَوَز) شناگر، آب باز.  
 دست ووز - ص. (دَسْت وَز) کسی که کارهای دستی می‌کند.  
 کارووز - ص. (كَارَوَز) کارآموز.  
 کشووز ل. (كشَوَز) کشاورز، دهقان.  
 هرز - ص. (هَز) ۱- بیهوده ۲- یاوه ۳- بیکاره.  
 تفرز - ع. (تَفَرِّز) عزیز شدن.  
 مغز - ع. (مُغَزَّز) گرامی، عزیز، ارجمند.  
 عز - ع. (عَز) ۱- ارجمند شدن ۲- ارجمندی.  
 اغز - ع. (أَعَزَّز) گرامی تر، عزیزتر.  
 موز - ع. (مُوزِع) ۱- كرك بز ۲- موی نرم ۳- پشم نرم و لطیف.  
 مغز - ع. (مُغَزَّز) عزیز کننده.  
 آغز ل. (أَغَز) نخستین شیر گاویا گوسفند پس از

۲- بلندقد.  
 برز ل. (پُز) كرك.  
 محترز - ع. (مُحَرِّز) پرهیز کننده.  
 جز ل. (جَز) هوبره، جباری.  
 جز ل. (جَز) دیوار، پایه ساختمان.  
 جز ل. (جَز) - جرز ↑.  
 حرز - ع. (حَز) ۱- جای محکم و استوار ۲- پناهگاه ۳- نصیب ۴- دعائی که بر کاغذ بنویسند و همراه خود نگهدارند.  
 تعرز - ع. (تَحَرِّز) پرهیز کردن، خودرانگه داشتن.  
 معرز - ع. (مُعَرِّز) گرفته شده، به دست آورده شده.  
 خرز - ع. (خَز) مهره، آنچه به نخ کشیده شود از مهره‌ها و دانه‌های شیشه‌ای و گلی و صدف و امثال آنها.  
 دوز ل. (دَز) ۱- شكاف، چاك ۲- شكاف جامه که دوخته باشند.  
 اندوز ل. (أَنْدَز) ۱- پند، نصیحت ۲- حکایت ۳- وصیت.  
 طوز - ع. (طَز) ۱- شکل و صورت چیزی ۲- طریقه، روش.  
 مطوز - ع. (مُطَز) ۱- نقش و نگاردار ۲- گل و بوته دار ۳- حاشیه دار.  
 مطوز - ع. (مُطَز) کسی که کارش نقش و نگار دادن به پارچه باشد.  
 فوز - ص. (فوز) چست، چالاک.  
 گوز ل. (گَز) یکی از آلات جنگی قدیم که سر آن بیضی یا گلوله شکل بوده و از چوب و آهن ساخته می‌شده.  
 دنگوز ل. (دَنْگَز) کسی که پیشه‌اش رنگ کردن پارچه و جامه است.

زاییدن. و  
لفز - ع. (ل غ) - ملغزها.  
ملغز - ع. (م ل غ) کلام پیچیده و مشکل، سخن سرسته، چیستان.  
مغز ل. (م غ) ۱- ماده‌ای که در درون جمجمه قرار دارد شامل مخ و منخچه ۲- آنچه در هسته میوه یا درون بعضی میوه‌ها وجود دارد.  
نغز ص. (ن غ) ۱- خوب، نیکو ۲- لطیف ۳- بدیع.  
گز - مخفف که از.  
گز - (گ ز) ۱- تنگی چیزی ۲- نزدیکی گامها به یکدیگر ۳- انسان یا جانوری که از سرما یا ناخوشی در خود فرو رفته و به کنجی خزیده.  
مراکز - ع. (م ل گ ز) جمع مرکز.  
مرفکز - ع. (م ز ن ل گ ز) ۱- جایگزین ۲- ثابت و برقرار.  
مرکز - ع. (م ز ک) ۱- نقطه وسط دایره ۲- محل اقامت شخص یا حاکم ۳- پایگاه.  
مغز ل. (ف ل گ) دودکش مطبخ یا بخاری.  
گز ل. (گ ز) ۱- نوعی شیرینی که با شیره گزو شکر و سفیده تخم مرغ درست می‌کنند ۲- درختی است که یک نوع آن تنومند و یک نوع آن بوته مانند و ثمر آن خوشبو است ۳- مقیاس طول معادل ۱۰۴ سانتیمتر، ذرع.  
گز - (گ ز) ۱- امر به گزیدن، بگز ۲- به معنی گزنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل غریب گز.  
آبگز ص. (ب گ ز) ۱- میوه ترش شده و فاسد ۲- میوه آسیب دیده در آب.  
هرگز ص. (ه ز گ ز) هیچگاه، هیچوقت.  
زبان گز ص. (ز ن گ ز) هر چیز تند و تیز یا بسیار شیرین که وقت خوردن زبان را بگذرد.

فلز - ع. (ف ل ز) هر جسم معدنی که بتوان آن را به شکل مفتول یا ورق ساخت.  
مز - ع. (م ز) مکیدن.  
مز - ع. (م ز) ترش و شیرین، میخوش.  
تغماز - ع. (ت م) -- غمز.  
رمز - ع. (ر م) ۱- اشاره، ایما، ۲- راز نهفته ۳- علائم مخصوص که از آن مطلبی درک شود.  
هرمز ل. (ه ر م) ۱- اهورامزدا ۲- نام ستاره مشتری ۳- روز اول از هر ماه خورشیدی ۴- روز پنجشنبه.  
غمز - ع. (غ م) ۱- اشاره کردن با چشم و ابرو ۲- چشمک زدن ۳- سخن چینی و بدگویی.  
طنز - ع. (ط ن) ۱- ریشخند کردن، مسخره کردن ۲- ناز کردن.  
کنز - ع. (ک ن) گنج.  
وز - ع. (و ز) مرغابی.  
تجاوز - ع. (ت و) از حد در گذشتن، از اندازه خارج شدن.  
متجاوز - ع. (م ت و) کسی که از حد و اندازه خود تجاوز کند.  
بوز ص. (ب) ۱- اسب تندرو ۲- اسب کبود رنگ ۳- مرد تیز هوش و چابک.  
دالبوز ل. (ل ب) پرستو.  
پوز ل. (پ) گرداگرد دهان حیوانات چهارپا.  
توز - (ت) ۱- امر به توختن، بتوز ۲- به معنی توزنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: کینه توز، جنگ توز ۳- پوست سفت و نازک درخت که به کمان و زین اسب می‌پیچیده‌اند.  
جنگ توز ص. (ج ن گ ز) جنگجو، جنگی.  
دزم توز ص. (ر ز م ز) -- جنگ توز.

جوز - ع. (ج) گردو، گردکان.

عجوز - ع. (ع ج) پیرزن.

بردا العجوز - ع. (ب ر ذ ل سم) سرمای پیرزن، سه روز آخر بهمن و چهار روز اول اسفند.

مجوز - ع. (م ج و) اجازه دهنده، تجویز کننده.

دوز - (د) ۱- امر به دوختن، بدوز ۲- به معنی دوزنده هرگاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: کفش دوز، پالان دوز، پوستین دوز، پاره دوز، پینه دوز، لاخته دوز.

زردوز - ا. ص. (ز ر م) کسی که پیشه اش دوختن پارچه های زری است.

اندوز - (ا ن د) ۱- امر به اندوختن، بیاندوز ۲- به معنی اندوزنده هرگاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: مال اندوز.

روز - ا. (ر) از طلوع تا غروب آفتاب که هوا روشن است.

بروز - ع. (ب ر) نمایان شدن، پدیدار شدن.

پروز - ا. (پ ر و) ۱- اصل و نصب ۲- نژاد ۳- سجاج جامه.

فروز - ا. (ف ر و غ) فروغ، تابش.

افروز - (ا ف ر) ۱- امر به افروختن، بیافروز ۲- به معنی افروزنده هرگاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: آتش افروز، دل افروز.

آتش افروز - ک. (ت ش س) کنایه از شخص فتنه انگیز.

دل افروز - ص. (د ل س) روشن کننده دل، آنچه که دل را شاد و روشن کند.

بستان افروز - ا. (ب س ن س) گل تاج خروس.

مفروز - ع. (م ف ر) ۱- جدا کرده شده ۲- چیزی که از چیز دیگر بریده و جدا شده باشد.

گیتی فروز - ا. (گ ت ف ر) خورشید.

کروز - ا. (ک ر) شادی، نشاط، طرب.

نیک روز - ص. (ن ک ر) خوشبخت، سعادت مند. امروز - ا. (ا م ر) این روز، روزی که در آن هستیم.

نیروز - ا. (ن م ر) ۱- ظهر، وسط روز ۲- نام قدیم سیستان.

نوروز - ا. (ن ر) ۱- روز نو ۲- روز اول فروردین.

بهر روز - ص. (ب ه ر) ۱- روز خوب، روز خوش ۲- خوشبخت، سعادت مند.

بهر روز - ا. (ب ه ر) ۱- نوعی از بلور کبود رنگ و شفاف ۲- کندر هندی.

پیروز - ص. (پ ر) ۱- چیره ۲- کامیاب.

دیروز - ا. (د ر) روز گذشته.

پریروز - ا. (پ ر ر) دوروز پیش.

لیروز - ص. (ل ر) - پیروز.

سوز - ا. ص. (س) سوزش.

سوز - (س) ۱- امر به سوختن، بسوز ۲- به معنی سوزنده هرگاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: جانسوز، دلسوز.

پرسوز - ص. (پ ر س) ۱- دارای سوزش بسیار ۲- پرسوز و گداز.

دلسوز - ص. (د ل س) کسی که دلش به حال دیگری بسوزد و درباره او غمخواری و مهربانی کند.

نیم سوز - ص. (ن م س) ۱- نیم سوخته ۲- نوعی از زغال که خوب سیاه نشده باشد.

نسوز - ص. (ن س) چیزی که در آتش نسوزد.

جان سوز - ص. (ن س) سوزاننده جان، آنچه که روح و جان را بسوزاند.

خانمانسوز - ص. (ن ن س) چیزی که باعث

تموز ل. (تَمُّمٌ) ۱- تابستان ۲- یکی از ماههای رومی در عربی نیز تموز می گویند.  
 رموز - ع. (رُمُّمٌ) جمع رمز.  
 رموز - ع. (مَرْمَمٌ) ۱- رمزدار ۲- پوشیده ۳- چیزی که بین دو نفر به اشاره معین شده باشد.  
 مهموز - ع. (مَهْمَمٌ) همزه دار، کلمه ای که یکی از حروف اصلی آن همزه باشد.  
 نوز - (نُ) مخفف هنوز.  
 کنوز - ع. (كُنُ) جمع کنز.  
 هنوز - ع. (هَنْ) ۱- تا کنون، تاحال ۲- باز هم.  
 هوز - ع. (هَوُّ) دومین کلمه از کلمات ابجد که مرکب از ه. و. ز. که نشان دهنده اعداد ۵ و ۶ و ۷ می باشند.  
 یوز ل. (یُ) حیوانی است گوشتخوار و درنده شبیه پلنگ.  
 یوز - (یُ) ۱- امر به یوزیدن، بجوی، جستجو کن ۲- به معنی یوزنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: دریوز، رزم یوز.  
 دریوز ل. (دَرَس) گدایی در خانه ها.  
 پیفیوز ص. (پَفَس) ۱- مرد تنبل و بی عرضه ۲- بی غیرت.  
 رزم یوز ل. (رَزْمَس) جنگجو، هنجی.  
 چاهیوز ل. (حَس) قلابی که با آن دلو از چاه بیرون می آورند.  
 هزارهز - ع. (هَهْر) ۱- فتنه ها ۲- جنگها ۳- شادان ۴- حوادثی که مردم را به جنب و جوش بیاورد.  
 منتهز - ع. (مُنْتَه) فرصت یابنده، کسی که فرصت را غنیمت شمارد.  
 تجیز - ع. (تَجَه) آماده شدن.  
 مجیز - ع. (مُجَه) آماده، مهیا.

نابود شدن و از میان رفتن خانه و خانواده می شود.  
 بوی سوز ل. (بُیْ سُ) ۱- آتش دان ۲- افسونگر ۳- پری سای.  
 نشوز - ع. (نُش) نافرمانی و ناسازگاری کردن زن با مرد.  
 غوز ل. ص. (غُ) ۱- برآمدگی در چیزی ۲- برآمدگی در پشت یا سینه، گوژ.  
 غوز ل. (غُ) - آغز.  
 فوز - ع. (فُ) ۱- پیروزی یافتن ۲- رستگار شدن ۳- رستگاری ۴- رهایی ۵- پیروزی.  
 فوز ل. (فُ) - پوز.  
 بتفوز ل. (بَتَفُ) - پوز.  
 کوز ل. ص. (كُ) - غوز.  
 مرکوز - ع. (مَرَكُ) ۱- ثابت و برقرار ۲- در نقطه ای ثابت و استوار کرده شده.  
 کوکوز ل. (كُكُ) نوعی قماش لطیف بوده.  
 کوز ل. (كُ) گردو، جوز.  
 لوز - ع. (لُ) بادام.  
 موز - ع. (مُ وُ) میوه ای است گوشتی و خوش طعم.  
 آموز - (مُ) ۱- امر به آموختن، بیاموز ۲- به معنی آموزنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل کار آموز، هنر آموز.  
 کارآموز ل. (رَس) کارآموزنده، کسی که مشغول آموختن کاری باشد.  
 هنرآموز ل. ص. (هَنْ رَس) کسی که هنری می آموزد.  
 دانش آموز ل. ص. (نِش س) کسی که دانش می آموزد.  
 نوآموز ل. ص. (نَس) کسی که تازه به فرا گرفتن دانش یا هنری مشغول شده.

متمايز - ع. (مُ تَ ي) ۱- دارای تمايز ۲- چیزی که از دیگری جدا و مشخص باشد. پاليز ۱- (يُ) فصل خزان و برگ ریزان. تنگ ييز ۱- (تُنُّ كُ ب) - تنگ ييز ۲- تنگ ييز ۱- (تُنُّ كُ ب) غربان، ماشو، موبيز. موبيز ۱- (مُ ب) - تنگ ييز ۱- تيز ۱- (تَ) - هر چیزی که نوک يالبه آن نازك و برنده باشد ۲- تند و شتابان ۳- چست و چالاک ۴- هر چیزی که طعم آن تند باشد. ستيز ۱- اصص. (سَ تَ) ۱- جنگ و جدال ۲- ناسازگاری ۳- لجاجت. استيز ۱- اصص. (اِسَ تَ) - ستيز ۱- پرستيز ۱- اصص. (پُ رُ سَ تَ) پر جنگ، پر کينه. وجيز - ع. (وَج) ۱- مختصر، کوتاه ۲- کلام مختصر و مفيد. چيز ۱- (چَ) آنچه موجود باشد، شی. ناچيز ۱- اصص. (قَ) ۱- اندک، کم ۲- فرومایه. حيز - ع. (حَ يَ) ۱- جا، مکان ۲- جهت. خيز - (خَ) ۱- امر به برخاستن، برخيز ۲- در ترکیب به معنی خيزنده مثل: زر خيز، سحر خيز. خيز ۱- (خَ) ۱- جهش، جهت ۲- بلندی، ارتفاع ۳- قیام، قیام عمودی ۴- روز حشر. رستاخيز ۱- اصص. (رَسَ خَ) ۱- بپاخاستن ۲- جنبش ۳- قیام، قیام عمومی ۴- روز حشر. آبخيز ۱- اصص. (بَ خَ) ۱- زمین پر آب ۲- موج و طغیان آب ۳- زمینی که هر جای آن را بکنند آب بیرون بیاید. شب خيز ۱- اصص. (شَ بَ خَ) کسی که شب از خواب برخيزد و بيدار بماند. ستخيز ۱- اصص. (سَ تَ خَ) - رستاخيز. رستخيز ۱- اصص. (رَسَ خَ) - رستاخيز.

سحر خيز - ص. (سَ حَ زَ خَ) کسی که صبح زود از خواب برخيزد. زوخيز - ص. (زَ رَ خَ) ۱- جایی که از آن زر بدست آید ۲- زمینی که حاصل خوب بدهد. سيك خيز ۱- اصص. (سَ بَ كُ خَ) چابك، چست و چالاک. مخيز ۱- اصص. (مَ خَ) - مهميز. نيم خيز ۱- اصص. (نَ مَ خَ) ۱- حالت بين نشسته و برخاسته ۲- خيز کوتاه. فخيز ۱- اصص. (فَ خَ) ۱- کمين، کمينگاه ۲- تخمدان ۳- جایی که در آن نهال کاشته باشند که بعد جابجا کنند. چست و خيز ۱- اصص. (جَ سَ تَ خَ) پرش، جهیدن و خيز برداشتن. اامت و خيز ۱- اصص. (اَمَ تَ خَ) افتادن و برخاستن. نوخيز ۱- اصص. (نَ وَ خَ) ۱- نوحاسته، نوبرآمده ۲- نهال تازه و نازك. شبديز ۱- اصص. (شَ بَ دَ) ۱- شبرنگ، شب مانند ۲- نام اسب خسرو پرويز ۳- نام لحنی از سی لحن باربد. ريز - ص. (رَ) هر چیز خرد و بسيار کوچک. ريز - (رَ) ۱- امر به ريختن، بريز ۲- به معنی ريزنده هر گاه پس از کلمه ديگر در آيد مثل: گوهر ريز، اشکريز ۳- قطره ۴- جرعه ۵- پيمانه. کاریز - (رَ) قنات، مجرای آب روان در زیر زمین. آبريز ۱- اصص. (بَ رَ) چاهی که آبهای گنديده را در آن می ريزند. ابريز ۱- اصص. (اَبَ رَ) زرخالص، زری غش. لبريز - ص. (لُ بَ رَ) پر، لبالب.

مثل: شورانگیز.  
 اسب انگیز ـ ا. (اَسْبَانِيز) مهمیز، مهماز.  
 شورانگیز ـ ا. (شُرْزَانِيز) فته انگیز،  
 هيجان آور.  
 دل انگیز ـ ا. (دُلْزَانِيز) کسی یا چیزی  
 که انسان را به نشاط و طرب بیاورد.  
 نیز ـ ص. (لِز) ۱- زمین لغزنده ۲- هر چیزی  
 که رطوبت و لغزندگی داشته باشد.  
 آلیز ـ ا. (لِز) جفتک، جفته و لگد.  
 الیز ـ ا. (اَلِز) ـ آلیز!.  
 پالیز ـ ا. (لِز) ۱- باغ و بوستان ۲- کشتزار  
 ۳- جالیز.  
 شجلیز ـ ا. (شَجْلِيز) سرمای سخت.  
 کلیز ـ ا. (كَلِيز) زنبور.  
 گلیز ـ ا. (كَلِيز) آب دهان، بزاق.  
 دهلیز ـ ا. (دُهَلِيز) ۱- دالان ۲- راه تنگ و  
 دراز ۳- راهرو باریک.  
 میز ـ ا. (مِيز) تخته چهار گوش پایه دار.  
 آمیز ـ (مِيز) ۱- امر آمیختن، بیامیز ۲- به معنی  
 آمیزنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل:  
 رنگ آمیز، مشک آمیز.  
 تمیز ـ مأخوذ از ع. (تَمِيز) ۱- پاک، پاکیزه ۲-  
 فرق، امتیاز.  
 تمیز ـ ع. (تَمِيز) ۱- جدا شدن ۲- فرق و  
 جدائی پیدا کردن.  
 رشعیز ـ ا. (رَشْعِيز) موربانه.  
 معیز ـ ع. (مَعِيز) ۱- جدا کننده ۲- برتری  
 دهنده.  
 مهمیز ـ ا. (مُهْمِيز) آلت فلزی که هنگام سواری  
 بر پاشنه چکمه می‌بندند.  
 نیز ـ (نِيز) کلمه ربط و عطف مرادف لفظ هم به  
 معنی باز، دیگر، بار دیگر، ایضاً.

تویز ـ ا. (تَوِيز) ـ تیریز.  
 گوهر ریز ـ ا. (كُوْهَرِيز) گوهر ریزنده،  
 کسی که گوهر می‌دزد.  
 کویز ـ ا. (كُوِيز) ۱- خانه کوچک ۲- کنج  
 خانه ۳- پرریختن پرندگان.  
 خاکویز ـ ا. (كُوِيز) ۱- خاک ریزنده ۲-  
 جانی که خاک بریزد ۳- جانی که در کنار  
 خندق یا دیوار قلعه خاک ریخته باشند برای  
 جلوگیری از عبور و مرور.  
 اشکویز ـ ا. (اَشْكُوِيز) اشک ریزنده، کسی  
 که اشک می‌دزد.  
 گویز ـ ا. (كُوِيز) گریختن از برابر کسی یا  
 چیزی.  
 خون ریز ـ ا. (خُوْنِيز) ریزنده خون، کسی  
 که مردم را بکشد.  
 تویز ـ ا. (تَوِيز) ۱- چاک جامه ۲- دامن لباس  
 ۳- بال و پر مرغ.  
 عزیز ـ ع. (عَزِيز) ۱- شریف ۲- گرمای ۳-  
 گرانباه.  
 تعزیز ـ ع. (تَعَزِيز) ۱- عزیز کردن ۲-  
 بزرگ داشتن ۳- توانا کردن.  
 سیز ـ ص. (سِيز) تند، تیز، چابک.  
 شیز ـ ا. (شِيز) آبنوس.  
 پیشیز ـ ا. (پَشِيز) پول خرد فلزی کم ارزش،  
 پول سیاه.  
 قفیز ـ ع. (قَفِيز) ۱- پیمانانه معادل ۱۲ صاع  
 ۲- مقدار یکصد و چهل و چهار گز از زمین.  
 کلیز ـ ا. (كَلِيز) ـ قفیز!  
 کیز ـ ا. (كِيز) نمود، فرشی که از پشم یا کرک  
 می‌مالند.  
 انگیز ـ (اَنْگِيز) ۱- امر به انگیزختن ۲- به  
 معنی انگیزنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید

بنیز - (ب ن ز) - نیز ↑

کنیز - اص. (ک ن ز) خدمتگزار زن، مخصوصاً زنی که او را خریده باشند.  
هنیز - ق. (ه ن ز) - هنوز.

آویز - (و) ۱- امر به آویختن، بیاویز ۲- به معنی آویزنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: دست آویز.  
دستاویز ۱- (د س ت و) ۱- دست آویزنده ۲- وسیله ۳- بهانه.

دلاویز - اص. (د ل و) چیزی که دل به آن مایل و راغب شود، دلپسند.

کلاویز - ص. (ک و) آویخته، آویزان.

هم آویز - ص. (ه م و) ۱- هم آورد، هم نبرد ۲- همتا.

قنویز - (ق و) نوعی از پارچه ابریشمی ساده که بیشتر به رنگ سرخ است.

تجویز - ع. (ت ج و) ۱- اجازه دادن ۲-

جائز دانستن.

کویز ۱- (ک و) کنج، گوشه خانه.

جلویز ۱- (ج ل و) ۱- رشته ۲- کمند ۳- مفسد ۴- غماز.

هویز ۱- (م و) انگور خشک شده.

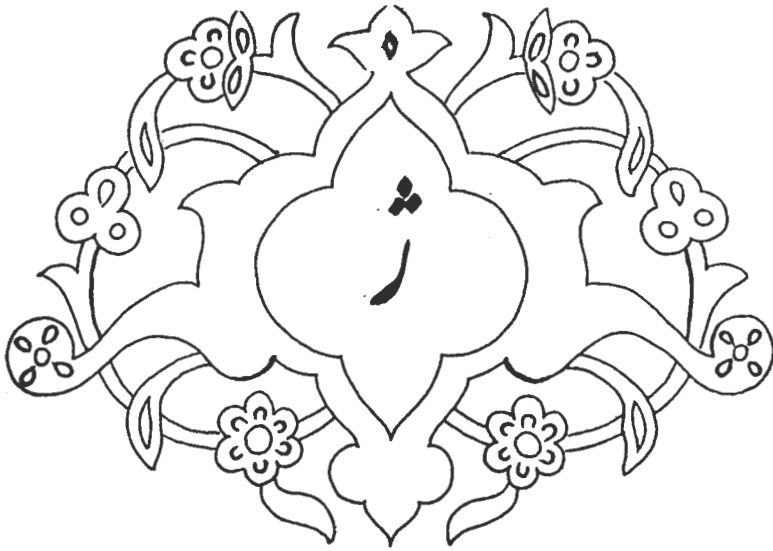
هیز - ص. (ه ز) ۱- بدکار، مخنت ۲- بی شرم.

جهیز - ع. (ج ه و) ۱- اسب تیز رو ۲- در فارسی: اسباب و آنچه که عروس از خانه خود به خانه شوهر می برد.

تجهیز - ع. (ت ج ه و) ۱- آماده کردن ۲- مهیا ساختن اسباب کاری ۳- ساز و برگ لشکر ۴- بسیج کردن.

پرهیز - اص. (پ ز ه و) ۱- حذر، احتراز ۲- اجتناب ۳- خویشن داری ۴- خود داری از انجام کاری یا خوردن چیزی که ضرر داشته باشد.

تمییز - ع. (ت م ی) فرق گذاشتن.



باژ ل. باج، خراج، مالیات.

تاژ ل. ۱- خیمه، چادر ۲- لطیف و نازک.

واژ ل. ۱- توده غله از گاه پاک شده ۲- انباز غله.

ژاژ ل. ۱- گیاهی است خاردار شبیه درمنه ۲-

کنگر ۳- سخن یاوه و بیهوده.

کلاژ ص. (ک) چپ چشم، احوال، لوچ.

ماژ ل. عیش، عشرت، خوشی.

واژ ل. ← باژ.

کواژ ل. (ک) ۱- طعنه، سرزنش ۲- شوخی، مزاح.

مواژ ل. (گ) ← کواژ ↑.

هاژ ص. ۱- متحیر، سرگشته ۲- در مانده.

بژ ل. (ب) برف ریزه که در شبهای زمستان

بیارد.

پژ ل. (پ) ۱- زمین پست و بلند ۲- گردنه،

سر کوه ۳- چرک، ریم ۴- کهنه، مندرس.

پژ ل. (پ) ۱- برف‌های ریز که از آسمان

بریزد ۲- چوبی باشد که بدان مداوا کنند.

دژ ل. (د) قلعه، حصار.

دژ ل. اص. (د) ۱- بد ۲- زشت ۳- ضد ۴-

خشم ۵- بدخویی.

فز ل. (ف) چرک، ریم.

فژ ل. (ف) یال اسب.

کز ص. (ک) کج، منحنی.

کز ل. (ک) ابریشم کم بها.

تکز ل. (ت) هسته انگور.

کزمز ص. (ک) کج و کوله.

بوژ ل. (ب) ۱- گرداب ۲- حرارت بدن،

حالت سنگینی تب.

کروژ ل. (ک) شادی، نشاط، طرب.

کوژ ل. اص. (ک) ۱- غوز ۲- خمیده، منحنی.

پشت کوژ ص. خمیده قامت.

کوژ ل. اص. (گ) ← کوژ.

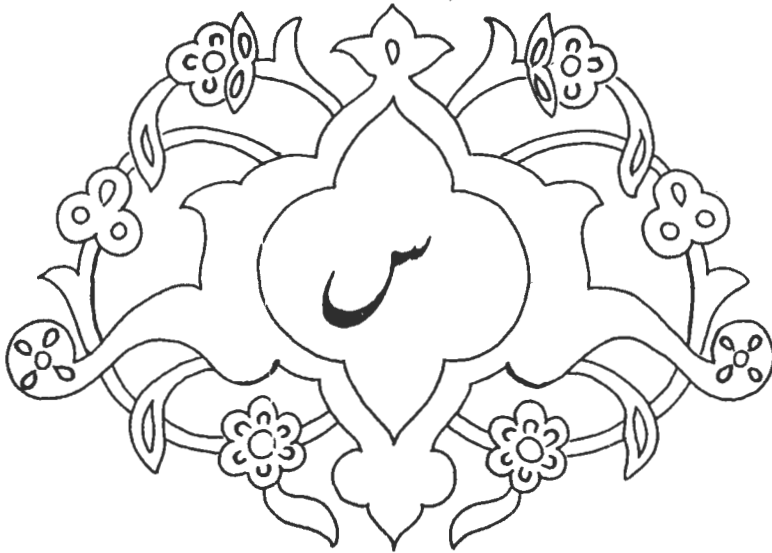
ریژ ل. (ر) ۱- زمین پشته پشته ۲- کام، آرزو

۳- هوی و هوس.

نوژ ل. (ن) کاج.

آیژ ل. (ی) شرر، شراره آتش، جرقه.





نفالس - ع. (نُ) جمع نفیس.  
 کنالس - ع. (كُ) جمع کنیسه.  
 یالس - ع. (ی) ۱- ناامید ۲- عقیم، نازا ۳- زنی  
 که نازا شود.  
 بنس - ع. (بِ نَس) کلمه‌ای است که در ذم  
 استعمال می‌شود، خلاف نِعَم.  
 اس - ع. (اَس) ۱- بنیاد، پایه ۲- اصل هر  
 چیز.  
 احتباس - ع. (اِحْتَبَسَ) بازداشت شدن، بند  
 گردیدن، در زندان شدن.  
 اقتباس - ع. (اِقْتَبَسَ) ۱- پاره آتش گرفتن  
 ۲- نور گرفتن ۳- فایده گرفتن و دانش فرا  
 گرفتن از کسی ۴- در اصطلاح علم بدیع؛  
 آوردن آیه قرآن یا عبارتی از احادیث در نظم  
 و نثر بدون اشاره به اینکه از کجا نقل شده است  
 ۵- نقل کردن و گرفتن مطلبی از کتاب یا  
 روزنامه.  
 اتباس - ع. (اِلْتَبَسَ) ۱- پوشیدن کار بر کسی

اس. ۱- دو سنگ مدور و مسطح که غلات  
 را با آن آرد می‌کنند، اگر به قوه آب حرکت  
 کند آسیاب و اگر با دست بگردانند دستاس  
 می‌گویند ۲- غله آسیا شده ۳- شخص  
 سرگشته و حیران.  
 بس - ع. (بَسَّ) ۱- شجاعت ۲- قوت ۳-  
 خشم ۴- خوف ۵- عذاب ۶- شدت، سختی.  
 رأس - ع. (رَأَسَ) ۱- سر ۲- سرور و بزرگ قوم  
 ۳- بلندی و بالای چیزی ۴- اول چیزی.  
 کاسی - ع. (كَسَى) جام، ظرفی که در آن آب یا  
 شراب بخورند.  
 آس - ع. (أَسَى) ← آیس.  
 بلس - ع. (بَلَسَ) ۱- بینوا ۲- نیازمند.  
 سلس - ع. (سَلَسَ) ۱- ادب کننده ۲- رام کننده  
 ۳- کسی که کارهای قوم و جماعتی را از  
 روی عقل و تدبیر اداره کند.  
 خلس - ع. (خَلَسَ) جمع خسیسه.  
 دلس - ع. (دَلَسَ) جمع دسیسه.

۲- پوشیده شدن ۳- مشتبه شدن ۴- درهم آمیختگی.  
 کرباس ۱- (کُز) يك قسم پارچه که از نخ پنبه با دست بافته می‌شود.  
 عباس -ع. (عَبَّ) ۱- بسیار ترشرو و بداخم ۲- یکی از نامهای شیر ۳- نام برادر امام حسین (ع).  
 لباس -ع. (لَبَّ) جامه، پوشاک.  
 پاس ۱- نگهبانی ۲- نگاهداری ۳- نوبت ۴- حرمت ۵- مواظبت ۶- پاره، جزء ۷- قسمتی از شب یا روز.  
 سرباس ۱- (سَرَب) سپر ۲- خود آهین ۳- گرز ۴- رئیس نگهبانان.  
 سپاس ۱- (سَبَّ) حمد، ثنا ۲- شکر ۳- لطف و منت.  
 ناسباس -ص. حق شناس.  
 تاس ۱- کاسه مسی ۲- مهره استخوانی مکعب شکل که در شش طرف آن نقطه‌هایی از يك تا شش دارد و در بازی نردبه کار می‌رود ۳- اضطراب، بی‌تابی ۴- اندوه.  
 دستاس ۱- (دَسَّ) دست آس، آسیای کوچک که با دست می‌گردانند.  
 برجاس ۱- (بُز) ۱- هدف، نشانه تیر ۲- مخفف برجاسب نام پهلوانی تورانی در شاهنامه.  
 انجاس -ع. (أَنَّ) جمع نجس.  
 انجاس -ع. (إِنَّ) نجس کردن.  
 نحاس -ع. (نَحَّ) ۱- مسگر ۲- مس فروش.  
 نحاس -ع. (نُ) ۱- مس ۲- آتش ۳- دود ۴- طبیعت، سرشت.  
 نخاس -ع. (نَخَّ) ۱- برده فروش ۲- فروشنده چهار پایان.  
 داس ۱- آ. آلت آهنی سر کج که با آن

گیاهها و حاصل مزارع را در می‌کنند.  
 کرباس -ص. (کُز) ستمگر، ظالم.  
 احتراس -ع. (أَحْتَر) خود را حفظ کردن.  
 افتراس -ع. (أَفْتَر) ۱- شکار افکندن ۲- پاره کردن و درهم شکستن شکار.  
 حراس -ع. (حُرَّ) نگهبانان، جمع حارس.  
 اندراس -ع. (أَنْدَر) ۱- ناپدید شدن ۲- از میان رفتن ۳- کهنه شدن ۴- کهنگی.  
 افراس -ع. (أَفَّ) اسبها، جمع فرس.  
 افراس ۱- (أَفَّ) ۱- قناعت ۲- چشمه ۳- خیمه و خرگاه.  
 کراس ۱- (کُز) ۱- تکه ۲- گلوله خمیر ۳- لقمه ۴- باقی مانده طعام.  
 هراس ۱- مص. (هَرَّ) بیم، ترس.  
 مهراس -ع. (مُز) هاون، چوبی که دانه را با آن می‌کوبند.  
 اساس -ع. (أَسَّ) پی، بنیاد، پایه.  
 اساس -ع. (إِ) جمع اس به معنی بنیاد، پی.  
 حساس -ع. (حَسَّ) ۱- دریا بنده ۲- کسی که چیزی را زود درک کند.  
 احساس -ع. (أَحْس) ۱- حس کردن، درک کردن ۲- دریافت.  
 مساس -ع. (مَسَّ) ۱- سودن، دست مالیدن ۲- مالش.  
 طاس -ص. سرب می‌مو.  
 طاس ۱- کاسه مسی.  
 قرطاس -ع. (قُرَّ) کاغذ.  
 قسطاس -ع. (قِیَاسُ) میزان، ترازو.  
 نعاس -ع. (نُعَّ) ۱- سستی و فترت در حواس ۲- چرت ۳- غنودگی، خواب آلودگی.  
 انقباس -ع. (أَنْقَبَّ) جمع نفس.  
 انقباس -ع. (أَنْقَبَّ) جمع نفس به معنی مداد یا

- مرکب.  
 اتکاس - ع. (اَنْ تَ) ۱- سرنگون شدن ۲-  
 سرنگون افتادن.  
 عکاس - ع. (عَکَّ) کسی که عکس برمی‌دارد.  
 انعکاس - ع. (اَنْ عَ) ۱- منعکس شدن ۲-  
 عکس پذیرفتن ۳- برگردیدن ۴- واژگونه  
 شدن ۵- پرتو انداختن ۶- نمودار شدن شکل  
 چیزی در جسم شفاف مثل آب یا آینه ۷-  
 تکرار صوت به واسطه برخورد با مانع.  
 مکاس - ع. (مَ) ۱- تشویق کردن در بیع ۲-  
 چانه زدن خریدار و فروشنده.  
 آلاس - ا. زغال.  
 ابلاس - ع. (اِبْ) ۱- ناامید شدن ۲-  
 اندوهگین شدن.  
 پلاس - ا. (پَ) ۱- گلیم ۲- جامهٔ پشمی ضخیم  
 که درویشان می‌پوشند.  
 اختلاس - ع. (اِخْتَلَسَ) ربودن.  
 جلاس - ع. (جَلَسَ) جمع جالس و جلیس.  
 چلاس - ص. (چَ) کسی که از روی پستی و  
 تنگ چشمی هر نوع خوردنی نزد کسی ببیند  
 هوس کند و از آن بخورد.  
 افلاس - ع. (اِفْ) ۱- نادار شدن ۲- تنگدستی  
 و بی‌نواهی ۳- ورشکستگی.  
 کیلاس - ا. (کَی) میوهٔ معروف شبیه به آلبالو.  
 آماس - ا. ورم، تورم عضو بدن.  
 تماس - ع. (تَمَسَ) ۱- یکدیگر را لمس کردن  
 ۲- به هم سوده شدن.  
 ارتماس - ع. (اِرْتَمَسَ) ۱- در آب فرو رفتن ۲-  
 سر به زیر آب فرو بردن.  
 افتماس - ع. (اِفْتَمَسَ) فرو رفتن در آب.  
 اتکاس - ع. (اَلْتَمَسَ) ۱- طلب کردن چیزی  
 ۲- طلب کردن چیزی از کسی بازاری و
- فروتنی.  
 هرماس - ع. (هَرَمَسَ) ۱- شیر درنده ۲- بچهٔ  
 پلنگ.  
 هرماس - ا. (هَرَمَسَ) شیطان، اهریمن.  
 شماس - ع. (شَمَسَ) ۱- خادم ۲- خادم کلیسا.  
 انطماس - ع. (اِنْتَمَسَ) ۱- ناپدید شدن ۲-  
 محو شدن ۳- پوشیده شدن.  
 کماس - ا. (کَمَسَ) ۱- کاسهٔ چوبی ۲- کشکول  
 ۳- کوزه سفالی دهان گشاد.  
 الماس - ا. (اَلْمَسَ) یکی از سنگهای قیمتی که در  
 جواهرسازی برای ساختن زینت آلات به کار  
 می‌رود.  
 معاس - ع. (مُ) ۱- به هم ساییده شده ۲-  
 مالیده شده.  
 هماس - ع. (هَمَسَ) ۱- شیر درنده.  
 تیماس - ا. (تَمَسَ) بیشه، جنگل.  
 نامس - ع. مردم، مردمان، آدمی، آدمیان.  
 جناس - ع. (جَ) ۱- همجنس بودن ۲- هم  
 جنسی ۳- در اصطلاح علم بدیع: شاعر دو  
 کلمه در شعر بیاورد که در تلفظ شبیه به هم یا هم  
 جنس اما در معنی مختلف باشند.  
 اجناس - ع. (اَجَ) جمع جنس.  
 خناس - ع. (خَنَ) ۱- آدم بد کار و شیطان  
 صفت ۲- شیطان.  
 برناس - ص. (بُرَنَسَ) ۱- غافل ۲- نادان ۳-  
 خواب آلوده.  
 پرناس - ص. (پُرَنَسَ) ← برناس ↑.  
 فرناس - ص. (فُرَنَسَ) ← برناس ↑.  
 نسناس - ع. (نَنَسَ) ۱- جانور افسانه‌ای شبیه به  
 انسان که هیكلی مهیب دارد ۲- نوعی از بوزینه.  
 شناس - (شَر) ۱- امر به شناختن، بشناس ۲- به  
 معنی شناسنده در ترکیب با کلمات دیگر مثل

سخن شناس.

ناشناس - ص. ۱ - غیر معروف ۲ - نا آشنا.

سرشناس - ك. (سَ رَسِب) معروف، مشهور.

نمك شناس - ك. (نَم ك س) سپاسگزار.

نمك نشناس - ك. ناسپاس.

روشناس - ك. (رُ س) معروف، مشهور.

پرده شناس - ا. ص. (پَر دَس) ۱ - مطرب،

نوازنده ۲ - موسیقی دان.

کناس - ع. (كُن) رفتگر، جارو بکش.

اسکناس - مآخوذ از روسی. (اِس ن لَر) پول

کاغذی.

اذناب الناس - ع. (اَذْبُن) ۱ - حواشی و خدم

۲ - پیروان ۳ - مردم پست، مردم کم پایه.

بیناس - ا. (ب) پنجره خانه، در بچه.

بیناس - ا. (ب) بیناس ↑

استیناس - ع. (اِس ن ت) انس گرفتن، مانوس

شدن.

حواس - ع. (ح س) جمع حاسه به معنی قوه

مدرک.

پروایس - ا. ص. (پَر) ۱ - لمس، دستمالی ۲ -

نجات، خلاص ۳ - فراغ.

وسواس - ع. (وَس) ۱ - دودلی ۲ - اندیشه بد

که در دل گذرد، اندیشه شیطانی.

هاس - ۱ - مخفف هراس به معنی ترس، بیم

۲ - دیگر ۳ - نیز.

ایس - ا. (ا) ۱ - نسیم شب ۲ - نسیم سرد، باد

خنک.

کریس - ا. (كِر) ۱ - جلو خانه، صحن ۲ -

دالان.

سیاس - ع. (سَ ی) ۱ - سیاستمدار ۲ - کسی

که خوب داوری کند.

قیاس - ع. (ق) ۱ - سنجیدن دو چیز با هم ۲ -

اندازه گرفتن ۳ - اندازه گیری، سنجش ۴ -

آنچه با آن اندازه گیری و سنجش کنند ۵ -

پیمانہ ۶ - میزان ۷ - در اصطلاح علم منطق:

گفتاری است مرکب از دو یا چند قضیه که تسلیم

به آن موجب تسلیم و پذیرش قولی دیگر

می باشد که نتیجه آن است ۸ - در اصطلاح علم

فقه: حمل کردن فرع است بر اصل به سبب علت

مشترکی که در میان آن دو است.

مقیاس - ع. (مِ ق) ۱ - اندازه ۲ - آلت سنجش.

اکیاس - ع. (اَك) جمع کیس (ك ی) به معنی

زیرک، دانا.

اکیاس - ع. (اَك) کیسه ها، جمع کیس (ك ی).

بس - (ب) بسیار، افزون.

محابس - ع. (م ب) جمع محبس.

ملاپس - ع. (م ب) جمع ملبس به معنی جامه

پوشیدنی.

یلبس - ع. (ب) ۱ - خشک ۲ - سفت و سخت.

مقبس - ع. (مُ ق ت ب) ۱ - فرا گرفته ۲ -

فائده و مطلبی که از دیگری گرفته شده.

مقبس - ع. (مُ ق ت ب) ۱ - روشنائی گیرنده

۲ - فایده گیرنده ۳ - اقتباس کننده.

مقبس - ع. (مُ ل ت ب) مشتبه و پوشیده شده.

حبس - ع. (ح ب) ۱ - زندانی کردن ۲ -

زندان.

محبس - ع. (م ح ب) زندان.

دبس - ع. (د ب) شیرۀ انگور یا توت یا خرما

که روی آتش جوشیده و غلیظ شده باشد.

آتش بس - اصطلاح نظامی، امر به خودداری از

جنگ و متوقف کردن تیراندازی.

تلبس - ع. (ت ل ب) لباس پوشیدن.

متلبس - ع. (مُ ت ل ب) ۱ - لباس پوشیده ۲ -

به لباسی در آمده.

ملبس - ع. (مَلْبَسٌ) پوشیدنی، لباس.  
 ملبس - ع. (مَلْبَسٌ) ۱- پوشیده ۲- لباس پوشیده.  
 یس - ع. (یُسْبُ) ۱- خشک شدن ۲- خشکی.  
 پس - ا. (پَسَ) ۱- دنبال، عقب ۲- بعد.  
 واپس - ا. (وَأَسَ) عقب، دنبال.  
 دلواپس - ص. (دَوْلَاسٌ) نگران، آشفته.  
 سپس - ص. (سَسِبَ) در پی، از پی، پس از آن.  
 هاجس - ع. (حَجَّ) آنچه در دل گذرد.  
 رجس - ع. (رَجَّ) ۱- پلیدی ۲- گناه ۳- وسوسه شیطان.  
 نرجس - ع. (نَرَجَّ) ۱- معرب نرگس، گل نرگس ۲- نام مادر امام زمان (عج).  
 مجس - ع. (مَجَّ) ۱- محل لمس، جای دست مالیدن ۲- محل نبض.  
 نجس - ع. (نَجَّ) ناپاک، پلید.  
 تنجس - ع. (تَنَجَّ) نجس شدن.  
 متنجس - ع. (مُتَنَجَّ) ۱- نجس شونده ۲- ناپاک.  
 حس - ع. (حَسَّ) درک، ادراک.  
 نحس - ع. (نَحَّ) شوم، بدیمن.  
 خس - ا. (خَسَّ) ۱- خار، خاشاک ۲- آدم پست و فرومایه.  
 اخس - ع. (أَخَسَّ) ۱- خسیس تر ۲- زیون تر، فرومایه تر.  
 بخش - ع. (بَخَسَّ) ۱- کم، اندک ۲- ناقص ۳- زمینی که بدون آبیاری حاصل بدهد، زراعت دیم.  
 ثمن بخش - (ثَمَنٌ بَخَسٌ) بهای اندک.  
 اندخس - ا. (أَنْدَخَسَ) پشت و پناه، پشتیبان.  
 حدس - ع. (حَدَسَ) ۱- گمان بردن ۲- دریافتن امری به فراست ۳- تخمین.

سدس - ع. (سُدَسٌ) شش يك، يك ششم چیزی.  
 سدس - ع. (سُدَسٌ) شش ضلعی.  
 عدس - ع. (عَدَسٌ) مرجك، یکی از حبوبات.  
 قدس - ع. (قُدْسٌ) ۱- پاک و منزّه بودن ۲- پاکی.  
 اقدس - ع. (أَقْدَسٌ) پاک تر، مقدس تر.  
 تقدس - ع. (تَقَدَّسَ) ۱- پاک شدن ۲- پاکی و پرهیزکاری.  
 روح القدس - ع. (رُوحٌ لُّقْدُ) ۱- جبرئیل ۲- در اصطلاح مسیحیان اقوم سوم.  
 حظیره القدس - ع. (حِظْرَةُ لُقْدُ) بهشت، جنت.  
 مقدس - ع. (مَقْدَسٌ) جای پاک و پاکیزه.  
 مقدس - ع. (مُقَدَّسٌ) پاک و پاکیزه، منزّه.  
 سندس - ع. (سُنْدُسٌ) دیبا، پارچه ابریشمی زربفت.  
 مهندس - ع. (مُهَنْدِسٌ) ۱- اندازه گیرنده ۲- متخصص در پاره‌ای از علوم و فنون.  
 وس - (ز) ۱- امر به رسیدن، برس ۲- به معنی رسنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل فریادرس.  
 وس - ا. (وَسَّ) نوعی خاک که در سفالگری و چینی سازی به کار می‌رود.  
 وس - ص. (وَسَّ) پر خور، شکم پرست.  
 ارس - ا. (أَرَسَ) اشک چشم.  
 پارس - ا. (پَرَسَ) صدای سنگ.  
 حارس - ع. (حَارَسَ) حفظ کننده، نگهبان.  
 مدارس - ع. (مَدَارَسٌ) جمع مدرسه.  
 فارس - ع. (فَرَسٌ) ۱- اسب سوار ۲- مرد دلیر و جنگجو که سوار بر اسب باشد.  
 فارس - ا. (فَرَسٌ) آنکه ایرانی است و به زبان فارسی تکلم کند.

ملبس - ع. (مَلْبَسٌ) پوشیدنی، لباس.  
 ملبس - ع. (مَلْبَسٌ) ۱- پوشیده ۲- لباس پوشیده.  
 یس - ع. (یُسْبُ) ۱- خشک شدن ۲- خشکی.  
 پس - ا. (پَسَ) ۱- دنبال، عقب ۲- بعد.  
 واپس - ا. (وَأَسَ) عقب، دنبال.  
 دلواپس - ص. (دَوْلَاسٌ) نگران، آشفته.  
 سپس - ص. (سَسِبَ) در پی، از پی، پس از آن.  
 هاجس - ع. (حَجَّ) آنچه در دل گذرد.  
 رجس - ع. (رَجَّ) ۱- پلیدی ۲- گناه ۳- وسوسه شیطان.  
 نرجس - ع. (نَرَجَّ) ۱- معرب نرگس، گل نرگس ۲- نام مادر امام زمان (عج).  
 مجس - ع. (مَجَّ) ۱- محل لمس، جای دست مالیدن ۲- محل نبض.  
 نجس - ع. (نَجَّ) ناپاک، پلید.  
 تنجس - ع. (تَنَجَّ) نجس شدن.  
 متنجس - ع. (مُتَنَجَّ) ۱- نجس شونده ۲- ناپاک.  
 حس - ع. (حَسَّ) درک، ادراک.  
 نحس - ع. (نَحَّ) شوم، بدیمن.  
 خس - ا. (خَسَّ) ۱- خار، خاشاک ۲- آدم پست و فرومایه.  
 اخس - ع. (أَخَسَّ) ۱- خسیس تر ۲- زیون تر، فرومایه تر.  
 بخش - ع. (بَخَسَّ) ۱- کم، اندک ۲- ناقص ۳- زمینی که بدون آبیاری حاصل بدهد، زراعت دیم.  
 ثمن بخش - (ثَمَنٌ بَخَسٌ) بهای اندک.  
 اندخس - ا. (أَنْدَخَسَ) پشت و پناه، پشتیبان.  
 حدس - ع. (حَدَسَ) ۱- گمان بردن ۲- دریافتن امری به فراست ۳- تخمین.

نارس - ص. (ز) میوه کال، نارسیده.  
 نوارس - ع. (فَ ب) جمع فارس.  
 نهارس - ع. (فَ ب) جمع فهرس.  
 برس - ا. (بَ ب) مهار شتر.  
 برس - ع. (بَ ب یا بُ ب) پنبه.  
 پرس - (پُ ب) ۱- امر به پرسیدن؛ پرس ۲- به  
 معنی پرسنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید  
 مثل باز پرس.  
 باز پرس - ا. ص. (ز س) ۱- پرسش کننده ۲-  
 مستطلق.  
 باز پرس - ا. روز پرسش، روز قیامت.  
 ترس - ا. (تَ ب) بیم، خوف.  
 ترس - ا. (تَ ب) زمین سخت، زمینی که خاک  
 آن به سختی کنده شود.  
 خدا ترس - ص. (خُ تَ ب) کسی که از خدا  
 بترسد، پرهیز کار.  
 دسترس - ص. (دَ س تَ ب) چیزی که دست  
 یافتن به آن آسان باشد.  
 مفترس - ع. (مُ ف تَ ب) درنده، حیوان درنده.  
 مترس - ا. (مَ تَ ب) چیزی شبیه به انسان که از  
 چوب و پارچه در کشتزار برپا می کنند که  
 جانوران از آن بترسند و به زراعت آسیب نزنند.  
 جرس - ع. (جَ رَ ب) زنگ، زنگی که بر گردن  
 چهار پایان می بندند.  
 حرس - ع. (حَ رَ ب) نگهبانان، جمع حارس.  
 خرس - ع. (خَ رَ ب) گنگی.  
 خرس - ع. (خَ رَ ب) حیوان تنومند معروف.  
 درس - ع. (دَ رَ ب) ۱- مطلبی که آموزگار  
 به شاگرد یاد بدهد ۲- هر جزء از کتاب که به  
 یک بار آموخته شود.  
 دادرس - ا. ص. (رَ ب) ۱- قاضی ۲- کسی که به  
 داد ستدیده‌های برسد ۳- از نامهای خداوند.

فریادرس - ا. ص. (فَ رَ دَ رَ ب) ۱- دادرس ۲-  
 مدرس - ع. (مَ دَ رَ ب) ۱- جای درس دادن ۲-  
 کتابی که از آن درس بدهند.  
 مدرس - ع. (مُ دَ رَ ب) درس دهنده، آموزگار.  
 مندرس - ع. (مُنَ دَ رَ ب) ۱- کهنه، فرسوده ۲-  
 جامه کهنه.  
 زودرس - ص. (زُ دَ رَ ب) گل یا میوه‌ای که زودتر  
 از نوع خود به دست آید.  
 اخرس - ع. (أَخَ رَ ب) گنگ.  
 تیروس - ا. (تَ رَ رَ ب) مسافتی که تیر برد کند و به  
 هدف برسد.  
 بازرس - ا. (زَ رَ ب) مفتش.  
 اشرس - ع. (أَشَ رَ ب) ۱- بدخو، بدخلق ۲-  
 مرد دلاور در جنگ.  
 پیش‌رس - ص. (پِ شَ رَ ب) ۱- زودرس ۲-  
 نویر.  
 ضرس - ع. (ضَ رَ ب) ۱- دندان ۲- دندان آسیا.  
 مضرس - ع. (مُ ضَ رَ ب) ۱- دندانه دار ۲- کسی  
 که گرفتار بلا و سختی باشد.  
 غرس - ع. (غَ رَ ب) نهال کاشتن، درخت نشانیدن.  
 مغرس - ع. (مَ غَ رَ ب) جای نهال کاشتن.  
 فرس - ع. (فَ رَ ب) اسب.  
 فرس - ا. (فُ رَ ب) ۱- ایران ۲- ایرانی، فارسی.  
 تفرس - ع. (تَ فَ رَ ب) ۱- به فراست دریافتن  
 ۲- موضوعی را به زیرکی از روی نشانه و  
 علامت فهمیدن.  
 کرس - ا. (کُ رَ ب) چرک تن یا جامه.  
 مرس - ع. (مَ رَ ب) جمع مرسه به معنی رسن،  
 طناب، در فارسی: طنابی که بر گردن سگ  
 می بندند.  
 مرس - ع. (مَ رَ ب) مرد مجرب و کار آزموده.  
 مرس - ع. (مَ رَ ب) در آب خیساییدن دارو و

مالیدن آن با دست تا اجزای آن حل بشود.  
هرزه‌هرس - ص. (هَرْزَمَز) سگ ولگرد و بی  
قلاده.

ورس - ا. (وَز) ۱- ریمان ۲- مهار شتر.  
کورس - ا. (كُ وَز) ۱- موی ۲- موی پیچیده  
و مجعد ۳- چرک تن یا جامه.

نورس - ص. (نَر) ۱- میوه نورسیده ۲- نهال  
نازک ۳- نوجوان.

هرس - ا. (هَر) عمل بریدن شاخه‌های زاید  
درخت.

هرس - ع. (هَرز) ۱- به شدت کوبیدن و نرم  
کردن ۲- گریه نرم.

هرس - ع. (هَر) ۱- گریه نرم ۲- جامه کهنه  
۳- شیر درنده و پر خور.

هرس - مأخوذ از پهلوی. (فِرَهَر) ۱- صورت  
اسامی چیزهای ۲- جدولی که شامل ابواب و  
فصول کتاب است.

مؤسس - ع. (مُؤَسَس) بنیان گذار، تأسیس  
کننده.

تجسس - ع. (تَجَسُّس) جستجو کردن.

متجسس - ع. (مُتَجَسِّس) جستجو کننده.

عسس - ع. (عَسَس) جمع عاس به معنی شبگرد،  
پاسبان.

المطس - ع. (أَفْط) ۱- پهن بینی ۲- مردی  
که استخوان بینی‌اش فرورفته و نوک بینی او پهن  
باشد.

تنافس - (تَفَاف) ۱- به رقابت یکدیگر در  
امری مبالغه کردن ۲- خودنمایی.

اسطس - مأخوذ از یونانی. (أَسْطَقْ یا أَسْطَقْ)  
عنصر، هر یک از عناصر اربعه، ماده.

لفس - مأخوذ از ع. (قَف) صندوقچه مشبک  
برای پرندگان یا حیوانات، به عربی قصص  
می‌گویند.

نفس - ع. (نَف) هوایی که به ریه فرورود.  
نفس - ع. (نَف) ۱- جان ۲- شخص انسان  
۳- حقیقت هر چیز ۴- خون.

انفس - ع. (أَنْف) نفیس تر، گرانبها تر،  
گرانمایه تر.

انفس - ع. (أَنْف) جمع نفس (نَف).

تنفس - ع. (تَنْفُت) دم زدن، نفس کشیدن.

متنفس - ع. (مُتَنْفُت) نفس کش، جاندار،  
زنده.

کس - ا. (كُ) ۱- شخص ۲- آدمی ۳- مردم.

فکس - ص. (كُ) ۱- فرومایه ۲- بدسرشت  
۳- نااهل، نالایق ۴- بی سروپا.

متکس - ع. (مُتَكُت) سرنگون، نگونسار.

کسکس - ا. (كُ زَك) پرنده بزرگ جثه  
مردار خوار، لاشخور.

زکس - (زُك) ← پرگس.

عکس - ع. (عَكُ) ۱- برگرداندن، وارون  
کردن ۲- صورت شخص یا چیزی که با  
دستگاه عکاسی گرفته شود.

منعکس - ع. (مُنْعَكُ) ۱- عکس پذیرفته  
۲- برگشته.

نکس - ع. (نَكُ) ۱- سرنگون کردن ۲-  
سرازیر کردن چیزی ۳- سر خود را از خواری  
به زیر افکندن ۴- عود کردن مرض.

نکس - ع. (نَكُ) بازگشتن بیماری.

بی کس - ص. (بِ كُ) ۱- تنها ۲- بی یار ۳-  
بینوا.

کس - ص. (كُ) مزه‌ای که دهان را جمع کند  
مثل میوه نارس.

پرگس - (بَرَكُ) ← پرگس.

پرگس - ا. (بَرَكُ) کلمه نغی به جای کلمه  
عربی معاذالله، حاشا، هرگز.

فرگس ا. (نَرُگِر) گلی است سفید و کوچک و خوشبو که پیاز آن کاشته می‌شود و دارای برگهای سبز و دراز است.  
 نس - ص. (لُ) ۱ - بی‌حس ۲ - سست ۳ - افسرده، پژمرده.  
 جالس - ع. (لِر) نشسته.  
 مجالس - ع. (مَ لِر) جمع مجلس.  
 مختلس - ع. (مُ خَ تَ لِر) رباینده، کسی که چیزی را بر باید.  
 مجلس - ع. (مَ جَ لِر) ۱ - جای نشستن ۲ - محل نشستن مردم.  
 فی المجلس - ع. (فِ لِمَ) همانجا، در جای.  
 مدلس - ع. (مُ دَلِ) ۱ - خدعه کننده، تدلیس کننده ۲ - عوام فریب.  
 سلس - ع. (سَ لِر) نرم و آسان، روان، در فارسی سلیس می‌گویند.  
 اطلس - ع. (أَطَلِ) ۱ - تیره رنگ، خاکستری ۲ - نوعی پارچه ابریشمی.  
 فلس - ع. (فَلِ) ۱ - پول سیاه، پشیز ۲ - پولک ماهی.  
 مفلس - ع. (مُ فَلِر) نادار، تهیدست.  
 کلس - ع. (كَلِر) آهک.  
 مکلس - ع. (مُ كَلِ) آهکی، آهک دار.  
 ملس - ص. (مَلِ) میخوش، ترش و شیرین.  
 املس - ع. (أَمَلِ) نرم، هموار، ضد خشن.  
 مس - ع. (مَس) ۱ - سودن، دست مالیدن ۲ - مالیده شدن دو چیز به هم.  
 مس ا. (م) فلز سرخ رنگ معروف.  
 پامس - ص. (مَ یا مَ) پامس یا.  
 پامس - ص. (مَ یا مَ) ۱ - پابند، گرفتار ۲ - بیچاره، درمانده.  
 خامس - ع. (م) پنجم.

ملتس - ع. (مُ لَتَ مَ) خواسته شده.  
 ملتس - ع. (مُ لَتَ مَ) ۱ - خواهش کننده، التماس کننده ۲ - جستجو کننده.  
 خمس - ع. (خُ مَ) ۱ - يك پنجم چیزی ۲ - یکی از فروع دین.  
 مخمس - ع. (مُ خَ مَ) ۱ - پنج تایی ۲ - پنج گوشه ۳ - شعری که هر بند آن پنج مصراع باشد ۴ - در فقه: مالی که خمس آن داده شده.  
 رمس - ع. (رَمَ) ۱ - قبر، گور ۲ - خاک گور.  
 هرمس ا. (هَرَمُ) ۱ - هرمز، اورمزد ۲ - در یونانی: هرمس و ارمیس دو رب النوع بودماند ۳ - خدای مصریان.  
 شمس - ع. (شَ مَ) آفتاب.  
 منطمس - ع. (مُ نَ طَ مَ) ۱ - فرو نشیننده و محو شونده ۲ - فرورفته و ناپدید شده.  
 منغمس - ع. (مُ نَ غَ مَ) فرورفته در آب.  
 لمس - ع. (لَمَ) سودن، بساویدن.  
 پلمس ا. (بَ لَمَ) ۱ - بهانه ۲ - تهمت ۳ - دروغگوئی ۴ - اضطراب.  
 نس ا. (نُ) پوز، گرداگرد لب و دهان حیوانات  
 نانس - ع. (تَ نُنُ) انس گرفتن، خو گرفتن.  
 انس - ع. (أَن) ۱ - کسی که به او انس گرفته شود ۲ - گروه بسیار ۳ - مردم يك قبیله که در يك جا مقیم باشند.  
 انس - ع. (إِن) مردم، بشر.  
 انس - ع. (أَن) ۱ - آرامش و شادمانی ۲ - خوش خویی و نیک معاشرتی.  
 تجانس - ع. (تَ نَ) با هم از يك جنس بودن.  
 متجانس - ع. (مُ تَ نَ) همجنس.  
 مجانس - ع. (مُ نَ) همجنس.  
 جنس - ع. (جَ نَ) ۱ - آنچه شامل انواع متعدده باشد مثل جنس حیوان که شامل انسان و

فرگس ا. (نَرُگِر) گلی است سفید و کوچک و خوشبو که پیاز آن کاشته می‌شود و دارای برگهای سبز و دراز است.  
 نس - ص. (لُ) ۱ - بی‌حس ۲ - سست ۳ - افسرده، پژمرده.  
 جالس - ع. (لِر) نشسته.  
 مجالس - ع. (مَ لِر) جمع مجلس.  
 مختلس - ع. (مُ خَ تَ لِر) رباینده، کسی که چیزی را بر باید.  
 مجلس - ع. (مَ جَ لِر) ۱ - جای نشستن ۲ - محل نشستن مردم.  
 فی المجلس - ع. (فِ لِمَ) همانجا، در جای.  
 مدلس - ع. (مُ دَلِ) ۱ - خدعه کننده، تدلیس کننده ۲ - عوام فریب.  
 سلس - ع. (سَ لِر) نرم و آسان، روان، در فارسی سلیس می‌گویند.  
 اطلس - ع. (أَطَلِ) ۱ - تیره رنگ، خاکستری ۲ - نوعی پارچه ابریشمی.  
 فلس - ع. (فَلِ) ۱ - پول سیاه، پشیز ۲ - پولک ماهی.  
 مفلس - ع. (مُ فَلِر) نادار، تهیدست.  
 کلس - ع. (كَلِر) آهک.  
 مکلس - ع. (مُ كَلِ) آهکی، آهک دار.  
 ملس - ص. (مَلِ) میخوش، ترش و شیرین.  
 املس - ع. (أَمَلِ) نرم، هموار، ضد خشن.  
 مس - ع. (مَس) ۱ - سودن، دست مالیدن ۲ - مالیده شدن دو چیز به هم.  
 مس ا. (م) فلز سرخ رنگ معروف.  
 پامس - ص. (مَ یا مَ) پامس یا.  
 پامس - ص. (مَ یا مَ) ۱ - پابند، گرفتار ۲ - بیچاره، درمانده.  
 خامس - ع. (م) پنجم.



سایر جانداران است ۲- کالا، متاع.  
 دنس - ع. (دَنْ) ۱- چرك، ریم ۲- پلیدی.  
 دنس - ع. (دَنْ) ۱- چركین ۲- پلید ۳-  
 زشت خو.  
 برنس - ع. (بُرْنُ) ۱- کلاه دراز ۲- کلاه  
 درویشی ۳- جامه‌ای که کلاه هم بر سر آن  
 باشد مثل بارانی.  
 مغرض - ع. (مُقْرَنْ) ۱- سقف یا گنبد گچ  
 بری شده ۲- عمارت عالی که در سقف آن نقش  
 و نگار برجسته یا پله پله از گچ درست کرده  
 باشند ۳- کنگره‌دار.  
 مونس - ع. (مُنْ) ۱- انس گیرنده ۲- انس  
 گرفته ۳- همدم.  
 رلوس - رؤلوس - ع. (رُلُ) جمع رأس.  
 مرلوس - مرؤلوس - ع. (مِرُلُ) کسی که زیر  
 دست رئیس کار کند.  
 وساوس - ع. (وَوِ) جمع وسوسه.  
 بوس - (بُ) ۱- امر به بوسیدن، بیوس ۲- به  
 معنی بوسنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید  
 مثل آستان بوس.  
 بؤس - ع. (بُؤُ) تیره روزی، فقر.  
 پابوس - ا. محص. (بُ) ۱- بوسیدن پای کسی ۲-  
 کنایه از زیارت کردن ۳- به دیدار شخص  
 بزرگی رفتن ۴- پا بوسنده.  
 قابوس - ع. (بُ) مرد نیکو روی و خوش رنگ.  
 کابوس - ع. (بُ) حالت اختناق و سنگینی که  
 در خواب به انسان دست می‌دهد.  
 دست‌بوس - ا. محص. (دَسْتَبُ) کسی که دست  
 دیگری را ببوسد.  
 محبوس - ع. (مَحْبُ) زندانی.  
 دپوس - ا. (دَبُ) گرز.  
 قریوس - ع. (قُرَبُ) کوهه زمین، برآمدگی

جلو و عقب زین.  
 سبوس - ا. (سَبَسُ) پوست گندم یا جو.  
 عبوس - ع. (عَبُ) بد اخم، ترش رو.  
 عبوس - ع. (عَبُ) اخم کردن.  
 کبوس - ص. (كَبُ) کج، خمیده.  
 ملبوس - ع. (مَلْبُ) ۱- پوشیده شده ۲-  
 پوشیدنی، جامه.  
 سپوس - ا. (سَبَسُ) سبوس.  
 محجوس - ع. (مَحْجُ) زرتشتی.  
 نحوس - ع. (نَحُ) جمع نحس.  
 منحوس - ع. (مَنْحُ) شوم، بدبین.  
 دوس - ع. (دَوُ) ۱- چیزی را پایمال کردن  
 ۲- پست کردن ۳- پستی و خواری ۴- صیقل  
 زدن شمشیر.  
 فردوس - ا. (فِرْدَوْ) ۱- باغ، بستان ۲-  
 بهشت.  
 قدوس - ع. (قُدُ) ۱- پاک و منزله از هر عیب و  
 نقص ۲- یکی از نامهای باری تعالی.  
 اروس - ا. (أَرُ) متاع، کالا، اسباب.  
 محروس - ع. (مَحْرُ) حراست شده.  
 خروس - ا. (خُرُ) مرغ خانگی نر.  
 دروس - ا. (دُرُ) جمع درس.  
 مدروس - ع. (مَدْرُ) ۱- کهنه و فرسوده ۲-  
 جامه کهنه.  
 عروس - ع. (عُرُ) مرد یا زن که تازه زناشویی  
 کرده، در عربی زن تازه شوهر کرده را عروسه  
 هم می‌گویند.  
 جاسوس - ع. (جَسُ) ۱- خبرکش ۲- جستجو  
 کننده خبر.  
 محسوس - ع. (مَحْسُ) حس شده.  
 فسوس - ا. (فَسُ) ۱- ریشخند، استهزا ۲-  
 سرزنش ۳- افسوس.

- الموس ا. (أَفْسُ) ۱- حسرت، دریغ ۲-  
اندوه ۳- ظلم و ستم ۴- ریشخند ۵- شوخی.  
قیطوس - مأخوذ از یو. (قَطُ) نهنگ.  
نفوس - ع. (نُفُ) جمع نفس.  
قوس - ع. (قُ) ۱- کمان ۲- نام برج نهم از  
دوازده برج فلکی.  
ناقوس - ع. (قُ) زنگ بزرگ کلیسا.  
کوس ا. (كُ) ۱- طبل بزرگ، دهل ۲-  
آسیب، صدمه، لطمه.  
معکوس - ع. (مَعَكُ) وارونه، نگونسار.  
منکوس - ع. (مَنْكُ) سرنگون، واژگونه.  
لوس - ص. (لُ) ۱- چاپلوس ۲- تملق و  
فروتنی و چرب زبانی ۳- کسی که خود را بی  
جهت نزد دیگران عزیز کند و توقع بی جا  
داشته باشد.  
چشم آلوس ا. نگاه غضب آلود از گوشه چشم.  
بالوس ا. (لُ) کافور مغشوش، کافور که آن  
را با چیزی مخلوط کرده باشند.  
سالوس - ص. (لُ) ۱- فریب دهنده، حيله گر  
۲- ریاکار.  
پلوس ا. (لُ) ۱- چرب زبانی ۲- خوش  
آمد گویی برای فریب دادن.  
چاپلوس - ص. (بُ) چرب زبان، تملق.  
جلوس - ع. (جُ) نشستن.  
اسپرنوس ا. (سُ) قصر، کاخ پادشاهی.  
فلوس - ع. (فُ) جمع فلس.  
ملوس - ص. (مُ) زیبا، خوشگل.  
جاموس - ع. (مُ) گاومیش.  
قلموس - ع. (مُ) ۱- دریا ۲- میانه دریا ۳-  
دریای عظیم.  
ناموس - ع. (مُ) ۱- عفت ۲- عصمت ۳- شرف  
۴- راز ۵- صاحب سر ۶- آگاه و مطلع به
- باطن امور ۷- کمینگاه سیاد.  
شموس - ع. (شُ) چموش، سرکش.  
شموس - ع. (شُ) جمع شمس.  
مطموس - ع. (مَطُ) ۱- ناپدید شده ۲- گم  
شده ۳- دور شده ۴- نایبنا.  
نوس ا. (نُ) قوس قزح.  
مانوس - ع. (مَنْ) انس گرفته، خو گرفته.  
فانوس ا. (نُ) جای چراغ.  
اقیانوس - مأخوذ از یو. (أَقْنُ) دریای بسیار  
بزرگ.  
آبنوس - مأخوذ از یو. (بَنْ) درختی است که  
در هند و حبشه می‌روید و مانند درخت گردو  
بزرگ و تناور می‌شود چوب آن سنگین و  
سخت و دارای لکه‌های سیاه است و آن را پس از  
بریدن در آب می‌اندازند تا سیاه شود.  
طاووس - ع. (وُ) مرغی است از نوع ماکیان، نر  
آن پره‌های زیبا و دم بلند چتری و رنگارنگ  
دارد.  
هوس - ع. (هَوُ) ۱- نوعی از جنون و سبکی  
عقل ۲- خواهش نفس، آرزو.  
بلهوس - ع. (بُلُ) آنکه هوس بسیار دارد،  
پرهوس.  
مایوس - ع. (مَیُ) ناامید شده، نومید.  
بیوس ا. مص. (بِیُ) ۱- امید ۲- طمع.  
آیس - ع. (یُ) ناامید.  
دلیس - ع. (رُ) ۱- سرور ۲- سرده ۳-  
پیشوا ۴- مهتر قوم.  
عرایس - ع. (عَیُ) جمع عروس.  
تلیس - ع. (تَلُ) ۱- پوشاندن ۲- پنهان  
کردن حقیقت ۳- پنهان داشتن مکر و عیب  
خود از مردم ۴- خدعه به کاربردن.  
انیس ا. (أَنْبُ) خرمن و غله باد داده و پاك

شده.

پیس - ص. (پ) کسی که به بیماری برض مبتلا شده و پوست بدنش دارای لکه‌های سفید باشد.

برجیس - ع. (ب ر ج) ستاره مشتری.

تنجیس - ع. (ت ن ج) نجس کردن.

خیس - ص. (خ) تر.

دیس ل. (و) ۱- شبیه، مانند ۲- همتا.

فرخاردیس - (ف ر ز د) مانند بتخانه.

پردیس ل. (پ ر د) باغ، بستان.

تسدیس - ع. (ت س د) ۱- شش تائی ۲- شش

گوشه کردن چیزی ۳- شش قسمت کردن.

قدیس - ع. (ق د) ۱- پاک و منزّه ۲- بسیار

پارسا و مؤمن.

طالیدیس - (ق د) ۱- طاق مانند، به شکل طاق

۲- نام تخت خسرو پرویز.

تقدیس - ع. (ت ق د) ۱- پاک و منزّه کردن

۲- به پاکی منسوب کردن ۳- به پاکی

ستودن.

تندیس ل. (ت ن د) ۱- تن مانند ۲- پیکر ۳-

تصویر ۴- مجسمه.

خایه‌دیس ل. (ی د) ۱- مانند تخم ۲- قارچ.

ریس - (ر) ۱- امر به رسیدن، بریس ۲- به

معنی رسیدن هر گاه پس از کلمه دیگر در آید

مثل نخ ریس.

ریس ل. (ر) نخ تاییده.

تضاویس - ع. (ت ر) دندانها، چیزهای

دنداندار، جمع تضریس.

نخ ریس - ص. (ن خ ر) کسی که نخ میرسد.

تدریس - ع. (ت د ر) درس دادن.

خندریس - ع. (خ ن د ر) ۱- شراب کهنه ۲-

گندم کهنه.

تضریس - ع. (ت ض ر) ۱- دندانها دندانها

کردن ۲- هر چیز دنداندار.

فریس - ع. (ف ر) ۱- کشته، کشته شده ۲-

حلقه کوچک چوبی که در سر ریمان می‌بندند

برای بستن بار.

تأسیس - ع. (ت د س) ۱- بنا نهادن ۲- استوار

کردن ۳- پایه گذاری ۴- در اصطلاح علم

عروض: قافیه الفی که میان آن و حرف روی

یک حرف متحرک باشد.

جواسیس - ع. (ج س) جمع جاسوس.

خسیس - ع. (خ س) ۱- بخیل ۲- فرومایه،

پست.

کسیس - ع. (ق س) کشیش، مردروحانی

مسیحی.

فیس ل. (ف) ۱- تکبیر، افاده ۲- ناز ۳-

غرور.

نفیس - ع. (ن ف) ۱- مال بسیار ۲- هر چیز

گرانمایه و مرغوب.

نوالیس - ع. (ن ق) جمع ناقوس.

کیس - ع. (ک ی) ۱- عقل، خرد ۲- پزشکی

۳- بخشش ۴- گروه ۵- بردباری و

سنجیدگی در امور.

کیس - ع. (ک ی) زیرک، فطن.

کیس ل. (ک) چین و شکن، چروک.

کیس - ع. (ک) کیسه، توبره.

اکیس - ع. (ا ک ی) زیرکتر، خردمندتر.

سدکیس ل. (س د ک) قوس قزح:

شدکیس ل. (ش د ک) قوس قزح.

تنکیس - ع. (ت ن ک) واژگون کردن.

گیس ل. (گ) موی بلند سر مخصوصاً موی

زنان که از پشت گردن تجاوز کند.

سرگیس ل. (س ر گ) قوس قزح.

لیس - (ل) ۱- امر به رسیدن، بلیس ۲- به

معنی لیسنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید  
مثل کاسه لیس.

ابالیس - ع. (اَلر) جمع ابلیس.

جلیس - ع. (ج لِر) همنشین.

تدلیس - ع. (تَ دَلِر) ۱- عیب خود یا کالای

خود را پنهان ساختن ۲- عوام فریبی.

کاسه لیس - ك. (سَ لِر) ۱- آدم پست فطرت

۲- گدا ۳- گرسنه ۴- پرخور و حریص.

نوامیس - ع. (نَ م) جمع ناموس.

تخمیس - ع. (تَ خُ م) ۱- پنج قسمت کردن

۲- پنج گوشه کردن ۳- شعر مخمس ساختن

۴- در اصطلاح علم فقه: دادن خمس مال.

ثانیس - ع. (تَ ثُن) انس و الفت دادن.

انیس - ع. (اَن) ۱- انس گیرنده ۲- یاورو

همدم.

تجنیس - ع. (تَ جَ ن) ۱- هم جنس کردن

۲- از جنس هم قرار دادن.

کنیس - ع. (كُن) معبد یهود.

اویس - ع. (اُوی) گرگ.

سویس - ا. (سَ و) غفلت، بی خبری.

نویس - (نَ و) ۱- امر به نوشتن، بنویس ۲- به

معنی نویسنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید

مثل خوش نویس.

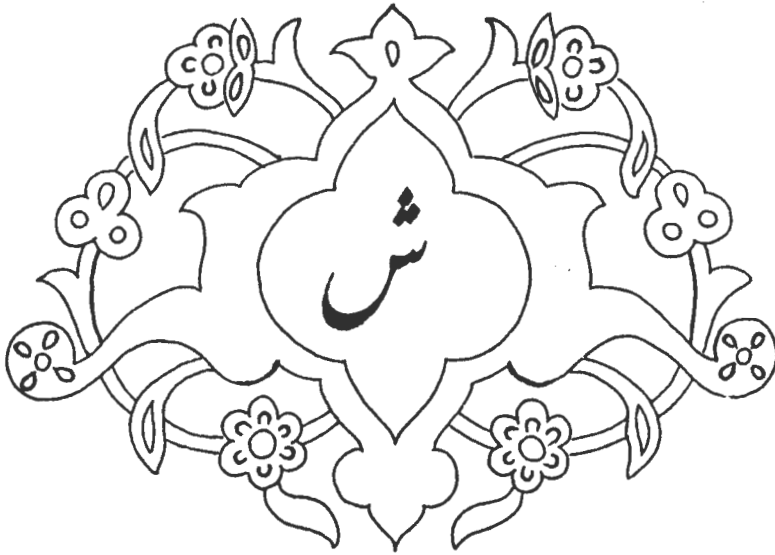
خوش نویس - ص. خوش خط.

پیش نویس - ا. نامه ای که بنویسند و پس از

اصلاح پاك نویس کنند.

پاکنویس - ا. نامه یا مطلبی که از روی پیش

نویس نوشته شود.



تاش - ت. ۱- یار، دوست ۲- در فارسی اگر در آخر کلمه‌ای در آید به معنی «هم» است مثل «خواجه تاش» دو نفر که در خدمت يك خواجه باشند.

آتاش - ت. هم اسم.

فرتاش - ا. (فَرْتَش) وجود، هستی.

خیلتاش - ع. ت. (خَل) ۱- افراد و سپاهیان که از يك خیل و يك واحد نظامی باشند ۲- گروه نوکران و غلامان از يك خیل ۳- فرمانده سپاهیان، صاحب خیل.

خواجه تاش - ا. «خا» دو نوکر که در خدمت يك خواجه باشند هر يك نسبت به دیگری خواجه تاش نامیده می‌شود.

جاش - ا. ۱- غلّه پاك کرده ۲- انبار غلّه پاك کرده.

چاش - ا. ← جاش.

فحاش - ع. (فَح) بسیار نازا گو و بد زبان.

استیحاش - ع. (اسْتِ) ۱- وحشت داشتن ۲-

آش - ا. ۱- شوربا، نوعی غذای آبدار ۲- دباغی پوست حیوانات.

باش - امر به بودن.

شادباش - (دُ) ۱- امر به شاد بودن ۲- تبریک، تهنیت.

دورباش - (دُور) دور شو، امر به دور شدن.

بزباش - ا. (بُز) آبگوشت سبزی.

نباش - ع. (نَب) کسی که قبرها را نبش می‌کند، کفن دزد.

اوباش - ع. (أ) مردم پست و فرومایه.

بود و باش - امر. (بُود) ۱- وجود، هستی ۲- منزل، مسکن.

پاش - ۱- امر به پاشیدن ۲- به معنی پاشنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل آپاش.

آپاش - ا. (بُ) ظرفی برای پاشیدن آب روی گلهای.

کلپاش - ا. (كَلْبُ) ظرفی کوچک و لوله دار

که در آن گلاب می‌ریزند.

دلنگ شدن.

خاش ۱. ۱- ریزه چوب یا علف ۲- عاشق شوریده ۳- مادرزن ۴- مادر شوهر.  
 پرخاش ۱- امص. (پَرَش) ۱- درشتی و تندی از روی خشم ۲- جنگ و جدال.  
 فرخاش ۱- امص. (فَرَش) ۱- پرخاش ↑.  
 داش ۱. ۱- کوره ۲- تنوره.  
 آدش ۱- ت. ۱- آتاش.  
 پاداش ۱. ۱- جزا، سزای عمل، خواه نیک خواه بد.  
 داداش ۱. ۱- برادر.  
 تراش ۱- (تَرَش) ۱- امر به تراشیدن ۲- به معنی تراشیده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل سنگتراش، چوب تراش.  
 بیخ تراش ۱. (بِیَخْ تَرَش) ۱- ابزاری مانند داس که با آن بیخ را می تراشند.  
 سر تراش ۱- (سَرَش) ۱- کسی که موی سر دیگران را می تراشد، سلمان.  
 سنگ تراش ۱- (سَنَگْ تَرَش) ۱- کسی که سنگ می تراشد.  
 خراش ۱- (خَرَش) ۱- اثری که به علت نوك تیز در روی چیزی پیدا شود ۲- امر به خراشیدن ۳- به معنی خراشیده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل جگر خراش.  
 دلخراش ۱- (دَلْ خَرَش) ۱- هر چیزی که دل را بیازارد و انسان را اندوهگین کند.  
 آسمانخراش ۱. (سَمَنْ خَرَش) ۱- عمارت چند طبقه بسیار بلند.  
 اعراش ۱- (أَعَش) ۱- جمع عرش.  
 فراش ۱- (فَرَش) ۱- آنکه فرش گسترد ۲- خدمتکار ۳- جاروب کش ۴- آنکه در حرمی مقدس برای افتخار، منصب جارو کشی به عهده

گیرد ۵- فرش باف.

فراش ۱- (فَرَش) ۱- رختخواب ۲- بساط، گستردنی ۳- همسر، زوجه.  
 مراش ۱. (مَرَش) ۱- قی، استفراغ.  
 هراش ۱. (هَرَش) ۱- هراش ↑.  
 هراش ۱- (هَرَش) ۱- جنگ، ستیز ۲- برانگیختن به جنگ.  
 باش ۱- (بَشَش) ۱- خنده رو، خوشرو.  
 اغتاش ۱- (اِغْتَش) ۱- پیدا شدن غل و غش و آلودگی در کسی یا چیزی ۲- در هم و بر هم شدن ۳- آشفتگی و شورش.  
 ارتعاش ۱- (اِرْتَش) ۱- لرزیدن، به لرزه در آمدن ۲- لرزه، لرزش.  
 اتعاش ۱- (اِتْتَش) ۱- نیکو حال شدن ۲- با نشاط شدن، به نشاط آمدن ۳- بلند شدن، برخاستن.  
 معاش ۱- (مَعَش) ۱- زندگی ۲- وسیله زندگی، آنچه بوسیله آن زندگی کنند.  
 غاش ۱- (غَشَش) ۱- کسی که دیگری را بی نهایت دوست داشته باشد ۲- کند ذهن و کودن.  
 فاش ۱- (فَشَش) ۱- آشکار، آشکارا ۲- پراکنده.  
 خفاش ۱- (خَفَش) ۱- پرنده پستاندار معروف.  
 فاش ۱- (فَشَش) ۱- شکاف و تراک ۲- يك قسمت بریده شده از میوه ۳- برآمدگی جلو زین اسب ۴- ابرو.  
 فاش فاش ۱- تکه تکه، چاک چاک.  
 نقاش ۱- (نَقَش) ۱- صورتگر، چهره پرداز.  
 منقاش ۱- (مَنْقَش) ۱- آلت نقاشی ۲- آلتی که با آن موی را از بدن می کنند.  
 کاش ۱- کلمه ای است در مقام خواهش و آرزو.  
 کنکاش ۱. (کَنْكَش) ۱- مشورت، شور.  
 لاش ۱. ۱- جسد حیوان مرده ۲- پست و

زبون ۳- غارت.  
 تلاش ۱- (ت) سعی و کوشش برای بدست آوردن چیزی.  
 تلاش ۲- ع. (ق) کوچک و پست و فشرده.  
 تلاش ۳- ص. (ق ل) ← کلاش ۱.  
 تلاش ۱- ولگرد و بیکاره ۲- تهیدست، مفلس ۳- حيله گر.  
 ماش ۱- دانه‌ای است ریز و گرد، شبیه عدس، پخته آن خورده می‌شود.  
 جماش ۱- ص. (ج) ۱- شوخ ۲- مست ۳- غزل خوان ۴- بازیگر.  
 قماش ۱- ع. (ق) ۱- متاع و اسباب خانه ۲- در فارسی: پارچه نخی.  
 قلماش ۱- (ق ل) ۱- یاوه گو ۲- دروغ گو.  
 زغریماش ۱- (ز غ ر) خرده ریز پوستین که پوستین دوزان دور می‌ریزند.  
 لوماش ۱- (ل) نوعی نان نازک.  
 یوماش ۱- (ی) آهسته، آرام.  
 طماش ۱- ع. (ط ی) ۱- مرد سبک عقل ۲- کسی که اراده ثابت ندارد.  
 عیاش ۱- ع. (ع ی) خوشگذران، اهل عیش و نوش.  
 بش ۱- (ب) بند، بند فلزی که به طرف شکسته می‌زنند.  
 بش ۱- (ب) یال اسب.  
 تابش ۱- امص. (ب) ۱- روشنائی، پرتو ۲- گرمی آفتاب یا آتش.  
 حبش ۱- ع. (ح ب) طائفه‌ای از سیاه پوستان آفریقا.  
 کبش ۱- ع. (ک ب) ۱- قوچ، گوسفند شاخدار ۲- مهتر و بزرگ قوم.  
 نبش ۱- ع. (ن ب) ۱- شکافتن گور ۲- کندن

زمین و بیرون آوردن چیزی از آن.  
 نبش ۱- کناره، کناره میدان یا چهار راه.  
 جنبش ۱- امص. (ج ن ب) تکان، حرکت.  
 پش ۱- (پ ی ا ب) یال اسب.  
 تپش ۱- امص. (ت پ) ۱- ضربان قلب ۲- بی آرامی، اضطراب.  
 چپش ۱- (چ پ) بزغاله یکساله.  
 تش ۱- (ت) ۱- مخفف آتش ۲- تیشه.  
 آتش ۱- (ت) ۱- اخگر، شعله ۲- قهر، خشم ۳- عشق سوزان.  
 ارتش ۱- (ا ر ت) مجموع سپاهیان يك کشور.  
 پرستش ۱- امص. (پ ر س ت) بندگی، عبادت.  
 مفتش ۱- ع. (م ف ت) بازرس، تفتیش کننده.  
 رنجش ۱- امص. (ر ن ج) آزرده‌گی، دلتنگی.  
 سنجش ۱- امص. (س ن ج) مقایسه، اندازه گیری.  
 پیچش ۱- امص. (پ چ) پیچ خوردگی، پیچیدگی.  
 فاحش ۱- ع. (ح) ۱- زشت، قبیح ۲- آشکار ۳- آنچه از حد تجاوز کند.  
 تفاحش ۱- ع. (ت ح) ۱- ناسزا گفتن ۲- کار زشت کردن.  
 فواحش ۱- ع. (ف ح) جمع فاحشه.  
 فحش ۱- ع. (ف ح) ناسزا، دشنام.  
 افحش ۱- ع. (ا ف ح) آشکارتر، فاحش‌تر.  
 وحش ۱- ع. (و ح) جانور بیابانی.  
 توحش ۱- ع. (ت و ح) ۱- رمیده شدن ۲- مانند وحش شدن.  
 متوحش ۱- ع. (م ت و ح) ترسیده، کسی که از چیزی وحشت دارد.  
 باغ وحش ۱- ام. محلی که در آن حیوانات مختلف را برای تماشای مردم نگهداری

زبون ۳- غارت.  
 تلاش ۱- (ت) سعی و کوشش برای بدست آوردن چیزی.  
 تلاش ۲- ع. (ق) کوچک و پست و فشرده.  
 تلاش ۳- ص. (ق ل) ← کلاش ۱.  
 تلاش ۱- ولگرد و بیکاره ۲- تهیدست، مفلس ۳- حيله گر.  
 ماش ۱- دانه‌ای است ریز و گرد، شبیه عدس، پخته آن خورده می‌شود.  
 جماش ۱- ص. (ج) ۱- شوخ ۲- مست ۳- غزل خوان ۴- بازیگر.  
 قماش ۱- ع. (ق) ۱- متاع و اسباب خانه ۲- در فارسی: پارچه نخی.  
 قلماش ۱- (ق ل) ۱- یاوه گو ۲- دروغ گو.  
 زغریماش ۱- (ز غ ر) خرده ریز پوستین که پوستین دوزان دور می‌ریزند.  
 لوماش ۱- (ل) نوعی نان نازک.  
 یوماش ۱- (ی) آهسته، آرام.  
 طماش ۱- ع. (ط ی) ۱- مرد سبک عقل ۲- کسی که اراده ثابت ندارد.  
 عیاش ۱- ع. (ع ی) خوشگذران، اهل عیش و نوش.  
 بش ۱- (ب) بند، بند فلزی که به طرف شکسته می‌زنند.  
 بش ۱- (ب) یال اسب.  
 تابش ۱- امص. (ب) ۱- روشنائی، پرتو ۲- گرمی آفتاب یا آتش.  
 حبش ۱- ع. (ح ب) طائفه‌ای از سیاه پوستان آفریقا.  
 کبش ۱- ع. (ک ب) ۱- قوچ، گوسفند شاخدار ۲- مهتر و بزرگ قوم.  
 نبش ۱- ع. (ن ب) ۱- شکافتن گور ۲- کندن

می‌کنند.  
 موحش - ع. (مُ ح) وحشتناک، وحشت‌انگیز.  
 خش - ا. (خ) خراش بر روی چیزی.  
 خش - ا. (خ) ۱- مادر زن ۲- مادر شوهر.  
 اخش - ا. (أخ) ارج، بها، ارزش.  
 بخش - (ب خ) ۱- بهره، حصه ۲- امر به بخشیدن ۳- به معنی بخشیده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل شفا بخش، جان بخش.  
 پخش - ص. (پ خ) پهن و صاف.  
 پخش - ا. ۱- عشوه، ناز ۲- پراکنده ۳- قسم ۴- تقسیم.  
 تخش - ا. (ت خ) ۱- تیر کمان ۲- بالا و صدر مجلس.  
 دخش - ا. (د خ) ۱- آغاز، ابتدا ۲- آغاز کار یا معامله ۳- تیره و تاریک.  
 بدخش - ا. (ب د خ) ۱- نام ناحیه‌ای در ترکستان که لعل آن معروف است ۲- لعل.  
 رخش - ا. (ر خ) ۱- نام اسب رستم ۲- رنگ سرخ و سفید در هم آمیخته ۳- قوس قزح ۴- عکس و پرتو.  
 دزخش - ا. (د ز یا ر خ) روشنی، فروغ.  
 آذرخش - ا. (ذ ر خ) - آذرخش.  
 ذرخش - ا. (ذ ر خ) - آذرخش.  
 آذرخش - ا. (ذ ر خ) رعد و برق.  
 هورخش - ا. (ه ر خ) آفتاب درخشان.  
 سخش - ص. (س خ) - سخش.  
 شخش - ص. (ش خ) ۱- کهنه و پوسیده ۲- جامه و پوستین کهنه.  
 وخش - ع. (و خ) ۱- هر چیز پست و بی‌هوده ۲- مردم پست و فرومایه.  
 وخش - ا. (و خ) مرضی در چهار پایان که دست و پای آنها به هم می‌رسد.

خُدش - ع. (خ د) نشان و اثر زخم.  
 گردش - ا. مص. (گ ر د) ۱- چرخ زدن ۲- راه رفتن به قصد تفریح.  
 اکدش - ص. (أ ك د یا ا ك د) ۱- دو رگه، انسان یا حیوان که از دو نژاد باشد ۲- دو چیز که با هم مخلوط و مزوج شده باشند ۳- نفس انسانی.  
 یکدش - ص. (ی ك د) - اکدش.  
 رش - ا. (ر) ۱- عادل، دادگر ۲- فرشته عدالت در دین زردشت ۳- نام روز هجدهم از هر ماه خورشیدی ۴- رخش، اسب رستم.  
 رش - ع. (ر ش) باران اندک، بارانی که اندک اندک بیاید.  
 آرش - ا. (ر) - معنی، مقابل لفظ.  
 ارش - ا. (أ ر) ۱- اندازه از سر انگشت میانه تا آرنج ۲- ساعد.  
 ارش - ع. (أ ر) دبه، تاوان.  
 بارش - ا. مص. (ر) ۱- ریختن برف یا باران از آسمان ۲- باران.  
 انبارش - ا. مص. (أ ن ر) ۱- پر کردن ۲- پر کردنی.  
 سپارش - ا. مص. (س ر) - سفارش.  
 خارش - ا. مص. (ر) ۱- عمل خاریدن ۲- بیماری جرب.  
 گزارش - ا. مص. (گ ر) شرح و تفصیل خبر یا کاری که انجام یافته است.  
 سفارش - ا. مص. (س ر) دستور، فرمان.  
 مفارش - ع. (م ر) جمع مفرش به معنی آنچه که روی زمین بگسترانند و روی آن بخوابند.  
 نگارش - ا. مص. (ن ر) عمل نوشتن.  
 انگارش - ا. مص. (أ ن ر) ۱- پندار ۲- پنداشتن ۳- قصه و افسانه.



خوارش - ا.مص. (خُر) خوراك، خوردنی.  
 زار خورش - ص. کسی که کم غذا بخورد و از کم غذا خوردن ناتوان شده باشد.  
 نان خورش - ا. (خُر) چیزی که با نان خورده شود.  
 شورش - ا.مص. (شُر) ۱- آشفتگی ۲- فتنه و غوغا ۳- انقلاب.  
 یورش - ت. (یُر) هجوم.  
 زش - ح. (ز) ۱- از او ۲- به او ۳- چه ۴- و چه از او.  
 برازش - ا.مص. (بَر) برازندگی، زیندگی.  
 سازش - ا.مص. (ز) ۱- صلح کردن ۲- سازگاری.  
 نوازش - ا.مص. (نَر) دلجوئی.  
 یبازش - ا.مص. (ز) ۱- قصد، آهنگ ۲- بالیدگی، نمو.  
 ارزش - ا.مص. (أَرز) ۱- بها، قیمت ۲- قدر.  
 آمرزش - ا.مص. (مُرز) ۱- عفو کردن ۲- بخشایش.  
 ورزش - ا.مص. (وَر) ۱- پیاپی کردن کاری برای تمرین و عادت ۲- عمل و حرکت برای تقویت اعضاء.  
 لغزش - ا.مص. (لَغز) ۱- سُرخوردن پا ۲- خطا و خلاف.  
 لزش - ا.مص. (لَرز) تکان، جنبش.  
 وزش - ا.مص. (وَز) ۱- عمل وزیدن ۲- جنبش هوا.  
 یوزش - ا.مص. (یُز) ۱- درخواست عفو و گذشت ۲- فروتنی.  
 فروزش - ا.مص. (فُرز) ۱- افروختگی ۲- روشنائی، تابش.  
 سوزش - ا.مص. (سُر) درد کردن بدن از

کوارش - ا.مص. (گُر) عمل جذب غذا توسط معده و روده‌ها.  
 برش - ا.مص. (بُر) ۱- عمل بریدن ۲- برندگی و تیزی ۳- تیزی کارد یا شمشیر.  
 ابرش - ع. (أَبَر) ۱- اسبی که خالهای مخالف رنگ خود داشته باشد ۲- اسب سرخ که خالهای سفید داشته باشد.  
 پرش - ا.مص. (پَر) ۱- عمل پریدن ۲- پرواز.  
 ترش - ص. (تُر یا رُ) هر چیزی که طعم سرکه داشته باشد.  
 گسترش - ا.مص. (گَسَتْ ر) ۱- گستردگی، پهن شدگی ۳- فرش و هر چیز گسترده.  
 خرش - ا. (خُر) خروش، بانگ و فریاد از روی خشم.  
 اطرش - ع. (أَطَر) کر.  
 عرش - ع. (عَر) ۱- تخت، سریر ۲- سایبان ۳- سقف ۴- کاخ ۵- رکن چیزی.  
 غرش - ا.مص. (غُر یا ر) خشم، غضب.  
 غرش - ا.مص. (غُر) ۱- صدای مهیب ۲- فریاد سهمناک.  
 فرش - ع. (فَر) ۱- بساط، هر چیز گسترده ۲- قالی.  
 فرش - ع. (فُر) جمع فراش.  
 مفرش - ع. (مَفَر) هر چیز گسترده.  
 کرش - ا.مص. (كُر یا ر) ۱- فریب، خدعه ۲- چاپلوسی، تملق ۳- فروتنی.  
 نگرش - ا.مص. (نِگَر) ۱- عمل نگرستن ۲- نظر، نگاه.  
 پذیرش - ا.مص. (پَذَر) ۱- قبول ۲- فرمانبرداری ۳- تمهد.  
 پروزش - ا.مص. (پَرَوَر) ۱- عمل پروردن ۲- تربیت ۳- پرستش.

مرعش - ع. (مَرَع) ۱ - کبوتر سفید که در  
 هوا دور بزند ۲ - کبوتر بلند پرواز ۳ - یکی از  
 شهرهای سوریه.  
 نعش - ع. (نَع) ۱ - جنازه، تابوت ۲ - در  
 فارسی: میت، مرده.  
 غش - ع. (غَش) ۱ - ظاهر ساختن خلاف آنچه  
 که در دل باشد ۲ - خیانت کردن ۳ - خدعه  
 کردن.  
 غش - ع. (غَش) بیهوشی، نوعی بیماری دماغی.  
 غش - ع. (غَش) ۱ - خیانت ۲ - سیاهی قلب ۳ -  
 تیرگی در هر چیز ۴ - چیزی کم بها را با چیز  
 گرانها مخلوط کردن.  
 فش - ا. (فِش) ۱ - یال اسب ۲ - ریشه  
 دستار.  
 اژدهافش - ك. (أَزْدَف) مانند اژدها.  
 نقش - ا. (نَقْش) طعنه، سرزنش.  
 نقش - ا. (نَقْش) گرمی، حرارت.  
 اخفش - ع. (أَخْفَش) ۱ - کسی که چشمش کم  
 نور باشد ۲ - کسی که در روز به خوبی نبیند.  
 دوفش - ا. (دَوْفَش) سیخ آهنی نوک تیز که در  
 کفش دوزی برای سوراخ کردن چرم بکار  
 می‌برند.  
 شیرفش - ص. (شِرْفَش) مانند شیر.  
 کفش - ا. (كَفْش) پاپوش، پا افزار.  
 بنفش - ا. ص. (بَنْفَش) رنگ کبود، ترکیبی از  
 آبی و سرخ.  
 پریفش - ص. (پَرَفَش) ۱ - پری مانند ۲ -  
 پری پیکر ۳ - پری روی.  
 ارقش - ع. (أَرْقَش) انسان یا حیوانی که  
 خالهای سیاه و سفید داشته باشد.  
 نقش - ع. (نَقْش) ۱ - شکل و صورت کسی یا  
 چیزی را کشیدن ۲ - اثری که از چیزی باقی

سوخستگی.  
 آموزش - ا. مص. (مُؤزَش) تعلیم دادن.  
 ریزش - ا. مص. (رِزَش) ۱ - عمل ریختن ۲ -  
 کنایه از انعام و بخشش.  
 آمیزش - ا. مص. (مِزَش) ۱ - عمل آمیختن ۲ -  
 آمیختگی ۳ - دوستی و مراوده ۴ - جماع.  
 آویزش - ا. مص. (وِزَش) ۱ - آویختگی ۲ -  
 پیوستگی ۳ - بستگی، تعلق.  
 پرماشش - ا. مص. (پَرْمَشَش) ۱ - لمس کردن  
 ۲ - دست مالیدن به چیزی برای درک آن.  
 پرسش - ا. مص. (پَرْسَش) سؤال، مقابل پاسخ.  
 شش - ا. (شَش) عدد بعد از پنج.  
 شش - ا. (شَش) ریه، جگر سفید.  
 بخشش - ا. مص. (بَخْشَش) ۱ - عمل بخشیدن  
 ۲ - عطا، بذل مال.  
 درخشش - ا. مص. (دُرْخَشَش) ۱ - پرتو دادن  
 ۲ - فروغ و روشنی.  
 کشش - ا. مص. (كَشْشَش) ۱ - کش دادن ۲ -  
 جذب کردن.  
 کشش - ا. مص. (كَشْشَش) ۱ - مخفف کوشش ۲ -  
 کشتن، میراندن.  
 پوشش - ا. مص. (پُشْشَش) ۱ - پوشانیدن چیزی  
 ۲ - هر چیزی که روی چیز دیگر را بپوشاند.  
 جوشش - ا. مص. (جُشْشَش) بجوش آمدن.  
 کوشش - ا. مص. (كُشْشَش) تلاش، جهد و جد.  
 بعش - ع. (بَعْشَش) ۱ - حمله کردن ۲ - سخت  
 گرفتن ۳ - تنه‌دی ۴ - سختگیری.  
 عطش - ع. (عَطْشَش) تشنگی.  
 العطش - ع. (أَلْطَشَش) ۱ - عطش، تشنگی ۲ -  
 در اظهار تشنگی می‌گویند.  
 مرتش - ع. (مُرْتَشَش) لرزان، لرزنده.  
 منتش - ع. (مُنْتَشَش) با نشاط و خوشحال.

مانده باشد.

منقش - ع. (مُنَقَّ) نقش و نگار داده شده.

کش - ا. (كُ) بغل، سینه.

کش - (كُ) ۱- امر به کشیدن ۲- به معنی کشنده هر گاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل بارکش، اړو کش.

کش - (كُ) ۱- امر به کشتن ۲- به معنی کشنده هر گاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل آدمکش.

کشاکش - ا. م. ص. (كُك) ۱- به هر طرف کشیدن ۲- به این سو و آن سو بردن ۳- کنایه از گرفتاری و حوادث روزگار.

آبکش - ا. ص. (بُك) ۱- کسی که کارش کشیدن آب از چاه است ۲- ظرف سوراخ سوراخ.

براکش - ا. (بِتْ كُ) کسی که برات می نویسد. دستکش - ا. (دَسْتْ كُ) پوشاک دست.

نفتکش - ا. ص. (نَفْتْ كُ) اتومبیل یا کشتی که دارای مخزن حمل نفت است.

چکش - ا. آ. (چَكْ كُ) آلتی که با آن میخ یا آهن یا چیز دیگر را می کوبند.

بندکش - ا. ص. (بَنْدْ كُ) کارگر ساختمانی که درزهای آجرها را در نمای ساختمان پر می کند.

بادکش - ا. (دُكْ) ۱- بادگیر، مجرای باد در دیوار یا سقف خانه ۲- شاخ که محل حجامت را با آن می کنند.

دودکش - ا. (دُذْ كُ) لوله یا روزنی که از آن دود بالا رود.

خارکش - ا. ص. (زُكْ) خار کن.

بارکش - ص. (زُكْ) باربر، حامل.

ترکش - ا. (تَرْكُ) ۱- تیردان ۲- امروزه به

معنی تکه های خمپاره و توپ و امثال آنها.

زرکش - ص. (زَرْكُ) ۱- کسی که پیشه اش کشیدن تارهای زر به جامه یا پارچه است ۲- پارچه ای که تارهای زر در آن بکار رفته باشد.

سرکش - ك. (سَرْكُ) گردنکش، باغی.

کمرکش - ا. ص. (كَمَرْكُ) ۱- بالای کوه ۲- کمر کوه ۳- دلیر، پهلوان.

تیرکش - ا. (تِرْكُ) تیردان.

نازکش - ص. (زُكْ) آنکه ناز و عشوه کسی را تحمل کند.

پیشکش - ا. (پِشْ كُ) هدیه.

پلکش - ا. آ. (پَلْ كُ) بیل پهن که با آن زمین را شیار می کنند.

دلکش - ص. (دَلْ كُ) دلربا، دلفریب.

ستمکش - ص. (سِتْمْ كُ) مظلوم، کسی که به او ظلم شود.

هیزمکش - ا. ص. (هَیْزْمْ كُ) کسی که هیزم برای فروش جمع می کند.

کشمکش - ك. (كُشْ مْ كُ) کنایه از جر و بحث و جنگ و نزاع.

غمکش - ص. (غَمْ كُ) غمناک، اندوهگین.

سیمکش - ا. ص. (سِمْ كُ) کسی که سیم کشی می کند.

گردنکش - ك. (گَرْدَنْ كُ) باغی، نافرمان.

روکش - ا. (رُكْ) پارچه یا چیز دیگر که روی چیزی بکشند.

چاقوکش - ك. (قُكْ) ۱- کنایه از آدم شری ۲- کسی که با چاقو به مردم حمله کند.

خیره کش - ص. (خِرْ كُ) ۱- آنکه بی سبب مردم را بکشد ۲- ظالم ۳- بی باک ۴- کنایه از

معشوق.

سر مه کش - ا. ص. (سَرْ مْ كُ) ۱- کسی که

- سرمه به چشم بکشد ۲- میلهٔ باریکی که با آن سرمه می‌کشند.
- ناوه‌کش - ا.ص. (وَكْ) کارگر ساختمانی که ناوه راروی شانه می‌گذارد.
- غاشیه‌کش - ا.ص. (شِیْ كَ) ۱- آنکه زین اسب مخدوم خود را بر دوش بکشد ۲- چاکر، بنده.
- نش - ا.ص. (لَ) ۱- لاشه ۲- تنبل ۳- بی‌حال و سست.
- آنش - ت. (لِ) ۱- عوض و بدل، تعویض ۲- تبدیل.
- بالش ا. (لِ) متکا، تکیه‌گاه.
- بالش - ا.ص. (لِ) ۱- عمل بالیدن و نمو کردن ۲- رشد، نمو ۳- بخود بالیدن و فخر کردن.
- نازبالش ا. (زَلِ) بالش نرم.
- پالش - ا.ص. (لِ) ۱- تفحص، کاوش ۲- صافی شده.
- چالش - ا.ص. (لِ) ۱- ناز و خرام ۲- رفتار از روی کبر و غرور ۳- جنگ و جدال.
- آغالش - ا.ص. (لِ) ۱- برانگیختن به جنگ و ستیز ۲- تحریک، تهییج.
- سگالش - ا.ص. (سِ لِ) ۱- اندیشه کردن ۲- چاره جویی ۳- مشورت.
- مالش - ا.ص. (لِ) عمل مالیدن.
- نالش - ا.ص. (لِ) ناله و زاری.
- پژولش - ا.ص. (پِ زِلِ) ۱- پژمرده شدن ۲- پریشان شدن ۳- افسردگی ۴- درهم شدگی.
- بشولش - ا.ص. (بِ شِ لِ) ۱- کار راه‌اندازی ۲- کاری را از روی بینایی و دانایی انجام دادن.
- کولش - ا.ص. (كُلِ) ۱- کندن زمین ۲- شیار کردن زمین.
- مولش - ا.ص. (مُ لِ) درنگ، تأخیر.
- انجامش - ا.ص. (أَنْ مِ) عاقبت کاری یا چیزی.
- خامش - ص. (مُ) خاموش.
- رامش - ا.ص. (مِ) ۱- مخفف آرامش ۲- سرور و شادی و طرب.
- آرامش - ا.ص. (مِ) آسایش، آسودگی.
- فرامش - ا.ص. (فَ مِ) فراموش.
- هامش - ع. (مِ) حاشیهٔ کتاب.
- خمش - ص. (خَ مِ) خاموش.
- شمش ا. (شِ مِ) فلز که آنرا گداخته و در ناوچه ریخته باشند.
- کشمش ا. (كُ شِ مِ) انگور خشک شده.
- اعمش - ع. (أَعْ مِ) کسی که چشمش ضعیف باشد و از آن آب بریزد.
- نمش - ع. (نَ مِ) ۱- دروغ گفتن ۲- سخن چینی کردن.
- کومش ا. (كُ مِ) جاهکن، مقنی.
- نشء - ع. (نَ شِ) ۱- نوپیداشدن ۲- رویدن ۳- نمو کردن.
- دانش - ا.ص. (نِ) ۱- آگاهی داشتن ۲- علم و فضل.
- کرنش - مأخوذ از ت. (كُ رُنِ) سرفرود آوردن، تعظیم.
- سرزنش - ا.ص. (سِرْ زَنْ) طعنه، سرکوفت.
- کنش - ا.ص. (كُنِ) کردار نیک یا بد.
- آکنش - ا.ص. (كُنِ) ۱- عمل آکندن ۲- آنچه که درون چیزی را با آن پر کنند.
- واکنش - ا.ص. (كُنِ) عکس‌العمل.
- بدکنش - ص. (بَدْ كُنِ) بدکار، بدکردار.
- منش ا. (مَنْ) خو، سرشت.
- رادمنش - ص. (رَدْمَنْ) ۱- سخنی، کریم ۲-

پاپوش ا. کفش.  
 بالاپوش ا. ۱. لحاف، آنچه هنگام خوابیدن روی خود بیاندازند ۲. لباسی که روی لباسهای دیگر برتن کنند.  
 زیرپوش ا. (زَبْرُوس) بالاپوش، قبا.  
 سرپوش ا. (سَرُوس) ۱. پارچه‌ای که زنان با آن سر خود را بپوشانند ۲. آنچه بالای چیزی بگذارند که روی آن پوشیده شود.  
 روپوش ا. (رُوس) ۱. سرپوش.  
 زیرپوش ا. (زَس) زیرپیراهنی.  
 تن پوش ا. (تَن س) آنچه که تن را بپوشاند.  
 سیاه پوش ص. (سِهَس) ۱. کسی که جامه سیاه به تن داشته باشد ۲. عسس، شبگرد ۳. کنایه از ماتم زده.  
 پرده پوش ص. (پَرْدَس) کسی که جرم و گناه دیگری را نادیده بگیرد.  
 زنده پوش ص. (زِن دَس) کسی که لباس کهنه و پاره در تن دارد.  
 زره پوش ص. (زِر هَس) ۱. زره پوشنده ۲. اتومبیلی که از صفحه‌های فلزی کلفت پوشیده شده باشد.  
 توش ا. (تُ) ۱. تاب و توان ۲. نیرو ۳. تن ۴. توشه.  
 جوش ا. (جُ) ۱. دانه‌های ریز که روی پوست انسان پیدا میشود ۲. گرمی ۳. شورش، هنگامه ۴. جوشیدن آب یا مایع دیگر ۵. پیوستگی و اتصال.  
 همجوش ا. ص. (هَم جُ) آلیاژ.  
 پخته جوش ا. ص. (پُ خُ تَ جُ) ۱. شراب غلیظ جوشانیده شده ۲. نوعی شراب که برخی داروهارا در آن بریزند ۳. می پخته.

چوانمرد.  
 پرمش ص. (پُ رَمَ نِ) ۱. خود پسند، مغرور ۲. خردمند ۳. ارجمند.  
 وهمش ص. (وَهَمَ نِ) به منش، نیک نهاد، نیکو سرشت.  
 بینش ا. ص. (بِنِ) ۱. نگاه، نظر ۲. بصیرت، بینایی.  
 آفرینش ا. ص. (فَرِنِ) عمل آفریدن.  
 گزینش ا. ص. (گَزِنِ) ۱. عمل گزیدن ۲. برگزیدگی، پسندیدگی.  
 وش ا. (وِ) ۱. پنبه دانه ۲. ریشه دستار.  
 وش (وِ) پساوند، که در آخر کلمه در می آید و به معنی مثل و مانند است مثل مهوش، پرپوش.  
 چاوش ت. (وُ) ۱. پیشرو لشکر ۲. پیشرو کاروان ۳. کسی که پیشاپیش قافله حرکت می کند و آواز می خواند.  
 تراوش ا. ص. (تَوِ) ۱. عمل تراویدن ۲. ترشح ۳. چکه.  
 کاوش ا. ص. (وِ) ۱. عمل کاویدن ۲. جستجو، تفحص.  
 پرکاوش ا. ص. (پَرَوِ) بریدن شاخه‌های زائد درخت.  
 تلاوش ا. ص. (تَوِ) ۱. تراوش.  
 بوش ا. (بُ وُ) ۱. کروفر ۲. خودنمایی.  
 بوش ا. ص. (بُ وُ) هستی، وجود.  
 بوش ع. (بُ یَابِ) جماعتی از مردم درهم آمیخته از هر صنف.  
 پوش (پُ) ۱. امر به پوشیدن ۲. به معنی پوشنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل خطا پوش، سبز پوش.  
 پوش ا. (پُ) ۱. خرگاه، چادر بزرگ ۲. زره و جوشن.

حروش - ع. (حُ وُ) ۱- پیرامون، گرداگرد ۲- اطراف خانه.  
 وحوش - ع. (وُحُ) جمع وحش.  
 خوش - ص. «خش» (خُ) ۱- شاد، خرم ۲- نیکو.  
 فاشوخ - ص. «خش» (خُ) ۱- بدحال، بیمار ۲- زشت ۳- ناپسند.  
 دستخوش - ص. (دَسُ) ۱- کسی که بازپچه و مسخره دیگری شود ۲- زبون ۳- زیر دست ۴- کلمه‌ای که در قمار به کسی که خوب بازی کند می‌گویند به معنی آفرین.  
 سرخوش - ص. (سَرَسُ) شاد و خوشحال.  
 دلخوش - ص. (دَلَسُ) سرخوش ↑.  
 میخوش - ص. (مِیَسُ) ۱- ترش و شیرین، ۲- میوه‌ای که مزه ترش و شیرین دارد.  
 دوش - (دُ) ۱- امر به دوشیدن ۲- به معنی دوشنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل گاو دوش ۳- دیشب، شب گذشته ۴- شانه، کتف.  
 خانه‌دوش - ك. (نَبِ دُ) ۱- آدم بی خانمان ۲- درویش.  
 مخدوش - ع. (مَخْدُ) ۱- خراشیده شده ۲- خدشه‌دار.  
 ساق دوش - ا. (قَدُ) کسی که شب عروسی دوش به دوش داماد راه می‌رود.  
 همدوش - ص. (هَمْدُ) ۱- همقدم ۲- برابر ۳- همسر.  
 پرندوش - ا. (پَرَنْدُ) شب گذشته، دیشب.  
 کاردوش - ا. (وَدُ) ۱- ظرفی که در آن شیر گاو می‌دوشند ۲- دوشنده گاو.  
 روش - ا. (رَوُ) رفتار، عادت.  
 روش - ص. (رُ) تندخو، بدخلق.

خروش - ا. (خُ رُ) ۱- بانگ و فریاد از روی خشم ۲- شور و غوغا.  
 دروش - ا. (دَرُ وُ) درفش.  
 سروش - ا. (سُرُ رُ) ۱- فرشته ۲- جبرئیل.  
 اسروش - ا. (اِسْرُ رُ) سرش ↑.  
 اطروش - ع. (اَطْرُ) کر.  
 غروش - ع. (غُ رُ) جمع غرش، مسكوك رايج در بعضی کشورهای عربی.  
 فروش - (فُ رُ) ۱- عمل فروختن ۲- امر به فروختن ۳- به معنی فروشنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل کتابفروش.  
 دستفروش - ا. (دَسُ فُ) فروشنده دوره‌گرد.  
 پیش‌فروش - ا. (پَشُ فُ) فروختن کالایی که فعلاً موجود نیست.  
 مفروش - ع. (مَفُ رُ) ۱- فرش کرده شده ۲- گسترده شده.  
 کروش - ع. (كُ رُ) جمع کرش به معنی شکمه.  
 زوش - ص. (زُ) ۱- تندخو، بدخو ۲- ترشو ۳- نیرومند.  
 مفشوش - ع. (مَفْشُ) غش‌دار، آمیخته، غیر خالص.  
 مشوش - ع. (مُشُ وُ) ۱- آشفته ۲- درهم و شوریده.  
 غوش - ا. (غُ) ۱- چوب سخت که از آن تیر یا چیزهای دیگر درست می‌کنند ۲- گوش.  
 آغوش - ا. (أَغُ) ۱- بغل، بر، کنار ۲- غلام ۳- کنیز.  
 هم‌آغوش - ص. (هَمَّ غُ) کسی که در بغل دیگری باشد.  
 باغوش - ا. (بَغُ) ۱- فرورفتن در آب ۲- سر به آب فرو بردن.

حوش - ع. (حُ وُ) ۱- پیرامون، گرداگرد ۲- اطراف خانه.  
 وحوش - ع. (وُحُ) جمع وحش.  
 خوش - ص. «خش» (خُ) ۱- شاد، خرم ۲- نیکو.  
 فاشوخ - ص. «خش» (خُ) ۱- بدحال، بیمار ۲- زشت ۳- ناپسند.  
 دستخوش - ص. (دَسُ) ۱- کسی که بازپچه و مسخره دیگری شود ۲- زبون ۳- زیر دست ۴- کلمه‌ای که در قمار به کسی که خوب بازی کند می‌گویند به معنی آفرین.  
 سرخوش - ص. (سَرَسُ) شاد و خوشحال.  
 دلخوش - ص. (دَلَسُ) سرخوش ↑.  
 میخوش - ص. (مِیَسُ) ۱- ترش و شیرین، ۲- میوه‌ای که مزه ترش و شیرین دارد.  
 دوش - (دُ) ۱- امر به دوشیدن ۲- به معنی دوشنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل گاو دوش ۳- دیشب، شب گذشته ۴- شانه، کتف.  
 خانه‌دوش - ك. (نَبِ دُ) ۱- آدم بی خانمان ۲- درویش.  
 مخدوش - ع. (مَخْدُ) ۱- خراشیده شده ۲- خدشه‌دار.  
 ساق دوش - ا. (قَدُ) کسی که شب عروسی دوش به دوش داماد راه می‌رود.  
 همدوش - ص. (هَمْدُ) ۱- همقدم ۲- برابر ۳- همسر.  
 پرندوش - ا. (پَرَنْدُ) شب گذشته، دیشب.  
 کاردوش - ا. (وَدُ) ۱- ظرفی که در آن شیر گاو می‌دوشند ۲- دوشنده گاو.  
 روش - ا. (رَوُ) رفتار، عادت.  
 روش - ص. (رُ) تندخو، بدخلق.

فر و بسته ۲ - چراغ یا آتشی که شعله و گرمی آن از بین رفته باشد.  
 فراموش - اص. (فَ م) از یاد رفته.  
 چموش - ص. (چَ م) اسب یا استر لگدزن.  
 خموش - ص. (خَ م) - خاموش.  
 نوش - ا. (نُ) ۱ - شهد، عسل ۲ - هر چیز گوارا و شیرین ۳ - امر به نوشیدن ۴ - به معنی نوشنده هر گاه با کلمه دیگر آید مثل باده نوش.  
 نوشانوش - (نُ ن) صدای نوپای باده نوش در مجلس باده گساری.  
 چاوش - ت. (و) - چاوش.  
 هوش - ا. (هُ) ۱ - عقل، خرد ۲ - فهم و شعور.  
 بهوش - ص. (بِ هُ) با هوش.  
 مدهوش - ع. (مَ دُ هُ) ۱ - سرگشته، سرگردان ۲ - گیج ۳ - در فارسی: بیهوش.  
 تیزهوش - ص. (تِ زُ هُ) ۱ - هوشیار ۲ - زرنگ.  
 مهوش - ص. (مَ هُ و) مانند ماه، زیبا مانند ماه.  
 بیهوش - ص. (بِ هُ) ۱ - کسی که در اثر داروی بیهوشی حواسش از کار افتاده ۲ - کند ذهن، کودن.  
 جیوش - ع. (جُ یُ) جمع جیش.  
 پریوش - ص. (پِ رُ و) مانند پری، پری وار.  
 رزمیوش - ص. (رِ زُ یُ) رزمجو، جنگجو.  
 هش - ا. (هُ) مخفف هوش.  
 کاهش - اص. (هُ) ۱ - کم شدن، کاسته شدن ۲ - کمی، کاستی.  
 خواهش - اص. «خا» (هُ) ۱ - خواستن ۲ - میل، رغبت ۳ - آرزو ۴ - درخواست.  
 جهش - اص. (جَ هُ) جست و خیز.  
 دهش - اص. (دِ هُ) ۱ - دادن ۲ - بخشش، عطا

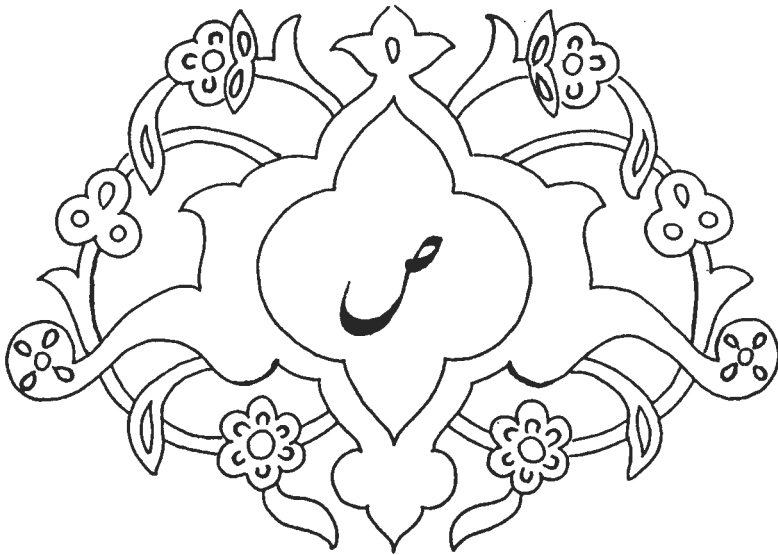
ناغوش - ا. (غُ) - باغوش ↑.  
 بیغوش - ا. (بَ غُ) - قوش ↓.  
 قوش - ت. (قُ) ۱ - طایر، پرنده ۲ - قرقی ۳ - گنجشک.  
 نقوش - ع. (نُ قُ) جمع نقش.  
 منقوش - ع. (مَ نَ قُ) نقش و نگار شده.  
 بایقوش - ت. (بِ یُ قُ) جند، بوم.  
 کوش - (كُ) ۱ - امر به کوشیدن، بکوش ۲ - سعی و کوشش.  
 گوش - ا. (كُ) آلت شنیدن در بدن ۲ - گوشه.  
 کوش - اص. (كُ) گفتار، گویش.  
 آکوش - ا. (كُ) - آغوش.  
 بناکوش - ا. (بُ كُ) بیخ گوش، پشت گوش.  
 خرگوش - ا. (خَ زُ كُ) جانور پستاندار معروف.  
 وركوش - ا. (وَرُ كُ) ۱ - گوشواره ۲ - گوشواره دراز.  
 سفته گوش - ص. (سُ فَ تَ كُ) ۱ - کسی که گوشش را سوراخ کرده باشند ۲ - کنایه از غلام حلقه به گوش.  
 سه گوش - اص. (سَ كُ) ۱ - هر چیزی که دارای سه زاویه باشد ۲ - مثلث.  
 بازیگوش - ص. (زُ كُ) ۱ - بازی دوست ۲ - کسی که پیوسته به فکر بازی و تفریح باشد.  
 نوش - ا. (لُ) لجن، گل و لای ته حوض یا آب انبار.  
 لوش - ص. (لُ) ۱ - کسی که دهانش کج باشد ۲ - جذامی.  
 خلالوش - ا. (خَ لُ) ۱ - شور و غوغا ۲ - آشوب.  
 هلالوش - ا. (هَ لُ) - خلالوش ↑.  
 موش - ا. (مُ) جانور پستاندار معروف.  
 خاموش - ص. (مُ) ۱ - کسی که لب از سخن

- ۳- کرم.  
 مدهش - ع. (مُ ذ هـ) حیرت انگیز.  
 زهش - ا.مص. (ز هـ) ۱- زایش ۲- تراوش ۳- زهاب.  
 پژوهش - ا.مص. (پ ز هـ) ۱- جستجو، تفحص ۲- تحقیق ۳- رسیدگی.  
 تکویش - ا.مص. (ن ک هـ) سرزنش، ملامت.  
 ستییش - ا.مص. (س ت هـ) ستیزه کردن.  
 آیش - ا.مص. (ی) ۱- آمدن ۲- بارور شدن و میوه دادن درختانی که یکسال در میان میوه می‌دهند ۳- آمادگی زمین از حیث قوه برای کشت و زرع، زمینهای کم قوه را یکسال در میان می‌کارند و زمانی که زمین برای زراعت مستعد باشد، می‌گویند آیش آن است.  
 ربایش - ا.مص. (ر ی) ربودن.  
 ستایش - ا.مص. (س ی) ۱- عمل ستودن ۲- مدح، ثنا.  
 چایش - ا.مص. (ی) ۱- بیماری سرماخوردگی ۲- چائیدن.  
 پیدایش - ا.مص. (پ ی) ۱- پیداشدن، آشکار شدن ۲- خلقت ۳- هستی و وجود ۴- ایجاد.  
 آرایش - ا.مص. (ی) زینت، زیب.  
 گرایش - ا.مص. (گ ی) ۱- عمل گرائیدن ۲- قصد، آهنگ ۳- میل و رغبت.  
 پیرایش - ا.مص. (پ ی) خوشنما گردانیدن.  
 زایش - ا.مص. (ی) ۱- عمل زادن ۲- افزون شدن.  
 افزایش - ا.مص. (ا ف ی) ۱- افزون کردن ۲- افزون شدن ۳- افزونی.  
 سایش - ا.مص. (ی) ۱- سودن ۲- کوبیدن و نرم کردن.
- آسایش - ا.مص. (ی) ۱- آسودگی ۲- استراحت.  
 بخشایش - ا.مص. (ب خ ی) ۱- بخشودن، در گذشتن از گناه کسی ۲- عفو، گذشت.  
 گشایش - ا.مص. (گ ی) ۱- گشادن ۲- فراخی، وسعت.  
 معایش - ع. (م ی) جمع معاش و معیشت.  
 آلایش - ا.مص. (ی) آلودگی، ناپاکی.  
 پالایش - ا.مص. (ی) ۱- عمل پالائیدن ۲- تصفیه.  
 فرمایش - ا.مص. (ف ر ی) ۱- فرمودن ۲- امر، حکم ۳- سخن شخص بزرگ.  
 آزمایش - ا.مص. (ز ی) ۱- عمل آزمودن ۲- امتحان، سنجش.  
 نمایش - ا.مص. (ن ی) ۱- نشان دادن ۲- جلوه و منظره ۳- بازی در تماشاخانه.  
 پیمایش - ا.مص. (پ ی) ۱- اندازه گیری ۲- پیمانه گیری.  
 نیایش - ا.مص. (ن ی) ۱- دعا کردن ۲- ستایش، دعا ۳- پرستش ۴- دعا از روی تضرع و زاری.  
 بیش - ص. (ب) افزون، بسیار، فراوان.  
 پیش - ا. ۱- جلو ۲- روبرو ۳- سابق و گذشته ۴- نام یکی از حرکات حروف، ضمه.  
 پیشاپیش - ق. مر. (پ پ) جلو تر از دیگران، مقدم بر همه.  
 تفتیش - ع. (ت ف ت) ۱- جستجو کردن ۲- بازرسی کردن.  
 جیش - ع. (ج ی) لشگر، سپاه.  
 خیش - ا. (خ) گاو آهن.  
 دیش - (د) امر به دادن به معنی بدهش، او را بده.



آدیش ا. (د) آتش.  
 خدیش ص. (خُ یا خِ د) ۱- کدخدایا- ۲-  
 بزرگتر خانه ۳- کدبانو.  
 تخدیش ع. (تَخُ د) خدشه دار کردن.  
 اندیش ا. (اَن د) ۱- امر به اندیشیدن ۲- به  
 معنی اندیشنده هر گاه با کلمه دیگر در آید مثل  
 خیراندیش، بداندیش.  
 ریش ا. (ر) ۱- موهای صورت مرد ۲- زخم،  
 جراحت ۳- مجروح و زخمی.  
 پریش ص. (پ ر) ۱- پریشان ۲- پراکنده  
 ۳- در ترکیب به معنی پریشنده، پریشان کننده  
 مثل: خاطر پریش.  
 خریش ا. (خ ر) ۱- خراش ۲- ریشخند،  
 استهزاء.  
 خنده خریش ا. (خ ن د) کسی که  
 مردم به او بخندند و مسخره اش کنند.  
 سریش ا. (س ر) گیاهی که از آرد شده آن  
 برای چسباندن کاغذ و چیزهای دیگر استفاده  
 می کنند.  
 فریش ا. (ف ر) ۱- کلمه تحسین به معنی  
 آفرین، زهی، خوشا ۲- پراکنده و پریش ۳-  
 تاخت و تاراج.  
 فریش ع. (ف ر) ۱- مادیانی که تازه زائیده  
 ۲- گیاه گسترده در روی زمین.  
 قریش ع. (ق ر) ۱- از قبایل معروف عرب  
 که رسول اکرم (ص) از آن قبیله بود ۲- نام  
 سوره ای از قرآن.  
 سوکوش ص. (س ک ر) ریش کوسه ای.  
 دل ریش ص. (دل ر) دلخسته، دل آزرده.  
 هم ریش ك. (ه م ر) هم سن، هم سال.  
 کشیش ا. (ک ش ر) مرد روحانی مسیحی.  
 طیش ع. (ط) ۱- سبک شدن ۲- بی عقل

شدن ۳- سبکی عقل ۴- خشم.  
 عیش ع. (ع) ۱- زندگانی ۲- خوردنی،  
 طعام ۳- خوشی و شادی.  
 تعیش ع. (ت ع ی) ۱- زندگی کردن ۲-  
 خوش گذراندن ۳- اسباب معیشت ساختن.  
 فرغیش ا. (ف ر غ) انبوه، فراوان، بسیار.  
 کیش ا. (ک ش) ۱- پر مرغ ۲- پری که بر تیر  
 نصب می کردند ۳- دین، آیین ۴- تیرکش،  
 تیردان ۵- نوعی پارچه که از کتان می یافتند  
 ۶- شمشاد کوتاه و باریک که در حاشیه باغها  
 کارند ۷- کلمه ای است که به هنگام اعلام خطر  
 به شاه در شطرنج بازی گویند ۸- نام جزیره ای  
 در خلیج فارس ۹- کلمه ای که در موقع راندن  
 طیور می گویند.  
 آذرکیش ص. (ذ ر ک) آتش پرست.  
 شکیش ا. (ش ک) جوال، تاجه.  
 همکیش ص. (ه م ک) هم مذهب.  
 آگیش ا. (گ) ۱- امر به آگیشیدن، بیاویز،  
 آویزان شو ۲- به معنی آگیشیدن در ترکیب با  
 کلمه دیگر مثل پای آگیش.  
 خلیش ا. (خ ل ر) ۱- گل و لای، لجن ۲-  
 گل چسبناك ۳- آشوب و غوغا.  
 میش ا. (م) گوسفند ماده.  
 نیش ا. (ن) ۱- نوک هر چیز نوک تیز ۲-  
 عضوی از بدن حیوانات گزنده ۳- چهار دندان  
 نوک تیز دهان.  
 درویش ا. (د ر و) ۱- تهیدست، فقیر ۲-  
 زاهد، گوشه نشین ۳- صوفی، قلندر.  
 تشویش ع. (ت ش و) ۱- شوریده ساختن ۲-  
 پراکندن ۳- آشفتگی و بی آرامی.  
 خویش ا. «خیش» (خ) ۱- خود ۲- خودی  
 ۳- کسی که با دیگری نسبت دارد.



- چیزی.
- غصا - ع. ۱- مکان پر از مردم ۲- پر، انبوه  
 ۳- کسی که لقمه در گلویش گیر کند و نتواند  
 نفس بکشد.
- قصاص - ع. (ت) از یکدیگر قصاص گرفتن.  
 وقاص - ع. (ز ق) ۱- رقص کننده ۲- بازیگر.  
 خلاص - ع. (خ) ۱- رهایی یافتن ۲- رهایی.  
 خلاص - ع. (خ) ۱- خالص ۲- طلا یا نقره  
 خالص.
- اخلاص - ع. (ا خ) ۱- پاک و خالص کردن  
 ۲- دوستی بهر یا داشتن ۳- خلوص نیت ۴-  
 سوره قل هو الله احد.
- استخلاص - ع. (ا س ت خ) ۱- خلاص  
 کردن، رهانیدن ۲- رهایی یافتن ۳- رهایی.  
 قنص - ع. (ق ن) صیاد، شکارچی.  
 مناص - ع. (م) ۱- پناه، ملجأ ۲- گریزگاه،  
 جای فرار ۳- چاره.  
 خواص - ع. (خ ص) ۱- نزدیکان کسی ۲-
- خصاص - ع. (خ) جمع خاصیت.  
 نقاص - ع. (ن) جمع نقیمه.  
 خاص - ع. ۱- برگزیده ۲- یگانه ۳- ویژه  
 ۴- منفرد.
- اشخاص - ع. (ا ش) جمع شخص.  
 حراص - ع. (ح یا ح ر) جمع حریص.  
 اقراص - ع. (ا ق) جمع قرص.  
 اختصاص - ع. (ا خ ت) ۱- خاص شدن ۲-  
 خاص گردانیدن.
- اقتصاص - ع. (ا ق ت) ۱- قصاص گرفتن ۲-  
 قصاص خواستن ۳- قصه گفتن.  
 امتصاص - ع. (ا م ت) ۱- مکیدن ۲- مکیدن  
 شیره چیزی.
- قصاص - ع. (ق) ۱- مجازات قاتل یا ضارب  
 ۲- جزا، مکافات.
- استقصا - ع. (ا س ت ق) ۱- قصاص  
 خواستن ۲- قصاص گرفتن از کسی.  
 معاص - ع. (م) ۱- راز، سر ۲- خالص

بزرگان ۳- برگزیدگان قوم، جمع خاصه.  
 غواص - ع. (غَوَّ) ۱- آب باز ۲- کسی که برای بیرون آوردن چیز در دریا به زیر آب می‌رود.  
 تریص - ع. (تَرَبُّ) ۱- انتظار کشیدن ۲- چشمداشت.  
 متریص - ع. (مُتَرَبِّ) منتظر.  
 تبصص - ع. (تَبَّصُّ) ۱- دم جنبانیدن سگ ۲- چاپلوسی کردن.  
 مختص - ع. (مُخَّصَّ) خاص گردیده، اختصاص یافته.  
 فحص - ع. (فَحَّ) ۱- کاویدن ۲- کاوش.  
 تفحص - ع. (تَفَحَّ) جستجو کننده، کاوش کننده.  
 اخص - ع. (أَخَصَّ) برگزیده‌تر، خالص‌تر.  
 شاخص - ع. (شَخَّ) ۱- کسی که در میان مردم برگزیده‌تر باشد ۲- علامتی که در آفتاب برای تعیین وقت ظهر نصب کنند ۳- مرد گشوده چشم و بینا.  
 ترخص - ع. (تَرَخَّ) ۱- رخصت یافتن ۲- مرخص شدن.  
 مرخص - ع. (مُرَخَّ) ۱- اجازه داده شده ۲- آزاد شده.  
 شخص - ع. (شَخَّ) ۱- کالبد مردم ۲- سیاهی انسان از دور.  
 تشخص - ع. (تَشَخَّ) ۱- بزرگی یافتن ۲- برجسته شدن و ممتاز گشتن از دیگران.  
 متشخص - ع. (مُتَشَخَّ) شخص بزرگ.  
 مشخص - ع. (مُشَخَّ) ۱- تمیز داده شده ۲- معین شده.  
 ملخص - ع. (مُلَخَّ) خلاصه شده.  
 برص - ع. (بَرَّ) پیسی، یکی از امراض پوستی.

ابرس - ع. (أَبْرَسَ) کسی که مبتلا به بیماری برص باشد.  
 حرص - ع. (حَرَّ) آز، شره.  
 فرص - ع. (فَرَّ) جمع فرصت.  
 قرص - ع. (قَرَّ) ۱- گرده نان ۲- گردی آفتاب ۳- داروی دایره‌ای شکل کوچک ۴- در فارسی: محکم، سفت.  
 حصص - ع. (حَصَّ) جمع حصه.  
 تخصص - ع. (تَخَّصَّ) ۱- خاص گردیدن ۲- در کاری مهارت داشتن.  
 متخصص - ع. (مُتَخَّصَّ) کسی که در کاری مهارت دارد.  
 قفص - ع. (قَفَّ) جمع قفه.  
 تنقص - ع. (تَنَقَّ) ۱- مکدر شدن ۲- تیره شدن زندگی.  
 منقص - ع. (مُنَقَّ) ۱- مکدر، تیره ۲- ناگوار.  
 عقص - ع. (عَفَّ) ۱- تند مزه ۲- تلخ مزه ۳- مزه گس ۴- زمخت.  
 قفص - ع. (قَفَّ) قفس.  
 قفص - ع. (قَفَّ) ۱- سینه ۲- استخوان سینه.  
 ناقص - ع. (قَفَّ) ۱- کم ۲- ناتمام ۳- نارسا ۴- چیزی که به حد کمال نرسیده.  
 مناقص - ع. (مَنَقَّ) جمع منقصه.  
 نواقص - ع. (نَوَقَّ) جمع ناقصه.  
 رقص - ع. (رَقَّ) ۱- جنبیدن ۲- پایکوبی.  
 ترقص - ع. (تَرَقَّ) رقص کردن.  
 تقلص - ع. (تَقَلَّ) ۱- به هم پیوستن ۲- در هم کشیده شدن.  
 نقص - ع. (نَقَّ) ۱- کم و کاسته شدن ۲- کمی، کاستی ۳- عیب.  
 انقص - ع. (أَنَقَّ) ناقص‌تر.

بزرگان ۳- برگزیدگان قوم، جمع خاصه.  
 غواص - ع. (غَوَّ) ۱- آب باز ۲- کسی که برای بیرون آوردن چیز در دریا به زیر آب می‌رود.  
 تریص - ع. (تَرَبُّ) ۱- انتظار کشیدن ۲- چشمداشت.  
 متریص - ع. (مُتَرَبِّ) منتظر.  
 تبصص - ع. (تَبَّصُّ) ۱- دم جنبانیدن سگ ۲- چاپلوسی کردن.  
 مختص - ع. (مُخَّصَّ) خاص گردیده، اختصاص یافته.  
 فحص - ع. (فَحَّ) ۱- کاویدن ۲- کاوش.  
 تفحص - ع. (تَفَحَّ) جستجو کننده، کاوش کننده.  
 اخص - ع. (أَخَصَّ) برگزیده‌تر، خالص‌تر.  
 شاخص - ع. (شَخَّ) ۱- کسی که در میان مردم برگزیده‌تر باشد ۲- علامتی که در آفتاب برای تعیین وقت ظهر نصب کنند ۳- مرد گشوده چشم و بینا.  
 ترخص - ع. (تَرَخَّ) ۱- رخصت یافتن ۲- مرخص شدن.  
 مرخص - ع. (مُرَخَّ) ۱- اجازه داده شده ۲- آزاد شده.  
 شخص - ع. (شَخَّ) ۱- کالبد مردم ۲- سیاهی انسان از دور.  
 تشخص - ع. (تَشَخَّ) ۱- بزرگی یافتن ۲- برجسته شدن و ممتاز گشتن از دیگران.  
 متشخص - ع. (مُتَشَخَّ) شخص بزرگ.  
 مشخص - ع. (مُشَخَّ) ۱- تمیز داده شده ۲- معین شده.  
 ملخص - ع. (مُلَخَّ) خلاصه شده.  
 برص - ع. (بَرَّ) پیسی، یکی از امراض پوستی.

خالص - ع. (لِ) ناب، ساده و بی آرایش، بی غش.

خالص - ع. (خُ لَّ) جمع خالص.

خالص - ع. (أَخْلَصَ) خالص تر.

تخلص - ع. (تَخَلَّصَ) ۱ - خلاص شدن، رهایی یافتن ۲ - در اصطلاح ادب: نام یا لقبی که شاعر برای خود انتخاب می کند و در بیت آخر اشعارش آن را می آورد.

مستخلص - ع. (مُسْتَخْلَصٌ) رها شده، آزاد شده.

متخلص - ع. (مُتَخَلِّصٌ) کسی که نام یا لقبی که معروف وی در شاعری باشد برای خود انتخاب کرده است.

مخلص - ع. (مَخْلُصٌ) راه خلاص، گریز گاه.

مخلص - ع. (مُخْلَصٌ) ۱ - دوست پاک و بی ریا ۲ - آنکه تمامی اعمالش برای رضای خداست.

نص - ع. (نَصٌّ) ۱ - کلام معتبر ۲ - کلامی که جز یک معنی از آن استنباط نمی شود ۳ - آیه قرآن.

خصوص - ع. (خُصٌّ) ۱ - ویژه ساختن، خاص کردن ۲ - خاص و منفرد بودن، مقابل عموم.

على الخصوص - ع. (عَلَى لُحُوصٍ) بخصوص، ویژه.

مخصوص - ع. (مَخْصُصٌ) خاص، ویژه.

مرصوع - ع. (مَرْصُوعٌ) ۱ - استوار ۲ - استوار کرده شده ۳ - به هم پیوسته.

نصوص - ع. (نُصُوصٌ) جمع نص.

منصوص - ع. (مَنْصُوعٌ) ۱ - کلام معتبر ۲ - سخنی که از روی تحقیق ثابت شده.

غوص - ع. (غُوصٌ) ۱ - شنا کردن ۲ - فرورفتن در زیر آب.

خلوص - ع. (خُلُوصٌ) ۱ - خالص شدن ۲ -

پاکی.

یص - ع. (بِ) تنگی و سختی.

حیص و بیص - ع. (حَبِ) تنگی و سختی.

حیص - ع. (حِیٌّ) ۱ - کنار افتادن ۲ - يك سو شدن.

رخیص - ع. (رَخِیصٌ) ارزان.

ترخیص - ع. (تَرَخَّیصٌ) ۱ - اجازه دادن، رخصت دادن ۲ - مرخص کردن ۳ - ارزان کردن.

شخیص - ع. (شَخِیصٌ) ۱ - مرد بزرگ ۲ -

تناور، جسمه.

تشخیص - ع. (تَشْخِیصٌ) تمیز دادن و جدا کردن چیزی از چیز دیگر.

تلخیص - ع. (تَلْخِیصٌ) ۱ - خلاصه کردن ۲ - مختصر کردن کلام ۳ - خلاصه گویی.

حریص - ع. (حَرِیصٌ) آزمند، دارای حرص و آز.

تحریص - ع. (تَحْرِیصٌ) ۱ - حریص گردانیدن ۲ - راغب ساختن به چیزی.

تخصیص - ع. (تَخْصِیصٌ) اختصاص دادن، مخصوص ساختن چیزی به چیز دیگر.

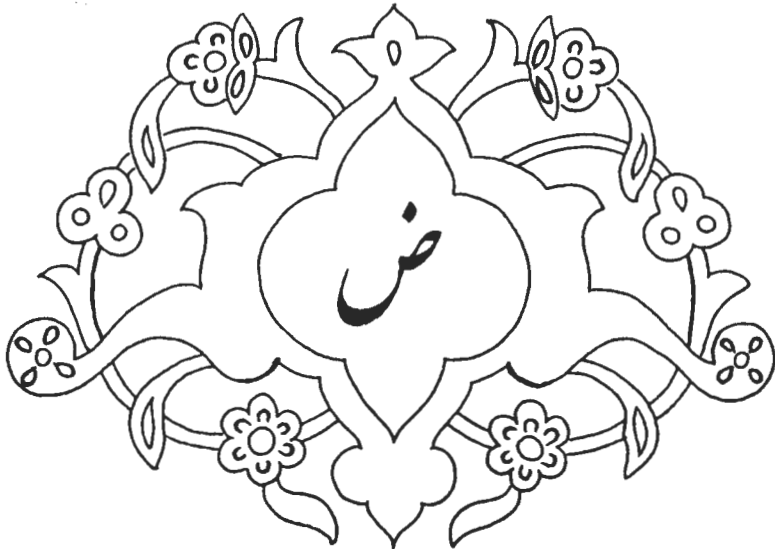
تنصیص - ع. (تَنْصِیصٌ) ۱ - روشن ساختن معنی سخن ۲ - اسناد دادن حدیث به کسی که حدیث از او نقل شده است.

تنفیص - ع. (تَنْفِیصٌ) ۱ - مکدر ساختن و برهم زدن عیش کسی.

تنقیص - ع. (تَنْقِیصٌ) ناقص کردن.

تخلیص - ع. (تَخْلِیصٌ) ۱ - خالص کردن ۲ - آزاد و رها ساختن ۳ - ویژه گردانیدن.

قمیص - ع. (قَمِیصٌ) پیراهن.



مقرضی دادن به کسی ۲- به حد نصاب رسیدن  
 رمه که زکات بر آن واجب شود.  
 استقراض - ع. (اِسْتَقْرَضَ) ۱- وام خواستن  
 ۲- قرض کردن، وام گرفتن.  
 مقرض - ع. (مُقْرَضٌ) قیجی.  
 انقراض - ع. (اِنْقَرَضَ) ۱- از میان رفتن، نابود  
 شدن ۲- بریده شدن.  
 امراض - ع. (اَمْرٌ) جمع مرض.  
 ابفاض - ع. (اَبْفٌ) جمع بفض.  
 ابفاض - ع. (اَبْفٌ) ۱- کینه ورزیدن ۲- با  
 انخفاض - ع. (اِنْخَفَضَ) ۱- پست شدن ۲- پستی  
 و پایین افتادگی.  
 نقاض - ع. (نَقَضَ) گفتن حرفی مخالف با گفته  
 اوّل خود، خلاف گوئی.  
 تعارض - ع. (تَعَارَضَ) خود را به بیماری زدن.  
 احماض - ع. (اِحْمَضَ) ۱- ترش مزه گردانیدن  
 ۲- خوشمزگی کردن ۳- سخن تفریح آمیز  
 گفتن.

فرائض - ع. (فُرِضَ) جمع فریضه.  
 اباضی - ع. (اِبْاضٌ) ریسمانی که با آن دست شتر را  
 می‌بندند که نتواند راه برود.  
 اقباض - ع. (اِقْبَضٌ) ۱- قبضه ساختن شمشیر و  
 امثال آن ۲- در فارسی: گرفتن، به تصرف  
 در آوردن، داد و ستد قبض در معاملات.  
 انقباض - ع. (اِنْقَبَضَ) ۱- گرفته شدن ۲-  
 درهم کشیده شدن ۳- گرفتگی.  
 مرقاض - ع. (مُرْقَضٌ) ۱- ریاضت کش ۲-  
 ریاضت کشیده.  
 اعتراض - ع. (اِعْتَرَضَ) ۱- عیب گرفتن،  
 ایراد کردن ۲- نکته گیری ۳- واخواست.  
 افتراض - ع. (اِفْتَرَضَ) واجب گردانیدن.  
 اعراض - ع. (اِعْرَضَ) جمع عرض (ع) و (عَرَضٌ).  
 اعراض - ع. (اِعْرَضَ) ۱- روی برگردانیدن ۲-  
 پرهیز کردن از چیزی.  
 اغراض - ع. (اِغْرَضَ) جمع غرض.  
 افراض - ع. (اَفْرَضَ) ۱- جیره دادن به کسی ،

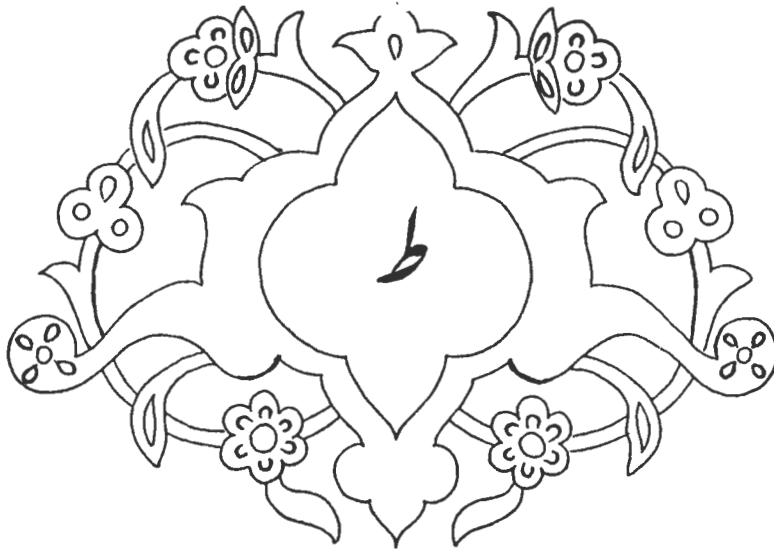
بیماری بزند.  
 اغماض - ع. (اِغْ) چشم پوشی کردن.  
 انهاض - ع. (اِنْ) برانگیختن.  
 بیاض - ع. (بِ) ۱- سفیدی ۲- سفیدی.  
 اعتیاض - ع. (اِعْتِ) ۱- عوض خواستن ۲-  
 عوض گرفتن ۳- عوض دادن.  
 حیاض - ع. (حِ) جمع حوض.  
 فیاض - ع. (فِی) ۱- جوی یا چشمه پر آب  
 ۲- مرد بسیار بخشنده ۳- یکی از اسماء حسنی  
 باری تعالی.  
 زباض - ع. (زِ) جمع روضه.  
 وابطی - ع. (بِ) شیر درنده.  
 موابض - ع. (مِ) جمع مریض به معنی طویله.  
 قابض - ع. (قِ) ۱- گیرنده ۲- درمشت  
 گیرنده ۳- در هم شکننده ۴- تنگ کننده ۵-  
 در طب قدیم دارویی که بیوست را بیفزاید.  
 مرضی - ع. (مِ) جایگاه چهارپایان، طویله.  
 قبضی - ع. (قِ) ۱- گرفتن ۲- تنگ کردن  
 ۳- گرفتگی ۴- در فارسی: سندر سید.  
 منقبض - ع. (مُنْ) ۱- چروکیده ۲- به  
 هم کشیده.  
 نبضی - ع. (نِ) ضربان قلب.  
 محضی - ع. (مِ) خالص، ناب.  
 ارضی - ع. (اِرْ) زمین.  
 عارضی - ع. (رِ) ۱- چهره و رخسار ۲- پیدا  
 شونده.  
 تعاوضی - ع. (تِ) ۱- اختلاف داشتن ۲- با  
 هم اختلاف کردن ۳- مزاحم و متعرض  
 یکدیگر شدن.  
 متعاوضی - ع. (مُتِ) کسی یا چیزی که  
 مخالف دیگری باشد.  
 معاوضی - ع. (مُ) مخالف، مقابل.  
 متعارضی - ع. (مُتِ) کسی که خود را به

بیماری بزند.  
 عواض - ع. (عِ) جمع عارضه.  
 معترضی - ع. (مُعْتِ) اعتراض کننده.  
 مفترضی - ع. (مُفْتِ) ۱- فرض کرده شده،  
 فریضه کرده شده ۲- واجب، لازم.  
 عرضی - ع. (عِ) پهنا، خلاف طول.  
 عرضی - ع. (عِ) ۱- نفس، ذات ۲- آبرو و  
 شرف ۳- حسب و نسب.  
 عرضی - ع. (عِ) ۱- متاع، کالا ۲- بیماری  
 ۳- آنچه برای شخص پیش بیاید ۳- آنچه قائم  
 به غیر باشد ۴- سیاه ۵- سالار لشکر.  
 عرضی - ع. (عِ) ۱- جانب، سوی ۲- بیشتر  
 چیزی ۳- میانه.  
 تعرضی - ع. (تِ) ۱- دست درازی کردن  
 ۲- پرخاش کردن ۳- به کاری پرداختن.  
 متعرضی - ع. (مُتِ) کسی که کاری به  
 دست خود گیرد ۲- آنکه طلب چیزی کند  
 ۳- اعتراض کننده ۴- مزاحم.  
 معرضی - ع. (مِعِ) جای نشان دادن چیزی  
 غرضی - ع. (غِ) ۱- قصد ۲- حاجت ۳-  
 هدف، نشانه تیر.  
 مغرضی - ع. (مُغِ) کسی که قصد و  
 غرضی دارد ۲- بدخواه.  
 فرضی - ع. (فِ) ۱- امر واجب و لازم ۲-  
 آنچه خداوند بر انسان واجب کرده ۳- آنچه  
 انسان بر خود لازم گرداند ۴- گمان و انگار.  
 قرضی - ع. (قِ) ۱- وام ۲- بردن ۳- شعر  
 گفتن.  
 منقرضی - ع. (مُنْ) نابود شده، از میان  
 رفته.  
 مرضی - ع. (مِ) بیماری.  
 مغضضی - ع. (مُغْ) آب نقره داده شده.

- بعضی - ع. (بَ ع) ۱ - پاره از چیزی ۲ - برخی.
- بغض - ع. (بُ غ) کینه، دشمنی.
- خافضی - ع. (فد) ۱ - پست کننده، خوار کننده ۲ - فرود آورنده ۳ - نرم رونده.
- رافضی - ع. (فد) ۱ - ترك کننده ۲ - واگذارنده.
- خفضی - ع. (خ ف) ۱ - پست کردن ۲ - فرود آوردن ۳ - تن آسانی و خوش گذرانی.
- اخفضی - ع. (أ خ ف) ۱ - پست تر، فروتر ۲ - افتاده تر، فروتن تر.
- منخفضی - ع. (مُن خ ف) فرود آمده.
- رفضی - ع. (ر ف) ۱ - ترك کردن ۲ - واگذاشتن ۳ - دور افکندن ۴ - رد کردن.
- نافضی - ع. (ق) ۱ - شکننده ۲ - شکننده عهد و پیمان.
- تناقضی - ع. (ت ق) ضد یکدیگر بودن.
- متناقضی - ع. (مُ ت ق) دارای تناقض.
- مناقضی - ع. (مُ ق) ۱ - شکننده ۲ - مخالف، برضد، ضد.
- نقضی - ع. (ن ق) ۱ - شکستن ۲ - شکستن عهد و پیمان ۳ - ویران کردن.
- غامضی - ع. (م) ۱ - سخن دور از فهم ۲ - زمین پست ۳ - امر مبهم.
- غوامضی - ع. (غ م) جمع غامض و غامضه.
- احفضی - ع. (أ ح م) ۱ - ترش مزه ۲ - ترشتر.
- تمفضضی - ع. (ت م ض م) آب در دهان گرداندن، مضمضه کردن.
- غمضی - ع. (غ م) ۱ - بنهان ساختن ۲ - چشم پوشی کردن ۳ - آسان گرفتن.
- مقبوضی - ع. (م ق ب) ۱ - گرفته شده ۲ - چیزی که به چنگ گرفته شده.
- حوض - ع. (ح و) آبگیر، تالاب.
- خوض - ع. (خ و) ۱ - در آب فرو رفتن ۲ - به فکر فرو رفتن ۳ - درامری اندیشیدن.
- عروض - ع. (ع ر) ۱ - علم میزان شعر ۲ - ناحیه، کرانه ۳ - مضمون کلام.
- معروضی - ع. (م ع ر) ۱ - عرضه داشته ۲ - عرض شده.
- مفروضی - ع. (م ف ر) ۱ - فرض کرده شده ۲ - تکلیف خداوند بر بندگان.
- فروضی - ع. (ق ر) جمع قرض.
- مقروضی - ع. (م ق ر) بدهکار.
- عوضی - ع. (ع و) چیزی که به جای چیز دیگر داده شود، بدل.
- مبغوضی - ع. (م ب غ) ۱ - دشمن داشته شده ۲ - مورد خشم و بغض واقع شده.
- مفوضی - ع. (م ف و) تفویض شده، واگذار گردیده.
- مفوضی - ع. (م ف و) تفویض کننده، واگذارنده.
- نبهوضی - ع. (ن ه و) ۱ - برخاستن ۲ - جنبش ۳ - حرکت کردن ۴ - کوچ کردن.
- فیوضی - ع. (ف ی) جمع فیض.
- رایضی - ع. (ی) ۱ - رام کننده ستوران ۲ - رام، دست آموز.
- فایضی - ع. (ی) ۱ - فروریزنده ۲ - فیض رساننده ۳ - آبی که پس از پرشدن ظرف لبریز می شود.
- بیضی - ع. (ب) ۱ - تخم ۲ - تخم مرغ.
- بیضی - ع. (ب) جمع ایض.
- ایضی - ع. (أ ب ی) ۱ - سفید ۲ - سفید پوست ۳ - سفید رنگ.
- خیط ایضی - ع. (خ ی ط) سفیدی صبح.

- ایام البیض - ع. (أَيُّ مَوْلَى) روزهایی که شبهای آن روشن و مهتابی است، شبهای ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ هر ماه قمری.
- تحریر - ع. (تَحْرِيْر) ۱- برانگیختن ۲- وادار کردن ۳- بر سر میل و رغبت آوردن.
- عریض - ع. (عَرِيْض) پهناور، یمن.
- تعریض - ع. (تَعْرِيْض) ۱- به پهنای چیزی افزودن ۲- به کنایه چیزی گفتن.
- قبرض - ع. (قَبْرِيْض) ۱- مقروض، بدهکار ۲- شعر.
- تقبرض - ع. (تَقْبَرِيْض) ۱- قطع کردن، بریدن ۲- مدح یا ذم کسی را گفتن ۳- شعر گفتن به مدح یا ذم.
- مریض - ع. (مَرِيْض) بیمار.
- حضیض - ع. (حَضِيْض) ۱- پستی، نشیب ۲- جای پست در زمین ۳- در علم هیأت: نقطه مقابل اوج.
- تفغیض - ع. (تَفْغِيْض) ۱- آب نقره دادن، سیم اندود کردن ۲- نقره کوب کردن.
- تبعیض - ع. (تَبْعِيْض) ۱- ترجیح دادن بعضی بر بعضی دیگر ۲- جزء جزء کردن.
- فیض - ع. (فَيْض) ۱- بخشش بسیار ۲- چیز بسیار ۳- آب بسیار.
- مستغیض - ع. (مُسْتَعْفِيْض) کسی که طلب فیض میکند.
- تقیض - ع. (تَقْيِيْض) ضد، مخالف.
- تعویض - ع. (تَعْوِيْض) عوض کردن.
- تفویض - ع. (تَفْوِيْض) ۱- واگذار کردن ۲- کاری یا چیزی را به کسی سپردن و وا گذاشتن.





اسباط - ع. (اَسْبَاطُ) جمع سبط .  
 ضباط - ع. (ضَبَّابٌ) ۱ - ضبط کننده ۲ -  
 بایگان .  
 ضباط - ع. (ضَبَّابٌ) جمع ضابط .  
 استنباط - ع. (اِسْتَبَاطٌ) ۱ - بیرون آوردن  
 چیزی ۲ - درك کردن مطلبی از مطلب دیگر  
 ۳ - دریافتن امری به قوه فهم .  
 محتاط - ع. (مُحْتَضٍ) کسی که با احتیاط به امری  
 اقدام کند .  
 مخاط - ع. (مُخَاطَبٌ) آب بینی .  
 مخاط - ع. (مُخَاطَبٌ) احاطه شده، چیزی که اطراف  
 آن گرفته شده .  
 اشتراط - ع. (اِشْتَرَاطٌ) شرط کردن .  
 خراط - ع. (خَرَاتٌ) چوب تراش، کسی که با  
 دستگاه خراطی چوب می تراشد .  
 صراط - ع. (صِرَاطٌ) راه، طریق .  
 اطراف - ع. (اِطْرَافٌ) ۱ - زیاده روی کردن، از  
 حد در گذشتن ۲ - زیاده روی .

حائط - ع. (حَائِطٌ) ۱ - دیوار، جدار ۲ - دیوار  
 بست، جایی که با دیوار محصور شده باشد .  
 شرافط - ع. (شُرَافِطٌ) جمع شریفه .  
 وسائط - ع. (وَسَائِطٌ) جمع واسطه و وسیطه .  
 ساباط - ع. دالان، راهرو پوشیده .  
 ارتباط - ع. (اِرْتِبَاطٌ) ۱ - ربط داشتن ۲ -  
 پیوستگی داشتن ۳ - بستگی، پیوستگی .  
 اغتباط - ع. (اِغْتِبَاطٌ) ۱ - نیکو حال شدن ۲ -  
 شاد شدن ۳ - غبطه داشتن ۴ - آرزو بردن .  
 خباط - ع. (خُبَابٌ) ۱ - حالت شبیه دیوانگی،  
 شوریدگی مغز ۲ - پری زدگی .  
 خباط - ع. (خَبَابٌ) گرد و غبار .  
 ریاط - ع. (رِیَاطٌ) ۱ - رشته و آنچه با آن چیزی را  
 به چیز دیگر ببندند ۲ - زردپی ۳ -  
 کاروانسرای میان راه ۴ - جاهائی که برای فقرا  
 ساخته شود ۵ - گروه اسبان ۶ - محلی مانند  
 خانقاه که صوفیان در آن سکنی گزینند .  
 کهنه ریاط - ك. کنايه از دنیا .

قیراط - ع. مأخوذ از یو. (ق) ۱ - نیم دانگ که معادل چهار جو باشد ۲ - اکنون وزنی تقریباً معادل ۲/۲ گرم.

بساط - ع. (ب) زمین وسیع.

بساط - ع. (ب) ۱ - گسترده، هر چیز گسترده‌ی مانند سفره یا فرش ۲ - سرمایه ۳ - دستگاہ.

انبساط - ع. (ان ب) ۱ - گسترده شدن، باز شدن ۲ - گشاده روشن شدن ۳ - گشاده رویی ۴ - شادی.

اقساط - ع. (اق) جمع قسط.

اقساط - ع. (اق) عدل و داد کردن.

اوساط - ع. (ا) جمع وسط.

نشاط - ع. (ن) شادی، خوشحالی.

انحطاط - ع. (ان ح) ۱ - پست شدن ۲ - به پستی گراییدن.

خطاط - ع. (خ ط) ۱ - کسی که زیاد می‌نویسد ۲ - خوشنویس.

فسطاط - ع. (ف س) خیمه، خرگاہ.

التقاط - ع. (ل ت) ۱ - برچیدن، برگرفتن ۲ - دانه چیدن مرغ ۳ - اقتباس مطلب و مضمون.

اسقاط - ع. (ا س) چیزهای بیهوده و دور افکندنی، جمع سقطه.

اسقاط - ع. (ا س) انداختن، افکندن.

اختلاط - ع. (ا خ ت) ۱ - آمیختن ۲ - درهم شدن ۳ - آمیختگی.

اخلاط - ع. (ا خ) چیزهای درهم آمیخته، جمع خلط.

اغلاط - ع. (ا غ) جمع غلط.

ملاط - ع. (م) ۱ - گلی که برای مالیدن روی دیوار درست کنند ۲ - مخلوطی از شن و ماسه و

آهک که در ساختمان به کار برند.

سماط - ع. (س) ۱ - بساط ۲ - صف، رده.

حناط - ع. (ح ن) ۱ - کسی که جسمیت را حنوط کند ۲ - گندم فروش.

مناط - ع. (م) ۱ - جای آویختن، محل تعلیق ۲ - مجازاً به معنی ملاک و میزان.

اسواط - ع. (ا س) تازیانه‌ها، جمع سوط.

وطواط - ع. (و ط) ۱ - خفاش ۲ - مرد کم عقل و سست رأی.

احتیاط - ع. (ا ح ت) ۱ - باحزم و تدبیر کار کردن ۲ - پرهیز کردن ۳ - عاقبت اندیشی.

حیاط - ع. (ح) ۱ - جمع حائط ۲ - در فارسی: صحن خانه و زمین جلو ساختمان.

خیاط - ع. (خ ی) کسی که برای مردم لباس می‌دوزد.

اخیاط - ع. (ا خ) رشته‌ها، جمع خیط.

بط - ع. (ب ط) مرغابی، اردک.

رباط - ع. (ب) ۱ - ربط دهنده ۲ - واسطه میان دو چیز یا دو نفر ۳ - راهب، زاهد.

ضابط - ع. (ب) ۱ - نگهدارنده، حفظ کننده ۲ - نیرومند ۳ - حاکم ۴ - قائد.

روابط - ع. (ر ب) جمع رابطه.

مرتب - ع. (م ر ت ب) پیوسته، چیزی که با چیز دیگر پیوستگی و ارتباط داشته باشد.

خبط - ع. (خ ب) ۱ - بیراه رفتن ۲ - بدون آگاهی و بصیرت در امری تصرف کردن ۳ - سهو کردن، اشتباه کردن ۴ - کژ روی ۵ - سهو، اشتباه ۶ - شوریدگی، پریشانی.

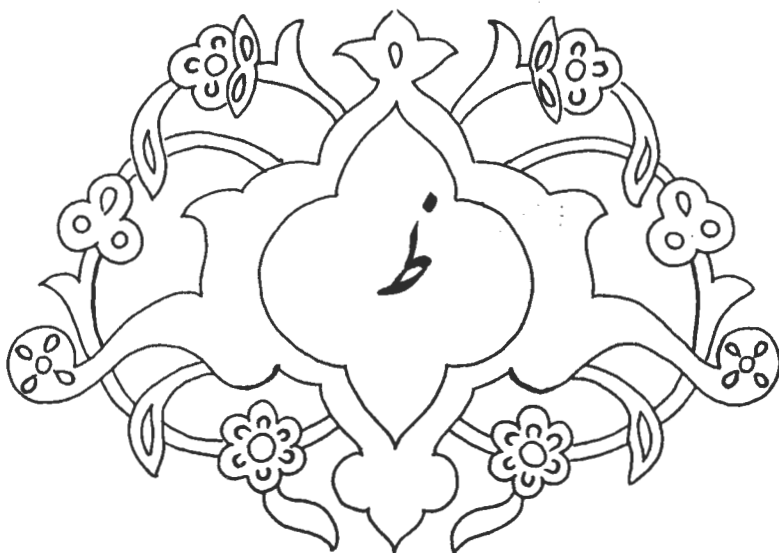
مخبط - ع. (م خ ب) کسی که به مرض دماغی دچار شده باشد و عقل سالم نداشته باشد.

ربط - ع. (ر ب) ۱ - بستن و پیوند دادن ۲ -

- پیوستگی، بستگی.
- بربط - ع. (بَرَب) یکی از آلات موسیقی شبیه تار، عود.
- سبط - ع. (سَب) ۱- فرزندزاده، نوه، بیشتر به فرزندان و نوادگان دختری اطلاق می‌شود ۲- در میان یهود به معنی قبیله.
- ضبط - ع. (ضَب) ۱- نگهداشتن، حفظ کردن ۲- محکم کردن ۳- نگهداری.
- مستنبط - ع. (مُسْتَب) ۱- استنباط شده، درك شده ۲- استخراج شده.
- مستنبط - ع. (سَب) درك کننده، استنباط کننده.
- مهبط - ع. (مَهَب) جای فرود آمدن، محل هبوط.
- قحط - ع. (قَح) ۱- خشکسالی ۲- نایابی خواربار.
- محط - ع. (مَحَط) ۱- جای فرود آمدن ۲- منزل ۳- ایستگاه.
- منحط - ع. (مُنْحَط) پست شده، پایین آمده.
- خط - ع. (خَط) ۱- نوشته ۲- راه راست و دراز ۳- فاصله میان دو نقطه.
- خرط - ع. (خَرَط) تراشیدن چوب.
- سخط - ع. (سَیْطُخ) ۱- خشم، غضب ۲- خشمگینی.
- شرط - ع. (شَرَط) الزام و تعلیق چیزی به چیز دیگر.
- فرط - ع. (فَرَط) ۱- تجاوز از حد و اندازه، زیاده روی ۲- بسیاری و فراوانی.
- مفرط - ع. (مُفَرَط) ۱- از حد گذشته، افراط کننده ۲- بسیار فراوان.
- قرط - ع. (قَرَط) نوعی از تره که یکی از سبزیهای خوراکی است.
- قرط - ع. (قُرَط) ۱- گوشواره ۲- شعله آتش ۳- پستان.
- باسط - ع. (سَب) ۱- گستراننده ۲- فراخ کننده ۳- فراخی دهنده ۴- یکی از نامهای خدا.
- قاسط - ع. (سَب) ۱- ستمکار ۲- برگردنده از حق.
- واسط - ع. (سَب) ۱- آنچه در میانه باشد ۲- کسی که در وسط نشسته ۳- میانجی.
- اواسط - ع. (اَسَب) جمع اوسط.
- بسط - ع. (بَسَب) ۱- گسترش ۲- وسعت دادن ۳- فراخی، وسعت.
- منبسط - ع. (مُنْبَسَب) ۱- گسترده ۲- گشوده ۳- فراخ ۴- خندان، خوشحال.
- قسط - ع. (قَسَب) ۱- عدل، داد ۲- حصه، مقدار ۳- يك قسمت از وامی که به چند قسمت تقسیم شده باشد.
- مقسط - ع. (مُقَسَب) عادل، دادگر.
- وسط - ع. (وَسَب) ۱- میانه، میان چیزی ۲- چیزی که نه خوب باشد نه بد.
- اوسط - ع. (اَسَب) ۱- وسط ۲- متوسط ۳- معتدل.
- توسط - ع. (تَوَسَب) ۱- میانه واقع شدن، میانه بودن ۲- میانجی شدن ۳- میانه روی ۴- میانجیگری.
- متوسط - ع. (مُتَوَسَب) ۱- میانه ۲- میانه گیر ۳- میانه رو ۴- نه خوب و نه بد.
- شط - ع. (شَطَط) رود بزرگ که وارد دریا شود.
- خطط - ع. (خَطَط) جمع خطه.
- مخطط - ع. (مُخَطَط) ۱- خط خط شده ۲- خط دار.
- ضبط - ع. (ضَبَط) ۱- فشار دادن ۲- کوفتن

- و فشردن به دیوار ۳- فشار قبر.  
 قط - ع. (قَط) ۱- بریدن چیزی به پهنا ۲-  
 بریدن سر قلم به پهنا.  
 اقط - ع. (أَقْط) ۱- پتیر ۲- کشک.  
 ساقط - ع. (قِ) ۱- افتاده ۲- فرود آمده ۳-  
 فرومایه، پست.  
 سقط - ع. (سَق) ۱- هر چیز بیهوده و بی فایده  
 ۲- کالای پست ۳- رسوایی و فصیحت ۴-  
 خطا و سهو در گفتن یا نوشتن.  
 سقط - ع. (سَق) بجهت نارس که مرده از شکم  
 مادر، پیش از موعد بیفتد.  
 مسقط - ع. (مَسَق) محل سقوط، جای  
 افتادن.  
 فقط - ع. (فَق) منحصر و تنها و یکتا، لاغیر.  
 نقط - ع. (نُق) جمع نقطه.  
 مختلط - ع. (مُخَلَط) ۱- به هم آمیخته ۲-  
 درهم ریخته.  
 خلط - ع. (خَلَط) آمیختن، درهم کردن.  
 خلط - ع. (خَل) هر چیزی که با چیز دیگر  
 آمیخته شده باشد.  
 تسلط - ع. (تَسَلَط) چیره شدن، دست یافتن  
 بر کسی یا چیزی.  
 مسلط - ع. (مُسَلَط) چیره شده.  
 غلط - ع. (غَلَط) ۱- خطا کردن در امری ۲-  
 سهو، خطا.  
 مسقط - ع. (مُسَقَط) شعری که پنج مصراع آن  
 به يك قافیه و مصراع ششم به قافیه دیگر باشد.  
 نمط - ا. (نَمَط) طریقه، روش.  
 فانط - ع. (فَنَط) مأیوس، ناامید.  
 مربوط - ع. (مُرَبُط) ۱- وابسته ۲- بسته شدن.  
 مضبوط - ع. (مَضْبُوط) ۱- ضبط شده ۲-  
 نگهداشته شده ۲- بایگانی شده.
- هبوط - ع. (هُبُط) فرود آمدن.  
 احوط - ع. (أَحْو) ۱- به احتیاط نزدیکتر ۲-  
 استوارتر.  
 مخروط - ع. (مَخْرُوط) ۱- تراشیده شده،  
 خراطی شده ۲- یکی از اشکال هندسی که شبیه  
 کله قنداست.  
 شروط - ع. (شُرُوط) جمع شرط.  
 مشروط - ع. (مَشْرُوط) شرط کرده شده، آنچه  
 که مقید به شرط است.  
 سوط - ع. (سَوَط) تازیانه، شلاق.  
 مبسوط - ع. (مَبْسُوط) ۱- باز شده، گسترده  
 شده ۲- شرح و بسط داده شده.  
 خطوط - ع. (خُطُوط) جمع خط.  
 شطوط - ع. (شَطُوط) جمع شط.  
 سقوط - ع. (سُقُوط) افتادن، فرود آمدن  
 بر زمین.  
 منقوط - ع. (مَنْقُوط) حرفی که دارای نقطه  
 باشد.  
 بلوط - ع. (بَلُوط) درختی است تنومند که از مغز  
 ثمر آن نان می‌پزند.  
 مخلوط - ع. (مُخَلَط) ۱- آمیخته شده ۲-  
 درهم شده.  
 مفلوط - ع. (مَفْلُوط) غلط دار.  
 حنوط - ع. (حَنْوُط) کافور، داروی خوشبوئی  
 که پس از غسل دادن میت به مواضع سجده  
 می‌زنند.  
 قنوط - ع. (قَنْوُط) ۱- ناامید شدن ۲- ناامیدی.  
 منوط - ع. (مَنْوُط) ۱- معلق ۲- موکول ۳- به  
 چیزی آویخته ۴- وابسته.  
 محیط - ع. (مُحِيط) ۱- احاطه کننده ۲-  
 فرا گیرنده ۳- جایی که انسان در آن زندگی  
 می‌کند اعم از کشور، شهر، خانواده ۴-

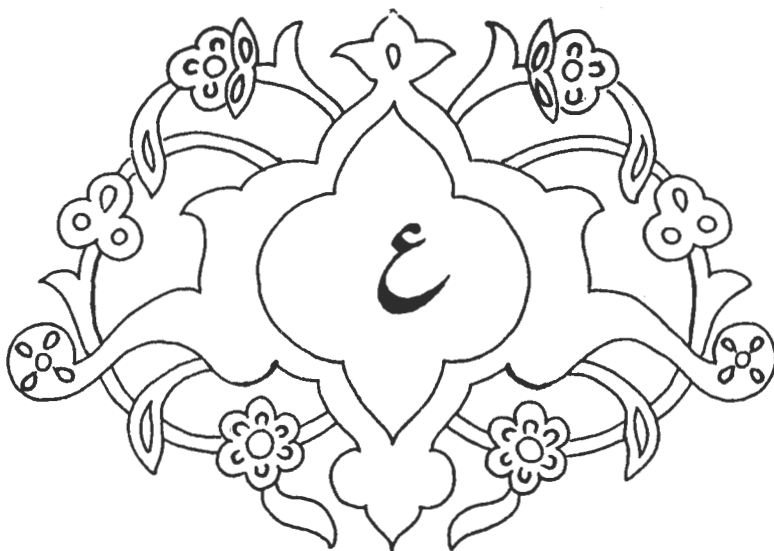
- اقیانوس ۵- یکی از نامهای خداوند.
- خِیَط - ع. (خَیْ) سِلْک، رشته.
- تفریط - ع. (تَفْرِ) ۱- در کاری کوتاهی کردن ۲- ضایع کردن ۳- تلف کردن مال.
- بِیَط - ع. (بَسِ) ۱- گسترده ۲- وسیع ۳- ساده ۴- خالص.
- تَقِیَط - ع. (تَقِی) ۱- قسط قسط کردن ۲- وام خود را به قسط های معین ادا کردن.
- وَسِیَط - ع. (وَسِ) ۱- میانجی ۲- کسی که بین دیگران مقامش بالاتر است.
- تَوَسِیَط - ع. (تَوَسِ) ۱- چیزی را در میان قرار دادن ۲- میانجی گری کردن ۳- چیزی را از وسط دو نیم کردن.
- نَشِیَط - ع. (نَشِ) شادمان، خوشحال.
- تَنْشِیَط - ع. (تَنْشِ) به نشاط آوردن، خوشحال کردن.
- تَخْلِیَط - ع. (تَخْلِ) ۱- به هم آمیختن ۲- درهم کردن.
- تَغْلِیَط - ع. (تَغْلِ) به غلط انداختن.
- تَسْمِیَط - ع. (تَسْمِ) مسمط ساختن شعر.



استغلاظ - ع. (اِسْتَوْعُ) ۱- چیزی را سبب  
 شمردن ۲- غلیظ شدن ۳- سبب شدن.  
 حظ - ع. (حَظٌّ) ۱- بهره، نصیب ۲- بخت،  
 کامیابی ۳- خوشی و سعادت.  
 جاحظ - ع. (جَاحِظٌ) مردی که چشمش درشت و  
 برجسته و بیرون از حدقه باشد.  
 واعظ - ع. (وَاعِظٌ) پند دهنده، اندرز دهنده.  
 مواعظ - ع. (مُوعِظٌ) جمع موعظه.  
 متعظ - ع. (مُتَعِظٌ) پند پذیر، کسی که قبول  
 پند و موعظه کند.  
 وعظ - ع. (وَاعِظٌ) ۱- پند دادن ۲- پند و اندرز.  
 حافظ - ع. (حَافِظٌ) ۱- از بر کننده شعر یا قرآن  
 یا حدیث یا مطلبی دیگر ۲- نگهبان ۳- نام  
 شاعر غزل سرای معروف ایران.  
 محافظ - ع. (مُحَافِظٌ) حفظ کننده، نگهبان.  
 حفظ - ع. (حَفِظَ) ۱- نگهبانی کردن ۲-  
 نگهداری کردن ۳- جلوگیری از نابودی  
 چیزی ۴- از بر کردن شعر یا مطلبی.

لحاظ - ع. (لِحَظٍّ) ۱- گوشه چشم ۲- از گوشه  
 چشم نگرستن.  
 اتعاظ - ع. (اتَّعَاظَ) ۱- پند گرفتن ۲- پند  
 پذیرفتن.  
 وعاظ - ع. (وُعُوعٌ) جمع واعظ .  
 حفاظ - ع. (حِجَافٌ) ۱- نگهداری کردن ۲-  
 مراقبت، مواظبت ۳- آنچه مانع از دیدن یا  
 بردن چیزی بشود.  
 حفاظ - ع. (حُفَّافٌ) جمع حافظ .  
 استحفاظ - ع. (اِسْتَحْفَافٌ) ۱- نگهداری  
 کردن ۲- یاد گرفتن، حفظ کردن.  
 الفاظ - ع. (اَلْفَافٌ) جمع لفظ .  
 ایفاظ - ع. (اِيفَاظٌ) ۱- بیدار کردن ۲- آگاه  
 ساختن ۳- هوشیار کردن.  
 استیفاظ - ع. (اِسْتِيفَاظٌ) ۱- بیدار شدن ۲-  
 بیدار بودن ۳- هوشیار شدن ۴- آگاه شدن  
 ۵- بیداری ۶- آگاهی ۷- هوشیاری.  
 غلاظ - ع. (غَلَاظٌ) جمع غلیظ .

- مستحفظ - ع. (مُسْتَحْفَظٌ) محافظت کنند. .  
لفظ - ع. (لَفْظٌ) سخن، کلمه.  
تلفظ - ع. (تَلَفُّظٌ) ۱- سخن گفتن ۲- ادا کردن لفظ .  
تیقظ - ع. (تَيَقُّظٌ) ۱- بیدار شدن ۲- هوشیار شدن ۳- آگاه شدن ۴- بیداری ۵- هوشیاری ۶- آگاهی.  
ملحوظ - ع. (مَلْحُوظٌ) ۱- دیده شده ۲- به گوشه چشم نگریسته شده.  
حفظوظ - ع. (حُفُوظٌ) جمع حظ .  
محفظوظ - ع. (مَحْفُوظٌ) ۱- خوشبخت ۲- بهره مند.  
محفوظ - ع. (مَحْفُوظٌ) ۱- حفظ شده ۲- نگهداری شده.  
ملفوظ - ع. (مَلْفُوظٌ) ۱- کلمه‌ای که تلفظ شود ۲- سخن گفته شده.  
حفظیظ - ع. (حَفْظِيٌّ) ۱- داری بهره و نصیب ۲- خوشبخت، سعادت مند.  
تقریظ - ع. (تَقْرِیْظٌ) ۱- مدح کردن ۲- در مدح شعر یا نوشته کسی چیزی نوشتن.  
غیظ - ع. (غَيْظٌ) خشم، غضب.  
حفظیظ - ع. (حَفْظِيٌّ) ۱- نگهدارنده ۲- نگهبان.  
تفلیظ - ع. (تَفْلِيْظٌ) ۱- غلیظ کردن ۲- ستر کردن ۳- سخن درشت گفتن.



بر خوردار شدن ۳- بهره جستن.  
 ارتجاع - ع. (اِرْتِجَاءُ) ۱- بازگشتن ۲- به حال اول بازگشتن.  
 ارجاع - ع. (اِرْجَاءُ) ۱- پس فرستادن، بازگردانیدن ۲- رجوع کردن امری.  
 استرجاع - ع. (اِسْتِرْجَاعُ) ۱- بازگشت خواستن ۲- بازگردانیدن ۳- بازگرفتن چیزی از کسی ۴- انا لله و انا اليه راجعون گفتن.  
 اسجاع - ع. (اِسْجَاعُ) جمع سجع.  
 شجاع - ع. (شِجَاعُ) دلیر، دلاور.  
 اوجاع - ع. (اَوْجَاعُ) دردها، جمع وجع.  
 نخاع - ع. (نَخَاعُ) مغز حرام، آنچه میان ستون فقرات جا دارد.  
 ابداع - ع. (اِبْدَاعُ) ۱- چیز تازه آوردن ۲- کار تازه‌ای کردن.  
 ابتداع - ع. (اِبْتِدَاعُ) ۱- نو آوردن ۲- بدعت گذاشتن.

باع - ع. اندازه از سرانگشت دست راست تا سرانگشت دست چپ وقتی که دستها را افقی به طرفین بلند کنند.  
 اتباع - ع. (اِتِّبَاعُ) پیروان، جمع تبع.  
 اتباع - ع. (اِتِّبَاعُ) آوردن کلمه‌ای دنبال کلمه دیگر که شبیه و هم وزن کلمه ماقبل باشد.  
 اتباع - ع. (اِتِّبَاعُ) پیروی کردن، از پیرفتن.  
 ادباع - ع. (اِدْبَاعُ) جمع ربیع.  
 سباع - ع. (سَبَاعُ) جانوران درنده، جمع سبع.  
 اشباع - ع. (اِشْبَاعُ) ۱- سیر کردن ۲- پر کردن ۳- سیر کردن گرسنه.  
 ضباع - ع. (ضَبَاعُ) جمع ضبع به معنی کفتار.  
 طباع - ع. (طَبَاعُ) جمع طبع.  
 انطباع - ع. (اِنْتِبَاعُ) ۱- نقش پذیرفتن ۲- چاپ شدن.  
 متاع - ع. (مَتَاعُ) آنچه از آن سود و فایده ببرند سواي زرو سیم، کالا.  
 استمتاع - ع. (اِسْتِمْتَاعُ) ۱- تمتع بردن ۲-



اوقداع - ع. (اِزْ تَو) ۱- برگشتن ۲- باز ایستادن از کاری ۳- آلوده شدن به چیزی. خداع - ع. (خَدَّ) بسیار فریب دهنده. صداع - ع. (صُ) درد سر. وداع - ع. (و) بدرود، خداحافظی. اختراع - ع. (اِخْتَر) چیز نو ساختن، پدید آوردن چیز نو. اقتراع - ع. (اِقْتَر) قرعه زدن، قرعه کشیدن. ذراع - ع. (ذ) ساعد، دست انسان از آرنج تا سر انگشتان. شراع - ع. (ش) ۱- بادبان کشتی ۲- هر چیز بر افراشته مانند خیمه یا سایبان. مصراع - ع. (م ص) ۱- يك لنگه در ۲- يك نیمه از يك بیت شعر. اقراع - ع. (اِقْر) ۱- بازداشتن کسی از کاری ۲- قرعه انداختن، قرعه کشیدن. کراع - ع. (ك) پاچه، پاچه گاو یا گوسفند. یراع - ع. (ی) ۱- نوعی از مگس، مگس شب تاب ۲- نی و قلم ۳- ترسو، جبان ۴- احمق. انتراع - ع. (اِن تَر) ۱- برکندن، از جای بیرون کشیدن ۲- برکنده شدن. فزاع - ع. (ف ز) ۱- ستیزه کردن ۲- گفتگو و کشمکش. اتصاع - ع. (اِتْ) ۱- گشاد شدن ۲- گشادگی و فراخی. شاع - ع. فاش، آشکار. مشاع - ع. (مُ) ۱- بخش ناکرده ۲- ملکی که مشترك بین دو یا چند نفر باشد و قسمت هریک محدود نشده باشد ۳- منتشر و پراکنده شده. صاع - ع. پیمانهای است قریب يك من. ارتصاع - ع. (اِرْتَو) شیر خوردن، مکیدن شیر از پستان.

رضاع - ع. (ر) شیر خوردن کودک از پستان. استرضاع - ع. (اِسْتَرَو) ۱- طلب شیر دادن کردن ۲- دایه گرفتن برای کودک شیرخوار ۳- به دایه دادن طفل شیرخوار. اوضاع - ع. (اِ) جمع وضع. اقتطاع - ع. (اِقْتَط) ۱- بریدن ۲- جدا کردن ۳- یارهای از چیزی گرفتن. قطاع - ع. (ق ط) بسیار برنده. قطاع - ع. (ق ط) جمع قاطع. انقطاع - ع. (اِنْقَط) جمع قطع (ق ط) و قطع. انقطاع - ع. (اِنْق) ۱- چیزی را از خود بریدن و به کسی دادن ۲- بخشیدن ملك یا قطعه زمین به کسی که از درآمد آن زندگی کند. انقطاع - ع. (اِن ق) قطع شدن، بریده شدن. مطاع - ع. (مُ) ۱- اطاعت شده ۲- کسی که از او اطاعت کنند. رعاع - ع. (ر) مردم پست و فرمایه. شعاع - ع. (ش) ۱- نور آفتاب ۲- روشنائی و پرتو ۳- فاصله محیط دایره از مرکز آن. تحت الشعاع - ع. ۱- در زیر شعاع ۲- کسی یا چیزی که در برابر بزرگتر و بهتر از خود قرار گیرد و جلوه و نمود داشته باشد. اتقاع - ع. (اِن ت) سود بردن، نفع کردن. ارتفاع - ع. (اِرْت) ۱- بالا رفتن ۲- بلند شدن ۳- بلند کردن چیزی ۴- بلندی ۵- بالا رفتگی ۶- برداشت حاصل زراعت ۷- دره نده: خط عمود بر قاعده. دفاع - ع. (د) ۱- از کسی حمایت کردن ۲- بدی و آزاری را از خود یا دیگران دور کردن ۳- وطن را از دستبرد دشمن حفظ کردن. انفداع - ع. (اِن د) ۱- دور شدن ۲- رانده شدن ۳- برکنار شدن ۴- باز داشته شدن ۵-

اوقداع - ع. (اِزْ تَو) ۱- برگشتن ۲- باز ایستادن از کاری ۳- آلوده شدن به چیزی. خداع - ع. (خَدَّ) بسیار فریب دهنده. صداع - ع. (صُ) درد سر. وداع - ع. (و) بدرود، خداحافظی. اختراع - ع. (اِخْتَر) چیز نو ساختن، پدید آوردن چیز نو. اقتراع - ع. (اِقْتَر) قرعه زدن، قرعه کشیدن. ذراع - ع. (ذ) ساعد، دست انسان از آرنج تا سر انگشتان. شراع - ع. (ش) ۱- بادبان کشتی ۲- هر چیز بر افراشته مانند خیمه یا سایبان. مصراع - ع. (م ص) ۱- يك لنگه در ۲- يك نیمه از يك بیت شعر. اقراع - ع. (اِقْر) ۱- بازداشتن کسی از کاری ۲- قرعه انداختن، قرعه کشیدن. کراع - ع. (ك) پاچه، پاچه گاو یا گوسفند. یراع - ع. (ی) ۱- نوعی از مگس، مگس شب تاب ۲- نی و قلم ۳- ترسو، جبان ۴- احمق. انتراع - ع. (اِن تَر) ۱- برکندن، از جای بیرون کشیدن ۲- برکنده شدن. فزاع - ع. (ف ز) ۱- ستیزه کردن ۲- گفتگو و کشمکش. اتصاع - ع. (اِتْ) ۱- گشاد شدن ۲- گشادگی و فراخی. شاع - ع. فاش، آشکار. مشاع - ع. (مُ) ۱- بخش ناکرده ۲- ملکی که مشترك بین دو یا چند نفر باشد و قسمت هریک محدود نشده باشد ۳- منتشر و پراکنده شده. صاع - ع. پیمانهای است قریب يك من. ارتصاع - ع. (اِرْتَو) شیر خوردن، مکیدن شیر از پستان.

بر گرداندن ۶- هل دادن.  
 استشفاع - ع. (اِسْتَشْفَعُ) شفاعت خواستن، طلب شفاعت کردن.  
 بقاع - ع. (بِ) جمع بقعه.  
 رقاع - ع. (رِ) ۱- جمع رقه ۲- نام يك قسم خط از شش خطی که ابن مقله اختراع کرد.  
 اصقاع - ع. (اِصْ) نواحی، جمع صقع. (صُ قِ).  
 فقاع - ع. (فُ قِ) آبیجو، شرابی که از جو یا برنج درست کنند.  
 ایقاع - ع. (اِ) ۱- هم آهنگ ساختن آوازاها ۲- واقع ساختن ۳- انداختن.  
 اقتلاع - ع. (اِقْتِ) ۱- بر کندن ۲- از بیخ بر کندن ۳- بر کنده شدن.  
 اضلاع - ع. (اَضْ) جمع ضلع.  
 اطلاع - ع. (اِطْ) واقف گردیدن، آگاه شدن، دیده و رشدن.  
 استطلاع - ع. (اِسْتِطْ) ۱- اطلاع خواستن ۲- آگاهی در امری یا خبری خواستن.  
 قلاع - ع. (قِ) جمع قلعه.  
 اقتلاع - ع. (اِقْتِ) از بیخ کنده شدن.  
 اجتماع - ع. (اِجْتِ) ۱- جمع شدن، دور هم گرد آمدن ۲- فراهم آمدن.  
 استماع - ع. (اِسْتِ) گوش دادن، شنیدن.  
 اجماع - ع. (اِجْ) ۱- گرد آمدن ۲- متفق شدن ۳- عزم کردن بر کاری ۴- اتفاق و هماهنگی جماعتی در امری ۵- در اصطلاح علم فقه: یکی از ادله اربعه، که اتفاق فقها بر حکمی باشد.  
 سماع - ع. (سَمِ) ۱- شنیدن ۲- شنوایی ۳- آواز، سرود ۴- وجد و سرور.  
 اسماع - ع. (اَسْمِ) جمع اسمع.

شمع - ع. (شَمَ) ۱- شمع فروش ۲- شمع ریز، شمع ساز.  
 طماع - ع. (طَمَ) پر طمع، حرص.  
 اطماع - ع. (اِطْ) جمع طمع.  
 اطماع - ع. (اِطْ) کسی را به طمع انداختن.  
 امتناع - ع. (اِمْتِ) ۱- باز ایستادن ۲- خودداری کردن از پذیرفتن امری یا انجام کاری.  
 صناع - ع. (صُنْ) جمع صانع.  
 اصطناع - ع. (اِصْطِ) ۱- نیکوئی کردن ۲- بر آوردن کاری از خود ۳- به ساختن چیزی فرمان دادن ۴- برگزیدن چیزی برای خود.  
 قناع - ع. (قِ) روسری، آنچه که زنان با آن سر خود را بپوشانند.  
 القناع - ع. (اِقْ) قانع ساختن، راضی کردن.  
 مناع - ع. (مَنْ) ۱- منع کننده، باز دارنده ۲- بخیل.  
 مطواع - ع. (مِطْ) فرمانبردار.  
 انواع - ع. (اَنْ) جمع نوع.  
 بیاع - ع. (بِ) ۱- فروشنده، سوداگر ۲- دلال خرید و فروش.  
 ابتیاع - ع. (اِبْتِ) خریدن.  
 شیاع - ع. (شِ) ۱- پیروی کردن، مشایعت کردن ۲- آتشگیره ۳- صدای نی شبان.  
 اشیاع - ع. (اَشْ) جمع شیع به معنی ۱- پیرو ۲- دوست، یار.  
 تابع - ع. (تَبِ) پیروی کننده.  
 تتابع - ع. (تَبْ) پی در پی آمدن، از پی هم رسیدن.  
 متتابع - ع. (مُتَبِ) پی در پی شونده، پی در پی.  
 متتابع - ع. (مُتَبِ) پیروی کننده.  
 رابع - ع. (رَبِ) چهارم.

بر گرداندن ۶- هل دادن.  
 استشفاع - ع. (اِسْتَشْفَعُ) شفاعت خواستن، طلب شفاعت کردن.  
 بقاع - ع. (بِ) جمع بقعه.  
 رقاع - ع. (رِ) ۱- جمع رقه ۲- نام يك قسم خط از شش خطی که ابن مقله اختراع کرد.  
 اصقاع - ع. (اِصْ) نواحی، جمع صقع. (صُ قِ).  
 فقاع - ع. (فُ قِ) آبیجو، شرابی که از جو یا برنج درست کنند.  
 ایقاع - ع. (اِ) ۱- هم آهنگ ساختن آوازاها ۲- واقع ساختن ۳- انداختن.  
 اقتلاع - ع. (اِقْتِ) ۱- بر کندن ۲- از بیخ بر کندن ۳- بر کنده شدن.  
 اضلاع - ع. (اَضْ) جمع ضلع.  
 اطلاع - ع. (اِطْ) واقف گردیدن، آگاه شدن، دیده و رشدن.  
 استطلاع - ع. (اِسْتِطْ) ۱- اطلاع خواستن ۲- آگاهی در امری یا خبری خواستن.  
 قلاع - ع. (قِ) جمع قلعه.  
 اقتلاع - ع. (اِقْتِ) از بیخ کنده شدن.  
 اجتماع - ع. (اِجْتِ) ۱- جمع شدن، دور هم گرد آمدن ۲- فراهم آمدن.  
 استماع - ع. (اِسْتِ) گوش دادن، شنیدن.  
 اجماع - ع. (اِجْ) ۱- گرد آمدن ۲- متفق شدن ۳- عزم کردن بر کاری ۴- اتفاق و هماهنگی جماعتی در امری ۵- در اصطلاح علم فقه: یکی از ادله اربعه، که اتفاق فقها بر حکمی باشد.  
 سماع - ع. (سَمِ) ۱- شنیدن ۲- شنوایی ۳- آواز، سرود ۴- وجد و سرور.  
 اسماع - ع. (اَسْمِ) جمع اسمع.

کمان می ساخته اند.  
 منبع - ع. (مَنْ بَ) ۱ - چشمه ۲ - اصل و منشأ.  
 رافع - ع. (تَر) ۱ - چرنده، چرا کننده ۲ -  
 کسی که به خوشی و کامرانی زندگی کند.  
 مرائع - ع. (مَرَّت) جمع مرتع ۱.  
 مرتع - ع. (مَرَّت) چراگاه.  
 تمتع - ع. (تَمَّت) بهره بردن، برخوردار  
 شدن.  
 متمتع - ع. (مُتَمَّت) بهره مند، کسی که از  
 چیزی حظ و بهره ببرد.  
 راجع - ع. (ج) برگشت کننده، باز آینده.  
 تراجع - ع. (تَجُّ) ۱ - بازگشتن، به جای  
 خود برگشتن ۲ - در کاری یا امری به یکدیگر  
 مراجعه و گفتگو کردن.  
 مراجع - ع. (مَج) جمع مرجع.  
 مضاجع - ع. (مَج) جمع مضجع.  
 مرتجع - ع. (مُرَّت ج) ۱ - بازگشت کننده  
 ۲ - کهنه پسند.  
 رجع - ع. (رَجُّ) ۱ - بازگشتن ۲ - بازگشت.  
 مرجع - ع. (مَرَج) محل رجوع، محل  
 بازگشت.  
 سجع - ع. (سَجُّ) سخن با قافیه، سجع در نثر  
 حکم قافیه را در شعر دارد.  
 مسجع - ع. (مُسَجُّ) سخن با سجع و قافیه.  
 اشجع - ع. (أَشَج) شجاع تر.  
 مضجع - ع. (مَضَج) خوابگاه، آرامگاه.  
 وجع - ع. (وَجُّ) ۱ - درد ۲ - بیماری.  
 توجع - ع. (تَوَجُّ) ۱ - از درد نالیدن ۲ -  
 دردناک شدن.  
 خادع - ع. (د) خدعه کننده.  
 رادع - ع. (د) باز دارنده، مانع.  
 مضارع - ع. (مُر) ۱ - مشابه، مانند ۲ - فعلی

سابع - ع. (پ) هفتم.  
 اصبع - ع. (أَب) انگشتان، جمع اصبع.  
 طابع - ع. (ب) ۱ - هر چه که با آن بر چیزی  
 نشان و علامت بگذارند ۲ - چاپ کننده.  
 مطابع - ع. (مَب) جمع مطبع و مطبعه.  
 منایع - ع. (مَب) جمع منبع.  
 توابع - ع. (تَب) جمع تابع.  
 تبع - ع. (تَب) ۱ - جمع تابع ۲ - پیروی،  
 پس روی.  
 تتبع - ع. (تَتَب) ۱ - در پی چیزی رفتن،  
 دنبال کردن ۲ - جستجو کردن.  
 متتبع - ع. (مُتَتَب) تتبع کننده.  
 ربع - ع. (رَب) ۱ - خانه، سرا ۲ - محله.  
 ربع - ع. (رُب) يك چهارم چیزی.  
 اربع - ع. (أَرْب) چهار.  
 مربع - ع. (مُرَب) ۱ - چهار گوشه ۲ - شکل  
 هندسی که دارای چهار ضلع مساوی و چهار  
 زاویه قائمه است.  
 سبع - ع. (سَب) هفت.  
 سبع - ع. (سَب یا ب) جانور درنده.  
 سبع - ع. (سَب) يك هفتم از چیزی.  
 شبع - ع. (شَب) سیری.  
 مشبع - ع. (مُشَب) ۱ - سیر کرده شده ۲ -  
 سیر و پر.  
 اصبع - ع. (أَصَب) انگشت.  
 ضبع - ع. (ضَب) کفتار.  
 طبع - ع. (طَب) ۱ - خوی، سرشت ۲ - چاپ  
 کردن.  
 مطبع - ع. (مَطَب) چاپخانه.  
 منطبع - ع. (مُنَطَب) چاپ شده.  
 نبع - ع. (نَب) ۱ - بیرون آمدن و جوشیدن  
 آب از چشمه ۲ - نام درختی که از چوب آن

که به زمان حال و آینده دلالت کند ۳- نام یکی از بهور شعر.  
 بدع - ع. (بَدْعُ) ۱- نو پیدا شده ۲- چیز تازه  
 ۳- جوانمرد ۴- کسی که از اقران خود در علم و شرف برتر است.  
 بدع - ع. (بَدْعُ) جمع بدعت.  
 مبدع - ع. (مُبْدِعٌ) ۱- ابداع شده، اختراع شده ۲- آفریده.  
 مبدع - ع. (مُبْدِعٌ) ۱- کسی که چیزی را کشف کند ۲- کسی که چیز تازه‌ای بیاورد.  
 مبتدع - ع. (مُبْتَدِعٌ) ۱- ابداع کننده، اختراع کننده ۲- بدعت گذارنده.  
 جدع - ع. (جَدْعٌ) ۱- قطع کردن، بریدن ۲- حبس و بند کردن.  
 اجدع - ع. (أَجْدَعٌ) بینی بریده، کسی که بینی‌اش را بریده باشند.  
 اخدع - ع. (أَخْدَعٌ) ۱- پرمکرتر، فریبنده‌تر ۲- نام رگی است در گردن.  
 ردع - ع. (رَدْعٌ) ۱- رد کردن ۲- باز داشتن.  
 مصدع - ع. (مُصَدِّعٌ) در دسر دهنده.  
 مستودع - ع. (مُسْتَوْدَعٌ) ۱- جای نگهداری و دیعه ۲- محل جنین در شکم مادر.  
 مستودع - ع. (مُسْتَوْدَعٌ) و دیعه گذارنده، کسی که چیزی را و دیعه بگذارد.  
 جذع - ع. (جَذْعٌ) ۱- تنه، تنه درخت ۲- تنه انسان.  
 باوع - ع. (بَاوِعٌ) ۱- نیکو ۲- فائق ۳- کسی که در علم و فضیلت یا جمال بر دیگران برتری داشته باشد.  
 زارع - ع. (زَارِعٌ) کشاورز.  
 مزارع - ع. (مَزَارِعٌ) جمع مزرعه.  
 شارع - ع. (شَارِعٌ) ۱- صاحب شرع، خداوند ۲-

راهنا ۳- شاهراه.  
 اکراع - ع. (أَكْرَاعٌ) جمع کراع به معنی پاچه.  
 شوارع - ع. (شَوَارِعٌ) جمع شارع.  
 تبرع - ع. (تَبَرُّعٌ) نیکویی کردن برای رضای خدا.  
 مخترع - ع. (مُخْتَرِعٌ) اختراع کننده.  
 تجرع - ع. (تَجَرُّعٌ) جرعه جرعه نوشیدن آب.  
 ذرع - ع. (ذِرْعٌ) ۱- زره، زره جنگی.  
 ذرع - ع. (ذِرْعٌ) ۱- اندازه گرفتن پارچه یا چیز دیگر با ذراع، گز کردن ۲- گز که مقیاس طول و معادل ۱۶ گره یا ۱۰۴ سانتی متر است ۳- در فارسی: کنار و گوشه کشت و زراعت.  
 لم یزرع - ع. (لَمْ يَزْرَعْ) غیر قابل کشت، زمینی که در آن زراعت نمی‌شود.  
 اصرع - ع. (أَصْرَعٌ) ۱- سریع‌تر، به شتاب‌تر ۲- چالاک‌تر.  
 مصرع - ع. (مُصْرَعٌ) ۱- سریع، شتاب کننده ۲- چست و چالاک.  
 شرع - ع. (شَرْعٌ) دین و مذهب.  
 متشرع - ع. (مُتَشَرِّعٌ) پیرو شرع، کسی که معتقد به شریعت باشد.  
 صرع - ع. (صَرَعٌ) ۱- رنگ ۲- گونه، نوع از چیزی ۳- نام مرضی دماغی، غش.  
 تضرع - ع. (تَضَرُّعٌ) خواری و فروتنی و زاری کردن.  
 متضرع - ع. (مُتَضَرِّعٌ) زاری کننده.  
 فرع - ع. (فَرْعٌ) ۱- آنچه از اصل چیزی جدا شود ۲- آنچه از تنه درخت برآید یا جدا شود، شاخه ۳- سود مال، سود پول.  
 تفرع - ع. (تَفَرُّعٌ) شاخه شاخه شدن.

- متفرع - ع. (مُتَوَفَّرٌ) شاخه شاخه شده، چیزی که از چیز دیگر منشعب شده باشد.
- قرع - ع. (قَرَعٌ) ۱- کوفتن، زدن ۲- کدو.
- الرع - ع. (أَقْرَعٌ) کچل.
- ودع - ع. (وَرَعٌ) پرهیزگاری، پارسایی.
- ووع - ع. (وَوَّرٌ) پارسا.
- اووع - ع. (أَوَّرٌ) پارسا تر، پرهیزگار تر.
- متووع - ع. (مُتَوَوَّرٌ) پارسا.
- تنازع - ع. (تَنَازٌ) باهم نزاع و ستیزه کردن.
- متنازع - ع. (مُتَنَازٌ) کسی که با دیگرای در نزاع و کشمکش است.
- منازع - ع. (مُنَازٌ) نزاع کننده.
- منتزع - ع. (مُنْتَزِعٌ) جدا شده، برکنده شده.
- جزع - ع. (جَزَعٌ) ۱- بی تابی، ناشکیبایی ۲- ناله و زاری.
- جزع - ع. (جَزَعٌ) مهره یمانی، سنگی است سیاه و سفید دارای خالهای سفید و زرد و سرخ و سیاه که در معدن عقیق پیدا می شود.
- فزع - ع. (فَزَعٌ) ۱- ترس، بیم ۲- ناله و زاری.
- موزع - ع. (مُوزِعٌ) ۱- پراکنده کننده ۲- قسمت کننده.
- تسع - ع. (سِتْعٌ) نهم، نهمی.
- واسع - ع. (سِوَسٌ) ۱- فراخ، گشاد ۲- گشایش دهنده ۳- از اوصاف باری تعالی.
- متسع - ع. (مُتَسِّعٌ) فراخ، گشاد.
- وسع - ع. (وُسْعٌ) ۱- فراخی، گشایش ۲- طاقت، توانایی.
- اوسع - ع. (أَوْسَعٌ) وسیع تر، فراخ تر.
- توسع - ع. (تَوَسُّعٌ) ۱- فراخ شدن ۲- فراخی.
- خفیع - ع. (شَفِيعٌ) فروتنی کننده.
- شعع - ع. (شَعَّعٌ) ۱- تابنده ۲- دراز ۳- لطیف ۴- پراکنده ۵- سایه پراکنده.
- تشمع - ع. (تَشَّعٌ) شمع انداختن.
- مشعع - ع. (مُشَّعٌ) ۱- سایه پراکنده ۲- در فارسی: روشن و درخشان.
- مرصع - ع. (مُرَّصٌ) جواهر نشان.
- خاضع - ع. (ضِرٌّ) فروتن، متواضع.
- واضع - ع. (ضِرٌّ) وضع کننده، گذارنده.
- تواضع - ع. (تَضُّضٌ) فروتنی کردن.
- متواضع - ع. (مُتَضَّضٌ) فروتنی کننده، بی تکبر.
- مواضع - ع. (مَضُّضٌ) جمع موضع.
- بضع - ع. (بِضٌّ) ۱- پاره ای از چیزی ۲- چند عدد بین سه تانه، اند، چند.
- بضع - ع. (بِضٌّ) جمع بضعه به معنی ۱- فرزند، جگر گوشه ۲- گوشت پاره، پاره گوشت.
- مرضع - ع. (مُرَّضٌ) شیر دهنده، زن شیرده.
- وضع - ع. (وَضٌّ) ۱- گذاردن، نهادن ۲- شکل، هیأت.
- موضع - ع. (مَضٌّ) جا، جای نهادن چیزی.
- ساطع - ع. (طِرٌّ) ۱- تابان، درخشان ۲- دمنده ۳- پراکنده ۴- آشکار ۵- افراخته ۶- بلند.
- تقاطع - ع. (تَطُّقٌ) ۱- از هم بریدن ۲- یکدیگر را قطع کردن ۳- قطع کردن دو خط یکدیگر را در نقطه ای.
- مقاطع - ع. (مُتَطِّقٌ) ۱- آنچه که از چیز دیگر بگذرد و آن را قطع کند ۲- دو خط که یکدیگر را قطع کنند.
- مقاطع - ع. (مَطِّقٌ) جمع مقطع.
- قطع - ع. (قَطٌّ) ۱- بریدن، جدا کردن ۲-

جزم و یقین.  
 قطع - ع. (قِطْ) جمع قطعه.  
 قطع - ع. (قِطْ) ۱- آنچه از درخت بریده شود ۲- پیکان پهن.  
 اقطع - ع. (أَقِطْ) مرد دست بریده.  
 مقطوع - ع. (مَقُوطْ) ۱- جای بریدن، محل قطع ۲- بیت آخر غزل یا قصیده.  
 مقطوع - ع. (مُقُوطْ) ۱- بریده شده ۲- چیزی که زوائد آن را بریده و آراسته کرده باشند.  
 حسن مقطوع - ع. حسن ختام، آن است که شاعر یا نویسنده در آخر قصیده یا کتاب عبارتی شیرین بیاورد و کتاب یا قصیده با جمله دلنشینی خاتمه پیدا کند.  
 منقطع - ع. (مُنْقَطِطْ) بریده، از هم جدا شده.  
 لا یقطع - ع. (یَنْقِطْ) پیوسته، پشت سرهم.  
 نطح - ع. (نَطْ) ۱- بساط ۲- فرش ۳- فرش چرمی که سابقاً شخص محکوم به اعدام را روی آن می‌نشاندند و سر او را جدا می‌کردند.  
 دافع - ع. (فِ) ۱- دفع کننده، پس زننده ۲- حامی.  
 تدافع - ع. (تَفُّ) ۱- دفاع کردن ۲- همدیگر را پس زدن.  
 مدافع - ع. (مُفِّ) دفاع کننده.  
 رافع - ع. (فِ) بردارنده، بلند کننده.  
 ترافع - ع. (تَفُّ) باهم مرافعه پیش قاضی بردن.  
 شافع - ع. (فِ) شفاعت کننده.  
 نافع - ع. (فِ) نفع رساننده، سودمند.  
 منافع - ع. (مَفِّ) جمع منفعت.  
 مرتفع - ع. (مُرْتَفِّ) برداشته شده.  
 مرتفع - ع. (مُرْتَفِّ) بلند شونده.  
 منتفع - ع. (مُنْتَفِّ) سود برنده.

دفع - ع. (دَفُّ) دور کردن، پس زدن، راندن از نزد خود.  
 مدفع - ع. (مَدَفُّ) ۱- جای گرد آمدن آب ۲- مجرای آب ۳- به کسر میم: آلت دفع.  
 دفع - ع. (رَفُّ) بلند کردن، برداشتن، بالا بردن ۲- یکی از علائم حروف.  
 ارفع - ع. (أَرْفُّ) ۱- بلندتر، رفیع تر ۲- برتر.  
 ترفع - ع. (تَرَفُّ) ۱- بلندی جستن ۲- خود را از دیگران برتر گرفتن ۳- به بلندی گراییدن، بلند شدن.  
 شفع - ع. (شَفُّ) زوج، جفت، عدد جفت.  
 مقفع - ع. (مُقَفُّ) ۱- سرافکنده، سر به زیر ۲- کسی که دستهایش تشنج دارد ۳- کسی که انگشتانش ترنجیده و برگشته باشد.  
 نفع - ع. (نَفُّ) فایده، سود.  
 انفع - ع. (أَنْفُ) نافع تر.  
 واقع - ع. (قِ) ۱- فرود آمده ۲- قرار گرفته ۳- با برجا ۴- حقیقت امر.  
 موافق - ع. (مُوقِ) جمع موقع.  
 بفع - ع. (بُوقِ) جمع بقعه.  
 برقع - ع. (بُرُقِ) رویند زنان، نقاب.  
 مرفق - ع. (مُرُقِ) ۱- جامه پینه دار و پاره پاره به هم دوخته ۲- خرقه ای که پینه های چهار گوش داشته باشد ۳- کاغذ یا چیز دیگر که بر آن خط رقاع نوشته شده باشد.  
 صفع - ع. (صُقِ) ناحیه، کرانه، گوشه زمین.  
 صفع - ع. (صُقِ) ۱- با بر سر کسی زدن ۲- بیهوش شدن در اثر صاعقه.  
 مصقع - ع. (مُصُقِ) ۱- فصیح، بلیغ ۲- بلند آواز.  
 وقع - ع. (وَقِ) ۱- مکان بلند ۲- قدر و

جزم و یقین.  
 قطع - ع. (قِطْ) جمع قطعه.  
 قطع - ع. (قِطْ) ۱- آنچه از درخت بریده شود ۲- پیکان پهن.  
 اقطع - ع. (أَقِطْ) مرد دست بریده.  
 مقطوع - ع. (مَقُوطْ) ۱- جای بریدن، محل قطع ۲- بیت آخر غزل یا قصیده.  
 مقطوع - ع. (مُقُوطْ) ۱- بریده شده ۲- چیزی که زوائد آن را بریده و آراسته کرده باشند.  
 حسن مقطوع - ع. حسن ختام، آن است که شاعر یا نویسنده در آخر قصیده یا کتاب عبارتی شیرین بیاورد و کتاب یا قصیده با جمله دلنشینی خاتمه پیدا کند.  
 منقطع - ع. (مُنْقَطِطْ) بریده، از هم جدا شده.  
 لا یقطع - ع. (یَنْقِطْ) پیوسته، پشت سرهم.  
 نطح - ع. (نَطْ) ۱- بساط ۲- فرش ۳- فرش چرمی که سابقاً شخص محکوم به اعدام را روی آن می‌نشاندند و سر او را جدا می‌کردند.  
 دافع - ع. (فِ) ۱- دفع کننده، پس زننده ۲- حامی.  
 تدافع - ع. (تَفُّ) ۱- دفاع کردن ۲- همدیگر را پس زدن.  
 مدافع - ع. (مُفِّ) دفاع کننده.  
 رافع - ع. (فِ) بردارنده، بلند کننده.  
 ترافع - ع. (تَفُّ) باهم مرافعه پیش قاضی بردن.  
 شافع - ع. (فِ) شفاعت کننده.  
 نافع - ع. (فِ) نفع رساننده، سودمند.  
 منافع - ع. (مَفِّ) جمع منفعت.  
 مرتفع - ع. (مُرْتَفِّ) برداشته شده.  
 مرتفع - ع. (مُرْتَفِّ) بلند شونده.  
 منتفع - ع. (مُنْتَفِّ) سود برنده.

جلای فلزی عالی.	منزلت.
منقلع - ع. (مُن قَ لِر) از بن کنده شده.	ماوقع - ع. (وَقَ) آنچه واقع شده.
ولع - ع. (وَلَّ) ۱- حریص شدن ۲- حرص و علاقه شدید به چیزی.	توقع - ع. (تَ وَقَ) در انتظار وقوع امری بودن، چشمداشت.
مولع - ع. (مُ لِر) آزمند، حریص به چیزی.	متوقع - ع. (مُ تَ وَقَ) ۱- توقع دارنده ۲- خواهش کننده.
مع - ع. (مَ) با، همراه.	موقع - ع. (مَ قِر) محل وقوع، جای واقع شدن.
جامع - ع. (مَ) ۱- جمع کننده، گرد آورنده	واقع - ع. (لِثْر) رکوع کننده.
۲- هر چیز تمام و کامل ۳- مسجد بزرگ شهر که در آن نماز جمعه بخوانند.	طالع - ع. (لِر) ۱- طلوع کننده ۲- برآینده
مجامع - ع. (مَ مَ) جمع مجمع.	۳- بخت و سرنوشت.
یرامع - ع. (یَ مَ) جمع یرمع.	مطالع - ع. (مَ لِر) جمع مطلع.
سامع - ع. (مَ) شنونده.	بلع - ع. (بَ لِر) فرو بردن غذا به حلق.
مسامع - ع. (مَ مَ) جمع مسمع.	خلع - ع. (خَ لَ) ۱- برکندن، از جا برکندن
طامع - ع. (مَ) طمع کار، حریص.	۲- عزل کردن.
مطامع - ع. (مَ مَ) جمع مطمع.	خلع - ع. (خَ لَ) طلاق گرفتن زن با بخشیدن
لامع - ع. (مَ) درخشان، درخشنده.	کابین خود.
جوامع - ع. (جَ مَ) جمع جامع.	مخلف - ع. (مُ خَ لَ) ۱- مرد سست و ناتوان
صوامع - ع. (صَ مَ) جمع صومعه.	۲- کسی که بعضی از اعضایش بی حس باشد ۳- خلعت داده شده.
مجتمع - ع. (مُ جَ تَ مَ) محل اجتماع.	صلع - ع. (صَ لَ) ریختن موهای پیش سر.
مجتمع - ع. (مُ جَ تَ مَ) گرد هم آینده، اجتماع کننده.	مطلع - ع. (مَ طَ لَ) ۱- برآمدنگاه ۲- جا یا
مستمع - ع. (مُ سَ تَ مَ) شنونده.	جهت طلوع ستاره ۳- آغاز کلام ۴- نخستین
جمع - ع. (جَ مَ) ۱- فراهم آوردن، چیزهای	بیت غزل یا قصیده.
پراکنده را گرد آوردن ۲- یکی از چهار عمل	مطلع - ع. (مُ طَ لَ) دانا و آگاه به کاری یا
اصلی در علم حساب ۳- گروه، جماعتی از مردم.	امری.
تجمع - ع. (تَ جَ مَ) جمع شدن، گرد آمدن.	حسن مطلع - ع. (حَ سَ نَ مَ طَ لَ) در اصطلاح
مستجمع - ع. (مُ سَ تَ جَ مَ) ۱- جمع کننده	علم بدیع: آن است که بیت اول قصیده یا غزل از
۲- جامع، کامل.	حیث روانی و سلامت و واضح بودن معنی
یوم الجمع - ع. روز قیامت.	موقوف به ذکر شعر مابعد نباشد و بین دو
مجمع - ع. (مَ جَ مَ) محل اجتماع، جای جمع	مصراع نیز تناسب تام باشد.
شدن.	قلع - ع. (قَ لَ) ۱- کندن ۲- ریشه کن
	ساختن ۳- فلزی نرم به رنگ نقره‌ای و دارای

دمع - ع. (دَمَّ) اشك، اشك چشم.  
 یرمع - ع. (یَ رَمَ) ۱- سنگریزه سفید ۲-  
 فرفره، بادفر.  
 سمع - ع. (سَمَّ) گوش، حس شنوایی.  
 استراق سمع - ع. پنهانی گوش دادن.  
 مسمع - ع. (مَسَمَّ) گوش.  
 شمع - ع. (شَمَّ) ۱- موم ۲- جسمی که از  
 مخلوط پیه و آهک و جوهر گوگرد می‌سازند  
 و میان آن فتیله می‌گذارند برای روشن کردن  
 ۳- آلتی در موتور اتومبیل که به وسیله آن  
 جرقه در داخل سیلندر زده می‌شود.  
 مشمع - ع. (مُ شَمَّ) ۱- شمع آلود ۲- موم  
 آلود.  
 طمع - ع. (طَمَّ) ۱- حرص و آز ۲- امید و  
 آرزو.  
 مطمع - ع. (مَطَمَّ) چیزی که به آن طمع  
 کنند، آنچه مورد طمع واقع شود.  
 قمع - ع. (قَمَّ) ۱- با عمود زدن ۲- سر کوبی  
 کردن ۳- خوار و ذلیل گردانیدن.  
 قلع و قمع - ع. برانداختن، ریشه کن کردن.  
 لمع - ع. (لَمَّ) جمع لَمَعَه به معنی روشنی، پرتو.  
 تلمع - ع. (تَلَمَّ) روشن شدن، درخشیدن.  
 ملمع - ع. (مُلَمَّ) ۱- روشن کردن، درخشان  
 ۲- رنگارنگ ۳- حیوانی که در بدنش لکه‌ها  
 و خالهایی خلاف رنگ اصلی او وجود داشته  
 باشد ۴- در اصطلاح علم بدیع شعری را  
 می‌گویند که يك مصراع یا بیت آن به زبان  
 فارسی و يك مصراع یا بیت آن به زبان عربی یا  
 زبان دیگر باشد.  
 صانع - ع. (صَنَعَ) ۱- آفریننده ۲- سازنده ۳-  
 صنعتگر ۴- از اسماء خداوند.  
 مصانع - ع. (مَصَنَعَ) جمع مصنع و مصنعه.

قانع - ع. (قَنَعَ) قناعت کننده، کسی که به آنچه  
 بهرماش شده راضی باشد.  
 مانع - ع. (مَنَعَ) ۱- باز دارنده، جلوگیری  
 کننده ۲- عایق.  
 موانع - ع. (مَوَانِعُ) جمع مانع.  
 ممتنع - ع. (مُمْتَنِعٌ) ۱- امتناع کننده، کسی  
 که از امری سرپیچی کند ۲- محال، غیر ممکن.  
 سهل ممتنع - ع. شمر خوب که به شنیدن آسان  
 و به گفتن دشوار باشد.  
 اشنع - ع. (أَشْنَعُ) ۱- زشت تر ۲- زشت.  
 صنع - ع. (صُنِعَ) ۱- آفریدن ۲- ساختن  
 ۳- نیکو کردن ۴- احسان، نیکی ۵- رزق.  
 تصنع - ع. (تَصَنَعٌ) ۱- ظاهر سازی، به  
 تکلف خود را به حالتی وانمود کردن ۲- خود  
 آرائی.  
 مصنع - ع. (مَصْنَعٌ) ۱- جایی که آب باران  
 در آن جمع شود مانند حوض ۲- کارگاه،  
 کارخانه.  
 مقنع - ع. (مَقْنَعٌ) روسری زنان.  
 مقنع - ع. (مُقْنَعٌ) قانع کننده.  
 مقنع - ع. (مُقْنَعٌ) ۱- کسی که سر و صورت  
 خود را پوشانده ۲- مردی که با کلاه خود و  
 زره سر و گردن خود را پوشانیده باشد.  
 منع - ع. (مَنَعَ) بازداشتن، بازداشتن کسی از  
 کاری یا چیزی.  
 امنع - ع. (أَمَنَعَ) ۱- استوارتر ۲- بلند پایه تر.  
 مطاوع - ع. (مُطَاوعٌ) ۱- مطیع، فرمانبردار ۲-  
 سازگار.  
 متبوع - ع. (مَتَّبَعٌ) پیروی شده.  
 اسبوع - ع. (أَسْبُوعٌ) هفته.  
 مطبوع - ع. (مَطْبُوعٌ) ۱- چیزی که باب طبع  
 انسان باشد ۲- چاپ شده.



یَبْوَع - ع. (یَنْ بُ) ۱- چشمه بزرگ ۲- جوی بسیار آب.  
 جوع - ع. (جُ) گرسنگی.  
 رجوع - ع. (رُجُ) بازگشتن، برگردیدن.  
 مرجوع - ع. (مَرْجُ) ۱- بازگشت شده ۲- جواب نامه.  
 جذوع - ع. (جُذُ) جمع جذع.  
 دوع - ع. (رُؤُ) ۱- ترسیدن ۲- ترس، فزع ۳- شگفت.  
 مزروع - ع. (مَرْزُ) کاشته شده.  
 مشروع - ع. (مَشْرُ) آنچه مطابق شرع باشد و شرع آن را جایز بداند.  
 مصروع - ع. (مَصْرُ) کسی که بیماری صرع دارد.  
 فروع - ع. (فُرُ) جمع فرع.  
 جزوع - ع. (جُرُ) جزع کننده، ناشکیبا.  
 جزوع - ع. (جُرُ) ناله و زاری و بی تابی کردن.  
 خشوع - ع. (خُشُ) ۱- فروتنی کردن ۲- تواضع، فروتنی.  
 خضوع - ع. (خُضُ) - خشوع.  
 موضوع - ع. (مَضُ) ۱- گذارده شده، نهاده شده ۲- مطلبی که درباره آن بحث شود.  
 طوع - ع. (طُ) ۱- فرمان بردن ۲- فرمانبرداری.  
 تطوع - ع. (تَطُ) ۱- متقاعد شدن، فرمان بردن ۲- عمل مستحبی کردن.  
 مقطوع - ع. (مَقَطُ) قطع شده، بریده شده.  
 مدفوع - ع. (مَدْفُ) ۱- دفع شده ۲- رانده شده ۳- آنچه از بدن انسان دفع شود.  
 مرفوع - ع. (مَرْفُ) ۱- برداشته شده ۲- بالا برده شده ۳- کلمه عربی که آخر آن حرکت ضمه داشته باشد.  
 وقوع - ع. (وُقُ) ۱- افتادن ۲- فرود آمدن ۳- قرار گرفتن ۴- واقع شدن.  
 رکوع - ع. (رُكُ) ۱- خم شدن، سرفرود آوردن ۲- خم شدن در نماز به طوری که دستها به سرزانو برسد.  
 مخلوع - ع. (مَخْلُ) ۱- برکنده شده ۲- کسی که از مقام خود برکنار شده باشد.  
 طلوع - ع. (طُلُ) ۱- برآمدن ۲- ظاهر شدن ۳- برآمدن آفتاب یا ستاره.  
 مقلوع - ع. (مَقْلُ) ۱- از بیخ برکنده شده ۲- معزول و برکنار شده.  
 ولوع - ع. (وَلُ) ۱- بسیار آزمند، حریص ۲- شیفته.  
 جموع - ع. (جُمُ) جمع جمع.  
 منتهی الجموع - ع. وزن جمعی که دیگر جمع بسته نشود.  
 مجموع - ع. (مَجْمُ) ۱- گرد آمده، گرد آورده شده ۲- جمع.  
 دموع - ع. (دُمُ) اشکها، جمع دمع.  
 مسموع - ع. (مُسْمُ) شنیده شده.  
 نوع - ع. (نُ) صنف، گونه.  
 تنوع - ع. (تَنْ وَ) ۱- گوناگون شدن ۲- گوناگون بودن.  
 متنوع - ع. (مُتَنْ وَ) گوناگون، آنچه که به انواع مختلف باشد.  
 مصنوع - ع. (مَصْنُ) ۱- ساخته شده ۲- آفریده شده.  
 فنوع - ع. (فَنْ) قانع، قناعت کننده.  
 رب النوع - ع. بعضی از ملل قدیم برای هر یک از عوامل و قوای طبیعت خدای مخصوصی قائل بودند که به رب النوع آن معروف بود.  
 ممنوع - ع. (مَمْنُ) منع شده، باز داشته شده.

یَبْوَع - ع. (یَنْ بُ) ۱- چشمه بزرگ ۲- جوی بسیار آب.  
 جوع - ع. (جُ) گرسنگی.  
 رجوع - ع. (رُجُ) بازگشتن، برگردیدن.  
 مرجوع - ع. (مَرْجُ) ۱- بازگشت شده ۲- جواب نامه.  
 جذوع - ع. (جُذُ) جمع جذع.  
 دوع - ع. (رُؤُ) ۱- ترسیدن ۲- ترس، فزع ۳- شگفت.  
 مزروع - ع. (مَرْزُ) کاشته شده.  
 مشروع - ع. (مَشْرُ) آنچه مطابق شرع باشد و شرع آن را جایز بداند.  
 مصروع - ع. (مَصْرُ) کسی که بیماری صرع دارد.  
 فروع - ع. (فُرُ) جمع فرع.  
 جزوع - ع. (جُرُ) جزع کننده، ناشکیبا.  
 جزوع - ع. (جُرُ) ناله و زاری و بی تابی کردن.  
 خشوع - ع. (خُشُ) ۱- فروتنی کردن ۲- تواضع، فروتنی.  
 خضوع - ع. (خُضُ) - خشوع.  
 موضوع - ع. (مَضُ) ۱- گذارده شده، نهاده شده ۲- مطلبی که درباره آن بحث شود.  
 طوع - ع. (طُ) ۱- فرمان بردن ۲- فرمانبرداری.  
 تطوع - ع. (تَطُ) ۱- متقاعد شدن، فرمان بردن ۲- عمل مستحبی کردن.  
 مقطوع - ع. (مَقَطُ) قطع شده، بریده شده.  
 مدفوع - ع. (مَدْفُ) ۱- دفع شده ۲- رانده شده ۳- آنچه از بدن انسان دفع شود.  
 مرفوع - ع. (مَرْفُ) ۱- برداشته شده ۲- بالا برده شده ۳- کلمه عربی که آخر آن حرکت ضمه داشته باشد.

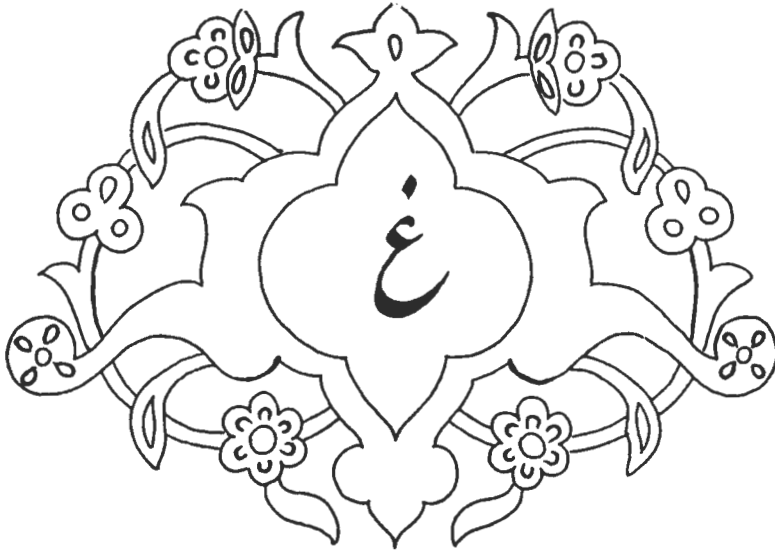
گفتن.  
 تشجیع - ع. (تَشَجَّعَ) دلیر کردن، جرأت دادن، قوی دل کردن.  
 لَجِيع - ع. (لَجَّعَ) دردناک، به درد آورنده.  
 وَجِيع - ع. (وَجَّعَ) دردناک.  
 شَجِيع - ع. (شَجَّعَ) شجاع، دلاور.  
 بَدِيع - ع. (بَدَّعَ) ۱- تازه، نو، ۲- شگفت ۳- موجد، مبتدع، نوپرون آورنده.  
 علم بدیع - علمی است که از آرایش سخن و زینت کلام و صنایعی که نظم و نثر را زینت می دهد گفتگو می کند.  
 تَصْدِيع - ع. (تَصَدَّعَ) باعث زحمت و دردمس شدن، مزاحم شدن.  
 تَوْدِيع - ع. (تَوَدَّعَ) ۱- وداع کردن ۲- وداع کردن مسافر ۳- چیزی را در جایی یا نزد کسی گذاشتن.  
 رِيع - ع. (رَیَّعَ) ۱- نمو کردن ۲- فراوان شدن ۳- افزونی و برآمدگی چیزی مثل برآمدگی خمیر و برنج پخته.  
 سَرِيع - ع. (سَرَّعَ) ۱- شتابنده، چست و چالاک ۲- نام یکی از بحور شعر بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلان.  
 تَسْرِيع - ع. (تَسَرَّعَ) شتاب کردن.  
 تَفْرِيع - ع. (تَفَرَّعَ) فرع قرار دادن، چیزی را فرع چیزی کردن.  
 فَرِيع - ع. (قَرَّعَ) ۱- حریف، هم نبرد ۲- پهلوان ۳- سید و مهتر ۴- شتر نر.  
 تَقْرِيع - ع. (تَقَرَّعَ) ۱- سخت ملامت کردن ۲- سرکوفت، سرزنش.  
 تَوَزِيع - ع. (تَوَزَّعَ) ۱- پخش کردن، پراکنده کردن ۲- قسمت کردن چیزی میان مردم.  
 وَسِيع - ع. (وَسَّعَ) ۱- گشاده، فراخ ۲-

تَبْوَع - ع. (تَبَّوَّعَ) به هم خوردن دل.  
 مَبْوَع - ع. (مَبَّوَّعَ) قی آور، آنچه باعث استفراغ شود.  
 شَبْوَع - ع. (شَبَّوَّعَ) فاش شدن، آشکار شدن.  
 بَاع - ع. (بَاعَ) فروشنده.  
 طَبَاع - ع. (طَبَّعَ) جمع طبیعت.  
 جَاع - ع. (جَاعَ) گرسنه.  
 لَبْجَاع - ع. (لَبَّجَاعَ) جمع فجیع.  
 بَدَاع - ع. (بَدَّعَ) جمع بدیع.  
 وَدَاع - ع. (وَدَّعَ) جمع ودیع.  
 ذَرَاع - ع. (ذَرَّعَ) جمع ذریعه.  
 شَرَاع - ع. (شَرَّعَ) جمع شریعت.  
 شَاع - ع. (شَاعَ) ۱- فاش، آشکارا ۲- پراکنده.  
 مَشَاع - ع. (مَشَّعَ) بدرقه کننده، کسی که از دنبال کسی بیاید.  
 ضَاع - ع. (ضَاعَ) مهمل، بیکاره، بی فایده.  
 وُقَاع - ع. (وُقَّعَ) جمع وقیع.  
 طَلَاع - ع. (طَلَّعَ) جمع طلیمه.  
 مَاع - ع. (مَاعَ) روان، روان مانند آب.  
 شَنَاع - ع. (شَنَّعَ) جمع شنیعه.  
 صَنَاع - ع. (صَنَّعَ) جمع صنیهه.  
 بِيع - ع. (بَاعَ) ۱- خریدن ۲- فروختن ۳- خرید و فروش.  
 یَنْبِيع - ع. (یَبَّعَ) جمع ینبوع.  
 رِيع - ع. (رَبَّعَ) بهار، فصل بهار.  
 تَوْرِيع - ع. (تَوَرَّبَّعَ) ۱- چهار قسمت کردن ۲- چهار گوشه کردن ۳- چهار تایی.  
 مِيع - ع. (مَبَّعَ) ۱- چیزی که فروخته شده ۲- چیزی که خریده شده.  
 تَوْرِيع - ع. (تَوَرَّبَّعَ) ۱- بازگشت دادن، برگردانیدن ۲- آواز را در گلو گردانیدن.  
 تَسْجِيع - ع. (تَسَجَّعَ) سخن با سجع و قافیه

پهناور.  
 توسیع - ع. (تَ سَ) ۱- وسعت دادن، فراخ گردانیدن ۲- توانگر ساختن ۳- فراخ روزی کردن.  
 شیع - ع. (شَ یَ) جمع شیعه.  
 تشیع - ع. (تَ شَ یَ) ۱- پیروی کردن، متابعت کردن ۲- شیعه شدن.  
 هتشیع - ع. (مُتَ شَ یَ) پیرو مذهب تشیع.  
 ترصیع - ع. (تَ رَ صَ) ۱- جواهر نشانیدن بر چیزی ۲- در اصطلاح علم بدیع: آن است که در دو مصراع یا دو جمله الفاظ و کلماتی بیاورند که در وزن و سجع مطابق باشند. مثال:  
 ای منور به نو نجوم جلال  
 وی مقرر به نور سوم کمال  
 وضع - ع. (رَ ضَ) ۱- کودک شیرخوار ۲- برادر هم شیر.  
 وضع - ع. (وَضَ) فرومایه، پست.  
 مستطیع - ع. (مُتَ طَ یَ) ۱- توانگر، کسی که استطاعت و توانایی دارد ۲- در اصطلاح شرع: آنکه مالش به حد نصاب تشریف به حج بیت الله رسیده باشد.  
 قطع - ع. (قَ طَ) گله، رمه.  
 قطع - ع. (قَ طَ) ۱- قسمت اول شب ۲- شاخه درخت ۳- آنچه از درخت بریده شود ۴- نظیر، همتا.  
 تقطیع - ع. (تَ قَ طَ) ۱- قطعه قطعه کردن ۲- تجزیه کردن و سنجیدن شعر به اجزاء عروض.  
 مطیع - ع. (مُطَ یَ) اطاعت کننده، فرمانبردار.  
 فطیع - ع. (فَ طَ یَ) کار بسیار زشت.  
 تفتیيع - ع. (تَ فَ طَ یَ) به زشتی و شاعت نسبت دادن.  
 رفیع - ع. (رَ فَ یَ) ۱- بلند ۲- بلند مرتبه، بلند پایه.  
 ترفیع - ع. (تَ رَ فَ یَ) ۱- بلند کردن ۲- دور کردن.  
 شفیع - ع. (شَ فَ یَ) ۱- شفاعت کننده ۲- صاحب شفعه.  
 تشفیع - ع. (تَ شَ فَ یَ) شفیع قرار دادن.  
 بقیع - ع. (بَ قَ یَ) ۱- جایی که در آن درختان گوناگون باشد ۲- نام گورستانی است در مدینه که مدفن تنی چند از ائمه (ع) و اولیاء است.  
 ترفیع - ع. (تَ رَ فَ یَ) ۱- پارگی جامه را با تکه پارچه دوختن ۲- پاره پاره به هم وصل کردن ۳- تکه های چهار گوشه رنگارنگ پهلوی هم قرار دادن.  
 نقیع - ع. (نَ قَ یَ) ۱- شرابی که از مویز درست کنند ۲- آب سرد و گوارا ۳- چاه پر آب.  
 توقیع - ع. (تَ قَ یَ) ۱- نشان گذاشتن بر چیزی ۲- امضاء کردن ۳- نامه ۴- فرمان ۵- نوشتن چیزی در ذیل نامه یا کتاب ۶- فرمان و دست خط.  
 تقلیع - ع. (تَ قَ لَ یَ) ریشه کن ساختن، از بیخ و بن برکندن.  
 جمیع - ع. (جَ مَ یَ) ۱- جماعت مردم ۲- همه.  
 سمیع - ع. (سَ مَ یَ) ۱- شنونده، شنوا ۲- یکی از اوصاف خداوند.  
 تطمیع - ع. (تَ طَ مَ یَ) به طمع انداختن، کسی را به طمع آوردن و به کاری وادار کردن.  
 شنیع - ع. (شَ نَ یَ) زشت، قبیح.  
 تشنیع - ع. (تَ شَ نَ یَ) ۱- از کسی بسیار بد گفتن ۲- عیوب کسی را آشکار کردن و رسوا ساختن کسی.  
 صنیع - ع. (صَ نَ یَ) ۱- ساخته شده، مصنوع

صنوع

- ۲- پرورش داده شده.
- تصنیع - ع. (تَ صَ ن) ۱- ساختن ۲- مهیا  
ساختن ۳- چیزی را نیکو ساختن و زینت  
دادن.
- منیع - ع. (مَ نِ) ۱- استوار و بلند ۲- جای  
بلند و استوار که دست یافتن به آن مشکل باشد.
- تشیع - ع. (تَ شِ ی) ۱- به قصد وداع دنبال  
کسی رفتن ۲- در مراسم دفن مرده شرکت  
کردن.
- تضییع - ع. (تَ ضِ ی) ۱- ضایع کردن، تلف  
کردن ۲- مهمل و بیکار ساختن چیزی.



یزداغ ـ ا. (بَز) ـ یزداغ<sup>۱</sup>.  
 راغ ـ ا. مرغزار، دامنهٔ سبز کوه که وصل به  
 صحرا باشد.  
 چراغ ـ ا. (چ) وسیلهٔ ایجاد روشنائی.  
 پاچراغ ـ ا. (چ) ۱- پای چراغ ۲- جائی که  
 چراغ بگذارند ۳- جائی در مسجد یا  
 زورخانه یا تکیه که چراغ روشن کنند.  
 شبچراغ ـ ا. (شَبْ) ۱- آنچه که در  
 شب بدرخشد ۲- کرم شب تاب ۳- شب افروز  
 ۴- کنایه از ماه.  
 چلچراغ ـ ا. (چ ل چ) ۱- چهل چراغ ۲-  
 نوعی چراغ که دارای چندین شاخه است و از  
 سقف اطاق آویزان می کنند.  
 سراغ ـ ا. (س) ۱- پرسش از جا و مکان کسی  
 ۲- نشان و علامت.  
 فراغ ـ ع. (ف) ۱- فارغ شدن، آسوده شدن  
 ۲- تهی شدن، خالی شدن ۳- ظرف.

باغ ـ ا. بوستان، زمینی که در آن انواع  
 درختان کاشته و دور آن دیوار کشیده باشند.  
 دباغ ـ ع. (دَب) کسی که پیشه اش پاک کردن  
 و پرداخت دادن پوست حیوانات است، پوست  
 پیرا.  
 سبزاغ ـ ک. (سَبْ) ۱- کنایه از آسمان ۲-  
 کنایه از بهشت ۳- کنایه از تن و بدن آدمی.  
 انباغ ـ ص. ا. (اَن) ۱- شریک، انباز ۲- هوو.  
 ستاغ ـ ص. (س) ۱- کره اسب که هنوز زین  
 بر پشت او نگذاشته باشند ۲- نازا.  
 استاغ ـ ص. (اِس) ـ ستاغ<sup>۱</sup>.  
 داغ ـ ا. ۱- نشان، علامتی که با آهن تفته در  
 بدن حیوان یا انسان بگذارند ۲- لکه ۳-  
 کنایه از مصیبت جانکاه که بر انسان وارد شود.  
 داغ ـ ص. ۱- سوزان ۲- بسیار گرم.  
 یزداغ ـ ا. (بَز) آلتی که با آن زنگک شمشیر و  
 امثال آن را پاک کنند.

جغ ل. (ج) چوبی که هنگام شخم زدن بر  
گردن جفت گاو می گذارند.  
چغ ل. (چ) ۱- لانه پرندهگان ۲- لانه‌ای که  
برای کبوتران خانگی در روی پشت بام  
می سازند.  
دغ ص. (د) زمین خشک و سخت، زمینی که  
در آن گیاه نروید.  
صدغ ع. (ص د) یک طرف پیشانی بین چشم و  
گوش.  
دغ ل. (ز) آروغ.  
برغ ل. (ب ر) جایی از نهر که با سنگ و خاک  
جلو آن را ببندند که آب داخل جوی دیگر  
شود.  
ارغ ل. (ا ر) کفک.  
سارغ ل. (ر) دستمال بزرگ که در آن چیزی  
ببندند، بچه.  
فارغ ع. (ر) ۱- آسوده، آرام ۲- بیکار.  
چرغ ل. (چ ر) صقر، پرنده‌ای شکاری از نوع  
باز.  
فرغ ل. (ف ر) جوجه مرغ.  
تفرغ ع. (ت ف ر) ۱- از کاری فارغ شدن  
۲- دست از کار کشیدن ۳- برای کاری  
آماده شدن.  
مفرغ ع. (م ف ر) آلیاژی از مس و روی.  
مرغ ل. (م ر) چمن، سبزه.  
مرغ ل. (م ر) هر جانوری که پرو بال داشته  
باشد.  
پیل مرغ ل. (پ ل) بوقلمون.  
سیرغ ع. (س م ر) مرغی است افسانه‌ای و  
موهوم که می گویند بسیار بزرگ بوده و در  
کوه قاف جا داشته است.  
ورغ ل. (و ر) بندی که از سنگ و خاک یا

استفراغ ع. (ا س ت و ف) قی کردن.  
زاع ل. ۱- زاج، زاک ۲- پرنده‌ای حلال  
گوشت شبیه به کلاغ.  
زاع ص. کبود، ازرق.  
نفاع ل. (ن) ۱- قدح شراب ۲- قدح.  
نفاع ل. (ت) نفاع ↑.  
نفاع ل. (ن) نفاع ↑.  
کاف ل. ۱- نشخوار ۲- صدای نشخوار ۳- ناله  
۴- فریاد ۵- آواز.  
لاغ ل. ۱- بازی ۲- شوخی ۳- مسخرگی.  
الاغ - مأخوذ از ت. (ا) خر، یکی از حیوانات  
بارکش.  
بلاغ ع. (ب) ۱- رسیدن به چیزی ۲-  
رسیدن به مقصود ۳- خبر یا پیغام که باید به  
کسی رسانده شود.  
ابلاغ ع. (ا ب) ۱- رساندن ۲- رساندن پیام  
یا نامه به کسی.  
کلاغ ل. (ک) پرنده‌ای است حرام گوشت‌دارای  
پرهای سیاه و سفید و منقار سیاه بلند.  
پناغ ل. (پ) ۱- منشی، دبیر، نویسنده ۲- تار  
ابریشم ۳- ریسمانی که دور دوک پیچیده باشند.  
جناغ ل. (ج یا ج) ۱- استخوانی که جلو سینه  
مرغ وجود دارد ۲- تخته دو شاخه زین اسب  
۳- دامنه زین اسب.  
کناغ ل. (ک) ۱- تار ابریشم ۲- تار عنکبوت.  
کناغ ل. (ک) کنار، طرف، جانب.  
ایاغ ل. (ا) پیاله شراب، قدح شرابخواری.  
گیاغ ل. (گ) گیاه.  
بیغ ل. (ب) ۱- خدا، ایزد ۲- بت.  
نواغ ع. (ن ب) جمع نابه.  
جغ ل. (ج) ۱- آبنوس ۲- چوبی سیاه رنگ  
مانند آبنوس که از آن اشیل چوبی می ساخته‌اند.

چوب و علف جلو آب ببندند ۲- فروغ و روشنی.  
 آزغ ل. (ز) ۱- شاخه ۲- شاخه‌ای که از درخت خرما یا تاك ببرند ۳- شاخه‌های نازک درخت ۴- شاخه‌های بریدنی.  
 بازغ ع- (ز) ۱- روشن، تابان ۲- طلوع کنند.  
 بزغ ل. (ب ز) وزغ، غوک.  
 سغ ل. (س) سقف، پوشش خانه.  
 شغ ل. (ش) ۱- شاخ، شاخ جانور ۲- شاخ گاو که میان آن را خالی کنند و در آن شراب بخورند.  
 مفع ع- (م ضی) نرم کردن غذا در دهان.  
 فغ ل. (ف یا ف) ۱- بت، صنم ۲- ممشوق ۳- دلبر زیبا.  
 لغ ص. (ل) ۱- هر چیزی که در جای خود محکم نباشد و تکان بخورد ۲- سری موی ۳- صحرای خشک و بی‌علف.  
 بالغ ع- (لر) ۱- رسا ۲- رسیده ۳- به حد بلوغ رسیده.  
 بالغ ل. (ل) ۱- پیاله ۲- پیاله‌ای که از شاخ گاو یا کرگدن درست کنند و با آن شراب بخورند.  
 بالغ ل. (ل) ۱- بالغ ۲- بالغ.  
 مبالغ ع- (م لر) جمع مبلغ.  
 بالغ ل. (لر) ۱- بالغ.  
 ابلف ع- (اب ل) رساتر، بلیغ تر.  
 مبلغ ع- (م ب ل) ۱- حد رسیدن ۲- اندازه و مقداری از پول ۳- اندازه و پایان هر چیز.  
 مبلغ ع- (م ب ل) ۱- رساننده ۲- تبلیغ کنند.  
 غلغ ل. (غ لر) خوی، طبیعت.

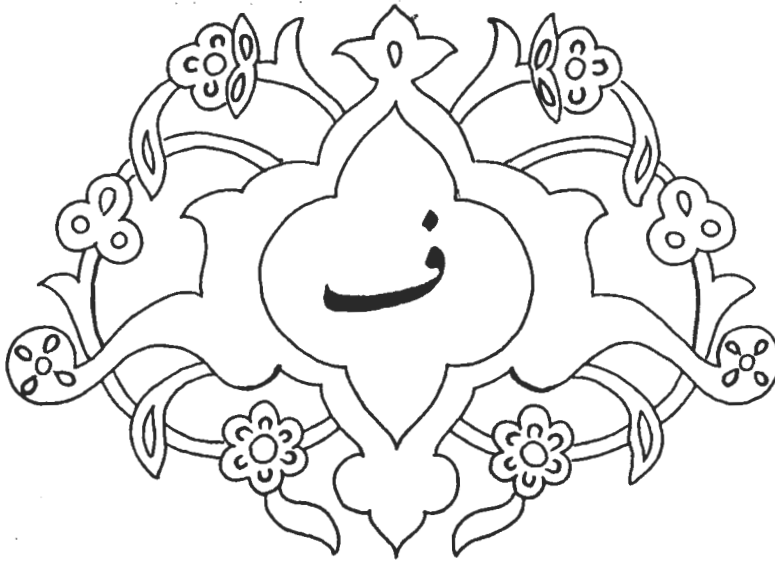
مغ ل. ص. (م) ۱- گود، عمیق ۲- رودخانه.  
 مغ ل. (م) پیشوای مذهبی زرتشتی پایین تر از موبد.  
 صمغ ع- (ص م) ماده چسبناکی که از درخت خارج می‌شود و در روی پوست آن منعقد می‌شود.  
 نغغ ع- (ن غ ن) پیمانه، پیمانه غله.  
 نبوغ ع- (ن ب) ۱- برآمدن ۲- ظاهر شدن ۳- هوشیاری و نیکویی تفکر.  
 توغ ل. (ت) ۱- یکی از درختان جنگلی که چوب آن را می‌سوزانند ۲- علم و پرچم.  
 پاتوغ ل. (ت) ۱- پای علم، جایی که پرچم نصب کنند و گروهی دور آن جمع شوند ۲- جایی که هر روز در وقت معین عده‌ای در آنجا حاضر شوند.  
 جوغ ل. (ج) چوبی که هنگام شخم زدن بر کردن جفت می‌گذارند.  
 آبدوغ ل. (ب د) دوغ.  
 دروغ ل. (د ر) گفتاری که حقیقت نداشته باشد.  
 فروغ ل. (ف ر) ۱- روشنی ۲- تابش آفتاب ۳- تابش آتش.  
 المروغ ل. (ا ف ر) ۱- فروغ ۲- تیرگی و کدورت.  
 زوغ ل. (ز) ۱- نهر، جوی ۲- رودخانه ۳- زرداب.  
 کزوغ ل. (ک ز) ۱- گردن ۲- مهره گردن.  
 شوغ ل. (ش) ۱- پوست سخت که در کف دست از کثرت کار کردن پیدا شود ۲- آبله‌ای که در پا از راه رفتن بسیار پیدا شود.  
 آشوغ ص. (ش) ۱- غریب، بیگانه ۲- مجهول ۳- غیر معروف، ناشناخته، گمنام.

چوب و علف جلو آب ببندند ۲- فروغ و روشنی.  
 آزغ ل. (ز) ۱- شاخه ۲- شاخه‌ای که از درخت خرما یا تاك ببرند ۳- شاخه‌های نازک درخت ۴- شاخه‌های بریدنی.  
 بازغ ع- (ز) ۱- روشن، تابان ۲- طلوع کنند.  
 بزغ ل. (ب ز) وزغ، غوک.  
 سغ ل. (س) سقف، پوشش خانه.  
 شغ ل. (ش) ۱- شاخ، شاخ جانور ۲- شاخ گاو که میان آن را خالی کنند و در آن شراب بخورند.  
 مفع ع- (م ضی) نرم کردن غذا در دهان.  
 فغ ل. (ف یا ف) ۱- بت، صنم ۲- ممشوق ۳- دلبر زیبا.  
 لغ ص. (ل) ۱- هر چیزی که در جای خود محکم نباشد و تکان بخورد ۲- سری موی ۳- صحرای خشک و بی‌علف.  
 بالغ ع- (لر) ۱- رسا ۲- رسیده ۳- به حد بلوغ رسیده.  
 بالغ ل. (ل) ۱- پیاله ۲- پیاله‌ای که از شاخ گاو یا کرگدن درست کنند و با آن شراب بخورند.  
 بالغ ل. (ل) ۱- بالغ ۲- بالغ.  
 مبالغ ع- (م لر) جمع مبلغ.  
 بالغ ل. (لر) ۱- بالغ.  
 ابلف ع- (اب ل) رساتر، بلیغ تر.  
 مبلغ ع- (م ب ل) ۱- حد رسیدن ۲- اندازه و مقداری از پول ۳- اندازه و پایان هر چیز.  
 مبلغ ع- (م ب ل) ۱- رساننده ۲- تبلیغ کنند.  
 غلغ ل. (غ لر) خوی، طبیعت.

- لوغ ۱. ل (ل) ۱- نوش ۲- نوشیدن.  
 بلوغ - ع. (ب ل) ۱- رسیدن ۲- به حد رشد رسیدن.  
 شلوغ ۱. (ش ل) ازدحام و انبوهی مردم.  
 مدموغ - ع. (م م) ۱- کسی که صدمه به مغز وی وارد شده ۲- احمق.  
 آصوغ - ص. (س م) ۱- سخن چین ۲- گمراه کننده ۳- فتنه انگیز ۴- به عقیده قدما نام یکی از اصحاب اهریمن که سخن چینی و فتنه انگیزی و دروغگویی به او متعلق است.  
 تیغ ۱. ل (ت) ۱- شمشیر ۲- هر آلت تیز و برنده ۳- بلندی و تیزی کوه ۴- شعاع آفتاب ۵- خار.  
 ستیغ ۱. ص. (س ت) ۱- بلندی کوه ۲- سر کوه ۳- راست و بلند مانند ستون و نیزه.  
 استیغ ۱. ص. (ا س ت) ← ستیغ ↑.  
 یك تیغ - ك. (ی ك ت) متحد در جنگ.  
 جیغ ۱. ل (ج) ۱- فریاد ۲- صدای نازك و بلند.  
 ریغ ۱. ل (ر) ۱- دامن کوه ۲- کینه و دشمنی.  
 آریغ ۱. ل (ر) ۱- کینه و دشمنی ۲- نفرت و عداوت که از کسی در دل کس دیگر باشد.  
 بریغ ۱. ل (ب ر) خوشه انگور.  
 سپریغ ۱. ص. (س پ ر) ۱- خوشه انگور ۲- غوره.  
 سپریغ ۱. ص. (س پ ز) ← سپریغ ↑.  
 دریغ ۱. ل (و یا د ر) افسوس، حسرت.  
 سریغ ۱. ص. (س ر) ← سپریغ.  
 تفریغ - ع. (ت ف ر) ۱- فارغ ساختن ۲- خالی کردن ظرف.  
 زیغ - ع. (ز ی) ۱- شك ۲- برگردیدن از حق.  
 زیغ ۱. ل (ز) حمصیر، بوریا.

- سیغ - ص. (س ی) نیکو، خوب، نغز.  
 صیغ - ع. (ص ی) جمع صیغه.  
 کیغ ۱. ل (ك ی) چرك، چركی که از گوشه چشم بیرون آید.  
 بلیغ - ع. (ب ل ی) فصیح، رسا، کسی که سخنش خوب و رسا باشد.  
 تبلیغ - ع. (ت ب ل ی) رسانیدن خبر و پیام.  
 میغ ۱. ل (م ی) ۱- ابر ۲- مه غلیظ .





آف ۱.۱- خورشید، مهر ۲- آهوی مشک.  
 صحائف - ع. (صَیْفُ) جمع صحیفه.  
 خائف - ع. (خَیْفُ) ترسان، بیمناک.  
 طواف - ع. (طَوَّافٌ) ۱- چیزهای نو و تازه ۲- سخنان نغز، جمع طریفه.  
 ظواف - ع. (ظَوَّافٌ) جمع ظریفه.  
 طائف - ع. (طَیْفٌ) ۱- طواف کننده ۲- شبگرد.  
 لطائف - ع. (لَطَیْفٌ) جمع لطیفه.  
 وظائف - ع. (وِظَافٌ) جمع وظیفه.  
 الالف - ع. (أَلْفٌ) جمع الیف به معنی الفت گرفته، خو گرفته.  
 طواف - ع. (طَوَّافٌ) جمع طائفه.  
 اف - ع. (أَفٌ) کلمه‌ای که در مقام اظهار افسردگی و نفرت و انزجار بکار می‌برند.  
 باف ۱- امر به بافتن، بیاف ۲- به معنی بافنده هر گاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل شالباف، حریرباف.  
 دست‌باف ۱. ص. (دَسْتَبَافٌ) ۱- بافنده‌ای که

پارچه را با دست بیافد ۲- پارچه‌ای که با دست بافته شده باشد.  
 زندباف ۱. (زَنْدَبَافٌ) ۱- پیشوای زرتشتی ۲- بلبل، هزارستان.  
 زویاف ۱. ص. (زَوَّافٌ) پارچه‌ای که تارهای زر در آن بکار برده باشند.  
 اکتاف - ع. (أَكْتَفٌ) جمع کتف.  
 ارجاف - ع. (أَرْجَفٌ) خبرهای نادرست گفتن و مردم را به هیجان و اضطراب افکندن.  
 سجااف - ع. (سَجَافٌ) درز جامه، پارچه باریکی که در حاشیه لباس بدوزند.  
 اتحاف - ع. (أَتْحَافٌ) تحفه و ارمغان دادن.  
 اجحاف - ع. (أَجْحَفٌ) ۱- ستم کردن ۲- از اعتدال تجاوز کردن ۳- تعدی و زیادمروی ۴- کار را بر کسی تنگ گرفتن.  
 صحاف - ع. (صَحَافٌ) کسی که کتاب را ته‌بندی و جلد می‌کند.

آف ۱.۱- خورشید، مهر ۲- آهوی مشک.  
 صحائف - ع. (صَیْفُ) جمع صحیفه.  
 خائف - ع. (خَیْفُ) ترسان، بیمناک.  
 طواف - ع. (طَوَّافٌ) ۱- چیزهای نو و تازه ۲- سخنان نغز، جمع طریفه.  
 ظواف - ع. (ظَوَّافٌ) جمع ظریفه.  
 طائف - ع. (طَیْفٌ) ۱- طواف کننده ۲- شبگرد.  
 لطائف - ع. (لَطَیْفٌ) جمع لطیفه.  
 وظائف - ع. (وِظَافٌ) جمع وظیفه.  
 الالف - ع. (أَلْفٌ) جمع الیف به معنی الفت گرفته، خو گرفته.  
 طواف - ع. (طَوَّافٌ) جمع طائفه.  
 اف - ع. (أَفٌ) کلمه‌ای که در مقام اظهار افسردگی و نفرت و انزجار بکار می‌برند.  
 باف ۱- امر به بافتن، بیاف ۲- به معنی بافنده هر گاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل شالباف، حریرباف.  
 دست‌باف ۱. ص. (دَسْتَبَافٌ) ۱- بافنده‌ای که

- لحاف - ع. (لر) روپوش ضخیم که هنگام خوابیدن بر روی خود می‌اندازند.
- اصداف - ع. (أ ص) ۱- جمع صدف ۲- موجهای دریا.
- نداف - ع. (ن د) حلاج، پنبه‌زن.
- برنداف - ا. (ب ر ن) ۱- تسمه، دوال ۲- روده.
- اهداف - ع. (أ ه) جمع هدف.
- احتراف - ع. (ا ح ت) پیشه‌ور شدن، صاحب پیشه‌شدن
- اعتراف - ع. (ا ع ت) ۱- شناختن ۲- اقرار کردن.
- انحراف - ع. (ا ن ح) ۱- خم شدن، کج شدن ۲- خود را به یک طرف کشیدن ۳- کناره گرفتن ۴- کجروی.
- اسراف - ع. (ا س) ۱- زیاده از حد خرج کردن ۲- بیهوده خرج کردن ۳- از حد درگذشتن ۴- زیاده‌روی ۵- ولخرجی.
- اشراف - ع. (أ ش) جمع شریف.
- اشراف - ع. (ا ش) ۱- بلند شدن ۲- بالا رفتن ۳- واقف شدن بر امری.
- صراف - ع. (ص ر) ۱- کسی که پول خوب را از بد جدا می‌کند ۲- کسی که شغلش عوض کردن پول با پول است.
- اصراف - ع. (ا ص) در اصطلاح علم عروض: مختلف آوردن حرکت روی در شعر، يك قافیه بر رفع و یکی به جر، یا یکی به نصب و دیگری به رفع.
- انصراف - ع. (ا ن ص) بازگشتن، برگشتن.
- اطراف - ع. (ا ط) کناره‌ها، کرانه‌ها، جمع طرف.
- استطراف - ع. (ا س ت ط) ۱- طرفه شمردن نو و کمیاب دانستن ۲- چیزی را برگزیدن.
- عراف - ع. (ع ر) ۱- منجم ۲- غیب‌گو ۳- کاهن ۴- طیب.
- اعراف - ع. (أ ع) ۱- جمع عرف به معنی مکان بلند و مرتفع ۲- نام سوره‌ای از قرآن.
- گزاف - ص. (گ ز) ۱- بسیار ۲- بی حد ۳- بیهوده، عبث ۴- سخن بیهوده.
- اعتساف - ع. (ا ع ت) ۱- ستم کردن ۲- از راه راست منحرف شدن.
- انخساف - ع. (ا ن خ) ۱- فرورفتن ۲- ناپدید شدن ۳- کور شدن ۴- گرفته شدن ماه.
- اتکساف - ع. (ا ن ک) گرفتن خورشید.
- اکتشاف - ع. (ا ک ت) ۱- کشف شدن ۲- آشکار گشتن ۳- برهنه شدن.
- ارتشاف - ع. (ا ر ت) ۱- مکیدن ۲- نوشیدن ۳- جرعه، جرعه نوشیدن.
- کشاف - ع. (ک ش) ۱- بسیار کشف کننده ۲- آشکار کننده ۳- یکی از اوصاف خداوند.
- استکشاف - ع. (ا س ت ک) ۱- کشف کردن ۲- کشف چیزی را خواستن ۳- آشکار ساختن.
- اتکشاف - ع. (ا ن ک) ۱- برهنه شدن ۲- آشکار شدن.
- صاف - ص. ۱- پاکیزه و خالص ۲- پاک و روشن.
- اتصاف - ع. (ا ت) ۱- موصوف شدن ۲- ستوده شدن.
- اتصاف - ع. (ا ن ت) ۱- داد گرفتن ۲- به نیمه چیزی رسیدن ۳- نیمه چیزی را گرفتن.
- مصاف - ع. (م ف) جمع مصف به معنی: ۱- جای صف بستن ۲- میدان جنگ.
- انصاف - ع. (ا ن) ۱- عدل و داد کردن ۲- راستی کردن ۳- به نیمه چیزی رسیدن ۴- نیمه

چیزی گرفتن ۵- میانه روی.  
 وصاف - ع. (وَصَفَ) ۱- وصف کننده ۲- عارف  
 به وصف و بیان حال ۳- پزشکی.  
 اوصاف - ع. (أَوْصَفَ) جمع وصف.  
 مضاف - ع. (مُضَفَّ) ۱- اضافه شده ۲- چیزی که به  
 چیز دیگر اضافه شود یا نسبت داده شود ۳-  
 نسبت داده شده به چیزی.  
 اختطاف - ع. (اِخْتَطَفَ) ربودن.  
 القطفاف - ع. (اَلْقَطْفَافُ) ۱- میوه چیدن ۲- فرا  
 رسیدن موسم میوه چیدن.  
 خطاف - ع. (خَطَفَ) ۱- بسیار رباینده ۲- دزد  
 ۳- شیطان ۴- پرستو ۵- چنگک ۶- چنگال.  
 استعطاف - ع. (اِسْتَعَطَفَ) ۱- طلب مهربانی  
 کردن ۲- دل به دست آوردن ۳- مهربان  
 شدن.  
 انعطاف - ع. (اِنْعَافَ) ۱- خم شدن، دوتاشدن،  
 کج شدن ۲- برگشتن، بازگردیدن.  
 قطفاف - ع. (قَطْفَافُ) موسم میوه چیدن، هنگام  
 چیدن میوه.  
 العطفاف - ع. (اَلْعَطْفَافُ) جمع لطف.  
 العطفاف - ع. (اَلْعَطْفَافُ) ۱- نرمی و نیکوئی کردن  
 ۲- تحفه دادن.  
 معطفاف - ع. (مَعْفَافُ) ۱- جای طواف کردن ۲-  
 محل گردش و دورزدن.  
 رعاف - ع. (رُعْفُ) ۱- خون آمدن از بینی ۲-  
 خونی که از بینی بیرون بیاید.  
 زعاف - ع. (زُعْفُ) کشنده، هلاک کننده.  
 اسعاف - ع. (اِسْعَافُ) ۱- روا کردن و برآوردن  
 حاجت ۲- کارگشائی کردن ۳- یاری  
 کردن.  
 اضغاف - ع. (اَضْغَافُ) جمع ضغف (ضغی) به معنی  
 دو برابر، دوچندان.

اضغاف - ع. (اَضْغَافُ) ۱- ضعیف کردن ۲- سست  
 کردن ۳- دو برابر کردن چیزی را.  
 استضعاف - ع. (اِسْتَضْعَفَ) ۱- ضعیف شمردن  
 ۲- سست پنداشتن ۳- کسی را ناتوان یافتن.  
 معاف - ع. (مُعْفُ) ۱- بازداشته شده از بدی ۲- عفو  
 کرده شده، بخشوده.  
 جفاف - ع. (جَفَّ) خشک شدن.  
 خفاف - ع. (خَفَّفَ) کفش فروش.  
 اخفاف - ع. (اِخْفَفَ) جمع خفیف.  
 اخفاف - ع. (اِخْفَفَ) ۱- سبک شدن ۲- سبکبار  
 شدن.  
 استخفاف - ع. (اِسْتَخْفَفَ) ۱- سبک کردن  
 ۲- کسی را سبک شمردن ۳- خوار کردن ۴-  
 از حقیقت دور کردن ۵- به جهل واداشتن ۶-  
 به سبکباری واداشتن.  
 زلاف - ع. (زَلَفَ) ۱- عروس را به خانه شوهر  
 فرستادن ۲- شب عروسی ۳- درخشیدن برق.  
 شفاف - ع. (شَفَّفَ) هر چیز مانند بلور که از پشت  
 آن اشیاء دیگر دیده شود.  
 عفاف - ع. (عَفَّفَ) ۱- پارسائی، پرهیز کاری ۲-  
 پاکدامنی.  
 کفاف - ع. (كَفَّفَ) ۱- آن مقدار خوراک که انسان  
 را بس باشد ۲- آنچه به قدر حاجت باشد و کم و  
 زیاد نباشد.  
 قفاف - ع. ۱- نام کوهی موهوم ۲- نام کوه  
 قفقاز.  
 اوقاف - ع. (أَوْقَافُ) جمع وقف.  
 کفاف - ع. ۱- ترک، شکاف، چاک.  
 کاف - ع. ۱- امر به کافتن، بکاف، بشکاف ۲- به  
 معنی کافنده و شکافنده هر گاه با کلمه دیگر  
 ترکیب شود مثل: کوه کاف.  
 اعتکاف - ع. (اِعْتَكَفَ) ۱- گوشه نشین شدن ۲-

در جانی ماندن ۳- گوشه نشینی برای عبادت.  
 سکاف - ع. (سَنَك) کسی که پیشه اش  
 کفشدوزی است.  
 اسکاف - ع. (اسِن) کفشدوز، کفشگر.  
 شکاف ۱- (شِر) ۱- رخنه ۲- چاک ۳-  
 ابریشم کلافه کرده.  
 اشکاف ۱- (اشِ) ۱- رخنه ۲- چاک ۳- قفسه  
 در دار برای گذاشتن ظرف یا کتاب یا چیزهای  
 دیگر.  
 نکاف ۱- (نِن) ۱- دستکش ۲- دستکش چرمی  
 که در قدیم شکارچیان به دست می کردند برای  
 نگه داشتن باز در روی دست.  
 استنکاف - ع. (اسِن تَوْن) ۱- از روی تکبر از  
 کاری سر باز زدن ۲- از اجرا امری ننگ  
 داشتن.  
 لاف ۱- (لَف) ۱- گفتار بیهوده و گزاف ۲- دعوی  
 زیاده از حد ۳- خودستایی.  
 لاف ۲- ع. هزارها، جمع الف.  
 اتلاف - ع. (اِتْلَف) با هم الفت داشتن.  
 اتلاف - ع. (اِتْلَف) ۱- تلف کردن ۲- نابود  
 ساختن، نیست کردن.  
 اختلاف - ع. (اِخْتَلَف) ۱- مخالف شدن ۲-  
 ناسازگاری داشتن ۳- ناجور بودن ۴-  
 ناسازگاری.  
 اجلاف - ع. (اِجْلَف) فرومایگان، جمع جلف.  
 حلاف - ع. (حَلَف) بسیار سوگند خورنده.  
 احلاف - ع. (اِحْلَف) عهدها، پیمانها، جمع حلف.  
 احلاف - ع. (اِحْلَف) سوگند دادن.  
 استحلاف - ع. (اسْتِحْلَف) ۱- سوگند دادن  
 ۲- سوگند خواستن، طلب سوگند کردن.  
 خلاف - ع. (خَلَف) ۱- ناسازگاری ۲- مخالفت  
 ۳- درخت پید ۴- درخت پیدمشک ۵- آستین

پیراهن.  
 اخلاف - ع. (اِخْلَف) ۱- وعده دروغ کردن ۲-  
 جمع خلف.  
 اخلاف - ع. (اِخْلَف) ۱- وعده دروغ کردن ۲-  
 خلاف کردن در وعده.  
 اسلاف - ع. (اسِن) پیشینیان، جمع سلف.  
 علاف - ع. (عَلَف) علوفه فروش، علف فروش.  
 غلاف - ع. (غَلَف) ۱- پوشش، پوشش چیزی  
 مثل جلد کتاب ۲- نیام شمشیر.  
 کلاف ۱- (كَلَف) ۱- نخ یا ابریشم که دور چرخه  
 پیچیده شده باشد ۲- چرخه که نخ دور آن  
 پیچیده می شود.  
 هرزه لاف - ص. (هَرَزَلَف) یاوه گو، بیهوده گو.  
 ناف ۱- (نَف) ۱- سوراخ و گودی کوچکی که روی  
 شکم انسان است ۲- وسط و میان چیزی.  
 آناف - ع. بینی ها، جمع انف.  
 اصناف - ع. (اَصْنَف) ۱- انواع ۲- گروهها ۳-  
 پیشه وران، جمع صنف.  
 اضیاف - ع. (اَضِیْف) مهمانان، جمع ضیف.  
 اکناف - ع. (اَكْنَف) ۱- اطراف ۲- کناره ها،  
 جمع کنف.  
 استیناف - ع. (اسْتِنَف) ۱- از سر گرفتن  
 کاری، امری را دوباره آغاز کردن ۲- در  
 دادگستری: درخواست تجدید رسیدگی به  
 دعوائی که حکم آن صادر شده.  
 صواف - ع. (صَوَّاف) پشم فروش.  
 طواف - ع. (طَوَّاف) ۱- بسیار طواف کننده ۲-  
 دوره گرد.  
 طواف - ع. (طَوَّاف) ۱- پیرامون چیزی گشتن  
 ۲- دور زدن.  
 لواف - ع. (لَوَّاف) گلیم باف.  
 سیاف - ع. (سِیْف) ۱- مرد شمشیرزن ۲-

کسی که با شمشیر بجنگد.  
 اسیاف - ع. (أَسِيفُ) جمع سیف.  
 الیاف - ع. (أَلْفُ) جمع لیف به معنی ۱- رشته  
 ۲- رشته‌ای از پوست یا ساقه گیاه.  
 بف - ل. (بُ) ۱- بادی که از دهان و میان دو  
 لب خارج کنند ۲- ورم، آماس.  
 قف - ل. (ت) ۱- گرمی، حرارت ۲- بخار ۳-  
 روشنی، پرتو.  
 تف - ل. (ت) آب دهان که از دهان بیرون  
 بیندازند، خدو.  
 تلافف - ص. (ت ت) ۱- کسی که خود را  
 چرکین و پلید نگهدارد و مورد نفرت مردم  
 باشد ۲- شور و غوغا.  
 هاتف - ع. (ت) ۱- آواز دهنده ۲-  
 آواز کنندهای که صدایش شنیده شود و خودش  
 دیده نشود.  
 حتف - ع. (ح ت) ۱- موت، مرگ ۲- مرگ  
 طبیعی.  
 کتف - ع. (ك ت) ۱- شانه، دوش ۲-  
 استخوان شانه.  
 ملتف - ع. (م ل ت) ۱- بر هم پیچیده ۲- گیاه  
 در هم پیچیده.  
 تکاتف - ع. (ت ت) ۱- غلیظ شدن ۲- سبتر  
 شدن ۳- انبوهی ۴- ستری.  
 متکاتف - ع. (م ت ت) ۱- غلیظ ۲- سبتر ۳-  
 سبتر شونده ۴- انبوه.  
 جف - ع. (ج ف) ۱- خشک ۲- پژمرده ۳-  
 میان تهی.  
 مصاحف - ع. (م ح) جمع مصحف.  
 تحف - ع. (ت ح) جمع تحفه.  
 صحف - ع. (ص ح) جمع صحیفه.  
 مصحف - ع. (م ص ح) کلمه‌ای که هنگام

نوشتن یا خواندن تغییر داده شده باشد مثل:  
 توشه و بوسه.  
 مصحف - ع. (م ص ح) کسی که هنگام  
 خواندن نوشته‌ای برخی از کلمات را به واسطه  
 اشتباه در حروف تغییر بدهد یا غلط تلفظ کند.  
 مصحف - ع. (م یا م یا م ص ح) ۱- کتاب ۲-  
 نامه‌ها و اوراقی که آنها را در يك جلد جمع  
 کرده باشند ۳- قرآن.  
 خف - ل. (خ) ۱- آتشگیره ، گیاه خشک که  
 زود آتش بگیرد ۲- پنبه یا لته که برای روشن  
 کردن آتش بکار گیرند.  
 خف - ع. (خ ف) کفش، پافزار.  
 اخف - ع. (أ خ ف) ۱- سبکتر ۲- خفیفتر.  
 درخف - ل. (د ر خ) زنبور سیاه.  
 دف - ع. (د ف) دایره، یکی از آلات موسیقی  
 که با انگشت می‌زنند و دارای چنبر چوبی و  
 پوست نازک می‌باشد.  
 ترادف - ع. (ت د) ۱- در سواری ردیف  
 یکدیگر شدن ۲- هم ردیف شدن ۳- پیایی  
 شدن ۴- پشت سر هم قرار گرفتن چند کلمه که  
 يك معنی داشته باشد.  
 مترادف - ع. (م ت د) ردیف هم چیزی که ردیف  
 چیز دیگر واقع شود.  
 مرادف - ع. (م د) ۱- پیرو ۲- چیزی که عقب  
 چیز دیگر و ردیف او باشد ۳- کلمه‌ای که در  
 معنی شبیه کلمه دیگر باشد و ردیف هم نوشته  
 شود.  
 تصادف - ع. (ت د) ۱- به هم برخورد کردن  
 ۲- با هم روبرو شدن ۳- به هم رسیدن برحسب  
 اتفاق ۴- برخورد.  
 متصادف - ع. (م ت د) کسی یا چیزی که با  
 کسی یا چیز دیگر روبرو شود.

معادف - ع. (مُ د) ۱- روبروشونده ۲- بر خورد کننده.  
 صدف - ع. (ص د) جانوری آبی که تشکیل مروارید می‌دهد.  
 شندف ل. (ش ن د) ۱- طبل، کوس، دهل ۲- دف.  
 مندف - ع. (م ن د) کمان حلاجی، کمان پنبه‌زنی.  
 هدف - ع. (ه د) ۱- نشانه ۲- نشانه تیر ۳- غرض.  
 حذف - ع. (ح د) ۱- قطع کردن ۲- انداختن ۳- ساقط کردن ۴- دور کردن.  
 رف ل. (ر) ۱- طاقچه‌ای که با گچ در اطاق درست کنند ۲- تخته‌ای که مانند طاقچه در روی دیوار بکوبند.  
 زخرف - ع. (ز ر) جمع زخرف.  
 معارف - ع. (م ر) جمع مصرف.  
 عارف - ع. (ر) ۱- دانا ۲- شناسنده ۳- خداشناس.  
 ظرف - ع. (ت ر) ۱- یکدیگر را شناختن ۲- اظهار آشنایی کردن ۳- خوشامد گفتن ۴- چیزی به هم پیشکش کردن.  
 متعارف - ع. (م ت ر) ۱- کسی که با دیگری اظهار آشنایی کند و یکدیگر را بشناسند ۲- معمول، متداول.  
 معارف - ع. (م ر) ۱- علوم، دانشها ۲- اشخاص معروف ۳- اهل علم و فضل.  
 دائرة المعارف - ع. کتابی که تمام لغات و اصطلاحات یک زبان را به ترتیب حروف هجاء در آن جمع کرده باشند.  
 برف ل. (ب ر) بخارهای منجمد شده که در زمستان می‌بارد.

محترف - ع. (م ح ت ر) پیشه‌ور، صاحب حرفه.  
 مقترف - ع. (م ع ت ر) اعتراف کننده، اقرار کننده.  
 حرف - ع. (ح ز) ۱- کناره، لبه ۲- میل آب ۳- هر یک از حروف هجاء ۴- کلمه، سخن.  
 حرف - ع. (ح ز) پیشه‌ها، جمع حرفه.  
 حرف - ع. (ح ز) ۱- محروم بودن ۲- خردل.  
 محرف - ع. (م ح ز) ورشکسته.  
 محرف - ع. (م ح ز) تحریف کننده.  
 منحرف - ع. (م ن ح ر) ۱- برگشته ۲- کج شده ۳- از راه به در رفته.  
 خرف - ع. (خ ز) فساد و تباهی عقل در اثر پیری.  
 خرف - ع. (خ ر) مرد پیر و کم عقل.  
 زخرف - ع. (ز خ ر) ۱- زر ۲- زیور ۳- نقش و نگار ۴- نام سوره‌ای در قرآن.  
 مزخرف - ع. (م ز خ ر) ۱- آراسته شده با چیزهای فریبنده ۲- سخن بیهوده و باطل و دروغ.  
 ژوف - ص. (ژ ر) ۱- گود، عمیق ۲- دور و دراز ۳- تعمق.  
 مسرف - ع. (م س ر) ۱- اسراف کننده ۲- کسی که بی‌اندازه خرج کند.  
 شرف - ع. (ش ر) ۱- بزرگواری ۲- آبرو ۳- بلندی ۴- بلندی قدر و حسب.  
 شرف - ع. (ش ر) ۱- شترهای ماده پیر ۲- تیرهای کهنه ۳- بلندیها ۴- کسانی که نزدیک به بزرگی و شرافت رسیده‌اند.  
 اشرف - ع. (ا ش ر) ۱- شریف‌تر ۲-

معادف - ع. (مُ د) ۱- روبروشونده ۲- بر خورد کننده.  
 صدف - ع. (ص د) جانوری آبی که تشکیل مروارید می‌دهد.  
 شندف ل. (ش ن د) ۱- طبل، کوس، دهل ۲- دف.  
 مندف - ع. (م ن د) کمان حلاجی، کمان پنبه‌زنی.  
 هدف - ع. (ه د) ۱- نشانه ۲- نشانه تیر ۳- غرض.  
 حذف - ع. (ح د) ۱- قطع کردن ۲- انداختن ۳- ساقط کردن ۴- دور کردن.  
 رف ل. (ر) ۱- طاقچه‌ای که با گچ در اطاق درست کنند ۲- تخته‌ای که مانند طاقچه در روی دیوار بکوبند.  
 زخرف - ع. (ز ر) جمع زخرف.  
 معارف - ع. (م ر) جمع مصرف.  
 عارف - ع. (ر) ۱- دانا ۲- شناسنده ۳- خداشناس.  
 ظرف - ع. (ت ر) ۱- یکدیگر را شناختن ۲- اظهار آشنایی کردن ۳- خوشامد گفتن ۴- چیزی به هم پیشکش کردن.  
 متعارف - ع. (م ت ر) ۱- کسی که با دیگری اظهار آشنایی کند و یکدیگر را بشناسند ۲- معمول، متداول.  
 معارف - ع. (م ر) ۱- علوم، دانشها ۲- اشخاص معروف ۳- اهل علم و فضل.  
 دائرة المعارف - ع. کتابی که تمام لغات و اصطلاحات یک زبان را به ترتیب حروف هجاء در آن جمع کرده باشند.  
 برف ل. (ب ر) بخارهای منجمد شده که در زمستان می‌بارد.

- بزرگوارتر ۳- بزرگ قدرتر.  
 تشرّف - ع. (تَ شَرُّ) ۱- بلندی جستن ۲-  
 بلندی یافتن، ۳- شرفیابی.  
 مشرف - ع. (مُ شَرُّ) ۱- شرف یافته ۲- بلند  
 پایه و بزرگ.  
 مشرف - ع. (مُ شَرُّ) ۱- بالا بر آمده ۲-  
 دیدمور شده ۳- کسی یا چیزی که از بلندی  
 مسلط بر کسی یا چیزی دیگر باشد.  
 صرف - ع. (صَرَفٌ) ۱- برگردان ۲- خرج  
 کردن ۳- نام علمی که در اشتقاق کلمات عربی  
 بحث میکند.  
 صرف - ع. (صَرَفٌ) خالص چیزی، بی غش.  
 تصرف - ع. (تَ صَرَفٌ) ۱- دست به کاری  
 یازیدن ۲- به دست آوردن ۳- در کاری به  
 میل خود تغییر دادن.  
 متصرف - ع. (مُ تَ صَرَفٌ) ۱- کسی که دست به  
 کاری بزند ۲- کسی که مال یا ملکی در تصرف  
 اوست.  
 مصرف - ع. (مَ صَرَفٌ) ۱- جای صرف کردن ۲-  
 محل خرج.  
 منصرف - ع. (مُنْ صَرَفٌ) ۱- بازگشت کننده  
 ۲- کسی که از قصد خود برگردد و صرف نظر  
 کند.  
 طرف - ع. (طَرَفٌ) ۱- ناحیه ۲- جانب ۳-  
 کناره ۴- پایان چیزی.  
 طرف - ع. (طَرَفٌ) ۱- چشم ۲- نگاه از گوشه  
 چشم ۳- کناره چیزی.  
 طرف - ع. (طَرَفٌ) جمع طرفه.  
 مستطرف - ع. (مُسْتَطَرَفٌ) ۱- تازه ۲- نو  
 ، نو ۲- شگفت، عجیب.  
 مطرف - ع. (مُ طَرَفٌ) ردا یا جامه که از خز  
 دوخته باشند.
- مطرف - ع. (مُ طَرَفٌ) ۱- اول چیزی ۲- آسی  
 که سر و دم او سیاه یا سفید باشد.  
 مطرف - ع. (مُ طَرَفٌ) کسی که بر اطراف لشکر  
 بزند و در کنار لشکر جنگ کند.  
 ظرف - ع. (ظَرَفٌ) هر چه در آن چیزی جا  
 بدهند.  
 مستظرف - ع. (مُسْتَطَرَفٌ) چیزی که ظریف  
 و زیبا ساخته شده.  
 عرف - ع. (عَرَفٌ) ۱- کشیدن یال اسب ۲-  
 خوشبو شدن ۳- بو، رائحه.  
 عرف - ع. (عُرْفٌ) ۱- بخشش ۲- نیکی ۳- یال  
 اسب ۴- تاج خروس ۵- موج دریا ۶- امر  
 متداول در میان مردم.  
 اعرف - ع. (أَعْرَفٌ) شناخته شده تر.  
 تعرف - ع. (تَعْرَفٌ) ۱- شناخته شدن ۲-  
 آشناسدن.  
 معرف - ع. (مُعْرَفٌ) آشنا کننده، شناساننده.  
 مایعرف - ع. (مَیْ عَرَفٌ) ۱- کالا ۲- متاع که  
 برای کسی به جا مانده باشد.  
 عُرف - ع. (عُرْفٌ) جمع عرفه.  
 دسرف - ع. (دَسْرَفٌ) ۱- جامه ها و  
 گستردنی های نازک و لطیف ۲- دامن خرگاه  
 ۳- هر چیز گسترده.  
 کرف - ل. (كُرْفٌ) ۱- شَبّه ۲- قیر.  
 شکرف - ص. (شَرِّ كُرْفٌ) ۱- عجیب ۲- کمیاب  
 و بی نظیر از نظر خوبی و زیبایی.  
 اشکرف - ص. (أَشْرُ كُرْفٌ) - شکر ۴.  
 صیرف - ع. (صَیْرَفٌ) ۱- صراف ۲- مرد  
 حيله گرو و تصرف کننده در کارها.  
 خرف - ع. (خَرَفٌ) ظرف گلی که در کوره پخته  
 شده باشد، سفال.  
 تخرّف - ل. (تَخْرَفٌ) ۱- شَبّه ۲- قیر.

تَرْف - ع. (نَ زَ) ۱- کشیدن آب چاه تا خشک شود. ۲- گرفتن خون از بدن بوسیله حجامت.  
 تَأْسَف - ع. (تَ دَسَّ) ۱- افسوس خوردن، دریغ خوردن ۲- اندوهگین شدن.  
 مَتَأَسَف - ع. (مُتَّ دَسَّ) کسی که افسوس و دریغ می خورد.  
 اَصْف - ع. (أَسَّ) ۱- اندوه سخت ۲- بسیاری حزن ۳- افسوس، دریغ.  
 خَف - ع. (خَ سَ) ۱- فرو بردن ۲- ناپدید کردن ۳- کمی، کاستی ۴- تقیصه ۵- خواری، پستی.  
 خَفَّ - ع. (خُ یا خَسَّ) گردو، جوز.  
 مَنخَف - ع. (مُنَّ خَسَّ) گرفته و تاریک شده.  
 تَصَف - ع. (تَ عَسَّ) ۱- بیراه رفتن ۲- منحرف شدن ۳- بدون تأمل بکار پرداختن ۴- ستم کردن.  
 کَاشَف - ع. (كَشَّ) ۱- برهنه کننده ۲- آشکار کننده ۳- پدید آورنده.  
 مَكشَف - ع. (مُكَّ تَشَّ) اکتشاف کننده.  
 حَشَف - ع. (حَشَّ) خرما، بسیار پست، بدترین انواع خرما.  
 رَشَف - ع. (رَشَّ) مکیدن آب یا مایع دیگر.  
 رَشَف - ع. (رَشَّ) آب اندک که در ته حوض یا جای دیگر باقی مانده باشد.  
 حَرَشَف - ع. (حَرَشَّ) ۱- فلس ماهی ۲- ملخ که هنوز بال درنیآورده است ۳- ضغفا، ۴- پیران.  
 كَشَف - ع. (كَشَّ) ۱- برهنه کردن ۲- آشکار کردن ۳- پیدا کردن.  
 مَنكشَف - ع. (مُنَّ كَشَّ) ۱- برهنه ۲- آشکار، هویدا.  
 نَشَف - ع. (نَشَّ یا شَّ) به خود کشیدن آب یا رطوبت یا چیز دیگری.

صَف - ع. (صَفَّ) ۱- رده، ردیف ۲- نام سوره‌ای از قرآن.  
 عاصِف - ع. (صَفَّ) ۱- مایل و خمیده ۲- تند و شدید ۳- باد تند و شدید.  
 تَناصَف - ع. (تَنَصَّفَ) ۱- به یکدیگر انصاف دادن ۲- با هم نصف کردن.  
 وَاَصَف - ع. (وَصَفَّ) وصف کننده.  
 عَواصِف - ع. (عَوَصَفَّ) جمع عاصفه.  
 مَتَصَف - ع. (مَتَّ صَفَّ) ۱- کسی که دارای صفتی است ۲- صفت کرده شده.  
 مَتَصَفَّ - ع. (مُنَّ نَ صَفَّ) ۱- نیمه و وسط چیزی ۲- نیمه راه.  
 مَصَف - ع. (مَصَفَّ) ۱- جای صف بستن ۲- میدان جنگ.  
 نَصَف - ع. (نَصَفَّ) ۱- مرد میانسال ۲- انصاف، عدل و داد.  
 نَصَف - ع. (نَ یا نَصَفَّ) نیم، نیمه.  
 مَنصَف - ع. (مَ یا مَنَصَفَّ) خدمتکار مرد.  
 مَنصَف - ع. (مُنَّ نَصَفَّ) ۱- نیمه شده ۲- نوشابه‌ای که با جوشاندن نصف شده باشد.  
 مَنصَف - ع. (مُنَّ نَصَفَّ) انصاف دهنده.  
 مَنصَف - ع. (مُنَّ نَصَفَّ) نیمساز.  
 وَصَف - ع. (وَصَفَّ) ۱- صفت کردن ۲- شرح حال و چگونگی کسی یا چیزی را بیان کردن ۳- بیان چگونگی و حالت.  
 طَف - ع. (طَفَّ) ۱- جانب، طرف ۲- لبه طرف ۳- کناره رود ۴- زمین بلند ۵- آستانه در ۶- دامنه کوه.  
 خَاطِف - ع. (طَفَّ) ۱- رباینده ۲- درخشندگی که چشم را خیره کند ۳- تیری که به زمین بخورد و بعد به سوی هدف برود.  
 عاطِف - ع. (طَفَّ) ۱- برگرداننده ۲- مایل ۳-



- مهربانی کننده ۴- مهربان.
- تعاظف - ع. (تَطُّ) ۱- به یکدیگر مهربان شدن ۲- با هم مهربانی کردن.
- تلاظف - ع. (تَطُّ) به یکدیگر مهربانی کردن با هم خوش رفتاری کردن.
- عواظف - ع. (عَطُّ) جمع عاطفه.
- خطف - ع. (خَطُّ) ۱- ربودن ۲- به سرعت ربودن.
- عطف - ع. (عَطُّ) ۱- بازگشتن و مایل شدن به سوی چیزی ۲- کلمه‌ای را به کلمه‌ی ماقبل ربط دادن با حرف ربط.
- تعطف - ع. (تَعَطُّ) ۱- به طرفی خم شدن ۲- ردا به خود پیچیدن ۳- مهربانی کردن و رقت آوردن.
- منعطف - ع. (مُنْعَطُّ) ۱- خم و پیچ ۲- جائی که راه کج شود.
- منعطف - ع. (مُنْعَطُّ) خمیده، خم شده.
- تعطف - ع. (تَعَطُّ) ۱- خراشیدن ۲- کندن و ربودن چیزی ۳- چیدن میوه ۴- خراش.
- لطف - ع. (لَطُّ) ۱- مهربانی، نرمی ۲- نیکوئی.
- الطف - ع. (الَطُّ) ۱- لطیفتر ۲- نرمتر ۳- پاکیزه‌تر.
- تلطف - ع. (تَلَطُّ) مهربانی و نرمی کردن.
- موظف - ع. (مُوظَّفٌ) وظیفه‌دار، وظیفه داده شده.
- تضاعف - ع. (تَضَاعَفٌ) دو برابر شدن چیزی ، دو چندان شدن.
- مضاعف - ع. (مُضَاعَفٌ) دو برابر، دو چندان.
- سقف - ع. (سَقَفٌ) ۱- جهاز عروس ۲- اسباب خانه ۳- شاخه‌ی درخت خرما.
- شطف - ع. (شُطْفٌ) ۱- شادمانی ۲- شیفتمگی.
- ضعف - ع. (ضَعْفٌ) ۱- ناتوانی ۲- ضعف عقل.
- ضعف - ع. (ضَعْفٌ) ۱- ناتوانی، سستی.
- ضعف - ع. (ضَعْفٌ) ۱- دو برابر ۲- دو برابر یا بیشتر.
- اضعف - ع. (أَضْعَفٌ) ضعیف‌تر، ناتوانتر.
- مستضعف - ع. (مُسْتَضْعَفٌ) ۱- ضعیف شمرده شده ۲- ناتوان، سست.
- متضعف - ع. (مُتَضْعَفٌ) ضعیف شونده.
- مضعف - ع. (مُضْعَفٌ) ناتوان کننده.
- تلف - ع. (تَلْفٌ) ۱- افسوس خوردن، دریغ خوردن.
- مخفف - ع. (مُخَفَّفٌ) ۱- تخفیف یافته ۲- سبک شده.
- مخفف - ع. (مُخَفَّفٌ) ۱- تخفیف دهنده ۲- سبک کننده.
- صف - ع. (صَفٌّ) جمع صفة.
- تعفف - ع. (تَعَفُّفٌ) ۱- عقیف بودن ۲- پرهیز کاری.
- واقف - ع. (وَقْفٌ) ۱- وقف کننده ۲- آگاه و داننده ۳- ایستاده.
- مواقف - ع. (مَوَاقِفٌ) جمع موقف به معنی جای ایستادن.
- قرقف - ع. (قَرَقَفٌ) ۱- می، شراب ۲- آب سرد ۳- در فارسی: کتاب ترسیان.
- سقف - ع. (سَقْفٌ) بام، پوشش روی خانه.
- اسقف - ع. (اِسْقَفٌ) پیشوای عیسوی بالاتراز کشیش.
- مسقف - ع. (مُسَقَفٌ) جائی که سقف داشته باشد.
- وقف - ع. (وَقْفٌ) ۱- ایستادن ۲- اندکی درنگ کردن در بین کلام و دوباره شروع کردن ۳- آنچه که کسی از ثروت خود جدا کند و صرف کارهای عام‌المنفعه کند.

- توقف - ع. (تَوَقُّفٌ) ۱- باز ایستادن ۲- درنگ کردن ۳- در امری ثابت ماندن.
- متوقف - ع. (مُتَوَقِّفٌ) ۱- ایستاده، در یک جا مانده ۲- کسی یا چیزی که در یک حالت بماند.
- موقف - ع. (مَوْقِفٌ) جای ایستادن، ایستگاه.
- کف - ع. (كَفٌّ) ۱- دست ۲- سطح درونی دست یا پا ۳- سطح چیزی مثل کف اطاق.
- کف - ع. (كَفٌّ) ۱- باز ایستادن ۲- بازداشتن ۳- منصرف شدن.
- کف - ع. (كَفٌّ) ۱- آنچه که بر روی آب هنگام جوشش ظاهر می گردد ۲- ماده سفید رنگی که از شستن پارچه یا بدن با آب و صابون ظاهر می شود.
- کافف - ع. (كُفِّفٌ) ۱- مقیم ۲- کسی در مسجد یا در جایی دیگر برای عبادت مقام کند.
- معتکف - ع. (مُعْتَكِفٌ) ۱- گوشه نشین ۲- کسی که در مسجد یا در جایی دیگر برای عبادت مقام کند.
- مستتکف - ع. (مُسْتَتَكِفٌ) سر باز زننده و خودداری کننده از کاری.
- لف - ع. (لَفٌّ) ۱- پیچیدن ۲- در هم پیچیدن، در هم نوردیدن.
- تالف - ع. (تَلْفٌ) الفت یافتن، دوست شدن.
- مؤلف - ع. (مُؤَلِّفٌ) تألیف شده، گرد آورده شده.
- مؤلف - ع. (مُؤَلِّفٌ) کسی که مطالب کتابی را گرد آورده باشد، تألیف کننده.
- الف - ع. (أَلٌّ) هزار.
- تحالف - ع. (تَحَالُفٌ) ۱- با هم سوگند خوردن ۲- عهد و پیمان بستن.
- تخالف - ع. (تَخَالُفٌ) با هم خلاف کردن، با یکدیگر خلاف ورزیدن.
- مخالف - ع. (مُخَالِفٌ) ۱- برخلاف ۲- ضد ۳- ناسازگار.
- سالف - ع. (سَالِفٌ) گذشته، پیشین، متقدم.
- معالف - ع. (مَعَالِفٌ) جمع معلف به معنی جای علف خوردن چهار پایان.
- تلف - ع. (تَلْفٌ) هلاک شدن، نیست شدن.
- مختلف - ع. (مُخْتَلِفٌ) ۱- گوناگون، جورا جور ۲- ناجور.
- متلف - ع. (مُتَلَفٌ) تلف کننده، نابود کننده.
- جلف - ع. (جِلْفٌ) ۱- میان تهی ۲- سبک ۳- احمق.
- حلف - ع. (حَلْفٌ) سوگند خوردن، سوگند یاد کردن.
- حلف - ع. (حَلْفٌ) ۱- سوگند ۲- عهد و پیمان.
- خلف - ع. (خَلْفٌ) ۱- فرزند ۲- فرزند صالح ۳- بدل و عوض ۴- از پس آینده ۵- جانشین.
- خلف - ع. (خَلْفٌ) ۱- عقب ۲- پشت سر.
- خلف - ع. (خَلْفٌ) ۱- خلاف کردن وعده ۲- وفا نکردن به وعده.
- ناخلف - ع. (نَاخِلْفٌ) ۱- نا اهل ۲- فرزند ناصالح ۳- فرزندی که از روش نیکوی پدر منحرف شود.
- تخلف - ع. (تَخَالُفٌ) ۱- خلاف کردن ۲- خلاف قول یا پیمان خود عمل کردن.
- متخلف - ع. (مُتَخَلِّفٌ) ۱- خلاف کننده ۲- لغزشکار.
- مخلف - ع. (مُخَالِفٌ) ۱- باقی گذاشته شده ۲- به جای مانده ۳- پشت سر نهاده شده.
- مخلف - ع. (مُخَالِفٌ) ۱- جانشین کننده ۲- رفو کننده جامه ۳- گیاهی که دوباره برگ

بر آورده باشد ۴- در فارسی: کبوتر پرپا و پسر خوشگل.

زلف ل. (زَلَّ) گیسو موی سر.  
هم زلف ك. (هَمْ زَلَّ) باجناب، دومرد که دو خواهر را به زنی گرفته باشند هر کدام نسبت به دیگری.

سلف ع. (سَلَّ) ۱- وامی که برای وام دهنده سودی نداشته باشد و وام گیرنده همانطور که گرفته رد بکند ۲- معامله‌ای که بهای جنس را پیش‌دهند ۳- کسانی که پیشتر بوده‌اند از پدران و خویشان ۴- گذشته.

تصلف ع. (تَصَلَّ) ۱- تملق گفتن، چاپلوسی کردن ۲- لاف زدن.

علف ع. (عَلَّ) ۱- گیاه ۲- آنچه چهارپایان بخورند.

مصلف ع. (مَصَلَّ) آخور، جای علف خوردن چهارپایان.

کلف ل. (كَلَّ) ۱- دهان ۲- پوز، گرداگرد دهان ۳- منقار مرغ.

کلف ع. (كَلَّ) ۱- رنگ سرخ و سیاه به هم آمیخته ۲- لکه‌هایی که در ماه و خورشید دیده می‌شود ۳- لکه‌هایی که در چهره انسان دیده می‌شود كَلَّكَ مَكَّ.

تکلف ع. (تَكَلَّفَ) ۱- رنج و سختی بر خود نهادن ۲- به خود رنج دادن ۳- کاری به مشقت و خلاف عادت کردن.

مکلف ع. (مُكَلَّفَ) ۱- به مشقت و رنج افتاده ۲- کسی که وظیفه و امری را عهده‌دار شده.

مستائف ع. (مُسْتَأْفَ) ۱- کسی که کاری از سر گیرد ۲- استتیاف دهنده ۳- پژوهش خواه.

انف ع. (أَنْفَ) بینی.

احنف ع. (أَحْنَفَ) کسی که پایش کج باشد، کج پا.

صنف ع. (صَنَفَ) گونه، نوع، دسته.

مصنف ع. (مُصَنَّفَ) ۱- تصنیف شده ۲- نوشته شده.

مصنف ع. (مُصَنَّفَ) ۱- تصنیف کننده، گونه گونه و دسته دسته کننده ۲- نویسنده کتاب.

عنف ع. (عَنْفَ) ۱- درشتی ۲- شدت ۳- قساوت، ضد رفق.

کنف ل. (كَنْفَ) گیاهی که از ساقه‌های آن رشته‌هایی بدست می‌آید که در بافتن گونی و ریسمان بکار می‌برند.

کنف ع. (كَنْفَ) ۱- جانب ۲- کرانه ۳- سایه ۴- بال مرغ.

دلفوف ع. (رَدْفُ) ۱- مهربان ۲- بسیار مهربان ۳- از اوصاف خداوند.

مأوف ع. (مَأُوفٌ) آفت زده، آفت رسیده.

مخاوف ع. (مَخَوْفٌ) جمع مخوف به معنی چیزی که باعث ترس و خوف بشود.

بوف ل. (بَوْفٌ) بوم، جغد.

توف ل. (تَوْفٌ) ۱- فریاد و غوغا ۲- غلغله ۳- ازدحام.

جوف ع. (جَوْفٌ) ۱- شکم ۲- اندرون و داخل چیزی.

اجوف ع. (أَجَوْفٌ) ۱- میان تهی، توخالی ۲- در علم صرف: لفظی که عین الفعل آن از حروف غله باشد.

مجوف ع. (مُجَوْفٌ) میان تهی، آنچه میان آن خالی باشد.

خوف ع. (خَوْفٌ) ۱- ترسیدن ۲- ترس، بیم.

اخوف ع. (أَخَوْفٌ) ۱- بسیار ترسناک ۲-

خائف تر.

مخوف - ع. (مَخُوفٌ) ترسناك، ترس آور.

مخذوف - ع. (مَخَذُوفٌ) ۱ - حذف شده ۲ -  
از قلم انداخته شده ۳ - قطع شده.

حروف - ع. (حُرُوفٌ) جمع حرف.

معروف - ع. (مَعْرُوفٌ) ۱ - صرف شده ۲ - به  
مصرف رسیده ۳ - هر چیز خالص که با چیز  
دیگر مخلوط و آغشته نشده باشد.غضروف - ع. (غَضْرُوفٌ) ۱ - استخوان نرم و  
سست ۲ - استخوان نرم که جویده شود ۳ -مادامای نرم که در بین استخوانها و مفاصل وجود  
دارد.

ظروف - ع. (ظُرُوفٌ) جمع ظرف و ظرف.

مظروف - ع. (مَظْرُوفٌ) آنچه در ظرف جا دارد،  
چیزی که در ظرف گذاشته شده.معروف - ع. (مَعْرُوفٌ) ۱ - شناخته شده ۲ -  
نیکی، کاریک.خسوف - ع. (خُسُوفٌ) ۱ - فرورفتن ۲ - ناپدید  
شدن ۳ - گرفتن ماه.

کسوف - ع. (كُسُوفٌ) گرفتن آفتاب.

فیلسوف - مأخوذ از یونانی (فِلسُوفٌ) ۱ - حکمت  
دوست ۲ - عاقل، فرزانه ۳ - کسی که به فلسفه  
اشتغال دارد. در عربی: (فِیلسُوفٌ).

صوف - ع. (صُوفٌ) پشم گوسفند.

تصوف - ع. (تَصَوُّفٌ) ۱ - صوفی شدن ۲ -  
پشمینه پوش شدن ۳ - نام طریقه و مسلک  
دراویش.متصوف - ع. (مُتَصَوِّفٌ) کسی که اظهار  
تصوف و درویشی کند.موصوف - ع. (مَوْصُوفٌ) ۱ - وصف شده ۲ - کسی  
یا چیزی که دارای صفتی است.

ظوف - ع. (ظُوفٌ) دور زدن، گرد چیزی

گردیدن.

عطوف - ع. (عَطُوفٌ) ۱ - مهربان ۲ - از اوصاف  
خداوند.معطوف - ع. (مَعَطُوفٌ) ۱ - خمیده و مایل گشته  
۲ - مورد نظر و توجه واقع شده ۳ - کلمه ای  
که به کلمه ماقبل خود عطف شود.مشعوف - ع. (مَشْعُوفٌ) ۱ - شیفته و دلباخته ۲ -  
در فارسی: خوشحال، خوشدل.محفوف - ع. (مَحْفُوفٌ) ۱ - پیچیده شده ۲ -  
چیزی که گرداگرد آن گرفته شده.سفوف - ع. (سَفُوفٌ) ۱ - داروی خشك کوبیده  
۲ - داروی نرم که روی زبان بریزند.

صفوف - ع. (صُفُوفٌ) جمع صف.

مکفوف - ع. (مَكْفُوفٌ) ۱ - کور، نابینا ۲ - در  
علم عروض: رکن هفت حرفی که حرف هفتم  
ساکن از آخر آن انداخته شده باشد مثل  
مفاعیلن که مفاعیلن بشود.ملفوف - ع. (مَلْفُوفٌ) ۱ - در نور دیده و پیچیده  
شده ۲ - در لفافه پیچیده شده ۳ - کلمه ای که  
تلفظ شود ۴ - سخن گفته شده.وقوف - ع. (وُقُوفٌ) ۱ - ایستادن ۲ - دانستن ۳ -  
آگاه شدن ۴ - آگاهی.موقوف - ع. (مَوْقُوفٌ) ۱ - وقف شده ۲ - بازداشته  
شده.

کوف - ا. (كُوفٌ) جغد، بوم.

شکوف - ص. (شُكُوفٌ) ۱ - لشکر  
شکاف و لشکر شکن ۲ - دلاور.

مألوف - ع. (مَأْلُوفٌ) الفت گرفته، خو گرفته.

ألوف - ع. (أَلُوفٌ) هزارها، جمع الف.

نوف - ع. (نُوفٌ) ۱ - شور و غوغا ۲ - صدائی که  
از کوه باز گردد ۳ - صدای سگ.

انوف - ع. (أَنْوُوفٌ) بینی ها، جمع انف.

کھوف - ع. (كُفُّ) جمع کھف.  
 مَلُوف - ع. (مَلُّهُ) ۱- کسی که مال یا کسی  
 را از دست داده ۲- مرد مظلومی که دادرس  
 می‌طلبد.  
 سیوف - ع. (سُوفُ) جمع سیف.  
 هَف (هَفُّ) ۱- شانهٔ جولاہی، آلتی چوبی که  
 بافندگان هنگام بافتن پارچه بکار می‌برند ۲-  
 کارگاہ بافندگی.  
 هَفْف (هَفْفٌ) اسم صوت، بانگ و آواز  
 سگ.  
 کھف - ع. (كَهْفٌ) ۱- غار ۲- غار بزرگ در  
 کوه ۳- پناہگاہ ۴- نام سورہ‌ای از قرآن.  
 اصحاب کھف - ع. (أَصْحَابِ كَهْفٍ) هفت تن از  
 مسیحیان قبل از اسلام که در زمان دقیانوس از  
 خوف بت پرستان به غار پناہ بردند و در آنجا به  
 خواب رفتند و پس از سیصد سال دوبارہ بیدار  
 شدند.  
 لھف - ع. (لَهْفٌ) متأسف و اندوہگین.  
 لھف - ع. (لَهْفٌ) ۱- افسوس خوردن ۲-  
 اندوہگین شدن.  
 متلف - ع. (مُتَلَفٌ) ۱- اندوہگین ۲- کسی  
 کہ افسوس می‌خورد.  
 کثیف - ع. (كَثِيفٌ) ۱- غلیظ ۲- سستبر ۳-  
 چرک آلود.  
 اراجیف - ع. (أَرَجِيفٌ) ۱- سخن‌های بیہودہ ۲-  
 اخبار دروغ و بی‌اصل.  
 حیف - ع. (حَيْفٌ) ظلم، ستم.  
 تصحیف - ع. (تَصْحِيفٌ) ۱- درنوشتن خطا  
 کردن ۲- تغییر دادن کلمہ با کم یا زیاد کردن  
 نقطہ‌های آن.  
 نحیف - ع. (نَحِيفٌ) لاغر، نزار.

اخیف - ع. (أَخِيفٌ) کسی کہ يك چشمش سیاہ  
 و چشم دیگرش کبود یا آبی باشد.  
 سخیف - ع. (سَخِيفٌ) ۱- سبک ۲- سست، ضعیف  
 ۳- ناقص ۴- سبک عقل.  
 ردیف - ع. (رَدِيفٌ) ۱- کسی کہ پشت سر یا ترک  
 دیگری سوار شود ۲- پشت سر ہم.  
 ریف - ع. (رِيفٌ) ۱- زمین پر آب و علف ۲- زمین  
 پر نعمت و پر کشت و زرع.  
 حریف - ع. (حَرِيفٌ) ۱- همکار، ہم پیشہ ۲-  
 طرف شخص در بازی یا نبرد.  
 تحریف - ع. (تَحْرِيفٌ) ۱- تغییر دادن کلام  
 کسی از وضع و طرز و حالت اصلی خود ۲-  
 بعضی حروف کلمہ را عوض کردن و تغییر  
 دادن معنی آن.  
 خریف - ع. (خَرِيفٌ) پائیز، موسم برگ ریزان.  
 شریف - ع. (شَرِيفٌ) ۱- بزرگوار ۲- بلندقدر  
 ۳- صاحب شرف.  
 تشریف - ع. (تَشْرِيفٌ) ۱- شریف گردانیدن  
 ۲- بزرگ داشتن ۳- خلعت دادن.  
 تصرف - ع. (تَصْرِيفٌ) ۱- صرف کردن ۲-  
 تغییر دادن ۳- مشتق کردن کلمہ‌ای از کلمۂ  
 دیگر.  
 ظریف - ع. (ظَارِيفٌ) ۱- زیرک ۲- خوش طبع  
 ۳- نکته سنج ۴- زیبا، خوشگل ۵- خوش  
 هیکل.  
 عریف - ع. (عَرِيفٌ) ۱- دانا ۲- شناسندہ ۳-  
 آشنا به چیزی.  
 تعریف - ع. (تَعْرِيفٌ) ۱- شناساندن ۲-  
 حقیقت امری را برای کسی بیان کردن.  
 زیف - ع. (زَيْفٌ) ۱- زر و سیم ناسرہ ۲- غش  
 دار ۳- درفاری: زفت، گناہ، ناکسی.  
 سیف - ع. (سَيْفٌ) شمشیر.

- تشیف - ع. (تَنْ شَر) ۱- خشك کردن آب  
یا رطوبت چیزی ۲- خشك شدن شیر در  
پستان.
- صیف - ع. (صَ تَابِستان).
- تنهیف - ع. (تَنْ صِ) ۱- دونیم کردن  
چیزی، نصف کردن ۲- به نیمه چیزی رسیدن.
- توصیف - ع. (تَ صِ) ۱- غلام یا کنیز را به  
خدمت گرفتن یا خریدن ۲- در فارسی: وصف  
کردن.
- مضیف - ع. (مَضِ) جای پذیرایی مهمان، محل  
ضیافت.
- طیف - ع. (طَ یَ) ۱- آمدن خیال در خواب  
۲- دست دادن خیال ۳- برگرد چیزی در  
آمدن ۴- خشم ۵- جنون.
- لطفیف - ع. (لَطَ طِ) ۱- نرم ۲- نازك ۳-  
مهربان ۴- خوش خو ۵- از اسماء خداوند.
- تلطفیف - ع. (تَلَطَ طِ) لطفیف کردن.
- نظیفیف - ع. (نَ ظِ) پاکیزه.
- تنظیفیف - ع. (تَنْ ظِ) ۱- پاکیزه کردن ۲-  
پاك نگه داشتن ۳- پاکیزگی.
- ضعیفیف - ع. (ضَ عِ) ۱- ناتوان ۲- سست.
- تضعیفیف - ع. (تَضَ عِ) ۱- دو برابر کردن  
۲- سست و ناتوان کردن.
- رغیفیف - ع. (رَ غِ) ۱- گرده نان ۲- گلوله  
خمیر.
- تخشیفیف - ع. (تَخَ جَ فِ) خشك کردن،  
خشکانیدن.
- خفیفیف - ع. (خَ فِ) ۱- سبك ۲- سبك و سریع  
در کار و حرکت ۳- نام یکی از جهور شعر بر  
وزن: فاعلاتن مستعملن فاعلاتن.
- تخفیفیف - ع. (تَخَ فِ) ۱- سبك کردن ۲-  
کاستن ۳- مختصر ساختن کلمه مثل ماه به مه
- یا کلاه به کله.
- عغیفیف - ع. (عَ فِ) ۱- پرهیز کار، پارا ۲-  
پاکدامن.
- لفیفیف - ع. (لَ فِ) ۱- آمیخته و به هم پیچیده  
۲- درختان انبوه و درهم ۳- گروهی از مردم  
که در يك جا گرد آمده باشند.
- تسلیفیف - ع. (تَلَ لَ فِ) درهم پیچیدن،  
درنوردیدن.
- قیفیف - ا. آ. (قِ) آلتی فلزی یا شیشه‌ای که دهانه  
آن گشاد و مخروطی شکل است و مایعات را به  
وسیله آن در ظرف دهان تنگ می‌ریزند.
- ثقیفیف - ع. (ثَ قِ) ۱- مرد حانق ۲- زیرك  
۳- نام قبیله‌ای از عرب.
- توقلیفیف - ع. (تَ قِ) ۱- بازداشت کردن ،  
درجائی واداشتن ۳- از حرکت باز داشتن ۳-  
ضبط کردن ۴- واقف گردانیدن.
- کیفیف - ع. (كِ یَ فِ) اسم مبهم برای استفهام به  
معنی: چگونه است.
- کیفیف - ص. (كِ یَ) ۱- خوشی، لذت ۲- نشئه،  
مستی.
- کیفیف - ا. (كِ) ظرفی چرمی که در آن پول یا  
کاغذ می‌گذارند.
- مکیفیف - ع. (مُ كِ یَ) ۱- آنچه که کیفیت و  
حالتی پدید بیاورد ۲- چگونگی آورنده.
- لیفیف - ا. (لِ) کیسه صابون که در حمام به بدن  
خود می‌مالند.
- لیفیف - ع. (لِ) ۱- پوست درخت خرما ۲-  
رشته‌ها و تارهای درخت خرما و نارگیل.
- تألیفیف - ع. (تَلُ لِ) ۱- دوستی کردن ۲-  
الفت دادن ۳- کتابی که مطالب آن را از  
کتابهای دیگر اقتباس کرده باشند، خلاف  
تصنیف.

لیف - ع. (ل ج) ۱ - آندوهکین ۲ - سوخته دل.

الیف - ع. (أ ل ر) ۱ - الفت گرفته ۲ - یارو

دوست ۳ - همدم.

تکالیف - ع. (ت ل ر) ۱ - کارهای سخت ۲ -

مشقت ها.

حلیف - ع. (ج ل ر) ۱ - مرد درشت خو ۲ -

ظالم ۳ - احمق.

حلیف - ع. (ح ل ر) هم عهد، هم پیمان، هم

سوگند.

تحلیف - ع. (ت ح ل ر) سوگند دادن.

تعلیف - ع. (ت ع ل ر) خوراک دادن به ستورو

چهارپایان.

تکلیف - ع. (ت ک ل ر) ۱ - کاری دشوار به

عهده کسی گذاشتن ۲ - وظیفه و امری که به

عهده شخص است و باید انجام دهد.

حنیف - ع. (ح ن) ۱ - راست، مستقیم ۲ - ثابت

و پایدار در دین ۳ - کسی که متمسک به اسلام یا

درامت ابراهیم و موحد باشد.

تصنیف - ع. (ت ص ن) ۱ - صنف صنف

کردن، دسته دسته کردن چیزی ۲ - نوشتن

کتاب و مرتب کردن آن ۳ - شعر گفتن ۴ -

در فارسی: نوعی از شعر که با آهنگ طرب انگیز

خوانده شود.

عنیف - ع. (ع ن) ۱ - درشت و سخت ۲ -

خشن ۳ - سختگیر.

تعنیف - ع. (ت ع ن) ۱ - سرزنش کردن ۲ - با

کسی به سختی و درشتی رفتار کردن.

منیف - ع. (م ن) ۱ - بلند، مرتفع ۲ - بزرگ.

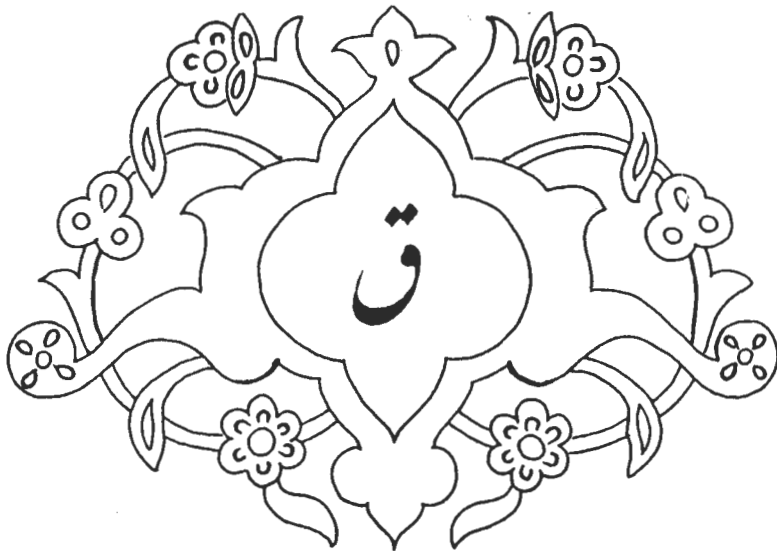
تجاویف - ع. (ت و) جمع تجویف به معنی

اندرون چیزی.

تجویف - ع. (ت ج و) ۱ - میان تهی کردن،

تو خالی کردن ۲ - درون چیزی.

تخویف - ع. (ت خ و) ترسانیدن.



طباق - ع. (ط) ۱- برابر ۲- یکسان ۳- تضاد  
 یا طباق بکار بردن کلمات متضاد در نظم یا نثر  
 است مثل سیاه و سفید، سرد و گرم، تلخ و  
 شیرین.  
 اطباق - ع. (ا ط) جمع طبق.  
 انطباق - ع. (ا ن ط) ۱- برابر شدن ۲-  
 یکسان شدن،  
 دستاق - ت. (د س) ۱- زندانی با کند و زنجیر  
 ۲- حبس و بند.  
 مشتاق - ع. (م ش) ۱- دارای شوق و اشتیاق  
 ۲- مایل و راغب به چیزی.  
 عتاق - ع. (ع) آزاد شدن بنده از بندگی.  
 اعتاق - ع. (ا ع) ۱- آزاد کردن برده ۲- رها  
 کردن.  
 شلتاق - ت. (ش ل) ۱- نزاع و مرافعه ۲-  
 همه و غوغا.  
 وفاق - ع. (و) ریسمان، چیزی که با آن

آق - ت. سفید.  
 عتلق - ع. (ع ق) جمع عتیقه.  
 وتلق - ع. (و ق) جمع وثیقه.  
 حدائق - ع. (ح ق) جمع حدیقه.  
 طرائق - ع. (ط ق) جمع طریقه.  
 سلق - ع. (س ق) جمع سلقه.  
 شالق - ع. (ش ق) ۱- مایل، راغب ۲- آرزومند.  
 هلاق - ع. (ه ق) ۱- مسلط بر امری ۲- افزون  
 آمده ۳- نیکو و برگزیده از هر چیزی.  
 حقایق - ع. (ح ق) جمع حقیقت.  
 دقائق - ع. (د ق) جمع دقیقه.  
 خلایق - ع. (خ ق) جمع خلیقه به معنی ۱- مردم  
 ۲- خوی، سرشت ۳- آنچه خداوند آفریده.  
 سلائق - ع. (س ق) جمع سلیقه.  
 علائق - ع. (ع ق) جمع علاقه.  
 سباق - ع. (س) ۱- پیشی گرفتن ۲- اسب  
 دوانی ۳- هر مسابقه که بین دو یا چند نفر باشد.



کسی را ببندند.

میثاق - ع. (م) عهد، پیمان.

اجاق - ت. (ا) ۱- جائی که برای پختن چیزی  
دیگ بگذارند، دیگدان ۲- خاندان ۳- پیرو  
مرشد.

بنجاق - ت. (بُن) ← بنجاق.

چاق - ص. ۱- قره ۲- تنومند ۳- تندرست.

قاچاق - مأخوذ از ت. ۱- خرید و فروش  
کالاهائی که معامله آنها ممنوع است و یا در  
انحصار دولت است ۲- کاری که پنهانی و با  
تردستی انجام شود ۳- تردستی.

بنچاق - ت. (بُن) ۱- قبالة ملك ۲- سند  
کهنه و قدیمی.

حاق - ع. (ق) ۱- میان چیزی ۲- حقیقت  
مطلب ۳- کامل.

التحاق - ع. (إِلْتِق) ملحق شدن.

الحاق - ع. (إِل) ۱- به کسی پیوستن ۲- به هم  
رسانیدن او پیوند دادن ۳- پیوستگی

محاق - ع. (مُ یا مِ یا م) ۱- آخر ماه قمری ۲-  
سه شب آخر ماه قمری که ماه دیده نمی شود.

احداق - ع. (أَحْ) جمع حدقه.

رسداق - ع. (رُس) روستا، ده، قریه.

صداق - ع. (ص) مهر و کابین زن.

مصداق - ع. (م ص) ۱- چیزی که دلیل راستی  
کسی باشد، گواه راستی ۲- دلیل راستی سخن،  
مثال، شاهد ۳- آنچه که منطبق بر امری باشد.

یرونداق - ت. (ی رَن) ۱- چرم خام ۲- تسمه  
۳- دوالی که به گردن اسب ببندند ۴- تسمه که

روی زین اسب بسته شود ۵- روده.

قنداق - مأخوذ از ت. (قُن) ۱- قسمت ته  
تفنگ که از چوب ساخته می شود ۲- پارچه ای

که کودک شیرخوار را در آن می بندند.

حذاق - ع. (حُذَّ) جمع حاذق.

مذاق - ع. (م) ۱- طعم، مزه ۲- محل قوه  
ذائقه ۳- ذوق.

براق - ع. (بَرَّ) ۱- برق دار ۲- درخشان،  
تابان ۳- بسیار تابان و درخشنده.

براق - ع. (بُ) اسبی که حضرت رسول (ص)  
در شب معراج بر آن سوار شد.

اتراق - ت. (أَت) توقف مسافر در جائی بین  
راه.

احتراق - ع. (إِحْتَرَّ) سوختن، آتش گرفتن.

اختراق - ع. (إِخْتَرَّ) دریده شدن، پاره شدن.

استراق - ع. (اسْتَرَّ) ۱- دزدیدن ۲- دزدیده  
کاری کردن.

المتراق - ع. (إِفْتَرَّ) ۱- از یکدیگر جدا شدن  
۲- پراکنده شدن ۳- جدائی، پراکندگی.

حراق - ع. (حُ) ۱- آب بسیار شور ۲- آب سب  
تیزرو.

احراق - ع. (إِحْ) ۱- سوزاندن ۲- سوختن.

مخراق - ع. (مَخَّ) ۱- مرد خوش اندام و سخی  
۲- چیزی شبیه تازیانه که اطفال با شال یا

پارچه می بافند و با آن بازی می کنند و یکدیگر  
را کتک می زنند.

زداق - ع. (زَرَّ) ۱- زینا کار ۲- نیرنگ ساز  
۳- دورو.

اشراق - ع. (إِشْرَ) ۱- روشن شده ۲-  
درخشیدن ۳- برآمدن آفتاب ۴- الهام  
گرفتن.

طمعراق - ع. (طُمَطُ) ۱- فرو شکوه ۲- شأن  
و شوکت ۳- خودنمایی.

عراق - ع. (ع) ۱- کرانه آب ۲- سرتاسر  
کناره نهر یا دریا ۳- نام کشوری است.

اعراق - ع. (أَعْ) جمع عرق به معنی رگ،

- ریشه، اصل و ریشه چیزی.
- اغراق - ع. (اِغْرَاقٌ) ۱- غرق کردن ۲- مبالغه یا افراط در مدح یا ذم کسی.
- استغراق - ع. (اِسْتِغْرَاقٌ) ۱- غرق شدن ۲- همه را فرا گرفتن ۳- سخت سرگرم کاری شدن.
- سغراق - ت. (سَغْرَاقٌ) ۱- کوزه سفالی ۲- کوزه شراب.
- فراق - ع. (فِرَاقٌ) ۱- جدا شدن از یکدیگر ۲- جدایی، دوری.
- سفرّاق - ت. (سَفْرَاقٌ) ← سفرّاق.
- وراق - ع. (وَرَقٌ) ۱- کاغذ فروش ۲- کتاب نویس، نویسنده.
- اوراق - ع. (أَوْرَاقٌ) جمع ورق.
- یوراق - ت. (یَوْرَاقٌ) سلاحهایی از قبیل شمشیر، کمان و سپر و امثال اینها.
- حاضر یوراق - ص. (حَاضِرُ یَوْرَاقٍ) مرد سلاح پوشیده و آماده برای جنگ.
- بِزاق - ع. (بُزَاقٌ) خدو، آب دهان.
- اوتراق - ع. (أَوْتِرَاقٌ) ۱- در طلب روزی بودن، روزی خواستن ۲- روزی یافتن.
- رزاق - ع. (رَزَاقٌ) ۱- روزی دهنده، روزی رساننده ۲- از اوصاف خداوند.
- ارزاق - ع. (أَرْزَاقٌ) جمع رزق.
- استرزاق - ع. (اِسْتِرْزَاقٌ) ۱- روزی خواستن ۲- دنبال روزی رفتن.
- تِزَاقٌ - ت. (تِزَاقٌ) نام قدیم سربازان روسی.
- ساق - ع. ۱- مابین زانو و مچ پا ۲- تنه درخت ۳- تنه گیاه.
- یاساق - ت. ۱- قاعده و قانون ۲- تنبیه، مجازات ۳- قصاص.
- اتساق - ع. (اِتْسَاقٌ) ۱- نظم پذیرفتن ۲- هم رمی شدن ۲- نظم و ترتیب دادن.
- فساق - ع. (فَسَاقٌ) جمع فاسق به معنی بدکار.
- یساق - ت. (یَسَاقٌ) ← یاساق.
- شاق - ع. (شَاقٌ) دشوار، سخت.
- عشاق - ع. (عُشَاقٌ) ۱- جمع عاشق ۲- در فارسی نام یکی از آهنگهای موسیقی بوده.
- مشاق - ع. (مَشَاقٌ) ۱- مشق دهنده، تعلیم دهنده ۲- تندنویس ۳- جمع مشقت به معنی سختی، رنج.
- استشاق - ع. (اِسْتِشَاقٌ) ۱- هوارا در بینی و ریه خود فرو بردن ۲- آب یا مایع دیگر به بینی کشیدن ۳- چیزی را بوئیدن.
- طاق - ا. ۱- سقف قوسی شکل ۲- فرد، تنها.
- اطاق - مأخوذ از ت. (اِطَاقٌ) خانه، حجره.
- نطّاق - ص. (نَطَّاقٌ) سخنور «این کلمه در فارسی ساخته شده و در عربی استعمال نمی‌شود».
- نطّاق - ع. (نَطَّاقٌ) ۱- کمر بند ۲- نوعی از جامه زنانه شبیه چادر که کمر آن را می‌بندند.
- استنطّاق - ع. (اِسْتِنطَّاقٌ) ۱- طلب گفتار کردن ۲- بازپرسی.
- یطاق - ت. (یَطَاقٌ) خوابگاه.
- مالایطاق - ع. (مَالِیَطَاقٌ) ۱- آنچه که فوق طاقت است. ۲- طاقت فرسا.
- بصاق - ع. (بُصَاقٌ) آب دهان.
- التصاق - ع. (اِلْتِصَاقٌ) ۱- به هم چسبیدن ۲- پیوستن چیزی ۳- پیوستگی.
- الصاق - ع. (اِلْصَاقٌ) چسباندن.
- عاق - ع. (عَاقٌ) ۱- ناخوش دارنده ۲- آزار دهنده پدر و مادر، نافرمان نسبت به والدین.
- فاق - ا. ۱- شکاف سرقلم ۲- وسط چله کمان.
- اتفاق - ع. ۱- کرانه‌ها ۲- کشورها، جمع افق.
- اتفاق - ع. (اِتْفَاقٌ) ۱- با هم شدن ۲- هم رمی

- شدن ۳- به هم پیوستن و سازگار شدن ۴-  
همراهی ۵- همکاری.
- ارتفاق-ع. (اِرتُق) ۱- بر آرنج کسی تکیه کردن ۲- یاری گرفتن ۳- رفیق بودن ۴- مدارا کردن.
- رفاق-ع. (رِف) جمع رفق، به معنی همسفر و همراه.
- ارفاق-ع. (اِرْف) ۱- با کسی نرمی کردن، با مهربانی رفتار کردن ۲- مدارا کردن.
- اشفاق-ع. (اِشْف) مهربانی کردن، دلسوزی کردن.
- صفاق-ع. (صِف) پرده شکم که روده‌ها در میان آن قرار دارد.
- نفاق-ع. (نِف) ۱- دو روئی کردن ۲- دوروئی.
- انفاق-ع. (اِنْف) ۱- نفقه دادن، خرج دادن ۲- دادن یا بخشیدن مال به کسی.
- وفاق-ع. (وِف) ۱- با یکدیگر همکاری کردن ۲- سازگاری.
- فاق-ع. ۱۰- مرد احمق ۲- مرد بلندقد و لاغر.
- فاق-ص. ۱۰- خشک و ترد مثل: نان قاق یعنی، نان خشک ۲- در اصطلاح قاب بازی: کسی که دست آخر و بعد از دیگران باید بازی کند.
- اشتقاق-ع. (اِشْتَق) ۱- شکافتن ۲- نیمه چیزی را گرفتن ۳- گرفتن کلمه‌ای از کلمه دیگر ۴- در اصطلاح علم بدیع: آن است که شاعر یا نویسنده کلماتی استعمال کند که از یک ماده مشتق شده باشند مثل حکیم و حکمت و یا نصر و ناصر.
- احقاق-ع. (اِحْق) ۱- مطالبه حق کردن ۲- برحق داشتن ۳- به حق حکم کردن
- استحقاق-ع. (اِسْتِحْق) ۱- سزاوار شدن
- ۲- سزاوار دانستن ۳- شایستگی، سزاواری.
- دقاق-ع. (دُق) ۱- دقیق ۲- باریک ۳- ریزه و شکسته و خرده چیزی.
- رفاق-ع. (رِف) ۱- نازک ۲- نان نازک.
- شفاق-ع. (شِف) ۱- مخالفت کردن ۲- دشمنی و ناسازگاری ۳- نفاق و جدائی.
- انشقاق-ع. (اِنْشَق) ۱- شکافته شدن ۲- ترک خوردن ۳- نام سوره‌ای در قرآن.
- بافلاق-ت. (بَفْلَق) زمین پر گل و لای که عبور از آن دشوار باشد، لجن‌زار.
- چلاق-ع. (چُق) کسی که پایش معیوب باشد و نتواند درست راه برود، لنگ.
- حلاق-ع. (حَلَق) سلطانی، سرتراش.
- خلاق-ع. (خَلَق) ۱- بسیار آفریننده ۲- آفریدگار.
- اخلاق-ع. (اِخْلَاق) خویها، جمع خلق.
- شلاق-ع. (شَلَق) ۱- تازیانه که از تسمه درست کنند ۲- زنبیل گدایان ۳- کیف کوچک بقلی.
- فشلاق-ت. (فَشْلَق) سرزمین گرمسیر که چادر نشینان زمستان را در آنجا به سر می‌برند.
- طلاق-ع. (طَلَق) ۱- جدا شدن زن و مرد از عقد زناشویی ۲- نام سوره‌ای در قرآن.
- اطلاق-ع. (اِطْلَاق) ۱- رها کردن ۲- روان کردن ۳- گشودن.
- استطرق-ع. (اِسْتِطْرَق) ۱- رهائی خواستن ۲- از بند رهانیدن ۳- مبتلا به اسهال شدن.
- انطلاق-ع. (اِنْتِطَاق) ۱- گشاده شدن ۲- روان شدن ۳- رها شدن ۴- گشاده‌رو شدن.
- معلق-ع. (مَعْلَق) ۱- زبان ۲- آنچه که چیزی به آن آویزان کنند، مانند میخ.
- اغلاق-ع. (اِغْلَاق) ۱- در بستن ۲- امری را

- دشوار ساختن ۳ - مشکل کردن و پیچیده کردن معنی کلمات و عبارات.
- املاق - ع (اُم) ۱ - بی چیز و درویش شدن ۲ - درویشی و بی چیزی.
- ییلق - ت. (یَی) ۱ - سردسیر ۲ - محل خوش آب و هوا که فصل تابستان را در آنجا بگذرانند.
- چماق - ت. (چُ) ۱ - چوبدستی کلفت و بزرگ ۲ - گرزش بر.
- للچماق - مأخوذ از ت. (قُلُچُ) مرد پر زور و قوی پنجه.
- تخماق - ت. (تُخ) ۱ - کلوخ کوب ۲ - چوب سنگین و دسته دار که با آن چیزی را می کوبند.
- چخماق - ت. (چُخ) ۱ - آتش زنه ۲ - تبرزین ۳ - آلتی در تفنگ که وقتی به سوزن می خورد گلوله محترق می شود.
- باشماق - ت. (ش) کفش، پای افزار.
- باشماق - ت. (ش) ۱ - نقاب ۲ - نقابی که سابقاً زنان ترک بر چهره خود می انداختند.
- اعماق - ع. (اُع) جمع عمق.
- ایماق - ت. (ای) قبیله، طایفه.
- قیماق - مأخوذ از ت. (قَی) سرشیر، خامه.
- اختناق - ع. (اِخْت) ۱ - خفه شدن ۲ - خفگی.
- اعتناق - ع. (اِعْت) ۱ - دست به گردن یکدیگر انداختن ۲ - به گردن گرفتن کاری.
- باجناق - ت. (ج) دو مرد که دو خواهر را به زنی گرفته باشند هر کدام نسبت به دیگری باجناق می شوند.
- اعتناق - ع. (اُع) جمع عتق به معنی گردن رواق - ع. (ر) ۱ - ایوان، پیشخانه ۲ - سایبان.
- اسواق - ع. (اَس) بازارها، جمع سوق.
- اشواق - ع. (اَش) جمع شوق.
- اطواق - ع. (اَط) جمع طوق.
- ولواق - ع. (وَق) ترسو، بزدل، جبان.
- ولواق - ا. (وَق) نام درختی که در قدیم از چوب آن دوات می ساختند.
- دهاق - ع. (د) لبریز، لبالب.
- ایاق - ایاق - ت. پا.
- اشتیاق - ع. (اِشْت) ۱ - شوق داشتن ۲ - آرزومند شدن.
- بق - ع. (بَق) پشه ساس.
- سابق - ع. (ب) ۱ - پیشی گیرنده ۲ - پیش افتاده ۳ - پیشین.
- تسابق - ع. (تَب) بر یکدیگر پیشی گرفتن.
- تطابق - ع. (تَب) ۱ - با یکدیگر یکسان شدن ۲ - با هم برابر شدن.
- مطابق - ع. (مُطَب) ۱ - برابر ۲ - یکسان.
- سبق - ع. (سَب) ۱ - پیشی ۲ - شرط بندی در مسابقه ۳ - درس.
- اسبق - ع. (اَسْب) ۱ - پیش تر، جلوتر ۲ - پیش تر از پیش.
- ماسبق - ع. (سَب) آنچه گذشته، پیشینه.
- طبق - ع. (طَب) ۱ - پوشش ۲ - ظرف چوبی بزرگ گرد و مسطح.
- طبق - ع. (طَب) برابر، مطابق.
- مطبق - ع. (مُطَب) ۱ - درهم پیچیده ۲ - درهم نهاده.
- مطبق - ع. (مُطَب) تو در تو شده و سرپوشدار.
- منطبق - ع. (مُنْطَب) ۱ - برهم نهاده شده، بر روی هم نهاده شده ۲ - مطابق و برابر.
- زنبق - ع. (زَنْب) گل سوسن، سوسن آزاد.
- زببق - ع. (زَبَب) جیوه.
- چبق - ت. (چُ) نوعی آلت تدخین دارای

دسته چوبی و سر سفالی.  
 راتق - ع. (ت) کسی که رخنه و شکافی را  
 ببندد.  
 رتق - ع. (رَت) ۱- بستن ۲- دوختن، ضد  
 فتق.  
 رستق - ع. (فَسْت) معرب پسته.  
 مشتق - ع. (مُشْتَق) ۱- شکافته شده ۲-  
 چیزی که از چیز دیگر جدا شده باشد ۳-  
 کلمه‌ای که از کلمه دیگر گرفته شده باشد.  
 عتق - ع. (عَت) ۱- آزاد شدن برده ۲-  
 شرف و بزرگی ۳- نجات.  
 معتق - ع. (مُعْت) بنده آزاد شده.  
 فتق - ع. (فَت) ۱- گشودن ۲- شکافتن  
 ۳- حل کردن ۴- گشادگی ۵- هر جای  
 گشاد و فراخ ۶- نام مرضی که غالباً باعث تورم  
 خایه می‌شود.  
 رتق و فتق - ع. (رَت فَت) بستن و گشودن.  
 واثق - ع. (ث) ۱- اعتماد دارنده ۲- اطمینان  
 کننده ۳- محکم ۴- استوار.  
 اوثق - ع. (أَث) ۱- محکم تر ۲- استوار تر.  
 موثق - ع. (مُوثَث) ۱- استوار کرده شده ۲-  
 کسی که طرف اعتماد باشد.  
 آلاچق - ت. (چ) ← آلاچیق.  
 حق - ع. (حَق) ۱- راست و درست ۲- یقین  
 ۳- عدل ۴- نصیب و بهره‌ا از چیزی ۵- ملک  
 و مال ۶- یکی از اسماء بار تعالی.  
 احق - ع. (أَحَق) ۱- راست تر ۲- شایسته تر  
 سزاوار تر.  
 لاحق - ع. (ح) ۱- رسنده ۲- پیوسته ۳-  
 رسیده به کسی یا چیزی.  
 تلاحق - ع. (تَح) ۱- از پی هم آمدن ۲- به  
 هم رسیدن ۳- پی در پی شدن.

لواحق - ع. (لَح) جمع لاحق، مؤنث لاحق.  
 مستحق - ع. (مُسْتَحَق) سزاوار، درخور.  
 الحق - ع. (أَلْح) راست و بی‌شک.  
 ملحق - ع. (مُلْح) ۱- کسی یا چیزی که به  
 دیگری پیوسته است ۲- وابسته.  
 محق - ع. (مُحَق) صاحب حق، حق‌دار.  
 دق - ع. (دَق) ۱- کوبیدن ۲- شکستن ۳-  
 نرم کردن.  
 دق - ع. (دَق) ۱- باریک ۲- اندک.  
 ادق - ع. (أَدَق) ۱- دقیق تر ۲- باریک تر ۳-  
 اندک تر.  
 سراق - ع. (سُر) ۱- خیمه، سراپرده ،  
 چادری که بالای صحن خانه بکشند ۲- دود یا  
 غبار که از اطراف چیزی بلند شود.  
 صادق - ع. (صِد) ۱- راستگو ۲- راست ۳- پیدا  
 و آشکار ۴- نام امام ششم (ع).  
 فجر صادق - ا. (فَجْر) سپیدی صبح که همه  
 افق را فراگیرد.  
 صدق - ع. (صِد) ۱- راست ۲- راستی و  
 درستی.  
 اصدق - ع. (أَصْد) ۱- راستگو تر ۲-  
 راست تر.  
 تصدق - ع. (تَصَدُّق) ۱- صدقه دادن، چیزی  
 برای دفع بلا به مستحق دادن ۲- بلا گردان.  
 مصدق - ع. (مُصَدِّق) تصدیق شده.  
 مصدق - ع. (مُصَدِّق) ۱- تصدیق کننده ۲-  
 باور کننده.  
 خندق - ع. (خَنْدَق) ۱- گودال عریض که دور  
 شهر بکشند ۲- نام جنگی در صدر اسلام.  
 فندق - ا. (فَنْدَق) یکی از اجزاء آجیل.  
 فندق - ع. (فَنْدَق) کاروانسرا، مهمانخانه.  
 بیدق - ع. (بَيْدَق) ۱- معرب پیاده نام یکی از

مهره‌های شطرنج ۲- راهنما در سفر.  
 حاذق - ع. (ذ) ماهر، استاد.  
 رق - ع. (رِق) ۱- بندگی، بردگی ۲- هر چیزی رقیق و نازک ۳- پوست نازک که روی آن چیزی بنویسند.  
 بارق - ع. (ر) برق زننده، درخشان.  
 خارق - ع. (ر) ۱- پاره کننده، از هم درنده ۲- آنچه عادت و نظام طبیعی را برهم زند.  
 سارق - ع. (ر) دزد.  
 شارق - ع. (ر) ۱- تابان، درخشان ۲- آفتاب.  
 مشارق - ع. (م) جمع مشرق.  
 طارق - ع. (ر) ۱- در شب آینده، به شب پیداشونده ۲- ستاره صبح ۳- نام سوره‌ای.  
 فاروق - ع. (ر) ۱- جدا کننده ۲- آنچه بین حق و باطل را آشکار کند ۳- تفاوت میان دو امر.  
 مفارق - ع. (م) جمع مفرق.  
 خوارق - ع. (خ) جمع خارق.  
 برق - ع. (ب) ۱- درخشش ۲- درخشندگی ۳- الکتریسته.  
 استبرق - ع. (اِسْتَبْرَق) ۱- دیبا ۲- پارچه زری، پارچه‌ای که از ابریشم وزر یافته شود.  
 محترق - ع. (مُحْتَرِق) سوخته، آتش گرفته.  
 حرق - ع. (ح) ۱- سوختن ۲- سوزاندن ۳- سوختگی.  
 خرق - ع. (خ) ۱- درانیدن، پاره کردن ۲- شکافتن ۳- رخنه و شکاف.  
 خرق - ع. (خ) ۱- ضعف رأی ۲- نادانی ۳- احمقی ۴- درشتی، مقابل رفق.  
 خرق - ع. (خ) جمع خرقه.  
 ذرق - ع. (ز) ۱- تزییق، داخل کردن داروی مایع با سرنگ به بدن ۲- تزویر ۳-

دورنگی ۴- ریا.  
 شرق - ع. (ش) ۱- جای برآمدن آفتاب ۲- آفتاب.  
 مستشرق - ع. (مُسْتَشْرِق) شرق شناس، کسی که آشنا به اوضاع و احوال ملل شرق است.  
 مشرق - ع. (م) ۱- خاور ۲- محل طلوع آفتاب.  
 طرق - ع. (ط) جمع طریق.  
 مطرق - ع. (م) ۱- چکش ۲- پتک ۳- چوبی که با آن پشم یا پنبه بزنند.  
 عرق - ع. (ع) ۱- مایعی که از غده‌های زیر پوست بدن تراوش می‌کند ۲- هر مایعی که به طور تقطیر بدست آید مثل عرق کاسنی.  
 عرق - ع. (ع) ۱- ریشه ۲- رگ ۳- بدن بیروح، جسد ۴- آب کم ۵- زمین شوره زار ۶- شیر نوشیدنی ۷- کوه بلند و صعب‌العبور ۸- زائیدن زیاد حیوانات.  
 تعرق - ع. (ت) ۱- خارج شدن رطوبت گیاهان به صورت بخار ۲- ریشه دواندن درخت در زمین.  
 معرق - ع. (م) ۱- مرد کم گوشت و لاغر ۲- شرابی که اندکی آب در آن داخل شده ۳- در فارسی: نوعی کاشی که از تکه‌های ریز به اشکال گوناگون ساخته می‌شود.  
 معرق - ع. (م) عرق آورنده، عرق آور.  
 غرق - ع. (غ) ۱- فرو رفتن در آب ۲- خفه شدن در آب.  
 مستغرق - ع. (مُسْتَغْرِق) ۱- فرو رونده در آب ۲- کسی که سخت سرگرم کاری است.  
 فرق - ع. (ف) ۱- جدا کردن ۲- جدائی ۳- تفاوت ۴- میان‌سر ۵- خطی که وسط سر میان موها باز کنند.

دادن.	فرق - ع. (فَرَّقَ) جمع فرقه.
وسق - ع. (وَسَّقَ) ۱- بارشتر ۲- بار کشتی ۳- واحدی معادل ۶۰ صاع و هر صاع برابر ۴ من است.	تفرق - ع. (تَفَرَّقَ) ۱- پراکنده شدن ۲- پریشان گردیدن.
جوسق - ع. (جَسَّقَ) قصر، کاخ.	متفرق - ع. (مُتَفَرَّقٌ) ۱- پراکنده شده ۲- پراکنده و دور از هم.
شق - ع. (شَقَّ) ۱- شکاف، چاک ۲- شکافته ۳- نیمه چیزی.	مفرق - ع. (مَفْرَقٌ) ۱- جائی که راه منشعب گردد ۲- خطی که وسط سر میان موها باز کنند.
شق - ع. (شَرِقَ) ۱- ناحیه ۲- يك طرف بار، نیمه بار.	مفرق - ع. (مُفَرِّقٌ) پراکنده کننده.
باشق - ع. (شَ) معرب باشه به معنی قرقی، پرنده شکاری.	فرق - ع. مأخوذ از ت. (قُرُ) ۱- ممانعت از ورود به جائی ۲- جائی که اختصاص به عده معینی داشته باشد.
عاشق - ع. (شَرِقَ) ۱- بسیار دوست دارنده ۲- شیفته.	ورق - ع. (وَرَقَ) ۱- برگ درخت ۲- قطعه کاغذ ۳- برگ کتاب یا دفتر.
قاشق - مأخوذ از ت. (شُ) آلتی که با آن خوراک می‌خورند.	تورق - ع. (تَوَرَّقَ) ۱- برگ خوردن شتر ۲- در اصطلاح شیمی و فیزیک: ورقه ورقه شدن يك جسم.
عشق - ع. (عَشَقَ) شیفگی، دلدادگی، دوستی مفرط.	زورق - ع. (زَرَقَ) کرجی، کشتی کوچک.
تعشق - ع. (تَعَشَّقَ) ۱- عاشق شدن ۲- عشق ورزیدن.	بیرق - ع. (بَرَقَ) پرچم، علمه‌رایت.
متعشق - ع. (مُتَعَشِّقٌ) کسی که به دیگری عشق می‌ورزد.	دازق - ع. (دَزَقَ) ۱- روزی دهنده ۲- از اوصاف خداوند.
مشق - ع. (مَشَقَّ) ۱- تمرین کردن ۲- ورزش کاری، تمرین.	روزق - ع. (رَوَّزَقَ) روزی، خوراک روزانه.
سرمشق - (سَرْمَشَقٌ) مرکب از فارسی و عربی (سر + مشق) به معنی: ۱- نمونه و دستور کار ۲- خطی که استاد بنویسد تا شاگرد از روی آن تمرین کند.	باسق - ع. (بَسَقَ) ۱- بلند ۲- دراز ۳- بالنده ۴- درخت بلند.
مشق - ع. (مُشَقَّ) ۱- شکافته شده ۲- ترکیده.	غاسق - ع. (غَسَقَ) ۱- تاریک ۲- سیاه ۳- شب تاریک ۴- مار سیاه.
ملاصق - ع. (مُلَاصِقٌ) ۱- چسبنده ۲- چسبیده و پیوسته و نزدیک.	فاسق - ع. (فَسَقَ) ۱- فاجر، گناهکار ۲- بیرون رونده از طریق حق و صلاح.
ملتصق - ع. (مُلْتَصِقٌ) چیزی که به چیز	فسق - ع. (فَسَقَ) ۱- بیرون شدن از فرمان خدا ۲- بیرون شدن از طریق حق و صلاح ۳- ارتکاب اعمال زشت و ناروا.
	نسق - ع. (نَسَقَ) منظم کردن، نظم و ترتیب

دیگر بچسبد.  
 ملصق - ع. (مُ ل ص) ۱- چسبانده شده ۲- پیوسته.  
 ناطق - ع. (ط ر) ۱- نطق کننده، سخنگو ۲- جانور ۳- آشکار، بین.  
 مناطق - ع. (م ط ر) جمع منطقه.  
 حیوان ناطق - تعریف انسان در اصطلاح نطق.  
 نطق - ع. (ن ط) ۱- سخن گفتن ۲- گفتار ۳- سخنرانی.  
 تنطق - ع. (ت ن ط) نطق کردن، سخن گفتن.  
 مستنطق - ع. (م س ن ط) ۱- کسی که دیگری را به سخن بیاورد ۲- باز پرس.  
 منطق - ع. (م ن ط) ۱- سخن گفتن ۲- گفتار، سخن ۳- میزان سخن و استدلال ۴- نام فنی که با بکار بستن اصول و قواعد آن انسان از خطا در فکر یا استدلال غلط محفوظ می ماند.  
 منطق - ع. (م ن ط) کمر بند، میان بند.  
 صواعق - ع. (ص ع) جمع صاعقه.  
 الق - ع. (أ ف) ۱- ناحیه، کرانه ۲- کرانه آسمان، حد فاصل میان قسمت مرئی و نامرئی آسمان.  
 دافق - ع. (ف د) ۱- ریزنده ۲- آب که بشدت از جایی بریزد و جاری شود.  
 ترافق - ع. (ت ف) ۱- با هم دوست و رفیق شدن ۲- با یکدیگر همراه شدن.  
 مرافق - ع. (م ف د) جمع مرفق به معنی آرنج.  
 منالِق - ع. (م ن ف) دور، کسی که ظاهرش خلاف باطنش باشد.  
 توافِق - ع. (ت ف) با یکدیگر موافق و متحد شدن، با هم متفق شدن.  
 موافق - ع. (م ف د) ۱- هم رأی ۲- سازگار.  
 متفق - ع. (م ت ف د) ۱- با هم یکی شدن ۲-

کسی که با دیگری همراه و متحد باشد ۳- هم آهنگ و هم عهد.  
 تدفق - ع. (ت د ف) ۱- جهیدن آب ۲- به شدت و از پی هم ریختن آب.  
 رفق - ع. (ر ف) ۱- نرمی و مدارا کردن ۲- لطف و نیکویی و مهربانی.  
 ترفق - ع. (ت ر ف) ۱- نرمی کردن ۲- مهربانی کردن ۳- همراهی.  
 مرفق - ع. (م ر ف) کاری یا چیزی که از آن سود و بهره ببرند.  
 مرفق - ع. (م ر ف) آرنج.  
 شفق - ع. (ش ف) سرخی افق هنگام غروب آفتاب.  
 مشفق - ع. (م ش ف د) ۱- مهربانی کننده ۲- دلسوز و مهربان.  
 منفق - ع. (م ن ف د) ۱- نفقه دهنده ۲- خرج کننده و دهنده مال.  
 وفق - ع. (و ف) ۱- مطابقت میان دو چیز ۲- مناسبت و سازگاری.  
 موفق - ع. (م و ف) ۱- توفیق یافته ۲- بهره مند ۳- کامروا.  
 تحقق - ع. (ت ح ق) ۱- حقیقت پیدا کردن ۲- به حقیقت پیوستن.  
 محقق - ع. (م ح ق) ۱- به حقیقت پیوسته ۲- به حقیقت پیوستن ۳- کار را نظم و استحکام بخشیدن.  
 محقق - ع. (م ح ق) ۱- تحقیق کننده ۲- اهل تحقیق.  
 مدقق - ع. (م د ق) دقت کننده، کسی که در امری دقت و باریک بینی کند.  
 خالق - ع. (ل ر) ۱- آفریننده، آفریدگار ۲- یکی از اسماء خداوند.



- فالق - ع. (لر) ۱- آفریننده ۲- شکافنده ۳- شکاف کوه ۴- زمین پست میان دو پشته.
- ایلق - ع. (أَب ل) معرب ابلق، هر چیز دو رنگ خصوصاً سیاه و سفید.
- مشتلق - مأخوذ از ت. (مُشْتَل) مزدگانی.
- حلق - ع. (ح ل) گلو.
- خلق - ع. (خ ل) ۱- آفریدن ۲- آفرینش ۳- آفریده شدگان ۴- مردم.
- خلق - ع. (خ ل) پوسیده، کهنه، زنده.
- خلق - ع. (خ ل) ۱- طبع، خوی ۲- عادت.
- تخلق - ع. (ت خ ل) ۱- خو گرفتن ۲- خوی کسی را پذیرفتن ۳- خوش خوش شدن ۴- خود را به خوبی معرفی کردن.
- متخلق - ع. (مُتَخَل) ۱- آنکه خوئی بپذیرد ۲- کسی که با دیگران خوشخوی کند.
- زلق - ع. (ز ل) ۱- لغزیدن ۲- لغزیدن با ۳- استمنا.
- طلق - ع. (ط ل) یکی از اجسام معدنی به رنگ سفید نقرم‌ای که قابل تورق و شفاف است.
- طلق - ع. (ط ل) ۱- آزاد، رها ۲- غیر مفید ۳- گشاده رو ۴- فصیح.
- طلق - ع. (ط ل) ۱- روا، حلال ۲- خاص ۳- چیزی که کس دیگری در آن شریک نباشد و در تصرف کامل خود شخص باشد.
- مطلق - ع. (مُطَل) آزاد، رها، بی قید.
- علق - ع. (ع ل) ۱- خون ۲- خون بسته ۳- مقداری از گل که به دست بچسبد ۴- هر چیز آویخته ۵- زالو ۶- نام سورهای در قرآن.
- تعلق - ع. (ت ع ل) ۱- آویخته شدن ۲- به چیزی در آویختن ۳- دل بستگی داشتن به کسی یا چیزی.
- متعلق - ع. (مُتَعَل) ۱- در آویزنده
- آویزان ۲- پیوسته.
- معلق - ع. (مُعَل) آویخته شده، آویزان.
- غلق - ع. (غ ل) قفل یا کلون که با آن در را می‌بندند.
- غلق - ع. (غ ل) ۱- مفلق، کلام مشکل و مبهم که به دشواری فهمیده شود ۲- شخص بد خو و خشمگین.
- مفلق ۱- آ. (م غ ل) کلید.
- مفلق - ع. (مُغَل) بسته شده.
- کلام مفلق - عبارت دشوار، کلام مشکل.
- فلق - ع. (ف ل) ۱- شکافتن ۲- شکاف.
- فلق - ع. (ف ل) ۱- شکاف کوه ۲- زمین بین دو پشته ۳- سپیده دم ۴- همه خالق عالم ۵- نام سورهای در قرآن.
- مفلق - ع. (مُفَل) ۱- مبدع ۲- شاعری که سخن شگفت و عجیب بیاورد.
- فلق - ع. (ق ل) ۱- بی آرامی، اضطراب ۲- ترس و لرز.
- قلق - مأخوذ از ت. (ق ل) رشوه.
- مفلق - ع. (مُفَل ق ل) ۱- مضطرب ۲- بانگ و آهنگی که توأم با خروش و اضطراب باشد.
- تعلق - ع. (ت م ل) چرب زبانی چاپلوسی و اظهار فروتنی.
- متعلق - ع. (مُتَمَل) چرب زبان، چاپلوس، خوش آمدگو.
- وامق - ع. (م) ۱- دوست ۲- عاشق ۳- نام عاشق عنذرا که داستان او معروف است.
- حمق - ع. (ح م) ۱- کم عقلی، بی خردی ۲- ساده لوحی.
- احمق - ع. (أَحَم) ۱- کم عقل، بی عقل ۲- ساده لوح.
- رمق - ع. (ر م) ۱- بقیه جان ۲- تاب،

توان ۳- گله، معرب رمة فارسی.  
 برمق - ت. (ی ز م) ۱- زرو سیم ۲- درهم و دینار.  
 عمق - ع. (ع م) ۱- گودی، ژرفا ۲- کرانه دشت دور از دید.  
 تعمق - ع. (ت ع م) ۱- غور کردن ۲- دقت و کنجکاوی در امری.  
 متمق - ع. (م ت ع م) ۱- دور اندیش ۲- کسی که به عمق و کنه چیزی بیندیشد.  
 تأتق - ع. (ت ن) ۱- تتبع کردن ۲- امر پسندیدم‌ای را اختیار کردن ۳- از روی حکمت کاری کردن.  
 خائق - ع. (ن) ۱- خفه کننده ۲- راه تنگ ۳- کوچه باریک.  
 دانق - ع. (ن) معرب دانگ، يك ششم درهم.  
 تعائق - ع. (ت ن) معانقه کردن، دست در گردن هم انداختن.  
 مختق - ع. (م خ ت ن) خفه شونده.  
 حنق - ع. (ح ن) ۱- شدت خشم ۲- کینه و دشمنی.  
 خورنق - ع. (خ و ز ن) ۱- خورنگه، خورنگاه، حای طعام خوردن ۲- قسمتی از کاخ که جای غذا خوردن شاه و کسان او باشد ۳- نام قصری بوده در حیره که به امر نعمان ابن منذر برای بهرام گور ساخته شد و در آن عصر بی نظیر بود.  
 عنق - ع. (ع ن یا ن) گردن.  
 اعنق - ع. (ا ع ن) گردن دراز.  
 فنق - مأخوذ از ت. (ق ن) مهمان که از سفر وارد شود.  
 رونق - ع. (ر ن) ۱- تابش، فروغ ۲- زیبایی.  
 بوق - ع. (ب) ۱- شیپور ۲- شاخ میان تهی که

در آن بدمند و صدا کند.  
 مسبوق - ع. (م س ب) با سابقه.  
 وثوق - ع. (و ث) ۱- اعتماد، اطمینان ۲- استواری.  
 موثوق - ع. (م ث) مورد اطمینان، معتمد.  
 جوق - ع. (ج) دسته، گروه.  
 منجوق - ع. (م ن ج) ۱- آنچه که بر سر علم نصب کنند ۲- چتر ۳- علم ۴- دانه‌های ریز شیشه‌ای که به لباسهای زنانه می‌دوزند.  
 مسحوق - ع. (م س ح) ساییده شده.  
 صدوق - ع. (ص د) ۱- بسیار راست گو ۲- کسی که همیشه راست بگوید.  
 صندوق - ع. (ص ن د) جعبه بزرگ چوبی یا فلزی.  
 ذوق - ع. (ذ) ۱- چشیدن ۲- چشائی ۳- طبع و سلیقه ۴- در فارسی: خوشی و نشاط  
 فاروق - ع. (ر) ۱- تمیز دهنده امور ۲- فرق کننده میان حق و باطل.  
 محروق - ع. (م ح ر) ۱- آتش گرفته ۲- سوخته.  
 مسروق - ع. (م س ر) ۱- دزدیده شده ۲- کسی که از او چیزی دزدیده شده.  
 شروق - ع. (ش ر) بر آمدن آفتاب.  
 عروق - ع. (ع ر) جمع عرق به معنی رگ، ریشه.  
 مفروق - ع. (م غ ر) ۱- پراکنده ۲- جدا کرده ۳- در اصطلاح علم حساب: عدد کوچکتر که از عدد بزرگتر تفریق شود.  
 مروق - ع. (م ر و) ۱- صاف شده ۲- صافی ۳- شراب بی‌ذرد.  
 مرزوق - ع. (م ز ر) روزی داده شده، کسی که به او رزق داده شده.

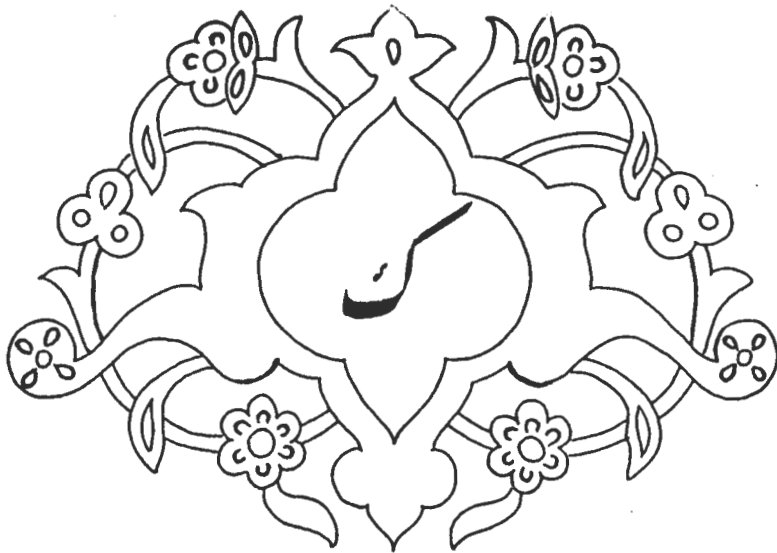
توان ۳- گله، معرب رمة فارسی.  
 برمق - ت. (ی ز م) ۱- زرو سیم ۲- درهم و دینار.  
 عمق - ع. (ع م) ۱- گودی، ژرفا ۲- کرانه دشت دور از دید.  
 تعمق - ع. (ت ع م) ۱- غور کردن ۲- دقت و کنجکاوی در امری.  
 متمق - ع. (م ت ع م) ۱- دور اندیش ۲- کسی که به عمق و کنه چیزی بیندیشد.  
 تأتق - ع. (ت ن) ۱- تتبع کردن ۲- امر پسندیدم‌ای را اختیار کردن ۳- از روی حکمت کاری کردن.  
 خائق - ع. (ن) ۱- خفه کننده ۲- راه تنگ ۳- کوچه باریک.  
 دانق - ع. (ن) معرب دانگ، يك ششم درهم.  
 تعائق - ع. (ت ن) معانقه کردن، دست در گردن هم انداختن.  
 مختق - ع. (م خ ت ن) خفه شونده.  
 حنق - ع. (ح ن) ۱- شدت خشم ۲- کینه و دشمنی.  
 خورنق - ع. (خ و ز ن) ۱- خورنگه، خورنگاه، حای طعام خوردن ۲- قسمتی از کاخ که جای غذا خوردن شاه و کسان او باشد ۳- نام قصری بوده در حیره که به امر نعمان ابن منذر برای بهرام گور ساخته شد و در آن عصر بی نظیر بود.  
 عنق - ع. (ع ن یا ن) گردن.  
 اعنق - ع. (ا ع ن) گردن دراز.  
 فنق - مأخوذ از ت. (ق ن) مهمان که از سفر وارد شود.  
 رونق - ع. (ر ن) ۱- تابش، فروغ ۲- زیبایی.  
 بوق - ع. (ب) ۱- شیپور ۲- شاخ میان تهی که

- سوق - ع. (س) ۱- راندن ۲- راندن چهارپا  
۳- بیان کردن حدیث.
- سوق - ع. (س) بازار، جای خرید و فروش کالا.
- سوق - ع. (ف س) ۱- خارج شدن از فرمان خدا ۲- خارج شدن از طریق حق و صلاح.
- شوق - ع. (ش) ۱- رغبت ۲- آرزومندی و میل خاطر.
- مشوق - ع. (م ع ش) ۱- دوست داشته شده ۲- کنایه از خداوند.
- مشوق - ع. (م ش و) به شوق آورنده.
- طوق - ع. (ط) ۱- گردن بند ۲- آنچه که گرداگرد چیزی را بگیرد.
- مطوق - ع. (م ط و) دارای طوق، طوق دار.
- نطوق - ع. (ن ط) سخن گفتن، حرف زدن.
- منطوق - ع. (م ن ط) ۱- گفته شده ۲- ظاهر سخن.
- معوق - ع. (م ع و) ۱- بازایستاده ۲- عقب مانده.
- یعوق - ع. (ی ع) نام یکی از بهای جاهلیت.
- فوق - ع. (ف) بالا.
- مافوق - ع. (ف) ۱- بالادست ۲- آنچه بالا است.
- نفوق - ع. (ت ف و) ۱- بالاتر و برتر شدن ۲- برتری و بالایی.
- حقوق - ع. (ح ق) جمع حق.
- مدقوق - ع. (م ذ ق) ۱- کوفته ۲- نرم شده
- ۳- لاغر و باریک ۴- کسی که مرض دق دارد.
- شقوق - ع. (ش ق) جمع شق.
- عقوق - ع. (ع ق) ۱- نافرمانی کردن ۲- آزردن پدر و مادر؛ مخلوق - ع. (م خ ل) آفریده شده.
- قونوق - مأخوذ از ت. (ق ن) مهمانی که از سفر وارد شود.
- راووق - ع. (و) ظرفی که در آن شراب را صاف کنند، پالونه.
- زهوق - ع. (ز ه) ۱- بیرون رفتن ۲- نابود شدن.
- زهوق - ع. (ز ه) ۱- باطل ۲- هلاک شونده
- ۳- از بین رونده ۴- چاه عمیق.
- عیوق - ع. (ع ی) نام ستاره‌ای است در کنار کهکشان.
- مراهق - ع. (م ه) ۱- پسری که نزدیک بلوغ باشد ۲- جوانی که تازه به حد بلوغ رسیده.
- زاهق - ع. (ه) ۱- رونده ۲- از میان رونده
- ۳- درگذرنده ۴- نیست شونده ۵- باطل ۶- بیهوده.
- شاهق - ع. (ه) بلند، مرتفع.
- جلاحق - ع. (ج ه) ۱- کمان گروه ۲- مهره و گلوله گلی.
- شواحق - ع. (ش ه) جمع شاهقه.
- عیاق - ع. (ی) ۱- بازدارنده ۲- آنچه سر راه کسی یا چیزی واقع شود.
- قایق - مأخوذ از ت. (ی) کشتی کوچک.
- شقایق - ع. (ش ی) گلی است.
- مضایق - ع. (م ی) جمع مضیق.
- لایق - ع. (ی) سزاوار، شایسته، درخور.
- تعطیق - ع. (ت ط ب) ۱- با هم مطابق ساختن ۲- با یکدیگر برابر ساختن.
- عتیق - ع. (ع ت) ۱- کهنه ۲- آزاد ۳- برگزیده.
- بیت العتیق - ع. (ب ی ت ل) بیت الحرام.
- مواتیق - ع. (م ت) جمع میثاق.
- وثیق - ع. (و ث) ۱- محکم ۲- استوار.

- توثیق - ع. (تَ شُ) ۱ - محکم کردن ۲ -  
استوار شمردن ۳ - به کسی اعتماد کردن.  
الاجیق - ت. (جِ) ۱ - خانه چوبی ۲ - سایبانی  
که وسط صحرا درست کنند.  
رحیق - ع. (رَ حِ) ۱ - خالص، بی غش ۲ -  
شراب خالص و بی غش.  
زندیق - ع. (زَ دِ) جمع زندیق.  
صدیق - ع. (صَ دِ) ۱ - یار، دوست ۲ -  
رفیق مهربان.  
صدیق - ع. (صِ دِ) مرد بسیار راست گو.  
تصدیق - ع. (تَ صَ دِ) ۱ - به راستی و درستی  
امری گواهی دادن ۲ - راست و درست دانستن.  
زندیق - ع. (زَ نِ دِ) ۱ - بی دین، کافر ۲ -  
کسی که در باطن کافر باشد و تظاهر به ایمان  
کند ۳ - در قدیم به پیروان دین مانی گفته می‌شد.  
ابریق - ع. (اِ رِ) جمع ابریق.  
مخاریق - ع. (مَ رِ) جمع مخراق به معنی ۱ -  
مرد خوش اندام و سخی ۲ - تازیانه اطفال که با  
آن بازی می‌کنند.  
تفاریق - ع. (تَ رِ) ۱ - چیزهای پراکنده ۲ -  
جدا جدا ۳ - جز جز ۴ - اندک اندک.  
ابریق - ع. (اِبَ رِ) ۱ - آفتابه، آبریز ۲ -  
ظرف سفالی لوله دار با دسته برای آب یا شراب.  
حریق - ع. (حَ رِ) ۱ - آتش سوزی ۲ - آتش  
زمانه دار ۳ - سوخته شده در آتش.  
تخریق - ع. (تَ خَ رِ) سوزاندن.  
تخریق - ع. (تَ خَ رِ) دریدن، پاره کردن.  
تزییق - ع. (تَ زَ رِ) آمبول زدن.  
تشریق - ع. (تَ شَ رِ) ۱ - روشن ساختن ۲ -  
نور انداختن ۳ - به سوی مشرق توجه کردن  
۴ - خشکاندن گوشت در آفتاب.  
ایام التشریق - ع. سه روز پس از عید قربان که
- در قدیم در آن گوشتهای قربانی را خشک  
می‌کردند.  
طریق - ع. (طَ رِ) راه.  
قطع الطریق - ع. راهزنان، جمع قاطع الطریق.  
تغریق - ع. (تَ غَ رِ) ۱ - عرق کردن ۲ - به  
عرق آوردن ۳ - شراب را بامقدار کمی آب  
مخلوط کردن ۴ - ظرف را اندکی آب کردن.  
غریق - ع. (غَ رِ) ۱ - غرق شده ۲ - فرو رفته  
در آب، کسی یا چیزی که در آب فرو رفته.  
تغریق - ع. (تَ غَ رِ) غرق کردن.  
فریق - ع. (فَ رِ) ۱ - گروه ۲ - دسته‌ای از  
مردم ۳ - طاقه.  
تفریق - ع. (تَ فَ رِ) ۱ - پراکنده کردن ۲ -  
جدا کردن چیزی از چیز دیگر ۳ - قاعده‌ای  
در علم حساب، کم کردن عدد کوچکتر از عدد  
بزرگتر.  
تفسیق - ع. (تَ فَ سِ) ۱ - فاسق شمردن ۲ -  
نسبت فسق به کسی دادن.  
تنسیق - ع. (تَ نَ سِ) ۱ - نظم و نسق دادن ۲ -  
به رشته کشیدن ۳ - ترتیب دادن ۴ - آراستن.  
رشیق - ع. (رَ شِ) ۱ - خوش قدم و قامت،  
خوش اندام ۲ - زیبا و ظریف.  
ضیق - ع. (ضَ یِّ) تنگ، ضد وسیع.  
ضیق - ع. (ضَ یَاضِ) ۱ - تنگ شدن ۲ -  
تنگی.  
اضیق - ع. (اَضَ یِّ) تنگتر.  
منطیق - ع. (مَ نِ طِ) فصیح و بلیغ، سخن آور.  
نعیق - ع. (نَ عِ) ۱ - بانگ کردن کلاغ ۲ -  
بانگ زدن شیان به گوسفندان.  
رفیق - ع. (رَ فِ) ۱ - دوست ۲ - همراه.  
شلیق - ع. (شَ فِ) ۱ - مهربان ۲ - دلسوز.  
تلفیق - ع. (تَ لَ فِ) ۱ - آراستن ۲ - باهم

عَلِيق - ع. (عَلَّوْ) خوراك ستور، آنچه چهار  
پایان بخورند.  
تَعْلِيق - ع. (تَعَلَّوْ) ۱- آویختن ۲- معلق  
کردن ۳- آویزان کردن چیزی به چیز دیگر.  
نَسْتَعْلِيق - ع. (نَسَّعَلَّوْ) نام خط معروف  
فارسی که خط تحریری است.  
تَحْمِيق - ع. (تَحَمَّوْ) ۱- احمق شمردن ۲-  
نسبت حماقت به کسی دادن، کسی را احمق  
خواندن.  
عَمِيق - ع. (عَمَّوْ) گود، ژرف.  
تَعْمِيق - ع. (تَعَمَّوْ) ۱- گود کردن ۲- غور  
کردن.  
مَنْجِيق - ع. (مَنْجَّوْ) آلتی که در جنگهای  
قدیم برای پراندن سنگ یا گلوله های آتش  
بکار می بردند.  
تَشْوِيق - ع. (تَشَّوْ) ۱- به شوق آوردن ۲-  
راغب ساختن ۳- آرزومند ساختن.  
تَعْوِيق - ع. (تَعَّوْ) ۱- بازداشتن ۲- عقب  
انداختن ۳- تأخیر و درنگ در کاری.  
رَهِيق - ع. (رَهَّوْ) شراب، باده، می.  
شَهِيق - ع. (شَهَّوْ) داخل شدن هوا در ریتین.  
نَهِيق - ع. (نَهَّوْ) بانگ خر.  
تَضْيِيق - ع. (تَضَّوْ) ۱- تنگ گرفتن ۲-  
سخت گرفتن به کسی، در تنگنا قرار دادن.

جور کردن ۳- به هم پیوند دادن و مرتب  
کردن کلمات.  
تَوْفِيق - ع. (تَوَفَّوْ) ۱- کسی را به کاری مدد  
کردن ۲- به کاری دست یافتن ۳- مدد کردن  
بخت.  
حَقِيق - ع. (حَقَّوْ) سزاوار، لایق...  
تَحْقِيق - ع. (تَحَقَّوْ) ۱- به حقیقت امری  
رسیدگی کردن ۲- رسیدگی و بازجوئی ۳-  
راستی و درستی.  
دَقِيق - ع. (دَقَّوْ) ۱- باریک ۲- نرم ۳- خرد،  
کوچک.  
تَدْقِيق - ع. (تَدَقَّوْ) دقت کردن، باریک بینی  
کردن.  
رَقِيق - ع. (رَقَّوْ) ۱- نازک ۲- باریک ۳-  
نرم، ضد غلیظ.  
شَقِيق - ع. (شَقَّوْ) ۱- هر چیزی که از میان  
شکافته شود هر نیمه آن شقیق نیمه دیگر است  
۲- برادر.  
عَقِيق - ع. (عَقَّوْ) سنگی زمینی که در جواهر  
سازی مصرف می گردد.  
تَعْلِيق - ع. (تَلَّوْ) جمع تعلیقه.  
جائِيق - ع. (جَلَّوْ) ۱- رئیس روحانی نصاری  
۲- خوش خو ۳- خوگیر.  
خَلِيق - ع. (خَلَّوْ) ۱- لایق، سزاوار ۲- خوش  
خو ۳- خوگیر.  
ذَلِيق - ع. (ذَلَّوْ) فصیح، تیز زبان.  
بَسَلِيق - ع. (بَسَلَّوْ) شاهرگ بازو.  
بَسِیلِيق - ع. (بَسِلَّوْ) بسلیق.  
طَلِيق - ع. (طَلَّوْ) ۱- آزادورها ۲- گشاده رو  
۳- گشاده زبان.  
تَطْلِيق - ع. (تَطَلَّوْ) ۱- رها کردن ۲- زن  
خود را طلاق دادن.



- ارالك - ع. (أ) تختها، سریرها، جمع اریکه.  
 ملاك - ع. (م) فرشتگان، جمع ملك.  
 باك - ا. ۱- بیم، ترس ۲- اندیشه، پروا.  
 اشتباك - ع. (ا ش ت) ۱- آمیخته و درهم ۲- شبکه شبکه شدن.  
 خبیاك - ا. (خ) ۱- چهاردیواری که چهارپایان را در آن جای دهند ۲- جای تنگ و خفگی آور.  
 سباك - ع. (س ب) ۱- ریخته گر ۲- زرگر.  
 انسباك - ع. (ا ن س) ۱- گداخته شدن ۲- گداختن فلز و در قالب ریختن، ریخته گری.  
 شباك - ع. (ش) جمع شبکه.  
 هباك - ع. (ه) فرق سر، تارك.  
 بیباك - ص. (ب) بی ترس، بی پروا، دلیر.  
 پاك - ص. ۱- پاکیزه ۲- عقیف ۳- پرهیز کار ۴- درستکار ۵- بی غش ۶- بی آرایش.  
 تپاك - ا. (ت) ۱- تب ۲- اضطراب، بیقراری.  
 خبیاك - ا. (خ) خبیاك.
- روپاك - ا. (ر) دستمال.  
 تارك - ا. درخت انگور، مو.  
 ستاك - ا. (س) ۱- شاخه نورسته ۲- شاخه راست درخت.  
 استاك - ا. (ا س) - ستاك ↑.  
 هلتاك - ا. (ه ل) برف.  
 هتاك - ع. (ه ت) ۱- پرده در، کسی که مردم را رسواوی آبرو سازد ۲- بدزبان.  
 چاك - ا. ۱- شكاف، رخنه ۲- پاره.  
 چكاجك - ا. (چ) ۱- صدای به هم خوردن شمشیر و امثال آن ۲- چاك چاك شدن بدن از ضرب شمشیر.  
 چاك چاك - پاره پاره پاره پاره شكاف.  
 سینه چاك - ك. (س ن) ۱- عاشق و دلسوخته ۲- آدم رنج دیده و آزرده.  
 ضحاك - ع. (ض ح) ۱- شخص بسیار خنده کننده ۲- پادشاه معروف ماربردوش.  
 خاك - ا. ۱- طبقه ظاهری زمین ۲- زمین ۳-

کشور.

آداك ل. خشکی میان دریا، جزیره.

ادك ل. به آداك.

آزفندك ل. (زَفَنَد) قوس قرح.

راك ل. ۱- قوچ، گوسفند جنگی ۲- کاسه چوبی ۳- نخ.

قراك ل. (ت) ۱- شكاف، رخنه ۲- صدای شکستن یا ترکیدن چیزی ۳- صدای رعد.

اشتراك ع. (ا ش ت) ۱- شريك شدن ۲-

شرکت کردن ۳- شرکت، انبازی ۴- در علم

بدیع؛ آن است که شاعر با آوردن الفاظی که

معانی مشترك داشته باشند مطلبی را القا کند که

اندیشه شنونده متوجه معنی غیر مقصود گردد و

سیس شاعر در صدد توضیح بر آید.

فتراك ل. (ف یا ف ت) تسمه چرمی که از عقب

زین اسب می آویزند و با آن چیزی را به ترك

می بندند.

دواك ع. (د ر) نيك دریا بنده.

ادراك ع. (ا د) درك کردن، فهمیدن.

استدراك ع. (ا س ت د) ۱- دریافتن،

فهمیدن ۲- تدارك دیدن.

بببراك ل. (ب س) ۱- شتر جوان ۲- شتر دو

کوهان ۳- الاغ ۴- استر.

شراك ع. (ش) ۱- بند کفش از دوال ۲- گیاه

خشك باران رسیده.

اشراك ع. (ا ش) مشرك شدن، شريك قرار

دادن.

تبوراك ل. (ت ب) ۱- دف ۲- طبلی کوچک

که زارعان جهت رمانیدن جانوران از کشتزار

نوازند ۳- غربال ۴- طبق بقالان و نانوایان.

خوراك ل. ۱- خوردنی، غذا ۲- مقداری از

غذا که يك نفر بخورد.

خوش خوراك ص. ۱- کسی که خوب غذا

می خورد ۲- کسی که غذاهای خوب می خورد

۳- خوراك لذیذ.

زیراك ح. (ز) مخفف «زیرا که».

هزاك ص. (ه) ۱- ابله، کسی که زود فریب

بخورد ۲- نادان.

بساك ل. (ب) تاجی که از گل درست کنند و

بر سر کسی بگذارند.

پساك ل. (ب) - بساك.

امتساك ع. (ا م ت) ۱- چنگ زدن به چیزی

۲- نگاهداشتن.

غساك ل. (غ) بیچك، عشقه.

امساك ع. (ا م) ۱- خودداری از خوردن غذا

۲- بخل و خست.

استمساك ع. (ا س ت م) چیزی را دست آویز

ساختن، چنگ در زدن به چیزی.

نساك ع. (ن س) جمع ناسك به معنی زاهد

عابد، پارسا.

شاك ل. ۱- بز نر ۲- بز پیر.

خاشاك ل. ۱- ریزه چوب و علف و گاه ۲-

علف خشك.

غشاك ل. (غ) ۱- بوی بد، بوی گند ۲- بوی

بد دهان.

جمشاك ل. (ج م) كفش، پا افزار.

پوشاك ل. (پ) ۱- هر چیز پوشیدنی ۲- جامه.

جوشاك ل. (ج) جوشش.

نفوشاك ل. ص. (ن غ) ۱- آتش پرست ۲-

مرتد ۳- فرقه‌ای از مانویان.

زغاك ل. (ز) شاخه مو، شاخه تاك.

بلغاك ل. (ب ل) فتنه، آشوب.

لفاك ص. (ف یا ف) ۱- ابله، احمق ۲- نادان.

مغاك ل. (م) گودال، گود.

نفاك - ص. (ن) - ففاك.  
 سفاك - ع. (س ف) - خونریز.  
 كاك - ا. ۱ - مرد ۲ - مردك چشم ۳ - نان خشك ۴ - نان روغنی.  
 احتكاك - ع. (ا ح ت) ۱ - خراشیدن ۲ - خاریدن ۳ - كاودن ۴ - خود را به چیزی مالیدن  
 افتكان - ع. (ا ف ت) ۱ - از هم جدا شدن ۲ - از گروه در آوردن گروهی.  
 حكاك - ع. (ح ك) ۱ - بسپار حك كننده ۲ - کسی كه نوشته یا نقش را روی فلز یا نكین یا چیز دیگر حك كند ۳ - نكین ساز.  
 اركاك - ع. (ا ر ك) جمع رك به معنی باران ریز و كم.  
 وركاك - ا. (و ر ك) كركس، مرغ مردار خوار.  
 دزكاك - (و ز) - به وركاك ۴.  
 سكاك - ع. (س ك) ۱ - آهنگر ۲ - سكه زن.  
 شكاك - ع. (ش ك) بسپار شك كننده.  
 انفكاك - ع. (ا ن ف) ۱ - از هم جدا شدن ۲ - رها شدن.  
 نكاك - ا. ح. (ل ن) سخن زشت.  
 لاك - ا. ۱ - كاسه پشت لاك پشت ۲ - كاسه چوبی ۳ - قنار.  
 لاک - ص. زبون، پست، فرومایه.  
 چلاك - ص. ۱ - چست و چابك ۲ - زرنك ۳ - جای بلند.  
 دلاك - ع. (د ل) کسی كه در گرمابه مردم را كیسه می كشد.  
 انفلاك - ع. (ا ن س) ۱ - داخل شدن ۲ - در آمدن در چیزی ۳ - وارد شدن در جماعتی از مردم.  
 افلاك - ع. (ا ف) جمع فلك.

فلاك - ا. فلاك - (ف ل ك ل) در اصطلاح - فلاسفه و منجمین فلك نهم.  
 مفلاك - ص. (م یا م) تهیدست، بی چیز این كلمه مأخوذ از عربی است.  
 كلاك - ا. (ك) ۱ - تارك سر، فرق سر ۲ - دشت و صحرا.  
 كلاك - ص. (ك) ۱ - تهی، خالی ۲ - كولاك ۳ - موج بزرگ دریا.  
 ملك - ع. (م ل) کسی كه زمین و ملك داشته باشد.  
 ملك - ع. (م) ۱ - اصل و مایه چیزی ۲ - آنچه چیزی به آن قائم باشد.  
 ملك - ع. (م ل) جمع مالك.  
 املاك - ع. (ا م) جمع ملك.  
 استملاك - ع. (ا س ت م) ۱ - ملك خواستن ۲ - مالك شدن ۳ - جائی را ملك خود قرار دادن.  
 كولاك - ا. (ك) ۱ - طوفان ۲ - موج دریا.  
 هلاك - ع. (ه) ۱ - نیست شدن ۲ - مردن ۳ - نیستی ۴ - مرگ.  
 اهلاك - ع. (ا ه) نیست گردانیدن، نابود كردن.  
 استهلاك - ع. (ا س ت ه) ۱ - هلاك كردن، نابود كردن ۲ - وام را اندك اندك پرداختن.  
 سماك - ع. (س م) ماهی فروش.  
 نماك - ا. (ن) ۱ - نمك ۲ - ملاحه و زیبایی ۳ - رواج و رونق.  
 انهماك - ع. (ا ن ه) ۱ - كوشیدن در کاری ۲ - پافشاری در امری ۳ - ستیزه كردن.  
 كيماك - ا. (ك ی) سرشیر، قیماق.  
 كيماك - ا. (ك ی) تنگ اسب و الاغ.  
 ناك - پساوند ساختن صفت كه اتصاف موصوف را به صفت می رساند مثل در ناك، اندوهناك.  
 كهبناك - ص. (ب) تابان، درخشان.



پچواك ل. (پَج) ۱- ترجمه ۲- مترجم.  
 مسواك - ع. (م س) دندان شوی، آلتی که با آن دندانها را می‌شویند.  
 اشواك - ع. (اَش) جمع شوک به معنی ۱- خار ۲- هر چیز سرتیز.  
 هاك ل. ۱- تخم ۲- تخم مرغ ۳- در گیاه شناسی یاخته ریزی که به منزله تخم است.  
 تریاك ل. (تَر) شیرهای که از پوست خشخاش می‌گیرند.  
 بك ل. (ب) غورباغه، وزغ.  
 ابك ل. (ب) در کیمیاگری به معنی جیوه.  
 بابك ل. ۱- مصفر باب به معنی پدر کوچک ۲- پرورش دهنده و تربیت کننده ۳- امین، درستکار  
 اتبک ت. (اَب) ۱- پدر بزرگ ۲- مری ۳- مری مخصوص شاهزادگان.  
 چابك - ص. (بُ) ۱- ماهر ۲- چست و چالاک ۳- تازیانه.  
 سبك - ص. (سَب) ۱- کم وزن ۲- چابك، چست و چالاک.  
 سبك - ع. (سَب) ۱- ریختن قلز گذاخته در قالب ۲- تلفیق کردن کلمات به طرز نیکو ۳- آراستن.  
 سبك ل. (سَب) طرز، روش، ریخت.  
 مشبك - ع. (مُ شَب) شبکه دار، سوراخ سوراخ.  
 كبك ل. (ك) پرنده‌ای بیابانی به اندازه کبوتر.  
 فیلك ل. (ن لَب) نی کوچک.  
 نبك ل. (نَب) جانی در کنار چشمه یا رودخانه که آب باریکی از آن خارج شود.  
 تنبك ل. (تَنَب) دنبك، ضرب، پکی از آلات موسیقی.

خوابناك - ص. (خَا) (ب) ۱- خواب آلود ۲- خواب رفته.  
 آشوبناك - ص. (شُ ب) پر آشوب.  
 دردناك - ص. (دَرْد) دارای درد.  
 گردناك - ص. (گَرْد) پر گرد و خاک، گرد آلود.  
 زهرناك - ص. (زَهْر) زهر آلود، زهر دار.  
 سوزناك - ص. (سُ ز) ۱- دارای سوز و سوزش ۲- آه یا ناله‌ای که در دل اثر کند و دل را بسوزاند.  
 ترسناك - ص. (تَرَس) ۱- ترس آور ۲- ترسو.  
 هوسناك - ص. (هَوَس) دارای هوی و هوس.  
 آتشناك - ص. (تَش) ۱- دارای آتش ۲- آتشین، سوزان.  
 اندیشناك - ص. (اَن دِش) ۱- دارای اندیشه ، متفکر ۲- ترسناك، ترس آور.  
 خوفناك - ص. (خَوَف) ترسناك.  
 كناك ل. (ك) ۱- درد شکم ۲- پیچش شکم.  
 هولناك - ص. (هَوَل) ترسناك.  
 شرمناك - ص. (شَرَم) خجل، شرمنده، شرمسار.  
 خشمناك - ص. (خَشَم) خشمگین، غضبناك.  
 غمناك - ص. (غَم) غمگین، اندوهناك.  
 نمناك - ص. (نَم) دارای نم، مرطوب.  
 بیمناك - ص. (بِم) ترسناك.  
 ریمناك - ص. (رِم) چرك آلود، چركناك.  
 بوناك - ص. (بُ) بدبو، گندیده، دارای بوی بد.  
 اندوهناك - ص. (اَن دُ ه) دارای اندوه ، غمگین.  
 بویناك - ص. (بُ ی) - بویناك.  
 كاواك - ص. (كَوَ ج) می مغز، میان تهی.

خنبك ل. (خُنَب) ← تَبِك ↑.

دنبك ل. (دُنَب) ← تَبِك ↑.

بویك ل. (بُب) ۱- هدهد، شانه به سر ۲-

دوشیزه.

چویك ل. (چُب) ۱- مصفر چوب، چوب

کوچك ۲- چوب کوچکی که با آن طبل

می‌زنند.

هیک ل. (هَبْ يَاب) کف دست.

آپیک ت. (یَبْ يَاب) بت، صنم.

پک ل. (پُ) ۱- دم، نفس ۲- نفسی که به

غلیان یا چپق می‌زنند.

پک ص. (پُ) ۱- مخفف پوک، پوچ ۲-

گنده و ناهموار.

خپک ل. (خُ پُ) ۱- خفگی ۲- نان

بزرگ.

پویك ل. (پُ پُ) هدهد، شانه به سر.

تک ل. (تُ) ته، پائین، قمر.

تک ل. (تُ) دو، تاخت.

تک ص. (تُ) ۱- تنها، یکه ۲- کم، اندک.

تک ل. (تُ) ۱- نوک، منقار مرغ ۲- تیزی سر

چیزی، مثل نوک سوزن یا خنجر.

پتک ل. (پُ تُ) نوار پهن که بعضی به ساق پا

می‌پیچند، میچ پیچ.

پتک ل. (پُ تُ) چکش بزرگ آهنی.

چستک ل. (چُ سُ تُ) نوعی کفش چرمی سبک.

دستک ل. (دُ سُ تُ) ۱- مصفر دست ۲- دست

مانند ۳- دفتر بغلی.

نستک ل. (نُ سُ تُ) پنبه زده شده که آن را

باریک پیچیده باشند.

پوستک ل. (پُ سُ تُ) پوسته.

اشتک ل. (اُ شُ تُ) قنناق، پارچه‌ای که نوزاد

را در آن می‌بندند.

بشتک ل. (بُ شُ تُ) خمیره، کوزه سفالی.

پشتک ل. (بُ شُ تُ) وارو، یکی از حرکات

ورزشی.

ارغشتک ل. (اُرْغُ شُ تُ) بشکن، صدائی که با

زدن سر انگشتان به هم در می‌آورند.

غلتک ل. (غُ لُ تُ) ۱- سنگ استوانه شکل که

روی بام می‌غلتانند ۲- دستگاهی که برای

تسطیح خیابانها بکار می‌برند.

کتک ل. (كُ تُ) نوعی گوسفند که دست و پای

او کوتاه است و سابقاً آن را از بحرین

می‌آوردند.

کتک ت. (كُ تُ) ۱- ضرب، زدن ۲-

چوبدست ۳- چوب گازر.

کم تک ص. (كُ مُ تُ) کند، کم سرعت.

هم تک ص. (هَمُ تُ) همراه، همقدم.

توتک ل. (تُ تُ) ۱- طولی ۲- نیلیک ۳-

نان قندی کوچک ۴- گنجینه.

فوتک ل. (فُ تُ) نیلیک.

آهوتک ص. (هُ تُ) تندرو، تیزرو.

هتک ع. (هَ تُ) پرده دریدن، رسوا کردن

کسی.

تهتک ع. (تَ هَ تُ) دریده شدن پرده، رسوا

شدن ۲- رسوایی.

متهتک ع. (مُ تَ هَ تُ) مرد رسوایی آبرو.

لپتک ص. (لُ پُ تُ) ۱- بی سروپا ۲- غلام ۳-

کنیز.

خجک ل. (خُ جُ) ۱- لکه ۲- خال ۳- نشان

۴- نقطه ۵- داغ.

کجک ل. (كُ جُ) ۱- میله آهنی سر کج که پیل

بانان برای راندن پیل در دست می‌گیرند ۲- هر

چیز سر کج ۳- قلاب.

نچک ل. (نُ جُ) تبرزن.

پنجك ل. (پُنْجَ) گلوله پنبه زده شده.  
 خنجك ل. (خَنْجَ) خارخسك كه گياهي  
 است بياباني شاخه هاش روی زمین می خوابد و  
 خارهای سه پهلو دارد.  
 نارنجك ل. (رَنْجَ) گلوله ای به اندازه نارنج و  
 پراز مواد منفجره برای پرتاب کردن به مواضع  
 دشمن.  
 كنجك ص. (كُنْجَ) تازه، نو، بدیع.  
 بلكنجك ص. (بُلْكَنْجَ) ۱- عجیب ۲-  
 هر چیز عجیب و خنده دار.  
 منجك ل. (مَنْجَ) نوعی شنبه كه بیرون  
 جهانندن باره های آهن و سنگ ریزه از كاسه  
 آب یا قلم از دوات است.  
 منجك ل. (مُنْجَ) ۱- زنبور عسل كوچك  
 ۲- زنبورك.  
 چك ل. آ. (چَ) ۱- آلت باد دادن خرمن  
 كوفته، چهارشاخ ۲- مشت پنبه زنی.  
 كچك ل. (كْچَ) تارك، فرق سر.  
 چچك ل. (چْچَ) ۱- خال ۲- رخساره.  
 رچك ل. (رْچَ) آروغ.  
 لچك ل. (لْچَ) دستمال سه گوش كه زنان بر  
 سر می كنند.  
 نچك ل. (نْچَ) تبرزین.  
 كوچك ص. (كْچَ) خرد، ریز، نقیض بزرگ.  
 پیچك ل. (پْچَ) ۱- هر چیز پیچیده و گلوله  
 شده از نخ و ابریشم و مانند آنها ۲- انواع  
 گیاهان كه به درختان و اشیا مجاور خود  
 پیچند و بالا بروند.  
 چیچك ت. (چْچَ) آبله.  
 حك ل. ع. (حْكَ) ۱- خراشیدن، تراشیدن ۲-  
 ساییدن، سودن.

حك ل. (حْ) چكه، قطره.  
 حك ل. (حْ) نشستن سر یا.  
 ضاحك ع. (حْ) ۱- خنده كننده ۲-  
 مرد خندان.  
 قضاك ع. (تْ حْ) با هم خندیدن.  
 ضواحك ع. (ضْ حْ) جمع ضاحكه، دندانهای  
 جلو دهان كه هنگام خنده نمایان می شود.  
 ضحك ع. (ضْ) ۱- خندیدن ۲- خنده.  
 مضحك ع. (مُضْ حْ) خنده آور، خنده دار.  
 محك ع. (مَ حْ) سنگی كه طلارا به آن  
 می مالند تا عیار آن را آزمایش كنند.  
 بخك ل. (بَ خْ) كابوس، حالت سنگینی كه  
 گاهی در خواب به انسان دست می دهد.  
 سرخك ل. (سُ رْخْ) بیماری واگیر كه لكه های  
 سرخ رنگ در بدن ظاهر می شود.  
 میخك ل. (مِ خْ) گیاهی است زیبا.  
 دك ع. (دْ) ۱- هموار ساختن زمین ۲-  
 ویران كردن دیوار یا بنا و با خاك بكسان  
 كردن آن.  
 بادبادك ل. (دَدْ) تکه كاغذ كه كودكان به آن  
 نخ می بندند و به هوای كنند.  
 بدبلك ل. (بَدْ بَدْ) بلدرچین.  
 بدبلك ل. (بَدْ بَدْ) هدهد، شانه بسر.  
 اردك ت. (اَرْدْ) مرغابی، یکی از طیور.  
 پردك ل. (پَرْدْ) ۱- چیستان ۲- افسانه.  
 زردك ل. (زَرْدْ) هویج.  
 كردك ل. (كِرْدْ) ۱- مضر گرد ۲- خیمه  
 كوچك ۳- حجله عروس.  
 مردك ل. (مَرْدْ) مضر مرد، مرد كوچك.  
 وردك ل. (وَرْدْ) جهاز عروس، آنچه كه  
 عروس به خانه داماد می برند.

بسدك ل. (بَسَّ د) دسته گندم یا جو درو کرده شده.

قدك ل. (قَدَ د) ۱- جامه کرباس رنگین ۲- پارچه غیر ابریشمی ملون.

یکدك ص. (یَكُّ د) ۱- آب نیم گرم ۲- شیر گرم ۳- آب یا مایع دیگر که نه سرد و نه داغ باشد.

اندك ص. (أَنْدَ د) مصفراند، کم، چیز کم. اندك اندك - کم کم.

جندك ل. (جَنْدَ د) مسكوت مسی که سابقاً رواج داشته است.

برندك ل. (بَرَنْدَ د) تپه پشته.

فندك ل. (فَنْدَ د) آلتی فلزی که در آن سنگ مخصوص و فتیله تعبیه کرده اند و با آن آتش روشن می کنند.

کندك ل. (كَنْدَ د) نان ریزه شده، ریزه نان.

گندك ل. (گَنْدَ د) ۱- گوگرد ۲- باروت.

رودك ل. (رُودَ د) ۱- جانور است که از پوستش پوستین دوزند ۲- پسر جوان امرد ۳- غلامی که در دربار شاهان و بزرگان به خدمت مشغول بود.

کودك ص. (كُودَ د) پسر یا دختر خردسال، بچه. یدك - ت. (یَدَ د) ۱- اسبی که ذخیره نگهدارند تا آن را به جای اسب گم شده یا تباه شده بگذارند ۲- ابزار یا اسباب که ذخیره نگهدارند تا آن را به جای تباه شده آن نهند.

ریدك ل. (رُودَ د) ۱- پسر ۲- پسرک ۳- غلام بچه.

زیدك ل. (زُودَ د) پسریدك ↑

دك ل. (رُودَ د) سخن زیر لب که از روی خشم گفته شود.

دك ص. (رُودَ د) ۱- راست و صریح، سخن راست

و بی پرده ۲- کسی که صریح و بی پروا سخن بگوید.

بارك ص. (بَرَّ) مخفف باريك.

تبارك ع. (تَبَّرَ) ۱- چیزی را به فال نیک گرفتن ۲- چیزی را خجسته دانستن.

مبارك ع. (مُبَّرَ) ۱- با برکت ۲- برکت یافته ۳- خجسته، فرخنده.

تارك ل. (تَرَّ) ۱- سر ۲- فرق سر ۳- کلاهخود.

تارك ل. (تَرَّ) ترك کننده.

خارك ل. (خَرَّ) ۱- مصفرخار، خار کوچک ۲- نوعی خرماي زرد و خشك.

تدارك ع. (تَدَّرَ) ۱- تهیه کردن، آماده ساختن ۲- تلاقی کردن ۳- اصلاح کردن ۴- تلاقی.

مدارك ع. (مَدَّرَ) جمع مدرك.

تشارك ع. (تَشَّرَ) با هم شريك شدن.

معارك ع. (مَعَّرَ) جمع معركه.

بلارك ل. (بَلَّ) ۱- فولاد جوهردار ۲- شمشیر جوهردار ۳- جوهر شمشیر.

یارك ل. (یَرَّ) ۱- مصفر یار، یار کوچک ۲- بچه دان، پرده ای که بچه در آن قرار دارد و با بچه از شکم زن خارج می شود.

تبرك ل. (تَبَّرَ) حصار، قلعه.

تبرك ع. (تَبَّرَ) ۱- برکت داشتن ۲- مبارك شمردن.

متبرك ع. (مُتَبَّرَ) با برکت، دارای خیر و برکت.

كبرك ل. (كَبَّرَ) گبر، زرتشتی.

پرك ل. (پَرَّ) ۱- ستاره سهیل ۲- تاج.

توك ل. (تَوَّ) شكاف، رخنه.

توك ل. (تَوَّ) ۱- کلاهخود ۲- درز کلاه یا

تکه های پارچه ای که به کلاه دوخته می شود

۳- پشت سر سوار در روی مرکب.

ترك - ع. (تُرْك) دست برداشتن از کاری یا چیزی

ترك - ا. (تُرْك) کسی از طایفه ترك.

اشترك - ا. (اَشْتُرْك) ۱- شتر كوچك، شتر بچه

۲- موج دریا، خیزاب.

مشترك - ع. (مُشْتَرْك) آنچه چند نفر در آن

سهم داشته باشند، چیزی که مال چند نفر باشد.

نیم ترك - ا. (نِمْ تُرْك) ۱- کلاه خود ۲- خیمه

كوچك.

تحرك - ع. (تَحْرُك) ۱- حرکت کردن ۲-

جنبش داشتن.

متحرك - ع. (مُتَحَرِّك) دارای حرکت،

جنبنده.

محرک - ع. (مُحَرِّك) تحريك کننده، جنباننده.

درک - ع. (دُرْك) ۱- نهایت گودی چیزی مانند

ته دریا و غیره ۲- ته جهنم.

درک - ع. (دُرْك) ۱- دریافتن، پی بردن ۲-

دریافت.

مستدرک - ع. (مُسْتَدْرِك) ۱- تدارك شده ۲-

تلافی شده.

مدرک - ع. (مَدْرِك) ۱- دلیل ۲- سند ۳-

مأخذ.

مدرک - ع. (مُدْرِك) کسی که چیزی را درک

کند، دریابنده.

لایدرک - ع. (لَا يُدْرِك) غیر قابل درک، درک

نشدنی.

زدک - ا. (زُرْك) زرورق، ورق زر یا کاغذ

زرد رنگ که برای زینت چیزی بکار می برند.

گازرک - ا. (گَزُرْك) ۱- مصفر گازر، رختشوی

کوچک ۲- دم جنبانك.

بزرك - ا. (بَزُرْك) تخم کتان که روغن آن را

می گیرند.

سرك - ا. (سَرَك) ۱- اضافه بار ۲- فزونی وزن

یا ارزش چیزی نسبت به چیز دیگر.

شوك - ع. (شُرْك) شريك دانستن برای خدا.

مشرك - ع. (مُشْرِك) ۱- کسی که برای خدا

شريك قائل شود ۲- کسی که به خدايان متعدد

معتقد باشد.

معرك - ع. (مِعْرَك) میدان جنگ.

كرک - ا. (كِرْك) بلدرچین.

كرک - ا. (كِرْك) پرزهای نرم و لطیف که از بین

موهای بزم می روید و در بافتن پارچه های

کرکی بکار می رود.

جگرك - ا. (جِجْرَك) ۱- جگر گوسفند ۲-

خوراکی که از جگر گوسفند سازند.

ورك - ع. (وَرَك) ۱- استخوان ران ۲- بالای

ران، كفل.

اورك - ا. (أَوْرَك) تاب، ریسمانی که از شاخه

درخت یا جای دیگر آویزان کنند برای نشستن.

زنبورك - ا. (زَنْبُورَك) ۱- مصفر زنبور، زنبور

کوچک ۲- نوعی سلاح نوك تیز ۳- نوعی

توپ کوچک که سابقاً آن را بر روی شتر یا

قاطر می بستند.

لورک - ا. (لُرْك) کمان حلاجی.

بهرک - ا. (بَهْرَك) ۱- پنبه، پوست کف دست یا

پا که از پر کاری سفت و سخت شده باشد ۲-

چرك، ریم.

تیرك - ا. (تِرْك) ۱- مصفر تیر، تیر کوچک ۲-

ستون خیمه.

دیوك - ا. (دُرْك) ← تیرك ↑.

زیرك - ص. (زِرْك) ۱- باهوش، هوشیار، دانا

۲- زرنگه.

شیرك - ص. (شِرْك) ۱- شیر کوچک ۲-

شیره، عصاره ۳- شیره تریاك ۴- شراب ۵-  
جسور و پردل.  
هیرك ل. (هیر) ۱- بزغاله، بچه بز ۲- بچه شتر.  
نازك ص. (ز) ۱- باریك ۲- لطیف، ظریف  
۳- به ناز پرورده ۴- دلکش، نفز ۵- شکننده  
۶- حساس ۷- کپرنك.  
دل نازك ك. (دل ز) زودرنج.  
بزك ل. (ب ز) آرایش.  
بزك ل. (ب ز) مصغر بز، بز كوچك.  
دزك ل. (د ز) ۱- دستار ۲- دستمال.  
دزك ل. (د ز) قلعه كوچك.  
دفرك ص. (د ف ز) ۱- شتر، گنده ۲- فربه  
۳- ضخیم.  
گزك ل. (گ ز) ۱- مزه، چیزی كه با آن  
تغییر ذائقه بدهند ۲- فرصت و موقع مناسب  
برای کاری ۴- سرما ۵- سرمازه.  
یوزك ل. (ی ز) ۱- مصغر یوز ۲- سگ  
شکاری.  
یزك ل. (ی ز) پیش قراول، پیشتاز لشكر.  
ژك ل. (ز) ۱- سخن زیر لب ۲- سخنی كه از  
روی خشم زیر لب بگویند.  
دژك ل. (د ژ) ۱- آبله، تاول ۲- غده كوچك.  
دمژك ل. (د م ژ) گناه، لغزش.  
جوژك ل. (ج ژ) جوجه.  
سك ل. (س) ۱- سیخ ۲- لگان، جنبش.  
باسك ل. (س) كهن دره، خمیازه.  
تمسك ع. (ت س) ۱- خویشتن داری كردن  
۲- آویختن، چنگ در زدن ۳- خویشتن  
داری ۴- آویزش.  
تسك ع. (س) عابد، زاهد، پارسا.  
منسك ع. (م س) جمع منسك.  
چسك ل. (چ س) ۱- رنج، آزار ۲- بلا،  
محنت ۳- ناخوشی.

خسك ل. (خ س) ۱- خس، خار ۲- خارهای  
فلزی سه گوش كه در هنگام چنگ در سر راه  
دشمن بریزند.  
خرسك ل. (خ ر س) ۱- مصغر خرس، خرس  
كوچك ۲- نوعی فرش دارای پرزهای بلند.  
سكك ص. (س ك س) ۱- زمین ناهموار ۲-  
اسبی كه بد راه پرود و سوار خود را تكان بدهد.  
بسك ل. (ب ل س) پرستو.  
تمسك ع. (ت م س) ۱- دست آویز ساختن  
۲- متوسل شدن، چنگ در زدن و دست  
انداختن به چیزی.  
مستمك ع. (م س ت م س) ۱- چیزی كه  
بدان چنگ در زنند، دست آویز ۲- وسیله.  
مستمك ع. (م س ت م س) چنگ در زننده.  
تمسك ع. (م ت م س) ۱- چنگ در زننده،  
كسی كه به چیزی چنگ بیندازد ۲- نگهدارنده  
۳- باز دارنده.  
ممسك ع. (م م س) بخیل، خسیس، امسك  
كننده.  
نسك ل. (ن س) عدس، مرجمك.  
نسك ع. (ن یان یان س) عبادت، پرستش  
خدا.  
نسك ع. (ن س) ۱- نقره قالب ریزی شده  
۲- خون.  
تنسك ع. (ت ن س) ۱- عابد شدن، زاهد  
شدن ۲- پارسائی.  
كنسك ص. (ك ن س) بخیل، خسیس.  
منسك ع. (م ن س) مكانی كه به آن انس  
گرفته شده.  
منسك ع. (م ن س) ۱- جای قربانی كردن  
۲- جای عبادت ۳- راه و روش عبادت.  
جوسك ل. (ج س) تكه، گوی گریبان.  
كوسك ل. (ك و س) باقلا.

هسك ل. (هَسْ) چهارشاخ که با آن خرمن کوبیده را باد می‌دهند.  
 خایسك ل. (یَسْ) پتک، چکش بزرگ.  
 شك ع. (شَكْ) ۱- گمان، مقابل یقین ۲- تردید کردن در تکالیف شرعی ۳- تردید کردن درباره خالق هستی.  
 اشك ل. (أَشْ) ۱- آب چشم ۲- قطره.  
 تاشك ل. (شَ یا شُ) ۱- کره، ماست چکیده ۲- مرد چابک و چالاک.  
 خاشك ل. (شَ) خاشاک.  
 بشك ل. (بَشْ) شبنم، ریزه‌های نم که شب روی گیاهان یا زمین می‌نشیند.  
 تشك ل. (تَشْ) زیرانداز آکنده از پشم یا پنبه، بستر.  
 آتشك ل. (تَشْ) ۱- کرم شتاب، شب چراغ ۲- برق آسمان ۳- کوفت، آبله فرنگی، سفلیس.  
 پشك ل. (پَشْ) سرگین گوسفند و بز، پشگل.  
 خشك ص. (خَشْ) ۱- بی آب، چیزی که رطوبت نداشته باشد ۲- گیاه پژمرده ۳- آدم خسیس ۴- آدم مقرراتی.  
 دشك ل. (دَشْ) ۱- حسد ۲- غیرت ۳- غیبه.  
 ارشك ل. (أَرَشْ) ۱- رشك ↑  
 زرشك ل. (زَرْ) میوه‌ای ریز و سرخ رنگ که آن را در بعضی از خوراکیها داخل می‌کنند یا با آن درست می‌کنند.  
 سرشك ل. (سَرَشْ) ۱- آب چشم، اشك ۲- زرشك.  
 وروشك ل. (وَرَشْ) کیسه کوچکی که در آن دارو بریزند.  
 پزشك ل. (پَزَشْ) طیب، کسی که بیماران را معالجه می‌کند.

افشك ل. (أَفَشْ) ۱- بشك.  
 تافشك ل. (فَشْ) موربانه.  
 كشك ل. (كَشْ) قروت، ماست یا دوغ که پس از جوشاندن خشك کنند.  
 بلشك ل. (بَلَشْ) سیخ کباب.  
 خلشك ل. (خَلَشْ) ۱- کوزه سفالی ۲- کوزه رنگین و منقش.  
 فلشك ل. (فَلَشْ) ۱- کوزه سفالی ۲- کوزه‌های که برای کودکان نقاشی کنند.  
 مشك ل. (مُ یا مَشْ) ماده خوشبوئی که در ناف آهوی مشك می‌شود.  
 هشك ل. (هَشْ) خیک، پوست بز یا گوسفند که آن را قالبی کنده و دباغت کرده باشند.  
 تمشك ل. (تَمَشْ) میوه‌ای است ترش مزه شبیه به شاه توت یا توت فرنگی.  
 بیدمشك ل. (بَدَمَشْ) درختی است شبیه بید دارای شکوفه‌های معطر، شاه بید.  
 نمشك ل. (نَمَشْ) ۱- سرشیر ۲- کره.  
 آهوی مشك ل. آهویی است دارای دو دندان کوچک شبیه به دندان فیل، بیشتر در کوه‌های هیمالیا پیدا می‌شود زیر شکمش کیسه کوچکی است که در آن ماده غلیظی به شکل دمل جمع می‌شود هر وقت کیسه پر شود حیوان احساس درد و خارش می‌کند و خود را به سنگ می‌مالد تا دمل پاره شود و به زمین بریزد این ماده روی زمین خشك می‌شود و این همان مشك است.  
 نشك ل. (نَشْ) درخت کاج، صنوبر.  
 توشك ل. (تَشْ) زیرانداز آکنده از پشم یا پنبه.  
 پوشك ل. (پَشْ) گربه.  
 جوشك ل. (جَشْ) کوزه كوچك.  
 دوشك ل. (دَشْ) توشك.  
 پروشك ل. (پَرَشْ) ۱- خاک ۲- گرد.

شوشک ل. (شُش) چهار تار، ربابی که دارای چهار رود باشد.  
 کوشک ل. (كُش) قصر.  
 سبز کوشک ل. (سَبْزُكُش) آسمان.  
 موشک ل. (مُش) ۱- مصغر موش، موش کوچک ۲- یکی از آلات آتش بازی ۳- یکی از آلات جنگی که دارای مواد منفجره است و در جنگها به طرف دشمن پرتاب می شود.  
 یشک ل. (یَش) ۱- دندان ۲- دندان تیز و برنده جانوران درنده.  
 کوشک ل. (كُش) ۱- جوجه مرغ ۲- مرد جنگی.  
 سعط ل. (سَمْع) آلتی که امواج صوتی را تقویت می کند و کسی که خوب نمی شنود از آن استفاده می کند.  
 غک ص. (غ یا غُ) ۱- کوتاه ۲- فرجه ۳- شخص کوتاه قد و فرجه و بد اندام.  
 چراغک ل. (چَغ) ۱- مصغر چراغ، چراغ کوچک ۲- کرم شبتاب.  
 کاغک ل. (غُ) شادی، نشاط، خوشحالی.  
 مرغک ل. (مُرُغ) مصغر مرغ، مرغ کوچک.  
 لک ع. (لُک) ۱- باز کردن، گشودن ۲- جدا کردن دو چیز از هم ۳- رها کردن اسیر ۴- از گرو در آوردن ۵- چانه، آرواره.  
 پلک ل. (پُف) ۱- پف کرده ۲- ورم کوچک.  
 برلک ل. (بَرُف) مرضی است که در دهان اطفال دانه های سفیدی شبیه به قارچ به وجود می آید.  
 ژلک ل. (ژُف) ۱- چرك ۲- چرك گوشه چشم.  
 سفک ع. (سَف) ۱- ریختن ۲- ریختن آب

یا خون ۳- خونریزی.  
 شکک ص. (شَف) ۱- بی هنر ۲- ابله، نادان ۳- جلف.  
 کفک ل. (كَف) ۱- کف، کف آب یا صابون ۲- کپک، زنگی که روی نان و غذاهای شب مانده پیدا می شود و از نوعی قارچ است.  
 منفک ع. (مُنْفَك) ۱- باز شده ۲- جدا شده ۳- رها شده.  
 لاینفک ع. (لَیْنَف) جدانشدنی، جدائی ناپذیر.  
 دلکک ل. (دَلَق) کسی که در دریا های قدیم کارهای خنده آور برای تفریح دیگران می کرد.  
 چکک ل. (چُک) نام یکی از آهنگهای موسیقی.  
 چکک ل. (چُک) ۱- طناب ۲- بند ابریشمی.  
 چکک ل. (چُک) گنجشک.  
 پسک ل. (پَسَك) تگرگ.  
 بلکک ل. (بَلَك) آب نیم گرم.  
 سلکک ل. (سَلَك) ناودان کوچک.  
 جوجکک ل. (جُجُک) مصغر جوجه، جوجه کوچک.  
 چنگک ل. (چَنَك) میله کوتاه فلزی سر کج که چیزی به آن آویزان کنند، قلاب.  
 سنگک ل. (سَنَك) ۱- مصغر سنگ، سنگ کوچک ۲- نوعی نان ۳- تگرگ.  
 جوجک ل. (جُجُک) ۱- جوجه ۲- جند.  
 جوجک ل. (جُجُک) جوجک.  
 لک ل. (ل) ۱- سخن بیهوده، باوه ۲- داغ ۳- خال ۴- اثر چربی یا کثافت.  
 لک ل. ماخوذ از هندی (ل) صد هزار، در عربی: ده میلیون.  
 لک ص. (ل) ۱- خسیس ۲- ابله، احمق ۳-



فرومایه.  
 لك - ص. (ل) ۱- گنده، ستمبر ۲- هر چیز برآمده و گرد شده مانند گلوله.  
 الك - ا. (ا ل) مویز، غربال که دارای سوراخهای ریز باشد.  
 سالک - ع. (لر) ۱- رونده ۲- پیرو ۳- عارف ۴- پارسا، زاهد.  
 سالک - ا. (لر) زخمی است که در روی پوست بدن انسان پیدا می شود و يك سال طول می کشد.  
 سالک - ع. (م ل) جمع مسلک.  
 کالک - ص. (ل) میوه ای که هنوز نرسیده، کال.  
 لالک - ا. (ل) ۱- کفش، پافزار ۲- تاج ۳- تاج خروس.  
 بلالک - ا. (ب ل) ۱- فولاد جوهر دار ۲- شمشیر جوهر دار ۳- جوهر تیغ.  
 مالک - ع. (ل) ۱- صاحب ۲- خداوند.  
 تمالک - ع. (ت ل) ۱- خویشتن دار شدن ۲- خود را از چیزی برکنار کردن.  
 ممالک - ع. (م ل) جمع مملکت.  
 هالک - ع. (ل) هلاک شونده، نیست شونده.  
 مهالک - ع. (م ل) جمع مهلکه.  
 بلک - ا. (ب ل) ۱- ارمغان، سوغات ۲- نوبر، هر چیز تازه و نو.  
 بلك - ا. (ب ل) شعله، شراره آتش.  
 ابلك - ص. (ا ب ل) ۱- هر چیز دو رنگ ۲- سیاه و سفید.  
 پلك - ا. (پ ل) پوست بالا و پائین چشم که مژه روی آن قرار دارد.  
 چپلك - ص. (چ پ ل) ۱- آلوده ۲- پلید ۳- مردار.

كلك - ا. (ت ل) طلق، یکی از مواد معدنی به رنگ سفید نقره ای شفاف و قابل تورق.  
 متلك - ا. (م ت ل) ۱- شوخی ۲- کنایه، سخنی که از روی شوخی و طعنه به کسی گفته شود.  
 دلك - ع. (د ل) ۱- مالیدن، مالش دادن ۲- دست مالیدن به بدن.  
 كزلك - ا. آ. (ك ز ل) کارد کوچک دسته دار.  
 سلک - ا. (س ل) ناودان، آبراهه.  
 سلک - ع. (س ل) ۱- رشته، نخ ۲- رشته ای که چیزی به آن بکشند.  
 مسلک - ع. (م س ل) راه و روش، طریقه.  
 منسلک - ع. (م ن س ل) ۱- کسی که داخل طریقه و مسلکی شده باشد ۲- درآینده در چیزی.  
 غلك - ا. (غ ل) کوزه کوچک که در آن پول بریزند.  
 فلک - ا. (ف ل) چوبی که در وسط آن ریسمانی بسته شده و پاهای شخص مجرم را در آن می بندند و شلاق می زنند.  
 فلک - ع. (ف ل) مدار ستارگان، گردون، سپهر  
 فلک - ع. (ف ل) کشتی.  
 باشة فلک - ک. ۱- کنایه از خورشید ۲- کنایه از نسر طائر و نسر واقع که دو صورت فلکی می باشند.  
 روشنان فلک - ک. (ر ش ن ف ل) ستارگان.  
 كلك - ا. (ك ل) ۱- چیزی شبیه قایق که به وسیله آن از روی آب عبور می کنند ۲- نیستر ۳- منقل و آتشدان ۴- خدعه و نیرنگ ۵- جغد، بوم.  
 كلك - ص. (ك ل) ۱- مصفر کل یعنی کچل ۲- شوم و نحس.  
 كلك - ا. (ك ل) ۱- نی ۲- قلم نی.

كلك ا. (كَلَّ لَ) ۱- مصغر گل، گل کوچک  
 ۲- نام گیاهی انگل که در کشتزارها می‌روید  
 ۳- طمنه و سرزنی.  
 لك لك ا. (لَك لَ) پرنده درازپای معروف.  
 ملك -ع. (مَلَّ لَ) فرشته، سروش.  
 ملك -ع. (مَلَّ لَ) ۱- صاحب ۲- پادشاه ۳-  
 دارای قدرت و سلطه.  
 ملك -ع. (مُ يَمَلُّ لَ) ۱- آنچه که در تصرف  
 انسان باشد ۲- زمین یا چیز دیگر که مال  
 شخص باشد.  
 تملك -ع. (تَمَلَّ لَ) مالک شدن، دارا شدن.  
 مستملك -ع. (مُسْتَمَلِكٌ لَ) جانی را که کسی  
 ملك خود قرار داده.  
 مايملك -ع. (يَمَلِكُ لَ) دارائی کسی، آنچه  
 در تصرف کسی باشد.  
 پولك ا. (پُلَّ لَ) ۱- مصغر پول، پول کوچک  
 و خرد ۲- فلس ماهی ۳- پوسته‌های فلزی  
 نازك و رنگارنگ که برای زیبایی به لباسهای  
 زنانه می‌دوزند.  
 تولك -ص. (تَلَّ لَ) ۱- زیرك و چابك ۲-  
 مرغ پرریخته.  
 شولك ا. (شَلَّ لَ) ۱- اسب تندرو ۲- بادریسه  
 دوك.  
 كولك ا. (كُلَّ لَ) سبد کوچکی که زنان  
 روستایی در پای چرخ‌نخ‌ریسی می‌گذارند و  
 گلوله‌های نخ را در آن می‌اندازند.  
 انكولك ا. (انْكُلَّ لَ) انگشت کوچک.  
 هولك ا. (هَلَّ لَ) ۱- تاول، آبله ۲- کشمش و مویز  
 هلك -ع. (هَلَّ لَ) نابودی، تباهی.  
 هلك -ع. (هَلَّ لَ) ۱- سالهای قحط ۲- لاشه  
 مردار ۳- فضای میان دو چیز ۴- چیزی که  
 سقوط می‌کند و می‌افتد.  
 هلك ا. (هَلَّ لَ) آلتی بوده در منجنيق که در آن

سنگ می‌گذاشته و به طرف دشمن پرتاب  
 می‌کرده‌اند.  
 مستهلك -ع. (مُسْتَهْلِكٌ لَ) نابود گردیده.  
 بيلك ا. (بَيَّ لَ) ۱- تیر دوشاخه ۲-  
 پیکان پهن ۳- منشور پادشاهان ۴- قبائل خانه  
 و باغ.  
 فيلك ا. (فَلَّ لَ) بيلك ↑.  
 مامك ا. (مَمَّ لَ) ۱- مصغر مام ۲- مادر.  
 جمك ا. (جَمَّ لَ) ۱- نیرو، قدرت ۲-  
 پیشدستی، پیشی.  
 خمك ا. (خُمَّ لَ) ۱- تنبک ۲- دایره، دف.  
 آدمك ا. (دَمَّ لَ) ۱- آدم کوچک ۲- پیکر  
 کوچک که به شکل آدمی درست کنند.  
 مردمك ا. (مَرْدَمٌ لَ) سیاهی میان دایره چشم.  
 رمك ا. (رَمَّ لَ) رمه.  
 خرمك ا. (خَرَمَّ لَ) مهره سیاه و سفید که برای  
 دفع چشم‌زخم به گردن اطفال ببندند.  
 كرمك ا. (كِرَمَّ لَ) مصغر کرم، کرم کوچک.  
 كرمك ا. (كَمَّ لَ) میوه‌ای است از نوع خربزه.  
 نرمك -ع. (نَمَّ لَ) آهسته آهسته، نرم نرم.  
 سمك -ع. (سَمَّ لَ) ماهی.  
 چشمك ا. (شَمَّ لَ) ۱- مصغر چشم، چشم  
 کوچک ۲- اشاره با گوشه چشم.  
 پشمك ا. (پَشَمَّ لَ) نوعی شیرینی که از شکر  
 درست می‌کنند به شکل تارهای سفید دراز شبیه  
 به پشم.  
 كمك ا. (كَمَّ لَ) یاری.  
 لك لك ا. (لَكَمَّ لَ) لکه‌های سیاه که بر چهره و  
 پوست انسان پیدا می‌شود.  
 نمك ا. (نَمَّ لَ) نمك طعام.  
 هم نمك -ك. (هَمَّ نَمَّ لَ) دو نفر که با هم نان و  
 نمك خورده باشند.

منهك - ع. (مُنْهَمٌ) كوشش كننده، كوشنده

در كارى.

نك ل. (ن) مخفف اينك.

نك ل. (ن) ۱- منقار مرغ ۲- تيزى سر

چيزى.

اينك ل. (اَن) ائبان كوچك.

پستانك ل. (پ س ن) ۱- هر چيز شبيه به

پستان ۲- چيزى شبيه نوک پستان که از

لاستيك درست مى کنند، برای کودکان

شير خوار.

دانك ل. (ن) دانه، هر نوع دانه.

دانك ل. (ن) آشى که با عدس و گندم و جو

وامثال آن درست کنند.

۷۷۲ ل. (ن) آلونك.

پروانك ل. (پ ر ن) پروانه.

پنك ل. (ب ن) نى که از آن بوريا مى يافتند.

تبنك ل. (ت ب ن) قالبى که زرگر يا

ريختگر فلز گذاخته را در آن مى ديزد.

تنك ص. (ت ن) ۱- پهن ۲- نازك ۳- كم

حجم.

كارتنك ل. (ز ت ن) عنكبوت.

حنك - ع. (ح ن) چانه.

نحت الحنك - ع. (ت ح ن) پيچى از

عمامه که نمازگزار هنگام نماز از زير زنج

مى گذراند.

خنك ص. (خ ن) ۱- سرد ۲- خوب و

خوش.

ناخنك ل. (خ ن) ناخن كوچك.

زك ل. (ز ن) مصغر زن.

روشنك ل. (ر ش ن) دانه اى است که طعمش

تلخ است و در طب قديم شربت آن را برای

معالجه صرع و رعشه و امراض مفاصل بكار

مى برندند.

بكنك - ص. (ب يا ب ك ن) حيوان دم بریده.

آلونك ل. (ل ن) خانه كوچك، كلبه.

بلونك ل. (ب ل ن) شمير چوبى.

جلونك ل. (ج ل ن) بوته خربزه و هندوانه و

امثال آن.

اينك - (ان) ۱- اشاره به نزديك ۲- اکنون.

وك ل. (و) وزغ، غورباغه.

راوك - ص. (و) ۱- صاف و لطيف و روشن ۲-

بى غش ۳- سبى درد، بى لای.

چكاوك ل. (چ و) پرندماى است كمى بزرگتر از

گنجشك و خوش آواز، بالای سرش تاج

كوچكى از پر دارد.

ناوك ل. (و) ۱- مصغر ناو، ناو كوچك ۲-

تير، پيكان.

بوك - (ب) مخفف بود که، يعنى: باشد که،

كاشكى، شايد.

كبوك ل. (ب) زنبیلی که از سقف آویزان

مى کنند تا كبوتر در آن آشيانه کند.

تبوك ل. (ت ب) ۱- تبنك ۲- طبق چوبى ۳-

محللى است بين شام و مدينه.

خبوك ل. (خ ب) محكم، استوار.

پوك - ص. (پ) ۱- پوچ، ميان تهى، بى مغز

۲- پوسیده.

توك ل. (ت) ۱- كاكل ۲- يك دسته موى يا

پشم ۳- چشم.

فراستوك ل. (ف س ت) پرستو.

ايتوك ل. (ات) خبر خوش، مژده، نويد.

چوك ل. (چ) مرغ حق، شب آویز، پرندماى

است شبيه به جغد که خود را از درخت آویزان

مى کند و پى در پى فریاد مى کشد.

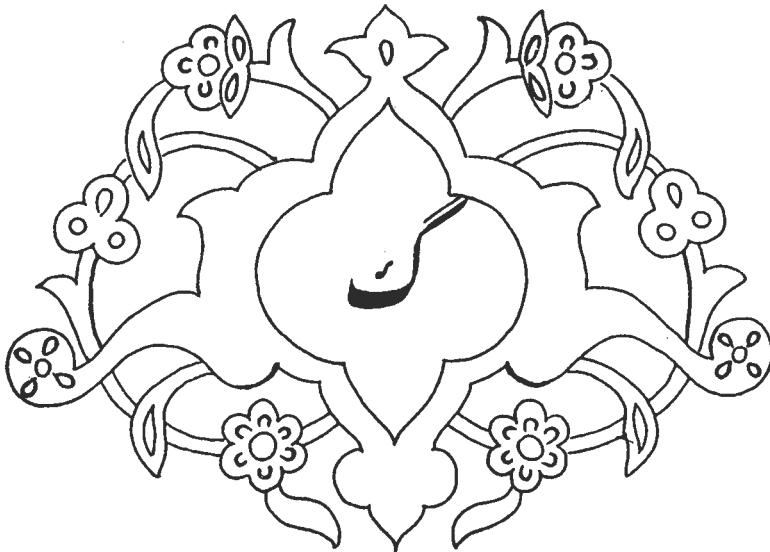
خوك ل. (خ) حيوان حرام گوشت معروف.

- دوك ل. آ. (دُ) آلت نختایی، آلت رسیدن نخ.  
 خودوك ل. اص. (خُ یا خُ دُ) ۱- آشفته و پریشان  
 ۲- آزرده خاطر ۳- رشك و حسد ۴- خشم.  
 وردوك ل. (وَز دُ) ۱- جهاز عروس ۲-  
 خانه‌ای که با چوب و علف درست کنند.  
 كدوك ل. (ك دُ) ۱- گردنه كوه ۲- جایی از  
 كوه که برف در آن جمع شود و مانع عبور و  
 مرور گردد.  
 هندوك ل. (هِن دُ و) مصفر هندو.  
 سپاروك ل. (س رُ) كبوتر.  
 چروك ل. (چ رُ) چین و شکن که در روی  
 چیزی پیدا شود.  
 متروك - ع. (م ت رُ) ۱- واگذاشته ۲- به جا  
 گذاشته.  
 كروك ل. (ك رُ) سایبان درشكه و اتومبیل.  
 میروك ل. (م رُ) مور، مورچه، مورك.  
 سوك ل. (س رُ) ۱- سو، سوی، جانب، نزد: ۲-  
 کنار، گوشه ۳- خارخوشه گندم.  
 چاخسوك ل. (خ س رُ) داس، آلتی که با آن علف  
 درومی کنند.  
 شوك - ع. (ش رُ) خار.  
 خشوك - ص. (خ ش رُ) فرزند نامشروع،  
 حرامزاده.  
 غوك ل. (غ رُ) غورباغه، وزغ.  
 كوك ل. (ك رُ) بخیه درشت که با سوزن در روی  
 پارچه بزنند تا بعد جای آن را بدوزند.  
 شب كوك - ص. (ش ب ك رُ) ۱- درویش ۲-  
 فقیر ۳- درویش که شب به آواز بلند مردم را دعا  
 کند و صدقه بخواهد.  
 پكوك ل. (پ ك رُ) ۱- بالا خانه ۲- نرده جلو  
 ایوان ۳- پتك آهنگران.  
 تكوك ل. (ت ك رُ) ظرفی که به شکل جانوران
- درست کنند و در آن شراب بخورند، ساغر.  
 محكوك - ع. (م ح ك رُ) ۱- حك شده ۲-  
 خراشیده شده، تراشیده شده.  
 ناركوك ل. (ن رُ ك رُ) تریاك، افیون.  
 پر كوك ل. (پ رُ ك رُ) ۱- عمارت ۲- قصر،  
 كاخ، عمارت عالی.  
 مسكوك - ع. (م س ك رُ) پول فلزی سكه خورده.  
 شكوك - ع. (ش ك رُ) جمع شك.  
 مشكوك - ع. (م ش ك رُ) ۱- چیزی که در باره  
 آن شك پیدا شده ۲ آنچه مورد شك باشد ۲-  
 مبهم، گمان کرده شده.  
 بلوك ل. (ب لُ) ناحیه‌ای که شامل چند قریه  
 باشد.  
 بلوك ل. (ب لُ) تكوك.  
 ابلوك - ص. (ا ب لُ) ۱- ابلق، دورنگ ۲-  
 دورو ۳ منافق.  
 تلوك ل. (ت لُ) هدف، نشانه تیر.  
 سلوك - ع. (س لُ) ۱- در آمدن در جایی ۲-  
 در پیش گرفتن راهی ۳- رفتار.  
 مفلوك - ص. مأخوذ از ع. (م ف لُ) فلک زده،  
 آدم بدبخت و بی چیز.  
 ضلوك - ع. (ض لُ) ۱- فقیر ۲- درویش  
 ۳- ضعیف.  
 كلوك ل. اص. (ك لُ) ۱- كودك، بچه ۲- پسر  
 بچه.  
 كلوك - ص. (ك لُ) بی شرم، بی ادب.  
 چنگلوك - ص. (چ ن گ لُ) کسی که انگشتان  
 دست و پایش معیوب و كج باشد.  
 ملوك - ع. (م لُ) پادشاهان، جمع ملك.  
 تموك ل. (ت م رُ) ۱- نوعی تیر که پیکان بهن  
 داشته ۲- هدف و نشانه تیر.  
 زموك - ص. (ز م رُ) حیوانی که زود رم کند و

بگريزد.  
 مملوك - ع. (مَمْلُوك) بنده، برده.  
 نموك - ا. ص. (نَمُوك) ۱- نمودار، مرطوب ۲-  
 هدف و نشانه تير.  
 تيموك - ص. (تَمُوك) عبوس، بداخم، ترشرو.  
 نوك - ا. (نُوك) ۱- منقار مرغ ۲- تيزی سر هر  
 چیزی مثل سوزن.  
 دفنوك - ا. (دَفْنُوك) ۱- روپوش زین اسب ۲-  
 چماق.  
 ليوك - ص. (لُوك) ۱- پسر بزرگ ۲- امر د  
 بزرگ جته.  
 آهك - ا. (هَآهك) جسم سفید رنگ و جذب کننده  
 رطوبت چون روی آن آب بریزند از هم  
 پاشیده شود و برای محکم کردن ساختمان  
 با ملاط شفته و ساروج مخلوط کنند.  
 باهك - ا. (هَآهك) ۱- شكجه، آزار ۲- مردمك  
 چشم.  
 كلاهك - ا. (كَلَهَآهك) ۱- كلاه كوچك ۲- هر  
 چیزی که شبیه به كلاه باشد.  
 تيك - ص. (تَهَآهك) ۱- تهی ۲- برهنه.  
 مهك - ا. (مَهَآهك) ۱- سودن ۲- سخت ساییدن.  
 سيهك - ع. (سَهَآهك) ۱- باد تند و شدید ۲-  
 گرد و خاك که باد در هوا پراکنده کند.  
 يكايك - ق. (يَآهك) يك يك، یکی پس از  
 دیگری.  
 لبيك - ع. (لَبَّآهك) کلمه ای است در مقام اجابت  
 یعنی: قبول می کنم، اجابت می کنم.  
 پيك - ا. (پَهَآهك) نامه بر، چاپار، قاصد.  
 تاجيك - ا. (جَهَآهك) ۱- غیر عرب ۲- ترك ۳-  
 مردم فارسی زبان ۴- طایفه ای از نژاد آری  
 ساکن تركستان افغان و تركستان روس.  
 خيلك - ا. (خَهَآهك) پوست گوسفند که آن را قالبی

کننده و دباغی کرده باشند برای ریختن آب یا  
 دوغ و غیره، مشك.  
 ديك - ع. (دَهَآهك) خروس.  
 نزدك - ا. ص. (نَزْدَهَآهك) ۱- چیزی که در  
 دسترس باشد ۲- مسافت كم ۳- پیش و نزد  
 کسی یا چیزی ۴- خویش ۵- همسایه.  
 انديك - ق. (أَنْدَهَآهك) اندی که، باشد که، بود که.  
 زنديك - ص. (زَنْدَهَآهك) ۱- بی دین، ملحد ۲-  
 کسی که پیرو دین مانی بوده.  
 باريك - ص. (بَرَهَآهك) ۱- كم عرض ۲- كم قطر  
 ۳- نازك، لاغر.  
 قاريك - ص. (قَرَهَآهك) تیره و تار، نقیض روشن.  
 چهاريك - ا. (چَهَرَهَآهك) ۱- يك چهارم چیزی  
 ۲- يك چهارم من که ده سیر است ۳- يك  
 چهارم ذرع که چهار گره است.  
 تيريك - ع. (تَبَرَهَآهك) ۱- مبارك باد گفتن ۲-  
 خجستگی خواستن.  
 چريك - ا. (چَهَرَهَآهك) جنگجویانی که از میان مردم  
 غیر نظامی به كمك سربازان داخل جنگ شوند.  
 تحريك - ع. (تَحْرَهَآهك) ۱- جنباندن، حرکت  
 دادن ۲- برانگیختن.  
 شريك - ع. (شَرَهَآهك) ۱- انباز ۲- همدست.  
 تشريك - ع. (تَشْرَهَآهك) شريك کردن، شرکت  
 دادن.  
 قازيك - ا. (قَزَهَآهك) تاجيك.  
 ژيك - ا. (زَهَآهك) ۱- قطره، چكه ۲- قطره باران.  
 كشيك - ا. (كَشَهَآهك) پاس، نگهبانی.  
 كيك - ا. (كَهَآهك) مردمك چشم.  
 ريك - ع. (رَهَآهك) ۱- سست ۲- مردست رأی  
 ۳- كم عقل ۴- كم همت ۵- سخن زشت.  
 تشكيك - ع. (تَشْكَهَآهك) ۱- شك آوردن ۲-  
 در شك و گمان انداختن.

- تفكيك - ع. (تَفَكُّوْ) ۱ - باز کردن ۲ -  
رها کردن ۳ - جدا کردن چیزی از چیز دیگر.  
ليك - ل. (لَر) ۱ - مرغابی بزرگ، غاز ۲ -  
هویره.  
ليك - ل. (لَر) مخفف ليكن، اما.  
پاليك - ل. (لَر) كفش چرمی كه بندهای آن را  
دور ساق پا می‌بچند، چارق.  
صعاليك - ع. (صَلَّوْ) جمع صعلوك به معنی:  
درويش، فقير.  
معاليك - ع. (مَلَّوْ) جمع مملوك به معنی بنده  
غلام.  
تزيك - ل. آ. (كِرْزَلْ) كارد كوچك دسته دار.  
شليك - ل. (شِلَّوْ) صدای خالی شدن توپ یا  
تفنگ.  
كليك - ل. (كَلَّوْ) ۱ - لوچ، چپ چشم ۲ - بوم،  
چغد.  
كليك - ل. (كَلَّوْ) انگشت كوچك دست یا پا.  
مليك - ع. (مَلَّوْ) ۱ - صاحب ۲ - مالك ۳ -  
پادشاه ۴ - كنايه از خداوند.  
تمليك - ع. (تَمَلَّوْ) ۱ - مالك گردانیدن ۲ -  
دارا کردن.  
نيك - ص. (نَوَّوْ) ۱ - خوب ۲ - زيبا ۳ - شخص  
نيكوكار.  
ويك - ع. (وَوَّوْ) وای بر تو، وای تورا.  
ده يك - ل. (دَهَّوْ) يك دهم، يك جز از ده جز  
چیزی.



جنگ که به سر بازان بدهند.  
 بی برگی - ص. (بَبَرُ) ۱ - درختی که  
 برگهایش ریخته ۲ - بی نوای بی سرو سامان.  
 سترگ - ص. (سُتْرُ) ۱ - بزرگ جثه، قوی  
 هیکل ۲ - لجوج و ستیزه کار.  
 مجرمی - ا. (مَجْرَمُ) کاری بی مزد، بیگانه.  
 مجرمی - ا. (مَجْرَمُ) - مجرمک ↑.  
 سرخ روی - ا. (سُرُخُ رُ) رگهای بدن که  
 خون را از قلب به اعضا بدن می‌رساند.  
 پولاد روی - ك. (بُذْرُ) کنایه از اسب قوی و  
 پر زور و پر طاقت.  
 بد روی - ك. (بُذْرُ) ۱ - بد ذات، بد طبیعت ۲ -  
 بد خو ۳ - سرکش.  
 بزرگی - ص. (بُزْرُ) ۱ - کلان، خلاف  
 کوچک ۲ - شخص شریف و محترم.  
 مادربزرگی - ا. (دَرْسَمُ) مادر پدر یا مادر مادر.  
 پدربزرگی - ا. (پَدْرَسَمُ) پدر پدر یا پدر مادر.  
 گرمی - ا. (گَرْمُ) جانور وحشی شبیه سگ اما از

هاگ - ا. سلولی که بدون آمیزش نطفه نر با  
 ماده تکثیر گیاهان را در نهان زادن موجب  
 می‌شود.  
 رگ - ا. (رُ) هر يك از لوله‌های بدن انسان یا  
 حیوان که خون در آن جریان دارد.  
 ارمی - ا. (أَرْمُ) قصر یا قلعه کوچک که در میان  
 قلعه بزرگ ساخته شده و محل سکونت پادشاه یا  
 حاکم باشد.  
 برگی - ا. (بَرُ) ۱ - ورق ۲ - ساز و سامان،  
 اسباب و توشه ۳ - آن قسمت گیاه که بیشتر سبز  
 رنگ است و گیاه به توسط آن غذای خود را  
 جذب می‌کند.  
 بیدریگ - ا. (بِدْرُ) ۱ - برگ درخت بید  
 ۲ - نوعی از پیکان شبیه برگ بید.  
 کاسبریگ - ا. (سَبْرُ) پوشش سبز رنگی مانند  
 برگ که بر گه‌های گل در میان آن قرار دارد.  
 کلبریگ - ا. (کَلْبُ) برگهای رنگین گل.  
 سازوبرگی - ا. (زُ) آنچه از آلات و ادوات

او قوی تر و درنده تر.

تکرم ل. (تَکَرَمَ) قطره‌های یخ بسته‌ای که از آسمان به زمین می‌بارد.

مرگ ل. (مَرَمَ) نیستی، موت.

شاهرم ل. (هَرَمَ) رگ گردن.

سیاهرگ ل. (هَرَمَ) رگهای بدن که خون را به قلب برمی‌گردانند.

بیروگ ل. (بَرَمَ) بی‌غیرت، کسی که غیرت و تعصب نداشته باشد.

مزگ ل. (مَیَمَ) ۱- شهد، عسل ۲- بادام تلخ.

سگ ل. (سَمَ) حیوان اهلی معروف که برای پاسبانی خانه و محافظت گله و کمک به شکارچیان به کار می‌رود.

پزشگ ل. (پَیْشَمَ) کسی که بیماران را معالجه می‌کند، طبیب.

مشگ ل. (مَشَمَ) خیک، پوست بز یا گوسفند که آن را قالبی کنده و دباغی کرده باشند.

مشگ ل. (مَیَمُ) ماده خوشبویی که در ناف آهوی مشک تولید می‌شود.

لگ ل. (لَمَ) ۱- رنج، محنت ۲- بند.

انگ ل. (أَنَمَ) ۱- علامت و آدرسی که روی عدلهای مال‌التجاره می‌نویسند ۲- تبوشه،

لولة سفالی که در زیر زمین یا میان دیوار برای ساختن راه آب به کار می‌رود ۳- زنبور عسل

۴- شیره و عصاره.

بانگ ل. (بَنَمَ) ۱- آواز، صدا ۲- فریاد.

کلبانگ ل. (کَلَبَنَمَ) بانگ بلند، آواز رسا.

دانگ ل. (دَنَمَ) ۱- حصه، بهره ۲- یک ششم چیزی ۳- یک ششم ملک.

مانگ ل. (مَنَمَ) ماه، قمر.

بنگ ل. (بَنَمَ) یکی از مواد مخدر که از

شاهدانه می‌گیرند، حشیش.

تبنگ ل. (تَبَنَمَ) ۱- طبق چوبی که در آن میوه یا چیز دیگر بریزند ۲- دف ۳- دهل ۴- صدای زنگ.

دبنگ ص. (دَبَنَمَ) کودن، احمق.

پنگ ل. (پَنَمَ) ۱- خوشه خرما ۲- چوب ۳- دریچه.

پنگ ل. (پَنَمَ) ۱- دقیقه ۲- ثانیه.

تنگ ص. (تَنَمَ) ۱- باریک و کم پهنا ۲- جایی که چیزی یا کسی به سختی در آن قرار گیرد ۳- دره کوه.

تنگ ل. ۱- تسمه پهن که به کمر اسب یا الاغ می‌بندند ۲- هر چیزی که چیز دیگر را با آن بفشارند و زیر فشار قرار دهند مانند قید صحافی ۳- جوال ۴- لنگه بار ۵- خروار از چیزی.

تنگ ل. (تَنَمَ) کوزه آب یا شراب که از بلور، نقره، طلا یا سفال درست کنند.

دست تنگ ل. (دَسْتَنَمَ) تهنی دست، کسی که پول موجود نداشته باشد.

بارتنگ ل. (بَارْتَنَمَ) بارهنگ که گیاهی است یکساله و دانه‌هایش ریز و لعابدار.

زبرتنگ ل. (زَبَرْتَنَمَ) تنگ اسب، تنگی که بالای زین اسب می‌بندند.

دنتنگ ص. (دَنْتَنَمَ) اندوهگین.

چشم تنگ ل. (چَشْمَنَمَ) کنایه از آدم بخیل و حسود.

چنگ ل. (چَنَمَ) نبرد، پیکار.

چنگ ل. (چَنَمَ) ۱- دفتر بزرگ که در آن اشعار و مطالب گوناگون نوشته شده باشد ۲- کشتی، سفینه.

چنگ ل. (چَنَمَ) ۱- پنجه انسان یا پرندگان یا درندگان ۲- قلاب ۳- هر چیز خمیده و



منحنی ۴- یکی از آلات موسیقی.  
 پاچنگ ل. ۱- دریچه، روزن ۲- سوراخ دیوار.  
 سرچنگ ل. ۱- سرپنجه، سرانگشتان ۲- ضربه‌ای که با سرپنجه به صورت کسی بزنند، سیلی.  
 خنگ ل. (خَن) ۱- سفید ۲- اسب سفید موی.  
 دنگ ص. (دَن) احمق، ابله.  
 دنگ ل. (دِیَا دَن) دستگاهی که به وسیله آن شلثوک را می‌کوبند تا پوست برنج از آن جدا شود.  
 خدنگ ل. (خَدَن) ۱- چوب سخت و محکم که از آن نیزه، تیر و زین اسب می‌ساخته‌اند ۲- تیر راست و بلند.  
 اردنگ ل. (اَرْدَن) لگد که با پشت پا یا سر زانو به کسی بزنند.  
 بردنگ ل. (بَرْدَن) تپه، کوه کوچک.  
 کردنگ ص. (کَرْدَن) ابله، احمق.  
 غدنگ ص. (غَدَن) ۱- ابله، احمق ۲- بد اندام، بدشکل.  
 الدنگ ص. (اَلْدَن) بیکاره، مفتخور.  
 مدنگ ل. (مَدَن) ۱- کلید ۲- چوب پس در، کلون.  
 هدنگ ل. (هَدَن) خنگ، اسب سفید.  
 رنگ ل. (رَن) ۱- آنچه از صورت و ظاهر چیزی به چشم آید از سرخی و سبزی و سیاهی و غیره ۲- مکر، حيله ۳- سود، بهره ۴- بزکوهی ۵- شتری که برای بچه زادن نگهدارند.  
 رنگ ل. (رَن) آهنگ طرب انگیز.  
 آرنک ل. (زَرَن) ۱- آرنج، مرفق ۲- رنگ ۳- گونه ۴- رنج و اندوه.

کنارنگ ل. اص. (رَن) ۱- صاحب طرب ۲- چرب زبان ۳- زبان آور.  
 زنگارنگ ص. (زَن) رنگ به رنگ، دارای چند رنگ.  
 نارنگ ل. (رَن) میوه‌ای است شبیه پرتقال، ترش مزه و آبدار، نارنج.  
 کنارنگ ل. اص. (ك يَا كَرَن) ۱- سفید ۲- پاکیزه و لطیف.  
 برنگ ل. (بَرَن) ۱- زنگ، جرس ۲- کوبه در خانه ۳- کلید.  
 برنگ ل. (بَرَن) برنج.  
 برنگ ل. (بَرَن) ذخیره، اندوخته.  
 شبرنگ ل. (شَبَرَن) سیاه، تیره و تاریک مانند شب.  
 پرنک ل. (پَرَن) تیغ جوهردار، جوهر شمشیر.  
 ترنگ ل. (تَرَن) ۱- صدای زه کمان هنگام تیر انداختن ۲- صدای خوردن گرز و شمشیر به جای.  
 جرنک ل. (جَرَن) صدای خوردن زنگ یا به هم خوردن دو چیز فلزی یا چینی یا بلور.  
 درنگ ل. (دَرَن) ۱- تأخیر، دیر کرد ۲- جرنک ↑.  
 آدرنگ ل. (اَدَرَن) ۱- اندوه ۲- رنج ۳- آفت ۴- هلاک.  
 بادرنک ل. (بَادَرَن) ۱- ترنج، بالنک ۲- گاهواره ۳- اسب تندرو.  
 آذرنگ ل. (اَذَرَن) ۱- آذرنگ ۲- فروغ، روشنی ۳- آذرنگ، آتش رنگ.  
 زرنک ص. (زَرَن) ۱- زیرک، باهوش ۲- چالاک.  
 زرنک ل. (زَرَن) گز، از درختان کوهی که

چوب آن سخت و محکم و آتش آن نیز بادوام است.

ش رنگ ل. (شَرَن) ۱- زهر ۲- هر چیز تلخ ۳- حنظل.

آتش رنگ ص. سرخ پررنگ.

خوش رنگ ص. (خُشَرَن) هر چیز که دارای رنگ خوب باشد.

فرنگ ل. (فَرَن) اروپا، مخصوصاً فرانسه.

افرنک ل. (اَفَرَن) - اورنگ.

سفرنگ ل. (سَفَرَن) شرح، تفسیر، تعبیر.

یک رنگ ك. (یَكَرَن) ۱- چیزی که با چیز دیگر هم رنگ باشد ۲- کنایه از دوست بی‌ریا و موافق.

گل رنگ ص. (كُلَرَن) به رنگ گل، هم رنگ گل سرخ.

هم رنگ ص. (هَمَرَن) ۱- همانند ۲- دو چیز که به یک رنگ باشند.

اورنگ ل. (اَوَرَن) ۱- تخت ۲- تخت پادشاهی ۳- عقل و دانش ۴- فرّ و زیبایی ۵- آب و رنگ.

هفت اورنگ ل. هفت ستاره، هفت برادران.

هفتورنگ - هفت اورنگ ↑.

بیرنگ ص. (بِرَن) ۱- چیزی که رنگی نداشته باشد ۲- شخص بی‌ریا.

سیرنگ ل. (سِرَن) سیمرغ، مرغ افسانه‌ای و موهوم.

نیرنگ ل. (نِیَرَن) ۱- مکر، حيله ۲- افسون.

زنگ ل. (زَن) ۱- چرك آهن و فلزات دیگر ۲- چرك آینه ۳- پرتو ماه و آفتاب ۴-

جرس.

تازنگ ل. (زَن) ستونی که زیر سقف خانه

زده شود.

بزنگ ل. (بَزَن) - برنگ.

زنگ ل. (زَن) ۱- زنگ گندم ۲- آژنگ ۳- آژنگ ل. (زَن) چین و چروك که از پیری یا

خشم در چهره یا ابرو پیدا شود.

اژنگ ل. (اَزَن) - آژنگ ↑.

پاژنگ ل. (زَن) ۱- پاچنگ، دریچه ۲- کفش.

ارژنگ ل. (اَرژَن) ۱- نام کتاب مانی که دارای تصاویر گوناگون بوده و آنچه که دارای نقش و نگار زیبا باشد به آن تشبیه می‌کنند ۲- در داستانهای شاهنامه: نام پهلوانی و نام دیوی.

نژنگ ل. (نَزَن یا نَزَن) ۱- تله، دام ۲- قفس.

وژنگ ل. (وَزَن) ۱- سجاف جامه ۲- پینه.

غریژنگ ل. (غِرژَن) گل و لای، لجن.

سنگ ل. (سَن) هر یک از توده‌های بزرگ و سخت که پوسته جامد زمین محسوبند.

پاسنگ ل. (سَن) - پارسنگ.

دستاسنگ ل. (دَسَن) فلاخن، قلاب سنگ.

مشتاسنگ ل. (مُشَن) - دستاسنگ ↑.

فلاسنگ ل. (فَن) - دستاسنگ.

فلاسنگ ل. (قَن) - دستاسنگ.

آسیاسنگ ل. ۱- سنگ آسیا ۲- هر سنگ بزرگ شبیه سنگ آسیا.

پارسنگ ل. (زَن) سنگی که در يك کفه ترازو بگذارند که با کفه دیگر برابر شود.

پرسنگ ل. (پَرَن) - فرسنگ.

خوسنگ ل. (خَزَن) سنگ بزرگ و ناهموار و ناتراشیده.

فرسنگ ل. (فَزَن) مقیاس مسافت قریب

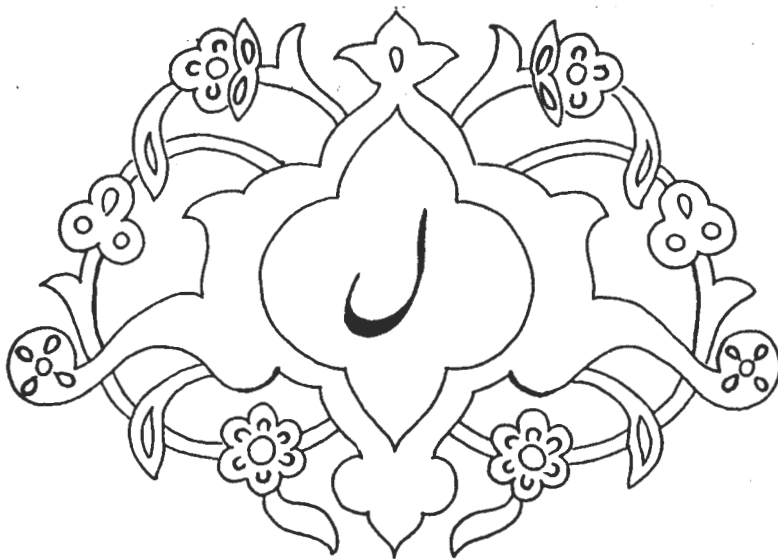
شش کیلومتر، فرسخ.  
 ورسنگ - ا. (وَرَسَن) - پارسنگ.  
 سبک سنگ - ك. (سَبْكُ) - ۱ - خوار،  
 خفیف - ۲ - سبکیار - ۳ - کم قیمت.  
 درمسنگ - ا. (دَرْمَسَن) چیزی که به وزن يك  
 درم باشد.  
 همسنگ - ص. (هَمَسَن) - ۱ - هم وزن - ۲ - هم  
 قدر.  
 گران سنگ - ك. (گَرَن) - ۱ - سنگین، ثقیل  
 ۲ - باوقار - ۳ - باشکوه - ۴ - قانع، خرسند - ۵ -  
 قیمتی.  
 پلمه سنگ - ا. (پَلْمَسَن) سنگ لوح، سنگ  
 مسطح و نازک.  
 بی سنگ - ك. (بِیَسَن) - ۱ - کم قدر و بی منزلت  
 ۲ - بی طاقت.  
 گرسنگ - (گَرَسَن) گودال، مفاک.  
 سنگ - ص. (سَن) - ۱ - زیبا، خوشگل - ۲ -  
 شوخ و ظریف.  
 واشنگ - ا. ص. - ۱ - عس، پاسبان - ۲ -  
 چوبک زن، کسی که در شبها در ماه رمضان  
 مردم را به هنگام سحر بیدار می کرد.  
 آبشنگ - ا. (بَشَن) ظرف بزرگ فلزی یا  
 چینی که در آن بدن را شستشو دهند.  
 پشنگ - ا. (پَشَن) - ۱ - میله آهنی که با آن  
 زمین یا دیوار را سوراخ می کنند، بیرم - ۲ -  
 زنب، سیدی که چهار گوشه آن چهار دسته  
 چوبی دارد و در آن خاك یا خشت یا چیز دیگر  
 می ریزند و دوتفر بر می دارند.  
 پشنگ - ا. (پَشَن) ترشح آب، آبی که از  
 تکان دادن يك چیز تر به کسی یا جایی  
 پاشیده شود.  
 خشنگ - ص. (خَشَن) کچل، کسی که سرش

موی ندارد.  
 فشنگ - ا. (فِشَن) لوله کوتاه برنجی یا مقوایی  
 دارای باروت و گلوله برای تیر اندازی با تفنگ  
 یا تپانچه.  
 افشنگ - ا. (أَفَشَن) شبنم، زاله.  
 قشنگ - ا. (قَشَن) زیبا، خوشنما.  
 مشنگ - ص. (مَشَن) - ۱ - راهزن - ۲ - دزد.  
 وشنگ - ا. (وَشَن) آلتی که حلاج با آن  
 پنبه دانه را از پنبه جدای می کند.  
 اوشنگ - ا. (أُوشَن) - ۱ - ریسمانی که جامه های  
 شسته را روی آن می اندازند - ۲ - ریسمانی که  
 خوشه های انگور یا میوه های دیگر را به آن  
 آویزان می کنند.  
 گاوشنگ - ا. (گُوشَن) چوبی که با آن گاورا  
 می رانند.  
 هسنگ - ص. (هَسَن) - ۱ - فرومایه، بی سرو پا  
 ۲ - مفلس - ۳ - کنده و تنه درخت بریده شده.  
 جفنگ - ص. (جَفَن) - ۱ - بیهوده، یاوه - ۲ -  
 سخن یاوه و بیهوده - ۳ - ناچیز.  
 پیش فنگ - ا. (پَشَن) سلام نظامی و ادا  
 احترام که با حرکت دادن تفنگ و نگه داشتن  
 آن در پیش روی انجام می گیرد.  
 گنگ - ص. (گَن) بی زبان، لال.  
 لنگ - ل. (لَن) - ۱ - انسان یا حیوان که پایش  
 آسیب دیده و نتواند درست راه برود - ۲ - خسته و  
 وامانده.  
 لنگ - ا. (لَرَن) - ۱ - يك پای انسان - ۲ - نیمه بار  
 ۳ - یکتا از کفش، لنگه.  
 لنگ - ا. (لُن) پارچه ای که در گرمابه به کمر  
 می بندند.  
 انگ - ت. (أَلَن) سبزمزار، چراگاه.  
 شتانگ - ا. (شَن) کمب، استخوان پاشنه پا.

اشاتانگ ل. (اِشْزَنْ) به شاتانگ ↑.  
 لانگ ل. طعامی که مردم فرومایه در مهمانیها  
 بردارند.  
 پلنگ ل. (پَس) حیوان خالدار و درنده  
 معروف.  
 یوزپلنگ ل. (یُزْپَس) نوعی از پلنگ که در  
 چابکی و سرعت معروف است.  
 تلنگ ل. (تَس) ۱- خواهش ۲- نیاز ۳-  
 گدایی.  
 جلنگ ل. (جَلَنْ) ۱- نوعی پارچه ابریشمی  
 که آن را زردوزی می کنند ۲- خریزه.  
 خلنگ ص. (خَلَنْ) ۱- دورنگ، ابلق ۲-  
 هر چیز دورنگ سیاه و سفید.  
 دلنگ ل. ص. (دَس) داویخته، آونگ ۲-  
 خوشه خرما ۳- بندی که با شاخه های درخت  
 جلو آب رایبندند.  
 پشلنگ ص. (پُشَس) عقب افتاده، پس  
 افتاده.  
 کلنگ ل. (كُ) درنا، پرنده ای حلال گوشت  
 که بیشتر در کنار آبها زندگی می کند.  
 کلنگ ل. آلت آهنی نوک تیز با دسته چوبی  
 برای کندن زمین.  
 ملنگ ص. (مَس) ۱- سرخوش ۲- مست  
 ۳- بیخود ۴- مجرد.  
 نیم ننگ ل. (نَمَس) ۱- کماندان، ظرفی که  
 کمان را در آن بگذارند ۲- تیرکش، تیردان.  
 منگ ل. (مَنْ) ۱- قمار ۲- روش ۳- لاف و  
 گراف.  
 ننگ ل. (نَنْ) ۱- بدنامی، بی آبروی ۲-  
 حرمت، آبرو ۳- شهرت، آوازه.  
 پننگ ل. (پَس) ۱- دریچه خانه، پنجره ۲-  
 دریچه.

ونگ ل. (وَنْ) ۱- سرشاخه بریده تاک ۲-  
 تاک انگور ۳- آونگ.  
 ونگ ص. (وَنْ) ۱- تهی، خالی ۲-  
 تهیدست، مفلس.  
 ونگ ل. صدای گریه بچه، ونگ ونگ.  
 آونگ ل. ریسمانی که خوشه های انگور یا  
 میوه های دیگر را به آن می بندند و از سقف خانه  
 یا جای دیگر آویزان می کنند.  
 هنگ ل. (هَنْ) ۱- گروه ۲- قوم و قبیله  
 ۳- یکی از تقسیمات ارتش مرکب از سه  
 گردان.  
 هنگ ل. ۱- زور، قدرت ۲- سنگینی، وقار  
 ۳- سنگینی، وزن ۴- هوش ۵- قصد، آهنگ.  
 آهنگ ل. ۱- قصد، عزم، اراده ۲- روش ۳-  
 آواز و لحن.  
 دودآهنگ ل. (دُذَس) دودکش، تنوره مطبخ،  
 گلخن، لوله بخاری.  
 دژآهنگ ص. (دُژَس) ۱- بدکردار ۲-  
 بداندیش ۳- تندخو.  
 هم آهنگ ص. (هَمَس) ۱- یکنواخت،  
 موافق ۲- هم آواز.  
 ریم آهنگ ل. (رِمَس) ۱- آنچه با آن چرك  
 چیزی را پاك كنند ۲- دارویی که برای معالجه  
 زخم یا پاك کردن ریم زخم به کار ببرند.  
 شباهنگ ل. ص. (شَس) ۱- ستاره صبح،  
 شعری ۲- مرغ سحرخوان.  
 پیشاهنگ ص. (پَس) ۱- پیشرو قافله ۲-  
 پیشرو لشکر.  
 پالاهنگ ل. افسار، ریسمانی که به لگام اسب  
 ببندند.  
 سرهنگ ل. ص. (سَرَس) افسار ارتش، بالاتر  
 از سرگرد.

- فرهنگ ل. (فَزَهَن) ۱- دانش، ادب، معرفت  
 ۲- تعلیم و تربیت ۳- آثار ادبی و علمی يك قوم  
 یا ملت ۴- کتاب لغت.  
 نهنگ ل. (نَسَم) حیوان دریایی عظیم الجثه  
 شبیه ماهی، بالن، بال.  
 ینگ ل. (یَن) ۱- طرز، قاعده، روش ۲-  
 رسم و آیین.  
 اوگ ل. (اَوْ) اوج، بلندی.  
 سوی ل. (سُ) عزا، ماتم، غم.  
 بیوک ل. (بِیُ) عروس.  
 بیگ ل. (بِیُ) امیر، بزرگ.  
 دیگ ل. (دِ) ظرف فلزی یا سنگی که در آن  
 خوراك پخته کنند.  
 ریگ ل. (رِ) سنگریزه، شن.  
 مرده ریگ ل. (مُرْدَر) میراث، مال و اسباب که  
 از مرده باقی مانده است.  
 زیگ ل. (زِ) زیج، جدولی که در قدیم برای  
 محاسبه نجومی و تعیین احوال و حرکات  
 ستارگان و استخراج احکام نجومی به کار می رفته.  
 میگ ل. (مِ) ملخ.



قائل - ع. (قَی) گوینده.  
 دلایل - ع. (دَی) جمع دلالت، در فارسی جمع  
 دلیل می گیرند.  
 مائل - ع. (مَی) ۱- برگردیده، خمیده ۲- میل  
 کننده، راغب.  
 حمائل - ع. (حَی) جمع حماله و حمیله به معنی  
 بند شمشیر و آنچه به شانه و پهلو آویزان کنند.  
 نائل - ع. (نَی) ۱- یابنده ۲- بهره مند ۳- کسی  
 که به مقصود و مطلوب خود برسد.  
 حوائل - ع. (حَی) جمع حائل.  
 شمائل - ع. (شَی) جمع شمال و شمبله به معنی  
 خوی، طبع.  
 غوائل - ع. (غَی) جمع غائله.  
 هائل - ع. (هَی) ۱- ترسناک، هولناک،  
 ترساننده ۲- امری که بر انسان بزرگ و  
 سنگین آید.  
 تفائل - ع. (تَی) ۱- فال نیک زدن ۲- به  
 شگون خوب گرفتن.

حبال - ع. (حَی) جمع حباله.  
 قبائل - ع. (قَی) جمع قبیله.  
 نیائل - ع. (نَی) جمع نیبله به معنی زن نجیب و  
 شریف.  
 حائل - ع. (حَی) ۱- مانع و حجاب میان دو چیز  
 ۲- هر چه میان دو چیز واقع شود ۳- نازا،  
 زن عقیم.  
 ردائل - ع. (رَی) جمع ردیله.  
 زائل - ع. (زَی) ۱- دور شونده ۲- برطرف  
 شونده ۳- زدوده ۴- نابود ۵- ناپدید.  
 سائل - ع. (سَی) ۱- پرسش کننده ۲- گدا.  
 رسائل - ع. (رَی) جمع رساله.  
 مسائل - ع. (مَی) جمع مسئله.  
 وسائل - ع. (وَی) جمع وسیله.  
 طائل - ع. (طَی) ۱- قدرت ۲- توانگری ۳-  
 منفعت، فایده.  
 لاطائل - ع. ۱- بیهوده ۲- بی منفعت، بی فایده.  
 فضائل - ع. (فَی) جمع فضیلت.

آل ۱. در اصطلاح عوام موجودی نامرئی که هرگاه زن تازه زای در اطاق تنها بماند به او آزار و صدمه می‌رساند و وی را هلاک می‌کند  
 ۲. نهنگ و ماهی بزرگ ۳. نوعی ماهی سرخ  
 ۴. مَهر و مَهری که با مرکب سرخ بر روی کاغذ بزنند.  
 آل - ص. ۱. سرخ ۲. سرخ کم رنگ.  
 آل - ع. ۱. سراب ۲. خاندان، دودمان ۳. اهل خانه ۴. فرزندان.  
 مال - ع. (م) ۱. جای بازگشت ۲. بازگشت ۳. عاقبت.  
 سؤال - ع. (س) ۱. پرسش ۲. گدائی.  
 بال - ا. ۱. عضو بدن پرندگان که با آن پرواز می‌کنند ۲. بازوی انسان.  
 بال - ع. ۱. حال ۲. دل، خاطر.  
 حبال - ع. (ح) جمع حَبَل به معنی ریمان.  
 جبال - ع. (ج) جمع جبل به معنی کوه.  
 سربال - ع. (س) پیراهن، جامه.  
 طربال - ع. (ط) ۱. مناره ۲. بنای بلند ۳. صومعه ۴. سنگ بزرگ که در بالای کوه پیش آمده باشد.  
 غربال - ع. (غ) ظرفی دارای سوراخهای ریز که در آن غله یا چیز دیگر می‌بیزند.  
 زبال - ع. (ز یا ز) ۱. آنچه که مورچه به دهن بردارد ۲. چیز اندک.  
 تیزبال - ص. (ت) پرنده‌ای که بسیار سریع پرواز کند.  
 اشبال - ع. (أش) جمع شبل به معنی بچه شیر.  
 طبال - ع. (ط) طبل زن.  
 اقبال - ع. (أط) جمع طبل.  
 قبال - ع. (ق) مقابل، برابر.  
 اقبال - ع. (إق) ۱. پیش آمدن و روی

آوردن به چیزی ۲. رو آوردن دولت ۳. در فارسی: بخت و طالع.  
 استقبال - ع. (اِسْتِیْقَال) ۱. به چیزی رو آوردن ۲. پیشواز رفتن ۳. پیش رفتن ۴. زمان آینده.  
 سبکبال - ص. (سَبْکَال) پرنده تیزپر.  
 فارغ البال - ف. ع. (فَارِغُ الْبَالِ) آسوده خاطر.  
 دنبال - ا. (دُنْبَال) ۱. دم، دنب ۲. پس، عقب پشت و عقب کسی یا چیزی.  
 وسال - ع. (وَسَال) ۱. سختی ۲. عذاب ۳. سؤعاقت ۴. وخامت امر.  
 توپال - ا. (تَوْبَال) براده، ریزه‌های مس یا آهن تفته که هنگام کوبیدن آن می‌ریزد.  
 شهبال - ا. (شَهْبَال) بزرگترین پراز پراهای بال مرغ.  
 تاپال - ا. ۱. سرگین گاو ۲. تنه درخت.  
 پالاپال - ا. مص. ۱. کاوش، جستجو ۲. کاوش میان چیزهای پراکنده و در هم ریخته ۳. درهم ریختگی ۴. شورش و آشوب.  
 توپال - ا. (تَوْبَال) توپال.  
 کوپال - ا. (كُوْبَال) ۱. گرز ۲. عمود ۳. برو بازو و گردن.  
 پال و کوپال - ک. کنایه از زور و بازو، بالا و تن.  
 محتال - ع. (مُحْتَال) حيله گر.  
 مختال - ع. (مُخْتَال) مرد متکبر.  
 خرقال - ا. (خُرْقَال) قنطار، پوست گاو که آن را پراز طلا و نقره کنند.  
 انگشتال - ص. (أَنْگِشْتَال) بیمار، ناخوش.  
 فتال - ا. ص. (فَتَال) ۱. پیچیدگی ۲. پیچیده ۳. از هم گسسته ۴. افشاندن.  
 قتال - ع. (قَتَال) بسیار کشنده.  
 قتال - ع. (قَتَال) ۱. کشتن ۲. جنگ کردن

۳- کارزار، جنگ.  
 تیتال ـ ا. (تو) ۱- فریب، مکر ۲- چاپلوسی.  
 خیتال ـ ا. (خ) شوخی، مزاح.  
 امستال ـ ع. (ا م ت) ۱- اطاعت کردن، فرمانبرداری کردن ۲- پیروی کردن از طریقه یا امری.  
 مثال ـ ع. (م) ۱- مانند، شبیه ۲- حکم، فرمان.  
 امثال ـ ع. (ا م) جمع مثل (م ث) و مثل (م ث).  
 تمثال ـ ع. (ت م) ۱- مثل زدن، مثل آوردن ۲- چیزی را به چیزی تشبیه کردن.  
 تمثال ـ ع. (تو م) ۱- صورت نقاشی شده ۲- مجسمه، پیکر.  
 جال ـ ا، دام، تله.  
 آجال ـ ع. مهلت ها، جمع اجل.  
 ارتجال ـ ع. (ارت) ۱- بی اندیشه سخن گفتن ۲- بی تأمل شعر گفتن، بالبداهه گفتن.  
 دجال ـ ع. (د ج) ۱- کذاب، بسیار دروغگو ۲- شخص کذابی که در آخرالزمان پیش از مهدی موعود (عج) پیدا می شود.  
 رجال ـ ع. (ر) جمع رجل.  
 مجال ـ ع. (م) ۱- جای جولان کردن جولانگاه ۲- حوزه و میدان دید.  
 انجال ـ ع. (ا ن) جمع نجل به معنی فرزند، نسل.  
 جنجال ـ ا. (ج ن) ۱- فریاد و همه‌همه ۲- شور و غوغا، آشوب و ازدحام.  
 غنجال ـ ا. (غ ن) میوه ترش و نارس.  
 کنجال ـ ا. (ک ن) تفاله کنجد یا دانه دیگر که روغن آن را گرفته باشند.  
 جال ـ ا. ۱- گودال، گودی ۲- مرغابی ۳- هوبره ۴- کبک.  
 پاچال ـ ا. ۱- گودال زیر پا ۲- ایستادن فروشنده در دکان.  
 کماچال ـ ا. ۱- آلات، ادوات ۲- اسباب خانه ۳- سازوسامان.  
 یسخچال ـ ا. (ی خ) ۱- گودال بزرگ روپوشیده که در فصل زمستان در آنجا یخ اتبار می کنند و برای تابستان نگه می دارند ۲- صندوقی که خوراکیها را در داخل آن در کنار یخ می گذاشتند تا سرد شود.  
 مورچال ـ ا. (م ر) ۱- لانه و سوراخ مورچه ۲- نقبی که از زیر زمین به طرف قلعه و جایگاه دشمن حفر کنند.  
 مورچجال ـ ا. (م ر) ← مورچال ↑  
 پوچال ـ ا. (پ) پوشال.  
 توچال ـ ا. (ت) یخچال طبیعی در کوهها.  
 سیاهچال ـ ا. (س ه) جای گود و تنگ و تاریک.  
 حال ـ ع. ۱- صفت و هیأت و کیفیت چیزی ۲- اکنون، حالا.  
 ارتحال ـ ع. (ارت) ۱- کوچ کردن، جابجا شدن ۲- درگذشتن، مردن.  
 اکتحال ـ ع. (اکت) سرمه به چشم کشیدن.  
 رحال ـ ع. (ر) جمع رحل.  
 کحال ـ ع. (ک ح) ۱- سرمه کشنده ۲- چشم پزشکی.  
 حسب الحال ـ ع. (ح س ب ل) ۱- به اندازه حال، در خور حال ۲- حوادث جاریه.  
 فی الحال ـ ع. (فول) در همان وقت و حال.  
 مرهه الحال ـ ع. (م ر ف ه ل) آسوده، تن آسان.  
 زبان حال ـ (ز ن) وضع و حالت انسان که از راز درون او حکایت کند.

۳- کارزار، جنگ.  
 تیتال ـ ا. (تو) ۱- فریب، مکر ۲- چاپلوسی.  
 خیتال ـ ا. (خ) شوخی، مزاح.  
 امستال ـ ع. (ا م ت) ۱- اطاعت کردن، فرمانبرداری کردن ۲- پیروی کردن از طریقه یا امری.  
 مثال ـ ع. (م) ۱- مانند، شبیه ۲- حکم، فرمان.  
 امثال ـ ع. (ا م) جمع مثل (م ث) و مثل (م ث).  
 تمثال ـ ع. (ت م) ۱- مثل زدن، مثل آوردن ۲- چیزی را به چیزی تشبیه کردن.  
 تمثال ـ ع. (تو م) ۱- صورت نقاشی شده ۲- مجسمه، پیکر.  
 جال ـ ا، دام، تله.  
 آجال ـ ع. مهلت ها، جمع اجل.  
 ارتجال ـ ع. (ارت) ۱- بی اندیشه سخن گفتن ۲- بی تأمل شعر گفتن، بالبداهه گفتن.  
 دجال ـ ع. (د ج) ۱- کذاب، بسیار دروغگو ۲- شخص کذابی که در آخرالزمان پیش از مهدی موعود (عج) پیدا می شود.  
 رجال ـ ع. (ر) جمع رجل.  
 مجال ـ ع. (م) ۱- جای جولان کردن جولانگاه ۲- حوزه و میدان دید.  
 انجال ـ ع. (ا ن) جمع نجل به معنی فرزند، نسل.  
 جنجال ـ ا. (ج ن) ۱- فریاد و همه‌همه ۲- شور و غوغا، آشوب و ازدحام.  
 غنجال ـ ا. (غ ن) میوه ترش و نارس.  
 کنجال ـ ا. (ک ن) تفاله کنجد یا دانه دیگر که روغن آن را گرفته باشند.  
 جال ـ ا. ۱- گودال، گودی ۲- مرغابی ۳-



- معال - ع. (مَلَّ) جمع محل.
- معال - ع. (مُ) ۱- ناشدنی ۲- حواله شده.
- علی ای حال - ع. بهر حال، در هر صورت.
- خال ل. ۱- نقطه سیاه روی پوست بدن ۲- لکه کوچک یا نقطه سیاه که روی چیزی پیدا شود.
- خال - ع. دائی، برادر مادر.
- آخال ل. ۱- خاک کروب ۲- هر چیز دورافکنندگی.
- بخال - ع. (بَخَّ) بسیار بخیل.
- تبخال ل. (تَبَّ) تاول و جوشی که از شدت حرارت تب در اطراف لبهای انسان بروز می کند.
- ادخال - ع. (اِدَّ) ۱- داخل شدن ۲- داخل بردن.
- فرخال - ص. (فَرَّ) موی آویزان و بی چین و شکن.
- خلخال - ع. (خَلَّ) حلقه فلزی که زنان برای زینت به مع پای خود می اندازند.
- پبخال ل. (بِ) ۱- چرك ۲- چرك چشم ۳- فضله مرغ.
- دال ل. ۱- عقاب ۲- عقاب سیاه ۳- پرنده شکاری شبیه عقاب دارای پره های بلند به رنگ سیاه یا قهوه ای.
- دال - ع. (ل) ۱- دلالت کننده ۲- راهنمایی کننده.
- ابدال - ع. (أَبَّ) جمع بدل و بدیل، مردم شریف و صالح، مردان خدا.
- ابدال - ع. (إَبَّ) ۱- بدل کردن، عوض کردن ۲- بدل و عوض گرفتن.
- استبدال - ع. (اسْتَبَدَّ) بدل گرفتن، عوض چیزی را گرفتن.
- اعتدال - ع. (إِعْتَدَّ) ۱- میانه حال شدن ۲- راست شدن ۳- برابر شدن ۴- میانه روی ۵- حد وسط گرما و سرما یا خشکی و تری.
- جدال - ع. (جَدَّ) جنگ و ستیز.
- آردال - ت. ۱- فراش ۲- مأمور اجرا.
- بردال ل. (بَرَّ) پرگار.
- اعدال - ع. (أَعَّ) جمع عدل.
- مودال ل. چاله، جای گود.
- بذال - ع. (بَدَّ) سخی، بسیار بذل کننده.
- ابتذال - ع. (إِبْتَدَّ) ۱- صرف کردن ۲- دائم به کار بردن و کهنه کردن چیزی ۳- خوار کردن ۴- بی قدری و پستی و کهنگی.
- ارذال - ع. (أَرَّ) فرومایگان، جمع رذل.
- مرال - مأخوذ از ت. (م) ۱- آهو ۲- غزال.
- زال - ص. ۱- پیر، فرتوت ۲- پیر سفیدموی ۳- نام پدر رستم.
- اعتزال - ع. (إِعْتَزَّ) ۱- گوشه نشین شدن ۲- کناره گیری کردن.
- پسیرزال - ص. (پِر) پیر سفیدموی، بیشتر درباره زنان گفته می شود.
- انغزال - ع. (أَنْغَزَّ) ۱- گوشه گیر شدن ۲- برکنار شدن.
- غزال - ع. (غَزَّ) ۱- آهو ۲- آهوبره.
- غزال - ع. (غَزَّ) ۱- بسیار ریسنده ۲- ریمان تاب ۳- ریمان فروش.
- زلزال - ع. (زَلَّ) ۱- لرزاندن ۲- لرزندان زمین ۳- نام سوره ای در قرآن.
- انزال - ع. (أَنْزَلَ) جمع نزل به معنی بخشش، احسان.
- انزال - ع. (أَنْزَلَ) ۱- فرو فرستادن ۲- فرد آوردن.
- هزال - ع. (هَزَّ) بسیار شوخ، بسیار شوخی کننده.

- هزال - ع. (ه) لاغری.
- لا يزال - ع. (ی) ابدی، بی زوال.
- سال - ا. ۱- مدت حرکت زمین به دور خورشید که آن را سال خورشیدی می گویند ۲- مدت حرکت ۱۲ بار گردش ماه به دور زمین که آن را سال قمری می گویند.
- آبسال - ا. (ب) باغ، بوستان.
- ایصال - ع. (ا ب) ۱- گرو کردن ۲- حرام کردن چیزی ۳- به هلاک سپردن.
- اغتسال - ع. (ا غ ت) شستشو کردن، غسل کردن.
- خوردسال - ص. (خ ر ذ) کودک.
- اوسال - ع. (ا ز) ۱- فرستادن ۲- رها کردن ۳- برگماشتن.
- پاوسال - ا. (ز) سال گذشته.
- غسال - ع. (غ س) ۱- بسیار شوینده ۲- مرده شوی.
- خشکسال - ا. (خ ش ك) سال خشك، سالی که باران نیاید.
- سلسال - ع. (س ل) ۱- آب روان و گوارا ۲- می خوشگوار.
- امسال - ا. (ا م) این سال.
- همسال - ص. (ه م) هم سن.
- انسال - ع. (ا ن) جمع نسل.
- کهنسال - ا. (ك ه ن) سالخورده، پیر.
- شال - ا. ۱- نوعی پارچه که از پشم یا کرک می یافند ۲- بالاپوشی که از پارچه پشمی خشن درست می کنند و کشاورزان می پوشند ۳- پارچه ای دراز و کم پهنا که دور کمر یا گردن یا دور سر می بچند.
- اوشال - ع. (ا و) جمع و شل (و ش) به معنی ۱- آب اندك که از سنگ بچکد ۲- اشك چشم.
- اوشال - ا. (ا و) ۱- برکه، تالاب ۲- محل جمع شدن آب در کوه.
- پوشال - ا. (پ) ۱- ساقه های خشك شده گیاه ۲- تراشه چوب.
- آصال - ع. جمع اصیل به معنی شانگانه، وقت بین عصر و مغرب.
- اتصال - ع. (ا ت) ۱- به هم وصل شدن ۲- پیوستگی.
- خصال - ع. (خ) جمع خصلت.
- استحصال - ع. (ا س ت ح) ۱- حاصل خواستن ۲- حاصل کردن ۳- نتیجه گرفتن.
- فصال - ع. (ف) ۱- از شیر گرفتن کودک ۲- از شیر باز گرفتن.
- انفصال - ع. (ا ن ف) ۱- جدا شدن ۲- جدائی.
- نصال - ع. (ن) جمع نصل به معنی ۱- سرنیزه ۲- تیغه کارد یا شمشیر.
- وصال - ع. (و) پیوستن، به هم رسیدن.
- ایصال - ع. (ا) ۱- وصل کردن ۲- رسانیدن.
- استیصال - ع. (ا س ت) ۱- از بین و بن بر کندن، ریشه کن ساختن ۲- درمانده و بیچاره شدن ۳- بی چیز شدن.
- ضال - ع. (ل) ۱- گمراه ۲- آواره.
- افضال - ع. (ا ف) ۱- افزون کردن ۲- برتری داشتن در حسب ۳- نیکوئی کردن و بخشش.
- بطلال - ع. (ب ط) ۱- بیکاره، مهمل ۲- یاوه گو.
- ابطال - ع. (ا ب) دلیران، جمع بطل.
- ابطال - ع. (ا ب) ۱- باطل کردن ۲- لغو کردن ۳- ناچیز ساختن.
- مفال - ع. (م ل) جمع مظه.

- اشتهال - ع. (اِشْتَهَلَ) ۱- شعله ور شدن ۲-  
برافروختگی.
- افتعال - ع. (اِفْتَعَلَ) ۱- دروغ و بهتان بستن  
به کسی ۲- چیز نو پدید آوردن.
- متعال - ع. (مُتَعَلَّ) ۱- بلندشونده ۲- بسیار بلند  
۳- یکی از اسما باریتمالی.
- جعال - ع. (جَعَلَ) ۱- اجرت عامل ۲- اجرتی  
که به مرد سیاهی بدهند.
- اشغال - ع. (اِشْغَلَ) ۱- فروختن آتش.
- فعلال - ع. (فَعَّلَ) ۱- بسیار کارکننده، پرکار  
۲- از اسما خداوند.
- فعلال - ع. (فَعَّلَ) جمع فعلال.
- افعال - ع. (اَفْعَلَ) کارها، کردارها، جمع فعل.
- انفعال - ع. (اِنْفَعَلَ) ۱- اثر چیزی پذیرفتن  
۲- شرمند شدن ۳- شرمندگی.
- نعال - ع. (نَعَلَ) ۱- جمع نعل ۲- درگاه ۳-  
پایین مجلس.
- غال - ل. غار، شکاف کوه.
- اشتهال - ع. (اِشْتَهَلَ) ۱- به کار پرداختن ۲-  
سرگرم شدن به کاری یا امری.
- زغال - ل. (زُ) جسم سیاه رنگ که از سوزاندن  
چوب بدست می آید.
- جزغال - ل. (جَزَّ) چربی گوشت که ریزریز  
کرده و تف بدهند آنچه پس از واشدن آن در  
ظرف باقی می ماند جزغاله یا جزغال می گویند.
- شغال - ل. (شَ) حیوانی است شبیه به سگ، توره.
- آشغال - ل. (شَ) هر چیز دور ریختنی.
- اشغال - ع. (اِشْغَلَ) جمع شغل.
- اشغال - ع. (اِشْغَلَ) ۱- مشغول ساختن ۲- به  
کار واداشتن ۳- پیاده کردن نیرو در اراضی  
کشور دیگر به قصد تصرف.
- بیغال - ل. (بِ) ۱- نیزه ۲- نیزه کوتاه ۳-
- پیکان.
- زیغال - ل. (زِ) پیاله، قدح شرابخواری.
- فال - ع. شگون، هرچه به آن تفأل به خیر و  
خوبی کنند.
- احتفال - ع. (اِحْتَفَلَ) ۱- محفل تشکیل دادن  
۲- گرد آمدن، در یک جا جمع شدن.
- دستفال - ل. (دَسْتَفَلَ) ۱- نخستین معامله که کاسب  
صبح زود بکند ۲- پولی که کسی در ابتدای  
کار یا آغاز فروش چیزی از خریدار بگیرد.
- سفال - ع. (سَفَلَ) ۱- پست شدن ۲- پستی.
- سفال - ل. (سُ) ۱- ظرف گلی که در کوره  
پخته باشند ۲- پوست دانه از قبیل پسته و گردو  
و بادام و غیره.
- اطفال - ع. (اَطْفَلَ) جمع طفل.
- اغفال - ع. (اِغْفَلَ) ۱- غافل کردن ۲- گول  
زدن.
- اقفال - ع. (اَقْفَلَ) جمع قفل.
- انفال - ع. (اِنْفَلَ) ۱- جمع نفل (نَفْ) ۲- نام  
سوره ای از قرآن.
- سوفال - ل. (سُ) سفال.
- قال - ع. ۱- گفتار ۲- گفتگو.
- بقال - ع. (بَقِيَ) سبزی فروش.
- مقال - مآخوذ از ع. (مَتَّ) پارچه سفید شبیه به  
کریاس ولی ظریفتر از آن.
- انتقال - ع. (اِنْتَقَلَ) ۱- جا به جا شدن ۲- در  
فارس: واگذاری چیزی از مال خود به دیگری  
۳- درك کردن مطلبی.
- انقال - ع. (اِنْقَالَ) بارها، بارهای گران، جمع  
ثقل.
- انقال - ع. (اِنْقَالَ) ۱- گران کردن به وزن ۲-  
گران شدن آستن.
- جراثقال - ع. (جَرَاثِقَالَ) جرثقیل.

- مثقال - ع. (م ث) ۱- آلت وزن چه کم و چه زیاد ۲- وزنی معادل ۲۴ نخود و يك شانزدهم سير.
- عقال - ع. (ع) ۱- ريسمانی که با آن زانوی شتر را می‌بندند ۲- رشته‌ای که مردان عرب دور سر می‌بندند.
- مقال - ع. (م) گفتار، سخن.
- نقال - ع. (ن ق) ۱- بسيار نقل کننده ۲- داستان سرا ۳- کسی که چیزهایی را از محلی به محل دیگر نقل کند.
- کال - ل. ۱- گودال بزرگ ۲- زمین شکافته ۳- زمینی که آب آن را کنده و گود کرده باشد ۴- کج و خمیده.
- کال - ص. میوه‌ای که هنوز نرسیده.
- اکال - ع. (ا ک) پر خور، بسیار خور.
- خبکال - ل. (خ ب) ۱- نشانه تیر ۲- سوراخ.
- اتکال - ع. (ا ت) ۱- توکل کردن ۲- اعتماد کردن.
- شکال - ع. (ش) پای بندستور.
- اشکال - ع. (ا ش) جمع شکل.
- اشکال - ع. (ا ش) ۱- مشکل شدن ۲- دشواری ۳- سختی و پیچیدگی کاری یا امری.
- نکال - ع. (ن) ۱- عقوبت، سزا ۲- اشتهار به رسوائی و فضیحت.
- کال - ل. ۱- سرگین گوسفند که به پشم‌های زیر دنبه او آویخته و خشک شده باشد ۲- غوزه پنبه ۳- گاورس که از گیاهان هرزه است ۴- فریب.
- چکال - ل. (چ) ۱- سختی و ستبری و به هم پیوستگی جسمی ۲- هر چیز سنگین و برهم نشسته.
- زکال - ل. (ز) زغال.
- سکال - ل. (س) فکر، اندیشه.
- سکال - (س) ۱- امر به سکالیدن، بیندیش ۲-
- به معنی سکالنده هر گاه بعد از کلمه دیگر در آید مثل بدسکال.
- بدسکال - ص. (ب د س) بداندیش، بد خواه.
- نیکوسکال - ص. (ن ک س) خیر خواه، نیک اندیش.
- شکال - ل. (ش) شغال.
- شکال - ل. (ش) زغال.
- چنگال - ل. (چ ن) ۱- پنجه دست انسان یا حیوان ۲- آلتی فلزی و چهار شاخه که با آن خوراک می‌خورند.
- لال - ل. ۱- رنگ سرخ ۲- لعل.
- لال - ص. کسی که نمی‌تواند حرف بزند.
- بلال - ل. (ب) ذرت.
- اتلال - ع. (ا ت) جمع تل.
- اختلال - ع. (ا خ ت) ۱- درهم برهم شدن ۲- تباه شدن ۳- به هم خوردگی و آشفتگی.
- اعتلال - ع. (ا ع ت) ۱- بیمار شدن، علیل شدن ۲- بهانه آوردن.
- جلال - ع. (ج) ۱- بزرگی ۲- بزرگواری ۳- عزت و شکوه.
- اجلال - ع. (ا ج) ۱- بزرگ و محترم داشتن ۲- بزرگواری.
- حلال - ع. (ح) مباح، روا، جایز.
- حلال - ع. (ح ل) ۱- بسیار گشاینده ۲- بازکننده عقده ۳- حل کننده.
- احلال - ع. (ا ح) ۱- حلال گردانیدن ۲- تمام کردن کارهای حج، مقابل احرام.
- استحلال - ع. (ا س ت ح) ۱- حلالی خواستن ۲- حلال پنداشتن ۳- حلال ساختن.
- اضمحلال - ع. (ا ض م ح) ۱- نیست شدن، تباه شدن ۲- نابودی.
- انحلال - ع. (ا ن ح) ۱- حل شدن ۲- باز

- شدن ۳- گشوده شدن گره ۴- برچیدگی ایک اداره یا بنگاه ۵- حل شدن جسم جامد در مایع. خلال - ع. (خ) جمع خلل.
- خلال - ع. (خ) ۱- چوب باریک که لای چیزی بگذارند ۲- چوب باریکی که با آن چیزی را از لای دندان بیرون بیاورند ۳- مابین خانه‌ها ۴- میانه چیزی.
- اخلال - ع. (اِخ) ۱- رخنه و فساد کردن ۲- تباهی و زیان رساندن ۳- در هم کردن و به هم زدن کاری.
- دلال - ع. (د) ناز و کرشمه.
- دلال - ع. (د ل) میانجی بین خریدار و فروشنده.
- استدلال - ع. (اِسْتَدَلَّ) ۱- دلیل خواستن ۲- دلیل آوردن ۳- دلیل ساختن.
- اذلال - ع. (اِذْلَلَّ) ۱- ذلیل کردن ۲- کسی را خوار شمردن.
- زلزال - ع. (ز) ۱- آب صاف و گوارا ۲- گرمی که در میان برف پیدا شود.
- ازلال - ع. (اِزْلَلَّ) ۱- لغزاندن ۲- کسی را به گناه برانگیختن.
- شلال - ع. (ش) ۱- قوم پراکنده ۲- گروهی که شتران را برانند.
- شلال - ا. (ش) بخیه درشت که روی پارچه بزنند.
- ضلال - ع. (ض) ۱- گم کردن راه، گم شدن ۲- گمراه شدن ۳- گمراهی.
- اضلال - ع. (اِضْلَلَّ) ۱- گمراه کردن ۲- گمراهی.
- اطلال - ع. (اَطَّلَّ) ۱- آثار خانه‌ها و آبادیها، جمع طبل ۲- موضع مرتفع ۳- سرا و بنای قدیمی.
- ظلال - ع. (ظ) یا ظ. آنچه بر کسی یا روی چیزی سایه بیندازد، مانند ابر یا چیز دیگر.
- ظلال - ع. (ظ) جمع ظل.
- اظلال - ع. (اِظْلَلَّ) جمع ظل.
- اغلال - ع. (اِغْلَلَّ) سایه انداختن.
- اعلال - ع. (اِعْلَلَّ) بیمار کردن.
- اغلال - ع. (اِغْلَلَّ) جمع غل.
- اغلال - ع. (اِغْلَلَّ) ۱- خیانت کردن ۲- کینه داشتن.
- استغلال - ع. (اِسْتِغْلَلَّ) ۱- طلب غله کردن ۲- غله گرفتن ۳- غله برداشتن ۴- غله داشتن.
- اقلال - ع. (اِقْضَى) ۱- کم کردن ۲- اندک یافتن چیزی را ۳- بی چیز شدن.
- استقلال - ع. (اِسْتَقْضَى) ۱- آزادی داشتن ۲- به آزادی کاری کردن ۳- بدون مداخله کسی کار خود را اداره کردن.
- کلال - ا. (ك) تارک، میان سر.
- کلال - ع. (ك) ۱- خسته شدن، مانده شدن ۲- ماندگی.
- کلال - ا. ص. (ك) کوزه گر.
- ملال - ع. (م) ۱- به ستوه آمدن ۲- بیزاری ۳- دلتنگی و افسردگی ۴- رنج و اندوه.
- املال - ع. (اِمْلَلَّ) ۱- به ستوه آوردن ۲- ملول کردن.
- هلال - ع. (ه) ماه نو، ماه از شب اول ماه قمری تا سه شب.
- استهلال - ع. (اِسْتَهْلَلَّ) ۱- جستجوی ماه نو کردن ۲- ماه نو دیدن ۳- برای دیدن هلال در شب اول ماه به آسمان نگاه کردن.
- مال - ع. دارائی، آنچه در ملک شخصی باشد.
- مال - ا. ۱- امر به مالیدن، بمال ۲- به معنی مالنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل

خشت مال.  
 آمال - ع. آرزوها، جمع امل.  
 پامال - ص. چیزی که زیر پا مالیده شده، لگد کوب شده.  
 مالامال - ص. ۱۰- پر، لبریز، لبالب ۲- کثیر و فراوان.  
 احتمال - ع. (إِحْتِمَالٌ) ۱- بار برداشتن ۲- حمل کردن ۳- بردباری کردن ۴- حدس زدن، گمان بردن.  
 دستمال - ا. (دَسْتَالٌ) تکه پارچه‌ای که با آن دست را پاک کنند یا چیزی در آن ببندند.  
 اشتمال - ع. (إِشْتِمَالٌ) ۱- گرداگرد گرفتن ۲- فرا گرفتن و در برداشتن چیزی چیز دیگر را.  
 خشتمال - ا. ص. (خُشْتَمَالٌ) کسی که پیشه‌اش قالب زدن و درست کردن خشت است.  
 مشتمال - ا. ص. (مُشْتَمَالٌ) مالش دادن کسی با زور و فشار.  
 جمال - ع. (جَمَالٌ) زیبایی، خوشگلی.  
 جمال - ع. (جَمَّامٌ) ۱- ساربان، شتر بان ۲- شتر دار.  
 جمال - ع. (جَمَّامٌ) جمع جمال، به معنی شتر.  
 اجمال - ع. (إِجْمَالٌ) ۱- به کوتاهی سخن پرداختن ۲- به اختصار گفتن مطلبی ۳- مبهم و نارسا گفتن ۴- خلاصه کردن.  
 جمال - ع. (جَمَّامٌ) باربر.  
 جمال - ع. (جَمَّامٌ) بارها، جمع حمل.  
 اجمال - ع. (أَجْمَالٌ) جمع حمل.  
 نمدمال - ا. ص. (نَمْدَمَالٌ) کسی که شغلش درست کردن نمد است.  
 اندمال - ع. (أَنْدَمَالٌ) ۱- خوب شدن، به شدن ۲- بهبودی یافتن زخم و جراحت.  
 رمال - ع. (رَمَلٌ) ریگها، جمع رمل.

رمال - ع. (رَمَلٌ) ۱- ریگ فروش ۲- آنکه علم رمل بداند و بدان عمل کند، فالگیر.  
 شمال - ع. (شِمَالٌ) مقابل جنوب.  
 اشمال - ك. (شِمَالٌ) ۱- چاپلوس، متملق ۲- خوش آمد گو.  
 عمال - ع. (عُمَالٌ) جمع عامل.  
 اعمال - ع. (أَعْمَالٌ) جمع عمل.  
 اعمال - ع. (إِعْمَالٌ) ۱- به کار بردن، به کار بستن ۲- کار فرمودن.  
 استعمال - ع. (إِسْتِعْمَالٌ) ۱- به کار بردن ۲- به کار انداختن ۳- عمل کردن ۴- عامل گرفتن.  
 کمال - ع. (كَمَالٌ) ۱- کامل کردن ۲- تمام کردن ۳- آراستگی صفات ۴- تمام اکمال - ع. (إِكْمَالٌ) ۱- تمام کردن ۲- کامل کردن.  
 استکمال - ع. (إِسْتِكْمَالٌ) ۱- طلب تمامی کردن ۲- به کمال رسانیدن.  
 یکمال - ا. (بِکَمَالٍ) افزاز کفشگران که با آن روی چرم خط می کشند.  
 بیت المال - ع. (بَيْتُ الْمَالِ) خزانه دولت اسلام.  
 رأس المال - ع. (رَأْسُ الْمَالِ) سرمایه، اصل مال.  
 رومال - ا. (رُومَالٌ) دستمال.  
 نال و مال - ص. تارومار.  
 همال - ع. (هَمَالٌ) ۱- همتا، انباز ۲- برابر ۳- قرین.  
 اهمال - ع. (أِهْمَالٌ) ۱- فرو گذاشتن، وا گذاشتن ۲- در کاری یا درباره چیزی سستی و تنبلی کردن.  
 بیهمال - ص. (بِإِهْمَالٍ) بی مانند، بی همتا.  
 پایمال - ص. (بِإِهْمَالٍ) لگد کوب شده.  
 نال - ا. ۱- نی ۲- نی باریک و سست.

- منال - ع. (م) جانی که از آن سود و حاصل بدست آید مثل مزرعه و دکان.  
 وال - ا. بال، نهنگ.  
 جوال - ع. (ج و) بسیار جولان کننده.  
 جوال - ع. (ج) بارجامه، کیسه بزرگ برای حمل بار.  
 احوال - ع. (أ ح) جمع حال و حول.  
 اخوال - ع. (أ خ) جمع خال به معنی دانی.  
 روال - ع. (ر) ۱- آب دهان ۲- آب دهان ستور ۳- در فارسی: روش، طرز.  
 نخجیروال - ا. ص. (ن خ ج ر) صیاد، شکارچی.  
 زوال - ع. (ز) ۱- دور شدن ۲- نیست شدن ۳- زدوده شدن ۴- متمایل شدن خورشید از میانه آسمان به سوی مغرب.  
 شوال - ع. (ش و) ماه دهم از سال قمری.  
 قوال - ع. (ق و) ۱- بسیار گوی ۲- زبان آور، خوش صحبت.  
 اقوال - ع. (أ ق) جمع قول.  
 ولوال - ع. (و ل) ۱- فریاد کردن ۲- بلند کردن آواز به گریه و زاری.  
 اموال - ع. (أ م) جمع مال.  
 نوال - ع. (ن) ۱- عطا ۲- بهره.  
 منوال - ع. (م ن) ۱- روش ۲- دستگاه بافندگی.  
 احوال - ع. (أ ه) جمع هول.  
 هال - ا. ۱- هل، درختی کوتاه، دانه‌های آن خوش بودر ساختن بعضی از خوراکیها به کار می‌رود ۲- میله‌هائی که با سنگ و گچ در کناره میدان چوگان بازی درست می‌کنند ۳- قرار و آرام.  
 هال - ع. سراب.  
 ابتهال - ع. (أ ب ت) ۱- زاری کردن ۲- دعا و زاری.  
 جهال - ع. (ج ه) جمع جاهل.  
 استجهال - ع. (أ س ت ج) ۱- نادان شمردن ۲- سبک داشتن ۳- خود را به نادانی زدن.  
 سرهال - ص. (س ر) سرگشته، حیران.  
 اسهال - ع. (أ س) شکم روش.  
 امهال - ع. (أ م) مهلت دادن، فرصت دادن.  
 استمهال - ع. (أ س ت م) مهلت خواستن، زمان خواستن.  
 نهال - ا. (ن) درخت جوان.  
 نونهال - ص. (ن ن) نهال.  
 یال - ا. ۱- گردن ۲- بیخ گردن ۳- گردن انسان یا حیوان ۴- موهای گردن اسب یا شتر ۵- بازو.  
 احتیال - ع. (أ ح ت) ۱- مکر و حيله کردن ۲- چاره جویی کردن.  
 اغتیال - ع. (أ غ ت) ۱- هلاک کردن ۲- به ناگاه کشتن.  
 خیال - ع. (خ یا خ) پندار، وهم، گمان.  
 ریال - ا. (ر) واحد پول ایران.  
 سیال - ع. (س ی) ۱- بسیار روان ۲- آب روان ۳- جاری.  
 عیال - ع. (ع) زن و فرزند کسی.  
 کیال - ع. (ك ی) پیمان‌کننده، کیل کننده.  
 اکیال - ع. (أ ك) جمع کیل.  
 مکیال - ع. (م ك) پیمان، کیل.  
 امیال - ع. (أ م) جمع میل.  
 بل - ع. (ب) حرف عطف، بلکه.  
 ابل - ع. (أ ب) شتر.  
 قسابل - ع. (ب) ۱- پذیرنده ۲- سزاوار، شایسته ۳- آماده برای قبول امری یا حالتی.  
 تقابل - ع. (ت ب) روبرو شدن، برابر شدن.

متقابل - ع. (مُتَابٍ) روبرو، برابر، مقابل - یکدیگر.

مقابل - ع. (مُتَابٍ) روبرو، برابر هم.

سنبل - ع. (سَبَلٍ) جمع سنبل.

تبل ۱. (تَبَّ) ناهمواری سطح چیزی مثل ناهمواری پوست بادام.

جبل - ع. (جَبَّ) کوه.

حبل - ع. (حَبَّ) ۱- تَاك یا شاخهٔ درخت تَاك ۲- آبستنی ۳- جنین.

حبل - ع. (حَبَّ) ۱- طناب ۲- افسار ۳- عهد و پیمان ۴- رگ.

حبل - ع. (حَبَّ) ۱- دانشمند ۲- زیرک.

ذبل - ع. (ذَبَّ) استخوان روی پشت لاک پشت.

مفریل - ع. (مُغْرَبٌ) ۱- فرومایه و ناکس ۲- کشتهٔ ورم کرده.

زبل - ع. (زَبَّ) سرگین.

سبل - ع. (سَبَّ) ۱- بارانی که هنوز به زمین نرسیده باشد ۲- سنبل، خوشه.

سبل - ع. (سَبَّ) جمع سیبل.

شبل - ع. (شَبَّ) بچه شیر.

طبل - ع. (طَبَّ) دهل، کوس.

اسطبل - مأخوذ از یو. (اِسْطَبْلٌ) طولیه، جای بستن چهارپایان.

اصطبل - ع. (اِصْطَبْلٌ) ← اسطبل ↑.

خزعبل - ع. (خَزَعَبٌ یا خُزَعَبٌ) سخنان بیهوده و خنده‌دار.

قبل - ع. (قَبَّ) پیش، نقیض بعد.

قبل - ع. (قَبَّ) ۱- جانب، طرف ۲- طاقت ۳- قدرت.

قبل - ع. (قَبَّ) روبرو، پیش، جلو چیزی.

تقبل - ع. (تَقَبَّ) ۱- قبول کردن، پذیرفتن ۲- به عهده گرفتن.

مستقبل - ع. (مُسْتَقَبٌ) زمان آینده.

مستقبل - ع. (مُسْتَقَبٌ) استقبال کننده، پیشواز رونده.

متقبل - ع. (مُتَقَبَّبٌ) قبول کننده، پذیرنده.

مقبل - ع. (مُقَبَّبٌ) ۱- آینده، رو آورنده ۲- روبه چیزی کننده ۳- خوشبخت.

بلبل - ع. (بُلْبُلٌ) هزار آوا، هزار دستان، عندلیب.

تنبل - ص. (تَنْبٌ) بیکاره، تن پرور.

تنبل ۱. (تَنْبٌ) ۱- مکر، حيله ۲- جادو، افسون.

کتنبیل - ص. (كَتَنْبٌ) ۱- پرخور ۲- تنبل.

حنبل - ع. (حَنْبٌ) ۱- مرد کوتاه قد و بزرگ شکم ۲- مرد فریه.

سنبل - اص. (سَنْبٌ) کارسزری و سردستی.

سنبل - ع. (سُنْبٌ) ۱- خوشه ۲- در فارسی: نوعی از گل ۳- کنایه از زلف معشوق.

قنبیل - ع. (قَنْبٌ) ۱- گروهی از مردم ۲- رمة اسبان.

قنبیل - ع. (قَنْبٌ) مرد درشت و نیرومند.

منبل - ص. (مَنْبٌ) ۱- تنبل، بیکار ۲- بداعتقاد ۳- بی اعتقاد ۴- مرهم، داروی زخم و جراحت.

کوبل ۱. (كُوبٌ) ۱- شکوفه ۲- بابونه.

هبل - ع. (هَبَّ) از بتهای دوران جاهلیت.

کهبل - ص. (كُهَبٌ یا كُهَبٌ) نادان، ابله، احمق.

پل ۱. (پ) باشنهٔ پا.

پل ۱. (پ) طاقی که بر روی رودخانه یا دره درست کنند برای عبور و مرور مردم.



چپل - ص. (چ پ) پلید، کثیف.  
 کوپل - ا. (ک پ) - کوپل.  
 تل - ع. (ت ل) تپه، پشته.  
 قاتل - ع. (ت) کشنده، کسی که دیگری را بکشد.  
 تقاتل - ع. (ت ت) ۱- یکدیگر را کشتن ۲- با هم جنگ کردن.  
 مقاتل - ع. (م ت) جمع مقتل.  
 مقاتل - ع. (م ت) ۱- کشتار کننده ۲- جنگجو.  
 ختل - ع. (خ ت) ۱- فریب دادن ۲- افسون ۳- پوشش برای هر چیز ۴- لانه خرگوش.  
 مختل - ع. (م خ ت ل) ۱- خلل پیدا کرده ۲- آشفته و به هم خورده.  
 معتل - ع. (م ع ت ل) ۱- بیمار، علیل ۲- کلمه‌ای که دارای حرف عله باشد.  
 قتل - ع. (ق ت) کشتن.  
 مقتل - ع. (م ق ت) ۱- جای کشتن ۲- جایی که کسی کشته شده ۳- جایی از بدن که هر گاه ضربه یا صدمه‌ای به آن وارد شود باعث هلاک شود.  
 کتل - ع. (ک ت) ۱- تل، تپه بلند ۲- اسب یدک.  
 اماثل - ع. (ا ث) جمع امثل.  
 تماثل - ع. (ت ت) مثل یکدیگر شدن دو چیز.  
 متماثل - ع. (م ت ت) مانند هم، همانند.  
 معاثل - ع. (م ت) مانند هم، همانند.  
 مثل - ع. (م ت) مانند، نظیر.  
 مثل - ع. (م ت) جمع مثال.  
 امثل - ع. (ا م ت) ۱- برتر ۲- شریفتر ۳- فاضلتر ۴- بهتر.  
 ایان بمثل - (ا ت ن ب م ت) نظیر و شبهه چیزی را آوردن.  
 تمثل - ع. (ت م ت) ۱- مثل زدن ۲- مثل و شبهه چیزی شدن.  
 متمثل - ع. (م ت م ت) ۱- مثل آورنده ۲- مقلد ۳- شبهه و مانند.  
 ارسال مثل - (ا ر ل م ت) مثل زدن، مثل آوردن.  
 فی المثل - ع. (ف ل م ت) به طور مثل.  
 ممثل - ع. (م م ت) ۱- مثل زده شده ۲- آنچه که به وسیله مثل زدن در نظر کسی مجسم و نمایان شده باشد.  
 جل - ا. (ج) چکاوک.  
 جل - ع. (ج ل) ۱- مهاجرت کردن ۲- عمده و اکثر چیزی را گرفتن ۳- گل یاسمن.  
 حل - ع. (ح ی ا ج ل) پالان.  
 جل - ع. (ج ل) ۱- غلیظ ۲- خشن، زبر.  
 اجل - ع. (ا ج ل) ۱- بزرگتر ۲- بزرگوارتر.  
 اجل - ع. (ا ج) ۱- مهلت ۲- نهایت مدت چیزی ۳- نهایت زمان عمر.  
 راجل - ع. (ر ج) پیاده، کسی که پیاده راه برود.  
 عاجل - ع. (ع ج) شتاب کننده، شتابنده.  
 جلاجل - ع. (ج ج) زنگوله‌ها، جمع جلجل.  
 مرتجل - ع. (م ر ت ج) ۱- شعری که بی تأمل گفته شود ۲- سخنی که بی مقدمه و بدون تفکر گفته شود.  
 خجل - ع. (خ ج) ۱- شرمگین شدن ۲- شرمندگی ۳- شرم، حیا.  
 خجل - ع. (خ ج) شرمنده، شرمگین.  
 رجل - ع. (ر ج) مرد.  
 رجل - ع. (ر ج) پا.  
 ارجل - ع. (ا ر ج) ۱- بزرگ پا ۲- اسبی که

چپل - ص. (چ پ) پلید، کثیف.  
 کوپل - ا. (ک پ) - کوپل.  
 تل - ع. (ت ل) تپه، پشته.  
 قاتل - ع. (ت) کشنده، کسی که دیگری را بکشد.  
 تقاتل - ع. (ت ت) ۱- یکدیگر را کشتن ۲- با هم جنگ کردن.  
 مقاتل - ع. (م ت) جمع مقتل.  
 مقاتل - ع. (م ت) ۱- کشتار کننده ۲- جنگجو.  
 ختل - ع. (خ ت) ۱- فریب دادن ۲- افسون ۳- پوشش برای هر چیز ۴- لانه خرگوش.  
 مختل - ع. (م خ ت ل) ۱- خلل پیدا کرده ۲- آشفته و به هم خورده.  
 معتل - ع. (م ع ت ل) ۱- بیمار، علیل ۲- کلمه‌ای که دارای حرف عله باشد.  
 قتل - ع. (ق ت) کشتن.  
 مقتل - ع. (م ق ت) ۱- جای کشتن ۲- جایی که کسی کشته شده ۳- جایی از بدن که هر گاه ضربه یا صدمه‌ای به آن وارد شود باعث هلاک شود.  
 کتل - ع. (ک ت) ۱- تل، تپه بلند ۲- اسب یدک.  
 اماثل - ع. (ا ث) جمع امثل.  
 تماثل - ع. (ت ت) مثل یکدیگر شدن دو چیز.  
 متماثل - ع. (م ت ت) مانند هم، همانند.  
 معاثل - ع. (م ت) مانند هم، همانند.  
 مثل - ع. (م ت) مانند، نظیر.  
 مثل - ع. (م ت) جمع مثال.  
 امثل - ع. (ا م ت) ۱- برتر ۲- شریفتر ۳- فاضلتر ۴- بهتر.  
 ایان بمثل - (ا ت ن ب م ت) نظیر و شبهه

يك پا يا يك دستش سفید باشد ۳- مرد بزرگ و کامل و قوی.

ارجل - ع. (أَرْجُ) پاها، قدمها، جمع رجل-  
سفرجل - ع. (سَفْرَجُ) ۱- به ۲- درخت به ۳- گلایی.

سجل - ع. (سَجَلٌ) ۱- دفتری که قاضی صورت دعاوی و اسناد و احکام را در آن بنویسد ۲- حکم قاضی ۳- در فارسی: شناسنامه.

سجل - ع. (مُسَجَّ) ۱- سجل کرده شده ۲- قبالة مهر کرده شده و ثبت شده.

سجل - ع. (مُسَجَّ) ۱- نویسنده سجل ۲- ثبت کننده احکام.

مستعجل - ع. (مُسْتَعَجُّ) ۱- کاری که در آن شتاب شده ۲- زودگذر.

مستعجل - ع. (مُسْتَعَجُّ) ۱- آنکه بخواهد کاری با عجله انجام یابد ۲- شتاب کننده.

معجل - ع. (مُعَجَّ) شتاب کرده شده.

معجل - ع. (مُعَجَّ) شتاب کننده.

ججل - ع. (جُجُّ) زنگ کوچک، زنگوله.

نجل - ع. (نَجُّ) ۱- نسل و نژاد ۲- فرزند.

بنجل - ص. (بُنَجُّ) کالای وازده و پست که خریدار نداشته باشد.

منجل - ع. (مَنْجُّ) ۱- داس ۲- گیاه و سبزه در هم پیچیده.

وجل - ع. (وَجُّ) ترس، خوف.

جل - ا. (جَّ) بندوسد.

جل - اص. (جَّ) ۱- مخفف چهل ۲- اسبی که دو دست یا دست راست و پای چپ او سفید باشد ۳- آدم کم عقل و احمق.

پجل - ص. (پَجَّ) ۱- کثیف، پلید ۲- کسی

که لباس خود را همیشه چرك و کثیف کند.

کجل - ص. (كَجَّ) کسی که موهای سرش در اثر بیماری کجلی ریخته باشد.

حل - ع. (حَلٌّ) ۱- گشودن گره ۲- باز کردن ۳- مخلوط کردن چیزی در آب که جز مایع نباشد.

حل - ع. (حَلٌّ) حلال بودن، روابودن.

راحل - ع. (رَحَلٌ) کوچ کننده.

مراحل - ع. (مَحَلٌّ) جمع مرحله.

ساحل - ع. (سَاحِلٌ) کنار، کرانه، کناره دریا.

رواحل - ع. (رَوَاحِلٌ) جمع راحله.

سواحل - ع. (سَوَاحِلٌ) جمع ساحل.

رحل - ع. (رَحَلٌ) ۱- منزل، مأوی ۲- رخت و اسباب و اثاث که در سفر با خود بردارند ۳- پالان شتر ۴- دو تخته وصل به هم که باز و بسته می شود و قرآن یا کتاب را بروی آن می گذارند.

زحل - ع. (زُحَّ) یکی از سیارات منظومه شمسی که حلقه نورانی دور آن را احاطه کرده است، کیوان.

فحل - ع. (فَحَلٌّ) نراز هر حیوانی.

کحل - ع. (كَحَلٌّ) سرمه.

اکحل - ع. (أَكْحَلٌ) ۱- چشم سرمه کشیده ۲- مردی که مژگان سیاه دارد.

تکحل - ع. (تَكَحَلُّ) سرمه به چشم خود کشیدن.

مکحل - ع. (مَكْحَلٌّ) میل باریک که با آن سرمه به چشم می کشند.

محل - ع. (مَحَلٌّ) ۱- جا، مکان ۲- جای فرود آمدن.

مضمحل - ع. (مُضْمَحَلٌّ) ۱- نیست و نابود ۲- پراکنده و از میان رفته.

نحل - ع. (نَحَّ) ۱- زنبور عسل ۲- نام سوره.  
 نحل - ع. (نَحَّ) مذاهب، ادیان، جمع نحله.  
 نحل - ع. (نَحَّ) ۱- یخشش ۲- مسلک.  
 منحل - ع. (مُنْحَل) ۱- باز شده، گشوده شده ۲- در فارسی: برچیده شده، از بین رفته.  
 لاینحل - ع. (لَیْنَح) حل نشدنی.  
 وحل - ع. (وَحَّ) ۱- گل ولای ۲- منجلاب.  
 خل - ع. (خَلَّ) سرکه.  
 خل - ع. (خَلَّ) آب غلیظ بینی.  
 خل - ص. (خَلَّ) بی‌خرد، احمق.  
 داخل - ع. (خَلَّ) ۱- درآینده، ورود کننده ۲- اندرون.  
 تداخل - ع. (تَخَّ) در هم داخل شدن.  
 مداخل - ع. (مَخَّ) جمع مدخل.  
 بخل - ع. (بُخَّ) بخیل بودن، خست.  
 دخل - ع. (دَخَّ) ۱- درآمد ۲- سود.  
 مدخل - ع. (مَدَخَّ) جای داخل شدن.  
 تخلخل - ع. (تَخَّ لَخَّ) جدا شدن ذرات و اجزای چیزی از هم، نقیض تکاتف.  
 متخلخل - ع. (مُتَخَّ لَخَّ) چیزی که اجزاء آن کاملاً به هم چسبیده نباشند.  
 مخل - ع. (مُخَّ لَخَّ) اخلاص کننده.  
 نخل - ع. (نَخَّ) درخت خرما.  
 دل ۱. (دَلَّ) ۱- قلب ۲- خاطر، ضمیر ۳- شکم ۴- درون و میان چیزی.  
 ادل - ع. (أَدَلَّ) کسی که بسیار منت بگذارد.  
 تبادل - ع. (تَدَلَّ) با هم عوض کردن، عوض و بدل گرفتن از هم.  
 تجادل - ع. (تَدَلَّ) با هم جدال کردن.  
 عادل - ع. (دَلَّ) ۱- دادگر ۲- از اوصاف خداوند.  
 تعادل - ع. (تَدَلَّ) ۱- با هم برابر شدن ۲- با هم برابر بودن.

متعادل - ع. (مُتَدَلَّ) ۱- برابر ۲- هم وزن.  
 معادل - ع. (مُتَدَلَّ) - متعادل ↑.  
 دریادل - ك. (دَرَّ دَلَّ) ۱- کنایه از مرد دلیر ۲- کنایه از مرد بسیار بخشنده و باگذشت.  
 بدل - ع. (بَدَلَّ) ۱- جانشین، هر چه جای دیگری واقع شود ۲- کریم و با سخاوت ۳- شریف و با عزت.  
 تبدل - ع. (تَبَدَّلَّ) ۱- عوض شدن ۲- دگرگون شدن.  
 صاحبدل - ك. (حَبَّ دَلَّ) کنایه از مرد ۱- خداشناس، عارف ۲- دلیر.  
 مبدل - ع. (مُبَدَّلَّ) تغییر داده، بدل شده.  
 مبدل - ع. (مُبَدَّلَّ) ۱- تبدیل شده ۲- بدل از چیزی.  
 مبدل - ع. (مُبَدَّلَّ) تغییر دهنده، بدل کننده.  
 مستدل - ع. (مُسْتَدَلَّ) ثابت شده با دلیل و برهان.  
 مستدل - ع. (مُسْتَدَلَّ) طلب دلیل کننده.  
 معتدل - ع. (مُعْتَدَلَّ) ۱- راست، مستقیم ۲- میانه ۳- برابر.  
 جدل - ع. (جَدَلَّ) ۱- نزاع، خصومت ۲- کشمکش.  
 بددل - ص. (بَدَدَلَّ) ۱- بدگمان ۲- کینه‌جو ۳- ترسو.  
 بیداردل - ك. (بَرَدَلَّ) ۱- آگاه ۲- هوشیار.  
 پردل - ك. (پَرَدَلَّ) دلیر، دلاور.  
 شتردل - ك. (شَرَدَلَّ) ۱- کینه‌جو ۲- بدخواه ۳- ترسو.  
 اشتردل - ك. (أَشْرَدَلَّ) شتر دل ↑.  
 خردل ۱. (خَرَدَلَّ) گیاهی است دارای دانه‌های ریز و طعم تند. به عربی هم خردل می‌گویند.  
 شیردل - ك. (شَرَدَلَّ) شجاع، دلیر.

نحل - ع. (نَحَّ) ۱- زنبور عسل ۲- نام سوره.  
 نحل - ع. (نَحَّ) مذاهب، ادیان، جمع نحله.  
 نحل - ع. (نَحَّ) ۱- یخشش ۲- مسلک.  
 منحل - ع. (مُنْحَل) ۱- باز شده، گشوده شده ۲- در فارسی: برچیده شده، از بین رفته.  
 لاینحل - ع. (لَیْنَح) حل نشدنی.  
 وحل - ع. (وَحَّ) ۱- گل ولای ۲- منجلاب.  
 خل - ع. (خَلَّ) سرکه.  
 خل - ع. (خَلَّ) آب غلیظ بینی.  
 خل - ص. (خَلَّ) بی‌خرد، احمق.  
 داخل - ع. (خَلَّ) ۱- درآینده، ورود کننده ۲- اندرون.  
 تداخل - ع. (تَخَّ) در هم داخل شدن.  
 مداخل - ع. (مَخَّ) جمع مدخل.  
 بخل - ع. (بُخَّ) بخیل بودن، خست.  
 دخل - ع. (دَخَّ) ۱- درآمد ۲- سود.  
 مدخل - ع. (مَدَخَّ) جای داخل شدن.  
 تخلخل - ع. (تَخَّ لَخَّ) جدا شدن ذرات و اجزای چیزی از هم، نقیض تکاتف.  
 متخلخل - ع. (مُتَخَّ لَخَّ) چیزی که اجزاء آن کاملاً به هم چسبیده نباشند.  
 مخل - ع. (مُخَّ لَخَّ) اخلاص کننده.  
 نخل - ع. (نَخَّ) درخت خرما.  
 دل ۱. (دَلَّ) ۱- قلب ۲- خاطر، ضمیر ۳- شکم ۴- درون و میان چیزی.  
 ادل - ع. (أَدَلَّ) کسی که بسیار منت بگذارد.  
 تبادل - ع. (تَدَلَّ) با هم عوض کردن، عوض و بدل گرفتن از هم.  
 تجادل - ع. (تَدَلَّ) با هم جدال کردن.  
 عادل - ع. (دَلَّ) ۱- دادگر ۲- از اوصاف خداوند.  
 تعادل - ع. (تَدَلَّ) ۱- با هم برابر شدن ۲- با هم برابر بودن.

بزذل - ك. (بُزْذ) ترسو، کم جرأت.  
 خوشدل - ص. (خُشْذ) خشنود، شادمان.  
 عدل - ع. (عَدْذ) ۱- دادگری ۲- قرار دادن  
 هر چیز به جای خود.  
 عدل - ع. (عَدْذ) ۱- مثل و نظیر ۲- مثل و  
 مانند چیزی در وزن ۳- يك لنگه بار.  
 اعدل - ع. (أَعْدْذ) ۱- عادل تر ۲-  
 شایسته تر برای گواهی دادن.  
 معدل - ع. (مُعْدْذ) ۱- هم وزن شدن ۲- حد  
 وسط چیزی.  
 معدل - ع. (مُعْدْذ) ۱- هم وزن کننده ۲-  
 تعدیل کننده.  
 پاکدل - ص. (كِدْذ) آنکه دلش از کینه و مکر و  
 حسد پاک باشد.  
 سبكدل - ك. (سَبْذ) کسی که غم و  
 غصه ندارد.  
 یكدل - ك. (يَكْذ) ۱- آنکه ظاهر و باطنش  
 یکی باشد، بی ریا ۲- متحد، موافق.  
 تنگدل - ك. (تَنْذ) ۱- بی رحم ۲- دل  
 سخت ۳- ظالم.  
 دلدل - ع. (دُلْذ) ۱- خارپشت بزرگ ۲-  
 امر عظیم ۳- نام استری که علی (ع) بر آن  
 سوار می شدند.  
 مدل - ع. (مُدْذ) ۱- دلالت کننده ۲- راهنما  
 ۳- کسی که به خود اعتماد و اطمینان دارد.  
 کم دل - ك. (كَمْذ) ترسو، کم جرأت.  
 سندان - ا. (سَنْذ) کفش چوبی.  
 سندان - هذ. (سَنْذ) درختی شبیه به گردو که  
 در هند می روید و چوب آن خوشبو است.  
 روشندل - ك. (رَوْشَنْذ) آگاه، دانا.  
 صندان - ع. (صَنْذ) سندان، کفش چوبی.  
 مندل - ا. (مَنْذ) خطی که عزائم خوانان دور

خود می کشند و در میان آن می نشینند و دعا یا  
 افسون می خوانند.  
 مندل - ع. (مَنْذ) عود خوشبو.  
 مندل - ع. (مَنْذ) دستمال.  
 سنگین دل - ك. (سَنْذ) سنگدل.  
 دودل - ك. (دُذ) کسی که برای کاری در  
 اندیشه باشد و نتواند زود تصمیم بگیرد.  
 سیاه دل - ك. (سَهْذ) بددل، بدگمان.  
 ساده دل - ك. (سَدَهْذ) آدم راستگو و بی ریا.  
 زنده دل - ك. (زَنْذ) ۱- روشن ضمیر،  
 روشن روان ۲- خوشحال.  
 بیدل - ك. (بِذ) ۱- ترسو ۲- افسرده ۳-  
 عاشق، شیدا.  
 ذل - ع. (ذَلْذ) رفق و نرمی.  
 ذل - ع. (ذَلْذ) ۱- خواری ۲- فروتنی ۳-  
 نرمی.  
 اذل - ع. (أَذَلْذ) خوارتر، ذلیل تر.  
 باذل - ع. (بِذ) سخی، بذل کننده.  
 اراذل - ع. (أَرَاذِلْذ) مردم فرومایه و پست، جمع  
 اراذل.  
 بذل - ع. (بَذْذ) کرم، بخشش، عطا.  
 مبتذل - ع. (مُبْتَذْذ) ۱- چیزی که همه  
 کس آنرا دیده باشد ۲- پیش پا افتاده، خوار  
 و ناپسند.  
 رذل - ع. (رَذْذ) ۱- فرومایه، پست ۲- زشت و  
 زیبون.  
 اراذل - ع. (أَرَاذِلْذ) رذل تر.  
 هذل - ع. (هَمْذ) ذلیل کننده، خوار کننده.  
 زل - ع. (زَلْذ) ۱- لغزیدن پا ۲- لغزش.  
 زل - ع. (زَلْذ) جای لغزیدن.  
 ازل - ع. (أَزْذ) ۱- زمانی که ابتدا ندارد ۲-  
 آنچه اول و ابتدا نداشته باشد.

بزذل - ك. (بُزْذ) ترسو، کم جرأت.  
 خوشدل - ص. (خُشْذ) خشنود، شادمان.  
 عدل - ع. (عَدْذ) ۱- دادگری ۲- قرار دادن  
 هر چیز به جای خود.  
 عدل - ع. (عَدْذ) ۱- مثل و نظیر ۲- مثل و  
 مانند چیزی در وزن ۳- يك لنگه بار.  
 اعدل - ع. (أَعْدْذ) ۱- عادل تر ۲-  
 شایسته تر برای گواهی دادن.  
 معدل - ع. (مُعْدْذ) ۱- هم وزن شدن ۲- حد  
 وسط چیزی.  
 معدل - ع. (مُعْدْذ) ۱- هم وزن کننده ۲-  
 تعدیل کننده.  
 پاکدل - ص. (كِدْذ) آنکه دلش از کینه و مکر و  
 حسد پاک باشد.  
 سبكدل - ك. (سَبْذ) کسی که غم و  
 غصه ندارد.  
 یكدل - ك. (يَكْذ) ۱- آنکه ظاهر و باطنش  
 یکی باشد، بی ریا ۲- متحد، موافق.  
 تنگدل - ك. (تَنْذ) ۱- بی رحم ۲- دل  
 سخت ۳- ظالم.  
 دلدل - ع. (دُلْذ) ۱- خارپشت بزرگ ۲-  
 امر عظیم ۳- نام استری که علی (ع) بر آن  
 سوار می شدند.  
 مدل - ع. (مُدْذ) ۱- دلالت کننده ۲- راهنما  
 ۳- کسی که به خود اعتماد و اطمینان دارد.  
 کم دل - ك. (كَمْذ) ترسو، کم جرأت.  
 سندان - ا. (سَنْذ) کفش چوبی.  
 سندان - هذ. (سَنْذ) درختی شبیه به گردو که  
 در هند می روید و چوب آن خوشبو است.  
 روشندل - ك. (رَوْشَنْذ) آگاه، دانا.  
 صندان - ع. (صَنْذ) سندان، کفش چوبی.  
 مندل - ا. (مَنْذ) خطی که عزائم خوانان دور

- زلزل - ع. (زَز) جمع زلزله.  
 نازل - ع. (ز) فرود آبنده، پایین آبنده.  
 منازل - ع. (مَ ز) جمع منزل.  
 معتزل - ع. (مُ عَ تَ ز) عزلت گزین.  
 جزل - ع. (جَ ز) ۱- عظیم، بزرگ ۲-  
 فراوان ۳- سخن فصیح.  
 عزل - ع. (عَ ز) ۱- برکنار کردن ۲- از کار  
 بازداشتن ۳- جدا کردن.  
 عزل - ع. (عُ ز) مردبی سلاح.  
 اعزل - ع. (أَ عَ ز) ۱- ابری باران ۲- مردبی  
 سلاح.  
 غزل - ع. (غَ ز) ۱- صحبت و شوخی با زنان  
 ۲- سخنی که در وصف زنان و در عشق آنان  
 گفته می شود ۳- نوعی از شعر که بیشتر در باره  
 عشق است و تعداد ابیات آن کمتر از هفت و  
 زیادتر از پانزده نباید باشد.  
 غزل - ع. (غَ ز) رستن و تاییدن مویا پشم.  
 تغزل - ع. (تَ غَ ز) ۱- غزل سرائی کردن،  
 اشعار عاشقانه سرودن ۲- عشق ورزیدن.  
 بیت الغزل - ع. (بَ یَ تُل) بهترین بیت غزل.  
 قزل - ت. (قَ ز) ۱- سرخ ۲- طلائی ۳- طلا.  
 تززل - ع. (تَ زَ لَ ز) ۱- جنبیدن ۲-  
 لرزیدن ۳- جنبش ۴- اضطراب.  
 متززل - ع. (مُ تَ زَ لَ ز) ۱- لرزنده، لرزان  
 ۲- مضطرب.  
 نزل - ع. (نَ زُ یاز) ۱- بخشش، احسان ۲-  
 برکت ۳- آنچه برای مهمان تهیه کنند.  
 تنزل - ع. (تَ نَ ز) پائین آمدن، فرود آمدن.  
 منزل - ع. (مَ نَ ز) ۱- جای فرود آمدن  
 ۲- خانه.  
 منزل - ع. (مُ نَ ز) ۱- فرود آمده ۲- فرو  
 فرستاده شده.
- هزل - ع. (هَ ز) مزاح، شوخی، سخن  
 غیر جدی.  
 سل - ل. (سَ) ۱- پل چوبی ۲- قایق ۳-  
 تخته ای که روی آب بیندازند برای عبور از  
 روی آن.  
 تکسل - ع. (تَ سَ) ۱- کسل شدن ۲- سستی  
 کردن ۳- سستی و تنبلی.  
 سلسل - ع. (سَ سَ) زنجیرها، جمع سلسله.  
 تناسل - ع. (تَ سَ) ایجاد نسل کردن، فرزند  
 زادن.  
 رسل - ع. (رُ سَ) جمع رسول.  
 ترسل - ع. (تَ رَ سَ) ۱- رساله نوشتن ۲- نامه  
 نوشتن ۳- نامه نگاری.  
 مترسل - ع. (مُ تَ رَ سَ) ۱- کسی که رساله  
 بنویسد ۲- دبیر، منشی.  
 مرسل - ع. (مُ رَ سَ) ۱- فرستاده شده ۲- پیام  
 آور.  
 غسل - ع. (عَ سَ) انگبین.  
 غسل - ع. (غَ) آنچه با آن سر و تن خود یا  
 چیز دیگر را بشویند مانند آب و صابون و  
 چوبک و غیره.  
 غسل - ع. (غَ سَ) ۱- شستشو ۲- شستشوی  
 بدن مطابق دستور شرع.  
 مفسل - ع. (مَ غَ سَ) ۱- جای شستن و غسل  
 دادن ۲- مرده شوی خانه.  
 کسل - ع. (کَ سَ) سستی، بیحالی.  
 کسل - ع. (کُ سَ) سست، بیحال.  
 کسل - (کَ سَ) ۱- امر به گسلاندن، بگسل،  
 پاره کن ۲- به معنی گسلنده هر گاه پس از  
 کلمه دیگر در آید مثل پیمان گل.  
 جان کسل - ص. (جَ نَ) گسلنده جان، کشنده.  
 پیمان کسل - ص. (پَ یَ نَ) پیمان شکن،

کسی که به عهد و پیمان خود عمل نکند.  
 سلسل - ع. (سَلَسَلْ) ۱- آب روان و گوارا  
 ۲- می خوشگوار.  
 تلسل - ع. (تَلَسَلْ) پیوسته به هم بودن  
 مانند زنجیر.  
 هسلل - ع. (هُسَلَسَلْ) ۱- به هم پیوسته ۲-  
 پی در پی و پیوسته ۳- جامه راه راه ۴- موی  
 پیچیده و مجعد ۵- در فارسی: نوعی تنگ که  
 پی در پی گلوله شلیک می کند.  
 نسل - ع. (نَسَلْ) ۱- فریه، فرزندان ۲-  
 دودمان.  
 توسل - ع. (تَوَسَّلْ) ۱- دست به دامن شدن  
 ۲- به سبب چیزی به کسی نزدیکی جستن ۳-  
 وسیله قرار دادن ۴- نام دعائی.  
 متوسل - ع. (مُتَوَسَّلْ) ۱- وسیله جوینده ۲-  
 دست آویز کننده ۳- کسی که دست به دامن  
 دیگری بیندازد.  
 شل - مأخوذ از ع. (شَلَّ) کسی که دستش  
 معیوب و از کار افتاده باشد.  
 شل - ص. (شَلَّ) ۱- آبیکی ۲- نرم ۳- سست.  
 اشل - ع. (أَشَلَّ) شل (شَلَّ).  
 خشل - ع. (خَشَلَّ) ۱- بدو زشت و ناپسند از  
 هر چیزی ۲- در فارسی: نوعی صمغ درختی.  
 نشل - ع. (نَشَلَّ) ۱- ریودن ۲- جیب بری.  
 مستأصل - (مُسْتَأْصَلْ) ۱- از بیخ برکنده  
 ریشه کن شده ۲- بیچاره.  
 اصل - ع. (أَصَلَّ) ۱- بیخ هر چیز ۲- ریشه  
 ۳- بنیاد، پی ۴- نژاد.  
 حاصل - ع. (حَصَلَّ) ۱- باقیمانده و نتیجه چیزی  
 ۲- ثمره و نتیجه و آنچه از چیزی بدست آید.  
 فاصل - ع. (فَصَلَّ) ۱- جدا کننده دو چیز از هم  
 ۲- حدی که مابین دو زمین باشد.

مفاصل - ع. (مَفَاصِلْ) جمع مفصل.  
 واصل - ع. (وَصَلَّ) ۱- به چیزی پیوسته ۲-  
 کسی یا چیزی که به دیگری متصل شود.  
 تواصل - ع. (تَوَاصَلْ) به هم رسیدن، به یکدیگر  
 پیوستن.  
 حواصل - ع. (حَوَاصِلْ) جمع حاصل و حوصله.  
 فواصل - ع. (فَوَاصِلْ) جمع فاصله.  
 بصل - ع. (بَصَلَّ) پیاز.  
 متصل - ع. (مُتَوَصَّلْ) به هم پیوسته ، به هم  
 چسبیده.  
 ماحصل - ع. (حَصَلَّ) ۱- آنچه بدست آید،  
 آنچه حاصل شود ۲- خلاصه.  
 محصل - ع. (مُحَصَّلْ) ۱- حاصل کننده ۲-  
 دانش آموز ۳- مأمور وصول.  
 فصل - ع. (فَصَلَّ) ۱- قطع کردن، جدا  
 کردن، بریدن ۲- مانع و حائل بین دو چیز  
 ۳- قطعه ای مستقل از کتاب ۴- يك قسمت از  
 چهار قسمت سال.  
 مفصل - ع. (مَفَاصِلْ) بندا استخوان، محل  
 اتصال دو استخوان.  
 مفصل - ع. (مُفَصَّلْ) ۱- فصل فصل شده ۲-  
 با شرح و بسط.  
 منفصل - ع. (مُنْفَصَّلْ) ۱- جدا شده ۲-  
 قطعه قطعه شده.  
 صلصل - ع. (صَلَّصَلَّ) فاخته.  
 نصل - ع. (نَصَلَّ) ۱- پیکان ۲- سرنیزه ۳-  
 تیغه کارد یا شمشیر.  
 وصل - ع. (وَصَلَّ) ۱- پیوند کردن ۲-  
 به هم رسیدن.  
 موصل - ع. (مَوْصَلْ) ۱- جای وصل کردن ۲-  
 جای بستن و گره زدن در ریمان.  
 فیصل - ع. (فَيْصَلْ) ۱- حاکم، قاضی ۲-

هینطل - ع. (هَیْ ط) ۱- روباه ۲- نام قومی زرد پوست.  
 ظل - ع. (ظ ل) ۱- سایه ۲- پناه ۳- تاریکی شب ۴- آسایش ۵- نعمت.  
 مظل - ع. (مُ ظ ل) ۱- سایه انداز ۲- سایه دار.  
 حنظل - ع. (ح ن ظ) میوه‌ای به شکل هندوانه کوچک و طعمش تلخ است.  
 جاعل - ع. (ع) ۱- سازنده ۲- قراردهنده ۳- خلق کننده ۴- گرداننده.  
 مشاعل - ع. (م ع) جمع مشعل و مشعله.  
 فاعل - ع. (ع) ۱- کننده ۲- به جا آورنده.  
 بعل - ع. (ب ع) ۱- شوهر ۲- صاحب ۳- نام بتی بوده.  
 مشعل - ع. (مُ ش ع) ۱- آتش برافروخته ۲- شعله ور ، ، زبانه کش.  
 مفععل - ع. (مُ ف ع) ۱- کارسترگ و دشوار ۲- کاری سابقه .  
 جعل - ع. (ج ع) ۱- ساختن ۲- قرار دادن ۳- آفریدن.  
 جعل - ع. (ج ع) مزد، اجرت کار.  
 مشعل - ع. (مُ ش ع) چراغدان، قندیل.  
 فعل - ع. (ف ع) کار، عمل.  
 منفععل - ع. (مُ ن ف ع) ۱- اثرپذیرنده ۲- شرمنده.  
 نعل - ع. (ل ع) یکی از سنگهای قیمتی.  
 نعل - ع. (ل ع ل) ۱- کاشکی، کاش ۲- مگر ۳- شاید.  
 نعل - ع. (ن ع) ۱- کفش، پافرار ۲- قطعه آهن که به سم ستور یا پاشنه کفش می‌زنند.  
 غل - ع. (غ ل) ۱- حقد، کینه ۲- غش ۳- آلودگی.  
 غل - ع. (غ ل) ۱- طوق، گردنبند ۲- بند

حکمی که بین حق و باطل را جدا کند ۳- آنچه بین دو چیز را جدا کند ۴- شمشیر برنده.  
 اضل - ع. (اض ل) گمراه تر.  
 فاضل - ع. (ض) ۱- صاحب فضیلت ۲- افزون آمده ۳- دانا.  
 الماضل - ع. (اض) جمع افضل.  
 تفاضل - ع. (ت ض) ۱- بریکدیگر برتری جستن ۲- برتری و افزونی چیزی بر چیز دیگر.  
 معضل - ع. (مُ ع ض) ۱- بسیار زشت ۲- دشوار و سخت.  
 فضل - ع. (ف ض) ۱- بخشش، احسان ۲- برتری ، افزونی ۳- کمال.  
 المفضل - ع. (اف ض) ۱- فاضل تر ۲- برتر ۳- بالاتر در علم یا حسب.  
 تفضل - ع. (ت ف ض) ۱- افزون شدن ۲- برتری یافتن ۳- نیکویی کردن.  
 مفضل - ع. (مُ ف ض) ۱- افزون کرده شده ۲- نام یکی از شاگردان امام صادق (ع).  
 مضل - ع. (مُ ض ل) گمراه کننده.  
 باطل - ع. (ط) ۱- ناحق ۲- ناچیز ۳- بی اثر ۴- بیهوده ۵- یاهو ۶- پوچ.  
 عاطل - ع. (ط) ۱- بی چیز ۲- بیکار ۳- بی پیرایه ۴- بیهوده.  
 بطل - ع. (ب ط) دلیر، شجاع.  
 مبطل - ع. (مُ ب ط) باطل کننده.  
 وظل - ع. (ز ط) ۱- پیمانه شراب ۲- مقیاس وزن مایعات برابر دوازده اوقیه یا ۸۴ مثقال.  
 سطل - ع. (س ط) دلو، ظرف دسته دار برای آب.  
 تعطل - ع. (ت ع ط) ۱- از کار افتادن ۲- بیکار ماندن.

آهل - ع. (فد) ۱- فرورونده ۲- غروب کننده ۳- ناپدید شونده.  
 محافل - ع. (م ف) جمع محفل.  
 سافل - ع. (فد) ۱- پایین، پست ۲- فرومایه، زبون.  
 اسافل - ع. (آفد) جمع اسفل.  
 غافل - ع. (فد) ۱- بی خبر ۲- فراموشکار ۳- کودن.  
 تغافل - ع. (ت ف) ۱- خود را غافل وانمود کردن ۲- اظهار بی خبری کردن ۳- نادیده انگاشتن ۴- غفلت ورزیدن.  
 کافل - ع. (فد) ضامن، پذیرفتار.  
 قوافل - ع. (ق ف) جمع قافله.  
 نوافل - ع. (ن ف) جمع نافله.  
 نفل - ع. (ث ف) ۱- درد شراب که در ته ظرف بنشیند ۲- آنچه از مایعی ته نشین شود.  
 محفل - ع. (م ح ف) مجلس، انجمن.  
 بسفل - ع. (س ی اس ف) پستی، فرومایگی.  
 اسفل - ع. (اس ف) پایین تر، پست تر.  
 طفل - ع. (ط ف) کودک.  
 مغفل - ع. (م غ ف) ۱- نادان ۲- بی خبر.  
 قفل - ع. (ق ف) آلتی فلزی که به در صندوق یا خانه می‌زنند و در را با آن می‌بندند.  
 تقفل - ع. (ت ق ف) قفل شدن، بسته شدن در.  
 مقفل - ع. (م ق ف) قفل شده، بسته شده.  
 کفل - ع. (ک ف) ران، سرین.  
 تکفل - ع. (ت ک ف) ۱- کفالت کردن ۲- کفیل شدن ۳- به عهده گرفتن امری یا کاری.  
 متکفل - ع. (م ت ک ف) عهده دار، کسی که امری را بر عهده گرفته باشد.  
 لفلل - ل. (فل ف) دانه‌ای ریز و سیاه دارای طعم تند و تیز، ساییده شده آن خوش طعم و برای

آهنی که به گردن یا دست زندانیان می‌بستند.  
 آغل - ت. (غ) ۱- جائی در کوه یا خانه برای خوابیدن گوسفند ۲- لانه مرغ، در فارسی به ضم غین تلفظ می‌کنند.  
 شاغل - ع. (غ) ۱- در کار دارنده ۲- به کار وادارنده ۳- کار و پیشه‌ای که شخص را مشغول سازد.  
 تشاغل - ع. (ت غ) خود را سرگرم کاری نشان دادن.  
 مشاغل - ع. (م غ) جمع مشغله.  
 بفل - ل. (ب غ) ۱- پهلو، آغوش ۲- کنار، بر.  
 بفل - ع. (ب غ) استر.  
 مستفل - ع. (م س ت غ ل) ۱- زمینی که از آن غله بردارند ۲- خانه یا دکان که به اجاره دهند.  
 مشفل - ع. (م ش ت غ) کسی که دارای شغل است.  
 چفل - ص. (چ غ) ۱- هر چیز سفت و سخت ۲- چیزی که زیر دندان جویده نشود مانند گوشت نیم پخته ۳- چین و شکن ۴- جوشن.  
 چفل - ص. (چ غ) ۱- سخن چین، نمام ۲- خبر کش.  
 دغل - ص. (د غ) ۱- نادرست ۲- حيله گر.  
 شغل - ع. (ش غ) کار، پیشه.  
 غفلل - ل. (غ ل غ) ۱- شور و غوغای پرندگان ۲- هنگامه و غوغا ۳- صدای جوشیدن آب یا مایع دیگر ۴- صدای ریختن آب از کوزه.  
 نفل - ل. (ن غ) ۱- گودال ۲- آغل گوسفند در کوه و صحرا.  
 توغل - ع. (ت و غ) ۱- رفتن در شهر هاو دور رفتن در آنها ۲- تعمق کردن ۳- تعمق و مطالعه بسیار در علم، تبحر.



- ساختن اغذیه بکار می‌رود.  
 نفل - ع. (نَف) عبادتی که واجب نباشد.  
 نفل - ع. (نَف) ۱- غنیمت ۲- بهره، حصه  
 ۳- بخشش ۴- هبه.  
 اقل - ع. (اَقْل) کمتر، اندک تر.  
 تشاقل - ع. (تَق) ۱- سنگین شدن ۲-  
 سنگینی ۳- بددلی.  
 عاقل - ع. (ق) دانا و خردمند.  
 ناقل - ع. (ق) ۱- روایت کننده ۲- جابجا  
 کننده.  
 نواقل - ع. (ق) جمع ناقله به معنی مردمی که از  
 جایی به جایی نقل مکان می‌کنند.  
 بقل - ع. (بَق) ۱- سبزی، اسم عام سبزیها.  
 مستقل - ع. (مُسْتَقِل) آزاد، مختار.  
 منتقل - ع. (مُنْتَق) جابجا شده.  
 ثقل - ع. (ثَق) سنگینی.  
 ثقل - ع. (ثَق) ۱- بار سنگین ۲- وزن.  
 صقل - ع. (صَق) جلادادن، زدودن و پاک  
 کردن زنگ و چرک از شمشیر یا چیز دیگر.  
 عقل - ع. (عَق) قوه دریافت حسن و قبح  
 اعمال و تمیز نیک و بد امور.  
 اعقل - ع. (اعَق) خردمندتر، عاقل تر.  
 تعقل - ع. (تَعَق) ۱- خرد پیدا کردن ۲-  
 از روی خرد به کار اندیشیدن.  
 لا یعقل - ع. (یَعَق) بی عقل، بی خرد.  
 مفق - ع. (مُقِل) تنگدست، کسی که اندکی  
 مال برایش باقی مانده باشد.  
 نفل - ع. (نَف) ۱- جابجا کردن چیزی ۲-  
 در فارسی: بازگو کردن، گفتن.  
 نفل - ع. (نَف) ۱- آنچه مزه شراب کنند  
 مانند پسته و بادام ۲- نوعی شیرینی که از شکر  
 درست کنند به اندازه فندق.
- تنقل - ع. (تَنَق) ۱- از جایی به جایی رفتن  
 ۲- مزه خوردن ۳- آجیل خوردن.  
 منقل - ع. (مَنَق) آتشدان.  
 صیقل - ع. (صَق) ۱- زداینده ۲- جلادهنده  
 شمشیر ۳- تیز کننده شمشیر.  
 کل - ص. (كَل) ۱- مخفف کچل ۲- حیوان نر  
 از قبیل گوسفند و گاو و آهو و غیره ۳-  
 گوسفندی شاخ.  
 کل - ع. (كَل) ۱- گرانی و سنگینی ۲-  
 سختی ۳- مصیبت ۴- عیال.  
 کل - ص. (كَل) ۱- خمیده، کج ۲- پیچیده.  
 کل - ع. (كَل) همه.  
 آکل - ع. (اَكَل) خورنده.  
 ماکل - ع. (مَکَل) خوردنیها، جمع ماکل.  
 اکل - ع. (اَكَل) خوردن.  
 تشاقل - ع. (تَق) هم شکل شدن، همانند  
 شدن.  
 متشاقل - ع. (مُتَقَل) ۱- یکسان شونده ۲-  
 صورت گیرنده.  
 مشاقل - ع. (مَشَقَل) جمع مشکل.  
 کاکل - ا. موی سر.  
 هیاکل - ع. (هَکَل) جمع هیکل.  
 ثکل - ع. (ثَکَل) ۱- بی فرزند شدن ۲- بی  
 فرزندی.  
 دکل - ا. (دَکَل) ۱- ستون بلند که در زمین بر پا  
 کنند ۲- ستون کشتی که بادبانها را به آن  
 ببندند.  
 شکل - ع. (شَکَل) ۱- صورت چیزی ۲-  
 مثل، نظیر، مانند.  
 تشکل - ع. (تَشَکَل) صورت پذیرفتن  
 شکل پیدا کردن.  
 متشکل - ع. (مُتَشَکَل) آنچه به شکل

مخصوصی در آمده باشد.

مشکل - ع. (مُشْكِلٌ) ۱- کار سخت و دشوار

۲- پوشیده و درهم.

مشکل - ع. (مُشْكِلٌ) ۱- دارای شکل و هیأت

۲- چیزی که به شکل و صورتی در آمده باشد.

کل کل - ا. (كَلَّكَ) ۱- پر گویی ۲- هرزه

گویی.

مکل - ا. (مَكَّلَكَ) زالو.

توکل - ع. (تَوَكَّلَ) ۱- به دیگری اعتماد

کردن ۲- کار خود را به خدا وا گذاشتن ، به امید خدا بودن.

متوکل - ع. (مَتَوَكَّلَ) توکل کننده.

موکل - ع. (مُؤَكَّلٌ) ۱- کسی که کاری به او

سپرده شده ۲- کسی که عهده دار انجام امری باشد.

موکل - ع. (مُؤَكَّلٌ) کسی که برای خود وکیل

معین کند.

هکل - ا. (هَكَّلَكَ) قارچ.

هیکل - ع. (هَيَّكَ) ۱- بنای مرتفع ۲-

درخت تناور ۳- انسان یا حیوان تنومند ۴-

صورت و تنه ۵- پیکر شخص ۶- مجسمه ۷-

جائی در کنیسه که در آنجا مراسم قربانی به جا

آورند ۸- در فارسی: بتخانه.

کل - ا. (كَلَّكَ) خاک که با آب مخلوط شده باشد.

کل - ا. (كَلَّكَ) غنچه‌ای که شکفته شده.

کامل - ا. (كَمَّلَكَ) ۱- يك قسمی که در میان آب

مردود ۲- کلک، قلم.

چکل - ص. ن. (جَكَلٌ) منسوب به چگلیان که

طایفه‌ای از ترکان قراخانی و در نزد شعرای

قدیم به زیبایی و خوش اندامی معروف بوده‌اند.

اخکل - ع. (أَخَّكَ) خارهای نازک خوشه جو

یا گندم.

دکل - ا. (دَكَلٌ) - دکل.

بدکل - ص. (بَدَّكَ) زشت، زشت رو.

خوشکل - ص. (خُشَّكَ) زیبا، دلریا.

انکل - ا. (أَنَكَ) ۱- موجود زنده‌ای که روی

پوست یا داخل بدن انسان یا حیوان زندگی کند

۲- کسی که سربار سایرین شود.

جنگل - ا. (جَنَّكَ) زمین پهناور و پوشیده

شده از درختان انبوه و دارای نهر و جویبار.

چنگل - ا. (جَنَّكَ) مخفف چنگال، پنجه

درندگان و پرندگان.

شنگل - ص. (شَنَّكَ) ۱- زیبا ۲- شوخ و

ظریف ۳- عیار.

گنگل - ا. (كَنَّكَ) شوخی، مزاح،

مسخرگی.

منگل - ص. (مَنَّكَ) راهزن.

کاهگل - ا. (كَهَّكَ) گل مخلوط با کاه.

سه کل - ا. (سَنَّكَ) تمشک.

مجلل - ع. (مُجَلَّلٌ) ۱- دارای شوکت و جلال

۲- بزرگوار.

حلل - ع. (حُلِّلَ) جمع حله.

خلل - ع. (خُلِّلَ) ۱- رخنه ۲- تباهی در کار

۳- ضعف و فساد ۴- پراکندگی رأی ۵-

گشادگی میان دو چیز.

مدلل - ع. (مُدَلَّلٌ) با دلیل آورده شده.

تذلل - ع. (تَذَلَّلَ) ۱- اظهار خواری و

فروتنی کردن ، خود را خوار و ذلیل نشان

دادن ۲- خواری و زبونی.

متذلل - ع. (مُتَذَلَّلٌ) فروتن و خوار.

زلل - ع. (زَلَّكَ) لغزش، خطا.

طلل - ع. (طَلَّلَ) ۱- کالبد و هیکل چیزی

۲- جای مرتفع ۳- نشان خانه و سرای ویران

شده.

- عمل - ع. (عَلَّ) جمع علت.  
 تعلل - ع. (تَعَلَّلَ) ۱ - علت تراشیدن ۲ -  
 بهانه آوردن.  
 معطل - ع. (مُعْطِلٌ) علت دار.  
 قلل - ع. (قَلَّلَ) جمع قله.  
 مکتل - ع. (مُكْتَلٌ) ۱ - اکیلیل پوشیده و  
 آراسته شده ۲ - تاج بر سر نهاده ۳ - زیور داده  
 شده.  
 ملل - ع. (مَلَلٌ) ۱ - به ستوه آمدن ۲ - بیزاری  
 ۳ - ملال.  
 ملل - ع. (مَلَلٌ) جمع ملت.  
 مل ۱ - (م) جوی.  
 مل ۱ - (م) ۱ - شراب، می ۲ - امرو.  
 تأمل - ع. (تَأَمَّلَ) ۱ - اندیشه کردن ۲ -  
 درنگ کردن.  
 متأمل - ع. (مُتَأَمِّلٌ) کسی که در امری فکر و  
 اندیشه کند.  
 امل - ع. (أَمِلَ) امید، آرزو.  
 امل - ص. (أَمٌّ) کسی که آشنا به آداب تجدد و  
 تمدن نباشد.  
 حامل - ع. (حَامِلٌ) ۱ - باربردارنده ۲ - باردار.  
 محامل - ع. (مُحَامِلٌ) جمع محمل.  
 حامل - ع. (حَامِلٌ) گمنام، بی نام و نشان.  
 شامل - ع. (شَامِلٌ) فراگیرنده همه.  
 ارامل - ع. (أَرَامِلٌ) ۱ - مردان بی چیز و بی کس  
 ۲ - مردان بی زن ۳ - زنان بی شوهر، جمع  
 ارمل و ارمه.  
 عامل - ع. (عَامِلٌ) ۱ - عمل کننده ۲ - کارگر ۳ -  
 والی و حاکم.  
 تعامل - ع. (تَعَامَلٌ) ۱ - با یکدیگر معامله  
 کردن، داد و ستد کردن ۲ - رفتار کردن.  
 متعامل - ع. (مُتَعَامِلٌ) کسی که با دیگری معامله
- کند.  
 معامل - ع. (مُعَامَلٌ) معامله کننده، خرید و فروش  
 کننده.  
 کامل - ع. (كَامِلٌ) ۱ - تمام ۲ - بی عیب و نقص.  
 تکامل - ع. (تَكَامَلٌ) ۱ - رو به کمال رفتن ، به  
 کمال رسیدن ۲ - کامل شدن.  
 انامل - ع. (أَنَامِلٌ) سرانگستان، جمع انمله.  
 عوامل - ع. (عَوَامِلٌ) ۱ - کارگران ۲ - گاوهای  
 کاری، جمع عامله.  
 محتمل - ع. (مُحْتَمَلٌ) ۱ - احتمال داشته شده  
 ۲ - امری که وقوع آن حدس زده شده باشد.  
 مشتمل - ع. (مُشْتَمِلٌ) ۱ - فراگیرنده ۲ -  
 احاطه کننده.  
 جمل - ع. (جَمَلٌ) شتر.  
 جمل - ع. (جَمَلٌ) جمع جمله.  
 جمل - ع. (جَمَلٌ) طناب کلفت .  
 اجمل - ع. (أَجْمَلٌ) زیباتر، خوشگل تر.  
 حساب جمل - ع. (حِسَابُ جَمَلٍ) حساب ابجد.  
 تجمل - ع. (تَجَمُّلٌ) ۱ - خودرازینت دادن  
 ۲ - خود آرائی.  
 مجمل - ع. (مُجْمَلٌ) ۱ - کلامی که معنی آن  
 محتاج به شرح و تفصیل باشد ۲ - مختصر،  
 کوتاه.  
 حمل - ع. (حَمَلٌ) ۱ - بره ۲ - نام برج اول از  
 دوازده برج فلکی.  
 حمل - ع. (حَمَلٌ) ۱ - بار ۲ - بچه که در شکم  
 مادر است ۳ - بار درخت.  
 تحمل - ع. (تَحْتَمَلٌ) ۱ - شکیبائی کردن  
 ۲ - شکیبائی، بردباری.  
 متحمل - ع. (مُتَحَمِّلٌ) بردبار، شکیبا.  
 محمل - ع. (مُحْمَلٌ) هودج، کجاوه، آنچه در  
 آن کسی یا چیزی را حمل کنند.

مخمل - ع. (مُخَمِّمٌ) در فارسی (مَخَمِّمٌ) پارچه لطیف نخى یا ابریشمی که پرزهای نرم دارد.  
 دمل - ع. (دُمٌّ) زخم و ورمی که روی پوست بدن پیدایم شود و از آن چرك و خونابه بیرون می آید.  
 دمل - ع. (رَمٌّ) ۱- باران اندك ۲- افزونی در چیزی ۳- خطوط پاهای گاو وحشی که مخالف رنگ بدنش باشد ۴- یکی از بحور شعر.  
 دمل - ع. (رَمٌّ) ۱- ریگ ۲- شن ۳- نام علمی که به عقیده برخی مردم بوسیله آن می توان پیش بینی کرد ۴- نام آلتی که با آن فال می گیرند.  
 ارم - ع. (أَرَمٌ) ۱- مرد بی زن، مردی که زنش مرده یا طلاق گرفته ۲- مسکین و محتاج.  
 حرم - ع. (حَرَمٌ) اسپند.  
 مزمل - ع. (مُزَمَّمٌ) ۱- کسی که خود را در جامه پیچیده باشد ۲- نام سوره.  
 بسل - (بَسَلٌ) حیوانی که سر او را بریده باشند.  
 نیم بسل - (نِمْ بَسَلٌ) حیوانی که گردن او ناتمام بریده شده و در حال جان دادن باشد.  
 شعل - ا. (شَلَمٌ) چارق، کفش چرمی ساده که با نخ یا تسمه های باریك به پا بسته می شود.  
 شمل - ع. (شَمَلٌ) ۱- باد شمال ۲- اندك از چیزی ۳- حمایت پناه.  
 شمل - ع. (شَمَلٌ) ۱- پراکندگی ۲- باد شمال.  
 شمل - ع. (شَمَلٌ) ۱- پیچیده در رده ۲- آنکه باد شمال بر او وزیده باشد.  
 شمل - ع. (شَمَلٌ) خوشه انگور یا خرما.  
 عمل - ع. (عَمَلٌ) کار.  
 مستعمل - ع. (مُسْتَعْمَلٌ) ۱- به کار برده شده ۲- معمول و متداول.  
 اکمل - ع. (أَكْمَلٌ) کاملتر.

مکمل - ع. (مُكَمَّلٌ) تکمیل شده.  
 مکمل - ع. (مُكَمَّلٌ) کامل کننده، تمام کننده.  
 قمل - ع. (قَمٌّ یا قَمٌّ) شیش، شیشه.  
 دمل - ا. ص. (دُلْمٌ) غله نارس، دانه ای که هنوز نرسیده و سفت نشده.  
 ململ - ا. (مَلَمَلٌ) نوعی پارچه نخى سفید و نازك.  
 نمل - ع. (نَمَمٌ) ۱- مورچه ۲- نام سوره ای.  
 مهمل - ع. (مُهْمَلٌ) ۱- کلام بیهوده ۲- بیهوده و بیکار گذاشته شده.  
 شنل - ا. (شَنْلٌ) پوشاك گشاد بی آستین که روی دوش می اندازند.  
 ول - ص. (وَلٌّ) رها، آزاد.  
 مسنول - مسؤُولٌ - ع. (مَسْئُولٌ) ۱- پرسیده شده ۲- خواسته شده.  
 اول - ع. (أَوَّلٌ) یکم، نخست.  
 چپاول - ت. (جُؤٌ) تاراج، غارت.  
 تاول - ا. (وَأْوٌ) ۱- گاونر که هنوز کار نکرده ۲- جوانه ۳- آبله که در اثر سوختگی یا ساییده شدن پوست پیدایم شود.  
 تداول - ع. (تَدَاوُلٌ) ۱- چیزی را به هم دادن و گرفتن، از یکدیگر دست به دست گرفتن ۲- رانج شدن.  
 مستداول - ع. (مُسْتَدَاوِلٌ) ۱- آنچه که دست به دست بگردد ۲- آنچه که معمول و مرسوم باشد.  
 جداول - ع. (جَدَاوِلٌ) جمع جدول.  
 قراول - مأخوذ از ت. (قُرَاوِلٌ) ۱- نگهبان ۲- دیدبان.  
 يساول - ت. (یَسْأَلٌ) ۱- جلودار ۲- قراول.  
 تطاول - ت. (تَطَاوُلٌ) ۱- گردن کشی کردن ۲- دست درازی و گستاخی.

قرقاوول ست. (ق ز و) تذرو که پرنده ای است  
 حلال گوشت، خروس صحرائی.  
 ربیع الاول - ع. (رَبِّ عُلَاو) ماه سوم از سال  
 قمری.  
 تناول - ع. (ت و) ۱ - غذا خوردن ۲ - دست  
 رساندن ۳ - گرفتن ۴ - برداشتن.  
 قبول - ع. (ق ب) ۱ - پذیرفتن و گرفتن  
 چیزی ۲ - گفتار کسی را به راستی و درستی  
 پذیرفتن.  
 مقبول - ع. (م ق ب) قبول شده، پذیرفته شده.  
 پول - ا. (پ) اشیائی که از طرف دولت اعم از  
 فلزی یا کاغذی منتشر می شود و جهت داد و ستد  
 در بین مردم دارای اعتبار است.  
 قاقول - ص. (ت) کسی که دهانش کج باشد.  
 بتول - ع. (ب ت) ۱ - کسی که از دواج خود  
 داری کند ۲ - کسی که از دنیا بریده و به خدا  
 پیوسته ۳ - لقب فاطمه زهرا (س) و لقب مریم  
 مادر عیسی (ع).  
 مقبول - ع. (م ف ت) ۱ - پیچیده، تاییده شده  
 ۲ - در فارسی: رشته باریک فلز.  
 مقبول - ع. (م ق ت) کشته شده.  
 بجول - ا. (ب ج) کعب، قاب، استخوان بند گاه  
 پا و ساق.  
 عجول - ع. (ع ج) شتابنده.  
 چول - ص. (چ) کج، خمیده، منحنی.  
 چول - مأخوذ از ت. (چ) ۱ - بیابان بی آب و  
 علف ۲ - جای خالی از آدمی.  
 مجول - ص. (م ج) ۱ - کوچک ۲ - ظریف  
 ۳ - زیبا.  
 حول - ع. (ح و) ۱ - قوه، قدرت ۲ - حرکت  
 ۳ - سال ۴ - پیرامون.

حول - ع. (ح و) ۱ - کج بینی ۲ - لوچ چشم  
 بودن.  
 احول - ع. (أ ح و) چپ چشم، لوچ.  
 دا حول - ع. (ح) آنچه که شکارچی از چوب  
 یا چیز دیگر برای به دام انداختن جانوران  
 ترتیب دهد.  
 تحول - ع. (ت ح و) ۱ - از حالی به حال دیگر  
 برگشتن ۲ - دگرگون شدن اوضاع.  
 متحول - ع. (م ت ح و) محل جا بجا شدن،  
 جای انتقال.  
 متحول - ع. (م ت ح و) ۱ - جا به جا شونده  
 ۲ - تغییر کننده.  
 مکحول - ع. (م ك ح) سر مه کشیده.  
 محول - ع. (م ح و) ۱ - حواله داده شده ۲ -  
 واگذار شده ۳ - حال به حال شده.  
 محول - ع. (م ح و) ۱ - سپرنده، تحویل  
 دهنده ۲ - تغییر حال دهنده ۳ - حواله کننده  
 ۴ - ناقه ای که آبتن شود بعد از گشن یافتن.  
 نحول - ع. (ن ح) لاغری.  
 دا حول - ا. (ح) دا حول.  
 دخول - ع. (د خ) ۱ - داخل شدن ۲ - در  
 آمدن به جایی یا نزد کسی.  
 مدخول - ع. (م د خ) ۱ - درون شده ۲ -  
 جایی یا چیزی که چیز دیگر در آن داخل شده  
 ۳ - لاغر ۴ - کسی که فساد و تباهی در عقل یا  
 جسم او راه یافته باشد.  
 شخول - ا. (ش خ) ۱ - سوت، صغیر ۲ - ناله.  
 دول - ا. (د) دلو، ظرف آبکشی.  
 جدول - ع. (ج د و) ۱ - نهر کوچک ۲ -  
 جوی آب ۳ - چند خط افقی و عمودی که بر  
 صفحه کاغذ بکشند.

و ماهر ۳- کارساز، گزارنده کارها ۴- با هوش ۵- دانش، بینش ۶- در ترکیب به معنی شولنده مثل کار بشول.

اصول - ع. (أُصُّ) جمع اصل.

حصول - ع. (حُصُّ) ۱- حاصل شدن ، به دست آمدن ۲- باقی ماندن.

محصول - ع. (مَحْصُ) ۱- حاصل زراعت ۲- خالص هر چیزی که به دست آید.

فصول - ع. (فُصُ) جمع فصل.

وصول - ع. (وُصُّ) رسیدن.

سهل الوصول - ع. (سَهْلُ لِسْمِ) آسان رس، آسان یاب.

موصول - ع. (مُصُّ) وصل شده، پیوند شده.

فضول - ع. (فُضُّ) ۱- جمع فضل ۲- افزونی ۳- باقی مانده مال زیاده بر حاجت ۴- آنچه از بدن دفع شود.

طول - ع. (طُ) درازی.

اطول - ع. (أَطْو) درازتر.

استطول - ع. (أَسْطُ) ۱- جهاز، کشتی جنگی ۲- دسته‌ای از ناوگان جنگی.

مطول - ع. (مُطْو) ۱- طول داده شده ۲- دراز.

نطول - ع. (نَطُ) آبی که در آن گیاهان دارویی را بجوشانند و عضوی از اعضا بدن را با آن شستشو بدهند.

عول - ع. (عَوْ) ۱- بلند کردن صدا به گریه، با صدای بلند گریه کردن ۲- مایه معیشت عیال.

مجموع - ع. (مَجْعُ) ۱- جعل شده ۲- ساخته شده ۳- ساختگی.

مفعول - ع. (مَفْعُ) کسی یا چیزی که کاری بر آن واقع شده.

عدول - ع. (عُدُّ) ۱- جمع عادل ۲- بازگشتن، از راه برگشتن ۳- بازگشت.

معدول - ع. (مَعْدُ) ۱- پیچیده ۲- بازگردیده، عدول کرده.

مبذول - ع. (مَبْذُ) بذل شده، بخشیده شده.

مخذول - ع. (مَخْذُ) ۱- بی بهره ۲- سرافکننده ۳- کسی که از یاری کردن به او خودداری کنند.

معزول - ع. (مَعْرُ) ۱- از کار بر کنار شده ۲- بیکار و گوشه نشین.

نزول - ع. (نَزُّ) فرود آمدن، پایین آمدن.

مهزول - ع. (مَهْزُ) لاغر.

زول - ا. (زُ) ۱- چین و چروک ۲- ناهمواری ۳- درهم و پریشان.

افزول - ا. (أَفْزُ) ۱- تحريك، انگیزش ۲- تقاضا ۳- پریشان.

وزول - ا. (وَزُ) ۱- قاب، استخوان بندگاه پا و ساق ۲- شور و غوغا.

سول - ص. (سُ) ۱- اسب یا الاغی که خط سیاهی در پشت او از یال تا دمش کشیده شده باشد برخی از مردم آن را خوش یمن نمی‌دانند ۲- انسان یا حیوانی که از دیگران برمد و دوری کنند ۳- رنگ سرخ ۴- رنگ خاکستری.

غاسول - ع. (سُ) هر چیزی که با آن جامه و بدن را بشویند، صابون، چوبک.

رسول - ع. (رَسُّ) ۱- فرستاده شده ۲- کسی که مأمور رسانیدن پیام کسی به دیگری باشد ۳- فرستاده شده از جانب خدا.

آل رسول - ع. (لِرسْم) خاندان پیامبر اسلام.

مغسول - ع. (مَغْسُ) غسل داده شده.

بشول - (بِشْ) ۱- امر به شولیدن ۲- چالاک

مَعُول - ع. (مُعَوَّ) ۱- اعتماد کرده شده ۲-  
 استوار و معتمد ۳- پناه.  
 غُول - ع. (غُ) دیو، هیولای مهیب.  
 غُول - ا. (غُ) ۱- غار ۲- آغل.  
 دَاغُول - ص. (غُ) ۱- مکار، حيله گر ۲-  
 حرامزاده.  
 شَاغُول - ا. (غُ) گلوله فلزی که بر سر نخ  
 می آویزند و در بناهایی برای امتحان کردن کجی  
 یا راستی دیوار و پایه به کار می برند.  
 نَاغُول - ا. (غُ) ۱- نردبان، پلکان ۲- سقف  
 بالای پلکان.  
 پَهْرُغُول - ا. (ب ز غُ) ۱- گندم نیم کوفته ۲-  
 آشی که با گندم نیم کوفته درست کنند.  
 مَرْغُول - ا. (م ز غُ) ۱- پیچ و تاب موی ۲-  
 زلف پیچیده، مجعد ۳- پیچ و تاب آواز  
 مرغان خوش آواز.  
 مَشْغُول - ع. (م ش غُ) ۱- کسی که سرگرم  
 کار باشد ۲- جای اشغال شده.  
 نَفُول - ا. (ن غُ) ۱- گودی، گودال ۲- آغل  
 گوسفند در کوه و صحرا.  
 اَفُول - ع. (أ فُ) ۱- غروب کردن ۲- پنهان  
 شدن ۳- پنهان شدن ستاره.  
 قُول - ع. (ق وُ) گفتار، سخن، کلام.  
 بَقُول - ع. (ب قُ) جمع بقل.  
 عَقُول - ع. (ع قُ) جمع عقل.  
 مَعْقُول - ع. (م ع قُ) ۱- پسندیده عقل ۲-  
 آنچه بوسیله عقل درك شود.  
 مَقُول - ع. (م قُ) ۱- گفته شده ۲- گفتار.  
 نَقُول - ع. (ن قُ) جمع نقل.  
 مَنقُول - ع. (م ن قُ) ۱- جا به جا شده ۲-  
 روایت شده ۳- آنچه قابل نقل باشد و بتوان جا  
 به جا کرد.

كُول - ا. (كُ) ۱- دوش، کتف ۲- استخر،  
 آبگیر ۳- پوستین.  
 كُول - ص. (كُ) ۱- لوچ، چپ چشم ۲- اسب  
 تندرو ۳- جغد.  
 مَأْكُول - ع. (م كُ) ۱- خورده شده ۲-  
 خوردنی.  
 اَكُول - ع. (أ كُ) پر خور، بسیار خوار.  
 مَأْكُول - ص. (كُ) ← اَكُول ↑.  
 شَكُول - ا. (ش كُ) چابکی، چالاکي.  
 بَشَكُول - ص. (ب ش كُ) ۱- چالاک، چابك  
 ۲- کاری ۳- حریص ۴- زحمتکش.  
 كَشَكُول - ا. (ك ش كُ) ظرفی که درویشان  
 دوره گرد به دست می گیرند.  
 نَكُول - ع. (ن كُ) ۱- ترسیدن و رو  
 برگرداندن از دشمن ۲- رو گرداندن از چیزی  
 ۳- خودداری از سوگند خوردن ۴-  
 خودداری از پرداخت وجه برات یا حواله ۵-  
 خودداری از جواب.  
 مَوَكُول - ع. (م كُ) ۱- واگذار شده و سپرده  
 شده به دیگری ۲- وابسته به دیگری.  
 مَوَل - ص. (كُ) ۱- مکر و فریب ۲- نادان،  
 ابله.  
 وَشَكُول - ص. (و ش كُ) ← بَشَكُول.  
 اَنكُول - ا. (أ ن كُ) ۱- گوی گریبان، تکه  
 ۲- انگشت.  
 شَنكُول - ص. (ش ن كُ) ۱- شوخ و ظریف  
 ۲- زیبا.  
 لُول - ص. (لُ) ۱- سرمست ۲- بانشاط ۳- بی  
 شرم، بی حیا.  
 حُلُول - ع. (ح لُ) فرود آمدن در جائی، در  
 آمدن به جائی.  
 مَحْلُول - ع. (م ح لُ) حل کرده شده.

- مدلول - ع. (مَ ذَلُّ) ۱- دلالت شده ۲-  
 رهنمونی شده ۳- مفاد و معنی.  
 ذلول - ع. (ذَلُّ) رام، مطیع.  
 هذلول - ع. (هَذَلُّ) ۱- مرد سبک ۲- تیر سبک  
 ۳- گرگ ۴- تل و پشته کوچک ۵- آبراهه  
 کوچک ۶- ابر باریک.  
 معلول ۱- (مَ سَلُّ) کسی که مرض سل دارد.  
 معلول - ع. (مَ عَلُّ) ۱- چیزی که دیگری  
 علت وجود او شده ۲- بیمار، علیل.  
 غلول - ع. (غَلُّ) ۱- جمع غل ۲- خیانت  
 کردن ۳- نادرستی کردن.  
 زغلول - ع. (زُغَلُّ) ۱- کودک ۲- مرد سبک  
 و چالاک.  
 مغلول - ع. (مَ غَلُّ) ۱- کسی که غل و زنجیر  
 به گردنش انداخته شده ۲- کسی که سخت تشنه  
 باشد.  
 ملول - ع. (مَلُّ) ۱- افسرده، اندوهگین ۲- به  
 ستوه آمده.  
 بهلول - ع. (بُهَلُّ) ۱- مرد خنده رو ۲-  
 نیکو کار ۳- بزرگ قوم.  
 مول - ا. (مُ) ۱- معشوق غیر شرعی زن ۲-  
 حرامزاده ۳- زن فاسق.  
 مولامول - ا. ص. (مُ) درنگ، تاخیر.  
 مأمول - ع. (مَ مُمُّ) ۱- آرزو شده ۲- آرزو.  
 تمول - ع. (تَمُّ وُ) مالدار شدن، مال بسیار  
 بدست آوردن.  
 متمول - ع. (مُتَمَّ وُ) مالدار، ثروتمند.  
 حمول - ع. (حَمُّ) شکبیا، صبور.  
 محمول - ع. (مَ حَمُّ) ۱- برداشته شده ۲-  
 باری که آن را بر پشت بردارند.  
 خمول - ع. (خَمُّ) ۱- گمنام شدن ۲- بی سر
- و صد شدن ۳- گمنامی.  
 شمول - ع. (شُمُّ) همه را فرارسیدن، فرا گرفتن  
 ، احاطه کردن.  
 مشمول - ع. (مَ شُمُّ) فرا گرفته شده، احاطه  
 شده.  
 معمول - ع. (مَ عَمُّ) ۱- عمل شده، کار شده  
 ۲- ساخته شده ۳- رسم و عادت.  
 مومول - ع. (مُ مُمُّ) مرضی است که در چشم پیدا  
 می شود.  
 نول - ا. (نُ) ۱- گرداگرد دهان ۲- منقار  
 مرغ ۳- لوله ۴- نایزه.  
 زاغول - ا. (غُ نُ) آلتی است آهنی و سر کج و  
 دسته دار که با آن زمین را بکنند، در جنگ هم  
 بکار می رفته.  
 هول - ع. (هَوُّ) خوف، هراس، ترس.  
 جهول - ع. (جَهُّ) ۱- نادان ۲- خود پسند.  
 مجهول - ع. (مَ جَهُّ) ۱- نامعلوم، نادانسته ۲-  
 فعلی که معلوم نباشد.  
 وهل - ا. (وَهُّ) درخت کاج، سرو کوهی.  
 خوهل - ص. «خهل» (خَهُّ) کج، ضد راست.  
 ذهول - ع. (ذُهُّ) ۱- فراموش کردن ۲-  
 فراموشی.  
 ابوالهول - ع. (أَبُ لُ هَوُّ) مجسمه بزرگ سنگی  
 به شکل سر انسان و تنه شیر در نزدیکی اهرام  
 مصر.  
 نیول - ت. (تُ یُ) ملك و آب و زمینی که سابقاً  
 پادشاه به کسی واگذار می کرد.  
 خیول - ع. (خُ یُ) جمع خیل.  
 هل - ا. (ه) درختی است دارای دانه های خوشبو  
 که برای معطر کردن برخی خوراکیها به کار  
 می رود.



هل - (ه) ۱- امر به هلیدن، بهل، بگذار ۲- به  
 معنی گذارنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید  
 مثل سست هل.  
 اهل - ع. (أه) ۱- شایسته، سزاوار ۲- عشیره  
 ۳- کسانی که در يك جا سکونت دارند ۴-  
 خانواده.  
 نهل - ع. (تَه) ۱- زن گرفتن ۲- دارای  
 عیال و اولاد شدن.  
 منهل - ع. (مُتَه) آنکه زن و فرزند دارد.  
 بهل - ع. (ه) ۱- مردبی سلاح ۲- بیکار  
 گردنده ۳- شبان بی عصا ۴- دورشونده و  
 گریزان از تسلط سلطان و قانون.  
 جاهل - ع. (ه) نادان.  
 تجاهل - ع. (تَه) خود را به نادانی زدن، به  
 نادانی تظاهر کردن.  
 متجاهل - ع. (مُتَه) کسی که خود را به نادانی  
 بزند.  
 تساهل - ع. (تَه) ۱- سهل گرفتن ۲- به  
 نرمی رفتار کردن.  
 کاهل - ع. (ه) ۱- پیر ۲- ناتوان ۳- سست و  
 تنبل ۴- پشت گردن ۵- میانه دو کتف، بالای  
 شانه تازیر کردن.  
 هلاهل - ا. (هه) ۱- زهر خطرناک ۲- جانور  
 افسانه‌ای و موهوم که می‌گویند زهر کشنده  
 دارد.  
 مناهل - ع. (مَه) جمع منهل.  
 بهل - ع. (بَه) امر از مصدر هلیدن، بگذار.  
 جهل - ع. (جَه) نادانی.  
 چهل - ا. (چَه) عدد «۴۰».  
 دهل - ا. (دَه) ۱- طبیل ۲- طبیل بزرگ،  
 کوس.  
 سهل - ع. (سَه) ۱- آسان ۲- نرم ۳- زمین

نرم و هموار.  
 اسهل - ع. (أَسَه) سهل تر.  
 اشهل - ع. (أَشَه) ۱- میشی چشم، مرد میشی  
 چشم ۲- نام بتی بوده است.  
 فهل - ص. (فَه) فراخ.  
 کهل - ع. (كَه) مردی که سنش بین سی تا  
 پنجاه باشد.  
 مهل - ع. (مَه) ۱- آهسته کار کردن ۲-  
 نرمی و آهستگی.  
 تمهل - ع. (تَمَه) کاری را به نرمی و کندی  
 انجام دادن.  
 منهل - ع. (مَنَه) جای آب خوردن.  
 یل - ص. (ی) ۱- پهلوان ۲- دلاور، دلیر  
 ۳- مبارز.  
 جبرائیل - ع. (جَبْرَائِیل) نام فرشته حامل وحی  
 الهی.  
 عزرائیل - ع. (عَزْرَائِیل) نام فرشته جان ستان،  
 ملک الموت.  
 اسرائیل - ع. (إِسْرَائِیل) لقب یعقوب پیغمبر.  
 بنی اسرائیل - ع. (بَنِیْ إِسْرَائِیل) ۱- اولاد حضرت  
 یعقوب (ع) ۲- یهود.  
 میکائیل - ع. (مِکَائِیل) نام فرشته موکل بر رزق.  
 جبرئیل - ع. (جَبْرَائِیل) ← جبرائیل.  
 ایل - ت. (إ) ۱- قبیله ۲- طایفه ۳- گروه  
 مردم چادر نشین.  
 تعایل - ع. (تَیْ) ۱- اظهار میل و رغبت  
 کردن ۲- به طرفی یا چیزی مایل شدن، به يك  
 سو کج شدن.  
 بیل - ا. آ. (ب) آلتی آهنی و پهن با دسته چوبی  
 بلند برای کندن زمین یا برداشتن خاک.  
 ابابیل - ع. کلمه جمع بدون مفرد به معنی ۱-  
 گروه‌ها، دسته‌های پراکنده ۲- گروه مرغان.

سراییل - ع. (سَ ب) جمع سربال به معنی پیراهن، جامه.  
 زنجبیل - ا. (زَنْجَبِ) گیاهی است دارای برگهای دراز و باریک شبیه برگ نی، از ریشه‌های آن شاخه‌هایی به شکل نی منشعب می‌شود و در بین آنها غده‌هایی تولید می‌گردد که همان زنجبیل معروف است طعمش تند و برای معطر ساختن بعضی خوراکیها به کار می‌رود.  
 زبیل - ع. (زَب) ۱- سبد، زنبیل ۲- سرگین.  
 سیبیل - ع. (سَب) ۱- راه، طریق ۲- راه آشکار.  
 سیبیل - ا. (سَب) موهای پشت لب مرد.  
 ابن‌السیبیل - ع. (ابْنُ سَبِ) ۱- مسافر ۲- راه‌گذر بیابان ۳- مسافر تهیدست.  
 سلسبیل - ع. (سَلَسَبِ) ۱- نرم ۲- روان ۳- آب گوارا ۴- می خوشگوار ۵- نام چشمه‌ای در بهشت.  
 نشبیل - ا. (نَشَبِ) ۱- چنگک، قلاب ۲- قلاب ماهیگیری.  
 قبیل - ع. (قَبِ) ۱- جماعت، گروه ۲- ضامن و کفیل.  
 تقبیل - ع. (تَقَبِ) بوسیدن، بوسه زدن.  
 نبیل - ع. (نَبِ) ۱- مرد نجیب و شریف ۲- دانا و هوشیار.  
 زنبیل - ا. (زَنْبِ) سبد.  
 بیل - ا. (بِ) فیل.  
 نشبیل - ا. (نَشَبِ) - نشبیل.  
 تیل - ا. (تَو) ۱- نقطه ۲- خال.  
 پاتیل - ا. (تَو) دیگ مسی دهان فراخ که ته آن گرد است.  
 ترتیل - ع. (تَرْتَو) ۱- قرآن را با قرائت

درست و آهنگ خوش تلاوت کردن ۲- خوش آوازی و حسن کلام.  
 قتیل - ع. (قَتِ) کشته شده، مقتول.  
 متیل - ا. (مَتِ) پارچه‌ای که روی بالش یا لحاف می‌کشند.  
 تمائیل - ع. (تَتَّ) جمع تمثال.  
 تمثیل - ع. (تَمَثِ) ۱- مثال آوردن ۲- تشبیه کردن ۳- صورت چیزی را مصور ساختن.  
 آجیل - ا. (جِ) دانه‌های خوردنی از قبیل پسته، فندق، بادام، تخم کدو و غیره.  
 ثاجیل - ع. (تَجِ) ۱- مهلت دادن ۲- مهلت داشتن.  
 اناجیل - ع. (اَجِ) جمع انجیل.  
 تبجیل - ع. (تَبَجِ) ۱- گرامی داشتن ۲- بزرگ شمردن.  
 تخجیل - ع. (تَخَجِ) شرمگین کردن، شرمنده ساختن، خجل کردن.  
 تسجیل - ع. (تَسَجِ) ۱- قباله مهر کردن ۲- ثابت و محکم کردن ۳- حکم دادن ۴- عهد و پیمان کردن ۵- مسجل کردن.  
 تعجیل - ع. (تَعَجِ) شتاب کردن، شتافتن.  
 انجیل - ع. مَأْخُودَازِ یَو. (اِنْجِ) ۱- مژده، بشارت ۲- نام چند کتاب و رساله که در شرح زندگانی حضرت عیسی (ع) و تعلیمات او نوشته شده است.  
 حیل - ع. (حِی) جمع حيله.  
 احیل - ع. (اَحِی) حيله گرتز.  
 مستحیل - ع. (مُسْتَحِ) ۱- محال، نابودنی ۲- امری که محال و غیر ممکن به نظر برسد.  
 رحیل - ع. (رَحِ) ۱- کوچ کردن ۲- کوچ.  
 محیل - ع. (مُحِ) ۱- حواله دهنده ۲- چاره

سراییل - ع. (سَ ب) جمع سربال به معنی پیراهن، جامه.  
 زنجبیل - ا. (زَنْجَبِ) گیاهی است دارای برگهای دراز و باریک شبیه برگ نی، از ریشه‌های آن شاخه‌هایی به شکل نی منشعب می‌شود و در بین آنها غده‌هایی تولید می‌گردد که همان زنجبیل معروف است طعمش تند و برای معطر ساختن بعضی خوراکیها به کار می‌رود.  
 زبیل - ع. (زَب) ۱- سبد، زنبیل ۲- سرگین.  
 سیبیل - ع. (سَب) ۱- راه، طریق ۲- راه آشکار.  
 سیبیل - ا. (سَب) موهای پشت لب مرد.  
 ابن‌السیبیل - ع. (ابْنُ سَبِ) ۱- مسافر ۲- راه‌گذر بیابان ۳- مسافر تهیدست.  
 سلسبیل - ع. (سَلَسَبِ) ۱- نرم ۲- روان ۳- آب گوارا ۴- می خوشگوار ۵- نام چشمه‌ای در بهشت.  
 نشبیل - ا. (نَشَبِ) ۱- چنگک، قلاب ۲- قلاب ماهیگیری.  
 قبیل - ع. (قَبِ) ۱- جماعت، گروه ۲- ضامن و کفیل.  
 تقبیل - ع. (تَقَبِ) بوسیدن، بوسه زدن.  
 نبیل - ع. (نَبِ) ۱- مرد نجیب و شریف ۲- دانا و هوشیار.  
 زنبیل - ا. (زَنْبِ) سبد.  
 بیل - ا. (بِ) فیل.  
 نشبیل - ا. (نَشَبِ) - نشبیل.  
 تیل - ا. (تَو) ۱- نقطه ۲- خال.  
 پاتیل - ا. (تَو) دیگ مسی دهان فراخ که ته آن گرد است.  
 ترتیل - ع. (تَرْتَو) ۱- قرآن را با قرائت

کننده.  
خیل - ع. (خَی) ۱ - گروه اسبان ۲ - گروه سواران.  
بخیل - ع. (بَخ) خسیس، ممسک.  
تخیل - ع. (تَخَی) ۱ - به خیال آوردن ۲ - به کار انداختن خیال.  
دخیل - ع. (دَخ) ۱ - داخل شده ۲ - بیگانه که میان قومی داخل شود و به آنان انتساب پیدا کند ۳ - پناهنده ۴ - کسی که در کارهای شخص دیگر مداخله کند.  
سرخیل - ف. ع. (سَرَّخَی) سرگروه، سردهسته.  
نخیل - ع. (نَخ) درخت خرما.  
قنادیل - ع. (قَد) جمع قندیل.  
بدیل - ع. (بَد) ۱ - عوض ۲ - جانشین.  
تبدیل - ع. (تَبَد) ۱ - عوض کردن، بدل کردن ۲ - چیزی را به جای چیز دیگر گرفتن.  
عدیل - ع. (عَد) ۱ - مثل و نظیر ۲ - برابر.  
تعديل - ع. (تَعَد) ۱ - راست کردن ۲ - هم وزن کردن ۳ - دو چیز را با هم مقایسه کردن.  
قندیل - ع. (قَد) ۱ - چراغ آویز ۲ - مشعل که از سقف آویزان کنند.  
مندیل - ع. (مَد) ۱ - دستمال ۲ - دستار.  
ذیل - ع. (ذَی) ۱ - دامن ۲ - پایین ۳ - دم، دنباله.  
رذیل - ع. (رَذ) پست، نابکار، فرومایه.  
مذیل - ع. (مُذَی) دامن دار.  
جبریل - ع. (جَبَر) جبرائیل.  
نریل - ع. (نَر) ۱ - مهمان ۲ - طعام با جزیل - ع. (جَز) ۱ - بزرگ ۲ - استوار ۳ - فراوان ۴ - سخن فصیح.  
تغزیل - ع. (تَغَز) ۱ - فرو فرستادن ۲ -

فروود آوردن ۳ - به ترتیب فروود آوردن ۴ - قرآن.  
هزیل - ع. (هَز) لاغر.  
سیل - ع. (سَی) آب فراوان که در اثر باران شدید روی زمین جاری شود.  
رسیل - ع. (رَس) ۱ - هم آهنگ، هم آواز، کسی که با کس دیگر هم صدا بخواند ۲ - آسبی که در مسابقه همراه اسب دیگر بود.  
غسیل - ع. (غَس) ۱ - شسته شده ۲ - غسل داده شده.  
تغسیل - ع. (تَغَس) ۱ - شستشو دادن ۲ - غسل دادن.  
مسیل - ع. (مَس) محل عبور سیل.  
اصیل - ع. (أَص) ۱ - اصل دار، ریشه دار ۲ - پاک نژاد ۳ - محکم و استوار ۴ - آخر روز، وقت بین عصر و مغرب.  
تحصیل - ع. (تَحَص) ۱ - حاصل کردن، بدست آوردن ۲ - درس خواندن ۳ - تمییز و شناسائی آنچه حاصل گردیده ۴ - بیرون کردن مغز از پوست.  
خصیل - ع. (خَص) جمع خصیله به معنی ۱ - موی در هم پیچیده ۲ - دسته مو ۳ - تکه گوشت پی دار.  
تفصیل - ع. (تَفَص) ۱ - جدا کردن ۲ - فصل فصل کردن کتاب ۳ - شرح و بسط دادن مطلب.  
قصیل - ع. (قَص) ۱ - آنچه سبز بریده شود از کشت، خوید ۲ - بوته جو که پیش از رسیدن و دانه بستن آن را درو کنند.  
تفضیل - ع. (تَفَض) ۱ - فضیلت دادن ۲ - کسی یا چیزی را بر دیگری برتری دادن.  
ابطایل - ع. (ط) سخنان بهیوده و یاوه، جمع

کندنده.  
خیل - ع. (خَی) ۱ - گروه اسبان ۲ - گروه سواران.  
بخیل - ع. (بَخ) خسیس، ممسک.  
تخیل - ع. (تَخَی) ۱ - به خیال آوردن ۲ - به کار انداختن خیال.  
دخیل - ع. (دَخ) ۱ - داخل شده ۲ - بیگانه که میان قومی داخل شود و به آنان انتساب پیدا کند ۳ - پناهنده ۴ - کسی که در کارهای شخص دیگر مداخله کند.  
سرخیل - ف. ع. (سَرَّخَی) سرگروه، سردهسته.  
نخیل - ع. (نَخ) درخت خرما.  
قنادیل - ع. (قَد) جمع قندیل.  
بدیل - ع. (بَد) ۱ - عوض ۲ - جانشین.  
تبدیل - ع. (تَبَد) ۱ - عوض کردن، بدل کردن ۲ - چیزی را به جای چیز دیگر گرفتن.  
عدیل - ع. (عَد) ۱ - مثل و نظیر ۲ - برابر.  
تعديل - ع. (تَعَد) ۱ - راست کردن ۲ - هم وزن کردن ۳ - دو چیز را با هم مقایسه کردن.  
قندیل - ع. (قَد) ۱ - چراغ آویز ۲ - مشعل که از سقف آویزان کنند.  
مندیل - ع. (مَد) ۱ - دستمال ۲ - دستار.  
ذیل - ع. (ذَی) ۱ - دامن ۲ - پایین ۳ - دم، دنباله.  
رذیل - ع. (رَذ) پست، نابکار، فرومایه.  
مذیل - ع. (مُذَی) دامن دار.  
جبریل - ع. (جَبَر) جبرائیل.  
نریل - ع. (نَر) ۱ - مهمان ۲ - طعام با جزیل - ع. (جَز) ۱ - بزرگ ۲ - استوار ۳ - فراوان ۴ - سخن فصیح.  
تغزیل - ع. (تَغَز) ۱ - فرو فرستادن ۲ -

باطل.

برطیل - ع. (بِ رَطَبٍ) ۱- سنگ دراز به اندازه  
یک ذراع ۲- رشوه ۳- کلنگ، میتین.

مستطیل - ع. (مُسْتَطَبٌ) ۱- دراز ۲- چیزی  
که طول آن بیشتر از عرضش باشد.

تعطیل - ع. (تَعْتِيلٌ) ۱- بیکار کردن ۲-  
دست از کار کشیدن ۳- مهمل گذاشتن چیزی.  
معیل - ع. (مُعِيلٌ) ۱- عائله دار ۲- مردی که  
دارای عائله بسیار باشد.

فیل - ا. (فِيلٌ) ۱- بزرگترین حیوان خشکی دارای  
بینی دراز به نام خرطوم ۲- نام سوره‌ای از قرآن.  
اسرافیل - ع. (إِسْرَافِيلٌ) فرشته‌ای که در شروع  
روز رستاخیز در صور می‌دمد و مردگان زنده  
می‌شوند.

صوداسرافیل - (صُودَاسْرَافِيلٌ) شیوراسرافیل.

سفیل - ع. (سَفِيلٌ) ۱- پست ۲- پایین ۳-  
بدبخت..

طفیل - ع. (طُفٌ) نام شخصی بوده که  
ناخوانده به مهمانی می‌رفته.

کفیل - ع. (كُفَيْلٌ) ضامن، کفالت کننده.

قیل - ع. (قَيْلٌ) گفتگو، گفتار.

ثقیل - ع. (ثَقِيلٌ) سنگین.

جرثقیل - ع. (جَرَثَقِيْلٌ) ۱- کشیدن و  
برداشتن بارهای سنگین ۲- دستگاهی که با آن  
بارهای سنگین را جا به جا می‌کنند.

عقیل - ع. (عَقِيْلٌ) ۱- معقول ۲- خردمند.

قال و قیل - ع. ۱- گفتگوی مردم ۲- گفتگوی  
در هم و بر هم.

کیل - ع. (كَيْلٌ) پیمانہ.

شکیل - ع. (شَكِيْلٌ) کف خون آلود که در  
اطراف دهانه‌ی اسب جمع شود.

شکیل - ص. (شَكِيْلٌ) ۱- خوشگل ۲- خوش

اندام ۶ خوش ریخت.

تشکیل - ع. (تَشْكِيْلٌ) ۱- چیزی را شکل  
دادن ۲- درست کردن ۳- سازمان دادن.

تتکیل - ع. (تَتَكِيْلٌ) ۱- عقومت کردن ۲-  
پست کردن ۳- سرکوبی کردن.

وکیل - ع. (وَكِيْلٌ) ۱- گماشته ۲- نماینده ۳-  
کسی که از طرف دیگری برای کاری تعیین  
شود ۳- از اسماء خداوند.

توکیل - ع. (تَوَكِيْلٌ) وکیل کردن.

لیل - ع. (لَيْلٌ) شب.

جلیل - ع. (جَلِيْلٌ) ۱- بزرگ ۲- بزرگوار  
۳- محترم ۴- از اسماء خداوند.

جلیل - ع. (جُلَيْلٌ) ۱- مصفرجل، جل اسب  
۲- پوشاک چهار پایان ۳- پرده روی کجاوه.  
تجلیل - ع. (تَجَلِيْلٌ) ۱- احترام کردن ۲-  
بزرگ شمردن.

حلیل - ع. (حَلِيْلٌ) ۱- حلال، روا ۲-  
زوج، شوهر.

تحلیل - ع. (تَحْلِيْلٌ) ۱- حلال کردن ۲-  
حل کردن ۳- گشودن ۴- حل کردن غذا در  
معدہ.

خلیل - ع. (خَلِيْلٌ) ۱- دوست صادق، دوست  
مهربان و یکدل ۲- لقب حضرت ابراهیم (ع).  
ذلیل - ع. (ذَلِيْلٌ) ۱- راهنما ۲- مرشد ۳-  
حجت، برهان.

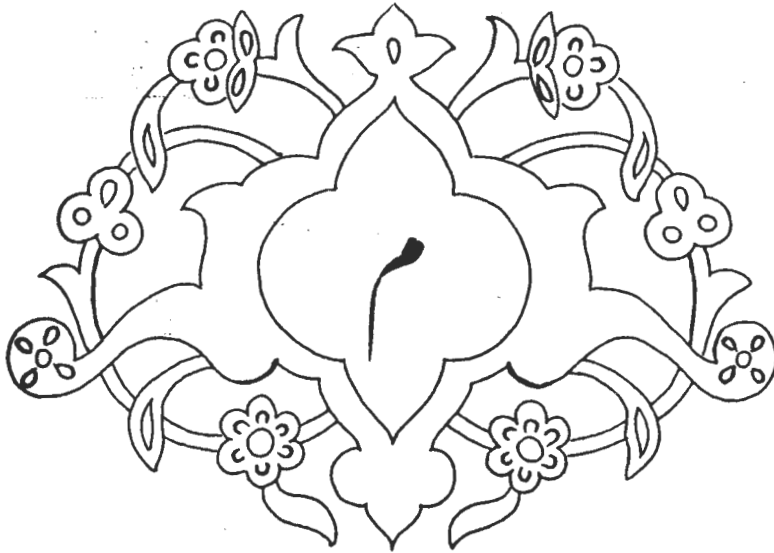
ذلیل - ع. (ذَلِيْلٌ) خوار، پست.

تذلیل - ع. (تَذَلِيْلٌ) ۱- ذلیل کردن ۲- ذلیل  
شمردن.

سلیل - ع. (سَلِيْلٌ) ۱- برکشیده شده ۲-  
شراب ناب ۳- مغز حرام، نخاع ۴- فرزند،  
بچه (آدمی یا جانوران) ۵- کوهان شتر ۶-  
محل روان شدن آب در وادی ۷- درخت تانک.

تذلیل - ع. (تَضَلُّر) ۱- گمراه ساختن ۲-  
 به گمراهی نسبت دادن.  
 ظلیل - ع. (ظَلَّلَ) سایه دار.  
 تظلیل - ع. (تَظَلَّلَ) ۱- سایه افکندن ۲-  
 سایبان ساختن ۳- در سایه قرار دادن.  
 علیل - ع. (عَلَّ) بیمار، مریض.  
 تلیل - ع. (تَلَّ) علت ذکر کردن.  
 للیل - ع. (لَلَّ) کم، اندک.  
 تظلیل - ع. (تَقَلَّلَ) کم کردن، کاستن.  
 اکلیل - ع. (اَكْلَلَّ) ۱- تاج، افسر ۲- گردی  
 است به رنگهای مختلف که در نقاشی و چاپ به  
 کار می‌رود.  
 تهلیل - ع. (تَهَلَّلَ) ۱- تسبیح کردن ۲- لا  
 اله الا الله گفتن.  
 میل - ع. (مَّ) ۱- خمیدن، برگردیدن ۲-  
 رغبت کردن.  
 میل - ا. (م) ۱- سیخ فلزی ۲- یکی از ادوات  
 ورزش باستانی که از چوب ساخته می‌شود.  
 جمیل - ع. (جَمَّ) ۱- زیبا ۲- از اوصاف خداوند  
 تجمیل - ع. (تَجَمَّ) ۱- نیکو کردن ۲-  
 زینت دادن.  
 تحمیل - ع. (تَحَمَّ) ۱- بار کردن ۲- بار بر  
 دوش کسی نهادن ۳- به زور کار بر عهده  
 کسی گذاشتن.  
 کعیل - ع. (كُعْمَ) ۱- مصغر کامل ۲- نام یکی  
 از اصحاب حضرت علی (ع).  
 تکمیل - ع. (تَكَمَّ) ۱- کامل کردن ۲-  
 تمام کردن ۳- نیکو کردن.  
 نیل - ع. (نَيْ) ۱- به دست آوردن مطلوب  
 ۲- رسیدن به مراد و مقصود.  
 ویل - ع. (وَيْ) ۱- فراریدن شر و بدی ۲-  
 هلاک ۳- مصیبت ۴- کلمه نفرین به معنی وای.

تاویل - ع. (تَوَّ) ۱- بازگشت کردن از  
 چیزی ۲- باز گردانیدن ۳- بر خلاف ظاهر  
 معنی کردن ۴- تفسیر و تعبیر ۵- شرح و بیان.  
 زاویل - ص. ا. (و) ۱- استاد ۲- بنا ۳- گِل  
 کار.  
 اقاویل - ع. (أَوَّ) جمع اقوال و ج الجمع قول.  
 تهاویل - ع. (تَوَّ) رنگهای مختلف از سرخ  
 سبز و زرد و غیره، جمع تهویل.  
 توایل - ص. (تَوَّ) کسی که موهای جلوسرش  
 ریخته باشد.  
 تحویل - ع. (تَحَّ) ۱- برگردانیدن ۲- از  
 جایی به جایی دیگر نقل کردن ۳- سپردن  
 چیزی به کسی.  
 تسویل - ع. (تَسَّ) ۱- آراستن چیزی برای  
 گمراه کردن و فریب دادن کسی  
 طویل - ع. (طَوَّ) دراز.  
 تطویل - ع. (تَطَّ) دراز کردن، طول دادن.  
 عویل - ع. (عَوَّ) بلند کردن صدا به گریه.  
 تعویل - ع. (تَعَّ) ۱- به صدای بلند  
 گریستن ۲- مددخواستن ۳- اعتماد و تکیه  
 کردن.  
 تهویل - ع. (تَهَّ) ۱- ترسانیدن ۲- بالباس  
 و زیور زینت دادن.  
 سهیل - ع. (سُهَّ) ستاره‌ای که شبهای آخِر  
 تابستان طلوع می‌کند.  
 تسهیل - ع. (تَسَّ) آسان کردن.  
 مهیل - ع. (مَهَّ) جای ترسناک، مکان مخوف.  
 تمهیل - ع. (تَمَّ) مهلت دادن، فرصت دادن.  
 سخییل - ع. (تَخَّ) ۱- تهمت به کسی  
 متوجه ساختن ۲- خیال کردن.  
 تذلیل - ع. (تَذَّ) ۱- ذلیل دادن ۲- ذیل  
 نویسی، مطلبی را در پایین صفحه کتاب نوشتن.



غنالم - ع. (غُ) جمع غنیمه.  
 قوالم - ع. (قُ) جمع قائمه.  
 لوالم - ع. (لُ) نکوهش کنندگان، جمع لائمه.  
 توأم - ع. (تُ) ۱- همزاد ۲- جفت مثل زن و شوهر ۳- دو چیز با هم و همراه ۴- در فارسی: دوقلو.  
 بهالم - ع. (بُ) حیوانات چهار پا، جمع بهیمه.  
 ملتئم - ع. (مُ ل ت بُ) زخمی که به هم آمده و بهبود یافته باشد.  
 لؤم - ع. (لُ) پستی، ناکسی.  
 ام - ع. (اُم) مادر.  
 لئام - ع. (لُ) فرومایگان، جمع لئیم.  
 بام - ا. ۱- سقف ۲- صبح ۳- صبح زود، بامداد.  
 قام - ع. (قُ) ۱- تمام ۲- کامل.  
 خاتم - ع. انگشتری.  
 اختتام - ع. (اِخ ت ر) به پایان رساندن، خاتمه

دالم - ع. (دُ) ۱- همیشه ۲- جاوید.  
 جرالم - ع. (جُ) گناهان، جمع جریبه.  
 صلالم - ع. (صُ) روزه دار.  
 لالم - ع. (لُ) ۱- ایستاده ۲- ثابت و برقرار.  
 لالم - ع. (لُ) نکوهش کننده، ملامت کننده.  
 ولالم - ع. (وُ) جمع ولیمه به معنی مهمانی و طعامی که در جشن بدهند.  
 تعالم - ع. (تُ) جمع تمیمه، به معنی مهره یا طلسمی که به گردن اطفال می آویزند برای دفع بلا و چشم زخم.  
 ذمالم - ع. (ذُ) جمع ذمیمه به معنی ۱- زشت، ۲- نکوهنده  
 عمالم - ع. (عُ) جمع عمامه به معنی دستار که به دور سر می بندند.  
 نعالم - ع. (نُ) جمع نمیمه، به معنی سخن چینی.  
 نالم - ع. (نُ) خوابیده، به خواب رفته.

هون، ختم کردن.

ختم - ع. (خ) ۱- پایان، انجام ۲- هر چیزی که با آن جانی یا چیزی را لاک و مهر کنند.

ختم - ا. (س) ۱- لگام ۲- زین و یراق اسب.

استم - (اس) ← ستام ↑.

اوستام - ع. (اس) ← ستام ↑.

کتم - ا. (ك) خانه کوچک تابستانی که در صحرا از شاخ و برگ درختان درست کنند.

سوتام - ص. (س) ۱- کم، اندک ۲- کوچک

۳- ناقص.

ایتام - ع. (أی) جمع یتیم.

دارالایتام - ع. (رُ لَ أی) جانی که یتیمان را

نگاهداری و پرستاری می کنند.

هت - ع. گناهان، جمع اثم.

اتتم - ع. (اَل ت) دهان بند بستن.

لتم - ع. (لر) پارچه‌ای که پائین صورت را تا

زیر چشمها می‌بوشاند، دهان بند.

جام - ا. ۱- پیاله، ساغر ۲- قطعه بزرگ شیشه.

اجام - ع. بیشه‌ها، نیزارها، جمع اجم و اجمه.

احتجام - ع. (اِح ت) خون گرفتن، حجامت

کردن.

حجام - ع. (ح ج) خونگیر، حجامت کننده.

احجام - ع. (اِح) ۱- باز ایستادن ۲- بددل

شدن ۳- واپس شدن از کاری.

فرجام - ا. (ف ر) عاقبت، آخر کار، پایان،

انجام.

نارجم - ص. ۱- بد عاقبت کسی که عاقبت

کارش خوب نباشد ۲- پیهوده، بی فایده.

نیک فرجام - ص. (نِک س) خوش عاقبت،

کسی که حالت وی خوب باشد.

انسجام - ع. (اِن س) ۱- روان شدن ۲-

روان شدن اشک یا آب ۳- منظم شدن ۴-

روان بودن کلام.

شجم - ا. (ش) ۱- سرما ۲- سرمای سخت که درختان را خشک کند.

لجم - ع. (لر) لگام، دهنه اسب.

انجم - ا. (اِن) پایان، آخر، عاقبت.

سرانجم - ا. (س ر س) همانجم ↑.

نیک انجام - ص. (نِک س) نیک فرجام.

هنجم - ص. (هِن) ۱- تبیل ۲- بیکاره.

چام - ا. چم، خم.

چام چام - ا. دره و راه پر پیچ و خم.

اقتحام - ع. (اِق ت) ۱- بی اندیشه در امری

داخل شدن ۲- خود را به سختی و مشقت

انداختن ۳- کسی را خوار شمردن.

التحام - ع. (اَل ت) ۱- به هم پیوستن ۲-

پیوسته شدن ۳- جوش خوردن و پیوستن دو

چیز به هم.

ازدحام - ع. (اِز د) ۱- هجوم کردن ۲-

انبوهی کردن ۳- به هم فشار آوردن جمعیت

۴- هنگامه بر پا کردن.

ارحام - ع. (اِر) جمع رحم به معنی ۱- خویشی

۲- خویش ۳- زهدان.

استرحام - ع. (اِس تِر) طلب رحم کردن

و مهربانی خواستن.

زحام - ع. (ز) ۱- انبوهی کردن ۲- انبوهی.

یوم الزحام - ع. (ی م ز) روز قیامت.

خام - ا. ص. ۱- ناپخته ۲- نارس ۳-

ناآزموده ۴- چیزی که در آن دست کاری

نشده و در حالت طبیعی باشد.

یاقوت خام - ک. (ق ت) کنایه از لب معشوق.

رخام - ع. (ر) سنگ مرمر.

فطام - ع. (ف ط) گنده، بزرگ، کلان.

هام - ا. ۱- گمند، تله ۲- حیوان اهلی.

ادام - ع. (أ) نان خورش، آنچه با نان خورده شود.

پادام - ل. پایدام.

مادام - ع. ۱- تازمانی که ۲- تا هست.

خدام - ع. (خُد) جمع خادم.

استخدام - ع. (اِسْتِخْدَ) ۱- به خدمت واداشتن ۲- به کار واداشتن ۳- نوکر گرفتن ۴- خدمت خواستن.

اعدام - ع. (اِعْ) نابود کردن، نیست کردن.

انعدام - ع. (اِنْعَ) نابود شدن، نیست شدن.

قدام - ع. (قُد) ۱- جلو، پیش ۲- پیشرو ۳-

پیشوا ۴- کسی که در شرف و منزلت نسبت به دیگران پیشی و برتری داشته باشد.

اقدام - ع. (اِقْ) جمع قدم.

القدام - ع. (اِقْ) ۱- در کاری پیش رفتن ۲- پیشی کردن ، پای پیش گذاشتن در امری.

مدام - ع. (مُد) ۱- می، شراب ۲- بارانی که همیشه پیارد ۳- در فارسی: همیشه.

اندام - ل. (اَن) تن، بدن .

نازك اندام - ص. (زُك س) ۱- لاغر ۲- خوش اندام.

كل اندام - ص. (كُل س) کسی که بدن نرم و لطیف مانند گل دارد.

انهدام - ع. (اِن ه) خراب شدن، ویران شدن.

پایدام - ل. (پَی) ۱- تله، دام ۲- نوعی دام که پای جانور در آن گیر می کند ۳- مرغی که سیاه در کنار دام ببندد تا مرغان دیگر به هوای او در دام بیافتند.

جذام - ع. (جُد) نوعی بیماری واگیر، خوره.

رام - ل. ۱- نام روز بیست و یکم از هر ماه خورشیدی ۲- نام فرشته ای.

رام - ص. ۱- آرام ۲- فرمانبردار ۳- خو

گرفته.

آرام - ۱- امر به آرامیدن، بیارام ۲- قرار و سکون ۳- آهسته.

دلآرام - ص. (دَل) ۱- دل آرام ۲- آرامش دهنده دل ، کسی که مایه آرامش خاطر باشد ۳- معشوق ، محبوب.

ایرام - ع. (اِب) ۱- اصرار کردن، در امری پافشاری کردن ۲- به ستوه آوردن.

احترام - ع. (اِحْتِ) ۱- حرمت داشتن ۲- بزرگ شمردن ، گرامی داشتن.

اخترام - ع. (اِحْتِ) ۱- بریدن ۲- لژی بر کردن.

اجرام - ع. (اِجْ) جمع جرم (جُ) و جرم (جِ).

حرام - ع. (حَ) ۱- امری که به جا آوردنش گناه باشد ۲- آنچه که خوردنش منع شده.

احرام - ع. (اِحْ) جمع حرم.

احرام - ع. (اِحْ) ۱- در حرم ماندن ۲- حرام کردن چیزی ۳- دو تکه جامه نادرخته که در ایام حج یکی را به کمر می بندند و دیگری را به دوش می اندازند.

بیت الحرام - ع. خانه خدا، کعبه.

مسجد الحرام - ع. کعبه.

بلد الحرام - ع. شهر مکه.

مشعر الحرام - ع. از مواضع مناسک حج، محل قربانی.

شهر الحرام - ع. ماهی که در نزد مسلمین جنگ در آن ماه حرام است.

خرام - ل. اصص. (خِ یا خِ) ۱- رفتار آهسته از روی ناز و وقار ۲- نوید، مژده ۳- شادی و شادمانی.

بدرام - ص. (بَد د) ۱- سرکش، حیوان



- سرکش ۲- نافرمان.  
 پدرام - ص. (پِدْ) ۱- خوش و خرم ۲- نیکو و آراسته ۳- خجسته.  
 انصرام - ع. (اِنْ صِ) بریده شدن، قطع شدن.  
 غرام - ع. (غُ) ۱- عذاب ۲- عشق و شیفتگی که باعث آزرده‌گی دل شود.  
 کرام - ع. (کِرْ) جمع کریم.  
 اکرام - ع. (اِکْ) ۱- بزرگ داشتن، گرامی داشتن ۲- بخشش کردن.  
 مرام - ع. (مَ) ۱- مراد، مقصود، آرمان ۲- هدف.  
 مقضی العرام - ع. (مَ قِ ضِی لُ مَ) کامروا، کامیاب.  
 ورام - ا. (وُ) ۱- پارسنگ ترازو ۲- چیزهای سبک و کم وزن ۳- سهل و آسان.  
 اووام - ع. (اَوُ) جمع ورم.  
 اهرام - ع. (اَهْ) جمع هرم.  
 بهرام - ا. (بَ هَ) ۱- ستاره مریخ ۲- نام روز بیستم از هر ماه چورشیدی ۳- نام فرشته‌ای.  
 التزام - ع. (اِل تَ) ۱- ملازم شدن ۲- ملزم شدن به امری ۳- عهده دار شدن کاری.  
 حزام - ع. (حَ) ۱- تنگ اسب ۲- هر چه با آن چیزی را ببندند ۳- وسط چیزی.  
 فرزام - ص. (فَ رَ) سزاوار، شایسته.  
 اعزام - ع. (اِ عَ) ۱- روانه کردن ۲- گسیل داشتن، فرستادن کسی به جایی.  
 انزام - ع. (اِنْ لُ) ۱- کاری را بر کسی واجب ساختن ۲- بر عهده قرار دادن.  
 استلزام - ع. (اِس تَ لُ) ۱- ملازم چیزی بودن ۲- لازم شمردن چیزی برای چیز دیگر.  
 انضمام - ع. (اِنْ هُ) ۱- شکسته شدن ۲- شکست خوردن لشکر، هزیمت یافتن.
- سام - ا. ۱- ورم، آماس ۲- آتش ۳- پدر زال.  
 بسام - ع. (بَ سَ) ۱- خندان، خدمترو ۲- بسیار خندان.  
 ابسام - ع. (اِب سَ) لبخند زدن، تبسم کردن.  
 ارتسام - ع. (اِر تَ) ۱- فرمان بردن ۲- دعا کردن ۳- رسم و فرمان به جا آوردن ۴- نقش بستن ۵- علامت گذاشتن ۶- علامت و رسم.  
 اقسام - ع. (اِق تَ) ۱- بخش کردن، قسمت کردن ۲- سوگند خوردن.  
 اجسام - ع. (اِ جَ) جمع جسم.  
 حسام - ع. (حَ) شمشیر تیز.  
 رسام - ع. (رَ سَ) ۱- نقاش ۲- نگارنده ۳- نقشه کش.  
 سرسام - ا. (سَ رَ) ۱- حالت آشفتگی شبیه دیوانگی ۲- ورم سر یا دماغ.  
 قسام - ع. (قَ سَ) بسیار قسمت کننده، بسیار بخش کننده.  
 اقسام - ع. (اِقَ) جمع قسم (قِ سَ) و قسم (قَ سَ).  
 انقسام - ع. (اِنْ قَ) قسمت شدن، بخش بخش شدن.  
 مسام - ع. (مَ مَ) ۱- جمع سم (سُ مَ) به معنی سوراخ ۲- سوراخهای ریز پوست بدن که عرق از آنها دفع می‌شود.  
 وسام - ع. (وِ) نشان، مدال.  
 شام - ا. ۱- اول شب، سَر شب که تازه هوا تاریک شده ۲- غذایی که شب می‌خورند.  
 آشام - ۱- امر به آشامیدن، بیاشام ۲- به معنی آشامنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: خون آشام، می آشام ۳- قوت و خوراک ۴-

نوشیدنی.

خون آشام - ص. (خ ن) ۱ - خونخوار، خون آشامنده ۲ - کنايه از شخص سنگدل و بدمردم که مردم را بکشد.  
اشام ل. (ا) ۱ - شام ۲ - خوراك به قدر حاجت ، خوراك ضروری.

باشام ل. ۱ - پرده ۲ - پرده ساز ۳ - پرده در.  
احتشام - ع. (ا ح ت) ۱ - به خشم آمدن ۲ - شرم داشتن ۳ - صاحب خدمت و خشم شدن ۴ - حشمت و بزرگی یافتن.

احشام - ع. (ا ح) جمع حشم.  
آقشام ت. (ق) ۱ - غروب، شامگاه ۲ - شیپوری که هنگام غروب در سربازخانه میزنند.

هشام - ع. (م م) ۱ - بینی ها ۲ - بینی ۳ - قوه شامه.

هشام - ع. (ه) ۱ - جود، بخشش ۲ - جوانمردی ۳ - جوانمرد.

اختصام - ع. (ا ح ت) دشمنی کردن با هم.

اعتصام - ع. (ا ع ت) ۱ - به چیزی دست انداختن ، چنگ در زدن ۲ - خود را از گناه بازداشتن.

خصام - ع. (خ) دشمنی کردن.

عصام - ع. (ع) ۱ - دسته، بند ۲ - دسته کوزه یا دلو ۳ - بند مشک.

استصام - ع. (ا س ت ع) ۱ - چنگ در زدن به چیزی برای نگاهداشتن خود ۲ - پناه آوردن ۳ - بازداشتن.

صمصام - ع. (ص م) ۱ - شمشیر برنده ۲ - شمشیری که خم نشود.

حطام - ع. (ح) ۱ - ریزه و شکسته چیزی ۲ - پاره و شکسته از يك چیز خشك ۳ - مال دنیا چه

کم و چه زیاد.

فطام - ع. (ف) ۱ - باز گرفتن کودک از شیر ۲ - هنگام از شیر گرفتن کودک.

انتظام - ع. (ا ن ت) ۱ - در رسته کشیده شدن مروارید ۲ - منظم شدن ۳ - آراستگی ، نظم و ترتیب.

عظام - ع. (ع) ۱ - استخوانها ۲ - بزرگان ۳ - چیزهای بزرگ، جمع عظم و عظیم.

اعظام - ع. (ا ع) ۱ - بزرگ شمردن ۲ - بزرگ گردانیدن ۳ - به بزرگی ستودن.

استعظام - ع. (ا س ت ع) ۱ - بزرگ شمردن کسی را بزرگ دانستن ۲ - بزرگ منشی کردن

نظام - ع. (ن) ۱ - نظم دادن ۲ - آراستن ۳ - به رسته کشیدن مروارید ۴ - روش، رویه ۵ - رسته مروارید ۶ - صف درخت ۷ - در فارسی:

ارتش، نیروهای مسلح کشور.

عام - ع. (م) ۱ - همه را فرارسنده ۲ - توده مردم ۳ - همگانی، خلاف خاص.

عام - ع. سال.

نفیرعام - (ن ف ر) قیام مردم برای جنگ. طعام - ع. (ط) خوراك، هر چیز خوردنی.

مطعام - ع. (م ط) میهمان نواز، میهمان دوست. انعام - ع. (ا ن) ۱ - چهارپایان، جمع نعم ۲ - نام یکی از سوره های قرآن.

انعام - ع. (ا ن) ۱ - نعمت دادن ۲ - به کسی از راه نیکو کاری چیزی بخشیدن ۳ - بخشش شخص بزرگ به کوچکتر از خود.

ادغام - ع. (ا د) ۱ - در هم کردن ۲ - در آوردن چیزی در چیزی ۳ - حرفی را در حرف دیگر در آوردن.

ضرفعام - ع. (ض ر) ۱ - شیر درنده ۲ - مرد دلاور و شجاع ۳ - قوی.

**نظام** ل. (ن) لنگام، دهنه اسب.  
**نظام** ص. (ن) ۱- تیره، سیه فام ۲- گرد آلود ۳- زشت.  
**نظام** ل. (ی) غول، غول بیابانی.  
**نظام** ل. (پ ی) پیام، سخن یا مطلبی که از طرف کسی برای دیگری فرستاده شود.  
**نظام** ل. (ا) وام، قرض، دین.  
**مینظام** ص. (م) مینارنگ، آبی رنگ، رنگ آسمانی، لاجوردی.  
**سرخ فام** ص. (س ز خ) سرخ رنگ، قرمز رنگ.  
**زرد فام** ص. (ز ز د) زرد رنگ.  
**آتش فام** ص. (ت ش) به رنگ آتش، سرخ پر رنگ.  
**گل فام** ص. (گ ل) گل رنگ.  
**نیل فام** ص. (ن ل) به رنگ نیل، کبود رنگ.  
**نظام** ص. (ن) سینه نظام.  
**انتظام** ع. (ان ت) ۱- از کسی کینه کشیدن ۲- سزای کار بردار دادن ۳- کینه توزی.  
**ارقام** ع. (ا ر) جمع رقم.  
**اسقام** ع. (اس) جمع سقم به معنی بیماری.  
**مقام** ع. (م) ۱- جای اقامت ۲- رتبه، منزلت، جایگاه.  
**نظام** ع. (ق م) ۱- امر عظیم ۲- عدد بسیار ۳- دریا ۴- شخص بزرگ و سخی ۵- مهتر قوم.  
**نظام مقام** ع. (ن م م) جانشین.  
**کام** ل. ۱- دهان ۲- داخل دهان ۳- سقف دهان ۴- مراد و آرزو.  
**کام** ع. تپه ها، تل ها، جمع الجمع اکمه.  
**ناکام** ص. کسی که به آرزوی خود نرسد.  
**شیرین کام** ص. ۱- شیرین دهان ۲- کسی که به مراد خود رسیده.

**دوستکام** ل. (د س ت) ۱- کاری یا چیزی که به مراد دل دوست باشد، ضد دشمن کام ۲- یار مهربان ۳- معشوق ۴- باده گساری با دوستان.  
**حکام** ع. (ح ک) جمع حاکم.  
**احکام** ع. (ا ح) جمع حکم.  
**احکام** ع. (ا ح) محکم کردن، استوار کردن.  
**استحکام** ع. (اس ت ح) ۱- محکم شدن ۲- محکم و استوار کردن ۳- استواری.  
**شادکام** ص. (ش د) ۱- شادمان ۲- کامروا.  
**بدکام** ص. (ب د) ۱- بداندیش، بدخواه ۲- بدطینت.  
**خودفام** ص. (خ د) ۱- خودسر، خودرأی ۲- کسی که به مراد خود رسیده باشد.  
**زکام** ع. (ز) بیماری واگیر که در اثر سرما خوردگی حاصل می شود.  
**دژکام** ص. (د ژ) ۱- اندوهگین ۲- خشمناک ۳- خواجه سرا ۴- زاهد و پرهیزگار.  
**لکام** ص. (ل ک) ۱- بی ادب، بی حیا ۲- امرد قوی جته.  
**همکام** ص. (ه م) دو نفر که یک مراد داشته باشند.  
**کام** ل. قدم.  
**لکام** ل. (ل یا ل) لجام، دهنه اسب.  
**بدلکام** ص. (ب د ل) ۱- اسبی که دهنه قبول نکند، اسب سرکش و نافرمان ۲- کنایه از شخص گردنکش و یاغی.  
**همکام** ص. (ه م) همراه، همقدم.  
**انکام** ل. (ان) سینه نظام.  
**هنکام** ل. (ه ن) ۱- وقت، زمان، گاه ۲- فصل.  
**لام** ل. ۱- خرقه درویشی ۲- اسپند یا مشک که برای دفع چشم زخم بر پیشانی اطفال بصورت لام می کشند ۳- نام یکی از حروف هجاء.

- ۴۷۲ ع- ۱- دردها ۲- رنج‌ها، جمع الم.
- استلام ع- (اِسْتَلَمَ) ۱- دست مالیدن، سودن
- ۲- دست مالیدن و بوسیدن چیزی به قصد تبرک.
- احلام ع- (اَحْلَمَ) جمع حلم (حُلُومٌ) به معنی خواب، خواب شیطانی.
- اضغاث احلام - خوابهای آشفته و درهم.
- دلام ل- (دَلَمَ) ۱- نیزه کوتاه ۲- مکر و حيله.
- سلام ع- (سَلَّمَ) ۱- درود ۲- پاکی و رهایی از عیب و آفت ۳- رستگاری.
- اسلام ع- (اِسْلَمَ) ۱- تسلیم شدن ۲- داخل شدن در صلح و آشتی ۳- نام دین اسلام که توسط محمد ابن عبدالله (ص) بنیان گذاری شد.
- استسلام ع- (اِسْتَسَلَّمَ) ۱- سلم خواستن، صلح و آشتی خواستن ۲- گردن نهادن ۳- طلب سلامتی.
- دارالسلام ع- (دَارُ السَّلَامِ) بهشت.
- ظلام ع- (ظَلَمَ) تاریکی شب.
- ظلام ع- (ظَلَمَ) جبار، بسیار ستمگر.
- ظلام ع- (ظَلَمَ) جمع ظالم.
- اظلام ع- (اِظْلَمَ) ۱- تاریک شدن ۲- در تاریکی در آمدن.
- علام ع- (عَلَّمَ) ۱- بسیار دانا ۲- یکی از اوصاف خداوند.
- اعلام ع- (اَعْلَمَ) جمع علم (عُلَمَاءٌ) به معنی ۱- نشان و رایت ۲- بزرگ قوم، پیشوا.
- اعلام ع- (اَعْلَمَ) آگاه ساختن، آگاهی دادن.
- استعلام ع- (اِسْتَعْلَمَ) ۱- آگاهی خواستن
- ۲- از چیزی پرسش کردن ۳- خبر پرسیدن.
- غلام ع- (غَلَمَ) ۱- پسر ۲- پسری که به حد بلوغ نرسیده ۳- در فارسی: بنده و برده.
- اقلام ع- (اَقْلَمَ) جمع قلم.
- کلام ع- (كَلَّمَ) قول، سخن.
- مالاکلام ع- آنچه که در آن جای سخن نباشد، بی گفتگو، بی چند و چون.
- مام ل- مادر.
- امام ع- (اِمَامٌ) جلو، روبرو.
- امام ع- (اِمَامٌ) ۱- پیشوا ۲- پیشرو ۳- پیشماز.
- تمام ع- (تَمَّ) ۱- همه ۲- کامل.
- اتمام ع- (اِتَمَّ) ۱- تمام کردن ۲- به پایان رسانیدن.
- اغتمام ع- (اِغْتَمَّ) اندوهگین شدن.
- اهتمام ع- (اِهْتَمَّ) ۱- غمخواری کردن ۲- در کاری کوشش کردن ۳- در امری همت گماشتن.
- حمام ع- (حَمَّ) کبوتر.
- حمام ع- (حَمَّ) گرمابه.
- حمام ع- (حَمَّ) موت، مرگ.
- استحمام ع- (اِسْتَحَمَّ) حمام رفتن، خود را با آب شستن.
- زمام ع- (زَمَّ) ۱- مهار ۲- مهارشتر ۳- عنان اسب.
- استشمام ع- (اِسْتَشَمَّ) ۱- بوییدن، بو کشیدن ۲- بو یافتن ۳- بوی بردن.
- انضمام ع- (اِنْتَضَمَّ) ۱- فراهم آمدن ۲- پیوستن چیزی به چیز دیگر ۳- پیوستگی.
- اعمام ع- (اَعَمَّ) جمع عم به معنی برادر پدر.
- غمام ع- (غَمَّ) ۱- ابر ۲- ابر سفید.
- نمام ع- (نَمَّ) سخن چین.
- همام ع- (هَمَّ) ۱- پادشاه بلند همت ۲- مرد بزرگ و دلیر و بخشنده ۳- شیر درنده.
- یمام ع- (يَمَّ) کبوتر دشتی، کبوتر صحرائی.
- نام - اسم، کلمه‌ای که کسی یا چیزی با آن

خوانده می‌شود.  
 آفام - ع. - آفام. -  
 افام - ع. (ا) - ۱ - آفریده شدگان - ۲ - مردم.  
 بنام - ص. (ب) - ۱ - نامی، مشهور - ۲ - همنام.  
 چشم بنام - ا. (چ ش م) - چیزی که برای دفع زخم درست می‌کنند.  
 پنم - ا. (پ) - ۱ - روبند، پارچه‌ای که جلو دهان ببندند - ۲ - چیزی که برای دفع چشم زخم بنویسند.  
 اغتنام - ع. (ا غ ت) - غنیمت شمردن، غنیمت دانستن چیزی.  
 بدنام - ص. (ب د ن) - رسوا، بی‌آبرو.  
 دشنام - ا. (د ش ن) - ۱ - فحش، حرف زشت - ۲ - نام زشت.  
 خوشنام - ص. (خ ش ن) - نیکنام، کسی که میان مردم به درستکاری معروف شده.  
 اصنام - ع. (ا ص ن) - جمع صنم.  
 اغنام - ع. (ا غ ن) - جمع غنم به معنی گوسفند و گوسفندان.  
 استغنام - ع. (ا س ت غ) - ۱ - غنیمت شمردن - ۲ - غنیمت جستن.  
 کنام - ا. (ک ن) - جایگاه حیوانات چرنده و درنده - ۲ - چراگاه - ۳ - آشیانه.  
 نیکنام - ص. (ن ک) - خوش نام، نیکو نام.  
 هنام - ع. (م) - ۱ - خواب - ۲ - آنچه انسان در خواب ببیند.  
 گمنام - ص. (گ م) - ناشناس، بی‌نام و نشان.  
 همنام - ص. (ه م) - هم اسم، کسی که با دیگری دارای يك نام باشد.  
 بهنام - ص. (ب ه) - نیک نام.  
 وام - ا. - قرض، دین.  
 اوام - ا. (ا) - ۱ - وام، قرض - ۲ - رنگ، لون.  
 دوام - ع. (د) - ۱ - پایدار شدن - ۲ - همیشه

بودن - ۳ - ثبات و بقاء - ۴ - همیشگی.  
 عوام - ع. (ع) - جمع عامه.  
 اعوام - ع. (ا ع) - سالها، جمع عام.  
 قوام - ع. (ق) - ۱ - راستی - ۲ - اعتدال - ۳ - مایه زیست - ۴ - پایداری و استواری.  
 قوام - ع. (ق و) - ۱ - آنچه که کاری یا چیزی به آن قائم باشد - ۲ - کسی که امری بر او قائم باشد - ۳ - پایه، ستون - ۴ - نظام.  
 القوام - ع. (ا ق) - جمع قوم.  
 لوام - ع. (ل و) - ۱ - بسیار نکوهش کننده - ۲ - ملامت کننده.  
 هوام - ع. (ه و) - جمع هامه به معنی حشره زهر دار و موذی.  
 ابهام - ع. (ا ب) - ۱ - پوشیده گذاشتن - ۲ - پیچیده و غامض کردن - ۳ - در علم بدیع: ابهام آن است که شاعر یا نویسنده در نظم یا نثر کلماتی را به کار ببرد که احتمال دو معنی متقابل داشته باشد یعنی هم مدح باشد و هم ذم.  
 ابهام - ع. (ا ب) - انگشت بزرگ انسان، شست.  
 اتهام - ع. (ا ت) - ۱ - تهمت زدن - ۲ - تهمت پذیرفتن - ۳ - بد نام شدن.  
 ابرهام - ا. (ا ب ن) - سرشت، طبع.  
 سهام - ع. (س) - ۱ - گرمای تابستان - ۲ - تارهایی که در اثر گرما در هوا پیدا میشود.  
 سهام - ع. (س) - جمع سهم.  
 سهام - ع. (س) - تغییر رنگ در اثر لاغری.  
 افهام - ع. (ا ف) - جمع فهم.  
 افهام - ع. (ا ف) - فهماندن.  
 استفهام - ع. (ا س ت ف) - ۱ - طلب فهم کردن - ۲ - پرسیدن از چیزی برای آگاه شدن - ۳ - پرسش.  
 مهمام - ع. (م م) - جمع مهم.  
 ایهام - ع. (ا) - ۱ - در شك و گمان افتادن - ۲

در شك و اشتباه انداختن ۳- در علم بدیع: ایهام  
آن است که شاعر یا نویسنده کلماتی را بیاورد  
که احتمال دو معنی داشته باشد یکی قریب و  
دیگری بعید.

اوهام - ع. (أ) جمع وهم.

یام - مأخوذ از مفا. اسب چا پار ۲- اسب یدکی  
که در منازل بین راه نگهدارند.

ایام - ع. (أی) جمع یوم.

پیام - ل. (پ) پیغام، خبر.

القیام - ع. (إل ت) ۱- به هم پیوستن ۲-

بهبودی یافتن زخم ۳- به هم پیوند دادن ۴-  
سازش دادن ۵- سازگاری میان دو چیز.

خیام - ع. (خ ی) ۱- خیمه نشین ۲-

خیمه دوز ۳- خیمه فروش.

خیام - ع. (خ) جمع خیمه.

صیام - ع. (ص) روزه گرفتن، روزه داشتن.

قیام - ع. (ق) ۱- برخاستن ۲- ایستادن.

نیام - ع. (ن) غلاف شمشیر و خنجر.

بم - ل. (ب) ۱- صدای درشت و پر ۲- سیم تار

که صدای پرو درشت بدهد.

تم - ل. (ت) ۱- تیرگی چشم ۲- پرده‌ای که

روی چشم پیدا می‌شود ۳- تاریکی ۴- سیاهی.

اتم - ع. (أ ت م) ۱- تمامتر ۲- کاملتر.

حاتم - ع. (ت) ۱- قاضی ۲- کلاغ ۳- زاغ

۴- نام مردی از قبیله طی معروف به سخاوت و

جوانمردی.

خاتم - ل. (ت) اشیاء چوبی که روی آن با

ریزه‌های استخوان یا عاج نقش و نگار

شده باشد.

خاتم - ع. (ت یات) ۱- پایان، عاقبت ۲-

انگشتر ۳- نگین انگشتری ۴- مهر ۵- لقب

پیامبر اسلام (ص).

هاتم - ل. (ت) عزا، سوگ.

حتم - ع. (ح ت) ۱- محکم کردن امری ۲-

واجب و لازم کردن ۳- ساده، محض، خالص

۴- بایسته، لازم، حتمی.

تحتم - ع. (ت ح ت) ۱- لازم گشتن، واجب

شدن ۲- چیزی را بر خود واجب کردن.

ختم - ع. (خ ت) به پایان رساندن پایان

دادن.

ستم - ل. (س ت) ۱- ظلم، جور ۲- آزار.

استم - ل. (اس ت) ستم.

رستم - ل. (رُس ت) قهرمان افسانه‌ای ایران.

کمان رستم - ل. (ک ن س) قوس قزح.

شتم - ع. (ش ت) دشنام دادن، ناسزا گفتن.

کتم - ع. (ک ت) پنهان کردن، پنهان داشتن.

متم - ع. (م ت م) ۱- تمام کننده ۲- آنچه که

موجب تکمیل چیز دیگر باشد.

آتم - ع. (ث) گناهکار.

اثم - ع. (إث) گناه، بزه.

اختم - ع. (أ خ ث) کسی که بینی پهن و ستبر

داشته باشد، پهن بینی.

اکثم - ع. (أ ک ث) ۱- مرد بزرگ شکم ۲-

سیر شده از غذا.

هیشم - ع. (ه ی ث) ۱- جوجه عقاب ۲-

جوجه کرکس.

جم - ع. (ج م) ۱- کثیر، فراوان ۲- هر چیز

بسیار.

جم - ع. (ج) مخفف جمشید چهارمین پادشاه

پیشدادی.

تراجم - ع. (ت ج) جمع ترجمه.

تراجم - ع. (ت ج) ۱- به یکدیگر سنگ

انداختن ۲- به هم دشنام دادن.

اعاجم - ع. (أ ج) جمع اعجم.

تہاجم - ع. (تَ ج) به یکدیگر هجوم بردن.  
متہاجم - ع. (مُ تَ ج) هجوم کننده، حمله کننده.

مہاجم - ع. (مُ ج) هجوم کننده.

بجم - ا. (بُ ج) ثمر درخت گز.

حجم - ع. (ح ج) برآمدگی و کلفتی چیزی.

رحم - ع. (رَ ج) ۱- سنگ زدن ۲- سنگسار

کردن ۳- دشنام دادن ۴- نفرین کردن ۵- از

نزد خود راندن ۶- سخن گفتن از روی خیال و

گمان.

مترجم - ع. (مُ تَ رَ ج) ترجمه شده.

مترجم - ع. (مُ تَ رَ ج) کسی که سخنی را از

زبانی به زبان دیگر بیان کند.

عجم - ع. (عَ ج) ۱- غیر عرب ۲- کشور

ایران.

اعجم - ع. (أَ عَ ج) ۱- کسی که نتواند درست

و فصیح صحبت کند ۲- کسی که نتواند به زبان

عربی حرف بزند ۳- کسی که عرب زبان

نیاشد.

معجم - ع. (مُ عَ ج) ۱- حرف نقطه‌دار ۲-

کتاب لغت.

جام جم - امر. (م ج) بنا بر داستانهای ایرانی،

جامی که جمشید داشته و نقشه جهان بر آن

نقش بوده یا همه جهان را در آن می‌دیده، جام

جهان‌نما.

نجم - ع. (نَ ج) ۱- ستاره ۲- نام سورهای در

قرآن.

انجم - ع. (أَنَ ج) جمع نجم ↑.

منجم - ع. (مُنَ ج) کسی که علم نجوم می‌داند.

چم - ا. (چَ ج) ۱- خرام، ناز، رفتار با ناز ۲-

پیچ و خم ۳- نظم ۴- قاعده ۵- آراستگی ۶-

رونق.

پرجم - ا. (بَ رَ ج) ۱- ریشه ۲- طره ۳-

منگوله ۴- کاکل ۵- پارچه‌ای که بر سر

چوب می‌کنند و علامت یک کشور است.

چمجم - ا. (چَ مَ ج) ۱- گیوه ۲- سم اسب.

راحیم - ع. (حَ ج) ۱- کسی که رحم کند و

رحمت آرد ۲- مهربان ۳- آمرزنده،

بخشاینده.

مراحیم - ع. (مَ حَ ج) جمع مرحمة.

تزامم - ع. (تَ حَ ج) گرد آمدن مردم در یک

جا و به هم فشار آوردن.

مزاحم - ع. (مُ حَ ج) ۱- رنج رساننده ۲-

انبوهی کننده ۳- باعث زحمت.

ملتحم - ع. (مُ لَ تَ حَ ج) ۱- لجم شده ،

جوش خورده ۲- جراحی که سر آن به هم

آمده و جوش خورده باشد.

رحم - ع. (رَ حَ ج) ۱- مهربانی، رقت قلب ۲-

بخشایش.

رحم - ع. (رَ حَ ج) ۱- زهدان زن، بچه‌دان ۲-

خویشی ، خویشاوندی.

ارحم - ع. (أَ رَ حَ ج) ۱- مهربانتر ۲-

بخشاینده‌تر.

ترحم - ع. (تَ رَ حَ ج) ۱- رحم کردن ۲- رحم

داشتن.

قطع رحم - ع. (قَطَعَ رَ حَ ج) ۱- بریدن رشته

خویشاوندی ۲- ترك مرادده با خویشاوندان.

صله رحم - ع. (صَلَ رَ حَ ج) ۱- پیوستگی با

خویشاوندان ۲- نیکی و احسان درباره

خویشاوندان.

شحم - ع. (شَ حَ ج) پیه.

لحم - ع. (لَ حَ ج) گوشت.

ملحم - ع. (مُ لَ حَ ج) ۱- جامه سفید ابریشمی

۲- نوعی از جامه ابریشمی.

خم ل. (خُ) ۱- کج ۲- بیج و تاب ۳- چین و شکن ۴- طاق ایوان و عمارت ۵- خانه زمستانی.

خم - ع. (خُم) قفس مرغ خانگی، مرغدان.  
خم ل. (خُ) ۱- ظرف سفالی بزرگ، خمره ۲- کوس، طبل.

اخم ل. (اُخ) ۱- چین پیشانی و ابرو ۲- تروشروئی.

داخم ل. (دُخ) رزق، روزی.  
بداحم - ص. (بَدَاخُ) ۱- تروشرو، اخمو ۲- بدخو.

نخم ل. (نُخ) ۱- دانه گیاه، بذر ۲- بیضه مرغ ۳- خایه حیوان یا انسان.

پاکیزه نخم - ص. ۱- کسی که دارای اصل و نسب صحیح است، نجیب، اصیل ۲- حلال زاده.  
دخم ل. (دُخ) دخمه.

مرخم - ع. (مُرُخ) ۱- چیزی که دنبال آن را قطع کرده باشند ۲- دم بریده ۳- کلمه‌ای که دنبال آن را در تلفظ یا نوشتن بیندازند.

غدیرخم - ع. (غُدُرُخُ) محلی سر راه مکه و مدینه که راههای مدینه و مصر و عراق از آنجا منشعب می‌شود در آن سرزمین حضرت رسول (ص) امر ولایت را پس از خود به علی (ع) تفویض نمود.

زخم ل. (زُخ) آزدگی و خراش یا بریدگی عضوی از بدن که از آن خون یا چرک بیاید.

یک زخم - ص. (يَكُ زُخْمًا) کسی که با یک ضربت دشمن را از پا در آورد ۲- لقب سام که ازدهایی را به یک زخم کشته بود ۳- نام گرز سام.

چشم زخم ل. (بُحُّ شُومًا) صدمه و آسیبی که از چشم بد به کسی برسد.

سیاه زخم ل. (سَهْمٌ) مرض واگیر که بیشتر میان گله‌های گاو و گوسفند پیدامی‌شود و به انسان هم ممکن است سرایت کند.

شخم ل. (شُخ) ۱- شیار ۲- خراشی که با گاو آهن به زمین بدهند.

ضخم - ع. (ضُخ) ۱- کلفت، ستبر ۲- فربه.

فخم - ع. (فُخ) ۱- بزرگوار، بلند قدر ۲- گرامی ۳- سخن جزل و فصیح.

افخم - ع. (أَفُخ) ۱- گرانمایه تر ۲- بلند پایه تر.

بفخم ل. اص. (بَفُخ) بسیار، زیاد، فراوان.  
مفخم - ع. (مُفُخ) ۱- بزرگ داشته شده ۲- بزرگوار.

نخم - ص. (لُخ) گوشتی که چربی و استخوان نداشته باشد.

بلخم - ص. (بَلُخ) فلاخن.

فلخم ل. (فَلُخ) فلاخن.

فلخم ل. (فَلُخ) مشتة حلاجی.

دم - ع. (دُ) خون.

دم ل. (دُ) ۱- نفس ۲- هوا ۳- بخار ۴- افسوس و آه ۵- لاف ۶- مکر ۷- لحظه و هنگام ۸- لب و کنار چیزی ۹- طرف تیز کارد و شمشیر ۱۰- آلتی که در کناره کوره آهنگری بادمیدن آن آتش را شعله‌ور می‌سازند.

دم ل. (دُ) عضو بدن حیوان که در انتهای تنه و بالای مقعد قرار دارد.

آدم - ع. (أَدَم) ۱- انسان ۲- نخستین انسان.

بابا آدم - ع. ف. نخستین انسان مرد.

بنی آدم - ع. (بَنِي أَدَم) ۱- پسران آدم ۲-

اولاد آدم ۳- مردم، مردمان.

خادم - ع. (خَادِم) ۱- خدمت کننده ۲- نوکر،



خدمتگزار. باشد.  
تصادم - ع. (تَدُّ) ۱- به هم کوفته شدن ۲-  
سخت به هم خوردن دو چیز.  
متصادم - ع. (مُتَدِّ) کسی یا چیزی که با کسی  
یا چیز دیگری به هم بخورند.  
مصادم - ع. (مُود) کسی یا چیزی که با دیگری  
به هم بخورد و صدمه وارد کند.  
قادم - ع. (د) ۱- آنکه از سفر برگردد، آینده  
۲- پیشرو.  
دمادم - ع. (دَد) ۱- دم به دم، هر دم ۲-  
پیوسته.  
قادم - ع. (د) پشیمان.  
منادم - ع. (مُد) هم صحبت، همنشین.  
هادم - ع. (د) ویران کننده.  
خدم - ع. (خَد) جمع خادم.  
مستخدم - ع. (مُسْتَخَد) کسی که از او  
خدمت بخواهند، خدمتگزار.  
مستخدم - ع. (مُسْتَخَد) خدمت خواننده.  
باددم ل. (دَد) دمه آهنگران.  
سردم ل. (سَرْد) ۱- خاقاقه ۲- قهوه خانه ۳-  
محل نشستن مرشد در زورخانه.  
مردم ل. (مَرْد) ۱- آدمی، انسان ۲- مردمک  
چشم.  
نامردم - ص. ۱- ناکس، فرومایه ۲-  
بددست.  
کژدم ل. (كَزْد) عقرب.  
عدم - ع. (عَد) نیستی، نابودی.  
معدم - ع. (مُعَد) فقیر، بی چیز، نیازمند.  
منعدم - ع. (مُنْعَد) نابود.  
اادم ل. (أَفْد) عاقبت، انجام، فرجام.  
بالدم ل. (فَدَا) ۱- اقدم ۲-  
قدم - ع. (قَد) پا، اندازه پا از سر انگشت تا

باشته.  
قدم - ع. (قَد) ۱- سابقه در امری ۲-  
دیرینگی.  
اادم م - ع. (أَقْد) ۱- قدیمی تر ۲- مقدم تر.  
تقدم - ع. (تَقْد) ۱- پیش افتادن ۲- پیش  
بودن از دیگران.  
متقدم - ع. (مُتَقَد) ۱- پیشی گیرنده ۲-  
پیش رفته.  
مقدم - ع. (مَقْد) ۱- از سفر باز آمدن ۲-  
وقت قدم نهادن.  
مقدم - ع. (مُقَد) ۱- پیش افتاده ۲- پیش  
رفته ۳- پیشرو.  
مقدم - ع. (مُقَد) اقدام کننده، کسی که به  
کاری اقدام کند.  
همدم - ص. (هَمْد) ۱- هم نفس ۲- هم صحبت  
۳- مونس ۴- همنشین.  
ندم - ع. (نَد) پشیمانی.  
تندم - ع. (تَنْد) ۱- پشیمان شدن ۲-  
پشیمانی.  
گندم ل. (گَنْد) یکی از غلات.  
کاودم ل. (كَاوْد) ۱- بوق، شیپور ۲- بوق دواز  
شبه دم گاو.  
هدم - ع. (هَد) ۱- خراب کردن ۲- ویران  
کردن.  
سپیده دم ل. (سَبْدَد) سحرگاه، صبح زود.  
منهدم - ع. (مُنْهَد) ۱- ویران ۲- از هم  
ریخته و ویران شده.  
ولس دم - ع. (وَلْسِد) خویشاوند نزدیک  
شخص مقتول که برای انتقام گرفتن نامزد شود.  
ذم - ع. (ذَم) نکوهش، بدگویی.  
رم ل. (رَم) ۱- گریز ۲- نفرت.  
رم ل. (رَم) ۱- گله، رمه ۲- گروه.

ادم - ع. (اَدَمُ) ۱- سنگی که در کنار راهها برای راهنمایی نصب کنند ۲- باغی که طاغوتی به نام شداد ساخت و به منزله بهشت زمینی بوده است.

تارم - ا. (رَ تَ) ۱- گنبد ۲- سراپرده ۳- چوب بست ۴- نرده چوبی یا آهنی جلوی ایوان یا جای دیگر.

مخارم - ع. (مَ رَ) جمع محرمه، به معنی خویش نزدیک.

صارم - ع. (رَ) ۱- مرد دلاور ۲- شمشیر برنده.

طارم - ا. (رَ) - تارم.

مغارم - ع. (مَ رَ) جمع مخرم به معنی ۱- غرامت، تاوان ۲- وام.

مکارم - ع. (مَ رَ) جمع مکرمه، به معنی هر چیز ناپسند.

ومارم - ق. (رَ رَ) ۱- مقابل، برابر ۲- گله گله، دسته دسته ۳- پی در پی.

برم - ا. (بَ رَ) حفظ، حافظه.

بروم - ا. (بَ رَ) داربست، چوب بندی که شاخه های تالک یا بیاره کدو و امثال آنها را روی آن ببندازند.

تبرم - ع. (تَ بَ رَ) ۱- دلتنگ شدن ۲- بستوه آمدن.

میرم - ع. (مَ بَ رَ) ۱- محکم ۲- ثابت ۳- استوار شده.

محترم - ع. (مُ حَ تَ رَ) ۱- حرمت داشته، گرامی ۲- کسی که احترام او لازم است.

جرم - ع. (جَ رَ) ۱- جسم ۲- جسم حیوان یا چیز دیگر ۳- رنگ، لون ۴- هر یک از ستارگان آسمانی.

جرم - ع. (جَ رَ یا جَ رَ) گناه، بزه.

لاجرم - ع. (جَ رَ) ناچار.

مجرم - ع. (مُ جَ رَ) گناهکار، کسی که مرتکب جرم شده.

چرم - ا. (چَ رَ) پوست دباغت کرده شده.

حرم - ع. (حَ رَ) ۱- گرداگرد خانه ۲- اندرون سرا ۳- داخل کعبه ۴- گرداگرد کعبه ۵- هر که تحت حمایت مرد باشد ۶- جای اهل و عیال مرد.

حرم - ع. (حُ رَ) جمع حرمت.

حرم - ع. (حُ رَ) جمع حریم.

محرم - ع. (مَ حَ رَ) خویش نزدیک و عضو خانواده که زناشوئی با او حرام باشد.

محرم - ع. (مُ حَ رَ) ماه اول از سال هجری قمری.

محرم - ع. (مُ حَ رَ) کسی که احرام حج بسته باشد.

خرم - ع. (خَ رَ) ۱- بریدن ۲- سوراخ کردن ۳- شکافتن و سوراخ کردن گوش یا بینی ۴- در علم عروض: انداختن حرف اول فمولن یا مفاعلتن که عولن یا فاعلتن بگویند.

خرم - ص. (خَ رَ) ۱- شادمان، خوش ۲- تازه و شاداب.

اخرم - ع. (أَخْرَ) ۱- بریده بینی ۲- کسی که بینی او را سوراخ کرده یا شکافته باشند ۳- در علم عروض: شعری که در وزن آن تصرف خرم کنند.

دوم - ا. (دَ رَ) درهم.

آدوم - ا. (دَ رَ) نمدزین اسب.

بادوم - ص. (دَ رَ یا رُ) ۱- بیهوده ۲- بی اثر ۳- از کار باز مانده ۴- رعیت.

آزدم - ا. (زَ رَ) ۱- شرم، حیا ۲- بزرگی و شرف ۳- نرمی و شفقت.

شرم ۱. (شَرْمٌ) ۱- حیا ۲- ناموس ۳- حالت انفعال ۴- آلت تناسل.

حصرم - ع. (حِصْرٌ) ۱- غوره انگور ۲- میوه نارس.

عرم - ع. (عَرْمٌ) جمع عرمه به معنی ۱- سدو بند ۲- باران شدید ۳- نام سیل شدیدی که حدود قرن دوم ق.م در نزدیکی شهر سبا جاری شد و سد معروف مارب را شکست و باعث انقراض دولت سبا گردید.

معمرم - ع. (مُعْرَمٌ) ۱- شیفته و آزمند به چیزی ۲- گرفتار و ام و تاوان.

غرم ۱. (غُرْمٌ) قوچ کوهی، میش کوهی.

فرم ۱. (فَرْمٌ) اندوه و دلتنگی.

کرم - ع. (كُرْمٌ) ۱- جوانمردی ۲- بزرگواری ۳- بخشش، جود.

کرم - ع. (كُرْمٌ) ۱- تالک، درخت انگور ۲- زمین مشجر که گرد آن دیوار باشد.

کرم ۱. (كُرْمٌ) ۱- اندوه، غم ۲- زخم، جراحت.

کرم - (كُرْمٌ) نخودی رنگ، رنگ سفید مایل به زردی.

کرم ۱. (كُرْمٌ) حشره بی دست و پا و خزنده که بدنش استخوان ندارد مانند کرم خاکی و زالو.

اکرم - ع. (أَكْرَمٌ) ۱- گرامی تر ۲- بزرگتر ۳- جوانمردتر.

تکرم - ع. (تَكْرَمٌ) ۱- اظهار کرم کردن ۲- جوانمردی ۳- مورد احترام قرار گرفتن.

مکرم - ع. (مَكْرَمٌ) بزرگواری.

مکرم - ع. (مُكْرَمٌ) مورد احترام واقع شده.

کرم - ص. (كِرْمٌ) دارای حرارت، نقیض سرد.

کرم ۱. (كِرْمٌ) ۱- اندوه، غم ۲- زخم، جراحت.

آبگرم ۱. آب معدنی که در برخی از نقاط زمین می جوشد و دارای گوگرد و مواد معدنی دیگر می باشد و برای معالجه امراض جلدی نافع است.

سرگرم - ص. (سَرْمٌ) ۱- مشغول ۲- متوجه ۳- کسی که حواسش متوجه کاری یا چیزی است.

دلگرم - ص. (دَلْمٌ) ۱- مطمئن ۲- امیدوار ۳- آسوده.

خونگرم - ص. (خُنْمٌ) ۱- هر جانوری که خونسش جهنده باشد ۲- کنایه از آدم مهربان.

ولرم - ص. (وَلْمٌ) آب نیم گرم.

نرم - ص. (نَرْمٌ) ۱- هر چیز کوبیده و بیخته که مانند آرد باشد ۲- صاف و هموار ۳- هر چیز ملایم.

ورم - ع. (وَرْمٌ) آماس.

تورم - ع. (تَوْرْمٌ) ورم کردن، آماس کردن.

متورم - ع. (مُتَوْرْمٌ) ورم کرده، آماس کرده.

هرم - ع. (هَرْمٌ) ۱- در هندسه هر جسم مخروطی شکل که قاعده آن مثلث یا مربع یا کثیرالاضلاع باشد ۲- پیری، فرتوتی ۳- بسیار پیر شدن.

هرم - ع. (هَرْمٌ) ۱- پیر، کهنسال ۲- نفس ۳- عقل.

اهرم ۱. آ. (أَهْرَمٌ) میله آهنی که به وسیله آن چیزهای سنگین را حرکت بدهند.

بیرم ۱. (بَیْرَمٌ) ۱- اهرم ۲- پارچه نخی نازک.

تیرم ۱. ص. (تَیْرَمٌ) بانوی بزرگ، خاتون.

سیرم ۱. (سَیْرَمٌ) ۱- تسمه، دوال ۲- چرم که از آن بند شمشیر درست کنند.

نیرم ۱. ص. (نَیْرَمٌ) ۱- دلیر ۲- پهلوان ۳-

شرم ۱. (شَرْمٌ) ۱- حیا ۲- ناموس ۳- حالت انفعال ۴- آلت تناسل.

حصرم - ع. (حِصْرٌ) ۱- غوره انگور ۲- میوه نارس.

عرم - ع. (عَرْمٌ) جمع عرمه به معنی ۱- سدو بند ۲- باران شدید ۳- نام سیل شدیدی که حدود قرن دوم ق.م در نزدیکی شهر سبا جاری شد و سد معروف مارب را شکست و باعث انقراض دولت سبا گردید.

معمرم - ع. (مُعْرَمٌ) ۱- شیفته و آزمند به چیزی ۲- گرفتار و ام و تاوان.

غرم ۱. (غُرْمٌ) قوچ کوهی، میش کوهی.

فرم ۱. (فَرْمٌ) اندوه و دلتنگی.

کرم - ع. (كُرْمٌ) ۱- جوانمردی ۲- بزرگواری ۳- بخشش، جود.

کرم - ع. (كُرْمٌ) ۱- تالک، درخت انگور ۲- زمین مشجر که گرد آن دیوار باشد.

کرم ۱. (كُرْمٌ) ۱- اندوه، غم ۲- زخم، جراحت.

کرم - (كُرْمٌ) نخودی رنگ، رنگ سفید مایل به زردی.

کرم ۱. (كُرْمٌ) حشره بی دست و پا و خزنده که بدنش استخوان ندارد مانند کرم خاکی و زالو.

اکرم - ع. (أَكْرَمٌ) ۱- گرامی تر ۲- بزرگتر ۳- جوانمردتر.

تکرم - ع. (تَكْرَمٌ) ۱- اظهار کرم کردن ۲- جوانمردی ۳- مورد احترام قرار گرفتن.

مکرم - ع. (مَكْرَمٌ) بزرگواری.

مکرم - ع. (مُكْرَمٌ) مورد احترام واقع شده.

کرم - ص. (كِرْمٌ) دارای حرارت، نقیض سرد.

کرم ۱. (كِرْمٌ) ۱- اندوه، غم ۲- زخم، جراحت.

پایداری در کاری که اراده شده.  
 مستلزم - ع. (مُ سَ تَ لَ زِ) ۱- چیزی که لازمه چیز دیگر است ۲- آنچه که چیز دیگر را لازم دارد.  
 ملزم - ع. (مُ لَ زِ) ۱- الزام شده ۲- کسی که امری بر او واجب گردیده.  
 زهمز - ع. (زَ مَ زِ) ۱- نام چاهی است نزدیک کعبه ۲- در فارسی: زمزمه، سخن آهسته زیر لب.  
 نزم - ا. (نَ زِ) ۱- بخار و مه غلیظ که هوا را تاریک کند ۲- باران نم نم.  
 هزم - ع. (هَ زِ) شکست دادن و پراکنده کردن دشمن.  
 منهزم - ع. (مُنَ هَ زِ) ۱- شکست خورده ۲- لشکر شکست خورده.  
 لیزم - ا. (لِ زِ) کبابه.  
 هیزم - ا. (هَ زِ) همیشه، خوب خشک یا شاخه خشک که به درد سوزاندن می خورد.  
 دزم - ص. (دِ يَا دُ زِ) ۱- اندوهگین ۲- خشمگین ۳- رنجور ۴- آشفته.  
 سم - ع. (سَمَ) زهر.  
 سم - ا. (سُ) ۱- ناخن دست و پای چهار پایان که از يك ماده شاخی تشکیل شده ۲- سوراخ و گودالی که مانند آغل در کوه یا زیر زمین درست کنند.  
 اسم - ع. (اِسْمُ) نام.  
 مراسم - ع. (مَ سِ) جمع مرسوم.  
 قاسم - ع. (قَ سِ) قسمت کننده، بخش کننده.  
 مقاسم - ع. (مَ قَ سِ) جمع مقسم (مَ قَ سِ).  
 یاسم - ا. (سَ) یاسمن.  
 بسم - ع. (بِ سِ) مخفف باسم، بنام.  
 تبسم - ع. (تَبَ سِ) ۱- لبخند زدن، آهسته

نام پدر سام جد رستم.  
 زم - ا. (زِ) ۱- سرما ۲- باد سرد ۳- گوشت درون دهان.  
 جازم - ع. (زِ) ۱- جزم کننده، قصد کننده ۲- هر يك از عوامل جزم کلمه.  
 حازم - ع. (زِ) ۱- مرد هوشیار و دانا در کار ۲- دوراندیش.  
 عازم - ع. (زِ) قصد کننده، آهنگ کننده.  
 لازم - ع. (زِ) ۱- واجب ۲- پیوسته ۳- ثابت و پایدار.  
 تلازم - ع. (تَ زِ) ۱- وابسته به هم بودن ۲- لازم ملزوم یکدیگر بودن.  
 ملازم - ع. (مُ زِ) ۱- کسی یا چیزی که همیشه با کس یا چیز دیگر باشد، همراه ۲- نوکر.  
 لوازم - ع. (لَ زِ) جمع لازمه.  
 بزم - ا. (بَ زِ) ۱- جشن و مهمانی ۲- مجلس عیش و عشرت و باده گساری.  
 ملتزم - ع. (مُ لَ تَ زِ) ۱- بر خود لازم گیرنده ۲- بر عهده گیرنده.  
 جزم - ع. (جَ زِ) ۱- بریدن ۲- قطع کردن ۳- استوار ساختن امری ۴- عزم کردن به کاری بدون تردید ۵- ساکن کردن آخر کلمه یا حذف حرفی از آن ۶- علامتی که بالای حرف ساکن می گذارند.  
 حزم - ع. (حَ زِ) ۱- استوار کردن کاری ۲- هوشیاری و دوراندیشی در امری.  
 احزم - ع. (أَحَ زِ) ۱- حازم تر، باحزم تر ۲- به حزم نزدیکتر.  
 رزم - ا. (رَ زِ) نبرد، پیکار.  
 ووزم - ا. (وُ زِ) ۱- شعله آتش ۲- گرمی آتش.  
 عزم - ع. (عَ زِ) ۱- اراده، قصد، آهنگ ۲-

- خندیدن ۲- لبخند.
- متبسم - ع. (مُتَبَسِّمٌ) خنده‌رو، خندان.
- مرقَم - ع. (مُرْتَمَسٌ) ۱- نقش بسته شده ۲- چیزی که روی آن نقش و اسم کشیده شده.
- جسم - ع. (جَسْمٌ) ۱- بدن، تن ۲- هر چیزی که طول و عرض و عمق داشته باشد.
- تجسم - ع. (تَجَسُّمٌ) ۱- تناور شدن ۲- کسی را از میان قوم برگزیدن ۳- به کار بزرگ پرداختن ۴- بر بلندی کوه بر شدن ۵- در پیش چشم شکل گرفتن.
- متجسم - ع. (مُتَجَسِّمٌ) ۱- در پیش چشم در آینده ۲- تناور شونده.
- مجسم - ع. (مُجَسَّمٌ) چیزی که به صورت جسم درآمده.
- دسم - ع. (دَسٌّ) چربی، پیه، چربی گوشت.
- دسم - ع. (دَسٌّ) چرب، پر روغن.
- رسم - ع. (رَسٌّ) ۱- نشان، اثر ۲- اثری که بر زمین یا روی چیزی باقی بماند ۳- شکل یا خطی که روی کاغذ بکشند ۴- صورت چیزی ۵- آیین و روش و عادت.
- قسم - ع. (قَسْمٌ) سوگند.
- قسم - ع. (قَسْمٌ) بخش، بهره، نصیب، جزئی از یک چیز قسمت شده.
- منقسم - ع. (مُنْقَسَمٌ) قسمت شده، بخش بخش شده.
- مقسم - ع. (مَقْسَمٌ) ۱- جای قسمت کردن ۲- قسمت.
- مقسم - ع. (مُقَسَّمٌ) ۱- تقسیم شده ۲- اندوهگین ۳- صاحب جمال، جمیل.
- مقسم - ع. (مُقَسَّمٌ) قسمت کننده.
- طلسم - ا. (طَلْسَمٌ) چیزی که جادوگران در روی آن جدولها یا حروف و کلماتی را مینویسند و معتقدند که برای محافظت کسی یا چیزی و دفع بدی و آزار مؤثر است.
- پلسم - ص. (پَلْسَمٌ) ۱- سم سخت و ستبر ۲- اسبی که سم‌های بزرگ دارد.
- وسم - ع. (وَسْمٌ) ۱- نشان و علامت زدن ۲- داغ زدن جانور ۳- نشان، علامت ۴- داغ.
- توسم - ع. (تَوَسْمٌ) ۱- به فراست دریافتن ۲- به علامت و نشانی به چیزی پی بردن ۳- وسه کشیدن به ابروها.
- موسم - ع. (مَسْمٌ) ۱- وقت و زمان چیزی ۲- هنگام رسیدن چیزی ۳- وقت اجتماع مردم برای حج.
- شم - ا. (شَمٌّ) ۱- ناخن ۲- دم.
- شم - ا. مص. (شَمٌّ) ۱- رمیدن و آشفته کردن ۲- فریب و خدعه.
- شم - ا. (شَمٌّ) بوییدن.
- شم - ا. (شَمٌّ) کفش چرمی ساده که با تسمه‌های باریک به پا بسته می‌شود.
- اشم - ع. (أَشْمَةٌ) ۱- مردی که بینی بلند و کشیده دارد ۲- مرد خود پسند و خود بین.
- هلاشم - ص. (هَشْمٌ) هر چیز بد و زشت و زبون.
- لهاشم - ص. (لَشْمٌ) هلاشم.
- بشم - ا. (بَشْمٌ) ۱- شبنم ۲- ریزه‌های برف.
- بشم - ص. (بَشْمٌ) ۱- ملول، افسرده ۲- سوگوار.
- بشم - ع. (بَشْمٌ) ۱- بد حال ۲- به ستوه آمده ۳- کسی که بیمار تخمه و سوء هضم دارد.
- پشم - ا. (پَشْمٌ) موهای بدن چهارپایان که از آن پارچه می‌بافند.
- محتشم - ع. (مُحْتَشِمٌ) ۱- خشمگین ۲- باحیا ۳- باحشمت ۴- شاعر معروف کاشانی.
- چشم - ص. (چَشْمٌ) عضو بینائی انسان یا حیوان.
- شوخی چشم - ص. (شُخْشَمٌ) بی‌شرم، بی‌حیا.

استخوان و غضروف و پوست بعضی از حیوانات از قبیل گاو و ماهی بدست می آید و پس از خشک شدن از آن برای چسباندن کاغذ و چوب استفاده می کنند.

صم - ع. (صُ م) مؤنث اصم.

اصم - ع. (أ ص م) ۱ - کر ۲ - سخت و محکم.

تخاصم - ع. (ت ص) ۱ - با هم دشمنی کردن

۲ - جنگ و ستیز کردن.

متخاصم - ع. (م ت ص) کسی که با دیگری جنگ و دشمنی بکند.

مخاصم - ع. (م ص) ۱ - پیکار کننده ۲ - دشمنی کننده.

عاصم - ع. (ص ص) ۱ - نگاهدارنده، حفظ کننده

۲ - باز دارنده از لغزش و خطا.

معصم - ع. (م ع ت ص) ۱ - چنگ زنده به دامن کسی ۲ - دست اندازنده به چیزی برای رستگاری و نجات.

خصم - ع. (خ ص) دشمن، منازع.

مستصم - ع. (م س ت ع ص) ۱ - چنگ در زنده ۲ - پناه برنده ۳ - نام یکی از خلفای عباسی.

معصم - ع. (م ع ص) بند دست، جانی که دستبند را می بندند.

ضم - ع. (ض م) ۱ - جمع کردن، گرد آوردن ۲ - جمع کردن چند چیز در یک جا ۳ - حرکت ضمه به کلمه دادن.

هاضم - ع. (ض هضم) هضم کننده.

منضم - ع. (م ن ض م) ضمیمه شده، پیوسته.

هضم - ع. (ه ض) ۱ - گوارش ۲ - شکستن ۳ - ستم کردن.

تلاطم - ع. (ت ط) ۱ - به یکدیگر لطمه زدن به هم سیلی زدن ۲ - خروشیدن و به یکدیگر خوردن امواج دریا.

بد چشم - ص. (ب ذ س) ۱ - مردی که به زنان نامحرم از روی شهوت نگاه کند ۲ - شور چشم.

شور چشم - ص. (ش ز س) کسی که از نگاه او ضرر و زیانی به کسی یا چیزی برسد.

زهر چشم - ك. (ز ه ز س) نگاه از روی خشم.

زایغ چشم - ص. (غ ی س) چشم کبود.

تنگ چشم - ك. (ت ن گ س) بخیل، ممسک.

هم چشم - ص. (ه م س) رقیب، حریف.

گاو چشم - ا. ص. (و س) ۱ - کسی که چشمان درشت دارد ۲ - نوعی گل

حشم - ع. (ح ش) خویشان و کسان و خدمتکاران و بندگان مرد.

خشم - ا. (خ ش) قهر، غضب.

قشم - ع. (ق ش) ۱ - بسیار خوردن از طعام خوشمزه ۲ - در خانه خود آرامش یافتن ۳ - گوشت پخته و سرخ شده ۴ - اصل، بیخ، بن.

غشمشم - ع. (غ ش م ش) ۱ - خود رأی ۲ - خود بین ۳ - گستاخ.

وشم - ا. (و ش) ۱ - بخاری که از آب گرم یا از روی زمین بر خیزد ۲ - بخاردهان.

وشم - ع. (و ش) خالکوبی روی پوست بدن.

وشم - ا. (و ش) بلدرچین.

بزوشم - ا. (ب ز و ش) موی بز، کرک بز.

یشم - ا. (ی ش) سنگی است شبیه عقیق به رنگهای مختلف.

بریشم - ا. (ب ر ش) ابریشم.

ابریشم - ا. (أ ب ر ش) ماده‌ای که کرم ابریشم ترشح می کند و به شکل نخ بسیار نازک در می آید و با آن لانه خود را می سازد که پيله نامیده می شود.

سریشم - ا. (س ر ش) ماده‌ای که از جوشاندن

- متلاطم - ع. (مُتَطَّرٌ) ۱- دارای تلاطم، امواج دریا در حال خروشیدن و به هم خوردن
- ۲- به هم لطمه زنده، به هم سیلی زنده.
- لطم - ع. (لَطَّ) سیلی زدن، تپانچه زدن.
- اعلاطم - ع. (أَطَّ) بزرگان، بزرگتران، جمع اعظم.
- کاظم - ع. (ظَرَّ) ۱- فرو خورنده خشم ۲- ساکت، خاموش ۳- لقب امام موسی فرزند امام جعفر صادق (ع).
- ناظم - ع. (ظَرَّ) به نظم آورنده.
- منتظم - ع. (مُنَّظَرٌ) به رشته نظم در آمده.
- عظم - ع. (عَظَّ) استخوان.
- عظم - ع. (عَظَّ) بزرگی، بزرگی قدر.
- اعظم - ع. (أَعَّظَّ) بزرگتر.
- نیراعظم - ك. (نَیْرَس) کنایه از آفتاب.
- سواداعظم - ا. (سَدَس) ۱- ناحیه عظیم ۲- شهر بزرگ ۳- پایتخت.
- کظم - ع. (كُظَّ) فرو خوردن خشم.
- مظم - ع. (مُظَّظَّ) ۱- بیشتر چیزی ۲- جزیه بزرگتر و بهتر از هر چیز.
- نظم - ع. (نَظَّ) ۱- آراستن ۲- ترتیب دادن ۳- به رشته کشیدن مروارید ۳- کلام موزون و با قافیه.
- منظم - ع. (مُنَّظَّ) ۱- آراسته و مرتب ۲- با نظم و ترتیب.
- عم - ع. (عَمَّ) برادر پدر، عمو.
- اعم - ع. (أَعَمَّ) ۱- گروه بسیار ۲- درشت و ستبر از هر چیز ۳- فراگیرنده تر، همگانی تر.
- مطاعم - ع. (مَطَعَّ) جمع مطعم به معنی ۱- جای غذا خوردن ۲- خوراک.
- ناعم - ع. (ع) ۱- نرم ۲- ملایم ۳- نازک و لطیف.
- زعم - ع. (زَعَّ) ۱- بر عهده گرفتن مسئولیت امری ۲- گمان بردن ۳- سخن گفتن از روی گمان.
- طمع - ع. (طَعَّ) مزه.
- طمع - ع. (طَعَّ) جمع طعمه.
- مطمع - ع. (مَطَعَّ) ۱- جای غذا خوردن ۲- خوردنی، خوراک.
- بلمع - ع. (بَلَّعَ) ۱- پرخور، بسیار خوار ۲- کسی که غذا را به تندی بلع کند.
- صلعم - ع. (صَلَّعَ) اختصار عبارت: صلی الله علیه و آله وسلم.
- نعم - ع. (نَعَّ) ۱- شتر ۲- گاو ۳- گوسفند.
- نعم - ع. (نَعَّ) کلمه تصدیق و ایجاب، بلی، آری.
- نعم - ع. (نَعَّ) جمع نعمت.
- نعم - ع. (نَعَّ) فعل ماضی که برای حال استعمال می شود یعنی نیک است و در مدح بکار می رود خلاف بش.
- تنعم - ع. (تَنَعَّ) ۱- به ناز و نعمت پرورش یافتن ۲- به نعمت رسیدن ۳- مال و ثروت پیدا کردن.
- متنعم - ع. (مُتَنَعَّ) ۱- کسی که در ناز و نعمت باشد ۲- صاحب نعمت ۳- مالدار.
- منعم - ع. (مُنَّعَّ) ۱- نعمت دهنده ۲- مالدار.
- نعم - ع. (غَمَّ) حزن، اندوه.
- مدغم - ع. (مُدَّغَّ) ۱- ادغام شده ۲- حرفی که در حرف دیگر در آمده و یکی شده باشد.
- رغم - ع. (رَغَّ) ۱- به خاک مالیدگی ۲- خاک آلودگی ۳- کراهت و ناپسندی ۴- به

خاك آلودن بینی ۵- خواری.  
 علی رغم -ع. «علا» (ع- ) ۱- برخلاف،  
 برعکس ۲- خلاف میل و خواهش.  
 بلغم -ع. (بَلُّغٌ) ۱- در اصطلاح اطباء قدیم:  
 یکی از اخلاط چهار گانه بدن ۲- ماده ای سفید  
 و لزج که از بدن مترشح می شود.  
 هم -ع. (فَ دِهَانٌ).  
 واهم -ع. (قَ نَوِيسِنْدَه).  
 منتقم -ع. (مُنْتَقِمٌ قِ) ۱- انتقام گیرنده ۲-  
 عقوبت دهنده ۳- از اوصاف خداوند.  
 رقم -ع. (رَقْمٌ) ۱- خط، نوشته ۲- عدد ۳-  
 نشان.  
 ارقم -ع. (أَرْقَمٌ) مار سیاه که بر پشت او خال  
 های سفید باشد.  
 مرقم -ع. (مَرْقَمٌ) هر آلتی که با آن بنویسند  
 یا چیزی نقش کنند.  
 سقم -ع. (سَقْمٌ یا سُقٌ) بیماری.  
 علقم -ع. (عَلَقٌ قِ) ۱- حنظل ۲- هر چیز  
 تلخ.  
 نقم -ع. (نَقَمٌ) میانه راه.  
 نقم -ع. (نِقَمٌ) جمع نعمت به معنی عقوبت،  
 انتقام.  
 کم -ص. (كَمْ) اندک، ضد بسیار.  
 کم -ع. (كَمٌّ) مقدار، اندازه.  
 کم -ع. (كُمٌّ) آستین.  
 حاکم -ع. (كَلِمٌ) ۱- قاضی، داور ۲- فرمانده  
 ۳- فرمانروا.  
 تحاکم -ع. (تَحَاكَمٌ) با هم به محاکمه رفتن.  
 محاکم -ع. (مَحَاكَمٌ) جمع محکمه.  
 تراکم -ع. (تَرَاكَمٌ) ۱- انباشته شدن، انبوه  
 شدن ۲- انبوهی.

متراکم -ع. (مُتَرَاكَمٌ) روی هم جمع شده،  
 انبوه.  
 بکم -ع. (بَكَمٌ) ۱- گنگ شدن ۲- گنگی.  
 بکم -ع. (بُكَمٌ) جمع ابکم ↓.  
 ابکم -ع. (أَبْكَمٌ) گنگ، زیان بسته.  
 حکم -ع. (حَكَمٌ) داور.  
 حکم -ع. (حُكْمٌ) جمع حکمت.  
 حکم -ع. (حُكْمٌ) فرمان، امر.  
 احکم -ع. (أَحْكَمٌ) ۱- حکیم تر، دانشمندتر  
 ۲- عادل تر ۳- استوارتر.  
 تحکم -ع. (تَحَاكَمٌ) ۱- حکم کردن ۲- به  
 زور حکومت کردن.  
 مستحکم -ع. (مُسْتَحْكَمٌ) محکم، استوار.  
 محکم -ع. (مُحْكَمٌ) ۱- سخت ۲- استوار.  
 پرکم -ص. (پَرَكَمٌ) ۱- بیکاره، بیکار ۲- از  
 کار افتاده ۳- ناچیز شده.  
 کرکم -ا. (كِرْكَمٌ) قوس قزح.  
 شکم -ا. (شِرْكَمٌ) آن قسمت از بدن انسان یا  
 حیوان که روده ها در آن قرار دارد.  
 اشکم -ا. (إشْرَكَمٌ) ← شکم ↑.  
 بشکم -ا. (بَشْرَكَمٌ) ۱- ایوان، بارگاه خانه  
 ۲- خانه تابستانی.  
 پشکم -ا. (پَشْرَكَمٌ) ← بشکم ↑.  
 هم شکم -ص. (هَمْ شِرْكَمٌ) دو کودک که با هم  
 از يك شکم زاییده شده باشند.  
 کلکم -ا. (كَلْكَمٌ) ۱- منجنیق ۲- قوس قزح.  
 کم -ص. (كَمٌّ) ۱- ناپیدا ۲- چیزی که از نظر  
 انسان دور و ناپیدا باشد.  
 بکم -ت. (بَكَمٌ) ← بیگم.  
 سرکم -ص. (سَرَكَمٌ) سردرگم.  
 بیگم -ت. (بِیْگَمٌ) خانم، بانو.



سلم - ع. (سَلَّ) ۱ - تسلیم شدن ۲ - اسیر شدن ۳ - به اختیار کسی درآمدن ۴ - اسیر ۵ - خرید و فروش غله یا چیز دیگر که هنوز نرسیده باشد.

سلم - ع. (سَلَّ) آشتی، صلح.

سلم - ع. (سَلَّ) نردبان، پلکان.

اسلم - ع. (اَسَلَّ) سالم تر.

بیع سلم - ع. (بَیْعُ سَلِّ) بیع سلف، خرید و فروش محصولی به رسم پیشکی.

مسلم - ع. (مُسَلِّ) میلان.

مسلم - ع. (مُسَلَّ) ۱ - تسلیم شده ۲ - باور کرده.

ظلم - ع. (ظَلَمَ) جمع ظلمت.

ظلم - ع. (ظَلَمَ) ستم کردن.

تظلم - ع. (تَظَلَّ) دادخواهی از ظلم کسی شکایت کردن.

متظلم - ع. (مُتَظَلِّ) ۱ - دادخواه، کسی که از دیگری شکایت کند ۲ - ستم دیده.

مظلم - ع. (مُظَلَمَ) ۱ - تاریک ۲ - بسیار تاریک ۳ - شب تاریک.

علم - ع. (عَلَّمَ) ۱ - رایت، پرچم ۲ - نشانه و نامی که شخص به آن معروف شود ۳ - مهتر و بزرگتر قوم.

علم - ع. (عَلَّمَ) ۱ - دانش ۲ - یقین.

اعلم - ع. (اعْلَمَ) داناتر.

تعلم - ع. (تَعَلَّمَ) آموختن، یاد گرفتن، دانستن.

متعلم - ع. (مُتَعَلِّمٌ) کسی که علم و هنری را از دیگری فراگیرد.

معلم - ع. (مَعَلَّمَ) نشان و علامتی که در کنار راهها می گذارند برای راهنمایی.

معلم - ع. (مُعَلِّمٌ) نشاندار، چیزی که بواسطه

لم - ا. مص. (لَمَّ) ۱ - حالتی میان نشستن و دراز کشیدن ۲ - پشت دادن به بالش برای استراحت.

لم - ا. (لَمَّ) ۱ - حیل ۲ - فن ۳ - مهارت و تردستی در کاری.

تالم - ع. (تَدَلَّ) ۱ - درد داشتن ۲ - دردمند شدن.

متالم - ع. (مُتَدَلِّ) ۱ - دردمند ۲ - دردناک ۳ - کسی که از حادثه و پیش آمدی افسرده و دردمند شده.

الم - ع. (أَلَّ) درد، رنج.

سالم - ع. (سَلَّمَ) ۱ - درست ۲ - تندرست ۳ - پوست میان چشم و بینی.

ظالم - ع. (ظَلَمَ) ۱ - ستمگر ۲ - بی رحم ۳ - مردم آزار.

مظالم - ع. (مُظَلَمٌ) جمع مظلوم.

عالم - ع. (عَلَّمَ) ۱ - جهان، دنیا و مافیها ۲ - روزگار.

عالم - ع. (عَلَّمَ) ۱ - دانا ۲ - از اوصاف خداوند.

معالم - ع. (مَعَلَّمَ) جمع معلم (مَعَلَّمَ) به معنی نشانی و علامتی که در راه بگذارند.

کالم - ص. (كَلَّمَ) بیوه، زنی که از شوهرش طلاق گرفته یا شوهرش مرده است.

لعالم - ص. (لَعَلَّ) لبالب، پر.

عوالم - ع. (عَوَّلَ) جمع عالم.

علم - ع. (عَلَّمَ) رخنه.

شتلم - ا. (شُتِلْمٌ) ۱ - ستم ۲ - داد و فریاد، پرخاش و هیاهو ۳ - تندی.

نلم - ص. (نَلَّمَ) ۱ - خوب ۲ - خوش ۳ - زیبا.

حلم - ع. (حَلَّمَ) صبر، شکیبایی، بردباری.

حلم - ع. (حَلَّمَ) ۱ - خواب ۲ - آنچه در خواب ببینند.

جنم ا. (جَنَن) ۱- شکل، صورت ۲- هیکل  
 ۳- سرشت، ذات.  
 تونم -ع. (تَرَن) ۱- زمزمه کردن به آواز  
 خوش ۲- آواز خوانی.  
 مترنم -ع. (مُتَرَن) ۱- زمزمه کننده ۲-  
 کسی که آواز می‌خواند.  
 صنم -ع. (صَنَبَت) بت.  
 غنم -ع. (غَنَن) ۱- گوسفند ۲- گوسفندان.  
 جهنم -ع. (جَهَنَن) دوزخ، جای گناهکاران  
 در قیامت.  
 مشووم -ع. (مَشُووم) بدشگون، بدبین،  
 نامبارک.  
 مداوم -ع. (مُدُوم) ۱- ادامه دهنده ۲- دوام  
 دهنده ۳- مواظب و ثابت قدم ۴- کسی که  
 کاری را همیشه انجام دهد.  
 مقاوم -ع. (مُقُوم) ۱- ایستادگی کننده ۲-  
 پابرجا.  
 بوم ا. (بُوم) ۱- جا، مأوی ۲- سرزمین ۳-  
 شهر.  
 بوم -ع. (بُوم) جغد.  
 آبادبوم ص. (بُوم) جای آباد، سرزمین  
 آباد.  
 زادبوم ا. (بُوم) وطن، جایی که شخص در  
 آنجا زاییده شده.  
 محتوم -ع. (مُحْتُم) ۱- واجب کرده ۲-  
 ثابت و استوار.  
 مختوم -ع. (مُخْتُم) ۱- به آخر رسانیده شده  
 ۲- مهر کرده شده.  
 مکتوم -ع. (مُکْتُم) ۱- پنهان کرده شده ۲-  
 پنهان و پوشیده.  
 نوم -ع. (نُوم) سیر، گیاهی است شبیه به پیاز.  
 جرثوم -ع. (جُرْثُوم) ۱- اصل، ریشه ۲-

نشان و علامت مخصوصی ممتاز باشد و شناخته  
 شود.  
 معلم -ع. (مُعَلِّم) آموزگار، تعلیم دهنده.  
 لایعلم -ع. (لَا یَعْلَم) نادان.  
 قلم -ع. (قَلَمٌ) نی تراشیده که با آن بنویسند.  
 کلم -ع. (كَلَمٌ) ۱- خسته کردن ۲- مجروح  
 کردن.  
 کلم ا. (كَلَل) سبزی معروف.  
 کلم -ع. (كَلَمٌ) جمع کلمه.  
 تکلم -ع. (تَكَلَّمَ) سخن گفتن.  
 متکلم -ع. (مُتَكَلِّمٌ) سخن گو، تکلم کننده.  
 چهل -ع. (چهل) عدد ترتیبی، آنکه یا آنچه در  
 مرتبه چهل واقع شده.  
 اتم -ع. (اَتَمٌ) جمع امت.  
 متمم -ع. (مُتَمِّمٌ) تمام کننده، چیزی که  
 باعث تکمیل شدن و تمام شدن چیز دیگر باشد.  
 مصمم -ع. (مُصَمِّمٌ) ۱- دارای عزم و اراده  
 ۲- کسی که تصمیم به کاری گرفته باشد.  
 معمم -ع. (مُعَمَّمٌ) کسی که عمامه بر سر  
 می‌گذارد.  
 همم -ع. (هَمَمٌ) جمع همت.  
 تیمم -ع. (تَمِمْ) ۱- قصد کردن ۲- از  
 روی قصد و عمد کاری کردن ۳- در  
 اصطلاح فقه: زدن هر دو کف دست به خاک یا  
 چیز دیگری که تیمم بر آن صحیح است و  
 کشیدن به پیشانی و روی دست در مواقع  
 ناچاری به جای وضو یا غسل.  
 نم ا. (نَمٌّ) ۱- رطوبت، تری ۲- آب اندک.  
 خانم ا. (نَمٌّ) بانو، خاتون.  
 شبنم ا. (شَبَنٌ) رطوبت و قطراتی که شب  
 روی گیاهان یا چیزهای دیگر تولید می‌شود.  
 غنیمت -ع. (مُغْنِمٌ) ۱- غنیمت شمرده شده  
 ۲- غنیمت گرفته شده.

رسوم - ع. (رُسُّ) جمع رسم.  
 مرسوم - ع. (مَ رُسُّ) ۱- نامه ۲- فرمان، دستور ۳- عادت و آیین و روش ۴- جیره مواجب.  
 مقسوم - ع. (مَقْسُومٌ) ۱- قسمت شده ۲- در اصطلاح علم حساب: عددی که بر عدد دیگر تقسیم شده.  
 موسوم - ع. (مُوسُومٌ) ۱- داغ گذارده شده ۲- نام نهاده شده.  
 شوم - ع. (شُومٌ) نحس، نامبارک.  
 صوم - ع. (صُومٌ) روزه، خودداری از خوردن و آشامیدن و مبطلات دیگر از سحر تا شام.  
 خصوم - ع. (خُصُومٌ) دشمن.  
 خصوم - ع. (خُصُومٌ) جمع خصم.  
 مضموم - ع. (مَ مَ عٌ) ۱- باز داشته شده از گناه ۲- کسی که در عمر خود گناه نکرده باشد.  
 خرطوم - ع. (خُرُوطٌ) ۱- بینی ۲- بینی دراز ۳- بینی فیل.  
 منظوم - ع. (مَنْظُومٌ) ۱- به رشته کشیده شده ۲- به رشته نظم درآمده ۳- سخن موزون.  
 مطموم - ع. (مَطْمُومٌ) ۱- چشیده شده ۲- آنچه خورده شود، خوردنی.  
 نوم - ع. (نُومٌ) ۱- سبز ۲- گندم ۳- نخود ۴- نان.  
 قوم - ع. (قُومٌ) ۱- خویشاوندان ۲- گروه مردم.  
 رقوم - ع. (رُقُومٌ) جمع رقم.  
 مرقوم - ع. (مَرُقُومٌ) ۱- خط دار ۲- نوشته شده.  
 زقوم - ع. (زُقُومٌ) ۱- گیاهی است صحرائی که ثمر آن سیاه و شبیه هلیله است ۲- درختی است

خاک دور ریشه گیاه ۳- خانه مورچه ۴- انگل و میکروب.  
 کثوم - ع. (كُثُومٌ) کسی که چهره و گونه هایش فریه و پر گوشت باشد.  
 نجوم - ع. (نُجُومٌ) جمع نجم.  
 هجوم - ع. (هُجُومٌ) ۱- حمله ناگهانی، یورش ۲- ناگاه حمله بردن.  
 مرحوم - ع. (مَرَحُومٌ) ۱- آمرزیده شده ۲- مهربانی کرده شده ۳- کنایه از کسی که مرده است.  
 لغوم - ع. (لُغُومٌ) جمع لحم.  
 مخدوم - ع. (مَخْدُومٌ) ۱- خدمت شده ۲- آقا، سرور ۳- کسی که نوکر دارد.  
 مصدوم - ع. (مَصْدُومٌ) ۱- صدمه دیده ۲- کوفته شده.  
 معدوم - ع. (مَعْدُومٌ) ۱- نیست شده ، نیست و نابود ۲- گمشده.  
 قدوم - ع. (قُدُومٌ) ۱- باز آمدن ۲- از سفر برگشتن.  
 مجذوم - ع. (مَجْدُومٌ) جذامی.  
 روم - ع. مأخوذ از لاتین (رُومٌ) ۱- نام کشوری در گذشته ۲- نام سوره‌ای از قرآن.  
 روم - ل. (رُومٌ) موهای زهار.  
 محروم - ع. (مَحْرُومٌ) ۱- ناامید ۲- بی بهره.  
 لزوم - ع. (لُزُومٌ) ۱- واجب شدن ۲- در فارسی: کباده.  
 هروم - ع. (هَرُومٌ) زن بدخوی و بدسیرت.  
 ملزوم - ع. (مَلْزُومٌ) لازم شده.  
 مهزوم - ع. (مَهْزُومٌ) شکست خورده.  
 پژوم - ص. (پَاجُومٌ) ۱- فقیر، گدا ۲- درویش ۳- خوار.  
 سوم - ص. ن. (سُومٌ) منسوب به سه.

در دوزخ که میوه بسیار تلخ دارد و دوزخیان از میوه آن می‌خورند.

حلقوم - ع. (حُلُقُ) حلق، گلو.

مقوم - ع. (مُقُو) ارزیابی شده.

مقوم - ع. (مُقُو) قیمت کننده، ارزیاب.

محکوم - ع. (مَحْكُ) کسی که حکم بر ضرر او صادر شده.

کوم ل. (كُ) سبزه کنار نهر یا حوض.

نوم - ع. (ل) ملامت، نکوهش.

ظقوم - ع. (ظ ل) بسیار ظلم کننده.

مظقوم - ع. (مَظْلُ) ستم دیده، ستم رسیده.

علوم - ع. (ع ل) جمع علم.

معلوم - ع. (م ع ل) ۱ - دانسته و دریافت شده  
۲ - آشکار.

ملوم ل. (م ل) سرزنش شده، ملامت شده.

موم ل. (م) ماده‌ای که زنبور عسل تولید می‌کند و از آن برای خود لانه می‌سازد.

مأموم - ع. (م م م) کسی که در نماز به پیش نماز اقتدا کند.

محموم - ع. (م ح م) تب دار، تب کرده.

مذموم - ع. (م ذ م) مذمت شده، نکوهیده.

سموم - ع. (س م م) جمع سم.

مسموم - ع. (م س م) ۱ - سم خورده ۲ - کسی که زهر به بدنش داخل شده.

مشموم - ع. (م ش م) ۱ - بوییده شده ۲ - بوییدنی.

مضموم - ع. (م ض م) ۱ - جمع شده، گرد آورده شده ۲ - حرفی که حرکت ضمه داشته باشد.

عموم - ع. (ع م م) همه، همگی.

غوم - ع. (غ م م) جمع غم.

مغموم - ع. (م غ م) اندوهگین، غمناک.

هموم - ع. (ه م م) جمع هم.

مهموم - ع. (م ه م) اندوهگین، دل‌تنگ.

نوم - ع. (ن و) ۱ - خواب ۲ - به خواب شدن.

النوم - ع. (أ ن و) ۱ - شخص ۲ - اصل و سبب چیزی.

منوم - ع. (م ن و) خواب کننده، خواب آور.

هوم - (ه) کلمه تأکید به معنی هان، بله.

مفهوم - ع. (م ف ه) ۱ - فهمیده شده ۲ - آنچه به فهم و ادراک در آید.

موهوم - ع. (م ه و) ۱ - وهم شده ۲ - آنچه وهم و گمان متوجه آن شود.

یوم - ع. (ی و) روز.

قیوم - ع. (ق ی و) ۱ - پاینده ۲ - قائم به ذات ۳ - یکی از نامهای باری تعالی.

هم - ق. (ه) ۱ - همه ۲ - هر دو هم این و هم آن ۳ - نیز «او هم آمده».

هم - ع. (ه م م) ۱ - قصد، اراده ۲ - اندوه.

اهم - ع. (أ ه م) ۱ - اهمیت دارتر، مهم تر ۲ - ضروری تر.

دراهم - ع. (د ه ه) جمع درهم.

فراهم - ص. (ف ه ه) ۱ - آماده، مهیا ۲ - يك جا گرد آمده ۳ - اندوخته شده.

تفاهم - ع. (ت ه ه) مقصود یکدیگر را فهمیدن.

مبهم - ع. (م ب ه) ۱ - پوشیده ۲ - راه پنهان و ناپیدا ۳ - در بسته ۴ - سخن پوشیده و نامعلوم.

تهم - ص. (ت ه یا ه) ۱ - دلاور ۲ - بزرگ ۳ - بی‌همتا در بزرگی و دلبری.

تهم - ع. (ت ه ه) جمع تهمت.

رستمهم ل. (ر س ت ه) رستم، پهلوان دلاستانی ایران.

متهم - ع. (م ت ه) ۱ - کسی که به او تهمت زده

شده ۲- کسی که کار بد به او نسبت داده شده.  
 ادهم -ع. (أَذْه) ۱- سیاه، سیاه رنگ ۲- اسب سیاه.  
 برهم -ص. (بَرَّه) ۱- درهم، آمیخته ۲- انباشته.  
 درهم -ص. (دَرَّه) ۱- مخلوط، آمیخته ۲- شوریده.  
 دوهم -ص. (دَوَّه) ۱- سکه نقره ۲- پول نقد.  
 مرهم -ع. (مَرَّه) هر داروئی که روی زخم بگذارند.  
 زهم -ع. (زَه) ۱- بوی بد، بوی گند ۲- پیه.  
 سهم -ع. (سَه) ۱- تیری که با کمان می‌اندازند ۲- تیری که در قرعه کشی بکار ببرند ۳- بهره، نصیب.  
 سهم -ا. (سَه) ترس، بیم.  
 فهم -ع. (فَه) ۱- درک کردن، دریافتن ۲- علم، دانش ۳- قوه ادراک.  
 تفهم -ع. (تَفَه) ۱- فهمیدن ۲- مطلبی را کم کم درک کردن.  
 اللهم -ع. (اللَّهُمَّ) ای خدا، خدایا.  
 ملهم -ع. (مُلِّه) الهام شده.  
 ملهم -ع. (مُلِّه) الهام کننده.  
 مهم -ع. (مُهَمَّ) ۱- کار دشوار ۲- امر عظیم ۳- چیزی که به آن اهمیت بدهند.  
 هم -ع. (هَمْ) عدد ترتیبی برای نه (۹).  
 هم -ع. (وَه) ۱- تصور چیزی بدون قصد و زاده ۲- گمان، خیال.  
 توهم -ع. (تَوَه) ۱- گمان بردن ۲- به گمان افتادن.  
 متوهم -ع. (مُتَوَه) ۱- گمان برنده ۲- کسی که دچار وهم و گمان شده.  
 هم -ع. (هَمْ) دریا.

ثیم -ع. (ثَمَّ) ۱- فرومایه، ناکس ۲- پخیل.  
 ایم -ع. (أَی) ۱- مرد بی‌زن ۲- زن بی‌مرد.  
 بیم -ع. (ب) ترس، خوف.  
 تیمم -ا. (تَمَّ) ۱- کاروانسرا ۲- اندوه و دلتنگی.  
 خواتیم -ع. (تَمَّ) جمع خاتمه و خاتام.  
 ستیم -ا. (سَمَّ) ۱- خونابه و چرک که در زخم جمع می‌شود ۲- زخم که در اثر سرما چرک و ورم کرده باشد.  
 آستیم -ا. (سَمَّ) ۱- ستیم ۲- آستین ۳- دهانه طرف چرمی مثل دهانه خبک که با نخ بسته شود.  
 استیم -ا. (أَسَمَّ) آستیم ↑.  
 یتیم -ع. (یَمَّ) ۱- کودکی که پدرش مرده باشد ۲- یکتا از هر چیز.  
 دریتیم - (دُرَّه) ۱- مروارید بی‌نظیر و گرانبها ۲- مروارید بزرگ که تنها در صدف باشد.  
 ائیم -ع. (أَثَمَّ) ۱- گناهکار ۲- بزه کار.  
 جرائیم -ع. (جَرَّه) جمع جرثومه.  
 جاجیم -ا. ۱- پارچه کلفت شبیه پلاس ۲- نوعی فرش که از نخهای رنگین پنبه‌ای یا پشمی بافته می‌شود و از پلاس نازکتر است.  
 رحیم -ع. (رَحَّ) ۱- رانده شده ۲- سنگسار شده ۳- نفرین شده، ملعون شده.  
 تنجیم -ع. (تَنَجَّ) ۱- رصد کردن ستارگان ۲- ستاره شناسی.  
 جحیم -ع. (جَحَّ) ۱- دوزخ، جهنم ۲- جای بسیار گرم ۳- آتش سخت که در گودال افروخته باشند.  
 رحیم -ع. (رَحَّ) ۱- بخشاینده و مهربان ۲- مهربان در آخرت نسبت به مؤمنین.

- بردن ۳- مقدم داشتن ۴- پیشکش کردن.  
 ندیم - ع. (ن د) همدم، هم‌نشین.  
 ریم - ا. (ر) ۱- چرك، كثافت ۲- چرك بدن،  
 یا جامه.  
 جریم - ع. (ج ر) ۱- بزرگ، سبتر ۲-  
 گناهكار.  
 حریم - ع. (ح ر) ۱- پیرامون خانه ۲- مکانی  
 که حمایت و دفاع از آن واجب باشد.  
 تحریم - ع. (ت ح ر) ۱- حرام گردانیدن  
 کاری یا امری ۲- منع کردن.  
 غریم - ع. (غ ر) ۱- وام دار، بدهكار ۲-  
 بدهکاری که قادر به دادن قرض خود نباشد  
 ۳- طلبكار.  
 کریم - ع. (ك ر) ۱- بخشنده ۲- از اوصاف  
 خداوند.  
 تکریم - ع. (ت ك ر) عزیز و ارجمند شمردن.  
 سیم - ا. (س) ۱- نقره ۲- مفتول فلزی.  
 بسیم - مأخوذ از ع. (ب س) ۱- خنده‌رو ۲-  
 لذیذ، خوشمزه.  
 جسیم - ع. (ج س) ۱- تناور، تنومند ۲-  
 خوش اندام.  
 ترسیم - ع. (ت ر س) ۱- خط کشیدن بر  
 چیزی ۲- نقشه کشیدن.  
 لسیم - ع. (ل س) ۱- بهره، نصیب ۲- بخش  
 ۳- تقسیم کننده ۴- شخص زیبا.  
 تقسیم - ع. (ت ق س) بخش کردن، قسمت  
 کردن.  
 نسیم - ع. (ن س) ۱- جریان ضعیف هوا ۲-  
 هوای خنک.  
 وسیم - ع. (و س) زیبا، خوبرو.  
 توسیم - ع. (ت س) ۱- به موسم آمدن ۲-  
 داغ و نشان گذاشتن.
- ترجمیم - ع. (ت ز ج) ۱- مهربانی کردن ۲-  
 طلب آموزش کردن ۳- درود فرستادن برای  
 مرده.  
 شحیم - ع. (ش ح) فربه، سمین.  
 خیم - ع. (خ) ۱- خوی، خصلت ۲- در  
 فارسی: خوی بد، دیوانه.  
 خیم - ع. (خ ی) جمع خیمه.  
 خیم - ا. (خ) ۱- زخم و جراحت ۲- چرکی  
 که گوشه چشم جمع شود ۳- آنچه از شکبه و  
 روده گاو و گوسفند بریده یا تراشیده باشند.  
 ترخیم - ع. (ت ر خ) ۱- دم بریدن ۲- دنباله  
 چیزی را قطع کردن.  
 دژخیم - ص. (د ز خ) ۱- بدخو ۲- بد نهاد  
 ۳- جلاد.  
 ضخیم - ع. (ض خ) سبتر، کلفت.  
 فخیم - ع. (ف خ) ۱- بزرگ ۲- بزرگوار.  
 تفخیم - ع. (ت ف خ) ۱- بزرگ کردن ۲-  
 گرامی داشتن، بزرگ شمردن.  
 مخیم - ع. (م خ ی) جائی که در آن خیمه زده  
 باشند.  
 وخیم - ع. (و خ) ۱- سخت، دشوار ۲-  
 سنگین ۳- ناگوار ۴- ناسازگار.  
 دیم - ا. (د ی) زراعتی که با آب باران نمو کند  
 و آن را آب ندهند.  
 دیم - ا. (د ی) روی، رخسار.  
 دیم - ا. (د ی) جمع دیمه به معنی باران پیاپی و  
 بدون رعد و برق.  
 ادیم - ع. (اد) ۱- چرم، پوست دباغی شده ۲-  
 ظاهر و روی چیزی.  
 عدیم - ع. (ع د) نابود و نیست شده.  
 قدیم - ع. (ق د) دیرینه.  
 قدیم - ع. (ت ق د) ۱- پیش انداختن ۲- جلو

بی سیم ل. (بِ سِ) دستگاهی که امواج صوت را بدون سیم انتقال می دهد.

فرشیم ل. (فَرَشِ) جزء، قسمت.

نشیم ا. (نِ شِ) ۱- جای نشستن ۲- آشیانه مرغ.

توشیم ع. (تَ شِ) خالکوبی، خال کوبیدن.

خصیم ع. (خَ صِ) دشمن، مخاصم.

حطیم ع. (حَ طِ) دیوار کعبه، مابین رکن و زمزم و مقام.

عظیم ع. (عَ ظِ) ۱- بزرگ ۲- از اوصاف خداوند.

تعظیم ع. (تَ عَ ظِ) ۱- بزرگ کردن ۲- کرنش کردن، سرفرود آوردن پیش کسی به رسم احترام.

تنظیم ع. (تَ نَ ظِ) ۱- نظم دادن ۲- مرتب کردن ۳- به رشته کشیدن جواهر ۴- به نظم آوردن سخن.

زعیم ع. (زَ عِ) ۱- رئیس، پیشوا ۲- کفیل، ضامن ۳- بزرگ قوم.

نیم ع. (نِ عِ) ۱- نعمت ۲- مال ۳- خوشی و خوشگذرانی.

غیم ع. (غَ یِ) ابر.

قیم ع. (قِ یِ) ۱- متولی و قف ۲- کسی که سرپرست و عهده دار امور طفل باشد.

مستقیم ع. (مُ سَ تِ قِ) ۱- راست ۲- پابرجا.

رقیم ع. (رَ قِ) ۱- نامه ۲- کتاب ۳- کشتی.

اصحاب رقیم ع. اصحاب کهف و قریه آنان.

ترقیم ع. (تَ رَ قِ) خط نوشتن، رقم زدن.

سقیم ع. (سَ قِ) بیمار، مریض.

عقیم ع. (عَ قِ) ۱- زنی که فرزند نیاورد، نازا ۲- مردی که از او فرزند به وجود نیاید.

تعقیم ع. (تَ عَ قِ) ۱- نازا ساختن ۲- در طب: ضد عفونی کردن.

مقیم ع. (مُ قِ) ۱- برپا دارنده ۲- کسی که در جایی اقامت دارد.

بکیم ع. (بَ کِ) گنگ.

حکیم ع. (حَ کِ) ۱- دانشمند، دانا ۲- صاحب حکمت ۳- از اسماء خداوند.

تحکیم ع. (تَ حَ کِ) ۱- محکم کردن و استوار کردن ۲- حاکم گردانیدن.

الیم ع. (أَ لِ) ۱- درد آورنده ۲- بسیار دردناک.

اقلیم ع. (أَ لِ) جمع اقلیم.

چلیم ه. (چَ لِ) ۱- غلیان ۲- سرغلیان.

حلیم ع. (حَ لِ) ۱- بردبار، شکیبا ۲- پیه ۳- شتر فرجه ۴- هریسه، خوراکی که با گندم و گوشت له شده درست می کنند ۵- از اسماء خدا.

سلیم ع. (سَ لِ) ۱- سالم، بی عیب ۲- رهیده از آفات.

تسلیم ع. (تَ سَ لِ) ۱- گردن نهادن ۲- رام شدن ۳- واگذار کردن و سپردن.

علیم ع. (عَ لِ) ۱- دانا ۲- از اسماء خداوند.

تعلیم ع. (تَ عَ لِ) کسی را چیزی آموختن.

اقلیم ع. مأخوذ از بو. (أَ قِ لِ) ۱- مملکت، کشور ۲- ناحیه ۳- پیشینیان کلیه خشکیهای عالم را به هفت قسمت تقسیم کرده بودند و هر قسمت را اقلیم می نامیدند.

هفت اقلیم ه. (هَ فَ تِ سَمِ) ۱- هفت کشور ۲- تمام خشکیهای روی زمین.

کلیم ع. (کَ لِ) ۱- هم سخن ۲- لقب حضرت موسی (ع).

کلیم ل. (کَ لِ) نوعی از فرش که با نخهای پنبه ای یا پشمی بافته می شود و پرز ندارد.

بی سیم ل. (بِ سِ) دستگاهی که امواج صوت را بدون سیم انتقال می دهد.

فرشیم ل. (فَرَشِ) جزء، قسمت.

نشیم ا. (نِ شِ) ۱- جای نشستن ۲- آشیانه مرغ.

توشیم ع. (تَ شِ) خالکوبی، خال کوبیدن.

خصیم ع. (خَ صِ) دشمن، مخاصم.

حطیم ع. (حَ طِ) دیوار کعبه، مابین رکن و زمزم و مقام.

عظیم ع. (عَ ظِ) ۱- بزرگ ۲- از اوصاف خداوند.

تعظیم ع. (تَ عَ ظِ) ۱- بزرگ کردن ۲- کرنش کردن، سرفرود آوردن پیش کسی به رسم احترام.

تنظیم ع. (تَ نَ ظِ) ۱- نظم دادن ۲- مرتب کردن ۳- به رشته کشیدن جواهر ۴- به نظم آوردن سخن.

زعیم ع. (زَ عِ) ۱- رئیس، پیشوا ۲- کفیل، ضامن ۳- بزرگ قوم.

نیم ع. (نِ عِ) ۱- نعمت ۲- مال ۳- خوشی و خوشگذرانی.

غیم ع. (غَ یِ) ابر.

قیم ع. (قِ یِ) ۱- متولی و قف ۲- کسی که سرپرست و عهده دار امور طفل باشد.

مستقیم ع. (مُ سَ تِ قِ) ۱- راست ۲- پابرجا.

رقیم ع. (رَ قِ) ۱- نامه ۲- کتاب ۳- کشتی.

اصحاب رقیم ع. اصحاب کهف و قریه آنان.

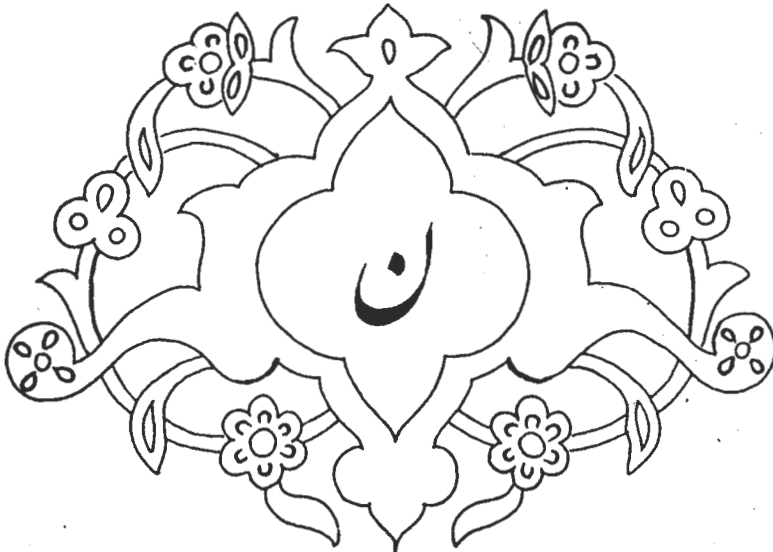
ترقیم ع. (تَ رَ قِ) خط نوشتن، رقم زدن.

سقیم ع. (سَ قِ) بیمار، مریض.

عقیم ع. (عَ قِ) ۱- زنی که فرزند نیاورد، نازا ۲- مردی که از او فرزند به وجود نیاید.

- هلم - ع. (هَلَم) ۱ - چسبنده ۲ - هر چیز چسبنده.
- تعیم - ع. (تَم) ۱ - سخت و استوار و کامل ۲ - یکی از قبائل عرب.
- تتمیم - ع. (تَتَم) ۱ - تمام کردن ۲ - کامل کردن.
- حمیم - ع. (حَم) ۱ - خویش ۲ - دوست ۳ - آب گرم ۴ - آب داغ جهنم.
- ذمیم - ع. (ذَم) نکو دیده، ناپسند، زشت.
- تذمیم - ع. (تَذَم) ۱ - مذمت کردن ۲ - نکویش.
- رذمیم - ع. (رَم) ۱ - پوسیده ۲ - کهنه.
- ترمیم - ع. (تَرَم) مرمت کردن، اصلاح کردن خلل یا خرابی چیزی.
- شمیم - ع. (شَم) ۱ - بوی خوش ۲ - بلند، مرتفع.
- تشمیم - ع. (تَشَم) بوییدن.
- صمیم - ع. (صَم) خالص، خالص هر چیز.
- تصمیم - ع. (تَصَم) ۱ - عزم و اراده کردن ۲ - با عزم و اراده را سخ در صدد انجام کاری بر آمدن.
- عمیم - ع. (عَم) همه، تام، کامل.
- تعمیم - ع. (تَعَم) همگانی کردن، عمومیت دادن.
- نمیم - ع. (نَم) سخن چینی.
- نیم - ل. (ن) نصف.
- القنیم - ع. (أَن) جمع اقنوم
- تسنیم - ع. (تَسَن) نام چشمه ای است در بهشت.
- غنیم - ع. (غَن) ۱ - سود و فایده ۲ - آنچه در
- جنگ از دشمن گرفته شود.
- ویم - ل. (و) ۱ - کاهگل ۲ - گل ۳ - کج یا چیز دیگر که دیوار را اندود کنند.
- قویم - ع. (ق و) ۱ - راست کردن ۲ - کجی چیزی را راست کردن ۳ - قیمت کردن، بهای چیزی را معین کردن.
- تقویم - ع. (تَق و) ۱ - حساب از منته ۲ - تقسیم اوقات به دوره ها و مقیاسهای معین ۳ - دفترچه یا ورقه کاغذ که در آن حساب روزها و ماهها را چاپ می کنند.
- تلویم - ع. (تَل و) ۱ - ملامت کردن ۲ - سخت سرزیش بکردن.
- تسنویم - ع. (تَسَن و) خواب کردن، خوابانیدن.
- داهیم - ل. (ه) دیهیم.
- مفاهیم - ع. (م ه) جمع مفهوم.
- سهیم - ع. (س ه) هم بهره، کسی که با دیگری از چیزی سهم ببرد.
- تسهیم - ع. (تَس ه) ۱ - سهم بندی کردن ۲ - جزء جزء کردن ۳ - جامه یا پارچه را نقش کردن.
- فهیم - ع. (ف ه) بافهم، صاحب فهم، دانا.
- تفهیم - ع. (تَف ه) فهماندن.
- توهیم - ع. (ت ه) به گمان افکندن، در وهم انداختن.
- دیهیم - ل. (د ی ه) ۱ - افسر، تاج، کلاه پادشاهی ۲ - حلقه هائی از بخار که گرد خورشید یا ماه پیدا می شود.





آبان - ا. ماه دوم پائیز.  
 ابان - ا. (ا) - آبان آ.  
 تابان - ص. فا. تابنده، درخشان.  
 شتابان - ص. فا. (ش) شتابنده، کسی که با شتاب حرکت کند.  
 بالابان - مأخوذ از ت. طبل. دهل، کوس.  
 بیابان - ا. (ب) زمین پهناور و بی آب و علف.  
 خیابان - ا. (خ) راه گشاده و هموار در شهر یا باغ.  
 آسیابان - ا. ص. (س) ۱- کارگر آسیاب ۲- صاحب آسیاب.  
 دشتیان - ا. ص. (د ش ت) نگهبان دشت.  
 کشتیان - ا. ص. (ک ش ت) زارع.  
 غلغبان - ا. (غ ل ت ی ا ت) ۱- غلغلك که روی بام می‌غلغلتاند ۲- مرد بی غیرت.  
 جبان - ع. (ج) ترسو، کم دل.  
 بادبان - ا. (ذ) ۱- خیمه کشتی ۲- گریبان ۳- سر آستین.  
 نردبان - ا. (ن ر ذ) پلکان چوبی.

آن - اسم اشاره یا ضمیر اشاره برای دور یا شخص غائب، در اشاره به مردم، آنان جمع بسته می‌شود و در اشیاء و حیوانات، آنها.  
 آن - ع. هنگام، لحظه، وقت.  
 بان - ع. (ن) ۱- آشکار، هویدا ۲- جدا شونده.  
 خالن - ع. (خ) خیانت کننده، خیانتکار.  
 دالن - ع. (ذ) ۱- وام دهنده ۲- بستانکار.  
 قرالن - ع. (ق) جمع قرینه.  
 خزالن - ع. (خ) جمع خزانه و خزینه.  
 دغالن - ع. (د) جمع دغینه.  
 سفالن - ع. (س) جمع سفینه.  
 کلان - ع. (ک) وجود دارنده، موجود.  
 بان - پسوند، که به آخر کلمه افزوده می‌شود و معنی نگاهدارنده و محافظت کننده و صاحب و دارنده را می‌رساند مثل باغبان، دربان، شیربان.  
 بان - ا. بام، طرف بیرون سقف خانه.  
 بان - ا. مخفف بانگ، فریاد، آواز.

دیدبان - ا.ص. (دُذ) سرباز یا قراول که بالای بلندی بایستد و هر چه از دور ببیند خبر بدهد.  
 ساریان - ا.ص. (ز) نگهبان شتر، شتریان.  
 کاریان - ا. (ز) کاروان.  
 شتریان - ا.ص. (ش ت ز) نگهبان شتر.  
 اشتریان - ا.ص. (اش ت ز) شتریان.  
 دریان - ا.ص. (د ز) نگهبان در، کسی که دم در سرا یا کاخ نگهبانی می کند.  
 ضریان - ع. (ض ر) ۱- زدن ۲- زدن قلب.  
 قویان - ع. (ق ز) ۱- ظرفی که نزدیک است پر شود، هر ظرفی که نزدیک پری رسیده باشد ۲- در فارسی: گمان دان.  
 قویان - ع. (ق ز) ۱- هر چیزی که بوسیله آن به سوی خداوند تقرب پیدا کنند ۲- گاو و گوسفند و شتر که ذبح کنند و گوشت آنها را در راه خدا بخش کنند.  
 عید قویان - ع. (ع د س) روز دهم ذیحجه که حجاج در مکه قربانی می کنند.  
 مهربان - ص. (م ه ر) با مهر و محبت.  
 زیان - ا. (ز) ۱- عضو چشائی بدن انسان یا حیوان ۲- لهجه و طرز تکلم و گفتار هر قوم.  
 رازیان - ص. (ز) ۱- رازدار، صاحب راز ۲- در قدیم کسی را می گفته اند که عرایض مردم را به عرض پادشاه می رسانیده.  
 چرب زیان - ا.ص. (چ ز ب ز) ۱- چاپلوس ۲- شیرین زیان، خوش سخن.  
 بدزیان - ص. (ب ذ ز) ناسزا گوینده، دشنام دهند.  
 تریان - ا.ص. (ت ر ز) خوش سخن، فصیح.  
 خوش زیان - ا.ص. (خ ش ز) چرب زیان.  
 مرزبان - ا.ص. (م ز ز) نگهبان مرز.  
 یک زیان - ا.ص. (ی ک ز) ۱- هم آهنگ، متفق

۲- هم آواز، همصدا.  
 زخم زیان - ا.ص. (ز خ م ز) سخن زشت و ناسزا که دل کسی را بیازارد.  
 همزیان - ص. (ه م ز) دو نفر که به یک زیان صحبت کنند.  
 شیرین زیان - ا.ص. (ش ر ن ز) خوش سخن، فصیح.  
 روزبان - ا.ص. (ر ز) دربان، نگهبان دربار گاه پادشاه.  
 یوزبان - ا.ص. (ی ز) نگهبان و تربیت کننده یوز.  
 پالیزیان - ا.ص. (ل ر ز) ۱- نگهبان پالیز ۲- باغبان ۳- نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی.  
 میزبان - ص. (م ز) کسی که از مهمانان پذیرائی می کند.  
 دژیان - ا.ص. (د ز) نگهبان دژ، نگهبان قلعه.  
 پاسبان - ا.ص. (س ن) نگهبان، محافظ.  
 حسابان - ع. (ح س) گمان بردن، پنداشتن.  
 حسابان - ع. (ح س) شمردن، شمار کردن.  
 شبان - ا.ص. (ش ی اش) چوپان، نگهبان گله.  
 شبان - ع. (ش ب) جوانان، جمع شاب.  
 غضبانان - ع. (غ ض) ۱- خشمناک ۲- در فارسی: منجنیق و سنگی که با منجنیق بیندازند.  
 قضبانان - ع. (ق یا قو) جمع قضیب به معنی شاخه درخت بریده شده.  
 ثعبانان - ع. (ث ع) مار بزرگ، اژدها.  
 شعبانان - ع. (ش ع) ماه هشتم از ماههای سال هجری قمری.  
 باغبانان - ا.ص. (غ) نگهبان باغ، کسی که پیشه اش پرورش دادن گلهاو درختان باغ است.  
 خلبانان - ا. (خ ل) هوانورد، راننده هواپیما.

- جنگلیان ـ اص. (ج ن ک ل) نگهبان جنگل.  
 فیلیان ـ اص. (ف ل) نگهبان فیل.  
 اینان ـ ا. (ا ن) کیسه بزرگ که از پوست دباغی  
 شده بزیا گوسفند درست کنند.  
 زندانبان ـ اص. (ز ن ن) نگهبان زندان.  
 جهانبان ـ اص. (ج ن) ۱- نگهبان جهان،  
 نگهدارنده عالم ۲- صفت پادشاه بزرگ.  
 تنبان ـ ا. (ت ن) زیر جامه، شلوار.  
 سوزبان ـ اص. (س ز ن) کسی که در راه آهن  
 در سر دوراهی ها و ایستگاهها مأمور قطع و  
 وصل کردن خطوط پیش از عبور قطار می باشد.  
 جنبان ـ (ج ن) ۱- امر به جنباندن، بجنبان  
 ۲- به معنی جنباننده هر گاه پس از کلمه دیگر  
 در آید مثل سلسله جنبان ۳- جنبنده.  
 سرجنبان ـ ک. (س ر س) ۱- بزرگتر صنف یا  
 طایفه ۲- مرد متنفذ.  
 سلسله جنبان ـ ع. ف. (س ل س ل س) ۱-  
 آنکه زنجیر را بجنباند ۲- باعث، سبب ۳-  
 طاغی، عاصی.  
 نهنبان ـ ا. (ن ه ن) ۱- سرپوش که روی  
 چیزی بگذارند ۲- سر کوزه ۳- سردیگ.  
 توبان ـ ا. (ت) تنبان، شلوار.  
 ذوبان ـ ع. (ذ و) ۱- گداختن ۲- گداخته  
 شدن ۳- سخت شدن گرمی آفتاب.  
 پای کوبان ـ ص. فا. (ی ک) رقص کنان، در حال  
 پای کوفتن.  
 راهبان ـ اص. (ه) نگهبان راه.  
 نگاهبان ـ اص. (ن ه) نگهبان.  
 دهبان ـ اص. (د ه) کدخدای رئیس و بزرگتر  
 ده.  
 پاده بان ـ اص. (د) ۱- چوپان، گله بان ۲-  
 پاسبان، نگهبان.
- دیده بان ـ اص. (د د) دیدبان.  
 رهبان ـ ع. (ر ه) ۱- پارسا و عابد نصاری که  
 در دیر به عبادت مشغول باشد ۲- جمع راهب.  
 دروازه بان ـ اص. (د ر ز) نگهبان دروازه.  
 نگهبان ـ اص. (ن گ ه) ۱- نگهدارنده ۲-  
 پاسبان، مراقب.  
 گله بان ـ اص. (گ ل) شان، چوپان.  
 لهبان ـ ع. (ل ه) ۱- زیانه کشیدن آتش ۲-  
 شدت گرما ۳- تشنگی.  
 سایبان ـ ا. (ی) چادر یا چیز دیگر که برای  
 جلوگیری از آفتاب برپا کنند.  
 پشتیبان ـ ص. (پ ش ت) ۱- حمایت کننده  
 ۲- یاری دهنده، مددکار.  
 کشتیبان ـ اص. (ک ش ت) ناخدا، راننده  
 کشتی.  
 زیبان ـ ص. (ز) زیبا.  
 شبیان ـ ص. (ش) ۱- لرزان ۲- پریشان ۳-  
 آشفته، درهم.  
 چبان ـ اص. (چ) جامه کهنه و مندرس.  
 قبان ـ (ق) ترازوی بزرگ مخصوص کشیدن  
 بارهای سنگین.  
 چوپان ـ اص. (چ) نگهبان گله، شان.  
 نوپان ـ ا. (ن) ۱- سبدی که از شاخه های بید  
 بیافند.  
 نشأتان ـ ع. (ن ش ت) دنیا و آخرت.  
 الهستان ـ ع. (ا ف ت) ۱- در فتنه افتادن ۲-  
 فتنه انگیختن.  
 ستان ـ (س) ۱- امر به ستاندن، بستان ۲- به  
 معنی ستاننده در ترکیب با کلمات دیگر مثل  
 جان ستان.  
 سنان ـ ص. (س) ۱- به پشت خوابیده، کسی  
 که به پشت روی زمین دراز کشیده باشد ۲- بی

- صبروی طاقت.
- آستان ل. (سُن) ۱- درگاه، جلو درب ۲-
- کفش کن ۳- مجازاً به معنی دربار و بارگاه.
- استان ل. (یا اُسُن) ۱- جا ۲- جای ایستادن
- ۳- محل اقامت ۴- هر يك از قسمتهای بزرگ کشور ایران در زمان ساسانیان که حاکم آن را استاندار می گفته اند.
- باستان ص. (سُن) ۱- گذشته، دیرینه ۲- کهنه.
- داستان ل. (سُن) ۱- قصه، حکایت ۲- سرگذشت.
- هدداستان ص. (هَمْ سَه) ۱- هم سخن، هم صحبت ۲- همراه ۳- همراه ۴- موافق.
- بستان ل. (بُسُن) مخفف بوستان، گلستان.
- تابستان ل. (بِسُن) فصل دوم سال بعد از فصل بهار.
- چله تابستان - چهل روز اول تابستان و موسم شدت گرما.
- سرابستان ل. (سَبُسُن) بستانسرا.
- دبستان ل. (دَبِسُن) مدرسه ابتدائی.
- شبستان ل. (شَبِسُن) ۱- خوابگاه ۲- حرمسرا ۳- آن قسمت از مسجدهای بزرگ که دارای سقف می باشد.
- بستان ل. (بُسُن) بتخانه.
- توستان ل. (تُسُن) جانی که در آن درختان توت بسیار باشد.
- پستان ل. (پِسُن) عضو بدن زن یا حیوان ماده که بچه خود را از آن شیر می دهد.
- سیاه پستان ل. کنایه از زنی که هر بچه ای را شیر بدهد آن بچه بمیرد.
- داستان ل. کسی که داد کسی را از دیگری بگیرد.
- آبدستان ل. (بَدَسُن) ۱- آفتابه، ابرق ۲- آبی که در آفتابه کنند برای شستن دست.
- هزاردستان ل. (هَزْدَسُن) بلبل.
- خارستان ل. م. (بِرَسُن) جای پر خار.
- کارستان ل. (بِرَسُن) ۱- محل کار، کارگاه ۲- کارها و سرگذشتهای اشخاص، شرح حال، حکایت.
- نگارستان ل. م. (نِرَسُن) ۱- کارگاه نقاشی ۲- جایی که دارای انواع نقش و نگار باشد.
- بیمارستان ل. م. (بِیْرَسُن) مریضخانه.
- تسیمارستان ل. م. (تِیْرَسُن) دیوانه خانه، دارالمجانین.
- نارستان ل. م. (بِرَسُن) باغ انار، انارستان.
- انارستان ل. م. (اِرَسُن) - نارستان ↑.
- بهارستان ل. م. (بِرَسُن) ۱- باغی که درختان نارنج و سایر مرکبات فراوان داشته باشد ۲- جایی که شکوفه ها و گلهای رنگارنگ داشته باشد.
- هنرستان ل. م. (هَنْ رَسُن) آموزشگاه هنر و فن.
- کورستان ل. م. (کُرَسُن) قبرستان.
- شهرستان ل. (شَهْرَسُن) شهر بزرگ با توابع.
- دبیرستان ل. م. (دَبِرَسُن) مدرسه متوسطه.
- کنکاشستان ل. م. (کَنْ شَسُن) جای شورو مشورت.
- باغستان ل. م. (بَاغَسُن) جایی که چندین باغ پهلوی هم باشند.
- بفتان ل. م. (بَفْتَانَسُن) بتخانه، بتکده.
- فغستان ل. م. (فَفْغَانَسُن) ۱- بتکده ۲- حرمسرا.
- دلستان ص. (دَلَسُن) معشوق، دلبر.
- گلستان ل. م. (گُلَسُن) گلزار، جایی که درخت و بوته گل بسیار باشد.

تاکستان - ا.م. (کُرس) باغ انگور  
 فرهنگستان - ا.م. (فَرْهَنْ گُرس) انجمنی از  
 سرآمدان علوم و فنون، مجمع دانشمندان و  
 نویسندگان بزرگ.  
 زهستان - ا.م. (زِم سَن) فصل آخر سال.  
 بوستان - ا.م. (بُ سَن) باغ، گلستان.  
 سروستان - ا.م. (سُرُوسَن) جایی که سرو بسیار  
 باشد.  
 دهستان - ا.م. (دِه سَن) چند ده نزدیک به هم که  
 جزء یک بخش باشند.  
 کوهستان - ا.م. (کُ هُ سَن) - کوهستان ها.  
 کوهستان - ا.م. (کُ هُ سَن) زمینی که در آن کوه  
 بسیار باشد.  
 چیستان - ا.م. (چِ سَن) ۱ - مخفف چیست آن ۲ -  
 سوال از چیزی با دادن نشانیهای آن.  
 نیستان - ا.م. (نِی سَن) نیزار، جایی که در آن  
 نی بسیار باشد.  
 فتن - ع. (فَتَن) ۱ - بسیار فتنه انگیز ۲ - دزد  
 ۳ - راهزن ۴ - دلربا.  
 افتان - ص. فا. (اُفَن) در حال افتادن.  
 خفتان - ا.م. (خَفَتان) نوعی جامه ابریشمی و  
 کز آگند که در قدیم هنگام جنگ  
 می پوشیده اند، جامه جنگ.  
 شفتان - ع. (شَفَن) هر دولب.  
 غلتان - ص. فا. (غَلَتان) ۱ - در حال غلتیدن ۲ -  
 هر چیز گرد و مدور مانند مروارید.  
 بام غلتان - ا.م. سنگ بزرگ استوانه ای که روی بام  
 می غلتانند برای سخت شدن کاهگل.  
 پیتان - ع. (بُ هُ) تهمت، افتراء.  
 حیتان - ع. (حِ) جمع حوت به معنی ماهی،  
 ماهی بزرگ.  
 حدتان - ع. (حَدَتان) آغاز، اول چیزی.

اوتان - ع. (اُ) تنها، جمع وثن.  
 جان - ا.م. روح، روان.  
 جان - ع. (ن) اسم جمع برای جن.  
 مرجان - ع. (مَرَجان) ۱ - نوعی جانور دریائی شبیه  
 به گیاه ۲ - در عربی به معنی مروارید خرد نیز  
 گفته می شود و واحدش مرجانه است.  
 خشک جان - ک. (خُشْ كُ) ۱ - کنایه از آدم بی  
 فضل و هنر ۲ - کنایه از کسی که لذت عشق را  
 نچشد.  
 خلعجان - ع. (خَلَجان) ۱ - پریدن پلک چشم ۲ -  
 لرزیدن، تکان خوردن.  
 کلجان - ا.م. (كَلَجان) مزبله، جای ریختن خاک و به  
 وزبانه.  
 صولجان - ع. (صَلَجان) ۱ - چوگان ۲ - عصا  
 ۳ - عصای پادشاهی.  
 مچان - ع. (مَجان) رایگان، مفت.  
 کمرانجان - ک. (کَمَران) ۱ - سخت جان ۲ -  
 بسیار پیرو سالخورده ۳ - بیمار از جان سیر  
 شده.  
 دیوجان - ک. (دِوَجان) ۱ - بد طینت ۲ - پیرو  
 سالخورده ۳ - سخت جان.  
 استهبان - ع. (اِسْتِهَبان) قبیح شمردن، زشت  
 دانستن.  
 تیجان - ع. (تِجان) جمع تاج.  
 آخشیجان - ا.م. (خُشْ) عناصر ربه، آب و خاک  
 و باد و آتش.  
 هیجان - ع. (هَیجان) ۱ - برانگیخته شدن ۲ -  
 مضطرب شدن ۳ - به جوش و خروش آمدن  
 ۴ - جوش و خروش ۵ - اضطراب.  
 پای ماچان - ا.م. ۱ - کشش کن و درگاه خانه ۲ -  
 پائین مجلس ۳ - در اصطلاح صوفیان درگاه  
 خانه یا پائین مجلس، که هر گاه کسی گناه یا

به معنی جا و مکان و مکان و ظرف است مثل آتشدان.

آبادان - ص. آباد، باصفا.

شادان - ص. خوشحال، خوشدل.

نادان - ص. ۱- بی سواد ۲- بی عقل.

آبدان - ل. (ب) ۱- آب انبار ۲- حوض ۳- آبگیر.

ابدان - ع. (آب) جمع بدن.

ابدان - ل. (آب) ۱- دودمان، خاندان ۲- سزاوار.

هیریدان - ل. (هرزب) طبقه سوم درباریان ساسانی که عبارت از قضات بودند.

وجدان - ع. (وج) قوه باطنی که خوب و بد اعمال بوسیله آن ادراک می شود.

زفخدان - ل. (زَنَخ) ۱- چانه ۲- زهر چانه.

یخدان - ل. (یَخ) ۱- جای یخ ۲- صندوق چوبی که روی آن مخمل یا تیباج می کشند و در آن رخت و لباس می گذارند.

کاردان - ص. (ز) ۱- کارآموده، کاری ۲- عاقل و دانا.

ناردان - ل. (ز) دانه انار.

مردان - ص. فا. (کَز) در حال گردیدن.

مردان - ل. ج. (کَز) ۱- جمع گرد به معنی پهلوان ۲- در اصطلاح نظامی: سه گروهان.

بلاگردان - ل. (ب\_کَز) چیزی که بلارا از انسان بگرداند و دور کند.

واگردان - ل. امض. ۱- دوباره گرداندن ۲- زیر و رو کردن ۳- دوباره حساب کردن ۴- تفاوت ۵- لباس که به جای لباسی که در تن دارند پیوشند.

آبگردان - ل. (ب\_س) ظرف مسی بزرگ و دسته دار شبیه به ملاقه که با آن آب را از ظرفی به

تقصیری کند او را آنجا به يك پا و می دارند تا وقتی که مرشد از تقصیر او بگذرد.

پیچان - ص. فا. (پ) در حال پیچیدن.

سبحان - ع. (سُ ب) ۱- پاکیزه کردن ۲- به پاکی یاد کردن خداوند، سبحان الله گفتن.

امتحان - ع. (اِمْتَن) آزمودن، آزمایش.

رجحان - ع. (رُج) ۱- افزون آمدن، چربیدن ۲- برتری و فزونی.

سرحان - ع. (سِر) ۱- گرگ ۲- شیر.

طحان - ع. (طَح) ۲- آسیابان ۲- آرد فروش.

الحان - ع. (اَل) جمع لحن.

ریحان - ع. (ر) ۱- هر گیاه سبز و خوشبو ۲- یکی از سبزیهای خوردنی.

خان - ل. ۱- خانه ۲- کاروانسرا ۳- کندو ۴- شیار درون لوله تفنگ.

خان - ت. ۱- رئیس، امیر ۲- رئیس ایل.

دخان - ع. (دُ) دود.

ترخان - ت. (تَر) لقبی که در قدیم پادشاهان ترك به یکی از رجال یا دربانان می داده اند و او هر وقت می خواسته می توانسته بی اجازه به حضور شاه برود.

چرخان - ص. فا. (چَر) در حال چرخیدن.

آتش چرخان - ل. (تَش) آتش گردان.

طرخان - ع. (طَ یا طُ) ۱- ترخان ۲- رئیس، سرور.

کشخان - ص. (كَشْش) مرد بی غیرت، دیوث.

ایلیخان - ت. (اِل) ۱- رئیس ایل ۲- عنوان رؤساء مغول.

جلوخوان - ل. (جَل) پیشگاه خانه، جلو خانه.

دان - ل. ۱- دانه ۲- هسته.

دان - ۱- امر به دانستن، بدان ۲- در ترکیب

ظرف دیگر می‌ریزند.  
 آفتابگردان ـ (ف ب گ ز) ۱- لبه کلاه ۲-  
 گیاه درشت برگ معروف.  
 کارگردان ـ ص. (ز س) کسی که کاری را  
 ادا فرم کند.  
 برگردان ـ (ب ز س) ۱- برگرداننده ۲-  
 برگردانیده ۳- در اصطلاح ادب: بیت یا  
 مصراع که در ترجیع بند یا تصنیف پس از هر  
 چند بیت شعر تکرار شود.  
 سرگردان ـ ص. (س ز س) سرگشته، حیران.  
 آتش‌گردان ـ (ت ش س) ظرف کوچک  
 سیمی که در آن چند تکه زغال و آتش  
 می‌ریزند و در هوای چرخانند تا مشتعل شود.  
 دوگردان ـ ص. فا. (ر س) اعراض کننده.  
 کلاه‌گردان ـ ک. (س س) گدای دوره گرد.  
 مردگردان ـ ک. (م ز م ز) ۱- کنایه از مرد بسیار  
 شجاع و دلیر که بر دیگران تفوق داشته باشد ۲-  
 کنایه از حضرت علی (ع).  
 وردان ـ ل. (و ز) آرزو، زگیل.  
 تیردان ـ ل. (ت و ز) جای تیر، ترکش.  
 یزدان ـ ل. (ی ز) خدا، ایزد.  
 جاشکدان ـ ل. (ش س) جاشکدان.  
 آفتندان ـ ل. (ت ش) ۱- جای ریختن آتش ۲-  
 کوره ۳- منقل ۴- اجاق.  
 شمعدان ـ ع. ف. (ش م ع) مرکب از شمع  
 «عربی» و دان «فارسی» ظرفی که در آن شمع  
 قرار می‌دهند، در عربی نیز شمعدان می‌گویند.  
 چراغدان ـ ل. (چ غ) جا چراغی.  
 خندان ـ ل. (خ ن) به خفتن.  
 فندان ـ ع. (ف د یا ف ق) ۱- گم کردن ۲- از  
 دست دادن ۳- گم شدن.

خاکدان ـ ل. (ک) ۱- جای ریختن خاک یا  
 خاکروبه ۲- کنایه از دنیا.  
 چاشکدان ـ ل. (ش ک) ۱- انبار غله ۲-  
 صندوقی که در آن نان می‌گذارند.  
 نمکدان ـ ل. (ن م ک) ۱- ظرف کوچکی که در  
 آن نمک می‌ریزند ۲- کنایه از دهان معشوق.  
 دوکدان ـ ل. (د ک) جمعبه‌ای که در آن دو کهای  
 نخریسی را می‌گذارند.  
 زنگدان ـ ل. (ز ن ک) زنگوله، جلاجل.  
 سنگدان ـ ل. (س ن ک) معده سوم پرندگان.  
 دیدگان ـ ل. (د ر ک) جای گذاشتن دیگ، اجاق.  
 بلدان ـ ع. (ب ل) جمع بلده.  
 گلدان ـ ل. (گ ل) ۱- ظرف سفالی که در آن  
 بوته گل می‌کارند ۲- ظرف کوچک فلزی یا  
 چینی یا بلوری که در آن گل می‌گذارند.  
 چمدان ـ ل. (چ م) جامه‌دان.  
 تخمدان ـ ل. (ت خ م) ۱- جای تخم در بدن،  
 زن یا حیوان ماده ۲- زمینی که در آن تخم یا  
 دانه درختان را بکارند که پس از سبز شدن به  
 جای دیگر انتقال بدهند ۳- از قسمتهای اصلی  
 گل که در آن بک یا چند تخمک به وجود می‌آید.  
 زبان‌دان ـ ص. (ز ن) کسی که غیر از زبان  
 مادری خود زبان دیگری هم بداند.  
 خاندان ـ ل. ۱- دودمان ۲- خانواده.  
 بندان ـ ص. فا. (ب ن) ۱- در حال بستن یا  
 بسته شدن مثل بیخ بندان ۲- بسته کننده.  
 بیخ‌بندان ـ ل. (ی خ س) ۱- شدت سرمای  
 زمستان ۲- بیخ بستن آب.  
 سبندان ـ ل. (س ب ن) خردل.  
 چندان ـ (چ ن) ۱- آن اندازه ۲- آنقدر  
 ۳- تا آن زمان.

دوچندان - دو برابر.

خندان - ص. فا. (خ ن) ۱- در حال خندیدن  
۲- خنده کننده ۳- خند مرو ۴- شکفته مثل  
گل خندان، پسته خندان.

سخن دان - ص. (س خ ن) ۱- کسی که سخن  
درست بگوید و بنویسد ۲- ادیب ۳- شاعر.  
دندان - ل. (د ن) هر يك از استخوان های ریز  
که در دهان انسان یا حیوان در روی فکها قرار  
دارد.

بن دندان - ا. (ب ن) ۱- لثه، بیخ دندان  
۲- کفایه از اطاعت و میل و رغبت.  
ارندان - ل. (ا ر ن) ۱- کلمه حاشا و انکار ۲-  
حاشا، انکار.

زندان - ل. (ز ن) محبس، جای نگه داری  
محکومین.

سندان - ا. آ. (س ن) ابزار آهنی آهنگران  
که آهن را روی آن می گذارند و با چکش یا  
پتک می کوبند، در عربی نیز سندان می گویند.  
سندان - ع. (س ر) ۱- مرد قوی و نیرومند ۲-  
گرگ قوی.

روشن دان - ل. (ر ش ن) ۱- چراغدان ۲-  
روزی که از آن روشنائی داخل خانه شود.  
اسکندان - ل. (ا یا س ن) قفل و کلید.  
پایندان - ص. (ی ن) ۱- ضامن ۲- کفیل  
۳- میانجی ۴- کفش کن و درگاه خانه.

نودان - ل. (و) لوله ای که آب باران از روی بام  
داخل آن می شود و به زمین می ریزد.  
جاودان - ص. (و) مخفف جاویدان.  
ستودان - ل. (س ت) ۱- دخمه ۲- گورستان.  
سودان - ل. (س) جمع اسود به معنی سیاه.  
کنندان - ل. (ک ن) جای ریختن گاه.

بچه دان - ل. (ب چ) جای بچه در شکم زن یا هر

حیوان ماده.

زهدان - ل. (ز ه) - بچه دان ۱.  
برگه دان - ل. (ب ز گ) جای قرار دادن برگه  
در جعبه یا قفسه.

جامه دان - ل. (م) صندوقی که در آن لباس  
می گذارند.

سرمه دان - ل. (س ر م) کیسه یا ظرف کوچکی  
که در آن سرمه می کنند.

هیمه دان - ل. (ه م) انبار هیزم.

چینه دان - ل. (چ ن) کیسه ای که بین حلقوم و  
معدۀ مرغ قرار دارد و چینه داخل آن می شود.

پایدان - ل. (ی) پافزار، کفش.

دیدان - ع. (د ی) دیدن، نگرستن.

میدان - ل. (م ی) ۱- زمین وسیع ۲- محل اسب  
دوانی.

جاویدان - ص. (و) پایدار، همیشه، پاینده.

بویدان - ل. (ب ی) ظرفی که در آن عطر و  
چیزهای خوشبو بگذارند.

هیدان - ع. (ه ی) ۱- ترسو، جبان ۲-  
مضطرب ۳- احمق ۴- بخیل.

آذان - ع. گوشها، جمع اذن.

اذان - ع. (ا) ۱- اعلام و آگاه کردن ۲-  
اعلام و آگاهی ۳- بانگ نماز.

استیدان - ع. (ا س ت) اذن خواستن، اجازه  
خواستن.

ران - ا - ۱- امر به راندن، بران ۲- به معنی  
راننده در ترکیب با کلمات دیگر مثل ارابه ران.

ران - ل. ۱- سرین، کفل ۲- قسمت بالای پای  
انسان یا حیوان از مقعد تا سرزانو.

باران - ل. قطره های آب که از ابر فرو می ریزد.

تاران - ص. تار يك.

هزاران - ل. (ه) ۱- جمع هزار به معنی بلبل ۲-



۳- به طور مفرد به معنی بلبل هم بکار رفته ۳-  
جمع هزار «۱۰۰۰».

بران - ص. فا. (بَرَّ) برنده، قاطع.  
جبران - ع. (جُبُّ) تلافی کردن.  
دبران - ع. (دَبُّ) نام یکی از منازل قمر در  
برج ثور.

بران - ص. فا. (بَرَّ) ۱- پرنده ۲- در حال  
پریدن.

القران - ع. (اِقْرَت) ۱- نزدیک شدن ۲- یار  
شدن با دیگری ۳- نزدیکی و پیوستگی ۴-  
قرار گرفتن دو کوب در یک درجه و دقیقه  
برجی یا در یک جهت و یک طول سماوی.  
قتران - ن. (كَتُّ) - قتران.

هجران - ع. (هَجْرٌ) ۱- جدائی ۲- دوری از  
دوستان و یاران.

چران - (ج) ۱- امر به چرانیدن، بچران ۲-  
به معنی چراننده در ترکیب با کلمات دیگر مثل  
گاوچران.

حران - ع. (حَرَّ) مرد بسیار تشنه.

بحران - ع. (بُحْرٌ) ۱- آشفتگی و تغییر حالت  
۲- تغییر حالت ناگهانی مریض تب دار که  
منجر به بهبودی یا مرگ او بشود.

نودران - ا. (نَدُّ) انعامی که به شاگرد خیاط  
بدهند.

گذران - ص. فا. (كُذِّ) گذرنده، رونده.

خبران - ع. (خُسْرٌ) ۱- زیان دیدن، زیان  
بردن ۲- زیانکاری.

قطران - ع. (قَطُّ) چکیدن، قطره قطره  
چکیدن آب.

قطران - ع. (قَطُّ) یا قَطُّ. یا قَطُّ) ۱- مس  
مذاب که حرارتش به نهایت رسیده است ۲-  
ماده‌ای سیاه و پدید و چسبنده که بر شتر می‌مالند

۳- صغی که از تقطیر درخت کاج به دست  
می‌آید و سخت قابل اشتعال است ۴- ماده‌ای که  
برای نگهداری چوب از پوسیدگی به کار  
میرود. «سرایهم من قَطِران» جامه‌های ایشان  
از قطران است (قرآن)

مطران - ع. (مَطُّ) ۱- بزرگ ترسایان، رئیس  
کهنه ۲- پیشوای نصاری، بالاتر از اسقف.

غران - ص. فا. (غُرَّ) در حال غریدن، غرنده.  
اصفران - ع. (اَصْفَرٌ) ۱- تشنه‌ی اصغر، دو  
کوچکتر ۲- کنایه از دل و زبان.

زعفران - ع. (زَعْفَرٌ) گیاهی است دارای  
گل‌های زرد خوشبو که تارهای زرد نازک میان  
آن قرار دارد و زعفران معروف عبارت از  
همان تارهاست که برای رنگ کردن و معطر  
ساختن خوراکیها به کار می‌رود.

غفران - ع. (غُفْرٌ) ۱- بخشیدن گناه،  
آمرزیدن ۳- آمرزش.

کفران - ع. (كُفْرٌ) ۱- ناگرویدن ۲-  
بی‌ایمانی ۳- ناسیاسی، ضد شکران.

قرآن - ع. (قُرْآنٌ) کتاب آسمانی مسلمانان که  
بر پیغمبر اسلام (ص) از طرف حضرت باری  
تعالی نازل گردیده.

قران - ع. (قُرٌّ) ۱- به هم پیوستن ۲- به هم  
نزدیک شدن دو چیز.

اقران - ع. (اَقْرٌ) ۱- همانندان ۲- نزدیکان،  
جمع قرن (قُرٌّ).

صاحبقران - (حَبِّ قُرٍّ) ۱- کسی که در وقت  
انعقاد نطفه یا هنگام تولد او قرانی در سیارات  
باشد ۲- لقب بعضی از پادشاهان.

سکران - ع. (سَكْرٌ) مست.

شکران - ع. (شَكْرٌ) سپاسگزاری کردن، ضد  
کفران.

۳- به طور مفرد به معنی بلبل هم بکار رفته ۳-  
جمع هزار «۱۰۰۰».

بران - ص. فا. (بَرَّ) برنده، قاطع.  
جبران - ع. (جُبُّ) تلافی کردن.  
دبران - ع. (دَبُّ) نام یکی از منازل قمر در  
برج ثور.

بران - ص. فا. (بَرَّ) ۱- پرنده ۲- در حال  
پریدن.

القران - ع. (اِقْرَت) ۱- نزدیک شدن ۲- یار  
شدن با دیگری ۳- نزدیکی و پیوستگی ۴-  
قرار گرفتن دو کوب در یک درجه و دقیقه  
برجی یا در یک جهت و یک طول سماوی.  
قتران - ن. (كَتُّ) - قتران.

هجران - ع. (هَجْرٌ) ۱- جدائی ۲- دوری از  
دوستان و یاران.

چران - (ج) ۱- امر به چرانیدن، بچران ۲-  
به معنی چراننده در ترکیب با کلمات دیگر مثل  
گاوچران.

حران - ع. (حَرَّ) مرد بسیار تشنه.

بحران - ع. (بُحْرٌ) ۱- آشفتگی و تغییر حالت  
۲- تغییر حالت ناگهانی مریض تب دار که  
منجر به بهبودی یا مرگ او بشود.

نودران - ا. (نَدُّ) انعامی که به شاگرد خیاط  
بدهند.

گذران - ص. فا. (كُذِّ) گذرنده، رونده.

خبران - ع. (خُسْرٌ) ۱- زیان دیدن، زیان  
بردن ۲- زیانکاری.

قطران - ع. (قَطُّ) چکیدن، قطره قطره  
چکیدن آب.

قطران - ع. (قَطُّ) یا قَطُّ. یا قَطُّ) ۱- مس  
مذاب که حرارتش به نهایت رسیده است ۲-  
ماده‌ای سیاه و پدید و چسبنده که بر شتر می‌مالند

- بنکران ل. (بُنْكَ) ته دپك.
- شوكران ل. (شَك) گياهمی است شبيهه به جعفری، دارای گلهاي سفید مانند گل شويد، ساقه هایش بدبو و دارای لکه های سرخ رنگ، برگهای سبز تیره، ریشه آن ستر و شبيه چغندر، ماده سمی شدیدی دارد، بیشتر در کوههای تفت میروید.
- يکوان ص. (يَك) ۱- اسب ۲- اسب اصیل و نجیب ۳- رنگ میان زرد و بور ۴- اسبی که رنگ او میان زرد و بور باشد.
- يکوان ص. (بَك) بی پایان، نامحدود.
- گران ص. (ك) ۱- سنگین، نقیض سبک ۲- پر بها، نقیض ارزان.
- گران ل. (كُ) دسته گندم درو کرده شده.
- سرگران ك. (سُرْكَ) ۱- مغرور ۲- مست ۳- ناخشنود ۴- خشمناك.
- نكران ص. فا. (نَك) ۱- بیننده ۲- چشم به راه ۳- اندیشناك.
- كهران ص. (مُ) ۱- خوشبخت ۲- خوشگذران، عیاش.
- عمران ع. (عُمُ) ۱- آباد کردن ۲- آبادانی ۳- آبادی.
- آل عمران ع. (عُمُ) ۱- بازماندگان حضرت موسی که نام پدر او عمران بوده است ۲- نام یکی از سوره های قرآن.
- سخنران ص. (سُخَن) ناطق، خطیب.
- خاوران ل. (وَ) ۱- خاور، مشرق ۲- مشرق و مغرب ۳- سابقاً قسمتی از خراسان را می گفته اند که شامل مهنه و ابیورد بوده.
- بوران ل. (بُ) سرمای سخت و باد شدید که با برف یا باران همراه باشد.
- نوران ع. (ثَو) ۱- هیجان ۲- برخاستن
- گرده و غبار ۳- برپاشدن فتنه.
- دوران ع. (دَو) ۱- گردش ۲- گردش دایره مانند ۳- گردش گرد چیزی.
- دوران ل. (دَو) روزگار، عهد، زمان.
- فوران ع. (فَو) ۱- جوشیدن یا جهیدن آب ۲- جهیدن خون از رگ.
- اهران ل. (أَه) تیشه، تیشه درودگری.
- ازهران ل. (أَزَه) ماه و خورشید.
- وهران ع. (وَه) خائف، بیمناك.
- جیران ت. (جَي) آهو.
- جیران ع. (جِ) همسایگان، جمع جار.
- حیران ع. (حَي) سرگشته، سرگردان.
- طیران ع. (طَي) ۱- پریدن، پرواز کردن ۲- پرش ۳- پرواز.
- نیران ع. (نِن) جمع نار.
- انیران ل. (اِن) ۱- به عقیده زرتشتیان فرشته موکل بر نکاح ۲- نام روز سیام از هر ماه خورشیدی.
- ویران ص. (وَ) ۱- خراب ۲- بایر.
- گمرازان ص. فا. (كُ) در حال گمرازی، جلوه گنان و خرامان.
- یازان ص. فا. ۱- یازنده، در حال یازیدن ۲- کشیده و بلند.
- پزان ص. فا. (پَ) ۱- در حال پختن ۲- پزاننده.
- احزان ع. (أَح) جمع حزن.
- خزان ل. (خَ) پاییز، موسم برگ ریزان.
- خزان ص. فا. (خَ) در حال خزیدن.
- خزان ع. (خُ) جمع خازن به معنی خزانه دار.
- اوزان ص. (أَز) کهها. ضد گران.
- فرزان ل. (فَر) علم، حکمت.

فرزان - ع. (فرز) یکی از مهرهای شطرنج که

به منزله وزیر است، فرزین.

لوزان - ص. فا. (ل ز) ۱- در حال لرزیدن ۲- لرزنده.

لوزان - ص. فا. (ل غ) ۱- در حال لغزیدن ۲- لغزنده.

گزان - ص. فا. (گ ز) در حال گزیدن.

وزان - ص. فا. (و ز) ۱- در حال وزیدن ۲- وزنده.

وزان - ع. (و ز) وزن کننده، سنجنده.

اوزان - ع. (ا) جمع وزن.

فروزان - ص. فا. (ف ر) ۱- تابان، درخشان ۲- روشن کننده، افروزنده.

سوزان - ص. فا. (س ز) ۱- در حال سوختن ۲- سوزنده.

باییزان - ا. ۱- بادزن، بادبیزن ۲- کفیل و ضامن.

خیزان - ص. فا. (خ ز) ۱- در حال برخاستن ۲- خیزنده.

ریزان - ص. فا. (ر ز) ۱- در حال ریختن ۲- ریزنده.

گل ریزان - ا. (گ ل س) رسم گل ریختن به سر عروس و داماد یا به سر پهلوان در زورخانه.

گریزان - ص. فا. (گ ر) ۱- در حال گریختن ۲- گریزنده.

برگریزان - ا. (ب ر گ ر) فصل پائیز.

سکینران - ص. فا. (س ل گ ر) در حال جست و خیز کردن، جست و خیز کنان.

میزان - ع. (م ز) ۱- ترازو ۲- اندازه، مقدار ۳- برج هفتم از برج دوازده گانه فلکی.

اویزان - ص. فا. (و ز) ۱- در حال آویختگی ۲- آویخته.

فوزان - ا. (ف) نمره، فریاد، بانگ بلند.

موزان - ص. (م) ۱- چشم زیبا و پر کرشمه ۲- چشم خواب آلود ۳- نرگس نیم شکفته.

نوزان - ا. (ن) - فوزان.

سان - ا. ۱- رسم، عادت ۲- طرز، روش ۳- نظیر و مانند ۴- برابر ۵- عرض لشکر ۶- بازدید سپاه.

سان - ا. آ. سنگی که با آن کارد یا شمشیر تیز کنند.

آسان - ص. ۱- امری که دشوار نباشد، سهل ۲- آسوده.

هراسان - ص. فا. (ه ر) در حال ترس و بیم.

تن آسان - ص. (ت ن) ۱- آسوده ۲- تن درست ۳- تن پرور ۴- خوش گذران.

یاسان - ص. لایق. سزاوار.

بسان - (ب) کلمه تشبیه، مثل، مانند.

حسان - ع. (ح س) ۱- بسیار نیکو کار ۲- بسیار خوب و نیکو.

حسان - ع. (ح) جمع حسن و حسناء.

احسان - ع. (ا ح) ۱- نیکی کردن ۲- بخشش.

استحسان - ع. (ا س ت ح) نیکو شمردن، خوب پنداشتن چیزی.

وسان (ر) ۱- امر به رساندن، برسان ۲- به معنی رساننده در ترکیب با کلمات دیگر مثل نامه رسان.

خارسان - ا. م. (ز) خارستان، جای پر خار.

کارسان - ا. (ز) ۱- صندوق چوبی یا گلی ۲- کارگاه.

بیمارسان - ص. (ب ز) ۱- بیمار مانند ۲- بیمارستان.

برسان - ا. (ب ز) ازدها، مار بزرگ.

- پرسان - ص. فا. (پُرْ) ۱- پرسنده ۲- در حال پرسیدن.
- خرسان - ع. (خُرْ) جمع اخرس به معنی گنگ.
- فرسان - ع. (فُرْ) جمع فارس به معنی اسب سوار.
- ناه‌وسان - ا. ص. (مَرْ) کسی که نامه‌ها را به صاحبان آن می‌رساند.
- فسان - ا. (فَ) سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز کنند.
- لسان - ع. (لر) زبان.
- طیلسان - ع. (طَلْ) ردا، جامه بلند و گشاد.
- همسان - ص. (هَمْ) مانند هم، شبیه یکدیگر.
- انسان - ع. (ان) آدمی، بشر.
- نوسان - ع. (ن و) جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود.
- نایبوسان - ص. (بُی) ناگهان، ناگاه.
- کیسان - ع. (کُی) ۱- غدر، بی‌وفائی ۲- بی‌وفائی کردن.
- نیسان - (نِی) ماه هفتم از ماههای سربانی، ماه دوم از فصل بهار.
- نیسان - ص. (نِی) نی مانند، شبیه و مانند نی.
- انیسان - ا. (ان) ۱- افسانه ۲- سخن دروغ ۳- گفتار بیهوده و خلاف.
- شان - ع. (شُ) ۱- امر بزرگ و مهم ۲- کار ۳- حال.
- شان - ا. ۱- کندوی زنبور عسل ۲- جامه سفید.
- پاشان - ص. فا. در حال پاشیدن.
- بدخشان - ا. (بَدَخْ) ۱- نام ناحیه‌ای در ترکستان افغان که لعل آن معروف است ۲- لعل.
- رخشان - ص. (رَخْ) درخشان، روشن.
- درخشان - ص. (دُرَخْ) روشن، تابان.
- لغشان - ص. فا. (لَخْ) لغزنده، لغزان.
- عطشان - ع. (عَطْ) تشنه.
- فشان - (فَ) افشان.
- افشان - (اَفْ) ۱- امر به افشاندن، بیفشان ۲- به معنی افشاننده در ترکیب با کلمات دیگر مثل درافشان، گل‌افشان ۳- پراکنده، پاشیده.
- دست‌افشان - ک. (دَسْتْ) ۱- در حال رقص و نشاط ۲- بذریه یا تخم که با دست افشانده شود.
- درافشان - ص. (دُرْ) افشاننده در.
- زرافشان - ص. (زَرْ) ۱- کسی که زر می‌پراکند ۲- چیزی که زریزه‌ری یا گرد زریه آن افشانده باشند.
- سرافشان - ک. (سَرْ) ۱- کنایه از شخص مفرور ۲- کنایه از شخص مست ۳- سرافشاننده.
- گل‌افشان - ص. (گَلْ) ۱- افشاننده گل ۲- گل پاشیدن.
- درفشان - ص. (دُرْفْ) ۱- درخشان، تابان ۲- لرزان ۳- در حال اهتراز و ارتعاش.
- درفشان - ص. (دُرْفْ) مخفف درافشان.
- آتش‌فشان - ا. ص. (تَشْفْ) ۱- افشاننده آتش ۲- کوهی که از دهانه آن بخارهای گوگرد و مواد گداخته بیرون می‌آید.
- کشان - ا. (کْ) خیمه‌ای که به یک ستون برپای شده.
- کشان - (کْ) ۱- امر به کشاندن، بکشان ۲- به معنی کشاننده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل دامن کشان.
- دامن‌کشان - ص. فا. (مَسْ) در حال حرکت از روی تکبر.

شدن آن.  
 سرطان - ع. (سَرَر) ۱- خرچنگک ۲- نام برج  
 چهارم از بروج دوازده گانه ۳- در طب: نام  
 مرضی است بسیار خطرناک.  
 سلطان - ع. (سُلْ) ۱- حجت، برهان ۲-  
 تسلط ۳- قدرت ۴- فرمانروایی ۵- پادشاه.  
 اوطان - ع. (أ) جمع وطن.  
 حیطان - ع. (ح) جمع حائط به معنی دیوار،  
 جدار.  
 شیطان - ع. (شَیْ) اهریمن.  
 قیطان - ع. (ق) رشته باریک که از ابریشم  
 می‌یافتند.  
 مظان - ع. (مَن) جمع مظنه به معنی جایی که  
 گمان وجود چیزی برود.  
 مستعان - ع. (مُسْت) یاری خواسته شده،  
 کسی که از او استعانت کنند.  
 شجعان - ع. (شُج) جمع شجاع.  
 اذعان - ع. (إِذْ) ۱- اقرار کردن ۲- گردن  
 نهادن ۳- اقرار، اعتراف ۴- فرمانبرداری.  
 شعثان - ع. (شَعْش) تابنده.  
 لعان - ع. (لِ) نفرین کردن یکدیگر در محضر  
 حاکم شرع.  
 امعان - ع. (إِمْ) ۱- دور اندیشیدن ۲- دقت و  
 دور اندیشی در کاری.  
 لمعان - ع. (لَم) درخشیدن.  
 ریعان - ع. (رَیْ) ۱- اول چیزی و بهترین آن  
 ۲- بهترین موقع و موسم چیزی مثل ریعان  
 شباب.  
 داغان - ص. پراکنده، از هم پاشیده.  
 چراغان - ا. (چَ) ۱- نوعی شکنجه بوده است که  
 چند جای سرو و تن محکوم را سوراخ کرده و  
 در آن سوراخها فتیله یا شمع افروخته فرو

کهنشان - ا. (كَهْكَ) خط سفید ابرمانندی که  
 از ستاره‌های بی شمار تشکیل گردیده و شبها در  
 آسمان دیده می‌شود.  
 نشان - (ن) ۱- امر به نشانیدن، بنشان ۲- به  
 معنی نشاننده در ترکیب با کلمات دیگر مثل  
 آتش‌نشان.  
 نشان - ا. (ن) ۱- علامت، اثر ۲- هدف، آماج  
 تیر.  
 آتش‌نشان - ص. (تَشْ) نشاننده و خاموش  
 کننده آتش.  
 جوشان - ص. فا. (جُ) در حال جوشیدن.  
 خروشان - ص. فا. (خُرُ) در حال جوش و  
 خروش، خروشنده.  
 کوشان - ص. فا. (كُ) در حال کوشیدن.  
 نانیوشان - ص. (نَیْ) ۱- ناگهان ۲-  
 ناشنیده، بی‌خبر.  
 ایشان - ض. (إِ) ضمیر جمع درباره انسان، به  
 طور مفرد هم به طریق احترام می‌گویند.  
 پریشان - ص. (پَر) ۱- پراکنده، افشانده ۲-  
 آشفته ۳- درهم برهم.  
 حصان - ع. (ح) زن پارسا و شوهردار.  
 حصان - ع. (ح) ۱- اسب نجیب و قوی ۲-  
 اسب نر.  
 احصان - ع. (إِحْ) ۱- استوار کردن ۲-  
 نگاهداشتن ۳- زناشوئی کردن.  
 اغصان - ع. (أَغْ) جمع غصن  
 نقصان - ع. (نَقْ) ۱- کم شدن ۲- کمی،  
 کاستی.  
 رمضان - ع. (رَم) ماه نهم از سال قمری و ماه  
 روزه.  
 فیضان - ع. (فَیْ) ۱- فرو ریختن آب از  
 ظرفی از کثرت آن ۲- فراوانی آب و روان

- می کردند ۲- چراغانی، مجلس جشن که چراغ بسیار روشن کرده باشند.
- مرزغان - ا. (مَرَزْ) ۱- دوزخ ۲- آتشدان ۳- گورستان.
- فغان - ا. (فَ) آه و ناله.
- افغان - ا. (أَفْ) ۱- آه و ناله، فغان ۲- نام طایفه‌ای ساکن افغانستان.
- ارمغان - ا. (أَرْمَ) تحفه، سوغات، ره آورد.
- نوغان - ا. (نَ) تخم کرم ابریشم.
- پیغان - ا. (پَیْ) پیمان، عهد، شرط.
- اجغان - ع. (أَجْ) پلکها، جمع جفن (جَفْ).
- رفان - ص. (رَ) شفیع، شفاعت کننده.
- زوفان - ص. (زَرْ) پیر کهنسال، پیر فرتوت.
- عرفان - ع. (عَرْ) ۱- شناختن ۲- شناختن حق تعالی.
- ورفان - ص. (وَرْ) عرفان.
- توفان - ا. (تُ) طوفان.
- طوفان - ع. (طُ) ۱- به هم خوردگی هوا و وزش بادهای سخت ۲- حرکت شدید امواج دریا ۳- آب فراوان که ناگهان مساحت زیادی از زمین را فراگیرد و غرق کند ۴- هر چیز شدید و بسیار که همه را فرا گیرد مثل باد، آب یا آتش.
- خالفان - ت. ع. در سابق لقب پادشاهان چین و ترکستان بوده.
- اتقان - ع. (إِتْ) ۱- محکم کردن ۲- استواری.
- فرفان - ع. (فُرْ) ۱- جدا کننده حق از باطل ۲- یکی از نامهای قرآن.
- یرفان - ع. (یَرْ) مرض زردی.
- خالفان - ع. (فد) مشرق و مغرب، خاور و باختر.
- خفغان - ع. (خَفْ) ۱- تپیدن، تپش دل ۲- اضطراب.
- خلفان - ع. (خُلْ) جمع خَلَقْ به معنی کهنه، جامه کهنه.
- دهقان - ع. (دَهْ) معرب دهگان به معنی صاحب دم پارتیس ده.
- ایقان - ع. (إِ) ۱- یقین کردن ۲- باور کردن ۳- بی گمان شدن.
- کان - ا. معدن.
- تکان - ا. (تَ) حرکت، جنبش.
- چکان - ص. فا. (چَ) ۱- امر به چکاندن، بچکان ۲- به معنی چکاننده در ترکیب با کلمات دیگر مثل خون چکان، قطره چکان.
- خون چکان - ص. مر. (خُنْ چَ) ۱- در حال چکاندن خون ۲- چکاننده خون.
- قطره چکان - ا. آ. (قَطْرَ) آلتی که با آن مایعات را برمی دارند و قطره قطره بر روی چیزی می‌ریزند.
- دکان - ع. (دُك) جائی مانند اطاق در کنار کوچه یا خیابان برای فروش کالا.
- گردگان - ا. (گُورْ) گردو.
- رکان - ص. فا. (رَ) کسی که از روی خشم یا دلتنگی با خود حرف بزند.
- ارکان - ع. (أَرْ) جمع رکن.
- ژکان - ص. فا. (ژْ) هرکان.
- ازکان - ص. (أَزْ) مهمل، بیکاره، تنبل.
- سکان - ع. (سُكْ) جمع ساکن.
- سکان - ع. (سُكْ) آلتی در دنباله کشتی که برای تغییر جهت دادن به آن به کار می‌رود.
- اسکان - ع. (إِسْ) ۱- جای دادن کسی در خانه ۲- آرام کردن ۳- ساکن و بی حرکت کردن.

توشکان ل. (تُشْ) آتشدان حمام، تون.  
 مکان - ع. (مَ) جا، جایگاه.  
 امکان - ع. (اِم) ۱- قادر گردانیدن بر امری  
 ۲- پابرجا کردن ۳- جای دادن ۴- آسان و  
 میسر بودن ۵- در اصطلاح فلسفه: چیزی که  
 وجود یا عدم آن ضروری نباشد.  
 عالم امکان - مجموع مخلوقات اعم از انسان،  
 حیوان، نبات، جماد، عقل، نفس، ملک.  
 کهنکان ل.ص. (كِهْ) - کوهکان ل.  
 کوهکان ل.ص. (كِهْ) کوهکن.  
 یکان - ص. (ی) یگانه، بی‌همتا.  
 ییکان ل. (پِی) ۱- آهن نوک تیز یا نیزه ۲-  
 تیر.  
 گان - پساوند که در آخر کلمه درمی آید و  
 علامت نسبت است مانند بازارگان، گروگان.  
 آذرآبادگان ل. ۱- آتشکده ۲- نام قدیم  
 آذربایجان.  
 پادگان ل. (د) گروهی از سربازان که در یک  
 محل متوقف باشند.  
 فروردگان ل. (فَ رَوْرَد) ۱- فروردین ۲-  
 موسم بهار ۳- جشن روزهای اول سال  
 خورشیدی که در قدیم ایرانیان برپا می کردند  
 ۴- جشنی که روز نوزدهم فروردین یا  
 فروردین روز می گرفته‌اند.  
 بازارگان ل.ص. - بازارگان ل.  
 بازوگان ل.ص. (زَر) تاجر، سوداگر.  
 مهرگان ل. (مَ هَر) ۱- ماه مهر ۲- پانز ۳-  
 نام روز شانزدهم مهر ماه ۴- جشنی باستانی که  
 پارسیان از روز ۱۶ تا ۲۱ مهر برپا می کردند و  
 بعد از عید نوروز بزرگترین جشنها بود.  
 مژگان ل. (مُ ژ یا ژ) جمع مژه.  
 ویزگان - (وِژ) ۱- جمع ویژه ۲- خاصان

۳- نزدیکان کسی.  
 آویزگان - (وِژ) - ویزگان ل.  
 پلکان ل. (پَل) جمع پله.  
 اومگان ل. (اِز م) ۱- آموزگار ۲- تربیت  
 کننده ۳- سعد و سعادت.  
 همگان - (هَم) جمع همه، همگی.  
 بنگان ل. (بِن) ۱- پیاله، فنجان ۲- پیاله‌ای  
 که ته آن سوراخ است و دهقانان سابقاً موقی  
 که می خواستند آب قنات یا رودخانه را میان  
 خود تقسیم کنند آن را مقیاس قرار می دادند به  
 این ترتیب که بنگان را میان تغاری پر از آب  
 می گذاشتند تا کم کم پر شود و مدتی را که  
 بنگان پر آب می شد یک بنگان می گفتند.  
 پنگان ل. (پِن) - بنگان ل.  
 تنگان ل. (تَن) طبق چوبی.  
 دننگان - ص. (دِن) - آونگان ل.  
 آونگان - ص. (وَن) آویزان، آویخته، معلق.  
 بوگان ل. (بُ) رحم، بچه‌دان.  
 چوگان ل. (چ) چوب سر کج گوی زنی.  
 کروگان ل.ص. (گِر) گرو شده، چیزی را که  
 نزد کسی به گرو گذاشته باشند.  
 دهگان ل.ص. (دِه) ۱- صاحب ده ۲- رئیس  
 ده ۳- خرده مالک ۴- کشاورز.  
 بایگان ل. (ی) نگاهدارنده.  
 خداایگان ل. (ی) ۱- خداوند ۲- پادشاه  
 بزرگ.  
 رایگان - ص. (ی) چیزی که مفت بدست آید.  
 شایگان - ص. (ی) ۱- سزاوار، لایق ۲- هر  
 چیز خوب و گرانبه ۳- درخور پادشاه ۴-  
 کاری مزد.  
 شایگان ل. (ی) در اصطلاح علم عروض: عیبی  
 که در قافیه شعر باشد و بر دو قسم است شایگان

جلی و شایگان خفی، شایگان جلی آن است که الف و نون جمع مانند یاران با الف و نون اصلی مانند جان و دهان قافیه بشود و شایگان خفی آن است که الف و نون، که بر فاعل دلالت می کند مانند گریان با الف و نون اصلی کلمه مانند زمان و مکان قافیه بشود، قدما این نوع قافیه را در غزل و قصیده بیش از یکبار نمی آوردند و هرگاه می آوردند عذر می خواستند.

لان ـ ا. ۱ ـ گودال ۲ ـ محل فراوانی چیزی.  
 بالان ـ ا. ۱ ـ دالان، دهلیز خانه ۲ ـ دام، تله.  
 پالان ـ ا. پوشاک ضخیم آکنده از پشم یا کاه که بر پشت حیوانات بارکش می گذارند.  
 تالان ـ ا. تاراج.  
 دالان ـ ا. راهرو سرپوشیده، دهلیز خانه.  
 آبسالان ـ ا. (ب) باغ، بوستان.  
 نالان ـ ص. فا. ۱ ـ نالنده ۲ ـ ناله کنان.  
 تلان ـ ص. (ت ل) ۱ ـ چاق، بسیار فربه ۲ ـ تنومند.  
 ختلان ـ ع. (خ ت) خدعه کردن، فریب دادن.  
 خجلان ـ ع. (خ ج) شرمگین، شرمنده.  
 کندلان ـ ا. (ک ن د) ۱ ـ خیمه بزرگ ۲ ـ خیمه ای که جلو درگاه پادشاهان برپا کنند.  
 نیدلان ـ ع. (ن د) کابوس.  
 خذلان ـ ع. (خ یا خ ذ) ۱ ـ خودداری از یاری کردن کسی ۲ ـ درماندگی ۳ ـ بی بهره گی از یاری.  
 ترلان ـ ت. (ت ر) پرنده ای است شکاری از نوع باز.  
 ارسلان ـ ت. (ا ر س) ۱ ـ شیر، شیر درنده ۲ ـ مجازاً: مرد شجاع ۳ ـ غلام.  
 کسلان ـ ع. (ک س) کسل، سست.

اصلان ـ ت. (ا ص) شیر درنده.  
 بطلان ـ ع. (ب ط) ۱ ـ باطل شدن ۲ ـ بی کار شدن ۳ ـ بیهوده شدن.  
 اعلان ـ ع. (ا ع) ۱ ـ آشکار کردن ۲ ـ علنی کردن ۳ ـ نوشته یا ورقه چاپی که بوسیله آن مطلبی را به اطلاع مردم برسانند.  
 فلان ـ ع. (ف) اشاره به یک شخص غیر معلوم.  
 ثقلان ـ ع. (ث ق) ۱ ـ انس و جن ۲ ـ قرآن و عترت.  
 سید ثقلان ـ ع. رسول اکرم (ص).  
 کلان ـ ص. (ک) بزرگ، کنده.  
 تکلان ـ ع. (ت ک) ۱ ـ اعتماد ۲ ـ تفویض، سپردن کار خود به دیگری.  
 جولان ـ ع. (ج و) ۱ ـ گردیدن و دور زدن ۲ ـ به هر طرف اسب تاختن ۳ ـ تاخت و تاز کردن در میدان.  
 چیلان ـ ا. (چ) عناب.  
 سیلان ـ ع. (س ی) روان شدن آب یا مایع دیگر.  
 شیلان ـ ا. (ش) سفره بزرگ که انواع خوراکیها بر آن چیده شده باشد.  
 غیلان ـ ع. (غ) جمع غول.  
 مغیلان ـ ا. (م غ) درختی است خاردار، خارهایش کج و درشت.  
 امغیلان ـ ع. (ا م غ) مغیلان ↑.  
 ویلان ـ ص. (و ی) ۱ ـ سرگردان ۲ ـ آشفته ۳ ـ گمراه.  
 مان ـ ا. ۱ ـ خانه و سرا ۲ ـ اسباب خانه ۳ ـ مثل و مانند.  
 مان ـ امر به ماندن، بمان.  
 استنمان ـ ع. (ا س ت ن) ۱ ـ امان خواستن ۲ ـ در زنهاری کسی در آمدن.

لان ـ ا. ۱ ـ گودال ۲ ـ محل فراوانی چیزی.  
 بالان ـ ا. ۱ ـ دالان، دهلیز خانه ۲ ـ دام، تله.  
 پالان ـ ا. پوشاک ضخیم آکنده از پشم یا کاه که بر پشت حیوانات بارکش می گذارند.  
 تالان ـ ا. تاراج.  
 دالان ـ ا. راهرو سرپوشیده، دهلیز خانه.  
 آبسالان ـ ا. (ب) باغ، بوستان.  
 نالان ـ ص. فا. ۱ ـ نالنده ۲ ـ ناله کنان.  
 تلان ـ ص. (ت ل) ۱ ـ چاق، بسیار فربه ۲ ـ تنومند.  
 ختلان ـ ع. (خ ت) خدعه کردن، فریب دادن.  
 خجلان ـ ع. (خ ج) شرمگین، شرمنده.  
 کندلان ـ ا. (ک ن د) ۱ ـ خیمه بزرگ ۲ ـ خیمه ای که جلو درگاه پادشاهان برپا کنند.  
 نیدلان ـ ع. (ن د) کابوس.  
 خذلان ـ ع. (خ یا خ ذ) ۱ ـ خودداری از یاری کردن کسی ۲ ـ درماندگی ۳ ـ بی بهره گی از یاری.  
 ترلان ـ ت. (ت ر) پرنده ای است شکاری از نوع باز.  
 ارسلان ـ ت. (ا ر س) ۱ ـ شیر، شیر درنده ۲ ـ مجازاً: مرد شجاع ۳ ـ غلام.  
 کسلان ـ ع. (ک س) کسل، سست.



- دامان ل. ۱ - پایین جامه ۲ - حاشیه چیزی  
مثل دامن صحرا، دامن کوه.
- سامان ل. ۱ - اسباب خانه ۲ - بار و بنه سفر ۳ -  
افزار کار ۴ - اندازه ۵ - نشانه ۶ - آراستگی و  
نظم.
- سرو سامان ل. ۱ - اسباب خانه ۲ - آراستگی و  
نظم در خانه و زندگانی یا در کاری.
- الامان - ع. (أَلَا) کلمه‌ای است که هنگام ترس  
و وحشت یا پناه بردن از بیم دشمن به کسی  
می‌گویند.
- دارالامان - ع. جایی که در آن آسودگی و  
امنیت وجود داشته باشد.
- مامان ل. ۱ - مادر، مام ۲ - چیز قشنگ.  
توأمان - ع. (تَوَأْمَانُ) دوغلو، دوقلو،  
ساختمان ل. بنا، عمارت.
- کتمان - ع. (كَتَمْتُ) پنهان داشتن.
- ائمان - ع. (أَيْمَانٌ) جمع ثَمَن (ثَمَمٌ) و (ثُمٌّ).  
عثمان - ع. (عُثْمَانٌ) ۱ - جوجه هوبره ۲ - مار  
۳ - بچه مار ۴ - نام شخص.
- چمان - ع. (جَمَانٌ) ۱ - لؤلؤ ۲ - گوهر.  
ترجمان - ع. (تَرْجَمَانٌ) مترجم.
- چمان - ص. فا. (جَمَانٌ) خرامان، چمنده.
- رحمان - ع. (رَحْمَانٌ) ۱ - بخشاینده و مهربان  
۲ - یکی از نامهای باری تعالی.
- خمان ل. (خَمَانٌ) کمان.
- پلخمان ل. (پَلَخْمَانٌ) فلاخن، قاب سنگ.
- دمان - ص. (دَمَانٌ) ۱ - غرنده، خروشنده ۲ -  
شتابان ۳ - مست ۴ - خشمناک.
- ادمان - ع. (إِدْمَانٌ) ۱ - ادامه دادن به امری ۲ -  
کاری را همیشه کردن.
- شادمان - ص. (شَادِمَانٌ) خوشحال، خوشنود.
- دودمان ل. (دُودْمَانٌ) ۱ - خاندان ۲ - خانواده ۳ -
- قبیله.
- رمان - ع. (رُمَانٌ) درخت انار.
- آرمان ل. (أَرْمَانٌ) آرزو، آرزوی بزرگ.
- ارمان ل. (أَرْمَانٌ) ۱ - آرمان ۲ - حسرت ۳ -  
رنج و زحمت.
- حرمان - ع. (حَرْمَانٌ) ۱ - بی‌بهره بودن ۲ -  
بی‌روزی بودن ۳ - بی‌بهرگی ۳ - نومیدی.
- درمان ل. (دَرْمَانٌ) ۱ - علاج ۲ - دوا.
- فرمان ل. (فَرْمَانٌ) ۱ - امر، حکم ۲ - وسیله‌ای  
برای تغییر جهت اتومبیل.
- فالفرمان - ص. متمرّد، خودسر.
- غرمان - ص. (غَرْمَانٌ) خشمگین، خشمناک.
- بهرمان ل. (بَهْرْمَانٌ) ۱ - یاقوت سرخ ۲ - پارچه  
ابریشمی رنگین.
- قهرمان - (قَهْرْمَانٌ) ۱ - پهلوان ۲ - دلیر ۳ -  
درعربی: وکیل و امین دخل و خرج.
- ایرمان ل. (أَيْرْمَانٌ) ۱ - مهمان ۲ - مهمان  
ناخوانده ۳ - عاریه ۴ - خانه عاریه ۵ - حسرت  
۶ - آرزو.
- سیرمان ل. (سَيْرْمَانٌ) - بهرمان.
- زمان - ع. (زَمَانٌ) ۱ - وقت، هنگام ۲ - روزگار.
- ازمان - ع. (أَزْمَانٌ) جمع زمن به معنی ۱ - ناقص و  
معیوب ۲ - برجای مانده و زمین گیر.
- سازمان ل. (سَازْمَانٌ) مجموعه‌ای که به دستگیری  
همدیگر کارهای خود را با نظم و ترتیب انجام  
بدهند.
- کرزمان ل. (كِرْزَمَانٌ) آسمان، سپهر.
- کرزمان ل. (كِرْزَمَانٌ) - کرزمان ↑.
- صاحب الزمان - ع. (صَاحِبُ الزَّمَانِ) لقب امام  
عصر (ع).
- آخر الزمان - ع. (أَخِرُ الزَّمَانِ) قسمت واپسین از  
روزگار که دنیا به آخر برسد و به قیامت

پیوندد.  
 هزما - (هَزْ) مخفف هر زمان.  
 پژمان - ص. (پَ یا پِ یا پُ ز) اندوهگین، دلتنگ.  
 آسمان - ا. (سَن) سپهر گردون، فضای بالای سر ما.  
 ریمان - ا. (رِسَن) ۱- طناب ۲- رشته.  
 شمان - ص. فا. (شَن) ۱- هراسان ۲- آشفته، پریشان.  
 خصمان - ع. (خُصَن) دشمنان، جمع خصیم.  
 ضمان - ع. (ضَن) ۱- قبول کردن ۲- برعهده گرفتن وام دیگری.  
 وجه الضمان - ع. (وَجْ هُضَن) پولی که با آن ضمانت کنند.  
 غمان - (غَم) اندوهگین، غمناک.  
 برغمان - ا. (بَرِغَم) مار بزرگ، ازدها.  
 گمان - ا. آ. (كَم) ۱- آلتی که در قدیم برای تیراندازی به کار می‌بردند ۲- هر چیز خمیده.  
 رنگین گمان - ا. (رَن گون سم) قوس قزح.  
 گمان - ا. (كَم) ۱- حدس ۲- فرض.  
 بدگمان - ص. (بَدَسَم) آنکه درباره دیگری گمان بد می‌کند.  
 مسلمان - (مُسَلَم) پیرو دین مبین اسلام.  
 غلمان - ع. (غَلَم) ۱- جمع غلام ۲- خدام بهشتی.  
 یلمان - ا. (یَلَم) ضرب شمشیر.  
 خانمان - ا. (ن) مرکب از خان و مان هر دو به معنی خانه است ۱- خانه ۲- اهل خانه، زن و فرزند ۳- اسباب زندگی.  
 تومان - ت. (تَم) ۱- ده هزار ۲- ده ریال پول ایران که سابقاً ده هزار دینار بود.  
 میمان - ص. (مِم) کسی که به خانه دیگری

برود در آنجا از او پذیرایی کنند.  
 بوهمان - ا. (بُ هَم) ۱- زهدان، رحم ۲- فلان و بهمان.  
 میهمان - ص. (مِم) - میهمان.  
 ایمان - ع. (اِ) عقیده داشتن، گرویدن.  
 زایمان - ا. مص. (ی) بچه آوردن، زائیدن.  
 پیمان - ا. (پِ ی) ۱- عهد، قرارداد ۲- شرط.  
 هم پیمان - ص. (هَم سَم) هم عهد، کسی که با دیگری عهد و پیمان بسته باشد.  
 نریمان - ص. (نِ رِ) ۱- دلیر ۲- پهلوان ۳- نام پدر سام جد رستم.  
 پشیمان - ص. (پَشِ) کسی که از کاری که کرده شرمگین باشد و نخواهد آن کار را تکرار کند.  
 فان - ا. خمیر آرد گندم یا جو که در تنور پخته شده باشد.  
 جانان - ص. دلبر زیبا و بسیار دوست داشتنی که عاشق مانند جان او را دوست بدارد.  
 خشکانان - ا. (خُ سَن) تجسس، تفتیش، جستجو.  
 بنان - ع. (بَن) ۱- انگشتان ۲- سرانگشتان ۳- اطراف انگشتان.  
 امتنان - ع. (اِم تَن) ۱- منت پذیرفتن ۲- سپاسگزار بودن ۳- نعمت دادن ۴- منت گذاشتن.  
 اثنان - ع. (اِثَن) دو، «۲».  
 جنان - ع. (جَن) ۱- دل، قلب ۲- ابر پنهان ۳- تاریکی شب.  
 چنان - ع. (چَن) جمع جنت.  
 چنان - (چَ یا چُ) مخفف چون آن، مانند آن، آنطور.  
 همچنان - ق. (هَم چَ) مخفف همچون آن، مانند آن، همان گونه.

حنان - ع. (حَ نَ) ۱- بسیار مهربان ۲-  
 بخشنده ۳- یکی از اوصاف باری تعالی.  
 حنان - ع. (حَ) ۱- مهربانی ۲- رحمت ۳-  
 برکت.  
 دقان - ص. فا. (دَ) در حال دینیدن، خرامان.  
 سنان - ع. (سِ) سرنیزه، آهن نوک تیز که به  
 سر چوبدستی یا نیزه نصب می کنند.  
 اسنان - ع. (اَسْ) دندانها، جمع سن.  
 روشنان - ص. (رَشْ) روشن، درخشان.  
 برروشان - ا. ج. (بَر رَوِ شِ) ۱- گروندگان،  
 مؤمنان ۲- امت.  
 عنان - ع. (عِ) لگام، دهانه اسب.  
 افنان - ع. (اَفْ) شاخه ها، جمع فنن.  
 همگنان - (هَمْ كِ) جمع همگن و همگین به  
 معنی ۱- همه، همه کسان ۲- گروه، جماعت.  
 منان - ع. (مَ نَ) ۱- منت گذارنده ۲- بسیار  
 نیکویی کننده و بخشنده ۳- یکی از نامهای  
 باری تعالی.  
 چونان - (چَ) مخفف چون آن، مانند آن.  
 همگینان - (هَمْ كِ) همگنان.  
 اطمینان - ع. (اِ ط مَ) ۱- آرام گرفتن ۲-  
 آسایش خاطر داشتن ۳- آسودگی خاطر.  
 وان - پساوند که در آخر کلمه در می آید و  
 معنی مانند و نظیر و محافظت کننده را می رساند  
 مثل گله وان «گله بان»، دشتوان «دشتبان».  
 اوان - ع. (اِ) وقت، هنگام.  
 تاوان - ا. غرامت، جریمه.  
 فراوان - ص. (فَ) بسیار، زیاد.  
 ابوان - ع. (اَبَ) پدر و مادر.  
 توان - ص. (تَ یَاتُ) ۱- نیرو، قوه، زور ۲-  
 ابر.  
 ناتوان - ص. (تَ یَاتُ) ۱- عاجز ۲- سست،

ضعیف ۳- بینوا ۴- درمانده.  
 ستوان - ص. (سُ تَ) ۱- پایدار، پابرجا ۲-  
 معتمد، امین ۳- مضبوط.  
 استوان - ص. (اُسُ تَ) ← ستوان ↑.  
 خستوان - (خَ سَ تَ) اقرار کنندگان، جمع  
 خستو.  
 پشتوان - ص. (پُ شَ تَ) پشتیبان، پشت و پناه.  
 جوان - ص. (جَ) برنا، ضد پیر.  
 نوجوان - ص. (نَ) پسر یا دختری که تازه  
 به سن جوانی رسیده.  
 خوان - «خا» ۱- امر به خواندن، بخوان ۲-  
 به معنی خواننده هر گاه پس از کلمه دیگر در  
 آید مثل آواز خوان.  
 خوان ل. «خا» ۱- سفره ۲- مانده ۳- طبق  
 ۴- خار ۵- علف هرزه.  
 اخوان - ع. (اَخَ) تشبیه اخ، دو برادر.  
 اخوان - ع. (اِخَ) برادران، جمع اخ.  
 ستخوان ل. «خا» (سُ تَ) ← استخوان ↓.  
 استخوان ل. «خا» (اَسُ تَ) ۱- جسم جامدی  
 که اسکلت انسان و حیوان را تشکیل می دهد  
 ۲- دانه و هسته میوه.  
 دستخوان ل. «خا» (دَسَ تَ) ←  
 دستارخوان.  
 هفتخوان ل. «خا» (هَفَ تَ) یکی از داستانهای  
 شاهنامه که سرگذشت رستم در سفر مازندران  
 است، هنگامی که کیکاوس در مازندران به بند  
 افتاد رستم برای نجات دادن او رفت و در راه  
 هفت واقعه مهم برای او رخ داد که آنها را هفت  
 خوان گفته اند.  
 دستارخوان ل. «خا» (دَسَ رَ) ۱- سفره ۲-  
 دستمال سفره.  
 سالارخوان ل. «خا» خوانسالار.

سخوان ـ ا. «خا» (سُ) ـ استخوان.  
 پیشخوان ـ ا. «خا» (پِش) ۱ ـ میز دراز جلو  
 دکان که فروشنده پشت آن می‌ایستد ۲ ـ پیش  
 خواننده، کسی که پیش از خطیب یا  
 روضه‌خوان چیزی بخواند.  
 سه‌خوان ـ ا. «خا» مسیحی که قائل به سه  
 اقنوم «اب، ابن، روح‌القدس» می‌باشد.  
 پریخوان ـ ص. «خا» (پِری) ـ پری‌افسا.  
 دوان ـ ص. (دُ) ۱ ـ در حال دویدن ۲ ـ  
 دونده.  
 عدوان ـ ع. (عُ دُ) ۱ ـ ستم کردن ۲ ـ دشمنی  
 ۳ ـ ظلم، ستم.  
 هندوان ـ (هَنْ دُ) جمع هندو.  
 روان ـ ص. فا. (رُ) ۱ ـ رونده ۲ ـ گذران.  
 روان ـ ا. (رُ) جان، روح.  
 ساروان ـ ا. ص. (رُ) ساریان.  
 کاروان ـ ا. (رُ) قافله، عده‌ای مسافر که با هم  
 مسافرت کنند.  
 تخت‌روان ـ ا. (تَخ تَر) تختی شبیه صندوق  
 که دارای چهار دسته بلند است و مسافر در آن  
 می‌نشیند و آن را چهار نفری روی دوش  
 می‌گیرند.  
 شادروان ـ ا. (دَ یا دُ رُ) ۱ ـ سراپرده، پرده  
 بزرگی که در قدیم جلو بارگاہ می‌کشیدند ۲ ـ  
 فرش و بساط.  
 شادروان ـ (دُ رُ) کلمه فارسی به جای مرحوم،  
 کلمه احترام نسبت به کسی که مرده است.  
 پاکروان ـ ص. (کُ رُ) پاک باطن، پاک جان.  
 ریگردوان ـ ا. (رِ گُ رُ) ریگهائی که در بیابان  
 در اثر وزش باد از طرفی به طرف دیگر می‌روند  
 و تشکیل تل یا پشته می‌دهند.  
 روشن‌روان ـ ص. (رُش نُ رُ) آگاه، زنده‌دل.

نوشین‌روان ـ ا. (نُ شِ نُ رُ) جان شیرین.  
 نخجیروان ـ ا. ص. (نُ خِ جُ رُ) شکارچی، صیاد.  
 فیروان ـ ع. (قُ یُ رُ) ۱ ـ کاروان ۲ ـ گروه  
 اسبان.  
 دژوان ـ ا. (دِ یا دُ ژُ) دژمان، افسوس، دریغ.  
 نسوان ـ ع. (نُ سُ) زنان.  
 رضوان ـ ع. (رُ ضُ) ۱ ـ خشنودشدن ۲ ـ  
 خشنودی ۳ ـ بهشت ۴ ـ دربان بهشت.  
 عوان ـ ع. (عُ) ۱ ـ هر چیزی که به نیمه عمر  
 خود رسیده باشد، میانه سال ۲ ـ پاسبان ۳ ـ  
 مأمور اجرا.  
 اعوان ـ ع. (أُ عُ) جمع عون.  
 ارغوان ـ ا. (أُ رُ غُ) درختی است دارای برگهای  
 گرد و گلهای سرخ رنگ در اول بهار قبل از  
 آنکه برگهایش بروید گل می‌دهد، طعم  
 گلهایش اندکی شیرین است.  
 عنفوان ـ ع. (عُ نُ فُ) ۱ ـ اول جوانی ۲ ـ اول  
 هر چیز.  
 اکوان ـ ع. (أُ کُ) جمع کون به معنی هستی،  
 وجود.  
 الوان ـ ع. (أُ لُ) جمع لون.  
 پلوان ـ ا. (پُ لُ) کناره کشتزار که اندکی  
 بلندتر از سطح زمین باشد.  
 حلوان ـ ع. (حُ لُ) آنچه به دلال یا کسی که  
 خدمتی کرده باشد بدهند.  
 ملوان ـ ا. ص. (مُ لُ) ملاح.  
 پهلوان ـ ص. (پُ هُ لُ) ۱ ـ دلاور، شجاع ۲ ـ  
 نیرومند.  
 جهان‌پهلوان ـ ص. (جَ هَ نُ) مردی که از  
 تمام پهلوانان جهان دلیرتر و پرزورتر باشد.  
 بنوان ـ ا. (بُ یا بُ نُ) ۱ ـ نگهبان خرمن ۲ ـ  
 نگهبان کشتزار.

عنوان - ع. (عُ یا عُن) ۱ - دیباچه کتاب ۲ -  
سرنامه ۳ - نشانی.

هوان - ع. (هَ) ۱ - خواری، ذلت ۲ - سستی و سبکی.

ایوان ل. (اَی) پیشگاه اطاق.

پشتیوان - ص. (بُ شِ تَو) پشتیبان.

حیوان - ع. (حَ ی) جاندار، جانور، در فارسی به سکون یا تلفظ می کنند.

دیوان ل. (د) ۱ - دفتر خانه ۲ - دفتر حساب ۳ - دفتر شعر.

صاحب دیوان ل. ص. ناظر خزانه دولت.

غریوان - ص. فا. (غَ ر) خروشان، فریادکنان.

کیوان ل. (کَ ی) - زحل.

لیوان ل. (لَ ر) ظرف بلور مخصوص آب خوردن.

هان - کلمه تنبیه که در مقام آگاه ساختن کسی یا تأکید در امری به کار می رود.

خواهان - ص. فا. «خا» خواهند، خواستار.

اوتهان - ع. (اُ تَ تَ ر) رهن کردن، به گرو گرفتن.

جهان ل. (ج) دنیا، عالم.

جهان - ص. فا. (ج) ۱ - در حال جهیدن ۲ - جهنده.

دهان ل. (د) عضو بدن انسان یا حیوان که غذا در آن جویده می شود.

ادهان - ع. (اَدَ) روغنها، جمع دهن.

اندهان - (اَن دَ) ۱ - جمع اندوه ۲ - غمگین.

افهان - ع. (اَفَ) جمع دهن.

رهان - ع. (ر) ۱ - گرو بستن، شرط بستن ۲ - جمع رهن.

برهان - ع. (بُ رَ ن) حجت، دلیل قاطع.

نورهان ل. (نَ رَ ن) سوغات، ارمغان.

اژهان - ص. (اَژ) - هازکهان.

پژمان ل. (پُ زَ ن) غبطه، آرزوی داشتن چیزهای خوبی که دیگران دارند بدون آرزوی زوال آن چیزها از دیگران.

اژکهان - ص. (اَژ کَ) ۱ - کاهل، تنبل ۲ - سنگ بزرگ، صخره.

ناکهان - ق. (کَ) ناگاه، بی خبر، سرزده.

مهان - ع. (مَ) ۱ - خوار شده ۲ - خوار، ذلیل.

نهان - ص. (نَ یا نَ) مخفی، پوشیده، پنهان.

پنهان - ص. (پَ نَ) ناپیدا، پوشیده.

اندوهان - (اَن دَ) ۱ - جمع اندوه ۲ - غمگین.

سوهان ل. آ. (سَ) ابزار فولادی که برای ساییدن و تراش دادن فلزات یا چوب به کار می رود.

سوهان ل. (سَ) نوعی شیرینی که از شکر و گندم سبز کرده درست می کنند.

کوهان ل. (کَ) ۱ - برآمدگی پشت شتر ۲ - برآمدگی روی شانه گاو.

کیهان - (کَ ی) جهان، دنیا.

یان ل. ص. ۱ - هذیان و سخنان نامربوط که

بیمار در حال اشتداد تب بگوید ۲ - کلماتی که بی اراده به خاطر بگذرد.

پایان ل. ۱ - آخر، نهایت ۲ - کرانه ۳ - پائین.

سرایان ل. (سَ رَ) ۱ - دستار، عمامه ۲ - کلاه نرم که زیر کلاه خود بگذارند ۳ - کلاه خود.

سرایان - ص. فا. (سَ) ۱ - در حال سرودن ۲ - سراینده.

شایان - ص. شایسته، سزاوار، لایق.

نهایان - ص. (نَ) پیدا و آشکار، هویدا.

بیان - ع. (بَ) ۱ - پیدا و آشکار شدن ۲ -

- فصاحت و زبان آوری ۳- سخن آشکار و فصیح ۴- شرح و تعبیر.
- تبیان - ع. (تَبَّ) ۱- واضح و آشکار شدن
- ۲- آشکار ساختن معنی ۳- یکی از نامهای قرآن.
- آریبان - ا. (أَرَبَ) ملخ دریایی، میگو.
- آریبان - ع. (أَرَبَ) نوعی از خرچنگ.
- بیریبان - ا. (بَبَّ رَبَّ) بنا بر داستانهای شاهنامه جامه‌ای که رستم هنگام جنگ بر تن می کرده و از پوست پلنگ یا ببر بوده.
- تیان - ا. (تَبَّ) دیگ دهن گشاد، پاتیل.
- اتیان - ع. (أَتَّ) ۱- آوردن ۲- آمدن ۳- انجام دادن.
- ساختیان - ا. (سَخَّ تَبَّ) پوست بز دباغی شده.
- سختیان - ع. (سَخَّ تَبَّ) - ساختیان ↑.
- غثیان - ع. (غَثَّ) قی کردن، به هم خوردن دل.
- احیان - ع. (أَحَّ) وقتها، زمانها، جمع حین.
- دیان - ع. (دَيَّ) ۱- به حساب رسنده ۲- پاداش دهنده ۳- حاکم، قاضی.
- ادیان - ع. (أَدَّ) جمع دین.
- مادیان - ا. (دَّ) اسب ماده.
- سندیان - ا. (سَنَّ دَّ) بلوط، درخت بلوط.
- هذیان - ع. (هَذَّ) ۱- بیهوده گوئی، پریشان گوئی ۲- سخنها، بیهوده و غیر معقول که بیمار در حال اشتداد تب می گوید.
- ریان - ع. (رَيَّ) ۱- ترو تازه، شاداب ۲- سیراب.
- آریان - ا. (رَّ) آریا، مهمترین شعبة نژاد سفید.
- بریان - ص. (بَرَّ) کباب شده، تف داده.
- جریان - ع. (جَرَّ) ۱- روان شدن آب یا هر چیز مایع ۲- وقوع امری.
- آخریان - ا. (خَرَّ) ۱- کالا، متاع ۲- مال و اسباب.
- آخریان - ا. (أَخَرَّ) - آخریان ↑.
- سریان - ع. (سَرَّ) ۱- هنگام شب رفتن ۲- اثر کردن و جاری شدن چیزی در اجزاء چیز دیگر.
- شریان - ع. (شَرَّ) یا شر (ر) سرخ رگ، رگ جهنده.
- عریان - ع. (عُرَّ) برهنه، لخت.
- کریان - ا. (كُرَّ) قربان، قربانی.
- کمریان - ص. (كَمَرَّ) (گور) ۱- در حال گریستن ۲- گریه کننده.
- زبان - ا. (زَّ) ۱- ضرر ۲- آسیب، صدمه ۳- نقصان.
- زبان - ص. (زَّ) ۱- زندگی کننده ۲- زنده.
- نیازیان - ا. (نَزَّ) ۱- حاجتمندان ۲- کناپه از عاشقان.
- سوزیان - ا. (سُزَّ) ۱- مخفف سود و زیان ۲- مال و سرمایه ۳- راز ۴- مافی الضمیر.
- ژیان - ص. (زَّ) ۱- خشم آلود، خشمناک ۲- درنده.
- سیان - ا. (سَنَّ) گیاه عشقه که دور تکیه گاه خود می پیچد و بالا می رود.
- قدسیان - (قُدَّ سَنَّ) فرشتگان.
- نسیان - ع. (نَسَّ) فراموشی.
- شیان - ع. (شَرَّ) جزا، مکافات.
- آشیان - ا. (شَرَّ) ۱- لانه، لانه پرندگان ۲- خانه، مسکن.
- هم آشیان - ص. (هَمَّ شَرَّ) ۱- دو پرنده که در يك آشیانه به سر ببرند ۲- دو نفر که در يك خانه زندگانی کنند.
- عصیان - ع. (عَصَّ) ۱- ترك طاعت ۲- عدم انقیاد.

طیان - ع. (طَی) کسی که کارش گلکاری یا گچ مالیدن به دیوار است، گلکار.  
 عیان - ع. (ع) ۱- دیدن به چشم، یقین در دیدار ۲- ظاهر و آشکار.  
 عقیان - ع. (طَغ) ۱- از حد خود در گذشتن، از اندازه تجاوز کردن ۲- گردنکشی ۳- بالا آمدن آب دریا یا رودخانه.  
 کیان - (ك) ۱- جمع کسی به معنی پادشاه بزرگ ۲- نام سلسله‌ای از پادشاهان ایران بعد از پیشدادیان بنا بر داستان شاهنامه.  
 کیان ل. (كُ یا كُ) ۱- خیمه ۲- خیمه مردم صحرائشین ۳- ستاره ۴- مرکز دایره.  
 کیان احص. (كُ) ۱- صاحب، خداوند ۲- حاکم ۳- مرزبان ۴- پهلوان ۵- طبیعت ۶- هر یک از عناصر چهارگانه ۷- اصل هر چیز.  
 ماسکیان ل. (كُ) رسته‌ای از پرندگان که مرغهای خانگی جزو این رسته هستند.  
 لیان - ص. (ل) درخشان، تابان.  
 لیان - ع. (ل) فراخی و آسایش در زندگی.  
 غلیان - ع. (غَل) ۱- جوشیدن، جوشیدن آب یا چیز دیگر ۲- به جوش و خروش آمدن.  
 غلیان ل. آ. (غَل) آلتی که با آن تنباکو یا شیرۀ تریاک تدخین می‌کنند.  
 میان ل. (م) ۱- کمر ۲- وسط ۳- توی چیزی.  
 امیان ل. (أَم) همیان، کیسه پول.  
 همیان ل. (م) همیان.  
 آدمیان ل. (دَم) جمع آدم «در فارسی».  
 باریک‌میان - ص. (رِک م) ۱- لاغر ۲- دارای کمر باریک.  
 همیان ل. (هَم) ۱- کیسه پول ۲- کیسه دراز

که در آن پول می‌ریزند و به کمر می‌بندند.  
 جهانیان - (جَز) مردم دنیا.  
 بنیان - ع. (بُن) بنیاد، شالوده.  
 پرنیان ل. (پَرَن) پارچه ابریشمی گلدار.  
 ترنیان ل. (تَرَن) سبیدبزرگی که از ترکه‌های درخت می‌یافتند.  
 پیشینیان - (پِشِن) گزشتگان.  
 اخترکاویان - درفش کاویان ↓.  
 درفش کاویان - چرم پاره‌ای که کاوه آهنگر بر سر چوب کرد و پیشاپیش مردم به راه افتاد زمانی که خواست مردم را بر ضحاک بشوراند.  
 یویان - ص. فا. (بُ) بو کننده.  
 یویان - ص. فا. (بُ) ۱- رونده ۲- دونده.  
 رویان - ص. فا. (رُ) روینده.  
 هویان - ص. فا. (مُ) نوحه کنان.  
 نویان - مأخوذ از مف. (ن) ۱- شاهزاده ۲- امیر ۳- فرمانده سپاه.  
 بن ل. (بُن) ۱- ببخ، بنیاد ۲- پایان ۳- هر گاه بعد از نام میوه در آید معنی درخت می‌دهد مثل بادام‌بن، خرما‌بن.  
 ابن - ع. (أَب) پسر، فرزند نرینه.  
 غابن - ع. (بِ) ۱- خدعه کننده در خرید و فروش ۲- سست کار، کسی که در کارش سستی می‌کند.  
 تغابن - ع. (تَب) ۱- یکدیگر را در معامله فریب دادن ۲- زیانکاری ۳- افسوس و پشیمانی ۴- نام سوره‌ای در قرآن.  
 یوم‌التغابن - ع. (یَم تَب) روز قیامت، روز پشیمانی و افسوس خوردن زیانکاران.  
 جبن - ع. (جَب) ترس، ضعف قلب.  
 حبن - ع. (حَب) خرزهره.  
 خارین ل. (زَب) بوته خار.

غبن - ع. (غَبَّ) ۱- خدعه کردن در معامله  
 ۲- فراموشی ۳- زیان.  
 غبن - ع. (غَبَّ) ۱- کودنی، سستی هوش ۲-  
 فراموشی ۳- آنچه از کناره‌های پارچه بریده و  
 دور ریخته شود.  
 لبن - ع. (لَبَّ) ۱- شیر حیوان ماده ۲- شیر  
 زن.  
 گلبن ل. (كَلْبُ) بوته گل.  
 تن ل. (تَن) بدن، جسم.  
 تن - (تَن) ۱- امر به تنیدن، بتن ۲- به معنی  
 تننده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل  
 تارتن.  
 کراتن ل. (كَرَّتَن) غنکبوت.  
 هاتن - ع. (تَو) ۱- شیفته کننده ۲- گمراه  
 کننده ۳- در فتنه اندازنده.  
 ختن ل. (خَتَن) نام قدیم قسمتی از ترکستان  
 شرقی یا ترکستان چین که مشك و آهوی مشك  
 آن معروف است.  
 آختن - مص. (خَتَن) بیرون کشیدن چیزی  
 مثل بیرون کشیدن تیغ از غلاف.  
 باختن - مص. (خَتَن) ۱- بازی کردن ۲-  
 چیزی از دست دادن ۳- در قمار شکست  
 خوردن.  
 قاختن - مص. (خَتَن) ۱- دویدن ۲- اسب  
 دواندن.  
 پرداختن - مص. (پَرَسَم) ۱- پول دادن ۲-  
 وام خود را ادا کردن ۳- جلادادن ۴-  
 آراستن ۵- مشغول گشتن ۶- فارغ شدن ۷-  
 خالی کردن، تهی کردن.  
 گداختن - مص. (گَدَسَم) فلز یا چیز دیگر را با  
 حرارت ذوب کردن، آب شدن یا وا شدن جسم  
 جامد در اثر حرارت.

انداختن - مص. (أَنَخَتَ) ۱- افکندن، پرتاب  
 کردن ۲- گستردن.  
 ابراختن - مص. (أَبَخَتَ) ۱- افراشتن، بلند  
 کردن ۲- بر کشیدن.  
 پزاختن - مص. (پَزَسَم) گداختن.  
 ساختن - مص. ۱- درست کردن ۲- بنا کردن  
 ۳- چیزی را آماده کردن ۴- پدید آوردن  
 ۵- سازگاری کردن.  
 نشاختن - مص. (نَشَسَم) ۱- نشانیدن، نشان دادن  
 ۲- جا دادن.  
 بنشاختن - مص. (بَنَسَم) ۱- نشاختن ↑.  
 شناختن - مص. (شَرَسَم) ۱- آشنا شدن ۲-  
 واقف شدن ۳- دانستن.  
 نواختن - مص. (نَوَسَم) ۱- نوازش و دلجوئی  
 کردن ۲- ساز زدن ۳- بر زمین زدن چیزی.  
 یاختن - مص. ۱- آختن.  
 پختن - مص. (پَخَسَم) طبخ کردن.  
 انجختن - مص. (أَنَجَسَم) ۱- خواهش  
 کردن ۲- طمع داشتن ۳- برجستن ۴- چین  
 دار شدن.  
 گزختن - مص. (گَزَسَم) ۱- گزیندن.  
 سختن - مص. (سَخَسَم) ۱- وزن کردن  
 ۲- سنجیدن.  
 الفختن - مص. (أَلَفَسَم) ۱- انداختن ۲-  
 گرد آوردن، جمع کردن.  
 آمختن - مص. (أَمَسَم) ۱- آموختن.  
 کاستن - مص. (كَسَتَ) ۱- کم شدن ۲- کم  
 کردن.  
 آغستن - مص. (أَغَسَتَ) ۱- آکندن، پر  
 کردن ۲- پر کردن چیزی به زور.  
 وغستن - مص. (وَوَغَسَم) آشکار و ظاهر  
 کردن.



انباشتن - مص. (اَنْشَتَ) ۱- پر کردن ۲- انبار کردن.  
 داشتن - مص. دارا بودن، دارای چیزی بودن.  
 واداشتن - مص. وادار کردن.  
 برداشتن - مص. (بَرَسَ) بلند کردن.  
 پنداشتن - مص. (پِنَسَ) تصور کردن.  
 نگاهداشتن - مص. (نَهَسَ) ۱- نگاهداری کردن ۲- متوقف ساختن.  
 نگهداشتن - مص. (نِگَهَسَ) ← نگاهداشتن ↑.  
 گذاشتن - مص. (كَسَ) نهادن، چیزی را در جایی قرار دادن.  
 افراشتن - مص. (اَفْشَتَ) بلند ساختن، بالا بردن.  
 کاشتن - مص. ۱- درخت نشاندن ۲- تخم گیاه رازیر خاک کردن تا سبز شود ۳- برگشتن ۴- برگردانیدن.  
 کاشتن - مص. برگردانیدن.  
 نگاشتن - مص. (نَسَ) ۱- نوشتن ۲- نقش و نگار کردن.  
 انگاشتن - مص. (اِنَسَ) تصور کردن، خیال کردن، پنداشتن.  
 سپوختن - مص. (سِرْبَسَ) ۱- فرو کردن ۲- چیزی را به زور و فشار در چیز دیگر فرو کردن.  
 توختن - مص. (تُسَ) ۱- دوختن، دوزیدن ۲- فرو کردن ۳- کشیدن ۴- جستن ۵- خواستن ۶- اندوختن.  
 دوختن - مص. (دُسَ) ۱- دوزیدن ۲- بخیه کردن ۳- دوشیدن.  
 اندوختن - مص. (اَنْدُسَ) ۱- ذخیره کردن ۲- فراهم آوردن.

آگستن - مص. (كَسَتَ) ۱- بستن ۲- محکم بستن ۳- محکم کردن ۴- آویختن.  
 شکستن - مص. (شَكَّ) خرد کردن، ریز ریز کردن.  
 اشکستن - مص. (اِشْكَسَ) ← شکستن ↑.  
 آگتن - مص. (گَسَ) ← آگستن.  
 دانستن - مص. (نَسَ) ۱- دانایی و آگاهی داشتن ۲- آگاهی یافتن.  
 مانستن - مص. (نَسَ) ۱- مانند شدن ۲- مانند بودن.  
 توانستن - مص. (تَنَسَ) توانایی داشتن، قدرت بر کاری داشتن.  
 پیوستن - مص. (پَيَسَ) ۱- متصل شدن ۲- متصل کردن.  
 سهستن - مص. (سَسَ) ۱- نمایان شدن ۲- ترسیدن ۳- رمیدن.  
 بایستن - مص. (يَسَ) بایسته بودن، واجب بودن.  
 بایستن - مص. (يَسَ) ۱- پایدار ماندن ۲- درنگ کردن.  
 گرایستن - مص. (گَرِيَسَ) گرائیدن.  
 شایستن - مص. (يَسَ) سزاوار بودن، لایق بودن.  
 گریستن - مص. (گَرِيَسَ) گریه کردن.  
 نگریستن - مص. (نِگَرِيَسَ) نگاه کردن، دیدن.  
 زیستن - مص. (زَسَ) زندگی کردن.  
 سیستن - مص. (سَسَ) ۱- جستن، جهیدن ۲- جست و خیز کردن.  
 گوینتن - مص. (كُيَاكُوسَ) کوفتن، کوفتن غله یا چیز دیگر.  
 اوباشتن - مص. (اُشَتَ) ← انباشتن ↓.

فروختن - مص. (فُرُخْت) چیزی را به کسی واگذار کردن و بهای آن را گرفتن.  
 افروختن - مص. (اَفْرُس) ۱- روشن کردن ۲- درخشان شدن.  
 سوختن - مص. (سُرس) ۱- آتش گرفتن چیزی ۲- آسیب دیدن بدن از آتش یا هر چیز داغ ۳- آتش زدن در چیزی ۴- چیزی را در آتش افکندن.  
 آموختن - مص. (مُس) ۱- یاد دادن ۲- یاد گرفتن.  
 آهختن - مص. (هَس) - آختن.  
 برهختن - مص. (بَرَهَس) ۱- ادب کردن، تربیت کردن ۲- برکشیدن، برآوردن ۳- پرهیز کردن.  
 پرهختن - مص. (پَرَهَس) - برهختن ↑.  
 فروهختن - مص. (فَرَهَس) - برهختن ↑.  
 بیختن - مص. (بَس) - غربال کردن.  
 پیختن - مص. (پِس) - پیچیدن، درهم پیچیدن.  
 اشپیختن - مص. (اَشْپَس) - پاشیدن، افشاندن، پراکنده کردن چیزی.  
 ریختن - مص. (رَس) ۱- پاشیدن ۲- پاشیده شدن ۳- سرازیر کردن آب یا چیزهای پراکنده شدنی در روی زمین یا از ظرفی به ظرف دیگر ۴- پراکنده کردن.  
 گریختن - مص. (گَرَس) - فرار کردن.  
 انگیختن - مص. (اَنگَس) ۱- جنباندن از جای ۲- به جنبش در آوردن ۳- شورانیدن.  
 آمیختن - مص. (مَس) ۱- مخلوط کردن دو یا چند چیز با هم ۲- درهم شدن.  
 آویختن - مص. (وَس) ۱- آویزان شدن ۲- آویزان کردن.

پرویختن - مص. (پَرُوخْت) غربال کردن، بیختن.  
 هیختن - مص. (هَس) - آختن.  
 آهیختن - مص. (هَس) - آختن.  
 پرهیختن - مص. (پَرَهَس) - برهختن.  
 فرهیختن - مص. (فَرَهَس) - برهختن.  
 قارتن - ا. (رُت) عنکبوت.  
 کارتن - ا. (رُت) عنکبوت.  
 آستن - ا. (سُت) آستین.  
 استن - ا. (اَسُت) ستون.  
 خاستن - مص. (سُت) بلند شدن، برپا شدن.  
 برخاستن - مص. (بَرَس) - برپاشدن، به پا ایستادن.  
 آراستن - مص. ۱- زینت دادن ۲- خوشنما گردانیدن ۳- نظم و ترتیب دادن.  
 پیراستن - مص. (پَس) ۱- برش دادن ۲- تراش دادن ۳- بریدن و کم کردن، زیادتی و ناهمواری چیزی برای خوشنما گردانیدن آن.  
 کاستن - مص. ۱- کم کردن ۲- کم شدن.  
 خواستن - مص. «خا» ۱- خواهش کردن ۲- دوست داشتن ۳- طلب کردن.  
 بستن - مص. (بَس) ۱- نقیض گشودن ۲- بند کردن، در بند کردن ۳- سفت شدن و منجمد شدن ۴- منجمد ساختن.  
 آبتن - ص. (بَس) باردار.  
 جستن - مص. (جَس) ۱- رها شدن ۲- گریختن ۳- خیز برداشتن، جهیدن.  
 جستن - مص. (جَس) ۱- پیدا کردن، یافتن ۲- جستجو کردن.  
 خستن - مص. (خَس) ۱- آزرده شدن ۲- آزرده شدن ۳- زخمی کردن ۴- زخمی شدن.  
 رستن - مص. (رَس) رها شدن، رهائی یافتن.

فروختن - مص. (فُرُخْت) چیزی را به کسی واگذار کردن و بهای آن را گرفتن.  
 افروختن - مص. (اَفْرُس) ۱- روشن کردن ۲- درخشان شدن.  
 سوختن - مص. (سُرس) ۱- آتش گرفتن چیزی ۲- آسیب دیدن بدن از آتش یا هر چیز داغ ۳- آتش زدن در چیزی ۴- چیزی را در آتش افکندن.  
 آموختن - مص. (مُس) ۱- یاد دادن ۲- یاد گرفتن.  
 آهختن - مص. (هَس) - آختن.  
 برهختن - مص. (بَرَهَس) ۱- ادب کردن، تربیت کردن ۲- برکشیدن، برآوردن ۳- پرهیز کردن.  
 پرهختن - مص. (پَرَهَس) - برهختن ↑.  
 فروهختن - مص. (فَرَهَس) - برهختن ↑.  
 بیختن - مص. (بَس) - غربال کردن.  
 پیختن - مص. (پِس) - پیچیدن، درهم پیچیدن.  
 اشپیختن - مص. (اَشْپَس) - پاشیدن، افشاندن، پراکنده کردن چیزی.  
 ریختن - مص. (رَس) ۱- پاشیدن ۲- پاشیده شدن ۳- سرازیر کردن آب یا چیزهای پراکنده شدنی در روی زمین یا از ظرفی به ظرف دیگر ۴- پراکنده کردن.  
 گریختن - مص. (گَرَس) - فرار کردن.  
 انگیختن - مص. (اَنگَس) ۱- جنباندن از جای ۲- به جنبش در آوردن ۳- شورانیدن.  
 آمیختن - مص. (مَس) ۱- مخلوط کردن دو یا چند چیز با هم ۲- درهم شدن.  
 آویختن - مص. (وَس) ۱- آویزان شدن ۲- آویزان کردن.

- رستن - مص. (رُسْت) روییدن، سبز شدن.  
 آراستن - مص. (رَسَم) - آراستن.  
 یاروستن - مص. (رَسَم) توانستن، از عهده بر آمدن.  
 گریستن - مص. (گِرِسْت) گریستن.  
 نگریستن - مص. (نِرْگِ رَسَم) نگاه کردن، دیدن.  
 شستن - مص. (شُسْت) پارچه یا ظرف یا چیز دیگر را با آب مالیدن که پاک شود.  
 نشستن - مص. (نِشْت) در جایی قرار گرفتن، آرام شدن، جا گرفتن.  
 گماشتن - مص. (گَمَسْت) کسی را بر سر کاری گذاشتن.  
 آبستن - مص. (بَسْت) پنهان کردن، نهفته و پوشیده داشتن.  
 نبشتن - مص. (نَبَسْت) نوشتن.  
 گذشتن - مص. (گَزَسْت) گذر کردن، عبور کردن ۲ - سر آمدن، به پایان رسیدن وقت و زمان ۳ - بخشودن، بخشیدن.  
 رفتن - مص. (رِشْت) رسیدن.  
 بر رفتن - مص. (بِرِشْت) بریان کردن، تف دادن.  
 سر رفتن - مص. (سِرِسْت) ۱ - خمیر کردن ۲ - مخلوط کردن، ترکیب کردن ۳ - آغشته کردن ۴ - خلق کردن.  
 اسر رفتن - مص. (اِسِرِسْت) - سر رفتن ↑.  
 آفتن - مص. (غ یا غَسَم) ۱ - آلوده کردن ۲ - تر کردن، خیس کردن ۳ - آمیختن.  
 کشتن - مص. (کُشْت) کاشتن زراعت کردن.  
 کشتن - مص. (کُشْت) ۱ - میراندن ۲ - خاموش کردن چراغ.  
 کشتن - مص. (گَسَم) ۱ - گردش کردن ۲ -
- گردیدن، دور زدن ۳ - شدن.  
 برگشتن - مص. (بَرْگَشْت) ۱ - باز آمدن ۲ - واژگون شدن.  
 لشتن - مص. (لِشْت) لیسیدن.  
 وشتن - مص. (وَسْت) چرخیدن.  
 نوشتن - مص. (نَوَسْت) فروپيچیدن، درنوریدن.  
 نوشتن - مص. (نَوَسْت) نگاشتن، کتابت.  
 هشتن - مص. (هَسْت) ۱ - گذاشتن ۲ - رها کردن.  
 یشتن - مص. (یَسْت) ۱ - پرستش کردن ۲ - ستودن.  
 خویشتن - ا. «خِیَه». (خِیَسَم) خود، خود شخص.  
 بیخویشتن - ص. «خِیَه» (بِخِیَسَم) بی خود، بیخوش.  
 فتن - ع. (فِتْن) جمع فتنه.  
 بافتن - مص. (بَافْت) ۱ - به هم تاپیدن چند رشته نخ یا موی ۲ - لابلائی هم کردن تار و پود در پارچه بافی.  
 تافتن - مص. ۱ - تاب دادن، تاپیدن ۲ - پرتو انداختن ۳ - گداختن و سرخ کردن آهن در آتش.  
 شتافتن - مص. (شِفْت) ۱ - شتاب کردن ۲ - تند رفتن.  
 اشتافتن - مص. (اِشْت) - شتافتن ↑.  
 کافتن - مص. ۱ - شکافتن، چاک دادن ۲ - ترکانیدن.  
 شکافتن - مص. (شِفْت) چاک دادن، دراندن.  
 یافتن - مص. ۱ - پیدا کردن ۲ - بدست آوردن.  
 دریافتن - مص. (دَرَسَم) ۱ - یافتن ۲ - رسیدن به چیزی ۳ - فهمیدن.

فتن - مص. (تَفَاتٍ) مخفف تافتن، گرم شدن، گذاختن.

خفتن - مص. (خُس) خوابیدن، به خواب رفتن.

رفتن - مص. (رَس) ۱- گذر کردن ۲- کوچ کردن ۳- روان شدن.

گرفتن - مص. (كُرس) ۱- به چنگ آوردن ۲- ستاندن ۳- در هم شدن.

پذیرفتن - مص. (پَنُرس) ۱- قبول کردن ۲- برعهده گرفتن ۳- کسی را نزد خود

باردادن ۴- پذیرایی کردن.

سفتن - مص. (سُرس) ۱- ساییدن ۲- سوراخ کردن.

آشفتن - مص. (شُرس) ۱- پریشان شدن ۲- خشمگین شدن.

کشتن - مص. (كَشَس) ۱- شکافتن ۲- گشودن ۳- پراکنده ساختن ۴- پزمرده شدن.

کفتن - مص. (كُفس) ۱- شکافتن ۲- ترکاندن ۳- ترکیدن.

شکفتن - مص. (شُكس) ۱- باز شدن غنچه گل ۲- باز شدن لبها هنگام تبسم.

گفتن - مص. (كُفس) حرف زدن، سخن راندن.

واگفتن - مص. دوباره گفتن.

شگفتن - مص. (شُكُفس) شکفتن.

سقط گفتن - مص. (سَقَطَس) دشنام دادن، بد گفتن.

آفتن - مص. (لُفس) آشفتن.

مفتن - ع. (مُفَاتٍ) ۱- فتنه انداخته شده ۲- سخت مفتون شده.

مفتن - ع. (مُفَاتٍ) فتنه انگیز.

شفتن - مص. (شِنَاتٍ) شنیدن.

روفتن - مص. (رُفَاتٍ) روییدن.

آشوفتن - مص. (شُفس) آشفتن.

کوفتن - مص. (كُفس) ۱- کوبیدن ۲- آسیب رساندن.

پاکوفتن - مص. ۱- پایه زمین زدن ۲- رقصیدن.

واکوفتن - مص. ۱- کوبیدن دوباره ۲- کوبیدن دو چیز به یکدیگر.

شکوفتن - مص. (شُكُفس) ۱- گشوده شدن ۲- شکافته شدن ۳- شکست دادن لشکر ۴- شکافتن.

فریفتن - مص. (فَرس) گول زدن، گمراه کردن.

شیفتن - مص. (شُفس) ۱- آشفتن ۲- آشفته و حیران شدن از عشق.

شکیفتن - مص. (شُكُفس) ۱- صبر کردن ۲- آرام گرفتن ۳- طاقت آوردن.

پاکتن - ص. (كُت) ۱- نیکواندام ۲- پارسا ۳- عقیف ۴- نجیب ۵- کسی که تن و بدش

پاکیزه باشد.

پیلتن - ك. (پِلَاتٍ) تنومند، تناور.

متن - ع. (مَاتٍ) ۱- پشت ۲- درون چیزی ۳- زمین بلند ۴- داخل صفحه کتاب، مقابل

حاشیه.

تهمتن - ص. (تَهْمَاتٍ) ۱- تناور، تنومند ۲- یکی از القاب رستم.

فروتن - ص. (فُرُتٍ) متواضع، بی تکبر.

رولین تن - ك. (رُؤنَاتٍ) ۱- قوی و پرزور ۲- کسی که حربه به بدش کارگر نباشد.

برتن - ع. (بُرْتٍ) پنجه، چنگال.

وثن - ع. (وَثَاتٍ) بت.

جن - ع. (جِن) موجود غیر مرئی شبیه به

انسان. سجن - ع. (سِرَج) زندان.  
 سجن - ع. (شَرَج) ۱- غم و اندوه ۲- شاخه، شمه.  
 لُفَجَن - ص. (لَفَج) کسی که لب بزرگ و ستر داشته باشد.  
 لَجَن - ا. (لَج) گل ولای سیاه رنگ که ته جوی یا حوض جمع شود.  
 پارِجَن - ا. (رَن ج) خلخال، حلقه فلزی که زنان به میج پامی کردند.  
 پَارِجَن - ا. (بَرَن ج) ← پارانجن ↑.  
 پَاوَرِجَن - ا. (اَرَن ج) ← پارانجن ↑.  
 مَسْتَهَجَن - ع. (مُسْتَهَج) زشت، قبیح.  
 بَرِجَن - ا. (بَرَج) ۱- اجاق ۲- تنور ۳- تابه سفالی که روی آن نان می‌پزند.  
 طَوَاحِن - ع. (طَح) دندانهای آسیا، جمع طاحنه.  
 مَمْتَحَن - ع. (مُمْتَح) آزموده شده.  
 مَمْتَحِن - ع. (مُمْتَح) آزماینده، امتحان کننده.  
 صَحْن - ع. (صَح) ۱- وسط حیاط ۲- میان سرا ۳- بشقاب.  
 لَحْن - ع. (لَح) ۱- آواز ۲- آواز خوش ۳- فحوای کلام.  
 مَحْن - ع. (مَح) جمع محنت.  
 خَن - ا. (خ) ۱- مخفف خان ۲- مخفف خانه ۳- خانه زیر کشتی ۴- انبار کشتی.  
 فِصْلَاخِن - ا. (فَخ) آلت سنگ اندازی، قلابسنگ.  
 نَاخِن - ا. (خُ) استخوان نازک روی سر انگشت دست و پا.  
 کِیَاخِن - ا. (کَخ) آهستگی، نرمی، آرامی.

دخن - ع. (دُخ) ارزن.  
 بادِخِن - ا. (دُخ) ۱- بادگیر ۲- خانه بادگیردار.  
 سَخِن - ا. (سُخ یا خ) گفتار، کلام.  
 مَسَخِن - ع. (مُسَخ) گرم شده، حرارت داده.  
 مَخِن - ع. (مُسَخ) گرم کننده، حرارت دهنده.  
 فِخِن - ا. (فَخ یا خ) صحن باغ، درون باغ.  
 گَلِخِن - ا. (گُلُخ) آتشخانه، تون.  
 لَوخِن - ا. (لَخ) ماه، قمر.  
 دَن - (دَن) امر به دیدن، بخرام.  
 دَن - ع. (دَن) خم بزرگ.  
 سِتَادَن - مص. (سَدَن) ← ایستادن.  
 اِسْتَادَن - مص. (اِسَن) ← ایستادن.  
 فَرَسْتَادَن - مص. (فَرَسَن) راهی کردن، روانه کردن.  
 اِیْسْتَادَن - مص. (اِسَن) ۱- برپا شدن ۲- برخاستن ۳- درنگ کردن.  
 فِتَادَن - مص. (فَن) ← افتادن ↓.  
 اِفْتَادَن - مص. (اَفَن) ۱- پرت شدن از بالا به پائین ۲- به زمین خوردن ۳- از پا در آمدن ۴- واقع شدن کاری.  
 بَرِاِفْتَادَن - مص. (بَرَن) از میان رفتن، نابود شدن.  
 دِرِاِفْتَادَن - مص. (دَرَن) با کسی جنگ و جدال کردن.  
 اَوْفِتَادَن - مص. (اُفَدَن) ← افتادن.  
 دَادَن - مص. (دَدَن) ۱- چیزی به کسی سپردن ۲- بخشیدن ۳- با دست خود چیزی در دست کسی گذاشتن.  
 زَادَن - مص. (دَدَن) ← زاییدن.  
 سَادَن - ع. (دَدَن) ۱- دربان، حاجب ۲- خادم

- کعبه.
- معادن - ع. (مَد) جمع معدن.
- لاذن - ا. (ذ) گلی است زرد رنگ و خوشبو، بوته‌اش کوتاه و دارای برگهای درشت گرد.
- آمادن - مص. (د) ۱- آماده ساختن ۲- آماده شدن.
- نهادن - مص. (نَد) گذاشتن، گذاردن.
- کردن نهادن - ك. (ك رَدَن) کنایه از تسلیم شدن و اطاعت کردن.
- بدن - ع. (بَد) تن، جسد انسان.
- بدن - مص. (بُد) - بودن.
- ستدن - مص. (سَتَد) - ستاندن.
- واستدن - مص. (سَس) - باز ستاندن.
- چدن - مص. (چَد) مخفف چیدن.
- چدن - ا. (چُد) فلزی است مرکب از آهن و زغال که تقریباً صدی پنج کربن دارد.
- آردن - مص. (رَد) - آجیدن.
- انباردن - مص. (اَن) - انباشتن، انبار کردن.
- سپاردن - مص. (سَس) - سپردن.
- گذاردن - مص. (گُ) نهادن، چیزی در جایی قرار دادن.
- واگذاردن - مص. - باز گذاردن.
- بازگذاردن - مص. (زُگ) ۱- گشوده گذاشتن ۲- دست برداشتن از چیزی یا کاری ۳- سپردن، چیزی در اختیار کسی گذاشتن.
- گزاردن - مص. (گَس) ادا کردن، به جا آوردن.
- گساردن - مص. (گَس) ۱- خوردن ۲- می خوردن ۳- غم خوردن.
- آغاردن - مص. ۱- خیسانیدن، تر کردن ۲- نم کشیدن.
- انگاردن - مص. (اَن رَد) انگاشتن، تصور کردن.
- گماردن - مص. (گُ) گماشتن.
- گواردن - مص. (گَس) هضم شدن غذا در معده.
- بردن - مص. (بُرَد) ۱- چیزی را با خود از جایی به جای دیگر رساندن، نقیض آوردن ۲- سود گرفتن ۳- پیروز شدن در قمار.
- سپردن - مص. (سُ) ۱- چیزی را برای نگهداری به کسی دادن ۲- سفارش کردن ۳- پایمال کردن ۴- طس کردن راه ۵- در نور دیدن.
- اسپردن - مص. (اَسُ) - سپردن.
- سرسپردن - ك. (سَرَسُ) کنایه از تسلیم شدن و فرمانبرداری کردن.
- ستردن - مص. (سُت) ۱- پاك کردن ۲- محو کردن ۳- تراشیدن.
- استردن - مص. (اَسُت) - استردن.
- بستردن - مص. (بَسُت) - بستردن.
- گستردن - مص. (گُسُت) پهن کردن، پهن کردن فرش یا بساط در روی زمین.
- آزردن - مص. (زُ) ۱- آزار کردن، رنجاندن ۲- دلتنگ شدن.
- افسردن - مص. (فِ یا فِ یا فِ) - افسردن.
- افسردن - مص. (اَفَسُ) ۱- پژمرده شدن ۲- سرد شدن ۳- بیخ بستن ۴- دلسرد شدن.
- افشردن - مص. (فِ یا فِ یا فِ شُ) - افشردن.
- افشردن - مص. (اَفَشُ) ۱- فشار دادن ۲- افشردن گرفتن.
- بافشردن - مص. ۱- پایداری کردن ۲- اصرار

و ابرام کردن.  
 فرغردن - مص. (فَرَّغَ زَد) ۱- تر کردن  
 ۲- آغشته کردن.  
 کردن - مص. (كَسَ) ۱- انجام دادن، به جا آوردن کاری ۲- پرداختن ۳- ساختن.  
 شکردن - مص. (شَرَكَسَ) ۱- شکار کردن  
 ۲- مفلوب ساختن و در هم کوبیدن دشمن.  
 گردن - ل. (گَسَ) قسمتی از بدن بین سر و تنه.  
 مردن - مص. (مُتَّ) در گذشتن، بی جان شدن.  
 پژمردن - مص. (پَ یا پَزُمَّ) ۱- در هم کشیده و پلاسیده شدن ۲- اندوهگین شدن.  
 شمردن - مص. (شُمَّ) شماره کردن و حساب کردن چیزی.  
 آوردن - مص. (وَسَّ) ۱- چیزی را با خود از جایی به جایی یا از نزد کسی به نزد دیگری رساندن ۲- پدید آوردن، ظاهر کردن ۳- در میان نهادن.  
 خوردن - مص. (خَسَّ) چیزی در دهان گذاشتن و فرود دادن.  
 آشوردن - مص. (شُورَسَ) ۱- شورانیدن، برهم زدن ۲- آمیختن، سرشتن.  
 نوردن - مص. (نَوَسَّ) نور دیدن.  
 انجیردن - مص. (انْجَسَ) سوراخ کردن.  
 زدن - مص. (زَدَّ) ۱- آسیب رسانیدن ۲- دست، پانیا چیزی را که در دست است به بدن کسی یا چیزی فرود آوردن.  
 شدن - مص. (شُدَّ) ۱- بودن ۲- انجام یافتن ۳- رفتن ۴- در گذشتن.  
 عدن - ع. (عَدَّ) اقامت کردن و همیشه بودن در جایی.  
 بهشت عدن - ع. ف. بهشت که انسان در آن همیشه خواهد بود.

معدن - ع. (مَعَدَّ) ۱- مرکز چیزی ۲- کان.  
 لدن - ع. (لَدَّ) ظرف زمان و مکان به معنی نزد.  
 مدن - ع. (مُدَّ) جمع مدینه.  
 آمدن - مص. (مَدَّ) ۱- رسیدن ۲- بازگشتن.  
 تمدن - ع. (تَمَدَّ) ۱- شهر نشین شدن ۲- به اخلاق مردم شهر آشنا شدن، خوی شهری گزیدن.  
 متمدن - ع. (مُتَمَدَّ) ۱- شهری، شهر نشین ۲- دارای اخلاق و خوی شهری.  
 تاباندن - مص. (نَدَّ) ۱- تاب دادن، بیع دادن ۲- برافروختن.  
 خواباندن - مص. «خا» خواب کردن.  
 چسباندن - مص. (چَسَّ) وصل کردن و پیوند کردن دو چیز به یکدیگر.  
 جنباندن - مص. (جُنَّ) تکان دادن.  
 چپاندن - مص. (چَسَّ) ۱- پر کردن ۲- چیزی را با زور و فشار میان چیز دیگر جا دادن.  
 ستاندن - مص. (سَسَّ) ۱- گرفتن ۲- باز گرفتن چیزی از کسی.  
 استاندن - مص. (اسَّ) استاندن ↑.  
 غلتاندن - مص. (غَلَّ) چرخاندن چیزی در روی زمین به پهلو.  
 رنجاندن - مص. (رَنَّ) ۱- آزردن ساختن ۲- رنج دادن.  
 گنجاندن - مص. (گَنَّ) چیزی را در جایی یا میان چیزی جادادن.  
 کوچاندن - مص. (كُجَّ) جماعتی از مردم را از سرزمینی به سرزمین دیگر حرکت دادن.  
 بیچاندن - مص. (بِجَّ) بیع دادن، تاب دادن چرخاندن - مص. (چَزَّ) حرکت دادن

چیزی دور محور خودش.

گرداندن - مص. (گَرَزَنَدَ) ۱- گردش دادن  
۲- چرخانیدن.

خنداندن - مص. (خَنَسَ) کسی را به خنده آوردن.

رانندن - مص. ۱- روان ساختن ۲- وادار به حرکت کردن ۳- بیرون کردن.

ناراندن - مص. ۱- بیرون کردن ۲- پراکنده ساختن.

خاراندن - مص. با سر ناخنهای دست بدن خود یا دیگری را بسودن.

پرانندن - مص. (پَسَ) ۱- پرواز دادن ۲- پرتاب کردن.

چرانندن - مص. (چَرَسَ) گردش دادن حیوانات در علفزار که چرا کنند.

دوانندن - مص. (دَسَ) پاره کردن، چاک کردن.

گذرانندن - مص. (گَزَسَ) ۱- کسی یا چیزی را از جایی عبور دادن ۲- کاری را به انجام رساندن.

پژمراندن - مص. (پَیَپَ زُمَسَ) پژمرده ساختن.

خوراندن - مص. (خُرسَ) چیزی را به خورد کسی دادن.

پرووانندن - مص. (پَرَوَسَ) پروردن، تربیت کردن.

شوروانندن - مص. (شُرسَ) ۱- فتنه و آشوب به پا کردن ۲- به هیجان آوردن.

میرانندن - مص. (مَسَ) باعث مرگ کسی شدن.

تازاندن - مص. ۱- دواندن ۲- دواندن اسب.  
پزانندن - مص. (پَسَسَ) پختن، پخته کردن.

لرزاندن - مص. (لَزَنَدَ) تکان دادن.

سوزاندن - مص. (سُرسَ) در چیزی آتش زدن.

گریزاندن - مص. (گُرَسَ) ۱- فرار دادن ۲- اسباب فرار کسی را فراهم کردن.

شناساندن - مص. (شَسَسَ) آشنا ساختن، معرفی کردن.

رساندن - مص. (رَسَسَ) ۱- چیزی را به چیز دیگر نزدیک کردن و اتصال دادن ۲- چیزی را به دست کسی سپردن ۳- پروارندن و کامل کردن.

ترساندن - مص. (تَرَسَ) بیم دادن.

پوساندن - مص. (پُوسَ) پوسیده گردانیدن.

خیناسندن - مص. (خَسَسَ) تر کردن.

خراشاندن - مص. (خَرَسَ) خراش دادن.

چشانندن - مص. (چَسَسَ) اندکی از خوردنی به دهان کسی گذاشتن که مزه آن را بچشد.

فشانندن - مص. (فَیَافَ یَافَسَ) افشانندن.

افشانندن - مص. (أَفَسَ) پراکنده ساختن.

کشاندن - مص. (کَسَسَ) چیزی یا کسی را به طرفی کشیدن.

نشانندن - مص. (نَسَسَ) ۱- وادار به نشستن کردن ۲- خاموش کردن آتش ۳- کاشتن.

پوشاندن - مص. (پُوشَ) ۱- جامه به تن کسی کردن ۲- در پرده و پنهان کردن.

جوشاندن - مص. (جُوشَ) به جوش آوردن آب یا مایع دیگر.

نوشاندن - مص. (نَسَسَ) آب یا نوشابه دیگر به کسی خورانندن.

تکاندن - مص. (تَسَسَ) حرکت دادن چیزی در جای خود، جنبانندن.



چکاندن - مص. (چ یا چن د) ۱- چکه چکه  
 ریختن آب یا مایع دیگر ۲- کشیدن ماشه تفنگ.  
 ترکاندن - مص. (ت ر س) ۱- شکاف دادن  
 ۲- منفجر کردن.  
 خشکاندن - مص. (خ ش س) خشک کردن.  
 چلانیدن - مص. (چ س) فشردن يك چیز آبدار  
 که آب آن بریزد.  
 خلانیدن - مص. (خ س) ۱- فرو کردن ۲-  
 فرو کردن چیزی باریک و نوک تیز در بدن یا  
 چیز دیگر.  
 گلانیدن - مص. (گ یا گ س) ۱- افشانیدن  
 ۲- تکان دادن ۳- تکان دادن درخت که  
 میوه‌های آن بریزد.  
 گلانیدن - مص. (گ ل س) غلتانیدن.  
 ماندن - مص. ۱- پابرجا بودن ۲- توقف  
 کردن ۳- گذاردن.  
 واماندن - مص. ۱- خسته شدن ۲- عقب  
 ماندن.  
 خماندن - مص. (خ س) خم کردن.  
 رماندن - مص. (ر س) رم دادن.  
 درماندن - مص. (د ر س) ۱- ناتوان شدن ۲-  
 بیچاره شدن.  
 فهماندن - مص. (ف ه س) امری را به کسی  
 حالی کردن.  
 خواندن - مص. «خا» ۱- قرائت کردن ۲-  
 دعوت کردن و به مهمانی خواستن.  
 دواندن - مص. (د س) به دویدن واداشتن.  
 آگاهانیدن - مص. آگاهی دادن.  
 جهانندن - مص. (ج س) ۱- پراندن ۲- به  
 جست و خیز واداشتن.  
 رهانندن - مص. (ر س) ۱- آزاد کردن ۲-  
 نجات دادن.

نمایاندن - مص. (ن ن د) ۱- آشکار ساختن  
 ۲- نشان دادن.  
 گریاندن - مص. (گ س) وادار به گریه کردن.  
 رویاندن - مص. (ر س) بذریه یا دانه را نمو دادن  
 و به ثمر رساندن.  
 چندن - ۱. (چ ن د) سندل که درختی است تناور  
 و در هندوستان می‌روید.  
 اوژندن - مص. (اژ س) ۱- افکندن ۲- بر  
 زمین زدن، به خاک زدن.  
 کندن - مص. (ک س) ۱- جدا کردن، جدا  
 کردن چیزی که به چیز دیگر چسبیده باشد  
 ۲- حفر کردن.  
 آکندن - مص. پر کردن، انباشتن.  
 پراکندن - مص. (پ س) متفرق ساختن،  
 پاشیدن.  
 برکندن - مص. (ب ر س) ۱- کندن ۲- از  
 ریشه در آوردن.  
 فرکندن - مص. (ف ر س) ۱- برکندن ۲-  
 فرسودن، کهنه کردن.  
 لکندن - مص. (ل س) ۱- افکندن ۲-  
 افکندن - مص. (ا ف س) ۱- بر زمین زدن  
 ۲- پرت کردن ۳- انداختن ۴- گسترده ۵-  
 پهن کردن فرش.  
 اوکندن - مص. (ا س) ۱- افکندن ۲-  
 بودن - مص. (ب د) هستی داشتن، وجود داشتن.  
 ریودن - مص. (ر ب د) ۱- چیزی را با تردستی و  
 چابکی از جانی بلند کردن ۲- زدیدن ۳-  
 جذب کردن.  
 انبودن - مص. (ا ن س) ۱- چیدن، بالای هم  
 چیدن ۲- فراهم آوردن ۳- انباشتن ۴-  
 آفریدن ۵- آفرینش.  
 ستودن - مص. (س س ت د) ۱- مدح کردن

۲- ستایش کردن.  
 استودن - مص. (اُسْتُدْتُ) - استودن ↑.  
 زدودن - مص. (زُدُّدْتُ) - پاک کردن ۲- پاک کردن زنگ از فلز ۳- پاک کردن دل از غم  
 ۴- پاک کردن چرک از آینه.  
 بزودون - مص. (بَزَوَيْتُمْ) - زدودن ↑.  
 اندودن - مص. (اَنْدَوْتُ) - پوشاندن چیزی با مالیدن چیز دیگر بر روی آن، اندود کردن  
 ۲- آب دادن به مس و سایر فلزات ۳- شیره یا روغن مالیدن به چیزی.  
 درودن - مص. (دُرِّدْتُ) - درو کردن، درویدن.  
 سرودن - مص. (سُرُّرْتُ) - ۱- آواز خواندن  
 ۲- شمر گفتن، شمر خواندن،  
 فزودن - مص. (فَزَوَيْتُمْ) - افزودن ↓.  
 افزودن - مص. (اَفْزَوْتُ) - ۱- زیاد کردن ۲- بسیار شدن.  
 سودن - مص. (سُودْتُ) - ۱- ساییدن، نرم کردن چیزی ۲- سفتن، سوراخ کردن.  
 آسودن - مص. ۱- آسایش یافتن ۲- از کار و حرکت باز ایستادن.  
 بسودن - مص. (بَسَّوْتُ) - ۱- لمس کردن، دست مالیدن ۲- سفتن، سوراخ کردن ۳- ساییدن.  
 بیسودن - مص. (بَبَّسْتُ) - بسودن ↑.  
 پسودن - مص. (پَسَّوْتُ) - بسودن ↑.  
 خسودن - مص. (خَسَّوْتُ) - درو کردن، درویدن.  
 فرسودن - مص. (فَرَسَّوْتُ) - ۱- ساییده شدن  
 ۲- کهنه شدن ۳- ناتوان شدن ۴- آزرده شدن.  
 خشودن - مص. (خَشُّدْتُ) - پیراستن درخت، بریدن شاخه‌های زائد درخت.  
 بخشودن - مص. (بَخَّشْتُ) - عفو کردن، از گناه کسی درگذشتن.

کشودن - مص. (كَشُّوْتُ) - ۱- باز کردن ۲- رها کردن.  
 کودن - مص. (كُودْتُ) - کم عقل، احمق.  
 کودن - ع. ۱- یابو ۲- اسب کندرو ۳- فیل.  
 آلودن - مص. (لُودْتُ) - ۱- آغشته کردن ۲- تر کردن ۳- آلوده شدن.  
 بالودن - مص. ۱- نمو کردن، بالیدن ۲- تناور گشتن.  
 پالودن - مص. ۱- صاف کردن ۲- صاف شدن.  
 آمودن - مص. (مُودْتُ) - ۱- ساختن و آراستن ۲- در رشته کشیدن ۳- پر کردن ۴- آمیختن  
 ۵- آمیخته شدن ۶- آراسته شدن.  
 پرمودن - مص. (پَرَمَّوْتُ) - فرمودن ↓.  
 فرمودن - مص. (فَرَمَّوْتُ) - ۱- امر کردن، فرمان دادن ۲- گفتن.  
 زمودن - مص. (زَمَّوْتُ) - ۱- نقش و نگار کردن ۲- زردوزی کردن.  
 آزمودن - مص. (زَمَّوْتُ) - ۱- آزمایش کردن، امتحان کردن ۲- خوبی و بدی چیزی را سنجیدن.  
 نمودن - مص. (نَمَّوْتُ) - ۱- نشان دادن، نمایش دادن ۲- آشکار شدن ۳- کردن.  
 پیمودن - مص. (پَمَّوْتُ) - ۱- راه رفتن ۲- اندازه گرفتن ۳- پیمانه کردن.  
 تنودن - مص. (تَنَمَّوْتُ) - تنیدن.  
 شنودن - مص. (شَنَّوْتُ) - شنیدن.  
 اشنودن - مص. (اِشَنَّوْتُ) - شنیدن.  
 غنودن - مص. (غَنَّوْتُ) - خفتن، خوابیدن.  
 فنودن - مص. (فَنَمَّوْتُ) - ۱- فریفته شدن ۲- مغرور شدن ۳- آرام گرفتن ۴- توقف کردن.

۲- ستایش کردن.  
 استودن - مص. (اُسْتُدْتُ) - استودن ↑.  
 زدودن - مص. (زُدُّدْتُ) - پاک کردن ۲- پاک کردن زنگ از فلز ۳- پاک کردن دل از غم  
 ۴- پاک کردن چرک از آینه.  
 بزودون - مص. (بَزَوَيْتُمْ) - زدودن ↑.  
 اندودن - مص. (اَنْدَوْتُ) - پوشاندن چیزی با مالیدن چیز دیگر بر روی آن، اندود کردن  
 ۲- آب دادن به مس و سایر فلزات ۳- شیره یا روغن مالیدن به چیزی.  
 درودن - مص. (دُرِّدْتُ) - درو کردن، درویدن.  
 سرودن - مص. (سُرُّرْتُ) - ۱- آواز خواندن  
 ۲- شمر گفتن، شمر خواندن،  
 فزودن - مص. (فَزَوَيْتُمْ) - افزودن ↓.  
 افزودن - مص. (اَفْزَوْتُ) - ۱- زیاد کردن ۲- بسیار شدن.  
 سودن - مص. (سُودْتُ) - ۱- ساییدن، نرم کردن چیزی ۲- سفتن، سوراخ کردن.  
 آسودن - مص. ۱- آسایش یافتن ۲- از کار و حرکت باز ایستادن.  
 بسودن - مص. (بَسَّوْتُ) - ۱- لمس کردن، دست مالیدن ۲- سفتن، سوراخ کردن ۳- ساییدن.  
 بیسودن - مص. (بَبَّسْتُ) - بسودن ↑.  
 پسودن - مص. (پَسَّوْتُ) - بسودن ↑.  
 خسودن - مص. (خَسَّوْتُ) - درو کردن، درویدن.  
 فرسودن - مص. (فَرَسَّوْتُ) - ۱- ساییده شدن  
 ۲- کهنه شدن ۳- ناتوان شدن ۴- آزرده شدن.  
 خشودن - مص. (خَشُّدْتُ) - پیراستن درخت، بریدن شاخه‌های زائد درخت.  
 بخشودن - مص. (بَخَّشْتُ) - عفو کردن، از گناه کسی درگذشتن.

پاییدن - مص. (بُؤد) بو کردن.  
 رولیدن - مص. (رُؤ) رستن، نمو کردن گیاه.  
 پولیدن - مص. (پُؤ) ۱- دویدن، به شتاب رفتن ۲- به هر سو رفتن و جستجو کردن.  
 مولیدن - مص. (مُؤ) مویه کردن، نوحه و شیون کردن.  
 تایدن - مص. (بُد) ۱- تافتن، پیچ و تاب دادن ۲- درخشیدن.  
 تراییدن - مص. (تُؤ) تراویدن، تراوش کردن.  
 کاییدن - مص. - کاویدن.  
 خوایدن - مص. «خا» به خواب رفتن، خفتن.  
 یایدن - مص. یافتن.  
 چریدن - مص. (چُؤ) ۱- افزون آمدن ۲- سنگین تر شدن چیزی از چیز دیگر در وزن.  
 چسیدن - مص. (چُؤ) ۱- متصل شدن دو چیز به طوری که جدا کردن آن دشوار باشد ۲- محکم بدست گرفتن چیزی.  
 خسیدن - مص. (خُؤ) خوابیدن.  
 طلییدن - مص. (طُل) ۱- طلب کردن ۲- جستجو کردن.  
 کوییدن - مص. (کُؤ) - کوفتن.  
 تنییدن - مص. (تُن) ۱- لرزیدن ۲- تپیدن ۳- فرو ریختن بنا.  
 جنییدن - مص. (جُن) ۱- تکان خوردن ۲- به حرکت آمدن.  
 غرنییدن - مص. (غُرُن) ۱- بانگ و خروش بر آوردن ۲- صدای درشت و کلفت در آوردن ۳- غوغا و فریاد کردن.  
 سنییدن - مص. (سُن) ۱- سفتن ۲- سوراخ کردن ۳- کاویدن.

پاییدن - مص. ۱- نگهبانی کردن ۲- چشم دوختن و مراقب بودن ۳- پایدار ماندن ۴- درنگ کردن.  
 بتایدن - مص. (بُؤد) ۱- گذاشتن، نهادن ۲- رها کردن.  
 ستایدن - مص. (سُؤ) ستودن.  
 چاییدن - مص. سرما خوردن.  
 خلییدن - مص. جوییدن.  
 شخاییدن - مص. (شُؤ) خراشیدن، ریش کردن.  
 زداییدن - مص. (زُؤ) ۱- زدودن، پاک کردن ۲- جلا دادن ۳- پاک کردن دل از غم.  
 آراییدن - مص. آراستن.  
 دوالییدن - مص. (رُؤ) گفتن، سخن سر کردن.  
 سرالییدن - مص. (سُؤ) ۱- سرود خواندن ۲- شعر گفتن.  
 گراییدن - مص. (گُؤ) ۱- آهنگ کردن ۲- میل و رغبت کردن.  
 زالییدن - مص. بچه آوردن.  
 سالییدن - مص. ۱- نرم کردن ۲- به هم مالیدن دو چیز.  
 آسالییدن - مص. آسودن.  
 فرسالییدن - مص. (فُؤ) فرسودن.  
 فسالییدن - مص. (فُؤ) ۱- افسون کردن، جادو کردن ۲- رام کردن.  
 هسالییدن - مص. (هُؤ) فسایدن ↑.  
 لالییدن - مص. ۱- زوزه کشیدن ۲- هرزه گفتن.  
 آالییدن - مص. - آلودن.  
 پالاییدن - مص. ۱- صاف کردن ۲- بیختن.  
 آزماییدن - مص. (زُؤ) آزمودن.

آجیدن - مص. (جِ دَ) ۱- بخیه زدن، سوزن زدن ۲- خلانیدن سوزن یا چیز نوک تیز در چیزی.  
 کراجیدن - مص. (کَ سَ) بانگ کردن مرغ خانگی هنگام تخم کردن.  
 انجیدن - مص. (اَن سَ) ۱- ریزریز کردن ۲- بریدن ۳- آزدن ۴- تیغ سرتراشی زدن به پوست.  
 تنجیدن - مص. (تَ سَ) ۱- به خود پیچیدن ۲- در هم فشرده شدن ۳- افسرده شدن ۴- پر چین و شکن شدن.  
 رنجیدن - مص. (رَ سَ) آزرده شدن، دلتنگ شدن.  
 ترنجیدن - مص. (تَ رَ سَ) تنجیدن.  
 سنجیدن - مص. (سَ سَ) ۱- وزن کردن ۲- مقایسه کردن ۳- اندازه گرفتن.  
 بشنجیدن - مص. (بَ شَ سَ) ۱- پاشیدن، پاشیدن آب یا مایع دیگر ۲- ریختن.  
 سکنجیدن - مص. (سَ کَ سَ) ۱- تراشیدن ۲- خراشیدن ۳- گزیدن.  
 گنجیدن - مص. (گَ سَ) جا گرفتن چیزی در جایی یا میان چیز دیگر.  
 لنجیدن - مص. (لَ سَ) در آوردن، بیرون کشیدن چیزی از جایی.  
 هنجیدن - مص. (هَ سَ) آهنجیدن.  
 آهنجیدن - مص. ۱- آختن، بیرون کشیدن ۲- آهنگ کردن.  
 فرهنجیدن - مص. (فَ رَ سَ) تربیت کردن، ادب کردن.  
 بسیجیدن - مص. (بَ سَ جَ دَ) ۱- آماده کردن، مهیا ساختن ۲- آماده کردن ساز و سامان سفر ۳- آهنگ کردن.

نهیدین - مص. (نَ هُنْ بَ دَ) ۱- پنهان کردن ۲- پوشیده و پنهان شدن.  
 روییدن - مص. (رُ سَ) جاروب کردن.  
 آشوییدن - مص. (شَ سَ) آشفته شدن، پریشان گشتن.  
 زبیدین - مص. (زَ سَ) ۱- شایسته بودن، سزاوار بودن ۲- خوبی و آراستگی داشتن.  
 شبیدین - مص. (شَ سَ) ۱- لرزیدن ۲- تبیدن ۳- مخلوط شدن ۴- در هم کردن ۵- فریفته شدن.  
 کبیدین - مص. (کَ سَ) ۱- منحرف شدن، از راه گشتن ۲- برگردانیدن.  
 شکبیدین - مص. (شَ کَ سَ) ۱- صبر کردن ۲- آرام شدن.  
 چاپیدن - مص. (چَ پَ دَ) تاراج کردن، غارت کردن.  
 تپیدن - مص. (تَ سَ) ۱- زدن نبض و قلب ۲- لرزیدن ۳- بی قراری کردن ۴- به زور و فشار در جایی داخل شدن.  
 چپیدن - مص. (چَ سَ) ۱- به زور و فشار در جایی داخل شدن ۲- در هم فرو رفتن.  
 کبیدن - مص. (کَ سَ) ۱- خوابیدن ۲- ربودن.  
 پرستیدن - مص. (پَ رَ سَ تَ دَ) ۱- ستایش کردن، بندگی کردن ۲- بسیار دوست داشتن.  
 تقفیدن - مص. (تَ قَ سَ) گرم شدن از تف آتش یا آفتاب، گداختن.  
 خفتیدن - مص. (خَ فَ سَ) خوابیدن.  
 شگفتیدن - مص. (شَ گَ فَ سَ) ۱- تعجب کردن ۲- حیران شدن.  
 غلتیدن - مص. (غَ لَ سَ) غلت خوردن روی زمین، غلت زدن.

چیدن - مص. (چَ دَ) ۱- برگزیدن و جدا کردن چیزی از میان چیزهای دیگر ۲- چیزهایی را با نظم و ترتیب کنار هم یا روی هم قرار دادن ۳- کندن میوه یا گل از درخت یا بوته ۴- کندن علف از زمین ۵- بریدن موی یا ناخن ۶- دانه برداشتن مرغ از زمین.

مچیدن - مص. (مَ سَ) ۱- خرامیدن، از روی ناز راه رفتن ۲- دیدن.

کوچیدن - مص. (کَ سَ) کوچ کردن.

پیچیدن - مص. (پَ سَ) ۱- پیچ و تاب خوردن ۲- چرخیدن.

خیدن - مص. (خَ دَ) خمیدن، خم شدن.

داخیدن - مص. ۱- چیزی را از هم جدا کردن ۲- به چیزی نظر انداختن.

فراخیدن - مص. (فَ سَ) ۱- از هم جدا شدن ۲- فراخ شدن ۳- راست شدن موی در بدن.

واخیدن - مص. ۱- از هم جدا شدن ۲- پنبه را از پنبه دانه جدا کردن.

بخیدن - مص. (بَ سَ) حلاجی کردن پشم یا پنبه.

رخیدن - مص. (رَ سَ) تند نفس کشیدن، نفس نفس زدن.

چرخیدن - مص. (چَ رَ سَ) ۱- چرخ زدن ۲- چرخ خوردن.

فلخیدن - مص. (فَ لَ سَ) ۱- پنبه را از پنبه دانه جدا کردن ۲- پنبه زدن.

مخیدن - مص. (مَ سَ) ۱- خزیدن ۲- جنبیدن ۳- چسبیدن.

انجوخیدن - مص. (اَن جُ سَ) چین و چروک پیدا کردن پوست چهره در اثر پیری.

چوخیدن - مص. (چُ سَ) ۱- لفزیدن و افتادن ۲- کوشیدن ۳- ستیز کردن.

آشکوخیدن - مص. (شَ کُ خَ دَ) ۱- لفزیدن و افتادن ۲- خطا کردن ۳- سکندری خوردن.

دیدن - ع. (دَ یَ دَ) ۱- خوی، عادت ۲- روش.

دیدن - مص. (دَ دَ) نگاه کردن، نگریستن.

بردیدن - مص. (بَ رَ سَ) ۱- برگردیدن ۲- کنار رفتن ۳- از راه دور گردیدن.

گردیدن - مص. (گَ رَ سَ) ۱- چرخیدن ۲- تغییر کردن ۳- شدن ۴- تفریح کردن.

برگردیدن - مص. (بَ رَ سَ) باز آمدن، واپس آمدن.

وشگردیدن - مص. (وَشَ سَ) ← وشگردیدن.

آوردیدن - مص. (وَرُ دَ) نبرد کردن، پیکار کردن.

نوردیدن - مص. (نَ وَرُ سَ) ۱- بیمودن راه ۲- درهم پیچیدن ۳- درنوشتن.

درنوردیدن - مص. (دَرُ سَ) ← نوردیدن ↑.

دزدیدن - مص. (دُ زَ دَ) بردن مال دیگری پنهان و بی خبر.

اندیدن - مص. (اَن سَ) ۱- تعجب کردن ۲- از روی شك و گمان سخن گفتن ۳- اندودن.

تندیدن - مص. (تَ سَ) ۱- تندى کردن، خشم کردن ۲- جوانه زدن درخت و بیرون آمدن برگ نورسته.

خندیدن - مص. (خَ سَ) خنده کردن.

دندیدن - مص. (دَ سَ) ۱- زیر لب و آهسته با خود حرف زدن ۲- غرغر کردن.

زندیدن - مص. (زَ سَ) تراشیدن چوب یا چیز دیگر.

افرندیدن - مص. (اَفَ رَ سَ) آراستن، زینت دادن.

اورندیدن - مص. (اَوَ رَ سَ) ۱- فریب دادن

۲- خدعه کردن.  
 آژندیدن - مص. (ژَن دَد) ۱- پر کردن  
 درزهای سنگ با آجر با گل یا ملاط ۲-  
 کشیدن گل روی سنگ یا آجر هنگام ساختن  
 دیوار.  
 پسندیدن - مص. (پَسَن) ۱- پسند کردن  
 ۲- برگزیدن ۳- پذیرفتن.  
 اهندیدن - مص. (اَفَس) ۱- دشمنی کردن  
 ۲- جنگ کردن ۳- برانگیختن به جنگ و  
 جدال.  
 گندیدن - مص. (گَس) فاسد شدن، بدبو  
 شدن.  
 نندیدن - مص. (لَس) لندلند کردن، از روی  
 خشم با خود سخن گفتن.  
 کلندیدن - مص. (كَلَس) ۱- شکافتن ۲-  
 کندن زمین.  
 داغ دیدن - ك. (غُود) کنایه از آزرده شدن از  
 مرگ فرزند یا یکی از خویشان نزدیک.  
 بسفدیدن - مص. (بَسَف) بسیجیدن،  
 آماده شدن.  
 افدیدن - مص. (اَفَس) تمجب کردن.  
 باریدن - مص. (رَد) باران آمدن.  
 خوریدن - مص. خارش پیدا کردن پوست بدن.  
 زاوریدن - مص. زاری کردن، نالیدن.  
 آغاریدن - مص. آغاردن.  
 فرغوریدن - مص. (فَرْس) ۱- آغشته کردن  
 ۲- خیساندن.  
 نگوریدن - مص. (نَبَس) نگاشتن.  
 انگاریدن - مص. (اِنَس) انگاشتن.  
 آماریدن - مص. شمردن، به حساب آوردن.  
 بریدن - مص. (بُئَس) ۱- جدا کردن، پاره  
 کردن ۲- جدا شدن ۳- پیمودن.

پریدن - مص. (پَرَد) ۱- پرواز کردن ۲-  
 جهیدن.  
 سپردن - مص. (سَرَبَس) سپردن.  
 تریدن - مص. (تَس) کشیدن، بیرون  
 آوردن.  
 چسردن - مص. (چَسِن) چرا کردن در  
 چراگاه.  
 خریدن - مص. (خَس) چیزی را گرفتن و  
 بهای آن را دادن.  
 دریدن - مص. (دَس) ۱- پاره کردن ۲-  
 چاک کردن.  
 گزوریدن - مص. (گَزَس) ۱- چاره کردن  
 ۲- چاره جستن.  
 سریدن - مص. (سُرَس) لیز خوردن، سر  
 خوردن.  
 شریدن - مص. (شُرَد) ریختن پیاپی آب از  
 بالا به پایین.  
 غریدن - مص. (غُرَد) ۱- خروشیدن ۲-  
 صدای مهیب در آوردن.  
 چفریدن - مص. (چَفَرَد) توجه کردن،  
 التفات کردن.  
 آفریدن - مص. (اَفَس) خلق کردن، بوجود  
 آوردن.  
 نفریدن - مص. (نَفَانَس) نفرین کردن،  
 لعنت کردن.  
 شکریدن - مص. (شَرِكَس) شکریدن.  
 وشکریدن - مص. (وَشَرَكَس) زود به هم  
 گشتن و کاری را به چابکی انجام دادن.  
 نگریدن - مص. (نَكَس) نگرستن.  
 آوریدن - مص. (وَس) آوردن.  
 توروریدن - مص. (تُورَس) ۱- رمیدن ۲-  
 شرمنده شدن.

فاتوریدن - مص. ۱- دور شدن ۲- دوری  
 گزیدن ۳- یکسوزدن ۴- حذر کردن.  
 پروریدن - مص. (پَرُوْرِد) پروردن.  
 بسوریدن - مص. (بُسُوْرِد) تفرین کردن.  
 شوریدن - مص. (شُوْرِد) ۱- آشفته شدن ۲-  
 منقلب شدن ۳- به هیجان آمدن ۴- شورش  
 کردن.  
 شیریدن - مص. (شِرِد) ۱- خرامیدن ۲-  
 ریشخند کردن.  
 بازیدن - مص. (بَزِد) باختن.  
 گزایدن - مص. (گَزِد) گداختن.  
 برازیدن - مص. (بَرَزِد) ۱- شایسته بودن ۲-  
 زیندگی داشتن.  
 افرازیدن - مص. (اَفَرَزِد) ۱- افراختن، بلند  
 ساختن، بالا بردن ۲- آراستن، زینت دادن.  
 گرازیدن - مص. (گَرَزِد) خرامیدن، باناز و  
 تکبر راه رفتن.  
 سازیدن - مص. ساختن.  
 آغازیدن - مص. آغاز کردن.  
 نازیدن - مص. ۱- ناز کردن ۲- به خود  
 بالیدن.  
 نوازیدن - مص. (نَوَزِد) نواختن.  
 نهازیدن - مص. (نَهَزِد) ترسیدن، واهمه  
 کردن.  
 یازیدن - مص. ۱- دست دراز کردن ۲- دست  
 انداختن به چیزی ۳- آهنگ کردن ۴-  
 بالیدن و نمو کردن ۵- پیمودن.  
 بزیدن - مص. (بَزِد) وزیدن، حرکت کردن  
 باد یا نسیم.  
 ختریدن - مص. (خَتِرِد) ۱- از بالای  
 سرازیری به پایین سر خوردن ۲- آهسته به

جائی در آمدن و در گوشه‌ای پنهان شدن ۳-  
 خودراری سینه و شکم به زمین کشیدن.  
 رزیدن - مص. (رَزِد) ۱- رنگ کردن جامه  
 ۲- رنگ کردن.  
 ارزیدن - مص. (اَرَزِد) بها داشتن، ارزش  
 داشتن.  
 برزیدن - مص. (بَرَزِد) ۱- کاری را پیاپی  
 کردن، ورزیدن ۲- مواظبت و مداومت در  
 کاری.  
 لرزیدن - مص. (لَرَزِد) تکان خوردن.  
 آمرزیدن - مص. (مُرَزِد) ۱- بخشودن و عفو  
 کردن ۲- در گذشتن خداوند از گناه کسی.  
 ورزیدن - مص. (وَرَزِد) ۱- ورزش کردن  
 ۲- کار کردن ۳- کوشیدن ۴- کاری را  
 پیاپی کردن.  
 گرزیدن - مص. (گَرَزِد) ← گزیدن.  
 سزیدن - مص. (سَرَزِد) سزاوار بودن،  
 درخور بودن.  
 لغزیدن - مص. (لَغَزِد) لیز خوردن، سر  
 خوردن.  
 گزیدن - مص. (گَزِد) ۱- نیش زدن ۲-  
 دندان گرفتن.  
 گزیدن - مص. (گَزِد) پسندیدن و جدا  
 کردن چیزی یا کسی از میان چند چیز یا چند  
 نفر.  
 برگزیدن - مص. (بَرَزِد) ← گزیدن ↑.  
 مزیدن - مص. (مَزِد) مکیدن.  
 نزیدن - مص. (نَزِد) کشیدن، بیرون  
 کشیدن.  
 وزیدن - مص. (وَزِد) حرکت کردن باد یا  
 نسیم.  
 توزیدن - مص. (تُوَزِد) توختن.

- فروزیدن - مص. (فُرُ) ۱- روشن کردن  
 ۲- روشن شدن.
- افروزیدن - مص. (أَفْرُ) ← فروزیدن ↑.
- آموزیدن - مص. (مُ) ← آموختن.
- یوزیدن - مص. (یُ) ۱- طلب کردن ۲-  
 جستن، جستجو کردن.
- ستیزیدن - مص. (سِتُ) ۱- جنگ و  
 جدال کردن ۲- لجاجت و ناسازگاری کردن.
- خیزیدن - مص. (خُ) ۱- خزیدن ۲-  
 لغزیدن ۳- خیز برداشتن ۴- از زمین  
 برخاستن و برپا ایستادن.
- سکیزیدن - مص. (سِیَسَ لُ) ۱-  
 برجستن، جست و خیز کردن ۲- جفتک  
 انداختن.
- انگیزیدن - مص. (أَنَکُ) ← انگیزتن.
- الیزیدن - مص. (أَلُ) ← سکیزیدن.
- پروزیدن - مص. (پَزُ) ← بیختن، غریبال  
 کردن.
- پرهیزیدن - مص. (پَرُهِزُ) ← پرهیز کردن.
- آزیدن - مص. (زُ) ← آجیدن.
- تباسیدن - مص. (تَبَسُ) ۱- از شدت گرما  
 بی تاب شدن ۲- بیهوش شدن.
- پاسیدن - مص. نگهبانی کردن.
- هراسیدن - مص. (هَسُ) ← ترسیدن، واهمه  
 داشتن.
- پلاسیدن - مص. (پُ) ← پژمرده شدن.
- ماسیدن - مص. ۱- سفت شدن، منجمد شدن  
 ۲- بستن و سفت شدن روغن در روی چیزی.
- آماسیدن - مص. ورم کردن، آماس کردن.
- پرماسیدن - مص. (پَرُ) ← سودن، دست  
 مالیدن به چیزی.
- هواسیدن - مص. (هَسُ) ← خشکیدن و بی رنگ  
 شدن لب از ترس یا از ضعف.
- تسیدن - مص. (تَبَسُ) ← تقسیدن.
- بخسیدن - مص. (بَخُ) ۱- پژمردن ۲-  
 رنجیدن ۳- گداختن.
- پخسیدن - مص. (پَخُ) ← بخشیدن ↑.
- افدخسیدن - مص. (أَفْدَخُ) ۱- پناه دادن  
 ۲- پشتیبانی کردن.
- رسیدن - مص. (رَسُ) ۱- به دست آمدن  
 چیزی ۲- نزدیک شدن و پیوستن چیزی به چیز  
 دیگر.
- پرسیدن - مص. (پَرُ) ۱- جو یا شدن ۲-  
 سؤال کردن.
- ترسیدن - مص. (تَرَسُ) ← بیمناک شدن.
- تقسیدن - مص. (تَقَسُ) ← تقفیدن، گرم شدن  
 از تف آتش یا آفتاب.
- بوسیدن - مص. (بُ) ← بوسه زدن، بوسه  
 کردن.
- پوسیدن - مص. (پُ) ۱- فساد پذیرفتن ۲-  
 عفونت یافتن ۳- پژمرده شدن.
- دوسیدن - مص. (دُ) ۱- چسبیدن ۲- خود  
 را به کسی بستن.
- مروسیدن - مص. (مَرُ) ← رنج بردن در کاری  
 یا چیزی.
- لوسیدن - مص. (لُ) ۱- لوس شدن ۲-  
 چا پلوسی و فروتنی کردن.
- بیوسیدن - مص. (بُیُ) ۱- امید داشتن ۲-  
 طمع داشتن ۳- چا پلوسی کردن.
- خیسیدن - مص. (خُ) ← خیس شدن، تر شدن.
- رسیدن - مص. (رَسُ) ← رشتن، تاییدن.
- لیسیدن - مص. (لُ) ۱- زبان به چیزی  
 مالیدن ۲- با زبان چیزی را پاک کردن.
- باشیدن - مص. (بَشُ) ۱- پراکنده شدن



۲- ریختن و پراکنده کردن.  
 پراشیدن - مص. (پَشَد) ← پاشیدن ↑.  
 تراشیدن - مص. (تَسَم) ۱- ستردن موی از بدن با تیغ ۲- جدا کردن ورقه نازکی از چوب یا فلز بارنده یا سوهان یا چرخ ۳- تراش دادن ۴- خراشیدن.  
 خراشیدن - مص. (خَسَم) خراش دادن.  
 غراشیدن - مص. (غَسَم) ۱- خشم کردن ۲- ستیزه کردن ۳- خراشیدن.  
 فراشیدن - مص. (فَسَم) لرزیدن و بدحال شدن پیش از بروز تب.  
 کراشیدن - مص. (کَسَم) ۱- پریشان شدن ۲- تپاه شدن کار.  
 چشیدن - مص. (چَسَم) مزه کردن، خوردن مقدار کمی از چیزی برای درک کردن مزه آن.  
 بخشیدن - مص. (بَخَسَم) ۱- عطا کردن ۲- گذشت کردن.  
 پخشیدن - مص. (پَخَسَم) پخش شدن.  
 تخشیدن - مص. (تَخَسَم) کوشش کردن، سعی کردن.  
 درخشیدن - مص. (دَرَخَسَم) ۱- روشنائی دادن ۲- برق زدن.  
 شخشیدن - مص. (شَخَسَم) لیز خوردن، لغزیدن.  
 لخشیدن - مص. (لَخَسَم) لیز خوردن.  
 پوشیدن - مص. (پَشَسَم) ← پریشیدن.  
 ترشیدن - مص. (تَرَسَم) ترش مزه شدن.  
 غرشیدن - مص. (غَرَسَم) ← غراشیدن.  
 کوشیدن - مص. (کَشَسَم) ۱- چاپلوسی کردن ۲- فروتنی کردن ۳- فریب دادن.  
 درفشیدن - مص. (دَرَفَسَم) ۱- درخشیدن ۲- لرزیدن و جنبیدن.

کشیدن - مص. (كَشَد) ۱- کش دادن ۲- دراز کردن ۳- جذب کردن ۴- وزن کردن ۵- بار کردن.  
 بکشیدن - مص. (بُنْ كَشَد) بلع کردن، ناجویده از حلق فرو بردن.  
 پوشیدن - مص. (پُشَم) ۱- جامه برتن کردن ۲- نهفتن و پنهان کردن.  
 جوشیدن - مص. (جُشَم) ۱- به جوش آمدن آب یا هر مایع دیگر ۲- بیرون آمدن آب از چشمه.  
 چوشیدن - مص. (چُشَم) مکیدن.  
 خوشیدن - مص. (خُشَم) خشک شدن، خشکیدن.  
 دوشیدن - مص. (دُشَم) شیراز پستان بیرون کشیدن.  
 خروشیدن - مص. (خُرُشَم) خروش برآوردن.  
 آغوشیدن - مص. (عُشَم) در بر کشیدن، در بغل گرفتن، یکدیگر را در آغوش گرفتن.  
 کوشیدن - مص. (كُشَم) تلاش کردن، بسیار کار کردن.  
 آکوشیدن - مص. (اَكُشَم) ← آغوشیدن.  
 نوشیدن - مص. (نُشَم) آشامیدن.  
 اندیشیدن - مص. (اَنْدِشَم) فکر کردن.  
 ریشیدن - مص. (رِشَم) ۱- ریش ریش شدن ۲- زخم شدن.  
 پریشیدن - مص. (پَرِشَم) ۱- پریشان شدن ۲- پریشان کردن ۳- پراکندن.  
 آکیشیدن - مص. (اَكِشَم) ۱- آویزان شدن ۲- پیچیدن.  
 بلعیدن - مص. (بَلَعَد) فرو بردن چیزی به گلو بدون جویدن آن.

۲- لرزیدن و پراکنده کردن.  
 پراشیدن - مص. (پَشَد) ← پاشیدن ↑.  
 تراشیدن - مص. (تَسَم) ۱- ستردن موی از بدن با تیغ ۲- جدا کردن ورقه نازکی از چوب یا فلز بارنده یا سوهان یا چرخ ۳- تراش دادن ۴- خراشیدن.  
 خراشیدن - مص. (خَسَم) خراش دادن.  
 غراشیدن - مص. (غَسَم) ۱- خشم کردن ۲- ستیزه کردن ۳- خراشیدن.  
 فراشیدن - مص. (فَسَم) لرزیدن و بدحال شدن پیش از بروز تب.  
 کراشیدن - مص. (کَسَم) ۱- پریشان شدن ۲- تپاه شدن کار.  
 چشیدن - مص. (چَسَم) مزه کردن، خوردن مقدار کمی از چیزی برای درک کردن مزه آن.  
 بخشیدن - مص. (بَخَسَم) ۱- عطا کردن ۲- گذشت کردن.  
 پخشیدن - مص. (پَخَسَم) پخش شدن.  
 تخشیدن - مص. (تَخَسَم) کوشش کردن، سعی کردن.  
 درخشیدن - مص. (دَرَخَسَم) ۱- روشنائی دادن ۲- برق زدن.  
 شخشیدن - مص. (شَخَسَم) لیز خوردن، لغزیدن.  
 لخشیدن - مص. (لَخَسَم) لیز خوردن.  
 پوشیدن - مص. (پَشَسَم) ← پریشیدن.  
 ترشیدن - مص. (تَرَسَم) ترش مزه شدن.  
 غرشیدن - مص. (غَرَسَم) ← غراشیدن.  
 کوشیدن - مص. (کَشَسَم) ۱- چاپلوسی کردن ۲- فروتنی کردن ۳- فریب دادن.  
 درفشیدن - مص. (دَرَفَسَم) ۱- درخشیدن ۲- لرزیدن و جنبیدن.

- چفیدن - مص. (چَغْد) ۱ - کوشیدن ۲ -  
ستیزه کردن ۳ - دم زدن.  
ارغیدن - مص. (اَرَس) ۱ - فتنه و نزاع  
انگیختن ۲ - خشم آوردن.  
لوفغیدن - مص. (لُغ) ۱ - دوشیدن ۲ -  
نوشیدن.  
لافیدن - مص. (فَرْد) ۱ - خودستایی کردن  
۲ - دعوی بی اصل کردن.  
تفیدن - مص. (تَفَرْد) ۱ - تاییدن، تافتن ۲ -  
گرم شدن ۳ - گداختن.  
خفیدن - مص. (خَس) ۱ - عطسه کردن ۲ -  
نفس زدن ۳ - تبیدن ۴ - خفه شدن.  
کفیدن - مص. (کَس) ۱ - شور و غوغا کردن  
۲ - دادو فریاد کردن ۳ - سرو صدا پیچیدن.  
شکوفیدن - مص. (شَرَك) ۱ - گشوده شدن  
۲ - گشودن ۳ - شکافتن ۴ - شکست دادن  
لشکر.  
نوفیدن - مص. (نُف) ۱ - غریدن، فریاد  
کردن ۲ - جنبیدن.  
چکیدن - مص. (چَغْد) ۱ - چکه چکه آمدن آب  
از جایی یا چیزی.  
رکیدن - مص. (رَس) ۱ - از سر خشم و اوقات  
تلخی با خود حرف زدن.  
ترکیدن - مص. (تَرَس) ۱ - شکافته شدن  
۲ - منفجر شدن.  
زکیدن - مص. (زَس) ۱ - رکیدن.  
ژکیدن - مص. (ژَس) ۱ - رکیدن.  
خشکیدن - مص. (خُشَس) ۱ - خشک شدن  
۲ - پژمرده شدن گیاه.  
مکیدن - مص. (مَس) ۱ - چیزی را با دلو لب به  
داخل دهان کشیدن.  
چروکیدن - مص. (چَرُوس) ۱ - پرچین و چروک  
شدن.  
لوکیدن - مص. (لُکَرْد) ۱ - بد راه رفتن اسب و  
شتر که سوار را تکان بدهد ۲ - چهار دست و پا  
راه رفتن مانند کودک.  
باهکیدن - مص. (هَس) ۱ - شکنجه کردن ۲ -  
آزار دادن.  
چنگیدن - مص. (چَنگُود) ۱ - جنگ کردن.  
چرنکیدن - مص. (چَرَس) ۱ - صدا کردن شمیر  
و زنگ و هر چیز فلزی یا چینی هنگامی که به  
چیز دیگر برخورد.  
درنکیدن - مص. (دِرَس) ۱ - درنگ کردن  
۲ - دیر کردن.  
لنکیدن - مص. (لَس) ۱ - لنگان لنگان راه رفتن.  
منکیدن - مص. (مَس) ۱ - آهسته حرف زدن  
۲ - زیر لب سخن گفتن.  
بالیدن - مص. (لَرْد) ۱ - رشد کردن، نمو  
کردن ۲ - بزرگ شدن، ۳ - فخر کردن.  
فتالیدن - مص. (فَس) ۱ - افتالیدن ↓.  
افتالیدن - مص. (اِفَس) ۱ - پراکنده کردن  
۲ - افشاندن ۳ - شکافتن ۴ - درهم پاشیدن.  
پالیدن - مص. ۱ - صاف کردن ۲ - کاوش  
کردن، جستجو کردن ۳ - پال پال کردن،  
کاوش کردن در میان چیزهای پراکنده و در  
هم.  
غالیدن - مص. ۱ - غلتیدن ۲ - غلتانیدن ۳ -  
مالیدن ۴ - برانگیختن.  
آغالیدن - مص. ۱ - برانگیختن به جنگ و ستیز  
۲ - برانگیخته شدن ۳ - به خشم آمدن ۴ -  
برشورانیدن.  
کالیدن - مص. ۱ - ژولیده شدن ۲ - درهم  
شدن، آشفته شدن.  
سگالیدن - مص. (سِرلَرْد) ۱ - فکر کردن،

اندپشیدن ۲- مشورت و رأی زدن.  
 مالیدن - مص. ۱- دست روی چیزی کشیدن  
 ۲- مشت مال دادن ۳- چیزی از قبیل رنگ و روغن یا چیز دیگر بر روی چیزی کشیدن.  
 برمالیدن - مص. (بَر لَرْد) ۱- لوله کردن و درهم پیچیدن چیزی ۲- بالا زدن آستین یا پاچه شلوار.  
 ورمالیدن - مص. (وَرَس) ← برمالیدن ↑.  
 نالیدن - مص. ناله کردن، زاری کردن.  
 گوالیدن - مص. (گُ یا گُ س) ۱- نالیدن ۲- اندوختن، جمع کردن.  
 چلیدن - مص. (چَ س) ۱- فشرده شدن ۲- فشرده شدن چیزی آبدار که آب آن بیرون بیاید.  
 خلیدن - مص. (خَ س) ۱- فرورفتن ۲- فرو رفتن چیزی نوک تیز و باریک در بدن یا چیز دیگر.  
 پژولیدن - مص. (پَ ژَس) ۱- پژمرده شدن ۲- پریشان شدن ۳- درهم شدن.  
 پژولیدن - مص. (فِرِژَس) ← پژولیدن ↑.  
 وژولیدن - مص. (وُ ژَس) ← پژولیدن ↑.  
 بشلیدن - مص. (بَ شَ س) ۱- چسبیدن ۲- در آویختن به چیزی.  
 نشلیدن - مص. (نَ شَ س) ← بشلیدن ↑.  
 بشکلیدن - مص. (بَ شَ کَ س) ۱- خراشیدن ۲- شکافتن ۳- سوراخ کردن.  
 پشکلیدن - مص. (پَ شَ کَ س) ← بشکلیدن ↑.  
 ژولیدن - مص. (ژُ س) ۱- پریشان شدن، آشفته شدن ۲- درهم شدن.  
 شولیدن - مص. (شَ س) ۱- حیران و درمانده شدن ۲- پریشان شدن ۳- درهم شدن.  
 بشولیدن - مص. (بَ یابِ شَ س) ۱- با

بعصیرت کاری انجام دادن ۲- کار راه اندازی کردن ۳- پژولیدن.  
 بشولیدن - مص. (بَ یابِ شَ لَرْد) ← بشولیدن ↑.  
 کولیدن - مص. (کُ س) ۱- کاویدن ۲- کندن ۳- گود کردن ۴- شیار کردن زمین.  
 وشکولیدن - مص. (وَشَ کَ س) ۱- جست و خیز کردن ۲- چابکی کردن در کار ۳- چالاکی کردن.  
 مولیدن - مص. (مُ س) ۱- درنگ کردن ۲- دیر ماندن.  
 هلیدن - مص. (هَ س) گذاشتن، هشتن.  
 انجامیدن - مص. (اَن مَد) انجام یافتن، به پایان رسیدن.  
 چامیدن - مص. ۱- خرامیدن ۲- بول کردن.  
 آرامیدن - مص. ← آرامیدن.  
 آشامیدن - مص. ← نوشیدن.  
 نامیدن - مص. ۱- نام نهادن ۲- خواندن کسی یا چیزی به نام.  
 چمیدن - مص. (چَ مَ د) ۱- خرامیدن، راه رفتن به ناز ۲- خمیدن و به طرفی کج شدن از روی ناز.  
 خمیدن - مص. (خَ س) کج شدن، خم شدن.  
 دمیدن - مص. (دَ س) ۱- باد کردن در چیزی ۲- وزیدن باد ۳- روییدن گیاه ۴- طلوع کردن آفتاب ۵- پدیدار گشتن.  
 رمیدن - مص. (رَ س) رم کردن.  
 آرامیدن - مص. (رُ س) ۱- آرام گرفتن ۲- خوابیدن.  
 غرمیدن - مص. (غَ رَ س) ۱- خشم کردن ۲- خشمناک شدن ۳- غریدن ۴- ستیزه کردن.  
 شمیدن - مص. (شَ س) ۱- ترسیدن ۲-

- رمیدن ۳- آشفته شدن.  
 لمیدن -مص. (ل م د) پشت دادن به بالش و  
 دراز کشیدن.  
 والعمیدن -مص. ← لمیدن ↑.  
 فهمیدن -مص. (ف ه م) درک کردن،  
 دریافتن.  
 تپانیدن -مص. (ن م) ۱- تاب دادن، پیچ  
 دادن ۲- برافروختن.  
 خوابانیدن -مص. «خا» خواب کردن.  
 چسبانیدن -مص. (چ س م) وصل کردن و  
 پیوند کردن دو چیز به یکدیگر.  
 جنبانیدن -مص. (ج ن م) تکان دادن.  
 شبیانیدن -مص. (ش م) ۱- لرزانیدن ۲-  
 درهم کردن ۳- خمیر کردن، مخلوط کردن  
 آرد با آب.  
 تپانیدن -مص. (ت م) ← چپانیدن ↓.  
 چپانیدن -مص. (چ م) ۱- پر کردن، آگنده  
 کردن ۲- چیزی را مازور و فشار میان چیز  
 دیگر جا دادن.  
 استانیدن -مص. (اس م) ۱- ایستانیدن، از  
 راه رفتن بازداشتن ۲- سرپا نگاهداشتن.  
 خفتانیدن -مص. (خ ف م) ← خوابانیدن.  
 سجانیدن -مص. (س م) ← شجانیدن ↓.  
 شجانیدن -مص. (ش م) ۱- سرما دادن ۲-  
 سرما خوردن.  
 رنجانیدن -مص. (ر ن م) آزرده ساختن.  
 گنجانیدن -مص. (گ ن م) چیزی را در  
 جایی یا میان چیزی جا دادن.  
 پپچانیدن -مص. (پ م) پیچ دادن.  
 چرخانیدن -مص. (چ ر م) ← چرخاندن.  
 گردانیدن -مص. (گ ر م) ← گرداندن.  
 خندانیدن -مص. (خ ن م) کسی را به خنده
- آوردن.  
 خوارانیدن -مص. با ناخن روی پوست بدن  
 کشیدن.  
 گسترانیدن -مص. (گ س ت ن د) پهن کردن،  
 فرش کردن.  
 پرانیدن -مص. (پ م) ← پراندن.  
 چرانیدن -مص. (چ م) ← چراندن.  
 گذرانیدن -مص. (گ ذ م) ← گذراندن.  
 پژمرانیدن -مص. (پ ژ م) پژمرده ساختن.  
 پروورانیدن -مص. (پ ر و م) پروردن.  
 خوروانیدن -مص. (خ م) ← خوراندن.  
 شورانیدن -مص. (ش م) ← شوراندن.  
 میرانیدن -مص. (م م) ← میراندن.  
 تازانیدن -مص. ۱- دواندن ۲- دواندن اسب.  
 پزانیدن -مص. (پ م) پختن.  
 لرزانیدن -مص. (ل ر م) لرزاندن.  
 لفرزانیدن -مص. (ل ف ر م) لیز دادن.  
 سوزانیدن -مص. (س م) ← سوزاندن.  
 گریزانیدن -مص. (گ ر م) ← گریزاندن.  
 انگیزانیدن -مص. (ان گ م) ۱- برانگیختن  
 ۲- از جای جنبانیدن ۳- شورانیدن ۴- به  
 هیجان آوردن.  
 رسانیدن -مص. (ر م) ← رساندن.  
 ترسانیدن -مص. (ت ر م) بیم دادن، ترس  
 دادن.  
 فسانیدن -مص. (ف م) مالیدن، ساییدن.  
 افسانیدن -مص. (ا ف م) ← فسایدن ↑.  
 پوسانیدن -مص. (پ م) ← پوساندن.  
 دوسانیدن -مص. (د م) ۱- چیزی را به  
 چیزی دیگر چسبانیدن ۲- خود را به کسی  
 چسبانیدن.  
 چشانیدن -مص. (چ م) ← چشاندن.

خشانیدن - مص. (خَ نَدَ) . به دندان ریش کردن، خاییدن.  
 اشانیدن - مص. (أَشَنَ) ← افشانیدن.  
 کشانیدن - مص. (كَشَنَ) ← کشانیدن.  
 نشانیدن - مص. (نَشَنَ) ← نشانیدن.  
 اوشانیدن - مص. (أُوشَنَ) ← افشانیدن.  
 پوشانیدن - مص. (پُوشَنَ) ← پوشانیدن.  
 جوشانیدن - مص. (جُوشَنَ) ← جوشانیدن.  
 نوشانیدن - مص. (نُوشَنَ) ← نوشانیدن.  
 کفانیدن - مص. (كُفَنَ) ۱- ترکاندن ۲- شکافتن.  
 تکانیدن - مص. (تَكَفَنَ) ← تکاندن.  
 چکانیدن - مص. (چَكَفَنَ) ← چکاندن.  
 ترکانیدن - مص. (تَرَکَنَ) ← ترکاندن.  
 خشکانیدن - مص. (خُشْکَنَ) ← خشکاندن.  
 چلانیدن - مص. (چَلَنَ) ← چلانیدن.  
 خلانیدن - مص. (خَلَنَ) ← خلانیدن.  
 گلانیدن - مص. (گَلَنَ) ← گلانیدن.  
 ماییدن - مص. ۱- مانند چیزی شدن ۲- مانند چیزی بودن ۳- گذاشتن و رها کردن ۴- ماندن.  
 خماینیدن - مص. (خَمَّعَنَ) ← خماندن.  
 رمانیدن - مص. (رَمَّعَنَ) ← رماندن.  
 شماینیدن - مص. (شَمَّعَنَ) ۱- پریشان و آشفته کردن ۲- ترسانیدن.  
 گمانیدن - مص. (گَمَّعَنَ) ۱- گمان کردن ۲- اندیشیدن.  
 فهماینیدن - مص. (فَهَمَّعَنَ) ← فهماندن.  
 ناواینیدن - مص. ۱- خم کردن ۲- مانده کردن.  
 دوانیدن - مص. (دَوَّعَنَ) دواندن.

نوایندن - مص. (نَوَّعَنَ) ۱- جنباندن ۲- به ناله و زاری در آوردن.  
 شنوایندن - مص. (شَرَّعَنَ) ۱- به گوش رسانیدن ۲- وادار به شنیدن کردن.  
 آگاهانیدن - مص. ← آگاهاندن.  
 جهانیدن - مص. (جَهَّعَنَ) ← جهانندن.  
 رهانیدن - مص. (رَهَّعَنَ) ← رهانندن.  
 وارهانیدن - مص. ← رهانندن.  
 رویانیدن - مص. (رُویَنَ) ← رویانندن.  
 تنیدن - مص. (تَنَّعَنَ) ۱- تاییدن ، بافتن ۲- تاربافتن عنکبوت یا کرم ابریشم.  
 چینیدن - مص. (چَیَنَ) ← چیندن.  
 خنیدن - مص. (خَنَّعَنَ) ۱- پیچیدن صدا در کوه و یا حمام و یا گنبد ۲- شهرت پیدا کردن، بلند آوازه شدن.  
 دنیدن - مص. (دَنَّعَنَ) ۱- خرامیدن ۲- با شادمانی و نشاط راه رفتن.  
 شنیدن - مص. (شَنَّعَنَ) ۱- گوش دادن ۲- درک کردن بوی چیزی.  
 پراکنیدن - مص. (پَرَکَنَ) ← پراکندن.  
 اوکنیدن - مص. (أَوَّکَنَ) ← افکنندن.  
 تاویدن - مص. (تَوَّعَنَ) ۱- تاییدن ۲- تاب آوردن، طاقت آوردن.  
 جاویدن - مص. ← جویدن.  
 چاویدن - مص. ۱- بانگ کردن ۲- بانگ کردن پرنده.  
 تراویدن - مص. (تَرَویَنَ) ۱- چکیدن ۲- ترشح کردن.  
 ساویدن - مص. (سَبَّعَنَ) دست مالیدن، سودن.  
 کماویدن - مص. کندن زمین برای جستجو کردن و بیرون آوردن چیزی.  
 ناویدن - مص. ۱- خم شدن ۲- مانده شدن

- ۳- خرامیدن ۴- به چپ و راست حرکت کردن.
- تویدن - مص. (تَوَدَّ) تفتن، گرم شدن.
- جویدن - مص. (جَمَّ) چیزی را زیر دندان نرم کردن.
- پرخویدن - مص. (پَرَخَ) پیراستن، بریدن شاخه‌های درخت.
- فرخویدن - مص. (فَرَخَ) ← پرخویدن ↑.
- دویدن - مص. (دَمَّ) بشتاب رفتن.
- درویدن - مص. (دَوَرَ) درو کردن.
- گرویدن - مص. (كُورَ) ایمان آوردن، به کسی یا چیزی عقیده پیدا کردن.
- غریویدن - مص. (غَرَبَ) خروشیدن، بانگ کردن.
- کاهیدن - مص. (كَوَدَّ) ۱- کاستن ۲- کاسته شدن ۳- لاغر شدن.
- آگاهیدن - مص. با خبر شدن، آگاه شدن.
- پناهییدن - مص. (پَايَ) به کسی یا جایی پناهنده شدن، پناه بردن.
- استهیدن - مص. (اِسْتَهَدَ) ← استهیدن.
- جییدن - مص. (جَمَّ) جستن از جایی به جای دیگر.
- رهیدن - مص. (رَمَّ) ۱- رها شدن ۲- نجات یافتن.
- وارهیدن - مص. ← رهیدن ↑.
- زهیدن - مص. (زَمَّ) زایدن.
- لهیدن - مص. (لَمَّ) ۱- له شدن، کوبیده شدن ۲- ضایع شدن میوه.
- نهییدن - مص. (نَمَّ) ۱- نهادن، گذاشتن ۲- اندیشه کردن ۳- غم خوردن.
- پژوهیدن - مص. (پَزَّ) ۱- جستجو کردن، تفحص کردن ۲- تحقیق کردن ۳-
- جو یا شدن.
- شکوهیدن - مص. (شَكَّ) واهمه کردن.
- شکوهیدن - مص. (شَكَّ) اظهار بزرگی و جلال کردن.
- نکوهیدن - مص. (نَكَهَ) سرزنش کردن، ملامت کردن.
- ستیهیدن - مص. (سَتَّهَ) ۱- ستیزه کردن ۲- نافرمانی کردن ۳- لجاج کردن.
- استهیدن - مص. (اِسْتَهَدَ) ← استهیدن ↑.
- اذن - ع. (اَذَّنَ) ۱- اجازه دادن ۲- اجازه، رخصت.
- اذن - ع. (اَذَّنَ) گوش.
- مآذن - ع. (مَذَّنَ) جمع مأذنه.
- مؤذن - ع. (مُؤَذَّنَ) اذان گوینده.
- تقارن - ع. (تَقَرَّرَ) ۱- با هم قرین شدن ۲- با یکدیگر یار و دوست شدن.
- مقارن - ع. (مُقَاتَرَ) پیوسته به هم.
- مقارن - ع. (مُقَاتَرَ) ۱- به هم پیوسته ۲- با هم یار شده ۳- همراه ۴- نزدیک.
- واردن - ا. (وَارَدَ) آرنج، مرفق.
- پرن - ا. (پَرَزَ) ۱- ستاره پروین ۲- پرنیان.
- ترن - ا. (تَرَزَ) ← نسترن ↓.
- نسترن - ا. (نَسْرَتَ) گلی است خوشبو به رنگ سرخ یا سفید کوچکتر از گل سرخ و در هر شاخه چندین گل شکفته می‌شود.
- مقترن - ع. (مُقَاتَرَ) ۱- نزدیک ۲- نزدیک به هم ۳- یار و رفیق.
- قرن - ع. (قَرَّرَ) ۱- شتری که آن را با شتر دیگر به هم بسته باشد ۲- ریسمانی که با آن دو شتر را به هم ببندند ۳- شمشیر ۴- تیر ۵- جعبه تیر ۶- نام محلی یا قبیله‌ای از عرب.
- قرن - ع. (قَرَّرَ) ۱- شاخ گاو و گوسفند و

امثال آنها ۲- وقت وزمان ۳- يك دوره صد ساله.  
 قرن - ع. (قِرْنٌ) نظیر، مانند، همانند.  
 قرن ل. (غَرْنٌ) صدای گریه و ناله، گریه و نوحه.  
 آهن ل. (هَرْنٌ) آهنین.  
 آهن ل. (أَهْرَنْ) آهنین.  
 زن ل. (زَنْ) ۱- انسان ماده ۲- جفت مرد، زوجه.  
 زن (زَنْ) ۱- امر به زدن، بزنی ۲- به معنی زننده در ترکیب با کلمات دیگر مثل راهزن، تیغ زن.  
 بایزن ل. (بَیْزَنْ) سیخ کباب.  
 پازن ل. (زَنْ) ۱- بز کوهی ۲- بز نر.  
 خازن - ع. (زَنْ) خزانه دار، نگهبان خزانه.  
 مخازن - ع. (مَخَزَنْ) جمع مخزن.  
 توازن - ع. (تَوَازَنْ) هم وزن شدن، با هم برابر شدن.  
 متوازن - ع. (مُتَوَازَنْ) هم وزن، هم سنگ.  
 آیزن - ع. (بَیْزَنْ) ظرف بزرگ فلزی یا چینی که در آن بدن خود را شستشو دهند.  
 خشت زن ل. ا. (خَشْتَنْ) خشتمال، کسی که خشت درست می کند.  
 مشت زن ل. ا. (مُشْتَنْ) ۱- کسی که با مشت میزند ۲- قوی، پرزور.  
 حزن - ع. (حُزْنٌ) اندوه، دلتنگی.  
 بیت الحزن - دارالحزن - ع. ۱- خانه ای که در آن غم و غصه بسیار باشد ۲- خانه حضرت فاطمه زهرا (س) پس از رحلت رسول الله (ص).  
 مخزن - ع. (مَخَزَنْ) ۱- جای خزینه کردن مال ۲- انبار.

بادزن ل. (دُزَنْ) چیزی که با آن خود را باد بزنند.  
 بندزن ل. ا. (بَنْدَنْ) کسی که پیشه اش به هم چسباندن ظرفهای شکسته است.  
 اوزن ل. (أُوزَنْ) یکی از غلات دارای دانه های ریز که خوراک طیور است و گاهی از آن آرد درست می کنند.  
 برزن ل. (بَرَزَنْ) کوی، محله، کوچه.  
 پدرزن ل. (پَدْرَزَنْ) پدر زوجه.  
 گوزن ل. (گُوزَنْ) ۱- تاج ۲- تاج مرصع که روی تخت بالای سر پادشاهان می آویخته اند.  
 شیرزن ل. (شِرَزَنْ) زن دلیر.  
 ساززن ل. (سَازَنْ) نوازنده.  
 بشزن ل. ا. (بَشَنْ) بندزن.  
 دستک زن ل. ا. (دَسْتَكَنْ) ۱- مطرب ۲- رقص.  
 کمزن ل. ا. (کَمَنْ) ابزار آهنی دم تیز که با آن چرم را می برند یا پشت چرم و تیماج را می تراشند.  
 گامزن ل. ا. (مَنْ) ۱- رونده ۲- قاصد ۳- اسب تندرو.  
 بریشم زن ل. ا. (بَرِشْمَنْ) ساززن، چنگی.  
 قلعزن - ع. ف. (قَلْعَنْ) ۱- نویسنده، کاتب ۲- کسی که با قلم کار می کند.  
 کمزن ل. ک. (کَمَنْ) ۱- سهل انگار ۲- بی اقبال، بی دولت ۳- کسی که همیشه در قمار می یازد.  
 وزن - ع. (وَزَنْ) ۱- سنجیدن، اندازه گرفتن ۲- ثقل، سنگینی چیزی ۳- متقال.  
 روزن ل. (رَزَنْ) دریاچه، سوراخ.  
 سوزن ل. (سُوزَنْ) سیخ فلزی کوچک که در دوختن به کار می رود.

کوزن ۱- (کَ وَزْ) حیوانی است به اندازه گاو و دارای شاخ‌های بلند، هر شاخ او چند شاخه دارد.  
 راهزن ۱- اص. (هَزْ) دزدی که در راه جلو مردم را بگیرد و اموال آنها را ببرد.  
 پنبه‌زن ۱- اص. (بَنْ بَزْ) حلاج، نداف.  
 بلبیزن ۱- (بَبَزْ) ۱- بادزن ۲- کفیل ۳- میانجی ۴- بابزن، سیخ کباب.  
 رایزن ۱- اص. (یَزْ) کسی که در امری با او مشورت کنند.  
 پرویزن ۱- (پَرَوِزْ) غربال، مویز.  
 غرویزن ۱- (غَرَوِزْ) ← پرویزن ↑.  
 بژن ۱- (بَبَزْ) لجن، گل و لای تیره ته حوض یا جوی.  
 دژن ۱- ص. (دَوِا دُزْ) ۱- بدطعم ۲- تند و تیز.  
 اوژن ۱- (اَوِزْ) ۱- امر به اوژاندن، بیفکن ۲- به معنی اوژنده در ترکیب با کلمات دیگر مثل شیراوژن.  
 شیراوژن ۱- اص. (شِرْ زُ) شیرافکن، دلیر، دلاور.  
 سن ۱- (سَنْ) عشقه، گیاهی که بر درخت می‌پیچد.  
 سن ۱- ع. (سِنْ) ۱- دندان ۲- مقدار عمر.  
 اسن ۱- ص. (اَسِنْ) ۱- جامه باز گونه، جامه وارو ۲- خربزه نارس.  
 محاسن ۱- ع. (مَسِنْ) ۱- جمع حسن به معنی نیکویی ۲- اعضا نیک بدن بخصوص ریش.  
 حسن ۱- ع. (حَسِنْ) خوب، نیکو، جمیل.  
 حسن ۱- ع. (حَسِنْ) نیکویی، خوبی، زیبایی.  
 احسن ۱- ع. (اَحَسِنْ) خوبتر، نیکوتر.  
 مستحسن ۱- ع. (مُسْتَحْسِنْ) ۱- نیکو، پسندیده ۲- نیکو شمرده شده.

محسن ۱- ع. (مُحْسِنْ) نیکوکار، نیکویی کننده.  
 رسن ۱- ع. (رَسِنْ) ۱- ریسمان، طناب ۲- افسار.  
 ارسن ۱- (اَرَسِنْ) انجمن، محفل.  
 مسن ۱- ع. (مَسِنْ) آنچه که با آن کار دتیز کنند، سنگ ساو.  
 مسن ۱- ع. (مُسِنْ) پیر، سالخورده.  
 وسن ۱- ع. (وَسِنْ) ۱- نیاز، حاجت ۲- خواب ۳- چرت ۴- در فارسی: آرایش، آلودگی.  
 توسن ۱- ص. (تَسِنْ) ۱- وحشی، رام نشده ۲- اسب شوخ و سرکش.  
 سوسن ۱- (سُسِنْ) گیاهی است از طایفه زنبق دارای برگهای باریک و گل‌های زیبا و خوشبو به رنگهای زرد و کبود و سفید، سفید آن را سوسن آزاد نیز می‌گویند.  
 شن ۱- (شِنْ) ریگ نرم، سنگریزه.  
 اشن ۱- ص. (اَشِنْ) ← اسن.  
 داشن ۱- (اَشِنْ) ۱- عطا، دهش، بخشش ۲- پاداش.  
 بشن ۱- (بَشِنْ) ۱- قد، قامت ۲- بدن ۳- سینه، بر.  
 جشن ۱- (جَشِنْ) ۱- شادی و خوشی ۲- عید ۳- بساط شادی و مهمانی برای یک امر مسرت‌انگیز.  
 جشن ۱- (جَشِنْ) تب، افزایش حرارت بدن.  
 خشن ۱- ع. (خَشِنْ) ۱- زیر، ناهموار ۲- تند خو.  
 اخشن ۱- ع. (اَخَشِنْ) خشن‌تر، درشت‌تر.  
 کشن ۱- ص. (کَشْ یا شْ) پر، انبوه، بسیار.  
 کشن ۱- ص. (کَشْ یا شْ) ← کش ↑.  
 کشن ۱- ص. (کَشْ یا شْ) ۱- مردانه ۲- نر ۳-



درخت خرماي نر.  
 لشن - ص. (ل ش) ۱- نرم ۲- ليز ۳- هموار  
 ۴- ساده و بي نقش و نگار.  
 گلشن - ا. (ك ل ش) گلزار، گلستان.  
 بنشن - ا. (ب ن ش) خواربار از قبيل نخود و  
 لوبيا و ماش و عدس.  
 وشن - ا. (و ش) ۱- باران ۲- برف ۳-  
 آلايش و آلودگي.  
 جوشن - ع. (ج و ش) زره، درع.  
 روشن - ص. (ر و ش) ۱- روشن، درخشان  
 ۲- افروخته.  
 پيشن - ا. (پ ش) ليف خرما كه از آن رسن يا  
 چيزهاي ديگر مي يابند.  
 پريشن - ص. (پ ر ش) پريشان، آشفته.  
 ميشن - ا. (م ش) پوست ميش دباغي شده.  
 حصن - ع. (ح ص) ۱- قلعه، دژ ۲- پناهگاه  
 ۳- جاي محكم و بلند و استوار.  
 تحصن - ع. (ت ح ص) ۱- در حصار شدن  
 ۲- به جائي پناهنده شدن ۳- بست نشستن.  
 متحصن - ع. (م ت ح ص) ۱- در حصار در  
 آمده ۲- در پناه كسي در آمده.  
 محصن - ع. (م ح ص) مردزن دار.  
 غصن - ع. (غ ص) شاخه، شاخه درخت.  
 باطن - ع. (ط) ۱- درون چيزي ۲- پنهان.  
 موطن - ع. (م ط) جمع موطن.  
 بطن - ع. (ب ط) ۱- درون چيزي، ميانه  
 چيزي ۲- شكم.  
 فطن - ع. (ف ط) زيرك، باهوش.  
 فطن - ع. (ف ط) جمع فطنت به معني زيركي،  
 دانائي.  
 فظنن - ع. (ت ف ط) به فطانت درك كردن، با  
 زيركي و هوشباري به مطلبي پي بردن.

فطن - ع. (ق ط يا ط) پنبه.  
 وطن - ع. (و ط) ۱- ميهن ۲- محل اقامت  
 شخص يا جائي كه در آن متولد شده.  
 توطن - ع. (ت و ط) ۱- وطن اختيار كردن  
 ۲- خود را براي امري يا پيش آمدي آماده  
 كردن و دل بر آن نهادن.  
 متوطن - ع. (م ت و ط) كسي كه در شهري  
 سكونت اختيار كند و آنجا را وطن خود قرار  
 دهد.  
 موطن - ع. (م ط) موطن.  
 ظن - ع. (ظ ن) گمان، خلاف يقين.  
 طاعن - ع. (ع) ۱- طعنه زننده، سرزنش كننده  
 ۲- نيز مزه.  
 لائن - ع. (ع) دشنام دهنده، نفرين كننده.  
 مذن - ع. (م ذ ع) اقرار كننده، اذعان كننده.  
 تفرعن - ع. (ت ف ز ع) ۱- تكبر و گردنكشي  
 كردن ۲- جور و ستم كردن.  
 متفرعن - ع. (م ت ف ز ع) ۱- متكبر و  
 گردنكش ۲- ظالم و ستمگر.  
 طعن - ع. (ط ع) ۱- نيزه زدن ۲- سرزنش  
 كردن.  
 لعن - ع. (ل ع) ۱- نفرين كردن ۲- راندن.  
 عن - ا. (ع) سنگ عصارى.  
 غدغن - ت. (غ ذ غ) نهى، منع.  
 زغن - ا. (ز غ) پرنده اي شبيه به كلاغ و كمى  
 كوچكتر از آن.  
 مرزغن - ا. (م ز ز غ) ۱- دوزخ ۲- آتشدان  
 ۳- گورستان.  
 روغن - ا. (ر و غ) ماده چرب معروف.  
 يا پيه حيوانات و يا از دانه هاي نباتي مي گيرند.  
 فن - ع. (ف ن) ۱- گونه، نوع ۲- شاخ  
 درخت ۳- در فارسي: صنعت و هنر، فریب  
 خدعه.

خانه نباشد ۲- پارچه یا جامه‌ای که تکه‌ای از میان آن کنده شده باشد.

پوست کن - اص. (بَسْتُكَ) سلاح.

ادکن - ع. (أَدَكُ) تیرمرنگ، مایل به سیاهی.

رکن - ع. (رُك) ۱- جزء بزرگتر و قوی‌تر از

هر چیز ۲- پایه و ستون ۳- امر عظیم ۴-

بزرگ و رئیس قوم.

خارکن - اص. (رُك) کسی که کارش کندن

خار و فروختن آن است.

کارکن - اص. (رُك) ۱- کارکننده، کارگر

۲- داروی مهمل.

چرکن - ص. ن. (جِرْك) ← چرکین.

فرکن - ا. (فِرْك) ۱- جوی آب ۲- نقب ۳-

زمینی که سیل آن را کنده و گود کرده باشد.

گورکن - اص. (گُرْك) ۱- کسی که پیشه‌اش

کندن گور برای مردگان است ۲- نام حیوانی

شبیبه به خرس اما کوچکتر از آن که در

زیرزمین دالانهائی حفر می‌کند.

مسکن - ع. (مَسْك) خانه، محل سکونت.

مسکن - ع. (مَسْك) آرام کننده، آرامش

دهنده.

تمسکن - ع. (تَمَسْك) ۱- فقیر شدن ۲-

درویشی.

شکن - ا. (شَك) ۱- پیچ و خم زلف ۲- چین

و چروک پارچه.

شکن - (شَك) ۱- امر به شکستن، بشکن ۲-

در ترکیب به معنی شکنده مثل صف شکن.

بشکن - ا. (بِشَك) صدائی که از به هم زدن

سرانگشتان در می‌آید.

شکن درشکن - پیچ در پیچ.

سرشکن - ص. (سَرَشَك) ۱- شکنده سر ۲-

تقسیم و توزیع.

جفن - ع. (جَف) ۱- پلک چشم ۲- غلاف  
شمشیر.

دفن - ع. (دَف) ۱- چیزی را زیر خاک

کردن ۲- به خاک سپردن.

مدفن - ع. (مَدَف) محل دفن.

عفن - ع. (عَف) بدبو، گندیده.

تعفن - ع. (تَعَف) بدبو شدن، گندیده شدن.

متعفن - ع. (مُتَعَف) بدبو، گندیده.

کفن - ع. (كَف) پارچه‌ای که مرده را در آن

می‌پیچند و دفن می‌کنند.

کفن - ع. (كَف) ۱- پوشاندن ۲- پوشاندن

مرده با کفن.

متقن - ع. (مُتَق) سخت، محکم، استوار.

ذقن - ع. (ذَق) زنج، چانه.

تلقن - ع. (تَلَق) فراگرفتن، آموختن

کلامی از زبان کسی.

موقن - ع. (مُوق) یقین دارنده، یقین کننده.

تیقن - ع. (تَيَق) یقین داشتن.

متیقن - ع. (مُتَيَق) بی‌شبهه و بی‌گمان.

کن - (ك) ۱- امر به کندن، بکن ۲- به معنی

کننده در ترکیب با کلمات دیگر مثل چاهکن،

خارکن.

کن - ا. (ك) بخیه، بخیه که به جامه یا چیز دیگر

می‌زنند.

کن - (ك) ۱- امر به کردن، بکن ۲- به معنی

کننده در ترکیب با کلمات دیگر مثل کارکن،

بازی کن.

ساکن - ع. (ك) بی‌حرکت و باشنده.

مساکن - ع. (مَك) جمع مسکن.

اماکن - ع. (أَك) جمع مکان.

غلبکن - ا. (غَلَبَل) ۱- در مشبک که از

چوب یا نی درست کنند و مانع دیدن داخل

شکرشکن -ك. شیرین سخن.

کمرشکن -ك. ۱- امر دشوار ۲- بار گران.

ناوشکن -ا. (و) کشتی جنگی تندرو.

افکن - (ا ف ک) ۱- امر به افکندن، بیافکن

۲- به معنی افکننده هر گاه پس از کلمه دیگر

در آید مثل: شیرافکن.

مردافکن -ك. (م ر ذ) قوی، پرزور.

زیرافکن -ا. (ز ر س) ۱- تشک ۲- فرش ۳-

نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی.

شیرافکن -ا.ص. (ش ر س) قوی، پرزور.

لکن -ع. «لاکن» (ل ک) ولی.

الکن -ع. (ا ل ک) کسی که زیانش هنگام

حرف زدن می گیرد.

بلکن -ا. (ب ل ک) ۱- سردیوار ۲- کنگره

دیوار ۳- منجیق.

یلکن -ا. (ی ل ک) منجیق که در قدیم با آن

سنگ به طرف دشمن می انداختند.

تمکن -ع. (ت م ک) ۱- جاگیر شدن ۲-

دارای مقام و منزلت گردیدن ۳- توانایی و

قدرت پیدا کردن.

متمکن -ع. (م ت م ک) ۱- جاگیر، جا گرفته

۲- کسی که توانایی و قدرت دارد ۳- کسی که

مقام و منزلت دارد.

ممکن -ع. (م م ک) ۱- میسر، آسان ۲-

جایز، روا ۳- در اصطلاح فلسفه: شیئی که

نسبتش به وجود و عدم علی السویه است.

ممکن -ع. (م م ک) ثابت و پابرجا شده.

کوهکن -ا.ص. (ک ه ک) کسی که کوه می کند.

بژاکن -ص. (ب ج ک) -بژاکن.

لژاکن -ص. (ف ج ک) چرکین، چرک آلود،

پلید.

جکن -ا. (ج ک) ۱- نی ۲- پوشال که با آن

روی چیزی را بپوشانند.

شوخن -ص.ن. (ش خ ک) -بژاکن.

وززکن -ا. (و ز ک) ۱- کوزه ۲- کوزه

پر آب.

لکن -ا. (ل ک) ظرف بزرگ فلزی لبه دار.

فرمکن -ص. (ف ر م ک) ۱- اندوهگین،

غمگین ۲- فرمانده.

همکن -ق. (ه م ک) همگان، همه.

لن -ع. (ل) حرف نفی به معنی هرگز، نه.

علن -ع. (ع ل) ۱- آشکار شدن ۲- آشکار

بودن.

من -ض. (م) ضمیر منفصل متکلم و حده.

من -ع. (م ن) ۱- آنچه خداوند ببخشد و

بدهد ۲- آنچه کسی به دیگری ببخشد ۳-

ترنجبین ۴- شیرخشت.

من -ا. (م) مقیاس وزن معادل ۳ کیلو گرم.

مأمن -ع. (م م) جای امن.

آمن -ع. (م) ۱- بی ترس و بیم ۲- درمان.

امن -ع. (ا م) ۱- بی ترس ۲- اطمینان ۳-

آسایش.

ثامن -ع. (م) هشتم.

خامن -ع. (م) ۱- گمنام ۲- بی نام و نشان

۳- بی قدر ۴- فرومایه ۵- پنهان.

دامن -ا. (م) قسمت پائین لباس.

تردامن -ك. (ت ر م) کنایه از آدم بدکار و

فاسق.

پاکدامن -ك. (ک) نجیب و عقیف.

آهرامن -ا. (م) اهریمن.

اهرامن -ا. (ا ه م) اهریمن.

بهرامن -ا. (ب ه م) ۱- یاقوت سرخ ۲- پارچه

ابریشمی و رنگارنگ ۳- سرخاب، غازه ۴-

گل کافشه یا کاجیره.

پیرامن ل. (پِ م) گرداگرد، اطراف و دور چیزی.

ضامن ع. (م) عهده دار غرامت، کفیل.

تضامن ع. (ت م) ضامن یکدیگر شدن.

مکانن ع. (م م) جمع ممکن به معنی ۱- جای پنهان شدن ۲- کمینگاه.

هامن ل. (م) مخفف هامون.

تیامن ل. (ت م) ۱- به سمت راست بودن ۲- به طرف راست رفتن.

میامن ع. (م م) جمع میمنه.

مؤتمن ع. (م ت م) شخص امین و طرف اطمینان.

ثمن ع. (ث م) بهای چیزی.

ثمن ع. (ث م) يك هشتم چیزی، هشت يك.

مثمان ع. (م ث م) ۱- هشت تایی ۲- هشت گوشه ۳- ارزیابی شده.

انجمن ل. (ان ج م) دسته‌ای از مردم که در جایی گرد آمده باشند ۲- گروه، فوج ۳- جای گرد آمدن دسته‌ای از مردم برای کنکاش یا امر دیگر.

چمن ل. (چ م) سبزهزار، زمین سبز و خرم.

دمن ل. (د م) مخفف دامن.

ادمن ع. (اد م) مشک خالص، مشک اذفر.

خرمن ل. (خ یا خ ر م) ۱- توده چیزی ۲- محصول گندم یا جو که بعد از درو روی هم ریخته و تل کرده باشند ۳- هاله ماه.

زمن ع. (ز م) ۱- وقت، هنگام ۲- روزگار.

مزمن ع. (م ز م) کهنه، دیرینه، آنچه که زمان درازی بر آن گذشته.

سمن ل. (س م) یاسمن.

سمن ع. (س م) ۱- فریه شدن ۲- فریبی.

سمن ع. (س م) روغن حیوانی.

اسمن ع. (اس م) فریه تر.

یاسمن ل. (س م) گلی است خوشبو به رنگهای زرد یا کبود یا سفید بوته آن بزرگ و در بعضی نقاط به شکل درخت می‌شود.

مسمن ع. (م س م) چرب، روغن دار.

مسمن ع. (م س م) فریه، چاق.

شمن ص. (ش م) ۱- بت پرست ۲- مراثی یا بت پرست در میان بودائیان.

دشمن ص. (د ش م) عدو، خصم.

ضمن ع. (ض م) درون چیزی.

تضمن ع. (ت ض م) دربر داشتن، شامل بودن.

متضمن ع. (م ت ض م) دربر دارنده، شامل.

مکمن ع. (م ک م) کمینگاه، جای پنهان شدن.

بهمن ل. (ب ه م) ۱- ماه یازدهم از سال خورشیدی ۲- نام روز دوم از هر ماه خورشیدی ۳- نام فرشته یا یکی از امشاسپندان در کیش زر تشتی ۴- توده برف که ناگهان از بالای کوه سرازیر می‌شود.

برهمن مآخوذ از هند (ب ر ه م) ۱- عالم و پیشوای روحانی مذهب برهمنی ۲- پیرو مذهب برهمنی.

یمن ع. (ی م) ۱- برکت ۲- خجستگی ۳- نیک بختی.

ایمن ع. (ای م) ۱- راست، طرف راست ۲- مبارک و میمون.

ایمن مآخوذ از ع. (ای م) ۱- درامان ۲- سالم، در سلامت ۳- رستگار.

تیمن ع. (ت ی م) ۱- تبرک جستن ۲- مبارک بودن ۳- چیزی را به فال نیک گرفتن.

متیمن ع. (م ت ی م) متبرک، با برکت.

ریمن ص. (ر م) ۱- مکار، حيله گر ۲-

پیرامن ل. (پِ م) گرداگرد، اطراف و دور چیزی.

ضامن ع. (م) عهده دار غرامت، کفیل.

تضامن ع. (ت م) ضامن یکدیگر شدن.

مکانن ع. (م م) جمع ممکن به معنی ۱- جای پنهان شدن ۲- کمینگاه.

هامن ل. (م) مخفف هامون.

تیامن ل. (ت م) ۱- به سمت راست بودن ۲- به طرف راست رفتن.

میامن ع. (م م) جمع میمنه.

مؤتمن ع. (م ت م) شخص امین و طرف اطمینان.

ثمن ع. (ث م) بهای چیزی.

ثمن ع. (ث م) يك هشتم چیزی، هشت يك.

مثمان ع. (م ث م) ۱- هشت تایی ۲- هشت گوشه ۳- ارزیابی شده.

انجمن ل. (ان ج م) دسته‌ای از مردم که در جایی گرد آمده باشند ۲- گروه، فوج ۳- جای گرد آمدن دسته‌ای از مردم برای کنکاش یا امر دیگر.

چمن ل. (چ م) سبزهزار، زمین سبز و خرم.

دمن ل. (د م) مخفف دامن.

ادمن ع. (اد م) مشک خالص، مشک اذفر.

خرمن ل. (خ یا خ ر م) ۱- توده چیزی ۲- محصول گندم یا جو که بعد از درو روی هم ریخته و تل کرده باشند ۳- هاله ماه.

زمن ع. (ز م) ۱- وقت، هنگام ۲- روزگار.

مزمن ع. (م ز م) کهنه، دیرینه، آنچه که زمان درازی بر آن گذشته.

سمن ل. (س م) یاسمن.

سمن ع. (س م) ۱- فریه شدن ۲- فریبی.

سمن ع. (س م) روغن حیوانی.

کینه‌ور.

ریمن - ص. (رِمَم) ۱- ریم آلود، چرك آلود

۲- زخمی که از آن چرك بیاید.

هریمن - ل. (هَرِمَم) مخفف اهریمن.

اهریمن - ل. (أَهْرِمَم) شیطان، مظهر شر و فساد.

نشیم - ل. (نَشِمَم) ۱- جای نشستن ۲- محل

سکونت ۳- آشیانه.

مهیمن - ع. (مُهَيْمَم) ۱- ایمن کننده ۲-

گواه صادق ۳- نگهبان ۴- یکی از نامهای

باری تعالی.

سنن - ع. (سُنَن) جمع سنت.

تسنن - ع. (تَسَنَن) ۱- قبول سنت و طریقه

کردن ۲- مذهب اهل سنت که بعد از پیغمبر

اسلام (ص) ابوبکر را خلیفه می‌دانند.

هسنن - ع. (مُسَنَن) ۱- دندان پزشك ۲-

دندان ساز.

ظفن - ع. (ظَنَن) جمع ظنه.

ظنن - ع. (ظَنَن) شاخه درخت.

ظفنن - ع. (ظَفَنَن) ۱- گونه گونه شدن ۲-

شاخه شاخه شدن ۳- کاری یا هنری را به

روشهای گوناگون انجام دادن.

مظفنن - ع. (مُظَفَنَن) ۱- آنکه دارای علوم

و صنایع گوناگون باشد ۲- کسی که با ظفنن

کار کند.

مقنن - ع. (مُقَنَن) ۱- قانونگذار ۲- قانون

شناس.

منن - ع. (مَنَن) جمع منت.

ذوالمنن - ع. صاحب منت ها، صاحب احسان

ها.

ون - ل. (وَن) درخت زیان گنجشك.

شنون - ع. (شُنُون) جمع شأن.

ظنون - ع. (ظُنُون) همدیگر را یاری کردن.

معاون - ع. (مُؤَو) یاری کننده، دستیار.

پلاون - ل. (وَو) صافی، آبکش.

هاون - ل. (وَو) ظرف فلزی یا چوبی یا سنگی که

در آن چیزی می‌کوبند یا می‌سایند.

تهاون - ع. (تَوَو) ۱- خوار شمردن ۲- خفیف

پنداشتن ۳- آسان گرفتن.

متهاون - ع. (مُتَوَو) ۱- کسی که در کاری

سستی کند ۲- کسی که امری را حقیر و سبک

انگارد.

بون - ل. (بُؤ) ۱- بچه‌دان، رحم ۲- روده ۳-

بیخ و بن.

صابون - ع. مأخوذ از یو. (بُؤ) جسمی که برای

شستشوی بدن به کار می‌رود و از سود یا پتاس و

روغن یا ماده چرب دیگر ساخته می‌شود.

زیون - ع. (زَبُؤ) پیش بها، بیعانه.

زیون - ص. (زَبُؤ) ۱- خوار، زیر دست ۲-

عاجز، ناتوان.

مغبون - ع. (مَغَبُؤ) گول خورده در معامله.

تون - ل. (تَوَو) ۱- آتشدان حمام ۲- زهدان.

خاتون - ل. (تَوَو) بانو، خانم، زن بزرگ پیش.

مختون - ع. (مَخَتُؤ) خخته شده.

ستون - ل. (سُؤ) پایه سنگی یا چوبی که در

زیر بنا ساخته شود.

استون - ل. (أَسُؤ) استون ↑.

آلتون - ت. (أَلَتُون) ۱- زرسرخ ۲- کنیز ۳-

یکی از نامهای زنان و کنیزکان ترك.

التون - ت. (أَلَتُون) استون ↑.

مفتون - ع. (مَفَتُون) ۱- در فتنه انداخته شده

۲- شیفته ۳- عاشق.

متون - ع. (مُؤَتُون) جمع متن.

توتون - مأخوذ از ت. (تَوَو) گیاهی که خشك

شده برگهای آن را تدخین می‌کنند.

زیتون - ع. (زَیْتٌ) درختی است که ثمر آن بیضی شکل است و از آن روغن می گیرند.  
 ثلاثون - ع. (ثَلَاثٌ) سی، ۳۰.  
 مسجون - ع. (مَسْجُوجٌ) زندانی.  
 معجون - ع. (مَعْجُونٌ) ۱- سرشته و خمیر شده  
 ۲- مخلوطی از چند دارو.  
 چون - (ج) کلمه ربط و تشبیه به معنی مانند، مثل، هنگام، چگونگی، زیرا.  
 همچون - ع. (مِثْلٌ) مثل، مانند.  
 بیچون - ص. (بِجُوعٍ) بی مانند، بی نظیر.  
 مشحون - ع. (مَشْحُونٌ) پر، پر شده.  
 خون - ل. (خُ) مایع سرخ رنگی که در تمام رگها جریان دارد.  
 ابناخون - ل. (اَبْنَاخٌ) دژ، قلعه.  
 بخون - ل. (بِخٌ) بهرام، ستاره مریخ.  
 آبخون - ل. (اَبْخٌ) ← آبخوست.  
 دلخون - ص. (دَلْخٌ) خونین دل، آزرده دل.  
 شیخون - ل. (شِخٌ) حمله ناگهانی بر دشمن هنگام شب.  
 دون - ع. (دٌ) ۱- پایین، فرود ۲- پست، فرومایه ۳- خسیس ۴- غیر، سوا، جز.  
 مادون - ع. (مُدٌ) ۱- پایین تر ۲- پست تر ۳- زیر دست.  
 بردون - ل. (بِرْدٌ) ۱- اسب تند و تیز ۲- تندرو.  
 کردون - ل. (کَرْدٌ) ۱- چرخ ۲- هر چه دور خود یا گرد محور بچرخد ۳- آسمان.  
 مدون - ع. (مُدٌ) ۱- فراهم آورده شده ۲- جمع آوری شده.  
 آندون - ع. (نُدٌ) ۱- آنجا ۲- آنگاه، آن زمان، مقابل ایدون ↓.  
 ایدون - ع. (اِیْدَانٌ) ۱- اکنون، این زمان

۲- اینچنین.  
 همیدون - ع. (هَمِدٌ) ← ایدون ↑.  
 مأذون - ع. (مُذٌ) اذن داده شده.  
 رون - ل. (رَوٌ) آزمایش.  
 رون - ل. (رَوٌ) علت، سبب، باعث.  
 فرارون - ص. (فَرٌ) ۱- عالی، بلند، والا ۲- مستقیم ۳- ملکوتی ۴- پاکدامن، پرهیزکار  
 ۵- در اصطلاح قدما به معنی کواکب سعد و نحس و یاب به معنی اوج و حسیض استعمال می شده.  
 نارون - ل. (رَوٌ) درختی دارای برگهای بیضی شکل و دندانه دار و پرشاخ و برگ و چتری.  
 وارون - ص. (رٌ) ۱- واژگون، سرنگون ۲- نحس و شوم.  
 هارون - ع. (رٌ) ۱- نام برادر حضرت موسی (ع) ۲- در فارسی: به معنی دربان، پاسبان، قاصد و نقیب.  
 برون - ل. (بِرٌ) مخفف بیرون.  
 سترون - ص. (سَتْرٌ) ۱- نازا، زنی که بچه نیاورد ۲- نازا مانند استر.  
 استرون - ص. (اَسْتْرٌ) ← سترون ↑.  
 حرون - ع. (حٌ) سرکش، اسب یا استر که اطاعت نکند، توسن.  
 درون - ل. (دَرٌ) میان چیزی، ضد بیرون.  
 اندرون - ل. (اَنْدَرٌ) ۱- درون ↑ ۲- باطن، ضمیر ۳- خانه یا حیاطی که عقب حیاط بیرونی ساخته شده.  
 سرون - ل. (سَرٌ) ۱- سرو ۲- شاخ ۳- شاخ گاو.  
 سرون - ل. (سَرٌ) کفل، سرین.  
 عشرون - ع. (عِشْرٌ) بیست.  
 قرون - ع. (قُرٌ) جمع قرن.

مقرون - ع. (مَ قِ رُ) ۱- نزدیک شده ۲- نزدیک به هم.  
 بیرون - ا. (بِ رُ) خارج، ظاهر چیزی، مقابلِ درون.  
 زون - ا. (زُ) بهره، حصه، قسمت.  
 محزون - ع. (مَ حِ زُ) اندوهگین.  
 فزون - ص. (فُ زُ) بسیار، زیاد، بیشتر.  
 افزون - ص. (اَفُ زُ) - افزون ↑.  
 افزون - ۱- امر به افزودن ۲- به معنی زیاد کننده یا بسیار شونده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل: روزافزون.  
 روزافزون - ص. چیزی که هر روز افزایش یابد و ترقی کند.  
 موزون - ع. (مُ زُ) ۱- وزن شده ۲- دارای وزن.  
 اهزون - ق. (اَهْزُ) اکنون، این زمان.  
 اهزون - ص. (اَهْزُ) عقیم، نازا.  
 ژون - ا. (زُ) بت، صنم.  
 واژون - ص. (زُ) واژگون.  
 فسون - ا. (فُ سُ) - افسون ↓.  
 افسون - ا. (اَفُ سُ) ۱- حيله، نیرنگ ۲- کلماتی که جادوگران هنگام افسون کردن می خوانند.  
 افسون - ا. آ. (اَفُ شُ) چهارشاخ که با آن خرمن باد می دهند.  
 قشون - ت. (قُ شُ) ارتش.  
 حصون - ع. (حُ صُ) جمع حصن.  
 غصون - ع. (غُ صُ) جمع غصن.  
 مصون - ع. (مُ صُ) حفظ کرده شده، نگهداری شده.  
 بطون - ع. (بُ طُ) جمع بطن.  
 عون - ع. (عُ) ۱- مساعدت، یاری ۲-

مساعد، مددکار ۳- خادم ۴- پشتیبان.  
 طاعون - ع. (عُ) بیماری معروفی که از موش به انسان سرایت می کند.  
 ماعون - ع. (عُ) ۱- نیکویی، احسان ۲- باران ۳- چیزی که از آن سود ببرند ۴- اسباب خانه ۵- فروتنی ۶- فرمانبرداری.  
 سبعون - ع. (سَبْعُ) هفتاد.  
 فرعون - ع. (فِرْعَوْنُ) ۱- لقب پادشاهان قدیم مصر ۲- متهم، سرکش، متکبر.  
 تسعون - ع. (تَسْعُ) نود.  
 مطعون - ع. (مَطْعُ) ۱- با نیزه زده شده ۲- طعنه زده شده ۳- سرزنش شده.  
 ملعون - ع. (مَلْعُ) لعن و نفرین شده، رانده و دور کرده شده از رحمت و نیکی.  
 مدفون - ع. (مَدْفُ) دفن شده.  
 کون - ع. (كُ) ۱- هستی، وجود ۲- پدید آمدن.  
 نکون - ع. (تَ كُ وَ) به وجود آمدن، هستی یافتن.  
 متکون - ع. (مُ تَ كُ وَ) به وجود آمده.  
 سکون - ع. (سُ كُ) ۱- آرامیدن، قرار گرفتن ۲- آرامش.  
 مسکون - ع. (مُ سُ كُ) ۱- جا گرفته شده ۲- جا داده شده.  
 مکون - ع. (مُ كُ وَ) به وجود آمده.  
 مکون - ع. (مُ كُ وَ) به وجود آورنده.  
 نمون - ا. (گُ وَ) گیاهی خاردار که از آن کتیرامی گیرند.  
 گمون - گ. (گُ) پساوند، که در آخر کلمه درمی آید و معنی شبیه و رنگ را می سازد مثل: گلگون، آذرگون.  
 آگون - ص. (گُ) واژگون، سرنگون.

کوناگون - ص. (کُ) جور به جور، گونه گونه.  
 شبگون - ص. (شَبْ گُ) ۱- شبیه شب ۲- شب  
 رنگ، سیاه.  
 آبگون - ص. (بَ گُ) ۱- مانند آب ۲- صاف  
 و روشن مانند آب ۳- نشاسته.  
 چتر آبگون - ک. کنایه از آسمان.  
 آذگون - ص. (ذَر گُ) ۱- مانند آتش ۲- به  
 رنگ آتش، سرخ رنگ ۳- گل سرخ به رنگ  
 آتش ۴- گل لاله.  
 زرگون - ص. (زَر گُ) ۱- مانند زر، شبیه زر  
 ۲- طلائی رنگ.  
 دیگرگون - ص. (دِ گُ) ۱- تغییر یافته  
 ۲- جور دیگر، طور دیگر ۳- واژگون،  
 سرنگون.  
 باژگون - ص. (زَ گُ) ۱- واژگون.  
 واژگون - ص. سرنگون، وارون.  
 شگون - ا. (شُ گُ) فال نیک، تفأل خیر.  
 باشگون - ص. (شَ گُ) ۱- واژگون.  
 آتشگون - ص. (تَش گُ) ۱- مانند آتش ۲-  
 به رنگ آتش.  
 آب آتشگون - ک. کنایه از شراب.  
 نشگون - ا. (نِ ش گُ) فشار دادن پوست بدن  
 کسی با دو سرانگشت.  
 کلگون - ص. (کَل گُ) ۱- شبیه به گل ۲- به  
 رنگ سرخ.  
 نیلگون - ص. (نِ ل گُ) کبود رنگ.  
 پرده نیلگون - ک. کنایه از آسمان.  
 گندمگون - ص. (گَن دُم گُ) کسی که  
 چهره اش اندکی تیره و به رنگ گندم باشد.  
 نگون - ص. (نِ گُ) ۱- واژگون ۲- خمیده،  
 خم شده.  
 آسمانگون - ص. (سَن گُ) ۱- شبیه آسمان

۲- به رنگ آسمان، آبی کم رنگ.  
 سرنگون - ص. (سَر نِ گُ) ۱- واژگون.  
 میگون - ص. (مِ ی گُ) ۱- شبیه می ۲- به  
 رنگ می، هم رنگ شراب ۳- سرخ رنگ.  
 لون - ع. (لُ) ۱- رنگ ۲- نوع، گونه.  
 تلون - ع. (تَل وُ) ۱- دارای رنگ شدن ۲-  
 رنگ به رنگ شدن.  
 متلون - ع. (مُ تَل وُ) رنگ به رنگ شوند.  
 کلون - ا. (کَل لُ) قفل چوبی بزرگ که سابقاً  
 پشت در حیاط کار می گذاشتند.  
 ملون - ع. (مُل وُ) ۱- رنگ آمیزی شده ۲-  
 رنگارنگ.  
 مأمون - ع. (مَ مُمُ) ۱- درمان، بی خوف ۲-  
 نام یکی از خلفای عباسی که امام رضا (ع) را  
 مسموم کرد.  
 پیرامون - ا. (پِ مُمُ) گرداگرد، اطراف و دور و  
 بر چیزی.  
 هامون - ا. (مُ) دشت، زمین هموار.  
 ارمون - ا. (أَرُمُ) بیمانه، پیش بها.  
 آزمون - ا. مص. (زَ یَا زُمُ) آزمایش، امتحان.  
 مضمون - ع. (مَ ضُمُ) ۱- در میان گرفته شده  
 ۲- آنچه از کلامی مفهوم شود، معنی.  
 کمون - ع. (کَمُ) مخفی شدن، پنهان شدن.  
 بوقلمون - (بُ ق ل مُ) ۱- دیبای رومی  
 رنگارنگ ۲- یکی از ماکیان بزرگتر از مرغ  
 خانگی و سیاه رنگ ۳- حر با.  
 راهنمون - ص. (هَن مُ) ۱- راهنما.  
 رهنمون - ص. (رَهَن مُ) ۱- راهنما.  
 میمون - ا. (مِ ی مُ) بوزینه.  
 میمون - ع. (مِ ی مُ) مبارک، خجسته، دارای  
 یمن و برکت.  
 نون - ع. (نُ) ۱- دوات ۲- شمشیر ۳- دم



- شمشیر ۴- ماهی.
- نون ۱- (نُ) نام یکی از حروف «ن».
- نون ۲- (ن) کنون، حال.
- قانون ۱- (ن) ۱- اصل و مقیاس چیزی ۲- یکی از آلات موسیقی شبیه سنتور که با انگشتان نواخته می‌شود ۳- مقررات و احکام اداره جامعه.
- کانون ۱- (ن) ۱- مرکز ۲- آتشدان، کوره ۳- قاعده و قانون.
- ثمانون ۱- (ثَن) هشتاد.
- بنون ۱- (بَن) پسران، جمع ابن.
- حنون ۱- (حَن) ۱- مهربان، مشفق ۲- نوازش کننده.
- جنون ۱- (جُن) دیوانگی.
- مجنون ۱- (مَجَن) دیوانه.
- بیدمجنون ۱- نوعی از درخت بید که شاخه‌هایش به طرف زمین آویزان است.
- سنون ۱- (سَن) سالها، جمع سنه.
- ظنون ۱- (ظَن) ۱- مرد بدگمان ۲- مرد سست و ضعیف که نتوان به او اعتماد کرد.
- ظنون ۱- (ظَن) جمع ظن.
- مظنون ۱- (مَظَن) گمان برده شده، کسی که مورد بدگمانی واقع شده.
- معنون ۱- (مُعَن) دارای عنوان، عنوان کرده شده.
- فنون ۱- (فُن) جمع فن.
- دارالفنون ۱- جای آموختن انواع هنرها.
- ذوفنون ۱- (ذَفَن) صاحب هنرها.
- کنون ۱- (كُن) اکنون.
- اکنون ۱- (اَلْکُن) حالا، این زمان.
- مکنون ۱- (مَکُن) پوشیده و پنهان کرده شده.
- ذوالنون ۱- (ذُن) لقب حضرت یونس (ع).
- منون ۱- (مُن) کلمه‌ای که به آن تنوین داده شود.
- ممنون ۱- (مَمَن) ۱- منت نهاده شده ۲- نعمت داده شده ۳- بریده شده، منقطع.
- هون ۱- (هَو) ۱- آهستگی ۲- وقار ۳- بردباری ۴- خرد، حقیر ۵- خوار.
- هون ۱- (هَو) ۱- زمین شیار کرده ۲- کلوخ زار.
- آهون ۱- (أه) ۱- نقب، راه‌زیر زمینی ۲- غار.
- اهون ۱- (أهَو) ۱- سست تر ۲- آسانتر ۳- پست تر، خوارتر.
- مدهون ۱- (مَدَه) ۱- چرب شده، روغن مالی شده ۲- پوست دباغی شده ۳- چرم رنگ شده.
- پرهون ۱- (پَرَه) ۱- هر چیز دایره مانند ۲- هاله، خرمن ماه ۳- طوق ۴- کمر بند ۵- دایره که با پرگار کشیده شود.
- مرهون ۱- (مَرَه) ۱- گرو داده شده، گروگان.
- موهون ۱- (مُوه) ۱- سست ۲- لاغر ۳- خوار شده.
- یون ۱- (ی) ۱- زین ۲- روپوش زین ۳- نمد زین ۴- پشم.
- یون ۱- (ی) پساوندی که در آخر بعضی از کلمات در می‌آید و همان معنی «گون» را می‌رساند مثل: آذریون، آذرگون.
- پایون ۱- (ی) پیرایه، زیور.
- یرمایون ۱- (بَرِی) به پرمایه.
- همایون ۱- (هَی) نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی.
- همایون ۱- (هَی) خجسته، مبارک.
- کروبیون ۱- (کَرِبِی) فرشتگان مقرب.

دیون - ع. (دُی) جمع دین.  
 مدیون - ع. (مُذی) قرض‌دار، بدهکار.  
 حواریون - ع. (حَری) صحابه و یاران حضرت عیسی (ع).  
 پیرون - ا. (پَری) جرب، بیماری خارش پوست بدن.  
 آفریون - ص. (ذَری) ۱- به رنگ آتش ۲- گل سرخ ۳- گل لاله ۴- در عربی: گل آفتاب گردان.  
 آسیون - ص. (سوی) سرگشته، حیران.  
 شیون - ا. (شوی) ناله و زاری در هنگام مصیبت.  
 ایون - ا. (افی) تریاک، شیرۀ خشخاش.  
 کلیون - ا. (کُلی) جامه یا پارچه هفت رنگ.  
 کلیون - ا. (کُلی) ← کلیون ↑.  
 ملیون - ع. (مُلی) گروهی که انتساب به ملت داشته باشند.  
 هیون - ا. (هی) ۱- شتر ۲- شتر تندرو ۳- شتر تنومند.  
 الاهیون - ع. (الی) حکمای الهی.  
 صبیون - نام بیت المقدس یا نام کوهی نزدیک بیت المقدس.  
 آهن - ا. (ه) فلز معروفی که برای ساختن ابزارهای گوناگون به کار می‌رود.  
 راهن - ع. (هر) ۱- گرو گذارنده ۲- ثابت، متین ۳- دائم، جاوید.  
 پیراهن - ا. (په) جامه نازک که بر تن می‌کنند.  
 کاهن - ع. (هر) مرد روحانی در نزد مصریان قدیم و مسیحیان و یهود.  
 ریم آهن - ا. (ریم ه) آنچه از آهن پس از گذاختن در کوره می‌ماند یا هنگام چکش زدن از آن می‌ریزد.  
 کاواهن - ا. (واه) آلتی که با آن زمین را شخم می‌زنند، خیش.  
 راه آهن - ا. (واه) جاده عبور قطار.  
 پهن - ص. (په) ۱- عریض، پربهنا ۲- گسترده.  
 پهن - ا. (په) سرگین اسب یا الاغ یا استر.  
 مرتین - ع. (مُرت ه) چیزی که در گرو باشد، گروگان.  
 دهن - ا. (ده) دهان.  
 دهن - ع. (دُه) روغن.  
 ذهن - ع. (ذُه) قوه باطنی که مطالب را به یاد نگه می‌دارد.  
 رهن - ع. (زه) گروی، آنچه نزد کسی گرو بگذارند.  
 میرهن - ع. (مُ ب ز ه) آشکار، با دلیل و برهان.  
 کهن - ص. (ک ه) ۱- کهنه، دیرین ۲- بزرگ.  
 یومهن - ا. (بُم یا م ه) زلزله.  
 وهن - ع. (واه) ۱- سست کردن ۲- سست شدن ۳- ضعف و سستی.  
 موهن - ع. (م ه) ۱- ضعیف کننده ۲- خوار کننده.  
 میهن - ا. (مه) وطن، زادبوم.  
 این - (ا) اسم اشاره یا ضمیر اشاره به نزدیک.  
 آئین - ا. (ئی) ۱- روش، رسم، عادت ۲- سُرعت، سنت.  
 پالین - ص. (ئی) زیر، پست.  
 تباین - ع. (تی) ۱- از هم جدائی داشتن ۲- تفاوت و جدایی میان دو چیز.  
 متباین - ع. (م تی) ۱- آنچه با دیگری تفاهت و جداء دارد ۲- ده، ده.

دیون - ع. (دُی) جمع دین.  
 مدیون - ع. (مُذی) قرض‌دار، بدهکار.  
 حواریون - ع. (حَری) صحابه و یاران حضرت عیسی (ع).  
 پیرون - ا. (پَری) جرب، بیماری خارش پوست بدن.  
 آفریون - ص. (ذَری) ۱- به رنگ آتش ۲- گل سرخ ۳- گل لاله ۴- در عربی: گل آفتاب گردان.  
 آسیون - ص. (سوی) سرگشته، حیران.  
 شیون - ا. (شوی) ناله و زاری در هنگام مصیبت.  
 ایون - ا. (افی) تریاک، شیرۀ خشخاش.  
 کلیون - ا. (کُلی) جامه یا پارچه هفت رنگ.  
 کلیون - ا. (کُلی) ← کلیون ↑.  
 ملیون - ع. (مُلی) گروهی که انتساب به ملت داشته باشند.  
 هیون - ا. (هی) ۱- شتر ۲- شتر تندرو ۳- شتر تنومند.  
 الاهیون - ع. (الی) حکمای الهی.  
 صبیون - نام بیت المقدس یا نام کوهی نزدیک بیت المقدس.  
 آهن - ا. (ه) فلز معروفی که برای ساختن ابزارهای گوناگون به کار می‌رود.  
 راهن - ع. (هر) ۱- گرو گذارنده ۲- ثابت، متین ۳- دائم، جاوید.  
 پیراهن - ا. (په) جامه نازک که بر تن می‌کنند.  
 کاهن - ع. (هر) مرد روحانی در نزد مصریان قدیم و مسیحیان و یهود.  
 ریم آهن - ا. (ریم ه) آنچه از آهن پس از گذاختن در کوره می‌ماند یا هنگام چکش زدن از آن می‌ریزد.

آینده امیدوار باشد و به امور از روی بدگمانی نگاه نکند.

پیش‌بین - ص. (پِش ب) کسی که امری را پیش از وقوع آن حدس بزند.

غمین - ع. (غ ب) مغبون، فریب خورده در معامله.

نزدیک‌بین - ص. (ن ز د ک ب) کسی که به واسطه ضعیف چشم دور را به خوبی نبیند.

نازک‌بین - ک. (ز ک ب) - تیزبین.

باریک‌بین - ک. (ر ک ب) - تیزبین.

انگین - ا. (ا ن گ ب) ۱- عسل، شهد ۲- هر چیز شیرین.

غراب‌الین - ع. (غ ب ل ب) کلاغ که بر روی بام یا دیوار بنشیند و بانگ کند در قدیم این کار را نحس و شوم می‌دانستند و معتقد بودند که بانگ او سبب مفارقت میان افراد خانواده می‌شود.

ذات‌البین - ع. (ت ل ب) ۱- میان دو کس یا دو جماعت ۲- دو جانبه.

مبین - ع. (م ب ی) آشکار شده، بیان شده.

مبین - ع. (م ب ی) آشکار کننده، بیان کننده.

مبین - ع. (م ب) آشکار کننده.

روشن‌بین - ک. (ر ش ن ب) هوشیار، بینا و دانا.

چوبین - ص. ن. (چ ب) منسوب به چوب ، چیزی که از چوب ساخته شود.

دوبین - ص. (د ب) چپ چشم، لوچ.

زوبین - ا. (ز ب) نیزه کوچک که به طرف دشمن پرتاب کند.

کوبین - ا. (ک ب) ۱- ظرفی مانند کفه ترازو که با برگ خرما یا نی می‌یافتند و در کارگاه روغن گیری دانه‌های کوفته شده را در آن

مداین - ع. (م ی) ۱- جمع مدینه ۲- نام شهر قدیمی تیسفون.

رولین - ص. ن. (ر ل ب) ۱- آنچه از روی ساخته شده باشد ۲- کنایه از سخت و محکم.

بین - ع. (ب ی) میان، وسط.

بین - ع. (ب ی) پیدا، هویدا، آشکار.

بین - (ب) ۱- امر به دیدن، ببین ۲- به معنی بیننده در ترکیب با کلمات دیگر مثل: خودبین. دوربین.

ابین - ع. (ا ب ی) روشن‌تر، آشکارتر.

تاین - ا. ص. (ب) ۱- زیر دست ۲- فرمانبردار. کلین - ا. (ب) مهریه، مهر.

هالین - ع. (ب ی) آنچه در میان است، در وسط. آتین - ا. (ت ب) ۱- شخص نیکوکار و صاحب گفتار و کردار نیک ۲- نفس کامل ۳- نام پدر فریدون.

جبین - ع. (ج ب) ۱- پیشانی ۲- يك طرف پیشانی ۳- ترسو، کم‌دل.

سکنجین - ا. (س ک ن ج ب) شربتی که از سرکه و شکر درست کنند.

بدبین - ص. (ب د ب) کسی که به هر امری از روی بدگمانی نگاه کند.

خودبین - ص. (خ د ب) متکبر، خودپسند.

دوربین - ا. (د ر ب) ۱- آلتی که با آن چیزهایی را که در مسافت‌های دور باشد می‌بینند ۲- دستگاه عکاسی.

دوربین - ص. کسی که چشمش دور را بهتر از نزدیک ببیند.

ریزین - ک. (ر ز ب) - تیزبین.

تیزبین - ک. (ت ز ب) دقیق و کنجکاو و باهوش.

خوش‌بین - ص. (خ ش ب) کسی که به خود و

می‌زنند و زیر فشار می‌گذازند تا روغن آن بیرون آید ۲- چوب گازران.

ذره‌بین ۱- (ذَرَب) عدسی کوچکی که چیزهای ریز در زیر آن درشت دیده می‌شود. چین ۱- (چُپ) ظرفی که از شاخه‌های نازک درخت می‌بافند شبیه طبق.

تین ۱- (تَ) انجیره در عربی هم تین می‌گویند. تلاتین ۱- (تَ تَ) چرمی است سرخ رنگ و موجدار و خوشبو، می‌گویند سابقاً در هشرخان ساخته می‌شده و سبب خوشبویش این بوده که آن را با پوست درختی خوشبو دباغت می‌کردمانند پیشینیان خوشبوئی آن را از اثر تابش مهیل می‌دانستند.

ذوحیائین ۱- (ذُحَ تَ) جانورانی که هم در آب و هم در خشکی زندگی می‌کنند، جانورانی که مرحله نوزادی دارای آب شش و در مراحل بعدی زندگی دارای شش می‌شوند.

آستین ۱- (سَ تَ) قسمتی از جامه که از شانه تا

مچ دست را می‌پوشاند. راستین ۱- (سَ تَ) منسوب به راست، راستی، حقیقی، واقعی.

پوستین ۱- (پُ سَ تَ) لباس زمستانی گشاد و بلند که از پوست حیوانات پشم‌دار به خصوص گوسفند می‌دوزند.

باشتین ۱- (شَ تَ) میوه، ثمر درخت. تفتین ۱- (تَ فَ تَ) فتنه‌انگیز، آشوب کردن.

متین ۱- (مَ تَ) ثابت، استوار، پابرجا. متین ۱- (مَ تَ) کلنگ، تیشه یا میله که با آن سنگ می‌تراشند.

آجین ۱- (جَ) ۱- امر به آجیدن ۲- به معنی آجیننده در ترکیب با کلمات دیگر مثل:

شمع آجین، تیر آجین.

تیر آجین ۱- امر. (تَ رَ جَ) فرو کردن تیر در بدن کسی یا چیزی.

شمع آجین ۱- امر. (شَ مَ عَ جَ) نوعی از شکنجه بوده است که بدن محکوم را پاره پاره می‌کردند و در آن جاها شمع می‌افروختند.

معاجین ۱- ع. (مَ جَ) جمع معجون.

سجین ۱- ع. (سَ جَ) ۱- ثابت ۲- دائم ۳- سخت ۴- نام جانی در دوزخ ۵- سنگ جهنمی. عجین ۱- ع. (عَ جَ) سرشته شده، خمیر.

انجین ۱- ص. (انَ جَ) ۱- ریزه ریزه ۲- ریزه ریزه شده ۳- ریزه ریزه کننده.

لانجین ۱- (انَ جَ) کاسه بسیار بزرگ، تفارگلی.

وجین ۱- (وَجَ) کندن و دور ریختن گیاههای هرزه از میان کشتزار.

ویجین ۱- (وَجَ) — و جین ۱.

چین ۱- (چَ) ۱- امر به چیدن، بچین ۲- به معنی چیننده در ترکیب با کلمات دیگر مثل خوشه چین، گلچین.

چین ۱- (چَ) شکن، چروک.

پاچین ۱- (پَ چَ) دامن چین دار زانه.

پساجین ۱- ص. (پَ چَ) بقیه میوه که در آخر فصل در شاخه به جا مانده و بعد آنها را بچینند.

بلاچین ۱- ک. (بَ چَ) بلاگردان.

آبچین ۱- (بَ چَ) هوله.

دست چین ۱- ص. میوه یا چیز دیگر که آن را با دست چیده و برگزیده باشند.

ارچین ۱- (ارَ چَ) پله، پله نردبان.

داوچین ۱- (رَ چَ) درختی است که در هندوستان و چین می‌روید، شاخه‌های آن دراز و باریک و به شکل بوته است بلندیش تا دو متر

میرسد، پوست آن از داروهای خوشبو و خوش طعم است و در اغذیه به کار می‌رود.  
 پاورچین - پاورچین - امص. (بَزَج) راه رفتن آهسته که صدای پاشیده نشود.  
 پرچین - ا. (پَزَج) پرچ، میخ یا میله فلزی نازک که تیزی آن را کوییده و پهن کرده باشند.  
 پرچین - ص. (پَزُج) پرشکن، پر پیچ و خم. بلدرچین - ت. (بَلْدَرُج) پرنده کوچکی که در مزارع و بیشتر در میان بوته‌های گندم لانه می‌گذارد، در فارسی کرک می‌گویند.  
 سرچین - ص. (سَزُج) ۱ - میوه دست چین شده ۲ - هر چیز برگزیده.  
 کمرچین - ا. (كَمْزُج) جامه‌ای که کمر آن چین داشته باشد و در قدیم می‌پوشیده‌اند.  
 گلچین - ص. (گَلْج) ۱ - کسی که گل می‌چیند ۲ - هر چیز برگزیده و انتخاب شده.  
 سخن چین - ص. (سَخْنُج) کسی که سخن یا سر کسی را به دیگری بگوید و دو به هم زنی کند.  
 خوشه چین - ا. ص. (خُشْج) ۱ - زن یا مرد فقیری که پس از درو شدن حاصل مزرعه یا کشتزار در آن بگردد و خوشه‌های باقیمانده روی زمین را برای خود جمع کند ۲ - کسی که از هر جا و هر چیز بهره و توشه‌ای به دست بیاورد.  
 حین - ع. (ح) وقت، مدت، هنگام.  
 ریاحین - ع. (رَاح) جمع ریحان.  
 طحین - ع. (طَح) آرد.  
 ثخین - ع. (ثَخ) ۱ - سخت، سببر ۲ - غلیظ ۳ - سنگین.  
 چخین - ص. (چَخ) چرک آلود.

تدخین - ع. (تَذَخ) دود کردن، دود کشیدن.  
 تسخین - ع. (تَسَخ) گرم کردن، ضد تبرید.  
 دین - ع. (دَی) ۱ - وام، قرض ۲ - وام مدت دار.  
 دین - ع. (د) ۱ - مذهب، آیین ۲ - دزفارس: روز بیست و چهارم از هر ماه خورشیدی و نام فرشته‌ای.  
 پولادین - ص. ن. (پُلْد) ۱ - آنچه از پولاد ساخته شود ۲ - کنا به از هر چیز سخت و محکم.  
 میادین - ع. (مَد) جمع میدان.  
 تدین - ع. (تَدَی) دین داشتن، متدین بودن.  
 متدین - ع. (مُتَدَی) باایمان، دین دار.  
 فردین - ا. (فَرْد) مخفف فروردین.  
 زمردین - (زَمُرْد) به رنگ زمرد، سبزرنگ.  
 فروردین - ا. (فَرَوْرْد) ماه اول بهار.  
 کوردین - ا. (كُرْد) ۱ - جامه پشمین ضخیم ۲ - گلیم، پلاس.  
 بسدین - ص. ن. (بَسْد) به رنگ مرجان، سرخ رنگ.  
 سعدین - ع. (سَعْد) دو ستاره سعد، زهره و مشتری.  
 کدین - ا. (كُد) چوبی که گازران با آن جامه را می‌کوبند.  
 والدین - ع. (لِد) پدر و مادر.  
 سپندین - ا. (سِپَن) خردل.  
 چندین - (چَن د) ۱ - عدد مجهول و نامعین از بیست به بالا ۲ - مقدار و تعداد زیاد ۳ - این اندازه ۴ - این همه.  
 بلندین - ا. (بَلْدِن) ۱ - پیرامون در، چهار چوب درخانه ۲ - چوب بالای در، سردر

میرسد، پوست آن از داروهای خوشبو و خوش طعم است و در اغذیه به کار می‌رود.  
 پاورچین - پاورچین - امص. (بَزَج) راه رفتن آهسته که صدای پاشیده نشود.  
 پرچین - ا. (پَزَج) پرچ، میخ یا میله فلزی نازک که تیزی آن را کوییده و پهن کرده باشند.  
 پرچین - ص. (پَزُج) پرشکن، پر پیچ و خم. بلدرچین - ت. (بَلْدَرُج) پرنده کوچکی که در مزارع و بیشتر در میان بوته‌های گندم لانه می‌گذارد، در فارسی کرک می‌گویند.  
 سرچین - ص. (سَزُج) ۱ - میوه دست چین شده ۲ - هر چیز برگزیده.  
 کمرچین - ا. (كَمْزُج) جامه‌ای که کمر آن چین داشته باشد و در قدیم می‌پوشیده‌اند.  
 گلچین - ص. (گَلْج) ۱ - کسی که گل می‌چیند ۲ - هر چیز برگزیده و انتخاب شده.  
 سخن چین - ص. (سَخْنُج) کسی که سخن یا سر کسی را به دیگری بگوید و دو به هم زنی کند.  
 خوشه چین - ا. ص. (خُشْج) ۱ - زن یا مرد فقیری که پس از درو شدن حاصل مزرعه یا کشتزار در آن بگردد و خوشه‌های باقیمانده روی زمین را برای خود جمع کند ۲ - کسی که از هر جا و هر چیز بهره و توشه‌ای به دست بیاورد.  
 حین - ع. (ح) وقت، مدت، هنگام.  
 ریاحین - ع. (رَاح) جمع ریحان.  
 طحین - ع. (طَح) آرد.  
 ثخین - ع. (ثَخ) ۱ - سخت، سببر ۲ - غلیظ ۳ - سنگین.  
 چخین - ص. (چَخ) چرک آلود.

خانه.  
 نمدین - ص.ن. (ن م د) منسوب به نمد، چیزی که از نمد ساخته شده.  
 فرودین - ا. (ف ر و د) فروردین، ماه اول بهار.  
 فرودین - ص.ن. (ف ر د) زیرین.  
 بادفرودین - بادی که از جانب مغرب یا جنوب غربی بوزد.  
 آذین - ا. (ذ) زینت، زیور.  
 آذین - ا. (ز ی) مهمترین شعبه نژاد سفید.  
 یازین - ص.ن. (ر) منسوب به پار، پارسال، سال گذشته.  
 یازین - ص.ن. (ر) تاریک.  
 نگارین - ص.ن. (ن ر) ۱ - رنگین، هر چیز رنگ آمیزی شده ۲ - آرایش شده ۳ - معشوق ۴ - محبوب خوبروی.  
 برین - ص.ن. (ب ر) برتر، بالاتر.  
 بادبرین - باد صبا، بادی که از جانب شرق یا شمال شرقی بوزد.  
 خلدبرین - بهشت برین.  
 زبرین - ص.ن. (ز ب ر) بالایی، مقابل زیرین.  
 عنبرین - ص.ن. (ع ن ب ر) عنبر آلود، خوشبو.  
 چتر عنبرین - ك. شب، شب تاریک.  
 زبرین - ص.ن. (ز ر) منسوب به زر، آنچه مانند زر باشد یا از زر ساخته شده باشد.  
 چتر زبرین - ك. آفتاب.  
 سرین - ص.ن. (س ر) منسوب به سر، طرف سر، مقابل پایین.  
 سرین - ا. (س ر) کفل، ران.  
 نسرين - ا. (ن س ر) گل سفید و کوچک و خوشبو به عربی (ن س ر ی) تلفظ می کنند.

تشرین - مأخوذ از رومی. (ت ش ر) نام دوم ماه از ماههای رومی.  
 عرین - ع. (ع ر) بیشه، نزار.  
 آفرین - (ف ر) آفریدن.  
 آفرین - (ف ر) ۱ - امر به آفریدن ۲ - به معنی آفریننده در ترکیب با کلمات دیگر مثل: جهان آفرین ۳ - کلمه تحسین.  
 با آفرین - ص.ن. درخور تمجید، قابل ستایش.  
 داد آفرین - ص.ن. ۱ - آفریننده داد ۲ - یکی از نامهای حضرت باری تعالی.  
 جهان آفرین - ص.ن. آفریننده جهان، خدای جهان.  
 نفرین - ا. (ن ی ا ن ف ر) ۱ - دعای بد ۲ - دشنام.  
 قوبین - ع. (ق ر) ۱ - نزدیک ۲ - همدم، یار، مصاحب ۳ - همسر.  
 شکزین - ص.ن. (ش ک ر) منسوب به شکر، شکر دار، شیرین.  
 تمرین - ع. (ت م ر) ورزش کردن، عادت کردن و آشنا کردن به کار.  
 بلودین - ص.ن. (ب ل و ر) منسوب به بلور، آنچه از بلور یا مانند بلور باشد.  
 هیرین - ا. (ه ر) ۱ - بانگ جانور درنده ۲ - بانگ مهیب.  
 دیرین - ص.ن. (د ر) کهنه، قدیمی.  
 زیرین - ص.ن. (ز ر) پایین، مقابل زبرین.  
 شیرین - ص.ن. (ش ر) ۱ - هر چیزی که طعم قند و شکر داشته باشد ۲ - نام معشوقه فرهاد.  
 زین - ع. (ز ی) خوبی، نیکوئی، ضد شین.  
 زین - ا. (ز) وسیله ای که بر پشت اسب می گذارند و هنگام سواری بر روی آن می نشینند.

خانه.  
 نمدین - ص.ن. (ن م د) منسوب به نمد، چیزی که از نمد ساخته شده.  
 فرودین - ا. (ف ر و د) فروردین، ماه اول بهار.  
 فرودین - ص.ن. (ف ر د) زیرین.  
 بادفرودین - بادی که از جانب مغرب یا جنوب غربی بوزد.  
 آذین - ا. (ذ) زینت، زیور.  
 آذین - ا. (ز ی) مهمترین شعبه نژاد سفید.  
 یازین - ص.ن. (ر) منسوب به پار، پارسال، سال گذشته.  
 یازین - ص.ن. (ر) تاریک.  
 نگارین - ص.ن. (ن ر) ۱ - رنگین، هر چیز رنگ آمیزی شده ۲ - آرایش شده ۳ - معشوق ۴ - محبوب خوبروی.  
 برین - ص.ن. (ب ر) برتر، بالاتر.  
 بادبرین - باد صبا، بادی که از جانب شرق یا شمال شرقی بوزد.  
 خلدبرین - بهشت برین.  
 زبرین - ص.ن. (ز ب ر) بالایی، مقابل زیرین.  
 عنبرین - ص.ن. (ع ن ب ر) عنبر آلود، خوشبو.  
 چتر عنبرین - ك. شب، شب تاریک.  
 زبرین - ص.ن. (ز ر) منسوب به زر، آنچه مانند زر باشد یا از زر ساخته شده باشد.  
 چتر زبرین - ك. آفتاب.  
 سرین - ص.ن. (س ر) منسوب به سر، طرف سر، مقابل پایین.  
 سرین - ا. (س ر) کفل، ران.  
 نسرين - ا. (ن س ر) گل سفید و کوچک و خوشبو به عربی (ن س ر ی) تلفظ می کنند.

زین - (ز) مخفف «ازاین».

موازین - ع. (مَ زَی) جمع میزان.

دارابزین ل. (زَابُ زَی) داربزین، دارافزین، دارفزین، دارفرین، دارفرین ۱ - پناهگاه ۲ -

تکیه گاه ۳ - نرده ۴ - سکو ۵ - تکیه گاه تخت.

ترین - ع. (تَ زَی) آراسته شدن، زینت یافتن.

حزین - ع. (حَ زَی) اندوهگین.

نعدزین ل. نمدی که زیر زین اسب می‌اندازند.

روزین - ع. (رَ زَی) ۱ - سنگین ۲ - استوار ۳ -

باوقار ۴ - گرانمایه.

تبرزین ل. آ. (تَبَ زَی) تبر جنگی با دسته

آهنی که هنگام سواری آن را در جلوزین اسب

می‌آویخته‌اند.

فوزین ل. (فَ زَی) وزیر، که یکی از مهره‌های

شطرنج است.

گزین - (کَ زَی) ۱ - امر به گردیدن، بگزین ۲ -

به معنی گزیننده در ترکیب با کلمات دیگر

مثل: عشرت‌گزین، خلوت‌گزین ۳ - گزیده،

انتخاب شده.

دوم‌گزین ل. ص. (دَوْمُ زَی) ۱ - کسی که پول

خوب و بد را از هم جدا کند ۲ - صراف.

به‌گزین - ص. (بَ هَ زَی) ۱ - نیکوترین چیزی

که از میان چیزهای دیگر انتخاب شود ۲ -

کسی که چیزهای خوب را برمی‌گزیند.

جایگزین - ص. (جَ یَ زَی) جایگیر، کسی یا

چیزی که درجائی قرار گیرد.

مزین - ع. (مُ زَی) زینت داده شده.

مزین - ع. (مُ زَی) ۱ - زینت‌دهنده ۲ -

سلمانی.

وزین - ع. (وَزَی) ۱ - سنگین، گران ۲ - باوقار.

نوزین - ع. (نَ زَی) ۱ - وزن کردن ۲ -

سنگینی کاری را تحمل کردن و دل بر آن

نهادن.

سین ل. (سَی) نام یکی از حروف «س».

یاسین - ع. (سَی) نام یکی از سوره‌های قرآن و

گفته‌اند «یا» حرف ندا و «سین» مختصر کلمه

سید است که منظور رسول اکرم (ص) می‌باشد

و بعضی گفته‌اند تصخیر انسان و به معنی یا انسان.

هفت سین ل. سفره‌ای که هنگام تحویل سال

می‌اندازند.

پسین - ص. ن. (پَ سَی) منسوب به پس ۱ -

خلاف پیشین ۲ - شامگاه.

واپسین - آخرین.

بازپسین - آخرین.

حسین - ع. (حَ سَی) ۱ - نیکو کردن ۲ - به

نیکویی نسبت دادن ۳ - نیک شمردن ۴ - آفرین

گفتن ۵ - نام مبارک امام سوم (ع).

شین - ع. (شَ سَی) زشتی، عیب، ننگ، ضد زین.

آتشین - ص. ن. (تَ شَی) منسوب به آتش، مانند

آتش، به زنگ آتش.

سپرآتشین - ك. کنایه از خورشید.

نیزه‌آتشین - ك. کنایه از خورشید.

خشین - ص. (خَ شَی) ۱ - هر چیز کبودرنگ

۲ - سفیدرنگ.

بازخشین ل. (زَ سَی) نوعی باز کبودرنگ.

نشین - (نَ شَی) ۱ - امر به نشستن، بنشین ۲ - به

معنی نشسته و جایگزین در ترکیب با کلمات

دیگر مثل: دلنشین، جانشین.

جانشین - ص. کسی که به جای دیگری بنشیند و

کارهای او را انجام بدهد.

بالانشین - ص. کسی که در بالا و صدر مجلس

بنشیند.

خاکسترنشین - ك. (كَلَسَاتُ زَ سَی) کنایه از

شخص فقیر و نادار.

جادوشین - ا.ص. (دُرُزْنِش) کسی که زیر چادر یا خیمه زندگی می کند.

سروشین - ص. (سُرُزْ) مسافری که در میان قافله بر اسب یا استر سوار می شده.

خوش نشین - ص. (خُشْ) کسی که هر وقت جای بهتری پیدا کند مسکن خود را ترک کند و به آنجا برود.

دلنشین - ص. (دُلْ) آنچه در دل نشیند، خوش آیند.

همنشین - ص. (هَمْ) همدم، رفیق.  
راه نشین - ص. ۱- غریب ۲- بی خانمان ۳- گدای راه.

برده نشین - ص. (بَرْدَسْ) ۱- زنی که در خانه و پشت پرده بنشیند ۲- پارسا، زاهد ۳- کنایه از ذات باری تعالی که دیدنش از حیطة ممکنات خارج است.

ره نشین - ص. (رَهْ) راه نشین.  
چله نشین - ص. (چَلْ) کسی که در گوشه ای بنشیند و مشغول ریاضت و عبادت چهل روز شود.

خانه نشین - ص. کسی که در خانه بنشیند و دنبال کاری نرود.

سایه نشین - ص. ۱- کسی که در سایه بنشیند  
۲- کنایه از شخص بیکار و خوشگذران.

دوشین - ص. ن. (دُشْ) منسوب به دوش، شب گذشته.

نوشین - ص. ن. (نُشْ) منسوب به نوش، گوارا، شیرین.

پیشین - ص. ن. (پُشْ) منسوب به پیش ۱- پیشی ۲- سابق، گذشته.

حصین - ع. (حُصْ) جای بلند و محکم و استوار.

طین - ع. (طَبْ) ۱- گل ۲- خاک.  
شیاطین - ع. (شَطْبْ) جمع شیطان.  
سلاطین - ع. (سَطْبْ) جمع سلطان.  
بطین - ع. (بَطْبْ) مردی که شکم بزرگ داشته باشد.

عین - ع. (عَیْ) ۱- چشم ۲- خورشید ۳- شعاع خورشید ۴- ارزنده، نفیس ۵- دینار ۶- آقا، سرور ۷- طلیعه سپاه ۸- مهتر قوم ۹- پول نقد ۱۰- ربا ۱۱- پرچم، علم ۱۲- اهل

خانه ۱۳- ساکنان شهر ۱۴- گروه ۱۵- سوراخ کوچک و گرد بر روی پوست ۱۶- مال، ثروت ۱۷- خالص و واضح ۱۸- جای

ریزش آب ۱۹- چشمه آب ۲۰- کجی و نابرابری ترازو ۲۱- کرانه، ناحیه ۲۲- نگاه ۲۳- نگهبان ۲۴- عیب ۲۵- کفه ترازو ۲۶- جریان آب ۲۷- صورت ظاهر مرد

۲۸- رباکارانه دوستی کردن ۲- باران به هم پیوسته ۳۰- حقیقت و کنه امر ۳۱- رئیس لشکر ۳۲- عزت ۳۳- جاسوس ۳۴- محفظه کوچکی میان صندوق ۳۵- چشم زخم ۳۶- انسان، شخص، کس ۳۷- سوراخ سوزن ۳۸- حاضر از هر چیز ۳۹- ذات هر چیزی.

اعین - ع. (اَعْیْ) ۱- فراخ چشم ۲- کسی که سیاهی چشمش درشت باشد.

اعین - ع. (اَعْیْ) جمع عین.

ملاعین - ع. (مَعْ) جمع ملعون.

اربعین - ع. (اَرْبَعْ) ۱- چهل ۲- چهلیم.

تعین - ع. (تَعْیْ) ۱- به چشم دیدن چیزی ۲- بزرگی و دارائی پیدا کردن ۳- لازم شدن امری یا چیزی ۴- مقام و بزرگی داشتن.

مستعین - ع. (مُسْتَعْ) یاری خواننده.  
متعین - ع. (مُتَعْیْ) ۱- ظاهر و آشکار



- ۲- شخص بزرگوار و ثروتمند.  
غمض عین - ع. نادیده گرفتن خطای کسی.  
لعین - ع. (لَ ع) رانده شده، ملعون.  
نصب العین - ع. مقابل چشم، پیش چشم.  
قره العین - ع. ۱- آنچه مایه سرور و شادی یا  
روشنای چشم شود ۲- فرزند.  
طرفه العین - ع. به يك چشم به هم زدن.  
رأی العین - ع. مشاهده، رؤیت به چشم.  
معین - ع. (مُ ع ی) مشخص، معلوم.  
معین - ع. (م ع) ۱- جاری، روان ۲- آب  
چشمه که بر زمین جاری شود.  
معین - ع. (مُ ع) باری کننده.  
ماء معین - ع. آب پاک و روان.  
زرافین - ع. (زُ ف د) جمع زرفین  
دلفین - ع. (دُ ف ن) پنهان شده در زیر خاک.  
زرفین - ا. (زُ ف د) حلقه کوچک که به در یا  
چهارچوب در می کوبند و زنجیر یا جفت را به  
آن می اندازند، به عربی با کسر را تلفظ می شود.  
تغفین - ع. (تُ ع ف د) گنداندن.  
تکفین - ع. (تُ کُ ف د) مرده را کفن کردن.  
زلفین - ا. (زُ ل ف د) زرفین.  
دهالین - ع. (دُ ق ی) جمع دهقان.  
مشرقین - ع. (مُ ش ر ق) مشرق و مغرب.  
خالفین - ع. (ف ر ق) مشرق و مغرب.  
تلقین - ع. (تُ ل ق ی) ۱- فهماندن و یاد دادن  
کلام به کسی ۲- کسی را وادار به گفتن کلامی  
کردن.  
یقین - ع. (ی ق ی) ۱- علم و آگاهی پس از  
واضح و ثابت شدن امری ۲- بی شک و شبهه.  
حق الیقین - ع. حق واضح و روشن و آشکار.  
عین الیقین - ع. یقینی که با مشاهده و دیدن  
حاصل شود.
- کین - ا. (ک ی ن) کینه، دشمنی.  
مساکین - ع. (م ک ی ن) جمع مسکین.  
دارالمساکین - ع. جایی که گدایان را  
نگهداری می کنند.  
دکاکین - ع. (د ک ی ن) جمع دکان.  
ساکین - ا. (س ک ی ن) قدح، پیاله بزرگ  
شرابخوری.  
ایتکین - ا. (ا ت ک ی ن) صاحب خانه.  
رکین - ع. (ر ک ی ن) ۱- محکم و استوار ۲-  
باوقار.  
چرکین - ص. ن. (چ ر ک ی ن) ۱- هر چیز ناپاک و  
چرک آلود ۲- زخمی که از آن چرک بیاید.  
دل چرکین - ص. (د ل چ ر ک ی ن) ناراحت.  
سکین - ع. (س ک ی ن) کارد، چاقو.  
تسکین - ع. (ت س ک ی ن) آرام کردن، آرامش  
دادن.  
مسکین - ع. (م س ک ی ن) فقیر، بی نوا.  
رشکین - ص. ن. (ر ش ک ی ن) دارای رشک و حسد.  
ارشکین - ص. (ا ر ش ک ی ن) حسود.  
تکین - ا. (ت ک ی ن) نمند.  
مکین - ع. (م ک ی ن) جا گرفته، جایگیر.  
تمکین - ع. (ت م ک ی ن) ۱- پابرجا کردن ۲-  
نیرو و قدرت دادن ۳- فرمان کسی را  
پذیرفتن.  
نمکین - ص. ن. (ن م ک ی ن) ۱- منسوب به نمک،  
بانمک ۲- زیبا.  
گمین - (گ م ی ن) پساوند، که در آخر کلمه در  
می آید و معنی آلوده و انباشته را می رساند مثل:  
اندوهگین، شرمگین.  
زهرامین - ص. (ز ه ر گ م ی ن) زهر آلود.  
فزاکین - ص. (ف ز ک ی ن) چرک آلود.  
ایتکین - ا. (ا ت گ م ی ن) صاحب خانه.

ساتکین ا. (تَکِ) پیاله بزرگ شرابخواری، شوخکین - ص.ن. (شَخْکِ) چرک آلود.  
 بارکین ا. (زَکِ) ۱- آبگیر، تالاب ۲- منجلاب، گودالی که آبهای گندیده در آن جمع شود.  
 پارکین ا. (رَکِ) ← بارکین ↑.  
 سرکین ا. (سَکِ) فضله چهاربایان باز قبیل گاو والاغ واسب.  
 مشکین - ص.ن. (مَشْکِ) ۱- سیاهرنک ۲- آنچه بوی مشک بدهد.  
 آزمونکین - ص.ن. (زَؤْمَکِ) شرمنده، شرمسار.  
 فرمکین - ص.ن. (فَرْمَکِ) اندوهکین.  
 خشمکین - ص.ن. (خَشْمَکِ) خشمناک.  
 غمکین - ص.ن. (غَمَکِ) اندوهکین.  
 همکین ق. (هَمَکِ) همه، همگان.  
 سهمکین - ص.ن. (سَهْمَکِ) ترسناک.  
 نکین ا. (نَکِ) ۱- آنچه بر روی انگشت سوار کنند ۲- سنگ قیمتی که بر روی چیزی نصب کنند.  
 رنگین - ص.ن. (رَنَکِ) ۱- رنگ دار ۲- رنگارنگ.  
 زیرنکین ک. کنایه از آنچه در تصرف شخص باشد.  
 سنکین - ص.ن. (سَنَکِ) ۱- منسوب به سنگ، آنچه از سنگ ساخته شده باشد ۲- گران، ضد سبک.  
 ننگین - ص.ن. (نَنَکِ) ننگ دار، بدنام.  
 اندوهکین - ص. (اَنْدُؤْکِ) غمکین، غمناک.  
 لین - ع. (لَیْ) نرم، ملایم.  
 لین - ع. (لِ) ۱- نرمش ۲- هر چیز از درخت خرما غیر از هسته آن.

لین - ع. (لَیْ) نرم، ملایم، ضد خشن.  
 بالین ا. (لِ) ۱- بستر ۲- بالش.  
 سفالین - ص.ن. (سُفَلِ) سفالی، کاسه و کوزه گلی.  
 تلین - ع. (تَلَیْ) نرم شدن.  
 نطین - ع. (نَطَلِ) تشنه نعل، يك جفت کفش.  
 اسفل السفالین - پایین ترین درجات، کنایه از هفتمین طبقه دوزخ.  
 نطقین - ع. (ثَقَلِ) ۱- جن وانس ۲- قرآن و عترت.  
 گلین ت. (کَلِ) عروس.  
 گلین - ص.ن. (کَلِ) چیزی که از گل ساخته شده باشد.  
 اولین - (أَوَّلِ) در فارسی به معنی نخستین.  
 اساطیر الاولین - افسانه های پیشینیان.  
 غولین ا. (غُلِ) ۱- کوزه دو دسته ۲- سبوی دهان گشاد.  
 آمین - ع. (مِ) کلمه ای است که بعد از دعا می گویند یعنی «چنین باد» «مستجاب کن» «بپذیر».  
 امین - ع. (أَمِ) طرف اعتماد، درستکار.  
 ثامین - ع. (ثَمِ) ایمن ساختن.  
 چامین ا. (مِ) ← چمین.  
 رامین ا. (مِ) نام مردی که عاشق ویس بود و داستان او را فخرالدین اسعد گرگانی به نظم در آورده است.  
 چرامین ا. (چَمِ) ۱- چراگاه ۲- کاه و علف.  
 خرامین ا. (خَمِ) ← چرامین ↑.  
 مضامین - ع. (مَمِ) جمع مضمون.  
 روح الامین - ع. جبرئیل، فرشته وحی.  
 بهامین ا. (بَمِ) بهار، فصل بهار.

نهامین - ا.ص. (نَم) ۱- آهنگر، حداد ۲-  
 نجار.  
 میاهین - ع. (مَم) جمع میمون به معنی مبارک.  
 نمین - ع. (ثَم) گرانها.  
 چمین - ا. (چَم) بول، غانط، پلیدی.  
 ارحم الراحمین - ع. بخشاینده ترین  
 بخشایندگان، خداوند.  
 تخمین - ع. (تَخَم) ۱- برآورد کردن ۲-  
 وزن یا اندازه چیزی را از روی حدس و گمان  
 معین کردن ۳- به گمان سخن گفتن.  
 چرمین - ص.ن. (چَرَم) هر چه از چرم ساخته  
 شده باشد.  
 حرمین - ع. (حَرَم) مکه و مدینه.  
 زمین - ا. (زَم) ۱- روی خاک ۲- کرمای که  
 روی آن زندگی می کنیم.  
 سرزمین - ا. (سَرَم) کشور، مرز و بوم.  
 سمین - ع. (سَم) چاق، فربه.  
 یاسمین - ا. (سَم) سمن، یاسمن، گلی است  
 خوشبو و خوش رنگ.  
 تسمین - ع. (تَسَم) ۱- فربه ساختن ۲-  
 روغن دار کردن.  
 پشمین - ص.ن. (پَشَم) پشم دار، پارچه ای که  
 از پشم بافته باشند.  
 ضمین - ع. (ضَم) کفیل، عهده دار غرامت.  
 تضمین - ع. (تَضَم) ۱- تاوان دادن ۲-  
 تاوان و غرامت بر عهده گرفتن ۳- در پناه  
 خود در آوردن ۴- در علم عروض آن است  
 که: شاعر یک بیت یا مصراع از شخص دیگر در  
 شعر خود بیاورد.  
 غمین - (غَم) غمگین.  
 کمین - ص.ن. (کَم) پنهان شدن در جایی به  
 قصد شکار یا از پا در آوردن دشمن.

همین - ق. (هَم) هم این، خود این، اشاره به  
 نزدیک.  
 یمین - ع. (یَم) ۱- دست راست، طرف راست  
 ۲- سو کند.  
 سیمین - ص.ن. (سَم) هر چیزی که به رنگ  
 قره باشد یا از قره ساخته شده باشد.  
 چترسیمین - ک. کنایه از ماه شب چهارده.  
 آتین - ا. (ن) خم کوچک سفالی که دوغ را در  
 آن می ریزند و میزند تا کره آن گرفته شود.  
 این - ع. (اَن) ناله.  
 مجانین - ع. (مَن) جمع مجنون.  
 دارالمجانین - ع. دیوانه خانه.  
 رانین - ا. (ن یا نِ) ۱- شلوار ۲- نوعی از زره  
 که در قدیم هنگام جنگ می پوشیده اند و روی  
 ران ها را می گرفته.  
 افانین - ع. (اَن) جمع افنان و جمع الجمع فتن  
 به معنی شاخه درخت.  
 قوانین - ع. (قَن) جمع قانون.  
 تنین - ع. (تَن) ۱- ماهی ۲- ما بزرگ،  
 ازدها.  
 اثنین - ع. (اِثَن) دو، ۲.  
 ثانی اثنین - ع. ۱- دومین مرد از دو تن ۲-  
 کنایه از مثل و مانند.  
 جنین - ع. (جَن) ۱- هر چیز پوشیده و  
 مستور ۲- بچه تا زمانی که در شکم مادر است.  
 چنین - (چُن) کلمه ربط، مخفف چون این،  
 مانند این.  
 همچین - همچون این، مانند این.  
 حنین - ع. (حَن) ۱- ناله، زاری ۲- بانگ  
 کردن از طرب یا حزن ۳- مهر و شفقت.  
 حنین - ع. (حُن) نام موضعی میان طائف و  
 مکه، که در صدر اسلام جنگی در آنجا واقع شد.

دادن و متنوع کردن.  
 نوین - ص. (ن و) تازه، نو.  
 تنوین - ع. (ت ن) دوزیر یا زیر یا پیش که در برخی کلمات عربی می آید و صدای نون می دهد.  
 ابوین - ع. (أ ب و) پدر و مادر.  
 هین - ا. (ه) ۱- کلمه اشاره به معنی این و اینک  
 ۲- کلمه تنبیه که در مقام تأکید و تعجیل گفته می شود ۳- سیلاب.  
 براهین - ع. (ب ه) جمع برهان.  
 شاهین - ا. (ه) ۱- یکی از پرنندگان شکاری  
 شبیه عقاب ۲- زبانه ترازو ۳- میله یا آهنی که دو کفه ترازو را به آن آویزان می کنند.  
 هیناهین - ا. (ه ه) در حال شتاب و تعجیل.  
 بهین - ص. ن. (ب ه) ۱- خوب، نیکو ۲- بهترین.  
 تدهین - ع. (ت د ه) چرب کردن، روغن مالی کردن.  
 رهین - ع. (ر ه) گرو، گرو گذاشته شده.  
 شهین - ص. ن. (ش ه) ۱- منسوب به شاه ۲- تیش و لرزش ۳- صمغ درخت ۴- نام یکی از آلات موسیقی قدیم.  
 کهنین - ص. ن. (ک ه) ۱- کوچک ۲- کوچکتر.  
 مهین - ع. (م ه) ۱- خوار و پست ۲- پست رأی.  
 مهین - ص. ن. (م ه) ۱- بزرگ ۲- بزرگتر ۳- بزرگترین.  
 توهین - ع. (ت ه) ۱- سست کردن، ضعیف کردن ۲- در فارسی: دشنام دادن.  
 متداعیین - ع. هر دو طرف دعوی، خواهان و خوانده.

نازنین - ص. (ز ن) ۱- دارای ناز ۲- خوش اندام.  
 سنین - ع. (س ن) سالها، جمع سنه.  
 طنین - ع. (ط ن) ۱- صدای ناقوس ۲- آواز پشه و مگس و امثال آنها.  
 ظنین - ع. (ظ ن) ۱- کسی که نسبت به او بد گمان باشد ۲- کسی که به دیگری بدگمان باشد.  
 تقنین - ع. (ت ق ن) قانون وضع کردن، قانون گذاری.  
 مؤمنین - ع. (م م ن) جمع مؤمن.  
 امیر المؤمنین - ع. لقب حضرت علی (ع)، درباره برخی از خلفاء دیگر هم گفته اند.  
 چونین - (چ ن) چون این، مانند این.  
 خونین - ص. ن. (خ ن) خون آلود، خونی.  
 آهنین - ص. ن. (ه ن) ۱- از آهن ۲- سخت و محکم ۳- نیرومند.  
 کاوین - ا. (و) - کابین.  
 جوین - ص. ن. (ج و) آنچه از جو درست کنند، مثل نان جو.  
 اخوین - ع. (أ خ و) دوبرادر.  
 تدوین - ع. (ت د و) ۱- چیزی را در دیوان ثبت کردن ۲- دیوان ساختن.  
 آروین - ا. (ر و) تجربه، آزمایش، احتمال.  
 اروین - ا. (أ ر و) - آروین.  
 پروین - ا. (پ ر و) چند ستاره کوچک در آسمان که در یک جا جمع شده و به شکل یک ستاره دیده می شوند.  
 پژوین - ص. (پ ژ و) چرکین، پلید.  
 تکوین - ع. (ت ک و) هستی دادن، آفریدن.  
 تلوین - ع. (ت ل و) ۱- رنگ برنگ کردن ۲- گوناگون ساختن ۳- اسلوب کلام را تغییر

شرایین - ع. (شَیْ یَ) سرخ رگها، جمع  
شریان.

تبیین - ع. (تَبَّ یَ) ۱- آشکار ساختن ۲-  
توضیح و تفسیر.

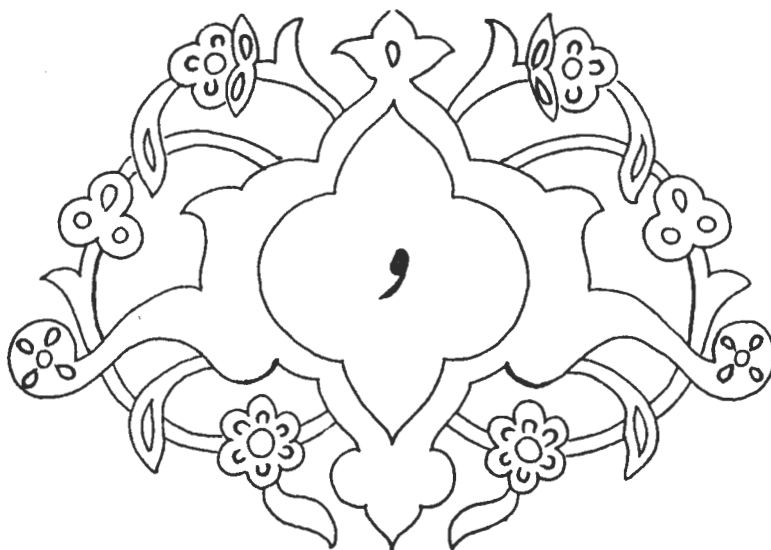
تزمین - ع. (تَزَّ یَ) زینت دادن، آراستن.

تعین - ع. (تَعَّ یَ) ۱- معین کردن ۲-  
مخصوص کردن ۳- کسی را به کاری  
گماشتن.

تلیین - ع. (تَلَّ یَ) نرم کردن.

علیین - ع. (عَلَّ یَ) ۱- بلندبها ۲- بلندترین  
درجه بهشت، جمع علی (عَلَّ یَ).

مویین - ص. ن. (مُ یَ) آنچه از موبافته یا  
ساخته شده باشد.



آو ـ ا. آب.

زافو ـ ص. (زُ) زنی که تازه زاییده است.

او ـ ض. (ا) وی، ضمیر منفصل، اشاره به شخص غائب.

تاو ـ ا. ۱ ـ تاب ۲ ـ طاقت ۳ ـ قدرت ۴ ـ پیج و تاب.

تاواتاو ـ قدرت، توانایی.

چاواچاو ـ ۱ ـ ناله و زاری ۲ ـ سرو صدای پرندگان کوچک در وقتی که به او یا لانه‌اش حمله شود.

داو ـ ا. ۱ ـ نوبت ۲ ـ نوبت بازی ۳ ـ نوبت قمار ۳ ـ دعوی کاری.

پاراو ـ ض. پیرزن.

زاو ـ ا. ۱ ـ شکاف، رخنه ۲ ـ دره کوه ۳ ـ قوی و توانا.

زاو ـ ص. ۱ ـ خالص ۲ ـ خلاصه چیزی.

ساو ـ ا. آ. سبگی که با آن شمشیر یا کارد را تیز کنند.

ساو ـ ا. باج، خراج.

غزغاو ـ ا. (غ) گاومیش.

کاو ـ ۱ ـ امر به کاویدن، بکاو ۲ ـ به معنی کاونده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل کنجکاو.

چکاو ـ ا. (چ) چکاوک.

کنجکاو ـ ص. (ک ن چ) کسی که در جایی یا امری کاوش کند.

ریش کاو ـ ک. (ریش) احمق، ابله.

کاو ـ ا. از حیوانات اهلی و علف خوار.

ورزکاو ـ ا. (و ر ز) گاوی که به وسیله آن مزرعه را شیار کنند.

آاو ـ ا. ۱ ـ شعله آتش ۲ ـ آتش شعله دار.

ولاو ـ ص. (و) متفرق، از هم پاشیده.

میلاو ـ ا. (م) ۱ ـ شاگرد ۲ ـ شاگرد دکان.

ناو ـ ا. ۱ ـ چوب دراز تو خالی که آب را از آن عبور دهند ۲ ـ رفتار از روی ناز، خرام ۳ ـ کشتی.

دویدن.  
 پویو ل. (پ پ) هدهد، شانه به سر.  
 تو ض. ضمیر منفصل مفرد مخاطب.  
 تو ل. (ت و) تاب، نف، تابش.  
 تو ل. (ت) اندرون، میان و درون.  
 تاتو ل. ۱- یابو، اسب بارکش ۲- اسب کوتاه و پریال و دم.  
 سرتو ل. (س ز پ ت) ۱- در فکر فرو رفته  
 ۲- سر به زیر ۳- سر فرو برده ۴- مکار.  
 پتو ل. (پ ت) پارچه ضخیم از پنبه یا پشم یا مواد مصنوعی که در موقع خواب روی خود می‌اندازند.  
 بختو ص. (ب خ ت) خوشبخت، صاحب دولت.  
 بختو ل. (ب خ ت) ۱- تندر، رعده ۲- هر چیز غرنده.  
 توبرتو ل. (ت ب ر ت) ۱- لابلا ۲- پیچ در پیچ.  
 پرتو ل. (پ ر ت و) فروغ، روشنائی.  
 تودرتو ل. (ت د ر ت) ← توبرتو.  
 بیاستو ل. (ب س ت) ۱- خمیازه، دهان نره ۲- بوی دهان.  
 بشتو ل. (ب س ت) سبو، کوزه سفالی.  
 پستو ل. (پ س ت) ۱- صندوق خانه ۲- اطاق کوچک عقب اطاق دیگر.  
 خستو ص. (خ س ت) اقرار کننده، معترف، مقرر.  
 پرستو ل. (پ ر س ت) چلچله.  
 هستو ص. (ه س ت) ← خستو.  
 پشتو ل. (پ ش ت) زبان بومی مردم افغانستان که شعبه‌ای از زبان فارسی است.  
 برون تو - (ب ر ن ت) برای، به جهت.

رژمناو ل. (ر ز م) کشتی جنگی.  
 بو - ع. (ب و) پوست شتر بچه که آن را پراز گاه کنند و پیش ناچه بچه مرده ببرند تا به آن نگاه کند و شیر بدهد.  
 بو ل. (ب) رائحه، بوی.  
 آبو ل. (ب) ۱- نیلوفر آبی ۲- گل نیلوفر آبی.  
 بابو ل. ۱- مصفر باب به معنی پدر ۲- درویش.  
 یابو ل. (ب) ۱- اسب بارکش ۲- اسبی که از نژاد اصیل نباشد.  
 شنبو ل. (ش ب ب) گلی است که در بهار و هنگام شب عطر آن بیشتر از روز است.  
 بدبو ص. (ب د ب) ۱- چیزی که بوی بد بدهد ۲- گندیده.  
 اربو ل. (ا ر ب) گلای، امرود.  
 چربو ل. (چ ر ب) چربی.  
 سبو ل. (س ب) ۱- کوزه سفالی ۲- کوزه آب دسته دار.  
 اشبو ل. (ا ش ب) ۱- زغال ۲- زغال‌دان، انبار زغال.  
 خوشبو ص. (خ ش ب) آنچه که دارای بوی خوش باشد.  
 آب لمبو ص. (ب ل م ب) میوه لهیده و پر آب بوبو ل. (ب ب) هدهد.  
 شاهبو ل. (ه ب) ۱- مشک، عنبر ۲- بوی مشک و عنبر.  
 پو ل. مص. (پ) ۱- ذو ۲- رفتار تند.  
 تاپو ل. (پ) خمره.  
 قاپو ت. (پ) در بزرگ، دروازه.  
 چپو ت. (چ پ) غارت، یغما، چپاول.  
 تکاپو ل. مص. (ت پ) ۱- دوندگی ۲- آمد و شد با شتاب ۳- در جستجوی چیزی به هر سو

دانشجو - ا.ص. (نَ شِ جُ) ۱- جو یای دانش  
 ۲- کسی که در دانشگاه تحصیل می کند.  
 جنگجو - ص. (جَ نَ کَ جُ) ۱- جنگ جوینده  
 ۲- دلیر، شجاع.  
 دلجو - ص. (دَ لَ جُ) ۱- نوازش کننده ۲-  
 دلخواه، پسندیده.  
 نامجو - ص. (مَ جُ) جو یای نام، شهرت طلب.  
 آزمونجو - ص. (زَ مَ جُ) باشرم.  
 ریونجو - ا. (رَ وِ نَ جُ) موریانه.  
 سه تو - ا. (سَ تَ) ۱- سه تار ۲- پول مسکوک  
 مسی که روی آن آب طلا یا نقره داده باشند.  
 جو - ا. (جُ) یکی از غلات شبیه به گندم.  
 جو - ع. (جَ وُ) طبقه سیال که کره زمین را  
 احاطه کرده است و دارای بخارهای مختلف  
 است.  
 جو - (جُ) ۱- نهر کوچک ۲- امر به جستن،  
 بجو.  
 ماجراجو - ص. (جَ جُ) ۱- حادثه جو ۲-  
 آشوب طلب.  
 کلاجو - ا. (كَ جُ) ۱- پیاله ۲- پیاله شراب یا  
 قهوه.  
 ناجو - ا. (جُ) درخت کاج، صنوبر.  
 جستجو - ا.ص. (جُ سَ تَ جُ) ۱- جست و  
 جو، کاوش ۲- تلاش برای یافتن یا بدست  
 آوردن چیزی.  
 آوردجو - ص. (وُ رُ دَ جُ) ۱- جنگجو ۲-  
 دلیر، شجاع.  
 مرجو - ع. (مَ رَ جُ وُ) امیدوار، امید داشته.  
 بازجو - ا.ص. (زَ جُ) کسی که مأمور تحقیق و  
 رسیدگی امری یا کاری از طرف دولت باشد.  
 پرخاشجو - ص. (پَ رَ شَ جُ) ۱- ستیزه جو ۲-  
 جنگجو.

هجو - ع. (هَ جُ) ۱- بدگویی کردن ۲- بر  
 شمردن معایب کسی.  
 ستیزه جو - ص. (سَ تَ زَ جُ) ۱- جنگجو ۲-  
 متمرذ ۳- پرخاشجو.  
 هنگامه جو - ص. (هَ نَ مَ جُ) ← جنگجو.  
 بهانه جو - ص. (بَ نَ جُ) ۱- بهانه گیر ۲-  
 کسی که دنبال بهانه می گردد.  
 جو - مخفف چون.  
 گواچو - ا. (گَ جُ) تاب، رسمانی که از درخت  
 آویزان کنند و بر آن نشینند و در هوا تاب  
 خورند.  
 چچو - ا. (چُ چُ) پستان.  
 همچو - ق. مثل، مانند، مشابه.  
 صحو - ع. (صَ حُ) ۱- هوشیاری ۲- بر طرف  
 شدن مستی و سکر ۳- آسمان بی ابر ۴- روز  
 بی ابر.  
 محو - ع. (مَ حُ) زایل کردن، ستردن.  
 نحو - ع. (نَ حُ) ۱- مثل، مانند ۲- جانب،  
 جهت.  
 علم نحو - ع. علمی که به وسیله آن حالات  
 آخر کلمه از جهت اعراب و بنا شناخته می شود.  
 خو - ا. (خُ) ۱- علف هرزه ۲- چوب بست.  
 خو - ا. (خُ) ۱- سرشت، نهاد، طبیعت ۲- خلق  
 ۳- عادت.  
 بخو - ا. (بُ خُ) حلقه و زنجیری که دست و پای  
 چهار پایان را بدان بندند.  
 آبخو - ا. (بُ خُ) جزیره.  
 درشتخو - ص. (دَ رُ شَ خُ) تند خو، بد خو.  
 دخو - ا. (دُ خُ) ۱- کدخدا ۲- شخص کودن  
 و ساده لوح.  
 زادخو - ص. (ذَ خُ) سال خورده، پیر، فرقوق.  
 بدخو - ص. (بُ دُ خُ) تند خو، بد خلق.



- نارخو ل. (رُخُ) گل انار.  
 پرخو ل. مص. (پَرُخُ) فرخو ۱.  
 فرخو ل. مص. (فَرُخُ) ۱- بریدن شاخه‌های  
 زائد درخت ۲- کندن علفهای هرزه کشتزار.  
 خوشخو ل. مص. (خُ شُ خُ) ۱- مهربان ۲-  
 خوش خلق ۳- کسی که خوی پسندیده دارد.  
 نیک خو ل. مص. (نِکُ خُ) خوشخو ۱.  
 چاهخو ل. مص. (هَخُ) کسی که پیشه‌اش کندن  
 چاه یا لایروبی قنات است، مقنی، چاهکن.  
 بیخو ل. مص. (بِخُ) زمینی که از علف هرزه پاک  
 شده باشد.  
 دو ل. (دُ) نوبت (در قمار بازی و غیره).  
 دو ل. (دُ) عدد بین یک و سه.  
 دو ل. مص. (دُ) راه رفتن به سرعت.  
 پادو ل. مص. (دُ) ۱- شاگرد دکان ۲- خانه  
 شاگرد ۳- کسی که برای انجام کاری دوندگی  
 کند.  
 جادو ل. (دُ) ۱- سحر ۲- شعبده ۳- افسونگر.  
 بدو ل. ع. (بَدُ) آغاز، ابتدا، اول چیزی.  
 بدو ل. ع. (بَدُ) صحرا، بیابان.  
 بدو ل. مص. (بَدُ) ۱- دونده ۲- تندرو ۳- تیز  
 رفتار.  
 خدو ل. (خُدُ) آب دهان.  
 اردو ل. ج. (اَرُدُ) ۱- لشکر، سپاه ۲- گروهی  
 از سپاهیان که با تمام لوازم به جانبی فرستاده  
 شوند.  
 اردو ل. (اَرُدُ) زبانی مرکب از فارسی و عربی و  
 هندی که در پاکستان و هندوستان بدان  
 تکلم می‌کنند.  
 گردو ل. (گِرُدُ) جوز، ثمر درخت گردو.  
 ازوو ل. (اَزُدُ) ۱- صمغ ۲- صمغ عربی که  
 صمغ درخت بادام کوهی باشد.
- عدو ل. ع. (عَدُو) دشمن.  
 کدو ل. (کَدُ) گیاهی یک ساله و بسیار درشت  
 که پخته آن خورده می‌شود.  
 سگدو ل. (سَگ دُ) کنایه از کسی که بیهوده  
 دوندگی کند.  
 چرندو ل. (چَرَن دُ) غضروف.  
 تنندو ل. (تَن نَ دُ) عنکبوت.  
 کندو ل. (کَن دُ) ۱- لانه زنبور عسل ۲-  
 ظرف بزرگی که در آن غله میریزند.  
 هندو ل. مص. (هِن دُ) ۱- از اهل هند ۲- غلام،  
 نوکر ۳- مردمی که به آیین برهمنی هستند  
 ۴- پاسبان، نگهبان ۵- سیاه ۶- زلف.  
 زلف هندو ل. زلف سیاه معشوق.  
 ذو ل. ع. (ذُ) صاحب، دارنده.  
 رو ل. (رُ) ۱- رخ، چهره، رخسار ۲- سطح و  
 طرف بیرون چیزی.  
 چشم آرو ل. (چ ش م رُ) چیزی که برای دفع  
 چشم زخم بکار ببرند مانند دعا، طلسم و مهره.  
 بارو ل. (رُ) دیوار قلعه، حصار.  
 پارو ل. آ. (رُ) بیل چوبی برای روبیدن برف یا  
 حرکت دادن قایق.  
 جارو ل. آ. (رُ) آلت روبیدن خاک و خاشاک از  
 روی زمین.  
 دارو ل. (رُ) آنچه برای دفع مرض یا آرام  
 ساختن درد به بیمار بدهند.  
 زهردارو ل. (زَهَر رُ) پادزهر.  
 نوشدارو ل. (ن ش رُ) ۱- پادزهر ۲- داروی  
 شفا بخش.  
 جاندارو ل. (ن رُ) نوشدارو ۱.  
 شاه‌دارو ل. مص. (هَرُ) ۱- بهترین دارو ۲-  
 سودمندترین دارو ۳- شراب.  
 سکارو ل. (س رُ) نان یا گوشت بریان شده بر

روی آتش.  
 نارو ا. (ز) حيله، نيرنگ.  
 وارو -ص. (ز) ۱- واژگون، وارون ۲- پشتک.  
 روارو ا. مص. (ز) آمدو شد، رفت و آمد بسیار.  
 یارو ا. (ز) تعبير استخفاف آمیز از کسی.  
 برو ا. (ب) مخفف ابرو.  
 برو ا. (ب) مخفف بروت به معنی سبیل مرد.  
 آبرو ا. (ب) راه آب، آبراهه.  
 آبرو ا. (ب) ۱- اعتبار، شرف، نیکنامی ۲- مایه سرافرازی.  
 ابرو ا. (آ) خطی از مو در پیشانی و بالای چشم.  
 آفتابرو -ص. (ف) ۱- هر جای رو به آفتاب ۲- کسی که رویش مانند آفتاب باشد، خوشگل.  
 دژبرو -ص. (و) ۱- گره برابر زده، بداخم ۲- خشمگین.  
 شبرو -ص. فا. (ش) ۱- آنکه به شب سفر کند ۲- اسبی که در شب تاریک نیک دود ۳- پارسا، زاهد ۴- عسس ۵- دزد، راهزن ۶- عیار.  
 خو برو -ص. (خ) ۱- زیبا، خوشگل.  
 رو برو ا. مص. (ز) برابر هم.  
 پرو ا. (پ) مخفف ستاره پروین.  
 خرو ا. (خ) خروس.  
 درو ا. مص. (د) بریدن گیاهان باداس.  
 بادرو -ص. (د) ۱- دریچه ۲- گذرگاه باد ۳- بادگیر ۴- خانه تابستانی که از هر طرف باد در آن آید.  
 تندرو -ص. (ت) ۱- تند رفتار، تیز

رفتار ۲- آدم بی باک و بی پروا ۳- چابک.  
 تندرو -ص. (س) ۱- ترشرو ۲- بخیل.  
 کندرو -ص. (ک) انسان یا حیوان یا وسیله ای که آهسته و آرام برود.  
 خودرو -ص. (خ) ۱- آنچه خود بخود راه برود ۲- اتومبیل.  
 خودرو -ص. (خ) پرو  
 پرو -ص. (پ) بی حیا، بی شرم.  
 سرو ا. (س) درختی است مخروطی شکل، دارای برگهای سوزنی و همیشه سبز.  
 سرو ا. (س) ۱- شاخ گوسفند ۲- شاخ گاو.  
 خسرو ا. (خ) ۱- پادشاه ۲- پادشاه بزرگ ۳- لقب چند تن از پادشاهان ساسانی.  
 زادسرو ا. مص. (د) مخفف آزادسرو، سرو آزاد.  
 ترشرو -ص. (ت) ۱- کسی که روی در هم کشد، اخمو.  
 خوشرو -ص. (خ) ۱- زیبا، خوشگل ۲- خنده رو ۳- مهربان.  
 پیشرو -ص. (پ) ۱- پیش رونده ۲- پیشوا ۳- راهنما.  
 غرو ا. (غ) نای، نی.  
 فرو -ع. (ف) ۱- پوستین ۲- پوستین روباه ۳- پوستینی که از پوست جانوران سازند.  
 فرو ا. مص. (ف) پائین، فرود.  
 کُرو ا. مص. (ک) دندان فرسوده و کرم خورده.  
 کُرو ا. (ک) زورق، کشتی کوچک.  
 پاکرو -ص. (ک) ۱- پارسا ۲- عقیق و نجیب ۳- نیک رفتار.  
 سبکرو -ص. (س) ۱- تندرو.

یکرو -ك. (يَكْرُ) ۱- شخص بیدار و مخلص  
 ۲- کسی که ظاهر و باطنش یکی باشد.  
 نیکرو -ص. (نِكْرُ) خوشگل، زیبا.  
 گرو -ل. (گِک) رهن و شرط، چیزی که نزد کسی  
 بگذارند و در حدود ارزش آن پول قرض  
 کنند.  
 امرؤ -ع. (أَمْرُ) ۱- انسان ۲- مرد.  
 کم رو -ك. (كَمْزُ) باشرم، باحیا.  
 قلمرو -ل. (قَلَمُ رَ) منطقه حکومت، ناحیه  
 حکمرانی.  
 نیمرو -ل. (نِمْرُ) ۱- نیم رخ، يك سمت چهره  
 ۲- تخم مرغی که در روغن داغ بپزند.  
 دورو -ص. (دُرُ) ۱- منافق، کسی که گفتارش  
 خلاف رفتارش باشد ۲- پارچه یا چیز دیگر که  
 پشت و روی آن فرقی نداشته باشد.  
 نیکورو -ص. (نِكْرُ) نیک رو.  
 هرو -ص. (هَرُ) شجاع، دلیر.  
 راهرو -ل. (هَرُ) ۱- سرسرا ۲- دالان.  
 ماهرو -ص. (هَرُ) ازبیا مانند ماه.  
 پیاده رو -ل. (پُ دَرُ) ۱- قسمتی از خیابان که  
 معبر پیادگان است ۲- آنکه بی مرکب حرکت  
 کند.  
 رهرو -ص. (رَهْرُ) مخفف راه رو، رونده راه،  
 ره رونده.  
 بیرو -ل. (بُ رُ) ۱- کیسه، کیسه پول ۲- آدم  
 بی حیای و بی آبرو.  
 پیرو -ص. (پُ یُ رُ) ۱- کسی که از پی دیگری  
 می رود ۲- از پی رونده.  
 خیرو -ل. (خُ رُ) گل شب بو.  
 پیرو -ص. (پُ رُ) کسی که روی مانند پری  
 دارد، پری چهره.  
 نیرو -ل. (نِ رُ) ۱- زور، قوه ۲- توانایی.

زو -ل. (زُ) دریا، بحر.  
 بازو -ل. (زُ) قسمت بالای دست انسان از شانه تا  
 آرنج.  
 سخت بازو -ص. (سَخْتُ زُ) توانا، زورمند.  
 پولادبازو -ل. (پُ دُ زُ) آنکه بازوی پولادین  
 دارد.  
 ترازو -ل. (تَ زُ) آلت وزن کردن.  
 هم ترازو -ص. (هَمَّ تَ زُ) هموزن، برابر.  
 سازو -ل. (زُ) ۱- ریسمانی که از لیف خرما بافته  
 می شود ۲- بند باز.  
 آرزو -ل. (رِ زُ) ۱- آرزمان ۲- امید.  
 غزو -ع. (غُ زُ) ۱- جنگ کردن با دشمن ۲-  
 گسیل لشکر به قصد قتال با کفار در صورتی که  
 پیغمبر (ص) شخصاً همراه لشکر باشد.  
 زو -ل. (زُ) دریا، بحر، زو.  
 هازو -ص. (زُ) ۱- متحیر گشته، هاج ۲-  
 درمانده.  
 سو -ل. (سُ) ۱- طرف، جانب ۲- روشنائی و  
 فروغ ۳- سود.  
 سو -ع. (سُ) شر، بدی.  
 راسو -ل. (سُ) موش خرما، جانوری بزرگتر از  
 موش که مار را می خورد.  
 تسو -ل. (تَ سُ) ۱- يك ساعت ۲- يك حبه یا  
 حصه كوچك از چیزی.  
 چارسو -ل. (زُ سُ) چهارسوا.  
 چهارسو -ل. (چَ زُ سُ) ۱- چهارراه ۲-  
 چهارراه میان بازار.  
 پرسو -ص. (پُ رُ سُ) پرنور، پرفروغ.  
 کیسو -ل. (گُ سُ) ۱- موی بلند سر ۲- موی  
 سر زنان که از پشت گردن تجاوز کند.  
 نسو -ص. (نُ سُ) ۱- هموار، صاف ۲- لطیف،  
 نازك ۳- ساده.

- نیسو - ا. آ. (ن س) بیشتر.
- شو - ا. (ش) شب.
- شو - ا. (ش) شوهر.
- اشو - ص. (اش) ۱- مرد پاک طینت و مقدس و روشن ضمیر ۲- بهشتی، مقابل دوزخی.
- جاشو - ا. (ش) کارگر کشتی.
- حاشو - ا. (ش) غربال سیمی که سوراخهای ریز دارد.
- ناشو - ص. (ش) غیر ممکن، محال، ناشدنی.
- بلیشو - ا. (ب ل ش) غوغا، شلوغی، هرج و مرج.
- حشو - ع. (ح ش) ۱- سرد پست و فرومایه ۲- آنچه با آن درون چیزی را پر کنند مثل: پشم و پنبه در میان لحاف یا تشک ۳- اعتراض ۴- کلام زائد که در میان جمله واقع شود.
- کشو - ا. (ک ش) جعبه میز و مانند آن که بیرون کشیده و به جای خود برگردانده شود و در آن اوراق و اشیای دیگر نهند.
- قشو - ت. (ق ش) آلتی فلزی و دنداندار شبیه شانه که به بدن چهارپایان می کشند.
- نشو - مأخوذ از ع. (ن ش) ۱- رویدن ۲- پرورش یافتن.
- نشو - ع. (ن ش) ۱- نو پیداشدن ۲- نمو کردن ۳- پرورش یافتن.
- مرده شو - اص. (م ر د ش) کسی که مرده را می شوید.
- ریشو - ص. (ر ش) مرد ریش دار.
- نیشو - ا. (ن ش) بیشتر.
- عضو - ع. (ع ض) ۱- اندام ۲- جزوی از بدن ۳- يك فرد از جماعت.
- وضو - ع. (و ض) دست نماز.
- توضو - ع. (ت و ض) وضو گرفتن.
- مدعو - ع. (م د ع و) دعوت شده، خواننده شده.
- غو - ا. (غ) فریاد، بانگ بلند.
- غو - ا. (غ) قو، یکی از طیور گردن دراز.
- چغو - ا. (چ غ) ۱- گنجشک ۲- جغد.
- یارغو - ت. (ر غ) ۱- مؤاخذه، بازخواست ۲- محاکمه ۳- منازعه، دعوا.
- برغو - ا. (ب ر غ) شاخ میان تهی که در آن می دمند، بوق.
- لغو - ع. (ل غ) ۱- سخن بیهوده ۲- هر چیز بی فائده.
- تکافو - ع. (ت ف) ۱- مساوی شدن، با هم برابر شدن ۲- پس شدن.
- تفو - ا. (ت ف) تف، خيو، در مقام تحقیر و دشنام به کسی می گویند.
- رفو - ع. (ر ف) دوختن پارگی جامه به طوری که معلوم نشود در فارسی: (ر ف).
- عفو - ع. (ع ف) ۱- بخشودن، در گذشتن از گناه کسی ۲- بخشایش.
- مغفو - ع. (م ع ف و) عفو شده، بخشوده شده.
- کفو - ع. (ک ف) مثل، نظیر، همتا.
- قو - ا. (ق) یکی از طیور گردن دراز که در آب شنا می کند.
- چاقو - ا. آ. (ق) آلتی مرکب از تیغه فولادین و دسته چوبین که برای بریدن و تراشیدن به کار می رود.
- کو - ص. (ک) زیرک، هوشیار.
- کو - ا. (ک) کوی، محله.
- کو - ا. (ک) ۱- منخف که او، که وی ۲- از ادات استفهام برای سوم شخص، کجاست.
- آکو - ا. (ک) جغد، بوم.
- تنباکو - ا. (ت ن ک) قسمتی از توتون که در سر غلیان می ریزند.

- کاکو ـ ا. دائی، برادر مادر، خالو.  
 تکو ـ ا. (تَکُ) ۱- موی ۲- موی مجعد ۳-  
 نان روغنی.  
 سکو ـ ا. (سَک) تختگاه، برآمدگی از زمین  
 مانند تخت.  
 مشکو ـ ا. (مُشْکُ) ۱- بتخانه ۲- حرمسرا ۳-  
 کوشک، قصر.  
 نکو ـ ص. (نَک) مخفف نیکو.  
 تانکو ـ ا. (نَکُ) ۱- حجام، خونگیر ۲-  
 سرتراش.  
 کوکو ـ ا. (کَک) ۱- فاخته ۲- آواز فاخته.  
 نیکو ـ ص. (نَک) ۱- خوب ۲- زیبا ۳-  
 شخص خوش رفتار ۴- شخص خوب رو.  
 گو ـ ص. (گَک) ۱- دلیر ۲- پهلوان ۳-  
 بزرگ، مهتر ۴- گود، عمیق.  
 گمو ـ ا. (گَک) ۱- هر چیز گرد ۲- توپ چوبی  
 که آنرا با چوگان می‌زنند ۳- تکمه.  
 گو ـ ا. (گَک) ۱- امر به گفتن، بگو ۲- به معنی  
 گوینده هرگاه با کلمه دیگر درآید مثل  
 راستگو، دروغگو.  
 آگو ـ ا. (گَک) جفد، بوم.  
 گفتگو ـ ا. مص. (گَکُ) مکالمه، گفت و  
 شود.  
 بلندگو ـ ا. (بُلُگُ) دستگاهی است برای  
 بلند کردن صدا با قوه برق.  
 پرگو ـ ص. (پُگُ) کسی که بسیار حرف  
 بزند.  
 بازگو ـ ا. مص. (زَکُ) ۱- سخن گفته را دوباره  
 گفتن ۲- کلام خود را تکرار کردن.  
 پیشگو ـ ص. (پُشْگُ) کسی که از آینده با  
 خبر است.  
 انکو ـ ا. (اَلْکُ) نمونه، طرح.
- تبنگو ـ ا. (تَبَنُگُ) ۱- سبد، زنبیل ۲-  
 کیسه ۳- صندوق.  
 انکو ـ ا. (اَلْکُ) دستبند، حلقه فلزی که  
 زنان برای زینت به مچ دست می‌کنند.  
 لو ـ ع. (لُ) حرف شرط، اگر.  
 لوئو ـ ع. (لُؤُ) در، مروارید.  
 تالو ـ ع. (تَلُ) ۱- درخشیدن، برق  
 زدن ۲- درخشندگی.  
 آلو ـ ا. (لُ) میوهای است شبیه به گوجه.  
 زردآلو ـ ا. (زَرْدَلُ) آلوی زرد رنگ.  
 آلو ـ ا. (اَلُ) شعله آتش، زبانه آتش.  
 بالو ـ ا. (لُ) ۱- زگیل، آژخ ۲- برادر.  
 آلبالو ـ ا. (لُ) میوهای است شبیه به گیلان.  
 خالو ـ ا. (لُ) دائی، برادر مادر.  
 زالو ـ ا. (لُ) کرمی است درشت و سیاه‌رنگ که  
 در آب زندگی می‌کند گاهی او را روی زخم یا  
 دمل می‌گذارند تا خونهای فاسد را بمکد.  
 لوالو ـ ص. (لُ) ۱- مرد بی‌وقار و سبک ۲-  
 رذل ۳- سفله.  
 پلو ـ ا. (پُلُ) برنج پخته.  
 تلو ـ ع. (تَلُ) ۱- پیرو ۲- دنباله ۳- بچه  
 شتر که دنبال مادر خود می‌رود.  
 تلوتلو ـ ا. (تَلُتَلُ) حرکت بی‌اراده به چپ و  
 راست مانند راه رفتن آدم مست.  
 جلو ـ ص. (جُلُ) شوخ و شنگ.  
 جلو ـ ا. (جُلُ) ۱- عنان، لگام مرکب ۲-  
 اسب کوتل، جنیبت.  
 جلو ـ ص. (جُلُ) پیش، مقابل.  
 جلو ـ ا. (جُلُ) غذایی که از برنج پزند و با  
 خورش خورند.  
 حلو ـ ع. (حُلُ) ۱- لذیذ ۲- زیبا ۳- شیرین.  
 خلو ـ ع. (خُلُ) ۱- خالی ۲- تنها، منفرد.

خلو ا. (خُ لُ) هلو.  
 خلو - ع. (خُ لُ و) ۱ - خالی شدن ۲ - تهی شدن ۳ - خالی بودن ۴ - تنها بودن ۵ - تنهایی.  
 دلو - ع. (د لُ) ۱ - ظرف آب کش ۲ - نام برج یازدهم از بروج فلکی.  
 زلو ا. (ز لُ) - زالو.  
 علو - ع. (ع لُ و) ۱ - بلند شدن ۲ - بزرگوار شدن ۳ - بلندی، بزرگواری.  
 غلو - ع. (غ لُ و) ۱ - از حد در گذشتن ۲ - زیاد روی در کار ۳ - در ادبیات: شاعر یا نویسنده در وصف چیزی به حدی مبالغه کند که محال به نظر آید.  
 کلو ا. (ک لُ) حلق.  
 مملو - ع. (م م لُ و) ۱ - پر، آکنده ۲ - پرو آکنده شده.  
 ولو - مأخوذ از ع. (و لُ) و اگر چه.  
 ولو - ص. (و لُ) ۱ - رها، آزاد ۲ - پاشیده، از هم پاشیده ۳ - پراکنده.  
 اولو - ع. (أ لُ) صاحبان.  
 کوچولو - ص. (كُ جُ لُ) ۱ - هر چیز کوچک ۲ - بچه کوچک.  
 لولو ا. (ل لُ لُ) ۱ - شکل مهیب ۲ - هیكل موهوم که بچه راز آن می ترسانند.  
 مولو ا. (م لُ) ۱ - شاخ دراز میان تهی که قلندران در آن می دمند ۲ - زنگ ۳ - ناقوس.  
 هلو ا. (ه لُ) میوه ای است.  
 پهلو ا. (پ ه لُ) شهر، پارت.  
 پهلو ا. ص. (پ ه لُ) ۱ - دلاور ۲ - دلیر.  
 پهلو ا. (پ ه لُ) ۱ - کنار، يك طرف چیزی ۲ - کنار سینه و شکم.  
 يك پهلو ك. (ي ك لُ) - کنایه از آدم سرسخت

ولجوج.  
 پیلو ا. (پ لُ) درختی است که چوب آن را مسواک کنند.  
 زیلو ا. (ز لُ) نوعی فرش شبیه به گلیم یا پلاس.  
 مو ا. (م) درخت انگور، تاک.  
 مو ا. (م) تارهای باریک که در سر و پوست بدن می روید.  
 اخمو - ص. (أ خ م) ترش رو، عبوس.  
 سمو - ع. (س م و) ۱ - بلند شدن ۲ - بلندی، رفعت.  
 شکمو - ص. (ش ك م) پرخور، شکم پرست.  
 نمو - ع. (ن م و) رشد کردن و بزرگ شدن.  
 دومو - ص. (د م م) کسی که موهای سر و صورتش سیاه و سفید باشد.  
 آمیزه مو - ص. (م ز م) - دو مو ↑.  
 نو - ص. (ن) تازه.  
 بانو ا. (ن) ۱ - خانم، خاتون ۲ - عروس ۳ - ملکه، شهربانو ۴ - کلمه ای که به نشانه احترام به زن اطلاق می شود.  
 کدبانو - ص. (ك د ن) زن خانه دار.  
 زانو ا. (ن) ۱ - مفصل بین ران و ساق پا ۲ - خمیدگی میان لوله.  
 چهارزانو ا. (چ ز ن) حالتی از نشستن.  
 همزانو - ص. (ه م ن) ۱ - همنشین ۲ - کسی که در کنار دیگری و زانو به زانوی او نشسته است.  
 نانو ا. (ن) ۱ - نوعی گاهواره ۲ - آوازی که مادر هنگام گهواره جنباندن می خواند.  
 بنو ا. (ب ن) ۱ - خرمن ۲ - توده چیزی.  
 چنو - (چ ن) مخفف چون او، مثل او، مانند او.  
 دنو - ع. (د ن و) ۱ - نزدیک شدن ۲ - نزدیک

خلو ا. (خ لُ) هلو.  
 خلو - ع. (خ لُ و) ۱ - خالی شدن ۲ - تهی شدن ۳ - خالی بودن ۴ - تنها بودن ۵ - تنهایی.  
 دلو - ع. (د لُ) ۱ - ظرف آب کش ۲ - نام برج یازدهم از بروج فلکی.  
 زلو ا. (ز لُ) - زالو.  
 علو - ع. (ع لُ و) ۱ - بلند شدن ۲ - بزرگوار شدن ۳ - بلندی، بزرگواری.  
 غلو - ع. (غ لُ و) ۱ - از حد در گذشتن ۲ - زیاد روی در کار ۳ - در ادبیات: شاعر یا نویسنده در وصف چیزی به حدی مبالغه کند که محال به نظر آید.  
 کلو ا. (ک لُ) حلق.  
 مملو - ع. (م م لُ و) ۱ - پر، آکنده ۲ - پرو آکنده شده.  
 ولو - مأخوذ از ع. (و لُ) و اگر چه.  
 ولو - ص. (و لُ) ۱ - رها، آزاد ۲ - پاشیده، از هم پاشیده ۳ - پراکنده.  
 اولو - ع. (أ لُ) صاحبان.  
 کوچولو - ص. (كُ جُ لُ) ۱ - هر چیز کوچک ۲ - بچه کوچک.  
 لولو ا. (ل لُ لُ) ۱ - شکل مهیب ۲ - هیكل موهوم که بچه راز آن می ترسانند.  
 مولو ا. (م لُ) ۱ - شاخ دراز میان تهی که قلندران در آن می دمند ۲ - زنگ ۳ - ناقوس.  
 هلو ا. (ه لُ) میوه ای است.  
 پهلو ا. (پ ه لُ) شهر، پارت.  
 پهلو ا. ص. (پ ه لُ) ۱ - دلاور ۲ - دلیر.  
 پهلو ا. (پ ه لُ) ۱ - کنار، يك طرف چیزی ۲ - کنار سینه و شکم.  
 يك پهلو ك. (ي ك لُ) - کنایه از آدم سرسخت

رہو ا. (رَہْ) ۱- طرز، روش، طریقہ ۲- رفتار نرم ۳- گشادگی میان دوبا ۴- جماعت مردم ۵- کلنگ کہ پرندہ‌ای است عظیم‌الجثہ و جزو پرندگان مهاجر محسوب می‌شود.

زہو - ع. (زَہْ) ۱- کبر، خودپسندی ۲- باطل ۳- دروغ ۴- گیاه تر و تازه ۵- تازگی و شادایی.

سہو - ع. (سَہْ) ۱- فراموش کردن ۲- فراموشی و غفلت.

لہو - ع. (لَہْ) ۱- بازی کردن ۲- آنچه کہ مایهٔ سرگرمی و بازی باشد.

بیو ا. (بِیْ وَ) بید، حشرہ‌ای کہ لباس را می‌خورد.

خپیو ا. (خِیْ) آب دہان، تف.

دیو ا. (دِ) موجودی خیالی و افسانہ‌ای و شبیہ بہ انسان کہ بسیار تنومند و زشت و دارای شاخ و دم است.

خدپیو ا. ص. (خَدِیْ) ۱- خداوند ۲- پادشاہ.

ریو ا. (رِیْ) مکر و حیلہ، فریب، نیرنگ.

تریو ا. (تَریْ) ۱- جامهٔ سفید باریک ۲- پارچه سفید.

غریو ا. (غَریْ) ۱- فریاد، خروش ۲- فریاد از روی خشم.

غیو ا. (غِ) فریاد، خروش.

کالیو - ص. (لِ) ۱- سرگشته، حیران ۲- احمق و ابلہ ۳- نادان.

دھیو ا. (دِہِیْ) ۱- دہ، دیہ ۲- ناحیہ ۳- کشور.

بودن.

برنو ا. (بَرَنُ) حریر نازک، دیبای لطیف.

شنو - (شِنَ) ۱- امر بہ شنیدن، بشنو ۲- بہ معنی شنونده ہر گاہ با کلمهٔ دیگر در آید مثل پندش، حرف شنو.

کنو ا. (کَنُ) کنف.

تنو ا. (تَنُ) تہنانو.

ماہنو ا. (مَہَنُ) ماہ شب اول.

مینو ا. (مِنُ) بہشت.

ہوو ا. (ہَوُ) دوزن کہ یک شوہر داشتہ باشند ہر کدام نسبت بہ دیگری.

ہو ا. (ہْ) ۱- زرداب زخم ۲- آواز، صدا ۳- فریاد، بانگ ۴- انتشار خبری بی‌اساس ۵- از میدان بہ در کردن حریف بہ وسیلۂ سخنان توہین آمیز ۶- آہ، دم، نفس.

ہو - ع. (ہُ) ۱- ضمیر سوم شخص مفرد غایب، او ۲- اشارہ بہ ذات الہی.

آہو ا. (ہُ) ۱- عیب، نقص، خطا ۲- عیب و نقص در کالا یا کاریا در مردم ۳- حیوان زیبا چشم معروف.

بدآہو - ص. (بَدَہُ) ۱- بسیار بد ۲- گمراہ ۳- بدخواہ ۴- معیوب.

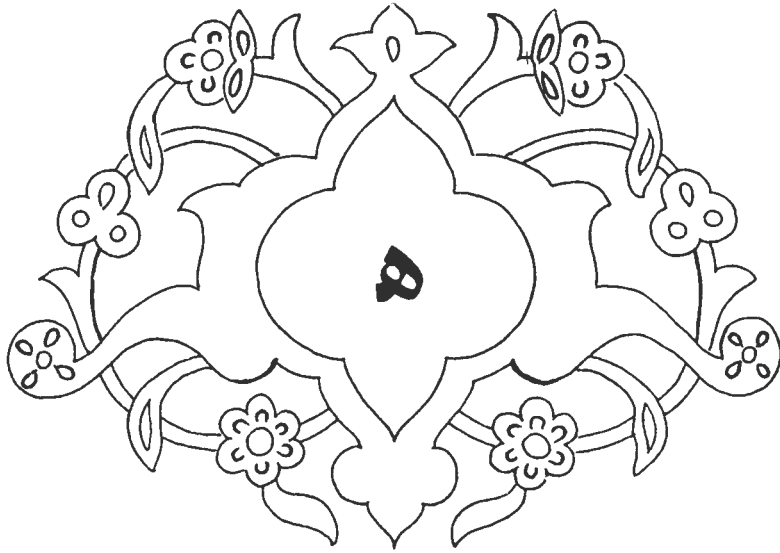
باہو ا. (ہُ) ۱- بازو ۲- چوبدستی کلفت.

ماہو ا. (ہُ) ۱- چوبدستی کلفت ۲- زینت و زیب.

یماہو - ع. (ہُ) ای او (خدا)، ذکر متعارف درویشان کہ اشارہ بہ ذات الہی است.

ہیماہو ا. (ہُہُ) ۱- غوغا، جار و جنجال ۲- داد و فریاد مردم.

بہو ا. (بَہُ) ۱- ایوان ۲- کوشک، قصر ۳- بنا لاکخانہ ۴- خانہ‌ای کہ در جلو اطاقها می‌سازند برای پذیرایی مهمانان.



۵۱ - ۱ - کلمه افسوس ۲ - نفس بلند که از درد  
 یا شادی از سینه برآوردند.  
 فجالة - ع. (فَؤُ) - فجائة.  
 رداله - ع. (رُؤُ) - بردائة.  
 براله - ع. (بَؤُ) - برائة.  
 قراله - ع. (قِؤُ) - قرائة.  
 اساله - ع. (اِؤُ) - اسائة.  
 اضاله - ع. (اِؤُ) - اضاائة.  
 استضاله - ع. (اِسْؤُتِؤُ) - استضاائة.  
 دناله - ع. (دِؤُ) - دنائة.  
 تبرله - ع. (تَبْرِؤُ) - تبرائة.  
 تخطنه - ع. (تَخْؤُطِؤُ) - تخطائة.  
 توطنه - ع. (تَوْؤُطِؤُ) - توطائة.  
 منه - ماله - ع. (مِؤُ) - صد، ۱۰۰.  
 خيسنه - ع. (خِؤُبِؤُ) - خيسائة.  
 رزيشه - ع. (رَزِؤُ) - رزيشائة.  
 سينه - ع. (سِؤُيِؤُ) - سينائة.

نسيه - ع. (نَسِؤُ) - نسيائة.  
 خطينه - ع. (خَطِؤُ) - خطيائة.  
 محاباه - ع. (مُؤُ) - محابائة.  
 خراباه - ع. (خِؤُ) - خرابائة.  
 تباه - ص. (تَؤُ) - ۱ - فاسد ۲ - نابود ۳ - ضايع.  
 اشتباه - ع. (اِشْؤُتِؤُ) - ۱ - سهو و خطا ۲ - شك و  
 شبهه ۳ - مانند شدن چیزی به چیز دیگر در نظر  
 انسان.  
 اشباه - ع. (اَشْؤُ) - جمع شبه.  
 روباه - ا. (رُؤُ) - حيوان معروف که در مکر کردن  
 به او مثل می‌زنند.  
 سپاه - ا. (سِؤُه) - ۱ - لشکر ۲ - نیروی نظامی  
 کشور.  
 فتاه - ع. (فِؤُ) - مؤنث فتی.  
 فتاه - ع. (فِؤُ) - فتاة.  
 کوتاه - ص. (كِؤُ) - کسی یا چیزی که بلندیش از  
 نوع خود کمتر باشد، نقیض بلند.



جاه - ع. ۱ - قدر و شرف ۲ - فرو شکوه.  
 مفاجاه - ع. (مُ) - مفاجاة.  
 مناجاه - ع. (مُ) - مناجاة.  
 مهاجاه - ع. (مُ) - مهاجاة.  
 مزجاه - ع. (مُز) مؤنث مزجی.  
 نجاه - ع. (ن) نجات، خلاص، رهایی.  
 چاه - ا. گودالی که در زمین حفر کنند برای  
 بالا آوردن آب یا ریختن فاضل آب.  
 مؤاخاه - ع. (مُ) - مؤاخاة.  
 داه - ا. ۱ - کنیز، کنیزك ۲ - پرستار ۳ - ده،  
 ۱۰.  
 معاداه - ع. (مُ) - معاداة.  
 ارواحنا فداه - ع. جمله فعلیه دعائیه به معنی:;  
 جانهای ما فدای او باد.  
 محاذاه - ع. (مُ) - محاذاة.  
 راه - ا. ۱ - گذرگاه، جاده ۲ - قاعده، قانون  
 ۳ - روش، رسم ۴ - مرتبه، دفعه.  
 مباراه - ع. (مُ) - مباراة.  
 مجاراه - ع. (مُ) - مجاراة.  
 مداراه - ع. (مُ) - مداراة.  
 براه - ص. (ب) ۱ - به جا، مناسب ۲ - نیکو  
 ۳ - نیکویی و شایستگی.  
 سربراه - ك. (س ر ب) کنایه از شخص مطیع و  
 فرمانبردار.  
 چشم براه - ك. کنایه از کسی که در انتظار  
 آمدن مهمان یا مسافر باشد.  
 رویراه - ك. (ر ب) آماده و مهیا.  
 افراه - ا. (أ ف) طعامی که برای زندانیان بپزند.  
 باد افراه - ا. (ذ أ ف) ۱ - بازخواست ۲ - کیفر،  
 مکافات، سزای بدی.  
 کراه - ا. (ك) کران، کرانه، کناره.  
 اکراه - ع. (ا ك) کسی را بر خلاف میل و رضا

به کاری مجبور کردن.  
 استکراه - ع. (ا س ت ك) کراهت داشتن،  
 ناپسند داشتن.  
 گمراه - ص. (ك م) ۱ - کسی که راه را گم  
 کرده ۲ - کسی که از راه راست منحرف شده.  
 همراه - ص. (ه م) ۱ - دو نفر که با هم راه  
 بروند ۲ - رفیق.  
 شاهراه - ص. (ه) راه وسیع یا جاده اصلی.  
 کوره راه - ص. (ك ر) راه باریك و پریبج و  
 خم.  
 بیراه - ك. (ب) ۱ - آدم بی انصاف ۲ - گمراه.  
 مجازاه - ع. (مُ) - مجازاة.  
 موازاه - ع. (مُ) - موازاة.  
 مواساة - ع. (مُ) - مواساة.  
 غساة - ع. (غ) خرماي نارسیده، غوزة خرما.  
 شاه - اص. صاحب تاج و تخت، سلطان.  
 معاشاه - ع. (مُ) - معاشاة.  
 پادشاه - ا. (ذ ي ا د) ۱ - سلطان، حاکم ۲ - خدا  
 ۳ - مختار، مجاز ۴ - خاقان چین ۵ - آفتاب.  
 شاهنشاه - امر. (ه ن) ۱ - شاه شاهان ۲ -  
 خدای تعالی.  
 شهنشاه - امر. (ش ه ن) - شاهنشاه.  
 مفاصاه - ع. (مُ) - مفاصاة.  
 حصاه - ع. (ح) سنگریزه.  
 مرضاه - ع. (م ر) - مرضاة.  
 معاطاه - ع. (مُ) - معاطاة.  
 مراعاة - ع. (مُ) - مراعاة.  
 مکفاهه - ع. (مُ) - مکفاهة.  
 منافاه - ع. (مُ) - منافاة.  
 رفاه - ع. (ر) ۱ - آسودگی ۲ - فراخ عیشی  
 ۳ - خوشگذرانی.  
 ارفاه - ع. (ا ر) ۱ - بر آسودن ۲ - به آسودگی

زندگی کردن.

مصفاہ - ع. (م ص) - مصفاة.

ملاقاہ - ع. (م) - ملاقاة.

خانقاہ - ا. (ن) محل اجتماع مشایخ و دراویش.

گاہ - ا. علف خشک شده گندم یا جو که آنها را کوبیده باشند.

محاکاه - ع. (م) - محاکاة.

آب زیر گاہ - ک. کنایه از آدم موزی و ریا کار که در صورت ساده و بی آزار باشد.

زکاه - ع. (ز) - ہزکاة.

مشکاه - ع. (م ش) - ہمشکاة.

جانگاہ - ص. (ن) کاهنده جان، آنچه روح و روان را بکاهد و عمر را کم کند.

گاہ - علامت اسم زمان و مکان که در آخر کلمه درمی آید مثل شامگاہ، کشتارگاہ.

گاہ - ا. ۱- وقت، زمان، هنگام ۲- جا، مکان ۳- تخت پادشاهی ۴- بوته زرگری.

آگاہ - ص. ۱- باخبر ۲- هوشیار.

کارآگاہ - ا. ص. (ز) ۱- خیر دهنده و منجم که از حقیقت و چگونگی امری باخبر باشد ۲- کارمند اداره آگاہی.

دژگاہ - ا. (دژ) نگهبان قلعه.

دژگاہ - ص. (دژ) ۱- بداندیش، بد دل ۲- بد خو ۳- به خشم آمده.

پاگاہ - ا. ۱- جا و مکان ۲- مقام، مرتبه ۳- آستانہ خانہ.

چراگاہ - ا. م. (چ) علفزار، مرتع.

ناگاہ - ق. ۱- بی وقت، بی موقع ۲- ناگهان ۳- بی خبر.

بگاہ - ق. (ب) ۱- زود ۲- سُر وقت ۳- صبح زود.

خوابگاہ - ا. م. «خا» (ب) ۱- جای خوابیدن

۲- اتاق خواب.

شبگاہ - ا. (ش ب) ۱- شبانگاہ، هنگام شب ۲- جائی که گوسفندان را هنگام شب در آنجا بخوابانند.

پگاہ - ق. (پ) - ہپگاہ.

تاختگاہ - ا. م. (خ ت) ۱- جای تاخت ۲- در اصطلاح اسب دوانی: خطی که اسبها روی آن می دوند.

پرتگاہ - ا. م. (پ ر ت) جای پرت شدن.

دستگاہ - ا. (د س ت) ۱- سرمایه ۲- اسباب مادی، سامان ۳- قدرت و توانایی ۴- جاہ و جلال ۵- علم و فضل ۶- کارخانہ، کارگاہ ۷- مجموعه آلاتی که کاری بخصوص انجام دهد.

ایستگاہ - ا. م. (ا س ت) ۱- جای ایستادن ۲- جای توقف و سائل نقلیہ.

بازداشتگاہ - ا. م. (ز ش ت) ۱- محل بازداشتن ۲- زندان ۳- جائی که کسی را موقتاً زندانی کنند.

دادگاہ - ا. م. جای دادرسی.

آوردگاہ - ا. م. (و ر د) رزمگاہ، میدان جنگ.

ناوردگاہ - ا. م. (و ر د) میدان جنگ.

فرودگاہ - ا. م. (ف ر د) ۱- جای پایین آمدن ۲- جای فرود آمدن هواپیماها.

دیدگاہ - ا. م. (د د) ۱- جای نشستن دیدبان ۲- جای بلند که از فراز آن دیدبانی کنند ۳- چشم انداز، منظر.

بارگاہ - ا. (ز) ۱- کاخ و دربار پادشاهی ۲- خیمہ پادشاهی ۳- جای رخصت و اجازہ.

کشتارگاہ - ا. م. (ک ش ز) ۱- جای کشتن ۲- جائی که در آن گاو و گوسفند می کشند.

کارگاہ - ا. م. (ز) ۱- جای کار کردن ۲-

کارخانه.  
 شکارگاه - ا.م. (شَرُّ) ۱- جای شکار کردن  
 ۲- جایی که در آن شکار فراوان باشد.  
 تیمارگاه - ا.م. (تَوْرُن) جایی که در آن بیمار  
 فقیر را معالجه کنند.  
 چهارگاه - ا. (چَرُّ) یکی از آهنگهای موسیقی  
 ایرانی.  
 خرگاه - ا. (خَرُّ) خیمهٔ بزرگ، سراپرده.  
 درگاه - ا. (دَرُّ) جلودر، آستانه، پیشگاه.  
 گذرگاه - ا.م. (گُذَرُّ) محل عبور، جای  
 گذشتن.  
 گازرگاه - ا.م. (زُرُّ) رختشویخانه.  
 هرگاه - ا. (فَرُّ) کلمهٔ فارسی به جای ۱-  
 حضرت ۲- حضور ۳- قبله.  
 لشکرگاه - ا.م. (لَشْرُکُ) ۱- میدان جنگ  
 ۲- جای لشکر در میدان جنگ.  
 هرگاه - (هَرُّ) ۱- هر وقت، هر زمان ۲-  
 کلمهٔ شرط به معنی اگر.  
 نخجیرگاه - ا.م. (نَخْجِرُ) شکارگاه.  
 دیرگاه - ا.ص. (دِرُّ) ۱- زمان دیر ۲- زمان  
 قدیم ۳- بی موقع و دیر وقت.  
 زیرگاه - ا. (زِرُّ) ۱- کرسی، صندلی ۲- تخت.  
 گریزگاه - ا. (گَرُّ) ۱- جای گریختن ۲-  
 محل مناسب برای گریختن.  
 پاسگاه - ا.م. (س) ۱- محل پاس ۲- جای  
 پاسبان.  
 باشگاه - ا.م. (ش) تالار بزرگ یا حیاط برای  
 ورزش و بازی.  
 آتشگاه - ا.م. (تَشُّ) ۱- جای آتش ۲-  
 آتشکده.  
 پرستشگاه - ا.م. (پَرَشْتَشُّ) جای پرستش،  
 عبادتگاه، معبد.

گردشگاه - ا.م. (گَرْدَشُّ) جای گردش و  
 تفریح.  
 پرورشگاه - ا.م. (پَرُورَشُّ) محل پرورش.  
 ورزشگاه - ا.م. (وَرُورَشُّ) ۱- جای ورزش ۲-  
 میدان ورزش ۳- زورخانه.  
 آموزشگاه - ا.م. (مُورَشُّ) جای آموختن، جای  
 درس دادن.  
 ستایشگاه - ا.م. (سَیْشُّ) ۱- جای ستایش ۲-  
 آن قسمت از غزل یا قصیده که شاعر به مدح و  
 ستایش گریز می‌زند.  
 آرایشگاه - ا.م. (یْشُّ) ۱- جای آرایش کردن  
 ۲- دکان سلمانی.  
 زایشگاه - ا.م. (یْشُّ) جای زائیدن.  
 آسایشگاه - ا.م. (یْشُّ) جای آسایش، محل  
 استراحت.  
 پالایشگاه - ا.م. (یْشُّ) ۱- جای صاف کردن  
 ۲- محل تصفیه کردن نفت.  
 آزمایشگاه - ا.م. (زَیْشُّ) جای آزمایش، محل  
 امتحان.  
 نمایشگاه - ا.م. (نَیْشُّ) جای نمایش دادن.  
 رامشگاه - ا.م. (مَشُّ) ۱- جای عیش و طرب  
 ۲- جای آرامش.  
 آرامشگاه - ا.م. (مَشُّ) جای آرامیدن.  
 دانشگاه - ا.م. (نَشُّ) محل تحصیل و تدریس  
 دانش.  
 پیشگاه - ا.م. (پَشُّ) ۱- جلوی ایوان ۲- پیش  
 تخت شاه.  
 داغگاه - ا.م. (غ) جایی که اسبها را در آنجا  
 داغ می‌گذارند.  
 بامگاه - ا. (م) بامداد، صبح زود.  
 آرامگاه - ا.م. (م) ۱- جای آرامیدن ۲- مجازاً  
 به معنی گور، مقبره.

دامگاه - ا.م. (مَ) جای دام، محلی که دام بگذارند برای گرفتار ساختن حیوانات.  
 شامگاه - ا.م. (مَ) ۱- هنگام شب ۲- سرشب.  
 خرمگاه - ا.م. (خُ رَمَ) خرگاه، خیمه بزرگ، سراپرده.  
 گرمگاه - ا.م. (گَ رَمَ) هنگام ظهر، میان روز که هوا گرم است.  
 بزمگاه - ا.م. (بَ زَمَ) جای جشن و باده گساری.  
 رزمگاه - ا.م. (رَ زَمَ) میدان جنگ، جای رزم.  
 نگاه - ا.م. (نَ) ۱- دید، نظر ۲- توجه.  
 شبانگاه - ا.م. (شَبَ نَ) ۱- هنگام شب ۲- سرشب.  
 خانگاه - ا.م. (نَ) ۱- خانه، سرا ۲- خانقاه.  
 درمانگاه - ا.م. (دَرَمَ نَ) محل درمان.  
 نهانگاه - ا.م. (نَ) مخفی گاه.  
 بنگاه - ا.م. (بُ نَ) ۱- خانه ۲- انبار ۳- جای داد و ستد.  
 نشستنگاه - ا.م. (نَ شَسْتَنَ) جای نشستن.  
 آبتننگاه - ا.م. (بَ شَتَنَ) ۱- جای پنهان شدن ۲- خلوتگاه ۳- مستراح.  
 خورنگاه - ا.م. (خُ رَنَ) ۱- جای طعام خوردن ۲- اطاق نهار خوری.  
 بزنگاه - ا.م. (بَ زَنَ) ۱- جای دزدان و راهزنان ۲- جایی که راهزنان مسافران را لخت کنند ۳- کنایه از آن قسمت از نظم یا نثر که شاعر یا نویسنده مقصود خود را در آنجا بیان کند.  
 نشیمنگاه - ا.م. (نَ شَمَنَ) جای نشستن.  
 سرینگاه - ا.م. (سَرِنَ) جای سر گذاشتن.  
 سرینگاه - ا.م. (سُ رِنَ) ۱- جای نشستن ۲- تخت.  
 پیشینگاه - ا.م. (پَ شَرِنَ) ۱- وقت پیشین ۲- وقت نماز ظهر.

دوگاه - ا.م. (دُ) یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی.  
 اردوگاه - ا.م. (اَرْدُ) ۱- جای اردو ۲- لشکرگاه.  
 سروگاه - ا.م. (سُ رُ) محل شاخ در سر جانوران.  
 شوگاه - ا.م. (شَ) شب گاه، محلی که شها گاو و گوسفند را در آن جا دهند.  
 پناهگاه - ا.م. (پَ هَ) جایی که به آن پناه ببرند.  
 پایگاه - ا.م. (یَ) جا، مکان ۲- مقام، مرتبه ۳- خانه، سرا.  
 بیگاه - ا.م. (بَ) ۱- بی موقع، بی وقت ۲- دیر وقت ۳- اول شب، شبانگاه.  
 تپهگاه - ا.م. (تَ هَ) پهلو، طرف راست یا طرف چپ شکم، مابین دنده و لگن خاصره.  
 الهه - ع. (اَلْ لَ هَ) خدا، ایزد، یگانه معبود به حق، این لفظ جلاله در بعد از بعضی از کلمات عربی از قبیل: بیت، روح، رسول، کلیم، جند، کتاب، حبیب، حزب، ثار، نعمت، ید، سبحان، آیت، صیغه، استغفر، اعوذ و غیره می آید و در معنی آنها تصرف می کند.  
 بالله - ع. (بِ لَ لَ هَ) قسم به خدا.  
 تالله - ع. (تَ لَ هَ) قسم به خدا.  
 والله - ع. (وَلَ هَ) قسم به خدا.  
 لله - ع. (لَ هَ) برای خدا، بخاطر خدا.  
 مباله - ع. (مُ) مباله.  
 موالاه - ع. (مُ) موالاه.  
 صلاه - ع. (صَ) صلاه.  
 معلاه - ع. (مَ عَ) معلاه.  
 فلاه - ع. (فَ) فلاه.  
 ماه - ا.م. قمر که به دوزمین می گردد.  
 آماه - ا.م. آماس، ورم.  
 محاماه - ع. (مُ) محاماه.  
 پایماه - ا.م. (بَ) زن آبستن که در ماه آخر

دامگاه - ا.م. (مَ) جای دام، محلی که دام بگذارند برای گرفتار ساختن حیوانات.  
 شامگاه - ا.م. (مَ) ۱- هنگام شب ۲- سرشب.  
 خرمگاه - ا.م. (خُ رَمَ) خرگاه، خیمه بزرگ، سراپرده.  
 گرمگاه - ا.م. (گَ رَمَ) هنگام ظهر، میان روز که هوا گرم است.  
 بزمگاه - ا.م. (بَ زَمَ) جای جشن و باده گساری.  
 رزمگاه - ا.م. (رَ زَمَ) میدان جنگ، جای رزم.  
 نگاه - ا.م. (نَ) ۱- دید، نظر ۲- توجه.  
 شبانگاه - ا.م. (شَبَ نَ) ۱- هنگام شب ۲- سرشب.  
 خانگاه - ا.م. (نَ) ۱- خانه، سرا ۲- خانقاه.  
 درمانگاه - ا.م. (دَرَمَ نَ) محل درمان.  
 نهانگاه - ا.م. (نَ) مخفی گاه.  
 بنگاه - ا.م. (بُ نَ) ۱- خانه ۲- انبار ۳- جای داد و ستد.  
 نشستنگاه - ا.م. (نَ شَسْتَنَ) جای نشستن.  
 آبتننگاه - ا.م. (بَ شَتَنَ) ۱- جای پنهان شدن ۲- خلوتگاه ۳- مستراح.  
 خورنگاه - ا.م. (خُ رَنَ) ۱- جای طعام خوردن ۲- اطاق نهار خوری.  
 بزنگاه - ا.م. (بَ زَنَ) ۱- جای دزدان و راهزنان ۲- جایی که راهزنان مسافران را لخت کنند ۳- کنایه از آن قسمت از نظم یا نثر که شاعر یا نویسنده مقصود خود را در آنجا بیان کند.  
 نشیمنگاه - ا.م. (نَ شَمَنَ) جای نشستن.  
 سرینگاه - ا.م. (سَرِنَ) جای سر گذاشتن.  
 سرینگاه - ا.م. (سُ رِنَ) ۱- جای نشستن ۲- تخت.  
 پیشینگاه - ا.م. (پَ شَرِنَ) ۱- وقت پیشین ۲- وقت نماز ظهر.

آبستنی باشد.

صماه - ع. (صُ) صمات، خاموشی، سکوت.

پناه - ا. (پَ) ۱- پشتیبان، حامی ۲- امان،

زنهار ۳- حمایت ۴- به معنی پناهنده هر گاه

بعد از کلمه دیگر در آید مثل: جان پناه ۵-

سایه دیوار ۶- پشت دیوار.

ایزد پناه - ص. کسی که به خدا پناه ببرد.

جان پناه - ا. سنگر، پناهگاه.

پشت و پناه - ص. ۱- یار و یاور ۲- نگهبان.

اکتناه - ع. (اِکْتَنَ) ۱- به کنه چیزی رسیدن

۲- به ماهیت چیزی پی بردن.

اعناه - ع. (اِءَع) آزردن، رنجانیدن.

قناه - ع. (قَنَ) قنات، کاریز.

کناه - ا. (کُنَّ) معصیت، بزه، کار بد.

چوناه - ق. (چُ) همچنان، همچو آن.

مداواه - ع. (مُدَّ) درمان کردن.

مساواه - ع. (مُسَّ) مساوات، با هم برابر بودن.

خواه - «خا». ۱- امر به خواستن، بنخواه ۲- به

معنی خواهنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید

مثل: خود خواه، هوا خواه.

هوا خواه - ص. «خا». (هَ) ۱- حامی، طرفدار

۲- دوست، یار.

دادخواه - ص. «خا». داد خواهنده، کسی که به

او ظلم شده باشد و خواهان داد شود.

آورد خواه - ص. «خا». (وَزَّ) جنگجو،

جنگنده.

خودخواه - ص. «خا». خود خواهنده،

خودپسند.

دلخواه - ص. «خا». (دَلَّ) آنچه که بروفق

مراد دل باشد، دلخواسته.

وامخواه - ص. «خا». (مُ) ۱- کسی که از

دیگری پولی به قرض می خواهد ۲- آنکه طلب  
خود را می خواهد.

نانخواه - ا. ص. «خا». (نَ) ۱- تخمی است زرد

رنگ و خوشبو که گاهی آن را روی نان

می زنند ۲- آنکه نان می خواهد.

روانخواه - ص. «خا». (رَوَّنَ) گدای دوره گرد.

تنخواه - ا. «خا». (تَنَّنَ) ۱- پول نقد ۲- سیم

وزر ۳- متاع.

دواه - ع. (دَوَّ) دوات، مرکب دان.

زواه - ا. (زَوَّ) طعامی که برای زندانیان آماده

کنند.

افواه - ع. (اَفَّ) دهانها، جمع فوه.

افواه - ع. (اَفَّ) ۱- داروهای خوشبو که در

غذاها می ریزند ۲- اصناف و انواع چیزی.

گواه - ص. (گَ یا گَ) ۱- شاهد ۲- آگاه.

مباهاه - ع. (مُبَّ) مباهات، فخر کردن.

بیاه - ع. (بَّ) بیاه.

حیاه - ع. (حَ) حیات، زندگی.

سیاه - ص. (سَ) ۱- تیره و تاریک ۲- هر

چیزی که به رنگ زغال باشد.

دوسیاه - ك. (رُسَ) کنا به از عاصی و گناهکار.

نامه سیاه - ك. (مَسَ) هر سیاه.

کیاه - ا. (کَی) هر رستی که از زمین بروید.

میاه - ع. (مَ) آبها، جمع ماء.

به - (بَ هَ) کلمه تعجب که در مقام شگفتی از

خوبی چیزی گفته می شود گاهی برای مبالغه به

به می گویند.

به - ص. (بَ هَ) ۱- خوب ۲- نیک، نیکو.

به - ا. (بَ هَ) میوه ای است معروف که بیشتر از

آن مر با درست می کنند.

ابه - ت. (اَبَّ) ۱- طایفه ۲- ایل ۳- جانی که

طایفه‌های چادرهای خود را برپا ساخته و در آنجا زندگی کنند.

شابه - ع. (ؤب) مؤنث شائب.

نائبه - ع. (ؤب) ۱- مؤنث نائب، جانشین ۲- حادثه و مصیبت و بلا.

سبابه - ع. (سبب) انگشت شهادت.

شبابه - ع. (شباب) نی، مزمار.

طبابه - ع. (طب) طبابت، پزشکی.

تابه - ا. آ. (ب) آلتی که در آن چیزی را بریان کنند.

هزارتابه - ا. (هزب) آفتاب، خورشید.

آفتابه - ا. آ. (فب) ظرف آب فلزی لوله دار با دسته.

کتابه - ع. (کتاب) کتابت، نوشتن.

مثابه - ع. (مب) ۱- اندازه ۲- درجه ۳- منزلت ۴- جایگاه ۵- محل اجتماع مردم.

اجابه - ع. (إب) - اجابه.

استجابه - ع. (استب) - استجابه.

حجابه - ع. (حج) حجابت، پرده داری.

نجابه - ع. (ن) نجابت، پاک نژاد بودن.

سحابه - ع. (سب) یک تکه ابر، قطعه ابر.

صحابه - ع. (ص) - صحابه.

دابه - ع. (ب) ۱- هر حیوانی که راه برود ۲- چهار پایان باری.

گندابه - ا. (گن) ۱- آب گندیده و بد بو ۲- جائی که آبهای بد بو و کثیف جمع شود.

ارابه - ا. (اب) گاری، گردونه.

اشترابه - ا. (اشتب) نوعی جامه پشمین که از پشم شتر می‌یافته‌اند.

چراه - ا. (چ) ۱- سر شیر ۲- خامه.

شراهه - ع. (شرب) رشته‌ها و منگوله‌هایی که از کنار چیزی آویزان کنند.

غرابه - ع. (غب) - غرابه.

قرابه - ع. (قب) - قرابه.

زهرابه - ا. (زهب) زهر آب، آب زهر دار.

نسابه - ع. (نسب) نسبت شناس، عالم به انساب.

تشابه - ع. (تب) ۱- به یکدیگر شبیه شدن

۲- به هم شباهت داشتن.

متمشابه - ع. (متمب) مانند هم، هم‌اند، چیزی که شبیه به دیگری باشد.

مشابه - ع. (مب) جمع شبه (شباب) و (شرب) (ب).  
مشابه - ع. (مب) همانند، مانند.

نوشابه - ا. (نب) آب گوارا.

عصابه - ع. (عب) ۱- جماعتی از مردان یا

اسبان ۲- عمامه، دستار ۳- پنجه بند.

استطابه - ع. (استب) پاکیزگی

خواستن، پاکیزگی و پاکی جستن.

خطابه - ع. (خب) - خطابه.

غابه - ع. (ب) ۱- بیشه ۲- نیستان ۳- گروه

مردم ۴- نيزه دراز.

رقابه - ع. (رب) - رقابه.

نقابه - ع. (ن) نقاب، رئیس قوم شدن.

نقابه - ع. (ن) نقاب، پیشوایی، رهبری.

لابه - ا. مص. (ب) ۱- عجز و نیاز ۲- زاری و

درخواست ۳- فروتنی ۴- چاپلوسی.

صلابه - ع. (ص) - صلابه.

کلابه - ا. (کلب) گل و لای.

کرمابه - ا. (کرب) حمام، جائی برای شستشوی بدن.

انابه - ع. (إب) - انابه.

جناحه - ا. (ج) ۱- توأم ۲- بچه‌ای که با بچه

دیگر در یک شکم زاییده شود، دوغلو، دوقلو.

خونابه ۱. (خُ بَ) ۱- خون و آب ۲- اشك خونين.

اهابه - ع. (اِبَ) - اهابه.

نيابه - ع. (نِبَ) - نيابه.

تبه - ص. (تَبَ هُ) مخفف تباه، نابود، فاسد.

معاتبه - ع. (مُ تَبَ) ۱- به کسی خشم گرفتن و او را سرزنش کردن ۲- درشت گویی.

رتبه - ع. (رُ تَبَ) ۱- پایه ۲- مقام، منزلت.

مرتبه - ع. (مُ رُ تَبَ) - مرتبه ۱.

مشتبه - ع. (مُ شُ تَبَ هُ) ۱- پوشیده و مشکل ۲- نامعلوم ۳- در اشتباه.

عتبه - ع. (عُ تَبَ) آستانه، درگاه.

منتبه - ع. (مُنُ تَبَ هُ) ۱- بیدار و هوشیار ۲- آگاه.

جبه - ع. (جُ بَ) جامه گشاد و بلند که روی جامه های دیگر به تن می کنند.

توجه ۱. (تُ جَ بَ) ۱- سیل، سیلاب ۲- فرشته ۳- آب چشمه.

موجه - ع. (مُ جَ بَ) کار بزرگ اعم از نیکی یا بدی که موجب بهشت یا دوزخ شود.

نوجه ۱. (نُ جَ بَ) - توجه.

جبه - ع. (جُ بَ) ۱- دانه ۲- يك دانه.

اجبه - ع. (اُ جَ بَ) دوستان، جمع حبيب.

صاحبه - ع. (صُ حَ بَ) مؤنث صاحب به معنی دوست، یار.

مصاحبه - ع. (مُ حَ بَ) - مصاحبه.

صحبه - ع. (صُ حَ بَ) - صحبه.

محبه - ع. (مُ حَ بَ) محبت، دوستی.

خبه - ص. (خُ بَ) خفه.

نخبه - ع. (نُ خُ بَ) ۱- برگزیدن ۲- برگزیده از هر چیزی.

دبه - ع. (دُ بَ) ظرفی که در آن روغن یا چیز

دیگر بکنند.

مأدبه - ع. (مُ دُ بَ) سفره طعام که در مهمانی به خصوص مهمانی عروسی بیندازند.

دبده - ع. (دُ بَ دُ بَ) ۱- صدای طبل و دهل،

۲- صدای برخورد سم چهارپایان به زمین ۳- سرو صدای موکب بزرگان.

حدبه - ع. (حُ دُ بَ) گوز، برآمدگی، برجستگی در چیزی.

ندبه - ع. (نُ دُ بَ) ۱- گریستن بر میت و شمردن خوبیها و صفات نیکوی وی ۲- زاری و شیون ۳- نام دعائی مشهور در اسلام.

جذبه - ع. (جُ ذُ بَ) ۱- کشش ۲- مسافتی میان دو منزل در سفر.

محواره - ع. (مُ رُ بَ) ۱- جنگیدن ۲- با هم جنگیدن.

مضاره - ع. (مُ رُ بَ) ۱- با هم زد و خورد کردن ۲- با سرمایه دیگری تجارت کردن

۳- مال به کسی دادن برای داد و ستد به شرکت. مقاره - ع. (مُ رُ بَ) - مقاره.

مواره - ع. (مُ رُ بَ) - مواره.

تره - ع. (تُ رُ بَ) - تره.

تجره - ع. (تُ جُ رُ بَ) ۱- آزمودن ۲- آزمایش.

حربه - ع. (حُ رُ بَ) آلت جنگ از قبیل شمشیر و خنجر، سلاح.

اخره - ع. (اُ خُ رُ بَ) جمع خراب.

دره ۱. (دُ رُ بَ) تکه پارچه که بر پارگی جامه بدوزند، پینه، پاره.

اشره - ع. (اُ شُ رُ بَ) آشامیدنیها، جمع شراب.

مشره - ع. (مُ شُ رُ بَ) ظرف آبخوری.

ضربه - ع. (ضُ رُ بَ) ۱- يك بارزدن ۲- برخورد چیزی به جایی.

عربه - ع. (عَرَبَ) کالسکه، دلیجان.  
 مستعربه - ع. (مُسْتَعْرَبٌ) عرب غیر خالص، غیر عرب که داخل عرب گردیده و مانند عرب شده.  
 غربه - ع. (غُرْبٌ) - غربه.  
 فربه - ص. (فَرْبٌ) پر گوشت، چاق.  
 قره - ع. (قُرْبٌ) - قره.  
 عقربه - ع. (عُقْرَبٌ) ۱- مؤنث عقرب ۲- شاخکهای ساعت که دقیقه و ساعت را می‌شمارند.  
 کره - ع. (کُرْبٌ) کریت، حزن.  
 گربه - ا. (کُرْبٌ) حیوان اهلی و خانگی معروف.  
 روزبه - ص. (رُزْبٌ) خوشبخت، بهروز.  
 محاسبه - ع. (مُحَسَّبٌ) ۱- حساب کردن ۲- با کسی حساب کردن.  
 مناسبه - ع. (مُنَاسِبٌ) - مناسبه.  
 حسبه - ع. (حَسْبٌ) اجر، ثواب.  
 نسبه - ع. (نَسْبٌ) - نسبه.  
 شبه - ا. (شَبْهٌ) سنگ سیاه براق.  
 شبه - ع. (شَبْهٌ) مثل، مانند.  
 شبه - ع. (شَبْهٌ) مثل، مانند.  
 اشبه - ع. (أَشْبَهٌ) شبیه تر، مانند تر.  
 تشبه - ع. (تَشَبُّهٌ) ۱- شبیه شدن ۲- خود را مانند دیگران کردن.  
 مشبه - ع. (مُشَبَّهٌ) ۱- مانند شده ۲- مانند هم ۳- مانند شده به او ۴- تشبیه کرده شده به او.  
 حسبه - ع. (حَسْبٌ) سرخچه که مرضی است واگیر.  
 قصبه - ع. (قَصَبٌ) دهستان، آبادی بزرگ که متشکل از چند ده و دهکده باشد.  
 مخاطبه - ع. (مُخَاطَبٌ) ۱- گفتگو کردن ۲-

با هم گفتگو کردن.  
 خطبه - ع. (خُطْبٌ) ۱- خطابه، وعظ، سخنرانی ۲- دیباچه کتاب.  
 خطبه - ع. (خُطْبٌ) خواستگاری.  
 مصطبه - ع. (مُصْطَبٌ) مکان مخصوص که اندکی از زمین یا کف اطاق بلندتر باشد، سکو، تخت.  
 مواظبه - ع. (مُؤَظَبٌ) - مواظبه.  
 مداعبه - ع. (مُدَاعَبٌ) - ملاحظه.  
 ملاعبه - ع. (مُلَاعَبٌ) ۱- شوخی کردن، مزاح کردن ۲- با هم بازی کردن.  
 جعبه - ع. (جَعْبٌ) صندوق کوچک که از مقوا یا چیز دیگر بسازند.  
 شعبه - ع. (شُعْبٌ) ۱- شاخه، شاخه درخت ۲- جوی آب که از نهر بزرگ جدا شود ۳- فرقه، دسته ۴- فرعی که از اصلی جدا شود.  
 کعبه - ع. (كَعْبٌ) ۱- خانه چهار گوش ۲- غرفه ۳- بیت الله الحرام که قبله مسلمانان است.  
 لعبه - ع. (لَعْبٌ) - لعبه.  
 ملعبه - ع. (مَلْعَبٌ) ۱- پیراهن بی آستین که کودکان هنگام بازی می‌پوشند ۲- بازیچه.  
 رغبه - ع. (رَغْبٌ) - رغبه.  
 قبه - ع. (قُبٌ) - گنبد.  
 مراقبه - ع. (مُرَاقَبٌ) - مراقبه.  
 عاقبه - ع. (قَبٌ) - عاقبه.  
 معاقبه - ع. (مُعَاقَبٌ) سزادادن برای گناه و کاربد، عقاب دادن.  
 تقبه - ع. (تُقِبٌ) سوراخ کوچک.  
 رقبه - ع. (رَقَبٌ) ۱- گردن ۲- بنده و غلام ۳- ملک و زمینی که به کسی داده شود تا عمر دارد از آن بهره و فایده ببرد.  
 عقبه - ع. (عَقَبٌ) راه دشوار در بالای کوه،



گردنه.

منقبه - ع. (مَنْ قَبَّ) - منقبه.

کبه - ا. (كَبَّ) - هر چیز روی هم ریخته که از زمین برآمده باشد مانند کبه خاك - ۲ - شاخ حجامت.

کبکبه - ع. (كَبَّ كَبَّ) - ۱ - جماعتی از مردم - ۲ - گروهی از سواران - ۳ - کنایه از عظمت و شوکت و جاه و جلال.

مرکبه - ع. (مُرْكَب) - مؤنث مرکب.

تکبه - ع. (نُكَب) - نکتبه.

کوکبه - ع. (كُكَب) - ۱ - ستاره - ۲ - گروه مردم - ۳ - دسته‌ای از سواران.

لبه - ا. (لَب) - ۱ - لب مانند - ۲ - کناره و لب چیزی.

سالبه - ع. (لَب) - مؤنث سالب به معنی - ۱ - سلب کننده - ۲ - ربایند - ۳ - برهنه کننده یا پوست کننده چیزی.

مطالبه - ع. (مُلَب) - ۱ - طلب کردن - ۲ - حق خود را خواستن.

عندالمطالبه - ع. - ۱ - هنگام مطالبه - ۲ - هرگاه درخواست شود.

مغالبه - ع. (مُلَب) - ۱ - غلبه یافتن - ۲ - به یکدیگر چیره شدن.

طلبه - ع. (طَلَب) - جمع طالب.

غلبه - ع. (غُلَب) - ۱ - چیره شدن - ۲ - چیرگی - ۳ - پیروزی.

کلبه - ا. (كَلَب) - ۱ - خانه کوچک - ۲ - خانه روستائی - ۳ - دکان.

شکمبه - ا. (شِرْكَمَب) - معده حیوانات علفخوار.

اشکمبه - ا. (اَشْرِكَمَب) - شکمبه.

تلقبه - ا. آ. (تَلْمَب) - آلتی که به وسیله آن آب را از چاه یا منبع دیگری خارج می‌کنند و

یا هوا داخل چیزی می‌کنند.

انبه - ماخوذ از هند (اَنْب) درختی است که در هندوستان می‌روید بلندی‌اش به ده متر می‌رسد میوه آن ابتداء ترش مزه و بعد شیرین می‌شود و دارای گوشتی شیرین و لذیذ است.

انبه - ص. (اَنْبُ ه) مخفف انبوه.

تنبه - ع. (تَنْبُ ه) - ۱ - بیدار شدن - ۲ - هوشیار شدن - ۳ - متوجه مطلب یا امری شدن.

ستنبه - ص. (سِتَنْب) - ۱ - تنومند - ۲ -

درشت - ۳ - نازیباء، زشت - ۴ - دیو - ۵ - کابوس.

استنبه - ص. (اِسْتَنْب) - استنبه.

متنبه - ع. (مُتَنْب ه) - ۱ - از خواب بیدار شده - ۲ - بیدار - ۳ - آگاه و هوشیار.

پنبه - ا. (پَنْب) گیاهی است که ثمر آن غوزه است و پس از شکافته شدن غوزه، دانه‌هایی بیرون می‌آید که اطراف آنها را تارهای سفیدی فرا گرفته این تارها را پنبه می‌گویند.

جنبه - ع. (جَنْب) - ۱ - ناحیه، اطراف - ۲ - کرانه - ۳ - کناره گیری، اعتزال.

جنبه - ص. (جُنْب) - ۱ - چماق - ۲ - هر چیز درشت و ستبر بخصوص آدم گنده و چاق.

خنبه - ا. (خَنْب) - ۱ - خم، خم بزرگ - ۲ - گودال یا چهار دیواری که روی زمین درست کنند و در آن غله بریزند - ۳ - گنبد - ۴ - طاق - ۵ - صفه.

دنبه - ا. (دُنْب) عضوی از بدن گوسفند که در انتهای تنه او آویخته است و تمام آن چربی است.

غرنبه - ا. (غُرْنَب) - ۱ - بانگ و فریاد - ۲ - سخن درشت.

زنبه - ا. (زَنْب) زنبق.

سنبه - ا. (سُنْب) - ۱ - میله فلزی برای پر کردن تفنگهای سرپر یا پاك کردن لوله

اسلحه ۲- افزاری برای سوراخ کردن.  
 شنبه ۱- (شِنْ ب) روز اول هفته.  
 غنبه ۱- (غِنْ ب) تشر، بانگ و فریاد از روی خشم.  
 ننبه ۱- (لِنْ ب) ۱- فربه، چاق ۲- نرم و ملایم مثل نان کلفت و تازه.  
 جلنبه ۱- (جُلِنْ ب) چوب گارزان، چوبی که جامه را در وقت بستن با آن می‌کوبند.  
 غلنبه ۱- اص. (غُلِنْ ب) هر چیز درشت و ناهموار.  
 کلنبه ۱- اص. (كُلِنْ ب) ۱- گلوله چیزی ۲- گلوله حلوا ۳- هر چیز درشت و ناهموار.  
 منبه ۱- ع. (مُنْ ب ه) ۱- بیدار کننده ۲- آگاه کننده.  
 بوبه ۱- ا. (بُ ب) دهد.  
 محبوبه ۱- ع. (مُحِبُّ ب) مؤنث محبوب.  
 ربوبه ۱- ع. (رُبُّ ب) ربوبت، خدائی.  
 انبویه ۱- ع. (انْبُ ب) انبوی، لوله.  
 توبه ۱- ا. (تَوْب) بازگشت و پشیمانی از گناه.  
 توبه ۱- ا. (تُبُّ ب) قوس قزح.  
 مئوبه ۱- ع. (مَبُّ ب) پاداش، جزای کار نیک.  
 اجوبه ۱- ع. (اَجُ ب) پاسخها، جمع جواب.  
 اعجوبه ۱- ع. (اعْجُ ب) شگفت آور، چیزی با کسی که مردم را به تعجب اندازد.  
 چوبه ۱- ا. (جُ ب) ۱- چوب مانند ۲- تیر راست و بلند ۳- نورد چوبی.  
 زردچوبه- زردچوبه ۱- (زَرْب) گیاهی است که در بیخ آن غده‌هایی تولید می‌شود که سائیده غده‌ها را داخل بعضی خوراکیها می‌کنند.  
 غدوبه ۱- ع. (غُدُ ب) ← غدوبه.  
 اگدوبه ۱- ع. (اگْدُ ب) دروغ، سخن دروغ.  
 روبه ۱- ا. (رُبُّ ب ه) روباه.

خاکروبه ۱- (كُ رُ ب) خاک و آشغال که از جاروب کردن زمین جمع شود.  
 عزوبه ۱- ع. (عُزُ ب) ← عزوبه.  
 صوبه ۱- ع. (صُ ب) ۱- توده چیزی ۲- انبار.  
 رطوبه ۱- ع. (رُطُ ب) ← رطوبه.  
 صعوبه ۱- ع. (صُعُ ب) ← صعوبه.  
 عقوبه ۱- ع. (عُقُ ب) عقوبت، جزای کار بد.  
 کوبه ۱- ا. (كُ ب) ۱- آلت کوبیدن ۲- چکش ۳- چکش در خانه.  
 سرکوبه ۱- ا. (سَرْب) گرز.  
 نوبه ۱- ا. (نُ و ب) در اصطلاح علم طب: هنگام تب کردن و تب کردن وقت به وقت را گویند.  
 نوبه ۱- ع. (نُ و ب) ← نوبه.  
 یوبه ۱- ا. (یُ ب) دهد.  
 هبه ۱- ع. (هَب) ۱- بخشیدن چیزی به کسی ۲- آنچه بخشیده شود.  
 راهبه ۱- ع. (هَب) مؤنث راهب، زن دیر نشین.  
 موهبه ۱- ع. (مُ و هَب) موهبت، بخشش.  
 مطایبه ۱- ع. (مُ ی ب) ۱- با هم شوخی و مزاح کردن ۲- خوش طبعی کردن.  
 حبیبه ۱- ع. (حَب ب) مؤنث حبیب.  
 زبیه ۱- ع. (زَب ب) ۱- دایه، پرستار کودک ۲- دختر زن از شوهر دیگر ۳- زنی که شوهرش فرزندی از زن دیگر داشته باشد.  
 طیبیه ۱- ع. (طَب ب) مؤنث طیب.  
 کتیبه ۱- ع. (كُ ت ب) ۱- نوشته ۲- نوشته‌ای که بر دیوار عمارت روی سنگ یا کاشی نقش شده باشد ۳- دسته از لشکر.  
 عجیبه ۱- ع. (عَج ب) شگفت آور.  
 خیبه ۱- ع. (خِ ی ب) ← خیبه.  
 دیبه ۱- ا. (دِب) دیبا، نوعی از پارچه ابریشمی.  
 ریه ۱- ع. (رِب) ← ریه.

ضریبه - ع. (ض رَبِّ) ۱- سبیه، طبع، خوی  
 ۲- جزیه.  
 غریبه - ع. (غ رَبِّ) مؤنث غریب.  
 مصیبه - ع. (مُ صِبِّ) - مصیبه.  
 طیبه - ع. (طِیِّبٌ) ۱- مؤنث طیب ۲- از  
 نامهای فاطمه زهرا (س).  
 طیبه - ع. (طِربٌ) - طیبه.  
 عیبه - ع. (عَیِّبٌ) ۱- زنبیل ۲- جامه دان.  
 غیبه - ع. (غَبِّ) - غیبه.  
 رغیبه - ع. (رَغَبٌ) مؤنث رغیب.  
 جنیبه - ع. (جَنِبٌ) جنیبت، اسب یدک.  
 هیبه - ع. (هَیِّبٌ) - هیبه.  
 تپه - ا. (تَپٌ) برآمدگی در روی زمین از  
 خاک یا شن.  
 سپه - ا. (سَپٌ) - سپاه.  
 کپه - ا. (كُپٌ) - کپه.  
 لپه - ا. (لَپٌ) یک نیم از یک دانه نخود و امثال  
 آن.  
 ته - ا. (تَهِ) ۱- پایین ۲- زیر ۳- بن ۴-  
 پایان چیزی.  
 کلاته - ا. (كَلَتٌ) ۱- ده کوچک ۲- قلعه  
 کوچک ۳- مزرعه کوچک.  
 امامه - ع. (إِمَاتٌ) امات، کشتن، میراندن.  
 ثابت - ع. (بِتٌ) مؤنث ثابت، ستاره‌ای که در  
 جای خود ساکن است و حرکت نمی‌کند.  
 البته - ع. (أَلْبَتٌ) کلمه‌ای است که برای  
 تأکید استعمال می‌شود یعنی به طور قطع و یقین.  
 پته - ا. (پَتٌ) ورقة جواز.  
 آخته - ص. م. (خُتٌ) بیرون کشیده شده.  
 باخته - ص. م. (خُتٌ) ۱- شکست خورده در  
 قمار ۲- پول و ثروت و هر چیز از دست رفته.  
 دباخته - ا. ص. (دَلْخُتٌ) عاشق، شیفته.

تاخته - ص. م. (خُتٌ) ۱- دوانیده، دوانیده شده  
 ۲- دویده.  
 پرداخته - ص. م. (پَ رَ خُتٌ) ۱- جلاداده ۲-  
 ساخته و آراسته ۳- تهی شده ۴- فارغ شده  
 ۵- انجام شده ۶- مشغول شده ۷- پول‌داده  
 شده.  
 گذاخته - ص. م. (گُ خُتٌ) ذوب شده.  
 انداخته - ص. م. (أَن خُتٌ) ۱- افتاده ۲-  
 پرت شده.  
 برانداخته - ص. م. از میان رفته، نابود شده.  
 افراخته - ص. م. (أَف خُتٌ) بلند کرده شده،  
 افراشته.  
 ساخته - ص. م. (خُتٌ) ۱- درست شده ۲-  
 آماده شده.  
 نشاخته - ص. م. (نَ خُتٌ) نشانده، جا داده شده.  
 فاخته - ا. (خُتٌ) پرنده‌ای است خاکی رنگ  
 شبیه کبوتر.  
 شناخته - ص. م. (شَ خُتٌ) ۱- آشنا ۲-  
 معروف و مشهور.  
 نواخته - ص. م. (نَ خُتٌ) ۱- نوازش شده ۲-  
 دلجویی شده ۳- بر زمین زده شده ۴- انعام.  
 یاخته - ص. م. (خُتٌ) ۱- بیرون کشیده ۲-  
 شمشیر که از غلاف بیرون کشیده شده.  
 بخته - ص. (بَ خُتٌ) ۱- فربه، چاق ۲-  
 پرورش یافته ۳- گوسفند نر سه چهار ساله.  
 پخته - ص. م. (پُ خُتٌ) ۱- غذای طبخ شده  
 ۲- با تجربه و کاردان.  
 ناپخته - ص. م. ۱- خام ۲- کنایه از آدم  
 بی تجربه.  
 تخته - ا. (تَ خُتٌ) ۱- چوب بریده شده ۲-  
 هر چیز پهن و مسطح مانند تکه فرش ۳- قطعه  
 زمین هموار ۴- ورق بزرگ مقوا یا آهن.

سخته - ص.م. (سَخَتْ) ۱- سنجیده ۲- وزن شده.  
 الفخته - ص.م. (أَلْفَخَتْ) اندوخته شده، ذخیره شده.  
 لخته - ا. (لَخَتْ) ۱- تکه، پاره ۲- تکه چیزی مثل لخته خون، لخته جگر.  
 سپوخته - ص.م. (سَبُخَتْ) فرو کرده شده.  
 توخته - ص.م. (تَخَتْ) ۱- فرو کرده شده ۲- اندوخته ۳- کشیده شده.  
 دوخته - ص.م. (دُخَتْ) ۱- آنچه بانخ و سوزن به هم پیوسته ۲- دوشیده.  
 اندوخته - ص.م. (أَنْدُخَتْ) ذخیره شده.  
 فروخته - ص.م. (فُرُخَتْ) به فروش رسیده.  
 افروخته - ص.م. (أَفُرُخَتْ) روشن کرده شده، شعله ور.  
 سوخته - ص.م. (سُخَتْ) آتش گرفته.  
 گنج سوخته - ا. ۱- نام یکی از گنجهای خسرو پرویز ۲- نام لحنی از سی لحن باربد.  
 دل سوخته - ص. (دَل س) ۱- سوخته دل ۲- ستم دیده ۳- غمگین.  
 آموخته - ص.م. (أُمُخَتْ) یاد گرفته شده.  
 آهخته - ص.م. (أَهَخَتْ) بر کشیده شده.  
 برهخته - ص.م. (بَرَّهَتْ) تربیت شده، ادب کرده شده.  
 فرهخته - ص.م. (فَرَّهَتْ) تربیت شده.  
 نافرخته - ص. ۱- بی ادب، بی تربیت ۲- بدخو.  
 بیخته - ص.م. (بِيخَتْ) غربال شده، از مویز رد شده.  
 اشپخته - ص.م. (أَشْبَخَتْ) ۱- افشاندن ۲- ریخته.  
 ریخته - ص.م. (رِيخَتْ) آب یا چیز دیگر که

بر زمین بریزند.  
 انگیخته - ص. (أَنْگِيخَتْ) تحریک شده، وادار شده.  
 آمیخته - ص.م. (أَمِيخَتْ) در هم شده، مخلوط.  
 آویخته - ص.م. (أَوِيخَتْ) آویزان شده.  
 فرهیخته - ص.م. (فَرَّهِيخَتْ) تربیت شده.  
 کزته - ا. (كَزَتْ) قطعه کوچک زمین که در آن چیزی کاشته باشند.  
 کزته - ا. (كَزَتْ) ۱- پیراهن ۲- نیم تنه.  
 سته - ص. (سَتْ) ۱- شب مانده ۲- غذا و خوراکی شب مانده.  
 سته - ع. (سَتْ) شش، در مؤنث استعمال می شود برای مذکرست می گویند.  
 سته - ا. مص. (سَتْ) لجاج، ستیزگی.  
 استه - ا. مص. (أَسَتْ) سته ↑.  
 استه - ا. (أَسَتْ) ۱- استخوان ۲- هسته، هسته خرما یا میوه دیگر ۳- خسته.  
 استه - ص. (أَسَتْ) خسته، مانده.  
 خاسته - ص.م. (أَسَتْ) به برخاسته ↓.  
 برخاسته - ص.م. (بَرَّهَتْ) بلند شده، ایستاده.  
 نوحاسته - ص. (ن س) ۱- نوجوان ۲- نهال تازه.  
 راسته - ا. ص. (سَتْ) ۱- راست ۲- راه راست ۳- هر چیز راست ۴- صف ورده ۵- صنف.  
 آراسته - ص.م. (سَتْ) ۱- زینت داده شده ۲- مرتب و منظم.  
 پیراسته - ص.م. (پَسَتْ) ساخته و پرداخته و خوش نما گردانیده شده.  
 نشاسته - ا. (نَسَتْ) گردی است سفید و بی بو و بی مزه که از گندم یا سیب زمینی می گیرند.  
 کاسته - ص.م. (سَتْ) کم شده، کاهیده.  
 خواسته - ص.م. «خا» (سَتْ) ۱- طلب کرده

شده ۲- زر و مال و ثروت.  
 پیوسته ۱- (بِ سِت) برج، قلعه، دژ.  
 بسته -ص- (بِ سِت) خسته، مانده، افسرده.  
 بسته -ص- م- (بِ سِت) ۱- در بند شده ۲-  
 سفت شده ۳- لنگهٔ بار ۴- پیوسته ۵- خویش و  
 نزدیک.  
 آ بسته -ص- (بِ سِت) ۱- زمینی که در آن  
 آب بسته و تخم پاشیده باشند ۲- زمین آماده  
 برای زراعت.  
 آ بسته -ص- (بِ سِت) باردار، آستن.  
 وابسته -ص- (بِ سِت) ۱- بسته شده ۲-  
 منسوب و مربوط، آنچه متعلق و مربوط به چیز  
 دیگر باشد ۳- کسی که با دیگری بستگی و  
 ارتباط دارد.  
 سر بسته -ص- (سِرْ سِه) ۱- چیزی که سر  
 آن بسته باشد ۲- پوشیده، پنهان ۳- کلام  
 پیچیده.  
 کمر بسته -ك- (كَمْ سِه) نوکر آماده به  
 خدمت.  
 دل بسته -ص- (دِلْ سِه) ۱- عاشق ۲- مایل و  
 راغب.  
 زبان بسته -ك- (زَنْ سِه) لال، گنگ.  
 بسته ۱- (بِ سِت) دانه‌ای است دارای پوست  
 سخت و مغز آن سبز رنگ و لذیذ و مقوی.  
 بسته -ص- م- (جِ سِت) ۱- گریخته ۲- رها  
 شده.  
 بسته -ص- م- (جِ سِت) یافته، پیدا کرده شده.  
 خجسته -ص- (خُ جِ سِت) ۱- مبارك،  
 میمون ۲- خوب و خوش ۳- گل همیشه بهار.  
 اخجسته ۱- (أخْ جِ سِت) آستان، درگاه.  
 فرخجسته -ص- (فَرْخُ جِ سِت) ←  
 خجسته.

برجسته -ص- م- (بَرْجِ سِت) ۱- بلندی پیدا  
 کرده ۲- شخص بزرگ و معروف.  
 خسته ۱- (خِ سِت) هسته.  
 خسته -ص- م- (خِ سِت) ۱- آزرده ۲-  
 مجروح ۳- دردمند ۴- بیمار ۵- مانده و  
 رنجیده از کار زیاد یا راه رفتن بسیار.  
 فرخسته -ص- (فَرْ سِت) ← خسته ↑.  
 دلخسته -ص- (دِلْ سِه) دل آزرده، خسته دل.  
 دسته ۱- (دَسِت) ۱- چیزی که تمام آن یا  
 دنبالهٔ آن در دست گرفته شود مثل دستهٔ شمشیر  
 ۲- عده‌ای از مردم که در يك جا و با هم باشند،  
 یا با هم حرکت کنند.  
 سردسته ۱-ص- (سِرْ سِه) سرپرست و بزرگتر  
 يك دسته از مردم.  
 گلدسته ۱- (گُلْ سِه) ۱- دسته گل ۲-  
 مناره بلند مساجد.  
 رسته ۱- (رَسِت) ۱- راسته، رده ۲- صف،  
 قطار ۳- بازار ۴- دسته و گروهی از مردم که  
 در يك شهر با یکدیگر همکار و هم پیشه باشند  
 مثل رستهٔ نانوايان.  
 رسته -ص- م- (رُسِت) روئیده، گیاه سراز  
 خاک در آورده.  
 وادسته -ص- (وَادِ سِت) ۱- آزاد، رها ۲-  
 رهایی یافته ۳- آسوده و بی قید.  
 پرسته -ص- (پَرْ سِه) پرستیده، کسی که او را  
 پرستند و ستایش کنند.  
 درسته ۱- (دَرْ سِه) رحمت، آمرزش.  
 جفرسته ۱- (جَفَرْ سِه) ماسوره.  
 نورسته -ص- (نَرْ سِه) ۱- تازه روئیده ۲- نو  
 نهال.  
 شسته -ص- م- (شُ سِت) ۱- آب کشیده،  
 پاکیزه ۲- دستارچه.

نشته - ص.م. (نِشْ سَتْ) کسی یا چیزی که در جایی قرار گرفته.

بازنشته - ص.م. (زَسَم) ۱- گوشه گیر شده  
۲- کسی که در سن پیری از کار برکنار شده.

آغسته - ص.م. (غَسَتْ) پر کرده، انباشته.  
آگسته - ص.م. (كُ سَتْ) ۱- بسته ۲- محکم کرده شده ۳- بند شده، آویخته.

شکسته - ص.م. (شَك سَتْ) خرد شده.  
سروشکسته - ك. (سَرْ سَم) سرافکننده، شرمگین.  
ورشکسته - ص. (وَرْ سَم) بازرگانی که به واسطه اشتباه در تجارت زیان دیده و نتواند وامهای خود را بپردازد.

دلشکسته - ص.م. (دُول سَم) رنجیده، ناامید.  
پیلسته - ا. (پَی لَ سَتْ) ۱- عاج ۲- کنایه از انگشت دست و ساعد سفید مانند عاج.

مسته - ا. (مُ سَتْ) ۱- غم، اندوه ۲- طعمه پرندگان شکاری.

مانسته - ص.م. (نِ سَتْ) مانند چیزی شده.  
پوسته - ا. (پُ سَتْ) ۱- پوست نازک ۲- هر چیز پوست مانند.

پیوسته - ص.م. (پَی وَ سَتْ) ۱- به هم رسیده، پیوند کرده شده ۲- همیشه، دائم.  
هسته - ا. (هَسَتْ) دانه میان میوه.

آهسته - ص. (هَسَتْ) ۱- آرام، بی شتاب ۲- بی صدا.

بایسته - ص.م. (بَی سَتْ) واجب، لازم.  
پایسته - ص.م. (بَی سَتْ) پاینده، پایدار.  
شایسته - ص.م. (بَی سَتْ) سزاوار، لایق.

ناشایسته - ص. ناپسند، بد، زشت.  
نیسته - ص. (نِ سَتْ) نابود، معدوم.

انباشته - ص.م. (اَنْ شَتْ) انبوه شده، روی هم ریخته.

هافته - ص.م. (هَشَتْ) دارا بوده، آنچه که در تصرف کسی بوده.

پنداشته - ص.م. (پَنْ شَتْ) آنچه به خیال و گمان در آمده.

افراشته - ص.م. (اَفْ شَتْ) افراخته، بالا برده شده.

کاشته - ص.م. (شَتْ) ۱- درختی که به زمین نشانده شده ۲- تخمی که زیر خاک کرده شده.

نگاشته - ص.م. (نِ شَتْ) ۱- نوشته ۲- نقش کرده شده.

انگاشته - ص.م. (اَنْ شَتْ) پنداشته، تصور شده.

گماشته - ص.م. (گَم شَتْ) ۱- نوکر ۲- کسی که از طرف دیگری بر کاری گذاشته شده.

نشته - ص.م. (نَب سَم) ۱- در نور دیده ۲- سپرده ۳- نوشته.

پشته - ا. (پُ شَتْ) ۱- کوله بار ۲- تل و تپه.  
کلاپشته - ا. (كُ سَم) جامه ای کوتاه و خشن که از پشم گوسفند بافته می شود.

خرپشته - ا. (خَرْ سَم) ۱- پشته بزرگ، تپه ۲- طاق و ایوان ۳- خیمه ۴- نوعی از جوشن.  
چشته - ا. (چَ شَتْ) ۱- چاشت ۲- طعمه ۳- خوراک اندک.

خشته - ص. (خَشَتْ) مفلس، بینوا.  
گذشته - ص.م. (گُ ذَشَتْ) رفته، سر آمده.

درگذشته - ص.م. (دَرُ سَم) مرده.

رشته - ا. (رِ شَتْ) ۱- نخ ۲- ریمان ۳- آنچه از خمیر آرد گندم به شکل نوار باریک می برند و پس از خشک شدن در پختن آش به کار می برند.

رشته - ص.م. تابیده شده، رسیده.

برشته - ص.م. (بِرْشَت) تف داده شده، بریان شده.  
 سرشته - ص.م. (سِرْشَت) خمیر شده، آغشته.  
 فرشته - ا. (فِرْشَت) موجود آسمانی که دارای سیرت نیکو و صورت بسیار زیبا است و دیده نمی‌شود.  
 آغشته - ص.م. (غِشَت) آلوده، آمیخته.  
 کشته - ص.م. (كُشَت) کاشته، تخمی که زیر خاک کرده شده.  
 کشته - ص.م. (كُشَت) جاننداری که او را به طریقی بی‌جان کرده باشند.  
 گشته - ص.م. (گُشَت) گردیده، پیچیده.  
 برگشته - ص.م. (بَرْسَه) ۱- برگردیده، واپس آمده ۲- سرنگون.  
 سرگشته - ص. (سَرْسَه) سرگردان، آواره.  
 انگشته - ا. (انْگُشَت) چار شاخ، چهار شاخ برزگران.  
 مشته - ا.آ. (مُشَت) ۱- آلت فلزی که در مشت جامی گیرد و در صحافی و کفش دوزی برای کوبیدن به کار می‌رود ۲- دسته کار دو خنجر.  
 نوشته - ص.م. (نَوشَت) ۱- آنچه روی کاغذ یا چیز دیگر بنویسند ۲- نامه.  
 نوشته - ص.م. (نَوشَت) در نوردیده، پیچیده.  
 در نوشته - ص.م. (دَرْسَه) - نوشته‌ا.  
 هشته - ص.م. (هَشَت) گذاشته شده، فرو گذاشته.  
 در هشته - ا. (دَرْهَشَت) جود، کرم، عطا.  
 فرو هشته - ص.م. (فَرْهَشَت) ۱- سست ۲- آویزان، آویخته.

میشته - ا.ص. (مُشَت) معلم جهودان.  
 بافته - ص.م. (فَت) به هم پیچیده و تاییده شده.  
 تافته - ا. (فَت) نوعی پارچه ابریشمی که در یزد با دست می‌بافند.  
 تافته - ص.م. ۱- تاییده شده ۲- گذاخته ۳- برافروخته.  
 کافته - ص.م. (فَت) شکافته، ترکیده.  
 شکافته - ص.م. (شَرَفَت) دریده، چاک خورده.  
 یافته - ص.م. (فَت) ۱- پیدا شده ۲- به دست آمده.  
 تفته - ص.م. (تَفَت) گذاخته، سرخ شده از حرارت.  
 چفته - ص. (چَفَت) ۱- خم، کج، خمیده ۲- طاق و سقف خانه ۳- دروغ و بهتان.  
 خفته - ص.م. (خَفَت) خوابیده.  
 دفته - ا.آ. (دَفَت) آلت فلزی و دسته دار شبیه به شانه که بافنده پس از بافتن چند رشته پود آن را لای تارها می‌زند که آنچه بافته شده محکم شود.  
 رفته - ص.م. (رَفَت) ۱- روان شده، روانه شده ۲- در گذشته، گذشته.  
 رفته - ص.م. (رُفَت) جاروب شده.  
 وارفته - ص.م. (رَفَت) ۱- وا شده، از هم در رفته ۲- شل ۳- تنبل.  
 گرفته - ص.م. (گِرَفَت) ۱- به دست آمده، ستانده شده ۲- تیره ۳- افسرده، دلتنگ ۴- خسیس.  
 برگرفته - ص.م. (بَرْسَه) ۱- برداشته شده ۲- نواخته و بالا برده شده.  
 رفته رفته - ص. به تدریج و تانی، کم کم.

پذیرفته - ص.م. (بَ ذُ رُ فَ تَ) ۱- قبول شده  
۲- باز یافته.

سفته - ا. (سَ فَ تَ) ۱- چیزی که کسی از دیگری به رسم عاریت یا قرض بگیرد که در شهر دیگر یا مدتی دیگر پس بدهد ۲- ورقه‌ای که بدهکار مبلغ و موعد پرداخت بدهی خود را در آن بنویسد و به طلبکار بدهد.

سفته - ا. (سُ فَ تَ) ۱- تیر ۲- پیکان تیر ۳- نوک نیزه ۴- هر چیزی که سر آن را تیز کرده باشند ۵- سوغات، ارمغان.

سفته - ص.م. (سُ فَ تَ) ۱- سوراخ شده ۲- سوده، ساییده.

ناسفته - ص. ۱- ناسوده، ساییده نشده ۲- دست نخورده ۳- سوراخ نشده.

شفته - ا. (شَ فَ تَ) دو غاب از آهک و خاک و شن که در پیریزی ساختمان به کار می‌رود.  
آشفته - ص.م. (شُ فَ تَ) ۱- شوریده ۲- خشمگین.

شکفته - ص.م. (كَشَ فَ تَ) ۱- شکافته ۲- گشوده ۳- پراکنده شده.

کفته - ص.م. (كُ فَ تَ) تر کیده، شکافته شده.  
شکفته - ص.م. (شَ كُ فَ تَ) ۱- وا شده ۲- غنچه‌ای که تازه باز شده.

نوشکفته - ص. (نَ سَ) گلی که تازه باز شده باشد.

آلفته - ص.م. (لُ فَ تَ) ۱- آشفته ۲- شوریده پریشان.

کالفته - ص.م. (لُ فَ تَ) ← آلفته ↑.

کوفته - ص.م. (كُ فَ تَ) ۱- کوبیده شده ۲- خسته ۳- آسیب رسیده ۴- نوعی خوراک.

هفته - ا. (هَ فَ تَ) هفت روز از شب تا آدینه.

نهفته - ص.م. (نَ هَ فَ تَ) پوشیده، پنهان.

فریفته - ص.م. (فَ رَ فَ تَ) فریب خورده، گول خورده.

شیفته - ص.م. (شَ فَ تَ) ۱- آشفته ۲- سرگشته ۳- عاشق.

کته - ا. (كُ تَ) برنج پخته بدون روغن.

سکته - ع. (سَ كُ تَ) ۱- وقف اندک هنگام خواندن شعر ۲- وقف اندک هنگام خواندن قرآن ۳- نام مرضی که عارض قلب یا مغز انسان می‌شود.

نکته - ع. (نَ كُ تَ) ۱- نقطه ۲- مسئله دقیقی که با دقت نظر به دست آید ۳- جمله لطیفی که در شخص تأثیر کند و مایه انبساط شود.

ته - ا. (لَ تَ) تکه پارچه کهنه.

کلته - ص. (كُ لَ تَ) ۱- حیوان پیر و از کار افتاده ۲- حیوان دم بریده ۳- شخصی که زبانش بگیرد.

مته - ا. (مَ تَ) افزاری که نجار با آن چوب و تخته سوراخ می‌کند.

تنته - ا. (تَ نَ تَ) ۱- تنیده ۲- تار عنکبوت.

چنته - ا. (چَ نَ تَ) ۱- کیسه، توپره ۲- کیسه درویشان.

بوته - ا. (بُ تَ) ۱- گیاه پر شاخ و برگ که تنه ضخیم نداشته باشد و زیاد بلند نشود ۲- ظرف کوچکی که در آن طلا و نقره ذوب می‌کنند ۳- نوعی از نقش و نگار که روی پارچه یا جامه یا چیزهای دیگر نقش کنند ۴- زلف و گیسو.

بابوته - ا. (بُ تَ) ۱- کوزه سفالی ۲- کوزه پر آب.

توته - ا. (تُ تَ) ۱- گوشت زائد پلک چشم ۲- جوش پلک چشم ۳- بیماری تراخم در چشم.

بیتوته - ع. (بَ یَ تُ تَ) در جانی شب ماندن.



- بسوته ۱. (بُ سُو ت) زلف، گیسو.  
 غوته ۱. (غُ ت) غوطه.  
 فوته ۱. (فُ ت) ۱- حوله، لنگ حمام ۲- دستار.  
 عفرینه - ع. (عُ فُ ر ت) مؤنث عفریت به معنی موجود زشت و بدو سهمناک، دیو، غول.  
 مینه - ع. (مِ ی ت) مؤنث میت.  
 خبانه - ع. (خُ ن) - خبانه.  
 رقانه - ع. (رُ ن) - رقانه.  
 حدانه - ع. (حُ ن) - حدانه.  
 حرانه - ع. (حُ ن) - حرانه.  
 وراثه - ع. (وُ ر ت) - وراثه.  
 اغانه - ع. (اُ ن) ۱- به فریاد کسی رسیدن ۲- فریادری.  
 استفانه - ع. (اُ س ت ن) ۱- فریادری خواستن ۲- داد خواهی.  
 ثلاثه - ع. (ثُ ن) سه، ۳.  
 اقامیم ثلاثه - در اصطلاح مسیحیان اب، ابن، روح القدس.  
 جنه - ع. (جُ ن) بدن، تن.  
 مباحنه - ع. (مُ ح ن) با هم بحث کردن.  
 حادثه - ع. (حُ ن) مؤنث حادث به معنی ۱- تازه، نو ۲- نورسیده ۳- پیش آمد تازه ۴- واقعه ۵- آسیب و بلا.  
 محادثه - ع. (مُ د ن) ۱- با هم سخن گفتن ۲- گفتگو.  
 ورثه - ع. (وُ ر ن) جمع وارث.  
 تله - ع. (لُ ن) گوشت بیخ دندان.  
 احدوئه - ع. (اُ حُ دُ ن) ۱- خبر تازه ۲- انسانه ۳- سخن نو.  
 خبیثه - ع. (خُ ب ن) مؤنث خبیث.  
 باجه ۱. (جُ) درپچه، روزنه.
- زجاجه - ع. (زُ ج) ۱- قطعه ای از آبگینه ۲- پیاله بلور.  
 حاجه - ع. (حُ ج) - حاجه.  
 عندالحاجه - ع. - عندالحاجه.  
 محاجه - ع. (مُ ج) ۱- خصومت ورزیدن ۲- حجت آوردن.  
 حداجه - ع. (حُ ج) کجاوه.  
 راجه - ع. (جُ) لقب حاکم و فرمانروا در هند.  
 نساچه - ع. (نُ ج) بافندگی.  
 مشاجه - ع. (مُ ج) ۱- با هم نزاع کردن ۲- سر یکدیگر را شکستن.  
 حلاجه - ع. (حُ ج) پنبه پاک کنی، پنبه زنی.  
 سماچه - ع. (سُ ج) - سماچه.  
 خواجه - ا. ص. «خا» ۱- صاحب، آقا ۲- شیخ ۳- مردی که خایه او را کشیده باشند.  
 حججه - ع. (حُ ج) ۱- یکبار حج کردن ۲- سال یا ماه حج.  
 حججه - ع. (حُ ج) - حججه.  
 ذوالحجه - ذی الحجه - ذیحجه - ع. (حُ ج) ماه دوازدهم از سال قمری.  
 خارجه - ع. (خُ ر ج) مؤنث خارج.  
 اخرجه - ع. (اُ خُ ر) جمع خراج.  
 درجه - ع. (دُ ر ج) ۱- پایه، مرتبه، رتبه ۲- یک جزء از ۳۶۰ جزء محیط دایره.  
 مدرجه - ع. (مُ دُ ر ج) هر طریقه و وسیله ای که برای ارتقاء به مقام بهتر و درجه بالاتر به کار آید.  
 شیرجه ۱. (شُ رُ ج) هنر پرش در آب از جای بلند.  
 امزجه - ع. (اُ مُ زُ ج) جمع مزاج به معنی سرشت.  
 ضجه - ع. (ضُ ج) ۱- بانگ، فریاد ۲- ناله و

- زاری. تعجه - ع. (نَ عَ ج) میش، گوسفند ماده.  
 لجه - ع. (لُ ج) ۱- میانه دریا ۲- جماعت بسیار.  
 معالجه - ع. (مُ لَ ج) علاج کردن، درمان کردن.  
 پنجه ۱. (پَ نَ ج) ۱- پنج انگشت دست ۲- ناخنهای دست و پای حیوانات درنده ۳- چنگاک پرندگان.  
 سرینجه ۱. (سَ رَ ج) ۱- سرانگشتان ۲- کنایه زور و نیرو.  
 آتشین پنجه ۱. (تَ شَ نَ س) کنایه از صنعتگر ماهر و چالاک و زیر دست.  
 خنجه ۱. (خَ نَ ج) ۱- شادی، خوشی ۲- صدائی که هنگام شادی از گلو بر آید.  
 رنجه - ص. (رَ نَ ج) آزرده، دلتنگ، رنجیده.  
 نورنجه ۱. (نَ رَ نَ ج) تالاب، استخر.  
 زنجه ۱. (زَ نَ ج) ناله وزاری.  
 سنجه ۱. (سَ نَ ج) سنگ ترازو.  
 نوشنجه - ص. (نَ شَ نَ ج) نوشین، گوارا.  
 شکنجه ۱. (شَ كَ نَ ج) رنج و آزار، عذاب.  
 اشکنجه ۱. (اَشَ كَ نَ ج) شکنجه.  
 گنجه ۱. (گَ نَ ج) دولابچه، اشکاف.  
 لنجه ۱. (لَ نَ ج) ناز، خرام، رفتار از روی ناز و خرام.  
 کالنجه ۱. (کَ لَ نَ ج) فاخته، کوکو.  
 یونجه - مأخوذ از ت. (یُ نَ ج) گیاهی است که به مصرف خوراک چهار پایان میرسد.  
 فرهنگه - ص. (فَ رَ هَ نَ ج) ۱- با ادب ۲- خوش خو، نیکو سیرت ۳- نیکو روی.  
 زهنجه ۱. (زَ هَ نَ ج) ۱- سختی ۲- آزار ۳-
- ریاضت.  
 وجه - ع. (وَجَّ هَ) ۱- روی، چهره ۲- طریقه ۳- قصد، نیت ۴- در فارسی: پول.  
 توجه - ع. (تَوَّ جَ) ۱- روی آوردن ۲- روی گرداندن به طرف چیزی یا کسی.  
 متوجه - ع. (مُ تَوَّ جَ هَ) ۱- روی آورنده به چیزی ۲- روی آورده.  
 جوجه ۱. (جُ جَ) بچه ماکیان.  
 زوجه - ع. (زَجَّ) همسر مرد، زن.  
 لزوجه - ع. (لُ زَجَّ) لزوجت، چسندگی.  
 موجه - ع. (مُ وَّ جَ هَ) ۱- صاحب جاه و مقام ۲- خوب و پسندیده.  
 لهجه - ع. (لَ هَ جَ) طرز سخن گفتن و تلفظ.  
 نتیجه - ع. (نَ تَ جَ) ۱- زاده ۲- آنچه از چیزی به دست آید.  
 نسیجه - ع. (نَ سَ جَ) مؤنث نسیج، هر چیز بافته شده.  
 سرگیجه ۱. (سَ رَ گَ جَ) حالتی که به انسان دست می دهد و تصور می کند که همه چیز دور او می چرخد.  
 چه ۱. (چَ هَ) ۱- مخفف چاه ۲- ترجیع صوت.  
 چه - (چَ) علامت تصغیر که برای کوچک کردن معنی کلمه به کار می رود مثل بازارچه، باغچه.  
 چه ۱. (چَ) کلمه پرسش و کلمه تعجب و شگفتی و کلمه تقلیل به معنی زیر، برای اینکه لباچه ۱. (لَ چَ) بالا پوش.  
 دیباچه ۱. (دِ چَ) ۱- مقدمه، مقدمه کتاب ۲- روی، رخساره.  
 قاچه ۱. جوال، کیسه بزرگ.  
 پاچه ۱. ۱- مضر یا ۲- پای گوسفند یا بز که می یزند ۳- قسمت پایین شلوار.

اندازه ۱. (اَن چَ) فکر، اندیشه.  
 سراچه ۱. (س چَ) ۱- سرای کوچک ۲- خانه اندرونی.  
 کاجه ۱. (چَ) ۱- چانه، زنج ۲- شادی و خوشی.  
 برناچه ۱. (بُر چَ) ۱- مصفر برنا ۲- جوان، مرد جوان.  
 گواچه ۱. (گ چَ) ریسمانی که از درخت آویزان کنند و در آن بنشینند و باد بخورند، تاب.  
 دریاچه ۱. (دِر چَ) دریای کوچک.  
 بچه ۱. (ب چَ) کودک، طفل.  
 اخچه ۱. (اَخ چَ) ۱- سکه سیم یا زر ۲- ریزه زر.  
 لخچه ۱. (لَخ چَ) ۱- اخگر ۲- شعله آتش.  
 یخچه ۱. (یَخ چَ) ۱- مصفر یخ ۲- تگرگ ۳- کنایه از دندان معشوق.  
 میخچه ۱. (مِخ چَ) ۱- میخ کوچک ۲- ورمی سفت که روی دست یا پا پیدا می شود.  
 پارچه ۱. (پَر چَ) ۱- هر چیز بافته شده از نخ و پشم و امثال آنها ۲- پاره و تکه چیزی.  
 یکپارچه ۱. (ی ک چَ) درست و تمام و کامل.  
 ستارچه ۱. (س تَر چَ) نوعی تیر که پیکان مخصوص داشته.  
 بازارچه ۱. (بازار چَ) بازار کوچک.  
 دفترچه ۱. (دَف تَر چَ) دفتر کوچک.  
 غرچه ۱. (غَر چَ) ۱- کودن ۲- زبون، پست ۳- مخنت، امر دبدب کار، مردی که ادا و اطوار زنانه دارد.  
 فرچه ۱. (فِر چَ) قلم مو برای مالیدن کف

صابون به صورت هنگام تراشیدن ریش.  
 مورچه ۱. (مُر چَ) مور.  
 پیازچه ۱. (پَز چَ) پیازی که هنوز بیخ آن درشت نشده.  
 باغچه ۱. (بَاغ چَ) ۱- مصفر باغ، باغ کوچک ۲- زمینی که در آن گلکاری می کنند.  
 بغچه ۱. (بُغ چَ) دستمال بزرگ که در آن لباس یا چیز دیگر ببینند.  
 خفچه ۱. (خَف چَ) ۱- شمش طلا یا نقره ۲- کاکل و گیسو ۳- شاخه راست و بلند مانند شاخه بید.  
 کفچه ۱. (کَف چَ) ۱- کفگیر ۲- طره و زلف پر پیچ و شکن.  
 سولفچه ۱. (سُف چَ) ۱- خرده ریزه چیزی ۲- شمش طلا یا نقره.  
 طاقچه ۱. (ق چَ) جانی که در دیوار خانه درست کنند برای گذاشتن ظروف یا چیزهای دیگر.  
 کچه ۱. (ک چَ) ۱- انگشتر بی نگین ۲- مهره ۳- چانه، زنج.  
 مفاکچه ۱. (مَف ک چَ) گودال کوچک.  
 ککچه ۱. (ک ک چَ) پنبه دانه.  
 خیکچه ۱. (خ ک چَ) خیک کوچک.  
 کچه ۱. (ک چَ) کسی که نتواند فصیح سخن بگوید ۲- کم عقل.  
 مشکچه ۱. (مُش ک چَ) نوعی گل سرخ و خوشبو که در دامنه کوهها می روید.  
 غلچه ۱. (غ ل چَ) ۱- روستایی، اهل روستا ۲- نام طایفه ای در افغانستان.  
 چمچه ۱. (چَم چَ) کفگیر، قاشق بزرگ.  
 تیمچه ۱. (تِرم چَ) کاروانسرای کوچک.  
 نیمچه ۱. (نِمْ چَ) ۱- لباس کوتاه ۲-

۱- لباس کوتاه ۲-

شمشیر یا تفنگ کوتاه ۳- هر چیز کوتاه و ناقص.

تپانچه ا. (تَنْ چَ) ۱- سیلی ۲- حربۀ آتشی کوچک دستی.

چنانچه ا. (چُن چَ) کلمۀ شرط در اصل «چون آنچه» بوده به جای کلمۀ «اگر» و «هرگاه» نیز استعمال می‌شود.

خوانچه ا. «خا» (ن چَ) طبق چوبی که در آن میوه یا شیرینی یا چیزهای دیگر بگذارند و از جائی به جائی دیگر ببرند.

تپانچه ا. (تَنْ چَ) پاتیل کوچک.

پنچه ا. (پُن چَ) ۱- پیشانی ۲- موهای پیش سر.

غنچه ا. (غُن چَ) گل ناشکفته.

ناوچه ا. (و چَ) ناو کوچک.

سبوجه ا. (سَب چَ) سبوی کوچک.

کوچه ا. (کُ چَ) مصفر کوی، راه باریک میان شهر یا ده.

آلوچه ا. (ل چَ) آلوی ریز و ترش.

کلوچه ا. (کُل چَ) نوعی شیرینی.

نوجه ص. (ن چَ) ۱- جوان ۲- نوجوان

۳- پهلوان تازه کار ۴- ورزش کاری که در ورزش باستانی زیر دست پهلوان پیش کسوت ورزش می‌کند.

دیوچه ا. (دو چَ) ۱- بید، ییب ۲- زالو.

پیچه ا. (پ چَ) روینده زنان که از موی اسب بافته می‌شود و بعضی زنان مسلمان در کوچه و بازار به چهره خود می‌زنند.

دریچه ا. (دِر چَ) ۱- در کوچک ۲- پنجره خانه.

بازیچه ا. (ز چَ) ۱- اسباب بازی کودکان

۲- هر چه با آن بازی کنند ۳- کنایه از دنیا.

بزیچه ا. (بُ ز چَ) بزغاله.

مشکیچه ا. (مَش کُ چَ) ۱- مشک کوچک

۲- چیزی که مانند مشک باشد.

قالیچه ا. (لِر چَ) قالی کوچک.

کلیچه ا. (کُل چَ) ۱- جامه‌ای که بین رویه و

آستر آن پنبه دوخته باشند ۲- کلوچه و گرده نان.

کمبچه ا. (کَم چَ) ۱- کمانچه ۲- کرم شب

تاب.

نیچه ا. (ن چَ) مصفرنی، نی کوچک.

بخانچه ا. (ن چَ) حوض یا چشمه کوچک.

بنیچه ا. (بُن چَ) مالیات یا سرباز که سابقاً به

طور مقاطعه از دهقانان می‌گرفتند.

ماهیچه ا. (ه چَ) عضله.

رائحه ع. (رُوح) مؤنث رائح، نسیم یا بوئی که

به مشام می‌رسد خواه بوی خوش یا بوی بد.

اباحه ع. (اِح) اباحه.

سباحه ع. (سِباح) سباحه.

صباحه ع. (صَباح) صباح، زیبایی، جمال.

قباحه ع. (قُوح) قباحه.

راحه ع. (ح) راحت، آسایش.

استراحه ع. (اِسْتِراح) استراحه.

جراحه ع. (جِراح) جراحت، زخم.

صراحه ع. (صَراح) صراحه.

مزاحه ع. (مُح) شوخی، خوش طبعی.

ساحه ع. (ح) ساحه.

مباحه ع. (مِباح) مباحه.

فصاحه ع. (فَاح) فصاحت، زبان آوری.

فضاحه ع. (فَاح) فضاحت، رسوائی.

وقاحه ع. (وِاح) وقاحت، بی‌شرمی.

فلاحه ع. (فَاح) فلاح، کشاورزی.

ملاحه ع. (مَاح) ملاح، نمکین بودن،

زیابودن.

ملاحه - ع. (مَح) ملاحه، کشتیانی.

سماحه - ع. (سَح) سماحه.

واحه - ع. (ح) ۱- آبادی کوچک در صحرا

۲- قطعه زمین دارای آب و علف در بیابان.

مراهجه - ع. (مَبَح) ۱- سود دادن ۲- سود گرفتن.

سایحه - ع. (بَح) مؤنث سایح به معنی ۱- شناور، شناکننده ۲- تندرونده.

سبحه - ع. (سُبَح) ۱- دعا و ذکر ۲- مهره‌های به نبح کشیده که هنگام ذکر و تسبیح به دست می‌گیرند.

مقری سبحه - ع. مهره بزرگ سر تسبیح.

فاتهجه - ع. (تَح) ۱- آغاز کار ۲- اول

چیزی ۳- نام اولین سوره قرآن.

فتحه - ع. (فَتَح) زیر، یکی از حرکات حروف.

مدحه - ع. (مَدَح) مدحه.

بارحه - ع. (رَح) شب گذشته.

جارحه - ع. (رَح) ۱- عضو بدن انسان، خصوصاً دست ۲- هر حیوانی که صید بکند اعم از درندگان یا پرندگان.

شرحه - ع. (شَرَح) پاره گوشت.

فرحه - ع. (فَرَح) فرحه.

قرحه - ع. (قِیَاقُ رَح) ۱- زخم، جراحت ۲- آبله.

فسحه - ع. (فَسَح) فسحه.

رشحه - ع. (رَشَح) چکه، قطره آب که از چیزی تراوش کند.

صحه - ع. (صَح) صحه.

مناصحه - ع. (مُنَّصَح) یکدیگر را نصیحت کردن.

مصالحه - ع. (مُفَّح) به یکدیگر دست دادن.

صفحه - ع. (صَفَح) ۱- رُویه ۲- يك روی از برگ کتاب.

مناکحه - ع. (مُنَّكَح) زناشویی کردن.

صالحه - ع. (لِجَح) مؤنث صالح ۱- زن نیکو کار ۲- عمل نیک.

مصالحه - ع. (مُلَّح) صلح کردن، آشتی کردن.

اسلحه - ع. (أَسْلُح) آلات جنگی، جمع سلاح.

مصلحه - ع. (مَصْلُح) مصلحه.

مسامحه - ع. (مُسَّح) آسان گرفتن، سهل انگاشتن.

لمحه - ع. (لَمَّح) زعفران.

لمحه - ع. (لَمَّح) ۱- يك بار نگرستن ۲- باشتاب به چیزی نظر کردن.

سانحه - ع. (نَح) حادثه، واقعه، پیش آمد.

جنبه - ع. (جَبَّحُ جُنَح) بزه، گناه کوچک.

اجنبه - ع. (أَجْنَح) بالها، جمع جناح.

بحبوحه - ع. (بُحُّحُ بُح) ۱- میان و وسط چیزی یا امری ۲- میان خانه.

دوحه - ع. (دَح) ۱- درخت تناور ۲- درخت پرشاخ و برگ و پر سایه.

امدوحه - ع. (أَمْدُح) ۱- ستایش ۲- آنچه به آن بستایند.

مروحه - ع. (مِرْوَح) بادزن.

منکوحه - ع. (مَنْكُح) زن عقد شده.

نوحه - ع. (نَح) گریه و زاری و شیون بر مرده.

ذبیحه - ع. (ذَبَّح) مؤنث ذبیح، حیوانی که برای کشتن آماده باشد.

قیبچه - ع. (قَبَّح) کار زشت.

مدیحه - ع. (مَدْح) ستایش.  
 قریحه - ع. (قَرِیح) ۱- طبع، ذوق ۲- قوه ادراک ۳- قدرت طبیعی در گفتن شعر و کتابت.  
 صیحه - ع. (صِیْح) بانگ، فریاد.  
 فصیحه - ع. (فَصِیح) مؤنث فصیح.  
 ملیحه - ع. (مَلِیح) مؤنث ملیح، نمکین، زن خوبرو.  
 خه - (خ) کلمه تحسین به معنی زه، وه، خوب، خوش.  
 شاخه - ا. (خ) ۱- شاخ درخت ۲- شعبه.  
 لایحه - ا. (خ) پینه، پاره.  
 برخه - ا. (بَرِخ) ۱- حصه، جزء ۲- در علم حساب: کسر، عدد کسری.  
 چرخه - ا. (چَرِخ) ۱- هر چیز شبیه به چرخ ۲- آلتی در چرخ نخریسی که نخ دور آن می‌پیچد، کلاف‌نخ.  
 سرخه - ا. (سُرِخ) نوعی کبوتر که پرهای سرخ دارد.  
 نسخه - ع. (نُسخ) ۱- نوشته ۲- مطلبی که از روی کتاب نوشته شده باشد، نوشته‌ای که از روی نوشته دیگر تهیه شود.  
 نفخه - ع. (نَفِخ) يك بار دمیدن با دهان.  
 شامخه - ع. (مَخ) مؤنث شامخ به معنی بلند، مرتفع.  
 کلوخه - ا. (كَلُخ) مانند کلوخ.  
 جووخه - ا. ج. (جُخ) ۱- دسته، گروه ۲- دسته‌ای از مردم یا حیوانات.  
 سرجوخه - ا. ص. (سَرِج) سردسته.  
 چوخه - ا. (چُخ) لباس پشمی ضخیم که چوپانان بر تن می‌کنند.  
 یخه - ا. (یَخ) گریبان، آن قسمت از لباس که دور گردن را می‌پوشاند.

مشیخه - ع. (مَشِیْخ) یا (مَشِخ) جمع - شیخ.  
 ده - ا. (دَه) عدد ۱۰.  
 ده - ا. (دِه) روستا، قریه.  
 آده - ا. (د) ۱- چوب بلند ۲- چوب بلند افقی که دو سر آن را بر چوب دیگر بند کنند ۳- چوب بستنی که روی زمین برپا کنند تا پرندگان بر روی آن بنشینند.  
 زالده - ع. (زُد) مؤنث زائد.  
 فالده - ع. (زُد) - فایده.  
 مالده - ع. (زُد) ۱- خوان ۲- طعام، خوردنی ۳- خوان به طعام آراسته.  
 افنده - ع. (أَفْ) دلها، قلبها، جمع فؤاد.  
 باده - ا. (د) شراب، می.  
 عباده - ع. (عَد) - عبادت.  
 کباده - ا. (كَبَد) یکی از ادوات ورزش باستانی شبیه به کمان که از آهن ساخته می‌شود.  
 لباده - ع. (لَبَد) جامه گشاد و بلند که روی قبا می‌پوشند.  
 نوشین باده - ا. (نُشِن د) ۱- شراب گوارا ۲- یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ۳- نام لحنی از سی لحن بارید.  
 پاده - ا. (د) ۱- گله، رمه ۲- چراگاه ۳- چوبدستی سبتر.  
 فرستاده - ص. م. (فِرِس د) ۱- روانه شده ۲- پیغامبر.  
 ایستاده - ص. م. (اِس د) برپا، سرپا.  
 افتاده - ص. م. (أَف د) ۱- زمین خورده ۲- از پا در آمده ۳- فروتن ۴- زبون.  
 برافتاده - ص. م. (بَرَس د) از میان رفته و نابود شده.

جاده - ع. (دَ) راه وسیع، شاهراه.  
 سجاده - ع. (سَجَدَ) جانماز.  
 بیجاده - ا. (بِ دَ) ۱- نوعی یاقوت سرخ ۲- کهربا.  
 داده - ص. م. (دَ) ۱- آنچه که کسی به دیگری بدهد ۲- بخشیده ۳- سپرده شده.  
 دلداده - ص. (دَل دَ) دلبسته، عاشق.  
 اراده - ا. (اَرَادَ) ۱- چرخ ۲- چرخ گاری ۳- هر نوع چرخ بزرگ.  
 اراده - ع. (اَرَادَ) ۱- خواستن، طلب کردن ۲- دوست داشتن ۳- قصد، آهنگ.  
 براده - ع. (بُرِدَ) ریزه‌های آهن که هنگام سرد شدن و کوبیدن آن می‌ریزد.  
 عراده - ع. (عَرَدَ) یکی از آلات جنگ در قدیم شبیه منجیق که برای سنگ انداختن به کار می‌رفته.  
 زاده - ص. م. (زَادَ) ۱- زاییده شده ۲- فرزند.  
 آزاده - ص. (أَزَادَ) ۱- آزاد مرد ۲- جوانمرد ۳- اصیل و نجیب.  
 استزاده - ع. (اِسْتَزَادَ) ← استزاده.  
 شاهزاده - ا. ص. (شَاهُذَ) فرزند شاه، شاهپور.  
 تزاده - ص. (تَزَادَ) اصیل، نجیب.  
 ساده - ص. (سَادَ) ۱- بی پیرایه ۲- بی نقش و نگار ۳- هموار ۴- یکسان ۵- پسری که هنوز موی در چهره‌اش روئیده نشده.  
 حساده - ع. (حَسَدَ) ← حساده.  
 وساده - ع. (وَسَدَ) نازمالش، بالین.  
 رشاده - ع. (رَشَدَ) ← رشاده.  
 گشاده - ص. م. (گَشَدَ) ۱- باز ۲- فراخ ۳- آشکار و بی پرده.  
 سرگشاده - ص. (سَرَشَدَ) سرباز، روباز.  
 مضاده - ع. (مُضَدَ) ← مضاده.  
 عاده - ع. (عَادَ) ← عاده.  
 اعاده - ع. (اَعَادَ) ۱- باز گردانیدن ۲- دوباره گفتن سخن.  
 استعاده - ع. (اِسْتَعَادَ) ۱- باز گشت چیزی را خواستن ۲- برگرداندن ۳- به چیزی عادت کردن.  
 افاده - ع. (اَفَادَ) ← افاده.  
 استفاده - ع. (اِسْتَعَادَ) ۱- فائده خواستن ۲- فائده گرفتن، سود بردن.  
 رفاده - ع. (رَفَادَ) ← ضماده.  
 لاده - ص. (لَادَ) بی عقل، احمق.  
 بالاده - ا. (بَالَدَ) اسب.  
 بلاده - ص. (بَلَدَ) فاسق، بدکار، نابکار، تبهکار.  
 فلاده - ص. (فَلَادَ) بیهوده، بی فایده، عبث.  
 قلاده - ع. (قَلَدَ) گردن بند، آنچه به گردن آویزان کنند.  
 ولاده - ع. (وَلَدَ) ← ولاده.  
 ماده - ع. (مَادَ) ۱- مایه و اصل هر چیز ۲- در علم فیزیک: آنچه وزن دارد و فضا اشغال می‌کند.  
 ماده - ص. (مَادَ) انسان یا حیوان که بچه بزیاید یا جانوری که تخم بگذارد، مقابل نر.  
 آماده - ص. (أَدَا) مهیا، ساخته، بسیجیده.  
 ضماده - ع. (ضَمَدَ) ۱- پارچه‌ای که زخم را با آن ببندند ۲- مرهمی که روی زخم بگذارند.  
 نواده - ا. (نَوَادَ) نوه، فرزندزاده.  
 خانواده - ا. (خَانَوَادَ) ۱- خاندان، دودمان ۲- اهل خانه، زن و فرزند.  
 شهاده - ع. (شَهِدَ) ← شهاده.  
 نهاده - ص. م. (نَهَادَ) گذاشته، گذارده شده.  
 پیاده - ا. ص. (پَيَادَ) ۱- کسی که با پای خود راه می‌رود ۲- نام یکی از مهره‌های شطرنج.  
 زیاده - ع. (زَادَ) ← زیاده.

جاده - ع. (دَ) راه وسیع، شاهراه.  
 سجاده - ع. (سَجَدَ) جانماز.  
 بیجاده - ا. (بِ دَ) ۱- نوعی یاقوت سرخ ۲- کهربا.  
 داده - ص. م. (دَ) ۱- آنچه که کسی به دیگری بدهد ۲- بخشیده ۳- سپرده شده.  
 دلداده - ص. (دَل دَ) دلبسته، عاشق.  
 اراده - ا. (اَرَادَ) ۱- چرخ ۲- چرخ گاری ۳- هر نوع چرخ بزرگ.  
 اراده - ع. (اَرَادَ) ۱- خواستن، طلب کردن ۲- دوست داشتن ۳- قصد، آهنگ.  
 براده - ع. (بُرِدَ) ریزه‌های آهن که هنگام سرد شدن و کوبیدن آن می‌ریزد.  
 عراده - ع. (عَرَدَ) یکی از آلات جنگ در قدیم شبیه منجیق که برای سنگ انداختن به کار می‌رفته.  
 زاده - ص. م. (زَادَ) ۱- زاییده شده ۲- فرزند.  
 آزاده - ص. (أَزَادَ) ۱- آزاد مرد ۲- جوانمرد ۳- اصیل و نجیب.  
 استزاده - ع. (اِسْتَزَادَ) ← استزاده.  
 شاهزاده - ا. ص. (شَاهُذَ) فرزند شاه، شاهپور.  
 تزاده - ص. (تَزَادَ) اصیل، نجیب.  
 ساده - ص. (سَادَ) ۱- بی پیرایه ۲- بی نقش و نگار ۳- هموار ۴- یکسان ۵- پسری که هنوز موی در چهره‌اش روئیده نشده.  
 حساده - ع. (حَسَدَ) ← حساده.  
 وساده - ع. (وَسَدَ) نازمالش، بالین.  
 رشاده - ع. (رَشَدَ) ← رشاده.  
 گشاده - ص. م. (گَشَدَ) ۱- باز ۲- فراخ ۳- آشکار و بی پرده.  
 سرگشاده - ص. (سَرَشَدَ) سرباز، روباز.  
 مضاده - ع. (مُضَدَ) ← مضاده.  
 عاده - ع. (عَادَ) ← عاده.

سیاده - ع. (سَدَ) - سیاده.  
 عیاده - ع. (عَدَ) - عیاده.  
 قیاده - ع. (قَدَ) - قیاده.  
 کیاده - ص. (كُدَ) رسوا، بدنام، بی آبرو.  
 عریده - ع. (عَرَبَ دَ) ۱- بدخلقی، بدخویی  
 ۲- بد مستی ۳- فریاد.  
 زیده - ع. (زُبَ دَ) ۱- کره ۲- سرشیر ۳-  
 پسندیده ۴- برگزیده چیزی.  
 عبیده - ع. (عَبَّ دَ) جمع عبد.  
 پده - ص. (پَدَ) درخت بی بر.  
 پنده - ص. (پُ دَ) آتشگیره.  
 جدّه - ع. (جَدَّ) مادر بزرگ.  
 ماجده - ع. (جَدَّ) مؤنث ماجد، زن بزرگوار.  
 سجدّه - ع. (سَجَدَ) پیشانی بر زمین گذاشتن  
 برای عبادت و اظهار فروتنی.  
 چده - ص. م. (چَدَ) مخفف چیده.  
 حده - ع. (حَدَّ) - حده.  
 علاحدّه - ع. (عَلَّحَ دَ) جداگانه.  
 ملاحظه - ع. (مَلَّحَ دَ) جمع ملحد.  
 وحده - ع. (وَحَدَّ) - وحده.  
 مغده - ع. (مَخَدَّ) ناز بالش، پستی.  
 دده - ا. (دَدَ) ۱- دد، جانور درنده ۲- در  
 ترکی: پدر بزرگ، خدمتکار پیر.  
 رده - ا. (رَدَّ) رج، صف، قطار.  
 رده - ع. (رَدَّ) ارتداد، از دین برگشتگی.  
 انبارده - ص. م. (اَن رَدَّ) انباشته، پر کرده.  
 بسارده - ا. ص. (بَسَرَدَ) زمین آب داده و آماده  
 شده برای کشت.  
 آغارده - ص. م. (رَدَّ) ۱- نم دیده، خیسیده ۲-  
 آغشته.  
 انگارده - ص. م. (اَن رَدَّ) پنداشته، تصور شده.  
 انگارده - ا. (اَن رَدَّ) ۱- افسانه، داستان ۲-

سرگذشت.  
 وارده - ع. (رَدَّ) مؤنث وارد.  
 برده - ا. (بَرَدَ) ۱- غلام ۲- کنیز.  
 دادبرده - ا. ص. (بُرَدَ) کسی که حکم به سود  
 او داده شده، محکوم به.  
 نامبرده - ص. (مَبْرَدَ) ۱- ذکر شده، مذکور  
 ۲- نامدار.  
 نبرده - ص. (نَبْرَدَ) ۱- دلیر ۲- جنگاور.  
 پرده - ا. (پَرَدَ) ۱- چادر، روپوش ۲-  
 پارچه‌ای که به درِ اطاق آویزان کنند ۳-  
 مفتول روده که به فاصله‌های معین در دسته تار  
 می‌بندند ۴- هر یک از آوازها و آهنگ‌های  
 موسیقی.  
 سراپرده - ا. (سَرَسَ) ۱- بارگاه ۲- خیمه  
 بزرگ ۳- پرده بزرگ که دور خیمه بکشند.  
 سپرده - ص. م. (سَبْرَدَ) ودیعه، چیزی که  
 در جانی به رسم امانت گذاشته شده.  
 سترده - ص. م. (سُتْرَدَ) ۱- تراشیده ۲-  
 پاک شده.  
 استرده - ص. م. (اِسْتْرَدَ) - سترده.  
 گسترده - ص. م. (كُسْتْرَدَ) پهن کرده  
 شده.  
 جرده - ا. (جَرَدَ) اسب زردرنگ.  
 جرده - ا. (جُرَدَ) ۱- اسب اخته شده ۲- اسبی  
 که پدرش اسب عربی و مادرش از نژاد دیگر  
 باشد.  
 جرده - ع. (جُرَدَ) جرده، برهنگی.  
 چرده - ا. (چَرَدَ) ۱- چهره ۲- رنگ چهره.  
 سیاه چرده - ص. (سِرْ هَسَ) کسی که  
 چهره‌اش تیره رنگ باشد.  
 خرده - ا. ص. (خُرَدَ) ۱- خرد، ریز، کوچک  
 ۲- شراره آتش ۳- نکته که بر قول یا فعل



کسی بگیرند.

زرده ۱. (زَرْدَ) ماده زرد رنگ که در میان تخم ماکیان قرار دارد.

زرده ۲. ص. اسب زرد رنگ.

آزرده ۳. ص. م. (زُرْدَ) آزار دیده، رنجیده.

فسرده ۴. ص. م. (فَسْرُودَ) افسرده.

افسرده ۵. ص. م. (اَفْسُرُودَ) ۱- پژمرده ۲- یخ زده ۳- دلتنگ.

دل افسرده ۶. ص. م. (دَلْسَ) افسرده دل، اندوهگین.

فشرده ۷. ص. م. (فَشْرُودَ) افسرده.

افشرده ۸. ص. م. (اَفْشُرُودَ) فشار داده شده.

فرغده ۹. ص. م. (فَرْغُودَ) ۱- خیسیده، تر شده ۲- آغشته ۳- به هم پیوسته.

قرده ۱۰. ع. (قَرْدَ) بوزینه ماده.

کرده ۱۱. ص. م. (كُرْدَ) کار انجام یافته.

کار کرده ۱۲. ص. م. (كَرْسَ) ۱- کار آزموده، مجرب ۲- کهنه و فرسوده.

سر کرده ۱۳. ص. (سَرَسَ) ۱- فرمانده ۲- سردسته.

گرده ۱۴. ا. (گَرْدَ) ۱- شبیه گرد، گرد مانند، هر چیز گرد و مدور ۲- طرح نقاشی ۳- نقشه

یا تصویری که از روی آن نقشه یا تصویر دیگری بردارند ۴- نوعی نان کلفت.

وشکرده ۱۵. ص. (وَشْكُرْدَ) ۱- چابک، چالاک ۲- پیشکار، کارپرداز.

مرده ۱۶. ص. م. (مُرْدَ) انسان یا حیوان بی جان شده.

پژمرده ۱۷. ص. م. (پَزْرَسَ) ۱- افسرده، اندوهگین ۲- پلاسیده.

شمرده ۱۸. ص. م. (شِمْرُودَ) حساب شده، به شمار آمده.

دل مرده ۱۹. ص. م. (دَلْسَ) افسرده.

نرده ۲۰. ا. (نَرْدَ) تارمی چوبی یا آهنی که در اطراف باغچه خانه یا جلو ایوان درست کنند.

ورده ۲۱. ا. (وَرْدَ) ۱- برجی که کبوتران در آن خانه کنند ۲- چوبی که کبوتر بازان به دست می گیرند و با آن کبوتر را می رانند.

آورده ۲۲. ص. م. (وَرْدَ) ۱- پدید کرده، حاصل کرده ۲- در میان نهاده.

باد آورده ۲۳. ص. م. (دَسَ) چیزی که مفت و بی زحمت به دست آید.

پرورده ۲۴. ص. م. (پَرُورْدَ) تربیت شده.

نمک پرورده ۲۵. ص. م. کسی که نان و نمک دیگری را خورده و با خرج او پرورش یافته.

آشورده ۲۶. ص. م. (شُرْدَ) شورانیده، در هم کرده.

خورده ۲۷. ص. م. (خُرْدَ) چیزی که از گلو فرو برده شده.

سال خورده ۲۸. ص. (لَسَ) ۱- پیر و کهنسال ۲- کهنه.

شیرده ۲۹. ص. (شِرْدَ) شیر دهنده، زن یا حیوان ماده که شیر بدهد.

زده ۳۰. ص. م. (زَرْدَ) ۱- زده شده ۲- فرسوده ۳- پارچه ساییده و سوراخ شده.

وازده ۳۱. ص. م. (زَرْدَ) ۱- پس زده، پس مانده ۲- هر چیز نامرغوب که آن را جدا کرده و کنار گذاشته باشند.

درد زده ۳۲. ص. (دَرْدَسَ) دردمند، مریض، علیل.

ترزده ۳۳. ا. (تَرَسَ) قباله، قباله خانه یا باغ.

سرزده ۳۴. ص. م. (سَرَسَ) ناگهانی و بی خبر، کسی که ناگهانی و بی خبر به جایی وارد شود.

ماتم زده ۳۵. ص. (تَمَسَ) عزا دار، سوگوار.

مشتاق.  
 ترغده - ا.ص. (تَرَعْدُ) ۱ - ترنجیده. دردمند  
 ۲ - ترکیده.  
 آسفده - ا. (سُغْدُ) نیم سوز، هیزم نیم سوخته.  
 آسفده - ص. (سُغْدُ) نسنجیده، وزن نا کرده.  
 آلفده - ص. (لُغْدُ) خشمناک، غضب آلوده.  
 پلفده - ص. (پَلُغْدُ) گنبدیده، تخم مرغ یا  
 میوه فاسد و گنبدیده.  
 ایفده - ص. (أیْغْدُ) بیهوده گو، هرزه گو.  
 حفده - ع. (حَفْدُ) جمع حافد به معنی ۱ -  
 خدمتکار ۲ - مدد کار ۳ - یار، دوست ۴ -  
 فرزند زاده، پسر پسر.  
 هفده - (هَفْدُ) عدد ۱۷.  
 معاهده - ع. (مُقَدُّ) با هم عهد و پیمان بستن.  
 عقده - ع. (عُقْدُ) گره.  
 کده - (كُدُ) پساوند که در آخر کلمه در  
 می آید و معنی جا و مکان می دهد مثل دانشکده،  
 آتشکده.  
 کده - ا. (كُدُ) ۱ - زبان کوچک که در بیخ  
 حلق قرار دارد ۲ - قفل ۳ - دندانۀ کلید.  
 بتکده - ا.م. (بَتُّكُدُ) بتخانه.  
 آذرکده - ا.م. (ذَرُّكُدُ) آتشکده.  
 هنرکده - ا.م. (هَنْرُكُدُ) آموزشگاهی که در  
 آنجا هنر و صنعت تعلیم داده می شود.  
 آتشکده - ا.م. (تَشُّكُدُ) ساختمان مخصوص  
 که زرتشتیان آتش مقدسی را در آنجا  
 نگاهداری می کنند.  
 دانشکده - ا.م. (نَشُّكُدُ) آموزشگاه.  
 ماتمکده - ا.م. (مَتُّكُدُ) ۱ - جای سوگواری  
 ۲ - خانه ای که در آن غم و غصه فراوان باشد.  
 غمکده - ا.م. (غَمُّكُدُ) ماتمکده.  
 مهمانکده - ا.م. (مَهْمَانُكُدُ) مهمانسرا، جای

شرم زده - ص. (شَرْمُ زَدُ) خجل، شرمسار.  
 غمزده - ص. (غَمُّ مَسْمُ) اندوهگین، غمناک.  
 نکزده - ا. (نَكُّ زَدُ) کوزه، ظرف آبخوری  
 سفالی.  
 مزده - ا. (مُزْدُ) خبر خوش، نوید.  
 سده - ا. (سُدُ) ۱ - قرن، يك دوره صد ساله  
 ۲ - نام جشنی که ایرانیان در روز دهم بهمن  
 می گرفتند و بنا بر حکایت شاهنامه هوشنگ این  
 جشن را پس از پیدا کردن آتش برقرار ساخت.  
 مفسده - ع. (مَفْسُدُ) مفسد.  
 شده - ص.م. (شُدُ) ۱ - انجام یافته ۲ - رفته  
 ۳ - گذشته.  
 بر شده - ص.م. (بَرُّ شُدُ) بالا رفته، بلند شده.  
 دلنده - ص. (دَلُّ نَدُ) دلداد، دلباخته، شیفته.  
 معاضده - ع. (مُعْضُدُ) بازو به بازوی هم دادن،  
 به یکدیگر یاری و کمک کردن.  
 عده - ع. (عِدُّ) ۱ - جماعت مردم ۲ - شمار،  
 شماره ۳ - مدتی که زن پس از فوت شوهر یا  
 گرفتن طلاق نباید شوهر بکند.  
 عده - ع. (عُدُّ) ۱ - لوازم زندگی ۲ - ساز و  
 برگ جنگ از قبیل اسلحه و خواربار.  
 مساعدده - ع. (مُعْذُ) یاری کردن.  
 مواعده - ع. (مُوعَدُ) به یکدیگر وعده کردن.  
 ذوالقعدة - ذی القعدة - ذیقعدة - ع. (قُوعَدُ)  
 ماه یازدهم از سال قمری.  
 معده - ع. (مُعْدُ) عضو بدن انسان یا حیوان  
 که غذا در آن داخل و هضم می شود، شکمبه.  
 وعده - ع. (وَعْدُ) ۱ - نوید ۲ - قرار ۳ -  
 دعوت.  
 غده - ع. (غُدُّ) تکه گوشت سخت که در زیر  
 پوست یا داخل بدن پیدا می شود.  
 آرزغده - ص. (رِغْدُ) ۱ - حریر، آزمند ۲ -

پذیرائی مهمان. دهکده - ا. (رَهْكَ دَ) ده كوچك. میكده - ا. م. (مَ -) میخانه. شالده - ا. (لَ دَ) شالوده، بنیاد، پی دیوار. والده - ع. (لَ دَ) مادر. بلده - ع. (بَلْ دَ) شهر. كلدِه - ع. (كَلْ دَ) زمین سخت. آمده - ص. م. (مَ دَ) ۱- رسیده، آن که وارد شده ۲- آنچه روی داده. برآمده - ص. م. (بَرَّ مَ) ۱- برجسته، بالا آمده ۲- ورم کرده. محمده - ع. (مَحْمَ) - محمده. عمدِه - ع. (عُمُ دَ) ۱- تکیه گاه، آنچه به آن تکیه کنند ۲- در فارسی: چیز کلی و بسیار. اعمدِه - ع. (أَعْمُ دَ) جمع عمود. اندِه - ا. (ان دُ هُ) مخفف اندوه. رانده - ص. م. (نَ دَ) طرد شده، دور کرده شده از نزد کسی. فشانده - ص. م. (فَشَنَ دَ) - افشانده. افشانده - ص. م. (أَفَنَ دَ) پراکنده، پاشیده. نشانده - ص. م. (نَ نَ دَ) وادار به نشستن شده. دست نشانده - ك. کسی که به اراده شخص دیگر به کاری گماشته شده یا به مقامی رسیده. جوشانده - ص. (جُ نَ دَ) ۱- به جوش آورده شده ۲- در اصطلاح طب: داروئی که در آب بجوشانند. معانده - ع. (مُنَ دَ) با هم ستیزه کردن. مانده - ص. م. (نَ دَ) ۱- پابرجا، باقی ۲- بقیه ۳- خسته. وامانده - ص. م. (نَ دَ) باز مانده، عقب مانده. درمانده - ص. م. (دَرَّ مَ) ۱- بیچاره ۲- ناتوان، عاجز.

فرمانده - ص. (فَرَّ نَ دَ) کسی که فرمان بدهد. بازمانده - ص. م. (زَمَّ) ۱- به جا مانده ۲- کسی که پس از مرگ دیگری باقی بماند و میراث او را ببرد. فرومانده - ص. م. (فُرَّ مَ) - در مانده. خواننده - ص. م. «خا» ۱- دعوت شده ۲- قرائت شده. ناخوانده - ص. م. ۱- قرائت نشده ۲- دعوت نشده ۳- بی سواد. بنده - ص. (بَنَ دَ) ۱- غلام، برده ۲- به جای کلمه «من» در مقام احترام به دیگری می گویند. شتابنده - ص. فا. (شَسَّ) کسی که با شتاب و سرعت حرکت کند. یابنده - ص. فا. (بَنَ دَ) پیدا کننده. خربنده - ص. (خَرَّ مَ) چاروآدار، خر کچی، مکاری. چسبنده - ص. فا. (چَسَّ مَ) چیزی که به چیز دیگر بچسبد. جنبنده - ص. فا. (جُنَّ مَ) متحرك، تكان خورنده. كلوبنده - ك. (كَلَّ مَ) پرخور، شكم پرست. فریبنده - ص. فا. (فَرَّ مَ) فریب دهنده. زببنده - ص. فا. (زَبَّ مَ) ۱- سزاوار ۲- آراسته، خوشنما. شیبنده - ص. فا. (شَسَّ مَ) ۱- لرزان، لرزنده. ۲- آمیخته کننده. شكیبنده - ص. فا. (شَكَّ مَ) صبر کننده. روینده - ص. فا. (رُ مَ) کسی که جایش را جاروب می کند. دوینده - ا. (رُ مَ) پارچه ای که زنان با آن چهره خود را می پوشانند.

فرمانده - ص. (فَرَّ نَ دَ) کسی که فرمان بدهد. بازمانده - ص. م. (زَمَّ) ۱- به جا مانده ۲- کسی که پس از مرگ دیگری باقی بماند و میراث او را ببرد. فرومانده - ص. م. (فُرَّ مَ) - در مانده. خواننده - ص. م. «خا» ۱- دعوت شده ۲- قرائت شده. ناخوانده - ص. م. ۱- قرائت نشده ۲- دعوت نشده ۳- بی سواد. بنده - ص. (بَنَ دَ) ۱- غلام، برده ۲- به جای کلمه «من» در مقام احترام به دیگری می گویند. شتابنده - ص. فا. (شَسَّ) کسی که با شتاب و سرعت حرکت کند. یابنده - ص. فا. (بَنَ دَ) پیدا کننده. خربنده - ص. (خَرَّ مَ) چاروآدار، خر کچی، مکاری. چسبنده - ص. فا. (چَسَّ مَ) چیزی که به چیز دیگر بچسبد. جنبنده - ص. فا. (جُنَّ مَ) متحرك، تكان خورنده. كلوبنده - ك. (كَلَّ مَ) پرخور، شكم پرست. فریبنده - ص. فا. (فَرَّ مَ) فریب دهنده. زببنده - ص. فا. (زَبَّ مَ) ۱- سزاوار ۲- آراسته، خوشنما. شیبنده - ص. فا. (شَسَّ مَ) ۱- لرزان، لرزنده. ۲- آمیخته کننده. شكیبنده - ص. فا. (شَكَّ مَ) صبر کننده. روینده - ص. فا. (رُ مَ) کسی که جایش را جاروب می کند. دوینده - ا. (رُ مَ) پارچه ای که زنان با آن چهره خود را می پوشانند.

سخت ۲- خود رأی .  
 رنده ۱- آ. (رَن دَ) آلتی که نجار با آن چوب  
 و تخته را می تراشد.  
 بارنده ۱- ص. فا. (رَن دَ) ۱- ابری که باران از  
 آن بیاید ۲- هر چه چیزی از آن مانند باران  
 فروریزد.  
 سپارنده ۱- ص. فا. (سَـ) کسی که چیزی به  
 کس دیگر بسپارد.  
 دارنده ۱- ص. فا. دارا، چیز دار.  
 پندارنده ۱- ص. فا. (پَـ) خیال کننده.  
 نگاهدارنده - نگهدارنده ۱- ص. فا. (نَـ) حفظ کننده.  
 گذارنده ۱- ص. فا. (گَـ) کسی چیزی را در  
 جایی بگذارد.  
 آزارنده ۱- ص. فا. آزار دهنده.  
 گزارنده ۱- ص. فا. (گَـ) بجا آورنده، ادا  
 کننده.  
 گمارنده ۱- ص. فا. (گَـ) نوشنده، خورنده.  
 فشارنده ۱- ص. فا. (فَـ) فشار دهنده.  
 افشارنده ۱- ص. فا. (أفَـ) فشار دهنده.  
 آغارنده ۱- ص. فا. تر کننده، خیس کننده.  
 کارنده ۱- ص. فا. کسی که درختی یا تخمی بر  
 زمین می کارد.  
 نگارنده ۱- ص. فا. (نَـ) ۱- نویسنده ۲-  
 نقاش.  
 انگارنده ۱- ص. فا. (انَـ) پندارنده، خیال  
 کننده، گمان کننده.  
 شمارنده ۱- ص. فا. (شَـ) کسی که چیزی را  
 می شمارد.  
 گمارنده ۱- ص. فا. (گَـ) کسی که دیگری را  
 به کار بگمارد.  
 برنده ۱- ص. فا. (بَـ) ۱- کسی که چیزی از

آشوبنده ۱- ص. فا. (شُـ) آشوب کننده،  
 آشوبگر.  
 کوبنده ۱- ص. فا. (كُـ) کسی که چیزی را  
 می کوبد.  
 تنده ۱- ا. (تُن دَ) ۱- سرایش، سرایشی زیاد  
 در جاده یا دامنه ۲- غنچه ۳- برگ درخت  
 ۴- گیاه نورسته.  
 پرستنده ۱- ص. فا. (پَـ) ۱- پرستش  
 کننده ۲- بنده و خدمتکار.  
 فرستنده ۱- ص. فا. (فَـ) آنکه چیزی یا  
 کسی را به جایی بفرستد.  
 غلتنده ۱- ص. فا. (غَـ) آنچه روی زمین به  
 پهلوی خود بچرخد و حرکت کند.  
 سنجنده ۱- ص. فا. (سَن جَـ) کسی که  
 چیزی را بسنجد و اندازه بگیرد.  
 آهنجنده ۱- ص. فا. (هَنَـ) بیرون کشنده،  
 بر آورنده.  
 بسچنده ۱- ص. فا. (بَسَـ) ۱- آماده  
 کننده ۲- آهنگ کننده.  
 خنده ۱- ا. مص. (خَـ) باز شدن لبها از شادی.  
 چرخنده ۱- ص. فا. (چَـ) کسی یا چیزی  
 که دور چیز دیگر بچرخد.  
 فرخنده ۱- ص. فا. (فَـ) ۱- میمون، مبارک،  
 خجسته.  
 مخنده ۱- ص. فا. (مَـ) ۱- خزننده ۲-  
 جنبنده ۳- چسبنده.  
 دنده ۱- ا. (دَن دَ) ۱- هر يك از استخوانهای  
 قوسی شکل که قفس سینه را تشکیل می دهند ۲-  
 هر يك از دندانه های چرخ یا هیله دندانه دار  
 ماشین.  
 گردنده ۱- ص. فا. (گَـ) گردش کننده.  
 یکدنده ۱- ص. فا. (یَـ) ۱- لجوج ، سر

تازنده - ص. فا. (زَنَدَ) تاخت و تاز کننده.  
 پردازنده - ص. فا. (پَـ) ۱- پول دهنده  
 ۲- جلا دهنده ۳- آرایش دهنده.  
 کدازنده - ص. فا. (کُـ) آب کننده، نوب  
 کننده.  
 اندازنده - ص. فا. (اَنـ) کسی که چیزی را  
 از جایی بیندازد.  
 براندازنده - ص. فا. (بَرَزـ) نابود کننده و از  
 میان برنده.  
 برازنده - ص. فا. (بَرَزَنَدَ) شایسته، لایق،  
 زبینه.  
 افرازنده - ص. فا. (اَفـ) بلند کننده، بالا  
 برنده.  
 سازنده - ص. فا. کسی که چیزی می‌سازد.  
 آغازنده - ص. فا. آغاز کننده.  
 نازنده - ص. فا. ناز کننده.  
 نوازنده - ص. فا. (نـ) ۱- نوازش کننده  
 ۲- ساز زن.  
 یازنده - ص. فا. ۱- قصد کننده، آهنگ کننده  
 ۲- دست اندازنده.  
 پزنده - ص. فا. (پَـ) آشپز، طب‌بخ.  
 خزنده - ص. فا. (خـ) ۱- کسی که روی  
 زمین بخزد ۲- جانوری که دست و پا  
 نداشته باشد و با شکم حرکت کند.  
 رزنده - ص. فا. (رَـ) رنگ کننده.  
 ارزنده - ص. فا. (اَرـ) دارای ارزش.  
 سرزنده - ص. فا. (سَرـ) ۱- معروف، نامدار  
 ۲- سر دسته ۳- بزرگتر صنف یا طایفه ۴- کنایه  
 از شخص سبک روح و خندان.  
 لوزنده - ص. فا. (لُـ) لرز کننده، کسی یا  
 چیزی که بلرزد.  
 آمرزنده - ص. فا. (مُرـ) بخشاینده و در  
 گذرنده از گناه.

جائی به جائی دیگر ببرد ۲- کسی که در قمار  
 یا مسابقه پیروز شود.  
 برنده - ص. فا. (بُـ) ۱- جدا کننده ۲- تیز.  
 پرنده - ص. فا. (پَـ) پرواز کننده، هر  
 مرغی که در هوا پرواز کند.  
 سپرنده - ص. فا. (سُـ) ۱- رونده ۲-  
 پایمال کننده ۳- دهنده.  
 سترنده - ص. فا. (سُـ) ۱- تراشنده ۲-  
 پاک کننده.  
 گسترنده - ص. فا. (گُـ) کسی که  
 چیزی را بگستراند.  
 جرنده - ص. فا. (جَـ) غضروف.  
 چرنده - ص. فا. (چَـ) چرا کننده.  
 خرنده - ص. فا. (خَـ) کسی که چیزی از  
 دیگری بخرد.  
 گذرنده - ص. فا. (گُـ) عبور کننده.  
 درگذرنده - ص. مر. (دَرُـ) بخشنده،  
 عفو کننده.  
 غرنده - ص. فا. (غُرَنَدَ) ۱- انسان یا حیوان  
 درنده که از روی خشم بانگ کند ۲- آنچه  
 صدای مهیب کند مثل صدای رعد.  
 نگرنده - ص. فا. (نِـ) نگاه کننده.  
 آورنده - ص. فا. (وُـ) کسی که چیزی با  
 خود بیاورد.  
 خورنده - ص. فا. (خُـ) کسی که چیزی  
 بخورد.  
 پرورنده - ص. فا. (پَرُـ) پرورش دهنده.  
 آشورنده - ص. فا. (شـ) شوراننده، برهم  
 زننده.  
 گیرنده - ص. فا. (گِـ) ۱- کسی که چیزی  
 را می‌گیرد ۲- جذاب و رباینده و دلربا.  
 پذیرنده - ص. فا. (پُـ) قبول کننده.  
 زنده - ص. (زِنَدَ) جاندار.

ورزنده - ص. فا. (وَرَزَنَ دَ) ورزشکار، ورزش کننده.

لغزنده - ص. فا. (لَغَزَ) ۱- لیز خوردن ۲- جای لیز.

گزنده - ص. فا. (گَزَ) جانور زهر دار.

دل زنده - ص. مر. (دَل زَنَ دَ) ۱- آگاه، هوشیار ۲- با نشاط ۳- خوش دل.

مزنده - ص. فا. (مَزَنَ دَ) ۱- مکنده ۲- کوزه آب.

وزنده - ص. فا. (وَزَ) در حال وزیدن.

توزنده - ص. فا. (تُزَ) ۱- کشنده، کسی که چیزی را به طرفی بکشد ۲- اندوزنده، ذخیره کننده ۳- جستجو کننده، جوینده.

سپوزنده - ص. فا. (سُپُزَ) فرو کننده، کسی که چیزی را به زور و فشار در چیز دیگر فرو کند.

دوزنده - ص. فا. (دُزَ) کسی که چیزی می دوزد، خیاط.

اندوزنده - ص. فا. (اَن دُزَ) ذخیره کننده.

فروزنده - ص. فا. (فُرُزَ) روشن کننده، درخشان.

افروزنده - ص. فا. (اَفُزَ) فروزنده آ.

سوزنده - ص. فا. (سُزَ) آنچه چیزی را بسوزاند.

آموزنده - ص. فا. (مُزَ) ۱- یاد دهنده ۲- یاد گیرنده.

یوزنده - ص. فا. (یُزَ) جوینده، جستجو کننده.

بیزنده - ص. فا. (بِزَ) کسی که چیزی را غریمال کند.

ستیزنده - ص. فا. (سِتِزَ) ۱- جنگجو ۲- لجوج.

خیزنده - ص. فا. (خِزَ) ۱- خیز کننده ۲- کسی که برخیزد و بر پا بایستد.

ریزنده - ص. فا. (رِزَ) کسی که چیزی را بر زمین یا از ظرفی به ظرف دیگر بریزد.

گریزنده - ص. فا. (گُرِزَ) فرار کننده.

سکیزنده - ص. فا. (سِکِزَ) ۱- جهنده ۲- جست و خیز کننده.

انگیزنده - ص. فا. (اَن گِزَ) ۱- تحریک کننده ۲- وادار کننده.

برانگیزنده - ص. فا. (بَرانگِزَ) انگیزنده آ.

آمیزنده - ص. فا. (مِزَ) آمیخته کننده.

آویزنده - ص. فا. (وِزَ) ۱- آویزان کننده ۲- آویزان شونده.

پرهیزنده - ص. فا. (پَرهیزَ) پرهیز کننده.

ژنده - ص. (ژَنَ دَ) ۱- کهنه ۲- پارچه ۳- فرسوده.

اوژنده - ص. فا. (اُزَ) به خاک افکننده، بر زمین زننده.

هراسنده - ص. فا. (هَراسَنَ دَ) ترسنده.

پراسنده - ص. فا. (پَراسَ) لمس کننده.

شناسنده - ص. فا. (شِراسَ) آنکه کسی یا چیزی را بشناسد.

بسنده - ص. (بَسَ) کافی، بس، تمام.

رسنده - ص. فا. (رِزَ) ۱- چیزی که به چیز دیگر برسد ۲- کسی که به امری رسیدگی کند.

پرسنده - ص. فا. (پُرَسَ) پرسش کننده.

ترسنده - ص. فا. (تَرَسَ) کسی که از چیزی بترسد.

بوسنده - ص. فا. (بُوسَ) بوسه کننده.

دوسنده - ص. فا. (دُوسَ) ۱- چسبنده ۲- زمین لیز ۳- گل چسبناک.

بیوسنده - ص. فا. (بِیُوسَ) ۱- امید دارنده،

ورزنده - ص. فا. (وَرَزَنَ دَ) ورزشکار، ورزش کننده.

لغزنده - ص. فا. (لَغَزَ) ۱- لیز خوردن ۲- جای لیز.

گزنده - ص. فا. (گَزَ) جانور زهر دار.

دل زنده - ص. مر. (دَل زَنَ دَ) ۱- آگاه، هوشیار ۲- با نشاط ۳- خوش دل.

مزنده - ص. فا. (مَزَنَ دَ) ۱- مکنده ۲- کوزه آب.

وزنده - ص. فا. (وَزَ) در حال وزیدن.

توزنده - ص. فا. (تُزَ) ۱- کشنده، کسی که چیزی را به طرفی بکشد ۲- اندوزنده، ذخیره کننده ۳- جستجو کننده، جوینده.

سپوزنده - ص. فا. (سُپُزَ) فرو کننده، کسی که چیزی را به زور و فشار در چیز دیگر فرو کند.

دوزنده - ص. فا. (دُزَ) کسی که چیزی می دوزد، خیاط.

اندوزنده - ص. فا. (اَن دُزَ) ذخیره کننده.

فروزنده - ص. فا. (فُرُزَ) روشن کننده، درخشان.

افروزنده - ص. فا. (اَفُزَ) فروزنده آ.

سوزنده - ص. فا. (سُزَ) آنچه چیزی را بسوزاند.

آموزنده - ص. فا. (مُزَ) ۱- یاد دهنده ۲- یاد گیرنده.

یوزنده - ص. فا. (یُزَ) جوینده، جستجو کننده.

بیزنده - ص. فا. (بِزَ) کسی که چیزی را غریمال کند.

ستیزنده - ص. فا. (سِتِزَ) ۱- جنگجو ۲- لجوج.

امیدوار ۲- چاپلوسی کننده.  
 ریسنده -ص.فا. (رِسَنَدَ) کسی که نخ یا  
 ریمان می‌تابد.  
 لیسنده -ص.فا. (لِیْسَنَدَ) کسی که چیزی را  
 می‌لیسد.  
 نویسنده -ص.فا. (نَوِیْسَنَدَ) کسی که کتاب یا  
 نامه می‌نویسد.  
 باشنده -ص.فا. (شَیْنَدَ) حاضر، موجود.  
 پاشنده -ص.فا. افشاننده.  
 تراشنده -ص.فا. (تَاشَنَدَ) کسی که چیزی  
 می‌تراشد.  
 خراشنده -ص.فا. (خَاشَنَدَ) خراش دهنده.  
 چشنده -ص.فا. (چَشَنَدَ) کسی که مزه چیزی  
 را بچشد.  
 بخشنده -ص.فا. (بَخَشَنَدَ) کسی که چیزی  
 می‌بخشد.  
 درخشنده -ص.فا. (دُرُخَشَنَدَ) فروغ  
 دهنده، پرتو افکن.  
 درفشنده -ص.فا. (دُرُفَشَنَدَ) درخشنده ↑  
 کشنده -ص.فا. (کَشَنَدَ) کسی که چیزی را  
 بکشد.  
 کشنده -ص.فا. (کَشَنَدَ) کسی که جاندار را  
 بکشد.  
 پوشنده -ص.فا. (پُوشَنَدَ) ۱- کسی که چیزی  
 را بپوشاند ۲- کسی که جامه برتن کند.  
 دوشنده -ص.فا. (دُوشَنَدَ) کسی که شیر میدوشد  
 خروشنده -ص.فا. (خُرُوشَنَدَ) خروش کننده.  
 فروشنده -ص.فا. (فُرُوشَنَدَ) کسی که چیزی  
 را می‌فروشد.  
 کوشنده -ص.فا. (کُوشَنَدَ) کوشش کننده.  
 نوشنده -ص.فا. (نُوشَنَدَ) کسی که آب یا  
 نوشابه می‌خورد.  
 اندیشنده -ص.فا. (اَنْدِیْشَنَدَ) فکر کننده.

پریشنده -ص.فا. (پَرِیْشَنَدَ) پریشان کننده.  
 آگیشنده -ص.فا. (اَگِیْشَنَدَ) آویزان شونده،  
 چنگ درزننده.  
 شماغنده -ص. (شَغَنَدَ) هر چیز بدبو و  
 گندیده.  
 ارغنده -ص. (اَرْغَنَدَ) خُشْمَنَاک، غضبناک.  
 بلغنده -ص. (بُلْغَنَدَ) ۱- توده شده،  
 روی هم نهاده شده ۲- بسته، بسته قماش ۳-  
 لنگه بار.  
 مغنده -ص. (مُغَنَدَ) ۱- دمل، غده ۲- هر  
 چیز گره‌مانند گلوله.  
 بافنده -ص.فا. (بَافَنَدَ) کسی که پارچه یا  
 فرش یا چیز دیگر می‌بافد.  
 کافنده -ص.فا. - شکافنده ↓  
 شکافنده -ص.فا. (شَکَفَنَدَ) ۱- شکاف دهنده  
 ۲- رخنه کننده ۳- واکننده.  
 شکوفنده -ص.فا. (شُکُوفَنَدَ) شکاف دهنده.  
 کنده -ص.م. (کُنَدَ) ۱- گود شده ۲- جدا  
 شده ۳- گودال، خندق.  
 کنده -ص.م. (کُنَدَ) ۱- تکه چوب کلفت ۲- تنه  
 درخت که بریده شده باشد.  
 آکنده -ص.م. (اَکُنَدَ) انباشته، پر کرده شده.  
 پراکنده -ص.م. (پَرِکُنَدَ) ۱- پاشیده شده ۲-  
 متفرق، پریشان.  
 برکنده -ص.م. (بَرِکُنَدَ) کنده شده، ریشه  
 کن شده.  
 پرکنده -ص.م. (پَرِکُنَدَ) ۱- پراکنده ۲-  
 مرغ پرکنده.  
 فرکنده -ص.م. (فَرِکُنَدَ) ۱- برکنده، ریشه  
 کن شده ۲- فرسوده و کهنه شده.  
 افکنده -ص.م. (اَفِکُنَدَ) ۱- انداخته شده ۲-  
 گسترده.  
 سرافکنده -ص. (سَرِافِکُنَدَ) خجل، شرمسار.

امیدوار ۲- چاپلوسی کننده.  
 ریسنده -ص.فا. (رِسَنَدَ) کسی که نخ یا  
 ریمان می‌تابد.  
 لیسنده -ص.فا. (لِیْسَنَدَ) کسی که چیزی را  
 می‌لیسد.  
 نویسنده -ص.فا. (نَوِیْسَنَدَ) کسی که کتاب یا  
 نامه می‌نویسد.  
 باشنده -ص.فا. (شَیْنَدَ) حاضر، موجود.  
 پاشنده -ص.فا. افشاننده.  
 تراشنده -ص.فا. (تَاشَنَدَ) کسی که چیزی  
 می‌تراشد.  
 خراشنده -ص.فا. (خَاشَنَدَ) خراش دهنده.  
 چشنده -ص.فا. (چَشَنَدَ) کسی که مزه چیزی  
 را بچشد.  
 بخشنده -ص.فا. (بَخَشَنَدَ) کسی که چیزی  
 می‌بخشد.  
 درخشنده -ص.فا. (دُرُخَشَنَدَ) فروغ  
 دهنده، پرتو افکن.  
 درفشنده -ص.فا. (دُرُفَشَنَدَ) درخشنده ↑  
 کشنده -ص.فا. (کَشَنَدَ) کسی که چیزی را  
 بکشد.  
 کشنده -ص.فا. (کَشَنَدَ) کسی که جاندار را  
 بکشد.  
 پوشنده -ص.فا. (پُوشَنَدَ) ۱- کسی که چیزی  
 را بپوشاند ۲- کسی که جامه برتن کند.  
 دوشنده -ص.فا. (دُوشَنَدَ) کسی که شیر میدوشد  
 خروشنده -ص.فا. (خُرُوشَنَدَ) خروش کننده.  
 فروشنده -ص.فا. (فُرُوشَنَدَ) کسی که چیزی  
 را می‌فروشد.  
 کوشنده -ص.فا. (کُوشَنَدَ) کوشش کننده.  
 نوشنده -ص.فا. (نُوشَنَدَ) کسی که آب یا  
 نوشابه می‌خورد.  
 اندیشنده -ص.فا. (اَنْدِیْشَنَدَ) فکر کننده.

مکنده - ص. فا. (مَکَنَدَ) کسی که چیزی را می‌مکد.  
 کنده - ص. (کَنَدَ) بدبو، گندیده.  
 کنده - ص. (کَنَدَ) ۱- بزرگ، کلان ۲- گلوله خمیر ۳- گلوله پنبه ۴- کوفته که خوراکی معروف است.  
 آکنده - ا. (کَنَدَ) ۱- آخور ۲- طویله یا اصطبل.  
 جنگنده - ص. فا. (جَنَدَ) جنگ کننده.  
 بالنده - ص. فا. (لَنَدَ) نمو کننده، در حال رشد کردن.  
 پالنده - ص. فا. (لَنَدَ) ۱- صاف کننده ۲- جستجو و کاوش کننده.  
 فتالنده - ص. فا. (فَتَنَدَ) پراکنده کننده.  
 آغاننده - ص. فا. برانگیزنده به جنگ.  
 نالنده - ص. فا. ناله کننده.  
 سگالنده - ص. فا. (سَگَنَدَ) اندیشه کننده.  
 مالدنه - ص. فا. کسی که چیزی به جایی می‌مالد.  
 افزوننده - ص. فا. (أَفْزَنَدَ) ۱- برانگیزاننده ۲- پریشان کننده.  
 منده - ا. (مَنَدَ) سبو، کوزه.  
 آشامنده - ص. فا. نوشنده.  
 تمنده - ص. (تَمَنَدَ) کسی که زیانش در حرف زدن می‌گیرد.  
 چمنده - ص. فا. (چَمَنَدَ) خرامنده، کسی که با ناز و خرام راه می‌رود.  
 دمنده - ص. فا. (دَمَنَدَ) کسی که باد در چیزی بدمد.  
 رمنده - ص. فا. (رَمَنَدَ) رم کننده.  
 آرمنده - ص. فا. (رَمَنَدَ) ۱- آرام گرفته ۲- خوابیده.

شرمنده - ص. (شَرَمَنَدَ) خجل، شرمسار.  
 شمنده - ص. فا. خشمگین.  
 شمنده - ص. فا. (شَمَنَدَ) ۱- ترسنده ۲- رمنده ۳- بوینده.  
 غمنده - ع. ف. (غَمَنَدَ) صفت فاعلی از مصدر مجهول و مفروض «غَمیدن»، اندوهگین.  
 چسباننده - ص. فا. (چَسَبَنَدَ) وصل کننده، پیوند دهنده.  
 جنباننده - ص. فا. (جُنَبَنَدَ) تکان دهنده.  
 سنباننده - ص. فا. (سُنَبَنَدَ) ۱- سوراخ کننده ۲- کاونده.  
 چپاننده - ص. فا. (چَسَبَنَدَ) کسی که چیزی را به زور و فشار میان چیز دیگر جا دهد.  
 ستاننده - ص. فا. (سَتَبَنَدَ) گیرنده.  
 غلتاننده - ص. فا. (غَلَتَنَدَ) آنکه چیزی را می‌غلتاند.  
 رنجاننده - ص. فا. (رَنَجَنَدَ) رنج و آزار دهنده.  
 گنجاننده - ص. فا. (گَنَجَنَدَ) کسی که چیزی را در میان چیز دیگر جا بدهد.  
 پیچاننده - ص. فا. (پِچَنَدَ) کسی که چیزی را در جایی بپیچاند.  
 چرخاننده - ص. فا. (چَرَجَنَدَ) کسی که چیزی را بچرخاند.  
 داننده - ص. فا. دانا، آگاه.  
 گرداننده - ص. فا. (گَرَجَنَدَ) گردش دهنده، چرخاننده.  
 برگرداننده - ص. فا. (بَرَجَنَدَ) ۱- رد کننده ۲- تغییر دهنده ۳- واژگون کننده.  
 راننده - ص. فا. کسی که درشکه یا اتومبیل را می‌راند.  
 پراننده - ص. فا. (پَرَنَدَ) ۱- پرتاب کننده



پوشاننده - ص. فا. (پُـ) کسی یا چیزی که روی چیزی را بپوشاند.

جوشاننده - ص. فا. (جُـ) به جوش آوردن.

نوشاننده - ص. فا. (نُـ) کسی که آب یا شراب به کسی بخوراند.

تکاننده - ص. فا. (تُـ) جنباننده.

چکاننده - ص. فا. (چُـ) ۱- کسی که مایعی را چکه چکه بریزد ۲- آلتی که با آن آب یا مایع دیگر را قطره قطره بریزند ۳- دستگاه ماش در تفنگ.

خشکاننده - ص. فا. (خُـ) خشك کننده.

گلاننده - ص. فا. (گُـ) تکان دهنده.

خماننده - ص. فا. (خُـ) خم کننده.

رماننده - ص. فا. (رُـ) رم دهنده.

خواننده - ص. فا. «خا» ۱- کسی که نوشته‌ای را می‌خواند ۲- آواز خوان.

دواننده - ص. فا. (دُـ) آنکه دیگری را بدواند.

آگاهاننده - ص. فا. آگاه کننده.

جهاننده - ص. فا. (جُـ) به جست و خیز در آوردن.

رهاننده - ص. فا. (رُـ) رها کننده.

گریاننده - ص. فا. (گُـ) کسی یا چیزی که باعث گریه شود.

رویابنده - ص. فا. (رُـ) کسی که دانه یا گیاهی را برویاند و پرورش دهد.

تننده - ص. فا. (تُـ) بافنده، تارتن.

زنده - ص. فا. (زُـ) ۱- کسی که چیزی را به چیز دیگر برزند ۲- حرف زشت ۳- بوی تند.

کننده - ص. فا. (كُـ) از جادر آورنده.

کننده - ص. فا. (كُـ) کسی که کاری را بکند.

۲- پرواز دهنده.

گستراننده - ص. فا. (گُـ) تَنَنَد (بِهِن کننده).

چراننده - ص. فا. (چُـ) کسی که حیوان علف خوار را در چراگاه می‌چراند.

گذراننده - ص. فا. (گُـ) ۱- عبور کننده ۲- کسی که کاری یا امری را بگذراند و به پایان برساند.

خوراننده - ص. فا. (خُـ) کسی که چیزی را به دیگری بخوراند.

پروراننده - ص. فا. (پُـ) پرورش دهنده.

شوراننده - ص. فا. (شُـ) کسی که مردم را بشوراند.

لرزاننده - ص. فا. (لُـ) تکان دهنده، به لرزه در آوردن.

سوزاننده - ص. فا. (سُـ) آنچه که چیزی را بسوزاند.

رساننده - ص. فا. (رُـ) کسی که چیزی را به دست کسی یا به چیزی دیگر برساند.

ترساننده - ص. فا. (تُـ) کسی یا چیزی که دیگری را بترساند.

پوشاننده - ص. فا. (پُـ) کسی یا چیزی که چیزی دیگر را بپوشاند.

چشاننده - ص. فا. (چُـ) کسی که مزه چیزی را به کسی بچشاند.

فشاننده - ص. فا. (فُـ) پراکنده کننده.

افشاننده - ص. فا. (اُـ) پراکنده کننده.

کشاننده - ص. فا. (كُـ) آنکه کسی یا چیزی را به طرفی می‌کشد.

نشاننده - ص. فا. (نُـ) ۱- کسی که دیگری را در جایی نشاناند ۲- کسی که گل یا درخت بکارد

آکننده - ص. فا. (كَنْ نَنْ دَ) پرکننده..  
 پراکننده - ص. فا. (پَکْ -) متفرق کننده.  
 شکننده - ص. فا. (شِکْ -) خرد کننده.  
 افکننده - ص. فا. (اَفْکْ -) پرت کننده، اندازنده.  
 بیننده - ص. فا. (بِ -) کسی که می بیند.  
 چیننده - ص. فا. (چِ -) کسی که میوه یا گل از درخت می چیند.  
 آفریننده - ص. فا. (فَر -) خلق کننده.  
 گزیننده - ص. فا. (کَز -) آنکه کسی یا چیزی را برگزیند.  
 کاونده - ص. فا. (وَن دَ) جستجو کننده.  
 بونده - اص. (بُ وَن دَ) ۱- باشد ۲- مرد با هیبت و صاحب نخوت.  
 جونده - ص. فا. (ج -) کسی که چیزی را می جود.  
 دونده - ص. فا. (د -) کسی که می دود.  
 رونده - ص. فا. (ر -) کسی که به راهی می رود.  
 پرونده - اص. (پَر -) ۱- بسته قماش ۲- نوشته ها و اسنادی را که در یک پوشه جمع کرده باشند.  
 ترونده - اص. (تَر -) میوه نوس، نوبر.  
 درونده - ص. فا. (دَر -) درو کننده، دروگر.  
 گرونده - ص. فا. (گَر -) ایمان آورنده.  
 شونده - ص. فا. (ش -) ۱- هستی یابنده ۲- رونده.  
 نونده - ص. فا. (ن -) ۱- لرزنده، جنبنده  
 ۲- تند و تیز، چابک ۳- دونده.  
 شنونده - ص. فا. (شِ یا شِن -) گوش دهنده.

غریونده - ص. فا. (غَر -) خروشنده، فریاد کننده.  
 شاهنده - ص. (هَن دَ) ۱- نیکو کار ۲- پرهیز کار ۳- خوب و مبارک.  
 پناهنده - ص. فا. (پَ -) پناه گیرنده، پناه برنده.  
 خواهنده - ص. فا. (خَا -) خواهش کننده، درخواست کننده.  
 جهنده - ص. فا. (ج -) جست و خیز کننده.  
 دهنده - ص. فا. (د -) کسی که چیزی به دیگری می دهد.  
 نهنده - ص. فا. (ن -) گمارنده.  
 پژوهنده - ص. فا. (پَز -) ۱- جستجو کننده ۲- محقق ۳- مرد خردمند و دانا.  
 فروهنده - ص. (فُر -) ۱- خوبر ۲- نیک سیرت ۳- فرشته.  
 شکوهنده - ص. فا. (شُکْ -) بیم دارنده، ترساننده.  
 شکوهنده - ص. فا. (شُکْ -) اظهار بزرگی کننده.  
 تکوهنده - ص. فا. (تُکْ -) سرزنش کننده.  
 ستیهنده - ص. فا. (سِت -) ۱- ستیزنده ۲- لجوج و نافرمان.  
 آینده - ص. فا. (آیَن دَ) ۱- کسی که از جانی بیاید ۲- آنچه بعد بیاید.  
 رباینده - ص. فا. (رُب -) کسی که چیزی را بر بایند.  
 پاینده - ص. فا. ۱- کسی که چیزی را بیاید و مراقب باشد ۲- جاوید و برقرار و پایدار.  
 ستاینده - ص. فا. (س -) مدح کننده، ستایش کننده.  
 خاینده - ص. فا. جونده، به دندان نرم کننده.

آکننده - ص. فا. (كَنْ نَنْ دَ) پرکننده..  
 پراکننده - ص. فا. (پَکْ -) متفرق کننده.  
 شکننده - ص. فا. (شِکْ -) خرد کننده.  
 افکننده - ص. فا. (اَفْکْ -) پرت کننده، اندازنده.  
 بیننده - ص. فا. (بِ -) کسی که می بیند.  
 چیننده - ص. فا. (چِ -) کسی که میوه یا گل از درخت می چیند.  
 آفریننده - ص. فا. (فَر -) خلق کننده.  
 گزیننده - ص. فا. (کَز -) آنکه کسی یا چیزی را برگزیند.  
 کاونده - ص. فا. (وَن دَ) جستجو کننده.  
 بونده - اص. (بُ وَن دَ) ۱- باشد ۲- مرد با هیبت و صاحب نخوت.  
 جونده - ص. فا. (ج -) کسی که چیزی را می جود.  
 دونده - ص. فا. (د -) کسی که می دود.  
 رونده - ص. فا. (ر -) کسی که به راهی می رود.  
 پرونده - اص. (پَر -) ۱- بسته قماش ۲- نوشته ها و اسنادی را که در یک پوشه جمع کرده باشند.  
 ترونده - اص. (تَر -) میوه نوس، نوبر.  
 درونده - ص. فا. (دَر -) درو کننده، دروگر.  
 گرونده - ص. فا. (گَر -) ایمان آورنده.  
 شونده - ص. فا. (ش -) ۱- هستی یابنده ۲- رونده.  
 نونده - ص. فا. (ن -) ۱- لرزنده، جنبنده  
 ۲- تند و تیز، چابک ۳- دونده.  
 شنونده - ص. فا. (شِ یا شِن -) گوش دهنده.

- زداینده - ص. فا. (زَيْنُ دَ) - ۱. پاک کننده - ۲. جلا دهنده.
- آراینده - ص. فا. آرایش دهنده.
- دراینده - ص. فا. (دَ) - گوینده، کسی که سخنی بگوید.
- گراینده - ص. فا. (گَ) - آهنگ کننده، قصد کننده.
- پیراینده - ص. فا. (پَ) - ۱. پیرایش دهنده - ۲. برش دهنده - ۳. خوشنما گرداننده.
- زاینده - ص. فا. زنی که بزاید، حیوان ماده که بچه بیاورد.
- افزاینده - ص. فا. (اَفْ) - افزون کننده.
- ساینده - ص. فا. کسی که چیزی را میساید و نرم می کند.
- آساینده - ص. فا. استراحت کننده.
- فرساینده - ص. فا. (فَرَسَ) - ۱. فرسوده کننده - ۲. فرسوده شونده - ۳. نابود کننده.
- فساینده - ص. فا. (فَسَ) - افسونگر، افسون خوان.
- بخشاینده - ص. فا. (بَخَّ) - عفو کننده، بخشایشگر.
- لایینه - ص. فا. زوزه کشنده.
- آلایینه - ص. فا. آلوده کننده.
- پالایینه - ص. فا. صاف کننده، صافی کننده.
- آمایینه - ص. فا. ۱. ساخته کننده - ۲. برشته کننده - ۳. پُر کننده.
- فرماینده - ص. فا. (فَرَمَ) - فرمان دهنده.
- آزماینده - ص. فا. آزمایش کننده.
- نماینده - اص. (نَ) - ۱. نشان دهنده - ۲. وکیل - ۳. نایب - ۴. علامت و نشانه.
- پیماینده - ص. فا. (پَیْ) - ۱. پیمانۀ کننده - ۲. وزن کننده.
- هنابنده - ص. فا. (هَمَ) - مؤثر، اثر کننده.
- آدینده - اص. (دَ) - رنگین کمان، قوس قرح.
- گرینده - ص. فا. (گِرَ) - گریه کننده.
- پوینده - ص. فا. (پُ) - ۱. رونده - ۲. به شتاب رونده - ۳. جستجو کننده.
- جوینده - ص. فا. (جُ) - ۱. جستجو کننده - ۲. طلب کننده.
- روینده - ص. فا. (رُ) - آنچه از زمین برود و سبز شود.
- زینده - ص. فا. (زَ) - زندگانی کننده.
- شوینده - ص. فا. (شُ) - کسی که چیزی را می شوید.
- گوینده - ص. فا. (گُ) - کسی که سخن می گوید.
- موینده - ص. فا. (مُ) - مویه کننده، نوحه کننده.
- مراوده - ع. (مُ وَدَ) - با هم دوستی و آمد و شد داشتن.
- معاوده - ع. (مُ وَدَ) - برگشتن، بازگشتن.
- ریوده - ص. م. (رَبُ وَدَ) - چیزی که کسی از جانی بلند کرده و در برده باشد.
- کیوده - اص. (كُ) - درخت راست و بلند و بی بر مانند سفیدار.
- پوده - ص. (پُ وَدَ) - ۱. کهنه و پوسیده - ۲. چوب پوسیده.
- توده - اص. (تُ وَدَ) - ۱. هر چیز روی هم ریخته مثل توده هیزم، توده غله - ۲. عامه و انبوه مردم.
- ستوده - ص. م. (سُ یا سُ) - ۱. مدح کرده شده - ۲. پسندیده.
- دوده - اص. (دُ وَدَ) - ۱. جسم نرم و سیاه که از دود نفت می گیرند - ۲. دودمان.

- زدوده - ص.م. (زِیَا زُودٌ) پاک شده، پاکیزه.
- اندوده - ص.م. (اَنْدُودٌ) ۱- اندود کرده شده
- ۲- کاهگل مالی شده ۳- آب زرداده شده.
- سوده - ص.م. (سُودٌ) ساییده شده، نرم شده.
- آسوده - ص.م. ۱- آرام یافته ۲- آرام.
- بسوده - ص.م. (بَسُودٌ) ۱- دست مالیده ۲- ساییده شده.
- ببسوده - ص.م. (بَبَسُودٌ) دست مالیده.
- فرسوده - ص.م. (فَرَسُودٌ) ۱- کهنه و پوسیده
- ۲- از هم ریخته ۳- آزرده ۴- ناتوان.
- مسوده - ع. (مُسُودٌ) نامه‌ای که نوشته شود که بعد اصلاح و پاکنویس شود.
- بخشوده - ص.م. (بَخَشُودٌ) عفو کرده شده.
- گشوده - ص.م. (كَشُودٌ) ۱- باز کرده ۲- رها شده.
- انشوده - ع. (اُنْشُودٌ) شعری که در انجمنی بخوانند.
- غفوده - ا. (غُفُودٌ) هفته.
- لوده - ا. (لُودٌ) سید، کواره.
- لوده - ص. (لُودٌ) آدم شوخ و خوش طبع.
- آلوده - ص. (لُودٌ) آغشته شده.
- دامن آلوده - ك. (مَنْسُودٌ) کنایه از آدم بدکار و بدنام.
- بالوده - ص.م. بالیده، نمو کرده.
- پالوده - ا. شربتی که با برف یا یخ ورشته نشاسته یا سیب رنده شده درست کنند.
- پالوده - ص.م. ۱- صاف شده ۲- پاک شده از آلودگی.
- شالوده - ا. (لُودٌ) ۱- پی دیوار ۲- طرح و نقشه
- ۳- بنیاد.
- فالوده - ا. پالوده.
- آموده - ص.م. (مُودٌ) ۱- پر کرده ۲- آراسته
- ۳- آمیخته ۴- به رشته کشیده.
- فرموده - ص.م. (فَرَمُودٌ) ۱- گفته شده ۲- سخنی که شخص بزرگ گفته باشد.
- زموده - ص.م. (زَمُودٌ) نقش و نگار کرده شده.
- آزموده - ص.م. (زَمُودٌ) ۱- آزمایش شده ۲- سنجیده ۳- مجرب، با تجربه.
- ناآزموده - ص. ۱- آزموده نشده ۲- بی تجربه.
- کارآزموده - ص. با تجربه، مجرب.
- پیموده - ص.م. (پَیْمُودٌ) ۱- اندازه گیری شده ۲- راهی که رفته شده.
- نوده - ا. (نُودٌ) ۱- نوه، فرزندزاده ۲- فرزند عزیز.
- غنوده - ص.فا. (غُنُودٌ) خوابیده، آرمیده.
- فنوده - ص.م. (فَنُودٌ) ۱- فریفته ۲- مغرور.
- روده - ا. (رُودٌ) لوله‌هایی در شکم انسان یا حیوان که غذا از معده داخل آنها می‌شود.
- روده - ص. ۱- مرغ سربریده که پرهايش را کنده باشند ۲- حیوانی که پشم و موی او را از پوست کنده باشند ۳- درخت بی برگ.
- الزوده - ص.م. (اَلَزُودٌ) زیاد شده، افزون شده.
- عوده - ع. (عَادٌ) عودت، برگشتن.
- هوده - ا.ص. (هُودٌ) ۱- راست و درست و حق ۲- سود و فایده.
- بیهوده - ص. (بِهُودٌ) ۱- بیفایده ۲- یاوه ۳- باطل، ناحق.
- هده - ا.ص. (هُودٌ) هوده.
- مجاهده - ع. (مُجَاهِدٌ) ۱- کوشش کردن ۲- جهاد کردن.
- شاهده - ع. (شُودٌ) مؤنث شاهد.
- مشاهده - ع. (مُشَاهَدٌ) به چشم دیدن، نگاه کردن.

- معاهده - ع. (مُهِدَ) با هم پیمان بستن.  
 کورده - ص. (كُرْدَ) ده کوچک و کم آبادی.  
 عهده - ع. (عُهِدَ) ۱- ضمان ۲- تاوان ۳-  
 ذمه.  
 وهده - ع. (وَهَدَ) ← وهده.  
 بیهده - ص. (بِهَدَ) ← بیهوده.  
 زالیده - ص. م. (تَوَدَ) ۱- به دنیا آمده ۲-  
 فرزند.  
 مزاییده - ع. (مُزَيَدَ) ۱- بر یکدیگر افزون  
 آمدن ۲- چیزی را در معرض فروش گذاردن  
 که هر کس به قیمت گرانتر بخرد به او فروخته  
 شود.  
 عایده - ع. (يَدَ) در آمده، سود.  
 فایده - ع. (يَدَ) بهره، سود.  
 مکایده - ع. (مُيَدَ) مکر کردن، حيله کردن.  
 خوابیده - ص. م. «خا» (بَدَ) به خواب رفته.  
 خنیده - ص. م. (خُسَّ) به خواب رفته.  
 چسبیده - ص. م. (چَسَّ) چیزی که به چیز  
 دیگر پیوند شده باشد.  
 طلبیده - ص. م. (طَلَّ) خواسته شده.  
 جنبیده - ص. م. (جُنَّ) تکان خورده.  
 نهنیده - ص. م. (نَهَنَ) پوشیده و پنهان  
 شده.  
 کوبیده - ص. م. (كُتَّ) ۱- کوفته ۲- نرم  
 شده ۳- آسیب دیده.  
 چپیده - ص. م. (چَپَدَ) چیزی که به زور و  
 فشار میان چیز دیگر جا گرفته باشد.  
 سپیده ۱. (سِپَدَ) ← سفیده.  
 پرستیده - ص. م. (پَرَسَتْوَدَ) ۱- پرستش  
 شده ۲- موجودی که او را پرستند و ستایش  
 کنند.  
 تفتیده - ص. م. (تَفَتَّ) ۱- گداخته ۲-
- گرم شده.  
 خفتیده - ص. م. (خُفَّ) خوابیده.  
 آجیده - ص. م. (جَدَ) ۱- خلانیده ۲- بخیه  
 ۳- ناهمواری سطح چیزی مثل ناهمواری  
 سوهان.  
 انجیده - ص. م. (أَنْجَ) ۱- ریز ریز شده  
 ۲- زخم خورده ۳- آزرده.  
 تنجیده - ص. م. (تَنْجَ) ۱- به خود  
 پیچیده و درهم فشرده شده ۲- فشرده شده.  
 رنجیده - ص. م. (رَنْجَ) آزرده، دلتنگ.  
 ترنجیده - ص. م. (تَرَنْجَ) ۱- فشرده شده  
 ۲- درهم کشیده.  
 سنجیده - ص. م. (سَنْجَ) ۱- وزن شده  
 ۲- اندازه گیری کرده شده.  
 بشنجیده - ص. م. (بِشَنْجَ) پاشیده شده.  
 سکنجیده - ص. م. (سَكَنْجَ) ۱- تراشیده  
 ۲- خراشیده ۳- گزیده شده.  
 گنجیده - ص. م. (كُنَّ) جا گرفته، جا  
 شده.  
 آهنجیده - ص. م. (هَنْجَ) آخته، بیرون  
 کشیده.  
 فرهنجیده - ص. م. (فَرْجَ) تربیت شده.  
 بسیجیده - ص. م. (بَسَّجَدَ) ۱- آماده شده،  
 مهیا ۲- سامان داده شده.  
 چیده - ص. م. (چَدَ) ۱- گل یا میوه که از  
 درخت کنده شده ۲- برگزیده و جدا کرده  
 شده.  
 برچیده - ص. م. (بَرْجَ) ۱- گرد آورده  
 شده ۲- منحل شده.  
 پیچیده - ص. م. (پَسَّ) پیچ خورده، تابیده.  
 خیده - ص. (خَدَ) ۱- خمیده، خم شده ۲-  
 پشم و پنبه زده شده.

غمدیده - ص.م. (غَمَّ) غمگین، ماتم زده.  
 نمیدیده - ص.م. (نَمَّ) مرطوب.  
 رندیده - ص.م. (رَنَّ) رنده شده.  
 پسندیده - ص.م. (پَسَنَ) ۱- پسند کرده شده ۲- خوب و مرغوب.  
 کندیده - ص.م. (كَنَّ) ۱- بدبو ۲- چیزی که فاسد و بدبو شده باشد.  
 پنداریده - ص.م. (پَنَدَ) آنچه به خیال و گمان آمده.  
 آغاریده - ص.م. ۱- نم دیده، خیسیده ۲- آغشته.  
 بریده - ص.م. (بُرِيَ) ۱- جدا شده ۲- زخم شده ۳- شکافته شده  
 زبان بریده - ك. (زَنَّ) کسی که حرف نرزد و همیشه خاموش باشد، خاموش.  
 دم بریده - ك. (دُمَّ) ۱- کنایه از آدم زرنک و مکار و حيله گر ۲- حیوانی که دم او را بریده باشند.  
 پریده - ص.م. (پَرِيَ) پرواز کرده.  
 جریده - ع. (جَرِيَ) ۱- شاخه نخل ۲- شاخه بی برگ ۳- دسته و جماعتی بدون پیاده ۴- زبده ۵- روزنامه.  
 خریده - ص.م. (خَرِيَ) ۱- چیزی که خریداری شده ۲- کنیزك.  
 دریده - ص.م. (دَرِيَ) چاك خورده.  
 چشم دریده - ك. بی شرم، بی حیا.  
 چفریده - ص.م. (چَفَرَ) ترسیده، واهمه کرده.  
 فریده - ع. (فَرِيَ) مؤنث فرید، گوهر گرانبها.  
 آفریده - ص.م. خلق شده، مخلوق.  
 بسوریده - ص.م. (بُسِرِيَ) نفرین کرده.

واخیده - ص.م. ۱- از هم جدا شده ۲- پشم یا پنبه زده شده.  
 بخیده - ص.م. (بَخِدَ) حلاجی شده.  
 پرخیده - ص.م. (پَرَسَ) ۱- ایما، اشاره ۲- سخن پوشیده و مرموز.  
 اپرخیده - ص.م. (أَپَرَسَ) ۱- آشکار و روشن ۲- سخن بدون ایما و رمز.  
 شخیده - ص.م. (شَخَسَ) ۱- لغزیده ۲- پزمرده.  
 فلغیده - ص.م. (فَلَسَ) پنبه که از پنبه دانه جدا کرده باشند، پنبه زده شده و پاك کرده شده.  
 مخیده - ص.م. (مَخِيَ) ۱- چسبیده ۲- جنبیده.  
 برمخیده - ص.م. (بَرَمَسَ) فرزند خود سرو نافرمان.  
 دیده - ل. (دَدَ) ۱- چشم ۲- مردمك چشم.  
 دیده - ص.م. مشاهده شده.  
 نادیده - ص.م. ۱- دیده نشده ۲- آنچه دیده نشود ۳- کسی که چیزی را ندیده.  
 آب دیده - ل. (أَبَسَ) اشك چشم.  
 آبدیده - ص.م. (أَبَدَ) ۱- نم کشیده ۲- آهن مستحکم، فولاد ۳- کنایه از شخص سرد و گرم روزگار چسبیده.  
 حدیده - ع. (حَدَدَ) ۱- قطعه آهن ۲- افزار آهنی.  
 نوردیده - ص.م. (نَوَرَسَ) ۱- پیموده ۲- پیچیده شده.  
 شدیده - ع. (شَسَسَ) مؤنث شدید.  
 داغدیده - ص.م. (غَسَسَ) کسی که از مرگ فرزند یا یکی از خویشان خود دلسوخته باشد.  
 ستمدیده - ص.م. (سَتَمَسَ) مظلوم.

- شوریده - ص.م. (شُ رِدَ) آشفته، پریشانحال.  
 آشوریده - ص.م. در هم کرده.  
 آغازیده - ص.م. (زِدَ) آغاز شده.  
 نهازیده - ص.م. (نَزَ) ترسیده.  
 آمرزیده - ص.م. (مُرَ) بخشوده.  
 سزیده - ص.م. (سَزَ) شایسته، سزاوار.  
 گزیده - ص.م. (كُزَ) کسی که جانوری او رانیش زده یا دندان گرفته باشد.  
 گزیده - ص.م. (كُزَ) ۱- انتخاب شده ۲- پسندیده.  
 برگزیده - ص.م. (بَزَ) انتخاب شده «در باره انسان».  
 بیزیده - ص.م. (بِزَ) بیخته، غربال شده.  
 سیده - ع. (سَیَدَ) مؤنث سید.  
 پاسبیده - ص.م. (سَیَدَ) پاس داشته، نگهبانی شده.  
 هراسیده - ص.م. (هَاسَ) ترسیده.  
 پلاسیده - ص.م. (پَاسَ) پژمرده شده.  
 ماسیده - ص.م. ۱- بسته ۲- سفت شده.  
 آماسیده - ص.م. ورم کرده، باد کرده.  
 هواسیده - ص.م. (هَاسَ) لبی که خون در آن کم شده و خشک و بی رنگ شده باشد.  
 رسیده - ص.م. (رَسَ) ۱- به دست آمده ۲- میوه‌ای که موقع چیدنش باشد ۳- وارد شده.  
 پرسیده - ص.م. (پُرَ) پرسش شده.  
 ترسیده - ص.م. (تَرَسَ) کسی دچار بیم و ترس شده.  
 نورسیده - ص.م. (نَرَسَ) تازه وارد، تازه رسیده.  
 پوشیده - ص.م. (پُشَ) پود شده در اثر کهنگی و فرسودگی، از هم در رفته.  
 دوسیده - ص.م. (دُوسَ) چسبیده.  
 تفسیده - ص.م. (تَفَسَ) تفتیده، گرم شده، گداخته.
- گداخته.  
 خیسیده - ص.م. (خِیسَ) تر شده، خیس شده.  
 رسیده - ص.م. (رَسَ) تابیده شده.  
 شیده - ا. (شِیدَ) ۱- شید، آفتاب ۲- نور ۳- نام پسر افراسیاب.  
 پاشیده - ص.م. ریخته و پراکنده شده.  
 پراشیده - ص.م. (پَاشَ) پراکنده، از هم پاشیده.  
 تراشیده - ص.م. (تَاشَ) تراش داده شده.  
 خراشیده - ص.م. (خَاشَ) خراش داده شده.  
 غراشیده - ص.م. (غَاشَ) خشم آلود، خشمگین.  
 کراشیده - ص.م. (كَاشَ) ۱- پاشیده ۲- آشفته ۳- پریشان شده.  
 شخسیده - ص.م. (شَخَسَ) لغزیده، لیز خورده.  
 ترشیده - ص.م. (تَرَشَ) ترش شده.  
 کشیده - ا. (كَشَ) سیلی، تپانچه، توگوشی.  
 کشیده - ص.م. (كَشَ) ۱- دراز، بلند ۲- وزن کرده شده.  
 برکشیده - ص.م. (بَرَشَ) ۱- نواخته ۲- پرورده ۳- بالا برده شده.  
 نشیده - ع. (نَشَ) ۱- شعری که در انجمنی برای یکدیگر بخوانند ۲- در زبان فارسی: سرود، آواز.  
 پوشیده - ص.م. (پُشَ) پنهان، در پرده.  
 سرپوشیده - ص.م. (سَرَشَ) ۱- زنی که چادر بر سر داشته باشد ۲- جائی که دارای سقف باشد.  
 جوشیده - ص.فا. (جُشِدَ) به جوش آمده.  
 خوشیده - ص.م. (خُشَ) خشکیده.  
 رشیده - ص.م. (رَشَ) ۱- زخم شده ۲- ریشه ریشه ۳- رنگ و رورفته.

پروشیده - ص.م. (پَ رُشِد) ۱- پریشان شده  
 ۲- پراکنده.  
 خروشیده - ص.م. (خَ رُشِد) خراش برداشته،  
 خراشیده.  
 آگیشیده - ص.م. (گِشِد) ۱- آویخته،  
 آویزان شده ۲- پیچیده.  
 عسیده - ع. (عَ صِد) نوعی حلوا.  
 قصیده - ع. (قَ صِد) نوعی از شعر که بیشتر در  
 مدح یا ذم کسی یا چیزی می گویند و دو  
 مصراع بیت اول با مصراع های دوم سایر ابیات  
 هم قافیه و از شانزده بیت بیشتر است.  
 بیت القصیده - ع. (بَ یَّتُ لُ س) شاه بیت،  
 بهترین بیت قصیده.  
 مصیده - ع. (مَ صِی د) دام، وسیله صید.  
 ارغیده - ص.م. (اَرِغِد) خشم آورد، غضبناک.  
 رفیده - ل. (رَ فِد) بالشتکی که خمیر را روی  
 آن پهن می کنند و به تنور می زنند.  
 خفیده - ص.م. (خَ فِد) ۱- خفه شده ۲-  
 عطسه زده ۳- پسندیده ۴- معروف و مشهور.  
 سفیده - ل. (سِ س) ۱- روشنائی صبح ۲-  
 ماده سفیدی که میان تخم مرغ در اطراف زرده  
 جا دارد.  
 کفیده - ص.م. (کَ س) ۱- شکافته ۲-  
 تر کیده.  
 عقیده - ع. (عَ قِد) ۱- رأی ۲- ایمان ۳-  
 دین ۴- مذهب.  
 چکیده - ص.م. (چَ کَرِد) قطره قطره ریخته  
 شده.  
 ترکیده - ص.م. (تَ رَس) شکاف خورده،  
 تراک خورده.  
 خشکیده - ص.م. (خُ شَس) خشک شده.  
 مکیده - ع. (مَ کَرِد) مکر، فریب.

چروکیده - ص.م. (چَ رُک) چروک برداشته،  
 پر چین و چروک.  
 بالیده - ص.م. (لِ د) نمو کرده، تنومند و  
 بزرگ شده.  
 پالیده - ص.م. (لِ د) ۱- صافی شده ۲-  
 کاویده، جستجو شده.  
 فتالیده - ص.م. (فَ ت) پراکنده، پاشیده.  
 افتالیده - ص.م. (اَف ت) - فتالیده آ.  
 آغالیده - ص.م. ۱- برآشفته ۲- تند و تیز شده  
 ۳- برانگیخته شده.  
 کالیده - ص.م. ۱- آشفته، شوریده ۲- ژولیده.  
 سگالیده - ص.م. (سِ س) ۱- اندیشیده ۲-  
 چاره جوئی شده.  
 ناسگالیده - ص.م. بی فکر، بی تأمل.  
 گوالیده - ص.م. (گِ س) بالیده، نمو کرده.  
 چلیده - ص.م. (چَ س) فشرده شده.  
 خلیده - ص.م. (خَ س) فرورفته.  
 ژولیده - ص.م. (ژُ س) آشفته و در هم.  
 پژولیده - ص.م. (پَ ژُ س) ۱- پژمرده ۲-  
 افسرده ۳- در هم.  
 افزولیده - ص.م. (اَف ژُ س) ۱- پراکنده ۲-  
 برانگیخته شده.  
 شولیده - ص.م. (شُ س) ژولیده.  
 بشولیده - ص.م. (بِ شُ س) کاری که از  
 روی بصیرت انجام شده باشد.  
 شهلیده - ص.م. (شُ هَس) از هم پاشیده،  
 پراکنده.  
 حمیده - ع. (حَ مِد) مؤنث حمید، ستوده.  
 خمیده - ص.م. (خَ س) خم شده، کج شده.  
 دمیده - ص.م. (دَ س) ۱- وزیده ۲- روییده،  
 سراز خاک برآورده ۳- طلوع کرده.  
 رمیده - ص.م. (رُ س) رم کرده، گریخته.



- آرمیده - ص.م. (رَمَد) ۱- آرام گرفته ۲-  
 خوراییده.
- شمیده - ص.م. (شَس) ۱- بیهوش شده ۲-  
 آشفته ۳- رمیده.
- نمیده - ص.م. (نَس) نم کشیده.
- فهمیده - ص.م. (فَهْم) با فهم، دانا.
- گنجانیده - ص.م. (گَنَنَد) جا داده شده.
- گردانیده - ص.م. (گَرَن) ۱- گردش داده  
 شده ۲- تغییر داده شده.
- برگردانیده - ص.م. (بَرگَرَن) ۱-  
 وازگون شده ۲- تغییر داده شده ۳- واپس داده  
 شده.
- پرورانیده - ص.م. (پَرَوَرَن) پرورش یافته،  
 پرورده.
- تکانیده - ص.م. (تَن) تکان داده شده.
- خمانیده - ص.م. (خَس) خمیده، کج کرده  
 شده.
- آگاهانیده - ص.م. آگاه شده، خبر داده شده.
- تنیده - ص.م. (تَس) ۱- بافته شده ۲- پرده  
 عنکبوت.
- خنیده - ص.م. (خَس) ۱- معروف، مشهور  
 ۲- ستوده ۳- پسندیده ۴- گزیده ۵- خواننده  
 شده.
- شنیده - ص.م. (شَن) یا شَس (مطلبی یا سخنی  
 که بگوش رسیده).
- آکنیده - ص.م. (کَس) آکنده.
- بساویده - ص.م. (بَوَد) دست مالیده.
- جویده - ص.م. (جَس) چیزی که زیر دندان  
 نرم شده باشد.
- درویده - ص.م. (دَرَس) درو شده.
- گرویده - ص.م. (گَرَس) ایمان آورده.
- مشاهیده - ص. (هَد) پرهیز کار و درستکار  
 شده.
- شده.
- کاهیده - ص.م. ۱- کاسته، کم شده ۲- لاغر.  
 آگاهیده - ص.م. آگاه و باخبر شده.
- پناهیده - ص.م. (پَس) ۱- پناه گرفته، پناه  
 برده ۲- پناه دهند.
- رهیده - ص.م. (رَس) رها شده، آزاد شده.
- لپیده - ص.م. (لَس) ۱- کوبیده و نرم شده  
 ۲- میوه له شده.
- فروهیده - ص. (فَرُفُ) ۱- خردمند،  
 دانا ۲- دارای فرو شوکوه.
- پژوهیده - ص.م. (پَزَس) ۱- جستجو شده  
 ۲- رسیدگی شده.
- نکوهیده - ص.م. (نَكَس) ۱- سرزنش شده  
 ۲- زشت شمرده شده ۳- ناپسندیده.
- ساییده - ص.م. ۱- سوده شده ۲- کوبیده و  
 نرم شده.
- خاییده - ص.م. جویده.
- پالاییده - ص.م. صافی شده، صاف شده.
- رویده - ص.م. (رَس) گیاهی که از زمین سر  
 در آورده و سبز شده.
- استعاده - ع. (اِسْتَدَد) ۱- پناه خواستن ۲-  
 پناه جستن ۳- پناه بردن ۴- اعوذ بالله گفتن.
- مؤاخذه - ع. (مُخَذ) ۱- ملامت ۲- باز  
 خواست ۳- خرده گیری.
- نافذه - ع. (فَذ) مؤنث نافذ، پنجره یا روزنی  
 که از آن نور داخل خانه شود.
- تلامذه - ع. (تَمَذ) جمع تلمیذ.
- دالره - ع. (دُور) ۱- حلقه ۲- خط گرد که با  
 پرگار بکشند.
- زالره - ع. (زُور) مؤنث زائر.
- نلره - ع. (نُور) ۱- آتش برافروخته شده ۲-  
 کینه و دشمنی.

باره ل. (ز) ۱- بارو، دیوار قلعه ۲- کرت، مرتبه ۳- طرز و روش و قاعده ۴- به معنی دوست و دوستدار هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل زبانه ۵- اسب. گاباره ل. گله گاو. خباره ص. (خَر) چست و چالاک. براره ل. (بَر) بالا خانه. یکباره ق. (یَکُ) ۱- ناگهان ۲- یکسر. انباره ل. (أَنْبَر) مخزن قوه برق. دوباره ق. دو دفعه، مکرر. پاره ل. اص. (ز) ۱- تکه، جزء، قسمتی از چیزی ۲- رشوه. پاره پاره - تکه تکه. آتشپاره ك. (تَش) ۱- کنایه از آدم زرتنگ و مودی ۲- کنایه از کودک شیرین ۳- پاره آتش، اخگر. خمپاره ل. (خُم) نوعی گلوله جنگی با قدرت تخریبی زیاد. ماهپاره ك. (هَم) - مهپاره. مهپاره ك. (مَه) زن یا کودک خو برو مانند ماه. تاره ع. (ر) ۱- هنگام ۲- دفعه، مره. ستاره ل. (سِر) اختر، هر يك از نقطه های نورانی که در شب در آسمان دیده می شود. ستاره ل. (اِسْر) - ستاره. پستاره ل. (پُشْر) پستواره. اجاره ع. (اِر) ۱- مزد و کرایه ۲- کرایه دادن. مال الاجاره ع. (لِل) اجاره بها. تجاره ل. (تَر) کره اسبی که هنوز بر روی آن زین نگذاشته باشند.

تجاره ع. (تَوْر) - تجاره. استجاره ع. (اِسْتَوْر) ۱- پناه خواستن ۲- پناه بردن. حجاره ص. (حُجَّ) ۱- کم، اندک ۲- مسخره. غنجاره ل. (غَنْجَر) - گنجاره. گنجاره ل. (گَنْجَر) سرخاب، گلگونه. چاره ل. (ز) ۱- علاج، درمان ۲- تدبیر ۳- مکر و حيله. بیچاره ص. (بِر) ۱- درمانده ۲- بینوا ۳- بی درمان. خاره ل. (ر) خارا، نوعی سنگ سخت. استخاره ع. (اِسْتَوْر) ۱- نیکوئی جستن، طلب خیر کردن ۲- فال نیک زدن ۳- تفأل به قرآن یا سبحة برای اقدام کردن به کاری. سرخاره ل. (سَرَر) شانه. زخاره ل. (زَرَر) شاخه درخت. اداره ع. (اِر) ۱- گرداندن، چرخاندن ۲- محلی که در آنجا کارهای دولتی انجام داده می شود. استداره ع. (اِسْتَوْر) ۱- به شکل دایره بودن ۲- گردش ۳- گردشگی ۴- گردی. صداره ع. (صَرَر) - صداره. غداره ل. (غَرَر) ۱- پیکان پهن و بزرگ ۲- يك قسم حربه شبیه شمشیر که راست و پهن و سنگین است و آن را قداره و غداره (قَد) هم گفته اند. پنداره ل. (پَنْدَر) پندار، خیال، گمان. جراره ع. (جَرَر) نوعی عقرب سمی و زرد رنگ که در فارسی زلف معشوق را به آن تشبیه کرده اند.

باره ل. (ز) ۱- بارو، دیوار قلعه ۲- کرت، مرتبه ۳- طرز و روش و قاعده ۴- به معنی دوست و دوستدار هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل زبانه ۵- اسب. گاباره ل. گله گاو. خباره ص. (خَر) چست و چالاک. براره ل. (بَر) بالا خانه. یکباره ق. (یَکُ) ۱- ناگهان ۲- یکسر. انباره ل. (أَنْبَر) مخزن قوه برق. دوباره ق. دو دفعه، مکرر. پاره ل. اص. (ز) ۱- تکه، جزء، قسمتی از چیزی ۲- رشوه. پاره پاره - تکه تکه. آتشپاره ك. (تَش) ۱- کنایه از آدم زرتنگ و مودی ۲- کنایه از کودک شیرین ۳- پاره آتش، اخگر. خمپاره ل. (خُم) نوعی گلوله جنگی با قدرت تخریبی زیاد. ماهپاره ك. (هَم) - مهپاره. مهپاره ك. (مَه) زن یا کودک خو برو مانند ماه. تاره ع. (ر) ۱- هنگام ۲- دفعه، مره. ستاره ل. (سِر) اختر، هر يك از نقطه های نورانی که در شب در آسمان دیده می شود. ستاره ل. (اِسْر) - ستاره. پستاره ل. (پُشْر) پستواره. اجاره ع. (اِر) ۱- مزد و کرایه ۲- کرایه دادن. مال الاجاره ع. (لِل) اجاره بها. تجاره ل. (تَر) کره اسبی که هنوز بر روی آن زین نگذاشته باشند.

حراره - ع. (حَز) حرارات، گرما، گرمی.  
 شراره - ع. (شَر) - شراره.  
 ضراره - ع. (ضَر) ۱- نایبنا شدن ۲- نقص در اموال و انفس.  
 غراره ۱- (غَر) عمل گرداندن آب در دهان برای پاک شدن دهان و گلو.  
 غراره - ع. (غَر) ۱- غفلت، فراموشی ۲- نوجوانی، کم سن و سالی.  
 غراره - ع. (غَر) جوال، تور کاهکشی.  
 مراره - ع. (مَر) - مراره.  
 نزاره - ع. (غَر) - نزاره.  
 نزاره ۱- مص. (گَر) شرح و تفصیل خبر یا کاری که انجام یافته، گزارش.  
 وزاره - ع. (وَر) وزارت، وزیری.  
 هزاره ۱- (هَر) منسوب هزار، هزارمین.  
 اساره - ع. (اَر) - اساره.  
 بساره ۱- (بَر) ایوان، صفا.  
 جساره - ع. (جَر) - جساره.  
 خساره - ع. (خَر) - خساره.  
 رخساره ۱- (رُخَر) روی، چهره، صورت.  
 اشاره - ع. (اَر) ۱- نشان دادن چیزی با حرکت چشم یا انگشت ۲- به رمز گفتن، به کنایه سخن گفتن ۳- در اصطلاح علم بدیع: آن است که شاعر با الفاظ و کلمات کم به معانی بسیار اشاره کند.  
 بشاره - ع. (بَر) بشارت، خیر خوش.  
 استشاره - ع. (اِسْتَوَر) - استشاره.  
 خشاره - ع. (خَر) ۱- پست و ناپسند از هر چیزی ۲- باقیمانده غذا در سفره ۳- جو که مغز نداشته باشد ۴- مردم پست و فرومایه.  
 بصره - ع. (بَر) - بصره.  
 عصاره - ع. (عُز) ۱- شیر، افشره ۲- چکیده

هر چیز فشرده شده ۳- آب میوه یا چیز دیگر که با فشار گرفته شود.  
 قصاره - ع. (قُر) ۱- خانه وسیع ۲- آنچه در غربال پس از بیختن چیزی باقی می ماند، نخاله.  
 حضاره - ع. (حَز) حضارت، شهر نشینی.  
 غضاره - ع. (غَر) - غضاره.  
 نضاره - ع. (نَز) - نضاره.  
 سطاره - ع. (سَطَر) خط کش.  
 نظاره - ع. (نَظَر) تماشا کنندگان.  
 نظاره - ع. (نَز) - نظاره.  
 اعاره - ع. (اَر) چیزی را به کسی عاریت دادن.  
 استعاره - ع. (اِسْتَوَر) ۱- به عاریت خواستن ۲- عاریه گرفتن چیزی از کسی ۳- در اصطلاح علم بیان: استعمال کلمه ای در غیر معنی حقیقی خود بر سبیل عاریت یا آوردن یکی از دو طرف تشبیه یعنی مشبه یا مشبه به در کلام و در ضمیر نگهداشتن طرف دیگر.  
 زعاره - ع. (زَر) بدخونی، خباثت.  
 غاره - ع. (زَر) غارت، تاراج.  
 شبقاره ۱- (شَبَر) جایی در کوه و بیابان که گوسفندان را هنگام شب در آنجا بخوابانند.  
 صفاره - ع. (صَر) صفارت، خردی، کوچکی.  
 مفاره - ع. (مَر) شکاف وسیع و عمیق در کوه، کهف.  
 پیغاره - ع. (پَیَر) سرزنش، ملامت.  
 سفاره - ع. (سَر) - سفاره.  
 کفاره - ع. (كُفَر) تاوان، آنچه که بوسیله آن گناه را بیوشانند و جبران کنند.  
 حقاره - ع. (حَقَر) - حقاره.  
 نقاره - ع. (نَق) کوس، طبل.  
 کاره ۱- (زَر) پشتواره، پشته.  
 کاره - ع. (رَه) ناپسند دارنده، کراهت دارنده.

اندازه. ع. (بَر) بکاره.  
 هیچکاره - ص. (هَجَّ) کسی که کاری از او بر نیاید و به درد کاری نخورد.  
 جدکاره - ا. (جَدَّ) رأی‌های مختلف، تدبیرها و روشهای مختلف.  
 هرکاره - ا. (هَرَّ) ۱- کسی که هر کاری را بداند و به همه کارها دست بزند ۲- جاسوس ۳- پیک، قاصد.  
 زکاره - ص. (زَرَّ) لجوج، ستیزه جو، خیره.  
 زکاره - ص. (زَرَّ) زکاره!  
 مکاره - ع. (مَكَّرَ) بسیار حيله گر.  
 مکاره - ع. (مَكَّرَ) رنجها و سختیها و آنچه که انسان از آن کسراحت دارد، جمع مکره و مکره.  
 بازارمکاره - ا. بازاری که هر سال يك بار به مدت چند روز در محلی دایر شود.  
 سماکاره - ا. ص. (سَرَّ) ۱- خدمتکار ۲- سبوكش میخانه.  
 نیم کاره - ص. (نَمَّ) ناتمام، ناقص.  
 همه کاره - ص. (هَمَّ) هر کاره.  
 بیکاره - ص. (بَرَّ) ۱- بیکار ۲- بی فایده.  
 انگاره - ا. (اَنْزَ) ۱- تصور، پندار ۲- افسانه ۳- سرگذشت ۴- اندازه و مقیاس ۵- نقش ۶- حساب، شمار.  
 ماره - ا. (رَ) مهره.  
 اماره - ع. (اَرَّ) نشان، علامت.  
 اماره - ع. (اَمَّ) مؤنث امار ۱- بسیار امر کننده ۲- برانگیزاننده به بدی و شر.  
 اماره - ا. (اَرَّ) حساب، شمار، آمار.  
 اماره - ع. (اَرَّ) امیز شدن، فرمانروایی.  
 نفس اماره - ع. نفس امر کننده به بدی و شر.  
 شماره - ا. (شَرَّ) ۱- عدد، حساب ۲- حد و

اندازه.  
 عماره - ع. (عَرَّ) عماره.  
 هماره - ق. (هَرَّ) همواره.  
 ناره - ا. (رَ) ۱- زبانه ترازو و قبان ۲- سنگ قبان.  
 اناره - ع. (اَرَّ) اناره.  
 کناره - ا. (كَرَّ) ۱- کناره چیزی ۲- کرانه، ساحل.  
 مناره - ع. (مَرَّ) ۱- جای نور ۲- گلدسته.  
 واره - (رَ) پساوند که در آخر کلمه درمی آید و معنی مثل و مانند و لایق را می‌رساند و گاهی نیز برای تبدیل صفت به اسم به کار می‌رود مثل گوشواره، دستواره، گاهواره.  
 آواره - ص. (رَ) ۱- گم گشته ۲- بی‌خانمان، دریدر ۳- دور از وطن.  
 پشتواره - ا. (پُشْتَرَّ) کوله بار.  
 مشتواره - ا. (مُشْتَرَّ) ۱- مشت مانند ۲- يك مشت از چیزی.  
 آتشخواره - ص. «خا» (تَشَرَّ) ۱- خورنده آتش ۲- مرغی که آتش میخورد ۳- کنايه از شخص ظالم و ستمکار.  
 جگر خواره - ص. «خا» (جَكَّ) ۱- خورنده جگر ۲- کنايه از کسی که غم و اندوه بسیار بخورد ۳- لقب هنده زن ابوسفیان.  
 شکم خواره - ص. «خا» (شَكَّ) ۱- پرخور ۲- گرسنه.  
 میخواره - ص. «خا» (مَرَّ) باده خوار، شرابخوار.  
 دواره - ع. (دَوَّرَ) پرگار.  
 آرواره - ا. (رَرَّ) فك، استخوان بالا و پائین اندرون دهان.  
 آرواره - ا. (اَرَّ) آرواره!

ورواره ـ ا. (وَرَّزَ) ۱- خانهٔ تابستانی ۲-  
 بالاخانه.  
 سواره ـ ص. (سَرَّ) کسی که بر روی اسب یا  
 مرکب دیگر بنشیند و از جایی به جای دیگر  
 برود.  
 چراغواره ـ ا. (چَغَّزَ) ۱- قندیل ۲- فانوس.  
 فغواره ـ ص. (فَغَّزَ) ۱- مانند فغ، بت  
 مانند ۲- کسی که از شدت حزن و اندوه تکلم  
 نکند و مانند بت ساکن و بی حرکت باشد.  
 فواره ـ ع. (فَوَّزَ) مؤنث فوار، بسیار  
 جوشنده.  
 گواره ـ ا. (كَزَّ) ۱- سبد بزرگ که در آن  
 میوه بریزند ۲- کندو.  
 گواره ـ ا. (كَزَّ) گلهٔ گاو.  
 همواره ـ ق. (مَرَّ) — همواره.  
 همواره ـ ق. (هَمَّرَ) همیشه، پی در پی، پیوسته.  
 راهواره ـ ا. (هَرَّ) راه آورد، سوغات.  
 گاهواره ـ ا. (هَرَّ) تختخوابی که کودک را روی  
 آن می خوابانند و تکان می دهند.  
 ماهواره ـ ا. (هَرَّ) قمر مصنوعی که از زمین  
 بوسیلهٔ موشک به فضا پرتاب می شود.  
 مهواره ـ ا. (مَهَّرَ) ماهانه، جیره و موجب که  
 ماه به ماه به کسی بدهند.  
 بیواره ـ ص. (بَرَّ) ۱- بی کس، تنها ۲-  
 غریب ۳- بیچاره.  
 دیواره ـ ا. (دَوَّرَ) دیوار مانند، هر چه مانند دیوار  
 باشد.  
 بهاره ـ ص. (بَرَّ) منسوب به بهار.  
 طهاره ـ ع. (طَهَّرَ) — طهاره.  
 ظهاره ـ ع. (ظَهَّرَ) پشت و پناه داشتن.  
 ظهاره ـ ع. (ظَهَّرَ) رویهٔ جامه، مقابل بطانه.  
 یاره ـ ا. (زَّ) ۱- دستبند زنان ۲- طوق ۳- یارا

، توان، طاقت ۴- جرأت، زهره.  
 ایاره ـ ا. (اَرَّ) ۱- حساب ۲- دفتر حساب.  
 پتیاره ـ اص. (بَتَّزَ) — پتیاره.  
 پتیاره ـ اص. (بَتَّزَ) ۱- آفت، بلا ۲-  
 آشوب ۳- زشت ۴- مهیب ۵- بدکار ۶- زن  
 بدکار.  
 دستیاره ـ ا. (دَسَّتَّزَ) دستبند.  
 زیاره ـ ع. (زَرَّ) — زیاره.  
 سیاره ـ ع. (سَرَّزَ) مؤنث سیار ۱- کاروان،  
 قافله ۲- هر ستاره‌ای که دور خورشید بچرخد.  
 پیشیاره ـ ا. (پَشَّزَ) خوانچه، ظرفی که در  
 آن خوردنی بگذارند و نزد مهمان ببرند.  
 طیاره ـ ع. (طَيَّرَ) ۱- هواپیما ۲- مؤنث طیار.  
 بره ـ ص. (بَبَّزَ) ۱- به راه، باره ۲-  
 نیکو ۳- آراسته ۴- مناسب، به جا.  
 بره ـ ا. (بَبَّزَ) ۱- بچهٔ گوسفند تا شش ماهگی  
 ۲- بچهٔ آهو.  
 ایره ـ ا. (اَبَّزَ) رویهٔ لباس، مقابل آستر.  
 مخابره ـ ع. (مُخَبَّرَ) خبر دادن.  
 مصابره ـ ع. (مُصَبَّرَ) — مصابره.  
 مکابره ـ ع. (مُكَبَّرَ) ۱- اظهار کبر و بزرگی  
 کردن ۲- معارضه و عناد کردن با کسی.  
 مخبره ـ ع. (مُخَبَّرَ) دوات.  
 خبره ـ ع. (خَبَّرَ) — خبره.  
 عبره ـ ع. (عَبَّرَ) — عبره.  
 قبره ـ ع. (قَبَّرَ) چکاوک.  
 مقبره ـ ع. (مَقَبَّرَ) ۱- گور ۲- گورستان.  
 کیره ـ ا. (كَبَّرَ) ۱- پوسته ۲- پوستهٔ نازک  
 روی زخم ۳- پینه، پینهٔ دست.  
 انبره ـ ا. (اَنْبَرَّ) ۱- حیوان موی ریخته ۲-  
 شتری که پشمهایش ریخته شده ۳- اسب و شتر  
 آبکش.

- انبره ا. (اَنْبُرٌ) - انبر.
- خنبره ا. (خُنْبُرٌ) خم کوچک، خمره.
- دنبیره ا. (دَنْبُرٌ) تنبور.
- توبره ا. (تُبْرٌ) ۱- کیسه‌ای که شکارچی یا مسافر ابزار کاری یا توشه خود را در آن می‌گذارد ۲- کیسه بنددار که در آن کاه و جو می‌ریزند و به سراسب یا الاغ می‌زنند.
- هوبره ا. (هُبْرٌ) پرنده‌ای است وحشی و حلال گوشت بزرگتر از مرغ خانگی.
- آهوبره ا. (هُبْرٌ) ۱- بچه آهو ۲- هوبره ↑.
- پره ا. (پَرٌّ) ۱- دامن ۲- طرف کنار چیزی مثل پره بیابان ۳- هر چیزی پر مانند ۴- دایره مردم ۵- دایره لشکر، حلقه لشکر.
- شب پره ا. (شَبِّ پَرٌّ) خفاش.
- پرپره ا. (پَرِّ پَرٌّ) فلس، پولک ریز.
- تره ا. (تَرٌّ) یکی از سبزیهای خوردنی.
- باتره ا. (تَرٌّ) دایره، دف.
- کلپتره ا. (كَلِّ پَتَرٌّ) سخن بی معنی، یاوه و بیهوده.
- تتره ا. (تَتَرٌّ) شوخی، مسخرگی.
- ستره ا. (سَتَرٌّ) نیم تنه مردانه که پشت آن چین دار بوده.
- دستره ا. (دَسْتَرٌّ) اره دستی، دست‌اره.
- لفتهر - ص. (لَفْتَرٌّ) فرومایه، پست.
- تتره - ص. (لَتَرٌّ) ۱- کهنه ۲- پاره.
- مستاجر - ع. (مُسْتَأْجَرٌ) مورد اجاره، آنچه به اجاره داده شود.
- اجره - ع. (اَجْرٌ) اجرت، دستمزد.
- مشاجر - ع. (مُجَرٌّ) ۱- با هم نزاع کردن ۲- با یکدیگر خصومت ورزیدن.
- هاجره - ع. (حَجْرٌ) ۱- مؤنث هاجر ۲- نیم روز و شدت گرما.
- مهاجره - ع. (مُجَرٌّ) هجرت کردن.
- حجره - ع. (حُجْرٌ) غرفه، اطاق در مدرسه یا کاروانسرا.
- شجره - ع. (شُجْرٌ) یک درخت.
- ضجره - ع. (ضُجْرٌ) - ضجره.
- لجره - ع. (لُجْرٌ) جمع فاجر.
- مجره - ع. (مُجْرٌ) کهکشان.
- انجره ا. (اَنْجُرٌ) گزنه.
- پنجره ا. (پَنْجَرٌ) درپچه، درپچه مشبک در دیوار اطاق.
- حنجره - ع. (حَنْجَرٌ) حلق، گلو.
- هجره - ع. (هَجْرٌ) - هجره.
- حره - ع. (حُرٌّ) مؤنث حر، زن آزاده.
- ساحره - ع. (سَحْرٌ) مؤنث ساحر، زن جادوگر.
- سحره - ع. (سَحْرٌ) جمع ساحر.
- خوه ا. (خُورٌ) ۱- نور، پرتو ۲- حصه، بخش.
- آخوه - ع. (خُورٌ) - آخوه.
- پاخوه ا. (خُورٌ) سکو، نشستگاه که در کنار در خانه درست کنند.
- تباخره ا. (تَبَاخْرٌ) ۱- شوخی، مزاح ۲- سخنی که به شوخی گفته شود.
- خرخره ا. (خُرْخُرٌ) نای گلو، خشکنای.
- سخره - ع. (سُخْرٌ) ۱- کسی که مردم را ریشخند کند ۲- کسی که دیگری او را به کار بی‌مزد و دارد.
- مسخره - ع. (مَسْخَرٌ) ۱- ریشخند ۲- شوخی ۳- کسی که مورد ریشخند واقع شود.
- صخره - ع. (صَخْرٌ) سنگ بزرگ و سخت.
- مفخره - ع. (مَفْخَرٌ) - مفخره.
- دره ا. (دَرَّيَارٌ) ۱- زمین دراز کشیده میان دورشته کوه ۲- راه میان دو کوه.
- دره - ع. (دَرٌّ) ۱- تازیانه، شلاق ۲- خون

۳- شیر، فراوانی شیر، روانی شیر.  
 مبادره - ع. (مُدْرَ) - مبادره.  
 مصادره - ع. (مُدْرَ) ۱- مال کسی را به زور  
 ضبط کردن ۲- جریمه و تاوان گرفتن.  
 نادره - ع. (دِر) ۱- نادر، کمیاب ۲- بی همتا.  
 بدره - ع. (بَدْرَ) ۱- کیسه زر، همیان ۲-  
 کیسه‌ای که در آن ده هزار درهم گذاشته شود.  
 مخدره - ع. (مُخْدَر) زن پرده نشین، زنی که  
 در حجاب باشد.  
 صدره - ع. (صُدْرَ) سینه پوش، سینه بند، جامه  
 بی آستین که سینه را بپوشاند.  
 فدره - ا. (فَدْرَ) بوریا، حصیر.  
 قدره - ع. (قُدْرَ) - قدره.  
 مقدره - ع. (مَقْدَر) - مقدره.  
 کدره - ع. (كُدْرَ) - کدره.  
 ندره - ع. (نُدْرَ) - ندره.  
 جندره - ص. (جَنْدَر) ۱- نتراشیده ۲-  
 ناهموار، پرچین و چروک.  
 سندره - ص. (سِنْدَر) ۱- حرامزاده ۲-  
 بچه‌ای که از سر راه بردارند.  
 دهن دوه - ا. (دَهْنُ دَو) خمیازه.  
 نهندره - ا. (نَهْنُ دَر) ۱- نهانخانه ۲-  
 مخزن.  
 تودره - ا. (تُدْرَ) هوبره، حباری.  
 ذره - ع. (ذَر) ۱- مورچه ریز ۲- هر چیز  
 بسیار ریز.  
 غدره - ع. (عُدْرَ) - غدره.  
 برده - ع. (بَرَر) نیکو کاران، صالحان، جمع  
 بار (ر).  
 زره - ا. (زِرْه) جامه جنگ به اندازه پیراهن و  
 دارای آستین کوتاه که از حلقه‌های ریز  
 فولادی بافته می‌شد و در قدیم در هنگام جنگ

به تن می‌کردند.  
 مزره - ا. (مَزَر) ۱- گیاهی است از نوع باد  
 رنجبویه، خام و پخته خورده می‌شود ۲- موش  
 ۳- چراغدان.  
 سره - ص. (سَر) ۱- خوب، نیکو ۲-  
 پسندیده ۳- پاکیزه ۴- بی عیب ۵- بی غش،  
 خالص.  
 سره - ع. (سُر) ناف.  
 باسره - ا. (سَرَر) کشتزار.  
 اکاسره - ع. (اَسَر) جمع کسری، معرب  
 خسرو.  
 ناسره - ص. ۱- غیر خالص ۲- زر قلب ۳-  
 پول معیوب ۴- کلام نارسا.  
 حسره - ع. (حَسْرَ) - حسره.  
 سرسره - ا. (سُرْسُر) جای لیز و سراسیب،  
 جای سر خوردن.  
 عسره - ع. (عُسْرَ) - عسره.  
 کسره - ع. (كَسْرَ) زیر، حرکت زیر و  
 علامت آن.  
 کسره - ع. (كَسْرَ) تکه، تکه‌ای از يك چیز  
 شکسته و خرد شده.  
 مسره - ع. (مَسْرَ) - مسره.  
 میسره - ع. (مِیْسَر) طرف چپ، سمت چپ.  
 شره - ع. (شَرَه) ۱- حریص شدن ۲-  
 حرص، آرزو.  
 شره - ع. (شَرَه) حریص، آزمند.  
 مباشره - ع. (مُشْرَ) - مباشره.  
 معاشره - ع. (مُشْرَ) - معاشره.  
 بشره - ع. (بَشْرَ) ظاهر پوست بدن.  
 حشره - ع. (حَشْرَ) جانور ریز از قبیل مور،  
 ملخ، مگس و امثال آنها.  
 عشره - ع. (عَشْرَ) ده، ۱۰.

عشره - ع. (عِشْرَةٌ) - عشره.  
 افشره - ع. (أَفْشِرَةٌ) - عصاره.  
 نشره - ع. (نَشْرَةٌ) - نشره.  
 نشره - ع. (نَشْرٌ) - افسونی که به دیوانه یا بیمار برای معالجه بدهند ۲ - دعایی که برای دفع چشم زخم بنویسند.  
 صره - ع. (صُرٌّ) - کیسه پول، همیان.  
 باصره - ع. (صِرٌّ) - چشم.  
 محاصره - ع. (مُحَصِّرٌ) - کسی را در حصار و تنگنا انداختن و اطراف او را احاطه کردن.  
 خاصره - ع. (صِرٌّ) - ۱ - تهیگاه، پهلو ۲ - کمر.  
 قاصره - ع. (صِرٌّ) - ۱ - مؤنث قاصر ۲ - زنی که جز به شوهر خود به کس دیگر چشم نداشته باشد.  
 قیاصره - ع. (قِصْرٌ) - جمع قیصر.  
 تبصره - ع. (تَبْصِرٌ) - ۱ - بینا کردن ۲ - امری را واضح ساختن ۳ - ماده‌ای از قانون را توضیحی علاوه کردن.  
 محاضره - ع. (مُحَاضِرٌ) - سؤال و جواب حضوری.  
 خضره - ع. (خُضْرٌ) - خضرة.  
 مضره - ع. (مَضْرٌ) - مضرة.  
 نضره - ع. (نَضْرٌ) - نضرة.  
 طره - ع. (طَرْ) - ۱ - ناصیه، جبهه ۲ - ریشه دستار ۳ - دسته موی در کنار پیشانی.  
 خاطره - ع. (طَرْ) - ۱ - ضمیر، اندیشه، خیال ۲ - یادبود، یادگار ۳ - آنچه بر کسی گذشته و اثری از آن در ذهنش مانده باشد.  
 مخاطره - ع. (مُطَرٌّ) - خود را به خطر انداختن.  
 مسطره - ع. (مَسَطْرٌ) - ۱ - خط کش ۲ - نمونه کالا.

قطره - ع. (قَطْرٌ) - ۱ - چکه، يك چکه ۲ - يك دانه باران.  
 قنطره - ع. (قَنْطَرٌ) - ۱ - پل ۲ - پل بزرگ.  
 سیطره - ع. (سَيْطَرٌ) - چیره شدن، غلبه یافتن.  
 ناظره - ع. (ظَرْ) - مؤنث ناظر.  
 مناظره - ع. (مُظَرٌّ) - در امری با هم بحث و گفتگو کردن.  
 نظره - ع. (نَظْرٌ) - نظره.  
 منظره - ع. (مَنْظَرٌ) - ۱ - جای نگرستن ۲ - چشم انداز، دورنما.  
 شاعره - ع. (عَرْ) - مؤنث شاعر.  
 مشاعره - ع. (مُشَاعِرٌ) - ۱ - با هم شعر خواندن ۲ - خواندن اشعار در مقابل یکدیگر به طریق مسابقه.  
 نعره - ع. (نَعْرٌ) - فریاد، بانگ بلند.  
 غره - ع. (غَرْ) - مؤنث غره به معنی ۱ - جوان ناآزموده و غافل ۲ - ناآزمودگی و غفلت.  
 غره - ع. (غَرْ) - ۱ - سفیدی پیشانی اسب ۲ - اوّل هر چیز ۳ - اول ماه ۴ - برگزیده و پسندیده از هر چیز ۴ - بزرگ و مهتر قوم.  
 آغره - ا. (أَغْرٌ) - سودا، بیماری جلدی.  
 اغره - ع. (أَغْرٌ) - جمع غریر به معنی ۱ - فریفته ۲ - مغرور ۳ - جوان بی تجربه.  
 باغره - ا. (أَغْرٌ) - ورم غده، برآمدگی کوچک در بدن.  
 غرغره - ع. (غَرْغَرٌ) - گرداندن آب در دهان و گلو.  
 غرغره - ع. (غَرْغَرٌ) - مرغی است صحرائی شبیه طاووس با دم کوتاه.  
 غرغره - ا. (غَرْغَرٌ) - ۱ - چرخنی که روی آن ریسمان می‌پیچند ۲ - چوبی که دور آن نخ

عشره - ع. (عِشْرَةٌ) - عشره.  
 افشره - ع. (أَفْشِرَةٌ) - عصاره.  
 نشره - ع. (نَشْرَةٌ) - نشره.  
 نشره - ع. (نَشْرٌ) - افسونی که به دیوانه یا بیمار برای معالجه بدهند ۲ - دعایی که برای دفع چشم زخم بنویسند.  
 صره - ع. (صُرٌّ) - کیسه پول، همیان.  
 باصره - ع. (صِرٌّ) - چشم.  
 محاصره - ع. (مُحَصِّرٌ) - کسی را در حصار و تنگنا انداختن و اطراف او را احاطه کردن.  
 خاصره - ع. (صِرٌّ) - ۱ - تهیگاه، پهلو ۲ - کمر.  
 قاصره - ع. (صِرٌّ) - ۱ - مؤنث قاصر ۲ - زنی که جز به شوهر خود به کس دیگر چشم نداشته باشد.  
 قیاصره - ع. (قِصْرٌ) - جمع قیصر.  
 تبصره - ع. (تَبْصِرٌ) - ۱ - بینا کردن ۲ - امری را واضح ساختن ۳ - ماده‌ای از قانون را توضیحی علاوه کردن.  
 محاضره - ع. (مُحَاضِرٌ) - سؤال و جواب حضوری.  
 خضره - ع. (خُضْرٌ) - خضرة.  
 مضره - ع. (مَضْرٌ) - مضرة.  
 نضره - ع. (نَضْرٌ) - نضرة.  
 طره - ع. (طَرْ) - ۱ - ناصیه، جبهه ۲ - ریشه دستار ۳ - دسته موی در کنار پیشانی.  
 خاطره - ع. (طَرْ) - ۱ - ضمیر، اندیشه، خیال ۲ - یادبود، یادگار ۳ - آنچه بر کسی گذشته و اثری از آن در ذهنش مانده باشد.  
 مخاطره - ع. (مُطَرٌّ) - خود را به خطر انداختن.  
 مسطره - ع. (مَسَطْرٌ) - ۱ - خط کش ۲ - نمونه کالا.



باریک خیاطی پیچیده می‌شود.  
 زغره - ا. (زَغْرَ) ۱- کناره آستر لباس ۲-  
 نوار باریکی که در توی کلاه می‌دوزند.  
 فره - ا. (فَرَّ) شکوه، جلال، شوکت.  
 فره - ص. (فِرْهَیَا فَرَهْ) ۱- خوب ۲-  
 بسیار، فراوان.  
 مسافره - ع. (مُفَرَّ) - مسافره.  
 منافره - ع. (مُفَرَّ) - منافره.  
 حفره - ع. (حُفَرَّ) ۱- گودال ۲- قبر.  
 بادفره - ا. (ذَفَرَّ) مکافات، کیفر.  
 سفره - ع. (سُفَرَّ) ۱- طعام و توشه و  
 توشه‌دان مسافر ۲- خوان، پارچه‌ای که  
 خوردنیها را بر آن می‌چینند.  
 مغفره - ع. (مَغْفَرَّ) - مغفره.  
 مغفره - ع. (مَغْفَرَّ) ۱- زرهی که زیر  
 کلاهخود بر سر می‌گذاشته‌اند ۲- کلاهخود.  
 کفره - ع. (كُفَرَّ) جمع کافر.  
 قره - ت. (قَرَّ) سیاه.  
 قره - ع. (قَرَّ) - قره.  
 عبقره - ع. (عَبَقَرَّ) درخشیدن چیزی مثل  
 درخشیدن سراب.  
 فقره - ع. (فَقَرَّ) ۱- مهره پشت، بندی از  
 بندهای ستون فقرات ۲- يك بند از کلام.  
 مقره - ع. (مَقَرَّ) ۱- حوض کوچک ۲-  
 سبوی کوچک.  
 نقره - ع. (نُقَرَّ) ۱- قطعه‌ای گداخته شده از  
 زر یا سیم ۲- پارهای از سیم گداخته ۳- در  
 فارسی: سیم.  
 کره - ع. (كُرَّ) ۱- يك حمله ۲- دفعه، مرتبه.  
 کره - ا. (كُرَّ) چربی که از ماست و دوغ گرفته  
 می‌شود.  
 کره - ع. (كُرَّهْ) ۱- ناپسند داشتن ۲- چیزی

که انسان آن را ناپسند دارد.  
 کره - ع. (كُرَّ) گوی، هر چیز مستدیر.  
 کره - ا. (كُرَّ) بچه الاغ یا اسب.  
 باکره - ع. (لُكُرَّ) دوشیزه.  
 ذاکره - ع. (لُكُرَّ) ۱- مؤنث ذاکر ۲- قوه  
 باطنی که مطالب را در ذهن نگاه می‌دارد.  
 مذاکره - ع. (مُكُرَّ) با کسی در امری گفتگو  
 کردن.  
 تذکره - ع. (تَذُكُرَّ) ۱- یادآوری ۲-  
 آنچه موجب یادآوری شود ۳- یادداشت ۴-  
 کتابی که در آن شرح احوال شاعران یا عرفا  
 نوشته شده باشد ۵- گذرنامه.  
 سکره - ع. (سُكُرَّ) - سکره.  
 سکره - ا. (سُكُرَّ) ۱- کاسه ۲- کاسه سفالی.  
 اسکره - ا. (اِسْکُرَّ) ۱- بشقاب ۲- کاسه  
 سفالی ۳- جام آبخوری.  
 دسکره - ع. (دَسْکُرَّ) ۱- قریه بزرگ ۲-  
 صومعه ۳- زمین هموار ۴- خانه‌هایی که در  
 آنها اسباب عیش و طرب فراهم باشد.  
 شکره - ص. (شِکُرَّ) ۱- شکاری ۲- شکار  
 کننده.  
 نیم‌کره - (نِمْکُرَّ) ۱- نصف کره ۲- نصف  
 کره زمین که بوسیله خط استوا جدا شده.  
 فکره - ع. (فِکُرَّ) فکرة، اندیشه، فکر.  
 تکره - ع. (نُکُرَّ) ناشناس.  
 یکره - ق. (یُکُرَّهْ) ۱- مخفف يك را به معنی  
 یکبار ۲- بیریا ۳- بی نفاق و صاف و ساده.  
 کره - ا. (گُرَّ) پیچیدگی و به هم پیوستگی در  
 نخ و ریسمان یا چیز دیگر.  
 کره - ا. (گُرَّهْ) مقیاس طول معادل يك  
 شانزدهم ذرع.  
 کره - ا. ج. (گُرَّهْ) مخفف گروه.

سالگره ۱. (لَکَر) روز شروع سال نواز عمر هر کسی وجه تسمیه آن این بوده که در قدیم برای نگاهداشتن حساب عمر رشته‌ای را هر سال گره می‌زده‌اند.

بنگره ۱. (بَنَکَر) آوازی که مادر هنگام خواب کردن طفل خود می‌خواند.

کنگره ۱. (کُنْکَر) ۱- دندان ۲- دندانۀ سر دیوار.

بامره ۱. (مَرَه) راه بام، پلگان.

مسامره - ع. (مُومَر) - مسامره.

عامره - ع. (مَر) ۱- مؤنث عامر ۲- آباد و برقرار، معمور.

مقامره - ع. (مُومَر) - مقامره.

نمره - ع. (ثَمَر) ۱- میوه ۲- یکدانه میوه ۳- نسل و فرزند.

جمره - ع. (جَمَر) ۱- اخگر، یک تکه آتش ۲- سنگریزه ۳- قوم و جماعتی که با یکدیگر پیوسته و هماهنگ باشند.

مجمره - ع. (مَجَمَر) ۱- عودسوز ۲- بخوردان ۳- آتش دان.

حمره - ع. (حُمَر) - حمره.

خمره - ع. (خُمَر) - خم.

زمره - ع. (زُمَر) گروه، جماعت.

دوژمره - (رُزُمَر) مرکب از روز «فارسی» و مره «عربی» ۱- روزانه ۲- همه روزه ۳- کار هر روز.

سمره - ع. (سُمَر) - سمره.

عمره - ع. (عُمَر) حج اصغر.

مستمهره - ع. (مُسْتَمَر) سرزمین یا کشوری که دولت بیگانه آن را تصرف کرده باشد.

نره - ص. (نَر) ۱- نر، انسان یا حیوان نر

که قوی و نیرومند باشد مثل نره شیر، نره خر

۲- گدای سمج و گردن کلفت.

مجاوره - ع. (مُومَر) همسایگی کردن.

مجاوره - ع. (مُومَر) گفتگو کردن.

مشاوره - ع. (مُومَر) مشورت کردن.

کنبوره ۱. (کَنْبُر) مکر، فریب.

پوره ۱. (پُر) ۱- پور، پسر ۲- تخم ملخ ۳- بچه ملخ.

توره ۱. (تُر) فرزند.

توره ۱. (تُر) شغال.

کاتوره ۱. (تُر) سرگشته، حیران، گیج.

فتوره - (فَتُر) جنس ذرعی، قماش.

نوره - ع. (ثَر) ۱- مؤنث نور، گاو ماده ۲- هیجان و شورش، انقلاب.

خوره ۱. (خُر) ۱- هرچه که چیزی را بخورد و نابود کند ۲- بیماری جذام.

خوره ۱. (خُر) ۱- نور، پرتو، فروغ ۲- حصه، بخش، قسمت.

دوره - ع. (دُر) ۱- یکبار گردیدن، یک دوره گردیدن ۲- گردش گرد چیزی ۳- عهد و زمان.

کدوره - ع. (کُدُر) - کدوره.

قذوره - ع. (ذُر) ۱- کارزشت ۲- گناه

فاحش ۳- زنا ۴- پلیدی ۵- مردار ۶- کسی که به واسطه بدخوئی با دیگران مراوده نداشته باشد.

کندوره ۱. (کَنْدُر) ۱- سفره ۲- پیش بند سر سفره.

ضروه - ع. (ضُرُر) ضرورت، نیاز، حاجت.

سوره - ع. (سُور) ۱- فضل، شرف ۲- علامت ۳- یک فصل از قرآن.

ماسوره ۱. (سُور) ۱- بی بار یک ۲- آلتی است

سالگره ۱. (لَکَر) روز شروع سال نواز عمر هر کسی وجه تسمیه آن این بوده که در قدیم برای نگاهداشتن حساب عمر رشته‌ای را هر سال گره می‌زده‌اند.

بنگره ۱. (بَنَکَر) آوازی که مادر هنگام خواب کردن طفل خود می‌خواند.

کنگره ۱. (کُنْکَر) ۱- دندان ۲- دندانۀ سر دیوار.

بامره ۱. (مَرَه) راه بام، پلگان.

مسامره - ع. (مُومَر) - مسامره.

عامره - ع. (مَر) ۱- مؤنث عامر ۲- آباد و برقرار، معمور.

مقامره - ع. (مُومَر) - مقامره.

نمره - ع. (ثَمَر) ۱- میوه ۲- یکدانه میوه ۳- نسل و فرزند.

جمره - ع. (جَمَر) ۱- اخگر، یک تکه آتش ۲- سنگریزه ۳- قوم و جماعتی که با یکدیگر پیوسته و هماهنگ باشند.

مجمره - ع. (مَجَمَر) ۱- عودسوز ۲- بخوردان ۳- آتش دان.

حمره - ع. (حُمَر) - حمره.

خمره - ع. (خُمَر) - خم.

زمره - ع. (زُمَر) گروه، جماعت.

دوژمره - (رُزُمَر) مرکب از روز «فارسی» و مره «عربی» ۱- روزانه ۲- همه روزه ۳- کار هر روز.

سمره - ع. (سُمَر) - سمره.

عمره - ع. (عُمَر) حج اصغر.

مستمهره - ع. (مُسْتَمَر) سرزمین یا کشوری که دولت بیگانه آن را تصرف کرده باشد.

نره - ص. (نَر) ۱- نر، انسان یا حیوان نر

در توپ ۳- لوله باریک و کوتاه در چرخ خیاطی که نخ به آن می پیچند.  
 مشوره - ع. (مَشُورَ) - مشوره.  
 صوره - ع. (صُورَ) - صوره.  
 مقصوره - ع. (مَقْصُورَ) - ۱- سرای حصار دار  
 ۲- خانه کوچک ۳- جای ایستادن امام در مسجد.  
 منصوره - ع. (مَنْصُورَ) مؤنث منصور.  
 اسطوره - ع. (اِسْطُورَ) ۱- افسانه، قصه، حکایت ۲- سخن پریشان و بیهوده.  
 غوره - ا. (غُورَ) انگور نارس و ترش.  
 آبغوره - ا. (بِغُورَ) افشردۀ غوره.  
 کوره - ا. (كُورَ) ۱- حصه، بخش ۲- قسمتی از مملکت ۳- آتشدان.  
 باکوره - ع. (كُورَ) ۱- نوبر، میوه نورس ۲- اول چیزی.  
 مظموره - ع. (مُظْمُورَ) ۱- سرداب ۲- محل زیر زمینی که در آنجا خواربار و مواد خوراکی پنهان کنند ۳- زندان.  
 تنوره - ا. (تَنْورَ) ۱- دودکش ۲- سوراخ بالای آسیاب که از آنجا آب روی پرها می ریزد ۳- نوعی از جامۀ جنگ شبیه به جوشن.  
 هره - ع. (هَرَّ) گربه ماده.  
 مصاهره - ع. (مُصَاهِرَ) - مصاهره.  
 طاهره - ع. (هَرَّ) ۱- مؤنث طاهر، زن پاک ۲- از القاب فاطمه زهرا (س).  
 ظاهره - ع. (هَرَّ) مؤنث ظاهر.  
 مظاهره - ع. (مُظَاهِرَ) ۱- یکدیگر را یاری و پشتیبانی کردن ۲- همپشتی.  
 بهره - ا. (بِهَرَّ) ۱- حصه، قسمت ۲- نصیب ۳- سود، فایده.  
 نابهیره - ص. (بِهَرَّ) ۱- بی بهره ۲- فرومایه

۳- زرقلب.  
 نبیره - ص. (نَبِهَرَّ) نابهیره.  
 چهره - ا. (چِهَرَّ) روی، رخسار، صورت.  
 کلچهره - ك. (كُلَّهَرَّ) خوبرو، زیبا.  
 پریچهره - ك. (پَرَّهَرَّ) پری رخسار، زیبا.  
 دهره - ا. (دِهَرَّ) ۱- نوعی حربه شبیه ساطور ۲- داس ۳- شمشیر ۴- شمشیر دودم.  
 زهره - ا. (زِهَرَّ) ۱- کیسه زرداب ۲- دلیری و جرأت.  
 زهره - ع. (زِهَرَّ) واحد زهر به معنی يك دانه.  
 زهره - ع. (زُهَرَّ) ناهید، یکی از سیارات.  
 بدزهره - ك. (بَدَّزِهَرَّ) ۱- بددل ۲- ترسو.  
 سپهر - ا. (سِهَرَّ) پرنده ای است کوچک و خوش آواز شبیه به گنجشک.  
 شهره - ع. (شِهَرَّ) - شهره.  
 مطهره - ع. (مَطَّهَرَّ) آفتابه که با آن وضو می گیرند.  
 مطهره - ع. (مُطَّهَرَّ) مؤنث مطهر، زن پاک و پاکیزه.  
 مهره - ا. (مِهَرَّ) ۱- گلوله کوچک سوراخ دار شیشه ای یا سفالی ۲- هریک از استخوانهای ستون فقرات.  
 خرمهره - ا. (خَرَّهَرَّ) ۱- نوعی مهره درشت که بر گردن اسب یا خر می بندند ۲- نوعی بوق کوچک که از صدف درست می کنند.  
 کهره - ا. (كِهَرَّ) بزغاله شیر خوار.  
 مغایره - ع. (مُغَايِرَ) - مغایره.  
 نییره - ا. (نَبَّيرَ) دهل، طبل، کوس.  
 جبیره - ع. (جَبَّيرَ) تخته ها و نوارهایی که شکسته بند روی استخوان شکسته می بندد.  
 کبیره - ع. (كَبَّيرَ) ۱- مؤنث کبیر ۲- گناه بزرگ.

کنند.  
 سریره - ع. (سَ رِ رِ) ۱ - راز، آنچه پنهان کرده شود ۲ - خصلت ۳ - نیت.  
 ضریره - ع. (ضَ رِ رِ) مؤنث ضریر، زن نابینا، زن بیمار.  
 هریره - ع. (هُرِ رِ رِ) گربه کوچک ماده.  
 زیره - ا. (زِ رِ رِ) گیاهی است دارای ساقه‌های سبز و تخم آن معطر و در بعضی از خوراکیها به کار می‌رود.  
 جزیره - ع. (جَ زِ رِ رِ) قطعه زمین میان دریا که از هر طرف آب آن را احاطه کرده باشد.  
 سیره - ا. (سَ یِ رِ رِ) - سهره.  
 سیره - ع. (سِ رِ رِ) - سیره.  
 شیره - ا. (شِ رِ رِ) ۱ - آب انگور یا توت که آن را بجوشانند تا غلیظ شود ۲ - افشرد.  
 تشریه - ا. (تَ شِ رِ رِ) تیله، گوی کوچک سنگی یا بلوری که اطفال با آن بازی می‌کنند.  
 عشیره - ع. (عَ شِ رِ رِ) قبیله، طایفه.  
 همشیره - ا. (هَ مَ شِ رِ رِ) کسی که با دیگری از یک پستان شیر خورده باشد.  
 بصیره - ع. (بَ صِ رِ رِ) - بصیره.  
 قصیره - ع. (قَ صِ رِ رِ) مؤنث قصیر به معنی کوتاه.  
 طیره - ع. (طَ یِ رِ رِ) - طیره.  
 طیره - ع. (طَ رِ رِ) ۱ - فال بد ۲ - آنچه به آن فال بد بزنند.  
 حظیره - ع. (حَ ظَ رِ رِ) ۱ - چهار دیواری ۲ - جائی که برای چهار پایان درست کنند جهت نگاهداری آنها.  
 نظیره - ع. (نَ ظَ رِ رِ) مؤنث نظیر.  
 حفیره - ع. (حَ فِ رِ رِ) ۱ - گودال ۲ - قبر.  
 فقیره - ع. (فَ قِ رِ رِ) مؤنث فقیر.

نبیره - ا. (نَ بِ رِ رِ) ۱ - فرزند فرزند ۲ - فرزند نوه ۳ - نوه نوه.  
 انبیره - ا. (أَ نَ بِ رِ رِ) خاشاک و پوشال که در سقف خانه روی پرواز می‌ریزند و بعد بالای آن را با گل و خاک و کاهگل می‌پوشانند.  
 چمبیره - ا. (چَ بِ رِ رِ) عده‌ای از مردم که برای کاری در یک جا جمع شوند، جمعیت.  
 تیره - ا. (تِ وِ رِ رِ) تاریک، سیه‌فام.  
 وقیره - ع. (وَقِ رِ رِ) ۱ - طریقه، راه و روش ۲ - دستور.  
 جیره - ا. (جِ رِ رِ) خوراکی و خواربار که روزانه به مقدار معین به کسی بدهند.  
 انجیره - ا. (أَ نَ جِ رِ رِ) ۱ - انجیر ۲ - سوراخ ۳ - سوراخ مقعد.  
 زنجیره - ا. (زَ نَ جِ رِ رِ) هر چیز شبیه به زنجیر.  
 چیره - ص. (چِ رِ رِ) ۱ - مسلط ۲ - دلاور ۳ - گستاخ.  
 حیره - ع. (حَ یِ رِ رِ) - حیره.  
 بحیره - ع. (بُ حَ یِ رِ رِ) دریاچه.  
 خیره - ص. (خَ یِ رِ رِ) - خیره.  
 خیره - ص. (خِ رِ رِ) ۱ - لجوج، لجباز ۲ - سرگشته، حیران ۳ - هرزه و بیهوده و بی‌سبب.  
 ناخیره - ا. (نَ خِ رِ رِ) بخت و طالع، سرنوشت.  
 ذخیره - ع. (ذَ خِ رِ رِ) اندوخته، پس‌انداز.  
 جدیره - ع. (جَ دِ رِ رِ) مؤنث جدیر به معنی سزاوار، شایسته.  
 غدیره - ع. (غَ دِ رِ رِ) گیسو، موی بافته شده.  
 پذیره - (بِ ذِ رِ رِ) ۱ - قبول و پسند ۲ - استقبال، پیشواز.  
 جریره - ع. (جَ رِ رِ) ۱ - گناه ۲ - جنایت.  
 حریره - ع. (حَ رِ رِ) ۱ - قطعه حریر ۲ - خوراکی که با آب و شکر و نشاسته درست

گیره - ا. آ. (گِرَ) آلتی که چیزی را بگیرد و نگاهدارد.

دستگیره - ا. آ. (دَسْتِ سَم) آلتی که برای بستن یا باز کردن در آن راه دست می گیرند.

آتشگیره - ا. م. (تَشْ سَم) آنچه با آن آتش، روشن کنند از خار و هیزم خشک و پنبه و امثال آنها.

میره - ص. (مِرَ) ۱- کدخدا ۲- رئیس ۳- صاحب خانه.

خمیره - ع. (خَمِرَ) خمیرمایه، ماده‌ای که برای تخمیر به کار می‌برند.

نیره - ع. (نِیْرَ) مؤنث نیر.

دویره - ا. (دُوِیْرَ) مضر دارة به معنی ۱-

حلقه ۲- هاله ماه ۳- در فارسی: دوال، تسمه.

تصویره - ع. (تَصَوِرَ) ۱- تمثال ۲- مجسمه.

زه - ا. (زَهْ) ۱- رشته باریک تابیده که از روده

گوسفند درست کنند ۲- چله کمان ۳- زایش

۴- نطقه ۵- بچه ۶- تراوش آب از درز چیزی.

زه - (زَهْ) ۱- کلمه تحسین به معنی آفرین

۲- خوب و خوش ۳- به معنی زی نیز گفته شده یعنی زنده باد.

جائزه - ع. (تَوَزَ) ۱- مؤنث جائز ۲- صلّه،

پاداش ۳- پاداشی که به برنده مسابقه یا به کسی که کار خوبی انجام داده بدهند.

بازه - ا. (بَزَ) ۱- دره ۲- چوبدستی.

غبازه - ا. (غَبَاغَ) چوبدستی.

خشک‌بازه - ا. (خَشْ كَ بَزَ) ۱- شاخه‌های

خشک که از درخت بریده باشند ۲- پوست درخت.

تازه - ص. (تَزَ) ۱- نو ۲- شاداب و باطراوت.

اجازه - ع. (اِزَ) - اجازه.

استجازه - ع. (اِسْتِزَ) اجازه خواستن. خازه - ا. (زَ) ۱- خمیر کرده، سرشته ۲- گل، گلی که به دیوار بمالند.

اندازه - ا. (اَنْزَ) ۱- مقدار ۲- مقیاس ۳-

پیمان ۴- قدر و مرتبه ۵- لیاقت.

شیرازه - ا. (شِرَ) ته‌بندی کتاب و دفتر.

کازه - ا. (زَ) ۱- مغاره ۲- سایبان که با

شاخه‌های درخت در بیابان یا میان کشتزار درست کنند.

ملازه - ا. (مَزَ) ۱- زبان کوچک که در حلق

انسان است ۲- کام ۳- حلق.

غازه - ا. (زَ) گلگونه، سرخاب.

آغازه - ا. (زَ) ۱- یکی از آلات کفشدوزی ۲-

دوال یا تسمه که کفشدوز میان رویه و تخت کفش می‌دوزد.

پرغازه - ا. (پَرَزَ) بیخ پر پرندگان که به بدن

آنها چسبیده است.

مازه - ا. (زَ) ستون فقرات.

پشت‌مازه - ا. (پُشْتُ مَزَ) ۱- مازه ۲-

گوشی که در دو طرف ستون فقرات جا دارد.

جمازه - ع. (جَمَزَ) ۱- تندرو، شتابنده ۲-

شتر تندرو.

آوازه - ا. (زَ) ۱- بانگ، صدا ۲- نغمه ۳-

شهرت و صیت.

بلندآوازه - ك. شخص مشهور.

خوازه - ا. «خا» (زَ) ۱- چوب بست ۲- قبه

۳- طاق نصرت.

پروازه - ا. (پَرَزَ) ۱- طعامی که در سفر یا

گردش و شکار با خود بردارند ۲- آتشی که

پیش پای عروس و داماد روشن کنند ۳-

زرورق.

دروازه - ا. (دَرَزَ) ۱- در بزرگ ۲- در قلعه.

یازده ا. (ز) ۱- لرزه ۲- کشش.  
 تب یازده ا. (تَبْز) تب و لرز، تب نوبه.  
 حیازه - ع. (حَز) حیازه.  
 خمیازه ا. (مَز) خمیازه، دهن دره.  
 خمیازه ا. (خَمَز) دهن دره.  
 یزه ا. (بَز) گناه، جرم، خطا.  
 آیزه ا. (بَزَه) هر درز و شکاف در زمین یا  
 ظرف که آب از آن تراوش کند.  
 جریزه ا. (جُزْبُز) ۱- زیرکی ۲-  
 شایستگی، لیاقت و توانایی برای کاری.  
 خریزه ا. (خَزْبُز) میوه خریزه.  
 سبزه ا. (سَبْز) گیاه تری و تازه که از  
 زمین چیده شده باشد.  
 عجزه - ع. (عَجْز) ناتوانان، درماندگان،  
 جمع عاجز.  
 معجزه - ع. (مُعْجُز) امر خارق العاده که  
 دیگران از آوردن مثل آن عاجز باشند.  
 دارالعجزه - ع. (رُلْعَجْز) جای نگاهداری  
 بینوایان.  
 خزه ا. (خَز) نوعی از رستی‌ها که به جای  
 ریشه کرکهای ریزی دارند و برگهای آنها  
 بسیار ریز است، جل وزغ.  
 رزه - ع. (رَز) ۱- حلقه در ۲- حلقه میخ  
 طویله.  
 ارزه ا. (اَرَز) ۱- کاهگل ۲- گچ.  
 مبارزه - ع. (مُزَز) با یکدیگر نبرد کردن.  
 برزه ا. (بَرَز) ۱- کشت، زراعت ۲- شاخه  
 درخت.  
 پرزه ا. (پُرَز) پرز.  
 داپرزه ا. (پَرَز) پرستو.  
 شرزه ص. (شَرَز) ۱- خشمناک ۲- زورمند  
 ۳- تند و تیز و خشمگین.

گوزه ا. (گُوزُز) ۱- گرز ۲- مار بزرگ که  
 سرش مانند گرز باشد.  
 لوزه ا. مص. (لُوزُز) تکان، جنبش.  
 زمین لوزه ا. زلزله.  
 مرزه ا. (مَرَز) مزره.  
 هرزه ص. (هَرَز) ۱- بیهوده، پاره ۲-  
 بیکاری ۳- بیکاره ۴- کار زشت.  
 ناشزه - ع. (شَرَز) زنی که اطاعت شوهر خود  
 نکند و ناسازگاری و بدخلقی کند.  
 عزه - ع. (عَزْز) عزه.  
 اعزه - ع. (اعَزْز) جمع عزیز.  
 مزه ا. (مَزْز) ۱- طعم ۲- خوراک مختصری  
 که با نوشابه می‌خورند.  
 بامزه ص. (مَزْز) خوشمزه، دارای طعم خوش.  
 خوشمزه ص. (خُشْمَزْز) خوش طعم، لذیذ.  
 غمزه - ع. (عَمَزْز) ۱- ناز و کرشمه ۲- اشاره  
 با چشم و ابرو.  
 همزه - ع. (هَمَزْز) اولین حرف از حروف هجا.  
 همزه - ع. (هَمَزْز) عیبجو، سخن چین.  
 تزه ا. (نَزْز) تزه.  
 تزه - ع. (نَزْز) منزه.  
 تنزه - ع. (تَنْزْز) ۱- پاک شدن از عیب ۲-  
 دوری کردن از بدی ۳- پاکدامنی ۴- گردش  
 و تفریح.  
 تنزه ا. (تَنْزْز) جوانه درخت.  
 منزه - ع. (مَنْزْز) ۱- پاک و پاکیزه ۲-  
 پاکدامن ۳- بی‌آلایش.  
 بوزه یا. (بُزْز) ۱- شرابی که از برنج یا ارزن  
 درست کنند ۲- در عربی: خوراکی که از شیر و  
 شکر درست کنند و بگذارند سرد و منجمد شود.  
 پوزه ا. (پُزْز) گرداگرد دهان حیوانات  
 چهارپا.

ارجوزه - ع. (أَرْجُزٌ) ۱- قصیده از بحر رجز  
 ۲- بیت کوتاه ۳- شعر کوتاه ۴- رجز خوانی  
 و خودستایی در جنگ.  
 چوزه - ا. (چُزْ) جوجه.  
 حوزه - ع. (حَوْزٌ) ۱- ناحیه ۲- میان  
 مملکت ۳- طبیعت.  
 روزه - ا. (رُزٌ) خودداری از خوردن و  
 آشامیدن از طلوع صبح تا مغرب طبق دستور  
 شرع.  
 بادروزه - ا. (دُرُزٌ) ۱- هرروزه، کار هرروزه  
 ۲- چیزی که هرروز انسان به آن احتیاج  
 داشته باشد مثل خوراک و پوشاک.  
 آفروزه - ا. (فُرُزٌ) فنیله چراغ.  
 افروزه - ا. (أَفْرُزٌ) - آفروزه.  
 امروزه - (أَمْرُزٌ) این زمان، این عصر.  
 پیروزه - ا. (پُرُزٌ) - پیروزه.  
 فیروزه - ا. (فِرُزٌ) یکی از سنگهای قیمتی به  
 رنگ آسمانی که از معدن به دست می آید و  
 بیشتر نگین انگشتر می سازند.  
 زوزه - ا. (زُرُزٌ) ناله و صدای گریه و شغال و سگ  
 غوزه - ا. (غُرُزٌ) غلاف پنبه که هنوز پنبه آن را  
 در نیاورده باشند.  
 کوزه - ا. (كُزٌ) ظرف سفالی دسته دار برای آب  
 یا چیز دیگر.  
 موزه - ا. (مُزٌ) چکمه.  
 دربوزه - ا. مص. (دَرَبُزٌ) گدایی در خانه ها.  
 پایزه - ا. (یَزٌ) ۱- طناب خیمه که آن را روی  
 زمین به میخ یا چیز دیگر ببندند ۲- چیزی که  
 عنان اسب را به آن ببندند ۳- مأخوذ از مغولی:  
 سکه یا نشان که از نقره یا طلا می ساختند و از  
 طرف پادشاهان مغول به رسم تشویق یا به منزله  
 فرمان انتصاب به امراء و حکام و فرماندهان

قشون اعطا می شد.  
 ستیزه - ا. مص. (سِتْرٌ) ۱- لجاجت ۲-  
 جنگ و جدال ۳- ناسازگاری.  
 استیزه - ا. مص. (اِسْتِرٌ) - ستیزه.  
 جیزه - ع. (جِرٌ) ناحیه، جانب، کرانه.  
 وجیزه - ع. (وَجِرٌ) ۱- مختصر ۲- کوتاه  
 ۳- کلام مختصر و مفید.  
 دیزه - ا. مص. (دِرٌ) ۱- رنگ، لون ۲- رنگ  
 خاکستری ۳- اسبی که رنگش سیاه یا  
 خاکستری باشد ۴- دژ و قلعه.  
 ریزه - ص. (رِرٌ) هر چیز خرد و بسیار کوچک.  
 غریزه - ع. (غَرِبٌ) طبیعت، سرشت.  
 سنگریزه - ا. (سَنْگِرٌ) ریگ، خرده سنگ.  
 پشیزه - ا. (پَشِرٌ) پولک، فلس.  
 آتشیزه - ا. (تَشِرٌ) کرم شب تاب.  
 دوشیزه - ا. مص. (دُشِرٌ) دختر جوان شوهر  
 نکرده.  
 پاکیزه - ص. (لِکْرٌ) ۱- پاک و بی آلاش ۲-  
 بی غش.  
 سکیزه - ا. (سَلِکْرٌ) جفته لگد، جست و خیز  
 ستور.  
 انگیزه - ا. (أَنْگِرٌ) سبب، علت، آنچه که  
 کسی را به کاری برانگیزاند.  
 گلپزه - ا. (گَلِرٌ) کوزه، سبو.  
 آمیزه - ص. م. (مِرٌ) ۱- آمیخته، مخلوط ۲-  
 مزاج و طبیعت ۳- آمیزش و اختلاط.  
 نیزه - ا. (نِرٌ) نی یا چوب دراز و سخت که بر  
 سر آن آهن نوك تیز نصب کنند.  
 تئیزه - ا. (تَنْرٌ) دامن، دامن دشت، دامن  
 کوه.  
 سرنیزه - ا. (سَرِنِرٌ) ۱- آهن نوك تیز که بر  
 سرنیزه نصب کنند ۲- تیغه نوك تیز که

سریازان بسر تفنگ می گذارند.  
 آویزه - ص.م. (وز) ۱ - آویخته، چیزی که به چیز دیگر آویخته شده ۲ - گوشواره.  
 یازه ل.ا. (ز) پاچه.  
 تیرازه ل.ا. (توز) قوس قزح.  
 واژه ل.ا. (ز) لغت، کلمه.  
 کوازه ل.ا. (کز) - گوازه ۱.  
 کوازه ل.ا. (گز) ۱ - طعنه و سرزنش ۲ - شوخی، مزاح.  
 دژه - ص. (دیا دژ) خشمگین.  
 رژه ل.ا. (رز) ۱ - رده، صف ۲ - عبور سریازان از برابر امرله ارتش یا مردم.  
 فژه - ص. (فز) چرکین، چرک آلود، پلید.  
 مژه ل.ا. (مژ) موی پلک چشم.  
 تره ل.ا. (نز) ۱ - شاخه درخت ۲ - چوبی که با آن سقف خانه را پیوشانند.  
 جوژه ل.ا. (جژ) جوجه.  
 ژوژه ل.ا. (ژژ) خارپشت.  
 سوژه ل.ا. (سژ) خشتک، تکه پارچه که زیر بغل پیراهن یا میان شلوار می دوزند.  
 کوژه ل.ا. (کژ) خر سفید رنگ.  
 پایژه ل.ا. (یژ) - پایژه.  
 بیژه - ص. (بژ) - بیژه ۱.  
 ویزه - ص. (وز) ۱ - خالص، بی غش ۲ - خاص، خاصه ۳ - برگزیده.  
 آویژه - ص. (وز) - ویزه ۱.  
 اویزه - ص. (اوز) - ویزه ۱.  
 ناویژه - ص. (وز) غیر خالص، مغشوش.  
 آسه ل.ا. (س) ۱ - محور ۲ - سنگ آسیا ۳ - آفت زنگ گندم ۴ - زمین آماده برای کشت.  
 آله - ع. (ژس) - آیه.  
 کربسه ل.ا. (کرس) چلباسه، سوسمار کوچک.

سپاسه ل.ا. (سرس) ۱ - سپاس، حمد ۲ - لطف، منت.  
 چلباسه ل.ا. (چ ل س) سوسمار کوچک، مارمولک.  
 نجاسه - ع. (نَس) - نجاسه.  
 حاسه - ع. (سَس) مؤنث حاس، هر يك از حواس پنجگانه انسان.  
 قداسه - ع. (قَس) قداست، پاکی، طهارت.  
 حراسه - ع. (حَس) حراست، نگهبانی.  
 دراسه - ع. (دَس) - دراسه.  
 شراسه - ع. (شَس) - شراسه.  
 فراسه - ع. (فَس) فراست، زیرکی، هوشیاری.  
 کراسه ل.ا. (كَس) دفتر، جزوه.  
 کراسه - ع. (كَس) - گراسه ۱.  
 گراسه ل.ا. (گَس) ۱ - لقمه ۲ - باقی مانده طعام.  
 هراسه - ع. (هَس) ۱ - چیزی که کسی را بترساند ۲ - مترسک، مترسک که در کشتزار برپا می کنند.  
 خساسه - ع. (خَس) - خساسه.  
 نفاسه - ع. (نَس) - نفاسه.  
 کاسه ل.ا. (سَس) ظرف سفالی یا چینی توگود.  
 شخکاسه ل.ا. (شَخَس) تگرگ.  
 همکاسه - ص. (هَمَس) دو نفر که با هم از يك کاسه غذا بخورند.  
 نیم کاسه ل.ا. (نَمَس) کاسه کوچک.  
 سلاسه - ع. (سَس) - سلاسه.  
 ملاسه - ع. (مَس) - ملاسه.  
 ماسه ل.ا. (سَس) شن نرم.  
 کماسه ل.ا. (كَمَس) ۱ - کوزه سفالی دهان گشاد ۲ - کشکول ۳ - کاسه چوبی.



تالواسه ا. (لَسَن) اضطراب، بی‌تابی.  
 نواسه ا. (نَسَن) نبیره، فرزندزاده.  
 یاسه - مغه (سَن) ۱- رسم و آئین ۲- قاعده و قانون ۳- حکم و امر پادشاه ۴- مجازات.  
 ریاسه - ع. (رَسَن) - ریاسه.  
 سیاسه - ع. (سَسَن) - سیاسه.  
 کیاسه - ع. (کَسَن) کیاست، زیرکی.  
 ملباسه - ع. (مَلَبَسَن) - ملباسه.  
 البسه - ع. (اَلْبَسَن) جمع لباس.  
 نیسه ا. (نَبَسَن) نبیره، فرزندزاده.  
 مجسه - ع. (مَجَسَن) ۱- محل لمس، جای دست مالیدن ۲- محل نبض.  
 باخسه ا. (خَسَن) ۱- راهی غیر از راه متعارف خانه که از آن هم بتوان رفت و آمد کرد ۲- بیشتر حجام ۳- یک رده از دیوار سنگی.  
 هندسه - (هَدَن دَسَن) معرب اندازه ۱- اندازه گیری ۲- نقشه برداری اراضی و مزارع و ابنیه ۳- علمی که درباره اشکال و ابعاد و اندازه گیری بحث می کند.  
 پارسه ا. (رَسَن) - پارسه.  
 ممارسه - ع. (مُرَسَن) - ممارسه.  
 پرسه ا. مص. (پَرَسَن) ۱- گدایی ۲- دوره گردی ۳- کدخدائی.  
 پرسه ا. مص. (پُرَسَن) احوال پرسی از بیمار، عیادت.  
 ترسه ا. (تَبَاتُ رَسَن) قوس قزح.  
 مدرسه - ع. (مَدْرَسَن) محل درس دادن.  
 مؤسسه - ع. (مُؤَسَسَن) ۱- تأسیس کرده شده ۲- بنگاه.  
 کوسه - ص. (كُ سَن) مردی که فقط چانه اش موی داشته باشد.  
 کوسه ا. (كُ سَن) یکی از آبزبان که به

درنده خویی معروف است.  
 عطسه - ع. (عَطَسَن) باد یا هوا که در سر یا بینی پیدا شود و با صدا خارج گردد.  
 تفسه ا. (تَبَاتُ فَسَن) ۱- ماه گرفتگی، کلف، لکه سیاهی که در چهره یا بدن انسان پیدا می شود ۲- حالتی در زنان آبستن که به برخی خوراکیها رغبت شدید پیدا می کنند.  
 قفسه ا. (قَفَسَن) مانند قفس، قفس مانند.  
 کسه ا. (كُ سَن) آسانی، مقابل دشواری.  
 چکسه ا. ص. (چَكُ سَن) ۱- تکه کاغذ که عطار در آن مشک یا داروی دیگر بیچد ۲- خرد و کوچک.  
 ابالسه - ع. (اَلْسَن) جمع ابلیس.  
 مجالسه - ع. (مُجَلَسَن) مجالست، همنشینی.  
 مدالسه - ع. (مُدَلَسَن) فریب دادن.  
 جلسه - ع. (جَلَسَن) ۱- نشست، یک نشست، یکبار نشستن ۲- نشستن برای مذاکره در امری.  
 خلسه - ع. (خُلُ سَن) ۱- فرصت مناسب ۲- ربودگی، حالت ربودگی.  
 ملامسه - ع. (مُلَامَسَن) یکدیگر را لمس کردن.  
 خمسه - ع. (خَمَسَن) پنج، ۵.  
 دخمسه - ع. (دَخَمَسَن) ۱- فریب دادن ۲- فریب، خدعه.  
 شمه ا. (شَمَسَن) ۱- نقش و نگار که با گلابتون روی لباس می دوزند ۲- بت، صنم ۳- آنچه که از فلز به شکل خورشید درست کنند و بالای قبه یا جای دیگر نصب کنند.  
 وسه ا. (وَسَن) چوبدستی.  
 بوسه ا. (بُ سَن) بوس، ماچ.  
 سنپوسه ا. (سَن بُ سَن) ۱- لچک زنانه ۲- هر چیز سه گوشه.  
 جوسه ا. (جَسَن) ۱- کوشک، قصر ۲-

## بالاخانه.

نحوسه - ع. (ن حُ س) نحوست، شومی.

محروسه - ع. (م ح رُ س) مؤنث محروس، حراست شده، نگاهداری شده.

وسوسه - ع. (و س و س) ۱- پیدا شدن اندیشه بد و تحریکات شیطانی در انسان ۲- خطوط کردن افکار بی اساس در دل انسان.

نفوسه - ا. مص. (ن غُ س) - نویسه.

موسه - ا. (مُ س) زنبور.

نوسه - ا. (ن س) قوس قزح.

اشنوسه - ا. (ا ش ن س) عطسه.

یوسه - ا. (ی س) ازه، ازه درودگری.

آیسه - ع. (ی س) زنی که دیگر حیض نبیند.

مقایسه - ع. (م ی س) دو چیز را با هم سنجیدن.

کیسه - ع. (ک ب س) سالی که طبق قواعد نجومی يك روز به ماه آخر آن اضافه کنند.

نیسه - ا. (ن ب س) نیره، فرزندزاده.

پیسه - ا. (پ س) ۱- لکه، خال ۲- لکه سیاه و سفید در هم آمیخته.

دوکرسه - ا. (د ک ر س) دوک، آلتی که با آن نخ می‌ریسند.

خسیسه - ع. (خ س س) مؤنث خسیس.

دسیسه - ع. (د س س) کاری که پنهانی و از روی مکر و دشمنی انجام بدهند.

کیسه - ا. (ک س) پارچه‌ای که اطراف آن را دوخته و چیزی در آن بریزند.

نوکیسه - ک. (ن س) کنایه از کسی که تازه به مال و ثروت رسیده.

کنیسه - ع. (ک ن س) ۱- معبد یهود ۲- عبادتگاه ترسایان.

سرویه - ا. (س ر و س) قوس قزح.

سویسه - ا. (س و س) قوس قزح.

شه - ا. (ش ه) ۱- قرقی ۲- مخفف شاه.

اباشه - ع. (ا ش) گروه مردم.

نباشه - ع. (ن ش) - نباشه.

خاشه - ا. (ش) خاشاک.

تراشه - ا. (ت ش) آنچه از تراشیدن چوب یا چیز دیگر به زمین بریزد.

بشاشه - ع. (ب ش) - بشاشه.

هشاشه - ع. (ه ش) ۱- شاد شدن ۲- شادمانی و گشاده‌روئی.

اعاشه - ع. (ا ش) ۱- زنده گردانیدن، زندگی

بخشیدن ۲- زندگی کردن ۳- روزی فراهم آوردن.

کاشه - ا. (ش) ۱- بیخ ۲- بیخ نازک و تنگ که روی آب بیند.

لاشه - ا. (ش) ۱- جسد حیوان مرده، مردار ۲- پست و زبون.

خلاشه - ا. (خ ش) خار و خاشاک.

ماشه - ا. (ش) آلتی در تفنگ که چاشنی را آتش می‌زند.

بواشه - ا. (ب ش) چهارشاخ کشاورزان.

کواشه - ا. (ک ش) ۱- صفت ۲- طرز، روش، گونه.

پشه - ا. (پ ش) یکی از انواع حشرات ریز و بالدار.

تسه - ا. (ت ش) پیمانۀ روغن.

دواتسه - ص. چیزی که دوبار روی آتش گذاشته شده باشد.

هتسه - ا. (ه ت ش) بیخ.

فاحشه - ع. (ح ش) ۱- مؤنث فاحش، کار بسیار زشت ۲- در فارسی: زن بدکاره.

خرخشه - ا. (خ ر خ ش) ۱- غوغا ۲- جنگ و ستیز.

مرخسه ۱. (مَرَّخُش) نحس، شوم، نامبارک.  
 خدشه - ع. (خَدَّش) خراش.  
 عرشه - ع. (عَرَّش) جمع عرش به معنی سقف.  
 عرشه ۱. (عَرَّش) بالای کشتی.  
 فرشه ۱. (فَرَّش) ۱- آغوز ۲- فرش.  
 هرشه ۱. (هَرَّش) عشقه، گیاهی که به درخت می‌پیچد.  
 رعشه ۱. (رَعَّش) ۱- لرزش، لرزه ۲- عجله، شتاب.  
 رغشه ۱. (رَغَّش) - خرخسه.  
 افشه ۱. (أَفَّش) بلغور، گندم نیم کوفته.  
 بنفشه ۱. (بَنَفَّش) گیاهی است کوتاه دارای گل‌های کوچک بنفش یا آبی یا زرد رنگ و عطر آن رامی‌گیرند.  
 مناشه - ع. (مُنَّش) با هم ستیزه و گفتگو کردن.  
 نقشه - ع. (نَقَّش) ۱- ورقه کاغذ که روی آن قطعه زمین یا شهر یا مملکتی نشان داده شود ۲- تصویری از يك بنا یا چیز دیگر که باید ساخته شود ۳- طرح و صورت کار و عمل پیش بینی شده.  
 کشه ۱. (كَشَّش) ۱- خطی که روی کاغذ یا چیز دیگر بکشند ۲- تنگ چهارپایان ۳- گدا ۴- آسانی، مقابل دشواری.  
 اقمشه - ع. (أَقْمَش) جمع قماش.  
 پوشه ۱. (پُشَّش) ۱- پرده ۲- آنچه که چیزی را بپوشاند ۳- لافافه که نوشته های راجع به يك موضوع را در آن می‌گذارند.  
 روپوشه ۱. (رُوشَّه) چادر، روپوش زنان.  
 روپوشه ۱. (رُوشَّه) ۱- روبنده ۲- چادر.  
 توشه ۱. (تُوشَّش) ۱- خوراك اندك ۲- خوراکی که در سفر با خود برمی‌دارند.

خوشه ۱. (خُوشَّش) چندین دانه که به هم پیوسته باشند مثل خوشه انگور یا خوشه گندم.  
 دوشه ۱. (دُوشَّش) ظرفی که در آن شیر بدوشند.  
 کاودوشه ۱. (كُوشَّه) - دوشه ↑.  
 شوشه ۱. (شُوشَّش) ۱- شمش، شمش طلا یا نقره ۲- هر چیز شبیه به شمش.  
 نفوشه ۱. مص. (نُوشَّش) ۱- گوش فرادادن به سخن کسی ۲- دزدیده به گفتگوی دیگران گوش دادن ۳- آهسته گریستن ۴- گرفتن عقده در گلو.  
 رفوشه ۱. (رَفَّش) ۱- مسخرگی ۲- بازی ۳- گناه، عصیان.  
 نفوشه ۱. مص. (نُوشَّش) - نفوشه.  
 گوشه ۱. (كُوشَّش) کنج، زاویه، کنار.  
 چهارگوشه ۱. مص. (چَرَّوشَّه) مربع.  
 جگرگوشه ۱. (جِجَرَّوشَّه) کنایه از فرزند عزیز.  
 سه گوشه ۱. مص. مثلث.  
 نوشه - ص. (نُوشَّه) ۱- پادشاه جوان ۲- جوان تازه داماد.  
 نوشه - ص. (نُوشَّش) ۱- خوش و خرم ۲- خوشبخت و کامران ۳- نوش و گوارا ۴- قوس قزح.  
 انوشه - ص. (أَنُوشَّش) ۱- جاویدان، بی‌مرگ ۲- نوشه ↑.  
 نیوشه ۱. مص. (نُوشَّش) - نفوشه.  
 بیشه ۱. (بِشَّش) جای پردرخت، جنگل.  
 پیشه ۱. (پِشَّش) شغل، حرفه.  
 هنرپیشه ۱. (هَنْرُوشَّه) هنرمند.  
 هم‌پیشه - ص. (هَمْ‌پِشَّه) همکار، هم شغل.  
 تیشه ۱. آ. (تِشَّش) آلتی است شبیه به چکش دم آن پهن و تیز است و در نجاری و بنائی و سنگ

- تراشی به کار می‌رود.  
 اندیشه - ا. (اَنْ دَشْ) ۱- فکر ۲- ترس، بیم.  
 ریشه - ا. (رِشْ) ۱- عضو اصلی گیاه که از تخم بیرون می‌آید و در زمین فرو می‌رود و تغذیه گیاه به وسیله آن است ۲- بیخ و بن ۳- تارها و نخها و رشته‌های حاشیه چادر یا پرده.  
 تریشه - ا. (تَرْشْ) تراشه، خرده‌ریز چیزی از قبیل چوب و کاغذ و امثال آنها.  
 معیشه - ع. (مَعْشَ) - معیشت.  
 همیشه - ق. (هَمْشَ) همواره، دائم، پیوسته.  
 اینشه - ص. (اِنْشَ) جاسوس.  
 خاصه - ع. (صَّ) ۱- ویژه، ضد عامه ۲- قوه و اثری که در چیزی وجود داشته باشد ۳- خویش و مقرب کسی ۴- چیزی که مخصوص چیز دیگر باشد.  
 رقاصه - ع. (رَقَّصَ) مؤنث رقاص.  
 خلاصه - ع. (خُصَّ) ۱- نتیجه و برگزیده و خالص چیزی ۲- برگزیده ۳- پاکیزه.  
 حصه - ع. (حَصَّ) ۱- نصیب، بهره ۲- بخش.  
 رخصه - ع. (رُخَّصَ) - رخصه.  
 عرصه - ع. (عَرَّصَ) ۱- حیاط، ساحت خانه ۲- میدان.  
 غصه - ع. (غُصَّ) اندوه، حزن.  
 قصه - ع. (قِصَّ) ۱- خبر ۲- داستان ۳- حدیث.  
 ناقصه - ع. (قِصَّ) مؤنث ناقص.  
 مناقصه - ع. (مُقَّصَّ) ۱- کم کردن ۲- با هم رقابت کردن در کم کردن چیزی.  
 منقصه - ع. (مَنْقَصَ) کمی و کاستی چیزی.  
 خالصه - ع. (لِصَّ) ۱- مؤنث خالص ۲- بی آلاش ۳- ملکی که متعلق به دولت باشد.  
 مخالفه - ع. (مُخَلَّصَ) - مخالفه.
- مخممه - ع. (مَخَّمَصَ) ۱- ابتلاء و گرفتاری ۲- گرسنگی مفرط.  
 منصه - ع. (مَنْصَ) ۱- جای ظاهر شدن چیزی ۲- کرسی که عروس را بر آن بنشانند.  
 نقیصه - ع. (نَقِصَ) ۱- عیب ۲- خصلت بد، خوی و عادت زشت.  
 قراضه - ع. (قَرَضَ) ۱- ریزه‌های فلز که هنگام بریدن یا تراشیدن آن می‌ریزد ۲- هر چیز فلزی شکسته و خرده‌ریز ۳- زر و سیم و پول اندک.  
 افاضه - ع. (اِفْضَ) - افاضه.  
 استفاضه - ع. (اِسْتَفْضَ) ۱- فیض خواستن ۲- فیض گرفتن ۳- فاش شدن سخن.  
 ریاضه - ع. (رِضَ) - ریاضه.  
 قبضه - ع. (قَبْضَ) ۱- يك مشت، يك مشت از چیزی ۲- به مشت گرفته ۳- مقدار يك كف دست ۴- دسته شمشیر ۵- در فارسی: واحد شمارش سلاح.  
 ارضه - ع. (اَرَضَ) موریانه.  
 عارضه - ع. (عَرَضَ) ۱- مؤنث عارض ۲- پیش‌آمد ۳- حاجت ۴- ناحیه، کرانه.  
 معارضه - ع. (مُعَارَضَ) مقابله کردن، کاری نظیر آنچه طرف مقابل کرده درباره او انجام دادن.  
 معترضه - ع. (مُعْتَرَضَ) مؤنث معترض.  
 عرضه - ع. (عَرَضَ) ۱- نشان دادن ۲- نمایش و پیشنهاد چیزی برای فروش.  
 عرضه - ع. (عَرَّضَ) ۱- همت ۲- طاقت.  
 فضه - ع. (فَرَضَ) سیم، نقره.  
 مناقضه - ع. (مُقَضَّ) - مناقضه.  
 غامضه - ع. (مُغْضَ) مؤنث غامض، امر مبهم، سخن دور از فهم.

معاوضه - ع. (مُؤَضِّ) - معاوضه.  
 معاوضه - ع. (مُؤَضِّ) - معاوضه.  
 مضمضه - ع. (مَضِّ مَضِّ) آب در دهان گردانیدن، شستن دهان با آب.  
 روضه - ع. (رَضِّ) باغ، گلستان.  
 حموضه - ع. (حُمُضِّ) - حموضه.  
 بیضه - ع. (بِیْضِ) ۱- خایه ۲- تخم مرغ ۳- کلاهخود.  
 عریضه - ع. (عَرِیضِ) ۱- مؤنث عریض ۲- نامه که کسی به شخص بالاتر از خود بنویسد.  
 فریضه - ع. (فَرِیضِ) واجب آنچه بر انسان فرض و واجب شده باشد.  
 مریضه - ع. (مَرِیضِ) مؤنث مریض، زن بیمار.  
 نقیضه - ع. (نَقِیضِ) مؤنث نقیض.  
 هیضه - ع. (هَیْضِ) ۱- سوء هضم ۲- اسهال ۳- قی و اسهال.  
 احاطه - ع. (اِحْطَا) ۱- دور چیزی را گرفتن، فراگرفتن ۲- در امری مهارت داشتن.  
 خراطه - ع. (خِرَاطِ) حرفه چوب تراشی.  
 بساطه - ع. (بِسَاطِ) - بساطه.  
 وساطه - ع. (وَسَاطِ) - هوساطه.  
 مشاطه - ع. (مَشَّطِ) آرایش گر، آرایش دهنده، زنی که حرفه او بزرگ کردن زنان است.  
 اناطه - ع. (اِنْطَا) ۱- آویختن، معلق کردن منوط کردن ۲- موکول کردن، واگذار کردن خیاطه - ع. (خِیْطِ) دوزندگی، خیاطی.  
 رابطه - ع. (رَبْطِ) ۱- مؤنث رابط ۲- علاقه و پیوند.  
 مرابطه - ع. (مُرَبَّطِ) ۱- با هم ربط داشتن ۲- مداومت و مواظبت کردن.  
 ضابطه - ع. (بِطِ) قاعده، دستور، حکم کلی که منطبق بر جزئیات گردد.

غبطه - ع. (غَبْطِ) ۱- شادمانی و خوشحالی  
 ۲- آرزوی نعمت و سعادت دیگران را داشتن بدون آرزوی زوال نعمت آنها.  
 محطه - ع. (مَحَطِّ) ۱- جای فرود آمدن ۲- منزل ۳- ایستگاه.  
 خطه - ع. (خَطِّ) ۱- پاره زمین، زمین محدود ۲- شهر بزرگ.  
 شرطه - ع. (شَرْطِ) ۱- شرط و پیمان ۲- نگهبان و پاسبان شهر ۳- اعوان و انصار مرد.  
 بادشرطه - ع. ف. (دَسْمِ) باد موافق.  
 ووطه - ع. (وَوَطِّ) ۱- گرداب ۲- منجلاب ۳- جای خطرناک ۴- زمینی که راه به جایی نداشته باشد ۵- هر امری که نجات از آن دشوار باشد.  
 واسطه - ع. (سِطِّ) ۱- مؤنث واسط ۲- آنچه که در میان واقع شود ۳- کسی که میانجی برای انجام کاری شود ۴- علت و سبب.  
 سفسطه - ع. (سَفَسَطِ) استدلال و قیاس باطل برای دگرگون نشان دادن حقایق.  
 ماشطه - ع. (شَطِّ) زن آرایشگر.  
 ضفطه - ع. (ضَفْطِ) ۱- سختی و تنگی و فشار ۲- رنج و زحمت.  
 ساقطه - ع. (قَطِّ) ۱- مؤنث ساقط ۲- فرومایه ۳- کم عقل ۴- میوه‌ای که پیش از رسیدن از درخت بیفتد.  
 سقطه - ع. (سِقَطِ) خطا، لغزش.  
 نقطه - ع. (نَقَطِ) ۱- علامتی ریز و گرد که در زیر باروی برخی حروف می‌گذارند ۲- محل ۳- مرکز.  
 مخالطه - ع. (مُخَلِّطِ) - مخالطه.  
 مغالطه - ع. (مُغَلِّطِ) ۱- یکدیگر را به غلط انداختن ۲- دلیل سست و غلط آوردن.

سطح - ع. (سُ لَط) ۱- قدرت، توانائی ۲-  
چیرگی ۳- فرمانروایی.  
مغلطه - ع. (مَغ لَط) سخنی که کسی را به  
غلط بیندازد.  
حنطه - ع. (ح ن ط) گندم.  
مشروطه - ع. (م ش ر ط) حکومت پادشاهی که  
نمایندگان ملت بر کارهای دولت نظارت داشته  
باشند.  
غلطه - ع. (غ ل ط) غلطه.  
طباعة - ع. (ط ر ع) ۱- چاپ کردن ۲- فن  
چاپ ۳- شمشیر سازی.  
شجاعة - ع. (ش ج ع) شجاعة، دلیری.  
مجااعة - ع. (م ج ع) مجاعة، گرسنگی.  
اذااعة - ع. (ا ز ع) اذاعة.  
براعة - ع. (ب ر ع) براعة.  
درااعة - ع. (د ر ع) جبه، جامه بلند که مشایخ  
وزهاد می پوشیده اند.  
زرااعة - ع. (ز ر ع) زراعت، کشاورزی.  
ضرااعة - ع. (ض ر ع) ضرااعة.  
ساعة - ع. (ع) ساعة.  
الساعة - ع. (ا س ع) اکنون، این زمان.  
اشاعة - ع. (ا ع) ۱- فاش کردن ۲- پراکنده  
کردن ۳- رواج دادن ۴- آشکار کردن خبر.  
اضاعة - ع. (ا ع) ضایع کردن، تباه ساختن،  
تلف کردن.  
بضاعة - ع. (ب ع) ۱- سرمایه، دارایی ۲-  
کالای بازرگانی.  
رضاعة - ع. (ر ب ا ر ع) ۱- شیر خوردن کودک  
از پستان مادر ۲- شیر خوارگی.  
دارالرضاعة - ع. شیر خوار گاه.  
طاعة - ع. (ع) طاعة.  
استطاعة - ع. (ا س ط ع) استطاعة.

شفااعة - ع. (ش ع) شفااعة.  
جماعة - ع. (ج ع) جماعت، گروهی از مردم.  
شنااعة - ع. (ش ع) شنااعة.  
صنااعة - ع. (ص ن ع) صناعت، حرفه.  
قنااعة - ع. (ق ع) قنااعة.  
متابعة - ع. (م ب ع) پیروی کردن.  
تبعه - ع. (ت ب ع) پیروان، جمع تابع.  
اربعه - ع. (ا ر ب ع) چهار، ۴.  
عناصر اربعه - ع. در اصطلاح قدما: باد و خاک و  
آب و آتش.  
اخلاط اربعه - ع. در اصطلاح قدما: خون، صفرا  
، سودا ، بلغم.  
سبعه - ع. (س ب ع) هفت، ۷.  
آب، سبعه - هفت آبا.  
مطبعة - ع. (م ط ب) چاپخانه.  
متعه - ع. (م ت ع) ۱- آنچه از آن تمتع و  
برخورداری شود ۲- زنی که جهت زناشویی  
برای مدت معینی گرفته شود.  
امته - ع. (ا م ت ع) کالاها، جمع متاع.  
مراجعة - ع. (م ر ج ع) مراجعت، بازگشت.  
فاجعه - ع. (ف ج ع) مصیبت بزرگ، حادثه  
ناگوار.  
رجعه - ع. (ر ج ع) رجعت، بازگشت.  
شجعة - ع. (ش ج ع) دلیران، جمع  
شجاع.  
مخادعة - ع. (م د ع) یکدیگر را فریب دادن،  
خدعه کردن.  
موادعة - ع. (م د ع) ترك دشمنی کردن، آشتی  
کردن.  
بدعة - ع. (ب د ع) بدعة.  
خدعة - ع. (خ د ع) مکر، فریب.  
مزارعه - ع. (م ز ع) با هم زراعت کردن.

مسارعه - ع. (مُزَع) - مسارعه.  
 مصارعه - ع. (مُزَع) - مصارعه.  
 ترعه - ع. (تُرَع) تنگه، نهر بزرگ که بین دو دریا ساخته شود.  
 جرعه - ع. (جُرَع) آن مقدار آب یا مایع دیگر که به يك دم آشامیده شود.  
 مززعه - ع. (مُزَرَع) کشتزار، جای کشت و زرع.  
 سرعه - ع. (سُرَع) سرعت، شتاب.  
 قرعه - ع. (قَرَع) ۱- کوفتن ۲- يك بار کوفتن.  
 قرعه - ع. (قُرَع) ۱- سهم و نصیب ۲- تکه کاغذ یا چیز دیگر که به وسیله آن سهم و نصیب کسی را تعیین می کنند.  
 سعه - ع. (سَع) - سعه.  
 تسعه - ع. (تَسَع) نه، ۹.  
 وسعه - ع. (وُسَع) وسعت، فراخی.  
 توسعه - ع. (تَوَسَع) فراخی، گشادگی.  
 اشعه - ع. (أشْرَع) جمع شعاع.  
 شعشه - ع. (شُشَع) ۱- پراکنده شدن نورو روشنائی آفتاب ۲- به آب در آمیختن شیر یا شراب.  
 قصه - ع. (قَصَع) ۱- کاسه ۲- بشقاب بزرگ.  
 بضه - ع. (بِضَع) پاره ای از گوشت.  
 مرضه - ع. (مُرْضَع) شیردهنده، زن شیرده.  
 مقاطعه - ع. (مُطَع) ۱- از هم بریدن و جدا کردن ۲- کاری را با مزد معین برعهده گرفتن ۳- پیمانکاری.  
 قطعه - ع. (قُطَع) پاره چیزی، تکه.  
 مدافعه - ع. (مُدْفَع) ۱- دفع کردن، یکدیگر را راندن و دور کردن ۲- از کسی

حمایت کردن.  
 مرافعه - ع. (مُرْفَع) ۱- با هم دعوی داشتن ۲- شکایت نزد حاکم بردن، با هم به دادگاه رفتن.  
 دفعه - ع. (دَفَع) ۱- یکبار، يك نوبت ۲- یکبار راندن و دور کردن.  
 شفعه - ع. (شُفَع) ۱- حق همسایگی ۲- حق تقدم همسایه و شريك ملك در خرید ملك همسایه یا سهم شريك دیگر.  
 منفعه - ع. (مَنْفَع) منفعت، فایده.  
 واقعه - ع. (وَقَع) مؤنث واقع ۱- حادثه و پیش آمد ۲- حادثه پایان جهان و شروع روز قیامت ۳- نام سوره ای از قرآن.  
 مواقفه - ع. (مُوقِفَع) با هم به جنگ و ستیز برخاستن.  
 بقعه - ع. (بُقَع) ۱- قطعه ای از زمین ۲- زمین ممتاز ۳- زمین محدود که در آن یکی از اولیاء دفن شده باشد ۴- خانقاه ۵- صومعه.  
 رقهه - ع. (رُقَع) ۱- نامه ۲- نوشته ۳- پینه که به لباس بدوزند ۴- تکه و پاره چیزی.  
 وقعه - ع. (وَقَع) ۱- آسیب ۲- صدمه جنگ ۳- کارزار ۴- حادثه.  
 رکهه - ع. (رَكَع) رکهه.  
 مطالعه - ع. (مُلَع) ۱- اطلاع یافتن از چیزی با ادامه نظر در آن ۲- خواندن کتاب یا نوشته دیگر.  
 خلهه - ع. (خُلَع) خلهه.  
 قلعه - ع. (قُلَع) پناهگاه که بر فراز کوه یا جای دیگر ساخته شود، دژ، حصن.  
 جامعه - ع. (مُجَع) ۱- مؤنث جامع ۲- توده مردم ۳- غل که به دست و گردن زندانی می بندند.

سامه - ع. (م ع) گوش، قوه یا آلت شنوائی.  
 جمعه - ع. (ج م ع) ۱- هفتمین روز هفته، آدینه ۲- نام سوره‌ای از قرآن.  
 مجمعه - ع. (م ج م ع) ۱- زمینی که مردم در آن جمع شوند ۲- بیابان بی آب و علف ۳- در فارسی: سینی بزرگ.  
 لعمه - ع. (ل م ع) روشنی، پرتو.  
 لعمه - ع. (ل م ع) ۱- دسته گیاه خشکیده ۲- گروهی از مردم ۳- لکه سفید ۴- لکه موی سفید میان موهای سیاه.  
 مسمه - ع. (م س م ع) گوش.  
 صومعه - ع. (ص م ع) ۱- عبادتگاه راهب ۲- خانقاه.  
 ممانه - ع. (م ن ع) - ممانه.  
 شنه - ع. (ش ن ع) شنت، زشتی، قبح.  
 صنه - ع. (ص ن ع) صنعت، کار، پیشه، هنر.  
 مصنه - ع. (م ص ن ع) جائی که آب باران در آن جمع شود، مانند حوض.  
 مقنه - ع. (م ق ن ع) روسری زنان.  
 مطاوعه - ع. (م و ع) اطاعت کردن، فرمانبرداری کردن.  
 مرجوعه - ع. (م ر ج ع) ۱- بازگشت شده، رجوع شده ۲- جواب نامه.  
 بالوعه - ع. (ل ع) چاه فاضلاب.  
 مجموعه - ع. (م ج م ع) ۱- گردآورده شده ۲- چیزهایی که در یک جا گردآورده باشند ۳- در فارسی: سینی بزرگ.  
 مبیاعه - ع. (م بی ع) - مبیاعه.  
 ضایعه - ع. (ض ی ع) ۱- مؤنث ضایع ۲- تلف شده ۳- از دست رفته.  
 ضجیه - ع. (ض ج ع) مؤنث ضجیع، هم بستر.  
 فجیه - ع. (ف ج ع) حادثه درناک.

بدیعه - ع. (ب د ع) مؤنث بدیع، نو بیرون آورده شده.  
 خدیعه - ع. (خ د ع) خدعه، نیرنگ.  
 ودیعه - ع. (و د ع) امانت گذارده شده.  
 ذریعه - ع. (ذ ر ع) وسیله، دست آویز.  
 شریعه - ع. (ش ر ع) - شریعه.  
 شیعه - ع. (ش ع) ۱- دوستان، یاران ۲- پیروان کسی ۳- گروهی از مسلمانان معتقد به خلافت بلافضل علی (ع) و اولاد آن حضرت علیهم السلام.  
 قطیعه - ع. (ق ط ر ع) ۱- جدایی، بریدگی ۲- وظیفه ۳- قطعه ملک که درآمد آن راه کسی واگذار کنند.  
 وقیعه - ع. (و ق ر ع) ۱- آسیب جنگ ۲- کارزار ۳- حادثه.  
 طلیعه - ع. (ط ل ر ع) ۱- مقدمه لشکر، پیشرو سپاه ۲- دیدبان.  
 جمیعه - ع. (ج م ع) اجتماع.  
 صنیعه - ع. (ص ن ع) ۱- هنر ۲- احسان، کار نیکو.  
 دباغه - ع. (د ب غ) - دباغه.  
 غورباغه - ا. (غ ر غ) غوک، وزغ.  
 صباغه - ع. (ص ب غ) صباغت، رنگریزی.  
 فراغه - ع. (ف ر غ) - فراغت، آسودگی.  
 زاغه - ا. (ز غ) سوراخ یا گودال در کوه یا بیابان که برای گاو و گوسفند درست کنند.  
 بلاغه - ع. (ب ل غ) - بلاغه.  
 ملاغه - ا. (م ل غ) قاشق بزرگ، مأخوذ از ملقه عربی.  
 دماغه - ا. (د غ) ۱- پیش آمدگی چیزی به شکل بینی مانند دماغه کوه ۲- در اصطلاح جغرافیا: پیش رفتگی باریک زمین در دریا.



صیغه - ع. (صِغَ) - صیغه.

نابغه - ع. (بِغَ) ۱- کسی که دارای هوش و استعداد فوق العاده باشد ۲- عظیم الشان و بزرگ ۳- فصیح.

صیغه - ع. (صِبْغَ) ۱- رنگ، ماده‌ای که با آن چیزی را رنگ کنند ۲- دین ۳- ملت.

مصیغه - ع. (مِصْبَغَ) دکان رنگرزی.

جغه ۱. (جِغَ) ۱- تاج، افسر ۲- هر چیز شبیه به تاج که به کلاه و جلو سر بزنند.

دغدغه - ع. (دَغْ دَغْ) بیم و نگرانی و تشویش خاطر.

ارغه - ص. (أَرْغَ) ۱- زیرک ۲- پشت هم انداز ۳- رند.

یورغه - مأخوذ از ت. (یَرْغَ) اسب آزموده و راهوار که تند حرکت کند و سوار را تکان ندهد.

یزغه ۱. (بِزَغَ) داربست که شاخه‌های تاک را روی آن می‌اندازند.

یزغه ۱. (بِزَغَ) حربه‌ای است شبیه به ساطور.

آغشغه ۱. (غِشْغَ) پنجره بزرگ.

مضغه - ع. (مُضْغَ) ۱- پارهای از گوشت ۲- جنین در سومین چهل روز پس از تشکیل نطفه.

مبالغه - ع. (مُزْغَ) ۱- در امری غلو کردن ۲- در کاری کوشیدن.

دازوغه - ت. (زُغَ) ۱- بزرگتر هر صنف و دسته ۲- بزرگتر و مباشر قریه ۳- سابقاً رئیس پاسبانان شهر را می‌گفتند.

آزوغه - آذوغه ۱. (زُأْذُغَ) ۱- غذای کم ۲- خواربار که در خانه نگاهدارند ۳- توشه.

تیغه ۱. (تِغَ) ۱- هر چیز تیغ مانند ۲- هر ابزار بلند و باریک آهنی یا فولادی که لبه آن تیز باشد ۳- دیواری که به قطر یک آجر ساخته

میشود.

صیغه - ع. (صِغَ) ۱- شکل ۲- نوع ۳- هر چیز در قالب ریخته شده ۴- نکاح موقت زن ۵- کلماتی که هنگام معامله و عقد و نکاح بر زبان جاری می‌کنند.

فه - ع. (فَهْ) مردی که در سخن گفتن در مانده و عاجز باشد.

طائفه - ع. (طَافَ) ۱- مؤنث طائف ۲- گروه و جماعتی از مردم ۳- پاره از چیزی.

کثافه - ع. (كُثْفَ) - کثافه.

نحافه - ع. (نُحْفَ) - نحافه.

اخافه - ع. (أُفْ) ترسانیدن.

سخافه - ع. (سُفْ) کم عقلی، سبکی در عقل.

مخافه - ع. (مُفْ) ترسیدن.

زرافه - ع. (زَافَ) حیوان بزرگ جنه معروف.

زرافه - ع. (زَرَّافَ) ۱- مؤنث زراف به معنی تندرو، سریع ۲- دلوی که با آن کشت را آب دهند.

شرافه - ع. (شَافَ) - شرافه.

صرافه - ع. (صَافَ) صرافی، پیشه صراف.

ظرافه - ع. (ظَافَ) - ظرافه.

عرافه - ع. (عَافَ) - عرافه.

کزافه - ص. (كَافَ) ۱- بسیار، بی حساب ۲- بیهوده، عبث ۳- سخن بیهوده.

مسافه - ع. (مُفْ) - مسافه.

حصافه - ع. (حُفْ) - حصافه.

اضافه - ع. (أُفْ) ۱- افزودن، زیاد کردن ۲- افزایش ۳- در اصطلاح دستور زبان: نسبت دادن یا ملحق کردن.

لطاقه - ع. (لُطْفَ) - لطاقه.

نظافه - ع. (نُفْ) نظافت، پاکیزگی.

لفافه - ع. (لُفْ) آنچه روی چیزی بپیچند.

تقافه - ع. (تُفْ) - به تقافه.

کافه - ع. (فَ) مؤنث کاف به معنی ۱-  
 بازدارنده ۲- بس کننده ۳- همه.  
 شکافه ۱- (شَفَ) زخمه، مضراب.  
 جلافه - ع. (جَفَ) - جلافة.  
 خلافه - ع. (خَفَ) - خلافة.  
 ملافه - مأخوذ از ع. (مَفَ) پارچه سفیدی که  
 روی لحاف یا تشک می کشند.  
 کللاه ۱- (كَفَ) ۱- نخ یا پارچه که دور  
 چرخه بیچند ۲- چرخه که نخ دور آن  
 پیچیده می شود.  
 نافه ۱- (فَ) ۱- مانند ناف، ناف مانند ۲- ناف  
 آهوی مشک.  
 یافه - ص. (فَ) ۱- یاوه، بیهوده، بی معنی ۲-  
 ناپدید ۳- سردرگم، پریشان.  
 عرفه - ع. (عَرَفَ) نام کوهی است در نزدیکی  
 مکه.  
 روز عرفه - ع. ف. روز نهم ذیحجه.  
 تعرفه - ع. (تَعَرَفَ) ۱- شناسایی ۲- برگ  
 شناسایی ۳- سیاهه قیمت کالاها ۴- صورت  
 مالیات و عوارضی که به کالاها تعلق می گیرد.  
 معرفه - ع. (مَعَرَفَ) - معرفه.  
 غرفه - ع. (غُرْفَ) بالاخانه.  
 کرفه ۱- (كَرَفَ) کار نیک، ثواب، مقابل  
 گناه.  
 مرغه - ع. (مُرَغَفَ) در رفاه و آسایش.  
 سفه - ع. (سَفَفَ) ۱- بی خردی ۲- بد خوئی  
 ۳- گستاخی ۴- خودسری.  
 تسفه - ع. (تَسَفَفَ) ۱- خود را به نادانی  
 زدن ۲- خود را به دیوانگی زدن.  
 ضیافه - ع. (ضَفَفَ) - ضیافه.  
 قیافه - ع. (قَفَفَ) ۱- اثر شناسی، پی شناسی ۲-  
 در فارسی: صورت، هیكل و اندام شخص.

تحفه - ع. (تَحَفَ) ۱- ارمغان ۲- هدیه،  
 ۳- چیز کمیاب و گرانبها.  
 ملحفه - ع. (مَلَحَفَ) لحاف، آنچه به خود  
 بیچند یا موقع خواب روی خود بیندازند.  
 محفه - ع. (مَحَفَ) تخت روان، تختی شبیه  
 هودج برای حمل مریض یا مسافر.  
 خفه - ص. (خَفَفَ) گلو فشرده.  
 مصدافه - ع. (مُذَفَفَ) ۱- برخورد کردن با  
 کسی ۲- یافتن و دیدن چیزی.  
 معارفه - ع. (مُعَرَفَ) ۱- یکدیگر را شناختن  
 ۲- با هم اظهار آشنائی کردن.  
 ترغه - ع. (تَرَفَفَ) ۱- در رفاه و آسایش  
 بودن ۲- آسودگی.  
 حرفه - ع. (حُرَفَفَ) ۱- پیشه ۲- صنعت.  
 سرفه ۱- (سُرَفَفَ) صدائی که از سینه برمی آید.  
 شرفه - ع. (شُرَفَفَ) ۱- ایوان ۲- کنگره  
 قصر.  
 صرفه - ع. (صُرَفَفَ) ۱- افزونی ۲- سود.  
 طرفه - ع. (طُرَفَفَ) ۱- يك بار بر هم زدن  
 پلك ۲- يك چشم گرداندن.  
 طرفه - ع. (طُرَفَفَ) ۱- چیز تازه و نو ۲-  
 شگفت آور.  
 فلاسفه - ع. (فَلَسَفَفَ) جمع فیلسوف.  
 فلسفه - ع. (فَلَسَفَفَ) حکمت.  
 شفه - ع. (شَفَفَ) لب.  
 مکاشفه - ع. (مُكَشَفَفَ) ۱- کشف کردن ۲-  
 آشکار کردن.  
 صفه - ع. (صُفَفَفَ) ۱- ایوان ۲- شاه نشین ۳-  
 غرفه مانندی در داخل اطاق یا مسجد که جای  
 نشستن چند نفر باشد.  
 عاصفه - ع. (عَصَفَفَ) مؤنث عاصف ۱- باد سخت  
 ۲- مایل و خمیده.

مناصفه - ع. (مُصَفِّ) - مناصفه.  
 نصفه - ع. (نَصْفٌ) نصفت، عدل، داد.  
 عاطفه - ع. (طَفٌّ) مؤنث عاطف ۱ - مهر و  
 علاقه ۲ - خویشی و قرابت.  
 ملاطفه - ع. (مُطَفٌّ) - ملاطفه.  
 نطفه - ع. (نَطْفٌ) ۱ - آب صاف و پاک ۲ -  
 آب اندک که در ته ظرف می ماند ۳ - جانور  
 ذره بینی که در منی وجود دارد و جنین از آن  
 تشکیل می شود.  
 عفه - ع. (عَفٌّ) - عفه.  
 غفه - ا. (غَاغُفٌ) پوستین نرم از پوست بره.  
 وقفه - ع. (وَقْفٌ) ۱ - یکبار ایستادن ۲ -  
 درنگ ۳ - شك و ریب، تردید.  
 کفه - ع. (كُفٌّ) آن قسمت از ترازو که آنچه  
 را می خواهند وزن کنند روی آن می گذارند.  
 بشکفه - ا. (بَشْكُفٌ) شکوفه، غنچه.  
 بروفه - ا. (بُرُوفٌ) ۱ - دستار ۲ - میان  
 بند ۳ - شال که به سر یا کمر می بندند.  
 الفه - ع. (الْفَه) - الفه.  
 مخالفه - ع. (مُخَالِفٌ) - مخالفه.  
 کلفه - ع. (كُلْفٌ) کلفت، رنج، مشقت.  
 متصوفه - (مُتَصَوِّفٌ) اهل تصوف، صوفیه.  
 موقوفه - ع. (مَوْقُوفٌ) وقف شده.  
 شکوفه - ا. (شَكُوفٌ) گل درخت میوه دار.  
 اشکوفه - ا. (اشْكُوفٌ) ۱ - شکوفه ۲ - فی و  
 استفراغ.  
 بشکوفه - ا. (بَشْكُوفٌ) شکوفه.  
 علوفه - ع. (عُلُوفٌ) خوراک ستور.  
 علوفه - ع. (عُلُوفٌ) جمع علف.  
 نوفه - ا. (نُوفٌ) ۱ - فریاد، بانگ بلند ۲ - شور  
 و غوغا.  
 پیفه - ا. (پِفٌ) چوب پوسیده که به جای  
 آتشگیره به کار ببرند.

جیفه - ع. (جِيفٌ) ۱ - لاشه، مردار ۲ - جسد  
 مرده که بو گرفته و گندیده شده باشد ۳ - کنایه  
 از دنیا.  
 صحیفه - ع. (صَحِيفٌ) ۱ - نامه ۲ - کتاب  
 ۳ - روزنامه.  
 شریفه - ع. (شَرِيفٌ) مؤنث شریف.  
 طریفه - ع. (طَرِيفٌ) ۱ - مؤنث طریف ۲ - هر  
 چیز غریب و نادر ۳ - تازه و نو ۴ - سخن نیکو  
 و نغز.  
 ظریفه - ع. (ظَرِيفٌ) مؤنث ظریف.  
 قطفیه - ع. (قَطْفِيفٌ) هوله بزرگ پرزدار که  
 پس از آب تنی روی دوش می اندازند.  
 لطیفه - ع. (لَطْفِيفٌ) ۱ - مؤنث لطیف ۲ - نکته  
 نغز، سخن نیکو و پسندیده که باعث شادی و  
 انبساط شود.  
 نظیفه - ع. (نَظْرِيفٌ) مؤنث نظیف، زن پاکیزه.  
 وظیفه - ع. (وُظْرِيفٌ) ۱ - جیره روز ۲ - کار و  
 خدمت ۳ - کاری که انسان مکلف به انجام آن  
 باشد.  
 ضعیفه - ع. (ضَعِيفٌ) مؤنث ضعیف، زن سست  
 و ناتوان.  
 عقیفه - ع. (عَقِيفٌ) مؤنث عقیف، زن  
 پاکدامن.  
 لیفه - ا. (لِيفٌ) جای بند در کمر شلوار.  
 خلیفه - ع. (خَلِيفٌ) ۱ - جانشین ۲ - جانشین  
 پیغمبر.  
 نیفه - ا. (نِيفٌ) ۱ - لیفه ۲ - پوستین ۳ -  
 پوست حیوان مرده ۴ - مردار.  
 ذالقه - ع. (ذُقٌ) چشائی، حس چشائی.  
 سالفه - ع. (سَالِقٌ) مؤنث سائق، راننده، سوق  
 دهنده.  
 صدافه - ع. (صَدَقٌ) صداقت، دوستی خالص.  
 مدافقه - ع. (مُدَاقِقٌ) در امری دقت و باریک بینی

کردن.  
 اذاقه - ع. (إِق) چشانیدن مزه چیزی به کسی.  
 حذاقه - ع. (ح یا حِ ق) - حذاقه.  
 اراقه - ع. (إِق) ریختن، ریختن آب یا خون.  
 حراقه - ع. (حِرَق) کشتی جنگی که در قدیم از آن آتش به طرف دشمن می انداخته اند.  
 زراقه - ع. (زِرَق) ۱- تلمبه ۲- آبدزدک.  
 ساقه - ع. (ق) ۱- گروه سواران یا پیادگان که در الترام رکاب پادشاه باشند ۲- دنباله لشکر ۳- عضو استوانه شکل گیاه و درخت در بالای ریشه که شاخه ها از آن منشعب می شوند.  
 رساقه - ع. (رَق) خوش قدمی و قامت بودن.  
 طاقه - ع. (ق) طاقت، توانایی، قدرت.  
 فاله - ع. (ق) حاجت، فقر، ناداری، تنگدستی.  
 اطاقه - ع. (إِق) ۱- بهبودی یافتن ۲- بهوش آمدن.  
 رفاقه - ع. (رَق) - رفاقه.  
 ذلاقه - ع. (ذَق) فصاحت، تیززبانی.  
 طلاقه - ع. (طَق) - طلاقه.  
 علاقه - ع. (عَق) ۱- آنچه انسان به آن دلبستگی دارد از مال و همسر و فرزندان ۲- دوستی ۳- ارتباط.  
 حماقه - ع. (حَق) حماقت، کم خردی.  
 ناقه - ع. (ق) شتر ماده.  
 ناقه - ع. (ق) بیماری که تازه بهبود یافته.  
 سیاقه - ع. (سِق) - سیاقه.  
 لیاقه - ع. (لِق) - لیاقه.  
 سابقه - ع. (بَق) ۱- مؤنث سابق به معنی پیشی گیرنده، پیش افتاده ۲- پیشین ۳- پیشینه.  
 مسابقه - ع. (مُبَق) بر یکدیگر پیشی گرفتن.  
 مطابقه - ع. (مُبَق) - مطابقه.  
 ربقه - ع. (رِبَارِبَق) ۱- حلقه طناب ۲-

گره ریسمان ۳- رشته گره دار.  
 سبقه - ع. (سُبَق) - سبقه.  
 طبقه - ع. (طَبَق) ۱- مرتبه، درجه ۲- آشکوب ۳- رسته ۴- یکدسته یا یک صنف از مردم.  
 مطبقه - ع. (مُطَبَق) ۱- تب شدید که شبانه روز قطع نشود ۲- بیماری حصه که تب سخت دارد.  
 ثقه - ع. (ثَق) کسی که طرف اعتماد باشد، کسی که مردم به گفتار و کردارش اعتماد کنند.  
 موافقه - ع. (مُتَفَق) با هم عهد و پیمان بستن.  
 حقه - ع. (حُق) ۱- قوطی ۲- در فارسی: حيله، لاحقه - ع. (حَق) مؤنث لاحق.  
 دقه - ع. (دِق) - دقه.  
 اذقه - ع. (أَذِق) جمع دقیق.  
 مصادقه - ع. (مُذَق) ۱- با کسی دوستی کردن ۲- از روی اخلاص با کسی دوست شدن.  
 زنداقه - ع. (زَدَق) جمع زندیق.  
 حدقه - ع. (حَدَق) ۱- سیاهی چشم ۲- در فارسی: چشمخانه، حفره چشم.  
 صدقه - ع. (صَدَق) آنچه در راه خدا به بینوایان بدهند.  
 زندقه - ع. (زَنَدَق) ۱- بیدینی ۲- کفر باطنی و تظاهر به ایمان.  
 رقه - ع. (رِق) - رقه.  
 بارقه - ع. (رِق) ۱- ابر برق دار ۲- برق زنده درخشنده.  
 سارقه - ع. (ق) مؤنث سارق.  
 مفارقه - ع. (مُفَرَق) - مفارقه.  
 جرقه - ع. (جِرَق) ریزه آتش که به هوا بجهد.  
 حرقه - ع. (حِرَق) حرقت، حرارت، گرمی.

محرقة - ع. (مُحَرِّقٌ) بیماری تیفوس که تب شدید دارد.

خرقه - ع. (خِرْقٌ) ۱- تکه‌ای از پارچه ۲-  
پاره لباس ۳- جامه‌ای که از تکه‌های  
گوناگون دوخته شده باشد ۴- جبه درویشان.

درفه - ع. (دَرَفٌ) ۱- سپر ۲- سپری که از  
پوست کرگدن درست کنند.

بدرقه - ع. (بَدْرَقٌ) ۱- رهبر ۲- راهنما ۳-  
رهبری ۴- مشایعت ۵- در طب: آب نیم گرم یا  
سوپ که پس از خوردن مسهل به تدریج  
می‌خورند.

سرفه - ع. (سَرْقٌ) سرت، دزدی.

مطرقة - ع. (مَطْرَقٌ) ۱- چکش ۲- پتک و  
چوبی که با آن پشم یا پنبه بزنند.

فرقه - ع. (فِرْقٌ) گروه، دسته‌ای از مردم.

فرقه - ع. (فِرْقٌ) فرقت، جدایی.

تفرقه - ع. (تَفْرِقٌ) ۱- جدا کردن ۲-  
پراکنده کردن ۳- پراکندگی.

ورقه - ع. (وَرَقٌ) واحد ورق، يك ورق، يك  
برگ.

فاسقه - ع. (سِقٌ) مؤنث فاسق.

شقه - ع. (شِقٌ) ۱- نیمه از چیزی ۲-  
لباس و غیره که به درازا چاک بخورد.

معاشقه - ع. (مُشَقٌ) ۱- با کسی عشق  
ورزیدن ۲- عشق بازی کردن.

عشقه - ع. (عَشَقٌ) گیاهی دارای برگهای  
درشت و ساقه‌های بلند و نازک که به درخت  
می‌پیچد.

ششقه - ع. (شَشِقٌ) بانگ کردن شتر.

ششقه - ع. (شَشِقٌ) چیزی ماند ریه که  
شتر هنگام هیجان از دهان خود خارج می‌کند.

مشقه - ع. (مَشَقٌ) مشقت، سختی، رنج.

معلقه - ع. (مُثَلَّقٌ) ۱- مؤنث مطلق ۲- قوه نطق  
و بیان.

نفس ناطقه - (نَفْسٌ ناطقه) نفس انسانی.

منطقه - ع. (مَنْطِقٌ) ۱- کمر بند ۲- ناحیه،  
حوزه.

صاعقه - ع. (عَقٌ) آتشی که از رعد و برق  
شدید تولید می‌شود، آذرخش.

فقه - ع. (فِقْهٌ) ۱- علم به چیزی ۲- علم به  
احکام شرعی.

مرافقه - ع. (مُفَاقٌ) دوست و رفیق شدن.

منافقه - ع. (مُفَاقٌ) نفاق ورزیدن.

موافقه - ع. (مُفَاقٌ) موافقه.

درفه - ع. (زَبَارِبُ رُفٌ) ۱- گروه همسفر  
۲- دوستان و همراهان.

شفقه - ع. (شَفَقٌ) شفقه.

نفقه - ع. (نَفَقٌ) ۱- آنچه انفاق کنند ۲-  
هزینه زندگی عیال و اولاد.

حلقه - ع. (حَلَقٌ) ۱- هر چیز گرد و دائره  
مانند ۲- انجمن و جماعتی که دور هم قرار  
گیرند.

خلقه - ع. (خَلَقٌ) خلقة.

مطلقه - ع. (مُطَلَّقٌ) زن طلاق داده شده.

علقه - ع. (عَلَقٌ) ۱- واحد علق، يك زالو  
۲- پاره خون بسته.

علقه - ع. (عَلَقٌ) ۱- تعلق ۲- عشق و محبت  
و دلبستگی.

متعلقه - ع. (مُتَعَلِّقٌ) ۱- عیال، زوجه ۲-  
مال، دارائی.

معلقه - ع. (مُتَعَلِّقٌ) ۱- مؤنث معلق، زنی که  
شوهرش ناپدید شده ۲- هر يك از معلقات را  
گفته‌اند و آن هفت قصیده بوده که قبل از اسلام  
در کعبه آویخته بودند، سبعة معلقه هم گفته

معلقه - ع. (مُثَلَّقٌ) ۱- مؤنث مطلق ۲- قوه نطق  
و بیان.

نفس ناطقه - (نَفْسٌ ناطقه) نفس انسانی.

منطقه - ع. (مَنْطِقٌ) ۱- کمر بند ۲- ناحیه،  
حوزه.

صاعقه - ع. (عَقٌ) آتشی که از رعد و برق  
شدید تولید می‌شود، آذرخش.

فقه - ع. (فِقْهٌ) ۱- علم به چیزی ۲- علم به  
احکام شرعی.

مرافقه - ع. (مُفَاقٌ) دوست و رفیق شدن.

منافقه - ع. (مُفَاقٌ) نفاق ورزیدن.

موافقه - ع. (مُفَاقٌ) موافقه.

درفه - ع. (زَبَارِبُ رُفٌ) ۱- گروه همسفر  
۲- دوستان و همراهان.

شفقه - ع. (شَفَقٌ) شفقه.

نفقه - ع. (نَفَقٌ) ۱- آنچه انفاق کنند ۲-  
هزینه زندگی عیال و اولاد.

حلقه - ع. (حَلَقٌ) ۱- هر چیز گرد و دائره  
مانند ۲- انجمن و جماعتی که دور هم قرار  
گیرند.

خلقه - ع. (خَلَقٌ) خلقة.

مطلقه - ع. (مُطَلَّقٌ) زن طلاق داده شده.

علقه - ع. (عَلَقٌ) ۱- واحد علق، يك زالو  
۲- پاره خون بسته.

علقه - ع. (عَلَقٌ) ۱- تعلق ۲- عشق و محبت  
و دلبستگی.

متعلقه - ع. (مُتَعَلِّقٌ) ۱- عیال، زوجه ۲-  
مال، دارائی.

معلقه - ع. (مُتَعَلِّقٌ) ۱- مؤنث معلق، زنی که  
شوهرش ناپدید شده ۲- هر يك از معلقات را  
گفته‌اند و آن هفت قصیده بوده که قبل از اسلام  
در کعبه آویخته بودند، سبعة معلقه هم گفته

شده.

فلقه - ع. (فَلَق) ۱- نصف چیزی ۲- نیمه چیزی که از هم شکافته و جدا شده باشد، لپه.

لفلقه - ع. (لَقَلَق) ۱- بانگ لك لك ۲- هربانگ و آوازی که توأم با حرکت و اضطراب باشد.

معانقه - ع. (مُنَق) دست در گردن یکدیگر انداختن.

زفقه - ع. (زَنَق) کوچه تنگ و باریک. ذوزنقه - ع. (ذُزَنَق) یکی از اشکال هندسی چهار ضلعی که فقط دو ضلع آن متوازی هم هستند.

جوفه - ع. (جُوق) جوخه، دسته، گروه.

مصدوفه - ع. (مَصْدُوق) صدق، راستی.

مسروفه - ع. (مَسْرُوق) مؤنث مسروق.

ممشوقه - ع. (مَمْشُوق) مؤنث معشوق.

مطوقه - ع. (مُطُوق) کبوتری که در گردن او طوق باشد.

مضایقه - ع. (مُضِیَق) بر کسی تنگ گرفتن و سخت گیری کردن.

عتیقه - ع. (عَتِیَق) مؤنث عتیق، کهنه، دیرینه.

وثیقه - ع. (وَتِیَق) ۱- مؤنث وثیق، محکم، استوار ۲- گروهی ۳- عهدنامه.

حدیقه - ع. (حَدِیَق) ۱- باغ، بستان ۲- باغچه ۳- باغی که اطرافش دیوار باشد.

صدیقه - ع. (صَدِیَق) مؤنث صدیق، زن مهربان.

صدیقه - ع. (صَدِیَق) مؤنث صدیق، زن بسیار راستگو، لقب فاطمه (ع) دختر رسول اکرم (ص).

طریقه - ع. (طَرِیَق) ۱- سیرت و حالت ۲-

مذهب ۳- راه و روش.

مضیقه - ع. (مَضِیَق) تنگنا.

حقیقه - ع. (حَقِیَق) حقیقت.

دقیقه - ع. (دَقِیَق) ۱- مؤنث دقیق ۲- نکته باریک ۳- يك شصتم ساعت ۴- يك شصتم درجه.

شقیقه - ع. (شَقِیَق) ۱- خواهر ۲- گیجگاه، کنار پیشانی.

عقیقه - ع. (عَقِیَق) ۱- موی طفل نوزاد ۲- گوسفندی که روز هفتم تولد طفل هنگام تراشیدن موی سر او قربانی کنند.

لیقه - ع. (لِیَق) تکه نخ یا ابریشم به هم پیچیده که در دوات می گذارند و روی آن مرکب مریزند.

سلیقه - ع. (سَلِیَق) ۱- ذوق ۲- رسم ۳- سرشت، نهاد.

خلیقه - ع. (خَلِیَق) ۱- سرشت، طبیعت ۲- آنچه خداوند آفریده ۳- مردم.

تعلیقه - ع. (تَعَلِیَق) شرحی که بر حاشیه نامه یا کتاب نوشته شود.

که - ا. (كَه) مخفف کاه.

که - ص. (كِه) کوچک، خلاف مه.

که - ا. (كِه) مخفف کوه.

خاکه - ا. (ك) هر چیز نرم شده مانند خاک.

فواکه - ع. (فَوَاكِه) میوه ها، جمع فاکه.

ملاکه - ع. (مَلَاكِه) فرشتگان، جمع ملک.

شیکه - ع. (شَبَاكِه) هر چیز سوراخ سوراخ.

تکه - ا. (تَكِه) ۱- بز پیشرو گله ۲- بز نر ۳- پیشرو گله.

تکه - ا. (تَكِه) ۱- قطعه ۲- پاره ۳- لقمه.

چنگه - مأخوذ از روسی (چَتَاكِه) چهار چوبه کوچک که دارای چند رشته مهره های به سیم

کشیده است و در حساب کردن برای عمل جمع یا تفریق به کار می‌رود.

چرتکه - (چُرْتَكْ) ← چتکه ↑.

چکه - ص. (چَكْ) ۱- کوچک، خرد، حقیر  
۲- آدم شوخ و مسخره.

چکه - ل. (چَكَّ) قطره.

حکه - ع. (حَكَّ) خارش، مرضی که باعث خارش بدن شود.

ضاحکه - ع. (حَكْ) ۱- مؤنث ضاحک ۲-  
دندانی که هنگام خندیدن نمایان می‌شود.

مضحکه - ع. (مَضَحْ كَ) باعث خنده.

دکه - ع. (دَكْ) ۱- دکان کوچک ۲-  
تختگاه.

متارکه - ع. (مُتَرَكْ) ترک کردن، وا گذاشتن.

مشارکه - ع. (مُشَارَكْ) ← مشارکه.

رکاکه - ع. (رَكْ) ← رکاکه.

فلاکه - ع. (فَكْ) ← فلاکه.

هلاکه - ع. (هَكْ) ← هلاکه.

برکه - ع. (بَرَكْ) ← برکه.

برکه - ع. (بَرَكْ) ۱- حوض آب ۲- استخر  
۳- جایی که آب در آن جمع شود.

ترکه - ل. (تَرَكْ) شاخهٔ باریک و بلند که تازه  
از درخت بریده باشند.

ترکه - ع. (تَرِيَاتِ رِكْ) ۱- هر چیز متروک  
۲- مالی که از مرده باقی بماند.

حرکه - ع. (حَرَكْ) ← حرکه.

درکه - ع. (دَرَكْ) ۱- ته ۲- نشیب ۳- طبقه  
و پله رو به سرازیری ۴- طبقهٔ دوزخ.

مدرکه - ع. (مُدْرَكْ) ۱- دریابنده، درک  
کننده ۲- کسی که چیزی را خوب درک کند.

قوةٔ مدرکه - نیروی ادراک.

سرکه - ل. (سِرْكْ) مایع ترش که از بعضی از  
میوه‌های آبدار از جمله انگور بدست می‌آید.

شرکه - ع. (شِرْكْ) ← شرکه.

معرکه - ع. (مَعْرَكْ) میدان جنگ.

سکه - ع. (سِكْ) ۱- آلتی که با آن پول  
فلزی ضرب کنند ۲- پول فلزی سکه خورده

۳- راه راست و هموار ۴- گاو آهن.

ماسکه - ع. (سِكْ) ۱- نگاهدارنده ۲- نیروی  
نگاهدارنده از خطا و گناه.

سکسکه - ل. (سِكْ سِكْ) حالتی که در اثر سوء  
هضم و اختلال معده به انسان دست می‌دهد و  
صداهایی پی در پی و بی‌اراده از گلو خارج  
می‌شود.

کالسکه - مأخوذ از روسی. (لِسْ كِ) یکی از  
وسائل نقلیه روپوشیده که بوسیلهٔ دواسب یا

بیشتر حرکت می‌کند.

مسکه - ل. (مَسْكْ) کره، چربی که از دوغ  
می‌گیرند.

مستمسکه - ع. (مُسْتَمْسَكْ) مؤنث  
مستمسک، دست آویز.

شکه - ل. (شَكْ هَ) مخفف شکوه.

خشکه - ل. (خُشْكْ) ۱- هر چیز خشک ۲-  
نان خشک ۳- آرد که سبوس آن را نگرفته

باشند ۴- پولی که به جای جیرهٔ جنسی به کسی  
بدهند ۵- آهن آب داده که سخت‌تر و

محکم‌تر از آهن اما شکننده‌تر و ترد است.

درشکه - مأخوذ از روسی. (دُرْشْكْ)  
چهارچرخه‌ای که با اسب کشیده می‌شود.

آغشکه - ل. (غَشْكْ) پنجرهٔ بزرگ.

عکه - ع. (عَیَاكْ) ۱- ریگ گرم شده از  
آفتاب ۲- سختی گرما و باز ایستادن باد.

تفکه - ع. (تَفَكْ هَ) ۱- میوه خوردن ۲-  
بهره‌ور شدن از چیزی ۳- خوش طبعی و مزاح  
کردن.

ککه - ل. (كَكْ) ۱- فضله ۲- سرگین ۳- غائط.

تکه ۱. (لَ كُ) ۱ - قطره، چکه ۲ - نقطه‌ای به رنگی جز رنگ زمینه ۳ - نقطه.

تکه ۱. (لُ كُ) نان قندی.

تکه ۱. (لَ كُ) قسمی راه رفتن اسب یا شتر میان یورتمه و قدم.

هالکه ۱. (لَ كُ) ۱ - مؤنث هالك ۲ - نفس حریص بسیار آزمند.

بلکه ۱. (بَل كُ) مرکب از «بل» عربی و «که» فارسی، شاید، بسا که.

تلكه ۱. (تَل كُ) چیزی که با مکر و فریب از کسی بگیرند.

فلکه ۱. (فَل كُ) ۱ - قطعه زمین مستدیر ۲ - خیابان دایره مانند ۳ - چرخ و چرخه و هر چه شبیه به چرخ باشد.

ملکه ۱. (مَل كُ) ۱ - آنچه در تصرف باشد ۲ - راسخ شدن صفتی در نفس ۳ - صفت راسخ در نفس.

ملکه ۱. (مَل كُ) ۱ - پادشاه زن ۲ - زن پادشاه.

ملکه ۱. (مَل كُ) پادشاهی، سلطنت.

مملکه ۱. (مَمَل كُ) مملکت.

تهلکه ۱. (تَهَل كُ) ۱ - هلاک شدن ۲ - هر امری که نتیجه و عاقبتش هلاک و نابودی باشد.

مهلکه ۱. (مَهَل كُ) جای هلاک.

چنانکه - کلمه تشبیه، در اصل «چون آنکه» بوده و برای تشبیه استعمال می‌شود به معنی مثل، مانند، مانند آنکه.

پنکه - مأخوذ از هند (پَن كُ) بادزن برقی.

تنکه ۱. (تَن كُ) ۱ - شلوار کوتاه ۲ - زیرشلواری کوتاه مردانه ۳ - زیرشلواری کوتاه زنانه ۴ - قطعه فلز نازک و پهن.

پوکه ۱. (پُ كُ) غلاف فلزی فشنگ که باروت

و گلوله آن خالی شده باشد.

اضحوکه ۱. (أض ح كُ) خنده‌دار، چیزی که مردم را به خنده بیاورد.

شوکه ۱. (ش كُ) ناوچه آهنی که سیم و زر گذاخته را در آن می‌ریزند.

یکه ۱. (ی كُ) ۱ - تك، تنها ۲ - بی همتا، بی نظیر.

اریکه ۱. (أر كُ) تخت، سریر.

عریکه ۱. (عَر كُ) طبیعت، سرشت، خوی.

که ۱. (كُ هُ) مخفف گاه.

آکه ۱. (كُ هُ) مخفف آگاه.

ناکه ۱. (كُ هُ) مخفف ناگاه.

آوردگه ۱. (وَرَد كُ هُ) آوردگاه، میدان جنگ.

ناوردگه ۱. (وَرَد كُ هُ) ناوردگاه، میدان جنگ.

رگه ۱. (رَك كُ) ۱ - رگه مانند ۲ - هر چیز که مانند رگ باشد در چوب یا سنگ یا چیز دیگر.

برگه ۱. (بَر كُ) ۱ - برگ ۲ - برگ مانند ۳ - تکه‌های بریده از هلو یا زردآلو که آنها را در آفتاب خشک کنند ۴ - نشانه و نمونه مال ۵ - تکه‌ای از اموال دزدیده شده که در نزد کسی پیدا شود ۶ - تکه‌های مقوا یا کاغذ.

جرگه ۱. (جَر كُ) ۱ - دسته، گروه ۲ - عده‌ای از مردم که دور هم جمع شوند.

درگه ۱. (دَر كُ هُ) مخفف درگاه.

دورگه ۱. (دُور كُ) انسان یا حیوان که پدر و مادر او از دو نژاد باشند.

دهرگه ۱. (دَهَر كُ) ۱ - کنایه از مرد شجاع، دلآور ۲ - کنایه از مرد با غیرت.

نگه ۱. (ن كُ هُ) مخفف نگاه.

تینگه ۱. (تَبَن كُ) ۱ - طبق، ظرفی که در

تکه ۱. (لَ كُ) ۱ - قطره، چکه ۲ - نقطه‌ای به رنگی جز رنگ زمینه ۳ - نقطه.

تکه ۱. (لُ كُ) نان قندی.

تکه ۱. (لَ كُ) قسمی راه رفتن اسب یا شتر میان یورتمه و قدم.

هالکه ۱. (لَ كُ) ۱ - مؤنث هالك ۲ - نفس حریص بسیار آزمند.

بلکه ۱. (بَل كُ) مرکب از «بل» عربی و «که» فارسی، شاید، بسا که.

تلكه ۱. (تَل كُ) چیزی که با مکر و فریب از کسی بگیرند.

فلکه ۱. (فَل كُ) ۱ - قطعه زمین مستدیر ۲ - خیابان دایره مانند ۳ - چرخ و چرخه و هر چه شبیه به چرخ باشد.

ملکه ۱. (مَل كُ) ۱ - آنچه در تصرف باشد ۲ - راسخ شدن صفتی در نفس ۳ - صفت راسخ در نفس.

ملکه ۱. (مَل كُ) ۱ - پادشاه زن ۲ - زن پادشاه.

ملکه ۱. (مَل كُ) پادشاهی، سلطنت.

مملکه ۱. (مَمَل كُ) مملکت.

تهلکه ۱. (تَهَل كُ) ۱ - هلاک شدن ۲ - هر امری که نتیجه و عاقبتش هلاک و نابودی باشد.

مهلکه ۱. (مَهَل كُ) جای هلاک.

چنانکه - کلمه تشبیه، در اصل «چون آنکه» بوده و برای تشبیه استعمال می‌شود به معنی مثل، مانند، مانند آنکه.

پنکه - مأخوذ از هند (پَن كُ) بادزن برقی.

تنکه ۱. (تَن كُ) ۱ - شلوار کوتاه ۲ - زیرشلواری کوتاه مردانه ۳ - زیرشلواری کوتاه زنانه ۴ - قطعه فلز نازک و پهن.

پوکه ۱. (پُ كُ) غلاف فلزی فشنگ که باروت



- آن غله می‌ریزند ۲- تنور.
- تنگه ا. (تَن ك) ۱- شنبه‌ای از دریا بین دو خشکی که دو دریا را به هم مربوط می‌سازد، بغاز، باب ۲- قلعۀ کوچك طلا و نقره.
- خورنگه ا. م. (خُرَن ك ه) اطاق نهارخوری.
- زنگه ا. (زَن ك) ۱- زنگك گندم ۲- چین و چروك پوست بدن.
- لنگه ا. (لَن ك) ۱- فرد، نقیض جفت ۲- يك نیمه بار ۳- یكتای كفش.
- ینگه ا. ص. (يَن ك) ۱- يدك، دنباله ۲- زنی که شب زفاف همراه عروس به خانه داماد می‌رود.
- له ع. (ل ه) ۱- برای او ۲- به نفع او.
- له ص. (ل ه) کوبیده و نرم شده.
- زالله ع. (زَل) ۱- مؤنث زائل ۲- هر ذیروح، هر جنبیده.
- طالله ع. (طَل) ۱- قدرت، توانگری ۲- فضل ۳- نفع و فایده.
- عالله ع. (عَل) خانواده، زن و فرزند و اهل خانه مرد.
- غالله ع. (غَل) ۱- سختی و گزند ۲- شرو فساد ۳- آشوب.
- نالله ع. (نَل) ۱- مؤنث نائل ۲- نام بتی در دوران جاهلیت عرب.
- مثاله ع. (مُتَ تَل ه) ۱- کسی که به علم الهیات اشتغال دارد ۲- عابد، زاهد.
- اله ع. (الاه)، معبود، خدا.
- حباله ع. (حَل) دام، بند.
- زیاله ع. (زَل) ۱- آب اندك ۲- چیز اندك
- ۳- در فارسی: خارو خاشاك و خاکروبه و چیزهای دورریختنی.
- قباله ع. (قَل) ۱- نوشته یا سندی که به موجب آن چیزی را بر ذمه بگیرند ۲- عقد معامله یا نکاح.
- دنباله ا. (دُن ل) ۱- دم ۲- دم مانند ۳- پس وی و پیرو.
- نباله ع. (نَل) ۱- نبالة.
- تپاله ا. (تَل) ۱- تاپال.
- محتاله ع. (مُحَل) زن حيله گر.
- جاله ا. (جَل) ۱- زاله.
- خجاله ع. (خَجَل) ۱- خجاله.
- رجاله ع. (رَجَل) ۱- پیادگان، جمع راجل ۲- در فارسی: مردم پست و فرومایه.
- عجاله ع. (عَجَل) ۱- عجاله.
- چاله ا. (چَل) گودال، گودی.
- مچاله ص. (مُجَل) چیزی که میان دست فشرده و به هم مالیده شده باشد.
- حاله ع. (حَل) ۱- حاله.
- احاله ع. (اَل) ۱- احاله.
- استحاله ع. (اِسْتَل) ۱- بزرگستن از حالی به حالی دیگر، دگرگون شدن ۲- محال شمردن.
- لامحاله ع. (لَمَل) ناچار، ناگزیر.
- خاله ع. (خَل) خواهر مادر.
- سخاله ا. (سَل) براده، ریزه‌های فلز.
- سخاله ع. (سُ ل) چیزی که آن را از چیز دیگری به واسطه پستی آن جدا کنند و دور بیندازند.
- نخاله ع. (نَل) آنچه که پس از بیختن آرد در غربال باقی می‌ماند.
- عداله ع. (عَل) ۱- عدالة.
- رذاله ع. (رَذَل) رذالت، پستی.
- ازاله ع. (اَل) ۱- ازاله.
- جزاله ع. (جَل) ۱- جزاله.
- غزاله ع. (غَل) ۱- مؤنث غزال، آهوی ماده

۲- خورشید.  
 هزاه - ع. (هَزَل) - هزاله.  
 زاله - ل. (زَل) ۱- شبنم ۲- تگرگ ۳- باران  
 شدید ۴- چندتکه چوب و تخته که به  
 خیک‌های باد کرده می‌بندند و در آب می‌اندازند  
 و روی آن می‌نشینند و از آب عبور می‌کنند.  
 بساله - ع. (بَل) بسالت، شجاعت.  
 رساله - ع. (رَبَل) رسالت، پیغامبری.  
 رساله - ع. (رَبَارَل) ۱- نامه ۲- نوشته ۳-  
 کتاب ۴- کتاب کوچک ۵- پیغام.  
 غسله - ع. (غَسَل) مؤنث غسل.  
 غسله - ع. (غُل) ۱- آبی که چیزی را با آن  
 شسته باشند ۲- آبی که پس از شستن چیزی از  
 آن خارج می‌شود.  
 کساله - ع. (كَل) - کساله.  
 امساله - ص. ن. (اِمْل) ۱- منسوب به امسال  
 ۲- همین سال، امسال.  
 بنساله - ص. (بُنَل) کهن، سالخورده.  
 کوساله - ل. (كُؤَل) بچه گاو.  
 کشاله - ل. (كَل) ۱- کشش ۲- امتداد و درازی  
 چیزی.  
 اصاله - ع. (اِل) - اصالة.  
 ضاله - ع. (ضَل) مؤنث ضال.  
 اطاله - ع. (اِل) دراز کردن، طول دادن.  
 بطاله - ع. (بَل) بطلت، بیکاری.  
 استطاله - ع. (اِسْتَل) ۱- دراز شدن ۲-  
 دراز کشیدن ۳- درازی ۴- گردنکشی کردن.  
 عطاله - ع. (عَل) - عطاله.  
 جعاله - ع. (جَل) ۱- اجرت عامل ۲- اجرتی  
 که به مرد سپاهی بدهند.  
 جفاله - ل. (جَل) دسته‌ای از پرندگان، گروهی  
 از مرغان.

بزغاله - ل. (بُزَل) بچه بز.  
 جزغاله - ل. (جَزَل) دنبه و چربی ریز ریز که  
 روی آتش تف بدهند، آنچه پس از وا شدن آن  
 در ظرف باقی بماند.  
 پیغاله - ل. (پَل) پیاله، ساغر.  
 تفاله - ل. (تَل) باقی مانده چیزی پس از فشردن  
 و گرفتن آب آن.  
 سفاله - ع. (سُل) ۱- سفالت، فرومایگی ۲-  
 ته و پایین چیزی.  
 کفاله - ع. (كَل) - کفاله.  
 اقاله - ع. (اِل) پس خواندن و برهم زدن  
 معامله، فسخ کردن بیع.  
 استقاله - ع. (اِسْتَل) ۱- اقاله خواستن ۲-  
 استعفاء و کناره گیری از کار.  
 ثقاله - ع. (ثَل) ثقلت، سنگینی.  
 مقاله - ع. (مَل) ۱- گفتار، سخن ۲- يك  
 فصل از کتاب ۳- يك مطلب که تحت عنوان  
 معینی نوشته شده باشد.  
 وکاله - ع. (وَل) - وکاله.  
 گاله - ل. (جَل) ۱- جوال ۲- غنده و گلوله پنبه.  
 پرگاله - ل. (پَزَل) ۱- پاره، لخت، پاره‌ای از  
 چیزی ۲- وصله، پینه.  
 دنگاله - ل. (دَنَل) آبی که در زمستان در سر  
 ناودان یا جای دیگر ریخته و آویزان  
 شده باشد.  
 لاله - ل. (لَل) ۱- گل لاله ۲- نوعی چراغ بلور  
 پایه دار که در آن شمع می‌گذارند.  
 لالاه - ل. (لَل) لاله، لاله سرخ، شقایق.  
 جلاله - ع. (جَل) - جلالة.  
 دلاله - ع. (دَل) - دلالة.  
 ذلاله - ع. (ذَل) - ذلالة.  
 سلاله - ع. (سُل) ۱- آنچه از چیزی بیرون

کشیده شود ۲- خلاصه ۳- نسل، فرزند.

ضلاله - ع. (ضَلَّ) - ضلاله.

غلاله - ا. (غُلَّ) - کلاله.

کلاله - ع. (كَلَّ) - کلاله.

کلاله - ا. (كُلَّ) ۱- کاکل، موی پیچیده، دسته

موی ۲- در گلهای: قسمت بالای مادگی گل.

ملااله - ع. (مَلَّ) - ملاله.

ماله - ا. آ. (لُ) افزاری که بنا با آن گل یا گچ می‌مالد.

اماله - ع. (اَلَّ) ۱- میل دادن ۲- مایل

گردانیدن ۳- خم دادن ۴- در اصطلاح علم

تجوید: میل دادن صدای «آ» به «ا» ۵-

داخل کردن داروی مایع در امعاء غلاظ، تنقیه.

استماله - ع. (اِسْتَلَّ) - استماله.

شماله - ا. (شَلَّ) ۱- شمع ۲- موم ۳- نوعی از

برنج.

کماله - ص. (كَلَّ) کچ، کوله.

ناله - ا. (لَّ) صدائی که از روی درد یا از سوز دل

بر آید.

واله - ع. (لِه) ۱- شیفته ۲- اندوهناک ۳-

سرگشته از عشق.

جواله - ع. (جَوَّلَّ) بسیار جولان کننده.

حواله - ع. (حَوَّلَّ) ۱- آنچه به کسی واگذار

شود یا به عهده کسی محول گردد ۲- پول یا

جنسی که به موجب نوشته‌ای به کسی واگذار

شود که از دیگری بگیرد.

کندواله - ص. (كُنْدَوْل) جوان تنومند

درشت اندام، مرد قوی هیکل.

زواله - ا. (زَوَّلَّ) ۱- تکه و گلوله خمیر که به

اندازه يك نان باشد، چونه ۲- گلوله گلی ۳-

مهره کمان گروهه.

نواله - ا. (نَوَّلَّ) ۱- گلوله خمیر ۲- تکه‌ای از

خمیر آرد گندم که گلوله کنند و به شتر بدهند

۳- لقمه ۴- توشه ۵- مقداری از خوراک که

برای کسی کنار بگذارند.

هم‌نواله - ص. (هَمْ نَوَّلَّ) همسفره، دو یا چند

نفر که بر سر يك سفره با هم طعام بخورند.

هاله - ع. (هَلَّ) ۱- خرمن ماه، دایره نورانی که

گاهی گرداگرد ماه ظاهر می‌شود ۲- رنگ،

لون ۳- در فارسی: آدم بدذات و مفتن.

جهاله - ع. (جَلَّ) جهالت، نادانی.

نهایه - ا. (نَهَيْ) ۱- نهال، درخت جوان نورسته

۲- شکار ۳- شاخه درخت یا چوب که صیاد به

صورت مترسک برای راندن شکار به سوی دام یا

شکار گاه درست کنند.

پیاله - ا. (ل) پیاله شرابخوری که از شاخ

کرگدن درست کنند.

ایانه - ع. (اِيَان) ایالت، استان.

پیاله - ا. (پَلَّ) ساغر، ظرفی که در آن باده

بخورند.

هم‌پیاله - ص. (هَمْ پَيَالَه) دو نفر که با هم شراب

بخورند.

سیاله - ع. (سَيَالَه) مؤنث سیال.

بله - مأخوذ از ع. (بَلَّ) کلمه جواب، آری.

آبله - ا. (بَلَّ) ۱- تاول ۲- نام مرضی.

ابله - ع. (أَبْلَه) ساده لوح، کودن.

قابله - ع. (بَلَّ) ۱- مؤنث قابل ۲- ماما.

مقابله - ع. (مُ بَلَّ) دو چیز را با هم برابر

کردن.

جبله - ع. (جَبَلَّ) جبلت، طبع، سرشت.

غریله - ع. (غَرْبَلَّ) ۱- غریبال کردن ۲-

بیختن گندم.

مزبله - ع. (مَزَبَلَّ) جای ریختن خاکروبه و

سرگین.

سبلة - ع. (سَبَلٌ) - سبلة.  
 طبلة - ع. (طَبَلٌ) ۱- طببل کوچک ۲-  
 صندوقچه، قوطی.  
 قبله - ع. (قَبْلٌ) ۱- جهت، سمت ۲- سمتی  
 که هنگام نماز گزاردن به آن رو می کنند ۳-  
 کعبه ۴- آنچه پیش رو گیرند.  
 قبله - ع. (قَبْلٌ) بوسه.  
 بلبله - ع. (بَلْبَلٌ) ۱- ظرف آب لوله دار  
 شبیه به آفتابه ۲- قهوه جوش ۳- در فارسی:  
 صدای ریختن شراب از تنگ، ابرق می،  
 صراحی.  
 سنبله - ع. (سُنْبُلٌ) ۱- خوشه جو یا گندم  
 ۲- نام برج ششم از دوازده برج فلکی.  
 قنبله - ع. (قَنْبَلٌ) ۱- گروه مردم ۲- رمة  
 اسب.  
 قنبله - ع. (قَنْبَلٌ) ۱- گلوله ۲- بمب.  
 کهبله - ص. (كُهَبَلٌ) یا (كُهَبَلٌ) احمق،  
 نادان، کودن.  
 کهبله - ص. (كُهَبَلٌ) - کهبله ↑  
 پله ۱. (پَلٌّ) ۱- مرتبه، درجه ۲- هر پایه از  
 نردبان یا راهرو بین طبقات ۳- کفه ترازو.  
 خوپله - ص. (خِیَاخُطٌ) پنخمه، نادان،  
 احمق.  
 کویله ۱. (كُیَلٌ) ۱- قبه ۲- حباب ۳-  
 شکوفه ۴- کاکل.  
 تله ۱. (تَلٌّ) ۱- دام ۲- پله، پایه نردبان.  
 پاتله ۱. (تَلٌّ) پاتیل.  
 مقاله - ع. (مُقَلٌّ) ۱- کشتار کردن ۲- با  
 هم کارزار کردن.  
 قتله - ع. (قَتَلٌ) جمع قاتل.  
 معائله - ع. (مُعْتَلٌ) - معائله.  
 مثله - ع. (مُثَلٌّ) ۱- آفت ۲- شکنجه ۳-

بریدن گوش یا بینی یا لب کسی.  
 امثله - ع. (أَمْثَلٌ) جمع مثال.  
 جله ۱. (جُلٌّ) ۱- گره، گره ریسمان ۲-  
 گلوله ریسمان ۳- ساروغ، فارچ خوراکی.  
 جله - ع. (جُلٌّ) ۱- زنبیل بزرگ که از برگ  
 خرما یا شاخه های نازک درخت می بافند ۲-  
 پشگل.  
 اجله - ع. (أَجَلٌ) جمع جلیل.  
 حجله - ع. (حَجَلٌ) اطاق آراسته برای  
 عروس و داماد.  
 خجله - ع. (خَجَلٌ) - خجله.  
 عجله - ع. (عَجَلٌ) ۱- شتاب کردن ۲-  
 شتاب، سرعت.  
 محله - ع. (مَحَلٌّ) مجموعه ای از مقالات  
 گوناگون که هر هفته یا هر ماه يك مرتبه چاپ  
 و منتشر شود.  
 چله ۱. (چَلٌّ) ۱- نخ تاییده ۲- زه کمان ۳-  
 چهل ۴- چهل روزه ۵- روز چهل وفات  
 کسی ۶- چهل روزی که درویشان و مرتاضان  
 در گوشه ای می نشینند برای ریاضت و عبادت.  
 چاچله ۱. (چَلٌّ) کفش، پافزار.  
 چپچله ۱. (چَبَّچَلٌّ) ۱- زمین مرطوب و  
 لیز ۲- جای لیز و سرازیر در بغل کوه یا تپه که  
 از آنجا به پائین لیز بخورند.  
 چلچله ۱. (چَلَّچَلٌّ) ۱- دم جنبانک ۲-  
 پرستو.  
 حله - ع. (حَلٌّ) ۱- کوی، محله ۲- گروهی  
 از مردم که در جایی فرود آیند ۳- مجلس و  
 محل اجتماع مردم.  
 حله - ع. (حُلٌّ) ۱- جامه نو ۲- جامه بلند  
 که بدن را بپوشاند ۳- سلاح.  
 واحله - ع. (حَلٌّ) ۱- ستور بارکش یا سواری

۲- شتر قوی که مستعد برای سواری دادن یا بار کشیدن باشد.  
 مرحله -ع. (مَرْحَلٌ) ۱- جای کوچ کردن  
 ۲- مسافتی که مسافر در يك روز قطع کند.  
 مکمله -ع. (مُكْمَلٌ) سرمه دان.  
 محله -ع. (مَحَلٌّ) ۱- قسمتی از شهر ۲-  
 جای فرود آمدن.  
 خله ۱- (خَلٌّ) ۱- سکان کشتی ۲- پاروی  
 قایق رانی ۳- چیزی که بخلد و به جانی فرو  
 برود از خار و سوزن و امثال آنها ۴- خالی  
 ۵- بیخود و هرزه ۶- قیل و قال ۷- یاوه.  
 خله ۱- (خَلٌّ) قارچ.  
 داخله -ع. (خِجَلٌ) ۱- مؤنث داخل ۲- درون  
 چیزی.  
 مداخله -ع. (مُخَلٌّ) داخل شدن در امری یا  
 در کار کسی.  
 تخله ۱- (تَخَلٌّ) ۱- نعلین ۲- عصا.  
 دله -ص. (دَلٌّ) ۱- چشم چران ۲- هرزه و  
 ولگرد.  
 ادله -ع. (أَدْلٌ) جمع دلیل.  
 مبادله -ع. (مُدَلٌّ) چیزی عوض چیز دیگر  
 گرفتن.  
 مجادله -ع. (مُدَلٌّ) ۱- با هم جدال کردن ۲-  
 نام سوره ای از قرآن.  
 معادله -ع. (مُدَلٌّ) ۱- برابر کردن ۲-  
 اندازه گرفتن دو چیز.  
 عدله -ع. (عَدَلٌ) کسانی که شایسته برای  
 شهادت دادن باشند.  
 یکدله -ك. (یَكْدَلٌ) ۱- موافق، متفق ۲-  
 بیریا، آنکه ظاهر و باطنش یکی باشد.  
 مندله ۱- (مَنْدَلٌ) خطی که عزائم خوانان  
 دور خود می کشند و میان آن می نشینند و دعا یا

افسون می خوانند.  
 دودله -ك. کسی که برای انجام دادن کاری در  
 اندیشه باشد و نتواند تصمیم بگیرد.  
 ذله -ع. (ذَلٌّ) ۱- ذلت.  
 اذله -ع. (أَذَلٌّ) جمع ذلیل و ذلول.  
 بذله ۱- (بَذَلٌّ) لطیفه، سخن فرح آور.  
 بدله -ع. (بَدَلٌ) ۱- جامه ای که هر روز  
 پوشیده شود ۲- لباس کار.  
 مذله -ع. (مَذَلٌّ) ۱- مذلت.  
 زله -ع. (زَلٌّ) ۱- زلزله.  
 مغازله -ع. (مُغَزَلٌ) ۱- عشق بازی کردن ۲- با  
 زنان سخنان عشق آمیز گفتن.  
 نازله -ع. (نَزَلٌ) ۱- مؤنث نازل ۲- فرود  
 آورنده.  
 منازله -ع. (مُنَزَلٌ) ۱- منازله.  
 بزله ۱- (بَزَلٌّ) ۱- بزدلی.  
 عزله -ع. (عُزَلٌّ) عزلت، گوشه گیری.  
 زلزله -ع. (زَلْزَلَةٌ) زمین لرزه.  
 مزله -ع. (مَزَلَةٌ) جای لغزیدن.  
 نزله -ع. (نَزَلٌ) زکام، سرما خوردگی شدید.  
 سله -ع. (سَلٌّ) سید، زنبیل.  
 مراسله -ع. (مُرَاسَلٌ) ۱- به هم نامه نوشتن ۲-  
 نامه فرستادن ۳- نامه.  
 مرسله -ع. (مُرْسَلٌ) ۱- فرستاده شده ۲-  
 آویخته.  
 سلسله -ع. (سِلْسِلَةٌ) زنجیر، حلقه های  
 فلزی به هم پیوسته.  
 صلّه -ع. (صِلٌّ) ۱- احسان، عطیه ۲-  
 جایزه.  
 اصله -ع. (أَصْلٌ) يك ریشه، يك درخت، يك  
 نهال.  
 فاصله -ع. (فَصْلٌ) ۱- مؤنث فاصل ۲-

نافله - ع. (فِرْلَ) ۲ - عطیه، بخشش ۲ - غنیمت  
 ۳ - عبادتی که واجب نباشد.  
 سفله - ع. (سَفَلٌ) جمع سافل.  
 سفله - ع. (سَفَلٌ) پست و فرومایه.  
 نفله - ص. (نِفْلٌ) ۱ - تلف شده ۲ - ضایع و خراب.  
 فله - ع. (قِرْلٌ) قلت، کمی، نقصان.  
 قله - ع. (قُلٌّ) ۱ - بلندترین نقطه چیزی ۲ - سر کوه.  
 عاقله - ع. (قِرْلٌ) ۱ - مؤنث عاقل، زن خردمند ۲ - قوه عقل.  
 ناقله - ع. (قِرْلٌ) ۱ - مؤنث ناقل ۲ - مردمی که از جائی به جائی نقل مکان کنند.  
 ثقله - ع. (ثَقْلٌ) به ثقله.  
 مصقله - ع. (مَصْقُلٌ) ابزاری که با آن زنگ چیزی را بگیرند و آن را جلا بدهند.  
 مقله - ع. (مُقْلٌ) ۱ - درون چشم ۲ - سیاهی و سفیدی چشم.  
 حوقله - ع. (حَوْقُلٌ) «لا حول ولا قوة الا بالله» گفتنی.  
 کله ۱. (كَلٌّ) سر، سر انسان یا حیوان.  
 کله - ع. (كَلٌّ) ۱ - پرده ۲ - روپوش ۳ - پشه بند.  
 کله ۱. (كَلٌّ) مخفف کلاه.  
 آکله - ع. (كَلٌّ) ۱ - خورنده ۲ - مرض جذام.  
 نخکله ۱. (نَخْلٌ) جوز، گردویی که پوست سخت داشته باشد.  
 اسکله - ع. (اِسْکَلٌ) مأخوذ از ایتالیایی، توقفگاه کشتی در کنار دریا.  
 بسکله ۱. (بَسْکَلٌ) چوب پشت در، کلون پشت در.

مسافت میان دو چیز ۳ - آنچه بین دو چیز واقع شود.  
 محصله - ع. (مُحْصَلٌ) دختر یا زن دانش آموز.  
 وصله - ع. (وَصْلٌ) اتصال، پیوند.  
 مواصله - ع. (مُوصَلٌ) به هم پیوستن.  
 حوصله - ع. (حَوْصَلٌ) ۱ - چینه دان مرغ ۲ - صبر و تحمل و بردباری.  
 فاضله - ع. (فَضْلٌ) مؤنث فاضل.  
 عضله - ع. (عُضْلٌ) ماهیچه.  
 معضله - ع. (مُعْضَلٌ) مؤنث معضل، امر مشکل و دشوار.  
 فضله - ع. (فَضْلٌ) ۱ - بازمانده، باقی مانده ۲ - در فارسی: غایب و سرگین.  
 مضله - ع. (مُضَلٌ) ۱ - جائی که انسان راه را گم کند ۲ - گمراهی.  
 عطله - ع. (عُطْلٌ) به عطلة.  
 مظلله - ع. (مُظَلٌ) ۱ - خیمه ۲ - چادر بزرگ ۳ - سایبان ۴ - چتر.  
 فاعله - ع. (عِلٌّ) مؤنث فاعل.  
 شعله - ع. (شُعْلٌ) زبانه آتش.  
 مشعله - ع. (مَشْعَلٌ) قندیل، چراغدان.  
 غله - ع. (غَلٌّ) ۱ - آنچه از کرایه خانه یا دکان به دست آید ۲ - حاصل زراعت که از زمین برداشت شود از قبیل جو، گندم و امثال آنها.  
 مشغله - ع. (مَشْغَلٌ) کار و کسب و پیشه.  
 غلغله ۱. (غُلْغُلٌ) ۱ - شور و غوغای پرندگان ۲ - هنگامه و غوغا.  
 فله ۱. (فَلٌّ) باغ، آغوز، شیر اول گاو یا گوسفند پس از زائیدن.  
 نافله - ع. (فِرْلٌ) کاروان.

کشکله ا. (كش كَل) چارغ، نوعی از كفش.  
 مشكله ع. (مَش كَل) ۱- كار سخت و دشوار  
 ۲- پوشیده و درهم.  
 كله ا. ج. (كَل) رمة، رمة گاو و گوسفند و  
 سایر چهارپایان.  
 كله ا. (كَل) شكوه، شكایت.  
 انگله ع. (ان كَل) گوی گریبان، تكمه.  
 زنگله ا. (زَن كَل) زنگوله.  
 سنگله ا. (سَن كَل) نانی که از آرد ارزن یا  
 گاورس بیزند.  
 شنکله ا. (شَن كَل) ۱- ریشه دستار و جامه  
 ۲- خوشه جو یا گندم.  
 منگله ا. (مَن كَل) ۱- منگوله، آویز نخ  
 ۲- تره دشتی.  
 هیله ع. (هَي لَل) «لا اله الا الله» گفتن.  
 مله ع. (مَل) سه ملة.  
 مجامله ع. (مُ مَل) سه مجاملة.  
 حامله ع. (مَل) ۱- مؤنث حامل ۲- زن  
 باردار، آبتن.  
 عامله ع. (مَل) مؤنث عامل.  
 معامله ع. (مُ مَل) با هم دادوستد کردن،  
 خرید و فروش.  
 جمله ع. (جُ مَل) ۱- همه، همگی ۲- کلامی  
 که مرکب از مسند و مسندالیه باشد.  
 فی الجملة ع. (فِ ل س) حاصل کلام،  
 مجمل سخن.  
 حمله ع. (حَمَل) جمع حامل.  
 حمله ع. (حَمَل) ۱- هجوم در جنگ ۲-  
 آهنگ کردن جنگ.  
 ارمله ع. (ارَمَل) ۱- زن بی شوهر، بیوه زن  
 ۲- زن بی چیز و بیچاره.  
 بسمله ع. (بِسْمَل ه) بسم الله گفتن.

شمه ع. (شَمَل) ۱- شال ۲- عبا ۳-  
 چادری که به خود بیچند.  
 عمله ع. (عَمَل) جمع عامل.  
 تکمله ع. (تَكَمَل) آنچه که چیزی به آن  
 تمام و کامل شود.  
 انمله ع. (ان مَل) سر انگشت.  
 وله ع. (وَل ه) ۱- سخت اندوهگین شدن  
 ۲- حیران شدن از شدت اندوه یا وجد ۳-  
 سرگشتگی ۴- شیفتگی.  
 محاوله ع. (مُ وَل) سه محاوله.  
 مقاوله ع. (مُ وَل) با هم قول و قرار گذاشتن.  
 توله ع. (تَوَل ه) ۱- حیران شدن ۲-  
 سرگشته و بیخود شدن از شدت حزن یا کثرت  
 وجد.  
 کوتوله ص. (كُتَل) آدم قد کوتاه.  
 خاتوله ا. (تَل) مکر، حيله.  
 جوله ا. (جَل ه) ۱- مخفف جولاه و جولاهه  
 به معنی بافنده، نساج ۲- تیردان، تیرکش.  
 رجوله ع. (رُجَل) رجولت، مردانگی.  
 جوله ص. (جَوَل) کج، خمیده، منحنی.  
 خوله اص. (خَل) خالی، تهی.  
 دوله ا. (دَل) ۱- پشته، تپه ۲- گردباد ۳-  
 ناله و فریاد ۴- زوزه سگ و شغال.  
 دوله ع. (دَوَل) سه دوله.  
 معدوله ع. (مَعَدَل) حرفی که در آن تغییر  
 صورت یا تغییر صدا داده شده.  
 هروله ع. (هَرَوَل) نوعی حرکت بین رفتن و  
 دویدن.  
 زوله ا. (زَل) چکاوک.  
 سوله ا. (سَل) سوراخ.  
 شوله ا. (شَوَل) جای ریختن خاکروبه و  
 زباله.

صوله - ع. (صَوَّلَ) - صولة.  
 غوله - ص. (غُلَّ) - ۱ - بی عقل، کودن - ۲ -  
 بداندام.  
 شاغوله - ا. (غُلَّ) - ۱ - طره - ۲ - ریشه دستار.  
 مرغوله - ا. (مَرَّغُلَّ) - ۱ - پیچ و تاب موی،  
 زلف مجعد - ۲ - پیچ و تاب آواز مرغان خوش  
 آواز.  
 نغوله - ا. (نَغُلَّ) - زلف، گیسو.  
 بیغوله - ا. (بَغُلَّ) - ۱ - کنج، گوشه - ۲ - بیراهه  
 ۳ - ویرانه - ۴ - گوشه خانه - ۵ - گوشه ای دور از  
 مردم.  
 بیغوله - ا. (بَغُلَّ) - بیغوله ↑.  
 طفوله - ع. (طَفُلَّ) - طفولت، کودکی.  
 مقوله - ع. (مَقُلَّ) - ۱ - گفته شده - ۲ - گفتار.  
 کوله - ص. (كَلَّ) - کج، خمیده.  
 کوله - ا. (كُلَّ) - ۱ - باری که روی دوش حمل  
 کنند - ۲ - چیزی که در توبره یا پارچه ببیچند و  
 به پشت گیرند.  
 زنگوله - ا. (زَنَكُلَّ) - زنگ کوچک.  
 منگوله - ا. (مَنَكُلَّ) - آویز گلوله شکل نخ  
 یا ابریشمی که به کلاه یا جامه یا چیز دیگر  
 آویزان کنند.  
 لوله - ا. (لَلَّ) - هر چیز دراز و استوانه شکل و  
 میان تهی.  
 گلوله - ا. (گُلَّ) - ۱ - هر چیز گرد و به هم  
 پیچیده مانند گلوله نخ - ۲ - قطعه فلزی که برای  
 تیراندازی یا توپ یا تفنگ به کار می رود.  
 ولوله - ع. (وَلَّ) - ۱ - بانگ و فریاد کردن  
 ۲ - اوایلا گفتن - ۳ - ناله و فریاد و جنجال - ۴ -  
 جوش و خروش و غوغا.  
 قیلوله - ع. (قَيَّلَّ) - خواب نیمروز، خواب  
 یا استراحت در نیمه روز یا پیش از ظهر.

هوله - ا. (هَوَّلَّ) - دستمال بزرگ و پرزدار که  
 دست و رو را پس از شستن با آن خشک کنند.  
 سهوله - ع. (سُهُلَّ) - سهوله.  
 کهوله - ع. (كُهُلَّ) - کهوله.  
 مباحله - ع. (مُهلَّ) - به هم نفرین کردن.  
 مساهله - ع. (مُهلَّ) - مساهله.  
 بهله - ا. (بَهَلَّ) - دستکش چرمی شکارچیان  
 قدیم برای نگاهداشتن باز در روی دست.  
 پهله - ا. (پَهَلَّ) - نامی که در قدیم به شهرهای  
 ری و همدان و اصفهان و نهاوند اطلاق می شد.  
 جهله - ع. (جَهَلَّ) - جمع جاهل.  
 چله - ا. (چَهَلَّ) - چله.  
 شهله - ا. (شَهَلَّ) - چربی گوشت، سفیدی روی  
 گوشت.  
 شهله - ع. (شَهَلَّ) - زن پیر.  
 هلهله - ع. (هَلَلَّ) - ۱ - صدرا در گلو  
 گرداندن - ۲ - در فارسی: صداهای در هم و  
 هیاهوی مردم در جشن و شادمانی.  
 وهله - ع. (وَهَلَّ) - اول هر چیز، اول امری.  
 یله - ص. (یَلَّ) - ۱ - رها، آزاد - ۲ - ول کرده  
 شده.  
 ییله - ا. (بَلَّ) - ۱ - تیر دوشاخه - ۲ - پیکان پهن  
 ۳ - پاروی قایق رانان - ۴ - جزیره و خشکی  
 میان رودخانه - ۵ - طبله.  
 کایيله - ا. (بَلَّ) - هاون.  
 قیيله - ع. (قَبَلَّ) - طائنه، گروهی از فرزندان  
 یک پدر.  
 پیله - ا. (بَلَّ) - پرده نازکی که کرم ابریشم از  
 لعاب دهن خود به دور خود می تند، پیله ها را به  
 ترتیب مخصوصی گرم می کند و می رسد تا  
 ابریشم به دست آید.  
 تيله - ا. (تَوَّلَّ) - گلوله کوچک سنگی یا بلوری



که اطفال با آن بازی می کنند.  
 فتیله - ع. (فَتَلَّ) پنبهٔ تابیده یا نخ‌کی که در چراغ می گذارند.  
 پاچیله - ا. (جَلَّ) پاپوش، کفش.  
 حیلَه - ع. (حَلَّ) - حیلَه.  
 مخیلَه - ع. (مُخَّيْلَ) قوهٔ تخیل و تصور.  
 رذیلَه - ع. (رَذَلَّ) فرومایگی، پستی.  
 سیله - ا. (سَلَّ) گله، رمه.  
 فسیله - ا. (فَسَلَّ) گله و رمه.  
 تفسیله - ا. (بَفَسَلَّ) نوعی پارچهٔ ابریشمی که از آن قبا و لباده می دوزند.  
 نیسله - ا. (نِیَانَسَلَّ) گله، رمه.  
 وسیله - ع. (وَسَلَّ) ۱- سب ۲- دستاویز ۳- آنچه که به واسطهٔ آن به دیگری تقرب پیدا کنند.  
 خصیله - ع. (خَصَلَّ) ۱- موی در هم پیچیده ۲- دستهٔ موی ۳- تکهٔ گوشت بی دار.  
 فضیله - ع. (فَضَلَّ) - فضیله.  
 عقیله - ع. (عَقَلَّ) ۱- زن بزرگوار و گرامی ۲- هر چیز گرامی ۳- بزرگ و مهتر قبیله.  
 کیله - ع. (كَيْلَّ) پیمانہ.  
 لیلَه - ع. (لَيْلَّ) واحد شب، یک شب.  
 حیلَه - ع. (حَلَلَّ) زوجه، زن شرعی مرد.  
 سلیلَه - ع. (سَلَلَّ) دختر.  
 علیله - ع. (عَلَلَّ) مؤنث علیل، زن بیمار.  
 ملیله - ا. (مَلَلَّ) رشته‌های باریک زروسیم که با آنها روی یخه یا آستین یا دامن لباس نقش و نگار می دوزند.  
 هلیله - ا. (هَلَلَّ) ثمر درختی است که در هندوستان می روید رنگش زرد یا سیاه و در طب به کار می رود.  
 میله - ا. (مَلَّ) ۱- میل مانند ۲- چاه.

بخصوص چاه کاربز ۳- در گیاه شناسی: رشته باریک زیر پرچم در گلها.  
 جمیلَه - ع. (جَمَلَّ) مؤنث جمیل، زن زیبا.  
 نیله - ص. (نَلَّ) به رنگ نیل، کبود.  
 ویله - ع. (وَلَّ) ویلت، فضیحت، رسوائی.  
 ویله - ا. (وَلَّ) ۱- بانگ، فریاد ۲- شور و غوغا.  
 خرویلَه - ا. (خَرَوَلَّ) ۱- بانگ و فریاد رسا ۲- صدای گریه بلند.  
 طویلَه - ع. (طَوَلَّ) ۱- مؤنث طویل ۲- ریسمان درازی که به پای ستور ببندند ۳- جای بستن چهارپایان.  
 مه - ا. (مَهَّ) مخفف ماه.  
 مه - ح. (مَهَّ) حرف نفی به معنی نه چنانکه گویند مه این و مه آن یعنی نه این و نه آن.  
 مه - ص. (مَهَّ) بزرگ، نقیض که.  
 مه - ا. (مَهَّ) بخاری که گاهی فضا را می گیرد.  
 آمه - ا. (مَهَّ) ۱- دوات ۲- پشتهٔ هیزم ۳- مخفف آمنه.  
 ائمه - ع. (أَئِمَّ) پیشوایان، جمع امام.  
 صالحه - ع. (صَالَمَّ) مؤنث صائم، زن روزه دار.  
 قائمه - ع. ۱- مؤنث قائم ۲- هر یک از چهار دست و پای چهارپایان ۳- زاویهٔ دو خط عمود بر هم.  
 لالمه - ع. ۱- مؤنث لائم ۲- نکوهش.  
 امه - ع. (أُمَّ) - امه.  
 بامه - ص. (بَمَّ) ۱- ریش بلند و انبوه ۲- مرد ریش دراز.  
 جامه - ا. (مَمَّ) ۱- پارچهٔ نادرخته ۲- پوشاک، لباس ۳- جام شراب.  
 پاجامه - ا. ۱- زیر شلوار ۲- شلوار.  
 حجامه - ع. (حَمَّ) - حجامه.

بخصوص چاه کاربز ۳- در گیاه شناسی: رشته باریک زیر پرچم در گلها.  
 جمیلَه - ع. (جَمَلَّ) مؤنث جمیل، زن زیبا.  
 نیله - ص. (نَلَّ) به رنگ نیل، کبود.  
 ویله - ع. (وَلَّ) ویلت، فضیحت، رسوائی.  
 ویله - ا. (وَلَّ) ۱- بانگ، فریاد ۲- شور و غوغا.  
 خرویلَه - ا. (خَرَوَلَّ) ۱- بانگ و فریاد رسا ۲- صدای گریه بلند.  
 طویلَه - ع. (طَوَلَّ) ۱- مؤنث طویل ۲- ریسمان درازی که به پای ستور ببندند ۳- جای بستن چهارپایان.  
 مه - ا. (مَهَّ) مخفف ماه.  
 مه - ح. (مَهَّ) حرف نفی به معنی نه چنانکه گویند مه این و مه آن یعنی نه این و نه آن.  
 مه - ص. (مَهَّ) بزرگ، نقیض که.  
 مه - ا. (مَهَّ) بخاری که گاهی فضا را می گیرد.  
 آمه - ا. (مَهَّ) ۱- دوات ۲- پشتهٔ هیزم ۳- مخفف آمنه.  
 ائمه - ع. (أَئِمَّ) پیشوایان، جمع امام.  
 صالحه - ع. (صَالَمَّ) مؤنث صائم، زن روزه دار.  
 قائمه - ع. ۱- مؤنث قائم ۲- هر یک از چهار دست و پای چهارپایان ۳- زاویهٔ دو خط عمود بر هم.  
 لالمه - ع. ۱- مؤنث لائم ۲- نکوهش.  
 امه - ع. (أُمَّ) - امه.  
 بامه - ص. (بَمَّ) ۱- ریش بلند و انبوه ۲- مرد ریش دراز.  
 جامه - ا. (مَمَّ) ۱- پارچهٔ نادرخته ۲- پوشاک، لباس ۳- جام شراب.  
 پاجامه - ا. ۱- زیر شلوار ۲- شلوار.  
 حجامه - ع. (حَمَّ) - حجامه.

- بارجامه ا. جوال، کیسه بزرگ که روی چهار پایان بارکش می‌اندازند و در آن بار می‌ریزند. زیرجامه ا. زیرشلوار.
- چامه ا. (م) ۱- شعر ۲- سرود ۳- غزل.
- خامه ا. ۱۰- ابریشم خام ۲- چربی روی شیر ۳- نی یا چیز دیگر که با آن بنویسند.
- ضخامه ع. (ضَم) - ضخامة.
- فخامه ع. (فَم) - فخامة.
- وخامه ع. (وَم) - وخامة.
- ادامه ع. (اِم) ۱- دوام دادن، پاینده داشتن ۲- پایداری و همیشگی.
- بادامه ا. (م) ۱- پسته ابریشم ۲- خال گوشتی درشت ۳- هر چه شبیه مغز بادام باشد مثل نگین انگشتری.
- استدامه ع. (اِسْتَم) ۱- دوام چیزی را خواستن ۲- همیشه بودن.
- ندامه ع. (نَم) - ندامة.
- غرامه ع. (غَم) - غرامة.
- کرامه ع. (كَم) - كرامة.
- بهرامه ع. (بَهَم) ۱- ابریشم ۲- جامه سبز ۳- بید مشک.
- سامه ا. (م) ۱- سوگند ۲- عهد، پیمان.
- سامه ع. (م) ۱- مؤنث سام به معنی زهر دار ۲- خاصه و ویژه.
- جسامه ع. (جَم) - جسامة.
- قسامه ع. (قَم) ۱- سوگندی که جماعتی برای گرفتن چیزی بخورند و آن را بگیرند ۲- سوگندی که بین اولیای دم اجرا شود هنگامی که کسی را قاتل معرفی کنند و شاهد نداشته باشند ۳- آشتی و متارکه جنگ.
- شامه ع. (م) بویائی، حس بویایی.
- باشامه ا. (م) ۱- چارقد، روسری زنان ۲-
- چادر.
- واشامه ا. (م) - باشامه ↑.
- صمصامه ع. (صَمَم) ۱- شمشیر برنده ۲- شمشیری که خم نشود.
- عامه ع. (م) ۱- مؤنث عام، همگان ۲- اهل سنت.
- زعامه ع. (زَم) - زعامة.
- نعامه ع. (نَم) ۱- شتر مرغ ۲- نفس ۳- ظلمت ۴- سرور، فرح ۵- اکرام ۶- راه آشکار ۷- علامتی که در کنار راه برپا کنند ۸- گروهی از مردم.
- بفامه ا. (بَم) غول، غول بیابانی.
- قامه ع. (م) قامت، اندام، قد.
- اقامه ع. (اِم) - اقامة.
- استقامه ع. (اِسْتَم) - استقامة.
- مقامه ع. (مَم) - مجلس.
- کسامه ا. (م) ۱- کام، مراد ۲- مرجان.
- چکامه ا. (چَم) ۱- شعر ۲- قصیده.
- بدکامه ص. (بَدَم) بدخواه، بداندیش.
- خودکامه ص. ۱- خود رأی، مستبد ۲- کسی که به کام و مراد خود رسیده.
- بلکامه ص. (بَلَم) ۱- پر آرزو ۲- کامجو.
- چهارگامه اص. (چَرَم) اسب راهوار.
- انگامه ا. (اَنَم) - هنگامه ↓.
- هنگامه ا. (هَنَم) ۱- جمعیت مردم ۲- فریاد و غوغا و هیاهو ۳- وقت و زمان.
- سلامه ع. (سَم) - سلامة.
- علامه ع. (عَم) - علامة.
- علامه ع. (عَلَم) دانشمند، بسیار دانا.
- امامه ع. (اِم) - امامة.
- تمامه ع. (تَم) - تمامة.
- شمامه ع. (شَمَم) ۱- عطردان ۲- نوعی

شود و اخبار و وقایع روزانه را منتشر کند.

شناسنامه - ا. (ش س م) ورقه‌ای که اداره ثبت احوال به اشخاص می‌دهد که از روی آن شناخته شوند.

پرسشنامه - ا. (پ ر س ش م) کاغذی که روی آن پرسشهایی نوشته و به کسی بدهند که پاسخ آنها را بنویسد.

بخشنامه - ا. (ب خ ش م) حکم یا دستور یا مطلب دیگر که از طرف وزارتخانه یا اداره‌ای برای ادارات یا شبه‌ها یا کارمندان بفرستند.

دانشنامه - ا. (ن ش م) گواهی نامه دانشگاه.

نمایشنامه - ا. (ن ی ش م) نوشته‌ای که در آن داستانی را برای بازی تنظیم کرده باشند.

سالنامه - ا. (ل م) کتابی که در آن خلاصه اخبار و آمار یکساله را بنویسند.

پایان نامه - ا. (ن م) رساله‌ای که دانشجویان پس از فراغ از تحصیل می‌نویسند.

راهنامه - ا. (ه م) ۱- سفرنامه ۲- نقشه راه.

شاهنامه - ا. (ه م) نام کتابی که فردوسی در سرگذشت پادشاهان و پهلوانان داستانی ایران به نظم در آورده است.

گاهنامه - ا. (ه م) کاغذی که در آن حساب روزها و ماهها را چاپ کنند.

گواهی نامه - ا. (گ ه م) ورقه‌ای که در پایان دوره تحصیلی به محصلین می‌دهند.

نوامه - ع. (ل و م) بسیار نکوهش کننده.

نفس نوامه - ع. نفس ملامت کننده که انسان را از ارتکاب کارهای ناپسند و زشت باز می‌دارد.

هامه - ع. (م) هر جانوری که دارای زهر باشد.

شهامه - ع. (ش م) - شهامة.

فهامه - ع. (ف م) فهامة، فهمیدن، دریافتن.

فهامه - ع. (ف ه م) بسیار دانا و چیز فهم.

خریزه.

عمامه - ع. (ع م) دستار یا شال که دور سر ببندند.

غمامه - ع. (غ م) يك قطعه ابر.

نامه - ا. (م) نوشته و نیز پس از بعضی کلمات می‌آید مثل: شجره نامه، سفرنامه، احضار نامه، هفته نامه، آئین نامه و غیره.

گشادنامه - ا. (گ د م) ۱- حکم، فرمان ۲- عنوان نامه یا کتاب.

گردنامه - ا. (گ ر د م) طلسم یا دعائی که برخی مردم در باره کسی که دوست دارند به کار می‌برند تا از نزد آنها دور نشود و یا از شهر خود به شهر دیگر سفر نکند.

سپیدنامه - ا. (س پ د م) کنایه از شخص پرهیزکار و درستکار.

بارنامه - ا. (ر م) ۱- پروانه بار یافتن نزد پادشاه ۲- کاغذی که در آن وزن و نوع کالاهایی که از شهری به شهر دیگر حمل می‌شود می‌نویسند.

کارنامه - ا. ۱- ورقه یا دفترچه‌ای که در آن شرح کار کرد کارگر یا مدارج تحصیلی شاگرد مدرسه نوشته می‌شود ۲- تاریخ و شرح حال شخص.

برنامه - ا. (ب ر م) ۱- آنچه بر سر نامه یا کتاب بنویسند، عنوان ۲- دیباچه ۳- نوشته یا دستور چاپ شده که روش و آئین انجمنی یا جشنی را شرح بدهد.

گذرنامه - ا. (گ د ر م) اجازه نامه عبور از مرز.

سرنامه - ا. (س ر م) ۱- عنوان نامه ۲- مقدمه کتاب.

ورنامه - ا. (و ر م) ۱- برنامه ۲- سرنامه ↑.

روزنامه - ا. (ر ز م) نامه‌ای که همه روزه چاپ

قیامه - ع. (ق م) ۱- قیامت، رستاخیز ۲- نام  
سوره‌ای از قرآن.  
چمباتمه - ت. (ج م ت م) شکل و حالتی از  
نشستن که دو کف پارا بر زمین بگذارند و  
زانوها را در بغل بگیرند.  
خاتمه - ع. (ت م) ۱- مؤنث خاتم ۲- پایان و  
عاقبت چیزی.  
خاتمه - ت. (ت م) ۱- رشته پشمی ضخیم ۲-  
رشته.  
تتمه - ع. (ت ت م) ۱- دنباله، بقیه ۲- آنچه  
چیزی با آن تمام شود.  
سورتمه - ت. (س ز ت م) وسیله نقلیه بدون  
چرخ که روی برف کشیده می‌شود.  
یورتمه - مأخوذ از ت. (ی ز ت م) نوعی از راه  
رفتن اسب که سوار را تکان بدهد بدون تند  
دویدن.  
انمه - ع. (ا ت م) گناهکاران، جمع آثم.  
هرتمه - ع. (ه ر ت م) شیر درنده.  
اجمه - ع. (ا ج م) بیشه، جنگل.  
مهاجمه - ع. (م ح م) ۱- هجوم کردن ۲-  
ناگهان به یکدیگر حمله کردن.  
ترجمه - ع. (ت ر ج م) ۱- نقل مطلبی از زبانی  
به زبان دیگر ۲- ذکر سیرت و اخلاق و نسب  
کسی.  
جمجمه - ع. (ج م ج م) استخوان کاسه سر.  
نجمه - ع. (ن ج م) ۱- ستاره ۲- نام گیاهی.  
ساجمه - ت. (س ج م) گلوله ریز سربی که در  
تفنگهای شکاری به کار می‌رود.  
مزاحمه - ع. (م ح م) - مزاحمه.  
ملتحمه - ع. (م ل ت ح م) قسمت درونی پلک  
چشم.  
رحمه - ع. (ر ح م) - رحمه.

مرجمه - ع. (م ر ج م) - رحمه.  
زحمه - ع. (ز ح م) - زحمه.  
شحمه - ع. (ش ح م) قطعه پیه.  
تخمه - ا. (ت خ م) ۱- اصل و نژاد ۲- دانه‌های  
میان هندوانه یا خربزه که آنها را تف می‌دهند  
و آجیل درست می‌کنند.  
تخمه - ع. (ت خ م) فساد غذا در معده، سوء  
هضم.  
دخمه - ا. (د خ م) ۱- سرداب، خانه زیر زمینی  
۲- جایی که در زیر زمین درست کنند و  
مردگان را در آنجا بگذارند ۳- گورستان  
زردشتیان ۴- گور، قبر.  
دخمه - ع. (د خ م) کرکس، مرغ مردار  
خوار.  
زخمه - ا. آ. (ز خ م) آلت کوچک فلزی که با  
آن تار می‌زنند.  
دمه - ا. (د م) ۱- بخار ۲- باد شدید همراه با  
برف ۳- آلت دمیدن، دم آهنگری ۴- دم  
چیزی مثل دم تیغ.  
خادمه - ع. (د م) مؤنث خادم، کلفت.  
پدمه - ا. (پ د م) ۱- بهره، حصه ۲- طعامی  
که در سفره یا دستمال بیندند و از جایی به جای  
دیگر ببرند.  
مصادمه - ع. (م د م) - مصادمه.  
منادمه - ع. (م د م) - منادمه.  
خدمه - ع. (خ د م) خدمت، نوکری.  
صدمه - ع. (ص د م) آسیب، رنج.  
قدمه - ع. (ق یا ق د م) - قدمه.  
تقدمه - ع. (ت ق د م) هدیه، پیشکش.  
مقدمه - ع. (م ق د م) ۱- پیش رونده ۲- اول  
چیزی ۳- مطلبی که قبلاً گفته شود برای فهم  
مطالب دیگر.

دمدمه ا. (دَمَّ دَم) ۱- افسون ۲- مکر، فریب  
 ۳- گفتگوی مردم ۴- دهل ۵- صدای دهل.  
 دمدمه ع. (دَمَّ دَم) با خشم سخن گفتن.  
 اندمه ا. (اَنْ دَم) ۱- یادآوری اندوه‌های  
 گذشته، شرح وقایع و سرگذشت‌های ناگوار.  
 ذمه ع. (ذَمَّ) ۱- عهد و پیمان ۲- امان  
 ۳- ضمان.  
 شرذمه ع. (شَرُّ ذَم) ۱- جماعت کمی از  
 مردم ۲- مقدار کمی از چیزی.  
 اهل ذمه - یهودیان، نصاری، مجوس و صابئین  
 که در ممالک اسلامی زندگی می‌کنند.  
 مذمه ع. (مَذَمَّ) - مذمه.  
 رمه ا. ج. (رَمَّ) ۱- گله، گله گاو یا گوسفند  
 یا اسب ۲- لشکر.  
 برمه ا. آ. (بَرَمَّ) پرما، مته درودگران.  
 ترمه ا. (تَرَمَّ) نمدزین اسب.  
 ترمه ا. (تَرَمَّ) ۱- شال ۲- نوعی پارچه  
 نفیس که از کرک بافته می‌شود.  
 برمه ا. (بَرَمَّ) ۱- اسب ۲- اسب سفید.  
 حرمه ع. (حَرَمَّ) - حرمه.  
 سرمه ا. (سُرَمَّ) ۱- گرد سیاهی که به مژه‌ها  
 و پلک‌های چشم می‌مالند ۲- خاکه سرب.  
 آشرمه ا. (شُرَمَّ) ۱- زین و برگ ۲- نمد  
 زین اسب.  
 قرمه - ماخودازت. (قُرَمَّ) گوشت ریز کرده  
 که آن را تف بدهند و نگاهدارند یا خوراک  
 درست کنند.  
 مکرمه ع. (مَكْرَمَّ) - مکرمه.  
 مکرمه ع. (مُكْرَمَّ) مؤنث مکرم.  
 مرمه ع. (مَرَمَّ) مرمت، تعمیر.  
 نرمه ا. (نَرَمَّ) ۱- هر چیز نرم و ملایم ۲-  
 پره گوش که به آن گوشواره آویخته می‌شود.

بهرمه ا. آ. (بَهْرَمَّ) پرما، مته درودگران.  
 زمه ا. (زَمَّ) ۱- زاج ۲- زاج سفید.  
 ازمه ع. (اَزَمَّ) مهارها، جمع زمام.  
 لازمه ع. (لَزَمَّ) مؤنث لازم.  
 ملازمه ع. (مُلَزَمَّ) - ملازمه.  
 بزمه ا. (بَزَمَّ) قسمتی از مجلس عیش و  
 عشرت، گوشه‌ای از بزمگاه.  
 رزمه ع. (رَزَمَّ) ۱- بفته لباس ۲- لنگه بار  
 قماش.  
 کزمه ا. ص. (کَزَمَّ) شبگرد، عس.  
 زهرمه ع. (زَهْرَمَّ) ۱- ترنم کردن ۲- سخن  
 گفتن زیر لب ۳- صدای رعد.  
 مقاسمه ع. (مُقَسَمَّ) - مقاسمه.  
 تسمه ا. (تَسَمَّ) دوال، بند چرمی که به کمر  
 خود یا به چیز دیگر ببندند.  
 مجسمه ع. (مُجَسَمَّ) پیکر، جسمی که از  
 گچ یا فلز و غیر آن به صورت انسان یا  
 حیوان درست کنند.  
 بزغمه ا. (بَزَغَمَّ) جل وزغ، خزه.  
 قسمه ع. (قَسَمَّ) - قسمه.  
 کسمه ا. (کَسَمَّ) ۱- موی پیچیده در کنار  
 رخسار ۲- زلف پر پیچ و خم بالای پیشانی و  
 پیش سر.  
 شمه ع. (شَمَّ) ۱- بوی ۲- بوی اندک ۳-  
 چیز کم و اندک.  
 شمه ا. (شَمَّ) ۱- آغوز ۲- سرشیر.  
 حشمه ع. (حَشَمَّ) - حشمه.  
 چشمه ا. (چَشَمَّ) ۱- جایی که آب از زمین  
 بیرون آید و جاری شود ۲- سوراخ ریز مثل  
 سوراخ سوزن.  
 رشمه ا. (رَشَمَّ) طناب باریک.  
 کرشمه ا. (کُرَشَمَّ) ۱- ناز ۲- اشاره با چشم

۳- تلخ بودن مانند علقم ۴- يك دانه حنظل  
 ۵- نام شهري در کنار فرات در كربلا.  
 لقمه - ع. (ق م ق م) ظرف آب فلزی که در سفر با خود برمی دارند.  
 نقمه - ع. (ن ق م) - نقمه.  
 اکمه - ع. (ا ک م) تل، تپه، پشته.  
 اکمه - ع. (ا ک م ه) کور مادرزاد.  
 محاکمه - ع. (م ک م) ۱- با کسی به دادگاه رفتن ۲- دادرسی.  
 تکمه - ا. (ت ک م) گوی گریبان، دکمه.  
 چکمه - ت. (چ ک م) کفش ساقه بلند که ساقه آن تازیرزانو برسد.  
 حکمه - ع. (ح ک م) - حکمه.  
 محکمه - ع. (م ح ک م) دادگاه، جای دادرسی.  
 دکمه - ا. (د ک م) - دکمه.  
 سالمه - ا. (ل م ه) حساب سال و ماه.  
 مکالمه - ع. (م ل م) با هم سخن گفتن.  
 بلمه - ص. (ب ل م) ۱- ریش بلند و انبوه ۲- مردی که ریش بلند و انبوه داشته باشد.  
 قابلمه - ت. (ب ل م) ظرف بزرگ فلزی در دار که در آن خوراک پخته می کنند.  
 تلمه - ع. (ت ل م) خلل، رخنه.  
 مسلمه - ع. (م ل م) مؤنث مسلم، زن مسلمان.  
 ظلمه - ع. (ظ ل م) جمع ظالم.  
 ظلمه - ع. (ظ ل م) ظلمت، تاریکی.  
 قلمه - (ق ل م) ۱- قلم مانند ۲- شاخه درخت که آن را به شکل قلم می برند و در زمین فرو می کنند تا ریشه کند و سبز شود.  
 کلمه - ع. (ک ل م) سخن، لفظ با معنی.  
 یلمه - ا. (ی ل م) قبا، جامه بلند.  
 مداومه - ع. (م و م) - مداومه.  
 مقاومه - ع. (م و م) - مقاومه.  
 جرثومه - ع. (ج ر ث م) ۱- اصل، ریشه ۲-

و ابرو.  
 یشمه - ا. (ی ش م) پوست یا چرم خام و دباغت نشده.  
 مخامصه - ع. (م ص م) - مخامصه.  
 عاصمه - ع. (ص م) ۱- پایتخت، مرکز مملکت ۲- مؤنث عاصم.  
 عصمه - ع. (ع ص م) - عصمه.  
 مصمه - ع. (م ص م) - مصمه.  
 مصمه - ع. (م ص م) - مصمه.  
 ضمه - ع. (ض م) پیش، یکی از حرکات یا اعراب حروف.  
 هاضمه - ع. (ض م) مؤنث هاضم.  
 فاطمه - ع. (ط م) ۱- زنی که فرزند خود را از شیر گرفته باشد ۲- نام دختر گرامی رسول اکرم (ص).  
 بنی فاطمه - ع. اولاد حضرت فاطمه (س).  
 لطمه - ع. (ل ط م) ۱- صدمه ۲- یکبار تپانچه زدن، سیلی.  
 عظمه - ع. (ع ظ م) - عظمه.  
 عمه - ع. (ع م) خواهر پدر.  
 طعمه - ع. (ط ع م) ۱- خوردنی، خورش ۲- روزی، رزق.  
 اطعمه - ع. (ا ط ع م) خوراکها، جمع طعام.  
 نعمه - ع. (ن ع م) - نعمه.  
 نغمه - ع. (ن غ م) ۱- آواز، سرود ۲- آهنگ ۳- ترانه.  
 قمه - ع. (ق م) ۱- جماعت مردم ۲- بالای هر چیز ۳- قامت، قد ۴- تن، بدن.  
 قمه - ا. (ق م) حربه آهنی کوتاهتر از شمشیر که هر دو دم آن تیز و برنده است.  
 لقمه - ع. (ل ق م) آن مقدار غذا که یکبار در دهان گذاشته شود.  
 علقمه - ع. (ع ل ق م) ۱- تلخ شدن ۲- تلخی

خیمه - ع. (خَیْمَ) ۱ - چادر ۲ - سایبان بزرگه

دیمه - ع. (دِیْمَ) ۱ - باران بی رعد و برق که مدتی ببارد و دوام داشته باشد، باران پیاپی ۲ - در فارسی: زراعتی که با آب باران نمو کند و به آن آب ندهند.

قدیمه - ع. (قَدِیْمَ) مؤنث قدیم.

ندیمه - ع. (نَدِیْمَ) مؤنث ندیم.

بندیمه ۱. (بَنَدِیْمَ) تکمه، گوی گریبان.

جریمه - ع. (جَرِیْمَ) ۱ - مؤنث جریم به معنی بزرگ و ستبر و نیز گناهکار و مجرم ۲ - گناه، بزه ۳ - پولی که از مجرم گرفته می شود.

صریمه - ع. (صَرِیْمَ) - صریمه.

اهریمه ۱. (أَهْرِیْمَ) اهریمن.

عزیمه - ع. (عَزِیْمَ) - عزیمه.

هزیمه - ع. (هَزِیْمَ) - هزیمه.

آسیمه - ص. (سِیْمَ) - سراسیمه.

سراسیمه - ص. (سِرَاسِیْمَ) هراسان، شوریده حال، پریشان حواس.

شیمه - ع. (شِیْمَ) خلق و خوی، طبیعت.

مشیمه - ع. (مَشِیْمَ) بچه دان، پرد های که بچه در آن قرار دارد.

عظیمه - ع. (عَظِیْمَ) مؤنث عظیم.

قیمه - مأخوذ از ت. (قَیْمَ) ۱ - گوشت خرد کرده ۲ - خورشی که با گوشت خرد کرده درست کنند.

قیمه - ع. (قَیْمَ) مؤنث قیم.

حلیمه - ع. (حَلِیْمَ) مؤنث حلیم، زن بردبار و صبور.

ولیمه - ع. (وَلِیْمَ) طعامی که در جشن عروسی یا زایمان یا خرید خانه بدهند.

تعیمه - ع. (تَیْمَ) مهره یا طلسمی که برای

خاک دور ریشه ۳ - لانه مورچه ۴ - میکروب و انگل.

حومه - ع. (حُومَ) ۱ - وسعت و فراخی و جانب جانی ۲ - در فارسی: اطراف شهر.

دسومه - ع. (دُسُومَ) چربی.

خصومه - ع. (خُصُومَ) خصومت، دشمنی.

نومه - ع. (نُومَ) - نومه.

مرقومه - ع. (مَرُومَ) ۱ - نوشته شده ۲ - نامه.

کومه ۱. (كُومَ) خانه کوچک که پالیزیانان یا شکارچیان با شاخه درخت در بیابان برای خود درست کنند.

حکومه - ع. (حُكُومَ) - حکومت.

دارالحکومه - ع. (رُؤُوسُ الحُكُومَ) جای اقامت حاکم یا فرماندار.

همه - ق. (هَمَّ) تمام، جمله، جمیع.

همه - ع. (هَمَّ) همت، عزم قوی.

براهمه - ع. (بَرَهَمَ) جمع برهمن.

مهمه - ع. (مُهمَّ) مؤنث مهم.

همهمه - ع. (هَمَّ هَمَّ) صداهای درهم و برهم از حیوانات یا مردم.

نهمه - ع. (نُهمَّ) - نهمه.

ایمه ۱. (أَیْمَ) ۱ - یاوه، بیهوده، هرزه ۲ - اکنون، این زمان.

ملایمه - ع. (مُلَیْمَ) - ملایمه.

بیمه ۱. (بِیْمَ) عملی که شخص هر گونه خطر و زیان و خسارتی که ممکن است به جان یا مال او وارد شود با پرداخت حق معین به عهده کس دیگر بگذارد که غرامت او را بپردازد.

کستیمه ۱. (كُستِیْمَ) نوعی خار که شتر آن را به رغبت می خورد، خار شتر.

یتیمه - ع. (یَتِیْمَ) ۱ - مؤنث یتیم ۲ - گوهر یکتا و بی مانند.

دفع چشم زخم به گردن اطفال می‌اندازند.

ذمیمه - ع. (ذَمَمَ) نکو هیده، زشت.

ضمیمه - ع. (ضَمَمَ) مؤنث ضمیم به معنی صاحب و همراه و چیزی که آن را به چیز دیگر جمع کرده باشند.

نیمه - ع. (نَمَمَ) سخن چینی، عمل نام.

نیمه - ا. (نَمَّ) ۱- نیم، نصف چیزی ۲- در بنائی: آجر یا خشت نصف.

غنیمه - ع. (غَنَمَ) غنیمه.

هیمه - ا. (هَمَمَ) هیزم.

بیمه - ع. (بَمَمَ) حیوان چهار پا از قبیل گاو و گوسفند و اسب و شتر.

نه - ا. (نَمَ) حرف نفی، لا.

نه - ا. (نَهَمَ) ۱- شهر ۲- آبادی.

نه - (نَهَمَ) ۱- امر به نهادن، بنه ۲- به معنی نهند هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مثل مرهم نه.

نه - ا. (نَهَمَ) عدد «۹».

کانه - ع. (كُنَّ) مؤنث کائن به معنی موجود.

مطمئنه - ع. (مُطْمِئِنٌ) مؤنث مطمئن.

نفس مطمئنه - ع. ۱- نفس آسوده و قرار گرفته ۲- کنایه از امام حسین (ع).

ابانه - ع. (اِبَانَةٌ) ابانه.

استبانه - ع. (اِسْتَبَانَةٌ) استبانه.

جبانه - ع. (جَبَانَةٌ) جبان، ترس.

زبانه - ا. (زَبَانَةٌ) ۱- هر چیزی که مانند زبان باشد ۲- شعله آتش.

شبانه - ح. ص. ن. (شَبَانَةٌ) ۱- منسوب به شب، مربوط به شب ۲- هنگام شب.

سختانه - ا. (سَخَّانَةٌ) سخن درشت که به کسی گفته شود.

آستانه - ا. (سَنَانَةٌ) ۱- جلودرب، کفش کن ۲- مجازاً به معنی بارگاه و دربار.

فتانه - ع. (فَتَّانَةٌ) ۱- مؤنث فتان، فتنه انگیز ۲- دلربا.

متانه - ع. (مَتَّانَةٌ) متانه.

چانه - ا. (نَ) ۱- فك اسفل ۲- گلوله خمیر.

پرچانه - ك. (پُرْجَانَةٌ) بسیار گوی، پر سخن.

ریحانه - ع. (رَیْحَانَةٌ) دسته ریحان.

خانه - ا. (نَ) منزل، مکان نشیمن و نیز به دنبال بعضی از کلمات می‌آید و در معنی آنها تصرف

می‌کند مثل: سردخانه، پستخانه، زورخانه، مریضخانه، غسال خانه، تاریکخانه، نمازخانه.

بالاخانه - ا. م. ۱- خانه‌ای که بالای خانه دیگر ساخته شود ۲- اطاقی که در طبقات دوم یا

سومی یا بالاتر ساخته شود.

نواخانه - ا. م. (نَوَّانَةٌ) زندان.

تابخانه - ا. م. (تَبَّانَةٌ) ۱- خانه زمستانی که با بخاری گرم شود ۲- خانه‌ای که دیوارهای آن

آینه کاری شده باشد.

زرادخانه - ا. م. (زَرَّادَانَةٌ) اسلحه خانه.

رودخانه - ا. م. (رُودَانَةٌ) ۱- نهر بزرگ ۲- بستر رود.

ضرابخانه - ا. م. (ضَرَبَانَةٌ) جای سکه زدن پول.

چاپخانه - ا. م. (چَبَّانَةٌ) جای چاپ کردن اوراق و کتب.

توپخانه - ا. م. (تُوبَانَةٌ) ۱- جای نگاهداشتن توپ ۲- آن قسمت از سپاه که کار آن

تیراندازی با توپ است.

بتخانه - ا. م. (بَتَّانَةٌ) بتکده.

بارخانه - ا. خیمه و چادرو اسباب و لوازم زندگانی که در سفر با خود بردارند.

چاپارخانه - ا. م. پستخانه، اداره پست.

آبدارخانه - ا. م. (بَرَّانَةٌ) اطاق مخصوص در



خانه بزرگان که در آنجا چای و قهوه و شربت و غلیان تهیه می کردند.

نگارخانه - ا.م. (نَزْن) ۱- جائی که در آن مجسمه ها و نقش و نگارها را نصب کرده باشند.

۲- خانه ای که با نقش و نگار آراسته شده باشد. دفترخانه - ا.م. (دَفْتَرَنْ) دفتر اسناد رسمی، محضر.

قورخانه - ا.م. (قُرَنْ) - زرادخانه. دبیرخانه - ا.م. (دَبْرَنْ) شعبه يك اداره که نامه ها را در آنجا ثبت می کنند یا می نویسند.

آشپزخانه - ا.م. (شَبْزَنْ) جای غذا پختن. پاسبانخانه - ا.م. (سَنْ) جای پاسبان.

خسخانه - ا.م. (خَسَنْ) خانه تابستانی که با خس درست کنند.

آتشخانه - ا.م. (تَشَنْ) جای روشن کردن آتش.

پیشخانه - ا.م. (پَشَنْ) ۱- ایوان، پیشگاه خانه ۲- لوازم آبدارخانه ۳- اسباب سفر که جلوتر فرستاده شود.

گلخانه - ا.م. (گُلَنْ) محل نگهداری گلها در زمستان که در خانه یا باغ درست می کنند. خیلخانه - ع.ف. (خَیْزَنْ) خاندان، دودمان، طائفه.

جامخانه - ا.م. (مَنْ) خانه ای که دیوارهای آن آینه کاری شده باشد.

خمخانه - ا.م. (خُمَنْ) ۱- خانه یا سردابی که خم های شراب را در آنجا بگذارند ۲- جائی که شراب بیاندازند ۳- میکده.

همخانه - ص. (هَمَنْ) کسی که با دیگری در يك خانه زندگانی کند.

نواخانه - ا.م. (نَنْ) جای نگاهداری مستندان و بینوایان.

آفرین خانه - ا.م. (فَرِیَنْ) نمازخانه. نقاره خانه - ا.م. (نَقَرَنْ) جائی که طبل و کرنا بنوازند.

بندیخانه - ا.م. (بَنْدَنْ) زندان. میخانه - ا.م. (مَیَنْ) محل می خوردن.

صبحانه - ع.ف. (صَبْهَنْ) غذایی که به هنگام صبح خورند.

دانه - ا. (نَنْ) ۱- هسته، بذر، تخم گیاه یا میوه ۲- يك عدد از چیزی.

استدانه - ع. (اِسْتَنْ) ۱- وام خواستن ۲- وام گرفتن.

سدانه - ع. (سَنْ) - سدان. رندانه - ص. (رَنْ) از روی رندی وزیرکی.

دردانه - ا. (دُرَنْ) ۱- دانه مروارید ۲- مروارید یکتا.

شاگردانه - ا. (گِرَنْ) پولی که خریدار به رسم انعام به شاگرد کان می دهد.

مردانه - ص.ن. (مَرَنْ) ۱- منسوب به مرد ۲- آنچه در خور و مناسب مرد باشد.

دزدانه - ص.ن. (دُزَنْ) ۱- منسوب به دزد ۲- به طور دزدی.

وشکدانه - ا. (وَشْكََنْ) دانه خشك مثل پسته و فندق.

یکدانه - ص. (یَكَنْ) ۱- هر چیزی بی مثل و مانند و عزیز ۲- گوهر بی نظیر.

دندان - ا. (دَنْ) ۱- هر چیز شبیه به دندان مانند دندانه اره ۲- کنگره سردیوار.

جاودانه - ص. (وَنْ) مخفف جاویدانه، دائم، پاینده.

سیاهدانه - ا. (سِهَنْ) گیاهی است دارای دلنه های ریز و سیاه و خوشبو که نانوایان هنگام

پخت روی نان می پاشند.

پهدانه ـ ا. (بِهَنْ) تخم به که دارای ماده لعابی است و در طب به کار می‌رود.  
 پنبه دانه ـ ا. (بَنْبَنْ) تخم پنبه.  
 ترانه ـ ا. ص. (تَنْ) ۱- سرود، نغمه ۲- دویستی  
 ۳- تر و تازه ۴- معشوق ۵- جوان خوش صورت.  
 سرانه ـ ا. (سَنْ) ۱- باج و خراج که به طریق سرشماری از مردم گرفته شود ۲- آنچه علاوه بر باج و خراج بگیرند.  
 خودسرانه ـ ص. مر. از روی خودسری و خودرأیی.  
 عصرانه ـ ع. ف. (عَصَنْ) غذایی که به هنگام عصر خورند.  
 بیرانه ـ ا. ص. (بَنْ) ویرانه.  
 تازانه ـ ا. تازیانہ.  
 خزانہ ـ ع. (خَنْ) خزینہ، گنجینہ.  
 رزانه ـ ع. (رَنْ) رزانه.  
 فرزانه ـ ص. (فَرْزَنْ) ۱- دانشمند، حکیم ۲- عاقل ۳- زیرک ۴- شریف، پاک نژاد.  
 روزانه ـ ص. ن. (رُزَنْ) منسوب به روز، هر روزه.  
 پرهیزانه ـ ا. (پَرْهَنْ) ۱- غذاهائی که پزشک برای بیمار تجویز کند ۲- روزه.  
 افسانه ـ ا. (فَنْ) افسانه.  
 افسانه ـ ا. (أَفَنْ) قصه، حکایت، داستان.  
 پوسانه ـ ا. (پُفَنْ) چا پلوسی، چرب زبانی و فروتنی برای فریب دادن کسی.  
 شانہ ـ ا. (نَنْ) ۱- دوش، کتف ۲- کندو، لانه زنبور عسل.  
 شانہ ـ ا. آ. (نَنْ) آلت دنداندار که با آن موی سر را مرتب می‌کنند.  
 آشانہ ـ ا. (نَنْ) آشیانه.  
 کاشانه ـ ا. (نَنْ) ۱- خانه ۲- خانه کوچک ۳-

خانه زمستانی ۴- آشیانه.  
 چهارشانه ـ ک. (چَرْزَنْ) مرد تنومند که دارای شانہ‌های پهن باشد.  
 کوفشانه ـ ا. ص. (كُفَنْ) بافنده، نساج.  
 نشانه ـ ا. (نَنْ) ۱- نشان، نشانی ۲- چیزی که در جائی قرار بدهند برای تیراندازی، آماج.  
 گوشانه ـ ا. (گُفَنْ) گوشه، کنج.  
 لوشانه ـ ص. (لُفَنْ) ۱- لقمه چرب و شیرین ۲- سخن شیرین و دلچسب.  
 حصانه ـ ع. (حَنْ) حصانه.  
 حضانه ـ ع. (حَنْ) حضانه.  
 بطانه ـ ع. (بَنْ) ۱- آستر لباس ۲- پیر درون.  
 فطانه ـ ع. (فَنْ) فطانه.  
 اعانه ـ ع. (إِنْ) یاری و کمک کردن.  
 استعانه ـ ع. (إِسْتَنْ) استعانه.  
 بیعانه ـ ع. ف. (بِیَنْ) پیش‌بها.  
 سیفانه ـ ا. (سَبَنْ) بیعانه.  
 چغانه ـ ا. (چَنْ) یکی از آلات موسیقی شبیه قاشق که چند زنگوله به آن آویخته و با دست حرکت می‌دهند.  
 سفانه ـ ا. (سَنْ) خانه زیرزمینی، سرداب.  
 کفانه ـ ص. (كُفَنْ) بچه‌ای که مرده از شکم مادر بیفتد.  
 استکانه ـ ع. (إِسْتَنْ) استکانه.  
 بالکانه ـ ا. (لَنْ) پنجره، دریچه.  
 مکانه ـ ع. (مَنْ) منزلت، مقام، پایگاه.  
 بادگانه ـ ا. (دَنْ) کرکره، نوعی از پنجره یا پرده چوبی.  
 پادگانه ـ ا. (دَنْ) ۱- بام، پشت بام ۲- دریچه.  
 آفگانه ـ ا. ص. (فَنْ) کفانه.  
 شهنگامه ـ ا. (شَهَنْمَنْ) ۱- زاله ۲- تگرگ.  
 دوگانه ـ ص. ۱- دوتائی، هر چیز که مرکب از

دو جزء یا دو عنصر باشد ۲- نماز دور کمتی.  
 یگانه -ص. (ی ن) ۱- تنها ۲- بی همتا، بی مانند.  
 یگانه -ص. (ب ن) ناشناس، غریب.  
 لانه -ص. (ن) بیکاره و تنبل، بی قید.  
 لانه -ا. (ن) ۱- خانه ۲- آشیانه ۳- خانه جانوران ۴- خانه زنبور.  
 آلا نه -ا. (ن) ۱- لانه.  
 والانه -ا. (ن) زخم، جراحت.  
 زاو لانه -ا. (و ن) ۱- بند آهنی که بر گردن و دست و پای زندانی ببندند ۲- موی پیچیده و مجعد.  
 امانه -ع. (ا ن) ۱- امانه.  
 چمانه -ا. (چ ن) جام، پیاله، ساغر.  
 شادمانه -ص. (د ن) ۱- منسوب به شاد و شادی، از روی شادی و خوشحالی ۲- شادی و خوشبودی.  
 زمانه -ا. (ز ن) دهر، روزگار.  
 سمانه -ا. (س ن) بلدرچین.  
 ضمانه -ع. (ض ن) ۱- ضمانه.  
 کمانه -ا. (ک ن) ۱- کمان مانند ۲- مته درودگری، پرما.  
 گمانه -ا. (گ ن) ۱- گمان، حدس ۲- چاه یا نقبی که مقنی پیش از کندن قنات در محلی که گمان آب برود حفر می کند.  
 پیماننه -ا. (پ ی ن) ۱- ساغر، قدح شراب ۲- ظرفی که با آن چیزی از مایعات یا غلات را اندازه بگیرند.  
 جانانه -ص. (ن) ۱- دلبر زیبا که عاشقش او را مانند جان خود دوست بدارد ۲- از روی جانبازی.  
 حنانه -ع. (ح ن) ۱- بسیار ناله کننده ۲-

نوحه کننده.  
 ترنانه -ا. (ت ر ن) نانخورش، هر چه که با نان بخورند.  
 کنانه -ص. (ک ن) کهنه.  
 ونانه -ا. (و ن) نان گرده، نان کلفت.  
 بهنانه -ع. (ب ه ن) ۱- زن خوشبوی و خوش نفس ۲- زن نرم گفتار و خوش کردار ۳- زن سبک روح خندان.  
 بهنانه -ا. (ب ه ن) بوزینه، اتر، بهنانه.  
 بهنانه -ا. (ب ه ن) نان خوب، نان سفید.  
 پهنامه -ا. (پ ه ن) بهنانه، بوزینه.  
 مهنامه -ا. (م ه ن) بهنانه، بوزینه.  
 استوانه -ا. (ا س ت ن) هر جسمی که مانند ستون باشد.  
 خستوانه -ا. (خ ی ا خ س ت ن) خرقة، جامه بشمی خشن.  
 دستوانه -ا. (د س ت ن) ۱- دستبند ۲- ساعدبند که قطعه آهنی بود به اندازه ساعد که در هنگام جنگ به دست می بستند ۳- صدر مجلس، مسند.  
 پشتوانه -ا. (پ ش ت ن) پشتیبان.  
 جوانه -ا. (ج ن) ۱- شاخه تازه رسته ۲- جوانی ۳- مرد جوان.  
 هندوانه -ا. (ه و ن د ن) میوه معروف درشت و آبدار.  
 روانه -ص. (ر ن) رونده، راه افتاده.  
 پروانه -ا. (پ ر ن) ۱- حشره ای است دارای بالهای خوش رنگ که با گلها مانوس است ۲- اجازه، اذن ۳- حکم، فرمان.  
 دروانه -ا. (د ر ن) سوراخ یا درگاهی که در بام خانه درست کنند و با نردبان از آنجا روی بام بروند.

هروانه ل. (هَزَن) ۱- بیمارستان ۲- تیمارستان ۳- شکنجه ۴- جای شکنجه و عذاب.

زوانه ل. (زَن) زبان، شعله آتش.

اسطوانه ع. (اسْطُن) معرب استوانه.

پالوانه ل. (لَن) ۱- پرستو ۲- آبکش، صافی.

دیوانه ص. (دَوْن) ۱- کسی که عقل او زائل شده ۲- منسوب به دیو.

اهانه ع. (اِنَّ) اهانه.

شاهانه ص. ن. ۱- منسوب به شاه ۲- در خور شاه.

ماهانه ق. (ن) ۱- ماه به ماه ۲- حقوقی که در آخر هر ماه به مستخدم و نوکر می دهند.

بهانه ل. (بَن) ۱- عذر ۲- دست آویز ۳- عذر بیجا ۴- ایراد و بازخواست بی جا.

دهانه ل. (دَن) ۱- دهان مانند، هر چیز شبیه به دهان ۲- میله آهنی وصل به افسار که در دهان اسب می افتد.

کهانه ع. (كَهَن) کهان.

مهانه ع. (مَن) مهانه.

یانه ل. (ن) ۱- بزرگ، تخم کتان که روغن آن را می گیرند ۲- هاون.

خیانه ع. (خَن) خیانه.

دیانه ع. (دَن) دیانه.

زاریانه ص. ن. (رَن) ۱- منسوب به زاری ۲- ناله و زاری ۳- سب ناله و زاری.

موریانه ل. (مُ رَن) حشره‌اس است که به طور اجتماعی زندگی می کند و در اشیاء چوبی داخل می شود و آنها را سوراخ می کند.

تازیانه ل. شلاق، تسمه چرمی با دسته که هنگام اسب تاختن به دست می گیرند یا آن کسی را می زنند.

آزیانه ل. (زَن) فرش زمین از سنگ یا آجر.

آشیانه ل. (شَن) ۱- لانه، لانه پرندگان ۲- مسکن، خانه.

صیانه ع. (صِن) صیانه.

میانه ل. (مِن) وسط، میان.

آهیانه ل. (هِن) کاسه سر.

ماهیانه ص. (مِن) ماهانه.

بنه ل. (بُن) ۱- جا و مکان ۲- خانه ۳-

رخت و اسباب ۴- بیخ و بنیاد.

ابنه ع. (اِبْن) ۱- حقد، کینه ۲- گره

چوب ۳- عیب ۴- نام مرضی در مقعد.

کابنه ل. (بُ يَابِن) چشم، دیده.

تنه ل. (تَن) ۱- منسوب به تن ۲- تن مانند

۳- تن و بدن انسان ۴- جسم درخت از روی

زمین تا جای روییدن شاخه ۵- تنیده عنکبوت.

فتنه ع. (فَتَن) ۱- آشوب ۲- بلا، شر

۳- سختی ۴- رسوائی ۵- گمراهی.

یک تنه ص. (يَكُ تَن) به تنهایی، تک و تنها.

نیم تنه ل. (نِ مِ تَن) لباس کوتاه مردانه یا زنانه که قسمت بالای تنه را بپوشاند.

جنه ع. (جَن) جنت ۱- باغ ۲- بهشت.

اجنه ع. (اَجَن) جمع جنین.

لجنه ع. (لَجَن) گروهی از مردم که برای کاری گرد آمده باشند.

وجنه ع. (وَجَن) گونه، رخسار.

چنه ل. (چَن) مخفف چینه، دانه‌ای که مرغ از زمین برچیند.

طاحنه ع. (حَن) ۱- مؤنث طاحن به معنی گاو که هنگام کوبیدن خرمن در وسط گاوهای دیگر بیندند ۲- دندان آسیا.

شخنه ع. (شَحَن) پاسبان و نگهبان شهر.

صحنه ع. (صَحَن) ۱- زمین هموار، جای

وسیع ۲- محل نمایش در تماشاخانه.

محنه - ع. (مُخَن) - محنه.  
 ناخنه - ا. (خُن) ۱ - گوشت یا پوست زائد که در گوشه چشم تولید و باعث تورم پلک شود ۲ - ریزه گوشت سفت که در سرانگشت پیدامی شود.  
 دخنه - ع. (دُخَن) ۱ - یکدانه ارزن ۲ - رنگ تیره ۳ - آنچه برای دود دادن خانه بکار ببرند.  
 ادخنه - ع. (أَدخِن) دودها، جمع دخان.  
 رخنه - ا. (رَخَن) ۱ - سوراخ ۲ - چاك، شكاف ۳ - راه و شكاف میان دیوار.  
 رخنه - ا. (رُخَن) کاغذ.  
 دنه - ا. (دَن) ۱ - زمزمه ۲ - آواز ۳ - بانگ شادی و طرب.  
 گردنه - ا. (كِرْدَن) راه سخت و پر پیچ و خم در کوه.  
 وردنه - ا. (وَرْدَن) چوب استوانه شکل برای پهن کردن خمیر نان.  
 دنده - ع. (دَن دَن) ۱ - آواز مگس یا زنبور یا پشه ۲ - سخن آهسته و زیر لب که مفهوم نشود.  
 مآذنه - ع. (مُؤذَن) جای اذان گفتن، مناره.  
 مقارنه - ع. (مُقَرَن) - مقارنه.  
 خازنه - ا. (زَن) خواهر زن.  
 موازنه - ع. (مُزَن) هم وزن کردن، برابر کردن دو چیز با هم.  
 آتش زنه - ا. (تَش زَن) چخماق که با آن آتش روشن می کردند.  
 وزنه - ع. (وَزَن) ۱ - يك بار وزن کردن ۲ - در فارسی سنگ ترازو ۳ - گلوله بزرگ فلزی که ورزشکاران در وزنه پرانی یا وزنه برداری به کار می برند.  
 دوزنه - ا. (دُزَن) ۱ - سوزن ۲ - نیش حشرات.

روزنه - ا. (رَزَن) ۱ - سوراخ ۲ - دریچه.  
 یزنه - ا. (یَزَن) شوهر خواهر.  
 آیزنه - ا. (یَزَن) شوهر خواهر.  
 ژنه - ا. (ژَن) ۱ - نیش، نیش سوزن ۲ - نیش حشرات.  
 بوژنه - ا. (بُژَن) شکوفه، غنچه.  
 سنه - ع. (سَن) سال، دوازده ماه.  
 سنه - ا. (سَن) لعنت، نفرین.  
 سنه - ع. (سَن) جرت، ابتداء خواب.  
 سنه - ع. (سَن) - سنه.  
 حسنه - ع. (حَسَن) کار نیک و پسندیده.  
 کرسنه - ص. (كِرْسَن) انسان یا حیوان که معده اش خالی و محتاج به غذا باشد.  
 السنه - ع. (أَل سَن) زبانها، جمع لسان.  
 کیسنه - ا. (كِسَن) نخ یاریمان که روی دوک پیچیده شده باشد.  
 شنه - ا. (شَن) ۱ - آواز، بانگ ۲ - شیئه اسب.  
 پاشنه - ا. (شَن) ۱ - قسمت عقب کف پا ۲ - پایه در که در بر روی آن حرکت می کند ۳ - آن قسمت از ته کفش که زیر پاشنه پا است.  
 تشنه - ص. (تَشَن) انسان یا حیوانی که محتاج به نوشیدن آب است.  
 دشنه - ا. (دَشَن) کارد برنده، خنجر.  
 پوشنه - ا. (پُشَن) ۱ - سرپوش که روی چیزی بگذارند، آنچه که با آن روی چیزی را بیوشانند ۲ - هر چیز پوشیدنی.  
 غوشنه - ا. (غُشَن) گیاه خشک.  
 آیشنه - ا. (یَشَن) جاسوس، خبر کش.  
 محصنه - ع. (مُحَصَن) زن شوهر دار.  
 فطنه - ع. (فَطَن) فطنت، زیرکی.  
 طنطنه - ع. (طَطَن) ۱ - صدای تار و تنبور ۲ - صدای زنگ ۳ - فر و شکوه.

سلطنه - ع. (سَلَطَنَ) - سلطنه.  
 شیطنه - ع. (شَيْطَانٌ) - شیطنه.  
 ظنه - ع. (ظَنَ) - ۱- تهمت ۲- اندکی از چیزی.  
 مظنه - ع. (مَظَنَّ) - ۱- جانی که گمان وجود چیزی در آن برود ۲- در فارسی: نرخ کالا.  
 فراغه - ع. (فَرَّغَ) - جمع فرعون.  
 ملاغه - ع. (مُلَّغَ) - یکدیگر را لعن کردن.  
 طعنه - ع. (طَعَنَ) - ۱- یک بار زدن با نیزه ۲- اثر نیزه در بدن ۳- سرزنش، سرکوفت.  
 لعنه - ع. (لَعَنَ) - لعنه.  
 ملعنه - ع. (مَلَّعَ) - ملعنه.  
 عنعنه - ع. (عَنَّ) - ۱- همزه را مانند عین تلفظ کردن ۲- کلمه «عن فلان» را در روایت تکرار کردن چنانکه گویند روایت کرد فلان از فلان ۳- شرح و بیان مفاخر اجدادی به طریق تسلسل و ترتیب.  
 پفنه - ا. (پَفَنَ) - پایه، بله نردبان.  
 تفته - ا. (تَفَنَ) - تفته، تار عنکبوت.  
 دهفته - ع. (دَهَفَنَ) - دهفته.  
 کنه - ع. (كُنْ) - اصل و حقیقت و نهایت چیزی.  
 کنه - ا. (كُنْ) - یکی از حشرات انگل.  
 کنه - ا. (كُنْ) - ۱- سایبان ۲- سقف بالای خانه ۳- فتیله چراغ.  
 پاکنه - ا. (كُنْ) - جای پا یا پله که در قنات یا پی آب کنده باشند.  
 سکنه - ع. (سَكَنَ) - ۱- وضع و حالت ۲- محل پیوستگی سرو گردن.  
 اسکنه - ا. (اِسْكَنَ) - آلتی که نجاران با آن چوب را سوراخ می‌کنند.  
 مسکنه - ع. (مَسْكَنَ) - مسکنه.

شکنه - ا. (شَكَنَ) - کرشمه، عشو.  
 اشکنه - ا. (اِسْكَنَ) - ۱- چین و شکن زلف ۲- نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی ۳- نوعی خوراک آبدار.  
 لکنه - ع. (لَكَنَ) - لکنه.  
 مکنه - ع. (مُكَنَ) - مکنه.  
 امکنه - ع. (اُمْكَنَ) - جمع مکان.  
 اکنه - ا. (اَكَنَ) - آنچه که درون چیزی را با آن پر کنند ۲- پشم یا پنبه که درون لحاف یا تاشک کنند ۳- در گیاه: غده‌ها و گره‌های ساقه یا ریشه گیاه.  
 منکنه - ا. (مَنْكَنَ) - آلت فشار.  
 منه - ع. (مَنَ) - منه.  
 آمنه - ا. (اَمَنَ) - ۱- توده هیزم ۲- پشتواره، کوله‌بار.  
 آمنه - ع. (مَنَ) - ۱- نامی از نامهای زنان ۲- نام مادر گرامی حضرت محمد (ص).  
 امنه - ا. (اَمَنَ) - پشته هیزم، توده هیزم.  
 دامنه - ا. (مَنَ) - ۱- دامن مانند ۲- دامن و کناره چیزی مثل پای کوه.  
 ازمنه - ع. (اَزْمَنَ) - جمع زمان.  
 میمنه - ع. (مِیْمَنَ) - ۱- طرف راست، سمت دست راست ۲- برکت.  
 هیمنه - ع. (هَیْمَنَ) - ۱- آمین گفتن ۲- پر گسترده ۳- بال گسترده مرغ بر جوجه‌هایش ۴- نگهبانی کردن ۵- در فارسی: وقار و ابهت.  
 ننه - ا. (نَنَ) - مادر.  
 معاونه - ع. (مُعَوَّنَ) - معاونه.  
 بابونه - ا. (بُنَ) - گیاهی است خوشبو، در طب استعمال می‌شود در پختن بعضی از خوراکیها نیز بکار می‌رود.

سلطنه - ع. (سَلَطَنَ) - سلطنه.  
 شیطنه - ع. (شَيْطَانٌ) - شیطنه.  
 ظنه - ع. (ظَنَ) - ۱- تهمت ۲- اندکی از چیزی.  
 مظنه - ع. (مَظَنَّ) - ۱- جانی که گمان وجود چیزی در آن برود ۲- در فارسی: نرخ کالا.  
 فراغه - ع. (فَرَّغَ) - جمع فرعون.  
 ملاغه - ع. (مُلَّغَ) - یکدیگر را لعن کردن.  
 طعنه - ع. (طَعَنَ) - ۱- یک بار زدن با نیزه ۲- اثر نیزه در بدن ۳- سرزنش، سرکوفت.  
 لعنه - ع. (لَعَنَ) - لعنه.  
 ملعنه - ع. (مَلَّعَ) - ملعنه.  
 عنعنه - ع. (عَنَّ) - ۱- همزه را مانند عین تلفظ کردن ۲- کلمه «عن فلان» را در روایت تکرار کردن چنانکه گویند روایت کرد فلان از فلان ۳- شرح و بیان مفاخر اجدادی به طریق تسلسل و ترتیب.  
 پفنه - ا. (پَفَنَ) - پایه، بله نردبان.  
 تفته - ا. (تَفَنَ) - تفته، تار عنکبوت.  
 دهفته - ع. (دَهَفَنَ) - دهفته.  
 کنه - ع. (كُنْ) - اصل و حقیقت و نهایت چیزی.  
 کنه - ا. (كُنْ) - یکی از حشرات انگل.  
 کنه - ا. (كُنْ) - ۱- سایبان ۲- سقف بالای خانه ۳- فتیله چراغ.  
 پاکنه - ا. (كُنْ) - جای پا یا پله که در قنات یا پی آب کنده باشند.  
 سکنه - ع. (سَكَنَ) - ۱- وضع و حالت ۲- محل پیوستگی سرو گردن.  
 اسکنه - ا. (اِسْكَنَ) - آلتی که نجاران با آن چوب را سوراخ می‌کنند.  
 مسکنه - ع. (مَسْكَنَ) - مسکنه.

پونه ل. (پُن) گیاهی است خوشبو، برگهایش شبیه نعناع اما کوچکتر از آن و جزو سبزیهای خوردنی است.

ستونه ل. (سُتُن) ۱- ستون مانند ۲- حرکت و حمله یا گریز به خط مستقیم.

چونه ل. (چُن) ۱- يك گلوله از آرد گندم یا جو که به اندازه يك نان باشد ۲- گلوله از هر چیزی که خمیر شده باشد.

نخونه ع. (ثُخُن) ← نخونه.

سخونه ع. (سُخُن) ← سخونه.

گردونه ل. (گُرْدُن) ۱- چرخ ۲- هر چیزی شبیه به چرخ ۳- اراهه، گاری.

وارونه ص. (رُن) ۱- واژگون، سرنگون ۲- نحس و شوم.

درونه ص. (دَرُن) ۱- خمیده، کمانی ۲- قوس قزح.

اندرونه ل. (اَنْدَرُن) ۱- اندرون، درون

۲- درونی ۳- امعاء و احشاء و اعضاء درون شکم جانوران ۴- پیراهن و لباس زیر.

خشونه ع. (خُشُن) ← خشونه.

رعونه ع. (رُعُن) ← رعونه.

معوونه ع. (مُعُن) ← معوونه.

پرعوونه ص. (پُرْعُن) نازیبا، زشت، هر چیزی زشت.

ولغوونه ل. (وَلْغُون) سرخاب، گلگونه.

عفوونه ع. (عُفُون) ← عفوونه.

سکوونه ع. (سُكُون) ← سکوونه.

گونه ل. (گُن) ۱- چهره، رخ ۲- يك طرف صورت ۳- رنگ ۴- نوع ۵- طرز، روش.

آبگونه ص. (بُگُن) ۱- مانند آب ۲- صاف و روشن مانند آب.

چگونه - (چُگُن) چه گونه، چطور، چه نوع.

شادگونه ص. (ذُگُن) ۱- پشتی، تکیه گاه ۲- تشك ۳- بالاپوش ۴- زن بازیگر ۵- مطربه.

بازگونه ص. (بُزُگُن) واژگون، وارون.

واژگونه ص. (زُگُن) سرنگون، وارون.

باشگونه ص. (شُگُن) واژگون، سرنگون.

آنگونه ل. (لُگُن) سرخاب.

والگونه ل. (لُگُن) سرخاب.

پالونه ل. (لُن) ۱- صافی، آبکش ۲- کفگیر.

مونه ل. (مُن) خاصیت، خاصیت طبیعی چیزی مثل تری آب، حرارت آتش.

نمونه اص. (نُ مُن) ۱- مثل، مانند ۲-

مقدار کمی از چیزی که به کسی نشان بدهند ۳- ناقص و ناتمام ۴- از کار افتاده.

بینونه ع. (بُیُن) بینونت، جدائی.

مداهنه ع. (مُ هُن) ۱- خدعه کردن ۲-

دورویی کردن ۳- چاپلوسی.

مراهنه ع. (مُ هُن) ۱- گرو گذاشتن ۲- شرط بندی در مسابقه.

پهنه ل. (پُ هُن) ۱- پهنا، گشادگی ۲-

عرصه، میدان ۳- نوعی از چوگان سرپهن.

دهنه ل. (دُهَن) دهانه.

برهنه ص. (بُرَهَن) لخت، عریان.

کهنه ع. (کُ هُن) جمع کاهن.

کهنه ص. (کُ هُن) فرسوده، دیرینه.

آینه ل. (یُن) ← آئینه

آئینه ل. (ئُن) قطعه شیشه که در پشت آن

ملحمة قلع و جیوه مالیده باشند نور را منعکس می کند و اشیاء در آن دیده می شود.

مباینه ع. (مُیُن) ← مباینه.

معاینه ع. (مُیُن) با چشم دیدن.

هاینه - (یُن) مخفف هر آینه به معنی ناچار،

لابد، هر گاه، اگر، به هر صورت.

بینه ا. (بِ ن) رخت کن سر حمام.

بینه ع. (بِ ی ن) ۱- مؤنث بین به معنی

هویدا و آشکار ۲- دلیل و حجت ۳- حجت

واضح و آشکار ۴- نام سوره‌ای از قرآن.

شینه ص. ن. (ش ب ن) ۱- منسوب به شب،

شبانه ۲- خوراکی که از شب مانده باشد.

انگینه ا. (ا ن گ ب ن) حلوا که با عسل

درست کنند.

چوبینه ص. ن. (چ ب ن) منسوب به چوب،

چوبی.

پینه ا. (پ ن) ۱- تکه پارچه که به لباس

بدوزند ۲- تکه چرم که به کفش بدوزند ۳-

آن قسمت از پوست کف دست که در اثر کار

کردن سفت و ستبر شده باشد.

آستینه ا. (س ت ن) تخم مرغ.

واستینه ا. تخم مرغ.

دستینه ا. (د س ت ن) ۱- دسته ۲- دستبند

۳- امضاء ۴- دستخط.

گنجینه ا. (گ ن ج ن) جای نگهداشتن

چیزی گرانبها، گنج، خزانه.

چینه ا. (چ ن) ۱- دانه‌ای که مرغ از زمین

برچیند ۲- دیواری که با گل درست کنند و

سنگ یا آجر در آن به کارنبرند ۳- هر طبقه از

دیوار گلی.

خارجینه ا. (ر ج ن) ۱- موچینه، انبر کوچک

که با آن بعضی موهای بدن را می‌کنند ۲-

نشگون ۳- آلت نشگون گرفتن.

موچینه ا. (م ج ن) آلت کوچک شبیه انبر.

دینه ا. (د ن) دیروز.

آدینه ا. جمعه.

مادینه ص. ن. ۱- منسوب به ماده ۲- از جنس

ماده.

آردینه ص. ن. (ر د ن) ۱- منسوب به آرد

۲- آنچه از آرد درست کنند ۳- آش آرد.

کدینه ا. (ک د ن) چوب گازران.

مدینه ع. (م د ن) شهر.

هدینه ع. (ه د ن) نردبان.

پارینه ص. ن. (پ ر ن) ۱- منسوب به پار،

پارسالی ۲- سال گذشته ۳- کهنه، دیرینه.

زرینه ص. ن. (ز ر ن) منسوب به زر، آنچه

مانند زر باشد یا از زر ساخته شده باشد.

قرینه ع. (ق ر ن) ۱- مؤنث قرین ۲- زوجه

۳- علامت ۴- شبیه ۵- چیزی که برای انسان

مانند دلیل باشد برای پی بردن به امری.

شکرینه ص. ن. (ش ک ر ن) منسوب به شکر،

شکر دار، شیرین.

نرینه ص. ن. (ن ر ن) منسوب به نر، از جنس

نر.

دیرینه ص. ن. (د ر ن) کهنه، قدیمی.

زینه ا. (ز ن) پله، پلکان.

زینه ع. (ز ن) زینت، زیور، پیرایه.

سبزینه ص. ن. (س ب ز ن) ۱- منسوب به سبز

۲- سبز فام.

خرزینه ع. (خ ز ن) گنجینه.

کزینه ا. (ک ز ن) گنجینه، مخزن.

کزینه ا. ح. (ک ز ن) انتخاب شده، برگزیده.

بوزینه ا. (ب ز ن) اتر، پهنانه.

روزینه ا. (ر ز ن) روزی، رزق.

فروزینه ا. (ف ر ز ن) ۱- آتش‌زنه ۲-

آتشگیره، چیزی که با آن آتش روشن کنند

مانند خار و خاشاک.

هزینه ا. (ه ز ن) خرج، مقابل دخل یا

درآمد.



۳- نوعی لباس رزم که در قدیم از پوست پلنگ می‌دوخته‌اند.  
 لینه - ع. (لِرْن) لینت، نرمی.  
 نمینه - ع. (نَمْن) مؤنث نمین.  
 زمینه - ا. (زَمْن) ۱- سطح روی چیزی ۲- طرح ۳- چیزی که نقشه روی آن کشیده می‌شود ۴- موضوع ۵- متن.  
 پشمینه - ص.ن. (پَشْمَن) ۱- منسوب به پشم ۲- پشم‌دار ۳- پارچه‌ای که از پشم بافته باشند.  
 کمینه - ص.ن. (كَمْن) ۱- کمترین ۲- کم ارزش ۳- فرومایه.  
 سیمینه - ص.ن. (سِمْن) ۱- منسوب به سیم ۲- هر چیزی که سفید و به رنگ نقره باشد ۳- هر چیزی که از نقره ساخته شده باشد.  
 طمّائینه - ع. (طَمَّائِن) ۱- آرام گرفتن ۲- آرامش، سکون و قرار.  
 غنینه - ا. (غِنِن) کندوی زنبور عسل.  
 روغینه - ص.ن. (رَوَغِن) ۱- روغنی ۲- روغن دار ۳- نان روغنی.  
 بهینه - ص.ن. (بِهِن) ۱- خوب، نیکو ۲- بهترین ۳- گزیده.  
 رهینه - ع. (رَهِن) گرویی، چیزی که به گرو بگذارند.  
 کهنه - ص.ن. (كَهْرِن) ۱- کوچک ۲- کهنتر، کوچکتر.  
 مهینه - ص.ن. (مِهِن) ۱- بزرگ ۲- مهتر، بزرگتر.  
 آئینه - ا. آئینه.  
 چهارآئینه - ا. (چَرَّ) نوعی لباس جنگ که در قدیم می‌پوشیدند و دارای چهارقطعه آهن صیقل شده در سینه و پشت و بالای زانو بوده.  
 هرآئینه - ۱- ناچار، لابد ۲- هرگاه ۳- اگر

سینه - ا. (سِن) ۱- استخوان بندی بالای شکم ۲- پستان.  
 وشینه - ا. (وَشِن) جوشن، زره.  
 پوشینه - ا. (پُشِن) ۱- جامه ۲- پرده ۳- سرپوش ۴- غلاف.  
 دوشینه - ص.ن. (دُشِن) ۱- منسوب به دوش، دیشبی ۲- دیشب، شب گذشته.  
 نوشینه - ص.ن. (نُشِن) شراب گوارا، نوشین باد.  
 طینه - ع. (طِن) طبیعت، خوی، سرشت.  
 چراغینه - ا. (چَرَّغِن) کرم شب تاب.  
 دفینه - ع. (دَفِن) گنج که در زیر خاک یا جای دیگر پنهان باشد.  
 سفینه - ع. (سَفِن) کشتی.  
 کینه - ا. (كِن) ۱- دشمنی ۲- دشمنی که در دل نگاهدارند.  
 سکینه - ع. (سَكِن) ۱- آرامش ۲- وقار ۳- مهابت ۴- نام دختر امام حسین (ع).  
 شکینه - ا. (شَكِن) خم بزرگی که غله در آن می‌ریزند.  
 مکینه - ع. (مَكِن) می‌مکینه.  
 نمکینه - ص.ن. (نَمَكِن) ۱- منسوب به نمک، نمکین ۲- نوعی از خوراک.  
 خاکینه - ا. (خَاكِن) خوراک تخم مرغ که زرده و سفیده را به هم بزنند و در روغن تف بدهند.  
 آبگینه - ا. (أَبَكِن) ۱- شیشه ۲- بلور ۳- تنگ بلور ۴- شراب ۵- آئینه.  
 کرگینه - ا. (كُرْگِن) پوستین.  
 شنکینه - ا. (شَنَكِن) ۱- چوبدستی که با آن چهاربایان را می‌رانند ۲- چوب گازران.  
 پلنگینه - ص.ن. (پَلَنگِن) ۱- منسوب به پلنگ ۲- جامه‌ای که از پوست پلنگ بدوزند

۴- به هر صورت.

هایینه - مخفف هر آینه ↑.

مویینه - ص.ن. (مُیْن) ۱- منسوب به موی

۲- آنچه از موی بافته و ساخته شده باشد.

وه - (وَه) کلمه تعجب که در مقام شگفتی از

خوبی و زیبایی چیزی گفته می‌شود.

صباوه - ع. (صَو) صباوت، کودکی.

غباوه - ع. (غَو) غباوة.

نویاوه - ص. (نَو) ۱- نورسیده ۲- نوپدید

آمده ۳- میوه نوریس ۴- کودک ۵- فرزند.

تاوه - ل. (تَو) تابه.

ستاوه - ل. (سَو) مکر، حيله.

کجاوه - ل. (كَجَو) صندوق چوبی روباز که

دوتای آن را در طرفین شتر یا قاطر می‌بندند و

بر آن سوار می‌شوند.

رخاوه - ع. (رَو) رخاوة.

سخواوه - ع. (سَو) سخاوة.

بداوه - ع. (بَو) بداوت، صحرا نشینی.

عداوه - ع. (عَو) عداوت، دشمنی.

انداوه - ل. آ. (انَو) ماله، ماله بانای.

پزاوه - ل. (پَو) کوره، جایی که ظرفهای

سفالی یا آجر یا آهک را حرارت می‌دهند تا

پخته شود.

زرساوه - ل. (زَرَو) ۱- ریزه‌های زر ۲- زر

خالص.

قساوه - ع. (قَو) قساوة.

عشاوه - ع. (عَو) عشاوة.

غشاوه - ع. (غَو) غشاوة.

قضاوه - ع. (قَو) قضاوة.

حفاوه - ع. (حَو) حفاوة.

شقاوه - ع. (شَو) شقاوة.

نقاوه - ع. (نَو) نقاوة.

ذکاوه - ع. (ذَو) ذکاوت، تیزهوشی.

لاوه - ل. (لَو) ۱- عجز و نیاز ۲- زاری ۳-

درخواست ۴- فروتنی ۵- چاپلوسی.

تلاوه - ع. (تَو) تلاوة.

حلاوه - ع. (حَو) حلاوة.

خلاوه - ص. (خَو) حیران، سرگشته.

علاوه - ع. (عَو) اضافه، افزونی و مازاد از

چیزی.

فلاوه - ص. (فَو) حیران، سرگشته.

میلاوه - ل. (مَو) شاگردانه، انعامی که به شاگرد

دکان بدهند.

ناوه - ل. (نَو) ظرف چوبی که در آن گل یا خاک

میریزند و روی شانه به پای ساختمان می‌برند.

یاوه - ل. ص. (یَو) ۱- بیهوده، هرزه ۲- سخن بی

معنی ۳- یله و سر خود.

ابوه - ع. (أَبَو) ابوت، پدر شدن.

نبوه - ع. (نَبَو) نبوت، پیغمبری.

انبوه - ص. (انَبَو) ۱- پُر ۲- بسیار ۳-

پیچیده و درهم ۴- يك جا جمع شده و به هم

پیوسته.

ستوه - ص. (سَتَو) ۱- خسته و درمانده،

افسرده و رنجور ۲- به تنگ آمده.

استوه - ص. (إِيسَتَو) استوه ↑.

بستوه - ص. (بَسَتَو) بستوه ↑.

نستوه - ص. (نَسَتَو) ۱- خستگی ناپذیر

۲- کسی که از کاری بستوه نیاید ۳- مرد جنگی

که از جنگ عاجز و خسته نشود.

فتوه - ع. (فَتَو) فتوت، جوانمردی.

وجوه - ع. (وَجُو) جمع وجه.

نحوه - ع. (نَحَو) ۱- مثل، مانند ۲- راه و

روش.

اخوه - ع. (إِخَو) برادران، جمع اخ.

مثل، دانش پژوه، دین پژوه.  
 دانش پژوه - ص. طالب علم، جویای دانش.  
 قسوه - ع. (قَسْوٌ) ۱ - سخت شدن ۲ -  
 سنگدلی، سخت شدن دل.  
 کسوه - ع. (كَسْوٌ) کسوت، لباس، جامه.  
 زشوه - ع. (رَشْوٌ) چیزی که به کسی بدهند  
 که کاری برخلاف وظیفه خود انجام بدهد یا  
 حق کسی را ضایع کند یا حکمی ناحق بدهد.  
 عشوه - ع. (عَشْوٌ) ۱ - ناز و کرشمه ۲ - کار  
 پوشیده، غیر آشکار.  
 غشوه - ع. (غَشْوٌ) پرده، پوشش.  
 نشوه - ع. (نَشْوٌ) نشوة.  
 خطوه - ع. (خَطْوٌ) خطوت، گام، قدم.  
 سطوه - ع. (سَطْوٌ) سطوة.  
 دعوه - ع. (دَعْوٌ) دعوه.  
 صعوه - ع. (صَعْوٌ) گنجشک.  
 تفوه - ع. (تَفْوٌ) به سخن آمدن، لب به  
 سخن گشودن.  
 صفوه - ع. (صَفْوٌ) صفوة.  
 هفوه - ع. (هَفْوٌ) هفوت، لغزش، خطا.  
 قوه - ع. (قُوٌّ) قوت، نیرو، توانایی.  
 ترقوه - ع. (تَرْقُوٌّ) نام دو استخوان بالای  
 سینه و زیر گردن در سمت راست و چپ که  
 هر دو را ترقوتان می گویند.  
 کوه - ا. (كُهٌ) برآمدگی بزرگی در زمین از  
 سنگ و خاک فراوان.  
 پراکوه - ا. (پَرَاكُهٌ) فراکوه ۱ - بالای کوه  
 ۲ - روی کوه ۳ - آن طرف کوه.  
 شکوه - ع. (شَكْوٌ) شکایت.  
 شکوه - ا. (شَكْوٌ) بزرگی و جلال، شوکت.  
 شکوه - ا. (شَكْوٌ) ترس و بیم و هراس.  
 اشکوه - ا. (أَشْكُهٌ) شکوه، شوکت.

رخوه - ع. (رِخْوٌ) رخوة.  
 نخوه - ع. (نَخْوٌ) نخوت، تکبر.  
 غدوه - ع. (غُدْوٌ) پگاه، بامداد.  
 قدوه - ع. (قُدْوٌ) پیشوا، کسی که به او اقتداء  
 کنند.  
 اندوه - ا. (أَنْدُهٌ) غم، غصه، دلگیری.  
 جذوه - ع. (جُذْوٌ) پاره آتش، اخگر.  
 پروه - ا. (پَرْوٌ) ۱ - آنچه در جنگ و تاراج  
 از دشمن بگیرند ۲ - پروین ۳ - چادر شب.  
 ثروه - ع. (ثَرْوٌ) ثروت، مال، دارائی.  
 خروه - ا. (خُرُهٌ) ۱ - خروس ۲ - تاج  
 خروس.  
 خودخروه - ا. گل تاج خروس، گلستان  
 افروز.  
 ذروه - ع. (ذُرْوٌ) ۱ - بلندی ۲ - بالای  
 چیزی مثل قله کوه.  
 عروه - ع. (عُرْوٌ) عروه.  
 کروه - ا. (كُرُهٌ) ۱ - يك سوم فرسنگ ۲ -  
 آشیانه ۳ - آرامگاه.  
 مکروه - ع. (مَكْرُهٌ) ناپسند، ناپسندیده.  
 گروه - ا. ج. (گُرُهٌ) ۱ - جماعت، جمعی از  
 مردم ۲ - دسته ای از حیوانات.  
 سرگروه - ا. ص. (سَرْهٌ) ۱ - سرده ۲ -  
 رئیس و مهتر قوم و طائفه.  
 همگروه - ص. (هَمْهٌ) دو یا چند نفر که از  
 يك گروه و دسته باشند.  
 مروه - ع. (مُرْوٌ) مروت، جوانمردی.  
 توروه - ا. (تُرْوٌ) جفت، زوج.  
 جزوه - ع. (جُزْوٌ) ۱ - یکدسته کاغذ نوشته  
 ۲ - قسمتی از کتاب ۳ - دفترچه.  
 پژوه - (پَرِهٌ) ۱ - امر به پژوهیدن ۲ - به  
 معنی پژوهنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید

نکوه - (ن کُ ه) ۱- امر به نکوهیدن ۲- به  
 معنی نکوهنده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید  
 مثل بخیل نکوه.  
 جلوه - ع. (ج ل و) آشکار کردن، ظاهر  
 ساختن.  
 جلوه - ع. (ج ل و) ۱- نمایش ۲- هدیه که  
 داماد در وقت زفاف به عروس می‌دهد.  
 خلوه - ع. (خ ل و) خلوة.  
 سلوه - ع. (س ل و) سلوة.  
 صلوه - صلوة - ع. (ص ل و) ۱- دعاء ۲- نماز ۳-  
 طلب مغفرت و معونت ۴- رحمت خدا درباره  
 بندگان.  
 نوه - ل. (ن و) فرزندزاده، فرزند فرزند.  
 قهوه - ع. (ق ه و) درخت کوچکی است که  
 ثمر آن را روی آتش تف می‌دهند بعد آنها را  
 نرم می‌سایند و در آب جوشیده دم می‌کنند و  
 می‌آشامند.  
 بیوه - ص. (ب و) ۱- زن شوهر مرده ۲- زنی  
 که شوهرش او را طلاق داده.  
 جیوه - ل. (ج و) سیما، یکی از فلزات به رنگ  
 نقره که در حرارت متعارف مایع است.  
 تریوه - ل. (ت ر و) راه ناهموار و پست و بلند.  
 گریوه - ل. (گ ر و) ۱- تل، پشته، تپه ۲-  
 گردنه کوه.  
 شیوه - ل. (ش و) ۱- راه و روش ۲- خوی،  
 عادت.  
 گیوه - ل. (گ و) نوعی کفش که رویه آن از نخ  
 یا ابریشم بافته می‌شود.  
 لیوه - ص. (ل و) ۱- فریبنده ۲- چاپلوس  
 ۳- احمق و نادان ۴- هرزه گو.  
 کالیوه - ص. (ک ل و) ۱- سرگشته، حیران ۲-  
 ابله، احمق.  
 میوه - ل. (م و) ثمر، بار درخت.

شباهه - ع. (ش ه) شباهت، شبیه بودن.  
 جاهه - ع. (ه) جاه، قدر و شرف.  
 پنجاهه - ل. (پ ن ه) مدت اعتکاف زاهدان  
 نصاری که پنجاه روز است نظیر چله مسلمانان  
 که چهل روز است.  
 وجاهه - ع. (و ه) وجاهة.  
 بداهه - ع. (ب ه) بداهة.  
 آبراهه - ل. (ب ه) مجرای آب، راه آب.  
 کراهه - ع. (ک ه) کراهة.  
 بیراهه - اص. (ب ه) ۱- راه کج و غلط ۲-  
 بیابانی که راه به جایی نداشته باشد.  
 نراهه - ع. (ن ه) نراهة.  
 رفاهه - ع. (ر ه) رفاهة.  
 سفاهه - ع. (س ه) سفاهة.  
 فقاهاه - ع. (ف ه) فقاهاة.  
 نقاهه - ع. (ن ه) نقاهة.  
 فکاهه - ع. (ف ه) فکاهت، خوش طبع بودن.  
 فکاهه - ع. (ف ه) فکاهت، خوش طبعی.  
 الاهه - ع. (ا ه) الاهة.  
 بلاهه - ع. (ب ه) بلاهت، نادانی، بی‌خردی.  
 ماهه - ل. آ. (ه) پرما، مته.  
 تواهه - ل. (ت ه) ۱- کباب ۲- خوراکی که از  
 گوشت و بادمجان درست کنند.  
 سیاهه - ل. (س ه) ۱- سیاهی ۲- نوشته ۳-  
 صورت حساب.  
 مشابهه - ع. (م ب ه) مشابهة.  
 جبیهه - ع. (ج ب ه) ۱- پیشانی ۲- جماعت  
 مردم ۳- قسمت جلو میدان جنگ.  
 شبیهه - ع. (ش ب ه) ۱- شک و گمان ۲-  
 پوشیدگی کاری یا امری.  
 مواجهه - ع. (م ج ه) روبرو شدن با کسی،  
 روبرو شدن.  
 وجهه - ع. (و ج ه) ۱- آنچه بدان توجه کنند

- ۲- طرف، جانب ۳- ناحیه ۴- مقصد.
- چهارچوب - ا. (جَ هَ جَ هَ) آواز بلبل و سایر پرندگان خوش آواز.
- دهه - ا. (دَ هَ) ۱- ده ۲- ده واحد از چیزی ۳- هر قسمت ده تایی از چیزی که ده تا ده تا تقسیم شده باشد.
- برهه - ع. (بُ رُ هَ) قسمتی از وقت و زمان.
- ترهه - ع. (تُ رُ هَ) سخن بی فایده و یاه.
- ترهه - ع. (نُ زُ هَ) - ترهه.
- مشافیه - ع. (مُ فُ هَ) با هم گفتگو کردن.
- قهقهه - ع. (قُ هَ قُ هَ) خنده بلند و پر صدا.
- فاکبه - ع. (كُ هَ) میوه، هر میوه که خورده شود.
- مفاکبه - ع. (مُ كُ هَ) با هم شوخی و مزاح کردن و خندیدن.
- تکبه - ع. (نُ كُ هَ) - تکبه.
- آلهه - ع. (لُ هَ) خدایان، جمع اله.
- جولبه - ا. (جُ لُ هَ) مخفف جولاه و جولاهه.
- گروهه - ا. (كُ رُ هَ) ۱- گلوله، گلوله‌ای از خمیر یا چیز دیگر ۲- گروه و جماعت.
- کوهه - ا. (كُ هَ) ۱- تل، پشته ۲- برآمدگی چیزی ۳- برآمدگی جلو و عقب زین اسب ۴- موج آب ۵- نهیب، ترس ۶- حمله.
- آبکوهه - ا. (بُ كُ هَ) موج آب، کوهه آب.
- زین کوهه - ا. (زُ نُ كُ هَ) برآمدگی جلو و عقب زین اسب.
- الوهه - ع. (أُ لُ هَ) خدای، مقام الهی.
- وجیهه - ع. (وُ جُ هَ) مؤنث وجیه، زن خوبر و دارای قدر و جاه.
- بدیهه - ع. (بُ دُ هَ) عدم طول تفکر در گفتن شعر.
- فی البدیهه - ع. (فُ یُ لُ هَ) - بدیهه.
- شیشه - ا. (شُ هَ) بانگ اسب.
- آیه - ع. (یُ) ۱- نشان، علامت ۲- هر يك از جمله‌های قرآن که محصور به شماره باشد ۳- چیز عجیب.
- احصایه - ع. (أُ حُ یُ) آمار.
- رؤیه - ع. (رُ وُ یُ) - رؤیت.
- جزئییه - ع. (جُ زُ یُ) در اصطلاح منطق: قضیه‌ای که قابل حمل بر کثیرین نباشد، خلاف کلیه.
- جبايه - ع. (جُ بَ یُ) جمع کردن باج و خراج.
- پایه - ا. (یُ) ۱- هر چیز شبیه پا مثل پایه میز ۲- پی و بنیاد ۳- مرتبه و درجه ۴- پله.
- چارپایه - ا. (رُ یُ) چهارپایه.
- همپایه - ص. ۱- کسی که با دیگری در يك درجه و مرتبه باشد ۲- دو نفر که دارای شغل و مقام نظیر هم باشند.
- سه پایه - ا. هر چیز سه شاخه که سه شاخه آن مانند سه پا بر روی زمین قرار بگیرد و چیزی بالای آن بگذارند.
- کوهپایه - ا. دامن کوه، زمین پائین کوه.
- خایه - ا. (یُ) ۱- تخم انسان یا حیوان نر ۲- تخم مرغ.
- دایه - ا. (یُ) زنی که بچه دیگری را شیر بدهد.
- بدایه - ع. (بُ یُ) - بدایه.
- اندایه - ا. (أُ نُ یُ) ۱- ماله بناثی ۲- غیبت ۳- شکایت.
- هدایه - ع. (هَ یُ) - هدایه.
- رایه - ع. (یُ) - رایه.
- درایه - ع. (دُ یُ) - درایه.
- سرایه - ع. (سُ یُ) - سرایه.
- کرایه - ع. (کُ رُ یُ) مزد، اجرت.
- پیرایه - ا. (پُ یُ) ۱- زور، زینت ۲- تهمت،

بسیار دانا ۳- ثروتمند ۴- هر چیز گرانمایه  
 ۵- ماده گاوی که شیر بسیار بدهد.  
 سرمایه ۱- (سَ رُی) پول یا کالائی که با آن  
 کسب و تجارت کنند.  
 گرانمایه ۱- (گَ رُی) گرانها، نفیس.  
 فرومایه ۱- (فُ رُی) ۱- ناکس، پست ۲-  
 خسیس ۳- نادان ۴- بی هنر ۵- مفلس.  
 کنایه ۱- (کَ رُی) کلمه‌ای که از معنی حقیقی  
 خودش برای معنی دیگر استعمال شود مثل  
 سیه کاسه به معنی خسیس.  
 روایه ۱- (رُی) روایه.  
 بالوایه ۱- (لُی) پرستو.  
 جاذبیه ۱- (جُ بَی) قوه جذب در اجسام.  
 تربیه ۱- (تُ رُ بَی) تربیه.  
 شبیه ۱- (شُ بَی) مانند.  
 تشبیه ۱- (تُ شُ بَی) ۱- شبیه کردن ۲- در  
 اصطلاح علم بدیع: نام صنعتی است در شعر و نثر  
 که مانند کردن چیزی است به چیز دیگر بوسیله  
 ادات تشبیه.  
 صبیبه ۱- (صُ بَی) دختر، دختر بچه.  
 تعبیه ۱- (تُ عَ بَی) تعبیه.  
 تلبیه ۱- (تُ لُ بَی) تلبیه.  
 صلیبه ۱- (صُ لُ بَی) پرده‌ای محکم که  
 قسمت اعظم کره چشم را احاطه کرده.  
 نبیه ۱- (نُ بَی) دانا و آگاه.  
 تنبیه ۱- (تُ نَ بَی) ۱- بیدار کردن ۲-  
 هوشیار کردن ۳- در فارسی: زدن به قصد تربیت  
 ربوبیه ۱- (رُ بُ بَی) ربوبیت، خدائی،  
 خداوندی.  
 پیه ۱- (پُ بَی) چربی، سفیدی روی گوشت.  
 تیه ۱- (تُ بَی) ۱- گمراهی ۲- سرگردانی  
 ۳- خودپسندی ۴- بیابانی که رونده در آن

افتراه.  
 سایه ۱- (سَ ی) سیاهی هر جسمی که در برابر  
 آفتاب یا نور چراغ بر روی زمین یا چیز دیگر  
 بیفتد.  
 همسایه ۱- (هَ مَ ی) کسی که با دیگری در  
 یک منزل یا در خانه پهلوی خانه او زندگی  
 می کند.  
 گرانسایه ۱- (گَ رُ ی) عالیمقام، عالیرتبه.  
 وصایه ۱- (وُ ی) وصایه.  
 رضایه ۱- (رُ ی) رضایت، خوشنودی.  
 رعایه ۱- (رُ ی) رعایه.  
 کفایه ۱- (کُ رُ ی) کفایه.  
 نقایه ۱- (نُ ی) نقایه.  
 سقایه ۱- (سُ ی) سقایه.  
 وقایه ۱- (وُ ی) وقایه.  
 حکایه ۱- (حُ ی) حکایه.  
 شکایه ۱- (شُ ی) شکایه.  
 نکایه ۱- (نُ ی) گزند رسانیدن.  
 لایه ۱- (لُ ی) ۱- آنچه لای چیزی بگذارند ۲-  
 پارچه‌ای که لای رویه و آستر لباس بدوزند.  
 بلایه ۱- (بُ ی) ۱- نابکار، تبهکار ۲- زن  
 بدکار.  
 صلیایه ۱- (صُ ی) سنگی که در روی آن  
 دارو یا چیز دیگر بسایند.  
 طلایه ۱- (طُ ی) مقدمه لشکر، پیشروان لشکر.  
 ولایه ۱- (وُ ی) ولایه.  
 ولایه ۱- (وُ ی) ولایه.  
 مایه ۱- (مُ ی) ۱- مقدار، اندازه ۲- دستگاہ و  
 سامان ۳- بنیاد چیزی.  
 حمایه ۱- (حُ ی) حمایه.  
 رمایه ۱- (رُ ی) رمایه.  
 پرمایه ۱- (پُ رُ ی) ۱- دارای مایه بسیار ۲-

راه گم کند.

آیه - ع. (تَوَى) مؤنث آتی، آینده.

هرثیه - ع. (مَرَّ ثَوَى) شعر یا سخنی که در

سوگواری و در مدح میت بخوانند.

حیثیه - ع. (حَیْ ثَوَى) - حیثیه.

زجاجیه - ع. (زُجِی) ۱ - مؤنث زجاجی ۲ -

مایع شفاف داخل چشم.

سجیه - ع. (سَجِی) خوی، خلقت، طبیعت.

وجیه - ع. (وَجِی) ۱ - مرد نیکو روی ۲ -

صاحب قدر و جاه و بزرگ قوم.

توجیه - ع. (تَجِی) ۱ - رو کردن به سوی

چیزی ۲ - مطلبی را خوب توضیح دادن و نیک

بیان کردن.

تهجیه - ع. (تَهَجِی) شمردن حروف،

حروف کلمه ای را شمردن و از هم جدا کردن.

حیه - ع. (حِی) ۱ - مؤنث حی ۲ - مار، افعی.

صراحیه - ع. (صُحِی) شیشه یا پیاله شراب.

ناحیه - ع. (نَحِی) ۱ - جانب، جهت، طرف

۲ - کناره مملکت ۳ - قسمتی از کشور ۴ -

قسمتی از شهر.

تجیه - ع. (تَجِی) - تجیه.

تضحیه - ع. (تَضْحِی) ذبح کردن، قربانی

کردن گوسفند یا شتر.

آخیه - ع. (أَخِی) - آخیه.

اخیه - ع. (أَخِی) میخ آخور که چهارپایان

راه آنها می بندند.

بخیه - ا. (بَخِی) کوك، کوکهای که روی

پارچه بزنند.

دیه - ع. (دِی) خون بها.

دیه - ا. (دِی) ده، قریه.

بادیه - ع. (دِی) صحرا، بیابان.

بادیه - ا. (دِی) ۱ - کاسه مسی ۲ - کاسه بزرگ

مسی.

نادیه - ع. (دِی) مؤنث نادى.

هادیه - ع. (دِی) ۱ - مؤنث هادى ۲ - عصا،

چوبدستی.

ابدیه - ع. (أَبِی) - ابدیه.

احدیه - ع. (أَحِی) - احدیه.

فدیه - ع. (فَدِی) آنچه اسیران برای رهایی

خود بدهند.

تقدیه - ع. (تَقْدِی) فدیة دادن.

کدیه - ع. (كَدِی) ۱ - سختی روزگار ۲ -

گدایی.

اودیه - ع. (أَوْدِی) جمع وادی.

یهودیه - ع. (یْ هُدِی) ۱ - مؤنث یهودی ۲ -

اورشليم.

هدیه - ع. (هَدِی) تحفه، ارمغان.

جلیدیه - ع. (جَلْدِی) عدسی چشم.

اذیه - ع. (أَذِی) - اذیه.

اغذیه - ع. (أَغْذِی) خوراکها، جمع غذا.

تغذیه - ع. (تَغْذِی) ۱ - غذا دادن ۲ - غذا

جذب کردن.

جاریه - ع. (جَرِی) ۱ - مؤنث جاری ۲ - دختر

کوچک.

سازیه - ع. (سَرِی) مؤنث ساری به معنی سرایت

کننده، رونده در شب.

احضاریه - ع. (أَحْرِی) احضار نامه، نامه ای که

به وسیله آن کسی را به دادگاه فراخوانند.

اخطاریه - ع. (أَخْرِی) برگی که موضوعی را

به یاد کسی بیاورد.

عاریه - ع. (عَرِی) ۱ - مؤنث عاری ۲ - چیزی

که کسی برای استفاده موقت از دیگری بگیرد و

بعد پس بدهد.

بریه - ع. (بَرِی) ۱ - صحرا، بیابان ۲ -

- خلق، مردم. حریه - ع. (حُرَّیٌّ) ← حریه.
- سخریه - ع. (سُخْرِیٌّ) ریشخند، استهزاء.
- ذریه - ع. (ذُرِّیٌّ) فرزند، نسل.
- سریه - ع. (سَرِیٌّ) ۱- گروهی از سپاهیان، دسته از لشکر ۲- جنگی که حضرت رسول (ص) شخصاً در آنها شرکت نداشته است و تعداد آنها ۴۸ سریه بوده.
- سریه - ع. (سُرِّیٌّ) کنیز.
- نظریه - ع. (نَظَرِیٌّ) ۱- رأی ۲- اندیشه ۳- در اصطلاح قضیه‌ای که محتاج به دلیل برای اثبات آن باشد.
- اثنی عشریه - ع. شیعه دوازده امامی.
- قریه ۱- (قَرِیٌّ) نفرین، لعنت.
- قریه - ع. (قَرِیٌّ) دروغ.
- قریه - ع. (قَرِیٌّ) ده، روستا.
- کریه - ع. (کَرِیٌّ) ۱- زشت، ناپسند ۲- ناخواسته و ناپسند داشته.
- گریه - امص. (گَرِیٌّ) فروریختن اشک از چشم.
- توریه - ع. (تَوْرِیٌّ) ← توریه.
- خیریه - ع. (خَیْرِیٌّ) ← خیریه.
- جزیه - ع. (جَزِیٌّ) ← جزیه.
- تجزیه - ع. (تَجَزِیٌّ) جزء جزء کردن چیزی.
- تعزیه - ع. (تَعَزِیٌّ) ← تعزیه.
- مزیه - ع. (مَزِیٌّ) ← مزیه.
- نزیه - ع. (نَزِیٌّ) ۱- پاک، پاکیزه ۲- پاکدامن.
- تجزیه - ع. (تَجَزِیٌّ) ۱- کسی را از عیب دور کردن ۲- پاک و بی آرایش دانستن.
- سیه - ص. (سِیٌّ) مخفف سیاه.
- آسیه - ع. (سِیٌّ) ۱- مؤنث آسی، زن اندوهگین
- ۲- نام همسر فرعون و یکی از چهارزن برگزیده.
- امسیه - ع. (اَمْسِیٌّ) جمع منساء به معنی شبانگاه.
- نسیه - ع. (نَسِیٌّ) ۱- تأخیر ۲- خرید و فروش چیزی به وعده که پول آن بعد داده شود.
- حاشیه - ع. (حَاشِیٌّ) ۱- کناره ۲- کناره جامه یا کتاب ۳- شرحی که در کناره کتاب نوشته شود ۴- اهل و عیال و کسان مرد.
- غاشیه - ع. (غَاشِیٌّ) ۱- مؤنث غاشی ۲- پوشاننده ۳- پوشش، پرده ۴- پرده دل ۵- روپوش زین اسب ۶- روز قیامت ۷- نام سوره.
- ماشیه - ع. (مَاشِیٌّ) ۱- مؤنث ماشی ۲- گله، رمه گاو و گوسفند.
- تحشیه - ع. (تَحْشِیٌّ) حاشیه نوشتن به کتاب.
- خشیه - ع. (خَشِیٌّ) خشیت، ترسیدن.
- غشیه - ع. (غَشِیٌّ) بیهوشی.
- اغشیه - ع. (اَغْشِیٌّ) جمع غشاء.
- مشیه - ع. (مَشِیٌّ) ← مشیه.
- تمشیه - ع. (تَمَشِیٌّ) ← تمشیه.
- خاصیه - ع. (حَاصِیٌّ) ← خاصیه.
- ناصیه - ع. (حَاصِیٌّ) ۱- پیشانی ۲- موی پیش سر.
- توصیه - ع. (تَوَصِیٌّ) ۱- اندرز دادن ۲- سفارش کردن.
- معصیه - ع. (مَعْصِیٌّ) معصیت، گناه.
- وصیه - ع. (وَصِیٌّ) ← وصیه.
- خصوصیه - ع. (خُصْصِیٌّ) ← خصوصیه.
- ترضیه - ع. (تَرَضِیٌّ) راضی کردن، خوشنود ساختن.
- قضیه - ع. (قَضِیٌّ) ۱- خبر ۲- حکم،



فرمان ۳- جمله یا کلامی که معنی آن تمام باشد ۴- جمله‌ای که احتمال صدق و کذب داشته باشد.

عطیه - ع. (عَطْرِيٌّ) بخشش، دهش.  
اعطیه - ع. (اعْطَرِيٌّ) جمع عطاء.  
داعیه - ع. (دَاعِيٌّ) علت، سبب، انگیزه.  
ادعیه - ع. (ادْعِيٌّ) جمع دعاء.  
رعیه - ع. (رَعِيٌّ) - رعیه.  
معیه - ع. (مَعِيٌّ) - معیه.  
امعیه - ع. (امْعِيٌّ) روده‌ها، جمع معاء.  
جمعیه - ع. (جَمْعِيٌّ) - جمعیه.  
اوعیه - ع. (اَوْعِيٌّ) ظرفها، جمع وعاء.  
غیه - ع. (غِيٌّ) غیو، فریاد و بانگ بلند.  
فافییه - ع. (فَافِيٌّ) ۱- شکوفه حنا ۲- شاخه حنا ۳- هر شکوفه خوشبو.  
لاغیه - ع. (لَاغِيٌّ) سخن بیهوده و باطل.  
عافییه - ع. (عَافِيٌّ) - عافییه.  
قافییه - ع. (قَافِيٌّ) ۱- پشت گردن ۲- آخر چیزی ۳- از بیرونده ۴- کلمه آخر بیت که شعر به آن ختم میشود. اگر همان کلمه در ابیات بعد تکرار شود «ردیف» است و قافییه در ماقبل آن است.  
خفیه - ع. (خَفِيٌّ) ۱- مؤنث خفی ۲- پنهان.  
خفیه - ع. (خُفِيٌّ) ۱- پنهان شدن ۲- پوشیدگی، پنهانی.  
اخفیه - ع. (اَخْفِيٌّ) جمع خفاء.  
ترفیه - ع. (تَرْفِيٌّ) در رفاه و آسایش قرار دادن.  
سفییه - ع. (سَفِيٌّ) نادان، بیخرد.  
صفیه - ع. (صَفِيٌّ) مؤنث صفی به معنی دوست مخلص و یکدل.

تصفیه - ع. (تَصْفِيٌّ) پاک کردن، صافی کردن، خالص کردن.  
صوفیه - ع. (صُفِيٌّ) فرقه‌ای از مسلمانان که طریقه آنان احتراز از خواهشهای نفسانی و اعراض از ماسوی الله است.  
کوفیه - ع. (كُفِيٌّ) ۱- مؤنث کوفی ۲- دستار چهار گوشه‌ای که مردان عرب روی سر خود می‌اندازند.  
انفیه - ع. (انْفِيٌّ) گردی مکیف و عطسه آور که بعضی آن را در بینی خود داخل می‌کنند.  
کیفیه - ع. (كَيْفِيٌّ) - کیفیه.  
باقیه - ع. (قِيٌّ) مؤنث باقی به معنی جاوید، پایدار.  
راقیه - ع. (قِيٌّ) مؤنث راقی به معنی ۱- بالارونده ۲- تحصیل کرده.  
ساقیه - ع. (قِيٌّ) ۱- مؤنث ساقی ۲- جوی آب.  
بقیه - ع. (بَقِيٌّ) ۱- مانده ۲- بازمانده، به جا مانده.  
تقیه - ع. (تَقِيٌّ) ۱- پرهیز کردن ۲- خودداری از اظهار عقیده و مذهب ۳- خود را هم مذهب دیگران نشان دادن برای حفظ جان.  
رقیه - ع. (رُقِيٌّ) ۱- افسون ۲- دعا ۳- تعویذ.  
رقیه - ع. (رُقِيٌّ) از نامهای زنان، نام دختر امام حسین (ع).  
رازقیه - ع. (زُقِيٌّ) ۱- جامه کتانی سفید ۲- شراب.  
تسقیه - ع. (تَسْقِيٌّ) - تسقیه.  
فقیه - ع. (فَقِيٌّ) ۱- دانا، دانشمند ۲- عالم به احکام شرعی.

فرمان ۳- جمله یا کلامی که معنی آن تمام باشد ۴- جمله‌ای که احتمال صدق و کذب داشته باشد.

عطیه - ع. (عَطْرِيٌّ) بخشش، دهش.  
اعطیه - ع. (اعْطَرِيٌّ) جمع عطاء.  
داعیه - ع. (دَاعِيٌّ) علت، سبب، انگیزه.  
ادعیه - ع. (ادْعِيٌّ) جمع دعاء.  
رعیه - ع. (رَعِيٌّ) - رعیه.  
معیه - ع. (مَعِيٌّ) - معیه.  
امعیه - ع. (امْعِيٌّ) روده‌ها، جمع معاء.  
جمعیه - ع. (جَمْعِيٌّ) - جمعیه.  
اوعیه - ع. (اَوْعِيٌّ) ظرفها، جمع وعاء.  
غیه - ع. (غِيٌّ) غیو، فریاد و بانگ بلند.  
فافییه - ع. (فَافِيٌّ) ۱- شکوفه حنا ۲- شاخه حنا ۳- هر شکوفه خوشبو.  
لاغیه - ع. (لَاغِيٌّ) سخن بیهوده و باطل.  
عافییه - ع. (عَافِيٌّ) - عافییه.  
قافییه - ع. (قَافِيٌّ) ۱- پشت گردن ۲- آخر چیزی ۳- از بیرونده ۴- کلمه آخر بیت که شعر به آن ختم میشود. اگر همان کلمه در ابیات بعد تکرار شود «ردیف» است و قافییه در ماقبل آن است.  
خفیه - ع. (خَفِيٌّ) ۱- مؤنث خفی ۲- پنهان.  
خفیه - ع. (خُفِيٌّ) ۱- پنهان شدن ۲- پوشیدگی، پنهانی.  
اخفیه - ع. (اَخْفِيٌّ) جمع خفاء.  
ترفیه - ع. (تَرْفِيٌّ) در رفاه و آسایش قرار دادن.  
سفییه - ع. (سَفِيٌّ) نادان، بیخرد.  
صفیه - ع. (صَفِيٌّ) مؤنث صفی به معنی دوست مخلص و یکدل.

ساخته.   
 عدلیه - ع. (عَدْلِيّ) دادگستری.   
 تسلیه - ع. (تَسْلِيّ) تسلیه.   
 علیّه - ع. (عَلِيّ) بلندمرتبه، از اهل رفعت و شرف.   
 قلبیه - ع. (قَلْبِيّ) تکه گوشت بریان کرده.   
 نقلیه - ع. (نَقْلِيّ) بارکشی، آنچه مربوط به حمل و نقل باشد.   
 کلیه - ع. (كُلِّيّ) قلوّه.   
 مسئولیه - ع. (مَسْئُولِيّ) مسئولیه.   
 تولیه - ع. (تَوَلِّيّ) تولیه.   
 رجولیه - ع. (رُجُولِيّ) رجولیت، مردی.   
 طفولیه - ع. (طُفُولِيّ) طفولیت، کودکی.   
 اهلیه - ع. (أَهْلِيّ) اهلیه.   
 جاهلیه - ع. (جَاهِلِيّ) جاهلیه.   
 امامیه - ع. (إِمَامِيّ) فرقه شیعه.   
 نامیه - ع. (مِيّ) ۱- مؤنث نامی ۲- قوه ای که موجب رشد و نمو می شود.   
 حمیه - ع. (حَمِيّ) حمیه.   
 خادمیه - ع. (دَمِيّ) ۱- خادم بودن ۲- حالت خادم.   
 نسیمیه - ع. (تَسْمِيّ) نام نهادن، نامیدن.   
 نظمیه - ع. (نَظْمِيّ) نیروی انتظامی در سابق.   
 تعمیه - ع. (تَعْمِيّ) تعمیه.   
 کمیّه - ع. (كَمِّيّ) کمیّه.   
 تمیه - ع. (تَمِيّ) بالیده کردن، نمودادن.   
 مشیمیه - ع. (مَشْمِيّ) مشیمیه.   
 رهبانیه - ع. (رُهْبَانِيّ) رهبانیه.   
 ثانیه - ع. (ثَانِيّ) ۱- مؤنث ثانی ۲- يكشمتم دقیقه.   
 جانیه - ع. (جَانِيّ) مؤنث جانی، زن تبهکار.   
 وحدانیه - ع. (وَحْدَانِيّ) وحدانیت، یگانگی.

وقیه - ع. (وَقِيّ) اوقیه.   
 اوقیه - ع. (أَقِيّ) يكدوازدهم رطل، وزنه معادل هفت مثقال.   
 باکیه - ع. (لَثِيّ) مؤنث باکی، گریه کننده.   
 شبکیه - (شَبَلَثِيّ) پرده حساس کره چشم که تصویر اشیاء بر روی آن می افتد.   
 تکیه - ع. (تَكِيّ) ۱- پشت دادن به چیزی ۲- جای نگاهداری مستمندان ۳- محل وسیع برای روزه خوانی و عزاداری.   
 زکیه - ع. (زَكِيّ) مؤنث زکی به معنی پاک از گناه.   
 تزکیه - ع. (تَزَكِيّ) ۱- پاک و پاکیزه کردن ۲- زکات دادن.   
 ایله - ع. (أَلِيّ) دمه، دمه گوسفند.   
 نالیه - ع. (لَرِيّ) مؤنث تالی به معنی تابع، پیرو، از پی آینده.   
 عالیه - ع. (لَرِيّ) مؤنث عالی به معنی رفیع، ارجمند.   
 زلایه - (زَلَرِيّ) مایع زلال که در فضای بین قرنیه و عدسی چشم قرار دارد.   
 مالیه - ع. (لَرِيّ) ۱- منسوب به مال ۲- دارایی.   
 بلیه - ع. (بَلَرِيّ) مصیبت، رنج.   
 قابلیه - ع. (بَلَرِيّ) قابلیه.   
 جلیه - ع. (جَلَرِيّ) ۱- حقیقت امر ۲- خبر یقین.   
 حلیه - ع. (حَلَرِيّ) ۱- زیور، زینت ۲- صورت ظاهر و هیأت انسان.   
 حلیه - ع. (حَلَرِيّ) حلال بودن.   
 تخلیه - ع. (تَخَلَرِيّ) زینت دادن.   
 خلیه - ع. (خَلَرِيّ) کندو.   
 تخلیه - ع. (تَخَلَرِيّ) خالی کردن، تهی

نصرانیه - ع. (نَ صَ نِ ی) مؤنث نصرانی، زن مسیحی.

زانیه - ع. (نِ ی) ۱- مؤنث زانی ۲- مرد زناکار «تا برای مبالغه است».

انسانیه - ع. (اِن نِ ی) - انسانیه.

غانیه - ع. (نِ ی) مؤنث غانی به معنی ۱- زنی که به واسطه زیبایی بی نیاز از زینت باشد ۲- زن پاکدامن و شوهردار.

علانیه - ع. (عَ نِ ی) آشکار.

ثمانیه - ع. (ثَ نِ ی) هشت، عدد ۸.

انانیه - ع. (اِن نِ ی) انانیت، خودپسندی.

بنیه - ع. (بِ نِ ی) فطرت، نهاد، در فارسی به ضم با تلفظ می کنند.

ابنیه - ع. (اَب نِ ی) ساختمانها، جمع بنا.

تثنیه - ع. (تَ ثَ نِ ی) ۱- دوتا کردن ۲-

دوتایی ۳- علامت تثنیه به کلمه عربی الحاق کردن.

قرنیه - ع. (قَ رَ نِ ی) بخشی از پرده صلبیه که در جلو چشم جا دارد و نور را از خود عبور می دهد.

سنیه - ع. (سَ نِ ی) مؤنث سنی به معنی رفیع، بلند.

اغنیه - ع. (اُ غَ نِ ی) آنچه به آن ترنم کنند، آواز.

تغنیه - ع. (تَ غَ نِ ی) آواز خواندن.

کنیه - ع. (کَ نِ ی) - کنیه.

منیه - ع. (مَ نِ ی) اجل، مرگ.

امنیه - (اُمَ نِ ی) ۱- مأمور حفظ نظم و آرامش در راهها و خارج شهر، ژاندارم ۲- امنیت.

امنیه - ع. (اُمَ نِ ی) امید، آرزو، آرمان.

مصونیه - ع. (مَ صُ نِ ی) - مصونیه.

تهنیه - ع. (تَ هَ نِ ی) تهنیت، مبارکباد گفتن.

خاویه - ع. (وِ ی) زمین خالی از اهل خود.

راویه - ع. (وِ ی) ۱- نقل کننده سخن یا حدیث ۲- دلو بزرگ آبکشی ۳- حیوانی که با او آب بکشند.

زاویه - ع. (وِ ی) ۱- گوشه، کنج ۲- خانقاه ۳- در هندسه: سطح میان دو ضلع ۴- گویا.

الهاویه - ع. (اُ وِ ی هَ) ۱- داروهای خوشبو که در اغذیه می ریزند ۲- نافه های مشک، جمع افواه.

هاویه - ع. (وِ ی) دوزخ، جهنم.

بویه - ا. (بُ ی) ۱- آرزو، خواهش ۲- آرزومندی، امیدواری.

پویه - ا. مص. (پُ ی) دو، رفتار تند.

ادویه - ع. (اُدُ وِ ی) داروها، جمع دوا.

روییه - ا. (رُ ی) ۱- روی، صورت ۲- نما و طرف. بیرون و ظاهر چیزی.

تروییه - ع. (تَ رُ وِ ی) - تروییه.

شیریویه - ا. (شَ رُ ی) ۱- شجاع، دلیر ۲- صاحب شوکت ۳- نام پسر خسرو پرویز.

سویه - ع. (سُ وِ ی) مؤنث سوی به معنی ۱- برابر، یکسان ۲- میانه ۳- هموار.

تسویه - ع. (تَ سَ وِ ی) - تسویه.

بالسویه - ع. (بِ سَ وِ ی) به طور یکسان و برابر.

طویه - ع. (طَ وِ ی) - طویه.

تقویه - ع. (تَ قَ وِ ی) - تقویه.

واگویه - ا. مص. (گَ ی) بازگو کردن حرفی.

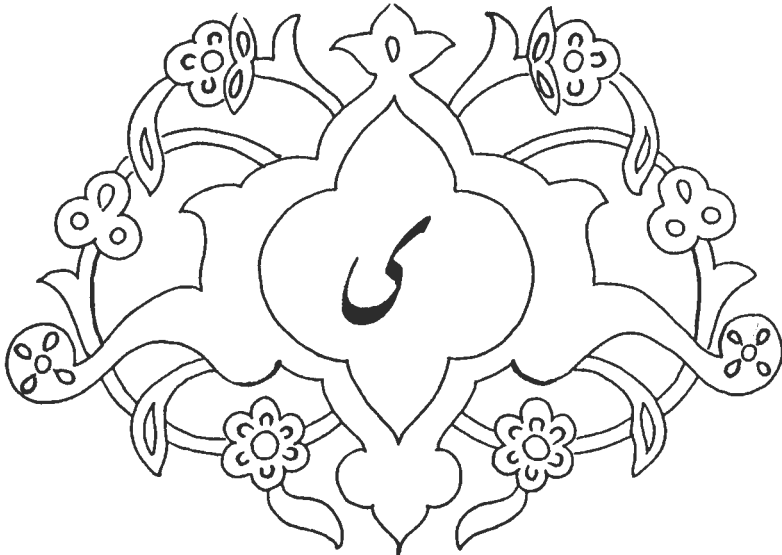
مویه - ا. مص. (مُ ی) گریه، زاری.

نامویه - ص. (مُ ی) زنی که يك شوهر بیشتر ندیده باشد.

تمویه - ع. (تَ مَ وِ هَ) ۱- زرانود کردن ۲-

خلاف آنچه هست جلوه دادن.

- زَنُوهُ ل. (زَنْ يُزْنُ) زوزَه، زوزَه سَك.  
 هُوِيَه - ع. (هُوِيٌّ) - هُوِيَةٌ.  
 اهُوِيَه - ع. (أَهُوِيٌّ) جمع هُوَاءِ.  
 رِفَاهِيَه - ع. (رِفَاهِيٌّ) - رِفَاهِيَةٌ.  
 مَاهِيَه - ع. (مَاهِيٌّ) - مَاهِيَةٌ.  
 نَاهِيَه - ع. (نَاهِيٌّ) مؤنث نَاهِي.  
 بِيَهِيَه - ع. (بَاهِيٌّ) مؤنث بِيَهِي.  
 تَهِيَه - ع. (تَاهِيٌّ) مَهِيَا كَرْدَن، آمَادَه سَاخْتَن.  
 الْوَهِيَه - ع. (الْوَهِيٌّ) الْوَهِيَّت، خَدَائِي.



آی - ۱ - امر به آمدن، بیا ۲ - به معنی آینده هر گاه بعد از کلمه دیگر در آید مانند: خود آی.

ای - ح. (ا) حرف ندا.

بای - ت. ثروتمند، مالدار.

آتابای - ت. شخص بزرگ و ثروتمند.

دربای - ا. (دَر) ۱ - حاجت، مایحتاج ۲ - ضرورت ۳ - ضروری ۴ - شایستگی ۵ - روش، طور.

اندربای - ص. ۱ - ضرور، دربای ۲ - معلق، سرنگون، آویخته.

پای - ا. ۱ - عضو بدن انسان یا حیوان که با آن راه می‌رود، پا ۲ - کنار و پایین چیزی مانند پای دیوار، پای کوه.

پای - ۱ - امر به پاییدن، بهای ۲ - به معنی پاینده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مانند: دیر پای.

پاپای - ا. داد و ستد جنسی.

دیر پای - ص. (دِر) پایدار، بادوام، دیر پاینده. آهوی پای - ص. (ه) ۱ - تندرو، تیزرو، کسی که مانند آهو تند بدود ۲ - نوعی گج بری.

ستای - (س) ۱ - امر به ستودن، بستای ۲ - به معنی ستاینده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مانند: خود ستای.

چای - ا. درختی است کوچک که دم کرده برگهای آن مورد استفاده است.

خدای - ا. (خ) ۱ - ذات باری تعالی ۲ - صاحب و مالک.

زدای - (ز) ۱ - امر به زدودن، بزدای ۲ - در ترکیب به معنی زداینده مثل: غم زدای، گندزدای.

رای - لقب و عنوان پادشاهان و امراء قدیم هند. رأی - ع. (ر) ۱ - اندیشه، تدبیر ۲ - عقیده، اعتقاد، در فارسی رای می‌گویند.

آرای - ۱ - امر به آراستن، بیارای ۲ - به معنی آراینده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید مانند:

بزم آرای، رزم آرای ۳- مخفف آرایش.  
 درای ا. (د) ۱- زنگ، جرس ۲- زنگ  
 بزرگ که بر گردن چهارپایان ببندند ۳-  
 پتک.  
 درای - ۱- امر به درآیدن، بگو ۲- به معنی  
 درآینده هرگاه پس از کلمه دیگر درآید مانند:  
 هرزه درای، یاوه درای.  
 خوددرای -ص. (خُ دُ) خود سر، مستبد، کسی  
 که در امور فقط به فکر خود اقدام می کند.  
 سرای - (س) ۱- امر به سرائیدن، بسرای ۲-  
 به معنی سرآینده هرگاه پس از کلمه دیگر  
 درآید مانند: سخن سرای.  
 سرای ا. (س) ۱- خانه، منزل ۲- خانه  
 بزرگ.  
 بستانسرای ا. (بُ سُنْ سَ) ۱- باغچه، باغ  
 سرخانه ۲- خانه بزرگ دارای گلها و درختان  
 بسیار.  
 ایرمان سرای ا. (اِرْمَانْ) ۱- مهمانخانه ۲-  
 خانه عاریه ۳- کنایه از دنیا.  
 پاکوای -ص. (ك) دانا، پاکیزه رای.  
 گمرای - (گ) ۱- امر به گراییدن، بگرای ۲-  
 به معنی گراینده هرگاه پس از کلمه دیگر  
 درآید مانند: اهریمن گرای، خدا گرای.  
 بلندگمرای -ص. (بُلْدُ گَ) ۱- بلند پرواز  
 ۲- پرنده ای که در آسمان اوج بگیرد مانند:  
 عقاب ۳- کنایه از کسی که بسیار آرزوی  
 ترقی و عظمت دارد.  
 سرگمرای -ص. (سَرْ گَ) ۱- سرکش،  
 نافرمان ۲- بی قرار، بی آرام.  
 متفق الرای -ع. هم رای، همدستان.  
 گمزای - (گ) به معنی گزنده هرگاه پس از  
 کلمه دیگر درآید مانند: جان گزای، روح

گزای.

سای - ۱- امر به ساییدن، بسای ۲- به معنی  
 ساینده هرگاه پس از کلمه دیگر درآید مثل:  
 نمک سای، پولادسای.  
 آسای - در ترکیب به معنی آساینده مثل:  
 تن آسای، جان آسای.  
 پارسای -ص. (ر) زاهد، پرهیزگار، متقی.  
 فسای - (ف) ۱- امر به فساییدن، افسون کن  
 ۲- به معنی فساینده «افسونگر، افسون خوان»  
 هرگاه پس از کلمه دیگر درآید مثل: مردم  
 فسای، مارفسای.  
 افسای - (اَف) -فسای ↑.  
 پرسیای -ص. فا. (پَ ر) افسونگر، پری افسا.  
 لای ا. ۱۰- گلی که ته ظرف یا جوی یا حوض  
 آب می نشیند ۲- درد شراب، آنچه از شراب ته  
 نشین شود و در ته ظرف جای گیرد.  
 آلالی - ۱- امر به آلودن و آلابیدن به معنی  
 آغشته کردن و تر کردن ۲- به معنی آلابنده  
 و تر کننده و آغشته کننده هرگاه پس از کلمه  
 دیگر درآید مثل: خون آلالی، دهان آلالی.  
 هرزه لای -ص. (هَرَزْ) یاوه گو، بیهوده گو.  
 آهای - ۱- امر به آمودن، بیامای ۲- به معنی  
 آماینده، در رشته کشنده، هرگاه پس از کلمه  
 دیگر درآید مثل: گوهر آهای، لؤلؤ آهای.  
 آزمای - (ز) ۱- امر به آزمودن، بیازمای ۲-  
 به معنی آزماینده هرگاه پس از کلمه دیگر در  
 آید مثل: روز آزمای، رزم آزمای.  
 همای ا. (ه) مرغی افسانه ای که می گویند  
 سایه اش بر سر هر کس بیفتد به سعادت خواهد  
 رسید و در میمنت به او مثال می زنند.  
 نای ا. ۱۰- نی، یکی از آلات موسیقی که با دهان  
 نواخته می شود ۲- گلو، حلقوم ۳- لوله ای که

نسیبی - ع. (نَسَبٍ) منسوب به نسب، خویشی، خویشاوندی، قرابت.  
 نسیبی - ع. (نَسَبٍ) منسوب به نسبت.  
 صبی - ع. (صَبٍ) کودک، پسر بچه.  
 ظبی - ع. (ظَبٍ) آهو.  
 غبی - ع. (غَبٍ) نادان، کودن، کم هوش.  
 عقبی - ع. «عقباً» (عُقُ) ۱- روز رستاخیز، قیامت ۲- جزا، سزای کردار.  
 حلبی - ع. (حَلَبٍ) ۱- منسوب به حلب، اهل حلب ۲- در فارسی: ورقه نازک فلزی که از ترکیب روی و آهن ساخته می شود.  
 نبی - ع. (نَبِیٍّ) پیغمبر.  
 نبی - ا. (نَبٍ) قرآن، مصحف.  
 متنبی - ع. (مُتَنَبٍ) مردی که دعوی نبوت کند، مدعی نبوت.  
 اجنبی - ع. (أَجْنَبٍ) غریب، بیگانه.  
 ربوی - ع. (رَبِّیٍّ) منسوب به رب.  
 طویبی - ع. «طویباً» (ط) مؤنث اطیب ۱- پاکتر، پاکیزه تر ۲- خیر و سعادت و خوشی ۳- نام درختی در بهشت.  
 پاکوبی - ا. مص. (كُوبٍ) پاکوبی.  
 سرکوبی - ا. مص. (سَرَكُوبٍ) فرو کوفتن دشمن و خوار و زبون ساختن او.  
 کلکوبی - ا. مص. (كَلْكُوبٍ) ۱- لگد کردن گلها ۲- گشت میان گلزار.  
 پایکوبی - ا. مص. (یُكُوبٍ) ۱- رقص ۲- پاکوفتن به زمین.  
 بی بی - ا. (بِیِّ) ۱- کدبانو ۲- مادر بزرگ.  
 بی بی - ا. (بِیِّ) ۱- پا ۲- دنبال، پس ۳- شفته ۴- بنیاد عمارت، بن ساختمان ۵- عصب، رشته های سفیدی که از مغز به تمام بدن پراکنده شده و پیامهای مغز را به اعضاء بدن می رساند.

در گلو قرار دارد و هوارا به ششها می رساند ۴- نم و رطوبت ۵- نا، توان، طاقت.  
 خرنای - ا. (خَرْنٌ) شیور بزرگ، نای جنگی، کرنای.  
 خشکنای - ا. (خُشْكٌ) گلو، حلقوم، نای گلو.  
 شهنای - ا. (شَهْنٌ) نای بزرگ و بلند که از آلات موسیقی قدیم بوده است.  
 وای - کلمه افسوس که در اظهار اندوه و مصیبت یا شدت درد در بیماری استعمال می شود.  
 وایاوی - شور و غوغای مصیبت زدگان.  
 تیوای - ا. (تِیَوٌ) تهور، بی باکی.  
 های - کلمه خطاب به معنی آی، ای.  
 آبی ص. ن. ۱- منسوب به آب ۲- آنچه از آب یا در آب باشد مثل: اسب آبی، مار آبی ۳- رنگ کبود روشن مثل رنگ آسمان.  
 مهتابی - ا. (مَهْتَابٌ) ایوان جلو عمارت.  
 اعرابی - ع. (أَعْرَابٌ) ۱- مرد تازی بیابانی ۲- یک عرب بادیه نشین ۳- منسوب به اعراب.  
 گلایی - ا. (گَلٌ) میوه مخروطی شکل، امرود.  
 ارزبایی - ا. مص. (أَرْزُبٌ) ۱- یافتن ارزش چیزی ۲- عمل تعیین بهای چیزی.  
 مجتبی - ع. «مجتباً» (مُجْتَبٌ) ۱- برگزیده ۲- لقب امام دوم (ع).  
 صاحبی - ا. (حَبِیٍّ) ۱- نوعی پارچه ابریشمی ۲- نوعی انگور درشت و سرخ رنگ.  
 چربی - ا. (چَرَبٌ) ۱- پیه، سفیدی روی گوشت ۲- چستی و چالاکی.  
 فریبی - ص. (فَرِیْبٌ) فربه، چاق.  
 قریبی - ع. «قریبا» (قُرْبٌ) نزدیکی، خویشی.  
 ذوی القربی - ع. «ذولقریبا» (ذَوِ لِقَرَبٍ) خویشاوندان، نزدیکان.  
 مریبی - ع. (مُرَبِّیٍّ) پرورش دهنده، پرورنده.

پیایی - ق. (پَ پَ) پی در پی، پشت سر هم.  
 زردپی - ا. (زَر دَ پَ) رشته‌های زرد رنگ در بدن که ماهیچه‌ها را به استخوانها اتصال می‌دهند.

دربی - ا. (دَر پَ) پینه، پاره، تکه پارچه که بر پارگی جامه بدوزند.

کربی - ا. (کُر پَ) ۱- پل ۲- پلی که از روی مرداب به دریا متصل گردد.

نیک پی - ص. (نِ کُ پَ) خوش اندام.

خجسته پی - ص. (خُ جُ سَ تَ پَ) - نیک پی! آتی - ع. آینه.

چاپانی - ا. نان نازک که روی تابه پخت کنند.

نوبتی - ا. (نُ بَ تَ) ۱- نوبت زن، کسی که در نقارخانه کوس یا دهل می‌زند ۲- پاسبان ۳- خیمه پاسبانی ۴- اسب یدک.

بختی - ع. (بُ خُ تَ) ۱- شتر قوی هیکل ۲- شتر دو کوهانه ۳- نوعی از شتر تنومند و سرخ رنگ که در بعضی از نواحی خراسان یافت می‌شود.

پادرختی - ص. (دَر خُ تَ) میوه‌ای که از شاخه به پای درخت افتاده باشد یا از پای درخت جمع کنند.

حتی - ع. «حتا» (حَ تَ) حرف جر عربی برای انتها، به معنی تا و تا آنکه.

ستی - ا. (سَ تَ) ۱- پولاد ۲- آهن ۳- سرنیزه ۴- زن باحیا.

چستی - حاصص. (چُ سَ تَ) چابکی، چالاکی. دستی - ص. ن. (دَ سَ تَ) منسوب به دست، آنچه با دست انجام داده شود.

چوبدستی - ا. (چُ بُ دَ سَ تَ) عصا، دستواره.

باددستی - حاصص. (دُ سَ تَ) ۱- تهی دستی ۲- بدبختی.

تردستی - حاصص. (تَر دَ سَ تَ) ۱- چابکی، چالاکی، زرنگی ۲- شعبده بازی، نیرنگ بازی.

پیشدستی - حاصص. (پِ شَ دَ سَ تَ) پیش از دیگران برای انجام کاری دست دراز کردن.

پیشدستی - ا. بشقاب سفره.

تنگدستی - حاصص. (تَن گَ سَ تَ) تهیدستی، بی چیزی.

چیره دستی - حاصص. (چِرَ دَ سَ تَ) مهارت، زبردستی.

آتش پرستی - حاصص. (تَ شَ پَ رَ سَ تَ) پرستیدن آتش.

همزیستی - حاصص. (هَم زِ سَ تَ) با هم زندگی کردن.

سستی - حاصص. (سُ سَ تَ) ۱- نرمی ۲- نازکی ۳- ضعف، ناتوانی ۴- تنبلی ۵- بیدوامی ۶- بیهودگی ۷- کندی، آهستگی ۸- درنگ، تأمل.

کستی - ا. (کُ سَ تَ) کمربند، رشته‌ای که بر کمربندند.

مستی - حاصص. (مَ سَ تَ) سکر، حالتی که از نوشیدن مسکر در شخص ایجاد می‌شود.

مستی - حاصص. (مُ سَ تَ) گله کردن، شکایت کردن.

بدمستی - حاصص. (بَد مَ سَ تَ) شرارت و عریده کشی و هرزه گویی در هنگام مستی.

وستی - ا. (وَ سَ تَ) ۱- شرح، تفسیر ۲- ترجمه.

هستی - حاصص. (هَسَ تَ) ۱- بودن، وجود ۲- دارایی و سرمایه.

نیستی - حاصص. (نِ سَ تَ) ۱- عدم، نابودی، فنا ۲- فقر و تنگدستی.



شتی - ع. «شتا» (ش ت) جمع شتیت به معنی پراکنده.

آشتی - ا. (ش ت) صلح، سازش و دوستی پس از قهر و نزاع.

پشتی - ا. (پ ش ت) ۱- منسوب به پشت ۲- هر چیزی که پشت سر بگذارند و به آن تکیه بدهند ۳- پشت و پناه، حامی ۴- نگهبان.

خشتی - ص. ن. (خ ش ت) ۱- منسوب به خشت ۲- مانند خشت ۳- خانه‌ای که از خشت ساخته شده باشد ۴- هر چیز چهار گوشه مربع.

دشتی - ص. ن. (د ش ت) ۱- منسوب به دشت ۲- نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی.

درشتی - ح. امص. (د ر ش ت) ۱- ضخامت ۲- ناهمواری ۳- ظلم، ستم ۴- ترش رویی ۵- تند.

کشتی - ا. (ک ش ت) یکی از وسایل نقلیه که در روی آب حرکت می‌کند.

کشتی - ا. مص. (ک ش ت) گلاویز شدن دو نفر با هم برای زور آزمایی.

گشتی - ا. ص. (گ ش ت) ۱- نگهبانی که باید در مسافت معینی نگهبانی کند ۲- نیروهایی که برای کسب خبر از پشت جبهه دشمن به داخل آنها نفوذ می‌کنند و پس از بدست آوردن اطلاعات لازم برمی‌گردند.

فتی - فتا - ع. (ف ت) ۱- جوان ۲- جوانمرد ۳- سخی.

باز یافتی - ص. ن. (ز ف ت) آنچه که بی‌رنج و زحمت بدست آید.

شگفتی - ح. امص. (ش گ ف ت) ۱- حیرت، تعجب ۲- حیرت‌انگیز و تعجب آور.

مفتی - ع. (م ف ت) فقیه، کسی که فتوی بدهد.

توتی - ا. (ت ت) طوطی.

موتی - ع. «موتا» (م) جمع میت به معنی مرده. لاهوتی - ص. ن. (ه ت) منسوب به عالم لاهوت که جهان معنی، عالم امر، عالم غیب باشد.

دوبیتی - ا. (د ب ی ت) نوعی از شعر که عبارت از چهار مصراع است و مانند رباعی مصراع ۱ و ۲ و ۴ قافیه دارد اما بر وزن لاجول ولا قوه‌الا بالله نیست.

کیتی - ا. (ک ت) ۱- جهان، دنیا ۲- روزگار.

مراثی - ع. (م ث) جمع مرثیه به معنی شعری که در سوگواری خوانده می‌شود.

تلاشی - ع. (ت ل ش) سه تایی، سه حرفی.

اشی - ع. «انثا» (ا ن) ماده، زن.

خشتی - ع. «خشتا» (خ ن) ۱- کسی که نه مرد باشد و نه زن ۲- بی‌کاره و بی‌اثر.

باجی - ت. خواهر، همشیره.

داجی - ع. (ج) امیدوار.

وراجی - ح. امص. (و ر ج) پر حرفی، روده درازی.

آباجی - ابجی - ت. - باجی.

ملتجی - ع. (م ل ت ج) پناه جوینده، پناه برنده.

حجی - ع. (ح ج) ۱- سزاوار، شایسته، درخور ۲- حریص ۳- راغب، مایل.

خارجی - ع. (ر ج) ۱- بیرونی، نقیض داخلی ۲- بیگانه ۳- کسی که معتقد به مذهب خوارج باشد.

فرجی - ا. (ف ر ج) جامه‌ردا مانند که بر روی جامه‌های دیگر بر تن کنند، خرقة.

گرچی - ا. (ک ر ج) کشتی کوچک، زورق.

گرچی - ا. (گ ر ج) - کرچی.

مزجی - ع. (مُ زَج) ۱- چیز اندك ۲- بی قدرت ۳- پست و بد.  
 گوانجی - ص. (گَن ج) ۱- دلیر، پهلوان  
 ۲- سردار، سپهسالار.  
 میانجی - ص. (مَن ج) واسطه، کسی که دو نفر را با هم آشتی بدهد یا واسطه رفع اختلاف آنها بشود.  
 منجی - ع. (مُن ج) ۱- نجات دهنده، رهایی دهنده ۲- از القاب امام زمان (عج).  
 نهجی - ع. (تَ هَج) حروف کلمه را خواندن و از هم جدا کردن.  
 حروف نهجی - ع. از الف تا یاء .  
 چی - ت. (چ) پسوندی که در آخر بعضی از کلمات فارسی و ترکی می آید و معنی دارنده، سازنده و کننده را می رساند مثل: سرناجی، سورچی، تماشاچی.  
 تماشاچی - ت. ع. (تَ چ) کسی که نمایش یا بازی یا مسابقه ای را تماشا کند.  
 سرناجی - ت. ف. (سُرُ ج) کسی که سرنا می نوازند، کسی که شیپور جنگ می نوازند.  
 چاپچی - ت. ف. (پَ چ) کارگر چاپخانه.  
 توپچی - ت. ف. (تُ پَ چ) سربازی که پشت توپ قرار می گیرد و تیراندازی می کند.  
 ورخچی - ح. م. ص. (وَرَخْ ج) ۱- پلیدی، زشتی ۲- پستی، زبونی.  
 جارچی - ت. (رُ ج) جارزننده، کسی که در کوچه و بازار حکمی یا مطلبی را با صدای بلند به اطلاع مردم می رساند.  
 شکارچی - ت. ف. (شُرُ ج) کسی که پیشه اش شکار کردن جانوران است.  
 سورچی - ت. ف. (سُرُ ج) راننده درشکه.  
 قورچی - ت. (قُرُ ج) ۱- کارگر زرادخانه

۲- رئیس اسلحه خانه.  
 قوشچی - ت. (قُ شُ ج) ۱- نگهبان قوش ۲- میرشکار.  
 چراغچی - ت. ف. (چَ غُ ج) نوکری که مأمور روشن کردن چراغها باشد.  
 قاجاچی - ت. (قُ ج) کسی که اجناس قاچاق خرید و فروش می کند.  
 کشیکچی - ت. (كُ شُ ج) نگهبان، مراقب.  
 چپاولچی - ت. (چَ وُلُ ج) غارتگر، تاراج گر.  
 ایلچی - ت. (اِلُ ج) سفیر، فرستاده مخصوص.  
 قمعچی - ت. (قَمُ ج) تازیانه، شلاق.  
 چپوچی - ت. (چَ پَ ج) ← چپاولچی.  
 هوچی - ت. ف. (هُ ج) کسی که مردم را هو بکند و جار و جنجال راه بیندازد.  
 قیچی - ت. (قُ یُ ج) مقراض، آلتی که با آن کاغذ و پارچه و امثال آنها را ببرند.  
 حی - ع. (حَ ی) ۱- زنده ۲- محله ۳- قوم و قبیله ۴- یکی از اوصاف خداوند.  
 ماحی - ع. (ح) محو کننده، نابود کننده.  
 ناحی - ع. (ح) کسی که علم نحو داند، عالم علم نحو.  
 نواحی - ع. (نَ ح) جمع ناحیه.  
 اضحی - ع. «اضحا» (أض) روز دهم ذی حجه که حجاج در مکه قربانی می کنند، عید قربان.  
 وحی - ع. (وَحْ) ۱- آنچه از جانب ذات حق تعالی بر پیغمبران نازل شود ۲- پیام و نامه ۳- اشاره ۴- الهام.  
 صبوچی - ع. ف. (صَبُ ح) خوردن شراب در صبح، شرابی که بامداد نوشند.  
 خی - ا. (خ) مخفف خیک، خیک آب، خیک شراب.  
 فراخی - ح. م. ص. (فَ خُ) ۱- گشادگی،

وسعت ۲- پهنا ۳- فراوانی، وفور ۴- فزونی، بیشی.

ابرفراخی ك. (أَبْرَفَاخٍ) کنایه از ۱- گشاده رویی، خوش رویی ۲- سخاوت.

برخی -ص. (بَرَّخٍ) ۱- فدا، قربان، فدایی ۲- با یانکره به معنی: پاره‌ای از چیزی، اندکی، قسمتی، بعضی.

مسترخ -ع. (مُسْتَرِّخٍ) سست.

چرخ -ص.ن. (جَرَّخٍ) ۱- منسوب به چرخ ۲- هر چیز گرد ۳- هر چیز که بچرخد ۴- جامه نازک ابریشمی.

سخی -ع. (سَخِيٍّ) بخشنده، کریم.

اسخی -ع. «اسخا» (أَسْ) سخی‌تر، بخشنده‌تر، جوانمردتر.

جولخی -ص.ن. (جُلَّخٍ) جولخ پوش، پشمینه پوش.

ایلخی -ت. (أَلَّخٍ) چهارپایانی که برای چریدن در صحراها شده باشند.

دی -ا. (دَيٍّ) ماه دهم از سال خورشیدی، ماه اوّل زمستان.

دی -ا. (دَيٍّ) دیروز، روز گذشته.

مؤدی -ع. (مُؤَدِّيٍّ) ادا کننده.

بادی -ص.ن. (دَيٍّ) هر چیز که منسوب به باد باشد و یا با باد کار کند مثل: آسیای بادی.

آبادی -ا. ۱- ده، قریه ۲- هر جای آباد و دارای آب و سبزه.

آبادی -ا.مص. ۱- آساختن ۲- آباد کردن زمین با کشت و کار.

مبادی -ع. (مَبْدَأٍ) جمع مبدأ.

جادی -ع. (دَيٍّ) زعفران.

ارادی -ص.ن. (أَرَادٍ) ۱- منسوب به اراده ۲- از روی اراده ۳- وابسته به اراده.

فرادی -ع. «فرادا» (فُ) جمع فرد به معنی تک و تنها.

شادی -ح.مص. (دَيٍّ) ۱- خوشحالی، مسرت ۲- به هنگام نوشیدن باده به یاد عزیزی افتادن، سلامتی.

عادی -ع. (دَيٍّ) امری که عادت بر آن است و به آن خو گرفته باشند.

عادی -ع. (دَيٍّ) ۱- عدو، دشمن ۲- متجاوز.

اعادی -ع. (أَدِيٍّ) دشمنان جمع اعداء و جمع الجمع عدو.

تعادی -ع. (تَدِيٍّ) ۱- با هم دشمنی کردن ۲- با هم دشمن شدن.

مادی -ع. (دَيٍّ) ۱- هر آنچه منسوب به ماده باشد ۲- کسی که همه چیز را به ماده نسبت بدهد و منکر خدا باشد.

تمادی -ع. (تَدِيٍّ) ۱- دراز شدن، ممتد شدن ۲- دراز شدن مدت.

متمادی -ع. (مُتَدِيٍّ) ۱- مدت دراز ۲- دائمی و همیشگی ۳- دراز.

جمادی -ع. (جُدِيٍّ) ماههای پنجم و ششم از سال قمری جمادی الاول، جمادی الاخر.

نادی -ع. (دَيٍّ) ۱- ندا کننده ۲- باشگاه، انجمن.

تنادی -ع. (تَدِيٍّ) یکدیگر را ندا کردن، همدیگر را خواندن.

منادی -ع. (مُنَادِيٍّ) ندا کننده، جار زننده.

وادی -ع. (دَيٍّ) ۱- دره ۲- رودخانه.

بوادی -ع. (بَدِيٍّ) جمع بادیه به معنی صحرا.

هادی -ع. (دَيٍّ) ۱- هدایت کننده ۲- لقب امام دهم (ع).

ایادی -ع. (أَيَادِيٍّ) دستها، جمع ایدی و جمع الجمع ید.

فرادی -ع. «فرادا» (فُ) جمع فرد به معنی تک و تنها.

شادی -ح.مص. (دَيٍّ) ۱- خوشحالی، مسرت ۲- به هنگام نوشیدن باده به یاد عزیزی افتادن، سلامتی.

عادی -ع. (دَيٍّ) امری که عادت بر آن است و به آن خو گرفته باشند.

عادی -ع. (دَيٍّ) ۱- عدو، دشمن ۲- متجاوز.

اعادی -ع. (أَدِيٍّ) دشمنان جمع اعداء و جمع الجمع عدو.

تعادی -ع. (تَدِيٍّ) ۱- با هم دشمنی کردن ۲- با هم دشمن شدن.

مادی -ع. (دَيٍّ) ۱- هر آنچه منسوب به ماده باشد ۲- کسی که همه چیز را به ماده نسبت بدهد و منکر خدا باشد.

تمادی -ع. (تَدِيٍّ) ۱- دراز شدن، ممتد شدن ۲- دراز شدن مدت.

متمادی -ع. (مُتَدِيٍّ) ۱- مدت دراز ۲- دائمی و همیشگی ۳- دراز.

جمادی -ع. (جُدِيٍّ) ماههای پنجم و ششم از سال قمری جمادی الاول، جمادی الاخر.

نادی -ع. (دَيٍّ) ۱- ندا کننده ۲- باشگاه، انجمن.

تنادی -ع. (تَدِيٍّ) یکدیگر را ندا کردن، همدیگر را خواندن.

منادی -ع. (مُنَادِيٍّ) ندا کننده، جار زننده.

وادی -ع. (دَيٍّ) ۱- دره ۲- رودخانه.

بوادی -ع. (بَدِيٍّ) جمع بادیه به معنی صحرا.

هادی -ع. (دَيٍّ) ۱- هدایت کننده ۲- لقب امام دهم (ع).

ایادی -ع. (أَيَادِيٍّ) دستها، جمع ایدی و جمع الجمع ید.

شدن ۲- مبادرت کردن به امری.  
متصدی - ع. (مُتَّصِدٌ) کسی که عهده‌دار  
کاری شده‌است.  
تعدی - ع. (تَعَدَّى) تجاوز کردن، از حد  
در گذشتن.  
متعدی - ع. (مُتَّعِدٌ) ۱- تعدی کننده،  
متجاوز ۲- ستمگر، ظالم ۳- در اصطلاح  
دستور زبان: فعلی را می‌گویند که معنی آن از  
فاعل تجاوز کرده و به مفعول تعلق گیرد یعنی  
علاوه بر فاعل مفعول هم داشته‌باشد، خلاف فعل  
لازم.  
تکدی - ع. (تَكْدِي) گدایی کردن.  
متکدی - ع. (مُتَّكِدٌ) گدا.  
اندی - ا. (أَنْدِي) ۱- امیدواری ۲- تعجب ۳-  
باشد، بود.  
سرمدی - ص. ن. (سَرْمَدِي) ابدی، همیشگی،  
دائمی.  
بندی - ص. (بَنْدِي) ۱- گرفتار ۲- اسیر ۳-  
زندانی.  
چهاربندی - ا. (چَرْبَنْدِي) توبره‌پشتی که  
چهاربند دارد و بعضی مردم به پشت خود  
می‌بندند.  
آذین‌بندی - ا. مص. (أَذِينْ بَنْدِي) چراغانی، زینت  
کردن کوچه و بازار در روزهای جشن.  
چشم‌بندی - ا. مص. (چَشْمْ بَنْدِي) ۱- بستن  
چشم کسی ۲- نیرنگ، حقه‌بازی ۳- شعبده.  
چندی - ح. ا. مص. (چَنْدِي) ۱- اندازه، مقدار  
۲- کمیت ۳- يك چند، مقداری.  
داودی - (وُدِي) ۱- منسوب به داود ۲- نوعی  
گل.  
بهبودی - ا. مص. (بِهَبُودِي) تندرستی، سلامتی.  
نخودی - ص. ن. (نُخُودِي) آنچه به رنگ نخود

ابدی - ع. (أَبْدِي) ۱- نابودنشده ۲-  
چیزی که نهایت برای آن نباشد.  
گنبیدی - ا. (گَنْبِيدِي) ۱- گنبد ۲- خیمه  
کوچک ۳- نوعی جست و خیز.  
مبتدی - ع. (مُبْتَدِي) ۱- آغاز کننده ۲-  
تازه کار ۳- نوآموز.  
مقتدی - ع. «مقتدا» (مُقْتَدِي) پیشوا، رهبر،  
کسی که مردم از او پیروی می‌کنند.  
مهتدی - ع. (مُهْتَدِي) هدایت شده، راه راست  
یافته.  
ندی - ع. (نَدِي) پستان.  
جدی - ع. (جَدِي) ۱- بزغاله نر ۲- یکی از  
صور فلکی ۳- نام برج دوازدهم از بروج  
دوازدهگانه فلکی برابر با ماه دی.  
جدی - ع. (جُدِي) ستاره‌ای در طرف قطب  
شمال، ستاره قطبی.  
راس‌الجدی - بخشی از منطقه البروج به  
محاذات اول برج جدی هرگاه آفتاب به این  
نقطه برسد نهایت دوری آن است از خط استوا و  
از جانب جنوب که مطابق اول زمستان است.  
اردی - ا. (أَرْدِي) مخفف اردیبهشت.  
ماردی - ص. (مَرْدِي) گلگون، سرخ، قرمز.  
بردی - ع. (بُرْدِي) نوعی از خرمای بسیار  
مرغوب.  
آفتاب‌زردی - ا. (فَبْزَرْدِي) هنگام غروب،  
نزدیک غروب آفتاب.  
پایمردی - ح. ا. مص. (پَايْمَرْدِي) ۱- میانجیگری  
۲- ایستادگی در کار کسی ۳- کمک،  
دستیاری.  
کنبدلاجوردی - ك. ك. کنايه از آسمان.  
خوردی - ا. (خُرْدِي) خوراك، طعام، خوردنی.  
تصدی - ع. (تَّصَدِي) ۱- عهده‌دار کاری

باشد.

بودی - ص. (ل د) جوانمرد، باغیرت، لوطی.  
 فرهودی - ص. (ف ر ه د) - ۱ - کسی که در دین  
 راست و درست است - ۲ - منسوب به طایفه فرهود  
 از عرب.

هدی - ع. «هدا» (ه) - ۱ - راستی - ۲ - راه راست  
 ۳ - رستگاری - ۴ - راهنمایی.

مهدی - ع. (م ه د ی) - ۱ - هدایت شده - ۲ -  
 کسی که خداوند او را به سوی خود هدایت  
 نموده - ۳ - یکی از نامهای امام دوازدهم  
 شیعه (عج).

ایدی - ع. (ای د) دستها، جمع ید.  
 ناذی - ع. (ت ن ذ) اذیت کشیدن، آزار دیدن.  
 مئذی - ع. (م ت ن ذ) اذیت کشیده، آزار دیده.  
 محاذی - ع. (م ن ذ) مقابل، روبرو.  
 تغذی - ع. (ت غ ذ) - ۱ - خوردن - ۲ - غذا  
 خوردن.

مغذی - ع. (م غ ذ) چیزی که دارای مواد  
 غذایی باشد.

موزی - ع. (م ن ذ) اذیت کننده، آزار رساننده.  
 ری - ا. (ر) مقیاس وزن برابر چهار من تبریز.  
 باری - ع. (ر) خالق، آفریدگار، آفریننده.  
 باری - (ر) کلمه تقلیل مانند: بهر حال، القسه،  
 که با آوردن آن سخن را مختصر می کنند.  
 باری - ص. (ر) مخفف باریک.

باری - ص. ن. (ر) منسوب به بار آنچه برای  
 بردن بار باشد اعم از اسب و استرو گاری و  
 غیره.

بردباری - ح. امص. (ب ر ذ) - ۱ - صبر،  
 شکیبایی - ۲ - تحمل، طاقت - ۳ - بارکشی.

سپاری - ا. (س ر) - ۱ - ساقه گندم و جو - ۲ -  
 خوشه.

تازی - ص. (ر) تیره، تاریک.

گرفتاری - ح. امص. (گ ر ف ر) - ۱ - ابتلا،  
 دچار شدن - ۲ - در بند بودن - ۳ - اسیری، بردگی  
 ۴ - اشتغال زیاد.

جاری - ا. دو یا چند برادر زنانشان نسبت به  
 یکدیگر جاری نامیده می شوند.

جاری - ع. (ر) روان، در جریان.

مجاری - ع. (م ر) جمع مجری «مجرأ» به معنی  
 محل عبور آب، محل عبور.

بوجاری - ح. امص. (ب ر) پاک کردن غلات و  
 حبوبات بوسیله غربال.

صحاری - ع. (ص ر) جمع صحرا.

بخاری - ا. (ب ر) دستگاهی که در زمستان برای  
 گرم کردن هوای اطاق بکار می برند.

بخاری - ص. ن. (ب ر) منسوب به بخارا، اهل  
 بخارا.

فخاری - ع. (ف خ ر) - ۱ - کوزه گر - ۲ - سفال  
 فروش.

خودداری - ا. امص. (خ ذ ر) - ۱ - بردباری،  
 شکیبایی - ۲ - نگهداشتن خود از ارتکاب  
 کارهای ناپسند - ۳ - سرپیچی کردن از اجراء  
 امری.

زنهارداری - ا. امص. (ز ن ر) - ۱ - وفاداری،  
 پای بند بودن به عهد و پیمان - ۲ - امانت.

کلاهبرداری - ک. (ک ه ب ر) کنایه از بدست  
 آوردن چیزی با خدعه و نیرنگ.

شهرداری - ا. (ش ه ر) اداره ای که در هر شهر  
 مسؤول پاک نگهداشتن و نظارت بر امور مختلف  
 شهر است.

مرزداری - ا. امص. (م ز ر) شغل و عمل مأمور  
 سرحدی.

پاسداری - ا. امص. (س ر) - ۱ - نگهبانی، حفاظت

۲- حق شناسی ۳- حرمت، رعایت احترام.  
 دامداری - امص. (مُر) نگهداری حیوانات اهلی.  
 مردم‌داری - امص. (مُر دُ مُر) خوش رفتاری با مردم، مدارا و ملاحظت.  
 دالانداری - ا. (ن) پولی که دالاندار از کسانی که کالائی در کاروانسرا خریداری می‌کردند به رسم انعام می‌گرفت.  
 بهداری - ا. (ب هُر) ادارامی که به امور مربوط به بهداشت مردم رسیدگی می‌کند.  
 شب‌زنده‌داری - امص. (ش ب ز ن دُر) ۱- بیدار بودن در شب ۲- عبادت کردن در شب.  
 پایداری - امص. (یُر) ۱- ایستادگی، مقاومت ۲- تاب، دوام.  
 براری - ع. (ب ی) صحراها، جمع بریه.  
 ذراری - ع. (ذ) جمع ذریه به معنی فرزند، نسل.  
 زاری - امص. (ر) ناله، تضرع.  
 ساری - ع. (ز) ۱- شیر درنده ۲- ستون ۳- ابری که به شب آید ۴- دکل کشتی.  
 شرمساری - امص. (ش ر مُر) خجلت، شرمندگی.  
 نیساری - ا. (ن یُر) ۱- سپاهی، لشگری ۲- سرباز داوطلب.  
 پافشاری - امص. (فد) پایداری، ایستادگی، اصرار.  
 قاری - ع. (ر) ۱- خواننده ۲- خواننده قرآن.  
 طاری - ع. (ر) ناگه درآینده، ناگه روی آورنده.  
 عاری - ع. (ر) برهنه، لخت.  
 کاری - ص. (ر) ۱- کارگر ۲- کسی که از عهده کاری به خوبی برآید ۳- جنگجو.

کشتکاری - امص. (ک ش ت ر) زراعت، خویشکاری - امص. «خیش» (خ ش ر) ۱- خود کار بودن ۲- کوشش و پشتکار داشتن در کارهای آزاد ۳- زراعت پیشگی.  
 مکاری - ع. (مُر) ۱- کرایه دهنده ۲- کسی که اسب و شتر و سایر چهارپایان را به کرایه می‌داد.  
 کنده کاری - امص. (ک ن د) عمل کندن نقش و نگار در روی سنگ، چوب یا فلز.  
 کاری - ا. (ر) یکی از وسایل نقلیه که بوسیله اسب یا الاغ کشیده می‌شود.  
 بیگاری - (ب ر) کاری مزد کردن.  
 ماری - ص. (ر) کشته، هلاک شده.  
 ساری - ا. (سُر) کشتی، جهاز.  
 عماری - ع. (ع ر) ۱- کجاوه ۲- تخت که تابوت مرده را در آن می‌گذارند و به گورستان می‌برند.  
 بیماری - ح. امص. (ب ر) ناخوشی، مرض، ناتندرستی.  
 قناری - ا. (ق ر) پرنده‌ای است به اندازه گنجشک و معمولاً زرد رنگ و خواننده، خوانندش بسیار دل‌انگیز است.  
 تواری - ع. (ت ر) ۱- پنهان شدن، نهفته شدن ۲- دربر شدن.  
 متواری - ع. (م ت ر) ۱- پنهان شده ۲- دربر، فراری.  
 جواری - ع. (ج ر) جمع جاریه به معنی ۱- دختر کوچک ۲- کنیز ۳- کشتی ۴- آفتاب.  
 حواری - ع. (ح ر ی) ۱- یار مخلص ۲- یاری کننده ۳- کسی که پیغمبر را یاری کند.  
 سوگواری - ح. امص. (سُ گ ر) عزاداری، ماتم.  
 هواری - ا. (ه ر) بارگاه، خرگاه، خیمه

بزرگ.

بهارى - ص. ن. (بَ ر) منسوب به بهار چنانکه گویند کشت بهارى یا کشت بهاره.  
نوبهارى - ا. (نَ س) نام یکی از آهنگهای قدیم موسيقى.

زنهارى - ص. ن. (زَ نَ ر) - ۱ - کسی که عهد و پیمان ببندد - ۲ - کسی که امان بخواهد.  
يارى - ا. (ر) - جارى.

يارى - ا. م. ص. (ر) - ۱ - دوستى، همدمى - ۲ - کمک.

آبيارى - ح. ا. م. ص. (بَ ر) آب دادن به باغ یا کشتزار، کار و پیشه آبیار.

دستيارى - ح. ا. م. ص. (دَ سَ تَ ر) - ۱ - کمک، امداد، معاونت - ۲ - مددکاری - ۳ - شاگردى.

برى - ع. (بَ ر) - ۱ - خالص - ۲ - خالى - ۳ - بی گناه - ۴ - بيزار - ۵ - پاک از چیزی.

برابرى - ح. ا. م. ص. (بَ بَ ر) مساوات، تطابق، همدوشى.

پلشت برى - ا. م. ص. (پَ لَ شَ تَ بَ ر) - ۱ - زدودن و دور کردن پلیدی و پلشتى - ۲ - در اصطلاح طب ضد عفونی کردن.

کچ برى - ا. (کَ چَ بَ ر) درست کردن نقش با گچ در دیوار و سقف خانه.

عبرى - ع. (عَ بَ ر) - ۱ - يهودى، عبرانى - ۲ - لغت يهود، زبان يهود.

صنوبرى - ع. (صَ نَ بَ ر) آنچه به شکل ثمر صنوبر یا دل گوسفند باشد.

برى - ا. (بَ ر) موجود افسانه‌ای به صورت زنى بسیار زیبا که بال دارد و زنان زیبارا به آن تشبیه می کنند.

سبزبرى - ا. (سَ بَ زَ بَ ر) بهار، فصل بهار.  
سبرى - ص. (سَ بَ ر) - ۱ - پایان یافته، به آخر

رسیده - ۲ - پایان پذیر - ۳ - پایمال شده.

تقرى - ص. ن. (تَ تَ ر) تاتارى.

بسترى - ص. ن. (بَ سَ تَ ر) بیماری که در بستر افتاده و نتواند از جای خود حرکت کند، مریض.

خاکسترى - ص. ن. (کَ سَ تَ ر) - ۱ - منسوب به خاکستر - ۲ - چیزی که به رنگ خاکستر باشد، خاکسترگون.

دادگسترى - ا. (گَ سَ تَ ر) وزارتخانه یا ادارای که به امور حقوقی و جزائی رسیدگی می کند.

انگسترى - ا. (اَ نَ گَ شَ تَ ر) حلقه فلزی نگین دار یا بی نگین که بیشتر از طلا یا نقره می سازند و برای زینت در انگشت می کنند.

مشتري - ع. (مُ شَ تَ ر) - ۱ - خریدار، کسی که چیزی بخرد - ۲ - بزرگترین سیاره منظومه شمسی، برجیس، ژوپیتر، هرمز.

مفتري - ع. (مُ فَ تَ ر) تهمت زننده، کسی که به دیگری افتراء ببندد.

کتري - ا. (کَ تَ ر) ظرف فلزی دسته دار شبیه قوری ولی اندکی بزرگتر از آن.

جری - ع. (جَ ر) دلیر، بیباک، گستاخ.

تجری - ع. (تَ جَ رِی) - ۱ - جرأت کردن - ۲ - دلیری، بیباکی.

مجری - ا. (مَ جَ ر) صندوقچه، صندوق کوچک فلزی یا چوبی.

مجری - ع. (مُ جَ ر) اجرا کننده.

هجری - ع. (هَ جَ ر) منسوب به هجرت.

حرى - ع. (حَ رِی) - ۱ - سزاوار، لایق - ۲ - مناسب - ۳ - روا.

تحت البحرى - ع. (تَ حَ تَ لَ بَ حَ ر) زیر دریایی.

تحریر - ع. (تَحْرِيْرٌ) ۱- درنگ کردن، تأمل کردن ۲- در طلب امر بهتر بودن.

سحری - ع. (سَحْرٌ) ۱- منسوب به سحر ۲- غذایی که روزه گیران هنگام سحر می‌خورند.

دری - (دَرِي) ۱- ۱. زبان فارسی که بعد از زبان پهلوی متداول گردید و با اندک تغییری به

صورت زبان فارسی کنونی در آمده است ۲- ص.ن. منسوب به در، یا دربار، درباری ۳-

ص.ن. منسوب به دره کوه مثل: کبک دری.

دری - ع. (دُرٌّ) روشن و درخشان مانند در.

پادری ل. ۱- پارچه یا فرشی که میان در بند اطاق بیندازند ۲- سنگی که پای در بگذارند تا

باد در را حرکت ندهد.

نامادری - ص. زن پدر، مادراندر.

کوکب دری - (كُوكَبٌ دَرِيٌّ) ستاره درخشان.

ناپدري - ص. (پَدْرِيٌّ) شوهر مادر، پدراندر.

پشت دری ل. (پُشْتٌ دَرِيٌّ) پارچه نازک که پشت شیشه پنجره اطاق آویزان می‌کنند که

آفتاب شدید به درون اطاق نتابد.

مدری - ص.ن. (مَدْرِيٌّ) روستایی.

سکندری - ح.م.ص. (سَكَنْدَرِيٌّ) ۱- به سر در آمدن اسب ۲- پایش خوردن.

آذری - ص.ن. (أَذْرِيٌّ) ۱- منسوب به آذر، آتشی، به رنگ آتش، مانند آتش ۲- منسوب به

آذربایجان ۳- نام لهجه‌ای که در آذربایجان متداول بود.

زری ل. (زَرِيٌّ) پارچه زردوزی شده، پارچه زریفت.

سری - ص.ن. (سَرِيٌّ) ۱- منسوب به سر ۲- سروری.

فاسری - ص. (فَاسَرِيٌّ) پسراندر، پسری که از زن یا شوهر دیگر باشد.

سزبری - ص. (سَزْبَرِيٌّ) ۱- کاری را از روی سهل انگاری و سستی انجام دادن ۲- سخن

نسنجیده.

قسری - ص.ن. (قَسْرِيٌّ) جبری، اجباری.

اثنا عشری - ع. (اِثْنَا عَشْرِيٌّ) ۱- مسلمانان که به دوازده امام معتقد باشند، شیعه دوازده امامی.

حضری - ع. (حَضْرِيٌّ) شهر نشین، کسی که در شهر زندگی می‌کند، خلاف بدوی.

غری - ع. (غَرِيٌّ) ۱- زیبا، نیکو ۲- ساختمان و بنای خوب ۳- یکی از نامهای نجف اشرف.

ساغری ل. (سَاغَرِيٌّ) پوست اسب یا الاغ که دباغی شده باشد.

فری - ص. (فَرِيٌّ) ۱- زیبا، نیکو ۲- محبوب، دوست داشتنی ۳- پسندیده ۴- آفرین، زهی، خوشا.

جعفری - ع. (جَعْفَرِيٌّ) منسوب به امام جعفر صادق (ع) امام ششم شیعیان.

زعفری - ص.ن. (زَعْفَرِيٌّ) به رنگ زعفران، زعفرانی.

کفری - ع. (كُفْرِيٌّ) شکوفه نخل در فارسی (كُفْرٌ) تلفظ می‌کنند.

عبقری - ع. (عَبْقَرِيٌّ) ۱- سرور، مهتر ۲- هر چیز نیکو و نفیس ۳- کسی یا چیزی که

بزرگی و کمال و قدرت و زیبایی او شگفت‌انگیز باشد.

مقری - ع. (مُقَرِيٌّ) ۱- خواننده ۲- کسی که تعلیم خواندن قرآن بدهد.

لب شکری - ل. (لَبْ شَكْرِيٌّ) کسی که یکی از دو لب او شکافته باشد.

گری ل. (گَرِيٌّ) ۱- پیمان، کیل ۲- هر واحد اندازه گیری ۳- واحد مساحت زمین، جریب.



سفره، پیش بند سر سفره.  
 دامپروری - ا.مص. (مَ پَ زَ وَ رَ) نگهداری و پرورش حیوانات اهلی.  
 سروری - ا.مص. (سَ زَ وَ رَ) بزرگی، ریاست.  
 ضروری - ع. (ضَ رَ وَ رَ) ۱- واجب و لازم  
 ۲- آنچه مورد احتیاج است.  
 سوری - ص. (سُ رَ) سوخ رنگ، هر چیز سرخ رنگ، مانند گل سوری، می سوری.  
 غوری - ا. (غُ رَ) ظرف چینی یا فلزی لوله دار که در آن چای دم می کنند.  
 باباغوری - ا.ص. ۱- چشمی که تر کیده و مردمک آن بیرون آمده باشد ۲- چشم ورم کرده که سفیدی و سیاهی آن به هم آمیخته شده باشد.  
 شبکوری - ا. (شَ بَ کَ رَ) یکی از بیماریهای چشم که شخص بیمار شبها چشمش جانی را نمی بیند.  
 جمهوری - ع. (جُ مَ هُ رَ) طرز حکومتی که یک نفر به عنوان رأس مملکت از طرف مردم برای مدت معینی انتخاب می شود.  
 آهوری - ا. (هُ رَ) خردل.  
 زاهری - ا. (هَ رَ) ۱- بوی خوش ۲- گیاه خوشبو ۳- گیاه خوش رنگ.  
 هرهری - ص. (هَ رَ هَ) ۱- هر جایی ۲- کسی که پای بند به ایمان و عقیده ای نباشد.  
 پازهری - ص. (زَ هَ رَ) ۱- سبز تیره ۲- هر چیزی که به رنگ سبز تیره باشد.  
 همشری - ص. (هَ مَ شَ هَ رَ) دو نفر که از یک شهر باشند.  
 کوهری - ص. ن. (کَ هَ رَ) ۱- منسوب به گوهر ۲- آنچه از جواهر ساخته شده ۳- جواهر نشان ۴- اصل، پاک نژاد ۵- گوهر

باغبیگری - ح.مص. (غَ کَ رَ) ۱- نافرمانی، سرکشی، تمرد ۲- دشمنی، عداوت.  
 درودگری - ح.مص. (دُ رُ دَ) نجاری.  
 خواهشگری - ح.مص. «خا» (هَ شَ کَ رَ) ۱- شفاعت، میانجیگری ۲- خواهش، درخواست.  
 چاششگری - ح.مص. (لِ شَ) ۱- جنگجویی ۲- خودنمایی ۳- رفتن از روی ناز و خرامیدن از روی غرور.  
 سگاشگری - ح.مص. (سَ لِ شَ) مشورت.  
 میانجیگری - ح.مص. (مَ نَ جَ) واسطه شدن بین دو نفر برای رفع اختلاف آنها، وساطت.  
 مری - ع. (مَ رَ) ۱- مجرای طعام از حلقوم تا معده ۲- طیب، گوارا طعام مری.  
 مستمری - ع. ف. (مُ سَ تَ مَ رَ) آنچه از جنس و نقد که دولت ماهیانه یا سالیانه تا پایان حیات به مأموران خود می دهد.  
 قهری - ع. (قَ مَ رَ) پرنده ای خاکی رنگ و از کبوتر کوچکتر.  
 هنری - ص. (هَ نَ رَ) هنرمند، باهنر.  
 آوری - ص. (وَ رَ) ۱- صاحب یقین، معتقد ۲- یقین، درست.  
 نوآوری - ح.مص. (نَ وَ رَ) چیز نویدید آوردن.  
 آبخوری - ا. (بَ خُ رَ) ظرف بلوری یا فلزی که با آن آب می خورند.  
 دوری - ح.مص. (دُ رَ) ۱- دور بودن ۲- جدایی ۳- مسافت، بعد زیاد.  
 دوری - ص. ن. (دُ وَ رَ) ۱- منسوب به دور ۲- دورانی، حرکت دوری ۳- بشقاب بزرگ.  
 هندوری - ا.ص. (دُ رَ) ۱- گدایان ۲- گدایان  
 سنج ۳- مردم بی سرو پا و پست.  
 کندروی - ا. (کَ نَ دُ رَ) ۱- سفره ۲- دستمال

فروش ۶- جوانمرد ۷- طبیعی، فطری.

حریری -ع. (حَرَبْر) ۱- حریر باف ۲- حریر فروش.

دستگیری -حامص. (دَتْ كِر) ۱- كمك، دست کسی را گرفتن و به او كمك كردن ۲- کسی را گرفتار ساختن، اسیر كردن ۳- ارشاد و هدایت كردن.

بارگیری -حامص. (زُكِر) ۱- گرفتن بار برای حمل و نقل ۲- عمل بار بستن.

پیشگیری -امص. (پ شْ كِر) - جلو گیری جلو گیری -امص. (ج لْ كِر) ۱- جلو کس را گرفتن ۲- مانع وقوع امری شدن.

هیری ۱- (هِر) ۱- گل شب بو ۲- گل همیشه بهار.

زی - (ز) امر به زیستن مانند دیرزی، شادزی. زی ۱- (ز) ۱- طرف، جانب، سو ۲- نزدیک ۳- حد و اندازه.

زی -ع. (زِی) ۱- هیأت، شکل ۲- شکل لباس.

بازی -امص. (ز) ۱- سرگرمی به چیزی ۲- ورزش ۳- تفریح ۴- قمار.

نظربازی -امص. (ن ظْ رْ ز) نظر كردن به چهره خوب رویان، چشم چرانی.

آتشبازی -امص. (ت شْ ز) ۱- بازی كردن با آتش ۲- آلاتی که از باروت به شکلهای گوناگون درست می کنند و در مراسم جشن و شادمانی به هوا پرتاب می کنند.

همبازی -ص. (هَمْ ز) دو نفر که با هم بازی کنند.

تازی ۱- (ز) ۱- عرب ۲- عربی.

تازی ۱- (ز) سگ شکاری که بسیار دونده و تیزرو می باشد و دارای بدنی لاغر و پاهایی دراز

است.

اسب تازی ۱- (أَسْب بِ ز) اسب عربی که به جمال و تیزروی معروف است.

ترکتازی -حامص. (تُرْك ز) ۱- تاخت ناگهانی برای تاراج و کشتار ۲- تاخت و تازو جولان.

دست اندازی -امص. (دَتْ أُنْ ز) به مال و ناموس و جان کسی تجاوز و تعدی كردن.

مجازی -ص. ن. (مَ ز) ۱- منسوب به مجاز، مقابل حقیقی ۲- از روی مجاز، مجازاً.

مجازی -ع. (مُ ز) ۱- جزا دهنده نیکی و بدی ۲- مجازات کننده.

پیچازی ۱- (پِ ز) پارچه شطرنجی، پارچه نخی چهارخانه.

پشت هم اندازی -ك. (پُ شْ تِ هَمْ أُنْ ز) کنایه از دسیسه و مکر و حيله.

رازی -ص. ن. (ز) اهلری، از مردم ری.

بزازی - (بَ زَ ز) پارچه فروشی.

دست درازی -امص. (دَسْ تْ دَ ز) - دست اندازی.

غازی -ع. (ز) ۱- جنگجو ۲- مجاهد، کسی که در راه خدا با دشمنان دین جنگ کند.

انبازی -حامص. (أُنْ ز) شرکت، همکاری، توازی -ع. (تَ ز) با هم محاذی شدن، با هم مقابل شدن.

متوازی -ع. (مُ تَ ز) ۱- برابر یکدیگر، مقابل یکدیگر ۲- دو خط در روی يك صفحه که

هر چه امتداد داده شوند به هم نرسند.

موازی -ع. (مُ ز) - متوازی ۱.

هوازی ۱- (هَ ز) ۱- خیمه بزرگ، بارگاه، خرگاه ۲- ناگاه، بی خبر، یکباره.

ایازی ۱- (أَ ز) نقاب سیاه که زنان روی صورت

خود می‌اندازند.  
 دوزی ا. (دُزِز) خیاط، جامه دوز.  
 سبزی ا. (سَبْز) ۱- هر گیاهی که قابل خوردن باشد ۲- منسوب به رنگ سبز.  
 معزی - ع. (مَعْز) نسبت داده شده، کسی که چیزی به او نسبت داده شده.  
 معزی - ع. (مُعْز) تسلی دهنده، تعزیت دهنده.  
 هرگز - ص. ن. (هَرَزْگِز) ۱- همیشگی، ابدی ۲- ابدیت، همیشه بودن.  
 کاتوزی - ص. (تُز) ۱- پارسا، عابد ۲- خدا پرست.  
 خوزی - ص. ن. (خُز) منسوب به خوز یا خوزستان، اهل خوزستان.  
 همزی - ص. (هَمْز) هم شأن، هم رتبه، هم قدر.  
 پس دوزی - ا. مص. (پَسْ دُز) ۱- درختن پشت پارچه یا لباس با دست ۲- دوختن آستر لباس به رویه آن با دست ۳- کوك زدن.  
 ته دوزی ا. (تَهْ دُز) ته بندی و به هم دوختن اوراق کتاب.  
 روزی ا. (رُز) ۱- رزق ۲- خوراك ۳- توشه.  
 آتش افروزی - ا. مص. (تَشْ آفْ رُز) ۱- آتش روشن کردن ۲- کنایه از دو به هم زنی و فتنه انگیزی.  
 امروزی - (اِمْرُز) منسوب به امروز، امروزی.  
 آتش سوزی - ا. مص. (تَشْ سُز) ۱- آتش گرفتن و سوختن ۲- روشن کردن آتش  
 دلسوزی - ا. مص. (دَلْ سُز) مهربانی، شفقت.  
 غوزی ا. (غُز) کسی که در پشتش غوز دارد، گوژپشت.  
 لوزی - ع. (لُز) ۱- بادامی، به شکل بادام ۲- یکی از اشکال هندسی که دارای چهار ضلع

مساوی است و دارای دو زاویه حاده و دو زاویه منفرجه است.  
 کارآموزی - ا. مص. (رَمُز) کار آموختن، یاد گرفتن کار.  
 دیزی ا. (دِز) ظرف سفالی یا سنگی استوانه‌ای شکل که در آن آبگوشت می‌پزند.  
 تبریزی - ص. ن. (تَبْز) ۱- منسوب به تبریز ۲- سفیدار.  
 کریزی - ص. (كِرِز) ۱- پیر، فرتوت ۲- خمیده قامت ۳- پرنده تولك رفته و پریخته.  
 پی‌ریزی - ا. مص. (پِز) شفته ریزی دیوار یا پایه ساختمان.  
 ممیزی - ا. مص. (مُمِی) ۱- رسیدگی، واریسی ۲- تمییز، تشخیص ۳- ارزیابی مالیاتی.  
 زی ا. (زِ) آبگیر، تالاب، استخر.  
 سی ا. (سِ) عدد ۳۰.  
 تاسی - ع. (تَاس) اقتدا کردن، پیروی کردن.  
 متاسی - ع. (مُتَاس) پیروی کننده، اقتدا کننده.  
 آسی - ع. (سِ) اندوهگین، غمگین.  
 پاپاسی ا. (سِ) پول کوچک و کم بها، پول سیاه.  
 سپاسی - ص. (سِ) گدا.  
 ناسپاسی - ا. مص. (سِ) حق نشناسی، احسان و خدمت دیگران را منظور نداشتن.  
 ساسی - ص. - سپاسی.  
 فاسی - ع. (سِ) سنگدل، سخت دل، بیرحم.  
 آفاسی - ت. (سِ) ۱- بزرگ، مهتر، سرور ۲- داروغه دیوانخانه.  
 خماسی - ع. (خُ سِی) ۱- پنج تایی ۲- هر چیزی که مرکب از پنج جزء باشد ۳- کلمه

پنج حرفی.  
 شناسی - (شِ سِ) کلمه‌ای که بعد از بعضی کلمات می‌آید و علمی یا فنی را می‌رساند مثل: بافت‌شناسی، جانورشناسی، زمین‌شناسی.  
 سیاسی - ع. منسوب به سیاست.  
 حسی - ع. (ح سِ) آنچه با حواس درک شود.  
 پارسی - ص. ن. (زِ سِ) ۱- منسوب به پارس، اهل پارس ۲- زبان مردم ایران.  
 فارسی - ص. ن. (زِ سِ) - پارسی ۱.  
 واری - ح. امص. (رِ سِ) بازرسی، رسیدگی به کار یا امری.  
 بازرسی - ح. امص. (زِ پُ زِ سِ) پرسش و سؤال مکرر از متهم، استنطاق.  
 دسترسی - ح. امص. (دَت رَ سِ) ۱- قدرت دست یافتن به چیزی ۲- قدرت، توانایی.  
 دادرسی - ح. امص. (رَ سِ) ۱- به داد کسی رسیدن ۲- محاکمه.  
 بررسی - ح. امص. (بَ زِ رَ سِ) ۱- واری، رسیدگی ۲- مطالعه و تحقیق.  
 بازرسی - ح. امص. (زَ رَ سِ) کار و عمل بازرس.  
 قسی - ع. (قِ سِ یِ) ۱- سخت ۲- سخت دل.  
 کرسی - ع. (کُ زِ سِ) ۱- سریر، تخت ۲- چهار پایه‌ای که بر روی آن می‌نشینند.  
 آیه‌الکرسی - ع. آیه ۲۵۵ از سوره بقره.  
 نسبی - ع. (نِ سِ یِ) ۱- فراموش کردن ۲- فراموشی.  
 منسی - ع. (مَ نِ سِ یِ) فراموش شده، از یاد رفته.  
 دست‌بوسی - ح. امص. (دَت بُ سِ) بوسیدن دست شخص بسیار بزرگ برای احترام نسبت به او.  
 سالوسی - ح. امص. (لِ سِ) ۱- ریاکاری، دو

رویی در کار ۲- تعلق، چرب زبانی ۳- مکر، فریب.  
 باشی - مأخوذ از ت. (شِ) ۱- سردار ۲- سرور ۳- سردسته ۴- گاهی جهت احترام یا تعیین شغل به آخر بعضی کلمات فارسی و عربی افزوده می‌شود مانند: حکیم باشی، منشی باشی، آبدار باشی، فراش باشی.  
 تحاشی - ع. (تَ شِ) ۱- دور کردن ۲- دوری گزیدن از چیزی ۳- پرهیز کردن.  
 فحاشی - (ف حَ شِ) ناسزا گفتن.  
 راشی - ع. (شِ) رشوه دهنده.  
 کاشی - ا. (شِ) آجر لعابدار ساده یا نقاشی شده.  
 تلاشی - ع. (تَ شِ) ۱- از هم پاشیده شدن ۲- پراکنده شدن و از هم گسیخته شدن اجزاء چیزی ۳- نیست و نابود شدن.  
 متلاشی - ع. (مُ تَ شِ) ۱- از هم پاشیده ۲- پراکنده و از هم گسیخته شدن اجزاء چیزی ۳- نیست و نابود شده.  
 ماشی - ع. (شِ) ۱- رونده ۲- صاحب رمه.  
 تماشی - ع. (تَ شِ) با هم راه رفتن، با هم قدم زدن.  
 ناشی - ص. (شِ) تازه کار، بی تجربه.  
 ناشی - ع. (شِ) ۱- پیدا شونده ۲- نمودار کننده ۳- پسر که نزدیک بلوغ باشد.  
 واشی - ع. (شِ) ۱- سخن چین ۲- کسی که دارای چهار پایان اهلی باشد.  
 حواشی - ع. (حَ شِ) جمع حاشیه.  
 مواشی - ع. (مَ شِ) چهار پایان اهلی از قبیل گاو و گوسفند و شتر و امثال آنها.  
 حبشی - ص. ن. (حَ بَ شِ) منسوب به حبش، یک نفر سیاه پوست از مردم حبشه.  
 آتشی - ص. ن. (تَ شِ) ۱- منسوب به آتش،

خواننده، خنیاگر.  
 تمشی - ع. (تَمَشْ) ۱- راه رفتن ۲- پیاده روی.  
 منشی - ع. (مُنْش) ۱- آغاز کننده ۲- نویسنده ۳- کسی که بتواند خوب نامه بنویسد.  
 وشى - ع. (وَشْی) ۱- نقش و نگار جامه ۲- جامه نقش و نگار دار ۳- جوهر شمشیر.  
 وشى - ع. (وَشْی) ۱- دیبا، اطلس ۲- رنگ سرخ.  
 چشم پوشی - امص. (چَشْمُ پُشْ) ۱- چشم پوشیدن ۲- نادیده گرفتن جرم و گناه کسی.  
 پرده پوشی - امص. (پَرْدَ پُشْ) ۱- راز پوشی ۲- خطا و لغزش کسی را پنهان کردن.  
 وركوشى - ا. (وَرَكُ شْ) ۱- گوشواره ۲- گوشواره دراز.  
 قریشی - ع. (قُرَیْ شْ) منسوب به قبیله قریش.  
 عاصی - ع. (عَصِی) ۱- نافرمان ۲- گناهکار.  
 معاصی - ع. (مَعَصِی) جمع معصیت.  
 قاصی - ع. (قَصِی) ۱- دور شونده ۲- بید، دور.  
 اقصی - ع. (اَقْصِی) جمع اقصی.  
 نواصی - ع. (نَوَاصِی) جمع ناصیه.  
 خصی - ع. (خِصِی) اخته.  
 قصى - ع. (قِصِی) بید، دور.  
 وصی - ع. (وَصِی) ۱- کسی که وصیت کننده او را برای اجراء وصیت خود تعیین کند ۲- کسی که به او اندرز و سفارش شده.  
 موصی - ع. «موصا» (مُ) ۱- وصیت شده ۲- پند داده شده.  
 موصی - ع. (مُصِی) ۱- وصیت کننده ۲- پند دهنده.  
 راضی - ع. (رَضِی) ۱- خشنود، خرسند ۲-

مانند آتش ۲- به رنگ آتش ۳- کنایه از شخص عصبانی و برافروخته.  
 گل آتشی - ا. (گُلْ لِرَسْ) گل سرخ، گل سوری.  
 مرتشی - ع. (مُرْتَشْ) رشوه گیر.  
 وحشی - ع. (وَحْشِی) حیوانی که اهلی نشده باشد.  
 ترشی - ا. (تُرْشْ) سبزی یا میوه را که در سر که بریزند تا طعم آنها ترش شود.  
 درفشى - ص. ن. (دُرْفْ شْ) ۱- منسوب به درفش ۲- کنایه از شخص معروف و مشهور که به خوبی یا بدی شهرت پیدا کرده باشد.  
 قرشی - ع. (قُرْشِی) منسوب به قبیله قریش.  
 غشی - ع. (غَشْی) ۱- بیهوش شده ۲- بیهوشی.  
 تفتشی - ع. (تَفْتَشْ) ۱- پوشیدن جامه ۲- فرو گرفتن.  
 مغشی - ع. (مَغْشِی) ۱- ناگهان فرو کوبیده ۲- بیهوش.  
 کشی - ح. امص. (كَشْ) خوبی، نیکویی، خوشی.  
 بندکشی - امص. (بَنْدُ كَشْ) پر کردن درزهای آجرها و سنگهای نمای ساختمان با ساروج یا سیمان.  
 خودکشی - امص. (خُدْ كَشْ) ۱- انتحار، خود را کشتن ۲- بی اندازه کار و کوشش کردن دوامری.  
 سرکشی - ح. امص. (سَرَكَشْ) ۱- نافرمانی ۲- یاغیگری ۳- رسیدگی و بازرسی.  
 مشی - ع. (مَشْی) ۱- راه رفتن ۲- رفتار ۳- روش.  
 رامشی - ص. (مَشْی) ۱- مطرب، نوازنده ۲-

قانع. ع. (أَضْر) جمع ارض.  
 اراضی - ع. (أَرْض) جمع ارض.  
 تراضی - ع. (تَرْض) از هم راضی شدن، رضایت از یکدیگر.  
 قاضی - ع. (ضِر) ۱ - حکم کننده ۲ - حاکم شرع ۳ - روا کننده حاجت ۴ - خداوند.  
 متقاضی - ع. (مُتَضِر) ۱ - کسی که از دیگری خواهش میکند ۲ - خواهان.  
 ماضی - ع. (ضِر) گذشته، زمان گذشته.  
 ریاضی - ع. (رِضِی) علمی که درباره اعداد و مقادیر و اشکال بحث می کند و بر حساب و جبر و هندسه و امثال آنها اطلاق می گردد.  
 مستضی - ع. (مُتَضِر) طلب کننده روشنایی.  
 مقتضی - ع. (مُتَضِر) ۱ - اقتضاء کننده ۲ - تقاضا کننده ۳ - موجب، سبب ۴ - شایسته درخور ۵ - حاجب، ضرورت.  
 مقتضی - ع. «ضَاء» (مُتَضِر) طلب شده، درخواست شده.  
 رضی - ع. (رِضِی) مرد خشنود.  
 تحت الارضی - ع. زیر زمینی، آنچه از زیر زمین استخراج شود.  
 مرضی - ع. (مُتَضِر) ۱ - پسندیده ۲ - چیزی که مورد پسند و خوشنودی قرار گرفته.  
 مقضی - ع. (مُتَضِر) ۱ - تمام شده ۲ - روا شده.  
 منقضی - ع. (مُنْقَضِر) ۱ - سپری شده، گذشته ۲ - سپری شونده.  
 طی - ع. (طَی) ۱ - در نور دیدن، پیچیدن (نامه) ۲ - راه پیمودن ۳ - کار را پنهان کردن ۴ - شکن، چین.  
 خاطی - ع. (طِر) خطا کننده، خطا کار.

تداعی - ع. (تَطِر) ۱ - در امری با یکدیگر مشورت کردن ۲ - داد و ستد کردن.  
 غاطی - ع. (طِر) ۱ - پوشاننده ۲ - پر ۳ - انبوه و درهم ۴ - افزون.  
 بطی - ع. (بَطِر) ۱ - درنگ کننده ۲ - کندی کننده ۳ - دیر کننده ۴ - کند.  
 قخطی - ع. (تَخَط) ۱ - خطا کردن ۲ - از حد خود تجاوز کردن.  
 معطی - ع. (مُعَطِر) عطا کننده، بخشنده.  
 طوطی - ا. (طَطِر) پرنده ای به اندازه کبوتر دارای منقار خمیده و می تواند برخی کلمات را تکرار کند.  
 قوطی - ت. (قُطِر) جعبه کوچک از مقوا یا فلز.  
 قوطی - ا. (قُطِر) وزن در قدیم معادل دو من و سه چارک.  
 لوطی - ص. (لَطِر) ۱ - جوانمرد ۲ - با غیرت ۳ - رند.  
 رباعی - ع. (رُبَع) ۱ - چهار تایی ۲ - کلمه ای که مرکب از چهار حرف باشد ۳ - آنچه که دارای چهار رکن باشد ۴ - در اصطلاح عروض: چهار مصراع شعر که بر وزن لاجول و لاقوه الأباله می باشد و مصراع اول و دوم و چهارم آن به يك قافیه است و اگر بر این وزن نباشد دوبیتی می گویند.  
 سباعی - ع. (سُبُع) ۱ - هفت تایی ۲ - کلمه ای که مرکب از هفت حرف باشد ۳ - آنچه که دارای هفت رکن باشد.  
 داعی - ع. (دَع) ۱ - دعا کننده ۲ - طلب کننده ۳ - خواهنده ۴ - کسی را که مردم را به دین خود دعوت کند.  
 تداعی - ع. (تَدَع) ۱ - یکدیگر را خواندن ۲ - با هم دعوی کردن.

۲- کسی که هر چیز را به طبیعت نسبت بدهد  
 ۳- عالم علوم طبیعی.  
 شیعی - ع. (ش ع ی) منسوب به مذهب شیعه.  
 غی - ع. (غ ی) ۱- گمراهی، ضلالت ۲-  
 نومیدی.  
 باغی - ع. (غ) ۱- سرکش، نافرمان،  
 گردنگش ۲- خواهنده ۳- جوینده.  
 طافی - ع. (غ) گردنگش، گستاخ، ستمگر.  
 بلاغی - ع. (ب یا ب غ) کسی که بتواند مطلب  
 خود را با کلام رسا بیان کند، مرد بلیغ، فصیح.  
 یاغی - ع. (غ) ۱- سرکش، نافرمان ۲-  
 دشمن.  
 بغی - ع. (ب غ ی) ۱- ظلم کردن ۲-  
 سرکشی، نافرمانی، گردنگشی.  
 فی - ع. (ف) ظرف مکان و زمان به معنی در،  
 درون.  
 جافی - ع. (ف) پابرنه، کسی که بی کفش راه  
 برود.  
 حافی - ع. (ف) پابرنه.  
 شافی - ع. (ف) شفا دهنده.  
 صافی - ع. (ف) ۱- خالص ۲- پاک و روشن  
 ، زلال ۳- ظرفی که دارای سوراخهای ریز  
 بسیار است.  
 عالی - ع. (ف) ۱- آمرزنده، درگذرنده از  
 گناه ۲- مهمان ۳- خواهنده فضل ۴-  
 خواهنده رزق.  
 کافی - ع. (ف) ۱- بس کننده ۲- بی نیاز  
 کننده.  
 موشکافی - ع. (م ش ف) کنایه از دقت و باریک  
 بینی در امور.  
 مکالی - ع. (م ف) ۱- مساوی، برابر ۲- آنچه  
 با چیز دیگر مساوی گردد.

متداعی - ع. (م ت ع) کسی که با دیگری  
 طرف دعوی باشد.  
 داعی - ع. (ع) ۱- چوپان، شبان ۲- کسی  
 که قومی را سرپرستی کند.  
 ساعی - ع. (ع) ۱- کوشنده ۲- دونده ۳-  
 کاسب ۴- سخن چین، نامام ۵- کارگزار و  
 سرپرست هر امری.  
 مساعی - ع. (م ع) جمع مسعی به معنی کوشش.  
 افاعی - ع. (أ ع) جمع افعی.  
 ففافی - ع. (ف ف ع) ففافی فروش، آججو  
 فروش.  
 دواعی - ع. (د ع) جمع داعیه.  
 تابعی - ع. (ب ع ی) ۱- منسوب به تابع و تابعه  
 ۲- مسلمانی که صحابی را دیده و از او پیروی  
 کرده باشد و صحابی کسی است که به خدمت  
 پیغمبر اسلام (ص) رسیده باشد.  
 مستدعی - ع. (م س ت د ع) درخواست کننده،  
 طلب کننده.  
 مدعی - ع. (م د ع) ۱- خواهان ۲- کسی که  
 با دیگری دعوی دارد ۳- ادعا کننده.  
 مرعی - ع. (م ر ع ی) ۱- مراعات شده ۲-  
 آنچه در نظر گرفته شود و مراعات شود.  
 سعی - ع. (س ع) ۱- کوشیدن ۲- قصد  
 کردن ۳- دویدن ۴- کوشش.  
 مسعی - ع. «مساء» (م س) ۱- کوشش ۲-  
 مسلک ۳- راه.  
 افعی - ع. (أ ف ع) نوعی مار سمی خطرناک.  
 ربیعی - ع. (ر ب ع) منسوب به ربیع،  
 بهاری، مثل قصیده ربیعی.  
 اعتدال ربیعی - ع. ف. آغاز بهار که درازی شب  
 و روز مساوی می شود.  
 طبیعی - ع. (ط ب ع ی) ۱- منسوب به طبیعت

بیمارستان، شفا خانه.  
 مستشفی - ع. (مُسْتَشْفَى) طلب کننده شفا.  
 صفی - ع. (صَفِيّ) ۱- دوست مخلص ۲-  
 برگزیده و خالص از هر چیز.  
 مطفی - ع. (مُطْفِئ) خاموش کننده.  
 منطفی - ع. (مُنْطَفِئ) خاموش شده ۲-  
 چراغ یا آتش خاموش شده.  
 مستغفی - ع. (مُسْتَغْفِيّ) ۱- طلب عفو  
 کننده ۲- کسی که از کار و خدمت  
 کناره گیری می کند.  
 مکفی - ع. (مُكْفِيّ) کافی، کفایت کننده.  
 نفی - ع. (نَفِيّ) ۱- دور کردن ۲- نیست  
 کردن ۳- راندن کسی از شهری به شهر دیگر  
 ۴- باطل کردن،  
 منفی - ع. (مَنْفِيّ) ۱- دور شده ۲- نیست  
 شده ۳- رانده شده.  
 منفی - ع. «منفا» (مَنْفِيّ) تبعیدگاه.  
 وافی - ع. (وَافِيّ) ۱- با وفا، بسر برنده عهد و  
 پیمان ۲- کسی که حق بدهد و حق بگیرد.  
 مستوفی - ع. (مُسْتَوْفِيّ) ۱- تمام فراگیرنده  
 ۲- آنکه تمام حق خود را بگیرد ۳- محاسب  
 عواید مالیاتی.  
 صوفی - ع. (صُوفِيّ) کسی که پیرو طریقه  
 تصوف باشد.  
 اعتدال خریفی - ع. ف. آغاز پاییز که درازی  
 شب و روز مساوی می گردد.  
 صیفی - ع. (صَفِيّ) زراعتی که در بهار و  
 اوائل تابستان انجام شود و حاصلش در تابستان  
 و پاییز بدست آید مثل: خربزه و هندوانه.  
 قی - ع. (قِيّ) ۱- استفراغ کردن ۲- استفراغ.  
 بالی - ع. (قِيّ) ۱- پایدار، جاوید، پاینده ۲-  
 باز مانده، به جای مانده ۳- از اوصاف خداوند.

تلاقی - ع. (تَلَقِيّ) ۱- دریافتن ۲- جبران  
 کردن ۳- عوض دادن ۴- تدارک کردن.  
 نافی - ع. (نَفِيّ) نفی کننده، دور کننده، رد  
 کننده.  
 تنافی - ع. (تَنَفِيّ) ۱- باهم مخالف شدن ۲-  
 یکدیگر را نفی کردن.  
 هنافی - ع. (هُنْفِيّ) ۱- طرد کننده ۲- نیست  
 کننده ۳- مخالف.  
 وافی - ع. (وَافِيّ) ۱- وفا کننده به عهد ۲- تمام  
 و کامل.  
 توافی - ع. (تَوَفِيّ) ۱- با یکدیگر وفا به عهد  
 کردن ۲- باهم تمام کردن ۳- کامل شدن.  
 قوافی - ع. (قَوَافِيّ) جمع قافیه.  
 مختفی - ع. (مُخْتَفِيّ) ۱- پنهان، نهان،  
 پوشیده ۲- کفن دزد.  
 منتفی - ع. (مُنْتَفِيّ) ۱- نفی شده ۲- نیست  
 و نابود شده ۳- دور شده.  
 خفی - ع. (خَفِيّ) ۱- پوشیده، نهان، پنهان  
 ۲- گوشه گیر.  
 مخفی - ع. (مُخْفِيّ) پنهان، پوشیده، نهان.  
 صرفی - ع. (صَرْفِيّ) کسی که علم صرف  
 می داند.  
 شنکرفی - ك. (شَنْكَرْفِيّ) جسمی است سیاه  
 که در طبیعت به صورت توده یارشته و رگه  
 یافت می شود و گردش سرخ یا قهوه ای است،  
 گرد آن در نقاشی به کار می رود.  
 آب شنکرفی - ك. ۱- کنایه از شراب سرخ ۲-  
 کنایه از اشک خونین.  
 صیرفی - ع. (صَيْرْفِيّ) صراف.  
 تشفی - ع. (تَشْفِيّ) ۱- شفا یافتن ۲-  
 آرامش خاطر یافتن.  
 مستشفی - ع. «مستشفا» (مُسْتَشْفَى) (ش)



تلفی - ع. (تَلَقَى) ۱ - برخوردار کردن ۲ - دریافتن ۳ - فرا گرفتن.  
 جولقی - (جَلَقَ) معرب جولخی، جولخ پوش، قلندر بشمینه پوش.  
 نقی - ع. (نَقِيَ) ۱ - پاک و پاکیزه ۲ - برگزیده ۳ - نام امام دهم (ع).  
 دبیقی - ع. (دَبِيَ) نوعی پارچه لطیف و گرانبها.  
 موسیقی - مأخوذ از یو. (مُوسِی) ۱ - فن آواز خواندن و نواختن ساز ۲ - آهنگی که موجد حزن یا نشاط باشد.  
 کی - ع. (كَلِمَةٌ) کلمه پرسش از وقت و زمان به معنی؛ چه وقت؟ چه زمانی؟  
 کی - ص. (كَبِيرٌ) شاهنشاه، پادشاه بزرگ لقب بزرگترین پادشاهان.  
 کی - ع. (كَيْ) داغ کردن، داغ کردن پوست بدن با آهن نخته.  
 کی - ع. (كَلِمَةٌ) کلمه پرسش به معنی؛ چه کسی؟ کدام شخص؟  
 باکی - ع. (كَبِيْرٌ) گریه کننده.  
 باکی - حاصص. (كَبِيْرٌ) ۱ - پاک بودن ۲ - پادامنی ۳ - قدس ۴ - عفت ۵ - صفا، خلوص ۶ - روشنی ۷ - تمام شدن.  
 باکی - ا. آ. (كَبِيْرٌ) ۱ - تیغ سرتراشی ۲ - چاقوی کوچکی که هنگام خون گرفتن پوست بدن را با آن تیغ می‌زنند.  
 خاکی - ص. ن. (كَبِيْرٌ) ۱ - منسوب به خاك ۲ - هر چیزی از خاك یا به رنگ خاك ۳ - کنایه از مردم خوار و ذلیل ۴ - کنایه از شخص افتاده حال.  
 حاکمی - ع. (كَبِيْرٌ) حکایت کننده، بیان کننده، نقل کننده.

راقی - ع. (قَرَى) ۱ - بالارونده ۲ - کسی که مدارج علم و دانش را پیموده ۳ - دعا نویس.  
 سالی - ع. (قَرَى) ۱ - آب دهنده ۲ - شراب دهنده.  
 تلالی - ع. (تَلَّى) ۱ - رسیدن دو چیز به هم ۲ - با هم دیدار کردن.  
 یوم‌اتلالی - ع. (یَوْمُ تَلَّى) روز قیامت، روز بازپسین.  
 متلالی - ع. (مُتَلَّى) ۱ - با یکدیگر روبرو شدن ۲ - دو چیز که در يك نقطه به هم رسند ۳ - کسی که با دیگری روبرو شود.  
 ملالی - ع. (مُلَى) ۱ - دیدار کننده ۲ - روبرو شونده.  
 تقی - ع. (تَقَى) ۱ - پرهیز کار، باتقوی ۲ - نام امام نهم (ع).  
 متقی - ع. (مُتَقَى) - تقی ↑.  
 ترقی - ع. (تَرَقَى) ۱ - بالارفتن ۲ - بلند شدن ۳ - به درجه بلند رسیدن.  
 مترقی - ع. (مُتَرَقَى) ۱ - کسی که روبه ترقی برود ۲ - چیزی که بلند شود و رو به بالا برود ۳ - ترقیخواه.  
 قرقی - ا. (قَرَقَى) مرغی است شکاری کوچکتر از باز، بسیار چالاک و تیزپیر که حیوانات کوچک را شکار می‌کند.  
 وازقی - ع. (وَزَقَى) ۱ - ضعیف ۲ - سست ۳ - نوعی انگور که دانه‌های ریز دارد ۴ - شراب ۵ - در فارسی: نام گلی سفید که از آن عطر می‌گیرند.  
 مستقی - ع. (مُسْتَقَى) ۱ - آنکه آب برای آشامیدن بخواهد ۲ - کسی که مبتلا به مرض استسقاء باشد.  
 شقی - ع. (شَقَى) بدبخت، خلاف سعید.

شاهی - ع. (لُ ش ک ا ی ت ک ن ن د ه ، گ ل ه ک ن ن د ه .  
 شاهی - ع. (ت لُ ش) ۱ - از یکدیگر شکایت  
 کردن ۲ - به هم شکایت کردن.  
 یکی - ع. (ب لُ ش ی) بسیار گریه کننده.  
 آبکی - ص. (ب لُ ش) ۱ - آنچه مانند آب باشد  
 ۲ - آبدار، پر آب.  
 نعلبکی - ا. (ن ل ب لُ ش) بشقاب کوچک بلوری  
 یا چینی که زیر استکان یا فنجان می گذارند.  
 چوبکی - ص. ن. (چ ب لُ ش) ۱ - کسی که طبل  
 می زند ۲ - مهتر پاسبانان.  
 مشتکی - ع. «مشتکا» (مُ ش ت) چیزی یا کسی  
 که از آن شکایت کنند.  
 مشتکی - ع. (مُ ش ت لُ ش) شکایت کننده.  
 متکی - ع. (مُ ت لُ ش) ۱ - تکیه داده ۲ - تکیه  
 کننده ۳ - کسی که به دیگری تکیه یا اعتماد  
 کند.  
 توتکی - ا. (ت ت لُ ش) ۱ - گنجینه، خزانه ۲ -  
 درم، نوعی پول که در قدیم رواج داشته است.  
 یدکی - ا. ص. (ی د لُ ش) اسباب و ابزار اضافه  
 برای ماشینها که هر گاه یکی از اسباب ماشین  
 خراب شود ابزار یدکی را به جای آن بگذارند.  
 ذکی - ع. (ذ لُ ش ی) زیرک، باهوش، هوشیار.  
 بروکی - ا. (ب ر لُ ش) کلاه درویشی که از نم  
 می دوزند.  
 زکی - ع. (ز لُ ش ی) ۱ - پاک و پاکیزه، طیب  
 ۲ - نیکو ۳ - صالح.  
 کاشکی - (ش لُ ش) کلمه ای است که در مقام  
 خواهش و آرزو و نیز تأسف و افسوس و  
 حسرت می گویند.  
 شکی - ع. (ت ش لُ ش) ۱ - شکایت کردن ۲ -  
 شکوه داشتن.  
 پیشکی - ا. (پ ش لُ ش) ۱ - پولی که پیش از

مؤعد به کسی بدهند ۲ - کاری که پیش از وقت  
 انجام شود.  
 فلکی - ع. (ف ل لُ ش ی) ۱ - منسوب به فلک ۲ -  
 ستاره شناس، عالم به علوم فلک.  
 ملکی - ع. (م ل لُ ش) ۱ - منسوب به ملک ۲ -  
 نوعی گیوه.  
 مکی - ع. (م لُ ش) ۱ - منسوب به مکه ۲ -  
 سوره هایی از قرآن که در مکه بر پیامبر گرامی  
 اسلام (ص) نازل شده.  
 پینکی - ا. (پ ن لُ ش) ۱ - خواب سبک ۲ - حالت  
 بین خواب و بیداری.  
 سیکی - ا. (س لُ ش) ۱ - مخفف سه یکی ۲ -  
 شراب، مخصوصاً شرابی که غلیظ شده و سه یک  
 آن باقی مانده باشد.  
 کمی - ا. (گ) پرنده ای است که پر آن ابلق  
 می باشد و بر تیر نصب کنند، ظاهراً منظور  
 کرکس یا عقاب است.  
 کمی - ا. (گ) ۱ - آبگیر، آبدان ۲ - سرگین.  
 کمی - (گ) پسوند حاصل مصدر، به معنی  
 «بودن» باشد مثل خوانندگی، بخشندگی در  
 این کلمات و مانند آنها «گ» نشانه بازگشت  
 تلفظ قدیم است و در حقیقت نشانه حاصل مصدر  
 همان «ی» است. توضیح اینکه کلمات مختوم به  
 «ه» غیر ملفوظ به هنگام الحاق به «ی» حاصل  
 مصدر به اصل خود «گ» بر می گردند. «گی»  
 گاهی پس از قید درمی آید مثل: یکبارگی  
 گاهی پس از صفت مثل: بیچارگی گاهی پس از  
 صفت مفعولی مثل: خراشیدگی، پوسیدگی  
 گاهی پس از صفت فاعلی مثل: بخشندگی،  
 فروشدگی. (رجوع کنید به حرف رَو ی «ه»  
 در همین فرهنگ).  
 آب زندگی - ا. آب حیات.

باران نبارد و قحطی شود.  
 تنگالی -ك. (تَ كَ لِر) ۱- خشکسالی، قحطی  
 ۲- کیمیایی و گرانی خواربار.  
 شالی -ل. (لِر) شلتوك، برنجی که هنوز پوستش  
 کنده نشده.  
 پوشالی -ك. (پُ لِر) هر چیز سست و سبک و  
 بی دوام.  
 عالی -ع. (لِر) ۱- رفیع، بلند ۲- بزرگوار.  
 اعالی -ع. (أَلِر) جمع اعلی به معنی ۱- شخص  
 بلند قدر ۲- جای بلند.  
 متعالی -ع. (مُ تَ لِر) ۱- بلندشونده ۲-  
 بلندپایه.  
 معالی -ع. (مَ لِر) جمع معلاة به معنی ۱- شرف  
 ۲- رفعت.  
 غالی -ع. (لِر) ۱- گران، گرانبها ۲- از حد  
 در گذرنده و غلو کننده.  
 قالی -ل. (لِر) فرش پشمی كرك دار و منقش.  
 پوزمالی -امص. (پُ زُ لِر) ۱- مالش دادن پوز  
 ۲- کنایه از تنبیه کردن کسی.  
 آشمالی -ك. (ش لِر) تملق، چاپلوسی.  
 گوشمالی -امص. ۱- مالیدن گوش ۲- کنایه  
 از تنبیه کردن کسی.  
 والی -ع. (لِر) ۱- فرمانروا، حاکم ۲-  
 صاحب امر.  
 توالی -ع. (تَ لِر) ۱- پیاپی رسیدن ۲- پی در  
 پی بودن.  
 متوالی -ع. (مُ تَ لِر) پیاپی، پشت سر هم.  
 حوالی -ع. (ح لِر) پیرامون، گرداگرد،  
 اطراف و جوانب کسی یا چیزی.  
 عوالی -ع. (ع لِر) جمع عالیه.  
 موالی -ع. (مَ لِر) جمع مولی.  
 اهالی -ع. (أَلِر) جمع اهل.

بارگی -ل. (رَ كِر) ۱- اسب، باره ۲- اسب باری  
 ۳- اسب تنومند.  
 یازگی -حامص. (رَ كِر) ۱- توانایی ۲-  
 جرأت ۳- مجال و فرصت.  
 مشگی -ص. (مُ ش كِر) سیاه، تیره رنگ.  
 جامگی -ل. (مَ كِر) پولی که ماهانه یا سالانه به  
 نوکر بدهند برای خوراك و پوشاك او.  
 همگی -ق. (هَم كِر) همه، تمامی.  
 درنگی -حامص. (دَر ن كِر) ۱- آهستگی  
 ۲- تأخیر ۳- توقف.  
 زنگی -ص. ن. (زَن كِر) منسوب به زنگ یا  
 زنگبار که نام کشوری است در آفریقا و مردم  
 آن سیاهپوست هستند.  
 تلنگی -ص. ن. (تَل ن كِر) نیازمند، گدا.  
 چگونگی -حامص. (چَ كُن كِر) ۱- وضع و  
 حالت چیزی ۲- کیفیت ۳- حقیقت، حاق  
 مطلب.  
 جوگی -هذ. (جُ كِر) درویش و مرتاض هندی.  
 ایل بیگی -ت. نایب رئیس ایل.  
 آلی -ع. (لِر) ۱- منسوب به آلت ۲- هر  
 جسمی که صاحب آلات بسیار باشد از قبیل  
 حیوانات و نباتات.  
 لئالی -لالی -ع. (ل لِر) جمع لؤلؤ.  
 لاابالی -ع. (أَلِر) ۱- در عربی: باکی ندارم ۲-  
 در فارسی: شخص بیبک و بی پروا و بی قید.  
 تالی -ع. (لِر) ۱- تابع، پیرو ۲- از پی آینده،  
 آنکه بعد بنیاید ۳- چهارمین اسب در مسابقه  
 اسب دوانی ۴- در اصطلاح منطق: جزء دوم  
 عبارت شرطی.  
 خالی -ع. (لِر) ۱- تهی ۲- جای تهی ۳-  
 آزاد و رها ۴- بکه و تنها ۵- مجرد.  
 خشکسالی -ل. (خُ كُ لِر) سال خشك، سالی که

نهالی ۱- (ن ل ر) بستر، تشك.  
 نیایی - ع- (ن ل ر) جمع لیل.  
 بلی - (ب ل ر) کلمه ایجاب، بله، آری.  
 جبلی - ع- (ج ب ل ر) ۱- طبیعی، فطری ۲- اصلی.  
 تلی ۱- (ت ل ر) طلا.  
 تلی ۱- (ت ل ر) ۱- دست افزار حجام ۲- کیسه‌ای که در آن اسباب خیاطی را بگذارند.  
 ممتملی - ع- (م م ت ل ر) پر، آکنده، لبالب.  
 جلی - ع- (ج ل ر) ۱- واضح، روشن، آشکار ۲- صیقل داده شده.  
 تجلی - ع- (ت ج ل) نمایان و روشن شدن جلوه گر شدن.  
 متجلی - ع- (م ت ج ل) آشکار شونده، نمایان.  
 منجلی - ع- (م ن ج ل) روشن، آشکار، نمایان.  
 حلی - ع- (ح ل ی) زیور، زینت.  
 تحلی - ع- (ت ح ل) ۱- زینت یافتن ۲- زیور بستن.  
 محلی - ع- «محلا» (م ح ل) ۱- زیور کرده ۲- به زیور آراسته شده.  
 سندلی ۱- (س ن د ل) صندلی، چهارپایه کوچک پشتی‌دار که روی آن می‌نشینند.  
 تسلی - ع- (ت س ل) ۱- خرسندی یافتن ۲- بی‌غمی.  
 عسلی - ع- (ع س ل) ۱- آنچه شبیه عسل باشد یا به رنگ عسل باشد ۲- میز کوچک.  
 علی - ع- (ع ل ی) ۱- بلند ۲- شریف ۳- بلند مرتبه، بلند قدر ۴- نام مبارک امام اول (ع)  
 علی - ع- «علا» (ع) ۱- شرف، بلندی قدر ۲- بزرگواری.  
 چغلی - ح- (چ غ ل) ۱- سخن چینی،

نمایی ۲- غیبت ۳- شکایت از عمل کسی.  
 دلی - ع- (د ف ل ر) خرزهره.  
 سفلی - ع- (س ف ل ر) ۱- پایینی ۲- پایین و پست، نقیض علوی.  
 کلی ۱- (ک ل ر) ۱- جذام، خوره ۲- روستایی.  
 کلی - ع- (ک ل ی) ۱- منسوب به گل، همگی، تمامی ۲- در فارسی: بسیار، مقدار زیاد.  
 پشت کلی - ص- (پ ش ت ک ل ر) سرخ کم رنگ، به رنگ پشت برگ گل سرخ.  
 چکلی - ص- ن- (چ ک ل ر) منسوب به چکلیان که طایفه‌ای از ترکان قراخانی بوده‌اند و در نزد شعرای قدیم به زیبایی و خوش اندامی معروف بوده‌اند.  
 سوکلی - ص- (س ک ل ر) ۱- برگزیده ۲- محبوب ۳- زن برگزیده و عزیز ۴- طرف توجه مخصوص.  
 یللی - (ی ل ل ر) کلمه‌ای است که در مقام لاقیدی و خوشی و بی‌بند و باری می‌گویند و یا بانگ و فریادی که در حالت خوشی و مستی بر آورند.  
 ولی - (و ل ر) استثنا، رام‌رساند، اما، ولیکن.  
 ولی - ع- (و ل ر ی) ۱- یار، دوست صدیق ۲- صاحب، خداوند ۳- کفیل زندگی و مخارج کودک ۴- نگهبان، حافظ ۵- کسی که عهده‌دار امور کس دیگر باشد ۶- عنوانی است علی‌بن ابی طالب (ع) را.  
 تولی - ع- (ت و ل) ۱- ولی قرار دادن ۲- ولایت دادن ۳- امری را به گردن گرفتن ۴- دوست داشتن.  
 متولی - ع- (م ت ل ر) ۱- چیره شونده ۲- مسلط، چیره.  
 متولی - ع- (م ت و ل) ۱- سرپرست ۲- کسی

چغلی - ح- (چ غ ل) ۱- سخن چینی،

که کاری به عهده او سپرده شده ۳- سرپرست  
املاك موقوفه.

فضولی - ع. (فُضُولِي) ۱- آنکه کار بیجا  
و بی فایده بکند ۲- کسی که بی سبب در کار  
دیگران مداخله کند.

لولی - اص. (لُولِي) ۱- جوان خوش اندام ۲-  
جوان با نشاط و سرمست ۳- جوان سرودگو  
۴- مطرب.

هولی - اص. (هُولِي) کره آسیبی که هنوز زین بر  
پشت او گذاشته نشده است.

اهلی - ع. (أَهْلِي) هر حیوانی که به انسان انس  
گرفته است اعم از چهارپایان و پرندگان.

خیلی - مأخوذ از ع. (خَيْ لِي) بسیار، زیاد،  
فراوان.

سیلی - اص. (سِي لِي) تپانچه، ضربه که با دست به  
صورت کسی زده شود.

طفیلی - ع. ف. (طُفْي لِي) ۱- کسی که انگل  
دیگران باشد ۲- انگل ۳- طفیل نام کسی از  
عرب بوده است که بدون دعوت به میهمانی  
میرفته.

می - اص. (مِي) باده، شراب.

امی - ع. (أُمِّي) ۱- منسوب به ام، مادری ۲-  
کسی که در کودکی درس نخوانده و خواندن و  
نوشتن را بلد نباشد.

حامی - ع. (م) ۱- حمایت کننده ۲- پشتیبان  
۳- نگهبان ۴- منسوب به حمام پسر نوح.

محامی - ع. (مُ مِي) مدافع، وکیل دادگستری.  
رامی - ع. (م) ۱- پرتاب کننده ۲- تیرانداز  
۳- سنگ انداز.

حرامی - ع. (حَمِي) ۱- حرامکار، کسی که  
مرتکب فعل حرام شود ۲- دزد ۳- راهزن.  
گرامی - ص. (گَرَمِي) عزیز، ارجمند.

اسامی - ع. (م) جمع اسم.

عامی - ع. (م) ۱- نایبنا ۲- بی سواد ۳- نادان  
۴- کسی که قدرت تمیز راه خود را  
نداشته باشد.

غامی - ص. (م) ۱- ناتوان، ضعیف ۲- لاغر.

دوستکامی - اص. (دُ سْتَمِي) ۱- باده گساری با  
دوستان ۲- باده ای که دوست به یاد دوستان  
بنوشد ، پیاله شراب که به کسی بدهند که به  
یاد فلان دوست بنوشد ۳- ظرف بزرگ مسی  
پایه دار که در آن آب یا شربت می ریزند و در  
مجالس عمومی می گذارند تا هر کس تشنه باشد  
از آن بیاشامد.

بدلکامی - حاصص. (بَدَل مِي) سرکشی،  
نافرمانی.

نامی - ع. (م) ۱- نمو کننده ۲- رشد کرده.

نامی - ص. (م) نام آور، نامدار.

وامی - ص. (م) ۱- قرض دار، وام دار ۲-  
عاجز، درمانده.

هامی - ص. (م) حیران، سرگردان.

تهامی - ع. (تَمِي) منسوب به تهامه که مکه و  
شهرهای جنوبی حجاز باشد.

نهامی - اص. (ن م) ۱- آهنگر، حداد ۲-  
نجار، درودگر.

عجمی - اعجمی - ع. (أَعْجَمِي) ۱- منسوب  
به عجم، ایرانی ۲- هر کس از غیر عرب.

آدمی - ص. ن. (دَم) ۱- منسوب به آدم ۲-  
مردم ۳- مردمی، مروت.

مردمی - ص. ن. (مَرْدُم) ۱- منسوب به مردم  
۲- مروت ۳- وفا ۴- انسانیت ۵- خوش  
رفتاری با مردم.

نامردمی - حاصص. (مَرْدُم) ۱- بی ادبی ۲-  
فرومایگی ۳- بی رحمی، سنگدلی.

جوگندی - ك. (جَ كَ نَ دُم) كناه به از موی  
 سروریش که سیاه و سفید باشد.  
 ذمی - ع. (ذَمَّی) ۱- آنچه بر عهده و ذمه  
 کسی باشد ۲- کسی که به او امان داده شده ۳-  
 اهل کتاب که تحت حکومت اسلامی باشند.  
 رمی - ع. (رَمَّی) ۱- افکندن ۲- تیر انداختن  
 ۳- سنگ انداختن.  
 تارمی - ص. ن. (رَم) گنبد ۲- سرپرده ۳-  
 چوب بست ۴- نرده چوبی یا آهنی که جلو  
 ایوان یا جای دیگر درست می کنند.  
 پشت گرمی - ح. اص. (پُش تَ گَ رَم) تکیه  
 داشتن به کسی یا چیزی، اعتماد.  
 زمی - ا. (زَم) مخفف زمین.  
 سعی - ع. (سَمَّی) ۱- بالارونده ۲- نام  
 گذارنده ۳- به بالانگه کننده.  
 سعی - ع. «سما» (مُ سَم) ۱- نام گذاشته  
 شده ۲- معین، معلوم.  
 فاطمی - ع. (ط م) منسوب به فاطمه زهرا  
 (س)، کسی که از اولاد حضرت فاطمه (س)  
 باشد.  
 عمی - ع. (عَم) کور، نابینا.  
 عمی - اعمی - ع. «ما» (ع، أَع) ۱- کور ۲-  
 جایی که انسان در آن راه گم کند.  
 علی العمی - ع. کور کورانه.  
 غمی - ع. ف. (غَم) اندوهگین، غمگین.  
 درغمی - ص. ن. (دَر غ م) شراب منسوب به  
 درغم که ناحیه ای است.  
 سعی - ع. (سَعَّی) ۱- کوشیدن ۲-  
 کار کردن ۳- کوشش.  
 بومی - ص. ن. (بُ م) اهل محل، اهل ناحیه.  
 همی - ق. (هَم) ۱- هم این ۲- همچنین ۳-  
 اینک ۴- همیشه.

تعلیمی - ع. ف. (تَع لِم) ۱- تسمه ای که بر  
 سر لجام اسب می بندند ۲- عصای سبکی که در  
 دست می گیرند.  
 نی - ا. (ن) ۱- گیاهی راست و بلند که در  
 زمینهای مرطوب و باتلاقی می روید ۲- یکی از  
 آلات موسیقی که با دهان نواخته می شود.  
 نی - ح. (ن) حرف نفی، نه.  
 آنی - ع. (ن) ۱- منسوب به آن ۲- موقت  
 ۳- موقتی ۴- فوری، بی درنگ.  
 ثانی - ع. (تَ ثَن) ۱- درنگ کردن ۲- به  
 آهستگی کاری کردن.  
 بانی - ع. (ن) بنا کننده، بنیان گذار.  
 تیبانی - ع. (ت ن) همدستی و سازش برای اقدام  
 به کاری.  
 ربانی - ع. (رَبَّ نَی) ۱- منسوب به رب ۲-  
 مرد عابد و عارف.  
 چرب زبانی - ك. (جَ رِبُ زَبَ نَی) چالپوسی  
 دژبانی - ا. (دُ زَن) یکی از قسمتهای ارتش برای  
 جلوگیری از کارهای خلاف سربازان و  
 افسران و حفظ امنیت محیط کار ارتشیان.  
 مبنای - ع. (م ن) جمع مبنی.  
 جهانبانی - ح. اص. (جَ نَ نَی) پادشاهی.  
 نگاهبانی - نگهبانی - ح. اص. محافظت، پاسبانی.  
 پشتیبانی - ح. اص. (پُش تَ نَی) کمک،  
 حمایت، یاری، مدد.  
 چسبانی - ص. ن. (جَ نَ نَی) ۱- کهنه پوش،  
 زنده پوش ۲- بی سروپا.  
 تختانی - ع. (تَ خَ نَی) منسوب به تخت،  
 زیرین، زیری.  
 ثانی - ع. (ن) دوّم.  
 ربیع الثانی - ع. (رَبَّ عُ ثَ نَی) ماه چهارم از  
 سال قمری که ربیع الاخر هم گفته می شود.

مثنائی - ع. (مَ نِ) ۱- جمع مثنی به معنی تار  
دوم از تارهای عود ۲- قرآن ۳- آیات قرآن  
۴- سوره فاتحه.

جانی - ع. (نِ) تبهکار، جنایتکار.

یارجانی - ص. ن. (رِ نِ) یار مهربان، معشوقی  
که عاشقش او را مانند جان خود دوست بدارد.

سبحانی - ع. (سُبُ نِ) الهی، ربانی.

روحانی - ع. (رُ نِ) ۱- منسوب به روح ۲-  
پیشوا و دانشمند مذهبی ۳- پارسا، عابد.

خانی - ا. (نِ) ۱- چشمه ۲- حوض آب ۳-  
زر خالص ۴- زری که در قدیم در ماوراء النهر  
رایج بوده است.

جانخانی - ا. (نِ) جوال بزرگ.

دانی - ع. (نِ) ۱- نزدیک ۲- پست و فرومایه.  
ادانی - ع. (اِ نِ) جمع ادنی به معنی ۱- نزدیک  
۲- نزدیکتر ۳- زبون تر ۴- انسان پست و  
فرومایه.

آبادانی - ا. مص. (نِ) ۱- آباد ساختن ۲- آباد  
ساختن زمین با کشت و کار.

نادانی - ا. مص. (نِ) جهل، عدم معرفت.

وجدانی - ع. (وَجْ نِ) ۱- منسوب به  
وجدان ۲- آنچه توسط وجدان درک شود.

وجدانی - ع. (وَجْ نِ) تنها، یکتا.

شمعدانی - ا. (شَمْعُ نِ) نوعی گل که دارای  
رنگهای مختلف است و با قلمه زدن تکثیر  
می شود.

زندانی - ا. ص. (زِنِ) کسی که در زندان بسر  
می برد.

بارانی - ا. (نِ) ۱- لباسی که آب در آن نفوذ  
نمی کند و هنگام باریدن برف یا باران بر تن  
می کنند ۲- قبیله ای از ترکان.

نن ترانی - ع. (لَن تَنْ) جمله فعلی مأخوذ از

آیه ۱۳۹ سوره ۷ به معنی: هرگز مرا نبینی.  
بحرانی - ص. ن. (بُ حِ نِ) ۱- آشفتگی و  
تغییر حالت مریض ۲- وضع غیر عادی در امور  
مملکتی.

نصرانی - ع. (نَ صِ نِ) ۱- مسیحی، عیسوی  
مذهب ۲- منسوب به شهر ناصره.

نکرانی - ح. مص. (نِ کِ نِ) ۱- بینندگی ۲-  
تشویش، اضطراب ۳- انتظار، چشمداشت.

کامرانی - ح. مص. (مِ نِ) ۱- رسیدن به  
آرزوهای خود ۲- سعادت، خوشبختی ۳-  
عیاشی، خوشگذرانی.

دیرانی - ع. (دَ یِ نِ) ۱- منسوب به دیر ۲-  
صاحب دیر ۳- دیرنشین.

ارزانی - ح. مص. (اِ رِ نِ) ۱- کم بهایی، کم  
قیمتی ۲- ارزنده ۳- آسانی، سهولت ۴-  
پیشکش ۵- درویش، بی نوا.

تن آسانی - ح. مص. (تَ نِ نِ) ۱- آسودگی،  
رفاه ۲- تن پروری، خوشگذرانی ۳-  
تندرستی، سلامت.

آتش فشانی - (تَشْ فِ نِ) ۱- افشاندن آتش  
۲- عمل یا حالت کوه آتشفشان هنگام بیرون  
ریختن مواد گداخته از دهانه آن.

نشانی - ا. (نِ نِ) ۱- علامت ۲- علامتی که با  
آن کسی یا چیزی را بشناسند.

پیشانی - ا. (پِ نِ) ۱- جلوسراز زیر موها تا  
روی ابروها ۲- شوخی ۳- بی شرمی ۴-  
پررویی.

پریشانی - ح. مص. (پَ رِ نِ) ۱- تشویش و  
اضطراب ۲- آشفتگی، شوریدگی ۳-  
پراکندگی ۴- تنگدستی، فقر ۵- بی نظمی،  
بی ترتیبی.

شعشعانی - ع. (شَعْ شِ) تابنده.

معانی - ع. (مَ نَ) جمع معنی.  
 غانی - ع. (نَ) غنی، بی نیاز، توانگر.  
 اغانی - ع. (اَ نَ) جمع اغنیه به معنی آواز، سرود، آنچه به آن ترنم کنند.  
 فانی - ع. (نَ) ۱- نابود شونده، نیست شونده ۲- نابود.  
 حقانی - ع. (حَ قَ نَ) ۱- منسوب به حق ۲- از روی حق و عدالت.  
 فوقانی - ع. (فَ نَ یَ) بالایی، نقیض تحتانی.  
 مزدگانی - ا. (مُ زَ دَ نَ) پاداشی که در برابر خبر خوش به کسی که مرده آورده باشد بدهند.  
 زندگانی - ا. مص. (زَ نَ دَ نَ) ۱- زنده بودن ۲- عمر ۳- معاش.  
 چوگانی - ا. (چَ نَ) اسب ورزیده و تربیت شده برای مسابقه چوگان بازی.  
 بیوگانی - ا. مص. (بَ یَ نَ) عروس، نکاح.  
 بایگانی - ا. (یَ نَ) جائی که نامه ها و اسناد ادارات دولتی یا بنگاههای ملی نگهداری می شود.  
 هیولانی - ع. (هَ یَ نَ) منسوب به هیولای.  
 امانی - ص. ن. (اَ نَ یَ) امانتی.  
 امانی - ع. (اَ نَ یَ) جمع امنیه به معنی آرزو.  
 لامانی - ا. ص. (نَ) ۱- چاپلوسی ۲- هرزه گوئی ۳- دروغ ۴- لاف و گزاف ۵- بی ایمانی ۶- چاپلوس.  
 چمانی - ص. ن. (چَ نَ) ساقی.  
 رمانی - ص. ن. (رُ مَ نَ) منسوب به رمان، هر چه که در شکل و رنگ شبیه به دانه انار باشد.  
 یاقوت رمانی - ا. (قُ تَ مَ) یاقوت درشت و سرخ رنگ شبیه دانه انار.  
 سوزمانی - ا. ص. (سُ زَ نَ) ۱- کولی ۲- زن کولی، کولی ها طایفه ای از بقایای هندیان

رامشگر هستند که در عهد بهرام به ایران آمدند و مردمی صحرائین و بیابان گرد هستند.  
 جسمانی - ع. (جَ سَ نَ) منسوب به جسم.  
 سلمانی - ا. (سَ لَ نَ) آرایشگر مرد، کسی که موی سر و ریش مردم را می تراشد.  
 یعانی - ع. (یَ نَ) ۱- منسوب به یمن ۲- اهل یمن ۳- چیزی که در یمن ساخته شده باشد.  
 بردیعانی - ا. (بُ رَ دَ یَ) پارچه کتانی منسوب به یمن که بهترین انواع برد بوده.  
 اوانی - ع. (اَ نَ) ظرفها، آوندها، جمع آئیه و جمع الجمع اناه.  
 توانی - ع. (تَ نَ) ۱- سست شدن ۲- سستی و کوتاهی کردن در کاری.  
 ثوانی - ع. (ثَ نَ) جمع ثانیه.  
 خسروانی - ص. ن. (خَ سَ رُ نَ) ۱- منسوب به خسرو، پادشاهی ۲- هر چیزی که در خور پادشاه باشد، شاهانه.  
 شیروانی - ا. (شَ رُ نَ) پوششی که با چوب یا حلبی بر روی سقف بعضی از خانه ها درست می کنند.  
 حلوانی - ع. (حَ لَ نَ) ۱- حلواپز ۲- حلوا فروش.  
 پهلوانی - ص. ن. (پَ هَ لَ نَ) ۱- منسوب به پهلوان ۲- دلیری، دلاوری ۳- منسوب به پهلوی که شهری بوده است.  
 شهوانی - ع. (شَ هَ نَ) ۱- صاحب شهوت، دارای شهوت ۲- مرد خواهان و آرزومند.  
 کسوانی - ص. ن. (کَ وَ نَ) منسوب به کاوه آهنگر.  
 بنی - ع. (بَ نَ) ۱- پسران ۲- فرزندان.  
 تبئی - ع. (تَ بَ نَ) بچه کسی را به فرزندی قبول کردن.



مبني - ع. (مَبْنٍ) بنا نهاده شده، بنا کرده شده.

آب تني - امص. (بَتَّانٍ) ۱- شستشوی بدن در آب ۲- غوطه خوردن در آب ۳- شنا.  
مبنتي - ع. (مُبْتَنٍ) ساخته و وابسته به چیزی.

ريختني - ص. (رِخْتَانٍ) ۱- هر چیزی که بتوان آن را از ظرفی به ظرف دیگر ریخت ۲- هر ظرف یا آلتی که آن را از چدن یا فلز دیگر در قالب ریخته باشند.

برقتي - ا. (بَرَقْتَانٍ) خودبینی، کبر، غرور.  
بستني - ا. (بَسْتَانٍ) مخلوط شیر و شکر که آنرا در جای سرد سفت کرده باشند.

آبستني - ا. (بَسْتَانٍ) حالت زن و حیوان ماده از هنگام لقاح تا موقع زائیدن.  
رستني - ص. (رُسْتَانٍ) رویدنی، گیاه.

معنتي - ع. (مُعْتَانٍ) ۱- اعتناء کننده ۲- اهتمام کننده.

فروقتي - حاصص. (فُرُقْتَانٍ) تواضع، وفتي - ص. ن. (وَفْتَانٍ) بت پرست.

مجني - ع. (مَجْنَانٍ) کسی که جنایت بر او وارد شده.

منحني - ع. (مُنْحَانٍ) خمیده، کج.

یعني - ا. ص. (یَعْنَانٍ) ۱- گوشت پخته سرد شده ۲- آبگوشت ساده ۳- غذای پخته که آن را ذخیره کنند ۴- آنچه که از مال و اسباب برای روز مبادا ذخیره کنند.

دفتي - ع. (دَفْتَانٍ) ۱- ناکس، پست ۲- ضعیف.

تدني - ع. (تَدَانٍ) ۱- پایین آمدن ۲- پست شدن ۳- اندک اندک نزدیک شدن.

پس گردني - ا. (پَسْكَرْدَانٍ) ضربه که با

دست به پشت گردن کسی بزنند.

مدني - ع. (مَدَانٍ) ۱- منسوب به مدینه ۲- آیاتی از قرآن که در مدینه بر پیامبر اسلام (ص) نازل شده است.

خوودني - ص. (خُوْرْدَانٍ) خوراکی، چیزی که قابل خوردن باشد.

سوزني - ا. (سُوزَانٍ) پارچه ابریشم دوزی شده از مخمل یا شال یا ترمه این نوع پارچه را در حمام زیر لباسها یا در زیر ساور می گسترند.

سني - ع. (سُنَانٍ) رفیع، عالی، بلند.  
سني - ع. (سُنَانٍ) کسی که از اهل سنت باشد.

چاشني - ا. (شَانٍ) ۱- مزه ۲- شیرینی ۳- چیزی که فقط به اندازه چشیدن باشد ۴- مقدار کمی ترشی که به خوراک بزنند ۵- کلاهدک فلزی قابل انفجار که در ته فشنگ یا انواع سلاحهای انفجاری دیگر بکار می برند و برای آتش کردن آن به کار می رود.

کشنی - امص. (کَشَانٍ) ۱- جفتگیری ۲- گرد درخت خرماي نر را به درخت خرماي ماده زدن برای بارور شدن آن.

روشنی - ا. (رَشَانٍ) روشنایی، فروغ.

چشم روشني - ا. (چَشْمُ رَشْمٍ) پیشکشی که برای عروس و داماد یا کسی که تازه از سفر برگشته می برند.

اعني - ع. (أَعْنَانٍ) کلمه فعل که در تفسیر و توضیح مطلبی می گویند یعنی: چنین قصد می کنم.

یعني - ع. (یَعْنَانٍ) کلمه ای که در توضیح کلام استعمال می شود به معنی: قصد می کند.

غني - ع. (غْنَانٍ) ۱- توانگر ۲- بی نیاز ۳- مالدار، ثروتمند.

- تفنی - ع. (تَغَنٌ) ۱- توانگر شدن ۲-  
 بی‌نیاز شدن ۳- مالدار شدن ۴- شرابه آواز  
 خواندن ۵- آوازه‌خوانی.  
 مستغنی - ع. (مُسْتَغْنٌ) - غنی.  
 مغنی - ع. (مُغْنٌ) آوازه‌خوان و سرود  
 گوینده.  
 مغنی - ع. (مُغْنٌ) ۱- توانگر کننده ۲-  
 بی‌نیاز کننده ۳- ثروتمند کننده.  
 مقنی - ع. (مُقْنٌ) کسی که قنات یا چاه حفر  
 یا لایروبی می‌کند.  
 کارشکنی - امص. (رَشْكٌ) ۱- اشکال  
 تراشی ۲- خرابکاری ۳- مانع تراشی.  
 بگنی - ا. (بَكْنٌ) نوعی از شراب.  
 لدنی - ع. (لَدْنٌ) ۱- منسوب به لدن ۲-  
 فطری، جبلی.  
 علم لدنی - ع. دانش ذاتی، علمی که بنده از خدا  
 بیاموزد بدون واسطه بشر یا فرشته.  
 منی - امص. (مَنْ) کبر، غرور، خودستایی.  
 متمنی - ع. «نا» (مَتَمَّنٌ) تمنا شده، آرزو  
 شده.  
 متمنی - ع. (مُتَمَّنٌ) تمنا کننده، آرزو  
 کننده.  
 ننی - ا. (نَنْ) نوعی گهواره که از چرم یا  
 پارچه ضخیم درست می‌کنند و دو سر آنرا به  
 درخت یا دو دیوار می‌بندند.  
 خونی - ص. ن. (خُنٌ) ۱- منسوب به خون  
 ۲- خون آلود ۳- قاتل.  
 چونی - حاصص. (چُنٌ) چگونگی، کیفیت.  
 بیرونی - ا. (بِرُونٌ) ۱- منسوب به بیرون ۲-  
 عمارت و حیاطی که وصل به عمارت اندرونی و  
 مخصوص پذیرایی مهمانان مرد است.  
 فزونی - امص. (فَزُونٌ) فراوانی، بسیاری،
- یشی.  
 افزونی - امص. (أَفْزُونٌ) - فزونی ↑.  
 کونی - ا. (كُونٌ) پارچه زبر و ضخیم که از  
 کنف بافته می‌شود و از آن کیسه‌های بزرگ  
 می‌دوزند.  
 هنی - ع. (هَنْ) ۱- گوارا ۲- آنچه بی‌رنج و  
 مشقت بدست آید.  
 قره‌نی - ا. (قَرَنٌ) ۱- نی سیاه ۲- نی بزرگ  
 که رنگش سیاه است.  
 روهنی - ا. (رُوهِنٌ) ۱- فولاد ۲- تیغ  
 جوهردار.  
 بینی - ا. (بِنٌ) عضو بدن انسان و حیوان که  
 بوسیله آن تنفس می‌کند.  
 شیرینی - ا. (شِرِينٌ) خوردنی‌هایی که از شکر و  
 روغن و آرد یا مواد دیگر درست می‌کنند.  
 پیش‌بینی - حاصص. (بِشْبِنٌ) ۱- عاقبت  
 اندیشی، دوراندیشی ۲- حزم، احتیاط ۳-  
 غیب‌گوئی ۴- درك حوادث پیش از وقوع  
 آنها.  
 ژرف‌بینی - حاصص. (ژَفَبِنٌ) غور، تعمق.  
 باریک‌بینی - حاصص. (بَرِكَبِنٌ) ۱- دقت،  
 کنجکاوی ۲- زیرکی، هوشیاری.  
 چینی - ا. (چِنٌ) ظرف‌هایی که از خاک  
 مخصوصی موسوم به کائولن درست می‌کنند و  
 چون این خاک ابتدا در چین بدست آمد به این  
 اسم نامیده شد.  
 مقدمه‌چینی - حاصص. زمینه‌سازی برای بیان  
 مطلبی یا اقدام به امری.  
 سینی - ا. (سِنٌ) ظرف مسطح دورمدار که از  
 فلزات ساخته می‌شود.  
 وی - ا. (وٌ) ضمیر مفرد غائب به معنی او.

تکاپوی - امص. (تَ پُ) ۱- تک و پوی،  
 دوندگی ۲- آمدو شد با شتاب ۳- در  
 جستجوی چیزی به هر سو دیدن.  
 شلپوی ۱. (شَل پُ) ۱- صدای پا ۲- صدای  
 آهسته.  
 محتوی - ع. (مُ حَ تَ وِ) ۱- گرداگرد گیرنده  
 ۲- چیزی که چیز دیگر را دربر دارد.  
 مستوی - ع. (مُسُ تَ وِ) ۱- برابر، یکسان ۲-  
 راست و مستقیم ۳- هموار و برابر.  
 شتوی - ع. (شَ تَ وِ) ۱- منسوب به شتاء،  
 زمستانی ۲- باران زمستان.  
 ملتوی - ع. (مُلُ تَ وِ) ۱- بخود پیچیده ۲-  
 پیچ در پیچ.  
 سه توی ۱. (سَ تَ وِ) ۱- سه تار ۲- پول قلب  
 ، سکه مسی که روی آن آب طلا یا نقره داده  
 باشند.  
 جوی ۱. (جُ) نهر کوچک.  
 کلاجوی ۱. (كُ جُ) پیاله، پیاله‌ای که در آن  
 شراب یا قهوه بخورند.  
 نحوی - ع. (نَ حَ وِ) صاحب علم نحو، کسی  
 که علم نحو می‌داند.  
 خوی ۱. «خی» (خُ) عرقی که از بدن ترشح  
 می‌شود.  
 خوی ۱. (خُ) ۱- سرشت، نهاد، طبیعت ۲-  
 عادت ۳- خلق.  
 اخوی - ع. (أَخُ وِ) منسوب به اخ، برادری.  
 ریژخوی - ص. (رِزْخُ) بلهوس.  
 بدوی - ع. (بَ دُ وِ) ۱- بیابانی ۲- ابتدائی،  
 آغازی.  
 سگدوی ۱. (سَ گَ دُ وِ) تکاپو و دوندگی  
 بیهوده و بی‌فایده.  
 روی - ع. (رُ وِ) ۱- ابر پر باران ۲- آب

وی - (وِ) مخفف وای.  
 حاوی - ع. (وِ) ۱- گرد فرو گیرنده ۲-  
 دربر دارنده.  
 فحوی - ع. (فَ وِ) جمع فحوی به معنی  
 مضمون، مفهوم.  
 دناوی - ع. (تَ وِ) درمان کردن، دوا کردن.  
 راوی - ع. (وِ) روایت کننده، نقل کننده  
 سخن و خبر از کسی.  
 تساوی - ع. (تَ وِ) ۱- با هم برابر شدن ۲-  
 همانند شدن ۳- برابری.  
 متساوی - ع. (مُ تَ وِ) برابر با هم.  
 مساوی - ع. (مُ وِ) جمع مساوة به معنی بدی،  
 کار زشت.  
 مساوی - ع. (مُ وِ) برابر.  
 مطاوی - ع. (مُ وِ) جمع مطوی به معنی حلقه و  
 پیچیدگی چیزی.  
 دعاوی - ع. (دَ وِ) جمع دعوی به معنی ۱- نزاع  
 ۲- دادخواهی ۳- ادعاء.  
 تقاوی - ع. (تَ وِ) ۱- پیش پرداخت دادن به  
 کشاورز ۲- پول یا بذری که مالک به زارع  
 بدهد و بعد از برداشت محصول پس بگیرد.  
 کنجکاوی - ح. امص. (كُ نَ جُ وِ) غور و دقت،  
 تفحص.  
 سماوی - ع. (سَ وِ) منسوب به سماء، آسمانی.  
 رهاوی ۱. (رَ وِ) نام یکی از آهنگهای موسیقی.  
 دنیاوی - ع. (دُنَ وِ) منسوب به دنیا، دنیوی.  
 پوی ۱. (بُ) ۱- رایحه ۲- امید، آرزو ۳-  
 اثر، نشان.  
 ابوی - ع. (أَبُ وِ) منسوب به اب، پدری.  
 داربوی ۱. (رَبُ) ۱- عود ۲- داروی خوشبو  
 که در آتش بریزند.  
 نبوی - ع. (نَبُ وِ) منسوب به نبی.

مضی شوینده هر گاه پس از کلمه دیگر در آید  
 مثل: مرده شوی، رختشوی.  
 سرشوی - اص. (سَ رَشُ) ۱- شوینده سر ۲-  
 نوعی گل سفید که با آن سرو تن را می شویند.  
 شست و شوی - اص. (شَسْتُ شُ) عمل شستن  
 چیزی.  
 بیضوی - ع. (بَیْ ضَوِ) ۱- منسوب به بیضه  
 ۲- خطی یا شکلی که شبیه تخم مرغ باشد،  
 بیضی.  
 منطوی - ع. (مُنْ طَوِ) ۱- درهم پیچیده ۲-  
 گرد آمده.  
 نفوی - ع. (لُغَوِ) ۱- منسوب به لغت ۲-  
 کسی که علم لغت می داند.  
 مصطفوی - ع. (مُ صَ طَفَوِ) منسوب به  
 مصطفی.  
 قوی - ع. (قَوِی) توانا، زورمند.  
 مقوی - ع. (مُقَوِ) تقویت کننده، نیرو دهنده.  
 کوی - ا. (کُ) ۱- محله ۲- شاهراه و راه فراخ.  
 مشکوی - ا. (مُ شُ کُ) ۱- بتخانه ۲- حرمسرا  
 ۳- کوشک.  
 کوی - ا. (کُ) ۱- هر چیز گرد مانند گلوله  
 ۲- توپ بازی چوگان ۳- تکه.  
 کوی - (کُ) ۱- امر به گفتن، بگو ۲- به معنی  
 گوینده در ترکیب با کلمات دیگر مثل بدگوی.  
 بدگوی - ص. (بَدَ گُ) کسی که دشنام بدهد.  
 پرگوی - ص. (پَرُ گُ) بسیار گوی.  
 گزیده گوی - ص. (گَزِ دَ گُ) کسی که  
 نکته های نفز بگوید.  
 یگانه گوی - ص. (یَ نَ گُ) شخص موحد، قائل  
 به توحید.  
 رهگوی - اص. (رَهْ گُ) نغمه سرا، خنیاگر.  
 هرزه گوی - ص. (هَرَزَ گُ) بیهوده گو،

فراوان ۳- ساقی ۴- شخص عاقل و تندرست  
 ۵- در اصطلاح علم عروض: حرف اصلی قافیه  
 که مدار قافیه بر آن است.  
 روی - ا. (رُ) ۱- رخ، چهره، صورت ۲- گونه  
 ۳- سطح، طرف بیرونی چیزی، مقابل پشت  
 ۴- فلزی است سفید رنگ که برای ساختن  
 انواع ظروف به کار می رود.  
 تروی - ع. (تَرَوِ) تفکر، تأمل، اندیشه.  
 اخروی - ع. (اُخْرَوِ) ۱- منسوب به آخرت  
 ۲- روز بازپسین.  
 خسروی - ص. ن. (خُ سُرَوِ) ۱- منسوب به  
 خسرو، پادشاهی، شاهانه ۲- هر چیز که لایق و  
 درخور پادشاه باشد ۳- نوعی از شراب.  
 کروی - ع. (کُرَوِ) ۱- منسوب به کره ۲- هر  
 جسمی که مانند گوی باشد.  
 یکروی - ک. (یَ کُرَوِ) کنایه از شخص بویا و  
 مخلص و کسی که ظاهر و باطنش یکی باشد.  
 سکروی - ک. (سَ کُرَوِ) ۱- غریب آزار ۲-  
 مردم آزار.  
 مروی - ع. (مُرَوِی) روایت کننده.  
 نیمروی - ا. (نِ مَرَوِ) نیم رخ، یک سمت چهره.  
 پیریوی - ص. (پَرِیَوِ) پریچهره، پری رخسار،  
 کسی که روی زیبا مانند روی پری دارد.  
 هروی - ص. (هَرَوِ) منسوب به هرات، اهل  
 هرات.  
 منزوی - ع. (مُنْ زَوِ) گوشه گیر، کسی که از  
 مردم دوری گزیند.  
 سوی - ع. (سَوِی) ۱- برابر ۲- یکسان ۳-  
 میانه.  
 سوی - ا. (سُ) طرف، جانب، سو.  
 شوی - ا. (شُ) شوهر.  
 شوی - (شُ) ۱- امر به شستن، بشوی ۲- به

یاوه گو.

بلوی - ع. «بلوا» (بَلَّ) ۱- مصیبت، سختی، بلیه ۲- آشوب و غوغا.

علوی - ع. (عُلُوٌّ) ۱- منسوب به علی ۲- کسی که از اولاد حضرت علی (ع) باشد.

علوی - ع. (عُلُوٌّ) ۱- بالا ۲- بالایی ۳- هر چیز منسوب به بالا مخصوصاً کواکب.

مولوی - ع. (مُلُوٌّ) ۱- منسوب به مولی ۲- شاعر معروف پارسی گوی.

پهلوی - ص. ن. (پَهْلَوِ) ۱- منسوب به پهلوی یا پهل که شهری بوده است ۲- خط و زبان ایرانیان در دوره ساسانیان.

موی ا. (مُ) تارهای باریک که در سر و پوست انسان می‌روید.

اموی - ع. (أَمْوِ) منسوب به خاندان بنی امیه

دموی - ع. (دَمْوِ) ۱- خونی ۲- پر خون.

نوی ا. (نِوِ) قرآن، مصحف.

مثنوی - ع. (مَثْنَوِ) ۱- شعری که هر دو مصراع آن قافیه داشته باشد و هر دو قافیه نظیر هم باشند ۲- دیوان معروف مولوی.

معنوی - ع. (مَعْنَوِ) منسوب به معنی.

منوی - ع. (مَنْوِ) نیت کرده شده، قصد شده.

مینوی - ص. ن. (مِنْوِ) منسوب به مینو، بهشتی.

هوی ا. (هُ) کلمه تنبیه و افسوس به معنی ۱- ترس و بیم ۲- نفس، آه، دم.

های هوی ا. (هَیْ) ۱- هیاو، صداهای درهم و برهم ۲- ندبه و زاری ۳- شور و غوغا.

دنیوی - ع. (دَنْوِ) منسوب به دنیا، جهانی.

هی - (هَ) ۱- کلمه تنبیه که در مقام آگاه ساختن و با خبر کردن گفته می‌شود ۲- نهیب.

تباهی - ح. امص. (تَهَ) ۱- خرابی، فساد ۲-

نابودی ۳- ضایع شدن.

مباهی - ع. (مُ) فخر کننده.

سپاهی ا. ص. (سِ) ۱- نظامی، سرباز، لشگری ۲- امروزه به اعضاء سپاه پاسداران انقلاب اسلامی اطلاق می‌شود.

داهی - ع. (هَ) زیرک، باهوش، هوشیار، تیز فهم.

راهی - ص. (هَ) ۱- رونده ۲- راه رونده ۳- راه افتاده ۴- راهنشین ۵- غلام، بنده، چاکر.

سرواهی - ص. (سِرْ) کودک نوزاد که او را کنار راه بگذارند تا دیگری ببرد.

سرواهی ا. (سِرْ) پولی که مسافر هنگام حرکت به رسم صدقه یا انعام به کسی بدهد.

صراحی ا. (صُ) ۱- شیشه شراب ۲- پیاله شراب.

ساهی - ع. (هَ) ۱- غافل ۲- فراموشکار ۳- کسی که دلش جای دیگر باشد.

شاهی ا. (هَ) ۱- واحد پول خرد در ایران برابر با پنج دینار یا یک بیستم ریال ۲- یکی از سزیه‌های خوردنی ۳- منسوب به شاه.

شغاهی - ص. ن. (شِ) ۱- سخنی که روبرو گفته می‌شود ۲- لبی، زبانی ۳- آزمایشی که حضوراً به عمل آورند مبنی بر پرسش و پاسخ

زبانی.

آگاهی ا. امص. (هَ) ۱- خبر، اطلاع ۲- حالت آگاه بودن ۳- هوشیاری ۴- نام اداره‌ای در نیروهای انتظامی که وظیفه اش کشف جنایات و

تعمیب تبهکاران است.

تلاهی - ع. (تَ) ۱- به لهو و لعب مشغول شدن ۲- با هم بازی کردن.

ملاهی - ع. (مَ) جمع ملهی به معنی آلت لهو.

ماهی ا. (هَ) حیوان معروف آبی.

پشت ماهی - ا.ص. (پُ ش تَ هِ) هر جسمی که پشت آن برآمده شبیه پشت ماهی باشد.  
 ناهی - ع. (هَ) نهی کننده.  
 تناهی - ع. (تَ هِ) به نهایت رسیدن، پایان یافتن.  
 متناهی - ع. (مُ تَ هِ) ۱- به پایان رسیده ۲- آنچه که آخر داشته باشد و به انتها برسد.  
 لا یتناهی - ع. (یَ تَ هِ) بی انتها، بی پایان.  
 مناهی - ع. (مَ هِ) افعالی که شرع یا عرف آنها را منع و نهی کرده باشد.  
 واهی - ع. (هَ) سست، بی بنیان.  
 خواهی - ق. «خا» قید تردید است یا... یا، خواه... خواه «هر کس خواه بزرگ و خواه کوچک...»  
 واخواهی - ا.ص. «خا» بازخواست.  
 خونخواهی - ح.اص. «خا» (خُ نَ هِ) انتقام.  
 دواهی - ع. (دَ هِ) جمع داهیه به معنی ۱- بسیار زیرک، بسیار هوشیار و دانا ۲- مصیبت و حادثه.  
 نواهی - ع. (نَ هِ) جمع ناهیه به معنی زن نهی کننده.  
 بهی - ع. (بَ هِ) ۱- نیکو ۲- زیبا ۳- ظریف ۴- روشن و درخشان.  
 روزبهی - ح.اص. (رُ زَ بَ هِ) خوشبختی، سعادت، نیکروزی.  
 بهی - ا. (بَ هِ) ۱- حنظل ۲- خرزهره.  
 نهی - ص. (تَ یَاتَ) خالی.  
 مشتبهی - ع. (مُ شَ تَ هِ) ۱- با اشتها ۲- دارای میل و شهوت.  
 یک نهی - ص. (یَ کَ تَ هِ) ۱- یک لا ۲- جامه یک لا و نازک.  
 منتهی - ع. (مُ نَ تَ هِ) به پایان رسیده.  
 منتهی - ع. «متنها» (مُ نَ تَ) پایان و آخر

چیزی.  
 بدهی - ص. (بَ دَ هِ) پول یا کالا که از کسی وام گرفته باشند و باید به او بدهند.  
 رهی - ص. (رَ هِ) ۱- رونده ۲- راه افتاده ۳- مسافر ۴- رانشین ۵- بنده، غلام.  
 فرهی - ا. (فَ رَ هِ) جلال، فرو شکوه، شوکت.  
 زهی - (زَ هِ) ۱- آفرین، احسن ۲- ص.ن. منسوب به زه به معنی زایش و بچه ۳- آلت موسیقی که دارای وتر باشد.  
 سهی - ص. (سَ هِ) ۱- راست و درست ۲- کشیده، راست ایستاده ۳- صفت سرو: سروسی.  
 سروسی - ا. (سَ رَ وِ سَ هِ) درخت سرو که شاخه هایش کشیده و راست باشد.  
 تشهی - ع. (تَ شَ هِ) میل و رغبت داشتن به چیزی.  
 آگهی - ا. (گَ هِ) ۱- خبر، اطلاع ۲- هوشیاری ۳- نوشته ای که به وسیله آن مطلبی را به اطلاع مردم برسانند، اعلان.  
 لهی - ا. (لَ هِ) رخصت، اجازه.  
 نهی - ع. (نَ هِ) بازداشتن، منع کردن.  
 منهی - ع. (مَ نَ هِ) نهی کرده شده.  
 منهی - ع. (مُ نَ هِ) ۱- خبر دهنده ۲- رساننده خبر یا پیغام.  
 انبوهی - ح.اص. (اَن بَ هِ) فراوانی، کثرت.  
 بدیهی - ع. (بَ دَ هِ) آنچه که در نظر عقل واضح و روشن باشد و دانستن آن محتاج به تفکر نباشد.  
 طباطبایی - ع. (طَطَطَی) ساداتی که نسبت آنها به امام حسن مجتبی (ع) می رسد.  
 هرچایی - ص. (هَ رَ) ۱- آواره، دوره گرد ۲- هرزه گرد.  
 ژاژخایی - ح.اص. بیهوده گویی، باوه گویی.

دالی ـ ا. (دُ) برادر مادر، خال.  
 سرگزائی ـ حامص. (سَزْ گِ نُو) سرکشی،  
 نافرمانی، سرپیچی.  
 پذیرائی ـ حامص. (بَ دُ) ۱ ـ قبول ۲ ـ  
 مهمان پذیرفتن و خدمت کردن ۳ ـ قابلیت.  
 بستالی ـ ا. (بَسْ دُ) پس انداز، ذخیره.  
 چشالی ـ ا. (چَ دُ) ذائقه، یکی از حواس پنجگانه  
 که آلت آن زبان است و با آن مزه چیزها  
 حس می‌شود.  
 تخشالی ـ ا. (تَخْ دُ) کارخانهٔ اسلحه سازی.  
 غالی ـ ع. (دُ) منسوب به غایت، نهائی.  
 باده پیمائی ـ حامص. (دَبْ یِ) باده نوشی،  
 شرابخوری.  
 تنالی ـ ع. (نْ دُ) کلمهٔ دو حرفی.  
 روشنالی ـ ا. (رُشْ دُ) روشنی، تابناکی.  
 بینالی ـ ا. (بِ دُ) ۱ ـ بصیرت ۲ ـ یکی از حواس  
 که آلت آن چشم است و با آن اشیاء را می‌بینند.  
 بساوالی ـ ا. (بِ نُو) لامسه، یکی از حواس  
 پنجگانه که آلت آن پوست بدن است و سردی  
 و گرمی و زبری و نرمی اشیاء را درمی‌یابند.  
 شنوالی ـ ا. (شَرْنْ دُ) یکی از حواس پنجگانه که  
 آلت آن گوش است و با آن صداهای شنوند.  
 نهالی ـ ع. (نْ دُ) منسوب به نهاء، پایان و آخر  
 چیزی.  
 مومیالی ـ ا. (مُ مْ دُ) ۱ ـ ماده‌ایست سیاه رنگ  
 شبیه به قیر که در بعضی غارها از شکافها و  
 درزهای سنگ بیرون می‌آید، از ترکیب قیر و  
 موم و تریانتین نیز ساخته می‌شود ۲ ـ جسد  
 انسان یا حیوانی که به طریق مخصوصی آن را  
 برای مدت طولانی نگهداری کنند.  
 بویالی ـ ا. (بُ دُ) یکی از حواس پنجگانه که  
 آلت آن بینی است و با آن بوها را استشمام



